تاریخ ایران

از انقراض ساسانیان تا انقراض قاجاریه

عبّاس اقبال آشتیانی

تاریخ ایران

از صدر اسلام تا انقراض قاجاریه

نویسنده:

اقبال آشتیانی

اقبال آشتیانی، عباس، ۱۲۷۵-۱۳۳۴
تاریخ ایران از صدر اسلام تا انقراض قاجاریه / اقبال آشتیانی. تهران: دبیر، ۱۳۸۶.
۵۴۴ ص.
شابک: 978-964-2621-33-0
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
یادداشت: کتاب نخستین بار تحت عنوان «تاریخ مفصل ایران از صدر اسلام تا انقراض قاجاریه» در سال ۱۳۴۷ توسط انتشارات خیام منتشر شده است.
عنوان دیگر: تاریخ مفصل ایران از صدر اسلام تا انقراض قاجاریه.
موضوع: ایران -- تاریخ.
DSR ۱۰۹/ ۱۸ ت ۷ الف
۱۳۸۶
۹۵۵/۰۴
کتابخانه ملی ایران ۱۱۲۶۰۷۳

انتشارات دبیر

ناشر: دبیر
عنوان: تاریخ ایران از صدر اسلام تا انقراض قاجاریه
نویسنده: عباس اقبال آشتیانی
چاپ دوم: ۱۳۹۲
تعداد: ۵۰۰
چاپ: حیدری
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۲۱-۳۳-۰

تهران، خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، پلاک ۱، واحد ۴ تلفن ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳
www.samirpublication.com

بها: ۲۵۰۰۰ تومان

دوره: ۶۵۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

۱. از صدر اسلام تا مغول ۷
قسمت اول : تاریخ اسلام ۷
فصل اول : عربستان و قوم عرب ۷
فصل دوم : ظهور اسلام ۲۲
فصل سوم : خلفای راشدین (از ۱۱ تا ۴۱ هجرت) ۳۱
فصل چهارم : خلفای اموی (۴۱ ـ ۱۳۲) ۴۹
فصل پنجم : خلافت بنی‌عباس (۱۳۲ ـ ۶۵۶) ۵۶
قسمت دوّم : تاریخ ایران بعد از اسلام ۷۱
مقدمه ۷۱
فصل اوّل : طاهریان و علویان طبرستان ۷۲
الف ـ طاهریان (۲۰۶ـ۲۵۹) ۷۲
ب ـ علویان طبرستان (۲۵۰ـ۳۱۶) ۷۵
فصل دوّم : دیالمهٔ آل زیار (۳۱۶ـ۴۳۳) ۸۲
فصل سوّم : دیالمهٔ آل بویه (۳۲۰ـ۴۴۷) ۹۶
الف ـ دیالمهٔ فارس (۳۳۸ـ۴۴۷) ۱۰۶
ب ـ دیالمهٔ عراق و خوزستان و کرمان ۱۱۳
فصل چهارم : صفّاریان (۲۴۷ـ۳۹۳) ۱۱۹
فصل پنجم : سامانیان (۲۷۹ـ۳۸۹) ۱۳۸
فصل ششم : غزنویان (۳۵۱ـ۵۸۲) ۱۵۸
فصل هفتم : سلاطین غور (۵۴۳ـ۶۱۲) ۱۷۹
فصل هشتم : سلاطین سلجوقی (۴۲۹ـ۵۹۰) ۱۸۹
الف ـ دورهٔ امارت سنجر (۴۹۰ـ۵۱۱) ۲۱۶
ب ـ دورهٔ سلطنت سنجر (از ذی‌الحجهٔ ۵۱۱ تا ربیع‌الاوّل ۵۵۲) ۲۱۷
فصل نهم : اتابکان و خوارزمشاهیان ۲۳۳
ب ـ خوارزمشاهیان (۴۹۰ـ۶۲۸) ۲۳۷

۲. از مغول تا انقراض قاجاریه ۲۵۳
قسمت دوم : تاریخ ایران قبل از صفوّیه ۲۵۳
فصل اوّل : استیلای مغول ۲۵۳
فصل دوّم : سیاست و آداب مغول ۲۷۳
فصل سوم : سلطنت جانشینان چنگیز تا ایام فرماندهی هولاگو ۲۸۱
فصل چهارم : لشکرکشی هولاگو به ایران و انقراض خلافت عباسی ۲۹۵
فصل پنجم : سلاطین مغول ایران یا ایلخانان (۶۶۳-۷۵۶) ۳۰۲
فصل ششم : سلطنت ایلخان مسلمان ۳۱۰
فصل هفتم : فترت بین دوره ایلخانی و دوره تیموری ۳۳۸
فصل هشتم : تمدن و معارف و صنایع در عصر استیلای مغول ۳۷۳
فصل نهم : ظهور امیر تیمور و تشکیل سلسله گورکانیان ۳۸۰
فصل دهم : جانشینان تیمور (۸۰۷-۹۱۱) ۳۹۲
فصل یازدهم : ترکمانان قراقویونلو (۸۱۰-۸۷۳) و آق قویونلو (۸۷۲-۹۲۰) ۳۹۸
الف ـ امرای قراقویونلو ۳۹۹
ب ـ امرای آق قویونلو ۴۰۰
فصل دوازدهم : اصل و نصب و ابتدای کار صفویه ۴۰۳
فصل سیزدهم : سلطنت شاه عباس بزرگ (۹۹۶-۱۰۳۸) ۴۱۲
فصل چهاردهم : سلاطین آخری صفوی ۴۲۲
فصل پانزدهم : سلسلهٔ افشارّیه (۱۱۴۸-۱۲۱۸) ۴۳۳
فصل شانزدهم : زندیّه (۱۱۶۳-۱۳۰۹) ۴۵۰
فصل هفدهم : سلسله قاجاریّه ۴۵۹
فصل هجدهم : سلسله قاجاریه ۴۹۹
فصل نوزدهم : مشروطیت ایران ۵۱۸

۱

از صدر اسلام تا مغول

قسمت اول: تاریخ اسلام

فصل اول: عربستان و قوم عرب

جزیرةالعرب

عربستان شبه‌جزیرهٔ بسیار بزرگی است واقع در جنوب غربی آسیا که به وسیلهٔ بادیةالشام و جلگهٔ عراق عرب به خشکی یعنی آسیای غربی متصل دارد.

اگرچه از لحاظ جغرافیای سیاسی، عربستان را امروزه جزء قطعهٔ آسیا محسوب می‌دانند، ولی از نظر ساختمان طبیعی و جنس سکنه و نوع معیشت این شبه جزیره دنباله صحرای کبیر آفریقاست، چه در دریای احمر که عربستان را از آفریقا جدا می‌سازد به علت عرض بسیار کم چنین می‌نماید که در قدیم دریاچهٔ طویلی بوده است واقع در میان عربستان حالیه و قسمت شرقی مصر، یعنی قسمتی که مصریان امروزی آن را به همین علت مشابهت به عربستان صحرای عرب می‌خوانند.

عمق بحر احمر در حدود باب‌المندب از سه متر و نیم الی بیست و نه متر و ربع است. تلاطم امواج اقیانوس هند به تدریج این قسمت باریک از خشکی را از میان برده و بحر احمر را که به صورت دریاچه بوده به اقیانوس متصل و عربستان را از این راه از آفریقا جدا کرده است. پس از حفر ترعهٔ سوئز و مرتبط‌ساختن این دریا از طریق شمال به بحر مدیترانه، آخرین ارتباطی را هم که بین شبه جزیرهٔ عربستان و آفریقا وجود داشته متمدنین جدید قطع کرده و اتصال عربستان را یک‌سره از آفریقا بریده‌اند.

با وجود این احوال صحاری داخلی عربستان یعنی نَجد و دهنا و حَضرِ موت از جهت ساختمان طبیعی و جنس آب و هوا و نباتات و حیوانات و نوع معیشت سکنه که تابع امور مذکور است، چندان اختلاف فاحشی با صحرای کبیر آفریقا ندارند و اگر قبل از اسلام از جهت زبان و دین بین مردم این دو قسمت تفاوتی وجود داشت، بعد از آن که مسلمین در عهد خلفا نواحی شمالی آفریقا را تا حدود سودان و کنگو مسخر خود ساختند، این تفاوت نیز از میان رفت و هم امروز در سراسر آفریقای شمالی مسلمان و عربستان یک نوع تمدن بومی و یک درجه از معیشت و یک سنخ از آداب قومی معمول و رایج است.

عرب خود سرزمین مسکونی خویش را از همان اَوان ظهور اسلام **بلادالعرب** یا **جزیرةالعرب**[1]

۱ـ جزیره در اصطلاح عرب سرزمینی است که آب‌راه ارتباط آن را از خشکی بریده و از اطراف آن را احاطه کرده باشد اعم از آن که تمام حدود آن را آب بگیرد و یا آن که از گوشه‌ای به خشکی مرتبط باشد. یعنی در حقیقت این

می‌خواندند. اصطلاح جزیرة‌العرب تا حدّی معرف این مفهوم بوده است که ساکنین این سرزمین بسیار وسیع که وسعت آن قریب دو برابر ایران است یعنی قوم عرب با نواحی اطراف عربستان رابطه و خلطه و آمیزش مهمی نداشته و درواقع در محیطی منقطع و دربسته زیست می‌کرده‌اند.

آب و هوای عربستان به طور کلی برای زندگی مساعد نیست، چه علاوه بر آن که سراسر آن از نعمت آب که مایهٔ آبادی و مادّهٔ هر گونه حیات است، محروم مانده هوا آن چنان گرم است که تحمل آن در قدرت هیچ بشری نیست، جز ناحیهٔ جنوب غربی یعنی ناحیهٔ یمن که آن را یونانیان به همین علت ملایمت آب و هوا و فراوانی رطوبت و حاصل‌خیزی عربستان سعید می‌خواندند و خود عرب هم چون این قسمت از سایر اقطار عربستان پربرکت‌تر است آن را یمن خوانده‌اند و یمن چنان که مخفی نیست از ریشهٔ یُمن که به معنی برکت باشد اشتقاق یافته.

سواحل غربی جزیرة‌العرب یعنی حاشیهٔ مابین دریای احمر و جبال غربی نجد که همان سواحل حجاز باشد از جهت آب و هوا با داخلهٔ شبه‌جزیره فی‌الجمله تفاوتی دارد ولی باز در آن قسمت هم به علت غلبهٔ رطوبت زندگانی برای مردم مناطق معتدله چندان آسان و گوارا نیست.

در سراسر عربستان کوه بلند بسیار کم است، فقط در مرکز و جنوب غربی کوه‌های کم‌ارتفاعی که حدّاکثر بلندی آن‌ها چندان از ۲۰۰۰ متر متجاوز نیست دیده می‌شود که عرب خود آن‌ها را به نام عمومی جبل یاد می‌کنند.

دامنه‌ها و اطراف این جبال اگرچه به ظاهر باید برای زندگانی مساعد باشند، لیکن به علت تغییرات ناگهانی درجهٔ حرارت که پس از زوال آفتاب یک‌مرتبه در ظرف نیم ساعت از ۲۷ درجه فوق صفر به ۷ درجه زیر صفر می‌رسد، وضع ناگوار دیگری پیش می‌آورد که برای هیچ موجود زنده‌ای قابل تحمل نیست.

با چنین اوضاع طبیعی نامساعدی تعجبی نیست اگر عربستان با وجود وسعت زیاد جمعیت کم داشته باشد و درجهٔ معیشت مردم آن هیچ وقت از حد زندگانی سادهٔ بدویت و صحراگردی بالاتر نرود چنان که جمعیت سراسر شبه جزیرهٔ عربستان از شمارهٔ ساکنین شهر لندن بیشتر نیست و مقارن ظهور اسلام هم مجموع قبایل عرب اگر از این عده کمتر نبوده‌اند، مسلماً از آن تجاوز نمی‌کرده.

در چنین سرزمینی که باران هیچ وقت منظم نبارد و ریزش آسمان منحصر به رگبارهای نادر باشد، آب به قیمت جان است و یافتن و ذخیره‌کردن و نزاع بر سر تملک چشمه یا قناتی که علی‌الأتفاق بدست آید، یا جمعی زحمت تحصیل آن را قبلاً کشیده باشند، از اهمّ اشتغالات مردم این گونه نواحی بی‌خیر و برکت است.

دعای جاری عرب در حق کسی که خیر و سعادت او را بخواهد سقاک‌اللّٰه است یعنی خدا ترا سیراب سازد! چه سیراب‌شدن مرد در عربستان به علت ندرت و قلت آب نهایت آرزوی او و خیرخواهان اوست.

تنها منبع آبی که در این قبیل نواحی به چنگ می‌افتد، یا آب کاریزهائی است که پس از حفر مقداری از زمین و بالاآوردن آب به مدد دولاب (به عربی ناعوره) دسترسی به آن میسر می‌گردد و یا

اصطلاح عرب شامل بوده است بر دو مفهوم جزیره و شبه‌جزیره. هر دو در عرف جغرافیای امروز، اصطلاح **جزیرة‌العرب** (عربستان) و **الجزیره** (کردستان قدیم عثمانی) و **الجزایر** در شمال آفریقا همه از همین قبیل است.

آب‌های باران‌های موقتی و وادی‌های غیردائمی که باید آن‌ها را به وسیلهٔ انبارها و یا بستن سدّ در میان دو کوه که مجرای رودخانه‌هاست و ذخیره‌کردن آن در پشت این قبیل بندها از هدررفتن مانع شد، به همین علت، آبادی‌های عربستان یا درکنار قنوات و چشمه‌سارها بنا شده و یا درکنار سدّها و حفر قنات و بستن سدّ از هنرهای قدیم مردم شهرنشین عربستان بوده است.

آبادی‌های جزیرةالعرب چنان که اشاره کردیم همه حکم واحه‌هایی را دارند که درکنار کاریز یا چشمه‌ای ایجاد شده، همین که از شهر خارج شوند بلافاصله بادیه شروع می‌گردد فقط چون مردم بادیه یا برای معاوضه محصول اغنام و احشام خود باکالاهای شهری و یا برای زیارت به این گونه بلاد رفت و آمد دارند، چند رشته راه‌های کاروانی آبادی‌های عمدهٔ عربستان راکه همه در دو قسمت بالنسبه معمورتر این سرزمین یعنی در یمن و حجاز قرار دارند با خارج مرتبط می‌سازد، حتی علت اصلی بوجودآمدن بعضی از این شهرها مثل مکه وقوع جایگاه آن است در محل تقاطع راه‌های کاروانانی که از نجد و یمن و حضر موت و حجاز و بحر احمر متوجه اطراف می‌شوند.

مورخین عرب سکنهٔ عربستان را مقارن ظهور اسلام به دو دستهٔ متمایز تقسیم می‌کردند: یک دسته ساکنین بادیه که در زیر چادرهای مویین و پشمین زیست می‌کردند و تمام هستی مادی ایشان به همان چادرها و مقداری گوسفند و اسب و شتر و مختصر اثاث‌البیتی منحصر بود، دیگر دسته‌ای که در آبادی‌ها مقیم بودند و از خشت پخته یا خام منازلی داشتند و از تشکیلات و تأسیسات اجتماعی صورت ساده‌ای در میان ایشان دیده می‌شد.

دستهٔ اولی را **اهل بدو** یا **اهل وبر**[1] و دستهٔ دوم را **اهل حضر** یا **اهل مدر**[2] می‌خواندند. اهل بدو یا بدوی همان است که ما در فارسی چادرنشین و بیابانگرد می‌گوئیم و اهل حضر یا حضری به معنی کسی است که اکثراً یا بیشتر در نقطه‌ای مقیم و حاضر باشد. بنابراین بداوت به معنی چادرنشینی و صحراگردی و حضارت به معنی شهرنشینی و تمدن است و این دو کلمه چون هرکدام معرّف یک درجه از جنس معیشت است و مخصوص به یک رشته از محیط‌های طبیعی و اقالیم متشابه به تدریج در جغرافیا برای نمودن این جنس معیشت عنوان اصطلاح پیدا کرده است.

ندرت آب در سرتاسر عربستان وکمی آبادی که نتیجهٔ مستقیم آن است طبعاً منتج نتایجی چند شده است:

۱ـ مردم باید همه وقت آماده و مستعد باشند تا اگر در نقطهٔ مسکونی ایشان آب و مواد غذائی نایاب شد به سرعت تمام و با فراغت بال کلی آن نقطه را موقتاً یا الی‌الابد ترک کنند و به نقطه‌ای که حدس وجود آب و سایر مایه‌های حیاتی در آن می‌رود بشتابند.

برای این کار مردم طبعاً باید هم خود سرعت دو داشته باشند و هم حیواناتی که به خدمت خود اختیار می‌نمایند. به علاوه باید طاقت تحمل تشنگی وگرسنگی و رنج سفر و نقل و انتقال و حس قناعت در ایشان و حیوانات ایشان غالب باشد و محمولات و اثاثهٔ ایشان چندان تفصیل و ثقلی

۱ـ وَبَر به عربی یعنی پشم و اهل وبر یعنی کسانی که از پشم لباس وخیمه‌های خود را درست می‌کردند و به همین جهت اهل وبر مرادف بدوی است.

۲ـ مدر به عربی یعنی گل و اهل مدرکسی است که ازگل و خشت خانه می‌ساخته یعنی شهرنشین در مقابل بدوی یا اهل وبر.

نداشته باشد که مانع حرکت شود، یا به اصطلاح خود عرب از سرعت حلّ و تر حال جلوگیری نماید.

۲ـ اگر نبات و حیوانی در عربستان پیدا شود، ناگزیر به تبع مقتضیات طبیعی محیط نباتات و حیواناتی است که پرطاقت و بی‌نیاز از آب زیاد باشند، مثل اقاقیا و مغیلان و نخل که این نبات مخصوص عربستان است و از جنس حیوانات، شتر که روزها می‌تواند بدون آشامیدن قطره‌ای آب به سرعت فرسخ‌ها طی کند و اسب که حیوان نجیب و تندرو صبوری است و مار و سوسمار که به آب زیاد احتیاجی ندارند و گرگ و روباه و کفتار و غزال که به سرعت می‌توانند در طلب چراخور و آبشخور از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر بدوند.

۳ـ کم‌بودن آب و مواد معیشت و منحصرشدن ثروت و دارائی به چند رأس حیوان (مرکوب یا باربر یا شیرده) یا چند عدد نخل و یا استفاده از مختصر آبی که در نقطه‌ای جمع آمده و یا از محلی می‌تراود، برای اقوام و قبایلی که همه به این مایه‌های حیاتی احتیاج دارند، پیوسته ایشان را بر سر دفاع هستی و یا دستبرد به دارائی دیگران در جنگ و جدال می‌اندازد و هنر جنگ‌جوئی و سلحشوری و تیراندازی و سواری و تعرض و گریز و کلیهٔ آداب حرب و فروسیّت جزء صفات ذاتی بدوی می‌شود و چون بدوی به علت نداشتن مال و منال زیاد و پای‌بست نبودن به محلی ثابت طبعاً به دنیا و تعیّنات آن بی‌علاقه و وارسته بار می‌آید، وجودی است سرکش و آزادمنش و به‌اصطلاح خود عرب دارای نفسی أبیّ و به آسانی زیر بار تحکم این و آن نمی‌رود و قبول ظلم و زور را از دیگران بر خود عار می‌شمارد، یعنی هموارکردن این گونه مسائل را منافی حس شهامت و غیرت خود می‌داند و در مقابل دفاع از این فضایل تا جان دارد می‌کوشد و کشته‌شدن در این راه را بر خویشتن آسان می‌گیرد تا نام او مطعون نگردد و لکهٔ ننگینی از این رهگذر بر دامن اخلاف او ننشیند. نتیجه این کیفیّت آن شده است که قبایل یا خانواده‌های عرب اکثر اوقات بر سر اموری جزئی یا مسائلی واهی سال‌ها، بلکه در پاره‌ای موارد نسلاً بعد نسل با یکدیگر می‌جنگیده و هیچ کدام راضی به قبول ننگ شکست و پذیرفتن حال غلبه و حکم خصم خود نمی‌شدند و این گونه جنگ‌ها که آن‌ها را ایّام عرب می‌گویند مدت‌ها طول می‌کشیده است و حالت جنگ و نکبت کشت و کشتار در میان ایشان دائمی بوده تا آن جا که مقارن ظهور اسلام بالاخره عقلای قبایل بر حرام‌بودن چهار ماه از دوازده ماه سال اتفاق کرده بودند تا در آن چهار ماه یعنی رجب و ذی‌القعده و ذی‌الحجه و محرّم مردم دست از جدال بردارند و موقتاً کینه‌ها و خصومت‌های دیرین را فراموش نمایند.

۴ـ هوای صاف و آسمان درخشان پرستارهٔ عربستان و استعداد ذاتی قوم عرب که از شعبه مستعدّ نژاد سامی هستند و مجال فراوان ایشان برای بیکاری به علت سهولت زندگانی و کوچکی دایرهٔ حوائج معیشتی و سیر دائم بین دو محیط گشادهٔ پهناور یعنی بادیهٔ هوار عربستان و آسمان آبی شفاف آن قوم عرب را مردمی با ذوق و شاعر طبع و ساده‌گو و فصیح اللسان بار آورده و چون در منازعات و منافسات بین خانواده‌ها و قبایل آن جا که از شمشیر و سنان کاری برنمی‌آمد و یا آن که این سلاح‌ها درکار تعطیل بوده میدان به مردم صاحب بلاغت و گویندگان تیز زبان واگذار می‌شده و زبان خطیب و اشعر در بیان مثالب خصم و مناقب قبیلهٔ خودی و ردّ ادلّهٔ مناقضین و اقامهٔ براهین خطابی بر اثبات فضایل طایفه‌ای که بدان منتسب بوده کار شمشیر دلاوران و نیزهٔ جنگیان را انجام می‌داده است.

۵ـ در میان بدویان عرب هیچ قسم خط و کتابت و معارف نوشته وجود نداشت. اگر هم

معلوماتی از اقوام مجاور اقتباس شده بود، دهن به دهن و سینه به سینه بود آن هم مخلوط به خرافات و افسانه‌ها به طوری که برای آن هیچ گونه جنبهٔ علمی نمی‌توان قائل شد. فقط خوش‌ذوقان و اهل تفکر و درایت عرب در نتیجهٔ بکار انداختن قوهٔ فکر و تخییل خود و خلطه و آمیزش با کهنهٔ کلدانی و رهبانان عیسوی و احبار یهود و ایرانیان حدود بلاد العرب مطالبی راجع به حقایق زندگانی و عالم و گردش آسمان و سیر اختران و عبرت از احوال گذشتگان درک کرده و آن‌ها را در رشتهٔ کلام منظوم یا نثر مسجّع درآورده بودند، تا به علت رایج‌نبودن خط حفظ آن‌ها بر عامه آسان باشد و اگر در میان عرب جاهلیت معلوماتی موجود بوده است از همین نوع بوده که آن‌ها را حکم و امثال می‌خوانده‌اند و افتخار جاهلین هم به همین اشعار و خطب و حکم و امثالی است که به طریق روایت از ایشان به مسلمین منتقل شده و در اواخر عهد امویان و زمان بنی‌عباس به قید تدوین درآمده است.

۶ـ آن چه تاکنون گفتیم راجع به احوال بدویان عرب است که اکثر سکنهٔ عربستان از ایشان مرکب بوده‌اند. احوال اهل حضارت عربستان یعنی شهرنشینان یمن و حجاز و بعضی دیگر از نواحی این سرزمین که تمدن و خط و کتابت داشته‌اند، شرح دیگری دارد که عنقریب به آن اشاره خواهیم کرد.

تقسیمات عربستان

یونانیان قدیم عربستان را از لحاظ وضع آب و هوا و حاصل‌خیزی به سه قسمت تقسیم می‌کردند:

۱ـ عربستان سعید، یعنی قسمت یمن و ناحیهٔ مجاور عدن و باب المندب که به علت نزدیکی به دریا و منطقهٔ حارهٔ مرطوب از سایر قسمت‌های عربستان حاصل‌خیزتر است و به علت وقوع بر سر راه‌های تجارتی برّی و بحری، مابین جزیرةالعرب و آفریقا و هندوستان از قدیم به آبادی و کثرت نعمت مشهور بوده، مخصوصاً قهوه و عطریات و بعضی از انواع پارچه‌های آن اشتهاری بسزا داشته است.

۲ـ عربستان سنگلاخ، یعنی ناحیهٔ مجاور ریگزار بادیةالشام و شبه جزیره سینا که بر سر راه شام و عربستان و مصر واقع بوده فی‌الجمله اهمیتی در تاریخ پیدا کرده است و بعضی آبادی‌ها و منازل کاروانی داشته.

۳ـ عربستان بیابان، یعنی قسمت داخلی جزیرةالعرب که از وجود هر گونه آبادی محروم و سراسر آن محل سیر اعراب بادیه‌نشین است فقط گاهی در کنار چشمه‌های داخلی آن واحه‌ها دیده می‌شود.

اما خود عرب سرزمین خویش را از لحاظ ارتفاع به دو قسمت مميزّ منقسم می‌ساختند: آن باریکه از خشکی را که بین بحر قلزم و رشته جبال کم‌ارتفاعی در مشرق واقع است نظر به نشیب تند دامنهٔ کوه **غَوْر** می‌خواندند که به معنی زمین گود است. در مقابل آن ناحیهٔ بسیار وسیعی را که در مغرب این کوه و خلیج فارس و بحر عمان و بادیةالشام قرار دارد به علت زیادی ارتفاع **نَجد** می‌گفتند و نجد تقریباً عربستان بیابان یونانی‌ها و مسکن بادیه‌نشینان و صحراگردان عرب است.

نجد پیش عرب دارای تقسیماتی چند بود، قسمت شمالی آن را که دشت وسیعی است خالی از هر گونه آبادی و جمعیت **رَبع‌الخالی** می‌نامیدند و قسمت جنوبی را **حضرموت**. در کنارهٔ جنوبی خلیج فارس و بحر عمّان نیز دو قسمت ساحلی هست که اگرچه ساکنین آن عرب بوده‌اند، لیکن

تاریخ آن‌ها تا قریب پنجاه سال قبل با تاریخ ایران ارتباط کلی داشته چه این دو قسمت یعنی ناحیهٔ **عُمان** (مرکز آن مسقط) مابین حضر موت و بحر عمان و **بحرَیْن** (به اصطلاح امروز **الحُسا** و آن غیر **مجمع الجزایری** است که امروز آن را بحرین می‌گویند) مابین نجدو خلیج فارس از ازمنهٔ بسیار قدیم ضمیمهٔ ایران بوده و از حکام کرمان و فارس اطاعت داشته‌اند.

قوم عرب

موزّخین عربی زبان قوم عرب را به سه طبقه تقسیم می‌کردند: **عرب بائده، عرب عاربه و عرب مستعربه.**

مقصود از عرب بائده قبایلی هستند که در اوان ظهور اسلام به کلی از میان رفته و اثری از ایشان برجا نمانده بوده است و فقط در قرآن و حدیث نبوی ذکری از پاره‌ای از آن قبایل به میان آمده. مشهورترین طوایف عرب بائده عبارتند از: **طَسمْ** و **جَدیس** و **عاد** و **ثمود** و **عملیق** که جمع آن **عَمالقه** است.

عرب عاربه یا عرب اصلی که آن‌ها را عرب **قَحْطانیّه** نیز می‌گویند. ابتدا در اطراف شطّ فرات ساکن بوده، سپس از آن جا به یمن هجرت کرده‌اند و در آن جا مقیم شده و تشکیل دولت و تمدّنی مخصوص داده‌اند. مشهورترین قبائل عرب عاربه دو قبیلهٔ **کَهْلان** و **حمْیراند**. قبایل **طیّ** و **اَزْد** و **اوس** و **خَزرج** و **لخَمْ** و **هَمْدان** همه از قبیلهٔ کهلان متفرّع شده‌اند.

عرب مستعربه یا **عرب اسماعیلیه** قبایلی هستند که پس از استیلا بر یمن و غلبه بر فحطانی و آموختن زبان و آداب ایشان به تدریج در عداد طوایف عرب درآمده و در حقیقت قبول عربیت کرده‌اند و چون به عقیدهٔ علمای انساب عرب نسب این طبقه به عدنان پسر اسماعیل بن ابراهیم نبی می‌رسیده ایشان را عرب **عَدنانیه** نیز می‌گویند. قبایل معروف عرب مستعربه عبارتند از: **بیعه** و **مُضَر** و **ایاد** و **انمْار** قبیلهٔ قریش که اسلام از میان ایشان ظاهر شده و پیغمبر اسلام منتسب به ایشان است، از اعراب مستعربه یعنی عرب اسماعیلیه‌اند.

۱ـ عرب بائده

آن چه از عرب بائده باقی مانده غیر از یک مشت افسانه و خرافات چیزی دیگر نیست، چه این اقوام چنان که اشاره کردیم همه مدت‌ها قبل از ظهور اسلام از میان رفته بودند و چون از ایشان کتیبه و مسکوکی بجا نیست که از آن رو بتوان مطالبی راجع به گذشته استنباط کرد، نمی‌توان برای این قبائل به تاریخی قائل شد فقط چون در قرآن ذکر بعضی از وظایف عرب بائده بر سبیل عبرت و برای ایقاظ مسلمین آمده مفسّرین اولیّه هر چه راکه در باب اقوام مزبور از این و آن شنیده بودند، درکتب تفاسیر نقل کرده و از این راه آن قصص و حکایات که هیچ گونه اساس تاریخی ندارد در اذهان مردم جایگیر شده است.

ازجملهٔ این حکایات است افسانه‌های مربوط به قبیلهٔ عاد و پادشاهان ایشان از قبیل **شدید** و **شداد** و پایتخت این پادشاهان یعنی شهر ارم.

برحسب این قصص ارم شهری بوده است دارای ابنیه و عمارات عجیب و به وسعت دوازده فرسخ در دوازده فرسخ و سیصد هزار قصر مرصّع که دیوارها و ستون‌های آن‌ها را از یاقوت و زبرجد و احجار کریمهٔ دیگر ساخته بودند و از میان آن‌ها انهاری می‌گذشته است که ریگ‌های ته آن‌ها از

انواع جواهر الوان بوده و از این گونه اوصاف دور از عادت و عقل.

شدّاد به گفتهٔ همین مفسّرین از سلاطین کشورگشای بزرگ است چه او به ادّعای ایشان شام و مصر و عراق را فتح کرده و از غارت این سرزمین‌ها غنایم بسیار به دیار خود آورده و شهر ارم را که در حکم بهشت روی زمین بوده است بنا نموده، لیکن قبل از آن که از نعم این بهشت برخوردار شود، خاک او و بهشتش را در خود فرو برده و به این ترتیب نابود گردیده است.

شهرت دیگر قبیلهٔ عاد مثل قبیلهٔ ثمود به قول مشهور طغیان ایشان نسبت به خدای یگانه و مخالفت شدید آن دو قبیله است نسبت به پیغمبرانی که برایشان مبعوث بوده‌اند.

پیغمبر قبیلهٔ عاد **هود** و پیغمبر قبیلهٔ ثمود **صالح** است. قبیلهٔ عاد بالاخره به عذاب الهی گرفتار آمده در نتیجهٔ قحط سه ساله به استثنای هود و گرویدگان به او همه هلاک شدند ثمود نیز به علت آزار به صالح نبی و کشتن ناقهٔ او به سَخَطْ آسمانی معذّب گردیدند.

وجود تاریخی عمالقه از سایر قبایل عرب بائده ثابت‌تر است، چه بر اثر اکتشافات تاریخی که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم میلادی در عربستان بعمل آمده به ثبوت رسیده است که این طایفه اصل همهٔ قبایل عرب بائده بوده و عاد و ثمود نیز از متفرّعات طایفهٔ مذکور محسوب می‌شوند.

به علاوه به علت هجوم‌های متوالی ایلات این دسته از عرب به ممالک مجاور عربستان مثل فلسطین و کلده و مصر ذکر ایشان در تورات و اسناد تاریخی مصر آمده بخصوص که عمالقه وقتی به قدری قدرت پیدا کردند که از شبه جزیرهٔ سینا گذشته وارد درهٔ نیل شدند و سلطنت فراعنه را منقرض ساخته خود مدت‌ها به نام پادشاهان چوپان (**هیک سُس**) در آن سرزمین، فرعونی کردند و شرح این قصه را البته در تاریخ مصر دیده‌ایم.

۲ـ عرب قحطانیه

عرب قحطانیّه یا عرب عاربه به گفتهٔ قدما همان اعراب اصیلند که قبائل عرب بائده را از میان برده و به جای ایشان مستقر شده‌اند و زبان عربی زبان مخصوص طوایف عرب عاربه است که بعدها از ایشان به عرب مستعربه یعنی اسماعیلیه انتقال یافته.

به قول مورّخین عرب طوایف عرب قحطانیه فرزندان شخصی هستند به نام **یَعْرب بن قحطان** از اولاد سام بن نوح که پدر قوم عرب محسوب می‌شود.

قبایل عرب قحطانیه در ابتدا در حجاز ساکن بودند و از آن میان قبیلهٔ **جُرْهُم** در نزدیکی مکّه مقرّ داشتند. پس از آن که به روایت تورات ابراهیم نبی که پسر خود اسماعیل را در قرب چاه زمزم مکّه ساکن کرد اسماعیل از قبیله جرهم زنی اختیار نمود و فرزندانی که از این ازدواج بوجود آمدند با عرب قحطانیه مخلوط شدند و از ایشان زبان و آداب عربی آموختند و به این صورت در عداد عرب درآمدند و چون عربیت ایشان عارضی و اکتسابی بوده ایشان یعنی فرزندان اسماعیل را **عرب مستعربه** خوانده‌اند.

قبائل عمدهٔ عرب قحطانیه عبارتند از: **جُرهم، سبا، کَهْلان،** و **حِمْیَرْ** و چند قبیلهٔ دیگر که مثل کهلان و حمیر از قبیلهٔ سبا منشعب شده‌اند.

از تمام عرب قحطانیّه مشهورتر قبیلهٔ حمیَراست که پس از برانداختن عرب بائده در یمن جای

گرفته و مؤسس دولت بالنسبه معتبری شده‌اند.

ملوک حمیر

قبیلهٔ حمیر در سرزمین یمن به بنای آبادی‌های تجارتی کوچک از جنس دارالتجاره‌های قدیم فنیقی موفق آمده و به وسیلهٔ این بلاد با حبشه و هندوستان و از طریق خشکی با سواحل خلیج فارس و بحر عمان تجارت می‌کردند و تمدّنی داشتند از نوع تمدن‌های فنیقی و مصری به همین جهت جنبهٔ نظامی و لشکرکشی آن کم بود.

از دول حمیری دو دولت بالنسبه معتبرتر است: اول **دولت سبا** که از حدود ۸۵۰ تا ۱۱۵ قبل از میلاد دوام کرده و پایتخت آن شهر سبا یا **مارب** بوده است دوم **دولت تبَابعه** که پایتخت ایشان در شهر **ظَفار** یکی دیگر از بلاد یمن قرار داشته و چون اسم عمومی هر یک از پادشاهان این سلسله **تُبَّع** بوده است سلسلهٔ ایشان را سلسلهٔ تبابعه می‌گویند این دولت از ۱۱۵ قبل از میلاد تا ۵۳۱ میلادی طول کشید.

سِیل عِرَم

علت انقراض دولت سبا را چنین ذکر کرده‌اند که این دولت به علت کمیابی آب در فاصلهٔ سه ساعتی شهر سبا در تنگنائی که بین دو کوه وجود داشت سدّی بسته بود به طول ۳۰۰ ذرع و عرض ۱۵۰ ذرع تا در مواقع پرآبی آب‌های سیلاب‌ها و مجاری موقتی را در پشت آن ذخیره کنند و در موقع حاجت از آن آب ذخیره انهاری جدا کرده برای زراعت به دو طرف شهر سبا ببرند.

در حدود قرن اول قبل از میلاد که دورهٔ منتهی ضعف دولت سبا بود، سدّ مارب شکستی عظیم یافت و دولت به علت ناتوانی و سستی از عهدهٔ تعمیر آن برنیامد و از ترس ویران‌شدن پایتخت که در زیر آن سدّ قرار داشت، مرکز حکمرانی خود را از سبا به شهر ظفار منتقل کرد و چون سدّ درهم شکست و اطراف سبا را که جایگاه اقامت قبایل مختلف عرب قحطانیه بود، آب فرا گرفت، طوایف این دسته از اعراب چنان پراکنده و به گوشه و کنار فراری شدند که اثری از وجود سابق ایشان در نواحی سبا بجا نماند بخصوص که جمعی از آنان نیز به هلاک رسیدند و بقیه هم به طرف شمال عربستان هجرت نمودند و به همین علت است که تفرّق ساکنین سبا و درهم گسیخته‌شدن رشتهٔ ائتلاف عرب قحطانیه در عربی عنوان مثل پیدا کرده و قرآن برای تنبیه مسلمین تفصیل آن و شرح سیل عِرَم را به لسان موعظت و عبرت در طیّ آیاتی چند یادآور شده است.[1]

استیلای حبشه بر یمن

دولت تبابعه نسبت به دولت سبا جنگی‌تر است چه در این دوره بعضی از تبّع‌های یمن به لشکرکشی اقدام کرده و با نواحی اطراف به جنگ و جدال پرداخته‌اند.

مشهورترین تبابعهٔ دولت حمیری ظفار شخصی است به نام **ذونواس** که با پادشاه بزرگ ساسانی ایران یعنی خسرو انوشیروان معاصر بوده و چون این تبع به کیش یهود اظهار تمایل می‌کرده و به

۱ــ از جمله در آیهٔ: «و مزقناهم کل ممزق» در سورهٔ سبا آیهٔ ۱۸ و سایر آیات این سوره.

تحریک ایشان بر عیسویان یمن سخت می‌گرفته، این ملت اخیر به امپراطور روم حامی کل عیسویان مشرق توسل جستند و امپراطور هم به نجاشی یعنی پادشاه حبشه که عیسوی و عامل دولت روم در مدخل اقیانوس هند بود، دستور داد که به دفع ذونواس و رفع آزار یهود از عیسویان یمن اقدام نماید.

یمن و اراضی دیگری از عربستان که در حوالی باب‌المندب و مدخل اقیانوس هند و بحر احمر واقع شده بودند به علت واسطه‌بودن بین هندوستان و آسیای شرقی از طرفی و مصر و ممالک روم از طرفی دیگر اهمیت تجارتی و موقع جغرافیائی قابل توجهی داشتند، به همین جهت دو دولت ایران و روم که از همه جهت در آسیا رقیب یکدیگر به شمار می‌رفتند، جدّ مخصوصی برای بسط نفوذ و استیلای خود بر این قسمت داشتند علی‌الخصوص در عهد انوشیروان، چه این شاهنشاه بر اثر فتح جزیرهٔ سرندیب و توسعهٔ دامنهٔ سیطرهٔ خود تا آب‌های حوالی هندوستان راه‌های تجارتی اقیانوس هند به طرف آفریقا را هم تحت نفوذ ایران درآورده بود و رومی‌ها که به تحصیل امتعهٔ نفیسهٔ هند و ابریشم چین کمال احتیاج را داشتند و راه‌های برّی آسیای غربی را دولت ایران بر روی ایشان سدّ کرده بود، استمداد عیسویان یمن را برای انجام منظور دیرینهٔ خود، یعنی استیلا بر راه‌های هند از طریق باب‌المندب و عربستان جنوب غربی غنیمت شمرده نجاشی حبشه را با لشکریانی جرّار به یمن روانه داشتند.

حبشیان که سرداری ایشان با ابرهه نامی بود، با چند زنجیر فیل به یمن آمدند و ذونواس را مغلوب و دولت حمیری ظفار را در حدود سال ۵۳۱ میلادی منقرض کردند و یمن از این تاریخ ضمیمهٔ حبشه و به طور غیر مستقیم در عداد مستعمرات رومی درآمد.

ابرهه اول کاری که کرد، بنای کلیسای بزرگی بود برای عبادت عیسویان عربستان و خیال داشت که خانهٔ کعبه یعنی زیارتگاه حجاج عرب را منسوخ و عرب را متوجه به سمت کلیسائی که ساخته بود، مجبور سازد، لیکن اعراب غیرعیسوی زیر این بار نرفتند بلکه نسبت به کلیسای ساخت ابرهه نیز اهانت‌هائی کردند تا آن جا که ابرهه با سیزده زنجیر فیل به قصد هدم خانهٔ کعبه حرکت نمود و در این موقع سدانت یعنی پرده‌داری و ریاست مذهبی خانهٔ کعبه در دست عبدالمطّلب جدّ حضرت رسول بود.

در موقع حملهٔ ابرهه به مکّه در میان لشکریان او مرض آبله بروز کرد و به روایت مسلمین بر اثر هجوم طیر ابابیل و افگندن سنگ بر ایشان و فرودآمدن سیلی بر روی مهاجمین به نکبتی سخت دچار و اکثر طعمهٔ هلاک و تلف شدند و ابرهه با قلیلی از اتباع خود به صنعای یمن گریخت و در آن جا مرد.

بعد از ابرهه پسرش یکسوم و پس از او پسر دیگر ابرهه مسروق در یمن سلطنت یافتند و از ایشان به عرب آزارها و صدمات بسیار رسید. عاقبت یکی از سران عرب قحطانی که **سیف‌بن ذی‌یزن** نام داشت به پناه شاهنشاه ایران انوشیروان آمد و از او برای طرد حبشیان از یمن استعانت جست. انوشیروان در سال ۵۷۱ میلادی یکی از سران سپاهی دیلم خود را بنام وهرز با ۴۰۰۰ لشکری به یمن فرستاد. ایشان مسروق را کشتند و حبشیان را از یمن به کلی راندند و به این شکل تمام یمن و قسمتی از حجاز و شمال عربستان تحت حمایت و تبعیت ایران درآمد.

سیف‌بن ذی یزنن به دستور انوشیروان پادشاه یمن شد، لیکن چون او را کمی بعد غلامانش به قتل رساندند از ایران مرزبانی مخصوص برای ادارهٔ یمن فرستاده شد و این حال یعنی فرستادن

مرزبانان از مداین به عربستان تا ظهور اسلام دوام داشت.

سال هجوم حبشه به خانهٔ کعبه که مقارن سنهٔ ۵۷۱ و سال چهل و یک از سلطنت انوشیروان است در تاریخ عرب **عام‌الفیل** لقب دارد و این سال همان سالی است که حضرت رسول در آن تولد یافته.

قبائل کهلان

قبائل کهلان مثل قبائل حمیر به گفتهٔ عرب از شعوب قبیلهٔ سبا هستند و از ایشان از همه مشهورتر چهار قبیلهٔ **أَزْد** و **طی** و **همدان** و **کنده** است.

بطون عمدهٔ قبیلهٔ ازد عبارتند از: **غساسنه** و دو قبیلهٔ **اوس** و **خزرج** و قبیلهٔ **خزاعه** که هر کدام به مناسباتی در تاریخ عرب قبل از اسلام شهرتی یافته‌اند.

شهرت قبائل طی و همدان به بزرگانی است که از میان ایشان برخاسته‌اند مثل **حاتم‌بن عبدالله طائی** که از شعرای عرب جاهلیت است و به سخیٰ و کرم بسیار مشهور شده و **اعشی همدان** که از شعرای بزرگ جاهلیت است.

اما قبیلهٔ کنده که ابتدا در شرق یمن و در حدود حضر موت سکونت داشته‌اند مثل غساسنه و مناذره که ذکرشان بیاید به تشکیل سلطنتی موفق شده و به همین علت و به بعضی علل دیگر که مذکور خواهد شد صیتی بخصوص در تاریخ عرب دارند.

مَناذِره

مناذره نیز از عرب قحطانیه‌اند، لیکن ایشان اولاد عمروبن سبا هستند و در حقیقت بنی اعمام قبائل حمیر و کهلان محسوب می‌شوند. نسبت این طایفه را علمای انساب عرب به شخصی به نام **لخم‌بن عدی‌بن عمروبن‌سبا** می‌رساند و به همین علت ایشان را **آل‌لخم** یا **لخمیون** نیز می‌گویند.

آل لخم در بادیه‌ای که بین حدود غربی ایران و نجد فاصله بود متفرّق بودند و مرکز امارت ایشان در شهر **حیره** قریب به محل نجف حالیه قرار داشت و به همین مناسبت نزدیکی به حدود ایران شاهنشاهان ساسانی ایشان را تحت حمایت خود قرار گرفته بودند و لخمیون درواقع عمّال و پیش‌آهنگان ایران مقابل اعراب بادیهٔ نجد محسوب می‌شدند.

ملوک آل لخم ۲۳ نفرند که قریب ۳۶۰ سال در حیره یکی بعد از دیگری امارت یافته‌اند و چون نام یک عده از ایشان **مُنْذِر** بوده ایشان را **مَناذِره** هم می‌خوانند.

امرای مشهور لخمی به قرار ذیلند:

۱ـ **نُعمان‌بن اِمرَئُ‌القیس** (۴۷۲ـ۴۳۱): که بهرام گور را به اشارهٔ پدرش یزدگرد اوّل در حیره تربیت کرده و به قول مشهور برای راحت و تفریح بهرام دو قصر بسیار عالی یکی به اسم **خَوَرْنَق** دیگری به نام **سدیر** در حیره ساخته است و این دو قصر به زیبائی و کمال آرایش و جلوه و جمال مشهور شده و در ادبیات عربی و فارسی مورد تشبیه قرار گرفته است.

نعمان به شرحی که در تاریخ ساسانیان دیده‌ایم، پس از مردن یزدگرد و مدّعی پیداکردن تاج و تخت ایران به بهرام‌گور مساعدت تمام کرده و او را به تخت پدری رسانده است.

۲ـ **اِمرَئُ‌الِقیس‌بن‌نُعمان**: که به قول مشهور به دست **سِنِمّار** معمار قصری برای خود بنا نموده و

چون می‌خواسته است که آن بنا در عالم یکتا و بی‌مانند بماند از بیم آن که سنمّار نظیر یا بهتر از آن را برای دیگری بسازد او را از فراز آن بر زمین انداخته و هلاک کرده است و این عمل امرئ القیس در زبان عربی برای کسی که کاری نیک را پاداشی زشت دهد مثل شده.

۳ـ **مُنذِربن ماءالسَّماء**: این شخص پسر امرئ‌القیس سابق‌الذّکر است و ماءالسّماء لقبی است که به علت پاکی چهره و حسن صورت به مادر او داده بودند. منذر معاصر قباد ساسانی است و قباد چون از او راضی نبوده از امارت حیره طردش کرده و حارث یکی از امرای قبیلهٔ کنده را به جای او گماشته است، چه پس از گرویدن قباد بدین مزدک منذر دیگر زیر بار فرمان او نرفته و مثل اکثر بزرگان و اعیان ساسانی بر او قیام کرده بوده است.

چون انوشیروان به سلطنت رسید، حارث کندی را که کیش مزدکی داشت از حیره راند و منذر بن ماءالسّماء را به امارت سابق خود برگرداند.

۴ـ **نعمان بن منذر** (۵۸۵ـ۶۱۳): که بزرگ‌ترین ملوک آل لخم است و **ابوقابوس** کنیه داشت و او به دو علت در تاریخ شهرت یافته، یکی به علت آن که ممدوح نابغهٔ ذُبیانی از مشاهیر شعرا و از اصحاب معلقات سبع است، دیگر آن که با هرمزد چهارم و خسروپرویز پادشاه ساسانی معاصر بوده و با ایشان حکایات و وقایعی دارد که از شرح آن‌ها می‌گذریم. نعمان بن منذر را بالاخره خسرو پرویز در زیر پی پیل هلاک کرد و این قصه نیز مشهور است[۱]. به‌خصوص که این واقعه یعنی قتل نعمان به توسط خسروپرویز باعث بروز جنگی بین عرب و ایرانی‌ها شده که در تاریخ به **واقعهٔ یوم ذی قار** معروف است و آن واقعه که در آن ایرانی‌ها شکست خوردند و درصدد کشیدن انتقام و زدودن لکّهٔ ننگ آن برنیامدند، ضعف باطنی ایران را بر عرب واضح کرد و چند سال بعد که اسلام ایشان را به حملهٔ به ایران خواند، با داشتن این سابقه بر جسارت آن طایفه به شدت افزود.

پس از قتل نعمان خسروپرویز مردی از قبیلهٔ طی را بر حیره امارت داد و پس از او عاملی ایرانی به نام زادویهٔ ماهان همدانی بر آن جاگماشته شد سپس امارت به آل لخم برگشت و منذر پسر نعمان مقتوله به امارت حیره رسید و او تا سال ۶۲۸ میلادی یعنی سال ششم هجری از طرف ایران در حیره ولایت داشت، ولی همین که خالدبن ولید با لشکریان پرجوش عرب عازم فتح قسمت غربی ایران شد، مغلوب خالد گردید و به شکست او سلسلهٔ ملوک آل لخم برافتاد.

غساسنه

غساسنه از اعراب‌ازد یمن‌اند که پس از انفجار سدّ مارب و نزول سیل عرم از جنوب به طرف شام رهسپار شده و در فضای بین بادیةالشّام و مرتفعات شرقی فلسطین در کنار آبی که **غسّان** نام داشت، سکونت گزیدند و به همین علت به قبیلهٔ غسّان و غساسنه شهرت یافتند.

دامنهٔ استیلای غساسنه به تدریج به حدود وادی علیای فرات و اطراف **جَبَل حَوْران** یعنی مشرق دمشق کشیده شد و همین که از ایشان دولت و امارتی تشکیل یافت شهر **بُصرَیٰ** را که در جبل حوران واقع است به پایتختی اختیار کرد.

۱ـ خاقانی می‌گوید در اشارهٔ بابن قضیه:

از اسب پیاده‌شو بر نطع زمین رخ نه　　زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

قبیلهٔ غسّانی اکثر به همین جهت مجاورت به شام مرکز عیسویان و دیرهای جبل حوران کم‌کم به مذهب مسیح گرویدند و چون بلاد شام و فلسطین نیز در این تاریخ جزء مستملکات دولت روم بود، خود را تحت حمایت آن دولت قرار دادند و عیناً همان طور که مناذره تحت‌الحمایه و عمّال ایران بر عرب عراق و نجد بودند، غساسنه هم عمّال دولت روم بر عرب شام شدند و همه وقت در حملات رومیان به حدود ایران غساسنه پیش‌قراول لشکریان روم بودند.

از ملوک معتبر غسّانی یکی **حارث‌بن جَبَله** (۵۲۹-۵۶۹م) است هم‌عصر با انوشیروان و یوستی نیانوس امپراطور روم و سردار مشهور او بلیزاریوس که چون با امیر لخمی حیره رقیب بود، بر انوشیروان که از تحت‌الحمایهٔ خود طرفداری می‌کرد شورید و به معاونت بلیزاریوس و امپراطور روم برخاست، لیکن او و حمایت‌کنندگان او همگی مغلوب شاهنشاه ایران شدند.

دولت غساسنه را سرداران خسروپرویز موقعی که تمام مستملکات آسیائی روم را مسخر کردند، منقرض ساختند، لیکن هراکلیوس پس از غلبهٔ بر خسروپرویز آن را احیا نمود، اما این حیات نو چندان دوامی نکرد، چه در عهد خلافت عمر آخرین ملوک غسّانی به نام **جَبَلة‌بن‌الأیْهَم** اسلام آورد و سرزمین غساسنه ضمیمهٔ بلاد اسلامی گردید.

ملوک کنده

ملوک کنده به علت دوری از ممالک متمدّنهٔ آباد و محصوربودن سرزمین ایشان در یکی از نواحی دوردست عربستان یعنی قسمت بین حضر موت و نجد اهمیت مناذره و غساسنه را پیدا نکرده‌اند، فقط به مناسبت نزدیکی به حوزهٔ امارت مناذره اغلب با ایشان در رقابت و زد و خورد وارد می‌شدند.

از امرای مشهور کنده، یکی **حارث‌بن عمرو** است که مثل قباد پادشاه ساسانی ایران قبول دین مزدک کرد و قباد چنان که در احوال مناذره گفتیم او را به جای منذربن ماءالسّماء به امارت حیره گذاشت. اما چون انوشیروان به پادشاهی رسید منذر را به امارت خود باز آورد و حارث کندی گریخت و سپاهیان منذر و بعضی دیگر از اعراب بادیه او را تعقیب کردند، اموالش را به غارت بردند و جمعی از کسان ازجمله دو پسرش را کشتند و حارث به میان قبیلهٔ کلب رفت و در آن جا نابود شد.

پس از حارث پسرش **حُجر** به امارت کنده رسید و این حجر پدر **امْرَئ‌القَیْس** بزرگ‌ترین شاعر دورهٔ جاهلیّت عرب است که به دست طایفهٔ بنی‌اسد به قتل رسیده و پسرش امری‌القیس به خون‌خواهی او برخاسته و ابتدا نیز بر قاتلین پدر ظفر یافته، لیکن از ترس منذربن ماءالسّماء دشمن دیرینهٔ خاندان خود بلاد اجدادی را ترک گفته و مدتّی به استمداد از این در به آن در می‌زده تا آن که به خدمت امپراطور روم رفته و در مراجعت در آسیای صغیر در حدود سال ۵۶۰ میلادی مرده و به قولی مسموم شده و ملوک کنده به او خاتمه یافته است.

۳ـ عرب اسماعیلیه یا مستعربه

عرب اسماعیلیه چنان که اشاره کردیم از طرف پدر یعنی اسماعیل عبرانی‌اند ولی چون مادر ایشان از قبیلهٔ جرهم بوده و به طول اقامت در حوالی مکّه رنگ عربیّت گرفته‌اند. با این که از اعراب اصلی یعنی عاربه نیستند ایشان را هم به نام عرب مستعربه در عداد قبایل عرب می‌آورند.

جمع عرب اسماعیلیه به روایت اهل انساب از فرزندان **نَزاربن مَعدّبن عَدْنان** از فرزندان اسماعیلند و به همین سبب ایشان را **عَدْنانیّه** هم می‌خوانند.

از نزار چهار قبیله متفرّع شده: **مُضَر و أیاد و رَبیعَه و أنمار** و این قبیلهٔ آخرین به علت مهاجرت به یمن و آمیخته‌شدن با عرب قحطانیه به تدریج جزء این طایفه از عرب درآمده است. جمیع قبایل عمدهٔ عرب مستعربه یعنی طوایفی که ناشر دین اسلام و مؤیدین پیغمبر آن گردیده از میان مضر و ایاد و ربیعه برخاسته و از این قبایل است **قُرَیْش** که نسب ایشان به قبیلهٔ مضر می‌پیوندند.

قُرَیْش ـ قبیلهٔ قریش ابتدا در قسمت **تِهامه** یعنی قسمت شمالی ناحیهٔ غور سکونت داشتند و به طوایف عدیده منقسم بودند و همه در حال بدویت و چادرنشینی بسر می‌بردند.

یک قسمت از قریش که پیغمبر اسلام در میان ایشان ظاهر شده به تدریج دست از صحراگردی برداشته در اطراف مکّه اقامت گزیدند و با قبیلهٔ **خُزاعه** از اعراب قحطانیه که پس از خرابی سدّ مارب به این ناحیه آمده بودند اختلاط حاصل کردند.

آداب و ادیان عرب قبل از ظهور اسلام

پیش از آن که دعوت اسلام در عربستان آغاز شود و در نتیجهٔ مساعی حضرت رسول و مجاهدین اوّلیه تمام قبایل عرب تحت یک لواء درآیند و تابع یک حکم و پیرو یک رشته آئین و آداب متحد شوند. افراد هر قبیله اخلاق و آداب و دین مخصوصی داشتند و هر یک محکوم امر و پیرو فرمان و مقتضای رأی رئیس خود بودند.

با تفصیلی که از وضع جغرافیائی عربستان بدست دادیم اجمالاً واضح شد که این سرزمین وسیع غیر از یکی دو نقطه هیچ مرکز مساعدی ندارد که یا به علت حاصل‌خیزی و یا ثروت معدنی یا علتی دیگر مردم را به خود جلب نماید و بالنتیجه در آن بلاد آباد بزرگ و اجتماعات مفصل بوجود آید، بلکه برخلاف وسعت بی‌پایان شبه‌جزیره و سختی آب و هوا و ندرت آب و موادّ معیشت علاوه بر آن که طبعاً از عدد جمعیت می‌کاهد آن‌ها را هم که تصادف تاریخ به چنین سرزمین نامساعدی انداخته باشد، پیوسته به حرکت از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر مجبور می‌سازد و مابین قبایل مختلفه بیابان‌ها و اراضی لم‌یزرع غیرقابل عبور چنان فاصله می‌شود که گوئی هر کدام از ایشان در جزیره‌ای از جزایر بعیدهٔ اقیانوس بی‌کرانی ساکنند و از حال یکدیگر بی‌خبر.

این کیفیت هیچ وقت نمی‌گذاشته است که جمیع ساکنین عربستان با وجود کمی عدهٔ همه گرد یکدیگر جمع آیند و به اصطلاح امروز تشکیل ملتی واحد دهند چه ملت از جماعتی تشکیل می‌شود که منافع مادّیِ و معنوی مشترک داشته باشند و یک رشته آداب قومی واحد که آن نیز نتیجهٔ سال‌ها زیستن با یکدیگر است، ایشان را به هم مرتبط سازد و بر اثر قصد دائمی همسایگان و بیگانگان آن ملت را در دفاع از آن منافع و آداب بیدار و نسبت به هم پیوسته و متحدّ نگاه دارد.

گذشته از این که این مقتضی در عربستان وجود نداشته خلاف آن یعنی تنافر قبایل از یکدیگر و اختلاف اخلاق و آداب و ادیان همیشه حکم‌فرما بوده و هیچ وقت هم از لحاظ مادّی و نظر جلب نفع عربستان و مساکن آن لیاقت آن را نداشته است که دول جهانگیر خارجی یا منفعت‌جویان داخلی خود را به تسخیر سراسر آن به زحمت بیندازند و اساساً این کار با وسایل ناقص قدیم و وضع جغرافیائی ناسازگار عربستان در آن ایام امکان‌پذیر نبود.

اگرچه پیغمبر اسلام با شمشیر و موعظهٔ حسنه و وعد وعید قلوب جمیع قبائل عرب را تابع یک ایمان کرده و همه از این نظر سالک مسلکی واحد شده‌اند، اما همین که آن شور و جوش اولی رو به آرامش گذاشته و مصالح دنیائی، ایمان قلبی را مغلوب کرده عربستان به همان حال اول برگشته و بدویّت که تنها معیشت مقتضی این قبیل اقالیم است به قوّت سابق عود کرده و همان حال تعصب جاهلیّت و تفرّق و تشتت احیا شده است و امروز نیز عربستان با وجود سلطنت‌های اسمی و نظارت دول مقتدر خارجی و وسایل تمدّن جدید از این لحاظ چندان با قرون قبل از اسلام فرق نکرده.

به همین ملاحظات در میان قبایل عربستان قدیم تحقیق و تفحص تمدّن و آداب قومی مفصل و دین و آئینی شایستهٔ اعتنا از جهات عقلانی و فکری بی‌مورد و خارج از موضوع است. فقط چنان که سابقاً هم گفتیم وضع جغرافیائی عربستان که تقریباً در همه جای آن یکسان است و معیشت بدوی جمیع قبایل عرب را دارای یک رشته آداب و عاداتی کرده بوده است که بعضی از آن‌ها مثل مهمان‌نوازی و وفای به عهد و کرم و جوان‌مردی و رشادت پسندیده، و بعضی دیگر مثل کینه‌جوئی و دزدی و غارتگری و زنده در خاک‌کردن دختران که از شدّت غیرت عرب ناشی شده نکوهیده است.

در میان قبایلی که با متمدنین مجاور همسایگی و رفت‌وآمد داشتند و یا آن که از این ملل تجار و مسافرین و مبلغینی به مساکن ایشان راه یافته بودند، آداب و عقاید و آرائی نفوذ یافته بود مقتبس از این ملل خارجی و عرب به تدریج آن‌ها را مورد احترام و پرستش خود قرار داده بودند، چنان که جمعی از عرب بدین صابئین یعنی آئین ستاره‌پرستان قدیم کلده و بابل و گروهی به کیش زردشتی و جماعتی به مذاهب یهود و عیسوی آشنا شده بودند، لیکن اغلب قبایل به همان درجهٔ بت‌پرستی که در مرحلهٔ دیانت پست‌ترین درجات است، باقی بودند و از هر قبیله بت مخصوصی داشتند که از چوب یا فلز یا سنگ یا عاج می‌ساختند و آن را در نقطه‌ای می‌گذاشتند و جمیع افراد آن قبیله به زیارت و پرستش آن می‌رفتند، چنان که **وَدّ** بت قبیلهٔ کلب در محل **دَوْمَةالجَنْدل** قرار داشت و **سُواع** بت قبیلهٔ **هُذیل** و **یَغوث** بت قبیلهٔ مذحج و **نَسْر** (کرکس) بت ذوالکلاع در یمن و **یَعوق** بت قبیلهٔ همدان و **لات**، بت بنی ثقیف در طائف بود.

بت مخصوص قریش **عُزّیٰ** و مَناة بت دو قبیلهٔ اوس و خزرج و **هُبَلْ** بزرگ‌ترین اصنام این قبایل را در خانهٔ کعبه جا داده بودند و کعبه قبل از ظهور اسلام بزرگ‌ترین بتخانهٔ عربستان و زیارتگاه و مطاف بت‌پرستان عرب بوده است.

از آداب مخصوص عرب که قسمتی از آن‌ها هم از آداب عبرانیان مقتبس است و اسلام نیز آن‌ها را باقی گذارده عدم ازدواج با محارم و زن پدر و حجّ خانهٔ کعبه و احرام و عمره و طواف و سعی و رمی جمره و غسل و ختان و بریدن دست دزد و نذر و قربانی و غیره است برخلاف این آداب اسلام به شدّت زنده در خاک‌کردن دختران و بسیاری دیگر از آداب زشت و تعصب‌های جاهلیت را نهی نموده است.

مکّه علاوه بر آن که بتخانهٔ بزرگ و زیارتگاه و مقصد حجاج عرب بود به علت وقوع آن بر محل تقاطع چندین راه کاروانی مهمّ همیشه قوافلی از یمن و بلاد غساسنه و سواحل خلیج فارس و عمان و بحر احمر به آن جا برای تجارت می‌آمدند و قریش ساکن مکّه هم هر سال دو سفر به قصد داد و ستد یکی در زمستان به سمت یمن دیگری در تابستان به طرف جبل حوران و بصری می‌نمودند.

این کیفیت یعنی مطاف و مزاربودن کعبه و موقع تجارتی آن به تدریج ساکنین آن را به تأسیساتی

جهت رفاه حال زوّار و تجار وادار کرد و جهت جمعی از مردم آن جا مناصبی پیدا شد که غالباً به ارث می‌رسید و در خاندان یا قبیله‌ای باقی می‌ماند.

اهمّ این مشاغل مأموریت کلید داری و پرده‌داری خانهٔ کعبه بود که به عربی آن را **سدانت** و مأمور آن را **سادن** می‌گویند و شخص سادن که در میان قبیلهٔ خود حکم همان کاهن را در میان بنی‌اسرائیل داشت، رئیس قبیلهٔ خویش نیز بود، یعنی قبیله‌ای که این شغل در میان ایشان می‌گشت سدانت را جز به رئیس خود به دیگری نمی‌دادند.

در مکّه شخص دیگری **صاحب السّقایة** نام داشت و مأموریت او این بود چون در مکّه آب به قدر کافی وجود نداشت با مشک و شتر برای رفاه حجاج و زوّار آب شیرین از خارج بیاورد. **صاحب الرّفادة** شخص دیگری بود که از نذور و موقوفاتی که عرب به عنوان خانهٔ کعبه می‌دادند برای زیارت‌کنندگان و فقرا طعام کافی فراهم نماید.

سدانت کعبه و قریش

سدانت کعبه از بدو تأسیس این منصب در میان قبایل مختلفه گردیده بود تا آن که در قرن اول قبل از هجرت قبیلهٔ خزاعه از اعراب قحطانی آن را بدست آورده بودند.

در موقعی که ریاست طایفهٔ قریش با **قُصیّ بن کَلاب** جدّ اعلای حضرت رسول بود قصّی چون دید که سادن خزاعی کعبه، وارثی جز یک دختر ندارد، او را به عقد ازدواج خود درآورد و سدانت پس از مرگ پدر زن به زوجهٔ قصیّ رسید و زن به علت آن که خود نمی‌توانست کما هو حقه به اجرای آداب آن قیام کند، آن را به شوهر خود قصیّ واگذاشت و به این شکل این شغل مهمّ از خزاعه به قریش منتقل شد و هر چند خزاعه در این خصوص اظهار مخالفت کردند، نتیجه نداد و قصیّ قبل از مرگ این شغل را به عزیزترین پسران خویش یعنی عبد مناف واگذاشت، عبد مناف جدّ سوّم حضرت رسول است.

عبد مناف چهار پسر داشت **هاشم** و **عَبدالشّمس** و **مُطّلِب** و **نوفل**. چون بعد از فوت عبد مناف سدانت به هاشم رسید، عبد شمس با او از درِ خلاف درآمد و بین فرزندان هاشم و عبد شمس بر سر همین موضوع نفاق و کینهٔ خانگی درگرفت مخصوصاً در عهد پسر عبد شمس یعنی **اُمیّه** این نزاع و نفاق شدّت یافت و بنی هاشم و بنی امیّه را تا از ایشان اثر مهمی باقی بود، به حال خصومت و شکست کار یکدیگر نگاه داشت.

سدانت کعبه تا فتح مکّه به توسط مسلمین در دست فرزندان هاشم یعنی کسان حضرت رسول بجا بود.

جدول ذیل نمایندهٔ نسب حضرت رسول و کسانی است که به سبب قرابت دور یا نزدیک خلافت یعنی جانشینی آن حضرت را حق خود می‌دانستند و ایشان عبارتند از ائمهٔ شیعهٔ دوازده امامی و خلفای اموی و عباسی و فاطمیون.

فصل دوم : ظهور اسلام

سیرت حضرت رسول

ابتدای امر پیغمبر اسلام

پیغمبر اسلام پسر عبداللّٰه بن عبدالمطلّب بن هاشم قرشی است که در عام‌الفیل یعنی سال چهل و یکم از سلطنت انوشیروان عادل و در فاصلهٔ سنوات ۵۶۹-۵۷۱ میلادی تولد یافته است.

عبدالله پدر حضرت رسول که قریب بیست و پنج سال از پسر مسن‌تر بود در سفری که به شهر یَثرب (مدینهٔ حالیّه) از جانب عبدالمطلب پدر خود روانه شد در آن جا فوت کرد و به قول مشهور حضرت رسول در این تاریخ بیش از دو ماه نداشت.

مادر حضرت نیز موقعی که سن او به شش رسیده بود، فوت کرد و عبدالمطلب جدّ آن حضرت به کفالتِ طفل یتیم قیام نمود. در هشت سالگی جدّ پیغمبر عبدالمطلب مرد و ابوطالب عمّ رسول‌اللّٰه او را در کَنَف حمایت و تعهد خود گرفت.

ابوطالب مانند بزرگان دیگر قریش صاحب قوافل بود و به تجارت با بلاد اطراف می‌پرداخت. ازجمله موقعی که حضرت به سن سیزده رسیده بود در سفری به سمت شام و بصری او را با خود همراه برد و در این سفر آثاری از درستکاری و ذکاوت و هوش سرشار حضرت به ابوطالب وکسان دیگری که با او همراه بودند و یا با حضرت معاشر شدند، نمودارگردید و از همین تاریخ او را محمّد امین خواندند و او به این عنوان در میان قریش شهرتی بسزا یافت.

ازجمله کسانی که در میان قریش به کار تجارت اشتغال داشتند، زنی بود از اعقاب عبدالعزّی بن قصیّ‌بن کلاب به نام خَدیجه که مال و حشمتی فراوان داشت. این زن محمّد امین را در تاریخی که به سن بیست و پنج رسیده بود، با یکی از غلامان خود به سفری تجارتی به شام مأمور نمود و محمّد (ص) این سفر را به درستی و خوشی تمام به انجام رساند و غلام در مراجعت آن چه از امانت و کرامات دیگر از محمّد امین دیده بود برای خدیجه نقل نمود و خدیجه طالب همسری با حضرت شد. حضرت هم آن زن راکه قریب چهل سال داشت به زوجیت گرفت و تا خدیجه زنده بود، زنی دیگر اختیار ننمود. این ازدواج و حشمت و ثروت خدیجه مقام ظاهری حضرت را در پیش چشم قریش بیش از پیش جلیل و محترم کرد.

مبعث پیغمبر اسلام

حضرت رسول از حدود سال چهلم از سنین خود گوشه‌نشینی اختیار نمود و غالباً به کوه کوچکی که در نزدیکی مکّه بود یعنی جَبَل حراء به عبادت می‌رفت.

در یکی از این ایام خلوت زمانی که خدیجه نیز همراه او بود آوازی شنید که او را به قرائت

دعوت می‌کند[1] و می‌گوید که تو فرستاده و مبعوث خدا بر خلقی و من جبرائیل واسط مابین او و تو هستم. حضرت کیفیت حال را به خدیجه گفت و خدیجه به رسالت همسر خود ایمان آورد. به این ترتیب خدیجه اول کسی است که دعوت حضرت را پذیرفته و قبول اسلام کرده است. ابتدای بعثت حضرت مقارن سال چهل و یکم از سنین او و سال بیستم از سلطنت خسروپرویز بود.

دعوت قریش به اسلام

پس از مبعوث‌شدن به رسالت، حضرت با خدیجه از جبل حراء به مکّه آمد و ابتدا در نهان به دعوت قریش پرداخت، لیکن در عرض سه سال بیش از هشت تن قبول اسلام نکردند و از ایشان بعد از خدیجه اول کس علیّ بن ابی‌طالب پسر عمّ حضرت بود که به علت کثرت اولاد ابوطالب حضرت او را پیش خود نگاه می‌داشت و سن علی‌بن ابی‌طالب را در موقع پذیرفتن اسلام از نه تا سیزده نوشته‌اند.

کسان دیگری که در این اثنا ایمان آوردند عبارتند از: **زیدبن حارثه و ابوبکر بن ابی قُحافه و عثمان بن عَفّان و عبدالرّحمن بن عَوْف و سعدبن ابی وَقاص و زُبیزبن العَوّام و طَلْحةبن عبیداللّه** و پس از ایشان **ابو عُبیدةبن الجرّاح و عبداللهبن مسعود و عمّاربن یاسر.**

پس از سه سال دعوت نهانی، حضرت تصمیم گرفت که قریش را علناً به اسلام بخواند و برای این کار از پسر عمّ خود علیّ بن ابی‌طالب خواست که در منزل پدر خود ترتیب طعامی دهد و اولاد مطلّب یعنی اعمام و بنی‌اعمام خود را به آن جا بخواند تا حضرت ایشان را به قبول اسلام دعوت نماید.

علیّ‌بن ابی‌طالب چنین کرد و چهل تن از اقربای قریش را به خانهٔ پدری حاضر ساخت که از آن جمله بودند: ابولهب و حمزه و عباس اعمام رسول‌اللّه. پس از آن که طعام صرف شد پیش از آن که پیغمبر مبادرت به کلام نماید ابولهب جمعیت را پراکنده کرد لیکن حضرت مأیوس نشد و فردای آن روز پس از خوردن طعام دیگری که به همان شکل علیّ بن ابی‌طالب ترتیب داده بود برپا خاست و خطاب به سران قریش گفت: «کسی دیگر را نمی‌شناسم که برای قوم خود بهتر از آن چه من برای شما آورده‌ام آورده باشد چه آن چه من آورده‌ام خیر دنیا و آخرت شماست. خداوند مرا مأمور ساخته تا شما را به او بخوانم، آن کیست از شما که مرا در این کار یاری کند تا برادر و وصیّ و جانشین من در میان شما باشد».

از قوم ندای اجابتی شنیده نشد، تنها علیّ بن ابی‌طالب که جوان‌ترین ایشان بود حضرت را مخاطب ساخته گفت: ای پیغمبر خدا! من یاور تو خواهم بود. رسول‌اللّه هم علیّ‌بن ابی‌طالب را به قوم حاضر بنمود و گفت: این برادر و وصی و خلیفهٔ من در میان شماست سخنان او را گوش دارید و از او اطاعت کنید.

قریش به خنده و مسخره برخاستند و با لحن استهزاء به ابوطالب گفتند که برادرزاده‌ات ترا به اطاعت فرزندت می‌خواند! سپس متفرق شدند.

تا وقتی که حضرت رسول علناً بر ضدّ خدایان جاهلیت و بت‌پرستی و منسوب‌کردن آباء و اجداد قریش به کفر و گمراهی برنخاسته بود، قریش چندان مزاحم او نبودند، لیکن همین که این

۱ـ اول سوره‌ای که بر حضرت نازل شد سورهٔ: «اقرء بسم ربک الذی خلق» است.

جمله را از آن حضرت دیدند و شنیدند، کمر دشمنی او را بستند و جمعی از ایشان مثل ابوسفیان بن امیه و ابوجهل بن هشام مخزومی پیش ابوطالب آمدند و به او گفتند که یا محمّد را از این طرز معامله نسبت به دین و آباء ما نهی کن و یا او را از میان قریش خارج ساز. اما ابوطالب دست از حمایت برادرزاده برنداشت و رؤسای قریش را به طرز خوشی باز فرستاد.

اسلام حمزه و عمربن الخَطّاب

در موقعی که رؤسای متعصب قریش در آزار حضرت می‌کوشیدند و رسول‌اللّٰه نیز از سلب حمایت عمّ خود ابی‌طالب به علت اصرار مخالفین اندیشناک بود دو تن از بزرگان عرب به او گرویدند و اسلام ایشان به همه جهت باعث تقویت کار دعوت گردید و آن دو یکی حمزة بن عبدالمطلب عمّ حضرت بود، دیگر عمربن الخطاب از مشاهیر رؤسای عرب.

اسلام حمزه به این شکل صورت گرفت که در محلّ صَفا ابوجهل به حضرت رسول مصادف شد و او را دشنام داد. چون حمزه رسید و از این کیفیت اطلاع یافت، سخت در خشم فرو رفت و درصدد برآمد که انتقام این حرکت را از ابوجهل بخواهد. در نزدیک خانهٔ کعبه به ابوجهل برخورد و او را با کمان خویش زد و گفت ترا نمی‌رسد که به محمّد برادرزادهٔ من دشنام‌دهی در صورتی که من به دین او گرویده‌ام و همین پیش‌آمد حمزه را در عداد مسلمین درآورد و در صف مخالفین از این بابت تزلزل راه یافت.

عمربن الخطاب از کسانی بود که مثل ابوسفیان و ابوجهل نسبت به پیغمبر اسلام و دعوت او کینهٔ شدید داشت و پیغمبر همه وقت می‌گفت خداوندا! اسلام را به گرویدن عمر یا ابوجهل عزّت ده!

عمر روزی به قصد قتل حضرت رسول شمشیر برگرفت و به عزم انجام این نیّت حرکت کرد. در راه به یکی از آشنایان خود برخورد که از قصدش پرسید. عمر عزم خود را به او گفت. چنین جواب شنید که اگر به این حرکت دست زنی خاندان عبد مناف ترا آسوده نخواهند گذاشت بهتر آن است که خواهر و پسرعمّ خود راکه به قبول اسلام تن داده‌اند از این راه برگردانی. عمر به خانهٔ خواهر شتافت و آوازهٔ تلاوت قرآن شنید. پیش آمد و به تهدید صحیفه‌ای راکه بر آن پاره‌ای از قرآن مرقوم بود گرفت و چون خواند مفتون لحن و فصاحت کلام آن شد. سپس خانهٔ حضرت رسول را پرسید و به آن جا آمد و در حضور ابوبکر و حمزه و علیّ‌بن ابی‌طالب و جمعی دیگر به دین جدید گروید و مسلمین از این بابت بسیار مسرور شدند.

مهاجرین و انصار

چون آزار سایر اعمام حضرت رسول و جماعتی از رؤسای قریش نسبت به مسلمین و پیغمبر اسلام در مکّه روز به روز شدّت می‌یافت، حضرت، مسلمین را به خروج از آن شهر خواند و به ایشان تکلیف کرد که از راه دریا به حبشه مهاجرت نمایند و تحت حمایت نجاشی که عیسوی و از بسیاری جهات مخصوصاً از جهت ایمان به خدای واحد به مسلمین نزدیک‌تر بود، تا کفّار قریش، قرار بگیرند. مسلمین هم اطاعت کرده مجموعاً ۸۳ تن زن و مرد از ایشان راه حبشه پیش گرفتند و این جماعت را مهاجرین و این حرکت مسلمین را از مکّه به خارج **هجرت اولی** می‌خواندند در مقابل

هجرت ثانیه که هجرت حضرت رسول است از مکه به مدینه.

مشهورترین این مهاجرین عبارت بودند از عثمان‌بن عفان و زوجه‌اش رقیه دختر حضرت رسول و زبیر و عبدالله بن مسعود و عبدالرحمن بن عوف و جعفربن ابی‌طالب.

قریش برای تعقیب مسلمین دو تن از رؤسای خود، یعنی عبدالله بن ابی ربیعه و عمروبن العاص را با هدایائی به حبشه روانه داشتند، اما ایشان هر چه در پیش نجاشی دست و پا کردند پادشاه حبشه به تسلیم و اخراج مسلمین تن درنداده حتی هدایائی را هم که قریش برای او آوردند رد کرده و قریش مأیوس برگشتند.

قریش چون از این جانب نتیجه‌ای نگرفتند با خود قرار گذاشتند که به بنی‌هاشم و اولاد مطلّب دختر ندهند و با ایشان معامله نکنند و عهدی نیز در این خصوص امضا کرده در خانهٔ کعبه آویختند. آن عهدنامه را کمی بعد موریانه خورد و درنتیجه تزلزل باطنی قریش زیادتر گردید.

از قریش کسی که بیش از همه آتش دشمنی با حضرت رسول را دامن می‌زد، ابولهب ابی‌عبدالمطلب عمّ حضرت و زوجهٔ ابولهب یعنی **امّ‌جمیل** بودند، مخصوصاً ام جمیل پیوسته از این طرف و آن طرف خار و خاشاک فراهم می‌آورد و آن‌ها را در راه عبور پیغمبر اسلام می‌ریخت. لقب **حَمّالَةَالحَطَب** که در قران به این زن داده شده به همین مناسبت است.

پس از حرکت مهاجرین به حبشه حضرت رسول و ابوطالب و سایر بنی‌هاشم به یکی از دره‌های اطراف مکّه رفتند و سه سال در آن جا مختفی می‌زیستند. در این مدّت یعنی در فاصلهٔ سه سال قبل از تاریخ هجرت رسول از مکّه به مدینه ابتدا ابوطالب و اندکی بعد خدیجه وفات یافتند و فوت این دو تن که حامیان اوّلی حضرت رسول بودند، حضرت را سخت متأثر ساخت.

در مدت این سه سال، حضرت هر وقت موقع را مناسب می‌یافت در طائف یا در مکه در میان قبایل به دعوت ایشان به اسلام می‌پرداخت، ولی به علت عناد عرب و بی‌اعتنائی ایشان به شأن رسول خدا از این دعوت نتیجه نمی‌گرفت بلکه برخلاف آزار و خصومت قریش نسبت به آن حضرت افزایش می‌یافت تا آن که حضرت سالی در موسم حجّ در محل **عَقَبه** (از منازل راه مکّه) خود را به میان جمعی از دو طایفه **اوْس** و **خَزرَج** از اعراب ساکن شهر **یَثْرِب** (مدینهٔ حالیه) رساند و ایشان را با تلاوت آیات قرآن به اسلام خواند. شش تن از این دو قبیله به حضرت گرویدند و قبول اسلام کردند و چون به یثرب موطن خود برگشتند قصه ایمان خود را در میان قبایل خویش فاش نمودند و مبلّغ اسلام در دو قبیلهٔ اوس و خزرج گشتند.

سال بعد در فصل حج دوازده‌کس از اوس و خزرج در عقبه به خدمت حضرت آمدند و از طرف قبایل خود قبول کردند که از دزدی و زنا و کشتن فرزندان خودداری نمایند و بر این جمله عهدی با حضرت بستند که آن را **بیعت اوّل عقبه** می‌گویند. حضرت هم یکی از اصحاب خاص را همراه ایشان به یثرب فرستاد، تا این تازه مسلمانان را به شرایع و آداب اسلام آشنا سازد و قرآن به ایشان بیاموزد.

در سال سیزدهم از بعثت از اوس و خزرج ۷۳ تن مرد و دو زن به مکّه پیش حضرت رسول آمدند و در عقبه ملاقات دیگری صورت گرفت. در این ملاقات بین مسلمین اوس و خزرج و حضرت رسول عهد دیگری بسته شد که **بیعت ثانی عقبه** باشد. در این دفعه مسلمین اوس و خزرج به دعوت عباس عمّ حضرت رسول به پیغمبر اسلام دست بیعت دادند و حضرت رسول را از خود شمرده عهد کردند که از او همچنان که از زن و فرزند خود دفاع می‌کنند مدافعه نمایند و یار و یاور او باشند. این

جماعت را به همین علت انصار می‌خوانند در مقابل مهاجرین که تا این تاریخ هنوز در حبشه بودند.

هجرت رسول‌الله از مکّه به یثرب

در بیعت ثانی عقبه انصار به اشارهٔ عباس‌بن عبدالمطلب حضرت رسول را از مکّه به یثرب خواندند. حضرت هم که از آزار قریش سخت در زحمت بود این دعوت را به میل پذیرفت و اصحاب خود را به هجرت از مکّه به آن شهر امر داد و خود نیز کمی بعد با ابوبکربن ابی قحافه و علیّ‌بن ابی‌طالب در سال ۶۲۲ میلادی یعنی سیزدهمین سال بعثت نهفته از قریش راه یثرب پیش گرفت و در میان انصار مقیم شد و یثرب را از این تاریخ مَدینةالنّبی یا به اختصار مدینه گفتند، همچنان که امروز نیز به همین نام باقی است.

سال هجرت رسول از مکّه به مدینه چنان که می‌دانیم، مبدأ تاریخ مسلمین است، لیکن باید دانست که مبدأ قراردادن این تاریخ از همان سال قرار مسلمین از مکه به مدینه معمول نشده، بلکه در ایام خلافت عمر خلیفهٔ ثانی آن را صورت رسمیّت داده‌اند. به این ترتیب که پانزده سال بعد از هجرت رسول عمر چون احساس کرد که برای تقسیم اموال و پرداخت حواله‌ها تاریخی لازم است که از روی آن بتوان آینده و گذشته را دانست از یکی از وجوه ایرانی مقیم مکّه رسم معمول ایرانیان را در این خصوص پرسید و به وسیلهٔ او دانست که در ایران برای شمردن سنین، مبدأ تاریخی معمول بوده به همین جهت با مشورت با صحابه سال هجرت رسول را به مدینه مبدأ تاریخ اسلام گرفت و با این که واقعهٔ هجرت در هشتم ربیع‌الاول صورت گرفته بود، اول ماه محرم را اول سال هجری قرار داد.

بعد از برقرارشدن حضرت در مدینه مهاجرین نیز از حبشه به آن شهر آمدند و با انصار گرد پیغمبر اسلام اجتماع کردند و به دعوت مردم مدینه مشغول شدند.

حضرت هشت ماه بعد از رسیدن به مدینه عایشه دختر ابوبکر را که بیش از نه سال نداشت و قبل از هجرت او را نامزد خود کرده بود، به عقد خویش درآورد و عایشه امّ‌المؤمنین لقب یافت.

در سال اول هجرت حضرت، مسلمین یعنی مهاجرین و انصار را به قبول برادری یکدیگر واداشت و در این عمل یعنی مُؤاخاة خود حضرت علی‌بن ابی‌طالب را به برادری برگزید. در سال دوم مسلمین را به خواندن نماز به سوی مکّه خداوند چه تا مدت ۱۸ ماه پس از هجرت از مکّه قبلهٔ مسلمین جانب بیت‌المقدس بود و نماز و روزه در این سال جزء فرایض قرار داده شد.

غزوهٔ بدر کبری

حضرت رسول بعد از تحکیم مقام خود در مدینه درصدد کشیدن انتقام از کفار قریش و فتح مکّه برآمد و پیوسته کسان به اطراف مکّه و میان قریش می‌فرستاد و از احوال و اخبار ایشان اطلاع حاصل می‌کرد چنان که در سال دوم نه تن از اصحاب خود را به یکی از منازل نزدیک کعبه به همین نیت مأمور ساخت و ایشان بر کاروانی از آن قریش زدند و از ایشان دو تن اسیر و مقداری غنیمت گرفته به مدینه برگشتند.

هر یک از جنگ‌هائی را که حضرت رسول در ایام حیات خود با کفار قریش و یهود و غیر ایشان کرده و عدد آن‌ها ۲۶ یا ۲۷ جنگ است غَزوه می‌گویند که جمع آن غزوات است و غزوه در این مورد

معنی جنگ مقدّس یا جهاد را پیدا کرده و به همین جهت غازی به معنی مجاهد و کسی است که در راه رضای خدا و قلع و قمع کفار بجنگد. اولین غزوات حضرت رسول غزوهٔ بَدرِ کبری است.

بدر نام یک رشته چاه آب بوده است مابین مکّه و مدینه که کاروان‌ها در سفرهای تجارتی به شام برای رفع عطش و برگرفتن آب همه وقت در آن جا بار می‌انداختند.

در سال دوم هجرت مسلمین در مدینه اطلاع یافتند که چند قافله متعلق به قریش از شام به بدر فرود آمده و ریاست آن‌ها هم با ابوسفیان بن حرب از رؤسای معروف آن قبیله است و همراهیان آن قوافل مجموعاً سی نفرند. حضرت رسول مسلمین را به دستبرد به آن قوافل به آن عنوان که مال کفار است و غارت و به غنیمت‌بردن آن صدمه‌ای است به خصم امرداد مسلمین هم اطاعت نموده اموال را به یغما بردند و قوافل را پراکنده کردند.

ابوسفیان که از این پیش‌آمد بسیار در غضب رفت از مکّه مدد خواست. قریش مکه به سرعت با ۹۵ تن و صد اسب به محل بدر شتافتند. مسلمین هم که ۳۱۳ نفر بودند به همراهی حضرت رسول به مقابلهٔ با ایشان از مدینه آمدند (۷۷ تن از مهاجرین و بقیه از انصار) و در جنگی که در محل بدر واقع شد با این که از مسلمین فقط دو تن سواره بودند و بقیه پیاده در نتیجهٔ ایمان قوی و دلاوری حمزه و علی‌بن ابی‌طالب فتح نصیب یاران اسلام گردید و قریش در ۱۷ رمضان سال دوم هجری شکستی سخت یافتند و از رؤسای ایشان ابوجهل و برادرش در این واقعه کشته شدند. از قریش کسانی که بیش از همه جلادت و شجاعت به خرج داده بودند یکی ابوسفیان بود دیگری عمروبن‌العاص که بعدها از سرداران نامی اسلام گردید.

از رؤسای معروف قریش ابولهب عمّ حضرت رسول در واقعهٔ بدر حضور نداشت و در مکّه بود. چون خبر شکست قریش را در بدر شنید، چنان محزون و متألم گردید که پس از چند روز از غصه هلاک شد. از مسلمین هم عثمان بن عفان به علت مرض زوجه‌اش رقیه بنت رسول‌اللّه در مدینه مانده و در بدر حاضر نبود و رقیه در فاصلهٔ نوزده روزی که حضرت رسول از مدینه غایب و به جنگ بدر مشغول بود فوت کرد.

از بعد از واقعهٔ بدر کبری که شوکت قریش را درهم شکست و بر اعتبار و عظمت مسلمین بیش از پیش افزود، غیر از قریش طایفهٔ دیگری از مردم عربستان به خصومت با پیغمبر اسلام و اتباع او قد مخالفت علم کردند و آن جماعت یهود بودند که مخصوصاً از ایشان در مدینه جمع کثیری اقامت داشتند و چنان که سابقاً هم اشاره کردیم غالباً بر سر تملک این شهر بین ایشان و دو قبیلهٔ اوس و خزرج نزاع درمی‌گرفت.

پیغمبر اسلام تا سال دوم هجرت با یهود به رفق و مماشات عمل می‌کرد، اما از وقتی که این قوم به علت تعصب مذهبی و اختلافی که مابین احکام تازهٔ اسلام و احکام آئین سابق خود مشاهده می‌کردند از در دشمنی با حضرت رسول درآمدند. حضرت هم از ایشان به غضب تمام روگرداند از آن جمله امرداد که مسلمین قبله را از بیت‌المقدس معبد خاص یهود به کعبه برگردانند و یهود را بزرگ‌ترین دشمنان اسلام بشمارند و آیات عدیده در لعن و طعن این قوم نازل شد و مسلمین برای تنبیه و منکوب‌کردن ایشان به چند جنگ اقدام کردند.

غزوهٔ اُحُد

در سال سوم هجری قریش برای کشیدن انتقام شکست بدر تحت سرداری ابوسفیان جمعیتی قریب ۳۰۰۰ نفر گرد آوردند و از مکّه به جانب مدینه حرکت کردند و در جزء این جماعت زوجهٔ ابوسفیان یعنی هِند با پانزده زن دیگر بودند که دف‌کوبان مردم را به خون‌خواهی کشتگان روز بدر تحریض می‌نمودند و بر مرگ ایشان گریه و ندبه می‌کردند.

سپاهیان قریشی در چهارم رمضان سال سوم هجرت به نزدیک مدینه رسیدند و مسلمین از خبر وصول ایشان در اضطراب افتادند و بین رؤسای ایشان در طرز مدافعه اختلاف بروز کرد، رأی حضرت رسول این بود که مسلمین در مدینه بمانند و در همان جا از خود دفاع کنند. در صورتی که اکثر صحابه بر این عقیده شدند که باید به جلوی قریش شتافت و قبل از آن که ایشان به مدینه برسند، با آن جماعت دست بکار جنگ زد. حضرت رسول بالاخره با رأی صحابه موافقت کرد و با هزار تن از مسلمین از مدینه خارج شده به درهٔ **اُحُد** در سر راه مدینه به مکه فرود آمد و در این جا یکی از صحابه که طرفدار ماندن در مدینه بود، راه خلاف پیش گرفته با یاران خود پیغمبر و اصحاب را ترک گفت و به مدینه برگشت و جمعیت مسلمین به هفت صد نفر که فقط دو تن از آنان سواره بودند منحصر شد.

در واقعهٔ احد که در ۷ رمضان سال سوم هجری رخ داد مسلمین شکست خوردند و با این که حمزه عمّ رسول‌اللّٰه در جنگ شجاعت بسیار به خرج داد، بالاخره نتیجه‌ای عاید مسلمین نشد و حمزه در این واقعه به قتل رسید[1] و حضرت رسول هم زخم شدید برداشت و کفار قریش پس از فتح نسبت به مقتولین مسلمین حرکات زشت کردند ازجمله هند زن ابوسفیان امرداد تا جگر حمزه را بیرون آوردند و از شدّت کینه و خشم آن را خورد و به همین جهت او را هند جگرخوار (آکلةالأکباد) لقب دادند. سرداری یک قسمت عمده از سپاه قریش با **خالدبن الولید** بود که بعدها اسلام آورد و از مشاهیر سرداران اسلام گردید.

غزوهٔ خَندَق

بعد از شکست احد جمعی از مسلمین مرتدّ گشته به قریش پیوستند و یهود مخصوصاً ایشان را بر خلاف رسول‌اللّٰه برمی‌انگیختند و مسلمین برای سرکوبی این مخالفین در بقیهٔ سال سوم و سال چهارم هجرت به سه غزوهٔ کم‌اهمیت با یهود و اتباع ابوسفیان مجبور شدند که از آن جمله یکی غزوه‌ای بود در محل بدر با قریش در شعبان سال چهارم که آن را غزوهٔ ثانی بدر یا غزوهٔ بدر صغری می‌گویند.

در شوال این سال به مسلمین خبر رسید که جمعیت مهمی از قریش به قصد حمله به مدینه درحرکتند. چون عدهٔ مسلمین بسیار کم بود، سخت پریشان شدند تا آن که یکی از تازه مسلمانان ایرانی یعنی **سلمان فارسی** مسلمین را به کندن خندق بر گرد مدینه آشنا کرد و ایشان به اشارهٔ او در فاصلهٔ ۱۲ الی ۱۴ روز بر دور مدینه خندقی ساختند و مهیای جلوگیری از حملهٔ قریش نشستند.

قریش با این که از جهت عدد بر مسلمین افزونی داشتند، قادر به عبور از خندق نشدند و از تیر و

---

۱. حمزه را مسلمین پس از کشته‌شدن «سیدالشهداء» نامیدند.

سنگ‌های پرتابی ایشان نیز آزاری به لشکر اسلام نرسید. عاقبت طرفین تصمیم به جنگ تن به تن گرفتند و چند تن از دو گروه برای این مبارزه قدم به میدان گذاشتند و از آن جمله بودند **عمروبن عَبدوَدّ** از طرف کفار و علیّ‌بن ابی‌طالب از جانب مسلمین علیّ‌بن ابی‌طالب خصم خود را کشت و قریش مجبور به تقاضای صلح شدند و ابوسفیان و اتباع او به بازگشت به مکّه مجبور گردیدند.

فتح خندق مقام متزلزل مسلمین را به خوبی تثبیت کرد، چه علاوه بر کشیده‌شدن انتقام شکست احد، قریش را ملزم نمود که از این تاریخ به بعد دیگر متعرض مسلمینی که از مدینه به مکّه برای حجّ یا برای تجارت به یمن می‌روند نشوند و به قبول این شکست سیاسی تن دردهند. همین امر مقدمهٔ بروز اضطراب در صف قریش و الحاق بسیاری از کفار به جمعیت مسلمین گردید.

در سال ششم هجری رسماً بین مسلمین و کفّار قریش عهدنامه بسته شد و قرار گذاشتند که در مدّت ده سال بین طرفین جنگ متروک بماند و هیچ یک از دو طرف مزاحم کسی که بخواهد در عهد و بیعت یک طرف وارد گردد نشوند. این معاهده را جمعی از صحابهٔ حضرت رسول و عـدّه‌ای از رؤسای قریش امضا کردند.

از سال چهارم تا هشتم هجری یعنی از واقعهٔ خندق تا فتح مکّه به دست مسلمین پیغمبر چند غزوهٔ دیگر با کفار و یهود کرده که مشهورترین آن‌ها غزوهٔ **خَیْبَر** است. در نیمهٔ محرّم سال هفتم، در غزوهٔ خیبر مسلمین با یهود چند جنگ سخت کرده و عدّه‌ای از قلعه‌های محکم ایشان را تسـخیر نموده‌اند و از ایشان غنایم و اسرای بسیار گرفته و بعضی از رؤسای آن طایفه را کشته‌اند، ازجـمله **مَرْحَب خیبری.**

در سال هفتم هجری حضرت رسول با این که هنوز قریش و سایر قبایل عربستان را مطیع خود نساخته و مکّه و بلاد دیگر عرب را مسخر نکرده بود، چند تن فرستاده پیش پـادشاهان و امـرای خارج عربستان روانه داشت و ایشان را به اسلام و به گرویدن به خدای محمّد و رسول او خواند از آن جمله کسی را پیش خسروپرویز پادشاه ساسانی ایران فرستاد و نمایندگانی را نیز نزد امپراطور روم شرقی و حکمران مصر و نجاشی حبشه و امیرغسانه و امیربحرین و یمامه به همین عنوان مأمور کرد.

خسرو پرویز دعوت پیغمبر اسلام را به دور افکند و به مرزبان ایرانی یمن دستور داد که درصدد دستگیری حضرت رسول برآید. پادشاهان و امرای دیگر بعضی اسلام آوردند و بعضی دیگر جوابی مناسب و مؤدّب به نامهٔ پیغمبر عرب دادند.

فتح مکّه در سال هشتم هجرت

در اوایل سال هشتم هجرت دو تن از بزرگان قریش که تا این تاریخ در مخالفت با اسلام پایدار مانده و در جنگ‌های بر ضدّ مسلمین نیز دخالت‌های مهمّ کرده بودند، یعنی **خالدبن ولید و عمروبن العاص** به دین اسلام گرویدند و مسلمین از این بابت بسیار مسرور شدند، چه این دو تن هر دو در میان قریش مقامی جلیل داشتند و چنان که از وقایع بعد معلوم خواهد شد، نسبت به اسلام مصدر خدمات شایان شدند.

در جمادی‌الاولی سال هشت حضرت رسول سه هزار نفر از مسلمین را به حدود شام که جزء متصرّفات دولت روم شرقی و تحت ادارهٔ اعراب عیسوی بود به جهاد فرستاد. سپاهیان رومـی و

عرب عیسوی مسلمین را در محلّ مؤته شکست دادند و جعفربن ابی‌طالب با چند تن دیگر از سران اسلام کشته شدند و خالدبن الولید بقیّةالسّیف منهزمین را به مدینه برگرداند.

در ایامی که مسلمین با رومیان در مؤته می‌جنگیدند، بین دو قبیله از قبایل عرب که یکی تحت حمایت مسلمین و دیگری در بیعت قریش بودند، نزاع درگرفت. قریش به طرفداری از یاران خود برخاستند و در نتیجه عهدی راکه در سال ششم با مسلمین بسته بودند نقض کردند.

ابوسفیان چون می‌دانست که مسلمین از این پیش‌آمد برای قلع ریشهٔ کفار قریش استفاده خواهند کرد، شخصاً به مدینه آمد تا عهد شکسته را برقرار سازد، لیکن مسلمین که پی بهانه برای حملهٔ به مکّه و بیرون‌آوردن آن از کف قریش می‌گشتند، زیر بار تجدید عهد نرفتند و ابوسفیان بدون حصول نتیجه به مکّه برگشت.

حضرت رسول فرمان تجهیز داد و غرضش این بود که ناگهانی بر مکّه بتازد و قریش را غافلگیر کند، اما قریش به موقع از قصد مسلمین آگاه شدند و به تهیّهٔ وسایل مدافعه پرداختند.

پیغمبر اسلام با قریب ۱۰۰۰۰ نفر از مهاجر و انصار و سایر قبایل عرب در دهم رمضان سال هشتم از مدینه رهسپار مکّه شد و به اطراف آن شهر فرود آمد.

در رسیدن مسلمین به مکه، ابوسفیان از ترس جان به لشکر اسلام آمده خواهی‌نخواهی ایمان آورد و به همین علت قریش از مقاومت مأیوس شدند و مکه در دهم رمضان سال هشتم تقریباً بدون جنگ به چنگ مسلمین افتاد.

حضرت رسول پس از طواف خانهٔ کعبه داخل آن شد و امرداد بت‌های عرب راکه در آن جا قرار داده بودند درهم شکستند و بر فراز آن اذان گفتند و کعبه را **بیت‌الله‌الحرام** نامید و غنایمی راکه در فتح مکّه نصیب مسلمین شد، بین ایشان تقسیم کرد، از آن جمله قسمتی را هم به بزرگان قریش که با وجود قبول‌نکردن اسلام با مسلمین از درِ خلاف درنیامده و به ایشان قول مساعدت داده بودند بخشید. این جماعت اخیر را **المؤَلّفة قلُوبُهم** می‌خوانند، یعنی کسانی که دل‌های ایشان نسبت به مسلمین مهربان شده.

تسخیر مکه بزرگ‌ترین واقعهٔ ایام حیات حضرت رسول است، چه در نتیجهٔ این فتح علاوه بر آن که حضرت با فیروزی تمام به مقرّ اوّلی برگشته و دشمنان و آزارکنندگان خود را منکوب و پایمال کرده فتح قطعی اسلام را مسلّم ساخته و خانهٔ کعبه قبله و مطاف عموم قبایل عرب حجاز را تحت اختیار و ادارهٔ رسول دین جدیدی آورده و زمینه را برای تشکیل دولت واحدی از عرب که دین جمیع ایشان اسلام و پایتختشان مکه باشد مهیّا نموده است.

غزوهٔ تَبوک در سال نهم هجرت

پس از فتح مکه حضرت رسول چند کس از سران اسلام را با سپاهیانی مختصر برای دعوت کفار به اطراف روانه داشت و به ایشان دستور داد که از جنگ خودداری نمایند. با این حال چون کفار به سهولت زیر بار قبول آئینی تازه نمی‌رفتند، در سال هشتم و نهم باز چند غزوه بین ایشان و مسلمین اتفاق افتاد که در همه فتح با لشکر اسلام بود.

حضرت رسول همه وقت تصمیم داشت که شکست مؤته را تلافی کند و از رومیان و عیسویان غسانسه انتقام آن شکست را بکشد. به همین نیت در رجب سال نهم دستور داد که مسلمین برای

جنگ با روم تجهیز کنند. مردم به علت دوری و خشکی راه و رسیدن فصل برداشت محصول خرما چندان به شوق زیر بار این تکلیف نمی‌رفتند و حضرت امر کرد که ابوبکر تمام دارائی و عثمان قسمت اعظم ثروت خود را در راه تهیهٔ سپاه و نفقهٔ مجاهدین ببخشند. ایشان هم چنین کردند، لیکن باز جمعی از انصار سر به مخالفت برداشتند و با پیغمبر اسلام همراه نشدند.

حضرت رسول علیّ‌بن ابی‌طالب را به جای خود در مکه گذاشت و با لشکریان اسلام که قریب ۳۰۰۰۰ نفر بودند به طرف شام حرکت کرد و با تحمّل زحمات بسیار از تشنگی و بدی و سختی راه خود را به محلّ **تَبوک** از بلاد سر راه شام به شبه جزیرهٔ سینا رساند و در آن جا فرمان رحل اقامت داد. مسلمین قریب بیست روز در تبوک ماندند و در این ضمن بر چند نفر از امرای عرب و رؤسای قبایل اطراف دست یافته یا ایشان را کشتند و یا به قبول جزیه مجبور ساختند، اما پیش از آن که رومیان برسند و جنگی دربگیرد، چون صدمات بسیار از این لشکرکشی، دیده بودند برگشتند.

در سال دهم هجرت حضرت رسول علیّ‌بن ابی‌طالب را به سفارت به یمن فرستاد و مردم آن جا را به اسلام خواند. اهل یمن قبول اسلام کردند و جماعتی از اعراب قحطانیه و بازماندگان ملوک حمیری به این ترتیب به آئین جدید گرویده سرزمین آباد و حاصلخیز یمن هم ضمیمهٔ بلاد اسلام گردید.

وفات حضرت رسول در سال یازدهم هجرت

حضرت رسول در ۲۵ ذی‌القعدهٔ سال دهم هجرت به قصد حجّ از مدینه عازم کعبه شد و این حج که آن را **حَجَّةُالوداع** می‌گویند، آخرین حجّ یعنی آخرین سفر حضرت رسول است، چه او پس از مراجعت به مدینه در اواخر صفر سال یازده بستری شد و به قول مشهور در شب سیزدهم ربیع‌الاول این سنه پس از ۲۳ سال دعوت مردم به اسلام رحلت کرد و جسد او را علی‌ابن‌ابی‌طالب و عباس و پسران او پس از انجام آداب غسل و کفن در همان منزلی که در آن جا جان داده بود، به خاک سپردند.

از حضرت رسول فرزند ذکور نماند چه پنج پسر او همه در خردسالی مردند. تنها دختران آن حضرت یعنی فاطمه (زوجه علیّ‌بن ابی‌طالب) و زینب (زوجهٔ ابوالعاص) و رقیه و امّ کلثوم (که یکی بعد از دیگری به عقد ازدواج عثمان بن عفان درآمدند) به حدّ رشد رسیدند. جمیع اولاد حضرت رسول از خدیجه بودند و آن حضرت از زنان دیگر خود فرزند نداشت.

فصل سوم: خلفای راشدین (از ۱۱ تا ۴۱ هجرت)

مسئلهٔ خلافت

چون حضرت رسول وفات کرد مابین مسلمین بر سر خلافت یعنی جانشینی آن حضرت اختلاف شد. جمع قلیلی بنا بر آن چه خود از پیغمبر شنیده بودند به علیّ‌بن‌ابی‌طالب پسر عمّ و داماد آن حضرت مایل شدند، چه هم نسباً نزدیک‌تر مردم به آن حضرت بود و هم به علت سبقت در ایمان و تقرّب به حضرت رسول أنسَب همهٔ صحابه برای انتخاب به جانشینی رسول‌اللّٰه محسوب می‌شد. انصار گفتند که چون ما از همه بیشتر به پیغمبر کمک کرده و او را در حالی که قریش از همه طرف آزار

می‌رساندند در میان خود پناه داده‌ایم، برای خلافت از همه کس سزاوارتریم. قریش هم به علت آن که پیغمبر اسلام از میان ایشان طلوع کرده بود این مقام را حق خود می‌دانستند. طرفداران علی در خانهٔ حضرت فاطمه و انصار در محلی به نام **سَقیفهٔ بَنی ساعِدِه** گرد آمدند و هر کدام در اثبات ادّعای خود پافشاری می‌کردند.

ابوبکر بن ابی قحافه پدر زن حضرت رسول حدیثی خواند که خود از پیغمبر شنیده بود، مضمون آن این که خلافت حق قریش است و همین حدیث انصار را در ادعای جانشینی رسول اللّٰه مغلوب ساخت. قریش هم بالأخره برای آن که اختلاف کلمهٔ مسلمین منجر به خرابی اساسی که پیغمبر ریخته بود نشود، به دعوت عمر با ابوبکر بیعت کردند. فقط ابوسفیان و قلیلی از هواخواهان علیّ‌بن ابی‌طالب زیر این بار نرفتند.

از تاریخ بیعت قریش با ابوبکر تا زمانی که معاویه خلافت را در خاندان خود موروثی کرده یعنی در مدّت سی سال (۱۱ ـ ۴۱ هـ) ترتیب انتخاب جانشین پیغمبر یعنی خلیفه به طرز بیعت بوده، یعنی جمعی از قریش و صحابه با کسی که او را برای این مقام اصلح می‌شمردند عهد و پیمان می‌کردند که از او همچنان که از رسول‌اللّٰه اطاعت می‌کردند فرمان‌بری کنند و خلیفه هم اصولاً ملزم بود که از سیرهٔ حضرت رسول یعنی طرز رفتار او و پیروی از احکام شریعت اسلام منحرف نشود و همه وقت بر طریق مستقیم و سبیل هدایت و رشاد برود. پنج تن خلیفه‌ای که در مدّت این سی سال به همین ترتیب و اصول اختیار شده‌اند **خلفای راشدین** می‌گویند.

خلافت ابوبکر (۱۱ـ۱۳)

اوّلین خلفای راشدین ابوبکر پدر عیاشه زوجهٔ محبوبهٔ حضرت رسول است که او را به لقب **صِدِّیق** می‌خوانند. خلافت او به علّت کبر سنّ طولی نکشیده و از دو سال و سه ماه و ده روز تجاوز نکرده است.

شروع خلافت ابوبکر مصادف شد با برگشتن جماعتی از مسلمین از دین که آن‌ها را **اهل رَدّه** می‌خوانند و قیام چند تن به عنوان پیغمبری و دعوت مردم به سوی خود.

مشهورترین این مدّعیان پیغمبری یکی **اسود عَنَسی** است که در ایام ناخوشی حضرت رسول در یمن قیام کرد و مسلمین او را چهار روز قبل از رحلت حضرت رسول کشتند. دیگر **مُسَیْلَمه** که در یمامه خروج نمود و با زنی دیگر که او نیز دعوی نبوّت داشت دست یکی کرد. ابوبکر خالدبن الولید را به دفع او فرستاد و خالد مسیلمه راکشت و فتنهٔ او دفع شد، لیکن در جنگ با مسیلمه جماعتی از انصار و مهاجرین که قارئین قرآن بودند به قتل رسیدند و ابوبکر از ترس آن که مبادا قرآن به تدریج تحریف شود و یا قسمتی از آن از میان برود، امر داد که قرّاء و کاتبین وحی هر چه از آیات در ضبط دارند بر پوست حیوانات یا درخت خرما بنویسند و قرآنی راکه به این ترتیب فراهم آورد به حفصه دختر عمر یکی از زوجات پیغمبر سپرد.

سرکوبی اهل ردّه نیز به دست خالدبن الولید صورت گرفت و خالد به علت خدماتی که در برگرداندن مرتدّین به اسلام کرده لقب **سیف‌اللّٰه** یافته است.

لشکرکشی به ایران و شام

بعد از آن که ابوبکر به دستیاری خالدبن ولید بار دیگر سراسر عربستان را مطیع اسلام کرد و مرتدّین و مدّعیان نبوّت را از میان برد، مصمّم شد که اسلام را در خارج جزیرةالعرب نیز منتشر سازد و چون انجام این خیال مستلزم فتح ممالک ایران و روم بود دو لشکر مهمّ تهیه دیده یکی را از راه بادیه به حدود عراق روانه داشت و دیگری را از راه حجاز به سمت شام فرستاد.

لشکریان سمت عراق به سرداری خالد ابتدا به حیره حمله بردند و آن شهر در سال ۱۲ هجری تسلیم شد و ملوک آل لخم به این ترتیب برافتادند. از آن جا خالد از طریق جلگه عراق به سمت خلیج فارس پیش راند و پس از کشتار بسیار از مردمی که از خانه و وطن خود دفاع می‌کردند، بر بندر **اُبُلّه** (در محلّ بصرهٔ حالیه) دست یافت، لیکن اندکی بعد به امر ابوبکر مراجعت نموده به شام مأمور شد.

سردار لشکر خود شام **ابوعُبیدةبن الجَرّاح** بود و او در سال ۱۲ به یاری خالد که از عراق رسید در محلّ **یَرْمُوک**[1] بر لشکریان هراکلیوس (هرقل) امپراطور روم شرقی که تازه از لشکرکشی به ایران و فتح بلاد از دست رفته خلاص یافته و خود و سپاهیانش فرسوده و کوفته بودند، حمله آورد و پس از جنگ سختی عساکر اسلام در سال ۱۳ یعنی کمی پس از فوت ابوبکر و در عهد خلافت عمر فتح بزرگی کردند و در نتیجهٔ آن مفتاح راه‌های جبل حوران و درهٔ نهر اُرْدُن به دست ایشان افتاد و معابر شام بر روی ایشان گشوده گردید. چنان که پس ازا ین فتح شهر بُصری پایتخت غساسنه را تسخیر کردند پس از آن ملوک عرب عیسوی راکه سال‌ها تحت حمایت رومیان در اطراف جبل حوران نیمه استقلالی داشتند برانداختند.

هراکلیوس که هیچ گونه در خود قدرت جلوگیری از سپاهیان پُر جوش و خروش اسلام را نمی‌دید طلب صلح کرد و راضی شد که با دادن مبلغی پول و مقداری گندم جلوی پیشرفت مسلمین را موقتاً بگیرد و ایشان را به عربستان برگرداند.

ابوبکر در جمادی‌الاخری سال ۱۳ پس از پانزده روز ناخوشی فوت کرد و به قولی مسموم شد و او را در جنب قبر حضرت رسول در مدینه به خاک سپردند.

در ایامی که ابوبکر مریض بود به اشارهٔ او عمر برای مردم نماز می‌گزارد و چون مرگ خود را احساس کرد عامه را به بیعت با عمر به خلافت دعوت نمود. مردم هم اکثر به رأی او رفتند و پس از فوت ابوبکر به عمربن الخطاب دست بیعت دادند.

ابوبکر در ایام خلافت خود عنوان و لقب مخصوصی نداشت فقط او را **خلیفة رسول‌اللّه** می‌خواندند. عمر اوّل کسی است که لقب **امیرالمؤمنین** اختیار کرده و این لقب بعد از او برای عموم خلفا به عقیدهٔ اهل سنت عنوان شده. شیعه چون خلیفهٔ به حق حضرت علیّ‌بن ابی‌طالب را می‌دانند فقط او را به این عنوان می‌خوانند.

خلافت عمربن الخطاب (۱۳ـ۲۳)

پس از آن که مسلمین به اشارهٔ ابوبکر صدیق با عمربن الخطاب به خلافت بیعت کردند، خلیفهٔ ثانی چون از بابت اوضاع داخلی عربستان آسوده‌خاطر بود و مدعی و مخالف مهمّی که نسبت به او

۱ـ به اصطلاح رومیان Hiéromax.

در حال قیام و دشمنی علنی باشد نداشت، تمام همّ خود را به انجام طرحی که ابوبکر شروع نموده بود، یعنی فتح ممالک ایران و روم مصروف کرد و از آن جهت که هم خود مردی بسیار عاقل و دوراندیش بود و هم سردارانی رشید و کارآزموده و مجاهدینی باایمان و پرحرارت تحت حکم داشت، به زودی از یک طرف بساط دولت عظیم‌الشأن ساسانی را یک‌سره برچید و سراسر ایران را فتح کرد و از طرفی دیگر دست تسلط رومیان راکه چندین قرن بود بر قسمت مهمّ آسیای غربی و شمال آفریقا فرمانروایی داشتند از این نواحی کوتاه ساخت و بالنتیجه بهترین و آبادترین اقطار متمدّن آن عصر را تحت فرمان اسلام آورد.

فتح ایران

سابقاً اشاره کردیم که خسروپرویز در نتیجهٔ تغییر مزاجی که نسبت به ابو قابوس نعمان بن منذر پادشاه حیره تحت‌الحمایهٔ خود پیدا کرده بود او را در سال ۶۱۳ میلادی در زیر پای فیل هلاک کرد. این حرکت خسروپرویز جماعتی از عرب راکه به تعصب قومی مشهورند بر پادشاه ایران و ایرانیان خشمگین ساخت و از ایشان قبیلهٔ بَکْربن وائل از اعراب اسماعیلیه که در نزدیکی خاک آل لخم سکونت داشتند علناً بر ضدّ عمّال خسرو پرویز قیام کردند. پادشاه ایران مجبور شد که سپاهیانی به سرداری هامَرْز به سرکوبی اعراب قبیلهٔ بکر بفرستد. بنی بکر لشکریان ایران و جمعی از اعرابی راکه به یاری ایشان آمده بودند مغلوب کردند و هامرز را در این واقعه که به واقعهٔ ذوقار موسوم است در سال دوم هجرت کشتند.

جنگ ذوقار اگرچه در تاریخ ایران از لحاظ نظامی اهمیتی ندارد و ابداً موجب اثر و نتیجه‌ای نشده، لیکن برخلاف برای اعراب واقعهٔ بسیار مهمّی بوده چه اولاً به ایشان فهمانده است که ایران این زمان ایران زمان شاپور و انوشیروان نیست و لشکریان و پادشاه آن دیگر آن قدرت و سیاست سابق را ندارد و غلبه‌یافتن بر ایرانیان برای عرب که همیشه مخذول و کوفتهٔ ایشان بوده، امری است ممکن. ثانیاً چون هرج و مرج و اوضاع ناگواری که پس از مردن خسروپرویز در دربار و وضع سلطنت ایران رخ داد هیچ کس به فکر کشیدن انتقام از قبیله بکر و تنبیه آنان برنیامد بر عرب ثابت شد که داخلهٔ ایران سخت خراب است و راه برای حمله و هجوم به آن سرزمین باز.

در خلافت ابوبکر یکی از رؤسای عرب از قبیلهٔ بنی‌شیبان که مُثَنّی بن حارثه نام داشت و غالباً با کسان خود بر قسمتی از خاک سرحدی ایران که عرب آن را سَواد[1] می‌گفتند به عنوان غارت دستبرد می‌کرد، پیش خلیفه آمد و وضع خراب ایران را بیان نمود و از خلیفه خواست که او را بر تازه مسلمانان قبیلهٔ خود ریاست و در مرز ایران غربی پیش‌قدم مسلمین قرار دهد. ابوبکر نیز چنین کرد و چون خالدبن الولید را از مدینه با سپاهیانی به طرف حیره فرستاد به مثنی امر داد که تحت امر و اطاعت خالد قرار گیرد، چند نفر دیگر از رؤسای عرب از جمله یکی از سران قبیلهٔ بکر هم که در واقعهٔ ذوقار بر لشکر ایران غلبه نموده بودند عین معاملهٔ مثنی را در پیوستن به سپاه خالد معمول داشتند و معاضد و رهنمای او برای حملهٔ به ایران شدند.

۱ـ مقصود عرب از سود آن قسمت از ایران غربی بوده است که بلافاصله به بادیهٔ عربستان اتصال داشته و چون عرب پس از گذشتن از بیابان اول بار با دیدن آن از دور سواد آبلادی عراق را می‌دیده آن را به این نام خوانده‌اند.

خالد ابتدا به طرف حیره که اول آبادی ایران غربی و برکنار بادیه عربستان بود متوجه شد، اهل حیره تسلیم شدند و در سال دوازده هجری مبلغی گزاف به خالد بخشیدند تا از سر خون ایشان درگذشت و قرار کردند که هر سال نیز خراجی به مسلمین بپردازند. خالد تسلیم ایشان را به این شرط پذیرفت که از این تاریخ به بعد مردم حیره جاسوس مسلمین بر ایرانیان باشند، وجوه غنایم را هم به مدینه فرستاد و این اوّل مالی بود که مسلمین به آن شهر به عنوان تقسیم بین مسلمانان دیگر فرستادند.

با فتح حیره از طریق وادی فرات راه جنوب عراق عرب و جلگهٔ خوزستان بر روی سپاه اسلام گشوده شد. خالد بلادرنگ مثنی را مأمور شوشتر کرد و یکی دیگر از سران عرب را به فتح **اُبُلّه** (محلّ بصرهٔ حالیه) فرستاد و خود به تسخیر آبادی‌های کنار فرات مشغول شد. از آن جمله به شهر **انبار** در کنار فرات که محل ذخیره و آذوقهٔ لشکر ایران بود حمله برد و پس از محاصره و سوختن قسمتی از حومهٔ آن شهر مردم آن جا را به تسلیم و دادن مالی مجبور ساخت.

خالد تا ربیع‌الاول سال ۱۳ هجری در عراق بود و در این مدّت او و سپاهیانش به مردم بلاد سرحدّی ایران از کشتن و غارت اموال و به اسیری بردن زن و مرد صدمات بسیار زدند و در پاره‌ای موارد بدون هیچ اغراقی از کشتار مردم بی‌گناه به این اسم که قبول اسلام نکرده‌اند، جوی خون راندند. در تاریخ مزبور ابوبکر خالد را از عراق خواست و به یاری ابوعبیدةبن الجرّاح مأمور شام کرد.

چون خلافت به عمر رسید، پدر مختار معروف یعنی **ابوعبید ثَقَفی** از طرف خلیفه به سرداری سپاه مأمور فتح ایران نامزد و روانه گردید و به مثنی‌بن حارثه دستور داده شد که مطیع امر سردار جدید باشد. عمر به مثنی پیغام داد که اگر شتابزدگی تو در کارها نبود سرداری سپاه را به تو می‌سپردم، اما چون برای ادارهٔ جنگ مردی محتاط و با درنگ لازم است ابوعبید را برگزیدم.

ابوعبید در طیّ راه هر جا به قبایل عرب می‌رسید ایشان را به نام جهاد به غارت ایران تطمیع می‌کرد و به این تدبیر جمع کثیری از این مردم را که عمر به این عمل می‌گذراندند با خود به طرف ایران کشاند و ابتدا به سمت خوزستان پیش راند، لیکن پس از غارت و تسخیر عدّه‌ای از آبادی‌های آن ناحیه به عزم فتح مداین پایتخت ساسانیان و عبور از فرات به حیره برگشت.

واقعهٔ جِسْر (رمضان سال ۱۳)

(رمضان سال ۱۳) ـ مردم حیره از قدیم بر روی شطّ پلی ساخته بودند که به توسط آن به ساحل یسار رودخانه می‌آمدند و از این طریق با عراق ارتباط داشتند. این پل در این تاریخ سست و در پاره‌ای قسمت‌ها خراب شده بود. ابوعبید به تعمیر آن امرداد و چون از اصلاح آن فارغ شد با عدّه‌ای از سپاهیان اسلام از شطّ گذشت.

ایرانیان در این طرف رودخانه به سرداری **مردان‌شاه** که پادشاه ایران او را **بهمن** و عرب **ذوالحاجب** یعنی دارای ابروان دراز لقب داده بودند، جلوی لشکریان ابوعبید را سدّ کردند و جنگ سختی درگرفت و جمع کثیری از مسلمین به دست ایرانیان به قتل رسیدند. از آن جمله ابوعبید و برادر و برادرزاده‌اش هلاک شدند و مسلمین شکسته و منهزم به سرداری مثنی به حیره برگشتند و خبر هزیمت خود را به مدینه به عمر نوشتند.

شکست جسر[1] و قتل ابوعبید چنان عمر را متأثر ساخت که در مدّت یک سال از شدّت تألم نام عراق را به زبان نمی‌آورد تا آن که پس از گذشتن سالی او در مدینه و مثنی در حیره مردم را به جهاد بر ضدّ اهل ایران تحریص و به غارت خزاین ملوک ساسانی تطمیع کردند، حتی خلیفه هر کس را که می‌خواست به غزای شام رود به سمت ایران روانه می‌کرد. از آن جمله **جَریربن عبدالله بَجَلی** را با اتباعش به غارت آبادی‌های ایران مأمور ساخت و او با خلیفه قرارگذاشت که ربع غنایمی که کسانش از این عمل به چنگ می‌آورند ملک ایشان باشد و خلیفه هم پذیرفت.

اما ایرانیان با وجود چنین فتح درخشانی که حاصل کرده بودند و با فرصت یک ساله که در دست داشتند به علت پریشانی اوضاع داخلی ابداً به فکر تدبیرکار مسلمین و پیش‌بینی حمله آیندهٔ ایشان نیفتادند و چنین تصور کردند که در نتیجهٔ شکست جسر به کلی خطر عرب و اسلام دفع شده است.

واقعهٔ نخیله در سال ۱۴

جریربن عبدالله بجلی با جمع کثیری از اعراب غارتگر به سمت سواد عراق و درهٔ وسطای فرات سرازیر شد و چون خبر حرکت ایشان به ایران رسید، یزدگرد سوّم که تازه پس از بحران‌های پی در پی بر تخت متزلزل ساسانی جلوس کرده بود، سرداری را به نام **مهران پسر مهربنداد همدانی** با ۱۲۰۰۰ لشکری به جلوی جریر و یاران او فرستاد، اما این سردار به جای آن که مثل بهمن ذوالحاجب در ساحل یسار فرات منتظر مسلمین بنشیند پیشدستی کرده از پل گذشت و در آن طرف شطّ در محل **نُخَیْلَه** (در نزدیکی کوفهٔ حالیه) با اصحاب جریر و مثنی روبرو شد.

در این جنگ که به واقعهٔ نخیله یا به مناسبت نام سردار ایرانی به یوم مهران معروف است ابتدا برادر مثنی کشته شد، لیکن این قضیه به جای آن که مثنی را دلشکسته و در پایداری سست کند، برخلاف بر شدّت کینه و جلادت او افزود و مسلمین را به حملهٔ جمعی بر سپاه ایران واداشت. مهران در جنگ به قتل رسید و لشکریان او متفرق و مهنزم شدند.

یاران غارتگر جریر و مثنی پس از عبور از فرات دست به یغمای بلاد و کشتار مردم گذاشتند و طولی نکشید که تمام ساحل یسار فرات تا حدود مداین پایتخت ایران در زیر سمّ ستور این جماعت بیابانی پایمال گردید.

جنگ قادسیه در سال ۱۴

هجده ماه بعد از فتح نخیله، عرب به قصد تسخیر پایتخت ایران مداین که در ساحل چپ دجله قرار داشت خود را آماده کردند و عمر پس از مدّتی تردید و احتیاط در این که خود شخصاً به سرداری لشکر اسلام عازم شود، یا دیگری را به این عمل بگمارد، بالاخره **سعدبن ابی وَقّاص** را نامزد این شغل کرد تا او به دستیاری مثنی پایتخت ایران را مفتوح سازد. موقعی که سعد به نزدیکی حیره رسید مثنی مریض بود و او اندکی بعد مرد. سعد زوجهٔ او را به عقد ازدواج خود درآورد و در محل قادسیه (پانزده فرسخی مغرب کوفه) اردو زد.

یزدگرد به عجله سپاهیانی کثیر از این طرف و آن طرف گرد آورد و فرماندهی ایشان را به سپهبد

۱ـ شکست جسر را مسلمین به‌علت محلی که این واقعه در آن‌جا رخ داده بود یوم قس‌الناطف هم می‌گویند.

کلّ ایران یعنی رستم پسر فرّخزاد والی خراسان واگذاشت و فیروزان و بهمن ذوالحاجب فاتح واقعهٔ جسر را هم با او همراه کرد. رستم که بر تختی سوار بود با درفش کاویان پرچم ملی ایران به جانب قادسیه رهسپار گردید.

با وجود نهایت احتیاط و تهیه‌ای که عمر در کار لشکرکشی به ایران مرعی داشته بود باز از عاقبت امر اندیشناک بود و می‌خواست که اگر ممکن شود با تحمیل جزیه و اسلام بر ایرانیان به شکلی کار را به صلح خاتمه دهد به همین علت به سعدبن ابی وقاص نوشت که نمایندگانی پیش فرمانده کل سپاه ایران و یزدگرد بفرستد و ایشان را به قبول اسلام بخواند. سعد ابتدا مُغَرّةبن شُعبه را نزد رستم فرّخزاد مأمور کرد. رستم به توسط او به سپاهیان اسلام پیغام داد که چون می‌دانم تنگی معیشت و سختی وضع شما را به حرکت به طرف ایران واداشته شاهنشاه ایران حاضر است که با بخشیدن آذوقه و برآوردن پاره‌ای از حاجات شما را به مقرّ اولی برگرداند. مغیره در جواب گفت: خداوند رسول خود را بر ما فرستاده و ما را به قبول دعوت او نیکبخت گردانیده و ما را به جهاد با مخالفین مأمور ساخته تا در این راه بکوشیم و ایشان را به پذیرفتن جزیه و قبول خواری واداریم. اگر به این جمله دست ایمان و اطاعت ندهید شمشیر بین ما و شما حاکم خواهد بود. رستم در خشم سخت فرو رفت و گفت: فردا احدی از شما را زنده نخواهم گذاشت.

سعد بار دیگر دو تن از سران عرب را پیش رستم فرستاد و ایشان از رستم خواستند که آنان را به عنوان سفارت پیش یزدگرد روانه دارد، رستم نیز چنین کرد، اما چون سران عرب یزدگرد را به اسلام دعوت نمودند پادشاه ساسانی متغیّر شد و فرستادگان را باز راند و گفت که اگر به عنوان سفارت نداشتید امر به قتل شما می‌دادم.

در تمام این مدّت هجده ماه که از واقعهٔ نخیله می‌گذشت و قسمتی از آن صرف تبادل سفرا و مذاکرات شد با این که ترس و تردید عرب از حمله به مداین واضح بود رستم فرّخزاد با وجود کثرت عدد ابداً حرکتی نکرد. مثل این که انتظار داشت که لشکر اسلام که جماعتی قلیل بیش نبودند بر او حمله کنند. در صورتی که به عقب‌راندن عرب و ریختن ایشان به آن طرف فرات که حدّ طبیعی ایران و از همه جهت برای دفاع شایسته بود با صرف مختصر تدبیر و کارآگاهی چندان اشکالی نداشت، اما بدبختانه دل لشکریان ایران بر اثر جنگ‌های ایام خسروپرویز و انقلابات بعد از او و از میان‌رفتن مردان کاری مرده بود و سرعت پیشرفتی که در طیّ زمانی قلیل اسلام و عرب به آن توفیق یافته بودند همه را مبهوت و ناامید می‌داشت.

تلاقی طرفین در آخر سال ۱۴ در محلّ قادسیه اتفاق افتاد و جنگ سه روز و سه شب طول کشید. سپاهیان ایران با این که به خوبی جنگیدند و مقاومت به خرج دادند از یک طرف به علت پیوستن جمعی از ایشان به عرب و از طرفی دیگر بر اثر بدبختی‌های چند از جمله وزیدن بادی سخت و افشاندن غباری دیده‌دوز بر آن جمع، شکست یافتند و رستم در واقعه کشته شد و سپاهیانش به طرف مداین پراکنده گردیدند.

مسلمین در واقعهٔ قادسیه درفش کاویان رایت ملی ایران را که به انواع جواهر آراسته بود به غنیمت گرفتند و برای تصرّف دُرَر گرانبهای درفش، آنرا از هم دریدند. از دست رفتن درفش کاویان که وجود آن در میان لشکر به عقیدهٔ ایرانی‌ها فال فتح و ظفر و مایهٔ دلگرمی سپاه بود امید بقیّةالسّیف مبارزین ایرانی را به یأس کلی مبدّل ساخت.

گشوده‌شدن قادسیه و رسیدن عرب به ساحل غربی دجله در مقابل ایوان مداین سقوط این شهر و انقراض دولت با عظمت ساسانی را بر همه یقین و مسلم می‌نمود.

فتح مداین در سال ۱۶

سعد و لشکریان او پس از رسیدن به کنار دجله ابتدا با پیش‌قراولان مستحفظین مداین که در ساحل غربی دجله بودند جنگی کردند، ولی با این که ظفر یافتند در خود جسارت عبور از شطّ را ندیدند، به همین جهت مدّتی در جلگهٔ بین فرات و دجله به رفع خستگی و گشودن آبادی‌های آن قسمت مشغول شدند.

یزدگرد چون دید که از عهدهٔ دفاع پایتخت اجدادی برنمی‌آید با بزرگان درباری و زنان و قسمت مهمّ نفایس خزاین خود به سمت کوه‌های غربی نجد ایران حرکت نمود و در حُلْوان اقامت گزید و خیالش این بود که لااقل در معابر تنگ این قسمت جلوی سیل هجوم عرب را بگیرد. از قضا مقارن فرار یزدگرد طاعون و قحط‌سالی در میان ایرانیان بروز کرد و از این راه نیز لطمات کلی به این قوم برگشته روز وارد آمد.

ایرانی‌ها پل‌های دجله را خراب کردند تا عبور بر عرب ممتنع گردد، اما این جماعت که به عشق بهشت مرگ را خوار می‌شمردند با اسب به آب زدند و ساحل یمین دجله را از ایرانی‌ها پاک کردند تا قایق‌ها بار و بُنهٔ مسلمین را به این طرف شطّ بیاورند.

سعد و لشکریان او به تدریج آبادی‌های حومهٔ مداین راگرفتند و چون دیگر در پایتخت ساسانی کسی که درصدد دفاع آن جا باشد نمانده بود آن شهر بی‌مانند که قرن‌ها بر قسمت عظیمی از علام حکومت می‌کرد و مرکز ثروت و خزینهٔ نفایس بود در صفر سال ۱۶ به دست عرب افتاد و غارتگرانی که به این شوق فرسنگ‌ها راه آمده و سختی‌ها بر خود هموار کرده بودند، بهشت موعود را در این دنیا یافتند و در بردن مال و معاملات زشت نسبت به مغلوبین از حدود انصاف و اعتدال به کلی خارج شدند.

یزدگرد تیره‌بخت در کوه‌های کرمانشاه نیز نتوانست از عرب جلوگیری کند و پس از دو شکست که در جَلولا و حُلوان از جریربن عبدالله بجلی خورد به سمت اصفهان گریخت و عرب به این ترتیب علاوه بر فتح سراسر جلگهٔ عراق و سواد دجله در حصارهای ایران داخلی نیز رخنه کردند، چنان که به سهولت موصل و تکریت را از طرفی و کرمانشاه را از طرفی دیگر مسخر خود ساختند.

فتح‌الفتوح نهاوند در سال ۲۱

بعد از فتح قادسیه سعدبن ابی‌وقاص به اشارهٔ عمر به بنای شهری جهت هجرت قبایل عرب از عربستان به عراق پرداخت و کوفهٔ حالیه را به همین قصد در سال ۱۷ هجری ساخت و آن شهر که به تدریج آباد و پرجمعیت شد به علت نزدیکی به تدریج جای حیرهٔ قدیم را گرفت، چنان که بصره (تاریخ بنای آن به توسط مسلمین سال ۱۶) به جای بندر ابلّه و بغداد (تاریخ بنای آن به توسط منصور عباسی در ۱۴۶) به جای تیسفون و مداین اعتبار یافتند و شهرهای سابق نزدیک آن‌ها کم‌کم رو به خرابی نهادند.

والی بصره در اوایل سال ۱۶ مغیرةبن شعبه را از طرف خود مأمور فتح بلاد خوزستان کرد و

مغیرة به آسانی دهقانان ایرانی اهواز را به تسلیم و قبول جزیه مجبور ساخت، اما عمر به علت حرکت زشتی که از مغیرة روایت کردند او را از حکومت بصره برداشت و **ابوموسی أشْعَری** را به جای او فرستاد.

ابوموسی دنبالهٔ فتوحات سلف خود راگرفت و پس از چند رشته جنگ بلاد رامهرمز و شوش را مفتوح کرد. اما چون به شوشتر رسید به مقاومت **هرمزان**[1] والی آن جاکه در قلعهٔ شهر متحصن بود برخورد. ناچار از خلیفه کمک خواست و عمر دستور داد که از کوفه **عمّاربن یاسِر** با لشکریانی به یاری ابوموسی برود.

هرمزان و ایرانی‌های شوشتر مردانه مقاومت کردند و عرب با وجود کثرت عدد بر ایشان ظفر نیافتند، تا آن‌که به دلالت یک نفر خائن ایرانی بر مقام زنان و اطفال مدافعین راه یافتند و این کیفیت پای هرمزان و اصحاب او را در مقاومت سست کرد و جمعی از ایشان برای آن‌که به دست مسلمین نیفتند خود و عزیزان خود راکشتند. عاقبت هرمزان از ابوموسی امان خواست و ابوموسی قبول این تکلیف را به امر خلیفه موکول ساخت و هرمزان را به مدینه فرستاد. هرمزان به ظاهر پیش خلیفه اسلام آورد و عمر برای او وظیفه‌ای نیز مقرر داشت، اما چون بعدها به شرکت در قتل خلیفه و هم‌دستی با ابولؤلؤ متهم شد مسلمین او راکشتند.

پس از تسلیم هرمزان شوشتر و جندیشاپور و بلاد دیگر خوزستان همه مسخر ابوموسی اشعری شدند و به این ترتیب فتح قسمت جلگه‌ای ایران به تمامی به دست مسلمین به انجام رسید.

یزدگرد در اصفهان به خواستن سپاهیانی از ری و قومس (دامغان و سمنان و بسطام حالیه) و همدان و سایر بلاد پرداخت به این امید که قسمت شرقی ممالک ساسانی را پس از آن که قسمت غربی از دست رفته بود از شرّ تسلط عرب نجات دهد.

فرماندهی این سپاه که در حدود نهاوند جمع آمدند با فیروزان از سرداران جنگ قادسیه بود.

عمّاربن یاسر که در این تاریخ سرداری مسلمین را در ایران غربی داشت خبر اجتماع این سپاه را به عمر نوشت و از خلیفه خواست که او را مأمور جنگ کند، اما عمر قبول این تکلیف را مصلحت ندانست و **نعمان بن مُقَرّن** را به این سمت روانهٔ ایران کرد و جریر بن عبداللّه و مغیرةبن شعبه را نیز با او همراه نمود، تا اگر نعمان در واقعه هلاک شود یکی از این دو تن سرداری مسلمین را در عهده

۱ـ هرمزان موقعی که او را به مدینه پیش عمر بردند یک دست از البسهٔ زردوز فاخر خود را پوشید و تاجی مرصع و یاقوت‌نشان بر سر گذاشت و به همین حال پیش خلیفه که در مسجد در خواب بود آمد. پرسید خلیفه کدام است، عمر را به او نمودند سخت در تعجب شد و گفت اگر این امیرالمومنین است پس پاسبانان و دربانان او کجا اند. گفتند امیر ما دربان و پاسبان ندارد. چون چشم عمر بر او افتاد امر داد لباس و تاج او را برداشتند و به جای آن پیراهنی ساده به او پوشاندند سپس او را مخاطب ساخته گفت این عاقبت مکر و مخالفت با امر خداوند است. هرمزان گفت چون در ایام جاهلیت خدا از شما روگردان بود ما بر شما غلبه داشتیم، حال که خدا با شماست شما را بر ما غلبه است. آن گاه از مسلمین آب خواست تا بیاشامد، به امر عمر آب آوردند. هرمزان گفت می‌ترسم در حین شرب به قتلم رسانند، عمر گفت تا آن آب را نیاشامیده باشی خطری بر تو نیست. هرمزان کاسهٔ سفالین آب را پیش ازآشامیدن بر زمین زد و گفت: ما ابناء ملوکیم و در چنین ظروفی نمی‌آشامیم. عمر دستور داد تا او را بکشند. هرمزان گفت تو گفتی که تا آب نیاشامیده باشم بر من خطری نیست. عمر ناچار به شرط قبول اسلام او را امان داد و هرمزان هم اظهار ایمان کرد سپس خلیفهٔ مسلمین او را مخاطب نموده گفت: حق این است که از قوم ایرانی بخت برگشته والا غلبهٔ ما بر این ملت با عقل میسر نبود.

بگیرند.

سپاهیان تحت امر نعمان و فیروزان در جنب شهر نهاوند به یکدیگر برخوردند و سه روز به شدّت تمام دست بکار زدوخورد بودند. نعمان در جنگ کشته شد، اما در عوض لشکر او به فتحی بزرگ نائل آمدند و سپاهیان یزدگرد پس از دادن تلفات بسیار گریختند و فیروزان در حین فرار به قتل رسید. عرب فتح نهاوند را فتح الفتوح می‌خوانند چه ایشان را تا این وقت در مقابل ایرانی‌ها فتحی به این بزرگی دست نداده بود و بعد از آن واقعه اگرچه مردم پاره‌ای نقاط ایران مقاومت‌هائی از خود ظاهر کرده‌اند، لیکن دیگر از طرف یزدگرد و سپاهیان او اقدام به جنگ بزرگی با عرب نشده است.

در همین سال فتح نهاوند لشکریان عرب به سرداری ابوموسی اشعری آن چه از بلاد ایران غربی باقی بود، مثل سیروان و دینور و صیمّره (در پشت کوه) تسخیر کردند. سپس ابوموسی چند نفر از سران سپاهی خود را به فتح قم و کاشان و اصفهان فرستاد و ایشان در سال‌های ۲۳ و ۲۴ یعنی سنهٔ آخر خلافت عمر و سال اول خلافت عثمان این بلاد را نیز گشودند. ری و قومس و زنجان و آذربایجان هم در فاصلهٔ سنوات ۲۲ ـ ۲۳ یکی پس از دیگری تحت تصرّف مسلمین درآمد.

اما یزدگرد پس از شنیدن شکست نهاوند از اصفهان به اصطخر گریخت و پیوسته درصدد بود که از طرفین سپاهیانی دیگر برای پس‌گرفتن ملک از دست رفته جمع‌آوری کند به همین خیال بین رفتن به طبرستان و کرمان مردّد شد. عاقبت به کرمان و سیستان رفت و چون در آن نواحی وسایل کار را مهیا ندید راه خراسان را پیش گرفت.

فتوح شام

چنان که سابقاً اشاره کردیم در سال آخر خلافت ابوبکر یعنی در سنهٔ ۱۳ بین رومیان و سپاه اسلام جنگ بزرگی در محل یرموک درگرفت و مسلمین که به سرداری ابوعبیدة‌بن الجرّاح بودند از خلیفه مدد خواستند، ابوبکر هم در ربیع‌الاوّل این سال خالدبن الولید را از حیره روانهٔ شام نمود.

در موقعی که جنگ یرموک دوام داشت خالد بر خبر مرگ ابوبکر اطلاع یافت، لیکن برای آن که مبادا مسلمین از شنیدن چنین خبری متزلزل شوند از افشای آن خودداری نمود تا آن که جنگ به فتح مسلمین خاتمه پذیرفت. آن گاه خالد مسلمین را به فتح یرموک و انتخاب عمر به خلافت تهنیت گفت.

فتح یرموک که اولین واقعهٔ تاریخی خلافت عمر است و در آن ۵۰۰۰ مسلم بر ۲۴۵۰۰۰ رومی غلبه یافتند، کمال ضعف دولت روم را که در این مقام با ایران همسایه و رقیب دیرین خود در یک عرض بود بر مسلمین ظاهر ساخت و به ایشان اطمینان داد که فتح ممالک رومی دیگر با اشکالی مصادف نخواهد شد، چنان که کمی بعد فتح قادسیه عین همین اطمینان را به ایشان در مقابل سپاه ایران داد.

عمر در قدم اول خالدبن الولید را از سرداری سپاه شام برداشت و به او امر داد که در تحت فرمان ابوعبیده که به مقام او منصوب شد بماند، چه این خلیفه از خالد خشنود نبود و همه وقت او را به قتل عمدی یکی از رؤسای عرب که به دست پیغمبر اسلام آورده بود و تزویج زوجهٔ او را به عنف ملامت می‌کرد، حتی در عصر ابوبکر هم از خلیفه کشتن و سیاست خالد را به قانون اسلام خواست، لیکن ابوبکر زیر بار نرفت.

ابوعبیده و خالد پس از فتح یرموک در محرم سال ۱۴ پس از جنگ بزرگی در محل مَرْج‌الصُفّر به دمشق وارد شدند و آن شهر را که به منزلهٔ کرسی ممالک آسیائی روم بود گرفتند. سپس از آن جا از یک طرف از طریق درّهٔ اُردن به فلسطین و از طرفی دیگر از راه شام به مدیترانه بلاد دیگر شام و لبنان را مورد حمله قرار دادند، چنان که حُمص و حماة‌ولاذِقیه و طَرسوس را در سال ۱۵ گشودند و بیت‌المقدس را محاصره کردند. اهالی این شهر به تسلیم حاضر شدند به شرط آن که عمر خود مصالحه را ضمانت کند. ابوعبیده مطلب را به اطلاع خلیفه رساند و عمر شخصاً در سال ۱۷ به شام آمد و بیت‌المقدس را به صلح گرفت و حکومت آن را به علیّ‌بن ابی‌طالب سپرد.

هراکلیوس پس از شکست‌های متوالی که در شام بر لشکریان او وارد شده بود به قسطنطنیه گریخت و با این حرکت دولت روم متصرّفاتی را که چند قرن بود تحت امر داشت به‌کلی از دست داد.

در ایامی که مسلمین به فتح بلاد شام و فلسطین سرگرم بودند، یعنی در سال ۱۸ طاعون در شام بروز کرد و جمع کثیری از سران سپاه اسلام ازجمله ابوعبیده هلاک شدند. عمر مَعاذبن جَبل از صحابه حضرت رسول را به جای او گماشت و چون او نیز به همین مرض مرد، خلیفه ریاست مسلمین را در شام به عهدهٔ عمروبن العاص واگذاشت.

فتح مصر در ۱۹ و ۲۰

عمروبن العاص به علت شهرت آبادی و ثروت مصر عشق غریبی به فتح آن دیار و حکومت بر سرزمین فراعنه داشت. به همین نظر چون می‌دانست که عمر به این امر رضا نخواهد داد بدون آن که از خلیفه اجازه‌ای حاصل کند با عدّه‌ای سپاهی از طریق حاشیهٔ بحر مدیترانه و شبه جزیرهٔ سینا عازم مصر شد. همین که خبر حرکت عمروعاص به عمر رسید از آن جاکه خلیفه از تشتت مسلمین و بسط فوق‌العادهٔ دولت ایشان ترس داشت نامهٔ توبیخی به عمر نوشت و به او امر کرد که اگر قبل از وصول نامه به مصر وارد نشده به شام برگردد.

عمروعاص زیاد به اخطار خلیفه اهمیتی نداده در سال ۱۹ هجری به همراهی زبیر ابن‌العوّام به سرزمین مصر قدم گذاشت و در دامنهٔ جبل‌المُقَطَّم بر سپاهیان حکمران رومی آن مملکت غلبه یافته به وادی نیل رسید و از آن راه عازم اسکندریه شد و پس از چهارده ماه محاصره بر آن شهر که امّ‌البلاد مصر و بزرگ‌ترین بنادر مدیترانه در آن ایام بود مسلط گردید و لشکر اسلام بر قسمتی از قطعهٔ آفریقا نیز دست یافتند. به این ترتیب عرب که بلاد اصلی‌شان برساحل شرقی دریای احمر قرار داشت، ساحل شرقی آن را هم تحت اختیار آوردند و بین حجاز و مصر رابطهٔ دریائی دایم دایر گردید.

عمروعاص سراسر مصر و برقه را به سهولت فتح کرد و در سال ۲۲ به طرابلس غرب حالیه رسید و می‌خواست که به تونس حمله کند، لیکن خلیفه به او امر اکید داد که دیگر جلو نرود و از فتح تونس صرف‌نظر نماید.

قتل عمر در ذی‌الحجّه سال ۲۳

عمر خلیفهٔ ثانی را روزی در حین نماز یکی از ایرانیان که فیروز نام و ابو لؤلؤ کنیه داشت و غلام مغیرةبن شعبه بود با خنجری ضربت زد و خلیفه شش روز بعد به همان زخم مرد و او را در جنب پیغمبر و ابوبکر به خاک سپردند.

مدّت خلافت عمر ده سال و شش ماه و هشت روز بود و او در این مدّت قلیل علاوه بر فتح ممالک وسیعی که تسخیر آن‌ها برای کمتر کسی در این ظرف زمان میسر شده برای ادارهٔ مملکت به انشاء بعضی تأسیسات اقدام کرده که آن‌ها نیز از بزرگ‌ترین خدمات او به اسلام است. از آن جمله است ترتیب تاریخ هجری و تأسیس بیت‌المال و دفاتر مالیاتی به نام دیوان به تقلید ایرانیان و تنظیم امر صدقات و خراج و بنای شهرهائی در بلاد مفتوحه به دست سرداران خود مثل کوفه و بصره در عراق و **فُسْطاط** در مصر.

خلافت عثمان (۲۳ـ۳۵)

عمر در ایّامی که بر اثر زخم ابو لؤلؤ بستری بود، پنج تن از صحابه را که حضرت رسول هنگام رحلت از ایشان راضی بود، یعنی علیّ‌بن ابی‌طالب و عثمان‌بن عفان و طلحه و زبیر و سعدبن ابی‌وقاص را تعیین کرد تا مسلمین یکی از آن جمع را به خلافت اختیار نمایند و دستور داد که پس از مرگ او علی‌بن ابی‌طالب و عثمان و عبدالرحمن ابن عوف و سعدبن ابی‌وقاص به عنوان مشورت در تعیین خلیفه گرد آیند و پسر او عبدالله را نیز با محروم‌کردن از خلافت در این شوری دخالت دهند و بیش از سه روز امر اختیار خلیفه را به تأخیر نیندازند، ضمناً گفت که اگر در این کار بین شما اختلافی بروز کرد، جانب آن کس را بگیرید که عبدالرّحمن با اوست، مثل این که یقین داشت که بین اهل شوری اتفاق حاصل نخواهد شد و عبدالرّحمن به علت آن که داماد عثمان است به انتخاب او اشاره خواهد کرد. عبدالرّحمن چون بین صحابه اختلاف شد، با عثمان بیعت نمود و عثمان خلیفه شد در صورتی که دیگران برای این کار از همه جهت نسبت به او حقّ و اولی بودند و حرکاتی که بعدها از خلیفهٔ سوّم سر زد حتی عبدالرحمن را هم از او متنفر ساخت.

عثمان به دستور عمر تا یک سال والیانی را که خلیفهٔ ثانی به اطراف فرستاده بود بر مقام خود باقی گذاشت، اما پس از انقضای این مدت به تدریج اکثر آنان را برداشت و اقربای خود را به جای ایشان فرستاد مگر **معاویةبن‌ابی‌سُفیان** را که عمر پس از عمروعاص به حکومت شام فرستاده بود و با این که معاویه بر خلاف صحابهٔ رسول‌الله به شراب‌خوارگی و جمع مال و ترتیب اساس سلطنت پرداخت و مسلمین واقعی از او شکایت‌ها کردند عثمان او را هم‌چنان در شام نگاه داشت. **ولیدبن عقبه** برادر مادری خود را به جای مغیرةبن شعبه به کوفه و کسی دیگر را که برادر رضاعی او بود به جای عمروعاص به مصر و پسر خال خویش را به جای ابوموسی اشعری به بصره فرستاد و به این شکل ممالک عمدهٔ اسلامی را بین کسان خود تقسیم کرد.

در عهد این خلیفه سرداران اسلام تونس (به اصطلاح مسلمین افریقیه) و جزیرهٔ قبرس[1] و قسمتی از خراسان و طبرستان را فتح و به ممالک مسخرهٔ عهد عمر ضمیمه نمودند.

هلاک یزدگرد سوم و انقراض سلسلهٔ ساسانی در سال ۳۱

یزدگرد در سال ۳۱ هجری به مرو آمد تا در آن جا به جمع سپاه مشغول شود و از خاقان ترک و امرای کاشغر و بلاد دیگر حدود چین شرقی کمک بگیرد. اما در مرو چون خواست که حساب

۱ـ این جزیره به توسط معاویه حکمران شام و درنتیجه یک لشکرکشی بحری صورت گرفت.

ماهویه مرزبان آن شهر راکه به تفریط مال دیوانی متهم شده بود بکشد، ماهویه با طرخان سمرقند که او نیز از یزدگرد به علت امتناع پادشاه از دادن دختر خود به او رنجشی داشت همدست شد و این دو خائن بر قتل آخرین پادشاه ساسانی اتفاق کردند. یزدگرد از ترس جان در نزدیکی مرغاب به آسیائی پناه برد، اما ماهویه از مقرّ یزدگرد مسبوق شد و چند نفر را به کشتن او به آن جا فرستاد. ایشان هم در همین سال ۳۱ هجری مطابق ۵۶۱ میلادی یزدگرد سوم را که در تمام دوران سلطنت برای نجات ایران به این در و آن در می‌زد و دقیقه‌ای راحت نداشت به قتل رساندند و به قتل او سلسلهٔ درخشان ساسانی پس از چهار قرن و ربع شاهنشاهی به این وضع ناگوار انقراض یافت.[1]

شوریدن مسلمین بر عثمان و قتل او در سال ۳۵

عثمان با این که مردی پاک‌دامن و حلیم بود به علت دخالت‌دادن فرزندان امیّه و کسان خود در کارها و انحراف از سیرهٔ بی‌آلایش حضرت رسول و دو خلیفهٔ اول و سهل‌انگاری در کوتاه‌کردن دست عمّال طمع ورز فاسد روزبه‌روز از یک طرف مسلمین صالح را به غضب و اظهار قیام علنی واداشت و از طرفی دیگر کسانی راکه مدّعی مقام خلافت یا ولایت و امارت بودند، در دشمنی با خود جری کرد. به خصوص که از بی‌مبالاتی یا عدم مآل‌اندیشی از او حرکاتی سر زد که تحمل آن‌ها بر مؤمنین واقعی و مردمی که رفتار پیغمبر و خلفای او را دیده بودند بسیار دشوار بود به قرار ذیل:

۱ـ در سال ۳۰ به علت اختلافی که در باب قرائت قرآن بین مردم شهرهای عمدهٔ اسلام بروز کرده بود عثمان امر داد که از قرآن ابوبکر که نزد حفصه زوجهٔ حضرت رسول محفوظ بود چند نسخه بردارند و به شهرها بفرستند و بقیهٔ قرآن‌ها راکه به قراآتی دیگر است جمع آورند و بسوزند. این عمل یعنی سوختن نسخ قران را اکثر مسلمین زشت و ناپسند شمردند.

۲ـ این خلیفه وقتی از بی‌مبالاتی انگشتری حضرت رسول را که بر آن نقش «محمّد رسول‌اللّٰه» بود و پیغمبر و ابوبکر و عمر نامه‌های خود را به ملوک و امرای اطراف به آن مهر می‌کردند در چاه انداخت.

۳ـ این خلیفه در موقع وعظ در مسجد مدینه با این که ابوبکر و عمر همه وقت دو پله از مقام رسول‌اللّٰه فروتر می‌نشستند به جای پیغمبر جلوس می‌کرد.

۴ـ عثمان اکثر وجوه بیت‌المال را میان اقربای خویش مخصوصاً بنی‌امیّه توزیع نمود. چنان که به مروان بن‌الحکم ۵۰۰۰۰۰ دینار بخشید و او را منشی خود قرار داد و پدر او راکه پیغمبر و ابوبکر و عمر از خود رانده بودند بازخواند، و چند نفر دیگر از این قبیل کارها که مورد ملامت اکثر مسلمین قرار گرفت.

در نتیجهٔ این کیفیات در بلاد عمدهٔ اسلام مخصوصاً در مدینه و کوفه و بصره و مصر مردم گروهی از سر ایمان خالص و جمعی هم به تحریک عایشه و طلحه و زبیر و ابوموسی اشعری و سعد وقاص و عمروعاص که همه مدّعی و مخالف عثمان بودند قیام کردند و از کوفه و بصره و مصر جمع کثیری از ایشان برای بر کرسی‌نشاندن دعوی خود عازم مدینه شدند.

۱ـ اولاد ماهویه قاتل یزدگرد را مردم خراسان به نام «خداه‌کشان» می‌خواندند و این عنوان ننگ تا مدت‌ها برای‌شان باقی بود.

اهل مصر طرفدار خلافت علیّ‌بن‌ابی‌طالب بودند، لیکن مردم بصره به تحریک عایشه طلحه را می‌خواستند و کوفیان از زبیر هواخواهی می‌کردند.

شورشیان چون به مدینه رسیدند با وجود دفاع جمعی از صحابه از عثمان او را از منبر به زیر کشیدند و مدّت چهل روز خلیفه را در منزلش محصور کردند عاقبت علی‌بن‌ابی‌طالب شورشیان را ساکت نمود به این شرط که عثمان مروان‌بن الحکم را از خود دور سازد و والی مصر را نیز معزول نماید.

اگرچه عثمان زیر بار این شرائط نرفت، اما کمی بعد مروان را به شغل سابق خود برگرداند و رسولی پیش والی معزول مصر فرستاد که چون محمدبن ابی‌بکر والی جدید به آن جا می‌رسد او را بکشد. این نامه قبل از وصول محمد به دست مسلمین افتاد و آن را به مدینه آوردند و عثمان ناچار به تصدیق نوشته و مهر خود شد و گناه آن را به گردن مروان‌بن‌الحکم انداخت و با وجود این حال از عزل مروان امتناع نمود.

این عمل دیگر پیمانهٔ صبر شورشیان را لبریز ساخت و به قصد قتل او به خانه‌اش حمله بردند مخصوصاً محمدبن‌ابی‌بکر برادر عایشه بیش از هر کس در این کار جهد داشت. عاقبت جماعت شورشی با وجود دفاع پسران طلحه و زبیر و حسن‌بن علیّ‌بن ابی‌طالب از خلیفه بر او دست یافتند و او را در حالی که روزه و به خواندن قرآن مشغول بود در ذی‌الحجهٔ سال ۳۵ کشتند و خلافتش به این وضع پس از دوازده سال خاتمه پذیرفت.

چون عثمان دو دختر از دختران رسول‌اللّٰه را یکی پس از دیگری به عقد ازدواج خود درآورده بود او را **ذوالنّورَین** لقب داده‌اند.

خلافت علی‌بن ابی‌طالب (۳۵ـ۴۰)

بعد از قتل عثمان مردم با علیّ‌بن ابی‌طالب داماد و پسر عمّ حضرت رسول به خلافت بیعت کردند و اول کسی که به او دست بیعت داد طلحه بود و پس از او زبیر.

انتخاب علیّ‌بن ابی‌طالب به خلافت در قدم اول با مخالفت عده‌ای از مدعیان این مقام و دشمنان شخصی آن حضرت مصادف گردید، به این معنی که طرفداران عثمان چون از درستی و سخت‌گیری علیّ‌بن‌ابی‌طالب در رعایت عدل و پیروی سیرهٔ حضرت رسول آگاه بودند و می‌دانستند که او بلادرنگ دست ایشان را از کار کوتاه و جلوی بی‌اعتدالی‌های ایشان را خواهد گرفت، سر به مخالفت برداشتند و پیش‌قدم این جماعت مروان‌بن الحکم و سایر بنی‌امیه بودند، مخصوصاً چون علیّ‌بن ابی‌طالب غالب عمّال و ولاة عثمان را از ولایات برداشت از آن جمله معاویه را از شام معزول کرد او که در آن جا برای خود به ترتیب دستگاه سلطنتی مشغول بود، زیر این بار نرفت و شام مرکز اجتماع بنی‌امیه و سایر مخالفین و توطئه‌کاران بر ضد علی‌بن ابی‌طالب شد و معاویه ظاهراً به خون‌خواهی عثمان (که به دست مردم مصر هواخواهان علی‌بن ابی‌طالب و محمدبن ابی‌بکر از یاران مخصوص آن حضرت به قتل رسیده بود) و باطناً به قصد مستقل‌ساختن خود در شام بر خلیفهٔ جدید قیام نمود.

طلحه و زبیر هم با وجود قبول بیعت پس از چهار ماه چون علی از فرستادن ایشان به حکومت بصره و کوفه ابا نمود از مدینه به مکّه فرار کردند و در آن جا گفتند که بیعت ما با علیّ‌بن ابی‌طالب از ترس جان بود و ما او را شایستهٔ این مقام نمی‌دانیم.

اهل مصر طرفدار خلافت علیّ‌بن‌ابی‌طالب بودند، لیکن مردم بصره به تحریک عایشه طلحه را می‌خواستند و کوفیان از زبیر هواخواهی می‌کردند.

شورشیان چون به مدینه رسیدند با وجود دفاع جمعی از صحابه از عثمان او را از منبر به زیر کشیدند و مدّت چهل روز خلیفه را در منزلش محصور کردند عاقبت علی‌بن‌ابی‌طالب شورشیان را ساکت نمود به این شرط که عثمان مروان‌بن الحکم را از خود دور سازد و والی مصر را نیز معزول نماید.

اگرچه عثمان زیر بار این شرائط نرفت، اما کمی بعد مروان را به شغل سابق خود برگرداند و رسولی پیش والی معزول مصر فرستاد که چون محمدبن ابی‌بکر والی جدید به آن جا می‌رسد او را بکشد. این نامه قبل از وصول محمد به دست مسلمین افتاد و آن را به مدینه آوردند و عثمان ناچار به تصدیق نوشته و مهر خود شد و گناه آن را به گردن مروان‌بن‌الحکم انداخت و با وجود این حال از عزل مروان امتناع نمود.

این عمل دیگر پیمانهٔ صبر شورشیان را لبریز ساخت و به قصد قتل او به خانه‌اش حمله بردند مخصوصاً محمدبن‌ابی‌بکر برادر عایشه بیش از هر کس در این کار جهد داشت. عاقبت جماعت شورشی با وجود دفاع پسران طلحه و زبیر و حسن‌بن علیّ‌بن ابی‌طالب از خلیفه بر او دست یافتند و او را در حالی که روزه و به خواندن قرآن مشغول بود در ذی‌الحجهٔ سال ۳۵ کشتند و خلافتش به این وضع پس از دوازده سال خاتمه پذیرفت.

چون عثمان دو دختر از دختران رسول‌اللّٰه را یکی پس از دیگری به عقد ازدواج خود درآورده بود او را **ذوالنّورَین** لقب داده‌اند.

خلافت علی‌بن ابی‌طالب (۳۵ـ۴۰)

بعد از قتل عثمان مردم با علیّ‌بن ابی‌طالب داماد و پسر عمّ حضرت رسول به خلافت بیعت کردند و اول کسی که به او دست بیعت داد طلحه بود و پس از او زبیر.

انتخاب علیّ‌بن ابی‌طالب به خلافت در قدم اول با مخالفت عده‌ای از مدعیان این مقام و دشمنان شخصی آن حضرت مصادف گردید، به این معنی که طرفداران عثمان چون از درستی و سخت‌گیری علیّ‌بن‌ابی‌طالب در رعایت عدل و پیروی سیرهٔ حضرت رسول آگاه بودند و می‌دانستند که او بلادرنگ دست ایشان را از کار کوتاه و جلوی بی‌اعتدالی‌های ایشان را خواهد گرفت، سر به مخالفت برداشتند و پیش‌قدم این جماعت مروان‌بن الحکم و سایر بنی‌امیه بودند، مخصوصاً چون علیّ‌بن ابی‌طالب غالب عمّال و ولاة عثمان را از ولایات برداشت از آن جمله معاویه را از شام معزول کرد او که در آن جا برای خود به ترتیب دستگاه سلطنتی مشغول بود، زیر این بار نرفت و شام مرکز اجتماع بنی‌امیه و سایر مخالفین و توطئه‌کاران بر ضد علی‌بن ابی‌طالب شد و معاویه ظاهراً به خون‌خواهی عثمان (که به دست مردم مصر هواخواهان علی‌بن ابی‌طالب و محمدبن ابی‌بکر از یاران مخصوص آن حضرت به قتل رسیده بود) و باطناً به قصد مستقل‌ساختن خود در شام بر خلیفهٔ جدید قیام نمود.

طلحه و زبیر هم با وجود قبول بیعت پس از چهار ماه چون علی از فرستادن ایشان به حکومت بصره و کوفه ابا نمود از مدینه به مکّه فرار کردند و در آن جا گفتند که بیعت ما با علیّ‌بن ابی‌طالب از ترس جان بود و ما او را شایستهٔ این مقام نمی‌دانیم.

کسی که بیش از همه آتش خصومت با خلیفهٔ جدید را دامن می‌زد امّ‌المؤمنین عایشه بود که خلافت را برای طلحه می‌خواست و او در موقعی که علی به خلافت اختیار شد به حج به مکّه رفته بود.

عایشه در مراجعت از حج شنید که عثمان به قتل رسیده. از این خبر متأثر نشد چه او خود از کسانی بود که مردم را بر ضدّ عثمان اِغوا می‌کرد، ولی همین که کمی بعد اطلاع یافت که مقصود او بعمل نیامده، یعنی به جای طلحه علیّ‌بن ابی‌طالب به خلافت منصوب شده فریاد واعثماناه برکشید و به مکّه برگشت تا مردم را به کشیدن انتقام قتل عثمان که به عقیدهٔ او به تحریک علی‌بن ابی‌طالب صورت گرفته برانگیزاند.

در میان اصحاب رسول‌الله از مهاجر و انصار نیز عدّه‌ای بیعت علی‌بن ابی‌طالب را نپذیرفتند از آن جمله بود **نُعمان بن بَشیر** که پیراهن خون‌آلود عثمان را برداشته به شام نزد معاویه گریخت و معاویه چون از قیام عایشه و نقض بیعت طلحه و زبیر آگاه شد و علی‌بن ابی‌طالب هم با وجود مصلحت‌بینی بعضی از صحابه او را از حکومت شام منفصل نموده بود، بر جسارت خود بر خلافت خلیفه افزود و هر روز در مسجد شام مردم را بر دشمنی علی تحریض می‌نمود و پیراهن عثمان را که بر منبر آویخته بود به ایشان نشان می‌داد.

به این ترتیب می‌بینیم که خلافت خلفای راشدین که در عصر سه خلیفهٔ اول مصروف فتح ممالک خارجی و بسط و تقویت اسلام بود از اواخر خلافت عثمان با انقلابات داخلی مواجه شده و این انقلابات مقارن انتصاب علی‌بن ابی‌طالب به نفاق شدید و چند فرقه‌شدن مسلمین مبدّل گردید. به همین جهت تمام دورهٔ خلافت این خلیفه به جنگ‌های داخلی و زدوخورد با مدعیان جانشینی عثمان گذشت و بالاخره هم علی‌بن‌ابی‌طالب جان خود را در این راه داد و خلافت کمی بعد صورتی دیگر پیدا کرد.

واقعهٔ جَمَل در سال ۳۶

علی‌بن ابی‌طالب اندکی بعد از قبول خلافت شروع به تغییر حکّام بلاد و برداشتن عمّال عثمان کرد و به هر یک از بلاد معتبر مثل کوفه و بصره و شام و یمن و مصر از جانب خود والیانی فرستاد، لیکن اکثر ایشان نتوانستند به مقام خود برسند چه دو تیرگی مردم مانع این کار بود و حکّام سابق هم به علت قدرت و جاه‌طلبی به آسانی دست از کار نمی‌کشیدند. این مسئله هم مشکلی بر مشکلات خلیفهٔ جدید افزود.

عایشه و طلحه و زبیر و عدهٔ کثیری از بنی‌امیه و هواخواهان عثمان در مکّه هنگامهٔ غریبی برپا کردند و هر روز مردم را به کشیدن کین عثمان و جنگ با علی‌بن ابی‌طالب می‌شوراندند. عاقبت تصمیم گرفتند که از راه بادیه خود را به بصره برسانند و بر آن جا استیلا یابند تا با تجزیهٔ عراق و شام که به دست معاویه از اختیار علی بیرون رفته بود به تدریج بساط خلافت او را برچینند.

شورشیان بالاخره به بصره رسیدند و عامل علی‌بن ابی‌طالب را بعد از حرکاتی زشت نسبت به او از آن جا راندند و بصره را به پیشوائی عایشه که بر شتری سوار بود به تصرف خود درآوردند.

علی‌بن‌ابی‌طالب برای سرکوبی این جماعت به همراهی عبدالله‌بن العباس پسر عمّ حضرت رسول و عمّار بن یاسر و برادر عایشه یعنی محمدبن ابی‌بکر و سه پسر خود حسن و حسین و محمّد

بن الحنفیه از مدینه به کوفه آمد و آن جا را مرکز لشکر خود قرار داده به طرف بصره پیش راند.

جنگ بین دو طرف در نزدیکی بصره در محلّی که خُرَیْبَه نام داشت در نیمهٔ جمادی‌الاخری سال ۳۶ اتفاق افتاد و شکست بر سپاه شورشیان افتاد. طلحه را در این واقعه مروان‌بن‌الحکم به زخم تیری کشت، زیراکه او این مرد را در قتل عثمان شریک و مسئول می‌دانست، زبیر هم به مدینه گریخت و در راه به قتل رسید، لیکن عایشه هم‌چنان بر جمل خود سوار بود و مقاومت می‌کرد. بالأخره امیرالمؤمنین علی امر داد تا شتر او را پی کردند و عایشه بر زمین افتاد. برادرش محمّدبن ابی‌بکر به فرمان علی او را به بصره برد و از آن جا به مدینه فرستاد.

در نتیجه فتح خریبه عراق و ایران و یمن و حرمین بار دیگر همه تحت بیعت و اطاعت علی‌بن ابی‌طالب درآمد و مصر و افریقیه هم که از سابق طرفدار خلافت علی‌بن ابی‌طالب بودند فرمان او را گردن نهادند. فقط از این میان شام که تحت حکومت معاویه بوده زیر این بار نرفت و مردم آن به اغوای بنی‌امیه جدّاً عزل علی و خلافت معاویه را خواستار بودند.

واقعهٔ صفّین در سال ۳۷

بعد از فتح جمل امیرالمؤمنین علی کس پیش معاویه فرستاد و او را به بیعت خود خواند لیکن معاویه اباکرد و به تشویق عمروعاص که از فلسطین نزد او آمده بودکمر جنگ با علی‌بن ابی‌طالب را بست. عمروعاص به این شرط جانب معاویه راگرفت که معاویه پس از غلبه حکومت مصر را به او واگذارد. معاویه هم که خود از مردان سیاسی و داهیان معروف عرب است، عمروعاص راکه نیز به این صفت اشتهار داشت با قبول تکلیف او به طرف خود جلب کرد. سپس از مردم شام به عنوان امیری بیعت گرفت و مهیای کارزار با خلیفهٔ مسلمین گردید.

علی‌بن ابی‌طالب به قصد معاویه و معاویه به عزم جلوگیری از امیرالمؤمنین هر دو از مراکز خود حرکت کردند و در محلّ صِفین از منازل بین کوفه و شام اردو زدند و مدت یک ماه به تبادل سفرا و مراسلات مشغول بودند. عاقبت چون هیچ یک از دو طرف قانع نشدند. جنگ درگرفت و چهل روز زد و خورد و کشتار دوام داشت تا آن‌که از لشکریان علی قریب ۲۵۰۰ و از سپاهیان شامی متجاوز از ۴۵۰۰۰ نفر کشته شدند. فتح قطعی نصیب هیچ کدام نشد. عاقبت علی‌بن ابی‌طالب معاویه را به جنگ تن به تن دعوت کرد تا هر یک از دو مبارز که غلبه یافتند فتح و حکم او را باشد. معاویه جرأت نکرد بلکه به اشارهٔ عمروعاص دست به حیله زد و امر داد تا پاره‌های قرآن را لشکریان او بر سرنیزه کنند و سپاهیان علی را به نام قرآن به سوی خود بخوانند.

اهل عراق چون این حال را دیدند، علی‌بن‌ابی‌طالب را به اجابت این دعوت خواندند و هر چند علی خواست ایشان را به خدعهٔ معاویه و اصحاب آگاه‌کند فایده نکرد و ناچار به ترک جنگ شد و طرفین به درخواست معاویه قرار گذاشتند که دو حکم اختیار کنند در فیصلهٔ اختلاف بکوشند. اهل شام عمروعاص را انتخاب کردند و مردم کوفه با این که امیرالمؤمنین علی می‌خواست عبداللّه‌بن عباس را حکم قرار دهد، ابوموسی اشعری را برگزیدند. عمروعاص بالاخره به شرحی که مشهور است ابوموسی را فریفت و پس از هشت ماه که از واقعهٔ صفین گذشته بود و علی و معاویه و سپاهیان خود به کوفه و شام برگشته بودند به این عنوان که هیچ یک از معاویه و علی‌بن ابی‌طالب شایستهٔ خلافت نیستند عمر و ابوموسی را علناً به خلع مخدوم خود واداشت تا او نیز در باب

معاویه چنین کند اما عمر و برخلاف وعدهٔ خود رفت و معاویه را ابقا نمود.

معاویه پس از این فتح سیاسی ابتدا عمروعاص را به مصر فرستاد و او محمدبن ابی‌بکر عامل علی‌بن ابی‌طالب را منهزم و مقتول کرد و به آرزوی دیرینهٔ خود رسید. سپس به دست‌اندازی به حدود عراق و یمن و حجاز پرداخت، لیکن ایران و عراق هم‌چنان در حکم علی‌بن ابی‌طالب باقی بودند، مخصوصاً عبدالله بن عباس در بصره و عامل او بر فارس یعنی زیاد پدر عبیدالله بن زیاد معروف این قسمت‌ها را به سیاست و عدالت تمام تحت امر داشتند و مردم از حکومت و طرز رفتار خوش ایشان راضی بودند.

شیعه و خوارج

بعد از حضرت رسول از صحابه عدهٔ معدودی بودند که خلافت را به دو دلیل فقط حق علیّ‌بن ابی‌طالب پسر عمّ و داماد او می‌دانستند: اول آن که پیغمبر خود صریحاً در روز غدیر خم گفته بود که هر کس که مولای او منم علی مولای اوست، دیگر آن که حضرت رسول علی را افضل مسلمین و مقام او را پیش خود به منزلهٔ مقام هارون پیش موسی گفته بود، شیعه دلیل اول را **نصّ جلیّ** و دلیل دوم را **نصّ خفیّ** می‌خوانند. این عدهٔ معدود راکه با وجود بیعت مردم با ابوبکر هم‌چنان در ولایت علی‌بن ابی‌طالب باقی ماندند **شیعهٔ علی** می‌گفتند و از این جماعت بودند **سلمان فارسی و عمّاربن یاسر و ابوذر غفاری.**

از این تاریخ به بعد جمیع کسانی که خلافت و امامت را فقط حق علی و فرزندان او می‌دانستند به شیعه معروف شدند و شیعه در این مورد به معنی مجموع گروندگان به حضرت علی و اولاد اوست. بعدها مابین شیعه هم درخصوص این که جانشینی علی یعنی امامت حق کیست و کدام یک از فرزندان و افراد خاندان او به این حق اولی هستند مابین ایشان اختلاف بروز کرده و از این اختلاف فرق مختلف شیعه بوجود آمده است.

پس از قتل عثمان و بیعت اکثر مسلمین با علی‌بن ابی‌طالب مسلمین به سه فرقه منقسم شدند: یک دسته به کلی بی‌طرفی اختیار کرده نه طرف علی راگرفتند و نه جانب مخالفین او را، فرقهٔ دیگر یعنی شیعه هم‌چنان به ولایت او باقی ماندند و دستهٔ سوم که ایشان را **عثمانیّه** خواندند، همان مدعیان خلافت و دشمنان علی‌بن ابی‌طالب‌اند که گرد عایشه و طلحه و زبیر یا در شام دور معاویه و عمروعاص جمع آمدند و به دو جنگ جمل و صفین اقدام نمودند.

پس از اعلان حکم حکمین و فریب‌خوردن ابوموسی اشعری، عده‌ای از اتباع علی‌ابن ابی‌طالب با این که ابتدا خود برای ختم جنگ پیشنهاد حکمیت کرده بودند به این بهانه که حاکم بین مسلمین فقط خداوند است و بشر را نمی‌رسد که به این مهمّ قیام نماید از بیعت علی‌بن ابی‌طالب که به این امر رضا داده بود خارج شدند. این طایفه را به همین جهت **خوارج** خواندند.

هر قدر علی‌بن ابی‌طالب ایشان را پند داد و به بیعت خود خواند زیر بار نرفتند ،حتی گفتند چون تو به حکم مخلوق رضا داده و از فرمان حق بیرون رفته‌ای کافری! فقط اگر قبول توبه کنی و بار دیگر مسلمان شوی در اطاعت او خواهیم ماند. عاقبت چون خوارج دست به قتل و آزار مسلمین گذاشتند و فتنهٔ بزرگی برپا کردند حضرت امیر با این که عازم جنگ جدیدی با معاویه بود دفع خوارج را واجب‌تر دید و به سمت بصره که مرکز اجتماع خوارج بود حرکت کرد و در محلّ **نَهروان** در سال ۳۹

جمع کثیری از ایشان را کشت و به ظاهر فتنهٔ خوارج خوابید، لیکن بقیةالسّیف این طایفه دست از عقاید تند خود برنداشتند و فرق عظیمی از میان ایشان برخاست که سال‌ها در بلاد اسلام مخصوصاً در سواحل خلیج فارس و بحر عمان و حدود شرقی آفریقا فتنه‌ها برپا کردند و برای خود سلطنت و امارت تشکیل دادند.

از تاریخ ظهور فرقهٔ خوارج و غصب خلافت به توسط معاویه تشتت رأیی که سابقاً بین مسلمین در باب امامت موجود (یعنی ریاست بر مسلمین در امور دین و دنیا به نیابت از حضرت رسول) بود شدت یافت.

شیعه چنان که گفتیم امامت را حق کسی می‌دانستند که اولاً معصوم باشد، ثانیاً از طرف سلف خود به نصّ جلی و خفی تعیین شود، ثالثاً افضل مردم باشد. طرفداران خلفای راشدین و معاویه می‌گفتند هر کس را مردم به این عنوان اختیار کردند و در بیعت او اجماع نمودند او خلیفه و امام است. به همین جهت این فرقه را **اهل جماعت و سنّت** می‌گویند. خوارج عقیده داشتند که هر کس می‌تواند به مقام امامت اختیار شود چه عرب قرشی باشد چه سیاه حبشی و در این مورد فرقی بین مولی و سید نیست فقط امام باید عادل باشد و همین که از طریق صواب و عدل منحرف شد قتل او واجب است. ظهور فرقهٔ بزرگ معتزله و طایفهٔ اسماعیلیه از فرق شیعه باعث ایجاد اختلافات دیگری در خصوص مسئلهٔ امامت شد و نفاق مسلمین را در این باب زیادتر کرد.

قتل حضرت علی در رمضان سال ۴۰

مشهور چنین است که پس از واقعهٔ نهروان سه تن از خوارج برای نجات عالم اسلام از فتنهٔ خود توطئه کردند که امیرالمؤمنین علی و معاویه و عمروعاص را در یک روز به قتل برسانند تا بعد مسلمین هر کس را که صلاح دانستند به خلافت اختیار کنند. برای این کار هر یک تیغی زهرآلود برداشتند واز مکه که محل توطئه بود هر کدام به محل مأموریت خود یعنی کوفه و شام و مصر حرکت نمودند. مأمور قتل عمروعاص دیگری را به اشتباه به جای والی مصر کشت و گرفتار شده کشته شد. مأمور شام هم اگرچه معاویه را ضربتی زد ولی کاری نبود و خود به قتل رسید. تنها **عبدالرّحمن بن مُلْجَم مُرادی** موقع نماز صبح در مسجد کوفه علیّ‌بن‌ابی‌طالب را زخم زد و حضرت بر اثر همان سه روز بعد پس از پنج سال، و سه ماه کم خلافت وفات یافت و در جوار کوفه یعنی در محلّ نجف حالیه به خاک سپرده شد.

خلافت امام حسن (۴۰ـ۴۱ مدت آن پنج ماه)

بعد از کشته‌شدن حضرت امیر، مردم شام که سابقاً به امارت با معاویه بیعت کرده بودند خلافت او را تصدیق نمودند. اهل کوفه هم با امام حسن پسر ارشد علی‌بن ابی‌طالب دست به بیعت دادند و او را به جنگ با معاویه و گرفتن شام تحریض نمودند.

امام حسن با لشکریانی که پدرش مقارن کشته‌شدن برای دفع معاویه تهیه دیده بود از کوفه عازم مداین شد، لیکن در این نقطه در میان سپاه او فتنه و نفاق رخ داد و امام چنین صلاح دید که برای جلوگیری از خون‌ریزی با معاویه از در آشتی درآید. به همین عزم نامه‌ای به معاویه نوشت و خلافت را به او واگذاشت به شرط آن که معاویه به شیعیان علی آزار نرساند و

بیت‌المال کوفه را به او واگذارد و از دشنام به پدرش در حضور او خودداری نماید. معاویه این شرایط را پذیرفت اگر چه به عهد خود وفا نکرد. به این شکل خلافت خلفای راشدین در ربیع‌الاول سال ۴۱ خاتمه پذیرفت و در این مرحله نوبت به بنی‌امیه دشمنان دیرینه بنی‌هاشم و بنی‌مطّلب رسید.

امام حسن پس از تسلیم خلافت به معاویه به مدینه رفت و در آن جا مقیم بود تا در همان شهر او را به قول مشهور یکی از زوجاتش مسموم نمود.

اسامی و مدت خلافت خلافی راشدین

۱ـ	ابوبکر صدّیق	از ۱۱ تا ۱۳
۲ـ	ابوحفص عمربن الخطاب	از ۱۳ تا ۲۳
۳ـ	عثمان‌بن عفان	از ۲۳ تا ۳۵
۴ـ	ابوالحسن علیّ‌بن ابی‌طالب	از ۳۵ تا ۴۰
۵ـ	حسن‌بن علیّ‌بن ابی‌طالب	از ۴۰ تا ۴۱

فصل چهارم : خلفای اموی (۴۱ ـ ۱۳۲)

در ایام خلفای راشدین چنان که دیدیم، خلافت ارثی نبود مردم هر کس را که صالح می‌دیدند به این مقام اختیار می‌کردند و اگر خلیفه برخلاف سنت پیغمبر و خلفای سَلَف می‌رفت به تقبیح اعمال او می‌پرداختند و حتی چنان که در عهد عثمان اتفاق افتاد بر او می‌شوریدند و عزلش را علناً می‌خواستند.

معاویه در تحصیل خلافت بر خلاف به شمشیر و پول متوسل شد و مشورت با مسلمین و جلب نظر صحابهٔ رسول‌الله را به هیچ وجه مورد اعتنا قرار نداد. با بخشیدن پول به شعرا و متملقین و دادن مقامات به مدعیان و مخالفین قلوب اکثر مردم را به خود رام کرد و هر کس را که سر به مخالفت برداشت مغلوب یا مسموم و یا مقتول نمود و به زور برای پسر نالایق خویش یزید از عامه و سران عرب به جانشینی خود بیعت گرفت و به تقلید رومیان و ایرانیان در دمشق به ترتیب دستگاه سلطنت و اختیار خدّام و دربان پرداخت و بیت‌المال را که برای مصالح مسلمین بود به مصرف اغراض شخصی و سیاسی خود رساند و اهل خدعه و دَهاء عرب مثل عمروعاص و مغیرة بن شعبه و زیاد را گرد خود جمع آورد و سیره‌ای پیش گرفت که به هیچ وجه در ایام پیغمبر و خلفای راشدین سابقه نداشت و جانشینان او نیز اکثر بر همین سیره رفته‌اند.

معاویه و جانشینان او را به مناسبت نام جدّشان امیه **خلفای امُوی** یا بنی‌امیه می‌خوانند و ایشان که چهارده تن بوده و ۹۱ سال (از ۴۱ تا ۱۳۲) خلافت کرده‌اند به دو شعبه تقسیم می‌شوند، یکی **شعبهٔ آل سفیان** یعنی معاویة بن ابی‌سفیان و پسرش یزید و نواده‌اش معاویهٔ ثانی (از ۴۱ تا ۶۴) دیگر **شعبهٔ آل مروان** (از ۶۴ تا ۱۳۲) یعنی مروان‌بن الحکم و اولاد او و غیر از معاویه سرسلسلهٔ امویان خلفای معتبر اموی همه از شعبهٔ آل مروانند. تاریخ دورهٔ خلافت امویان را به دو قسمت

تقسیم می‌کنیم: وقایع داخلی و وقایع خارجی.

وقایع داخلی

بعد از آن که امام حسن از خلافت کناره کرد، معاویه کاملاً مستقل شد و او کسانی را که قبلاً با خود همدست کرده بود به حکومت ولایات فرستاد. از جمله مصر را به عمروبن‌عاص و کوفه را به مغیرةبن شعبه و بصره را به زیاد واگذاشت، مخصوصاً زیاد را که به‌کفایت و هوش مشهور بود و از نام و نشان پدرش هیچ کس خبر نداشت، برای جلب او به خود نزدیک کرد و از جمعی شهادت گرفت که او فرزند ابوسفیان پدر معاویه است سپس تمام ایران و عمان و بحرین و هند را هم به حوزهٔ حکومتی زیاد افزود.

در سال ۵۶ معاویه به مروان‌بن‌الحکم عامل خود در مدینه دستور داد که از بزرگان آن شهر برای پسرش یزید بیعت بگیرد. مروان به این امر موفق نیامد، زیرا که پسر چهار تن از صحابهٔ بزرگ حضرت رسول یعنی حسین‌بن امیرالمؤمنین علی و عبداللّٰه پسر عمربن الخطاب و عبدالرّحمن پسر ابوبکر و عبداللّٰه پسر زبیر از قبول این بیت سرپیچیدند و مردم هم به تبع ایشان دعوت معاویه را رد کردند. عاقبت معاویه شخصاً به مدینه آمد و به دستیاری عایشه از اکثر اهل حجاز برای یزید بیعت گرفت، لیکن آن چهار تن هم‌چنان در مخالفت خود باقی ماندند. معاویه به پسر خود یزید گفت که پسر ابوبکر مردی است سالخورده و امروز یا فردا دار دنیا را وداع خواهد گفت، پسر عمر هم‌چون پرهیزکار و بی‌اعتنا به شأن امور دنیوی است مخالفتش چندان محلّ اعتنا نیست از این میان حسین‌بن علی و عبداللّٰه بن زبیر مدّعیان واقعی تواند، اگر بر حسین دست یافتی به علّت قرابت او با رسول‌اللّٰه بر او ببخشا، امّا عبداللّٰه‌بن زبیر را در صورت غلبه درهم بشکن و پیکرش را پاره پاره ساز.

عبدالرحمن همچنان که معاویه گفته بود در سال ۵۸ یعنی اندکی پس از خواهر خود عایشه اُمّ‌المؤمنین وفات یافت. عبداللّٰه بن عمر هم مدّعی یزید نشد تنها حسین‌بن علی و عبداللّٰه‌بن زبیر پس از رسیدن یزید به خلافت بر او قیام‌کردند. معاویه پس از نوزده سال خلافت و چهار سال امارت بر شام از جانب عمر و عثمان در سال ۶۰ مرد و پسرش یزید (۶۰-۶۴) جای او را گرفت.

خلافت کوتاه یزید (سه سال و نیم) واقعهٔ مهمّی ندارد جز یک سلسله حرکات زشت و کشتارهای بی‌رحمانه که اَهمّ آن‌ها واقعهٔ قتل امام حسین است در کربلا در دهم محرّم سال ۶۱ و کشتار مردم مدینه و محاصرهٔ مکّه در سال ۶۴.

بعد از جلوس یزید امام حسین و عبداللّٰه‌بن زبیر از مدینه به مکّه رفتند و مردم را بر ضدّ یزید برانگیختند. یزید برادر عبداللّٰه را که با او کینهٔ مخصوص داشت به مکّه فرستاد. عبداللّٰه برادر را اسیر کرد و بر مکّه استیلا یافت. امّا امام حسین به دعوت مردم کوفه که یاران پدر او بودند از مکّه عازم آن شهر شد و ابتدا پسر عمّ خود مسلم‌بن عقیل را به گرفتن بیعت به کوفه فرستاد و کوفیان گروه گروه در بیعت امام حسین درآمدند.

یزید والی بصره عبیداللّٰه‌بن زیاد را به دفع مسلم مأمور کرد و عبیداللّٰه بر مسلم دست یافته او را کشت و کوفه را تحت امر یزید آورد و چون خبر وصول امام حسین را به حدود عراق و کنار فرات شنید از کوفه عمربن سعدبن ابی وّقاص را به جلوگیری او فرستاد و عمر امام و جمیع اتباع و کسان او را در دهم محرّم ۶۱ در کربلا شهید کرد و زنان و اطفال شهدا را پیش یزید به شام فرستاد.

در سال ۶۳ مردم مدینه بر خلع بیعت یزید اتّفاق کردند. یزید یکی از سرداران خود را به آن شهر روانه داشت و او پس از جنگ سخت با اهل مدینه وارد آن جا شد و به دست سپاهیان شامی خود قریب ۷۰۰ تن از بزرگان قریش و مهاجر و انصار و ۱۲۰۰۰ کس از عامّه را کشت و به زور از مردم برای یزید بیعت گرفت.

لشکریان شامی یزید پس از تسخیر مدینه به مکّه رهسپار شدند تا فتنهٔ عبداللّه‌بن زبیر را نیز دفع کنند. امّا عبداللّه راه مکّه را برایشان بست و سپاهیان یزید پس از چهل روز محاصرهٔ آن شهر و باریدن سنگ بر خانهٔ کعبه و سوختن قسمتی از آن به تسخیر آن جا توفیق نیافتند و چون خبر مرگ یزید در این اثنا رسید دست از حصار آن جا برداشته به شام برگشتند.

واقعهٔ مَرج راهط و خلافت آل مروان

پس از یزید پسرش **معاویهٔ ثانی** به خلافت رسید، لیکن او مردی سلیم‌النفس و با انصاف بود. پس از شش ماه از این مقام استعفا کرد و گفت که چون من کسی نظیر عمربن الخطاب و اهل شوری نمی‌شناسم که شما را به بیعت او بخوانم و خود نیز لایق این امر نیستم کناره می‌کنم تا هر که را صالح می‌دانید به خلافت اختیار نمائید. معاویهٔ ثانی اندکی پس از کناره‌گیری مرد.

مردم مکّه پس از مرگ معاویهٔ ثانی با عبداللّه بن زبیر به خلافت بیعت کردند. حتی قسمتی از بنی‌امیه و مروان‌بن الحکم عامل مدینه هم مایل به قبول بیعت عبداللّه شدند اما عبداللّه از بی‌تدبیری و بر اثر شدّت کینه‌ای که نسبت به بنی‌امیه داشت دعوت ایشان را نپذیرفت. مروان از ترس با بنی‌امیه به شام گریخت و عبداللّه زیاد نیز بصره را رها کرده راه شام پیش گرفت و به این ترتیب به سهولت عراق و حجاز و یمن و مصر و شام خلافت عبداللّه‌بن زبیر را تصدیق نمودند.

مروان‌بن الحکم در شام بنی‌امیه را گرد خود جمع آورد و ایشان با او به خلافت دست بیعت دادند، لیکن عدّه‌ای از سپاهیان با **ضَحّاک‌بن‌قَیْس** عامل زبیر بر شام ساختند و زیر بار خلافت مروان نرفتند.

امویان و طرفداران زبیر در محل **مَرْج راهِط** در غوطهٔ دمشق در سال ۶۴ جنگی بزرگ کردند و فتح نصیب سپاهیان مروان و بنی‌امیه شد. مروان بلافاصله به دمشق آمد و و در قصر معاویه منزل گرفت و مردم با او به خلافت بیعت کردند. سپس بقیهٔ نواحی شام و مصر را هم تحت حکم خود آورد و مؤسس سلسله‌ای شد که به نام **آل مروان** یعنی شعبهٔ دوّم بنی‌امیه از ۶۴ تا ۱۳۲ خلافت کرده‌اند.

مروان یک سال بعد یعنی در ۶۵ هجری مرد و پسرش **عبدالملک مروان** که پس از معاویه مشهورترین خلفای اموی است جای او را گرفت.

وقایع مهمّ خلافت عبدالملک (۶۵-۸۶) یکی خروج **مختار** پسر ابوعبید ثقفی سردار معروف است که در سال ۶۶ در کوفه به یاری جمعی از ایرانیان ناراضی از خلافت بنی‌امیه ظاهراً به خون‌خواهی شهدای کربلا قیام کرده و در باطن خود مدّعی این مقام بوده. دیگر قتل مُصْعَب و برادرش عبداللّه‌بن زبیر است.

مختار در سال ۶۶ بر کوفه استیلا یافت و اکثر قاتلین شهدای کربلا ازجمله عبیداللّه‌بن زیاد را به دست آورده کشت و تا سال ۶۷ بر عراق استیلا داشت. در این سال عبداللّه زبیر برادر خود مصعب را

به کوفه فرستاد. مصعب پس از محاصره آن شهر را مسخر نمود و مختار را گرفته در رمضان این سال به قتل آورد و بار دیگر عراق مسلم عبدالله‌بن زبیر شد. عبدالملک در سال ۷۱ به دعوت مردم عراق لشگر به کوفه کشید و مصعب را مغلوب و مقتول کرد و خلافت آل مروان را به این ناحیه که از عهد یزید به بعد از اطاعت بنی‌امیه خارج بود بسط داد.

در سال ۷۲ خلیفه یکی از سرداران سفاک و بی‌باک خود را که در تاریخ اسلام نمونهٔ کامل ظلم و سخت‌کشی شمرده می‌شود یعنی **حَجّاج‌بن یوسف ثَقَفی** را برای دفع عبدالله بن زبیر روانهٔ مکّه نمود و حجاج مکّه را در محاصره گرفت و با این که عبدالله به خوبی مقاومت می‌کرد، عاقبت پس از هفت ماه یعنی در سال ۷۳ در ضمن جنگ کشته شد و حجّاج بعد از سرکوبی مخالفین حجاز و غیره را هم به بیعت عبدالملک درآورد و خلیفه به این ترتیب از شرّ مدّعیان بزرگی نجات یافت و خلافت او را مصفی شد.

عبدالملک پس از دو سال حکومت بر حجاز، حجّاج را از مدینه روانهٔ کوفه کرد و ممالک شرق اسلامی را نیز به او سپرد و از این تاریخ تا سال ۹۵ که سال فوت حجّاج است این امیر ستم‌پیشه به‌اصطلاح والی عراقین بود و مدّت بیست سال به دفع مخالفین عبدالملک و فتح بقیهٔ بلاد شرق و جنگ با خوارج که در کرمان و سیستان و خراسان قوّتی تمام گرفته بودند اشتغال داشت.

بعد از عبدالملک مشهورترین خلفای اموی چهار نفرند:

۱ـ **ولیدبن عبدالملک** (۸۶ـ۹۶) که در عهد او مغرب‌الاقصی (مرّاکش) و اندلس و ماوراءالنهر و قسمتی از هندوستان فتح شده و او بانی جامع اموی دمشق است به سال ۸۸ که از معتبرترین ابنیهٔ اسلامی است.

۲ـ **عمربن عبدالعزیز** پسر عمّ ولید و نوادهٔ مروان بن الحکم (۹۹ ـ ۱۰۱) که عادل‌ترین و نیکوسیرت‌ترین امویانست و او پس از آن که به خلافت رسید دشنام‌دادن به علیّ‌بن ابی‌طالب را که از عهد معاویه مرسوم شده و در جمیع ولایات پس از ادای خطبهٔ نماز معمول بود، ممنوع کرد و خود او نیز همه وقت برای فقها و اهل تقوی خلافت می‌نمود.

۳ـ **هشام‌بن عبدالملک** (۱۰۵ ـ ۱۲۵) که در عهد او مسلمین قسمتی از قفقازیه و ترکستان و جنوب فرانسه و سویس را فتح کرده و دولت اسلام را به منتهی بسطی که به خود دیده رسانده‌اند و اتفاقاً در عهد همین هشام است که بر اثر شکست مسلمین در فرانسه از توسعهٔ دامنهٔ دست‌اندازی‌های لشکریان اسلام جلوگیری شده و از آن به بعد دیگر سرزمین تازه‌ای به تصرف ایشان درنیامده است.

از وقایع داخلی مهمّ خلافت هشام خروج **زیدبن امام علی زین‌العابدین** است در کوفه جماعتی از شیعهٔ امامیه بعد از وفات امام علی‌بن حسین بن علی که امام چهارم شیعیان اثنی عشری است به جای آن که پسر ارشدش محمدباقر را امام بدانند گرد پسر دیگرش زید جمع آمدند و او را امام خواندند. این فرقه از شیعهٔ را **زَیدیّه** می‌خوانند. والی کوفه از قبل هشام زید را کشت و اتباعش را متفرّق ساخت سپس سر زید را به دمشق فرستاد و هشام امر داد که آن را در دمشق بیاویزند و این حال باقی بود تا عهد ولید. این خلیفه هم جُثّهٔ زید را از خاک بیرون آورد و سوخت.

۴ـ **مروان بن محمّد** (۱۲۶ ـ ۱۳۲) نوادهٔ مروان‌بن‌الحکم که آخرین خلفای امویست و شهرت او فقط به این است که مغلوب ابومسلم خراسانی و بنی‌عباس شده و دولت اموی در عهد او برافتاده است.

وقایع خارجی

بنی‌امیه در دورهٔ خلافت خود در خارج حدود ممالک اسلامی به تسخیر بلاد و انتشار اسلام در آن نواحی نیز پرداخته و دنبالهٔ فتوحات ایّام ابوبکر و عمر را گرفته‌اند و این کار حتی از عهد معاویه که حوزهٔ امارتش شام با بقیه متصرّفات روم شرقی از طرفی و با سرزمین عیسوی‌نشین ارمنستان از طرفی دیگر مجاور بوده شروع شده و معاویه چند بار به عنوان جهاد به این حدود لشکر کشیده است.

مهم‌ترین لشکرکشی‌های معاویه هجوم اوست به قسطنطنیه پایتخت روم شرقی در سال ۴۸ هجری، لیکن با وجود سپاهیان کثیری که در اختیار داشته نتوانسته است در حصارهای آن شهر رخنه کند و منهزم برگشته است.

محاصرهٔ قسطنطنیه بار دیگر از طرف سلیمان‌بن عبدالملک تجدید شد و این خلیفه با برادر خود مَسْلَمه در سال ۹۷ و ۱۲۰۰۰۰۰ سپاهی و عدّه‌ای کشتی از طرف خشکی و دریا پایتخت روم شرقی را در محاصره گرفت، لیکن از عهدهٔ تسخیر آن برنیامد. مسلمه را در آن جا گذاشت و به او دستور داد که تا شهر را تسخیر نکند به شام برنگردد. برادر خلیفه قریب سی ماه قسطنطنیه را در محاصره داشت و در این مدت لشگریان اسلام صدمات بسیار دیدند و اکثر ایشان در نتیجهٔ مقاومت سخت اهالی و مادهٔ ناری مخصوصی که از حصار شهر برایشان می‌ریختند[1] تلف شدند. عاقبت در سال ۹۹ چون خبر مرگ عبدالملک رسید مسلمه دست از محاصرهٔ قسطنطنیه برداشته مأیوس به شام مراجعت نمود و به این ترتیب فتح پایتخت روم شرقی به دست سپاه اسلام تا اوّل قرون جدیده که سلطان محمد فاتح آن را گشود میسّر نشد.

در عهد معاویه مردم افریقیه یعنی تونس حالیه از اسلام برگشتند. معاویه عُقْبَة‌بن نافع را به حکومت افریقیه فرستاد و آن مرد ستمکار پس از ورود به آن جا جماعت انبوهی از مردم را از دم شمشیر گذراند و چون در این قسمت شهری نبود که والی در آن جا اقامت کند در نقطه‌ای که فقط محل نزول کاروان بود به خیال بنای شهری افتاد و در آن نقطه در سال ۵۰ شهری ساخت که قَیْروان نامیده شد و قیروان تحریف‌شدهٔ همان کلمهٔ کاروان فارسی است. این شهر به زودی اعتبار کلی یافت و مرکز افریقیه و بعدها پایتخت یک عدّه از امرای مسلمان آفریقا گردید.

فتوحات عمده‌ای که در عهد بنی‌امیه نصیب مسلمین شده اکثر در عهد خلافت ولید و بعد از او در ایّام هشام بوده است و خلاصهٔ آن‌ها چنین است:

۱ـ در طرف مشرق عامل حجاج‌بن یوسف بر خراسان یعنی مُهَلَّب‌بن اُبی صُفره ختلان و خجند را فتح کرد. سپس در عهد سلیمان‌بن عبدالملک پسر مهلّب یعنی یَزید با سپاه عظیمی از مردم شام و مصر و خراسان به هوای تسخیرچین به جرجان آمد و چون دید تسخیر چین کاری آسان نیست از جرجان متوجهٔ طبرستان شد و برادر خود خالد را به جنگ اسپهبد طبرستان فرستاد. اسپهبد غالب آمد و برادر یزید را کشت. ناچار یزید از در مسالمت درآمد، امّا چندی بعد به قصد انتقام از راه ری بر دماوند حمله برد و مردم آن جا را قتل عام کرد، لیکن باز نتوانست قدم به خاک اصلی طبرستان گذارد و طبرستان به همین حال بود، تا عهد بنی‌عباس و در این مدّت ایرانیان طبرستان هر وقت فرصتی

۱ـ این مادهٔ سوزان به آتش یونانی Feu grégeois معروف شده است.

می‌یافتند مسلمین مجاور خود را به قتل می‌رساندند و منصور خلیفهٔ عباسی همه وقت از جانب طبرستان و مردم پشت البرز اظهار نگرانی می‌کرد و می‌گفت: بلای جان بنی‌عباس جماعتی هستند که در پس این کوه مقرّ دارند: بالاخره هم به شرحی که خواهیم دید امرا و پادشاهانی که در طبرستان و گیلان حکومت می‌کردند بزرگ‌ترین دشمنان بنی‌عباس بودند و با این که موفق نشدند، همه وقت خیال برانداختن خاندان عباسی و برگرداندن دولت را به ایرانیان داشتند و از ایشان امرای سلسلهٔ آل بویه بالاخره بر بغداد استیلا یافتند و خلیفه را مطیع خویش ساختند.

عامل دیگر حجّاج بر خراسان که **قُتَیْبَة بن مسلم** نام داشت چغانیان را گشود و یکی از سران سپاهی او یعنی **نَصْربن سیّار** بر فرغانه مسلّط گردید و به این ترتیب حدود ممالک اسلامی به مراکز آسیا و مرز چین رسید.

مکران و قسمت شرقی سند در عهد معاویه مفتوح شده بود. در روزگار ولید و حکومت حجاج بر عراقین یکی از سرداران اموی جلگهٔ سند را گشود و غنایم بسیار از غارت بتکده‌های هندو به دست آورد و راه اسلام به طرف کشور پهناور هندوستان نیز باز شد و در عهد خلفای دیگر اموی هم دامنهٔ فتوحات مسلمین در سند جلوتر رفت.

۲ـ امّا در سمت مغرب چون حکومت افریقیّه نصیب **موسی‌بن‌نُصَیر** شد این سردار از قیروان به طرف اقیانوس اطلس پیش راند و مراکش حالیه را سراسر تسخیر نمود و به بندر طنجه رسید و چون این قسمت آخرین نقطه‌ای از خشکی بود که از جانب مغرب مسلمین به آن رسیده بودند آن را **المغرب الأقْصیٰ** نامیدند. موسی یکی از غلامان خود را که **طارق‌بن زیاد** نام داشت بر مغرب والی کرد و خود به قیروان بازگشت.

طارق در سال ۹۲ به خیال افتاد که از دریای مدیترانه بگذرد و اسلام را در اسپانیا منتشر سازد به این عزم از تنگه‌ای که هنوز هم به نام او به نام جبلی که ابتدا طارق بر آن فرود آمده موسوم است، با عدّه‌ای سپاهی و کشتی عبور نمود و چون به پای کوه مزبور رسید امرداد کشتی‌ها را بسوزند تا لشکریان او امیدی به مراجعت نداشته باشند. سپس بر جبل طارق بالا رفت با بیانی بسیار مهیج مسلمین را به بیرون‌آوردن اسپانیا از چنگ طایفهٔ **ویزی‌گت**[1] و پادشاه ایشان **رُذریگ**[2] **(لُـذْریق)** تحریض نمود.

سپاهیان طارق با وجود عدّهٔ قلیل در سال ۹۲ (۷۱۱ میلادی) در محلّ **شریش**[3] به فتحی بزرگ نائل آمدند و در نتیجهٔ این فیروزی جلگهٔ حاصلخیز جنوب شرقی شبه جزیرهٔ ایبریا به دست ایشان افتاد. این جلگه را مردم محلّی به نام یک طایفه از وحشیان ژرمنی یعنی واندال‌ها که در آن جا سکونت گزیده بودند **واندالوزیا**[4] می‌خواندند مسلمین این کلمه را معرّب کرده **اَنْدَلُس** گفتند و اندلس به تدریج پیش ایشان نام تمام اسپانیا شد.

طارق پس از ورود به خاک اندلس پشت سر یکدیگر بلاد **غَرْناطِه**[5] و **قُرْطُبَه**[6] را گرفت و از طریق جلگهٔ ساحل شرقی اسپانیا راه فتح جزایر غربی مدیترانه و جنوب فرانسه و شمال اسپانیا نیز بر روی مسلمین گشوده گشت و تسخیر آن‌ها به آسانی ایشان را دست داد. تا عصر عمربن عبدالعزیز غالب

۱ـ Wisigothes　۲ـ Rodrgiue　۳ـ Xérès

۴ـ Vandalousia　۵ـ Grenada　۶ـ Cordoba

مجاهدینی که در سمت مغرب می‌جنگیدند از قبایل عرب مهاجر بودند و ایشان که مدّت‌ها بود به اسلام گرویده و تعصب و غیرتی مخصوص در نشر آن داشتند همه جا به همان سیرهٔ مجاهدین عهد ابوبکر و عمر می‌جنگیدند، فتح را برای غنیمت و اعتلای اسلام و مرگ را برای نیل به درجهٔ شهادت و فوز بهشت به رغبت تمام می‌طلبیدند، امّا در عهد عبدالعزیز به دعوت این خلیفه جمع کثیری از بومیان آفریقای شمالی یعنی بربرها قبول اسلام کردند و این تازه مسلمانان که ایمانی پابرجا نداشتند و بیشتر قصد ایشان از شرکت در لشکرکشی غارت بود، کم‌کم به جای آن که اسلام ایشان باعث تقویت مسلمین شود چون در جنگ‌ها در بند مقاومت و دفاع نبودند و به اندک خطری می‌گریختند موجب شکست کلی در کار فاتحین عرب شدند و همه وقت بین ایشان و اعراب مهاجر نزاع و نفاق در میان بود.

در ایّام عمربن عبدالعزیز لشکریان اسلام در شهر نَرْبونه[1] از بلاد دامنهٔ شمالی پیرنه فتح بزرگی کردند و آن جا را مرکز عملیات نظامی خود قرار داده شهرهای تولوز و لیون راگرفتند و تا معابر آلپ غربی و قلب فرانسه رسیدند.

در عهد هشام در نتیجهٔ این فتوحات ممالک اسلامی به منتهی وسعت خود رسید چه در این تاریخ از کنار سیحون تا اقیانوس هند همه تحت حکم خلیفهٔ اموی بودند تنها نقاطی از دنیای معلوم که از این حوزه خارج محسوب می‌شد ممالک شمالی مدیترانه و روم شرقی و چین و قسمتی از هندوستان بود.

در سال ۱۱۴ (۷۳۴ میلادی) سرداری سپاه اندلس به یکی از مهاجرین یمنی به نام **عبدالرّحمن غافِقی** رسید. عبدالرّحمن پس از فتح قسمت جنوب شرقی فرانسه لشکریان خود را تا شهر **پُواتیه**[2] رساند. در پواتیه بین لشکریان فرانک که به سرداری **شارْل مارْتل**[3] بودند و سپاهیان عبدالرّحمن جنگ درگرفت. مسلمین نزدیک بود که فیروز شوند، لیکن عبدالرّحمن در ضمن زد و خورد کشته شد و چون شب فرا رسیده بربرها از ترس آن که مبادا غنایمی را که به دست آورده‌اند فردا در نتیجهٔ شکست از چنگ بدهند، گریختند و بقیهٔ مسلمین هم ناچار به هزیمت شده فرانسه را تخلیه کردند تا آن جا که سپاه شارل تا چندین فرسنگ به دنبال ایشان تاختند و اثری از عرب نیافتند. شکست پواتیه یکی از وقایع مهمّ تاریخ اروپا است چه بر اثر آن دیگر مسلمین در این قطعه به پیشرفتی نایل نیامده و اروپای غربی از نفوذ اسلام محفوظ مانده است.

اسامی و مدت خلافت امویان

۱ـ	معاویةبن ابی‌سفیان	از ۴۱ تا ۶۰
۲ـ	یزیدبن معاویه	از ۶۰ تا ۶۴
۳ـ	معاویه‌بن یزید	از ۶۴ (شش ماه)
۴ـ	مروان‌بن الحکم	از ۶۴ تا ۶۵
۵ـ	عبدالملک‌بن مروان	از ۶۵ تا ۸۶
۶ـ	ولیدبن عبدالملک	از ۸۶ تا ۹۶

۱ـ Narbonne ۲ـ Poitièrs ۳ـ Charles Martel

۷ـ	سلیمان‌بن عبدالملک	از ۹۶ تا ۹۹
۸ـ	عمربن عبدالعزیزبن مروان	از ۹۹ تا ۱۰۱
۹ـ	یزیدبن عبدالملک	از ۱۰۱ تا ۱۰۵
۱۰ـ	هشام‌بن عبدالملک	از ۱۰۵ تا ۱۲۵
۱۱ـ	ولیدبن یزیدبن عبدالملک	از ۱۲۵ تا ۱۲۶
۱۲ـ	یزیدبن ولیدبن عبدالملک	از ۱۲۶ (۵ ماه و ۱۲ روز)
۱۳ـ	ابراهیم‌بن ولیدبن عبدالملک	از ۱۲۶ (۷۰ روز)
۱۴ـ	مروان‌بن محمّدبن مروان	از ۱۲۶ تا ۱۳۲

فصل پنجم: خلافت بنی‌عباس (۱۳۲ ـ ۶۵۶)

بنی‌امیّه و موالی

به شرحی که سابقاً گفتیم چون عرب قبل از اسلام به قبایل منقسم بودند و هیچ وقت به تشکیل ملتی واحد نایل نیامده تعصب ملی و وطنی ایشان به همان تعصب قبیله‌ای انحصار داشت و ابداً صحبتی از فضایل عرب در مقابل اقوام خارجی یا ستایش عربستان در برابر ممالک دیگر به میان نمی‌آمد.

بعد از آن که مسلمین بر دو دولت عظیم ایران و روم غالب آمدند و اقوام ایرانی و رومی راکه در پیش چشم عرب قبل از اسلام نمونهٔ کامل قدرت و سیاست و حشمت و جلالت به شمار می‌آمدند مغلوب کردند، کم‌کم این حسّ در ایشان پیدا شد که لابد خونِ عرب خونی است غیر از خون ملل غیرعرب و به شهادت آن همه فتوحات برتر از آن‌ها و چون این توفیق در نتیجهٔ اسلام بدست آمده پس عرب که مؤمن و ناشر این دین بوده است بر جمیع اقوام دیگر حتی بر آن‌ها که دین اسلام را هم پذیرفته‌اند، فضیلت و سیادت مخصوص دارند. البته این قبیل احساسات مخصوص بدویان و متعصبینی بود که بر اثر تعالیم اسلام و آمیخته‌شدن قبایل از تعصب قبیله‌ای دست برداشته و آن را به این نوع تعصب مبدّل ساخته بودند، والّا حضرت رسول و خلفای راشدین جمیع مسلمین را برادر می‌شمردند و اگر عربی را بر غیر عربی برتری می‌نهادند، فقط برای تقوی و فضیلت او بود.

بنی‌امیه و حکام و عمّال ایشان که بر قبایل عرب تکیه کرده و خلافت را به مدد ایشان بدست آورده بودند آتش این تعصب را دامن می‌زدند؛ مخصوصاً از ایرانی‌ها که از ایّام انتقال علی‌بن‌ابی‌طالب از حجاز به عراق بر گرد او و پس از او بر گرد فرزندان او و یاران ایشان جمع آمده بودند و با امویان مخالف بودند سخت تنفر داشتند و به همین علت در ایشان و به طور کلی در مسلمین غیرعرب به چشم‌خواری می‌دیدند و از این میان کینهٔ عبدالملک و عامل او حجاج نسبت به غیر عرب از همه بیشتر بود.

بنی‌امیه و طرفداران متعصب ایشان می‌گفتند غیرعرب لایق مساوات با عرب نیست چه اگر در غیر عرب فضیلتی هست، همان اسلام اوست و چون این فضیلت نیز از برکت وجود عرب است، پس در شرافت عرب و سیادت او شکّی نیست و به همین بهانه مسلمین غیرعرب را در عداد بندگان

یا به اصطلاح خود مَوالی می‌آوردند و از دادن مشاغل و مأموریت‌های کشوری و دینی به ایشان جدّاً ابا می‌کردند، حتی به فرزند عربی هم که مادر او غیرعرب بود هیچ شغلی وا نمی‌گذاشتند. با موالی در یک صف راه نمی‌رفتند، تشییع جنازهٔ یک نفر مولی را بر خود ننگ می‌شمردند و نمازگزاردن پشت سر امام غیر عرب را صحیح نمی‌دانستند و می‌گفتند که او علاوه بر آن که شرافت عرب اصلی را ندارد قادر نیست که حمد و سوره را به فصاحت یک نفر عرب ادا کند.

در نتیجهٔ این کیفیت امویان و پیروان ایشان جز به شعر و خطابه که وسیلهٔ تفاخر و حربهٔ تنازع قبایل بود به چیزی دیگر از مقولهٔ معارف و معلومات اعتنائی نداشتند و اساساً علم را حرفهٔ اعاجم می‌شمردند. در مقابل این تعصب عربی، عنصر ایرانی که همه وقت به ملیت و گذشتهٔ پرافتخار و شاهنشاهان نامدار خود افتخار می‌ورزید نه تنها در بنی‌امیه به چشم بغض و عداوت می‌نگریست بلکه عرب را نوعاً دشمن می‌داشت و در پی فرصتی می‌گشت که خود را از زیر بار تسلط ایشان بیرون آورد و دوباره مجد و عظمت عهد ساسانیان را تجدید کند، مخصوصاً تحقیری که از جانب بنی‌امیه نسبت به ایشان روا داشته می‌شد، جماعتی از ایرانیان را به هجو عرب واداشت و دسته‌ای هم علناً بر امویان قیام کردند.

بعد از استعفای معاویه ثانی از خلافت، گروهی از ایرانیان کوفه که با امام حسین مخالفت نموده و جانب عبیداللّٰه زیاد راگرفته بودند ازکرده پشیمان شدند و قسم خوردند که به خون‌خواهی شهدای کربلا برخیزند و با مخالفین بنی‌امیه همدست شوند.

چون مقارن همین ایّام مختار در کوفه خروج کرد جماعت مزبور به یاری او برخاستند و قریب ۲۰۰۰۰ تن از ایرانیان کوفه و بصره و الجزیره دور او راگرفتند. مختار هم بعد ازکشتن قاتلین شهدای کربلا اموال ایشان را بین ایرانیان سپاه خود تقسیم کرد.

بدبختانه کار مختار به علت جاه‌طلبی و دعاوی باطل او پیشرفت نکرد و چون حجاج بر عراق مستولی شد، جمع کثیری از ایرانی‌ها راکشت و دست همگی را ازکارها کوتاه کرد.

مظالم بیست‌سالهٔ حجاج و خونریزی‌های قتیبه و مهلب و اولاد او در عراق و خراسان و سیستان و جرجان و طبرستان بار دیگر ایرانی‌ها را به فکر چاره انداخت و این دفعه در طبرستان و ماوراءالنهر یعنی نقاط دور از مرکز خلافت به اجتماعات سرّی بر ضدّ بنی‌امیه مشغول شدند و مردم را نهانی به قیام بر ایشان خواندند. قیام زید و فرقهٔ زیدّیه موقع دیگری شد برای شورش مردم کوفه و ایرانیان مداین و بصره و موصل و ری و خراسان بر امویان و درآمدن در بیعت زید، امّا این بار هم نتیجه‌ای بدست نیامد و زید مقتول و زیدّیه پراکنده شدند.

قیام شیعیان آل عبّاس

مختار در ابتدای قیام مردم کوفه را به امامت پسر سوّم حضرت علی یعنی محمّدبن الحنفیّه دعوت می‌کرد و چون لقب مختار **کَیْسان** بود این فرقه از شیعه را **کَیْسانیّه** خواندند.

کیسانیه در سال ۹۸ پس از فوت ابوهاشم پسر محمّدبن الحنفیه با یکی از فرزندان عباس‌بن عبدالمطلب یعنی **محمّدبن علیّ‌بن عبداللّٰه‌بن عبّاس** بیعت کردند و به نام **شیعهٔ آل عبّاس** مشهور شدند و در سال ۱۰۱ که به عقیدهٔ ایشان باید دولت بنی‌امیه در این تاریخ انقراض یابد، محمّدبن علی را لقب امام دادند و او را خلیفه گفتند. محمّد هم از شام محلّ اقامت خود دعاتی به خراسان و

ماوراءالنهر فرستاد و مسلمین را با بیان سوءسیرت امویان به امامت خویش دعوت کرد و بالنتیجه جمع کثیری از دهقانان و نجیب‌زادگان ایرانی خراسان به بیعت او درآمدند و چون ایشان شعار یعنی جامه‌های خود را سیاه کرده بودند ایشان را **مُسَوِّده** می‌خواندند.

بعد از مرگ محمّدبن علی پسران او نقشهٔ پدر را جدّاً تعقیب نمودند؛ مخصوصاً ارشد ایشان که ابراهیم امام بود و ریاست شیعیان پدر را داشت، بیش از همه به خراسان توّجه کرد و جماعتی از بزرگان ایرانی به او گرویدند و ازجملهٔ این طایفه یکی از مترجمین اردوی اموی بود در سند به نام **بُکَیْربن ماهان** که در ۱۰۵ درکوفه به بیعت عباسیان درآمد و او از این تاریخ تا سال ۱۲۴ درکوفه و ولایات اطراف به دعوت مردم مشغول شد سپس از جانب ابراهیم امام به مرو مأموریت یافت.

پسر ماهان غلامی داشت از ایرانیان به اسم **ابومسلم**[1] که با او به مرو آمد و یار و یاور مخدوم خود در دعوت مردم به خلافت آل عباس گردید.

در سال ۱۲۹ مردم مرو بر حاکم اموی خود شوریدند. ابومسلم که به علت برخاستن او از مرو و خراسان به ابومسلم خراسانی یا مروزی مشهور شده به دستیاری جمعی از ایرانیان در سال ۱۳۰ مرو را گرفت و نصربن سیار حکمران خراسان از جانب مروان گریخت. شورشیان خراسان بقیهٔ سپاه نصر را در نهاوند منهزم کردند و جماعتی هم از اتباع ابراهیم امام در ۱۴ محرّم سال ۱۳۲ بر کوفه استیلا یافتند و به این ترتیب قسمت شرقی خلافت بنی‌امیه ازکف مروان بیرون رفت و شیعیان آل عباس بر این نواحی استیلا یافتند. مروان تنها کاری که کرد، دستگیری و قتل ابراهیم امام بود در شام مقارن تاریخی که کوفه را پیروان ابراهیم مسخر ساخته بودند.

جنگ زاب در جمادی‌الثّانیهٔ ۱۳۲

بعد از آن که مروان ابراهیم امام را در شام دستگیر نمود، بستگان ابراهیم به اشارهٔ او راه کوفه را پیش گرفتند و ازجملهٔ ایشان بودند دو برادر او **ابوالعبّاس عبداللّه سَفّاح** و **ابوجعفر منصور** که با اهل بیت خود به کوفه آمدند و ابتدا در آن جا پنهان می‌زیستند. پس از آن که کوفه به دست شیعیان آل عباس مفتوح شد و خبر قتل ابراهیم رسید مردم کوفه در ربیع‌الاوّل سال ۱۳۲ به ابوالعباس سفاح به خلافت دست بیعت دادند و سفاح که اوّلین خلیفه از خاندان عباسی است به زودی بر عراق مسلط گردید و مردم این نواحی مخصوصاً ایرانیان عراق و الجزیره علی‌رغم بنی‌امیه خلافت او را به شادی پذیرفتند.

مروان برای جلوگیری از لشکریان ابوالعباس که به طرف شمال عربستان یعنی شهر زور مشغول پیشرفت بودند با ۱۲۰۰۰۰ سپاهی به طرف وادی علیای نهر زاب کبیر پیش آمد و دو گروه در ساحل یسار این رودخانه به هم برخوردند. سرداری سپاه عباسی با عبداللّه‌بن علی عمّ ابوالعباس بود.

جنگ نه روز طول کشید، عاقبت در نتیجهٔ رشادت خراسانیان اتباع بنی‌عباس سپاه شامی مروان شکستی سخت خوردند و مروان به دمشق گریخت و چون در هر جا می‌رفت عباسیان او را تعقیب و مردم لعنش می‌کردند در شام و فلسطین نتوانست بماند و ناچار به مصر علیا پناهنده شد و در آن جا

۱ـ ابومسلم اصلاً از اهل کرج ابودلف (کره رود سلطان‌آباد) است که در آن ایام ضمیمهٔ اصفهان بوده و به همین جهت او را اصفهانی نیز می‌گویند.

در کنیسه‌ای به دست یکی از طرفداران بنی‌عباس افتاد و او آخرین خلیفهٔ اموی را در ذی‌الحجّهٔ سال ۱۳۲ به قتل رسانده سرش را به کوفه پیش ابوالعباس سفاح فرستاد.

فتح زاب که قسمت عمدهٔ آن کار ایرانیان و اتباع خراسانی بنی‌عباس بود در حقیقت این قوم را به کشیدن انتقام دیرینه از بنی‌امیه قادر کرد و هواخواهان ایشان یعنی بنی‌عباس را بر روی کار آورد و راه برای دخالت مستقیم عنصر ایرانی در امور خلافت و گرفتن بزرگ‌ترین مشاغل آن باز شد.

بعد از فتح زاب عبداللّه‌بن علی از راه فرات علیا به طرف دمشق پیش راند و پس از محاصره و فتح پایتخت بنی‌امیه جمیع امویانی راکه در آن جا بودند، کشت و با روی آن را با خاک یکسان نمود. و نعش خلفای اموی را از قبر خارج کرده سوخت. سپس به عقب مروان به مصر تاخت و در نتیجه آن مملکت را هم تحت بیعت برادرزادهٔ خویش آورد.

خلافت سفّاح (۱۳۲ـ۱۳۶)

از جمله ایرانیانی که قبل از انقراض سلسلهٔ اُمَوی بیعت بنی‌عباس را پذیرفته و هستی خود را وقف این دعوت کرده بودند، مردی بود از محترمین همدان به اسم **ابوسَلَمه** که سمت دامادی بُکَیربن ماهان مخدوم ابومسلم خراسانی را داشت و در کوفه مقیم بود.

سفاح در ورود به کوفه به خانهٔ ابوسلمه فرود آمد و چون به خلافت رسید ابوسلمه را با لقب **وزیر آل محمّد** به وزارت خود برگزید. به این ترتیب ابوسلمه اوّل کسی است که در دولت عباسی به مقام وزارت اختیار شده.

اوّل کار سفاح پس از کشته‌شدن مروان دادن فرمان قتل عام بنی‌امیه بود در بغداد و سایر بلاد چنان که خود سفاح در یک روز در مجلس مهمانی هفتاد تن از بزرگان ایشان را کشت و بر روی نعش‌های ایشان سفره انداخت و طعام خورد و عمّال او در ولایات نیز به همین طرزها با امویان معامله کردند تا آن جا که از آن طایفه جز اطفال شیرخوار یا کسانی که به اندلس گریختند، کسی بجا نماند.

سفّاح جمیع حکّام بلاد اسلام را عوض کرد و غالب آن قسمت‌ها را به برادران یا اعمام یا سرداران خود واگذاشت از آن جمله حکومت شام را به عبداللّه‌بن عبّاس و الجزیره و آذربایجان و ارمنستان را به ابوجعفر منصور برادر خود و خراسان و جبال را به ابومسلم خراسانی محوّل نمود.

پایتخت سفاح شهر **انبار** از بلاد قدیم ایران بود، در غرب فرات که خلیفه آن را تعمیر و بزرگ کرد و پس از چهار سال خلافت در این شهر به مرض آبله مرد.

بنی‌عبّاس و علویان ابوسلمه و ابومسلم که به کوری چشم امویان به آل عباس گرویده بودند اندکی بعد از استقرار عباسیان از ایشان روگردان شدند و درصدد برآمدند که یکی از بزرگان آل علی ازجمله امام جعفر صادق را به خلافت دعوت نمایند. امام ششم شیعیان زیر این بار نرفت و بزرگان دیگر خاندان خود را هم از قبول این تکلیف منع کرد و نقشهٔ ابوسلمه و ابومسلم علنی و معلوم سفاح گردید. چون سفاح به علت قدرت ابومسلم و دوری او نمی‌توانست دشمنی خود را نسبت به قائد سپاه خراسان ظاهر سازد ابوسلمه را ابتدا محبوس سپس مقتول نمود و **خالد بَرْمکی** از خراسانیان سپاه ابومسلم را به جای او به وزیری اختیار کرد.

از تاریخ رسیدن بنی‌عباس به خلافت پیروان آل علی کینهٔ آل مروان را که انقراض یافته بودند

فراموش نموده مدّعی بنی‌عباس شدند و در مقابل ایشان که به شیعهٔ آل عباس شهرت داشتند لقب **شیعهٔ عَلَویّه** بر خود نهادند و گفتند که خلافت حقّ آل علی است و بنی‌عباس در این مقام مانند امویان غاصبند به همین قصد هر چند روز بزرگی از علویان بر بنی‌عباس قیام می‌کرد، امّا غالباً به دست ایشان خود و اتباعش نابود می‌شدند تنها از این میان دو سلسله یکی در ایران دیگری در مغرب اوّلی به نام **علویان گیلان و طبرستان** و دوّمی به اسم **فاطمیّون** به این عنوان چندی امارت و خلافت یافتند و در مقابل خلفای عباسی چند سالی برای رقابت قد علم کردند.

خلافت ابوجعفر منصور (۱۳۶ـ۱۵۸)

بعد از فوت سفّاح برادرش ابوجعفر منصور جای او را گرفت و او چند صفت بارز داشت که درنتیجه غلبهٔ همان‌ها بر مزاجش در تمام دورهٔ خلافت گرفتار بود: **اوّل** کینه نسبت به آل علی، **دوّم** کینه نسبت به ابومسلم خراسانی، **سوّم** محبت فوق‌العاده به پسرش محمّد، **چهارم** امساک و بخل فوق‌العاده در خرج که به همین علّت او را **دَوانیقی** لقب داده‌اند یعنی کسی که دانه دانه خرج می‌کند.

منصور پس از رسیدن به خلافت بلافاصله مصمّم قتل ابومسلم شد و از قدیم میان این دو صفائی وجود نداشت مخصوصاً چون ابومسلم به علویان اظهار تمایل کرده و به علّت کرم و بخشش فوق‌العاده و حشمت و قدرت مردم بیشتر به او توجّه داشتند تا به خلیفه و بی‌اعتنائی که فاتح خراسان نسبت به منصور روا می‌داشت خلیفه به قصد او برخاست، امّا از آن جا که ابومسلم قوی و دارای اتباع فراوان بود منصور او را به تدبیر و تملق به کوفه خواست. ابومسلم هم از شدّت غرور فریب خورده از ری به عراق آمد و در کوفه در ۱۳۷ به دست منصور کشته شد.

منصور با این که در موقع جلوس برادرزادهٔ خود عیسی‌بن موسی را به ولیعهدی برگزیده بود درنتیجهٔ محبت بسیار به فرزند خویش محمّد چندی بعد نقض بیعت کرده محمّد را با لقب **مَهْدی** ولیعهد قرار داد و از ترس قصد لشکریان نسبت به جان ولیعهد جدید قلعهٔ مستحکمی به نام **رُصافه** در مشرق بغداد حالیّه ساخت و پسر را در آن جا مقیم کرد.

در سال ۱۴۵ یکی از بزرگان علوی از اولاد امام حسین به نام **محمّد** که **النَّفْس الزَکیّة** لقب داشت، در مدینه بر منصور قیام کرد. منصور به دست عیسی بین موسی بر محمّد دست یافت و او و اتباع او را به سختی تمام کشت. برادر محمّد یعنی ابراهیم هم در بصره قیام نمود و قسمتی از خوزستان را هم تحت حکم خود آورد و عازم کوفه شد، لیکن پس از قتل برادرش محمّد کارش پیشرفت نکرد و در نزدیکی کوفه در همین سال ۱۴۵ در ضمن جنگ کشته شد و اتباعش متفرّق شدند.

از کارهای زشت منصور قتل **عبداللّه‌بن المقفّع** منشی بلیغ ایرانی است که کتاب کلیله و دمنه و خدای‌نامه را از پهلوی به عربی ترجمه نموده و بهترین نمونهٔ انشاء و نثر عربی را بدست داده است.

منصور بانی شهر **بغداد** است که تا زمان او دهکده‌ای بیش نبوده. این خلیفه در سال ۱۴۵ در آن جا شهری ساخت و آن را پایتخت خود و دارالخلافهٔ عباسی قرار داد.[1]. منشی و کاتب مخصوص منصور خالد برمکی بوده و او با وجود اصرار منصور از قبول عنوان وزارت استنکاف کرده و این

۱ـ نام اول دارالخلافه را مدینةالمنصور گذاشت لیکن به تدریج همان اسم اولی محل سابق یعنی بغداد غلبه کرد و تنها همین اسم باقی ماند.

عنوان را پس از سرنوشت زشتی که نصیب ابوسلمه شده شوم می‌شمرده است. خلافت خلفای اُمَوی اندلس چنان که بعد اشاره خواهیم کرد در عهد منصور تأسیس شده است.

خلافت مهدی (۱۵۸ ـ ۱۶۹) و خلافت هادی (۱۶۹ ـ ۱۷۰)

خلافت ده سالهٔ مهدی پسر منصور واقعهٔ مهمّی ندارد جز یک سفر جنگی که مهدی در سال ۱۶۳ به همراهی پسر خود هارون به بلاد روم یعنی آسیای صغیر کرده و پس از چندی تاخت و تاز در آن جا به بغداد برگشته و هارون بار دیگر هم در ۱۶۵ به همین حدود تاخته و تا کنار قسطنطنیه جلو رفته است، دیگر قتل جمع کثیری است از بقایای مانویان که به نام **زَنادقه** در ممالک اسلامی منتشر بودند. مهدی برای بدست‌آوردن این طایفه ادارهٔ مخصوصی تأسیس کرده بود و از ایشان هر کجا نشانی می‌یافت یا نوشته‌ای بدست می‌آورد، تلف می‌نمود. **مُقَنّع** معروف صاحب **ماه نَخْشَب** در زمان او در ماوراءالنهر به ادّعای پیغمبری برخاسته و در ۱۶۳ به قتل رسیده است.

بعد از مردن مهدی پسر بزرگش **هادی** خلافت یافت و او یک سال و سه ماه بیشتر خلافت نکرد و در تمام این مدّت اختیار کارها در دست مادرش **خَیزُران** بود.

هادی مردی بسیار متعصب و سخت‌کُش بود و هر وقت بر کرسی خلافت جلوس می‌کرد امر می‌داد شمشیر و نطعی پیش او حاضر نمایند تا بر هر که خشم می‌گیرد او را فی‌المجلس هلاک کنند. واقعهٔ مهمّ خلافت کوتاه او قیام **حسین‌بن علی** از فرزندان امام حسن مجتبی است در مدینه و قتل او در حوالی مکّه در سال ۱۶۹.

خلافت هارون‌الرّشید (۱۷۰ـ۱۹۳)

مشهورترین و شاید بزرگ‌ترین خلفای عباسی پسر دوّم مهدی یعنی **هارون** است که پس از جلوس به جای برادر به لقب **الرّشید** ملقب شده.

هارون نیز مانند هادی در ابتدای امر تحت نفوذ مادر خود خیزران بود، ولی پس از سه سال که خیزران مرد هارون استقلال یافت و زمام امور خلافت را به دست پسر خالد برمکی **یحیی** و پسران یحیی سپرد، چه یحیی در حقیقت هارون را بزرگ و تربیت کرده بود و هارون او را پدر می‌خواند و از پسران یحیی یکی که فضل باشد برادر رضاعی هارون محسوب می‌شد، به این معنی که هم خیزران فضل را شیر داده بود و هم مادر فضل هارون را.

در سال ۱۷۶ هارون فضل را به حکومت آذربایجان و ارمنستان و جبال فرستاد و چندی بعد خراسان را نیز بر آن‌ها افزود و در ۱۷۸ یحیی‌بن خالد برمکی را رسماً به وزارت خود برگزید و او را کاتب و وزیر و نایب خویش خواند.

هارون مردی بود سخت متعصب و دیندار، هر سال یا به جهاد می‌رفت و یا به حج و گاهی در روز صد رکعت نماز می‌گزارد و غالب اوقات خود را به معاشرت با فقها و شعرا می‌گذراند و به ایشان انعامات و صلات فراوان می‌بخشید. و چون ضمناً مردی عیاش و خوش‌گذران بود قصوری چند جهت خود در کنار فرات و دجله ساخته بود و در آن‌ها با سازندگان و کنیزکان خوش‌آواز و گویندگان و ظرفا سر می‌کرد. به همین علل تجمل و جلال دربار هارون مشهور آفاق شده و قصص و افسانه‌های بی‌شمار راجع به آن‌ها در زبان مردم انتشار یافته و بعد قسمتی از آن‌ها را در کتاب مشهور

الف لیله داخل کرده‌اند.

خلافت هارون سه رشته وقایع قابل ذکر دارد: اوّل سخت‌گیری و بدرفتاری این خلیفه با علویان، دوّم برانداختن خاندان برمکی سوّم حشر هارون با شعرا و اهل ادب و فضل. اینک اجمال هر یک از این سه موضوع:

در سال ۱۷۵ برادر محمّد النفس الزکیه و ابراهیم یعنی یحیی در گیلان به ادّعای خلافت ظهور کرد و جماعتی نیز دور او راگرفتند. هارون فضل‌بن یحیی برمکی را به دفع او فرستاد. فضل از آن جا که کلیهٔ برامکه نسبت به علویان خالی از میل نبودند با یحیی به رفق و مدارا معامله نمود و او را به اطاعت رشید خواند و قرار شد که خلیفه زنهار نامه‌ای به خطّ خود بنویسد. هارون نیز چنین کرد و امان‌نامه را با هدایائی پیش یحیی فرستاد و یحیی تسلیم شد، امّا پس از چندی هارون از جمعی از فقهای بغداد فتوائی بر بطلان زنهارنامهٔ خود گرفت و یحیی را در حبس کشت.

نسبت به امام هفتم شیعیان امام موسی کاظم نیز رفتار زشت او مشهور است و خلاصهٔ آن این که چون خلیفه شنید که شیعیان علوی نسبت به آن امام مخلص و جان‌نثارند و هرسال مقدار عظیمی مال به او می‌بخشند، در وحشت افتاد و سالی که به حجّ به مکّه آمده بود در مراجعت امام موسی را به عزّت تمام به بغداد آورد، سپس او را به حبس انداخت و بعد از هفت سال حبس او را در زندان کشت و از فقهای بغداد تصدیقی به مرگ طبیعی آن امام گرفت.

احوال برامکه

برامکه فرزندان شخصی هستند که سمت ریاست مذهبی یکی از بتکده‌های بودائی شهر بلخ یعنی **نوبهار**[1] را داشته و برمک ظاهراً لقب عمومی جمیع کسانی بوده است که به این مقام می‌رسیده‌اند. از این طایفه خالد در ایّام دعوت ابومسلم قبول اسلام کرد و در خدمت او به عنوان کاتب و منشی داخل شد و چنان که گفتیم به همین سمت هم در دستگاه منصور می‌زیست.

پسرش یحیی در رساندن هارون به خلافت نهایت فداکاری و سعی به خرج داد و قریب به یقین است که اگر یحیی نبود هارون به خلافت نمی‌رسید، چه هادی می‌خواست پسر خود جعفر را جانشین خویش قرار دهد و هارون را از ولیعهدی خلع کند و حاضر شد که ۲۰۰۰۰ دینار به یحیی بدهد، لیکن یحیی زیر بار نرفت و به انواع تدابیر هادی را منصرف ساخت و هارون پس از وصول به خلافت مکرّر از یحیی تشکّر می‌کرد.

پسران یحیی یعنی فضل و جعفر و محمّد و موسی پس از رسیدن پدر به وزارت هارون همه در راه بردن کارهای خلافت معین و یاور او بودند، مخصوصاً فضل که مردی کافی و ادیب و کریم و نویسنده بود، از پدر در وزارت نیابت می‌کرد و مدّت‌ها حکومت قسمت عمدهٔ ممالک شرقی هارون را در عهده داشت، فقط چون قدری تندخو بود هارون جعفر را بر او ترجیح می‌نهاد و او را محرم و ندیم خود قرار داده بود تا آن جا که برای محرمیت خلیفه عَبّاسه خواهر خویش را به نام جعفر خطبه کرد و ظاهراً از او قول گرفت که این ازدواج از حدّ نگاه تجاوز نکند.

در عهد اقتدار برامکه ایرانیان و شیعیان علوی و زنادقهٔ مانوی و فرقهٔ شُعوبیّه یعنی ملّت‌پرستان

۱ـ نوبهار یعنی بتخانهٔ جدید.

غیر عرب که با این قوم کینه داشتند و برای ایشان به هیچ فضیلتی قائل نبودند و قوم و ملّت خود را از همه جهت از عرب برتر می‌دانستند در دستگاه آل برمک نفوذ و قرب و منزلت فوق‌العاده یافتند و برامکه کتابخانهٔ بزرگی در بغداد به نام **بیت‌الحکمه** درست کردند که محلّ اجتماع این فرق و ملل شد و برامکه ایشان را با صرف مبالغ گزاف به ترجمه و تألیف و استنساخ کتب وامی‌داشتند و ریاست این کتابخانه غالباً با ایرانیان شعوبی بود.

به تدریج قدرت یحیی و پسران او تا آن جا کشید که تقریباً تمام کارها را از دست خلیفه گرفتند و غالباً رفت و آمد و مراجعات مردم به خانه‌های برامکه بیشتر بود تا به قصر خلیفه.

هارون که مردی مستبد و متعصب بود، از اقتدار فوق‌العادهٔ برامکه و میل باطنی ایشان به علویان و شعوبیه و زنادقه در وحشت افتاد و مصمّم شد که ریشه آن طایفه را از بیخ برکند و پیوسته در پی بهانه و فرصتی مناسب می‌گشت تا عاقبت به این بهانه که جعفر از عباسه برخلاف قولی که داده بود دو فرزند آورده با این که مدّت‌ها از این قضیه اطلاع داشت و عمل نیز به هیچ وجه نامشروع نبود، جعفر و عباسه و دو طفل ایشان را در سال ۱۸۷ کشت و سر جعفر را در بغداد آویخت و هر پاره از جسد او را به یک طرف دجله نصب کرد، سپس برادران و پدر او را به زندان انداخت و در بغداد و ولایات جمیع اموال ایشان و عمّال برامکه را ضبط نمود[1]. جثهٔ جعفر تا سال ۱۸۹ هم‌چنان آویخته بود تا خلیفهٔ خیره‌کش امر داد آن را در این سال سوختند.

این عمل در حقیقت خلافت درخشان هارون را ننگین کرده، چه عمدهٔ رونق ایّام او نتیجهٔ کفایت و هنر و ادب‌پروری و کرم خاندان برمکی است و نام برامکه پیش مردم همه وقت با جوان‌مردی و کرم و فضل و فرهنگ توأم بوده و فضایل و صفات ایشان را عوام و خواص پیوسته به عنوان مثل ذکر می‌کردند.

شعرائی که هارون را مدح کرده و از صلات او بهره‌ور می‌شده‌اند و فضلائی که در دستگاه او راه داشته بسیارند. مشهورترین ایشان **ابونُواس** و **ابوالعَتاهیه** از گویندگان نامی و **اَصْمَعی** از علمای ادب و **سیبویَهْ** و **کسائی** هر دو از بزرگان علمای نحوند. سیبویه استاد مأمون بود و کسائی استاد امین.

هارون در سال ۱۹۲ پسر بزرگ‌تر خود محمّد امین را در بغداد گذاشت و به قصد رسیدگی به تعدّیات علیّ‌بن عیسی حکمران خراسان و جنگ با خوارج مشرق ایران عازم آن صوب شد، لیکن در راه ناخوشی بر او راه یافت و چون به جرجان رسید مرض شدّت کرد تا آنکه در طوس در جمادی‌الثانیهٔ سال ۱۹۳ مُرد و در همان شهر و در محلی که بعدها حضرت رضا امام هشتم شیعیان را نیز در آن مکان به خاک سپردند مدفون شد.

تجزیهٔ دولت عرب

دورهٔ خلافت هارون اگرچه یکی از باشکوه‌ترین ادوار خلافت عباسی‌هاست، از قضا دورهٔ تجزیهٔ کلی دولت عرب و بیرون‌رفتن غالب ممالک اسلامی از تحت نفوذ خلفای بغداد نیز هست.

شروع این تجزیه مقارن بوده است با جلوس ابوالعباس سفاح به جای بنی‌امیه به این معنی که چون سفاح دست به کشتار امویان گذاشت یک تن از این خاندان که عبدالرّحمن نام داشت و از نوادگان هشام‌بن عبدالملک بود از مشرق گریخت و داخل اندلس شد و او که به همین مناسبت

۱ـ یحیی در سال ۱۹۰ و فضل در سنهٔ ۱۹۳ هر دو درزندان هارون جان سپردند.

عبدالرّحمن الّداخل نامیده شد. در سال ۱۳۹ از مردم اندلس که هواخواه بنی‌امیه بودند و پای دعاة بنی‌عباس به سرزمین ایشان نرسیده بود، به خلافت بیعت گرفت و سلسلهٔ معتبری تشکیل داد که به نام **خلفای اموی اندلس** مدّت‌ها در آن دیار به شکوه و جلال بسیار خلافت کرده‌اند.

در همین سال بربرهای شمال آفریقا نیز در الجزایر برای خود سلسله‌هائی مستقل درست کردند و فرزندان سردار اردوی اسلام در قیروان هم که یک تن ایرانی بود به اسم عبدالرّحمن‌بن حبیب موقع را غنیمت شمرده در تونس سلسله‌ای ایرانی تشکیل داده که به سلسلهٔ **آل رستم** مشهور شده.

در سالی که هادی خلیفه حسین‌بن علی علوی را در مدینه کشت و سرداری را به آفریقای شمالی فرستاد، لیکن چون خود او گرفتار خراسان شد و در سفر به آن طرف فوت کرد، امر این حدود مهمل ماند و به تدریج غیر از مصر تمام آفریقا از تحت نفوذ خلفای بغداد خارج گردید. مصر را هم در سال ۳۰۱ **خلفای فاطمی** که از تونس ظهور کرده بودند به کلی از حوزهٔ دولت عباسی مجزّا ساختند.

خلافت امین (۱۹۳ـ۱۹۸)

بعد از مردن هارون مردم بغداد پسر بزرگتر او **محمّد** راکه از طرف مادر فرزند **زُبَیْده** دختر جعفربن منصور و از دو طرف از بنی‌هاشم بود به خلافت برداشتند و او با لقب **امین** به جای پدر نشست.

پسر دیگر هارون **عبدالله** که از مادری ایرانی بود در موقع مرگ پدر در مرو اقامت داشت. ایرانیان مایل به شیعیان علوی که از ظلم و جور علیّ‌بن عیسی حاکم هارون بر خراسان و رفتارهای زشت خلیفه نسبت به آل علی سخت متنفر بودند دور عبدالله راگرفتند و او را مقابل امین که برگزیدهٔ سران عرب و مردم بغداد بود علم کردند.

عبدالله که بعدها لقب **مأمون** یافت به علت آن که اکثر سرداران هارون در خدمتش بودند و وزیر کافی کاردانی نیز از ایرانیان تازه مسلمان سرخس به نام **فضل‌بن‌سهل** داشت در خراسان بر برادر قیام نمود و فتنهٔ بزرگی بین امین و مأمون یا بین دو عنصر عرب و ایرانی درگرفت به خصوص که امین به اغوای مادرش زبیده و فضل‌بن ربیع وزیر هارون و جانشین یحیی برمکی مأمون را رسماً از ولیعهدی خلع نمود و خود را به این سمت برگزید.

امین که مردی بسیار عیاش و ضعیف‌النفس و پیوسته سرگرم لهو و لعب بود چون دید از عهدهٔ خواباندن انقلاب خراسان برنمی‌آید از راه خدعه مراسلاتی به مأمون نوشت و او را به بغداد دعوت نمود تا خلافت را به او واگذارد و مأمون نزدیک بود که به این مواعید فریفته شود، لیکن فضل‌بن سهل او را مانع آمد و به جای این حرکت به جمع سپاهی پرداخت و مصمّم شد که بغداد را به دست یاران ایرانی مأمون فتح کند.

امین ناچار ۵۰۰۰۰ لشکری به علیّ‌بن عیسی داد و او را به دفع برادر روانهٔ خراسان کرد، امّا قبل از آن که علیّ‌بن عیسی به خراسان برسد، سردار سپاه مأمون **طاهربن‌حسین** او را در نزدیکی ری در سال ۱۹۵ مغلوب و مقتول نمود و سر او را به مرو پیش مأمون فرستاد.

سال بعد امین لشکر دیگری روانهٔ مشرق کرد، لیکن ایشان هم که در حلوان به سپاه فاتح طاهر برخوردند، جسارت جنگ با او را در خود ندیدند و طاهر پس از تسخیر خوزستان از طریق جلگهٔ دجله به بغداد نزدیک شد و آن شهر را در محاصره گرفت.

در سال ۱۹۸ بغداد پس از جنگی شدید بالاخره به دست طاهر مسخر گردید و امین به چنگ

اتباع او افتاد. طاهر ابتدا امین را محبوس کرد سپس عدّه‌ای را به کشتن او فرستاد و سرش را پس از کشتن روانهٔ خدمت مأمون نمود.

مأمون در همین سال ۱۹۸ در مرو رسماً به خلافت برگزیده شد و اوّل کاری که کرد اختیار فضل‌بن سهل بود به وزارت و سپردن حکومت عراق و جبال و فارس و خوزستان و یمن به برادر او حسن بن سهل.

خلافت مأمون (۱۹۸ ـ ۲۱۸)

در ایّامی که مأمون به مخالفت با برادر قیام نموده و بزرگان ایرانی ازجمله خاندان آل سهل به او گرویده بودند، به ایشان قول داده بود که پس از رسیدن به خلافت یکی از علویان را به ولیعهدی خود اختیار نماید تا دو خاندان عبّاسی و علوی به یکدیگر آمیخته شوند و نقار بین ایشان برافتد. به همین نیّت حضرت علیّ‌بن امام موسی کاظم را به احترام تمام از مدینه به بغداد خواست. ابتدا طاهر سردار مأمون با او به ولیعهدی بیعت نمود و خود خلیفه هم در سال ۲۰۱ از خراسان آن حضرت را رسماً به این مقام معرّفی کرد و حضرت به لقب رضا ملّقب گردید. سپس خلیفه دستور داد که مردم شعار سیاه را که ابتدا آن را مسوّده اختیار نموده و شعار رسمی طرفداران بنی‌عباس بود به شعار سبز مخصوص علویان مبدّل سازند.

قبل از آن‌که مأمون به بغداد برسد، چون مردم این شهر همه سنّی متعصب بودند از شنیدن اختیار یک تن علوی به ولیعهدی برآشفتند و دور یکی از اعمام مأمون را که مردی شاعر و فاضل و ادیب بود گرفتند و مأمون دید که ممکن است در صورت دوام مخالفت اهل بغداد خلافت از کف او بدر رود. ناچار آن چه را در باب انتقال خلافت به آل علی گفته بود انکار کرد. مخصوصاً به علت شورش مصر و قیام مردی به نام **بابک خرّم‌دین** در آذربایجان و ارمنستان در شعبان سال ۲۰۲ قبل از عزیمت به سوی دارالخلافه امر داد فضل‌بن سهل را که به اشارهٔ او مأمون در این خطّ افتاده بود در حمّامی کشتند و سال بعد از آن علیّ‌بن موسی‌الرّضا نیز در طوس فوت کرد یا به قول مشهور مسموم شد و مأمون از این جانب آسوده‌خاطر شده نامه‌هائی به مردم بغداد نوشت و به ایشان اطمینان داد که بر همان سیرهٔ اجدادی برود و به سمت دارالخلافه حرکت نمود. مخالفین از شنیدن خبر حرکت مأمون متوّحش شده گریختند و مأمون در آخر سال ۲۰۳ به بغداد وارد شد و تا ۲۱۸ به عدالت و حسن سیرت و طرف‌داری جدّی از علم و حکمت و آزادی عقیده به سربلندی و ناموری خلافت کرد. مأمون پس از کشتن فضل برای دفع این نسبت از خود برادر فضل حسن را به وزارت برداشت و پوران دختر حسن را هم به عقد ازدواج درآورد و حسن به همین سمت باقی بود تا آن که مأمون او را به علت پیری از خدمت معاف نمود و این مقام را تا زنده بود جز به منشیان و پروردگان آل سهل به کسی دیگر وانگذاشت.

مأمون از جوانی بر اثر تربیتی که پیش ایرانی‌ها یافته بود عشق غریبی به علم و حکمت و آداب داشت. در تمام دورهٔ خلافت هر وقت مجال می‌یافت فضلا را به ترجمهٔ کتب از یونانی و سریانی و پهلوی و هندی به عربی وامی‌داشت و دربار او به علت آزادمنشی خلیفه مرکز اجتماع دانشمندان مذاهب مختلفه و محلّ بحث و مناظرهٔ ایشان شده بود و خود خلیفه هم به علت آشنائی غالباً در این مجالس شرکت می‌کرد و به همین جهت است که او را **حکیم بنی‌عبّاس** لقب داده‌اند.

در عصر مأمون نیز قسمتی از ممالک بنی‌عباس از تحت نفوذ مستقیم ایشان بیرون رفته از آن جمله یمن در سال ۲۰۶ مستقل شده و خراسان در سال ۲۰۶ به دست آل طاهر چنان که به تفصیل بیاید از قلمرو خلیفه بیرون رفته است.

مأمون چند سفر هم به عزم جهاد به طرف بلاد عیسوی‌نشین روم در مجاورت خاک شام کرده ازجمله در سال ۲۱۵ به حدود جبل لبنان تاخته و تا انطاکیه و طرسوس پیشرفته و بار دیگر در سال بعد به فتح قلاعی در آن طرف نایل آمده و بعد از شام به مصر رفته و در مراجعت از مصر در موقعی که در نزدیکی طرسوس بوده در سال ۲۱۸ در همان جا پس از بیماری مختصری فوت کرده است.

خلافت معتصم (۲۱۸-۲۲۷)

پس از فوت مأمون برادرش ابواسحق محمّد که بیش از ۱۸ سال نداشت و در شام با او بود با لقب المعتصم بالله به خلافت نشست، لیکن جماعتی از سپاهیان خلافت را به نام عباس پسر مأمون خواستند. معتصم عباس را احضار نمود و از او بیعت گرفت و سپاهیان مخالف را ساکت کرده از شام به بغداد آمد.

تکیهٔ کلی مأمون در کارهای خلافت چنان که دیدیم به عنصر ایرانی بود و نفوذ این قوم در عصر آن خلیفه تا آن جا رسید که دست عنصر عربی به کلی از کارها کوتاه شد لیکن ایرانی‌ها در آخر دورهٔ مأمون دیگر از خلیفه چنان که باید پشتیبانی نمی‌کردند و در صدد تشکیل سلسله‌هائی مستقل و بیرون‌آمدن از تحت نفوذ عباسیان بودند.

معتصم که به هیچ یک از دو طایفهٔ عرب و ایرانی اعتماد نداشت، برای حراست خود به عنصر ثالثی که تازه در بغداد قدرت و اهمیتی پیداکرده بودند متوّسل شد و آن عنصر ترک بود، چه در نتیجهٔ جنگ‌های پی‌درپی که مسلمین در عهد هارون و مأمون در حدود ترکستان و کاشغر کرده بودند سرداران عدّهٔ زیادی غلام ترک به عنوان اسیر یا پیش‌کشی به دارالخلافه فرستاده بودند. معتصم از ایشان جمعی را به عنوان مستحفظ داخل سپاه کرد، لیکن بعدها اقتدار این سپاهیان ترک و زیاده‌روی ایشان در طلب مال و مقام تا آن جا کشید که خود خلیفه هم در وحشت افتاد ناچار بغداد را ترک گرفت و در سامرّا که خود در سال ۲۲۰ به بنای آن اقدام کرده بود مقیم شد و تا آخر خلافت در میان عدّه‌ای لشکری پاسبان در آن جا می‌زیست و در همان جا هم در سال ۲۲۷ مُرد.

هنگامی که مأمون در مرو بود امیر مشرک شهر اُشْروسَنه از بلاد فرغانه که کاوس نام داشت پرداختن خراج را به مسلمین پذیرفت، لیکن پس از حرکت مأمون به بغداد از ادای آن سرپیچی کرد. پسر کاوس خَیذَر در سال ۲۰۷ در نتیجهٔ معارضه با برادر به بغداد آمد و قبول اسلام کرد. خلیفه هم او را با وزیر خود به فتح اشروسنه فرستاد و پس از گشودن آن جا امارت آن را به خیذر واگذاشت و خیذر همان کسی است که به لقب اَفْشین نام عمومی امرای اشروسنه اشتهار یافته و در عهد خلافت معتصم چنان که بیاید شهرت و قدرت فوق‌العاده حاصل کرده.

در اوان خلافت مأمون چنان که اشاره کردیم در شمال و مشرق آذربایجان شخصی به نام بابک خرّم‌دین به ادّعای خدائی و احیای آیین مزدکی برخاست و مردم زیادی که همه جامه‌های سرخ دربر می‌کردند دور او راگرفتند. بابک به یاری این **سرخ‌جامگان** یا **مُحَمِّره** مدّت بیست سال بر آذربایجان و ارمنستان مستولی بود و چندین بار لشکریان مأمون و معتصم را شکست داد و بیش از ۵۰۰۰۰۰

نفر از ایشان را کشت و هیچ کس حریف او نمی‌شد.

در سال ۲۲۱ معتصم افشین را مأمور دفع بابک کرد. افشین از ۲۲۱ تا ۲۲۳ قلاع معتبری را که بابکیّه در دست داشتند گرفت و بابک به ارمنستان گریخت، امّا در آن جا گرفتار شد و افشین او و برادرش را به بغداد فرستاد و معتصم هر دو را به دار آویخت و این فتنهٔ بزرگ که باعث تزلزل دائمی خاطر خلیفه بود خوابید.

سال بعد از قتل بابک یکی از اسپهبدان ایرانی طبرستان به نام **مازیاربن قارن** که تعلق خاصی به کیش زردشت و آداب ایرانی داشت بر خلیفه عصیان کرد. معتصم عبداللّٰه بن طاهر را از خراسان به دفع او فرستاد. عبداللّٰه مازیار را گرفت و به بغداد روانه داشت خلیفه او را به ضرب تازیانه کشت و جسدش را در مقابل جسد بابک آویخت. سپس معتصم افشین را متهم نمود که با مازیار دست یکی داشته و در توطئهٔ احیای دین مزدکی و خرّمی با او شریک بوده است و به همین تهمت او را هم در ۲۲۷ به حبس انداخت تا در زندان مرد.

از وقایع مهمّ خلافت معتصم جنگ اوست با رومیان آسیای صغیر و فتح قلعهٔ **عَمّوُریه** در سال ۲۲۳ و شکستن و اسیرگرفتن جمع کثیری از لشکریان رومی که به تعرّض به بلاد اسلام و آزار مسلمین پرداخته و از این راه باعث صدمات کلی شده بودند و در این جنگ که معتصم را بسیار معروف کرده بیشتر فتوحات به دست افشین انجام گرفته است.

خلفای دیگر

از بعد از معتصم انحطاط و ضعف کلّی خلافت بنی‌عباس شروع می‌شود چه از این تاریخ به بعد به شرحی که گفتیم سپاهیان ترک و رؤسای ایشان که از جانب خلیفه به لقب **امیرالأمرا** ملقب می‌شدند، چنان بر کارها تسلط یافتند که خلیفه جز اطاعت فرمان ایشان چاره‌ای نداشت و گاهی هم کار استبداد امیرالامراهای ترک به آن جا می‌کشید که خلیفه را محبوس یا معزول می‌کردند به خصوص که تجزیه دولت عباسی که از عهد رشید شروع شده بود در عهد متوّکل دوّمین خلیفهٔ بعد از معتصم صورت قطعی پیدا کرد و پس از خروج آفریقای شمالی و یمن قسمت عمدهٔ ایران و ماوراءالنهر و الجزیره هم به دست سلسله‌های مستقل و نیمه مستقلی افتاد که بعضی جدّاً دشمن خلفای عباسی بودند.

از تاریخ فوت معتصم تا سال ۶۵۶ که خلافت عباسی به دست هولاکو برافتاده از خاندان آل عباس بیست و نه تن دیگر در مدّت ۴۲۹ سال در بغداد به اسم خلیفه باقی بوده‌اند، لیکن به جز سه چهار نفر ایشان که به عللی در تاریخ اسم و رسمی پیدا کرده‌اند بقیه همه مردمی بی‌کفایت و ضعیف‌النفس و دست‌نشاندهٔ امرای ترک یا پادشاهان دیلمی و سلجوقی ایران محسوب می‌شدند.

مشهورترین خلفای عباسی بعد از معتصم به قرار ذیلند:

واثق (۲۲۷ ـ ۲۳۲)

پسر و جانشین معتصم که از خلفای بسیار خوب عباسی است و او که مادرش یونانی و مردی فصیح و شاعر و فاضل بود سعی داشت که در سیرهٔ خود از مأمون تقلید کند به همین جهت به آل علی احترام تمام می‌کرد. به مردم آزادی عقیده و مذهب می‌داد و در مجالس مناظره و مباحثهٔ ایشان

شرکت می‌جست.

متوکل (۲۳۲ـ۲۴۷)

که بر خلاف برادر خود واثق از بدسیرت‌ترین خلفای بنی‌عباس است و اصلاً به دستیاری رؤسای غلامان ترک به خلافت رسید و اوّل کار او آزار به آل علی و نبش قبر شهدای کربلا بود. سپس برای نجات از شرّ ترکان محمّدبن عبدالله بن طاهر طاهری را با عدّه‌ای از سپاهیان خراسانی او به بغداد خواست و او را شحنهٔ بغداد کرد و از سامرّا به شهر دیگری که خود ساخته بود پناه برد، لیکن عاقبت به دست پسرش به قتل رسید.

بدرفتاری متوکل نسبت به آل علی که نسبهٔ در عهد مأمون و معتصم و واثق به راحتی می‌زیستند بر آن باعث آمد که جمع کثیری از ایشان از عراق به طرف ری و قزوین و زنجان و گیلان و طبرستان و جرجان گریختند و در این نقاط به دعوت مردم بر ضدّ بنی‌عباس مشغول شدند .این سادات علوی که اکثر از شیعیان زیدی بودند به لقب **داعیان** یا **اهل دعوت** اشتهار یافته و جماعتی از ایشان سه سال پس از قتل متوکل سلسلهٔ علویان طبرستان را تشکیل داده‌اند و می‌توان گفت که بزرگ‌ترین ضربتی که به قدرت و نفوذ خلفای عباسی وارد آمده از جانب همین علویان طبرستان و دست‌پروردگان ایشان یعنی دیالمه بوده است.

معتمد (۲۵۶ـ۲۷۹)

دیگر از خلفای بالنسبه مشهور عباسی معتمد پسر متوکل پانزدهمین خلیفهٔ این سلسله است و او به دستیاری برادرش موّفق امور خلافت را بالسنبه سر و صورتی داده و چند بار برای جلوگیری از یعقوب لیث صفاری و مدّعی دیگری که در بصره طلوع کرده و به علت گردآوردن سیاهان زنگی به دور خود صاحب الزّنج لقب یافته به ایران و خوزستان لشکرکشی نموده و بالاخره هم به دست موّفق بر هر دو غلبه یافته است.

در فاصلهٔ بین خلاف متوکل و ختم ایّام معتمد طبرستان در ۲۵۰ به دست داعیان علوی و سیستان و خراسان و کرمان و فارس به دست صفاریان و ماوراءالنهر به دست آل سامان و مصر به دست آل طولون از خلافت عباسی مجزّا گردید.

معتضد (۲۷۹ـ۲۸۱)

پسر موّفق شانزدهمین خلیفهٔ عباسی که بر عمر و لیث صفاری دست یافته و عاقبت در موقع احتضار به قتل او امر داده است و با این که مردی نسبتاً کافی بوده شدّت بخل و لئامت بر مزاجش غلبه داشت.

ناصر (۵۷۵ـ۶۲۲)

سی و پنجمین خلیفه از این سلسله که بیش از تمام خلفای عباسی خلافت کرده و به مذهب شیعه خالی از تمایل نبوده، ولی غالب ایّام او به علت ضعف دولت مرکزی خلفا به تولید نفاق و عناد بین پادشاهان اطراف گذشته از آن جمله چون تاب مقاومت با تکش و پسرش محمّد

خوارزمشاهی برانگیخته و به غیر مستقیم یکی از مسبّبین هجوم مغول به ایران و از خراب‌کنندگان بنیان خاندان خود بوده است.

مستنصر (۶۲۳ـ۶۴۰)

سی‌وهفتمین و ماقبل آخرین خلیفهٔ عباسی که مردی باذوق و علم دوست و هنرپرور بود و مدرسهٔ مستنصریّه را در بغداد با کتابخانهٔ بی‌مانندی در آن جا تأسیس نمود و جماعتی از اهل خطّ و موسیقی و هنر در گرد او جمع بودند.

مستعصم (۶۴۰ـ۶۵۶)

که به دست هولاکو به قتل رسیده و سلسلهٔ عباسی در ایّام او از مشرق برافتاده است.

عده‌ای از فرزندان مستعصم کمی بعد در مصر به خیال تجدید خلافت افتادند و ایّامی چند یکی پس از دیگری خلافتی اسمی کردند، لیکن هیچ گاه به تأسیس دولتی قادر نیامده و همه وقت در زیر دست امرای عرب و ترک می‌زیسته‌اند.

اسامی خلفای عبّاسی و زمان خلافت هریک

۱ـ	ابوالعباس سفاح	۱۳۶ـ۱۳۲
۲ـ	ابوجعفر منصور	۱۵۸ـ۱۳۶
۳ـ	محمّد مهدی	۱۶۹ـ۱۵۸
۴ـ	موسی هادی	۱۷۰ـ۱۶۹
۵ـ	هارون‌الرّشید	۱۹۳ـ۱۷۰
۶ـ	محمّد امین	۱۹۸ـ۱۹۳
۷ـ	عبدالله مأمون	۲۱۸ـ۱۹۸
۸ـ	محمّد معتصم	۲۲۷ـ۲۱۸
۹ـ	هارون واثق	۲۳۲ـ۲۲۷
۱۰ـ	جعفر متوّکل	۲۴۷ـ۲۳۲
۱۱ـ	محمّد منتصر	۲۴۸ـ۲۴۷
۱۲ـ	احمد مستعین	۲۵۲ـ۲۴۸
۱۳ـ	زبیر معتّز	۲۵۵ـ۲۵۲
۱۴ـ	محمّد مهتدی	۲۵۶ـ۲۵۵
۱۵ـ	احمد معتمد	۲۷۹ـ۲۵۶
۱۶ـ	احمد معتضد	۲۸۱ـ۲۷۹
۱۷ـ	علی مکتفی	۲۹۵ـ۲۸۱
۱۸ـ	جعفر مقتدر	۳۲۰ـ۲۹۵
۱۹ـ	عبدالله مرتضی‌بن المعتزّ	(یک روز در ۲۹۶)
۲۰ـ	محمّد قاهر	۳۲۲ـ۳۲۰
۲۱ـ	احمد راضی	۳۲۹ـ۳۲۲

۲۲-	ابراهیم متّقی	۳۳۳-۳۲۹
۲۳-	عبداللّه مستکفی	۳۳۴-۳۳۳
۲۴-	فضل مطیع	۳۳۶-۳۳۴
۲۵-	عبدالکریم طائع	۳۸۱-۲۳۶
۲۶-	احمد قادر	۴۲۲-۳۸۱
۲۷-	عبداللّه قائم	۴۶۷-۴۲۲
۲۸-	عبداللّه مقتدی	۴۸۷-۴۶۷
۲۹-	احمد مستظهر	۵۱۲-۴۸۷
۳۰-	فضل مسترشد	۵۲۹-۵۱۲
۳۱-	منصور راشد	۵۳۰-۵۲۹
۳۲-	محمّد مقتفی	۵۵۵-۵۳۰
۳۳-	یوسف مستنجد	۵۶۵-۵۵۵
۳۴-	حسن مستضیئ	۵۷۵-۵۶۶
۳۵-	احمد ناصر	۶۲۲-۵۷۵
۳۶-	محمّد ظاهر	۶۲۳-۶۲۲
۳۷-	منصور مستنصر	۶۴۰-۶۲۳
۳۸-	عبداللّه مستعصم	۶۵۶-۶۴۰

از بنی‌العباس سی و هفت کس بودند امام — کز سنان و تیغشان شد سینهٔ اعدا فکار
بود سفاح آنگهی منصور و مهدی از عقب — هادی و هارون امین مأمون امام کامکار
معتصم آن گاه واثق بعد از آن متوکل است — منتصر پس مستعین بوده است معتز پیشکار
مهتدی و معتمد پس معتضد پس مکتفی — مقتدر پس قاهر و راضی امام روزگار
متقی مستکفی و آنگه مطیع و طائع است — قادر و قائم پس از وی مقتدی شد آشکار
بعد از او مستظهر و مستر شد است و راشد است — مقتضی، مستنجد آن کش شیر گردون شد شکار
مستضی و ظاهر و ناصر دگر مستنفر است — و آخر این قوم مستعصم به امر کردگار

(تجارب‌السّلف ص ۹۳)

قسمت دوّم: تاریخ ایران بعد از اسلام

مقدمه

بعد از آن که قسمت کلی ایران را سپاهیان اسلام فتح کردند در تمام دورهٔ خلافت خلفای راشدین و امویان معمول چنین بود که حکّامی از جانب والیان بصره و کوفه به ایران و ماوراءالنهر می‌آمدند و ایشان همه سرداری لشکر را نیز در عهده داشتند و کارشان علاوه بر ادارهٔ امور حوزهٔ فرمانروائی سرکوبی قیام‌کنندگان و جهاد با بلاد کافرنشین مجاور بود و کمتر موقعی اتفاق می‌افتاد که چنین شغل مهمی در عهدهٔ مسلمان غیرعربی نهاده شود به همین جهت سرداران و والیان خلفای راشدین و اموی که همه عرب بودند و به این قوم تکیه داشتند غالباً از قبایل عربستان جمع کثیری را با خود می‌کوچاندند و در ایران ساکن می‌کردند که هم در مواقع ضرورت یاور ایشان باشند و هم اسلام و آداب عربی را در مشرق منتشر سازند.

برخلاف این ترتیب در عهد بنی‌عباس حکّام مستقیماً از دارالخلافه مأمور می‌شدند و عنصر ایرانی در میان ایشان غالب بود، چنان که ابومسلم مدّت‌ها در عهد سفاح و منصور و فضل برمکی در عهد هارون و طاهر ذوالیمینین و حسن بن سهل سرخسی در دورهٔ مأمون به این عنوان بعضی بر تمام و بعضی دیگر بر قسمت مهمّی از ایران فرمانروایی داشتند. این جماعت برخلاف حکّام پیش از بنی‌عباس چون همه ایرانی بودند ایرانیان را گرد خود جمع می‌آوردند و مشاغل اداری و کشوری و دفتری را به ایشان می‌سپردند و به تقلید مرزبانان و اسپهبدان عصر ساسانی هر یک درباری داشتند که در آن بسیاری از آداب ایران قدیم اقامه می‌شد و طبقهٔ دبیران هم که در عهد ساسانیان زمام کارهای مهمّ کشوری را در دست داشتند، بار دیگر روی کار آمدند و در بغداد نیز خلیفهٔ عباسی به همین سیره می‌رفت و در حقیقت به غیر از مذهب اسلام و زبان عربی در دستگاه بنی‌عباس و حکّام ایشان همه چیز از آداب و مراسم و تشکیلات لشکری و کشوری و امور تمدّنی ایرانی بود.

اگرچه زبان عربی پیش حکّام و والیان زبان کتابت و لغت رسمی بود و دبیران برای مکاتبه با دارالخلافه و امرای دیگر به آموختن و ورزیدن آن مجبور بودند، لیکن ساکنین بومی ایران با وجود قبول اسلام هیچ وقت از تکلّم به زبان فارسی دست برنداشته و به حفظ آن و عمل به آداب ایرانی و تکرار سرگذشت و شاهنامهٔ سلاطین عجم پیوسته می‌کوشیدند، مخصوصاً در پشت جبال البرز و نقاط دور دست سیستان و خراسان و ماوراءالنّهر که یا از دستبرد عرب محفوظ مانده و یا از دارالخلافه دورتر بوده این روح قومیّت ایرانی زنده‌تر و قوی‌تر مانده بود و از این قوم مردم غیرتمندی که از استیلای عرب و حکّام جورپیشهٔ ایشان دلی خوش نداشتند هر وقت فرصتی دست

می‌داد بر ایشان می‌شوریدند و زنده‌بودن ایرانی را به همه می‌نمایاندند و کار ایشان پیوسته همین بود تا آن که در عهد مأمون به تأسیس سلسله و تحصیل استقلال توفیق یافتند و با تأسیس سلسلهٔ طاهری در سال ۲۰۶ مقدمه‌ای برای تشکیل سلسله‌های دیگر ایرانی و از میان‌بردن تدریجی سیادت و سلطهٔ خلفای عباسی بغداد فراهم کردند و این سلسله‌ها البته غیر از سلسله‌های ایرانی طبرستان است که به نام اسپهبدان یا نام‌های دیگر از همان ایّام انقراض ساسانیان در پشت البرز بلاانقطاع امارت می‌کرده و هیچ وقت چنان که باید فرمان خلفا را گردن نمی‌نهاده‌اند.

سلسله‌هائی که از عهد مأمون به بعد در ایران تأسیس یافته دو طبقه‌اند، بعضی مثل علویان طبرستان و صفاریان و دیالمهٔ آل بویه و زیاری به علّت گرویدن به مذهبی غیر از مذهب رسمی خلفا یعنی تسنّن مدّعی خلیفهٔ بغداد بوده و سیادت روحانی او را قبول نداشته‌اند. طبقهٔ دیگر مثل سامانیان و غزنویان و سلاجقه چون بر همان مذهب خلیفه بودند او را بر خود امیرالمؤمنین می‌شناختند و به نام او خطبه می‌خواندند و در حقیقت خویشتن را از جانب او مأمور و منصوب می‌دانستند.

فصل اوّل: طاهریان و علویان طبرستان

الف ـ طاهریان (۲۰۶ـ۲۵۹)

مأمون پس از آن که به دست طاهر و اتباع او بر کرسی خلافت مستقرّ گردید در شوال ۲۰۵ ظاهراً به پاس خدمات طاهر و باطناً گویا برای دورکردن او از بغداد و کوتاه‌ساختن دست استیلایش از امور خلافت، او را به حکومت خراسان فرستاد. مخصوصاً چون طاهر امین را کشته بود خلیفه با این حرکت قاتل برادر را از پیش چشم خود دورکرد و طاهر نیز چون از خلیفه بیم داشت، این مأموریت را به میل پذیرفت.

۱ـ طاهربن حسین (۲۰۶ـ۲۰۷)

طاهر به عنوان جانشینی مأمون در ربیع‌الآخر ۲۰۶ به خراسان آمد و در مرو مرکز خراسان اقامت گزید، ولی یک سال بعد نام مأمون را از خطبه انداخت و خطبه را به نام یکی از فرزندان امام موسی کاظم خواند و مستقل شد و به این ترتیب سلسلهٔ طاهری که اوّلین سلسلهٔ ایرانی بعد از اسلام است بوجود آمد.

طاهریان فرزند شخصی هستند به نام مُصْعَب‌بن رُزَیْق از مردم پُوشَنگ یا فوشنج هرات و ادّعا داشتند که از نسل رستم پهلوان معروف شاهنامه‌اند. جدّ ایشان رزیق در ولایت یکی از اشراف عرب از قبیلهٔ خزاعه درآمده بوده و به همین علت طاهریان را خزاعی هم می‌نویسند. مصعب در موقع دعوت دعاة بنی‌عباس حکومت پوشنگ را داشت و هنگام قیام ابومسلم به عنوان دبیر در خدمت یکی از یاران او داخل شد. طاهربن حسین مؤسس سلسلهٔ طاهری به لقب ذوالیَمینَیْن مشهور است و در وجه این نسبت اقوالِ مختلفه است از آن جمله گویند که چون طاهر پس از فتح بغداد حضرت امام رضا را به امر مأمون به آن شهر خواند و با او به ولیعهدی بیعت کرد، دست چپ خود را در دست

حضرت نهاد و گفت دست راست من در خراسان مشغول بیعت با مأمون است چه رسم بنی‌عباس چنین بود که در موقع اخذ بیعت خلیفه با ولیعهد به مسجد حاضر می‌شد و مردم با هر دو بیعت می‌کردند به این طریق که دست راست را در دست خلیفه و دست چپ را در دست ولیعهد می‌نهادند. چون حضرت رضا این پیش‌آمد را برای مأمون نقل کرد مأمون گفت که من دست چپ طاهر را نیز دست راست (یمین) می‌نامم تا نقصی در بیعت او با امام نباشد. به همین جهت طاهر به ذوالیمینین اشتهار یافت همچنان که وزیر مأمون فضل‌بن سهل سرخسی راکه هم بر سپاه ریاست داشت و هم بر دیوان و دفتر **ذوالرّیاسَتْین** خواندند. طاهر ذوالیمینین در جمادی‌الآخر سال ۲۰۷ در مرو مرد و مشهور چنین است که وفات او در شب همان روزی بود که خطبه را از نام مأمون برگرداند و بعضی نیز گفته‌اند که به دستور مأمون مسموم شد. مدت امارت او یک سال و نیم است.

خوارج

در زمان خلافت مهدی یعنی در سال ۱۶۰ از فرقهٔ خوارج که در کرمان و سیستان و خراسان و دو طرف دریای عمان فراوان بودند، شخصی از اعراب مهاجر قبیلهٔ بنی‌ثقیف به نام **یوسف‌البَرْم** در قسمت شرقی خراسان یعنی در حدود مرو رود و طالقان و جوزجانان (گوزگانان) به ادّعای امامت قیام کرد و حکومت شهر پوشنگ راکه با مصعب جدّ طاهر ذوالیمینین بود از او گرفت و بر کلیهٔ ناحیهٔ شرق خراسان استیلا یافت.

جمعی دیگر از خوارج در عهد هارون به ریاست **حمزهٔ خارجی** در سیستان و خراسان و قهستان و مکران دولت معتبری تشکیل دادند و حمزه لقب امیرالمؤمنین اختیار کرد. هارون بیشتر به خیال دفع حمزه عازم خراسان گردید، ولی چون در همین سفر مرد، حمزه به همان قدرت سابق باقی ماند و با آل طاهر که تازه بر روی کار آمده و خراسان و سیستان را تحت حکومت خود درآورده بودند به زد و خورد پرداخت. گاهی غالب و زمانی مغلوب بود تا آن که به دست طلحه پسر و جانشین طاهر ذوالیمینین مغلوب شد و در ۱۲ جمادی‌الاُخری سال ۲۱۳ فوت کرد، ولی خوارج از میان نرفتند و پیوسته با آل طاهر در نزاع بودند، تا سال ۲۳۳ که امامت ایشان نصیب **عَمّار خارجی** شد و این عمّار همان کسی است که به دست یعقوب لیث به قتل رسیده است.

۲ـ طلحةبن طاهر (۲۰۷ـ۲۱۳)

طلحه پسر طاهر ذوالیمینین در ایّام پدر به حکومت سیستان منصوب بود و تا سال فوت پدر در آن جا می‌زیست. چون خبر وفات طاهر رسید طلحه به خراسان رفت و از آن جا از جانب خود **الیاس‌بن اسد سامانی** را به سیستان فرستاد.

واقعهٔ مهمّ امارت طلحه جنگ‌های اوست با خوارج سیستان و غلبهٔ کلی او بر حمزهٔ خارجی. اندکی بعد از این فیروزی طلحه وفات یافت و مأمون جانشینی او را به برادرش عبدالله که در کرمانشاه بود و برای جنگ بابک خرّم‌دین تهیهٔ سپاه می‌دید سپرد. عبدالله هم برادر دیگر علی را از جانب خود به خراسان فرستاد.

۳ـ عبداللّه‌بن طاهر (۲۱۳ـ۲۳۰)

وفات طلحه و نبودن عبداللّه در خراسان فرصت خوبی به دست خوارج داد و ایشان در موقعی که عبداللّه در سال ۲۱۵ به نیشابور رسید سراسر خراسان را فراگرفته بودند.

عبداللّه ابتدا فتنهٔ خوارج را دفع کرد، سپس از طرف معتصم جانشین مأمون برای دفع مازیار به طبرستان لشکر کشید و در ۲۲۷ بر مازیار دست یافت و او را چنان که سابقاً گفتیم به بغداد فرستاد.

عبداللّه مردی شاعر و ادیب و دیندار و فضل‌دوست و عادل بود، نیشابور را به عنوان پایتختی اختیار نمود و در آن جا آبادی فراوان کرد، مخصوصاً به کشاورزی و حفر قنوات و اصلاح امر آبیاری و تقسیم آب توّجه بسیار داشت.

عبداللّه قبل از رسیدن به امارت خراسان مدّتی نیز از طرف خلیفه والی شام و زمانی نیز عهده‌دار حکومت مصر بود.

۴ـ طاهربن عبداللّه (۲۳۰ـ۲۴۸)

پس از فوت عبداللّه واثق خلیفه مقام او را به پسرش طاهر ثانی که در این موقع در طبرستان بود، واگذاشت و او هجده سال به عدالت و تقوی بر خراسان و سیستان امارت کرده. دورهٔ امیری او جز پاره‌ای زد و خوردهای محلی واقعهٔ مهمّی ندارد.

۵ـ محمدبن طاهر (۲۴۸ـ۲۵۹)

محمّد پسر طاهر ثانی آخرین امرای طاهری است و او مردی غافل و ضعیف‌النفس و اهل عیش و طرب بود. به همین علت کارداران او در ولایات با مردم به خودسری و استبداد معامله می‌کردند، چنان که عمّش سلیمان والی قسمتی از طبرستان به اهالی صدمات بسیار زد و بر اثر همین حرکات زشت سلیمان و عمّال او بود که مردم بر طاهریان شوریدند و علویان را پیش انداخته خود را از تحت فرمان آل طاهر بیرون آوردند.

محمّد طاهری با دو حریف قوی‌پنجه یکی **داعی کبیر حسن‌بن زَیْد علوی** دیگر **یعقوب بن لیث صفّاری** معاصر بوده و به قیام ایشان گرفتار شده. داعی سلیمان‌بن عبداللّه را در سال ۲۵۰ از طبرستان راند و آن جا را در زیر حکم خود گرفت و یعقوب بر هرات استیلا یافته به خراسان تاخت و در ۲۵۹ نیشابور را مسخر ساخت و با حبس محمّد سلسلهٔ طاهری را پس از ۵۳ سال امارت برانداخت.

طاهریان از عهد پدر شغل ادارهٔ **شُرطه** یعنی ریاست پاسبانی بغداد را نیز در عهده داشتند و چون یکی از ایشان از جانب خلیفه به امارت خراسان می‌رفت، برادر یا پسر یا یکی از بنی‌اعمام او به این مقام گذاشته می‌شد.

در میان آل طاهر عدّه‌ای نیز اهل فضل و ادب و شعر و حکمت بوده‌اند و از ایشان از همه معروف‌تر **امیر ابواحمد عبیداللّه‌بن عبداللّه‌بن طاهر** (۲۲۳ـ۳۰۰) است که او را به علت ادب و فضل حکیم آل طاهر می‌خوانده‌اند. عمروبن لیث صفاری در سال ۲۶۶ سمت شرطهٔ بغداد را به وی واگذاشت و او آخرین کسی است از طاهریان که عنوان و ریاستی یافته است.

اسامی امرای طاهری و زمان امارت هر یک

۱ـ	طاهربن حسین‌بن مصعب	۲۰۷ـ۲۰۶
۲ـ	طلحةبن طاهر	۲۱۳ـ۲۰۷
۳ـ	عبداللّٰه‌بن طاهر	۲۳۰ـ۲۱۳
۴ـ	طاهربن عبداللّٰه	۲۴۸ـ۲۳۰
۵ـ	محمّدبن طاهر	۲۵۹ـ۲۴۸

ب ـ علویان طبرستان (۲۵۰ـ۳۱۶)

بعد از آن که عبداللّٰه‌بن طاهر مازیار را مغلوب و دستگیر کرد، حکومت طبرستان را از طرف معتصم به عمّ خود حسن‌بن حسین سپرد و حسن تا ذی‌الحجّهٔ ۲۲۸ که سال فوت اوست به عدالت و حسن سیرت در این قسمت حکومت می‌کرد و مردم از او شکایتی نداشتند.

پس از حسن به ترتیب طبرستان به طاهربن عبداللّٰه‌بن طاهر (مدّت حکومتش یک سال و سه ماه) و برادر او محمّدبن عبداللّٰه (قریب هفت سال) سپرده شد و چون محمّد در صفر ۲۳۷ به بغداد رفت از جانب خود قسمتی از طبرستان را به برادرش **سلیمان** و قسمتی دیگر را به مردی عیسوی به نام **جابربن هارون** واگذاشت. جابر مقداری از مراتع مردم را به ظلم تصاحب کرد و به اراضی متعلق به مخدوم خود افزود و **محمّدبن اوس بلخی** پیشکار سلیمان هم به همین شکل با اهالی بجور و عنف معامله نمود و او که بر قسمت **رویان**[1] و **چالوس** حکومت داشت، هر سال سه بار از مردم مالیات می‌گرفت یک بار به نام خودم بار دیگر به نام احمد پسرش و بار سوّم به نام پیشکار زردشتیش. اهالی طبرستان که از مظالم این عمّال مخصوصاً از تعدّیات محمّدبن‌اوس به جان آمده بودند چاره‌ای جز آن ندیدند که دست توسّل به دامن دعاة علوی دراز کنند و ایشان را که به دشمنی و خلاف بنی‌عباس و عمّال ایشان برخاسته بودند به یاری خود بخوانند و به همین عزم یکی از سادات مقیم رویان را که از اولاد زیدبن امام حسن مجتبی بود به قبول بیعت خواندند، امّا علوی[2] مزبور چون خود را برای این امر خطیر شایسته نمی‌دانست تکلیف ایشان را نپذیرفت و شوهر خواهر خویش را که در ری اقامت داشت و نام او حسن بن زید بود لایق این مهم معرفی کرد و اهل رویان را به دعوت او هدایت نمود.

۱ـ حسن‌بن زید داعی کبیر (۲۵۰ـ۲۷۰)

شورشیان به ریاست عبداللّٰه ابن و ندا امید، نامه‌ای به آن علوی یعنی حسن‌بن زید بن اسماعیل المعروف به حالب الحجاره که او نیز از فرزندان امام حسن مجتبی بود به ری فرستادند و او را به رویان دعوت کردند. حسن‌بن زید در ۲۵ رمضان سال ۲۵۰ به قصبهٔ **کلار** از آبادی‌های سرحدّی بین گیلان و طبرستان (در جلگهٔ کلاردشت حالیّه) آمد و مردم با او بیعت کردند و حسن لقب داعی

۱ـ کلارستاق و نور و کجور حالیه.

۲ـ یعنی محمدبن ابراهیم بن علی ابن عبدالرحمن بن قاسم ابن الحسن بن زید ابن الحسن امیرالمؤمنین علی علیه السلام. تاریخ طبرستان ص ۲۲۸.

الخَلق الی الحَق یا داعی کبیر یافت و مؤسس سلسلهٔ علویان طبرستان شد.

حسن‌بن زید پس از استیلا بر رویان و چالوس و ری جمعی از دعاة علوی را به عنوان دعوت به اطراف طبرستان و دیلم فرستاد و مردم گروه گروه به او پیوستند از جمله عدّه‌ای از بزرگان دیلم به خدمت او درآمدند و کار حسن سخت بالا گرفت.

محمّدبن‌اوس یکی از سران سپاهی خود را به دفع حسن فرستاد، لیکن داعی به سهولت او را منهزم نمود و در ۲۳ شوّال ۲۵۰ به آمل وارد شد و از آن جا حکّامی برای کلار و رویان و چالوس تعیین نمود.

مدّعی بزرگ حسن‌بن زید در مازندران، امیری بود از خاندان اسپهبدان آل قارن به نام قارن‌بن شهریار که در حدود ۲۴۰ قبول اسلام کرده و با پذیرفتن ادای خراج از طرف طاهریان در قسمت شرقی مازندران حالیه امارت می‌نمود.

قارن ابتدا خواست به حیله بر حسن دست یابد و او را به ملاقات خواند تا به او دست بیعت دهد، لیکن حسن از نقشهٔ او آگاه شد و به دعوت قارن اعتنائی نکرد. قارن هم با سلیمان‌بن عبداللّه طاهری و جمعی از بزرگان خراسان دست یکی کرد و جمعاً به جنگ داعی که در آمل بود آمدند.

این بار هم فتح نصیب داعی شد، به خصوص که اسپهبد دیگری به اسم فادوسبان از داعی طرف‌داری نمود و این دو دلاور جمع کثیری از سپاهیان سلیمان و قارن را کشتند. قارن به رویان و سلیمان به گرگان گریخت و امیر خراسان محمّدبن طاهر مجبور شد که لشکر دیگری به یاری عمّ خویش بفرستد، امّا این دفعه هم غلبه با داعی شد. طاهریان شکسته به خراسان برگشتند و قارن به پناه داعی آمد.

خلاصه حسن‌بن زید در مدّت سه سال از رمضان ۲۵۰ تا ذی‌الحجّه ۲۵۳ تمام طبرستان و قسمت مهمّ دیلم و ری را به تصرف خویش آورد و از همه جا عمّال و پیروان بنی‌عباس را راند و علویان بر اثر پیچیدن صیت شوکت و قدرت او از اطراف حتی از حجاز و شام و عراق به طبرستان آمدند و در این خطّه مقیم شدند.

قارن بار دیگر عاصی شد. حسن به دفع او قیام کرد و در ۲۵۴ تصمیم گرفت که گرگان و خراسان را نیز مسخر سازد، لیکن معتزّ خلیفهٔ عباسی دو تن از سرداران ترک خود را[1] با سپاهی گران به طبرستان فرستاد. ایشان ری و قزوین و ساری و آمل را گرفتند و داعی چون عدّهٔ کافی نداشت، به چالوس منهزم گردید و چون سپاهیان خلیفه برگشتند، در ۲۲ رمضان ۲۵۵ یعنی درست پنج سال بعد از قیام اوّلی به آمل برگشت و دوباره طرفداران خود را که پراکنده شده بودند گرد آورد سپس عازم تصرّف گرگان شد و آن جا را هم گرفته به ممالک خویش منضّم ساخت.

در سال ۲۵۹ بعد از آن که یعقوب صفاری طاهریان را برانداخت و بر خراسان مستولی شد، متصرّفات او با ممالک حسن‌بن زید علوی مجاور گردید و معلوم بود که این دو شیرمرد که هر دو تقریباً در یک تاریخ قیام نموده و هر دو مؤسس سلسله‌ای علی‌رغم خلفای عباسی و عمّال ایشان، یعنی آل طاهر شده بودند دیر یا زود به نرم‌کردن دست و پنجه با یکدیگر خواهند پرداخت،

۱ـ نام این دو سردار موسی‌بن بناالکبیر و مفلح است.

علی‌الخصوص که هر دو به متصرّفات هم‌دیگر چشم دوخته بودند. یعقوب[1] به ادّعای جانشینی طاهریان طالب تصرّف گرگان و طبرستان بود و داعی به همین عنوان شایق تسخیر خراسان.

اتفاقاً در همین سال ۲۵۹ یکی از معارضین یعقوب از جلوی او گریخت و به گرگان به حمایت حسن بن زید آمد و داعی او را پناه داد. یعقوب در بهار ۲۶۰ وارد گرگان شد و داعی که تاب مقاومت امیر سیستانی را در خود نمی‌دید، از جلوی او فرار کرد و به خاک دیلم رفت. یعقوب هم از جانب خود عمّالی در طبرستان بجا گذاشت و راه خراسان پیش گرفت، لیکن قبل از مراجعت او مردم چالوس بر عامل یعقوب شوریدند و یعقوب به سرکوبی ایشان برگشت، امّا این بار بر اثر گل و رطوبت و تعرّض دلاوران طبری به سپاهیانش لطمات بسیار وارد آمد و ناچار از ساری به دامغان برگشت و امر داد عموم علویانی را که او و کاردارانش دستگیر کرده بودند رها نمایند. داعی بار دیگر به یاری مردم دیلم به طبرستان رجعت نمود و در ۲۶۳ گرگان را مجدّداً به تصرف آورد و این دفعه هیبت او در دل‌ها از سابق بیشتر شد و دولت او استحکام و قوّت پذیرفت.

در سال ۲۶۶ پسر و جانشین اسپهبد قارن یعنی رستم با حکمران نیشابور **احمدبن عبدالله خُجَستانی** که پس از مرگ یعقوب لیث بر آن جا استیلا یافته بود همدست شدند تا داعی را از گرگان و طبرستان برانند. داعی به کمک برادر رشید خود **محمّدبن زید** اسپهبد، رستم را مغلوب و متواری کرد و پس از تحمیل خراج به او امان داد. خجستانی نیز پس از غارت قسمتی از آبادی‌های گرگان به نیشابور برگشت.

۲ـ محمّدبن زید داعی (۲۷۰ـ۲۸۷)

در سال ۲۶۹ حسن‌بن زید مریض شد و یک سال رنجور بود تا آن‌که در سوّم رجب ۲۷۰ پس از ۱۹ سال و هشت ماه امارت مرد و برادرش محمدبن زید جای او را گرفت. احمدبن عبدالله خجستانی سابق‌الذکر چنان‌که در تاریخ صفاریان بیاید، ابتدا از سران سپاهی علی برادر یعقوب و عمرو بود، لیکن پس از مرگ یعقوب یعنی در سال ۲۶۵ بر عمرولیث عاصی شد و نیشابور را تحت امر خود آورد و کم‌کم کار ادّعای او تا آن جا بالا گرفت که به نام خود سکّه زد و در ۲۶۶ بر جرجان مستولی شد و در همین سال بر عمرولیث نیز غلبه یافت و در خیال گرفتن هرات و سیستان بود که در سال ۲۶۸ به علّت سوءسیرت و طمع‌ورزی به دست دو نفر از غلامانش در نیشابور به قتل رسید.

بعد از کشته‌شدن خجستانی اتباعش دور **رافع‌بن هَرْثَمه** را گرفتند و این رافع ابتدا در خدمت امیرمحمّد طاهری می‌زیست. سپس پیش یعقوب رفت، امّا چون ریشی دراز و منظری بسیار کریه داشت، یعقوب او را از پیش خود راند. رافع ناچار در شمار اصحاب خجستانی درآمد و پیش او بود تا خجستانی کشته شد.

تا سال ۲۷۱ رافع در خراسان مدّعی عمرولیث بود، امّا در این سال مغلوب عمرو شد و متواری می‌زیست تا در سنهٔ ۲۷۲ که شنید محمّدبن زید از حاکم ری که ترکی بود از دست‌نشاندگان بنی‌عباس، شکست یافته. موقع را مغتنم شمرد و به تحریک اسپهبد رستم‌بن قارن که از دست داعی فراری بود به گرگان حمله برد. داعی پس از مدّتی کوشش چون تاب مقاومت نداشت، بالاخره در

۱ـ یعقوب احمدبن محمدالسکنی نایب محمدبن طاهر که بعدها با داعی ساخته بود فریفت (تاریخ طبرستان)

سال ۲۷۴ از جلوی ایشان گریخت و به کجور و دیلمان پناه برد و تا سال ۲۷۷ در دیلمان بود. در این تاریخ از مردم دیلم مدد گرفته عامل رافع را از طبرستان بیرون کرد، ولی به علّت کثرت دشمنان که به رافع ملحق شده بودند حریف او نشد، تا وقتی که رافع چند بار از لشکریان معتضد خلیفه در ری و از سپاهیان عمرولیث شکست خورد و علی‌رغم خلیفه در سال ۲۸۲ به محمّدبن زید توسّل جست و به نام او خطبه خواند. داعی به ظاهر بیعت او را پذیرفت، ولی باطناً از قدرت او خشنود نبود و با او به همین حال معامله می‌کرد تا آن که بالاخره عمرولیث در سال ۲۸۳ رافع را شکستی سخت داد و رافع به خوارزم گریخت و در آن جا به دست عامل عمرو کشته شد و داعی از جانب این مدّعی پرزور فتنه‌جو خلاص یافت و بار دیگر از گیلان تا گرگان امر محمّدبن زید را گردن نهادند.

تا سال ۲۸۷ یعنی سال غلبهٔ امیراسماعیل سامانی بر عمرولیث و گرفتاری امیر صفاری به دست اسماعیل داعی دیگر گرفتاری مهمّی نداشت. در این تاریخ که خراسان به تمامی ضمیمهٔ حوزهٔ حکومتی سامانیان شد چون داعی می‌دانست که سامانیان عمّال مستقیم خلفای عبّاسی‌اند و دیر یا زود به فکر برگرداندن گرگان و طبرستان به امر خلیفه خواهند افتاد، پیش‌دستی کرده به عزم جلوگیری از خیالات امیراسماعیل سپاهیانی در گرگان گرد آورد. اسماعیل هم لشکری آراسته به همراهی **محمّدبن هارون سَرَخسی** از سرداران خود به جلوی داعی فرستاد و در قدم اوّل داعی در معرکه تیر خورد و کشته شد. محمّدبن هارون در شوّال ۲۸۷ سر او را با پسرش به بخارا فرستاد و جرجان و طبرستان را مطیع امیر اسماعیل سامانی کرد، امّا محمّدبن هارون کمی بعد راه عصیان پیش گرفت و اسماعیل ناچار شد که خود در ۲۸۸ به طبرستان بیاید و محمّدبن هارون را از آن جا براند.

۳ـ حسن‌بن علی ناصرکبیر (۳۰۱ـ۳۰۴)

بعد از قتل محمّدبن زید و آمدن امیراسماعیل سامانی به طبرستان این ولایت مستقیماً تحت اداره عمّال سامانی درآمد و سادات علوی به دیلمان و گیلان پناه جستند. از تاریخ ۲۸۷ تا سال ۳۰۱ یعنی دو مدّت سیزده سال طبرستان مطیع سامانیان بود و حاکمی از بخارا برای ادارهٔ آن مأمور می‌شد.

امیراسماعیل پس از حرکت از طبرستان این ولایت را به پسر عمّ خود **ابوالعبّاس عبداللّه‌بن محمّدبن نوح** سپرد و از آن جا عازم ری شد تا به دعوت خلیفه محمّدبن هارون را که بر آن شهر استیلا یافته بود دفع کند.

محمّدبن هارون که در سال ۲۸۸ از دست اسماعیل به دیلمان گریخته بود، بعد از چندی به استدعای مردم ری عازم آن شهر شد و پس از کشتن حکمران تُرک آن جا را از عمّال خلیفهٔ عباسی گرفت. خلیفه به اسماعیل پیغام داد که ری نیز جزء حوزهٔ حکومتی تست باید که آن جا را از وجود محمّدبن هارون مصفی‌سازی. اسماعیل به ری شتافت امّا قبل از رسیدن او محمّدبن هارون به قزوین و از آن جا به زنجان و گیلان رفت. اسماعیل ری را بلامنازع تصرّف کرده به پسر عمّ دیگر خود **ابوصالح منصوربن اسحق** واگذاشت و ابن منصور که از ۲۹۰ تا ۲۹۶ بر ری حکومت نموده، همان کسی است که حکیم و پزشک معروف، ابوبکر محمّدبن زکریای رازی کتاب معروف خود **منصوری** را به نام او به رشتهٔ تألیف آورده است.

محمّدبن هارون پس از پناهنده‌شدن به گیلان برای آن که انتقام خود را از امیر سامانی بکشد، به

دعات علوی گیلان توّجه کرد و در این تاریخ یعنی سال ۲۹۰ بزرگ علویان گیلان مردی بود فصیح و دیندار از فرزندان امام زین‌العابدین به اسم **حسن‌بن علی** و به لقب **ناصر کبیر**[۱] که سال‌ها در گیلان و دیلمان به دعوت مردم پرداخته و اکثر مردم آن نواحی را بدین اسلام آورده بود و خیالی جز کشیدن انتقام خون محمّدبن زید در سر نداشت و به همین خیال هم در سال ۲۸۹ به آمل حمله برده، ولی از سپاه سامانی شکست یافته و به دیلمان پناهنده شده بود.[۲]

محمّدبن هارون دست بیعت به ناصر کبیر داد و او را در پس‌گرفتن طبرستان و طرد عمّال سامانی از آن سامان مشوّق شد.

ناصر کبیر و محمّدبن هارون و چند تن از بزرگان گیلان که در بیعت ناصر آمده بودند به طبرستان حمله بردند و در زمستان ۲۹۰ در نزدیکی آمل پس از جنگ بسیار سختی که چهل روز طول کشید، بالاخره لشکریان ابوالعباس سامانی حکمران طبرستان و متحدین او یعنی اسپهبد شهریار پسر فادوسبان و اسپهبد شروین پسر رستم بن قارن را شکست دادند و قریب ۷۰۰۰ نفر از سپاهیان سامانی راکشتند و ابوالعباس به ری گریخت.

علّت عمدهٔ شکست ابوالعباس این بودکه چون او از امیراسماعیل مدد خواست اسماعیل پسر خود احمد را به یاری او فرستاد، لیکن احمد به علت خصومتی که با ابوالعباس داشت به قدری در راه خود را معطّل کرد تا بر سپاه ابوالعباس شکست افتاد.

ابوالعباس یکی از سران سپاهی خود را به ری فرستاد و او به حیله بر محمّدبن هارون دست یافت و او را به بخارا فرستاد و فتنهٔ او دفع شد، ناصر کبیر به دیلمان برگشت و بار دیگر طبرستان تحت حکم ابوالعباس سامانی درآمد.

چون امیراسماعیل فوت کرد و احمد بر جای او نشست، به علت خصومت دیرینه که بین او و ابوالعباس بود حکومت طبرستان را از ابوالعباس گرفت و به یکی از غلامان ترک خود داد، امّا این غلام مردی ظالم و سخت عمل بود ناچار حکومت او دوامی نکرد و مردم بر او شوریدند و احمد مجبور شد بار دیگر ابوالعباس را در سال ۲۹۷ به طبرستان روانه دارد و ابوالعباس تا صفر ۲۹۸ که مرد در این مقام بر جا بود.

پس از فوت ابوالعباس امیر احمد والی ری **محمّدبن صُعلوک** را حکومت طبرستان داد و وزیر مشهور خود **ابوالفضل محمّدبن عبیدالله بَلْعمی** ممدوح رودکی را نیز از بخارا به طبرستان فرستاد تا محمّد بن صلعوک را در مقام خود مستقر نماید.

چون بلعمی به بخارا برگشت ناصر کبیر که منتظر موقعی مناسب برای شورش بود از گیلان به کلارستاق آمد و پسر خود **ابوالحسین احمد** را هم به ضبط رویان فرستاد. محمّدبن صعلوک به جلوگیری ایشان شتافت، لیکن در چالوس در تاریخ جمادی‌الثانیهٔ ۳۰۱ مغلوب و منهزم گردید و ناصر بر تمام طبرستان مستولی شد.

بعد از آن که خبر غلبهٔ ناصر کبیر به بخارا رسید. امیر احمد وزیر خود **محمّدبن عبدالله‌بن عُزَیر** را با لشکری به طبرستان فرستاد، لیکن این وزیر هم شکست یافت و احمد که خود خیال زیر و

۱ـ حسن بن علی را چون ثقل سامعه داشته است «اطروش» یعنی کرهم نامند.

۲ـ در این نبرد پدر ماکان یعنی کاکی و پدر حسن یعنی فیروزان کشته شده‌اند.

زیرکردن طبرستان را داشت، قبل از حرکت در بخارا به قتل رسید.

چندی بعد مقتدر خلیفه، نصربن احمد سامانی را به گرفتن طبرستان واداشت. نصر هم یکی از سرداران خود را به آن قسمت مأمور کرد، لیکن چون از او هم در مقابل دلاوری‌های پسر دیگر ناصر **ابوالقاسم جعفر** کاری ساخته نشد، آخر سامانیان با ناصر کبیر صلح کردند و طبرستانی به کلّی در ادارهٔ داعی ماند. ناصر با دو پسر خود ابوالحسین احمد و ابوالقاسم جعفر در طبرستان مستقر شد و گیلان را به یکی از سادات حسنی به نام **حسن بن قاسم** سپرد.

حسن‌بن قاسم که ناصر او را بسیار دوست می‌داشت و بر فرزندان خود نیز ترجیح می‌نهاد اندکی بعد بر ناصر عصیان کرد و چون جمعی از مردم هم دور او را گرفتند موّفق شد که ناصر را دستگیر کند و به قلعهٔ لاریجان بفرستد، امّا این حال دوامی نکرد چه مردم آمل و جمعی از سران دیلم که معروف‌ترین ایشان **لیلی‌بن نعمان** بود بر حسن دست یافتند و ناصر را از قلعه به زیر آورده به احترام تمام به مقام خود برگرداندند. ناصر هم حسن بن قاسم را عفو کرده نوادهٔ خود یعنی دختر ابوالحسین را به او داد و به گرگان مأمورش نمود.

۴ـ حسن‌بن قاسم داعی صغیر (۳۰۴ـ۳۱۶)

ناصر کبیر در آخر عمر از کار کناره کرده و به تدریس و عبادت پرداخت و حسن‌بن قاسم داماد خویش را به جانشینی خود تعیین نمود، سپس در شعبان ۳۰۴ وفات یافت. حسن‌بن قاسم به لقب **داعی صغیر** مشهور است و او نیز مانند حسن‌بن زید و برادرش محمّد از سادات حسنی است بر خلاف ناصر کبیر که از سادات حسینی است.

از فرزندان ناصر کبیر ابوالقاسم جعفر برخلاف برادر با داعی صغیر مدّعی شد و با محمّدبن صعلوک که در ری بود برخلاف داعی دست یکی کرد و در ۳۰۶ به آمل تاخت امّا چون مردی ظالم بود و مردم فریفتهٔ حسن سیرت و کفایت و سیاست داعی صغیر بودند او را راندند، داعی در سال ۳۰۷ به آمل آمد و در ۳۰۸ سردار خود لیلی‌بن نعمان را به خراسان فرستاد. لیلی نیشابور را تسخیر کرد و به طوس تاخت، لیکن در آن جا در سال ۳۰۹ از سامانیان شکست خورد و به دست سپاه‌سالار اردوی نصر به قتل رسید.

نصربن احمد سامانی که از دست‌اندازی‌های داعی و اصحاب او به گرگان و خراسان در وحشت افتاده بود، یکی از سرداران ترک خود یعنی **قَراتَگین** را با ۳۰۰۰۰ سپاهی در تاریخ ۳۱۰ به گرگان فرستاد و در این لشکرکشی باز ابوالقاسم جعفر با دشمنان داعی همدست بود و چندی بعد ابوالحسین احمد پدرزن داعی هم به ایشان پیوست. اگرچه داعی ابوالحسین را مغلوب و با خود یار نمود، لیکن تاب سپاهیان قراتگلین و ابوالقاسم جعفر را نیاورد و به پناه اسپهبد محمدبن شهریار پسرفادوسبان رفت، اما اسپهبد به ناجوانمردی او را گرفت و به ری پیش نایب خلیفهٔ عباسی فرستاد. داعی چندی بعد به دستیاری یکی از امرای گیلانی از زندان رها شد و به گیلان آمد و پس از گردکردن اتباع پراکنده خود آمل و سازی را گرفت و دو پسر ناصر کبیر را که در گرگان بودند مغلوب کرد و بار دیگر از ایشان ابوالحسین احمد با داماد خود داعی صغیر از در صفا و آشتی درآمد.

نصربن احمد سامانی این نوبت برای دفع داعی، **سیمجور** سردار معروف خود را به گرگان که پیوسته متنازع فیه بین سامانیان و سادات علوی بود روانه کرد. امیر سیمجوری به علت تمایلی که به

شیعیان اسماعیلی پیدا کرده بود میل نداشت با شیعیان علوی هم درافتد. به همین نظر داعی را به مصالحه خواند و از او خواست که از سر گرگان درگذرد لیکن داعی زیر بار نرفت و جنگ بین دو طرف در ۳۱۰ درگرفت. داعی و پدرزنش ابوالحسین سپاهیان سامانی را منهزم کردند، لیکن مهنزمین ناگهان برگشته لشکریان داعی را چنان در هم شکستند که داعی به آمل گریخت و ابوالحسین به گرگان و در این فرار داعی با دو تن از سران سپاهی خود از رؤسای دیلم یکی به نام **ماکان بن کاکی** دیگری به اسم **علیّ‌بن بویه** همراه بود و این علی همان است که بعدها **عمادالدّوله** لقب یافت و با دو برادر دیگر سلسلهٔ دیالمهٔ آل بویه را تشکیل داد.

داعی و ابوالحسین و ماکان و علی بویه به سرعت تهیّهٔ سپاه کرده در آخر ذی‌الحجّهٔ ۳۱۰ سپاهیان سیمجور را از گرگان بیرون کردند و مجدّداً آن ناحیه را به تصرّف خود گرفتند و داعی ابوالحسین را به حکومت گرگان گذاشت.

سال بعد ابوالحسین با برادر خود ابوالقاسم و ماکان بن کاکی و رئیس دیگری از سران دیلمی از اصحاب ماکان به نام **اَسفاربن شیرویه** توطئه کردند که داعی را دستگیر کنند داعی پنهانی گریخت و متحدین بر طبرستان دست یافتند. طولی نکشید که ابوالحسین در رجب ۳۱۱ مرد و ابوالقاسم در طبرستان مستقل شد، لیکن دولت او هم دوامی نکرد و سال بعد از برادر از دار دنیا بیرون رفت.

پس از فوت ابوالقاسم ماکان و پسرعمّ او **حسن‌بن فیروزان** از رؤسای دیگر دیلم با پسرش بیعت کردند، لیکن به زودی بین این پسر و ماکان نزاع درگرفت و ماکان منهزم و متواری شد، ولی چون خیال استیلا بر گرگان و طبرستان از دماغ او بیرون نمی‌رفت مراسلاتی چند به داعی صغیر که در کوهستانی پنهان بود نوشت که بیرون آید تا طبرستان را از دست **سیّد ابوجعفر** پسر دیگر ابوالحسین که به جای برادر نشسته بود بگیرند. داعی این دعوت را نپذیرفت و ماکان تنها به جنگ سیّد ابوجعفر رفت، لیکن از او و از اسفاربن شیرویه که از ماکان روگردانده و به ابوجعفر پیوسته بود، شکست خورد امّا کمی بعد باز سپاهیانی گرد کرد و این بار داعی صغیر به او ملحق شد و سید ابوجعفر و اسفار از پیش ایشان گریختند.

نصربن احمد سامانی این بار یعنی در ۳۱۴ خود به طبرستان آمد تا شرّ داعی صغیر را به کلّی دفع کند، لیکن عمّال داعی چنان راه‌ها را بر او گرفتند و جاده‌ها و پل‌ها را خراب کردند که امیر نصر محصور ماند و خلاص نیافت مگر با دادن ۳۰۰۰۰ دینار به داعی و با قبول این خفت از آن جا راه ری را پیش گرفت.

ماکان بار دیگر اسفار را در سال ۳۱۵ مغلوب کرد و چون داعی صغیر از و متوّحش به گیلان پناه برده بود ماکان به اصرار تمام داعی را برگرداند و به یاری یکدیگری لشکر به ری برده آن شهر را از دست محمّدبن صعلوک گرفتند.

در موقع غیبت داعی و ماکان، اسفار از خراسان با لشکریان سامانی به گرگان آمد و آن جا را به نام امیرنصر سامانی در ۳۱۵ تصرّف کرد، سپس سرداری از سران دیلم را که **مَرْد آویج بن زیار** نام داشت پیش خود خواند و او را سپهسالار اردو کرد و دو امیر به یاری هم طبرستان را گرفتند. داعی بر خلاف رأی ماکان از ری به آمل شتافت تا اسفار را مغلوب و منهزم نماید، لیکن در جنگ شکست یافت و به دست اتباع اسفار در نزدیکی ساری در ۳۱۶ کشته شد.

بعد از قتل داعی اسفار لشکر به ری کشید و در ۳۱۷ (یا ۳۱۶) آن جا را هم از ماکان گرفت و [illegible]

به دیلمان گریخت و از این تاریخ چنان که در احوال دیالمه بیاید مابین اسفار و مرداویج و برادرش وشمگیر و ماکان و حسن فیروزان کشمکش‌ها بود تا اسفار در همین سال ۳۱۶ به دست مرداویج و ماکان در ۳۲۹ به دست ابوعلی چغانی کشته شدند و میدان به دست و شمگیر و اولاد بویه ماهی‌گیر افتاد و گیلان و طبرستان ایشان را مسلّم شد.

از تاریخ ۳۱۶ که سال قتل داعی صغیر است تا دورهٔ تسلّط کامل دیالمه بر طبرستان تنی چند از علویان در طبرستان و گیلان آلت دست مدّعیان مذکور در فوق بودند، لیکن دیگر هیچ کدام سیادت و امارت نداشتند به همین جهت باید سال ۳۱۶ را که سال قتل داعی صغیر است زمان ختم دورهٔ امارت دعاة علوی طبرستان دانست.

اسامی سادات علوی طبرستان و زمان امارت هر یک

۱ـ	حسن‌بن زید حسنی، داعی کبیر	۲۷۰ـ۲۵۰
۲ـ	محمّدبن زید برادر او، داعی	۲۸۷ـ۲۷۰
	(حکام سامانی)	۳۰۱ـ۲۸۷
۳ـ	حسن‌بن علی حسینی، ناصر کبیر یا اطروش	۳۰۴ـ۳۰۱
۴ـ	حسن‌بن قاسم حسنی، داعی صغیر	۳۱۶ـ۳۰۴
	ابوالحسین احمدبن ناصر کبیر	۳۱۱ـ۳۰۴
	ابوالقاسم جعفربن ناصر کبیر	۳۱۲ـ۳۰۴
	مدّعیان داعی صغیر	
	ابوعلی محمدبن ابی‌الحسین احمد	۳۱۵ـ۳۱۲
	ابوجعفر حسن‌بن ابی‌الحسین احمد	۳۱۵

فصل دوّم: دیالمهٔ آل زیار (۳۱۶ـ۴۳۳)

سرزمین دیلم

ناحیهٔ دیلم پیش قدما شامل قسمتی بوده است از گیلان حالیه که از جنوب به ولایت قزوین و از مشرق به خاک چالوس (تنکابن امروزی) محدود می‌شده و اگرچه در موقع استیلای دیالمه گاهی تمام گیلان و زمانی هم جمیع ولایات ساحلی بحر خزر را در جزء سرزمین دیلم آورده‌اند، لیکن در حقیقت دیلم فقط اسم قسمت کوهستانی گیلان کنونی بوده که آن را به اسامی **دیلمان** و **دیلمستان** می‌خوانده‌اند، در مقابل قسمت پست و جلگه‌ای که به نام **گیلان** یاد می‌شده. پس دیلمان یا دیلمستان به معنی مسکن طایفهٔ دیلمی و گیلان به معنی مسکن طایفهٔ گیل است. به تدریج این تشخیص از میان رفت و گیلان نام تمام قسمتی شد که بین طبرستان و طالش و طارم و قزوین محصور است.

به مناسبت کوهستانی‌بودن مساکن دیالمه و صعوبت دسترسی به آن جا این قوم همه وقت مستقل می‌زیستند و آداب و زندگانی مخصوص داشتند که کمتر تحت تأثیر خارج واقع شده بود و

چون این جماعت همه مردمانی دلاور و جنگجو بودند، اکثر اوقات به نواحی اطراف مانند قزوین و طارم و چالوس دستبرد می‌زدند و سکنهٔ این نقاط برای جلوگیری از تعرّضات ایشان در مواقع مهمّ مثل قزوین و چالوس استحکامات و قلعه‌هائی ساخته بودند.

با وجود تمام لشکرکشی‌های سرداران اسلام مساکن دیالمه بر روی ایشان گشوده نشد و این طایفه سر تسلیم فرود نیاوردند و به همان کیش قدیم و آداب باستانی باقی ماندند.

از مسلمین تنها کسانی که توانستند در این ناحیه نفوذ کنند، سادات علوی بودند که در خلافت متوکّل و مستعین به علت آزار این دو خلیفه به کلیهٔ علویان به کوهستان‌های طبرستان و دیلم پناه جستند و چنان‌که در فصل راجع به دعاة علوی طبرستان دیدیم این طایفه پس از مدّتی اقامت در آن حدود موّفق به جمع پیروان و یارانی کثیر شدند و اسلام به دست ایشان در خاک دیلم انتشار یافت.

پیش از گرویدن دیالمه به اسلام، دیلمستان پیش مسلمین حکم دارالحرب داشت یعنی سرزمینی که مسکن کفار است و جنگ با مردم آن ثواب جهاد و غزاء را دارد. حکّام ری و قزوین و طبرستان هم گاه‌گاهی به حدود خاک دیلم می‌تاختند و جمعی از دیالمه را به اسیری می‌گرفتند و می‌فروختند و یا به عنوان هدیّه پیش خلیفه می‌فرستادند و به همین علت دیلم تا مدّتی در میان مسلمین مانند زنگی و هندو معنی غلام اسیر و مولی را پیدا کرد.

از خاندان‌های قدیم دیلم خاندان **آل‌جُستان** که در حدود رودبار منجیل و قصبهٔ دیلمان امروزی امارت داشتند از همان اوان قیام حسن بن زید داعی کبیر تبعیت او را قبول کردند و جستانیان در تمام مدّت امارت داعیان بر طبرستان صمیمانه یار و یاور ایشان بودند و هر وقت داعیان از گرگان و طبرستان رانده می‌شدند به اراضی آل جستان پناه می‌جستند.

در مدّت سیزده سالی که ناصر کبیر بر اثر استیلای آل سامان بر طبرستان در دیلمان منزوی می‌زیست (از ۲۸۷ تا ۳۰۱) تمام همّ او مصروف به مسلمان‌کردن بقیهٔ مردم دیلم و اشاعهٔ آداب و احکام اسلام در میان ایشان بود و چون ناصر شخصاً صفای ایمان تمام و علم و زهد کامل از خود نشان می‌داد، اکثر مردم دیلمستان به میل به او می‌گرویدند و بر اثر همین پیش آمد بود که ناصر توانست در ۳۰۱ طبرستان را بار دیگر از چنگ عمّال سامانی خارج کند.

غیر از آل جُستان اکثر رؤسای گیل و دیلم یعنی کسانی که طاقت گمنامی نداشتند و طالب اسم و عنوان بودند در خدمت داعیان داخل شدند و اهمّ این جماعت که سابقاً اسامی ایشان را در طیّ داستان علویان، مخصوصاً ناصر کبیر و فرزندان او داعی صغیر آوردیم عبارتند از **لیلی‌بن نعمان** و **حسن‌بن فیروزان** و پسر عمّ او **ماکان بن کاکی** و **اسفاربن شیرویه** و **مردآویج بن زیار** و **علی‌بن بویهٔ ماهیگیر**.

۱ـ مردوایج بن زیار (۳۱۶ـ۳۲۳)

قیام مَرْد آویج در ۳۱۶

مردآویج یا مردآویز[1] چنان‌که در فصل اوّل گذشت، ابتدا از اتباع اسفاربن شیرویه بود و اسفار که در بدایت حال در خدمت علویان طبرستان می‌زیست، به شرحی که دیدیم بالاخره از ایشان

۱ـ یعنی کسی که با مرد درمی‌آویزد و ستیهنده [illegible]

روگرداند و به امیر نصر سامانی و عمّال او در خراسان پیوست و به یاری ایشان در ۳۱۶ داعی صغیر راکشت و ماکان بن کاکی را متواری کرد و بالنتجیه بر گرگان[1] و طبرستان و قزوین و ری و قم و کاشان و لرستان مستولی شد.

اسفار پس از تحصیل این قدرت بر خلیفه و امیرنصر شورید. امیر سامانی عزم سرکوبی او داشت، لیکن بالاخره به صلح انجامید و اسفار قبول کرد که با پرداخت خراجی سالیانه بر نواحی فوق فرمانروا بماند.

امّا این مرد که هنوز قبول اسلام نکرده و به همان کیش آبائی باقی بود با رعایای خود که مسلم و متعصب بودند، مخصوصاً با مردم قزوین حسن معامله نداشت، حتی یک بار مؤذّنی راکه بانگ نماز می‌داد از بالای مناره به زیر افگند و امر به خراب‌کردن مساجد داد و از عامّه بیش از حدّ انصاف به گرفتن مالیات پرداخت.

سابقاً گفتیم که اسفار در موقع خیال حملهٔ به طبرستان یکی از بزرگان لشکری دیلم راکه مرد آویج پسر زیار بود به خدمت خود خواند و پس از دادن سپهسالاری اردوی خویش به او به مصاحبت یکدیگر طبرستان را در ۳۱۶ از دست داعی صغیر و ماکان بن کاکی گرفتند.

پس از فتح طبرستان اسفار مرد آویج را به طرف طارم پیش سَلّار یکی از امرای خاندان آل مُسافر که در این حدود امارتی مستقل داشتند فرستاد، تا او را به بیعت اسفار بخواند. مرد آویج که از مظالم اسفار سخت دلتنگ بود محرمانه با سلاّر مسافری، ساخت و در موقعی که اسفار در قزوین انتظار مراجعت او را داشت نامه‌ای به جمعی از سران سپاهی اسفار که ایشان هم از مخدوم خود ناراضی بودند نوشت و اتّحاد خود را با سلاّر و خیال قیام بر اسفار را به اطّلاع آن جمع رساند. لشکریان بر اسفار شوریدند و او چون این حال را دید و از حرکت مرد آویج و سلاّر هم به قصد خود مسبوق شد از قزوین به ری گریخت و از آن جا به قهستان و طبس رفت، امّا چون دانست که ماکان بن کاکی در خراسان است و به دعوت مرد آویج در قصد اوست به طرف الموت فرار کرد. مرد اویج راه‌ها را بر او گرفت تا در طالقان بر او دست یافت و در ۳۱۶ به قتلش رسانید و در ری مستقرّ شد و ماکان از خراسان به خدمتش آمده از جانب او به حکومت گیلان و طبرستان مأمور گردید.

چندی بعد صفای بین اثنین بهم خورد و مرد آویج به قصد دفع ماکان به طبرستان تاخت و ماکان را از آن جا راند و پس از تسخیر گرگان با فیروزی و غنایم به اصفهان آمد. ماکان یکی دو بار دیگر هم به کمک سپاهیان امیر نصر به گرگان و دامغان حمله برد، لیکن در هر دفعه مغلوب و به خراسان منهزم شد.

پس از قتل اسفار و طرد ماکان مرد آویج. مالک طبرستان و گرگان و دامغان و قسمت عمدهٔ عراق عجم گردید و متصرفاتش در سال ۳۱۹ از یک طرف با ممالک سامانی و از طرفی دیگر با نقاطی که مستقیماً تحت اداره خلیفهٔ عبّاسی بغداد بود مجاور گردید و سران دیلمی به علت مال فراوانی که مرد آویج به سپاهیان خود می‌بخشید از هر طرف گرد او جمع آمدند و اعتبار و شوکت او روز به روز رو به افزایش می‌رفت.

۱ـ در این فصل و فصول دیگر هر وقت از گرگان صحبت به میان آید غرض گرگان قدیم یعنی محل گنبدقابوس حالیه است نه گرگان جدید که استراباد باشد.

در همین سال ۳۱۹ مرد آویج خواهرزاده خود را با لشکری آراسته به تسخیر همدان فرستاد، ولی او به علت همراهی مردم همدان با عامل خلیفه کاری از پیش نبرد و در جنگ به قتل رسید. مردآویج شخصاً از ری به همدان حرکت کرد و پس از تصرّف آن جا مدّت دو روز به قتل عام آن شهر پرداخت و بر همدان مستولی شد.

مقتدر خلیفه پسرخال خود **هارون بن غریب** را با جمع کثیری سپاهی به دفع مرد آویج فرستاد. مرد آویج پس از جنگ بسیار سختی هارون را منهزم کرد و دامنهٔ استیلای خود را تا حدود عراق عرب پیش آورد و کمی بعد عازم فتح اصفهان شد.

خلیفه برای دفاع اصفهان حکمران جدیدی به نام **مظفّربن یاقوت** به آن جا فرستاد لیکن مظفربن یاقوت از عهدهٔ حفظ اصفهان برنیامد و لشکریان مردآویج به آسانی بر آن شهر دست یافتند و سرکردهٔ دیالمه خود نیز اندکی پس از آن به اصفهان وارد شد و بلافاصله از آن جا دسته‌ای سپاهی به تسخیر اهواز فرستاد و از این طریق نیز با عراق عرب هم‌خاک گردید، لیکن به جای تعرّض به اراضی دارالخلافه نماینده‌ای پیش مقتدر خلیفه روانه کرد و تعهد نمود که سالی ۲۰۰۰۰۰ دینار از مالیات همدان و دینور را به او واگذارد.

در سال ۳۲۰ مرد آویج قاصدی پیش برادر خود **وُشمگیر** که در گیلان بود و به کار زراعت اشتغال داشت فرستاد و او را پیش خود خواند. وشمگیر ابتدا زیر بار نرفت و بر برادر لعنت فرستاد که چرا از خلیفهٔ عبّاسی تملق گفته و خود را مطیع امر او ساخته است عاقبت بر اثر اصرار فرستادهٔ برادر به حرکت راضی شد و به خدمت مرد آویج پیوست.

در سال ۳۲۱ مرد آویج شنید که **سامانیان** گرگان را بار دیگر به تصرف خود گرفته و امیر نصربن احمد با وزیر خود محمدبن عبیدالله بلعمی و سپاهی گران در نیشابورند. از ری به گرگان رفت، لیکن دانست که از عهدهٔ سامانیان برنخواهد آمد ناچار به نصیحت بلعمی گوش داده با امیر نصر صلح کرد و گرگان را به سامانیان واگذاشت و به ری مراجعت نمود.

مرداویج و علی‌بن بویه

در این تاریخ ماکان که از دست مرد آویج و عمّال او چند بار شکست یافته و به امید تصرف گرگان و استیلای مجدّد بر طبرستان در خراسان در پناه سامانیان می‌زیست پس از صلح مرد آویج با امیر نصر تیر آرزویش به سنگ آمد و پریشان و سرگردان گردید و به همین علت اتباعش او را ترک گفتند و هر کدام به طرفی رفتند و ازجملهٔ ایشان بودند پسران بویهٔ ماهیگیر که از مدّتی پیش در خدمت او می‌زیستند. پسران بویه به ماکان گفتند که چون ما و یاران ما در این ایّام تیره سربار مخارج توایم صلاح در آن است که ما را مرخص کنی تا هر وقت که کارها سروصورتی بهتر یافت به خدمت تو برگردیم. ماکان به این امر رضا داد و پسران بویه با اتباع خود مستقیماً از پیش ماکان به خدمت مرد آویج آمدند. امیر زیاری مقدم ایشان را گرامی داشت و هر کدام از آن برادران را مأمور یک قسمت از عراق عجم کرد از آن جمله **علی** را که بعدها **عمادالدّوله** لقب یافت نامزد کرج نمود، امّا کمی بعد مرد آویج از تقسیم ولایات مهمّ خود بین پسران بویه و سرداران دیگر دیلمی پشیمان شد و خواست که از حرکت ایشان به صوب مأموریت جلوگیری کند به این جهت نامه‌ای به ری به برادر خود وشمکیر و وزیر خویش **حسین‌بن محمّد قمی** یعنی پدر **ابن‌العمید** معروف که او نیز در ری پیش وشمگیر بود

نوشت که مأمورین را از حرکت باز دارد و اگر از آن جماعت کسی حرکت کرده باشد او را باز خواند. محمّدبن حسین عمید که مشمول مراحم علی‌بن بویه شده بود.[1] پیش از آن که مراسلهٔ مرد آویج را به وشمگیر بنمایاند، علی را از تصمیم مرد آویج آگاهاند و شبانه او را به کرج حرکت داد. صبح آن شب نامهٔ مرد آویج را به وشمگیر نشان داد و مانع حرکت مأمورین دیگر شد چون وشمگیر خواست که کسان به عقب علی بفرستد و او را بازگرداند وزیر به این بهانه که علی به میل برنخواهد گشت و ممکن است که این عمل او را بر مرداویج عاصی کند وشمگیر را منصرف ساخت. علی به کرج رسید و از همان اوان حکومت با مردم و عمّال مردآویج به مهربانی و مدارا معامله نمود و ایشان از او پیش مردآویج نامه‌های خشنودی و تشکّر نوشتند. سپس به فتح قلاع اطراف کرج پرداخت و به زودی در آن نواحی صاحب قدرت و پیش مردم محبوب و محترم گردید تا آن جا که جمعی از سران سپاهی مرد آویج که از مخدوم خود به علّت ندادن حق مالی ایشان ناراضی بودند به کرج پیش علی رفتند و علی بر خلاف پیغام مرد آویج با آنان به خوشی رفتار نمود و همین امر مقدّمهٔ بروز اختلاف مابین پسر زیار و پسر بویه و تصمیم مرد آویج به دفع علی گردید.

علی از طریق کرج با قریب نهصد سپاهی به طرف اصفهان حرکت کرد و خیالش در ظاهر این بود که به دستیاری مظفربن یاقوت حکمران اصفهان از جانب خلیفه خود را مطیع دارالخلافه جلوه دهد و از قصد مرد آویج سالم بماند. مظفر تکلیف علی را نپذیرفت و به دفع او پرداخت، امّا علی با وجود کمی عدّه بر ۱۰۰۰۰ همراهیان مظفر ظفر یافت به خصوص که تمام اتباع گیل و دیلم مظفر قبل از جنگ به علی پیوستند و علی به این ترتیب در ۳۲۱ بر اصفهان مسلّط شد.

فتح اصفهان به دست علی، خلیفه و مرد آویج هر دو را به وحشت انداخت؛ مخصوصاً امیر زیاری برای آن که علی را به شکلی از بین بردارد از یک طرف او را به وعد و وعید به خود خواند و از طرفی دیگر برادر خود وشمگیر را با لشکری عظیم روانهٔ اصفهان کرد. علی پس از گرفتن خراج اصفهان عازم ارّجان (بهبهان حالیّه) و رامهرمز گردید و پس از فتح آن دو شهر بر خوزستان مستولی آمد. وشمگیر هم اصفهان را گرفت امّا بر اثر پیغام قادر خلیفه آن را به عمّال عباسیان واگذاشت ولی در بیرون رفتن از آن جا عمداً تعلل کرد.

علی از راه خوزستان به فارس حمله برد و شیراز را هم در سال ۳۲۲ تسخیر نمود. مرد آویج به عجله از ری به اصفهان آمد. برادر را به ری برگرداند و خود عازم سرکوبی علی بویه شد.

علی و مرداویج در این تاریخ هر دو به ظاهر به نام نمایندهٔ خلیفهٔ عباسی فتح بلاد می‌کردند ولی البته در باطن هر یک به خیال تشکیل دولت و تصرّف خراج شهرها و تحمیل امر خود بر خلیفه بودند، چه دیگر خلیفه قدرت لشکری و سیاسی قابل اعتنا نداشت و ناچار محکوم حکم امیر یا سردار غالب می‌شد.

مرد آویج از اصفهان به اهواز لشکر کشید تا راه دسترسی علی را به خلیفه و بغداد بِبُرد و خود در عوض از این طریق پیوسته دارالخلافه را تحت تهدید داشته باشد. امّا خلیفه که از هیچ یک از این دو

۱ـ علی پس از آن که به ری رسید از تمام دارائی مالک استری بود آن را به معرض فروش گذاشت. عمید وزیر مرد آویج استر را به مبلغ ۲۰۰ دینار خرید و آن وجه را پیش علی فرستاد. علی ازاین مبلغ فقط ده دینار برداشت و باقی را به خدمت وزیر برگرداند و به این طریق او که در پی انجام خیالاتی بلند بود دل وزیر را با خود یکی کرد.

حریف راضی نبود، سردار خود یاقوت را با لشکر مهمّی به جلوی مرد آویج فرستاد و مرداویج با این که در شوّال ۳۲۲ رامهرمز و اهواز راگرفت امّا در مقابل سپاهیان خلیفه عاجز ماند و از عهدهٔ پیشرفت به طرف عراق عرب برنیامد.

در این موقع علی از فارس واسطه‌ای پیش مردآویج فرستاد و به او پیشنهاد آشتی و مساعدت کرد. مرد آویج هم به خوشی این پیشنهاد را پذیرفت به شرط آن که علی او را بر خود امیر و حاکم بشناسد و به نام او خطبه بخواند. علی هم اطاعت کرد و برادر خود حسن راکه بعدها رکن‌الدّوله لقب یافت به عنوان گروگان با هدایائی گران‌بها نزد مرداویج روانه داشت.

قتل مرد آویج در ۳۲۳

مرد آویج که مثل برادرش وشمگیر و مخدوم اوّلیش اسفاربن شیرویه یا اصلاً مسلمان نبودند و یا با وجود قبول ظاهری اسلام باطناً تعلق تمام به آداب ایرانی و مراسم آیین زردشتی داشتند از خلیفهٔ عباسی و عمّال عرب او سخت متنفر بود و در این خط سیر می‌کرد که دولت از دست رفته ساسانی را احیا نماید و بغداد را ویران و مدائن و عمارات شاهنشاهان ایران را تجدید کند و خاندان خلفا را براندازد. به همین خیال تاجی مرّصع به وضع تاج انوشیروان بر سر می‌گذاشت و بر تختی زرّین می‌نشست و در اقامهٔ آداب قومی ایران سعی بسیار به خرج می‌داد. در زمستان سال ۳۲۳ موقعی که در اصفهان بود در شب جشن سده امرداد که در دو طرف زاینده‌رود هیزم فراوان گرد آورند و وسایل چراغانی و آتش‌افروزی و سور و سرور عظیمی راکه شایستهٔ چنین جشن باستانی و چنان پادشاهی باشد فراهم نمایند. روز قبل از اقامهٔ این آداب مردآویج به بازرسی مقدّمات این کار آمد و چون آن‌ها را به عقیدهٔ خود بسیار حقیر و مختصر یافت سخت در غضب شد و تصمیم گرفت که متصدّیان را به سختی سیاست کند.

رؤسای لشکری بر جان خود ترسیدند و از او که مردی سفاک و سخت‌کش بود هراسناک شدند و خواستند که قبل از سیاست مرد آویج شورش کنند و کار او را بسازند. این فتنه را حسین‌بن محمد عمید به شکلی خواباند، امّا چهار روز بعد بر اثر خشمی که مرد آویج بر غلامان ترک خود گرفت لشکریان دیلمی را به زدن و تنبیه ترکان واداشت و ایشان را به قتل عام تهدید نمود چه این مرد هیچ وقت با ترکان صفائی نداشت و آن جماعت را شیاطین می‌خواند و از ایشان اظهار نفرت می‌کرد.

غلامان ترک برای نجات جان خود درصدد قتل مرد آویج برآمدند و روزی که او به حمام رفته بود و از شدّت غیظ به رئیس مستحفظین خود هم امر داده بود که از پاسداری او خودداری نماید، ترکان بر حمّام حمله کردند و بر مرد آویج دست‌یافته او را به قتل رساندند و سرای و اثاثهٔ او را غارت نموده از ترس لشکریان دیلمی از اصفهان گریختند.

۲ـ وشمگیربن زیار (۳۲۳ـ۳۵۷)

پس از قتل مرد آویج سپاهیان گیل و دیلم از اصفهان به ری آمده با وشمگیر برادر او بیعت کردند و دیلمیان خوزستان هم آن جا را خالی نموده به ری به خدمت وشمگیر شتافتند و حسن بن بویه برادر علی که تا این تاریخ به عنوان گروگان در اهواز بود فرصتی بدست آورده از حبس گریخت و به فارس به خدمت برادر رفت.

امیرنصربن احمد سامانی که همه وقت مرد آویج را حریفی خطرناک می‌شمرد از شنیدن خبر قتل او شاد شد و به خیال افتاد که گرگان و طبرستان و ری را که در عهد امیر اسماعیل ضمیمهٔ ملک سامانیان شده و بعدها به دست ناصر کبیر و اسفار و مرد آویج از کف ایشان بدر رفته بود پس بگیرد. به این عزم به حکمران خراسان **امیرمحمّدبن مظفرّبن محتاج چِغانی** و به ماکان بن کاکی که در کرمان متواری می‌زیست دستور داد که به قومس و ری و جرجان حمله ببرند (کرمان را چنان که در احوال سامانیان بیاید در سال ۳۲۲ امیر محمّد چغانی به نام امیرنصر مسّخر کرده بود و ماکان در آن جا عامل سامانیان بود)

ماکان به تسخیر دامغان شتافت، امّا عامل وشمگیر او و سپاهیان امیر چغالی را شکستی سخت داد و ماکان به نیشابور برگشت و از طرف امیر نصر به حکومت آن جا برقرار ماند.

غیر از امیرنصر دشمن بزرگی که وشمگیر داشت علی پسربویه بود که مصلحت وقت را در آخر عهد مرد آویج با او ساخته و به انتظار فرصتی بهتر در فارس سرمی‌کرد. چون مرد آویج به قتل رسید و حسن بن بویه نجات یافت علی لشکری به برادر داد و او را به تسخیر اصفهان فرستاد. حسن اصفهان را فتح کرد و به گشودن همدان و ری و قزوین و قم و کاشان عازم شد. وشمگیر از اضطرار ماکان را که در حسرت تصرّف گرگان عمر می‌گذاشت از نیشابور به خدمت خود خواند و این ولایت را به او واگذاشت.

علی‌بن بویه هم در این اثنا بر خوزستان دست یافت و وزیر خلیفه را مجبور کرد که سپاهیان مقیم بصره را برای جنگ به وشمگیر و فرستادن به اصفهان به مدد برادرش حسن تحت اختیار او بگذارد.

وشمگیر در سال ۳۲۷ اصفهان را از دست حسن بن بویه گرفت و حسن به اصطخر گریخت، سپس امیر زیاری به فتح قلعهٔ الموت نیز قادر آمد و قدرت شوکتش بالا گرفت.

قتل ماکان در ۳۲۹

امیرنصر سامانی برای تنبیه ماکان که از راه ناسپاسی او را ترک گفته تحت امر وشمگیر رفته بود **ابوعلی احمد** پسر امیرمحمّد چغانی را در ۳۲۸ به تسخیر گرگان فرستاد و امیرچغانی ماکان را در این شهر محاصره کرد وشمگیر از ری شیرج برادر لیلی‌بن نعمان معروف را به مدد ماکان روانه کرد، امّا این سردار به جای جنگ مابین ماکان و ابوعلی چغانی واسطه صلح شد و ابوعلی به شرط گرفتن گرگان از دستگیری ماکان صرف‌نظر نمود و ماکان به طبرستان پناهنده شد.

در این موقع که وشمگیر گرفتار گرگان بود، حسن‌بن بویه و برادرش علی محرمانه با ابوعلی چغانی ساختند و از این که وشمگیر بیشتر سپاه خود را به جلوی ابوعلی فرستاده بود استفاده کرده اصفهان را مجدّداً در اختیار خود آوردند و جمعی از سران سپاهی وشمگیر را دستگیر نمودند.

ابوعلی چغانی هم پس از تسخیر گرگان حکومت آن جا را در عهدهٔ **ابراهیم بن سیمجور** گذاشت و خود در ابتدای ربیع‌الاوّل ۳۲۹ به ری آمد و غرض او و پسران بویه این بود که وشمگیر را در میان بگیرند و ولایاتی را که مرد آویج در ظرف ده سال فتح کرده بود از چنگ او بیرون بیاورند.

وشمگیر از دو طرف در خطر بزرگی افتاد ناچار به کمک ماکان به ری شتافت در حالی که پسران بویه هم به یاری ابوعلی چغانی از اصفهان به حدود ری وارد شده بودند.

جنگ در ۲۱ ربیع‌الاول ۳۲۹ در ری افتاد و با وجود نهایت رشادت ماکان، ظفر نصیب یاران

ابوعلی چغانی و حسن‌بن بویه شد. ماکان بالاخره به قتل رسید[1] و وشمگیر به طبرستان گریخت[2].

ابوعلی ری را گرفت و سر ماکان را با اسرای بسیار از دیالمه به بخارا به خدمت امیرنصر سامانی فرستاده سپس بر زنجان و ابهر و قزوین و قم و کرج و همدان و نهاوند و دینور مسلط آمده سرحدّ دولت سامانی را تا حدود حلوان رساند.

بر اثر رسیدن خبر قتل ماکان به ساری حسن بن فیروزان پسر عمّ او به این بهانه که وشمگیر عمداً ماکان را در جنگ ری به کشتن داده بر امیر زیاری شورید، امّا بدست شیرج بن لیلی مغلوب شده به پناه ابوعلی چغانی به عراق آمد و ابوعلی را به گرفتن طبرستان تحریک نمود. ابوعلی به محاصره ساری پرداخت، امّا به علت سختی زمستان و مقاومت وشمگیر به گرفتن آن جا نایل نمی‌آمد. عاقبت وشمگیر امان خواست و حاضر شد که از این تاریخ به بعد به نام امیرنصر سامانی خطبه بخواند. ابوعلی هم در آخر سال ۳۳۰ با وشمگیر صلح کرد و به بخارا روانه گردید و سالار پسر وشمگیر را به عنوان گروگان با خود همراه برد و هنوز به خراسان نرسیده بود که خبر مرگ امیر نصر به او رسید.

وشمگیر و پسران بویه

در حرکت ابوعلی چغانی به جانب بخارا حسن‌بن فیروزان هم با او بود امّا او در راه بخارا به اردوی ابوعلی دستبرد نموده با مقداری غنیمت و سالار پسر وشمگیر به خراسان برگشت و بر گرگان و دامغان و سمنان تسلّط پیدا کرد و ابراهیم‌بن سیمجور عامل سامانیان جز صلح با او راهی دیگر ندید. وشمگیر هم فرصت را مناسب یافته بار دیگر ری را به تصرف خود آورد. در این موقع حسن‌بن فیروزان سالار پسر وشمگیر را به خدمت او فرستاد و قبول نمود که در تحت اطاعت پسر مرد آویج خدمت کند.

حسن‌بن بویه متّحد ابوعلی چغانی برای بیرون‌آوردن ری از چنگ وشمگیر به آن جا شتافت و وشمگیر از جلوی او منهزم شده به طبرستان و از آن جا به خراسان گریخت حسن به زودی بر طبرستان دست یافت و حسن بن فیروزان در اطاعت او درآمد و دختر خود را به زوجیّت به او داد. این دختر مادر فخرالدّولهٔ دیلمی پسر حسن رکن‌الدّوله است.

فرار وشمگیر به خراسان برای استمداد از امیر نوح‌بن نصر و سردار معروف او ابوعلی چغانی بود. امیر سامانی ابوعلی و منصوربن قراتکین را به یاری وشمگیر به فتح ری فرستاد لیکن ایشان حریف حسن‌بن بویه نشدند فقط وشمگیر در صفر ۳۳۳ جرجان را از دست حسن‌بن فیروزان بیرون آورد امّا به نگه‌داشتن آن جا قادر نیامد و ناچار به خراسان به پناه منصوربن قراتکین فرار کرد. امیر نوح عازم جرجان و جنگ با حسن‌بن فیروزان و حسن‌بن بویه شد، امّا چون حکمران طوس ابومنصور محمّدبن عبدالرّزاق طوسی که اوّلین شاهنامهٔ نثر را به نام او جمع کرده‌اند و به همین جهت در تاریخ ادبیّات فارسی ذکری به خیر دارد بر نوح شوریده و با آل بویه همدست شده بود، اوّل به سرکوبی او رفت و ابومنصور به حمایت آل بویه به ری گریخت. حسن‌بن بویه او را اکرام کرد و به

۱ـ در همین واقعه بود که ابوالقاسم اسکافی دبیر ابوعلی چغانیبه بخارا نوشت: ماکان فصار کاسمه

۲ـ در چهار مقاله قتل ماکان به دست تاش فراش نوشته آمده است.

جنگ یکی از خاندان آل مسافر به آذربایجان مأمورش نمود.

منصور بن قراتکین در ۳۳۶ طوس و نیشابور را از دست کسان ابومنصور طوسی بیرون آورد و مادر و کسان او را اسیر گرفته به بخارا فرستاد.

در همین سال رکن‌الدّوله حسن‌بن بویه[1] و پدرزنش حسن‌بن فیروزان بار دیگر وشمگیر را از طبرستان و جرجان راندند و امیر زیاری این نوبت هم برای استمداد از آل سامان به خراسان پناه جست.

از این تاریخ تا فتح دوّم طبرستان به دست رکن‌الدّوله در ۳۴۲ چند نوبت بین آل بویه و سرداران سامانی که به یاری وشمگیر می‌آمدند زد و خورد شد و هر طرف گاهی غالب و گاهی مغلوب بودند تا آن که بالاخره ابوعلی چغانی در ری با رکن‌الدّوله صلح کرد و حسن مجال آن را یافت که وشمگیر را به کلی از طبرستان و گرگان براند. وشمگیر باز به خراسان گریخت و ابوعلی چغانی را پیش امیر نوح به سازش با آل بویه متّهم ساخت. امیر سامانی هم ابوعلی چغانی را از حکومت خراسان معزول کرد و چون ابوعلی قدم در راه عصیان گذاشت و خود را در نیشابور امیر خواند نوح وشمگیر را به دفع او فرستاد و ابوعلی اضطراراً بر رکن‌الدّوله متوّسل شد.

رکن‌الدّوله و ابوعلی به جرجان رفتند و وشمگیر را باز از آن جا طرد کردند و امّا این حال دوامی نکرد، چه به محض مراجعت رکن‌الدّوله، وشمگیر به یاری خراسانیان بر آنجا مستولی شد تا آن که بالاخره رکن‌الدّوله در ۳۵۱ وشمگیر را به گیلان متواری ساخت و از نو طبرستان و گرگان را تحت فرمان خود درآورد.

مرگ وشمگیر در ۲۵۷

در اثنای این کشمکش‌ها آل بویه ولایت کرمان را هم از دست امیر آن **ابوعلی‌بن الیاس** بیرون آورده بودند. ابوعلی به بخارا پیش امیر منصور بن نوح سامانی آمد و او را به گرفتن ممالک آل بویه تشویق نمود و محرّک حرکت سپاهی فراوان به سمت ری شد. فرماندهی این سپاه با وشمگیر و ابوالحسن سیمجوری بود.

رکن‌الدّوله از سایر افراد خاندان بویهی یاری خواست. پسرش **پناه خسرو** یعنی **عضدالدّولهٔ** معروف و برادرزاده‌اش **بختیار** که بعدها **عِزّالدّوله** لقب یافت به کمک او رسیدند، امّا چند روزی پیش از آن که دو اردو روبرو شوند وشمگیر به تاریخ اوّل محرّم ۳۵۷ در شکارگرازی از اسب به زیر افتاد و مغزش پریشان شد. رشتهٔ سپاه او از هم گسیخت و حسن بن بویه از خطر بزرگی رهائی یافت.

۳ـ بهستون بن وشمگیر (۳۵۷ـ۳۶۶)

پس از مرگ وشمگیر پسر بزرگترش **ابومنصور بهستون** که در طبرستان بود بر جای پدر نشست، لیکن بزرگان اتباع او که همراه سپاه سامانیان بودند با پسر کوچکتر وشمگیر یعنی **قابوس** بیعت

۱ـ در تاریخ ۱۳۳۴ احمدبن بویه بر بغداد و مستکفی خلیفه مستولی شد خلیفه او را معزالدّوله و برادرش حسن را رکن‌الدّوله و برادر دیگرش علی را عمادالدّوله لقب داد به همین جهت از این به بعد ما دیگر پسران بویه را به القاب ایشان یاد خواهیم کرد.

نمودند و ابوالحسن سیمجروی هم طرف قابوس راگرفت. بهستون ناچار به پناه رکن‌الدّوله رفت و از طرف او مأمور طبرستان شد. رکن‌الدّوله دختر بهستون را به زوجیت گرفته بود و این دختر مادر عضدالدّوله است. قابوس هم به کمک سامانیان بر گرگان مستولی بود و این حال دوام داشت تا سال ۳۶۶که بهستون وفات یافت و قابوس در ملک مستقل شد، امّا او از تمام بلادی که به دست جدّش مردآویج تسخیر شده بود دیگر جائی را جز گرگان و قسمتی از طبرستان در تصرّف نداشت و در آن جا هم درواقع تحت حمایت سامانیان می‌زیست. بهستون را در سال ۳۶۰ مطیع خلیفهٔ عباسی به دستور عضدالدّوله **ظهیرالدّوله** لقب داده و فرمان حکومت جرجان و طبرستان را رسماً به نام او صادر کرده بود.

۴ـ شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر (۳۶۶ـ۴۰۳)

در همین سال جلوس قابوس به جای برادرش بهستون رکن‌الدوله نیز وفات یافت و ممالک او بین سه پسرش **عضدالدّوله و مؤیدّالدّوله و فخرالدّوله** تقسیم شد به این ترتیب که فارس و کرمان و سواحل به عضدالدوله رسید و اصفهان به مؤیدّالدّوله و همدان و قسمتی از عراق عجم به فخرالدّوله.

در سال ۳۶۹ عضدالدّوله و مؤیدّالدّوله در ملک فخرالدّوله طمع کردند و همدان را از دست او گرفتند. فخرالدّوله هم از آن جا به گرگان به پناه قابوس آمد و شمس‌المعالی او را چنان‌که در خور بود احترام و نوازش کرد و به او قول داد که به یاری او برخیزد و ملک از دست رفتهٔ او را از برادرانش پس بگیرد.

عضدالدّوله و مؤیدّالدّوله به قابوس پیغام دادند که فخرالدّوله را در مقابل یک سال مالیات ری به ایشان واگذارد، امّا قابوس قبول این پیشنهاد را خلاف مهمان‌نوازی و جوانمردی دانسته از برآوردن تقاضای برادران فخرالدّوله سرپیچید و جوابی درشت به عضدالدّوله و مؤیدّالدّوله فرستاد و همین امر بهانه‌ای شد برای لشکرکشی برادران فخرالدّوله به طبرستان و گرگان.

چون قابوس تاب مقاومت نداشت، پس از مختصر جنگی در نزدیکی استرآباد در جمادی‌الأخری سال ۳۷۱ به خراسان گریخت و فخرالدّوله هم به همین سمت منهزم شد و گرگان و طبرستان از دست ایشان بیرون رفت.

حکومت و سپهسالاری اردوی خراسان از جانب سامانیان در این تاریخ با **حسام‌الدّوله ابوالعبّاس تاش** بود و او از طرف امیر نوح‌بن منصور مأمور شد که قابوس و فخرالدّوله را به مستقرّ ممالک ایشان بازگرداند.

ابوالعباس تاش یکی از زیردستان خود یعنی **فایق خاصّه** را به طرف قومس فرستاد و خود عازم گرگان شد و مؤیدّالدّوله را در آن جا محاصره کرد و دو ماه شهر را در حصار داشت، لیکن با وجود پیوستن فایق به او به تسخیر آن جا قادر نیامد. عاقبت مؤیدّالدّوله با دادن رشوهٔ زیاد به فایق و سپاهیان او با ایشان قرارگذاشت که روز جنگ بگریزند و فایق و یارانش قبول کردند مؤیدّالدّوله در رمضان ۳۷۱ از شهر گرگان خارج شد و به سپاهیان فایق و تاش و قابوس و فخرالدّوله حمله برد، امّا چون فایق و اصحابش بنا به مواضعه گریختند، تاش و قابوس و فخرالدّوله هم تاب پایداری نیاورده به نیشابور منهزم شدند و لشکر سامانی کاری از پیش نبرد و این حال یعنی سرگردانی قابوس به علت

خرابی وضع داخلی دربار سامانیان و رقابت‌های شدید مابین حسام‌الدّوله تاش و فایق خاصه و سران خاندان سیمجوری تا سال ۳۸۸ دوام داشت و درنتیجه قابوس پس از چهار سال سلطنت (۳۶۶-۳۷۱) مدّت هجده سال (۳۷۱-۳۸۸) از امارت محروم و از ملک پدری دور و در خراسان در پناه آل سامان می‌زیست.

امّا فخرالدّوله چون برادرش عضدالّوله در سال ۳۷۲ و برادر دیگرش مؤیدّالدوله در ۳۷۳ مردند، به دعوت صاحب بن عبّاد وزیر مؤیدالدّوله از خراسان به ری آمد و به جای برادر نشست و او برخلاف قابوس طریق ناجوانمردی پیش گرفت و به جای آن‌که در رساندن امیر زیاری به سلطنت از دست رفتهٔ او مساعدت کند، گرگان را به ابوالعبّاس تاش که از سامانیان روگردانده و به حمایت فخرالدّوله رفته بود واگذاشت. کسی که مانع برگشتن قابوس به گرگان شد و فخرالدّوله را از این خیال منصرف کرد، صاحب‌بن عباد وزیر او بود که با قابوس صفائی نداشت.

ولایت گرگان هم‌چنان تا سال ۳۸۸ در دست عمّال آل بویه ماند و قابوس به امید کمک سامانیان و سپهسالاران اردوی ایشان در خراسان نشسته بود.

پس از مرگ صاحب بن عباددر۳۸۵ و وفات فخرالدّوله در ۳۸۷ در احوال دیالمهٔ عراق ضعف کلّی بروز کرد و جانشینی فخرالدّوله به پسر خردسالش **مجدالدوله** رسید. قابوس از این وضع استفاده نمود و چون دیگر از یاری آل سامان که خود گرفتار هرج و مرج و ضعف کلّی بودند مأیوس شد، درصدد برآمد که به یاران دیلمی و طبری خود متوسّل شود و مستقیماً گرگان را از عمّال آل بویه پس بگیرد.

نخستین کسی که به یاری قابوس برخاست، اسپهبد شهریار بن شروین از اسپهدان طبرستان بود و او به سهولت بر برادرزن فخرالدّوله یعنی **رستم‌بن مرزبان** خال مجدالدّوله و برادر سیّده خاتون مادر او غالب شد و در قسمتی از طبرستان که تحت حکم او بود به نام شمس‌المعالی قابوس خطبه خواند. آمل را هم دو نفر دیگر از طرفداران قابوس تسخیر کردند و هم ایشان بر استرآباد نیز دست یافتن و فیروزان پسر حسن‌بن فیروزان معروف هر چند سعی کرد که استرآباد را به نام آل‌بویه از یاران قابوس پس بگیرد موّفق نیامد و بالنتیجه گرگان هم مسّخر گردید و قابوس در شعبان ۳۸۸ به دعوت طرفداران خویش پس از هجده سال مفارقت به پایتخت خود برگشت.

مجدالدّوله دو بار به عزم پس‌گرفتن طبرستان و گرگان لشکر به جنگ قابوس کشید، امّا چون عاقبت دید حریف او نمی‌شود به ناچار با او صلح کرد ،به خصوص که برادر فیروزان یعنی نصر بن حسن که از پیش از مراجعت قابوس از طرف دیالمه حکومت قومس را داشت و به دست اتباع قابوس رانده شده بود سر در راه عصیان و دستبرد به اموال مردم و ظلم و جور نهاده و فتنهٔ بزرگی تولید کرده بود و مجدالدّوله می‌خواست شرّ او را به دست قابوس دفع کند.

نصر از ترس مجدالدّوله به قهستان گریخت و ابوالقاسم سیمجوری را با خود یار ساخت و او را به قصد گرفتن ری تحریک نمود و او و یارانش را تا خوار ری آورد، امّا در این نقطه نصر و ابوالقاسم از دست قابوس شکستی سخت خوردند و پیش سلطان محمود گریختند.

شمس‌المعالی در دورهٔ دوّم سلطنت خود (۳۸۸-۴۰۳) از طرف مغرب نیز دامنهٔ متصرّفات خود را وسعت بخشید، به این معنی که رویان و چالوس و گیلان را هم تسخیر کرد و حکومت آن قسمت را به پسرش منوچهر واگذاشت و چون قدرت و شوکت سلطان محمود غزنوی در این تاریخ به علّت

استیلای او بر خراسان بسیار زیاد شده بود قابوس از راه احتیاط مقداری تحف و هدایا پیش او فرستاد و با او اظهار دوستی و یگانگی کرد، ولی این صفا فقط تا سال ۳۹۰ دوام داشت، چه در این تاریخ به شرحی که در تاریخ سامانیان مذکور است به علت قیام امیر منتصر اسماعیل‌بن نوح سامانی بر سلطان محمود و پناه‌بردن او به قابوس و احترام قابوس از او این حال و داد به هم خورد و به صورت اوّل برنگشت مگر بعد از آن‌که قابوس جانب امیر منتصر را رها کرد و دیگر او را به گرگان راه نداد.

قتل قابوس در ۴۰۳

قابوس مردی درشت‌خو و سخت‌کش و با خشم و غضب بود و به آسانی حکم به کشتن می‌داد و به اندک سوءظنّی دست به قتل هر بی‌گناهی می‌زد، به همین علت جمعی بسیار به دست او شربت مرگ چشیدند و دل جمله نزدیکان از او برمید و کینهٔ او در سینهٔ غالب سران لشکری و کشوری جای گرفت، تا وقتی که او حاجب مخصوص خویش را که مردی سالم و بی‌آزار و محبوب لشگر بود کشت، لشکریان شورش کردند و دور اقامتگاه قابوس را که در قلعهٔ **جَناشْک** (بین گرگان قدیم و استرآباد) مقیم بود گرفتند امّا نتوانستند بر او دست یابند و به گرگان رفتند و در آن جا منوچهر پسر قابوس را از طبرستان خواستند و به او فهماندند که اگر در عزل پدر با ایشان همدست نشود، دیگری را به جای او به سلطنت برخواهند داشت. منوچهر خواهی نخواهی تسلیم شد و با لشگریان به دستگیری پدر که به بسطام پناه برده بود رفت. پدر و پسر در این نقطه یکدیگر را ملاقات کردند. قابوس با وجود اصرار منوچهر در قبول امر پدر و حاضربودن او برای دفع شرّ لشگریان از سلطنت کناره نمود و قبول کرد که در قلعهٔ جناشک منزوی و به عبادت مشغول شود. منوچهر به جرجان برگشت و قابوس به جناشک رفت. امّا لشگریان که هنوز از برگشتن قابوس و از انتقام او ترس داشتند فرصت کرده او را در سال ۴۰۳ در همان قلعه به قتل رساندند.

شمس‌المعالی قابوس مشهورترین افراد خاندان زیاری است، چه او مردی فاضل و کریم و فضل‌دوست و شاعرپرور و ادیب و خوش‌خط بود و در عهد خود حتّی در همان هجده سالی که در خراسان می‌زیست و دستگاه سلطنت نداشت، پیوسته با فضلا و علما در معاشرت و مکاتبه بود به ایشان انعام و اکرام می‌کرد وصیت فضایلش به همه اطراف بلاد رسیده بود.

در انشاء نثر عربی با بهترین بلغای این زبان دم برابری می‌زد و در شعر فارسی و تازی هر دو ماهر بود. دربارش پناهگاه فضلا و شعرا بود و در نوروز و مهرگان به هر یک از شاعران مقداری وظیفه می‌داد. از شعرای معروف او یکی **حکیم ابوبکر محمّدبن علی خسروی سرخسی** دیگر **ابوالقاسم زیادبن محمّد قَمَری گرگانی** است که هر دو به فارسی او را ستوده‌اند. شعرا و معاشرین عربی زبان او بسیارند. دانشمند جلیل **ابوریحان محمدبن احمد بیرونی** کتاب بسیار مشهور خود **الآثار الباقیه** را در سال ۳۹۰ به نام قابوسْ تألیف کرده و حکیم و پزشک بزرگوار **ابوعلی حسین‌بن سینا** هم به عشق درک خدمت او از خوارزم عازم گرگان شد، لیکن قبل از رسیدن به این شهر خبر دستگیری و قتل قابوس را شنید و مأیوس به قزوین و همدان به پناه آل بویه رفت.

۵ـ فلک‌المعالی منوچهر (۴۰۳ـ۴۲۳)

پس از قتل قابوس پسرش منوچهر به جای پدر رسماً به سلطنت نشست و قادر خلیفهٔ عباسی او را فلک المعالی لقب داد و او اوّل کاری که کرد دستگیری کشندگان پدر و سیاست ایشان بود.

برادر منوچهر دارا که قبل از او جانب قابوس حکومت طبرستان را داشت و به علت سوءظنّی که بین او و پدرش بروز کرده مدّت‌ها قبل از قتل قابوس به غزنین به پناه سلطان محمود غزنوی رفته بود، به امید رسیدن به سلطنت هم‌چنان در دستگاه این سلطان می‌زیست و اگرچه محمود او را ابتدا محترم داشته بود، لیکن چون دارا در مجالس سلطان سخن به درشتی می‌راند، محمود بر او متغیر شد و دارا به غرجستان پیش والی آن جا گریخت. سلطان والی غرجستان را به تسلیم دارا مجبور کرد و او را در حبس انداخت امّا پس از مدّتی عفوش نمود و غرض محمود این بود که دارا را آلت اجرای مقاصد خود در تصرّف گرگان و طبرستان بنماید و به وسیلهٔ رساندن او به سلطنت این نواحی آن دو قسمت را هم ضمیمه ممالک خویش سازد.

قتل قابوس برای انجام این نیّت موقع بسیار مناسبی بود، لیکن منوچهر پیش‌دستی کرد و با فرستادن تحف و هدایائی سیادت سلطان غزنه را بر خود شناخت و دختر او را به زنی خواست. محمود هم به آن علت که منوچهر منصوب رسمی خلیفهٔ عباسی بود و با قبول اطاعت سلطان منظور دیرینهٔ او نیز عملی می‌شد، دختر خود را به زوجیّت به منوچهر داد و مابین دو طرف معاهده‌ای دائر بر قبول تبعیّت سلطان محمود از طرف منوچهر بسته شد.

در سال ۴۲۱ موقعی که سلطان محمود مریض و در حقیقت در حال احتضار بود فلک‌المعالی منوچهر از بیم آن که مبادا پس از مرگ محمود جانشینش مسعود از عهد پدر برگردد و دارا برادر او را که هنوز منتظر فرصتی برای تصرّف سلطنت گرگان و طبرستان است بازیچه سازد، فرستاده‌ای به خدمت مسعود روانه داشت و عهد سابق خود را با غزنویان تجدید نمود و بر اثر آن تا منوچهر زنده بود از طرف غزنویان کسی متعرّض ملک او نشد.

مابین فلک‌المعالی منوچهر و مجدالدّولهٔ دیلمی صاحب ری یکی دو بار اختلافاتی بروز کرده و منوچهر به دشمنی مجدالدّوله جانب مخالفین او راگرفته است، لیکن این اختلافات که در احوال آل بویه و غزنویان به آن‌ها اشاره خواهیم نمود هیچ وقت به جنگ سخت نکشیده و کار به صلح انجامیده است.

فلک‌المعالی اگرچه در هنر و کمالات به پدر خود شمس‌المعالی نمی‌رسیده، امّا باز در جلب فضلا و نوازش شعرا بر همان سیرهٔ قابوس می‌رفته و یکی از سعادات او ظهور شاعر نامی فارسی **منوچهری دامغانی** است در ایّام او که تخلص خود را از نام این امیر زیاری گرفته است.

۶ـ نوشیروان بن فلک المعالی (۴۲۳ـ۴۳۵)

دو سال بعد از جلوس سلطان مسعود غزنوی به جای پدر فلک المعالی منوچهر **به گرگان مرد و چنین شهرت یافت که او را خالش باکالیجار**[۱] **کوهی پسر وبهان سپهسالار** لشکر و حاجب سالارش

۱ـ این کلمه که بعضی آن را به غلط باکالنجار خوانده‌اند تلفظ دیملی ابوکالیجار است و ظاهراً لغتی است مرکب از ابوی عربی و کالیجار یعنی کارزار فارسی و آن ترجمهٔ عوام‌نامه‌ایست از ابوالهیجاء یا ابواحرب عربی. این لقب در

زهر داده‌اند تا سلطنت نصیب باکالیجار شود چه منوچهر وارثی نداشت جز پسری کودک به نام **نوشیروان.**

باکالیجار پس از فوت منوچهر رسولانی پیش سلطان مسعود فرستاد و از او عهده‌داری اداره ممالک فلک‌المعالی را برای خود استدعا کرد. مسعود پیشنهاد باکالیجار را پذیرفت و پس از بستن عهدی با او دخترش را نیز در عقد ازدواج خود آورد و باکالیجار به نام نوشیروان پسر کودک منوچهر زمام امور را به دست گرفت.

در مدّتی که سلطان مسعود برای جهاد به سمت هندوستان رفته بود (در سال ۴۲۵) باکالیجار سر در طریق عصیان نهاد و از پرداخت خراج سالیانه ابا کرد و با بعضی دیگر از مخالفین مسعود در ری و اصفهان همدست شد.

مسعود در ربیع‌الاول سال ۴۲۶ به طرف گرگان حرکت کرد و چون این خبر به باکالیجار رسید نوشیروان پسر فلک‌المعالی را با خود برداشت و به ساری پناهنده شد. مسعود پس از تسخیر گرگان و استرآباد به ساری آمد. باکالیجار ناچار با انوشیروان به طرف کجور و گیلان رفت و مسعود برای دستگیری او پیش می‌راند تا به آمل رسید و در جمادی‌الاولی از این سال در محلّ ناتِل از آبادی‌های مغرب آمل بر سپاه باکالیجار غلبه کرد و سپهسالار اردوی او را به اسیری گرفت. سپس به گرفتن مبلغی گزاف از مردم آمل دستور داد و چون اهل آمل از ادای آن عاجز بودند، عمّال و سپاهیان او به شهر و ساکنین آن صدمات کلی زدند و از ایشان حرکت زشت بسیار سر زد و در همین اوان بود که از حدود خراسان خبر دست‌اندازی‌های ترکمانان سلجوقی به مسعود رسید و مسعود را مصمّم به ترک طبرستان و گرگان و عزیمت به سوی خراسان کرد. باکالیجار هم که یک پسرش در گرو سلطان مسعود بود، پسر دیگر را به عذرخواهی پیش سلطان فرستاد و مسعود او را با خلعت پیش پدر باز فرستاد و مجدداً باکالیجار را به قرار سابق به امارت طبرستان و گرگان باقی گذاشت و به خراسان برگشت.

از تاریخ مراجعت سلطان مسعود از گرگان تا سال ۴۳۳ یعنی در مدّت هفت سال باکالیجار همچنان به نام نوشیروان پسر فلک‌المعالی سلطنت می‌کرد و به علت خردسالی نوشیروان بر همهٔ کارها مسلط بود. چون سلطان مسعود در ۴۲۹ به دست طغرل‌بیک سلجوقی مغلوب و قسمت غربی ممالک غزنوی به دست سلاجقه افتاد، باکالیجار هم از تبعیّت غزنویان آسوده شد و در حقیقت خود را مستقل دید، امّا انوشیروان که در این تاریخ به حدّ رشد رسیده بود به عزم به‌دست‌آوردن سلطنت اجدادی و خلاص از چنگ باکالیجار او را دستگیر نمود و از این جانب آسوده خاطر شد و این در ایّامی بود که طغرل سلجوقی بر خراسان و عراق استیلا یافته و درصدد تسخیر طبرستان و گرگان بود. سلطان سلجوقی پس از آن که مسبوق شد که باکالیجار دستگیر شده در سال ۴۳۳ به ضبط آن ولایات حرکت کرد و نوشیروان به ساری گریخت. عاقبت چاره‌ای ندید جز آن که تبعیّت طغرل را با تعهّد ادای ۳۰۰۰۰ دینار خراج سالیانه بپذیرد و در تحت امر عامل سلطان سلجوقی به امارت اسمی بجا بماند و این حال تا سال ۴۳۵ که سال فوت انوشیروان است و تا عهد پسرش **جُستان** باقی بود. سال ۴۳۳ را که در آن تاریخ طغرل بر گرگان و طبرستان مستولی شده باید سال انقراض سلسلهٔ آل زیار

میان دیالمه معمول بوده و بعضی از آل بویه هم این اسم را داشته‌اند.

دانست، اگرچه امرای این طبقه از مدّت‌ها پیش از آن استقلال واقعی را از دست داده و تحت حمایت غزنویان می‌زیسته‌اند، لیکن تا زمان استیلای طغرل فقط خراجی به غزنویان می‌دادند در صورتی که طغرل از یاران دیلمی خود مردی را که مرد آویچ نام داشت رسماً به حکومت جرجان و طبرستان فرستاد و مرد آویج مزبور مادر نوشیروان را به زوجیّت گرفت و نوشیروان از همه جهت تحت‌الشّعاع مرد آویج و محکوم حکم او واقع شد. عاقبت و سال وفات جستان پسر نوشیروان معلوم نیست.

شاهزادگان دیگر آل زیار

از شاهزادگان زیاری کسی که در تاریخ ایران بـه یک عـلت مـخصوص اشـتهاری بسـزا یـافته **امیرعنصرالمعالی کیکاوس** است که پسر **اسکندربن شمس‌المعالی قـابوس** بـوده و او کـه درست معلوم نیست به امارتی رسیده باشد، واضع کتاب بسیار مشهور **قابوسنامه** است که آن را این امیر در سال ۴۷۵ به عنوان نصیحت‌نامه برای تربیت پسر خود **گیلانشاه** به رشتهٔ تألیف آورده. **قابوسنامه** که یکی از شاهکارهای نثر زبان فارسی است نمایندهٔ کمال مهارت و مقام بلند امیر عنصرالمعالی در فضل و ادب و اطّلاع است.

اسامی امرای زیاری و زمان امارت هر یک

۱ـ	ابوالحجاج مرداویج بن زیار	۳۲۳ـ۳۱۶
۲ـ	ابوطاهر وشمگیربن زیار	۳۵۷ـ۳۲۳
۳ـ	ظهیرالدوله بهستون پسر و شمگیر	۳۶۶ـ۳۵۷
۴ـ	شمس‌المعالی ابوالحسن قابوس	۴۲۳ـ۴۰۳
۵ـ	فلک‌المعالی منوچهربن قابوس	۴۲۳ـ۴۰۳
۶ـ	نوشیروان بن منوچهر	۴۳۵ـ۴۲۳
۷ـ	جستان بن نوشیروان	۴۳۵

فصل سوّم : دیالمهٔ آل بویه (۳۲۰ـ۴۴۷)

پسران بویهٔ ماهی‌گیر

تأسیس دولت آل بویه به دست سه تن برادر از فرزندان ماهی‌گیری گیلانی به نام بویه انجام یافته که به ادّعای بعضی از تاریخ‌نویسان قدیم به قولی به بهرام چوبینه و به قولی دیگر به یزدگرد سوّم ساسانی نسب می‌رسانده‌اند. از این سه برادر بزرگتر **علی** و کوچک‌تر **احمد** و برادر میانه **حسن** نام داشته. در اوان قیام دعاة علوی در گیلان و طبرستان بر کارداران امرای سامانی از این سه برادر علی و حسن که به سنّ رشد بودند مانند بسیاری دیگر از سران دیلمی و گیلانی جانب علویان را گرفتند و ابتدا در عداد یاران ماکان بن کاکی سردار دیلمی ایشان درآمدند و به شرحی که پیش گفتیم با او بودند تا آن که ماکان به دست مرد آویج مغلوب و به خراسان فراری شد. در این تاریخ یعنی در حدود ۳۱۶ـ۳۱۷ علی و حسن چنان که در تاریخ آل زیار گذشت، با جمعی از سران سپاهی دیلم به خدمت

مرد آویج پیوستند. زندگانی ابوالحسن علی و ابوعلی حسن را با آل زیار تا ایّام بهستون و قابوس در فصل گذشته نوشته‌ایم در این جا به این نکته اشاره می‌کنیم که پس از قتل مرد آویج در سال ۳۲۳ و فرار حسن بن بویه که از طرف برادرش علی به عنوان گروگان پیش مرد آویج بود و امیر زیاری او را در اهواز در حبس داشت علی که در این تاریخ در شیراز و بر فارس مستولی بود، برادر را با لشکری به طرف عراق عجم فرستاد تا ولایات مرد آویج را در این قسمت به تصرّف خود درآورد. حسن نیز به سهولت اصفهان را گرفت و به تفصیلی که دیدیم مابین او و وشمگیر برادر مرد آویج مدّت‌ها بر سر تملّک قم و کاشان و همدان و ری و کرج نزاع بود تا آن که حسن جمیع این ولایات را مسّخر خود ساخت و بالنتیجه فارس و بنادر و سواحل تحت امر ابوالحسن علی‌بن بویه درآمد و عراق عجم مطیع و محکوم ابوعلی حسن‌بن بویه شد.

علی و حسن که این ممالک را بین خود قسمت کرده بودند، برای آن که برادر کوچکتر ایشان احمد که در این تاریخ به حدّ رشد و کفایت رسیده بود قلمروی داشته باشد که در آن جا بتواند مستقلاً امارت کند، لشکر آراسته‌ای به او دادند و او را به فتح ولایت کرمان مأمور ساختند. ابوالحسن احمد در سال ۳۲۴ بر کرمان که قسمتی از آن در دست محمّدبن الیاس و قسمتی دیگر در دست رؤسای طایفهٔ بلوچ بود حمله برد و با این که در جیرفت کرمان در جنگ با بلوچان دست چپ او چنان ضربت دید که آنرا از آرنج بریدند و از دست راستش نیز انگشتی افتاد باز غالب شد و به این ترتیب کرمان را هم این برادر بر ممالک آل بویه افزود.

اوضاع دربار خلافت مقارن ظهور آل بویه

در سال ۲۹۵ پس از فوت مکتفی خلیفه، خلافت از طرف وزیر در عهدهٔ پسر سیزده سالهٔ معتضد گذاشته شد و او با لقب المقتدر باللّه به این مقام منصوب گردید، امّا مردم چون از انتخاب کودکی به این سمت راضی نبودند و وزیر هم بعد از چندی از کرده پشیمان گردید، مقتدر را در سال ۲۹۶ معزول کردند و پسر معتزّ یعنی عبداللّه با لقب المرتضی باللّه به خلافت نشست و این عبداللّه که به عنوان **ابن المعتزّ** مشهور شده همان شاعر و منشی بسیار مشهور است که علم بدیع را وضع کرده و از گویندگان نامی زبان عربی است.

کسی که بیش از همه در خلع مقتدر و رساندن ابن‌المعتزّ به خلافت سعی کرد **حسین بن حَمْدان** از سرداران لشکری بود و حسین مزبور برادر **ابوالهَیْجاء عبداللّه بن حمدان** است که از سال ۲۹۲ به بعد از طرف مکتفی خلیفه حکومت موصل و نواحی اطراف آن داشت. پسران همین ابوالهیجاء بن حمدانند که در حدود ۳۱۷ در موصل و حلب یعنی قسمت مهمّی از الجزیره و شام سلسلهٔ **آل حَمْدان** را تشکیل داده‌اند و افراد این سلسله به شرحی که عنقریب خواهیم دید مکرّر با آل بویه بر سر تصرّف ولایات مزبور و تسلّط بر بغداد به نزاع پرداخته‌اند.

خلافت ابن المعتز که به خلیفهٔ یک روزه معروف شده بیش از یک روز طول نکشید چه حسین بن حمدان معلوم نیست به چه علّتی صبح فردای روز فتح از بغداد به موصل رفت و یاران مقتدر مخصوصاً **مونس خادم** با جمعی از سپاهیان دوباره او را به خلافت برداشتند و ابن المعتزّ را دستگیر کرده پس از دو روز حبس کشتند. حسین بن حمدان را هم خلیفه به شفاعت برادرش بخشود و با دادن خلعت در دستگاه لشکری خود نگاه داشت.

حسین در سال ۳۰۳ در الجزیره بر مقتدر شورید و مقتدر یکی از غلامان پدر خود معتضد را که **رائق** نام داشت به جنگ او فرستاد. رائق از حسین شکست خورد لیکن به دست مونس خادم مغلوب و اسیر و در بغداد محبوس شد و مونس که لقب مظفر یافت از این تاریخ بر مقتدر و کارهای خلافت استیلای کلّی پیدا کرد تا آن جا که خلیفه از ترس و برای دورکردن وی او را از بغداد در سال ۳۱۱ مأمور جهاد در سرحدّ روم کرد و مونس مظفر پس از فتوحاتی در آن حدود با شوکتی بیشتر به دارالخلافه برگشت.

در سال ۳۱۵ بار دیگر مقتدر به مونس مأموریت داد که به شام و سرحدّ روم برود این بار مونس به بهانهٔ آن که حقوق لشکریان او را نرسانده‌اند از رسیدن به خدمت خلیفه برای وداع خودداری کرد و شورش در میان لشکریان مظفر راه یافت، امّا مقتدر به هر شکل بود او را راضی و به صوب مأموریتش روانه نمود و موّقتاً از شرّ او راحت شد.

در سال ۳۱۶ در بغداد مابین یاران هارون بن غریب سردار معروف و پسرخال مقتدر و رئیس شرطهٔ دارالخلافه نزاع و کشتار سخت درگرفت و هارون از اصحاب شرطه جمع کثیری را کشت و قدرت او تا آن جا بالا زد که مردم تصوّر کردند که خلیفه او را به سمت **امیرالامراء** برگزیده. چون این خبر به مونس که در شام بود رسید، به بغداد حرکت کرد و به دستیاری رئیس شرطهٔ آن شهر و ابوالهیجاء بن حمدان مصمّم فتح آن جا گردید. مقتدر از ترس ابتدا هارون بن غریب را از بغداد خارج و به حدود شام مأمور نمود، سپس درصدد استمالت مونس مظفر برآمد، لیکن مونس و ابوالهیجاء حمدانی قانع نشده در ۱۲ محرّم ۳۱۷ به دارالخلافه آمدند و مقتدر بار دیگر از خلافت معزول گردید و پسر دیگر معتضد یعنی برادر مقتدر با لقب القاهر باللّه خلیفه شد.

عزل مقتدر این دفعه فقط دو روز دوام کرد چه مردم بر فاتحین شوریدند و ابوالهیجاء حمدانی و رئیس شرطهٔ بغداد همدستان مونس را کشتند و دوباره مقتدر را برداشتن و مونس با شورشیان روی موافقت نشان داد و به همین جهت صدمه‌ای ندید. مقتدر پس از برگشتن به خلافت شرطهٔ بغداد را در عهدهٔ پسران رائق سابق‌الذّکر یعنی **ابوبکر محمّدبن رائق** و برادرش **ابوالسحق ابراهیم** نهاد و ایشان تا سال ۳۱۸ در این شغل باقی بودند. حکومت موصل نیز پس از قتل ابوالهیجاء از طرف خلیفه به پسرش **حسن** واگذار گردید و این حسن بن عبداللّه حمدانی همان است که بعدها لقب **ناصرالدّوله** یافته و مؤسّس سلسلهٔ آل حمدان شده است.

در سال ۳۱۹ بار دیگر میانهٔ مونس و خلیفه بهم خورد، چه خلیفه پسران رائق را از شرطهٔ بغداد برداشته بود و جای ایشان را در عهدهٔ **محمّدبن یاقوت** که طرف بی‌مهری مونس بود گذاشته. خلیفه بر اثر تهدید مونس محمّدبن یاقوت را از شرطه و پدرش یاقوت را از حاجب‌سالاری معزول نمود و این دو شغل را به پسران رائق داد. یاقوت را به فارس و کرمان و پسرش مظفر را به اصفهان و محمّد پسر دیگر یاقوت را به سیستان فرستاد و ما جنگ‌های یاقوت و پسرش مظفر را با مرداویج و فرزندان بویه سابقاً ذکر کرده‌ایم.

با تمام این احوال خصومت بنی مونس و مقتدر از میان نرفت، بلکه کار آن تا آن جا شدّت یافت که مونس در ابتدای سال ۳۲۰ از ترس قصد خلیفه با اکثر سرداران لشکری به موصل رفت و چون آل حمدان خواستند او را سرکوبی کنند ایشان را به سختی مغلوب کرد و موصل را از چنگ حمدانیان بدر آورد. سپس عازم فتح به بغداد شد و در جنگی که در نزدیکی بغداد با لشکریان مقتدر کرد فاتح

گردید و خلیفه در ۲۸ شوال ۳۲۰ به قتل رسید و قاهر به خلافت برگشت.

دربار خلفای عبّاسی در این دوره‌ها محلّ توطئه و زمینه‌سازی‌های یک عدّه از رجال درباری و سران لشکری بر ضدّ یکدیگر بود و خلیفه که هیچ قدرتی نداشت و غالباً برای گذراندن چرخ کارها بی‌پول می‌ماند، هر چند روز به عوض‌کردن وزرا و جریمه و مصادره‌کردن ایشان یا مأمورین ولایات می‌پرداخت و در این کار هم آلت دست امرا و سران لشکری متنفذ بود.

قاهر محمّدبن یاقوت را دوباره روی کار آورد و این عمل باعث ترس مونس و وزیر یعنی ابوعلی بن مُقْله خوشنویس معروف که دشمنان محمّدبن یاقوت بودند گردید و ایشان که حزبی قوی محسوب می‌شدند، خلیفه را به سختی تحت فشار و نظر خود گرفتند. عاقبت قاهر به حیله جمعی از سپاهیان مونس را فریفت و به تدبیر بر مونس دست یافت و او و جمعی از اصحاب و یارانش را در سال ۳۲۱ کشت و از این رهگذر آسوده‌خاطر گردید، ولی ابن مقله که پنهان شده بود از پناهگاه خود دائماً لشکریان را بر ضدّ قاهر تحریک می‌کرد تا آن که بالاخره موّفق شد که به دست ایشان این خلیفه را پس از یک سال و هفت ماه خلافت معزول کند و پسر مقتدر را با لقب الرّاضی باللّه به خلافت بردارد و خود وزارت او را در دست بگیرد.

پسران رائق که در سال ۳۱۹ از طرف مقتدر به حکومت بصره و حوالی آن ولایت منصوب شده بودند به تدریج در آن حدود به تحصیل املاک و جمع مال پرداختند و در عهد قاهر حدود متصرّفات ایشان تا اهواز توسعه یافت و ادارهٔ این قسمت‌ها در دست پسران رائق بود تا آن که در عهد راضی خلیفه یعنی در سال ۳۲۲ ابوالحسن علیّ‌بن بویه به شرحی که دیدیم بر آن‌ها استیلا یافت، امّا چون ابوالحسن علی با خلیفه صلح کرد و به فارس برگشت دوباره ابوبکر محمّدبن رائق به اداره آن نواحی گماشته شد و این ابوبکر متّحد و همدست ابن مقلهٔ وزیر و دشمن محمّدبن یاقوت بود و پس از آن که محمّدبن یاقوت به دست ابن مقله به زندان افتاد و در حبس مُرد، قدرت و شوکت ابوبکربن رائق بیشتر شد و منظور نظرها قرار گرفت.

بعد از آن که در سال ۳۲۳ مرد آویج در اصفهان به دست غلامان ترک خود به قتل رسید، ترکان قاتل از ترس دلاوران دیلمی گریختند. دسته‌ای به پناه ابوالحسن علیّ‌بن‌بویه به شیراز رفتند و دسته‌ای دیگر به ریاست بَجْکَمْ نامی راه اهواز پیش گرفته به محمّدبن رائق پیوستند. محمّدبن رائق به استظهار ایشان در سال ۳۲۴ رسماً از فرستادن خراج و مال دیوانی به بغداد استنکاف کرد و پیغام داد که خود آن را برای مصارف لشکری لازم دارد.

خلیفه و وزیر او از عهدهٔ ابن رائق برنیامدند. عاقبت راضی چون مردی بی‌کفایت و آلت دست لشکریان بود و به علّت امتناع عمّال اطراف از فرستادن مال به بغداد در بحران بی‌پولی سر می‌کرد، ابن مقله را از وزارت انداخت و چند بار تغییر وزیر داد و چارهٔ خود را در آن شناخت که ابوبکر بن رائق را برای ترتیب کارهای وزارت به بغداد بخواهد و زمام جمیع امور را به دست او بدهد. ابوبکربن رائق در ذی‌الحجّهٔ ۳۲۴ با سپاهیان خود به دارالخلافه آمد و از طرف خلیفه به لقب امیرالامراء ملقب گردید.

یکی از مشهورترین خانواده‌هائی که در این ایّام در کارهای خلافت دخیل و به مناسبت کفایت وزیر کی اهمیّتی فوق‌العاده یافته بودند، خانوادهٔ بَریدی بودند که از مدّت‌ها پیش عهده‌داری جمع اموال بصره و اهواز را در ضمانت داشتند؛ مخصوصاً در دورهٔ وزارت‌های ابن‌مقله در عهد مقتدر و

راضی رونق کار ایشان زیاد شد و یکی از ایشان یعنی **اَبوعبدالله احمد بریدی** در سال ۳۱۶ با دادن ۲۰۰۰۰ دینار رشوه به وزیر مأموریّت جمع خراج اهواز را برای خود گرفته بود و به تدریج او و دو برادرش به قوّهٔ تهوّر و بی‌باکی و مکّاری به جمع اموال بسیار نایل آمدند و قاهر خلیفه با وجود دشمنی با ابن مقله و دوستان او به ایشان آزاری نرساند، یعنی به خیال گرفتن پول فراوان از برادران بریدی متعرّض ایشان نشد و برادران مزبور پنهان بودند تا قاهر از میان رفت و ابن مقله دوباره روی کار آمد و دوستان قدیم را به مأموریت‌های سابق گماشت.

مقارن همان ایّامی که ابوبکربن رائق از فرستادن مال به بغداد خودداری کرده بود ابوعبدالله بریدی نیز از ادای خراج اهواز به خلیفه سرپیچید و این حال باقی بود تا آن‌که ابن رائق بر بغداد استیلا یافت و برای ادای حق لشکریان و اداره کارها به پول محتاج شد و درصدد وصول خراج اهواز برآمد و به همین قصد بَجْکَم سردار ترک خود را به سرکوبی ابوعبدالله بریدی روانهٔ آن شهر کرد. بَجْکَم در سال ۳۲۵ اهواز را از ابوعبدالله بریدی گرفت و ابوعبدالله به فارس به پناه ابوالحسن علیّ‌بن بویه گریخت.

فتح اهواز به دست آل بویه در ۳۲۶

بریدی پس از رسیدن به خدمت علیّ‌بن بویه او را به گرفتن عراق عرب تطمیع کرد. علی هم برادر کوچک خود ابوالحسین احمد را که دو سال قبل بر کرمان دست یافته بود به همراهی ابوعبدالله بریدی مأمور فتح عراق عرب نمود. بجکم از اهواز به جلوگیری ایشان به ارّجان (بهبهان حالیّه) آمد، لیکن شکست یافت و خوزستان را تخلیه کرده برای استمداد از ابوبکربن رائق به شهر واسط گریخت. ابوالحسین احمدبن بویه خوزستان را به کلی تسخیر کرد، امّا بریدی که غرضی جز استیلای خود نداشت، به زودی از پیش احمدبن بویه فرار کرد و با بجکم دست یکی نموده اهواز را پس گرفت. ابوالحسن علی از فارس به برادر کمک کرد و احمدبن بویه مجدداً اهواز را مسّخر ساخت و بریدی به بصره منهزم شد.

امیرالأمرا ابوبکربن رائق برای بیرون‌کردن احمدبن بویه مأموری پیش بجکم که در واسط مقیم شده بود فرستاد و او را به طمع حکومت اهواز به جنگ مجدّد با احمدبن بویه دعوت نمود، لیکن بجکم که در فکر تسخیر بغداد و گرفتن مقام ابن رائق بود، این دعوت را نپذیرفت و علناً طریق طغیان پیش گرفت. ابن رائق با ابوعبدالله بریدی ساخت و به او وعده داد که اگر بجکم را از واسط براند آن جا را به او واخواهد گذاشت و بریدی طمّاع جاه‌طلب نیز این تکلیف را به میل قبول کرد. بجکم به سهولت ابوعبدالله بریدی را در نزدیکی بصره مغلوب کرد، امّا چون خیال او استیلای بر بغداد و غلبهٔ بر ابن‌رائق بود فوراً از بریدی عذرخواهی نمود و با او به این شرط صلح کرد که پس از گرفتن بغداد واسط را در عهدهٔ او بگذارد. بریدی به خوشی این پیشنهاد را استقبال نمود و بر ضدّ ابن رائق با بجکم متّحد و هم‌قسم شد.

اوضاع بغداد مقارن فتح آن به دست احمدبن بویه

اوضاع دارالخلافه همچنان مغشوش بود و رقابت و خصومت بین راضی خلیفه و ابن‌مقلهٔ وزیر و ابن رائق امیرالأمراء بیش از پیش‌شدّت داشت؛ مخصوصاً ابن مقله و ابن رائق به قصد جان یکدیگر

می‌کوشیدند و هر یک در کوتاه‌کردن دست دیگری از کارها از هیچ اقدامی ابا نداشتند تا آن جا که ابن مقله محرمانه از طرفی بجکم را از واسط و از طرفی دیگر وشمگیر زیاری را از ری دعوت به گرفتن مقام ابن رائق نمود و خلیفه را به دستگیری امیرالأمراء تشویق کرد، امّا خلیفه از ترس ابن‌رائق را از قضایا مسبوق ساخت و امیرالأمراء هم بر ابن مقله دست یافته ابتدا دست راست و پس از چندی زبان او را برید.

در همین سال ۳۲۶ بجکم بالاخره بر بغداد مستولی آمد و راضی خلیفه را مجبور کرد که مقام امیرالأمرائی را در عهدهٔ او بگذارد. ابن رائق ابتدا از بغداد خارج شد، امّا کمی بعد به دارالخلافه برگشته در محلی پنهان گردید و در آن جا بود تا آن که در ابتدای سال ۳۲۷ موقعی که راضی و بجکم برای سرکوبی ناصرالدّولهٔ حمدانی به طرف موصل رفته بودند از خفا بیرون آمد و به کمک یارانی که در مدّت استتار به دست آورده بود بغداد راگرفت امّا چون می‌دانست که حریف بجکم و خلیفه که در موصل نیز فتح کرده بودند نخواهد شد از در مسالمت درآمد و بالاخره قرار بر این شد که ابن‌رائق به حکومت ولایات سرحدّی روم در قسمت علیای فرات منصوب شود و به آن صوب حرکت کند ابن‌رائق هم پذیرفت و غائله خوابید.

بجکم پس از دورکردن ابن رائق چنان که به ابوعبدالله بریدی قول داده بود واسط را به او واگذاشت و او را به وزارت خلیفه نیز برگماشت و دختر او را هم در عقد خود درآورد و بیشتر غرض او و بریدی از این نزدیکی و اتّحاد این بود که از دو طرف بر بلاد فرزندان بویه حمله ببرند و خوزستان و عراق عجم را از دست ایشان بگیرند. به همین عزم هم بجکم در سال ۳۲۸ به حدود حلوان کرمانشاه تاخت و بریدی نیز می‌خواست بر اهواز حمله ببرد، لیکن به زودی بین او و بجکم به هم خورد و سپاهیان بجکم هم در کرمانشاه مغلوب شدند. بجکم بریدی را از وزارت انداخت و واسط را نیز از دست او گرفت. بریدی به بصره فرار کرد تا در سر فرصت انتقام خود را از داماد خویش بستاند، چنان که بالاخره هم در سال بعد لشکری از بصره به قصد واسط حرکت داد و بجکم به جلوگیری آمد، لیکن امیرالأمراء در اثنای همین گیرودارها در روز شکاری به دست کردی به قتل رسید و قسمتی از سپاهیانش به بریدی پیوستند و بریدی به آسانی بر واسط و بغداد مسلّط شد و بار دیگر به وزارت رسید، امّا چون لشکریان را به طمع مال فریفته بود و نتوانست به عهد خود وفا کند به زودی به واسط گریخت و دیالمهٔ اصحاب بجکم و بریدی یکی از رؤسای خود را که گورتکین نام داشت عنوان امیرالأمرائی دادند. ابن رائق هم موقع را مناسب دیده از شام به بغداد آمد و مقام از دست رفتهٔ خود را بار دیگر به چنگ آورد و گورتکین را در حبس انداخت و چون از توطئه و کینه‌کشی بریدی ترس داشت او را به بغداد خواست تا وزارت خلیفه را به او واگذارد، امّا بریدی زیر بار نرفت و برادر خود را با لشکری گران به بغداد فرستاد و آن جا را در نیمهٔ جمادی‌الاخر سال ۳۳۰ گرفت و ابن رائق و متّقی خلیفه به پناه ناصرالدّوله حمدانی گریختند.

ناصرالدّوله با متّقی و ابن رائق به سمت بغداد حرکت کرد تا برادران بریدی را از آن جا بیرون کند، امّا در بین راه وقتی ابن رائق تصادفاً از اسب خود به زیر افتاد، ناصرالدّوله امر داد تا او را کشتند و به خلیفه چنین فهماند که چون او در قصد خلیفه بود به چنین اقدامی مبادرت ورزیده. متّقی هم از امیر حمدانی تشکر کرد و مقام امیرالأمرائی را به او سپرد و در همین تاریخ بود که او را به لقب ناصرالدوله و برادرش علی را به سیف‌الدّوله ملقب ساخت.

برادران بریدی که در دورهٔ استیلای خود بر بغداد از هیچ گونه ظلم و اجحاف به مردم خودداری نکرده بودند بر اثر نزدیک‌شدن ناصرالدّوله و خلیفه به بغداد از آن شهر گریختند و ناصرالدّوله به دست برادر خود سیف‌الدّوله عراق را تا حدود بصره از دست ایشان بیرون آورد، امّا سیف‌الدّوله چون خواست بر بصره بتازد ترکان سپاهش بر او شوریدند و او مجبور به فرار گردید و ترکان بر بغداد استیلای کلّی یافتند و رئیس ایشان **توزون** امیرالامراء شد.

در سال ۳۳۲ موقعی که توزون و متّقی به طرف موصل رفته بودند، برادران بریدی از احمدبن بویه دعوت کردند که بر عراق حمله ببرد. احمد از طرف دیالمه به عراق حمله کرد، لیکن برادران بریدی به او چنان که وعده داده بودند، کمک نکردند و توزون از موصل برگشته دیالمه را مغلوب ساخت و چون در همین سال هم ابوعبدالله بریدی بعد از کشتن برادر خود وفات یافت و پشت ایشان شکست قدرت و شوکت توزون فوق‌العاده رو به افزایش گذاشت تا آن جا که متّقی خلیفه از ترس او به موصل به پناه ناصرالدّوله رفت، امّا توزون بالاخره با سوگند و اظهار صلح‌خواهی خلیفه را به بغداد برگرداند و روز بعد او را کورکرد و مستکفی را به جای او به خلافت برداشت.

فتح بغداد و عراق به دست احمدبن بویه در ۳۳۴ـ۳۳۷

توزون بعد از دو سال و چهار ماه امارت در محرّم ۳۳۴ مرد و اوضاع دارالخلافه در زمان جانشین او دچار هرج و مرجی غریب شد. در این تاریخ ابوالحسین احمدبن بویه در اهواز بود، والی واسط خود را تحت اطاعت او درآورد و احمد را به گرفتن عراق تحریض نمود. احمدبن بویه هم به همراهی منشی نامی خود **ابومحمّد حسن‌بن محمّد مُهَلَّبی** در ۱۱ جمادی‌الاولی ۳۳۴ بدون جنگ بر بغداد دست یافت و با خلیفه به احترام تمام رفتار نمود. مستکفی هم او را خلعت داد و به لقب **معزّالدّوله** ملقبش ساخت. برادرش ابوالحسن علی از طرف مستکفی به لقب **عمادالدّوله** و برادر دیگرش ابوعلی حسن هم به لقب **رکن‌الدّوله** ملقب گردیدند.

از این تاریخ دیگر خلفای عباسی از همه جهت مطیع سلاطین آل بویه گردیدند و دیالمه که به علت تشیع به هیچ گونه احترامی نسبت به خلیفه قائل نبودند به سختی و اهانت با ایشان عمل می‌کردند، چنان که قریب یک ماه و نیم بعد از دست‌یافتن معزّالدّوله به دارالخلافه مستکفی را دو نفر از رؤسای دیلمی از قصرش عمامه به گردن تا خانهٔ معزّالدوله کشیدند و او را از خلافت برداشته در حبسش انداختند و جانشین او المطیع‌للّه پس از کورکردن مستکفی به کلّی مطیع معزّالدّوله شد، حتّی امیر دیلمی به او اجازه نداد که برای خود وزیر اختیار کند و از املاک فقط جزئی را در اختیار او گذاشت که برای گذراندن معیشت او کافی باشد.

معزّالدوله می‌خواست که خلافت عباسی را از میان بردارد و یکی از علویان را به این مقام بگذارد، لیکن بعضی از خیراندیشان به او فهماندند که این کار مصلحت نیست و گفتند که بنی‌عباس چون به عقیدهٔ شیعیان غاصب خلافتند، هر آن که دیالمه بخواهند می‌توانند ایشان را معزول کنند یا به قتل برسانند در صورتی که با علویان که مطابق اعتقاد شیعه خلفای برحقّند چنین معامله‌ای را نمی‌توان روا داشت.

در اواخر سال ۳۳۴ مابین معزّالدّولهٔ دیلمی و ناصرالدوله حمدانی جنگ در گرفت و اگرچه در ابتدا غلبه با ناصرالدّوله شد و سپاهیان او بر قسمتی از بغداد مستولی گردیدند لیکن معزّالدّوله به

خدعه بر امیر حمدانی غالب شد و ناصرالدّوله به موصل گریخت و در محرّم ۳۳۵ با امیر دیلمی صلح کرد و مالیات موصل را که به عقب افتاده بود، برای او فرستاد و متعهد شد که هر سال خراجی نیز بپردازد.

در سال ۳۳۶ معزّالدوله بصره را از دست ابوالقاسم پسر ابوعبدالله بریدی گرفت و از بصره به خوزستان به ملاقات برادرش عمادالدّوله رفت و در ارّجان به خدمت او رسید و در مقابل او بر زمین بوسه داد. عمادالدّوله هم به محبت تمام او را به بغداد برگرداند.

در سال ۳۳۷ معزّالدّوله به موصل تاخت و ناصرالدّوله که تاب مقاومت نداشت به نصیبین گریخت و موصل مسّخر دیالمه شد، لیکن چون معزّالدوله شنید که وشمگیر و منصوربن قراتکین و لشکر خراسان به قصد رکن‌الدّوله برادرش به ری حرکت کرده‌اند ناچار با ناصرالدّوله صلح کرد و به عزم فرستادن مدد به یاری برادر به بغداد برگشت.

معزّالدّوله از سال ۳۳۴ که بر بغداد استیلا یافت تا ۳۵۶ یعنی سال وفاتش که قریب بیست و دو سال باشد، کاملاً بر دارالخلافه و عراق مسلّط بود و در این مدّت چندین بار به اطراف عراق عرب از حدود آذربایجان و الجزیره تا سواحل خلیج فارس و عمان لشکرکشی کرد و در غالب این لشکرکشی‌ها هم فاتح بود از آن جمله در همین سال ۳۳۷ که برادرش رکن‌الدّوله به علت تزاحم دشمنی‌های چند در خطر افتاده بود لشکری به عراق به یاری برادر فرستاد، چنان که عمادالدّوله نیز از فارس همین کار را کرد.

دشمنان رکن‌الدّوله در این تاریخ به شرحی که سابقاً گذشت عبارت بودند از وشمگیر زیاری و منصوربن قراتکین سپهسالار اردوی سامانیان در خراسان و یکی دیگر از سران دیلمی به نام **مرزبان‌بن محمّدبن مُسافر.**

آل مسافر خاندان دیگری هستند از دیالمه که از حدود اواخر قرن سوّم هجری در نواحی شمال غربی قزوین و طارم زنجان استیلا پیدا کرده و با دیالمه جُستانی وصلت نموده بودند و از ایشان اوّل کسی که شهرتی یافته محمّدبن مسافر است که با اسفار و مرد آویج معاصر بوده و مرد آویج به دستیاری او بساط اسفار را در تاریخ ۳۱۶ برچیده است.

محمّدبن مسافر بر دو پسر خود مرزبان و **وَهسودان** بدگمان شد و چون مردی تندخو و کینه‌کش بود خواست آن دو پسر را از میان بردارد، لیکن پسران از نقشهٔ پدر آگاه گشته در سال ۳۳۰ او را در قلعه‌ای محبوس کردند و از ایشان مرزبان در همین سال آذربایجان را هم مسّخر خود ساخت و تا ارمنستان تاخت.

در سال ۳۳۷ موقعی که رکن‌الدّولهٔ دیلمی در زحمت کلی افتاده بود، مرزبان مسافری در ری طمع کرد و چون معزّالدّوله هم نسبت به فرستادهٔ او توهین نموده بود با ناصرالدوله همدست شد و امیر حمدانی به او وعدهٔ مساعدت داد، امّا مرزبان زیر بار تکلیف او برای حملهٔ به بغداد نرفت و به قصد ری حرکت کرد.

رکن‌الدّوله چنان که در احوال آل زیار گذشت ابومنصور محمّدبن عبدالرّزاق طوسی را که در این تاریخ به او پناهنده شده بود به جنگ مرزبان فرستاد و او و حسن بن فیروازن و محمّدبن ماکان مرزبان را شکستی سخت دادند و ابومنصور آذربایجان را از دست او و پدرش محمّدبن مسافر و برادرش و هسودان گرفت و تا یک سال در آذربایجان بود.

معزّالدّوله دو بار دیگر بر سر خراجی که ناصرالدّوله قرار کرده بود سالیانه به او بپردازد و هر دو بار از ادای آن سرپیچیده بود، به جنگ پرداخته. یکی در سال ۳۴۷ دیگری در ۳۵۳. هر دو دفعه معزّالدوله به موصل وارد شده و امرای حمدانی ناچار به تسلیم گردیده‌اند.

از مهم‌ترین فتوحات معزّالدوله فتح ناحیهٔ عمان است در تاریخ ۳۵۵ که آن را به یاری برادرزاده خود عضدالدّوله مسخر و به ممالک آل بویه ضمیمه کرده و ما بعد باز به این نکته اشاره خواهیم نمود.

در مدّت امارت معزّالدوله بر عراق عرب مذهب شیعه در بغداد و عراق رواج کلی یافت و شیعیان از حال نکبتی که سابقاً داشتند، بیرون آمدند؛ مخصوصاً معزّالدّوله و اصحاب او در ترویج شعایر این مذهب بسیار می‌کوشیدند، چنان که امیر دیلمی در سال ۳۵۱ امرداد که بر درهای مساجد بغداد لعن معاویه و غاصبین حقّ آل علی را نوشتند و مردم را واداشت که در دهم محرّم به اقامهٔ تعزیه‌داری شهدای کربلا قیام نمایند. خلیفهٔ عبّاسی و درباریان سنّی مذهب او به علت قدرت معزّالدّوله و کثرت شیعیان به هیچ وجه جرأت مخالفت نداشتند. وزیر معزّالدّوله **ابومحمد مُهَلّبی** است که از مردان فاضل و جوانمرد و ادب‌دوست بوده و **ابوالفرج اصفهانی** صاحب کتاب معروف **أغانی** از پروردگان اوست.

وفات معزّالدّوله در ۱۳ ربیع‌الآخر سال ۳۵۶ اتّفاق افتاده و مقام او پس از مرگ به پسرش **بَختیار** که **عزّالدّوله** لقب یافته رسیده است.

مرگ عمادالدوله و امارت عضدالدوله در ۳۳۸

از پسران بویه ابوالحسن علی عمادالدّوله از همه زودتر وفات یافته و او که در شیراز مقیم بود چون پسری نداشت، در مرض موت از برادرش رکن‌الدّوله خواست که **پناه خسرو** پسر خویش را به فارس روانه دارد، تا در صورت مردن عمادالدّوله وارث او گردد. عمادالدوله در جمادی‌الاخری سال ۳۳۸ مرد و پناه خسرو پسر رکن‌الدّوله با لقب **عضدّالدوله** بر جای عمّ خویش پادشاه فارس و سواحل و جزایر گردید.

عمادالدّوله به علت آن که ارشد پسران بویه بود، در تمام ایّام حیات نسبت به دو برادر دیگر سمت ریاست و امیرالأمرائی داشت و رکن‌الدّوله و معزّالدّوله به احترام و ادب تمام از او اطاعت می‌کردند و در حقیقت همین حال وفاق و اتّحاد بین سه برادر بود که ایشان را به فتح آن همه بلاد و تشکیل دولتی به آن عظمت موّفق کرد.

چون عمادالدّوله مرد ریاست و امیرالأمرائی آل بویه به رکن‌الدّوله رسید و او و برادرش معزّالدوله که از طرف امیرالأمراء خاندان بویهی در بغداد و عراق نیابت می‌نمود برای آن که عضدالدّوله را در فارس به سلطنت مستقرّ کنند و جلوی مخالفینی را که به سبب خردسالی عضدالدّولهٔ سیزده ساله ممکن بود سر به مخالفت بردارند، بگیرند کمال یگانگی را به خرج دادند، چنان که معزّالدّوله وزیر خود را با سپاهیانی به شیراز فرستاد و رکن‌الدّوله هم شخصاً از ری به آن شهر آمد و قریب نه ماه در فارس ماند و پس از حصول اطمینان از بابت سلطنت پسر به ری مراجعت نمود.

تقسیم ممالک آل بویه

از سه پسر بویه چنان که ذکر کردیم، عمادالدّوله در سال ۳۳۸ مرد و جانشینی‌اش به عضدالدّوله پسر رکن‌الدوله برادرزادهٔ او رسید. معزّالدّوله هم در سال ۳۵۶ وفات یافت و پسرش عزّالدّوله بختیار مقام او را گرفت، تنها رکن‌الدّوله که برادر میانه باشد تا سال ۳۶۶ حیات داشت و او به شرحی که در فصل پیش گذشت تا محرّم سنهٔ ۳۵۷ که سال مرگ وشمگیر زیاری است با او و سپهسالار اردوی خراسان از جانب امیر نوح یعنی ابوالحسن محمّدبن ابراهیم‌بن سیمجور کشمکش سخت داشت. چون وشمگیر غفلةً از میان رفت ابوالحسن سیمجوری هم از جنگ با رکن‌الدّوله احتراز جست، لیکن حال خصومت بین رکن‌الدّوله و امیر نوح سامانی تا تاریخ ۳۶۱ باقی بود. در این تاریخ ابوالحسن سیمجوری امیر نوح را به صلح با رکن‌الدّوله واداشت و قرار شد که امیر دیلمی و پسرش عضدالدّوله هر سال ۱۵۰۰۰۰ دینار به سامانیان بپردازند تا ایشان متعرّض ری و کرمان که در تصرّف آل بویه درآمده بود نشوند و نوح دختر عضدالدّوله را هم به عقد ازدواج خود درآورد و این قرار تا سال ۳۶۶ که سال فوت رکن‌الدّوله و بهستون است از جانب طرفین محترم و مرعی بود.

آخرین واقعهٔ عمدهٔ دورهٔ امارت چهل و چهار سالهٔ رکن‌الدّوله لشکرکشی اوست به قصد **حَسَنُویه کُرد** در سال ۳۵۹.

حسنویه پسر حسین از رؤسای قبایل کرد بود که در حدود سال ۳۴۸ در کردستان قدرتی به هم رسانده و به حدود دینور و همدان و نهاوند نیز دست‌اندازی نموده و از حال گرفتاری رکن‌الدّوله در کشمکش‌های او با وشمگیر و سپهسالاران اردوی خراسان استفاده کرده بود و چون غالباً سپاهیانی به یاری رکن‌الدّوله می‌فرستاد امیر دیلمی هم زیاد متعرض او نمی‌شد.

در سال ۳۵۹ رکن‌الدّوله به علت شکایاتی که از تعدیات حسنویه به او رسید وزیر نامی خویش **ابوالفضل محمّدبن حسین یعنی ابن‌العمید** منشی بلیغ مشهور را با لشکری به دفع حسنویه فرستاد و ابن‌العمید در این سفر با پسر خود **ابوالفتح علی** همراه بود. ابن‌العمید در رسیدن به همدان به علت نقرس مرد و پسرش ابوالفتح جای او را گرفت. حسنویه از ترس، طلب صلح کرد و ابوالفتح با گرفتن مالی از او به ری به خدمت رکن‌الدوله برگشت و با لقب **ذوالکفایتین** به وزارت او برقرار شد در صورتی که سن او از بیست و دو متجاوز نبود.

در اواخر سال ۳۶۵ رکن‌الدوله که عمرش نزدیک به هفتاد رسیده بود مریض شد و از آن جا به اصرار ابوالفتح ذوالکفایتین به اصفهان حرکت کرد تا با پسر ارشد خود عضدالدوله ملاقات کند و او را رسماً به جانشینی خود معرّفی نماید چه رکن‌الدوله از مدتی پیش از عضدالدوله راضی و دلخوش نبود و به علت لشکرکشی او به بغداد و نزاع با عزّالدوله بختیار چنان که بیاید با او صفائی نداشت. عضدالدّوله به ابوالفتح وزیر متوسّل شد تا وسیلهٔ ملاقاتی بین پسر و پدر فراهم کند و رکن‌الدّوله را نسبت به او بر سر رضا بیاورد تا مباد در نتیجهٔ این خشم پسر بزرگتر را از ولیعهدی محروم سازد. ابوالفتح این امر را به خوشی فیصله داد و در اصفهان در ضیافتی بزرگ رکن‌الدّوله و سه پسر او و سران سپاهی دیلم را جمع آورد و رکن‌الدّوله در این مجلس **ابوشجاع پناه خسرو عضدالدّوله** را ولیعهد و وارث ملک خویش معرّفی نمود و همدان و ری و قزوین و نواحی مجاور آن‌ها را به پسر دیگر **ابوالحسن علی فخرالدوله** و اصفهان را به پسر سوّم **ابومنصور بویه مؤیدالدّوله** واگذاشت و به این دو فرزند وصیّت نمود که از فرمان عضدالدّوله برادر بزرگتر سر نپیچند و اتّفاق و اتّحادی را که

مابین پدر ایشان و برادرانش همواره برقرار و مایهٔ ترقّی و سرفرازی ایشان بوده از دست ندهند. رکن‌الدّوله سپس از اصفهان به ری برگشت و در محرّم ۳۶۶ در آن جا جان سپرد.

اگرچه رکن‌الدّوله پسران خویش را به یگانگی توصیه کرده و در حقیقت تمام ممالک آل بویه را تحت امر عضدالدّوله گذاشته بود، لیکن پس از مرگ او به علت اختلافاتی که از یک طرف بین پسران او روی کرد و از طرفی دیگر در نتیجهٔ کشمکش بین عضدالدّوله و پسر عمّش عزّالدّوله که قبل از فوت رکن‌الدّوله شروع شده بود رشتهٔ پیوستگی ممالک دیالمه از هم گسیخت و متصرّفات پسران بویه به سه قسمت عمده منقسم شد و همین تقسیم مقدمهٔ بروز یک سلسله جنگ‌های داخلی بین فرزندان رکن‌الدّوله و معزّالدّوله و اولاد ایشان گردید که جز ضعف و خانمان‌براندازی نتیجهٔ دیگری نداد و اسباب انقراض ایشان را به سرعت مهیّا ساخت.

آل بویه بعد از معزّالدّوله و رکن‌الدّوله در حقیقت به سه شعبه تقسیم می‌شوند به قرار ذیل:

۱ـ **دیالمهٔ فارس** یعنی عضدالدّوله قائم‌مقام عمادالدوله و جانشینان او،

۲ـ **دیالمهٔ عراق و خوزستان و کرمان** یعنی عزّالدّوله بختیار پسر و وارث معزّالدّوله و جانشینان او،

۳ـ **دیالمهٔ ری و همدان و اصفهان** یعنی مؤیدالدّوله و جانشنیان او، اینک خلاصهٔ تاریخ هر یک از این سه شعبه:

الف ـ دیالمهٔ فارس (۳۳۸ـ۴۴۷)

اوّلین امیر دیلمی فارس در حقیقت عمادالدّوله ابوالحسن علی است که تفصیل استیلای او را بر این سرزمین در حدود سال ۳۲۰ و دورهٔ امارت هجده ساله‌اش را سابقاً مذکور داشته‌ایم. چون عمادالدّوله که در ایّام حیات امیرالامراء دیالمه بود و بر دو برادر دیگر ریاست و فرمانروایی داشت از فرزند ذکور محروم بود، پسر بزرگتر برادر خود عضدالدّولةبن رکن‌الدّوله را به فارس خواست و ولایت عهد خود را به او واگذاشت. عضدادلّوله پس از مرگ عمّ در ۳۳۸ امیر فارس و سواحل و بنادر شد و تحت ریاست پدر خود رکن‌الدّوله و اطاعت عمّ خویش معزّالدوله بر کرسی آن ولایت مستقرّ گردید.

۱ـ عضدالدّولة بن رکن‌الدّوله (۳۳۸ـ۳۷۲)

اوّل واقعهٔ عمدهٔ امارت عضدالدّوله لشکرکشی اوست به عمان در سال ۳۵۵ به یاری عمّ خود معزّالدّوله که سال قبل از آن بدون جنگ عمان را تحت بیعت خود آورده بود لیکن چون قسمتی از مردم آن ناحیه بر عامل معزّالدّوله شوریده و او را از آن جا رانده بودند، معزّالدّوله در سال بعد وزیر خود را از بصره با لشکری به عمان روانه کرد و او در بندر سیراف (طاهری حالیّه) سپاهیانی را که عضدالدّوله فرستاده بود با خود برداشته به عمان رفت و شورش آن جا را خوابانده دوباره آن قسمت را مطیع آل بویه نمود و عمان تا سال ۳۵۶ از معزّالدوله تبعیّت می‌کرد. در این سال که تاریخ فوت معزّالدّوله است وزیر او از ترس آن که مبادا عزّالدوله جانشین معزّالدّوله وزارت خود را به دیگری واگذارد عمان را به تصرّف عمّال عضدالدّوله داده به بغداد برگشت و عمان از این زمان در حوزهٔ متصرّفات و دیالمهٔ فارس و کرمان درآمد و عضدالدّوله در ۳۶۳ بار دیگر بر اثر شورشی که در آن جا

بروز کرده بود لشکرکشی دیگری به آن ناحیه نموده و مجدداً آن سرزمین را مطیع خود ساخت.

عضدالدّوله در سال ۳۵۷ کرمان را که عمّش معزّالدّوله فتح کرده، ولی ابوعلی محمّدبن الیاس و فرزندانش هنوز در آن جا تسلّطی داشتند و مدّعی برگرداندن حکومت آن جا به خود بودند به کلّی مسّخر ساخت و خاندان آل الیاس را به کلّی از آن دیار برانداخت و نایبی از دیالمه به نام گورگیربنُ جستان از جانب خود بر آن جا گماشت و گورگیر هرموز و مکران را هم مسّخر ساخته دامنهٔ ممالک عضدالدوله را تا حدود سند وسعت بخشید.

عضدالدّوله به تفصیلی که در احوال عزّالدوله خواهیم گفت، در سال ۳۶۴ بر عراق عرب و بغداد استیلا یافت و عزّالدّوله را گرفت. چون این خبر به رکن‌الدّوله رسید از شدّت خشم و تأسف خود را از تخت به زیر انداخت و چند روز از خوردن و آشامیدن باز ماند و سخت مریض شد و بر عضدالدّوله لعن و نفرین فرستاد و تصمیم گرفت که به یاری عزّالدّوله به عراق بیاید و عضدالدّوله را از آن جا براند، عضدالدّوله در وحشت افتاد مخصوصاً که بر اثر تغیّر حال پدرش اکثر مردم از او برگشتند و قسمتی از ولایات سر از اطاعت او بیرون بردند. عضدالدّوله چنان که پیش هم گفتیم به وزیر پدرش ابوالفتح ذوالکفایتین توّسل جست و به توسط او به پدرش پیشنهادهائی کرد و این پیشنهادها که جنبهٔ تهدید و تطمیع نسبت به رکن‌الدّوله داشت بیشتر او را برآشفت. عاقبت عضدالدّوله چاره‌ای ندید جز آن که عزّالدّوله را رها کند و به فارس برگردد و عزّالدّوله دوباره به مقام اوّل خود برگشت. رکن‌الدّوله هم چنان که سابقاً دیدیم به تدبیر ابوالفتح وزیر بر عضدالدّوله بخشود و او را قبل از مرگ ولیعهد و جانشینی خود قرار داد و عضدالدّوله از تاریخ ۳۶۶ امیرالأمراء کلّ دیالعه گردید.

یک سال بعد از مرگ رکن‌الدّوله عضدالدوله بار دیگر به بغداد تاخت و عزّالدّوله از پیش او به طرف شام گریخت. عضدالدّوله به نام خود در بغداد خطبه خواند و به تعقیب پسر عمّ که به پناه آل حمدان رفته بود لشکر کشید و در تکریت در ۱۸ شوّال ۳۶۷ عزّالدّوله و پسر ناصرالدّولهٔ حمدانی را مغلوب کرد. ابتدا عزّالدّوله را دستگیر نموده به قتل رساند. سپس ممالک آل حمدان را به تصرّف خود آورد و بر دیار بکر و حوزهٔ علیای فرات مسلّط شد و سرحدّ ممالک خود را تا حدود شام رساند و شهرت قدرت و عظمتش سراسر ممالک اسلامی را گرفت.

در سال ۳۶۹ عضدالدّوله به قصد برادر خود فخرالدّوله که از طرف پدر فرمانروای همدان و ری بود حرکت کرد و بهانهٔ او این بود که فخرالدّوله در کشمکش بین عضدالدّوله و عزّالدّوله جانب پسر عمّ خود را گرفته بود و خیال داشت که به دستیاری او با عضدالدّوله بجنگد. فخرالدّوله از ترس آن که مبادا گرفتار عاقبت عزّالدّوله شود همدان را ترک گفته به پناه قابوس گریخت و عضدالدّوله همدان و ری را گرفته به برادر دیگر خود مؤیدالدّوله سپرد. سپس ممالک حسنویهٔ کرد را هم که همدست فخرالدّوله بود گرفت و یکی از پسران او را که بَدْر نام داشت بر آن جا از طرف خود حاکم کرد.

در سال ۳۷۱ عضدالدّوله چون قابوس از تسلیم فخرالدّوله اباکرد به جرجان تاخت و آن شهر را تسخیر نمود و قابوس و فخرالدّوله به خراسان فراری شدند. برای تفصیل این مطلب رجوع شود به احوال قابوس در فصل آل زیار.

وفات عضدالدوله در ۳۷۲

عضدالّوله در شوّال سال ۳۷۲ در بغداد در سنّ ۴۷ به مرض صرع مرد و او را در نجف اشرف جنب مرقد امیرالمؤمنین علی به خاک سپردند. مدّت امارت او بر بغداد از تاریخ قتل عزّالدّوله بختیار پنج سال و نیم بود.

عضدالدّوله اگرچه آن حسن سیرت و صفای اخلاق پدر و اعمام خود را نداشته لیکن به علت فتوحاتی که کرده و بذل و بخشش او و وصلاتی که به شعرا می‌داده و احترامی که به اهل فضل نموده و ابنیه‌ای که ساخته مشهورترین فرد خاندان بویهی شده است. خلیفه او را به لقب **ملک** که آن را به فارسی در آن ایّام **شهنشاه** می‌گفتند ملقّب ساخته و چند تن از گویندگان بزرگ تازی زبان از جمله **ابوالطیّب محمّدبن حسین مُتَنَبّی** او را به قصایدی غرّا ستوده و دانشمندانی جلیل مثل **ابوعلی فارسی** از مشاهیر علمای نحو و **بعدالرّحمان صوفی رازی** از بزرگان علمای هیئت و **علیّ‌بن عبّاس مجوسی** از اجلّهٔ اطبّا از محترمین دستگاه او بوده‌اند و عضدالدّوله به شاگردی خود نسبت به ایشان افتخار می‌ورزیده.

عضدالدّوله در عراق و فارس بناهای زیاد از خود به یادگار گذاشته بود ازجمله بسیاری از عمارات بغداد راکه خراب شده بود تعمیر کرده و بر مشاهد شهدای کربلا و قبر امیرالمؤمنین علی گنبد و بارگاه ساخته و در بغداد و شیراز به انشاء **بیمارستان عضدی** و بنای آب‌انبارها پرداخته و سدّ معروف **بند امیر** را بر رود کُر برای مشروب‌ساختن جلگهٔ کربال در زیر استخر فارس بپا داشته است.

۲ـ شرف‌الدوله (۳۷۲ـ۳۷۹)

چون عضدالدوله وفات یافت امرا و رؤسای لشکری پسر او **ابوکالیجار مرزبان** را با لقب **صمصام‌الدوله** به جای او به امارت برداشتند. صمصام‌الدوله دو برادر خویش **ابوالحسین احمد** و **ابوطاهر فیروزشاه** را به فارس مأمور کرد تا ایشان مملکت اصلی و پایتخت پدری را از دست‌اندازی برادر دیگر یعنی **ابوالفوارس شیرذیل**[1] که با لقب **شرف‌الدّوله** بر کرمان امارت می‌کرد محفوظ دارند، لیکن ایشان قبل از آن که به فارس برسند شرف‌الدوله به شیراز آمد و به جای پدر نشست و نام برادر از خطبه انداخت سپس بصره را مسخر ساخت و حکومت آن را از جانب خود به ابوالحسین احمد واگذاشت و چون صمصام‌الدّوله لشکر به دفع او فرستاد، سپاهیان برادر را مغلوب کرد و بر قلمرو اصلی عضدالدّوله مستقر گردید.

یک سال بعد از فوت عضدالدّوله برادرش مؤیّدالدوله نیز در ری وفات یافت و وزیر و صاحب اسماعیل‌بن عبّاد چنان که بیاید فخرالدوله راکه در خراسان سرگردان می‌زیست به ری دعوت نموده به جای برادر به امارت نشاند. صمصام‌الدوله خلیفه را به فرستادن خلعت جهت فخرالدوله واداشت و خود نیز نسبت به عمّ خویش چنین کرد و او را به این ترتیب متّحد و یاور خود نمود.

در زمان امارت شرف الدوله پنج پسر عضدالدوله به علت خودخواهی و نامجوئی و نفاق اساس اتحاد دولت آل بویه را به کلی متزلزل کردند و فخرالدوله عمّ ایشان هم آن قدرت و نفوذ کلمه‌ای راکه برای جلوگیری از اختلافات خانه براندازیشان و حفظ یگانگی لازم بود نداشت، به همین جهت هر

۱ـ شیر ذیل تلفظ دیلمی شیردل است.

کدام در گوشه‌ای از ممالک عضدالدوله به دشمنی با دیگران امارت می‌کردند و خیالی جز برانداختن همدیگر نداشتند.

در سال ۳۷۴ ابوالحسین احمد در اهواز و ابوطاهر فیروزشاه در بصره به نام فخرالدوله خطبه خواندند و سکّه زدند و به هیچ یک از دو برادر دیگر یعنی شرف‌الدوله و صمصام‌الدوله اعتنا نکردند. عمان هم که در حقیقت ضمیمهٔ فارس و جزء ممالک شرف‌الدوله بود، مطیع صمصام‌الدوله گردید.

سال بعد جمعی از سپاهیان و رؤسای دیلمی در بغداد بر صمصام‌الدوله شوریدند و از شرف‌الدوله تبعیّت نمودند و خواستند که پسر پنجم عضدالدوله یعنی **ابونصر بهاءالدوله** را که پانزده سال بیش نداشت به نیابت از شرف‌الدوله در بغداد به جای صمصام‌الدوله بنشانند، امّا صمصام‌الدوله پیش‌دستی کرده رؤسای شورشیان را کشت و بهاءالدوله را در زندان انداخت.

در سال ۳۷۵ شرف‌الدوله به بهانهٔ نجات بهاءالدوله از حبس به طرف عراق لشکر کشید و اهواز را از ابوالحسین احمد گرفت و احمد پیش عمّ خود فخرالدوله به ری گریخت. فخرالدوله او را اکرام کرد ولی او چون سودای تصرّف اصفهان و شورش بر عمّ خود در دماغ می‌پخت، فخرالدوله محبوسش کرد و در حال احتضار امر به کشتنش داد.

پس از تسخیر اهواز شرف‌الدوله بصره را نیز مسّخر ساخت و بر برادر دیگر ابوطاهر فیروزشاه دست یافت. صمصام‌الدوله چاره‌ای ندید جز آن که با برادر صلح کن. قرار دو برادر بر این شد که صمصام‌الدوله بهاءالدوله را رها کند و شرف‌الدوله را بر خود مقدّم و مطاع بشناسد و در بغداد از جانب او نائب باشد و در خطبه به نام شرف‌الدوله ابتدا کند.

این مصالحه یک سال بیشتر طول نکشید به این معنی که در تاریخ ۳۷۶ شرف‌الدوله که خیالی جز استیلای بر بغداد نداشت از اهواز به واسط سپاه برد و بهانهٔ او این بود که بهاءالدوله را که هنوز صمصام‌الدوله آزاد نکرده بود از چنگ او رها سازد.

صمصام‌الدوله، بهاءالدوله را از ترس پیش برادر فرستاد و چون دید که بین سران دیلم و ترک او در جنگ و دفاع اختلاف کلی حاصل است صلاح را در آن دید که خود پیش برادر رود و به او تسلیم شود. شرف‌الدوله به بغداد وارد شد و صمصام‌الدوله را پس از سه سال و یازده ماه امارت در حبس انداخت و به جای پدر و عزّالدوله و معزّالدوله نشست.

از وقایع مهمّ امارت شرف‌الدوله جنگ سپاهیان اوست در سال۳۷۷ با بدر بن حسنویهٔ کرد در کرمانشاه و شکست ایشان از بدر که منتهی به بسط تسلط بدر بر قسمت عمدهٔ عراق عجم غربی گردیده است.

شرف‌الدوله بعد از دو سال و هشت ماه امارت بر عراق به تاریخ غرّهٔ جمادی‌الاولی سال ۳۷۹ مرد، لیکن قبل از فوت دستور داد که صمصام‌الدوله را که در یکی از قلاع فارس محبوس بود کور نمایند و چون او مرد برادر کوچکش بهاءالدوله بر عراق امیر گردید.

۳ـ بهاءالدوله (۳۷۹ـ۴۰۳)

شرف‌الدوله در مرض موت پسر خویش **امیرابوعلی** را به فارس فرستاد، لیکن پیش از آن که او به شیراز برسد خبر مرگ شرف‌الدوله رسید و نگاهبانان قلعه‌ای که صمصام‌الدوله و برادر دیگرش

ابوطاهر فیروزشاه در آن جا زندانی بودند آن هر دو را رها کردند و جمع کثیری از دیالمه دور صمصام‌الدّوله را گرفتند و چون امیرابوعلی به شیراز آمد بین یاران او و اصحاب صمصام‌الدوله جنگ درگرفت و مدّتی این حال دوام داشت تا آن که بهاءالدّوله ابوعلی را به پناه خود خواست و چون او به واسط به ملاقات بهاءالدّوله رفت ابتدا او را محترم داشت، لیکن کمی بعد وی را گرفت و کشت و مصمّم تسخیر فارس گردید.

در سال ۳۸۰ بهاءالدّوله خوزستان را فتح کرد و سپاهیان صمصام‌الدّوله را که پس از مرگ برادرش ابوطاهر در فارس و خوزستان مستقل شده بود شکست داد. صمصام‌الدّوله بالاخره با بهاءالدّوله صلح کرد و قرار شد که فارس و بهبهان ملک صمصام‌الدّوله باشد و خوزستان و عراق عرب در تصرّف بهاءالدوله بماند و به این شرط بهاءالدّوله به بغداد برگشت.

در اوایل ایّام امارت بهاءالدّوله از یک طرف موصل و ممالک آل حمدان در سال ۳۷۹ از دست عمّال آل بویه بیرون رفت و از طرفی دیگر کرمان را در سال ۳۸۱ امیرخلف بن احمد صفّاری از چنگ ایشان بدر برد، ولی بهاءالدّوله موصل را بار دیگر در تاریخ ۳۸۲ به خود برگرداند و کرمان را هم در سال ۳۹۰ مجدّداً تسخیر کرد.

در سال ۳۸۲ صمصام‌الدّوله خوزستان را از تصرّف بهاءالدّوله بدر آورد و بهاءالدّوله به علت ضعف قوای لشکری و بی‌پولی نتوانست برادر را از آن جا دفع کند و خوزستان تا دو سال در دست عمّال صمصام‌الدّوله بود تا آن که در ۳۸۴ بهاءالدّوله آن جا را مسخر خود ساخت لیکن باز سال بعد صمصام‌الدّوله آن جا را گرفت و این دفعه تا بصره پیش راند و بر آن جا نیز مستولی شد و این نواحی همواره بین دو برادر متنازع فیه بود تا آن که صمصام‌الدّوله در سال ۳۸۸ به دست یکی از پسران عزّالدّولهٔ بختیار به قتل رسید و به این ترتیب انتقام قتل عزّالدّوله از پسر عضدالدّوله قاتل او به دست پسرش کشیده شد. بهاءالدّوله فرصت را غنیمت دانسته فارس و خوزستان را از چنگ پسران بختیار و مدّعیان دیگر بیرون آورد و بار دیگر فارس و خوزستان و عراق تحت امر یک امیر درآمد.

بهاءالدوله در سال ۴۰۳ پس از ۲۴ سال امارت به همان مرض پدر خود عضدالدّوله یعنی صرع در ارّجان مرد و نعش او را به نجف اشرف آورده در جنب مزار پدرش به خاک سپردند.

۴ـ سلطان‌الدّوله (۴۰۳ـ۴۱۵)

پس از مرگ بهاءالدّوله پسرش **ابوشجاع سلطان‌الدّوله** در بغداد و فارس جای پدر را گرفت و او بصره را به برادرزادهٔ خویش **ابوطاهر جلال‌الدّوله** و کرمان را به برادر دیگر **ابوالفوارس** که بعدها قوام‌الدّوله لقب یافته واگذاشت و تا چند سالی بین برادران صفای ظاهری برقرار بود تا آن که در سال ۴۰۷ ابوالفوارس به تحریک جمعی از سران دیلمی بر سلطان‌الدّوله یاغی شد و چون شیراز را از برادر خالی یافت به آن جا تاخت امّا استیلای او دوام نیافت چه سلطان‌الدّوله به زودی او را از آن جا راند و خواست کرمان را هم از دست او بگیرد ابوالفوارس از اضطرار به سلطان محمود غزنوی که در این تاریخ در شهر بست سیستان اقامت داشت پناه برد. محمود مقدم او را گرامی داشت و یکی از سرداران خود را به همراهی او به کرمان فرستاد. ابولافوارس به کمک سپاهیان غزنوی کرمان و فارس را گرفت، لیکن سلطان‌الدّوله به شتاب تمام از بغداد به شیراز آمد و این بار ابوالفوارس را شکستی سخت داد و فارس و کرمان را از او پس گرفت و ابوالفوارس به همدان نزد شمس‌الدوله پسر

مجدالدولة بن فخرالدوله گریخت. عاقبت سلطان‌الدّوله در سال ۴۰۹ بر او بخشود و او را مجدّداً به کرمان برگرداند.

در سال ۴۱۱ لشکریان در بغداد بر سلطان الدّوله شوریدند و او را از امارت عـزل کـرده بـرادر کوچک‌ترش **ابوعلی مُشَّرف‌الدّوله** را به جای او به امیری برداشتند و سلطان‌الدّوله به اهواز پناهنده شد و چون خواست بغداد را از چنگ برادر بیرون آورد مغلوب شد و مشرف‌الدّوله رسماً در محرّم ۴۱۲ نام او را در دارالخلافه از خطبه انداخته به اسم خود خطبه خواند عاقبت بین دو برادر در سال بعد صلح برقرار شد به این ترتیب که فارس و کرمان تحت امر سلطان‌الدّوله باشد و عراق در دست مشرف‌الدّوله.

۵ـ ابوکالیجار مرزبان (۴۱۵ ـ ۴۴۰)

سلطان‌الدّوله بعد از افتادن از امارت بغداد و عراق مدّت سه سال دیگر بر فارس و قسمتی از خوزستان و کرمان حکومت می‌کرد و چون در سال ۴۱۵ مرد پسرش **ابوکالیجار مرزبان** به جای او نشست، لیکن جمعی از لشکریان به هواخواهی قوام‌الدّوله ابوالفوارس عمّ او که از جانب برادر بر کرمان والی بود برخاستند و او را به شیراز دعوت کردند. ابوالفوارس دو بار به فارس لشکر کشید. دفعهٔ اوّل شکست یافت و در دفعهٔ دوم اگرچه تمام فارس را از دست بـرادرزاده بـیرون آورد، ولی بالاخره مغلوب و به کرمان منهزم شد و ابوکالیجار در ۴۱۷ در شیراز مستقر گـردید. سـال بـعد ابوکالیجار به کرمان حمله برد و ابوالفوارس از پیش او گریخت امّا چون همراهان ابوکالیجار از گرما صدمات کلّی دیدند کار نزاع عمّ و برادرزاده به صلح ختم شد و مقرّر گردید که کرمان ابوالفوارس و فارس ابوکالیجار را باشد و این دوّمی سال ۲۰۰۰۰ دینار به عمّ خود به عنوان خراج بپردازد. ترتیب فوق فقط یک سال دوام کرد چه قوام‌الدوله ابوالفوارس هیچ وقت از خیال تصرف فـارس بـیرون نمی‌رفت عاقبت هم به همین عزم در سال ۴۱۹ تهیّهٔ سپاهیانی جهت تسخیر شیراز دید امّا غفلةً قبل از حرکت مرد و چنین شهرت کرد که کسان به علّت سوءسیرت و ستم‌پیشگی او را مسموم نمودند و چون او از میان رفت رجال دربار و سران لشکری ابوکالیجار را به گرفتن کرمان خواستند و ابوکالیجار به سهولت بر آن جا مسلّط شد و از این طرف بالنّسبه آسوده‌خاطر گردید.

امّا در طرف خوزستان و عراق بین این امیر و پسر و جانشین ابوعلی مشرّف‌الدّوله یعنی **ابوطاهر جلال‌الدّوله** هم‌چنان نزاع باقی بود، چه جلال‌الدوله که پس از مرگ پدرش مشرّف‌الدّوله در سال ۴۱۶ به امیری عراق و خوزستان رسیده بود مثل اکثر دیالمهٔ قبل از خود که با امرای بویهی فارس بر سر تصرّف بصره و اهواز نزاع داشتند با ابوکالیجار بر سر همین امر درّ جدال افـتاد بـخصوص کـه جلال‌الدّوله پس از فوت پدرش دعوت مردم بغداد را به رفتن آن شهر نپذیرفته و در بصره مانده بود و اهالی بغداد به نام ابوکالیجار خطبه خوانده بودند، امّا ابوکالیجار بـه عـلّت گـرفتاری در جـنگ بـا ابوالفوارس نتوانست به بغداد حرکت کند و بغداد از حضور امیری خالی ماند و تا دو سال به همین وضع ماند و مردم جـمعی طـرفدار ابـوکالیجار بـودند و گـروهی هـواخـواه جـلال‌الدّوله عـاقبت جلال‌الدّوله در سال ۴۱۸ به مناسبت نزدیکی به بغداد و اشتغال ابوکالیجار در سمت کرمان به بغداد رفت و رسماً به امارت برگزیده شد لیکن این انتخاب باز هرج و مرج امور عراق را از میان نبرد و غالباً بین سپاهیان دیلمی و ترک خصومت دیرینه تجدید می‌شد تا آن‌که در ۴۱۹ ترکان در بصره بر پسر

جلال‌الدّوله الملک العزیزابومنصور شوریدند و ابوکالیجار را که در این تاریخ از جانب کرمان آسوده‌خاطر شده بود به تصرّف بصره خواندند و تا یک سال جلال‌الدّوله نتوانست آن جا را از ابوکالیجار پس بگیرد، امّا در سال ۴۲۰ که ابوکالیجار به واسط تاخت جلال‌الدّوله او را شکستی سخت داد و اهواز را نیز از کف او بیرون آورد و سال بعد او را در جنگی دیگر منهزم ساخت و بصره را از او باز ستاند و این حال کشمکش بین دو امیر دیلمی بر سر تصرّف بصره و اهواز و سیادت در بغداد تا تاریخ ۴۲۸ برجا بود و جلال‌الدّوله غالب اوقات در بغداد با طرفداران ابوکالیجار ایّام را به زد و خورد می‌گذاشت، تا بالاخره در سال مزبور دو حریف صلح کردند و برای آن که دیگر راه خلاف نروند جلال‌الدّوله دختر خود را به پسر ابوکالیجار به زوجیّت داد و نزاع بین جانبین برخاست.

جلال‌الدّوله در شعبان ۴۳۵ پس از شانزده سال و یازده ماه امارت در بغداد فوت کرد و با این که جمعی از مردم با پسرش الملک‌العزیز ابومنصور بیعت کردند ابوکالیجار به وعده و وعید اکثر لشکریان را با خود یار نمود و مقام جلال‌الدّوله را به این ترتیب گرفت و ملک عزیز فراری شد و پس از مدّتی سرگردانی بدون آن که بتواند جای پدر را به دست آورد مرد و ابوکالیجار بدون منازع بار دیگر عراق را بر خوزستان و فارس منضمّ ساخت.

امارت ابوکالیجار تا سال ۴۴۰ طول کشیده و او در اواخر ایّام امیری خویش با افراد خاندان کاکویه و سران سلجوقی زد و خورد کرده و این مقارن ایّامی بوده است که سلاجقه بر قسمت اعظم ایران مسلط آمده و اکثر ممالک آل بویه را به دست خود گرفته بودند. ابوکالیجار ناچار در سال ۴۳۹ چنان که در احوال سلاجقه بیاید با طغرل سلجوقی صلح کرد و دختر خود را به طغرل داد و دختر چعزی بیک برادر طغرل را هم برای پسر خود ابومنصور گرفت و دیالمهٔ عراق در حقیقت از این تاریخ به بعد حمایت سلاجقه را بر خود پذیرفتند.

۶ـ ملک رحیم (۴۴۰ـ۴۴۷)

ابوکالیجار در سال ۴۴۰ در سفری که به کرمان برای سرکوبی عامل یاغی خود رفته بود فوت کرد. مردم بغداد بر پسرش ابونصر خسروفیروز که ملک رحیم لقب یافته بیعت نمودند، امّا ابوکالیجار شش پسر داشت که هر کدام داعیهٔ سلطنت و گرفتن مقام پدر داشتند، چنان که از ایشان ابومنصور فولادستون شیراز را تصاحب نمود، لیکن ملک رحیم به دستیاری برادر دیگر ابوسعد خسروشاه فولادستون را دستگیر نمود و بر شیراز استیلا یافت و برادر را در قلعهٔ اصطخر محبوس ساخت و ارّجان را هم به برادر چهارم ابوطالب کامروا سپرد و او و ابوسعد بر این نواحی مسلط بودند تا آن که در سال ۴۴۱ فولادستون از حبس گریخت و جماعتی از دیالمه دور او را گرفتند و فولادستون به مسلم‌ساختن فارس به امر خود توفیق یافت و در رامهرمز بر سپاهیان سه برادر غلبه کرد و اهواز را از ایشان گرفت، لیکن سال بعد چون لشکریان بر فولاد ستون شوریدند، به تخلیهٔ آن جا مجبور گردید.

در سال ۴۴۳ ملک رحیم اصطخر و شیراز را تسخیر نمود و فولاد ستون چاره‌ای ندید جز آن که از طغرل سلجوقی مدد بطلبد طغرل از اصفهان سپاهی‌گران به یاری فولاد ستون فرستاد و فولاد ستون در اهواز به سختی ملک رحیم را منهزم ساخت در ۴۴۵ شیراز را از برادر خود ابوسعد گرفت و به نام طغرل سلجوقی و برادر خویش ملک رحیم و پس از ایشان به اسم خود خطبه خواند و بر فارس مستولی شد.

در سال ۴۴۷ یکی از سران دیلمی **فولاد** نام که بر قلعهٔ اصطخر مسلط بود فولاد ستون را از شیراز بیرون کرد و نام طغرل را از خطبه انداخت و به اسم ملک رحیم و ابوسعد خسروشاه خطبه خواند، ولی ایشان به زودی دریافتند که او راه تزویر می‌رود به همین جهت فولاد ستون و ابوسعد بر شیراز حمله بردند و به زحمت زیاد فولاد را از آن جا راندند و شیراز را بار دیگر به نام ملک رحیم تحت امر خود گرفتند.

ملک رحیم به شرحی که در تاریخ سلاجقه خواهیم گفت در همین سال ۴۴۷ که تاریخ ورود طغرل سلجوقی است به بغداد به دست او اسیر شد و خلیفه امر داد که به نام طغرل خطبه بخوانند. به این ترتیب ملک رحیم آخرین دیالمهٔ عراق است و اگرچه برادرش فولادستون تا یک سال دیگر یعنی تا ۴۴۸ حیات و در فارس حکومت داشته تاریخ دستگیری او و قطع خطبهٔ بغداد را از نام او که به منزلهٔ ختم دورهٔ امارت آل بویه در بغداد است باید سال انقراض واقعی این سلسله شمرد. مدّت امارت ملک رحیم شش سال و ده روز بود.

ب ـ دیالمهٔ عراق و خوزستان و کرمان

دیالمهٔ عراق عرب و خوزستان و کرمان یعنی ممالکی که ابتدا به دست ابوالحسین احمد معزّالدّوله فتح شد و بعد از او در سال ۳۵۶ به پسرش عزّالدّولهٔ بختیار رسید چنان که دیدیم پس از قتل عزّالدوله در ۳۶۷ به دست عضدالدّوله پسر رکن‌الدّوله افتاد و از خاندان معزّالدّوله بیرون رفت و این ولایات تا سال ۴۴۸ که در آن تاریخ فولاد ستون به توسط یکی از رؤسای شبانکاره از امارت فارس و کرمان رانده شد همواره بین پسران و نوادگان عضدالدّوله مابه‌النّزاع بود، چنان که گاهی تمام این نواحی به دست یک نفر می‌افتاد و گاهی دیگر هر قسمت یا هر دو قسمت از آن‌ها مطیع یکی ازایشان بود و ما چون شرح این منازعات و دست به دست گشتن این ولایات را در تاریخ دیالمهٔ فارس یادآور شده‌ایم دیگر به تکرار آن‌ها حاجتی نیست همین قدر در این جا اسامی امرای دیلیم عراق و اهواز و کرمان را در فهرستی یادآور می‌شویم به قرار ذیل:

در عراق و اهواز و کرمان

۱ـ عزّالدّوله بختیار بن معزّالدّوله (۳۵۶ـ۳۶۷)
۲ـ عضدالدّولة بن رکن‌الدّوله (۳۶۷ـ۳۷۲) که از تاریخ ۳۳۸ فارس را نیز مالک بوده
۳ـ شرف‌الدوله ابوالفوارس شیرذیل پسر عضدالدّوله (۳۷۲ـ۳۷۹) ایضاً مالک فارس
۴ـ بهاءالدّوله ابونصر برادر او (۳۷۹ـ۴۰۳) ایضاً مالک فارس
۵ـ سلطان‌الدّوله ابوشجاع پسر بهاءالدّوله (۴۰۳ـ۴۱۲)

در عراق فقط یا در عراق و فارس با هم

۱ـ مشرّف‌الدّوله ابوعلی پسر بهاءالدّوله (۴۱۲ـ۴۱۶)
۲ـ ابوطاهر جلال‌الدّوله پسر مشرّف‌الدّوله (۴۱۶ـ۴۳۵)
۳ـ ابوکالیجار مرزبان پسر سلطان‌الدّوله (۴۳۵ـ۴۴۰) مالک فارس ایضاً
۴ـ ملک رحیم پسر ابوکالیجار (۴۴۰ـ۴۴۷) مالک فارس ایضاً

در کرمان فقط یا در کرمان و فارس با هم

۱ـ قوام‌الدّوله ابوالفوارس پسر بهاءالدّوله (۴۰۳ـ۴۱۹)

۲ـ ابوکالیجار مرزبان پسر سلطان‌الدّوله (۴۱۹ـ۴۴۰) مالک فارس و عراق ایضاً
۳ـ ابومنصور فولاد ستون پسر ابوکالیجار (۴۴۰ـ۴۴۸)

ج ـ دیالمهٔ ری و همدان و اصفهان

ری و همدان و اصفهان چنان که سابقاً دیدیم در میان فرزندان بویه ابتدا سهم ابوعلی حسن رکن‌الدّوله بود و این امیر در سال ۳۶۶ اندکی قبل از فوت خویش از این نواحی اصفهان را به پسرش ابومنصور بویه ملقب به مؤیّدالدّوله و ری و همدان و مضافات این دو قسمت را به پسر دیگر ابوالحسن علی ملقّب به فخرالدّوله واگذاشت و از دو پسر تعهدّ گرفت که امر برادر بزرگتر ابوشجاع پناه خسرو و عضدالدّوله راکه مالک فارس و کرمان شده بود اطاعت کنند.

به این ترتیب قلمرو رکن‌الدّوله در سال ۳۶۶ سهم دو پسرش مؤیّدالدّوله و فخرالدّوله گردید ولی این حال فقط سه سال دوام کرد، چه به تفصیلی که می‌دانیم عضدالدّوله در سال ۳۶۹ به این بهانه که فخرالدّوله در نزاع بین او و عزّالدَّولهٔ بختیار جانب پسر عم راگرفته و به یاری او قصد برادر بزرگتر را داشته از بغداد به عزم سرکوبی برادر حرکت کرد و فخرالدّوله که تاب پایداری نداشت و می‌ترسید که عضدالدّوله با او همان معامله را روا دارد که با عزّالدوله معمول داشته، ممالک خویش را رها نموده و به جرجان به پناه قابوس بن وشمگیر رفت. عضدالدوله ری و همدان و سایر ولایات فخرالدوله را گرفت و آن‌ها را ضمیمهٔ اصفهان ساخته به برادر خود مؤیّدالدّوله واگذاشت و او را خلیفه و نایب خویش معرّفی کرد.

۱ـ مؤیّدالدوله (۳۶۶ ـ ۵۷۵)

مؤیدالدّوله به شرحی که در احوال قابوس گذشت در جمادی‌الأخری سال ۳۷۱ به امر عضدالدّوله، قابوس و فخرالدّوله را از جرجان به خراسان راند و آن ناحیه و قسمتی از طبرستان را هم به حوزهٔ امارت خود ملحق ساخت، سپس در رمضان همین سال بر قابوس و ابوالعبّاس تاش سپهسالار امیر نوح‌بن منصور سامانی که به یاری دشمنانش آمده بودند غلبه کرد و فخرالدّوله و قابوس به علت قدرت مؤّیدالدوله و عضدالدّوله از پس‌گرفتن ممالک خود مأیوس گردیدند.

مؤیدالدّوله تا سال ۳۷۲ که سال فوت عضدالدوله است از جانب برادر بر تمام عراق عجم و گرگان و طبرستان امارت می‌کرد و چون برادرش وفات یافت در این نواحی به کلی مستقل شد و او این ممالک را به تدبیر و کفایت وزیر نامیش صاحب **ابوالقاسم اسماعیل بن عبّاد** (۳۲۶ـ۳۸۵) که از منشیان و بُلَغای بسیار معروف زبان عربی است اداره می‌کرد و صاحب که دست‌پروردهٔ ابوالفضل بن العمید منشی مشهور و وزیر رکن‌الدّوله است، مردی کریم و فضل‌دوست و بخشنده و نسبت به شعرا بذّال و مشوّق بوده و در ری و اصفهان همه وقت در گرد او جمع کثیری از اهل علم و بحث و شعر و ادب می‌زیسته و به نام او شعر می‌گفته و کتاب می‌نوشته‌اند و صاحب در این سیره با رقیب هم‌عصر خویش شمس‌المعالی قابوس دم برابری و هم‌چشمی می‌زده است و او مالک کتابخانه‌ای بوده است که جهت کثرت عدد کتاب و امتیاز نسخ در آن ایّام بی‌مانند بشمار می‌رفته.

۲ـ فخرالدّوله (۳۶۶ـ۳۸۷)

یک سال پس از مرگ عضدالدّوله، مؤیّدالدّوله نیز در گرگان وفات یافت و چون مؤیدالدّوله جانشینی جهت خود اختیار ننموده بود، وزیرش صاحب‌بن عبّاد بزرگان مملکت را بر آن داشت که فخرالدّوله را از نیشابور بخواهند و او را که بزرگ خاندان بویهی است و مالک اوّلی این بلاد بوده به جای برادر به امارت بردارند. رأی صاحب را همگی پذیرفتند و فخرالدّوله در رمضان ۳۷۳ از نیشابور به جرجان آمد و به امارت نشست و صاحب را با وجود میل او به کناره‌گیری کماکان به وزارت خود باقی گذاشت.

در همین سال ابوالعبّاس حسام‌الدوله تاش که در جنگ با مؤیدالدوله به یاری فخرالدّوله قیام کرده بود، از سپهسالاری اردوی خراسان معزول و مقامش به امیرابوالحسن سیمجوری واگذاشته شد. ابوالعباس از فخرالدّوله مدد خواست و فخرالدّوله سپاهیانی به معاونت ابوالعباس به نیشابور فرستاد و ابوالعباس بالنّتیجه غلبه کرد.

ابوالحسن سیمجوری پس از شکست از ابوالعباس و فخرالدّوله دست توّسل به دامن شرف‌الدوله ابوالفوارس دیلمی امیر فارس دراز کرد. شرف‌الدوله هم که از فخرالدّوله به مناسبت جانبداری او از صمصام‌الدّوله برادر و رقیب شرف‌الدوله دلی خوش نداشت به امیر ابوالحسن سیمجوری مدد داد و امیر سیمجوری به معاونت ایشان ابوالعباس را به سختی منهزم کرد و ابوالعباس به گرگان نزد فخرالدّوله گریخت. امیر دیلمی او را اکرام تمام نمود و در عوض خراسان گرگان و استرآباد و مضافات آن‌ها را که ملک شمس‌المعالی قابوس بود، به ابوالحسن واگذاشت و با این رفتار نسبت به یار وفادار قدیم خود یعنی قابوس که برای خاطر فخرالدوله از امارت افتاده بود، طریق ناجوانمردی سپرد و در این عمل فخرالدّوله بیشتر از وزیر خود صاحب بن عباد که رقابت و دشمنی مخصوصی نسبت به قابوس داشت پیروی کرد.

در سال ۳۷۹ موقعی که شرف‌الدوله در بغداد مرد و بهاءالدوله جای او را گرفت صاحب بن عباد که میل غریب به تصرّف دارلخلافه و گرفتن وزارت بغداد داشت فخرالدّوله را تشویق به لشکرکشی به عراق نمود و به این که فخرالدّوله به این امر راضی نبود، عاقبت به اصرار وزیر تن به قضا در داد و قرار شد که او خود از راه خوزستان عازم بغداد شود و صاحب بن عباد و بدر بن حسنویهٔ کرد هم از طریق کرمانشاه، امّا امیر دیلمی چون نسبت به صاحب بن عباد بدگمان شد و ترسید که او با پسر عضدالدّوله دست یکی کرده باشد، وزیر را با خود به طرف اهواز آورد و در راه هم نسبت به لشکریان صاحب سخت گرفت و سوءظنّ بین طرفین شدّت یافت و احوال سپاه اختلال پذیرفت، مخصوصاً چون در اهواز کارون طغیان کرد و در سدّها رخنه پیدا شد، فخرالدّوله چنین پنداشت که آن بر اثر خدعهٔ سپاه بهاءالدوله است، ناچار اهواز را رها کرد و بری برگشت و به تدریج بدگمانی او نسبت به صاحب زائل گردید و به او و به یارانش مال فراوان بخشید و صاحب همچنان در وزارت فخرالدّوله باقی بود تا آن که در سال ۳۸۵ در ری وفات یافت و فخرالدّوله با وجود خدماتی که از وزیر فاضل کاردان خود دیده بود، پس از مرگ او کلیّهٔ اموالش را در ضبط خود گرفت و جمیع یاران او را مصادره و جریمه نمود و از این راه ذکری زشت از خود بجا گذاشت.

۳ـ مجدالدّوله (۳۸۷ـ۴۲۰)

دو سال بعد از فوت صاحب‌بن، عباد فخرالدّوله نیز در قلعهٔ **طَبَرک** شهرری وفات یافت و چون پسران او به حدّ رشد نرسیده بودند، زوجه‌اش **سیّده خاتون** دختر اسپهبد رستم‌بن مرزبان متصّدی امور مملکت شد و او پسر چهارسالهٔ خود **اَبوطالب رستم** را با لقب **مَجدالدّوله** نامزد امارت ری و جانشینی شوهر کرد و همدان و کرمانشاه را هم به پسر دیگر **اَبوطاهِر شَمس‌الدّوله** سپرد.

سال جلوس مجدالدّوله به جای پدرش فخرالدّوله همان سالی است که در آن محمود غزنوی نیز به جای پدر خود سبکتکین به امارت غزنه برقرار شده و سال بعد آن یعنی ۳۸۸ مقارن ایّامی است که از یک طرف محمود به عنوان سپهسالاری اردوی سامانیان بر خراسان استیلا یافته و از طرفی دیگر متّحد او قابوس وشمگیر بعد از هجده سال ممانعت مؤیّدالدّوله و فخرالدّوله به امارت گرگان برگشته و عمّال مجدالدّوله را از آن ناحیه رانده است. به این ترتیب می‌بینیم که قلمرو حکومتی مجدالدّوله در همان اوان جلوس او بین ممالک دو حریف قوی‌پنجه مثل محمود غزنوی و قابوس زیاری محصور شده و با رقابتی که از قدیم بین دیالمهٔ ری و آل زیار و سپهسالاران اردوی خراسان وجود داشته، خطر بزرگی از این دو جانب برای او در کار پیش‌آمدن بوده است، اما مادام که سیّده خاتون بر کارها مسلّط بود و امور مملکت به رأی و تدبیر او می‌گذشت کارها فی‌الجمله سر و صورتی داشت، نه قابوس و پسرش فلک‌المعالی در مخالفت با مجدالدّوله کاری از پیش بردند و نه سلطان محمود در ری طمع کرد، امّا چون مجدالدّوله به حدود رشْد رسید به نافرمانی نسبت به مادر پرداخت و بر خلاف میل او وزیر انتخاب نمود. سیّده خاتون ابتدا به قلعهٔ طبرک رفت، سپس محرمانه از آن جا پیش بدربن حسنویه گریخت و به کمک او و پسر دیگر خود شمس‌الدّوله در سال ۳۹۷ به ری برگشت و مجدالدّوله راگرفت و شمس‌الدوله را به جای او امیر کرد.

سیّده خاتون بعد از یک سال از شمس‌الدوله رنجید، به همین علّت او را به همدان برگرداند و بار دیگر مجدالدوله را از قید رها کرده تحت اختیار خود به امارت گذاشت و شمس‌الدوله اگرچه خواست به کمک بدربن حسنویه مادر و برادر را مغلوب کند، لیکن کاری از پیش نبرد.

سیّده خاتون پس از مرگ شوهر خود فخرالدوله حکومت اصفهان را به پسر خال خود که **اَبوجَعفرمُحمّدبن دُشمن زیار** نام داشت و به لقب **عَلاءالدّوله** ملقب گردید واگذاشت. پدر این شخص دشمن زیار یعنی خال سیّده خاتون را به دیلمی **کاکُویه** می‌گفتند و کاکویه در این زبان همان معنی خال عربی و دائی را در فارسی امروزی دارد و به همین علّت است که علاءالدّوله به پسر کاکویه و فرزندان او به دیالمهٔ کاکویه شهرت یافته‌اند.

علاءالدوله تا تاریخ فرار سیّده خاتون از ری، در اصفهان بود. چون این زن از پیش مجدالدوله گریخت، علاءالدوله هم اصفهان را از ترس رهاکرده به بهاءالدوله پناهنده شد و در آن جا بود تا سیّده خاتون به ری برگشت. علاءالدوله نیز بار دیگر خود را به اصفهان رساند و مجدداً به حکومت آن ناحیه برقرار گردید.

در سال ۴۰۵ شمس‌الدوله بلاد متصرّفی بدربن حسنویه راکه در این تاریخ به دست شورشیان سپاهش به قتل رسیده بود، به تصرّف خود آورد و بر پسرش **هلال** که به اغوای سلطان‌الدوله به جنگ شمس‌الدوله آمده بود غلبه یافت و مالی فراوان از این راه حاصل کرد و چون قدرتش افزونی گرفت به قصد ری و کشیدن انتقام خود از مادر و برادر حرکت نمود. سیّده خاتون و مجدالدوله ری را

رها کرده به دماوند پناه بردند و شمس‌الدوله ری را مسخر ساخت، امّا چون خواست به عقب مادر و برادر رهسپار شود لشکریان مجدالدوله از اطاعت او سرپیچیدند و شمس‌الدوله به همدان برگشت و مادر و برادر او به ری مراجعت نمودند.

مجدالدوله تا سال ۴۲۰ در ری امارت داشت. در اواخر این مدّت چون مادرش سیّده خاتون فوت کرد، اوضاع دربار مجدالدوله مختلف شد و لشکریان از اطاعت او سرپیچیدند و مجدالدوله هم به علت عیّاشی و استغراق در مطالعهٔ کتب زیاد اعتنائی به کارهای ملکی نداشت .عاقبت از بلای استیلای سپاهیان به سلطان محمود غزنوی استعانت جست و از او یاری خواست. محمود هم **علی حاجِب** از اصحاب خود را با لشکری به ری فرستاد. حاجب علی مجدالدوله و پسرش ابودلف را در ری دستگیر نمود و کیفیّت را به محمود نوشت. محمود در ربیع‌الآخر سال ۴۲۰ شخصاً به ری آمد و مجدالدوله را از آن جا به غزنین فرستاد و به این ترتیب شعبهٔ دیالمهٔ ری در ۴۲۰ به دست غزنویان انقراض یافت.

۴ـ شمس‌الدّوله (۳۸۷ـ حدود ۴۱۲)

ابوطالب شمس‌الدوله چنان که گفتیم از همان سال فوت پدرش فخرالدوله از طرف مادرش سیّده خاتون به امارت همدان و کرمانشاه منصوب شد و او به شرحی که در احوال برادرش مذکور افتاد در سال ۳۹۷ قریب یک سال به جای مجدالدوله در ری نشست و در ۴۰۵ بلاد کردان حسنویه را نیز به قلمرو خود ضمیمه ساخت، لیکن در این تاریخ که می‌خواست ری را هم از چنگ مادر و برادر بیرون آورد، به قصد خود ظفر نیافت و او تا حدود ۴۱۲ در حوزهٔ اصلی حکومتی خود به امارت باقی بود.

بیشتر اشتهار شمس‌الدوله در تاریخ ایران از آن جهت است که مدّتی وزارت او با حکیم و طبیب بزرگ **شیخ‌الرّئیس ابوعلی حسین بن سینا** بوده و شیخ پس از حرکت از خوارزم در حدود ۴۰۳ و شنیدن خبر قتل قابوس و مدتی اقامت در ری و غیره در حوالی ۴۰۵ به خدمت شمس‌الدوله در همدان پیوسته و تا اواخر مدّت این امیر وزارت او را برعهده داشته است.

۵ـ سماءالدوله (حدود ۴۱۲ـ۴۱۴)

آخرین دیالمهٔ همدان **اَبوالحسن سَماءالدّوله** پسر شمس‌الدّوله است که در ۴۱۴ به قصد تصرّف بروجرد بر حکمران آن جا **فَرهادبن مرد آویج دِیلمی** تاخته و فرهاد به علاءالدولهٔ کاکویه والی اصفهان متوّسل شده. علاءالدّوله به همدان لشکر کشید و شمس‌الدّوله را دستگیر کرد و با او به احترام رفتار نمود، لیکن جمیع امرای دیلمی او را محبوس نمود و پس از فتح همدان بر دینور و شاپور خواست (خرّم‌آباد حالیّه) دست یافت. شعبهٔ دیالمهٔ همدان هم به این ترتیب در ۴۱۴ به دست خاندان کاکویه برافتاد. بقیّهٔ احوال دیالمهٔ کاکویه راکه در امارت مجدالدّوله به ابتدای کار ایشان اشاره کردیم در ضمن تاریخ غزنویان و سلاجقه شرح خواهیم داد.

اسامی امرای آل بویه و زمان امارت هر یک

الف ـ دیالمهٔ فارس

۱ـ عمادالدّوله ابوالحسن علی‌بن بویه (۳۲۰ـ۳۳۸)
۲ـ عضدالدوله و تاج‌الملة ابوشجاع پناه خسرو پسر رکن الدّوله (۳۳۸ـ۳۷۲)
۳ـ شرف‌الدوله ابوالفوارس شیرذیل پسر عضدالدّوله (۳۷۲ـ۳۷۹)
۴ـ صمصام‌الدّوله ابوکالیجار مرزبان پسر عضدالدّوله (۳۷۹ـ۳۸۸)
۵ـ بهاءالدوله ابونصر پسر عضدّالدوله (۳۸۸ـ۴۰۳)
۶ـ سلطان‌الدّوله ابوشجاع پسر بهاءالدّوله (۴۰۳ـ۴۱۵)
۷ـ عمادالدّوله ابوکالیجار مرزبان پسر سلطان‌الدّوله (۴۱۵ـ۴۴۰)
۸ـ ملک رحیم ابونصر خسروفیروز پسر ابوکالیجار مرزبان (۴۴۰ـ۴۴۷)

ب ـ دیالمهٔ عراق و خوزستان و کرمان

۱ـ معزّالدوله ابوالحسین احمدبن بویه (۳۲۰ـ ۳۵۶) در عراق و خوزستان و فارس و کرمان
۲ـ عزّالدوله بختیار پسر معزّالدّوله (۳۵۶ـ۳۶۷) در عراق و
۳ـ عضدالدوله ابوشجاع پسر رکن‌الدوله (۳۶۷ـ۳۷۲) در عراق و خوزستان و فارس و کرمان
۴ـ شرف‌الدوله ابوالفوارس شیرذیل پسر عضدالدوله (۳۷۲ـ۳۷۹) در عراق و خوزستان و فارس و کرمان
۵ـ بهاءالدّوله ابونصر پسر عضدالدوله (۳۷۹ـ۴۰۳) در عراق و خوزستان و فارس و کرمان
۶ـ سلطان‌الدوله ابوشجاع پسر بهاءالدّوله (۴۰۳ـ۴۱۲) در عراق و خوزستان و فارس
۷ـ مشرّف‌الدوله ابوعلی پسر هباءالدّوله (۴۱۲ـ۴۱۶) در عراق فقط
۸ـ ابوطاهر جلال‌الدوله پسر مشرّف‌الدوّله (۴۱۶ـ۴۳۵)
۹ـ ابوکالیجار مرزبان پسر سلطان‌الدوّله (۴۳۵ـ۴۴۰) در فارس از ۴۱۵ و درکرمان از ۴۱۹ و در عراق از ۴۳۵ به بعد
۱۰ـ ملک رحیم پسر ابوکالیجار (۴۴۰ـ۴۴۷) در عراق فقط
۱۱ـ قوام الدوله ابوالفوارس پسر بهاءالدّوله (۴۰۳ ـ ۴۱۹) کرمان فقط
۱۲ـ ابومنصور فولادستون پسر ابوکالیجار (۴۴۰ـ۴۴۸) کرمان فقط (از ۴۱۹ تا ۴۴۰ کرمان ضمیمهٔ فارس بوده)

ج ـ دیالمهٔ ری و اصفهان و همدان

۱ـ رکن‌الدّوله ابوعلی حسن‌بن بویه (۳۲۰ ـ ۳۶۶) در تمام عراق عجم و کرمانشاه
۲ـ مؤیدالدّوله ابومنصور بویه پسررکن‌الدّوله (۳۶۶ـ۳۷۳) در اصفهان و از ۳۶۹ در ری و همدان و گرگان و قسمتی از طبرستان
۳ـ فخرالدّوله ابوالحسن علی پسر رکن‌الدّوله (۳۶۶ـ۳۸۷) در ری و همدان و از ۳۷۳ مالک ولایات مؤیدالدّوله.
۴ـ مجدالدوّله ابوطالب رستم پسر فخرالدّوله (۳۸۷ـ۴۲۰) در ری فقط.
۵ـ شمس‌الدوله ابوطاهر پسر دیگر فخرالدوله (۳۸۷ ـ حدود ۴۱۲) در همدان فقط.
۶ـ سماءالدوله ابوالحسن پسر شمس‌الدوله (حدود ۴۱۲ـ۴۱۴) در همدان فقط.

فصل چهارم: صفّاریان (۲۴۷ـ۳۹۳)

سیستان پیش از قیام یعقوب

سیستان را مسلمین در خلافت عثمان در فاصلهٔ سنوات ۳۰ و ۳۳ فتح کردند و با این که مردم دلاور این قسمت چند بار سر به طغیان برداشتند، لیکن هر دفعه به دست عمّال و سرداران عرب سرکوبی شدند و روز به روز نفوذ اسلام و آداب عربی بیشتر در این سرزمین ریشه دوانید.

پس از کشته‌شدن عثمان و وقایعی که بعد از آن رخ داد از قبیل عصیان معاویه و جنگ صفّین و حکم حکمین و استعفای امام حسن از خلافت و شهادت امام حسین و جرات زشت دیگر یزید از قتل عام مدینه و سنگ‌باریدن بر خانهٔ کعبه و ستمکاری‌های حجّاج و قتل مصعب بن زبیر و برادرش عبداللّٰه، جماعتی از مسلمین که سیرهٔ بی‌آلایش حضرت رسول و خلفای اوّلی را دیده یا شنیده بودند، جمیع این حرکات را خلاف اسلام و خارج از حدّ انصاف و انسانیّت دانسته سر به مخالفت با خلفای زمان و عمّال ایشان برداشتند و به خوارج که در تقبیح این اعمال با آن جمع هم‌عقیده بودند پیوستند و چون از آزار عمّال بنی‌امیّه در زحمت بودند، همه وقت به ولایات دور دست مثل سواحل خلیج فارس و بحر عمان و آفریقا پناه می‌جستند. کرمان و سیستان هم برای این جماعت پناهگاه بالنّسبه مصونی بود.

در ایّام خلافت عبدالملک (۶۵ـ۸۶) و حکومت حجّاج بن یوسف بر عراقین شخصی از بزرگان عرب به نام **قَطَری** که مردی شاعر و فصیح و پرهیزکار بود، مردم سیستان را از مظالم حجّاج و فساد دستگاه خلافت آگاه نمود و جمعیّت کثیری از ایشان را با خود همدست کرد و سر به شورش برداشت و با این که حجّاج لشکر به دفع او فرستاد نتوانست بر او ظفر یابد و عدّهٔ زیادی از سپاهیان او در این جنگ تلف شدند.

از این تاریخ تا ظهور یعقوب لیث یعنی از ۸۲ تا ۲۴۷ خوارج در سیستان قدرت و جمعیّت بسیار داشتند و غالباً هم مزاحم حکّام این ناحیه بودند و گاهی تا آن جا بر کارها تسلّط می‌یافتند که فرستادن خراج و مالیات را از سیستان به دربار خلیفه مانع می‌شدند و چند تن از رؤسای ایشان حتّی علناً قیام کرده و عمّال خلیفه را از سیستان و کرمان و خراسان طرد نموده‌اند.

بزرگ‌ترین رؤسای خوارج سیستان به شرحی که در تاریخ طاهریان دیدیم **امیر حَمزة بن عَبداللّٰه**[1] **خارجی** است که به سال ۱۸۱ یعنی سال یازدهم خلافت هارون‌الرّشید خروج کرده و بر سیستان و کرمان و خراسان مسلّط شده و او که ایران و مدعی‌رساندن نسب به پادشاهان کیان بوده از تاریخ ۱۸۱ تا ۲۱۳ که سال فوت اوست از کابل تا فارس و از خراسان تا دریای عمان را تحت امر داشت و تا حمزه زنده بود دیناری از این نقاط خراج و مالیات به بغداد نمی‌رفت و خود او نیز به این عنوان از مردم هیچ نمی‌گرفت.

چون استیلای حمزه و ترسیدن مال قسمت شرقی ممالک اسلامی به بغداد بر هارون‌الرّشید سخت ناگوار بود، خلیفه در سال ۱۹۲ به قصد خراسان و دفع حمزه حرکت کرد، امّا هنگامی که به گرگان رسید به علّت استیلای مرض بر مزاجش و یأس از دفع حمزه به تاریخ صفر ۱۹۳ نامه‌ای از آن جا به او نوشت و او را به شرط تسلیم و آمدن به خدمت خلیفه وعدهٔ امان و گذشتن از سر گناهان

۱ـ نام ایرانی پدر حمزه آذرک بوده مسلمین آن را به عبداللّٰه تبدیل کرده‌اند.

سابق او داد، لیکن حمزه جوابی بسیار معقول به او نوشت و علل قیام خود راکه تنها برای دفع ظلم و کوتاه‌ساختن دست ظلمه و اجرای اوامر الهی هست نه به نظر جمع مال و منال و تسخیر ملک شرح داد و تکلیف هارون را رد کرد، موقعی جواب حمزه در طوس به هارون رسید که خلیفه در مرض موت بود.

حمزه تا ایام امارت طلحةبن طاهر طاهری حیات داشت و چند بار با این امیر و عمّال او جنگ‌ها کرد تا آن‌که در ۲۱۳ فوت نمود و به قولی کشته شد و طاهریان سیستان راکه تا این تاریخ به علّت استیلای حمزه درست نمی‌توانستند متصرّف شوند، کاملاً مطیع خود ساختند، لیکن قدرت خوارج از میان نرفت و ایشان امام دیگری به جای حمزه بر خود اختیار کرده همچنان به تعرّض یا به عقیدهٔ خود به جهاد مشغول شدند.

ابتدای امر یعقوب

درزمان خلافت واثق (۲۲۷ـ۲۳۲) و امارت طاهربن عبدالله (۲۳۰ـ۲۴۸) بر خراسان و سیستان در ناحیهٔ بُسْتْ (مابین سیستان و هرات و غزنین) مردی به نام **غسّان بن نضر** از بزرگ‌زادگان سیستانی بر حکمران آن جا که پسر والی سیستان بود شورید. حکمران بست بر او دست یافت و سرش را برید و به دار کرد. این حرکت بیشتر مردم راکه از غسّان به نیکی یاد می‌کردند به شورش واداشت و کمی بعد که برادر غسّان **صالح‌بن نضر** قیام نمود این شورشیان دور او راگرفتند و کار قیام صالح و یاران او تا آن جا اهمیّت یافت که در ۲۳۲ بربست استیلا یافتند و حکمران آن از جلوی ایشان گریخت.

غسّان و برادرش صالح مانند جمع دیگری از مردم بلاد اسلام جزء **فرقهٔ مُطَّوِّعه** بودند و این اصطلاح بر جماعتی اطلاق می‌شد که به میل قلبی یعنی به طوع برای جهاد و جنگ باکفّار یا خوارج قیام می‌کردند و این عمل را ثواب می‌شمردند و برای آن‌که یارانی نیز در این قیام با خود داشته باشند به طمع ضبط اموال کفّار و خوارج **عیّاران** هر نقطه را هم به سوی خود می‌خواندند و عیّاران طایفه‌ای بودند از مردم هر ناحیه که شغل خود را به دستبرد به کاروانان و تاختن از محلی به محلّ دیگر منحصر کرده بودند. بیشتر پیشرفت صالح در تصرّف بست به دست عیّاران سیستانی صورت گرفت و ازجمله ایشان پسررویگری بود به نام **یعقوب بن لیث**.

اگرچه پس از رسیدن یعقوب به امارت و سلطنت نسب او را بعضی به خسرو پرویز ساسانی رسانده‌اند، لیکن ظاهراً این اصل و نژاد مسلم نیست و یعقوب را قبل از تحصیل شهرت کسی نمی‌شناخته و نسب او بر همه مجهول بوده است.

امر مسلم این که یعقوب پسر رویگری است سیستانی از دهی به اسم **قَرْنین** (در یک منزلی مشرق ز رنج کرسی سیستان) و او و سه برادرش **عمرو** و **طاهر** و **علی** هر چهار به همان شغل پدر سر می‌کردند.

یعقوب پس از چندی از قرنین به شهر سیستان یعنی ز رنج آمد و پیش رویگری دیگر به روزی پانزده درهم قبول مزدوری نمود، امّا چون جوانمرد و بذّال بود از همان اوان جوانی هر چه می‌یافت با یاران و هم‌شهریان خود می‌خورد و در عوض دل ایشان را با خود یکی می‌کرد. هوش سرشار و همّت بلند نگذاشت که یعقوب در شغل رویگری بماند و به این حرفهٔ حقیر عمر بگذارد به همین

سبب با یارانی که از جوانی به دست آورده بود در عداد عیّاران و راهزنان درآمد، ولی در این راه هم به شهادت همهٔ مورّخین از جادّهٔ انصاف قدم فراتر نمی‌نهاد و در دزدی و راهزنی نیز از رعایت جانب مردانگی و بلندنظری سرنمی‌پیچید و در این حال بود تا آن که در ۲۳۲ با هم‌دستان خویش به خدمت صالح پیوست و به معیّت هم بر شهر بست دست یافتند. صالح سرهنگی سپاه خود را در این تاریخ در عهدهٔ یعقوب گذاشت و این اوّل شروع اهمیّت و اعتبار دلاور سیستانی بود.

از سال ۲۳۲ تا ابتدای سال ۲۳۸ صالح بن نصر به دستیاری یعقوب و رفیقان او بر بست کاملاً مسلط بودند. در این تاریخ اخیر اهالی بست با صالح به امارت بیعت کردند و خراج و مالیات خود را به او سپردند.

ریاست خوارج سیستان در این تاریخ با **عَمّار** نامی بود. صالح یعقوب و **درهم** سردار دیگری از سیستانیان را به جنگ عمّار فرستاد و ایشان که مهترشان یعقوب بود عمّار را مغلوب و منهزم کردند. عمّار با حکمران سیستان دست یکی کرد و در ۲۳۹ بر صالح حمله برد، اگرچه صالح در ابتدا شکست یافت، لیکن عاقبت به معاونت یعقوب و برادرش عمرو و سران دیگر سیستانی بر عمّار و حکمران سیستان فیروز آمد و بر کرسی آن مسلط شد، امّا چون خواست سرای والی آن را به دست سپاهیان خود غارت کند یعقوب و یارانی سیستانی او زیر بار نرفتند و گفتند که صالح تاکنون بیش از هزار هزار درهم از مال سیستانیان غارت کرده و باز به فکر غارتی دیگری است خلاف جوان‌مردی است که بگذاریم سرای حکمران سیستان را به یغما ببرد. صالح چون از این پیش‌آمد اطلاع یافت گریخت. یعقوب و برادران و یاران او به تعاقب صالح شتافتند و جنگی سخت درگرفت، صالح منهزم شد و اطهر برادر یعقوب هم در این واقعه که به سال ۲۴۴ اتّفاق افتاد به قتل رسید.

پس از فرار صالح لشکریان با درهم به امیری بیعت کردند و یعقوب هم‌چنان سپهسالار لشکر ماند و در خدمت درهم در جنگ با خوارج و مخالفین دیگر دلاوری‌ها و کفایت‌های بسیار به خرج داد تا آن جا که همهٔ سپاهیان فریفته و جان نثار او شدند.

درهم بر جاه و مقام یعقوب رشک برد و جمعی را مأمور کشتن او کرد امّا یکّه مرد سیستانی از این توطئه آگاه شد. مخالفین را کشت و درهم را در زندان انداخت و خود در محرّم ۲۴۷ از طرف لشکر و مردم سیستان به امارت منصوب گردید.

۱ـ یعقوب‌بن لیث (۲۴۷ـ۲۶۵)

محاربات یعقوب با مخالفین داخلی

یعقوب پس از انتخاب به امیری سیستان درصدد برآمد کسانی را که هنوز در این ناحیه با او دم از مخالفت می‌زدند براندازد. مخالفین عمدهٔ یعقوب در این تاریخ یکی عمّار خارجی بود که بر خوارج سیستان ریاست داشت، دیگر صالح که هنوز در بست خود را صاحب قدرت می‌پنداشت و در هم که در جنگ با خوارج از جنگ یعقوب گریخته بود.

یعقوب ابتدا درهم را مغلوب کرد و طرفداران او را به بیعت خود آورد سپس در ۲۴۸ برادر خود عمرو را در سیستان به جای خویش نشاند و به بُست تاخت امّا صالح بست را رها نمود و از راه دیگر بر زرنج حمله برد و عمرولیث را به اسیری گرفت. یعقوب به سرعت خود را به سیستان رساند و برادر را مستخلص ساخت و صالح را منهزم نمود.

صالح پس از این شکست به حدود کابل رفت و به پادشاه مشرک قسمت شرقی افغانستان حالیّه که نام عمومی جمیع ایشان رتبیل بود پناه جست و با او برای جنگ با یعقوب متّحد و همدست گردید.

جنگ مابین یعقوب و صالح و متّحد او در سال ۲۴۹ در نزدیکی بست اتّفاق افتاد. ابتدا کار بر یعقوب سخت شد، لیکن امیر سیستانی در نتیجهٔ یک حملهٔ مردانه رتبیل را مغلوب و مقتول کرد و دشمنان او رو به فرار نهادند. یعقوب قریب ۳۰۰۰۰ تن از ایشان را اسیر کرد و غنیمت بسیار ازجمله چهار هزار سر اسب نصیب او شد و جمع کثیری از یاران صالح و رتبیل به او پیوستند.

یعقوب پس از حصول این فیروزی فوری کس به عقب صالح فرستاد و او را دستگیر و مقیّد کرد و صالح هم‌چنان در حبس یعقوب بود تا در ۲۵۱ مرد.

عمّار خارجی هم در سال ۲۵۱ در جنگی که با یعقوب کرد به قتل رسید. یعقوب امر داد تا سر او را به یک دروازه و بدن او را به دروازهٔ دیگری در شهر سیستان آویختند و خوارج از شوکت اوّلی افتاده اکثر در بیعت پسر لیث رویگر درآمدند و فتنهٔ ایشان خوابید.

فتح هرات در ۲۵۳

در سال ۲۵۳ یعقوب پس از مسلّم‌ساختن سیستان و قسمتی از افغانستان حالیّه به فتح هرات که به منزلهٔ دروازهٔ خراسان محسوب بود توجّه کرد. این شهر مثل سایر بلاد خراسان در این تاریخ ضمیمهٔ قلمرو حکومتی آل طاهر بود و از ایشان حسین‌بن عبدالله بن طاهر از جانب امیر محمّدبن طاهر ثانی آخرین امیر این خاندان بر آن جا حکومت می‌کرد.

چون یعقوب به هرات تاخت، حسین‌بن عبدالله شهر را بر روی سپاه مهاجم بست و یعقوب به محاصرهٔ آن‌جا مجبور شد. عاقبت پس از مدّتی جنگ یعقوب بر هرات و حسین‌بن عبدالله دست یافت. امیر محمّد طاهری سپهسالار اردوی خراسان ابراهیم‌بن الیاس‌بن اسد سامانی را با لشکری به پوشنگ به جنگ یعقوب فرستاد. یعقوب هرات را به برادر خویش علی واگذاشت و به جلوی ابراهیم شتافت و او را شکستی سخت داد و پوشنگ را نیز از او گرفت.

ابراهیم منهزماً به نیشابور پیش امیر محمّد آمد و به امیر طاهری فهماند که صلاح کار در استمالت یعقوب و ترک جدال با اوست. محمّد هم که مردی ضعیف‌النّفس بود برای بستن راه یعقوب به خراسان فوراً فرستادگانی با تحف و هدایا پیش امیر سیستانی روانه کرد و حکومت فارس و کرمان و سیستان و کابل را رسماً به او واگذاشت. یعقوب با خوشی و فیروزی به سیستان برگشت و مردم به وصول او شادی‌ها کردند و شعرا او را به عربی و فارسی مدح گفتند و نام او را از این تاریخ در خطبه وارد نمودند.

استیلای یعقوب بر کرمان و فارس در ۲۵۵

یعقوب همیشه می‌گفت ما سیستانیان علاوه بر آن که باید سیستان را از شرّ خارجیان محفوظ داریم، لازم است که بر وسعت آن نیز بیفزائیم و نواحی اطراف را بر آن ضمیمه کنیم. به همین نظر پس از دفع مدّعیان داخلی به خیال مملکت‌گیری افتاد و پیش از همه به جانب کرمان و فارس توجّه کرد.

کرمان اسماً در این تاریخ جزء ممالک آل طاهر بود، لیکن به علت ضعف امیر محمّد طاهری این خاندان بر آن جا نفوذی نداشتند. والی فارس از جانب معتزّ خلیفه یعنی علیّ‌بن حسین بن قریش در کرمان طمع کرد و چون معتزّ خلیفه به علت سرکشی علی‌بن حسین از استیلای او بر خوزستان و عراق بیم داشت او را به ضبط کرمان امر داد و عین همین حکم را به یعقوب صفّاری نیز فرستاد و غرض او این بود که بین علی بن حسین و یعقوب که هر دو به ظاهر از خلیفه اطاعت می‌کردند، ولی هیچ کدام نسبت به او صفا نداشتند تولید نقار کند و چند صباحی از شرّ ایشان مصون بماند.

علیّ‌بن حسین از جانب خود سرداری را به نام طَوْق بن مُغَلِّس با ۵۰۰۰ سوار به کرمان فرستاد و طوق پیش از رسیدن یعقوب کرمان را تحت امر خود آورد. چون یعقوب به نزدیکی کرمان رسید از استیلای طوق بر آن جا اطّلاع یافت ناچار در یک منزلی شهر اقامت گزید و قریب دو ماه در آن جا نه او به حمله مبادرت می‌کرد و نه طوق به دفع یعقوب می‌پرداخت. عاقبت یعقوب چنین وانمود که به سیستان برمی‌گردد و دو منزل نیز دور رفت. طوق به گمان این که یعقوب از تصرّف کرمان انصراف جسته ساز و برگ جنگ کنار گذاشت و به عیش و نوش پرداخت. یعقوب در یک روز دو منزلی را که باز پس رفته بود طیّ کرد و به کرمان رسید و طوق را به اسیری گرفت و به این ترتیب بر کرمان مستولی شد.

علیّ‌بن حسین چون خبر شکست و اسیری طوق را شنید، لشکریانی گرد آورده در سر راه یعقوب که عازم شیراز بود در تنگنائی کمین کرد، لیکن باز نتوانست بر جلادت و تدبیر امیر سیستانی غالب آید. یعقوب به سهولت اردوی او را منهزم و خود علیّ‌بن حسین را اسیر نمود و در ۱۴ جمادی‌الاولی ۲۵۵ به شیراز وارد شد و در این فتح غنایم بسیار در کف او افتاد، چنان که به هر مردی از سپاهیان یعقوب سیصد درهم رسید. یعقوب پس از فرستادن هدایائی از شیراز پیش معتزّ خلیفه، مظفّرانه به سیستان برگشت.

فتح کابل در ۲۵۶

بعد از برگشتن یعقوب از فارس معتزّ خلیفه دوباره آن ولایت را تحت حکم خود آورد و یعقوب از آن بابت که خراج فارس به بغداد می‌رود نه به سیستان آزرده خاطر بود و خیال داشت که بار دیگر به آن صوب عزیمت کند، لیکن شنید که پسر رتبیل سابق‌الذکر که یعقوب او را در بست در زندان داشت از آن جا گریخته و به خون‌خواهی پدر لشکری انبوه گرد کرده و بر رُخَّج (رُخَّد) از بلاد نزدیک کابل تسلط یافته و دم از استقلال می‌زند.

یعقوب در ذی‌الحجّهٔ ۲۵۵ برّخج رفت و آن جا را گرفت و در عقب خصم خود به کابل تاخت و این شهر را که تا این تاریخ در دست بودائیان بود و از مسلمین اطاعت نداشت، مسخر کرد و به عنوان مجاهد و غازی بسیاری از بت‌خانه‌های ایشان را خراب نمود. غنایم بسیار ازجمله عدّه‌ای از بتان زرّین و سیمین بودائی را از آن جا با خود به سیستان آورد و پنجاه عدد از آن‌ها را هم به عنوان تحفه و نمایاندن خدمت خود به اسلام پیش معتمد خلیفه به بغداد فرستاد.

به این ترتیب می‌بینیم که یعقوب صفّاری اوّل مجاهد اسلامی است که در قسمت شرقی افغانستان کنونی و درهٔ رودخانهٔ کابل و حدود معبر خیبر به نشر اسلام پرداخته و پیش از غزنویان و غوریان حوزهٔ انتشار این آیین را تا حدود قسمت علیای درهٔ سند جلو برده است.

بعد از فتح کابل یعقوب از راه هرات به بُست و کرمان رفت و به خیال ضبط فارس در ۲۵۷ به شیراز حرکت نمود. معتمد خلیفه برادر و ولیعهد خویش **طلحه** را که **موفّق** لقب داشت پیش او فرستاد و از حرکت او به شیراز که خلاف میل خلیفه بود اظهار دلتنگی نمود و در عوض او را فرمان امارت بلخ و طخارستان (قسمت شمالی افغانستان حالیّه) داد. یعقوب به سیستان برگشت و بار دیگر در ۲۵۸ در کابل بر پسر رتبیل غلبه یافت و بلخ را هم فتح نمود، سپس بر هرات و پوشنگ که مردم آن‌ها دوباره به اطاعت طاهریان رفته بودند تاخت و حسین‌بن طاهربن حسین را که عمّ پدر امیر محمّد طاهری بود اسیر نمود و هر قدر امیر محمّد از یعقوب رهائی او را خواست یعقوب زیر بار نرفت چه امیر سیستانی خیال دفع کلیّهٔ طاهریان را از خراسان داشت و در پی بهانه‌ای بود که یکسره ایشان را از این کشور براندازد.

فتح نیشابور و انقراض طاهریان در ۲۵۹

در ایّامی که یعقوب سرگرم فتح طخارستان و لشکرکشی به کابل بود، مردی از سیستانیان به اسم **عبداللّه بن محمّدبن صالح** به ادّعای امارت بر یعقوب شورید و با دو برادر خود به جنگ با او قیام کرد، امّا یعقوب ایشان را شکست داد و عبداللّه و برادران او از سیستان گریختند و به نیشابور به پناه آل طاهر رفتند. امیر صفّاری به توسط فرستاده‌ای تسلیم ایشان را از امیرمحمّد طاهری خواست و امیرمحمّد طاهری از اطاعت امر او استنکاف ورزید و بهانه خوبی به دست یعقوب برای حملهٔ به نیشابور داد، امّا یعقوب چون می‌دانست که آل طاهر گماشتگان خلیفهٔ بغدادند و خلیفه نسبت به ایشان بر سر کمال لطف و محبّت است نمی‌خواست که علناً به جنگ با آل طاهر بپردازد تا حرکت او را خلیفه در پیش چشم‌ها به صورت عصیان و نافرمانی جلوه ندهد، به همین علت به بهانهٔ جنگ با علویان طبرستان که بر خلفای عبّاسی قیام کرده و طبرستان را از دست طاهریان و عمّال عبّاسی گرفته بودند به سمت نیشابور حرکت نمود.

عبداللّه بن محمّدبن صالح هر قدر به امیر محمّد خواند که برای جلوگیری از یعقوب به تهیّهٔ اسباب جنگ بپردازد، محمّد از شدّت ضعف نفس زیر بار نرفت و گفت که ما را طاقت جنگ یعقوب نیست ناچار عبداللّه و برادران او به دامغان و گرگان گریختند و به حسن بن زید داعی کبیر که چهار سال بود بر طبرستان و گرگان استیلا یافته رفتند.

در نزدیک‌شدن یعقوب به نیشابور، جمع کثیری از کسان و بستگان امیرمحمّد طاهری هواخواه یعقوب شدند و محرمانه او را از خرابی وضع کار طاهریان و سهولت استیلای بر نیشابور آگاه ساختند و محمّد را هم ازجانب یعقوب و حسن نیت او آسوده خیال کردند، تا آن که یعقوب در چهارم شوّال ۲۵۹ به نیشابور رسید و به توسط برادر خویش عمرو، محمّد طاهری را به حضور خواست و پس از توبیخ بسیار در باب بی‌کفایتی و سستی رأی و عمل او را مقید ساخت و با قریب یکصد و شصت تن از بستگان به سیستان فرستاد و همگی را در آن جا حبس کرد و به این شکل سلسلهٔ طاهری به دست یعقوب برافتاد.

بعد از فتح نیشابور و منقرض ساختن امارت طاهریان، یعقوب به قصد گرگان و طبرستان حرکت کرد تا عبداللّه بن محمّدبن صالح را که به یاری داعی کبیر در آن حدود مشغول جمع سپاهی بود و داعی از تسلیم او به یعقوب ابا داشت به دست آورد و ضمناً گرگان و طبرستان را که در سابق ضمیمهٔ

حوزهٔ فرمانروایی طاهریان بود تسخیر نماید.
تفصیل لشکرکشی یعقوب و کشمکش او را با داعی کبیر در سال ۲۶۰ در فصل علویان طبرستان ذکر کرده‌ایم، همین قدر در این جا یادآور می‌شویم که یعقوب بالاخره در طبرستان بر عبدالله دست یافت و او را کشت و دو برادر او را نیز والی ری دستگیر کرد و نزد یعقوب فرستاد و یعقوب ایشان را به نیشابور آورد و آنان را زنده در دیواری با میخ آهنین دوخت و از جانب آن سه برادر فراغت حاصل کرد.

جنگ یعقوب با خلیفه در ۲۶۲

در سال ۲۶۱ یعقوب نامه‌ای به معتمد خلیفه نوشت و علّت دستگیری محمّد طاهری و اختلال حال خراسان را در نتیجهٔ بی‌کفایتی او در آن تقریر کرد و در ضمن نیز یکی از رؤسای خوارج را هم که به ادّعای خلافت برخاسته و یعقوب او را کشته بود با آن نامه به بغداد فرستاد. معتمد از بابت محمّد طاهری سخت آزرده شد، امّا چون نمی‌توانست علناً با او از در مخالفت درآید امر داد که سر آن خارجی را در بغداد آویختند و فرستادهٔ یعقوب را به نیکوئی برگرداند و به استمالت امیر سیستانی پرداخت.

یعقوب که همه وقت خیال استیلای بر فارس را در دماغ خود می‌پخت در شعبان ۲۶۱ از سیستان به آن جانب حرکت نمود و از اسرا علی‌بن حسین‌بن قریش حکمران سابق فارس و امیرمحمد طاهری را نیز در این سفر با خود همراه داشت.

امری که یعقوب را این بار به حرکت به سمت فارس محرّک گردید استیلای محمّدبن واصل بود بر آن خطّه و بیرون‌آوردن آن جا از دست گماشتگان معتمد خلیفه.

محمّدبن واصل را یعقوب از جانب خود بر کرمان حاکم کرده بود و او اندکی قبل از حرکت اخیر یعقوب بر فارس و اهواز تسلّط یافت و به قصد حملهٔ به واسط به آن حدود عازم شد. یعقوب به مجرّد شنیدن این خبر به قصد فارس رهسپار شد و در اصطخر نمایندهٔ محمّدبن واصل به استقبال او آمده قلعهٔ آن جا را به تصرّف او داد و یعقوب پس از ضبط غنایم قلعه راه شیراز پیش گرفت.

در این تاریخ حاکم قهستان خراسان از جانب یعقوب یعنی **محمّدبن زیدویه** که او را امیر صفّاری از شغل خود معزول کرده و به محمّدبن واصل پیوسته بود، محمّدبن واصل را به مخالفت با یعقوب برانگیخت، امّا چون یعقوب نزدیک شد، محمّدبن زیدویه بی‌جنگ گریخت و محمّدبن واصل هم که از اهواز به جلوگیری یعقوب شتافت مغلوب و منهزم شد و یعقوب مجدّداً فارس را تحت فرمان خود آورد.

پس از فتح فارس یعقوب عازم اهواز شد و چون آن شهر را گشود به سمت واسط حرکت کرد.

معتمد خلیفه و اهل بغداد از پیش‌آمدن یعقوب متوحّش گشتند و موّفق برادر و ولیعهد معتمد رسولی پیش یعقوب فرستاد و از خیال او پرسید در ضمن به او پیغام داد که معتمد ترا فرمان امارت خراسان و بلخ و طخارستان و گرگان و طبرستان و ری و فارس و شرطگی بغداد داده و مأمور جهاد با کفار کرده در این صورت به طرف عراق پیش‌آمدن موردی ندارد. یعقوب جواب داد که می‌خواهم خود به خدمت خلیفه به رسم و شرط خدمت به جا آرم. هر قدر معتمد و موّفق خواستند یعقوب را به این وعده‌ها باز گردانند او پیشتر می‌راند تا آن که بالاخره معتمد امر به جمع سپاه داد و عازم

جلوگیری او شد.

جنگ بین دو لشکر در دَیْرالعاقُول (در مشرق دجله بین بغداد و مداین) در رجب سال ۲۶۲ اتّفاق افتاد و ابتدا فتح با یعقوب بود، امّا چون خلیفه خود در میان سپاه بود و به وسیلهٔ منادی جمعی از لشکریان یعقوب را به طرف خود خواند و یعقوب را عاصی و نسبت بـه امیرالمـؤمنین سـرکش معرّفی کرد و از طرفی دیگر در میان اردوی یعقوب نهرهای آب راند، هزیمت بر لشکر صفّاری افتاد و یعقوب خود نیز سه زخم خورد و گلو و دستش مجروح شد. ناچار بی‌آنکه در عزمش فتوری راه یابد به خوزستان برگشت تا درصدد جمع سپاه دیگر و کشیدن انتقام این شکست که اوّلین شکست او در تمام دورهٔ شمشیرزنی و کشورگشائی بود برآید.

از اسرای همراه یعقوب جمعی که یکی از ایشان محمّد بن طاهر طاهری بود آزاد شدند. معتمد محمّدبن طاهر طاهری را به شرطگی بغداد گماشت و حکومت فارس را هم در عهدهٔ محمّد بن واصل گذاشت و به برادر خود موّفق نیز دستور داد که در تعقیب یعقوب به خوزستان لشکر ببرد. موّفق تا واسط پیش راند، لیکن در آن جا مریض شد و به بغداد برگشت و یعقوب از جانب او آسوده گردید و به تسخیر مجدّد فارس و دستگیری محمّدبن واصل قیام نمود.

فتح دوبارهٔ فارس و دستگیری محمّدبن واصل در سال ۲۶۳ دست داد و یعقوب در این سـفر خزاین محمّدبن واصل را که در قلعه‌ای از قلاع اصطخر محفوظ بود تصرّف کرد و از آن راه امـوال زیادی که میزان آن را تا ۴۰۰۰۰۰۰۰ درهم نوشته‌اند حاصل نمود.

بعد از فراغ خاطر از جانب فارس و محمّدبن واصل یعقوب از نو به اهواز تاخت و آن جا را از چنگ عمّال معتمد بیرون آورد و بار دیگر به حدود عراق نزدیک شد.

معتمد در این تاریخ در زحمت بزرگی گرفتار بود، چه از طرفی یـعقوب خـلافت او را تـهدید می‌کرد و از طرفی دیگر شخصی که ادّعای علوّیت می‌کرد و علیّ‌بن محمّد نام داشت با لقب صاحب الزَّنْج از سال ۲۵۵ جمعی از غلامان زنگی را به دور خود جمع نموده و در بصره و حدود دهانهٔ خلیج و درهٔ علیای شطّ‌العرب مکرّر با سرداران خلفا جنگ کرده و فتنهٔ‌بزرگی بر پا داشته بود. خلیفه و دربار او را سخت نگران می‌داشت امّا از خوشبختی خلیفه هر قدر صاحب الزّنج به یعقوب پیغام داد که به او دست یکی کند تا به یاری یکدیگر بساط خلافت را برچینند یعقوب به دعوت صـاحب الزّنج اعتنائی نکرد و خلیفه به همین سبب توانست جدا جدا هر دوی این دشمنان را مغلوب سازد.

مرگ یعقوب در ۲۶۵

در سال ۲۶۴ یعقوب در جندی‌شاپور خوزستان به تهیّهٔ سپاه برای حملهٔ بغداد مشغول بود که به درد قولنج مریض افتاد. معتمد در این تاریخ رسولی پیش او فرستاد و به طریق تملّق به او پیغام داد که اکنون ما را معلوم شده که تو مردی ساده بودی و به سخن این و آن فریفته شدی و قصد ماکردی، اینک که خداوند ما را بر تو غلبه داده گناه ترا بخشودیم و برای این که مرحمت خود را بـار دیگـر تجدید کنیم تراکماکان به امارت خراسان و فارس می‌گماریم. یعقوب امر داد تا قدری نان خشک و ماهی و تره و پیاز برطبق چوبین نهاده پیش آوردند. رسول خلیفه را گفت: به مخدوم خود بگو من رویگر زاده‌ام و از پدر رویگری آموخته، خوراک من نان جوین و پیاز و ماهی و تره بوده و این دولت و شوکت که می‌بینی از راه دلاوری و شیرمردی بدست آورده‌ام نه از میراث پـدر و نـعمت تـو تـا

خاندانت برنیندازم از پای ننشینم. اگر مُردم از جانب من خواهی آسود اگر ماندم سروکارت با این شمشیر است و اگر مغلوب شدم به سیستان باز می‌گردم و به این نان خشک و پیاز بقیّهٔ عمر را به انجام می‌رسانم. رسول خلیفه به بغداد برگشت که پیغام یعقوب را بگزارد لیکن قبل از وصول او خبر مرگ امیر دلاور سیستانی رسید و خلیفه از ناحیهٔ حریف زورآور مدّبری مثل یعقوب آسوده‌خاطر گردید.

وفات یعقوب در دوشنبهٔ بیستم شوّال سال ۲۶۵ در جندی‌شاپور خوزستان اتّفاق افتاد و او را در همان جا به خاک سپردند. مدّت امارت او از محرّم ۲۴۷ تا بیستم شوّال ۲۶۵ قریب هفده سال و ده ما بود.

یعقوب مردی عالی همّت و بلندنظر و خوشخو و جوان‌مرد و با احسان و رأفت بود و حکایات بسیار در باب این خصائل و فضائل او روایت کرده‌اند که نقل آن‌ها در این جا متأسفانه برای ما میسّر نیست. در تحمّل مصائب و رنج سفر و قوّت اراده از معاصرین کمتر کسی به پایهٔ او می‌رسیده و در راندن سپاه و تدابیر جنگی نیز نهایت درجه هوش و هنر به خرج می‌داده است.

یعقوب مردی عاقل و دوراندیش بود. کمتر دیده می‌شد که بخندد. سیاست او در دل لشکر بی‌اندازه بود و هیچ کس بی‌اجازهٔ او زهرهٔ اقدام به کاری نداشت و احدی از لشکریان را بی‌امر او جرأت نبود که به غارت دست زند یا غنیمتی را تصرّف نماید. در اصلاح امر لشکر بیش از هر چیز دّقت داشت و سپاهی را از همه کس عزیزتر می‌شمرد اگر کسی پیش او به خدمت می‌آمد، اوّل پرسش او آن بود که جنگ‌جوئی و تیراندازی و شمشیرزنی می‌دانی و در این فنون بصیرتی داری یا نه. اگر جواب مساعد می‌شنید از او می‌پرسید که تاکنون پیش که خدمت می‌کرد و در کدام میدان نبرد نموده و چه هنرها ظاهر ساخته‌ای. سپس مایحتاج سالیانهٔ او را می‌داد و او را به خدمت می‌پذیرفت و اگر لشکری پیش از انقضای سال چیز دیگری می‌خواست امر می‌داد تا بقیّهٔ آذوقهٔ او را هم از او بگیرند.

در موقع حرکت لشکر خود بر تختی چوبین که مشرف بر همهٔ سپاه بود می‌نشست تا احوال سپاهیان را به خوبی در نظر آورد و اگر نقصی در کار ایشان می‌بیند فوراً به اصلاح آن بپردازد و او را غلامانی بود که پیوسته بر گرد منزل یا خیمه و تخت او بسر می‌بردند و یعقوب ایشان را مأمور انجام اوامر می‌کرد.

پایتخت یعقوب شهر زَرَنج بود از بلاد سیستان قدیم. حوزهٔ فرمانروایی او خراسان و سیستان و طخارستان و کرمان و فارس و کابل و قسمتی از درهٔ سند و مدّتی نیز خوزستان مدّت هفت سال به امر خلیفه به نام یعقوب در مکّه و مدینه خطبه می‌خواندند و شهرت او در ایّامش در ممالک اطراف تا آن جا بود که او را **ملک‌الدّنیا** و **صاحبقران** می‌گفتند. کنیه او **ابویوسف** است.

۲ـ عمروبن لیث (۲۶۵ـ۲۸۷)

در موقعی که یعقوب بن لیث در جندیشاپور مریض بود، برادرش عمرو که در همین سفر از یعقوب آزرده شده و به خشم به سیستان رفته بود به عذرخواهی باز آمد و یعقوب که پیوسته از این بابت محزون و اندیشناک بود از مراجعت برادر خشنود گردید و عمرو را نوازش بسیار نمود و او تا موقع مرگ برادر به خدمت‌گزاری بر بالین او به صمیمیّت تمام مقیم بود. یعقوب هم او را به

جانشینی خود برگزید و یاران خویش را به اطاعت امر عمرو توصیه کرد.

نزاع عمرو و علی

با این که یعقوب عمرو را به جانشینی خود انتخاب نموده بود، برادر کوچک‌ترش علی زیر این بار نرفت و چون عمرو تازه از سیستان رسیده و مدّت‌ها در میان لشکر نبود اکثر سپاهیان یعقوب هم جانب علی را گرفتند، لیکن عمرو به زودی دل لشگریان را به تدبیر و کفایت با خود یکی کرد و از ایشان بیعت گرفت.

عمرو که مردی فهمیده و سنجیده بود، دانست که در قدم اوّل مخالفت با خلیفه مخصوصاً با غلبه‌ای که بر برادر او یافته صلاح نیست، به همین نظر نامه‌ای به معتمد خلیفه نوشت و اظهار اطاعت و فرمان‌برداری کرد. خلیفه هم از این معنی بسیار مسرور شد و به پاداش این حرکت فرمان حکومت فارس و کرمان و اصفهان و طبرستان و سیستان و عراق عجم و شحنگی بغداد را به نام او صادر کرد و عمرو متعهّد شد که هر سال ۲۰۰۰۰ درهم به عنوان خراج به دارالخلافه بفرستد و نام خلیفه را در خطبه‌ها یاد کند.

امیر صفّاری پس از سپردن شحنگی بغداد به عبیداللّه‌بن عبداللّه بن طاهر طاهری و فرستادن هدایائی به بغداد از خوزستان به فارس برگشت و در آن جا چون شنید که علی برادرش برخلاف عمرو زبان به ناسزا گشوده و از تخفیف او در انظار مردم خودداری نمی‌کند امر داد او را مقیّد کردند ولی به محض آن که در رجب ۲۶۶ به سیستان رسید او را رها نمود و پس از تقدیم معذرت مالی فراوان نیز به او بخشید، لیکن انصافاً علی شایستهٔ او همه ملاطفت نبود، چه با وجود نهایت احترام و گذشت عمرو باز دست از مخالفت با او برنمی‌داشت و پیوسته دشمنان برادر را بر او برمی‌انگیخت و مددکار ایشان می‌شد.

در ایّام اقامت یعقوب در فارس و خوزستان و در فاصلهٔ بین تاریخ مرگ او و برگشتن عمرو به سیستان جماعتی از کسانی که سابقاً از ترس یعقوب بر جای خود آرام نشسته بودند سر به عصیان برداشتند و پای در جادهٔ طغیان و دولت‌خواهی نهادند به گمان این که عمرو از سرکوبی ایشان عاجز است و غلبهٔ بر او کاری بس آسان.

اوّل کسی که رایت سرکشی برافراشت اَحمدبن عَبداللّه خُجَستانی بود از مردم خجستان از آبادی‌های بادغیس هرات. این مرد که ابتدا رتبه‌ای پست داشت و به خربندگی سرمی‌کرد به تدریج از آن مقام خود را به قوّهٔ عزم و اراده بالا کشید و در دستگاه امیر محمّد طاهری داخل شد و چون یعقوب بر نیشابور استیلا یافت احمد خجستانی نیز مثل اکثر اصحاب امیر طاهری در خدمت صفّاریان درآمد و از ملازمان علیّ‌بن لیث برادر یعقوب و عمرو گردید.

در سال ۲۶۱ قبل از حرکت یعقوب به فارس احمدبن عبداللّه خجستانی به اجازهٔ او مأمور شد که در خراسان به کارهای علیّ‌بن لیث رسیدگی کند، لیکن همین که یعقوب به فارس حرکت کرد، احمد خجستانی عاصی شد. ابتدا در نیشابور و قومس و بسطام به اخراج عمّال یعقوب پرداخت. سپس در ۲۶۲ در نیشابور مردم را به بیعت آل طاهر خواند و به مدد بعضی دیگر از سرکشان خراسان در تمام مدّتی که یعقوب گرفتار نزاع با خلیفه و امور فارس و خوزستان بود، در سراسر این کشور فتنهٔ عظیمی برپا کرد و چند بار نیز با حسن‌بن زید داعی کبیر بر سر تصرّف گرگان در کشمکش افتاد و تا

وقتی که عمرو به سیستان برگشت، در همین حال سر می‌کرد و از هرات گرفته تا بلخ و نیشابور و گرگان به تاخت و تاز و قتل و غارت اشتغال داشت و در این حرکات با یکی دیگر از خدمتگزاران قدیم امیرمحمّد طاهری که ابتدا به یعقوب پیوسته و بعد یعقوب او را از پیش خود رانده بود یعنی **رافِع‌بن هَرْثَمِه** همراه و همدست بود.

چون عمرو در ۲۶۶ از خوزستان به سیستان رسید و علی برادر خود راکه دربند بود رها کرد، علی پنهانی کس پیش خجستانی فرستاد و او را به قیام بر عمرو و یاری خود خواند. خجستانی هم از گرگان به نیشابور آمد و آن شهر راکه مرکز خراسان بود در محاصره گرفت. عمرولیث با برادر خود علی و پسر خویش **محمّدبن عمرو** از سیستان از راه هرات به نیشابور شتافت و به همراهی برادر و پسر که هر یک فرمانده طرفی از سپاه صفّاری بودند، به جنگ با خجستانی پرداخت. علی بر برادر خیانت ورزید و در جنگ سستی نمود. ناچار عمرو از خجستانی شکست یافت و به هرات منهزم شد و بار دیگر علی را بند نهاد. خجستانی هم به تعاقب عمرو به هرات و سیستان حمله برد، لیکن نه از عهدهٔ تسخیر هرات برآمد و نه بر شهر سیستان دست یافت. ناچار به قتل و غارت پرداخت و مردم هم که از بیداد او و سپاهیانش بجان آمده و قلباً طرفدار عمرولیث بودند هر جا از کسان او می‌یافتند می‌کشتند. عاقبت خجستانی در ۲۶۷ از سیستان به نیشابور برگشت. در این اثنا از مدّعیان سابق صفّاریان دو تن که مدّت‌ها باعث زحمت ایشان بودند یکی محمّدبن زیدویه حکمران سابق قهستان که ذکر او در انقلابات فارس در عهد یعقوب گذشت، دیگر **ابوطلحه منصور** از سرکشان نیشابور و از کسانی که از اواخر عهد یعقوب قیام کرده و با صفّاریّه و خجستانی کشمکش‌ها نموده بود هر دو در هرات به خدمت عمرو آمدند و اطاعت او را گردن نهادند. عمرو از این بابت بسیار مسرور شد و ایشان را خلعت بخشید و ابوطلحه را مقام سپهسالاری کلّ اردوی خراسان داد و خود از هرات به سیستان آمد.

خجستانی تا قریب یک سال دیگر در طخارستان و خراسان تاخت و تاز می‌کرد و با مدّعیّانی چند در زد و خورد و نزاع بود و یک بار هم بر ابوطلحه سپهسالار عمرو غلبه یافت، ولی عاقبت در شوّال سال ۲۶۸ در حال مستی دو تن از غلامانش او را به قتل رساندند و عالمی را از شرّ او آسایش بخشیدند. اصحاب خجستانی بعد از قتل او گرد رافع بن هرثمه جمع آمدند و عمرولیث اگرچه از جانب خجستانی راحت شد به فتنه‌انگیزی و قیام رافع بن هرثمه گرفتار گردید و تا مدّتی اوقات او مصروف تعقیب این مدّعی جدید بود.

لشکرکشی عمرو به فارس در ۲۶۸

عمرولیث در محرّم سال ۲۶۸ یعنی قبل از آن که فتنهٔ خجستانی انجام یابد عازم فارس شد و علّت حرکت او آن بود که شنید محمّدبن لیث والی آن ولایت برخلاف دستور عمرو خراجی را که باید سالیانه به بغداد بفرستد، نفرستاده و خلیفه از این بابت بر امیر صفّاری خشمگین شده به‌خصوص که عمرو از اتّحاد محمّدبن لیث با خجستانی بیمناک بود.

عمرولیث به زودی فارس را امن کرد و بر دو سه تن از اصحاب قدیم یعقوب که راه خودسری پیش‌گرفته بودند غلبه یافت و خراج عقب‌افتاده را به دارالخلافه فرستاد. موّفق برادر خلیفه را این رفتار عمرو بسیار خوش آمده رسولی پیش او فرستاد و عهد و فرمان حکومت او را تجدید نمود و از

ترس آن که مبادا عمرو راه برادر خود را پیش گیرد و خیال فتح بغداد و برانداختن خلیفه را در سر آرد به او پیغام داد که چون کار عراقین و فارس و یمن و شام ساخته و محتاج به رتق و فتق نیست، لازم است که او عازم دارالکفر (یعنی مشرق سیستان و حوالی سند و ترکستان که هنوز مسخر مسلمین نشده) شود و سپاهیان خود را به جهاد وا دارد. عمرو اطاعت کرد و فارس را به شخصی که **نصربن احمد** نام داشت سپرد و خود به سیستان برگشت.

داستان عمرو با رافع بن هرثمه و عمّال خلیفه

در غیاب عمرولیث رافع‌بن هرثمه جانشین خجستانی از فرصت استفاده کرده بر ابوطلحه سپهسالار خراسان حمله برد و پس از مغلوب‌ساختن او به سیستان تاخت، امّا چون دید که از عهدهٔ تسخیر آن جا برنمی‌آید به هرات مراجعت نمود و در آن جا بود تا عمرو از فارس به سیستان مراجعت نمود.

عمرو در سال ۲۷۰ هرات را در محاصره گرفت و رافع به مرور منهزم شد و از عمرو تقاضای عفو نمود، لیکن در راه به ابوطلحه که از دست رافع به طخارستان گریخته بود برخورد و این دو امیر با یکدیگر قرار گذاشتند که متّحداً به جنگ عمرو روند، امّا پیش از آن که خیال خود را به مورد عمل بگذارند، ابوطلحه بر رافع شبیخون کرد و بیشتر سپاهیان او را کشت و در مرو مستقرّ گردید و به نام محمّدبن طاهر طاهری خطبه خواند.

عمرولیث به یک حمله ابوطلحه را از مرو راند و به یک حملهٔ دیگر در ۲۷۱ نیشابور را از رافع گرفت و پس از آرام‌ساختن خراسان به سیستان باز آمد.

در همین سال ۲۷۱ یکی از عمّال عمرولیث بر فارس به بغداد پیش موّفق رفت و از عمرولیث شکایت‌ها کرد و معایبت‌ها نمود. موّفق هم عمرو را از امارت معزول کرد و آن را در عهدهٔ محمّدبن طاهر که در بغداد بود گذاشت و نامه‌ها به خراسان در عزل و لعن عمرولیث فرستاد. محمّدبن طاهر ماوراءالنّهر را از جانب خود به نصربن احمد سامانی و خراسان را به رافعبن هرثمه و فارس را به احمدبن عبدالعزیز از یاران قدیم عمرو که بعدها بر او طغیان کرده بود سپرد و برای عمرو به این ترتیب مدّعیانی متعدّد که همه حکم خلیفهٔ بغداد را داشتند ایجاد نمود.

عمرو ابتدا به کرمان آمد و در آن جا قاصدی از جانب نصربن احمد[1] عامل او بر فارس به خدمت رسید و چگونگی احوال را به اطّلاع امیر رساند. عمرو درصدد فرستادن مدد به عامل خود بود که اطّلاع یافت احمدبن عبدالعزیز نصربن احمد را از فارس رانده و آن جا را از حوزهٔ حکومتی صفّاریان خارج ساخته است.

عمرولیث در این تاریخ گرفتار بلیّهٔ عجیبی شد، چه از یک طرف موّفق با او از در کین درآمده دست او را از همه طرف کوتاه کرده بود و از طرف دیگر متّحد و یار یاوری نداشت، امّا امیر سیستانی به هیچ وجه مأیوس نشد و در چاره‌اندیشی کار خود ابداً سستی به خویش راه نداد و از قضا بخت نیز با او مساعدت کرد چه ابوطلحه منصور که تا این تاریخ با عمرو در نزاع بود پس از نصب رافع به حکومت خراسان از جانب محمّد طاهری به اطاعت پیش عمرو آمد و عمرو او را نوازش بسیار

۱ـ این نصربن احمد را نباید با نصربن احمد سامانی برادر امیر اسماعیل اشتباه کرد.

نمود و از طرف خود روانهٔ جانب خراسانش کرد و خود با محمّد پسر خویش از کرمان به فارس شتافت.

لشکریان عمّال خلیفه به جلوی عمرو آمدند و در میان ایشان قریب دو هزار نفر بودند که ریاستشان با خلف‌بن لیث[1] نوادهٔ عمّی عمرولیث بود که سابقاً از عموزاده رنجیده و به موّفق گرویده بود. خلف نخاست که در این جنگ بر خویشان سیستانی او شکستی وارد آید به همین نظر با سپاه خود به عمرولیث پیوست و عمرو هم خدا را شکر کرده به‌گرمی تمام بر سردار سپاه خلیفه حمله برد و در نتیجهٔ هزیمت ایشان فارس را بار دیگر تحت فرمان خود آورد.

موّفق از نو از ترس از در تملّق پیش آمد و نامه‌ای به عمرو نوشت که اگر خراج عقب افتاده را به بغداد روانه دارد و محمّد پسر خود را هم به عنوان گروگان بدارالخلافه بفرستد، منشور امارت او تجدید خواهد گردید. عمرو ظاهراً برای اطاعت امر موّفق ولی باطناً به قصد برانداختن او محمّد را با ابوطلحه سپهسالار خراسان و لشکری بی‌شمار روانهٔ بغداد نمود، امّا محمّد چون در راه شنید که موفق با سپاه‌گرانی درصدد جلوگیری اوست، برگشت و با پدر به‌کرمان آمد و در همین سفر بود که او در شش منزلی سیستان در جمادی‌الاولی سال ۲۷۴ مرد و عمرو از مرگ ناگهانی او سخت متألم گردید.

پس از رسیدن عمرو به سیستان چون کار حدود شام و مصر به سبب خروج احمدبن طولون سخت پریشان شده و فتنهٔ صاحب‌الزّنج نیز هم‌چنان باقی بود، موّفق نامه‌ای به عمرو نوشت و در آشتی زد. عمرو رسول خلیفه را مال بسیار داد و کرمان و فارس و خراسان را سالی ۱۰۰۰۰۰۰۰ درهم از خلیفه مقاطعه کرد و یکی از غلامان برادر خویش را که **سُبُکَری** نام داشت به سفارت به بغداد فرستاد. موّفق امر داد تا در دارالخلافه نام عمرولیث را بر منبرها و دکان‌ها و خانه‌ها و لواها نوشتند و اسم او را با نام خلیفه در خطبه‌ها شریک کردند و این افتخار پیش از عمرو هیچ کس را حاصل نشده بود.

امیر سیستانی مدّت دو سال از ۲۷۴ تا ۲۷۶ در سیستان ماند و به ترتیب امور آن سامان مشغول بود تا در ربیع‌الاول ۲۷۶ از آن جا عازم فارس شد و چون به فارس رسید شنید که برادرش علی که پس از شکست عمرو از خجستانی در نتیجهٔ خیانت علی در حبس برادر بود و در قلعهٔ بم کرمان به این عنوان می‌زیست از آن جا گریخته و به رافع بن هرثمه که هنوز در خراسان دم از سرکشی می‌زد، پیوسته است، امّا عمرو به این موضوع زیاد اعتنائی نکرد و چون دانست که باز موّفق نام او را از منابر و لواها و خطبه انداخته و خود نیز عازم اصفهان شده تا احمدبن عبدالعزیز سابق‌الذّکر را به جنگ با عمرو برانگیزد از فارس به کرمان برگشت و پس از تهیّهٔ اسباب کار به فارس باز آمد و در نزدیکی اصطخر سردار موّفق را شکستی فاحش داد و مظفّر و منصور در محرّم ۲۷۷ به شیراز وارد شد و امر داد که نام خلیفه را از خطبه بیندازند و به نام خود او خطبه بخوانند. سپس احمدبن عبدالعزیز را هم

۱ـ نسب عمرو و برادرش یعقوب چنین است: پسران لیث بن معدّل بن حاتم بن ماهان و نسب خلف بن لیث چنین: خلف بن لیث بن فرقد بن سلیمان بن ماهان، که دو نسبت چنان که مشاهده می‌شود در ماهان یعنی جدّ سوّم به یکدیگر می‌پیوندد، امیر ابوجعفر احمد پدر خلف بن احمد معروف فرزند محمدبن خلف بن لیث است نه از اولاد لیث پدر یعقوب و عمرو.

مغلوب ساخت و علناً بر خلیفه قیام کرده راه اهواز و بغداد را پیش گرفت، امّا وزیر خلیفه به انواع تملّق‌ها و وعده‌ها عمرو را از اهواز برگرداند و چون معتمدهم مقارن همین ایام فوت کرد و معتضد خلیفه شد، نزاع بین دارالخلافه و عمرولیث موّقتاً خوابید، به خصوص که معتضد رسماً با عمرو صلح نمود و امارت فارس و کرمان و خراسان و سیستان و کابل و شحنگی بغداد را به امیر صفّاری واگذاشت و دستور داد که باز نام عمرو را در خطبه ولواها داخل کنند و در حرمین به اسم او خطبه بخوانند. عمرو هم خشنود و ممنون به سیستان مراجعت نمود و این دفعه تصمیم گرفت که ریشهٔ فتنهٔ رافع راکه با برادر او علی‌بن لیث همدست شده بود یکسره قطع کند.

رافع‌بن هرثمه از سالی که به دستور موّفق و محمّد طاهری به حکومت خراسان منصوب شده بود تا تاریخ ۲۷۹ که عمرولیث از فارس به سیستان برگشت در خراسان و گرگان و طبرستان و ری به تاخت و تاز اشتغال داشت، از جمله چنان‌که در تاریخ علویان طبرستان گفتیم در ۲۷۴ محمّدبن زید داعی را مغلوب کرد و بر جرجان و طبرستان مسلّط شد و در همین ایّام بود که علیّ‌بن لیث برادر عمرو با دو پسر خود به رافع پیوستند. مقارن مراجعت عمرولیث از کرمان محمّدبن زید عامل رافع را از طبرستان بیرون کرد امّا حریف خود او نشد.

رافع عاقبت چون دید که دشمنانی قوی از اطراف در قصد او هستند و به تنهائی تاب جنگ با عمروبن لیث و محمّدبن زید علوی و احمدبن عبدالعزیز که از طرف خلیفه والی اصفهان و ری بود ندارد، صلاح خود را در آن دیده با احمدبن عبدالعزیز و محمّدبن زید صلح کند و با حوّاس جمع متوّجه عمرولیث که قوی‌ترین حریفان او بود بشود. به همین نظر در ۲۸۰ با احمدبن عبدالعزیز صلح نمود و با محمّدبن زید نیز کنار آمد و طبرستان و گرگان را به او واگذاشت و به نام محمّدبن زید در این نواحی خطبه خواند و داعی به او وعده داد که چهار هزار تن از دلاوران دیلمی را به یاری او بفرستد. عمرولیث چون از این مصالحه اطّلاع یافت، رسولی پیش داعی فرستاد و او را از بی‌وفائی و غدّاری رافع ترساند و داعی هم از دادن کمک به رافع خودداری نمود.

رافع پس از فراغت خاطر از جانب محمّدبن زید و احمدبن عبدالعزیز در ۲۸۳ به نیشابرو آمد تا عمرولیث راکه پس از فتح هرات به نیشابور رسیده بود از آن جا براند لیکن از امیر صفّاری شکستی سخت خورد و بسیاری از یارانش اسیرشدند از آن جمله بودند دو پسر علیّ‌بن لیث که بعد از فوت پدر خود در سال ۲۸۰ همچنان در پیش رافع می‌زیستند. عمرو ایشان را لطف بسیار کرد و به عقب رافع که به ابیورد گریخته بود شتافت رافع از آن جا به سرخس گریخت و در غیاب عمرو به نیشابور برگشت، اما عمرو بار دیگر او را شکست داد و رافع برادر خود را به استمداد پیش محمّدبن زید فرستاد، ولی داعی به دعوت او اعتنائی نکرد. در آخرکار رافع پس از شکست فاحش دیگری که در سبزوار از عمرو خورد قریب ۵۰۰۰ از سپاهیان او کشته شد و بقیّه هم یا به عمرو ملحق گشتند و یا گریختند. ناچار به خوارزم هزیمت کرد، امّا والی خوارزم او را دستگیر کرد و در شوال ۲۸۳ به قتلش رساند و سر او را پیش عمرولیث فرستاد. عمرو هم آن سر را با هدایائی به بغداد روانه نمود و معتضد امر داد تا آن را به عنوان عبرت ناظران از صبح تا ظهر در جانب شرقی و ازظهر تا شام در جانب غربی دارالخلافه بیاویزند و به این ترتیب فتنهٔ این مرد عاصی دفع شد و خلیفه و داعی و عمرولیث از شرّ حریف هنگامه جوئی خلاص یافتند.

جنگ عمرو با اسماعیل سامانی و دستگیری او در ۲۸۷

پس از کشته‌شدن رافع، عمرولیث قاتل او را با سرداری دیگر روانهٔ خوارزم کرد تا آن جا را به نام او ضبط کنند، ولی چون به خوارزم نزدیک شدند خبر یافتند که امیراسماعیل بن احمد سامانی والی بخارا عاملی از جانب خود به خوارزم فرستاده و آن جا را به نام خود ضبط کرده است.

عمرولیث به فرستادگان خود دستور داد که با اسماعیل سامانی به جنگ بپردازند و بخارا را از او بگیرند. اسماعیل در شوّال ۲۸۵ عمّال عمرو را مغلوب کرد بعضی از ایشان را در جنگ کشت و بعضی را هم به اسیری گرفت و از این بابت وهن بزرگی در کار عمرولیث پیش آمد.

عمرو از شدّت غضب نامه‌ای به معتضد خلیفه نوشت و از او فرمان حکومت ماوراءالنّهر خواست و خلیفه را تهدید کرد که اگر به این امر رضا ندهد، به ماوراءالنّهر خواهد تاخت و اسماعیل را از آن جا خواهد راند. معتضد خلیفه با این که به این قضیّه هیچ گونه میلی نداشت و از اسماعیل کاملاً راضی بود، ناچار فرمان امارت ماوراءالنّهر را پس از مدّتی تعلّل با هدایائی پیش عمرو فرستاد، امّا در این مدّت پنهانی اسماعیل را تقویت می‌کرد و به او فهماند که او از شغل خود معزول نشده و هم‌چنان مشمول عواطف خلیفه است.

عمرولیث پس از آن که فرمان معتضد رسید و دید که به علّت مسامحهٔ خلیفه کار اسماعیل قوّت گرفته و کاملاً مهیّای جنگ شده است، اندکی در اقدام به لشکرکشی به سمت ماوراءالنّهر تردید کرد، امّا بالاخره خواهی‌نخواهی به آن صوب حرکت کرد و در همین اثنا هم به او خبر رسید که مشرکین مشرق افغانستان عامل او را در غزنین شکست داده و بر آن جا مستولی شده‌اند. این پیش‌آمد هم او را بیشتر پریشان و متزلزل کرد.

اسماعیل که از مدّت‌ها پیش از عزم عمرو اطّلاع داشت، پیش‌دستی کرده لشکریان خود را از بخارا به سمت خراسان حرکت داد و قبل از نهضت در میان مردم ماوراءالنّهر منادی کرد که عمرو و سپاهیان او به غارت بلاد و قتل زنان و کودکان شما می‌آیند باید به جلوی او شتافت و او را دفع نمود. اهالی ماوراءالنّهر هم که به علّت دینداری و حسن رفتار اسماعیل فریفتهٔ او بودند، ندای او را لبّیک اجابت گفته جمع کثیری دور او را گرفتند و سوگند یاد کردند که در راه دفع عمرولیث تا حدّ کشته‌شدن و به اسیری رفتن در رکاب اسماعیل بجنگند.

تلاقی فریقین در نزدیکی بلخ اتّفاق افتاد و چون دو سپاه مقابل یکدیگر قرار یافتند اسماعیل باز خطاب به لشکریان عمرو گفت که ما مردمی مجاهدیم و جز خدا طالب هیچ نیستیم، لیکن عمرو مردی دنیادار و مال‌پرست است و فقط به این قصد حرکت کرده. در نتیجهٔ این خطاب هم جمعی از اتباع عمرو به اسماعیل ملحق شدند.

با تمام این احوال عمرو تمام روز را مردانه با لشکریان اسماعیل جنگید، امّا از بدبختی او و علاوه بر کثرت جمعیّت اسماعیل، بادی سخت بر لشکر او وزید و روز چون شام تارگشت و رشتهٔ سپاه عمرو گسیخت و او چاره ندید جز آن که به بیشه‌ای فرار کند امّا در آن جا هم اسب او به گل فرو ماند و یاران اسماعیل در سه‌شنبهٔ آخر ربیع‌الآخر سال ۲۸۷ امیر بزرگوار صفّاری را به اسیری گرفتند و اسماعیل او را به سمرقند فرستاد و چون خبر به معتضد رسید از این بابت بسیار شاد شد و اسماعیل را خلعت فرستاد و جمیع ولایاتی راکه در دست عمرو بود به او واگذاشت.

اسماعیل عمرو را مغلولاً به بغداد پیش معتضد فرستاد و عدّه‌ای از سپاهیان خود را فرمان داد که

با شمشیرهای آخته محافظ او باشند و با این حال ذلّت او را تا نزدیک دارالخلافه آوردند. در آن جا به او اجازه داده شد که آزادانه لباس مخصوص خود را در بر کند. گماشتگان معتضد عمرو را بر اشتری لنگ و گوژپشت و بلندقامت سوار کردند و او را مدّتی در کوچه‌های بغداد به خواری تمام گرداندند، سپس معتضد او را در حبس انداخت.

قتل عمرو در سال ۲۸۹

عمرولیث تا معتضد در حیات بود، در زندان او سر می‌کرد. این خلیفهٔ کینه‌کش در حال احتضار یکی از خادمان خود را خواست و چون دیگر قدرت تکلم نداشت به اشاره و گذاشتن دست بر روی گلوگاه و یک چشم خود به او بفهماند که اعور را بکشد چه عمرولیث از یک چشم محروم بود. خادم نخواست که دست به خون عمرو بیالاید مخصوصاً که معتضد در حال نزاع بود به همین جهت از اجرای امر او خودداری نمود و چون مکتفی به جانشینی معتضد به بغداد رسید از وزیر خلیفه حال عمرو را پرسید. وزیر گفت در حیات است و مکتفی که در ایّام اقامت ری از عمرو نیکی‌ها دیده بود از این خبر بسیار مسرور شد، اما وزیر تیره ضمیر نهانی کسی را به قتل عمرو در زندان فرستاد و به مکتفی خلیفه چنین فهماند که او پیشتر از وصول خلیفهٔ جدید به بغداد به قتل رسیده بوده است.

عمرولیث مثل برادر، مردی بلندهمّت و با عطا و بیدار دل و با سیاست و بسیار باهوش و با تدبیر بود، لیکن به ظاهر آن هیبت و شجاعت و تهوّر یعقوب را نداشت به همین جهت لشکریان از یعقوب بیشتر می‌ترسیدند، ولی عمرو را زیادتر دوست می‌داشتند. در تحمّل مصائب و بردباری مثل برادر بسیار صبور و با متانت بود و در امر لشکر مانند یعقوب سعی و توجّه کامل مبذول می‌داشت و هر سه ماه به سه ماه جیره و مواجب سپاهیان را می‌داد و ترتیب او در این کار چنین بود که در سر موعد با نواختن طبل عموم لشکریان را در محلی جمع می‌آورد و مأمور پرداخت از روی دفتر اسامی سربازان به ترتیب ایشان را پیش می‌خواند و سرباز اوّل خود عمرولیث بود که پیش می‌آمد و عارض لشکر یا به اصطلاح امروز وزیر جنگ اسب و سلاح و ساز و برگ او را از نظر می‌گذراند.

برای اطمینان از اعمال و افعال سالاران و سرهنگان زیردست خود عمرو همیشه جاسوسانی داشت که جزئیّات کارهای ایشان را به او خبر می‌دادند و قاعدهٔ او این بود که غلامانی از خردسالی می‌خرید و تربیت می‌کرد و چون به حدّ رشد می‌رسیدند آنان را به رؤسای لشکری و عمّال دیگر خود می‌بخشید، لیکن سرّاً به آن غلامان وظیفهٔ مخصوصی می‌داد تا احوال ایشان را به او برسانند و از جانب آن طایفه بی‌خبر نماند.

۳ـ ابوالحسن طاهربن محمّدبن عمرو بن لیث (۲۸۷ـ۲۹۶)

بعد از اسیرشدن عمرولیث و هزیمت سپاه او به سیستان، بزرگان لشکری و کشوری نوادهٔ او **ابوالحسن طاهر** پسر محمّد را به امیری برداشتند، امّا هنوز کار امیر جدید ثباتی نیافته بود که جمعی از سپاهیان دور **لیث‌بن علی‌بن لیث** برادرزادهٔ عمرو و یعقوب را گرفتند و بین لشکر در این خصوص اختلاف ظهور کرد و **سُبْکری** غلام یعقوب هم که سابقاً از او ذکری شد به علّت جوانی طاهر و بی‌کفایتی و عیّاشی او زمام همهٔ کارها را در دست گرفت و به استبداد پرداخت. در سال ۲۸۹ طاهربن

محمّد به همراهی لیث‌بن علی و یک عدّه از سرداران دیگر از سیستان به فارس حرکت کرد و برادر خود **یعقوب** را به نمایندگی خویش در سیستان گذاشت و غرض او از این حرکت آن بود که فارس را که پس از شکست عمرولیث معتضد از صفّاریان گرفته بود، مجدّداً به این خاندان برگرداند. مکتفی خلیفه بالاخره در سال ۲۹۰ راضی شد که در مقابل خراجی سالیانه فارس را به مقاطعه به طاهر واگذارد. طاهر هم پس از تعیین عمّالی برای نواحی فارس اختیار جمیع امور آن جا را در کف سبکری گذاشت و خود به شکار و عشرت‌پرستی پرداخت و به همین حال در ۲۹۱ به سیستان برگشت و در آن جا **محمّدبن خلف بن لیث**[1] راکه از بنی اعمام پدری یعقوب و عمرو بود بر همهٔ بزرگان سیستان ریاست داد و خواهر خویش **بانو** را در عقد ازدواج او آورد و این امر مقدّمهٔ بروز نزاع مابین طاهر و سبکری شد، چه سبکری بر محمّدبن خلف حسد می‌برد و نمی‌خواست که غیر از خود او کسی دیگر در کارهای ملکی دخالت داشته باشد.

باری طاهربن محمّد در مدّت کمی بر اثر عیّاشی و اسراف در خرج خزانهٔ دولتی را که پس از عمرولیث هنوز آباد بود بر باد داد و عمّال او هم از فرستادن مالیات به سیستان خودداری کردند، مخصوصاً سبکری درآمد کرمان و فارس را جهت خود ضبط کرد و به همین سبب در امور سیستان اختلالی کلّی بروز نمود. فقط در این میانه کفایت و کاردانی محمّدبن خلف تا حدّی مانع درهم‌ریختن اساسی بود که آن را یعقوب و عمرو بر پا داشته بودند. عاقبت طاهر برای گرفتن مال فارس و کرمان در سال ۲۹۲ عازم آن نواحی شد، امّا سبکری که از حرکت او راضی نبود، کس به جلوی طاهر فرستاد و به سخنان فریب‌آمیز او را باز گرداند و طاهر به سیستان برگشت، و باز به عیّاشی و شکار و کبوتر بازی مشغول شد و بر اثر این حرکات بسیاری از بزرگان عهد یعقوب و عمرو از دور او پراکنده گشتند و از این جهت هم سیستان خالی ماند.

در سال ۲۹۶ موقعی که طاهر به به بست رفته بود، لیث بن علی‌بن لیث که والی کرمان و مکران بود خود را به سیستان رساند و هر قدر یعقوب برادر طاهر خواست که او را از آن جا براند توفیق نیافت و طاهر هم بعد از مراجعت از بست چون دانست که بیشتر بزرگان سیستان جانب لیث را گرفته‌اند و غلبهٔ بر او او را میسّر نیست برادر را برداشته به امید گرفتن کمک از سبکری رهسپار فارس شد و لیث‌بن علی به جای او به امارت نشست.

۴ـ لیث‌بن علیّ‌بن لیث (۲۹۶ـ۲۹۸)

طاهر و یعقوب به خیال آن که سبکری حق نعمت ایشان و عمرو و یعقوب را نگاه خواهد داشت روانهٔ فارس شدند، امّا سبکری کافر نعمت که قبلاً با مقتدر خلیفه ساخته و فارس را به نام خود از او به مقاطعه گرفته بود هر دو مخدوم‌زاده را دستگیر نمود و ایشان را به آن حال به بغداد فرستاد و خود کاملاً در فارس مستقلّ گردید.

در سال ۲۹۷ لیث‌بن علی به قصد سبکری به فارس لشکر کشید و آن جا را از دست سبکری گرفت، لیکن مقتدر خلیفه از طرفی مونس خادم و از طرفی دیگر حسین‌بن حمدان والی قم راکه ذکر هر دو در فصل آل بویه گذشت، به یاری سبکری به فارس فرستاد و ایشان بعد از مدّتی زدوخورد و

۱ـ این شخص پدر امیر ابوجعفر احمد و جدّ خلف بن احمد مشهور است (رجوع شود به حاشیه صفحهٔ ۲۰۶).

گفت‌گو عاقبت در نتیجهٔ جنگی لیث‌بن علی را در غرّهٔ محرّم ۲۹۸ مغلوب و دستگیر کردند و مونس او را به بغداد پیش مقتدر خلیفه فرستاد.

۵ـ ابوعلی محمدبن علیّ‌بن لیث (محرّم ۲۹۸ ـ ذی‌الحجهٔ ۲۹۸)

بعد از اسیرشدن لیث‌بن علی مردم سیستان با برادر او **ابوعلی محمّد** بیعت کردند و این امیر در این تاریخ فقط بر سیستان و قسمت شرقی ممالک صفّاری یعنی بست و کابل و غزنین امارت داشت چه خراسان را امیراسماعیل سامانی از زمان غلبهٔ بر عمرولیث تصرّف کرده و فارس و کرمان را هم سبکری به نام مقتدر خلیفه اداره می‌نمود.

پس از رسیدن خبر جلوس ابوعلی محمّد به مقتدر، خلیفه به **احمدبن اسماعیل** سامانی نوشت و به او دستور داد که لشکر به سیستان بفرستد و آن جا را فتح و به ممالک خود ضمیمه نماید. **احمد** هم **حسین‌بن علی مرورودی** را به سپهسالاری اردوئی روانهٔ سیستان نمود. و حسین بن علی پس از جنگ سختی شهر زرنج را گشود و ابوعلی محمّد از آن جا به بست گریخت. بعد از چندی امیر سامانی با **سیمجور** از غلامان خود به سیستان آمد و بر معدّل‌بن علی برادر ابوعلی محمّد که هنوز در قلعه‌ای از شهر سیستان مقاومت می‌کرد، دست یافت و ابوعلی را هم یکی از سرداران او در بست دستگیر نمود و به این ترتیب سیستان از دست آل صفّار بیرون رفت و سیمجور از طرف امیر احمد سامانی در تاریخ دوّم ذی‌الحجّهٔ ۲۹۸ به حکومت آن جا برقرار گردید. امّا سبکری چون نخواست یا نتوانست مالی را که باید سالیانه به بغداد روانه دارد بفرستد، مقتدر لشکر به قصد او فرستاد و سبکری شکست یافته در ۲۹۹ از شیراز به کرمان گریخت و چون روی‌آمدن سیستان نداشت از راه لوت به هرات رفت و تسلیم امیر احمد شد و این امیر هم که گویی جز نوکری نسبت به خلفای عبّاسی منظوری دیگر در زندگانی نداشت سبکری و ابوعلی محمّدبن لیث هر دو را به دارالخلافه پیش مقتدر روانه کرد و خلیفه ایشان را به حبس انداخت.

امیرزادگان دیگر صفاری

امیر احمد بعد از دو ماه سیمجور را از ولایت سیستان برداشت و آن را به پسر عمّ خود **ابوصالح منصوربن اسحاق**[1] سپرد. ابوصالح و لشکریان او به مردم سیستان آزار بسیار رساندند، مخصوصاً از ایشان فرقهٔ خوارج که مردمی آزادمنش و استقلال‌خواه بودند از این استخفاف‌ها عاصی شده در سال ۳۰۰ بر ابوصالح و سامانیان شوریدند و ابوصالح را گرفته در قلعهٔ ارگ سیستان حبس کردند و با پسر ده سالهٔ یعقوب‌بن محمّدبن عمروبن لیث یعنی **ابواحفص عمرو** بیعت کردند. **احمد** مجدّداً حسین‌بن علی مرورودی را به فتح سیستان مأمور کرد. حسین بن علی پس از نه ماه محاصرهٔ شهر بالاخره بر آن جا دست یافت و ابوحفص عمرو را گرفت و به بخارا فرستاد. **احمد** هم بار دیگر سیمجور را به امارت سیستان نامزد نمود و ابوصالح را به حکومت نیشابور مأمور نمود. اگرچه سیستان از تاریخ سال ۳۰۰ از نو مسخر سامانیان شد و از جانب ایشان و خلیفهٔ بغداد هر چندگاهی

۱ـ این همان ابوصالح است که از سال ۲۹۰ تا ۲۹۶ از طرف اسماعیل حکومت ری را در عهده داشت و با محمدبن زکریای رازی معاصر و معاشر بوده (رجوع کنید به صفحهٔ ۱۱۹ از همین کتاب).

کسی به حکومت آن جا نامزد می‌شد، امّا مردم سیستان که همواره یادگارهای عهد یعقوب و عمرو را در خاطر داشتند و از استیلای بیگانگان بر مملکت خود افسرده بودند، هر وقت فرصتی می‌یافتند بر گماشتگان خارجی می‌شوریدند، چنان که در محرّم سال ۳۱۱ عامل سامانی سیستان را بیرون کردند و پسر محمّدبن خلف بن لیث سابق‌الذّکر یعنی **امیر ابوجعفر احمد** راکه مادرش بانو دختر محمّدبن عمروبن لیث بود به امارت خود برداشتند.

این امیر ابوجعفر احمدبن محمّد که از ۳۱۱ تا ۳۵۲ در سیستان امارت کرده و همواره با امرای سامانی مخصوصاً نصربن احمد ممدوح رودکی روابط حسنه داشته، مردی کافی و کاردان و حکیم و فاضل بوده و در عهد او سیستان قرین آسایش و فراغت شده و فضلا و حکمای بسیار از اطراف گرد او جمع آمده و به نام او کتاب‌ها ساخته‌اند.

امیرابوجعفر را در سال ۳۵۲ جمعی از چاکران او در مجلس شراب کشتند و چون او کشته شد پسرش **امیر ابواحمد خلف** بر جای پدر نشست و خلف در امارت سیستان **طاهربن علی تمیمی** راکه از طرف مادر به علیّ‌بن لیث برادر عمرو و یعقوب منسوب بود با خود شریک ساخت و این طاهر که مردی شجاع و کافی و عالم بود با مخالفین خلف و امرای سامانی مخصوصاً ماکان بن کاکی جنگ‌ها کرده و غالباً از این حوادث فاتح بیرون آمده است.

خلف در سال ۳۵۳ به عزم حجّ عازم بیت‌اللّه شد و طاهربن علی را به جای خود در سیستان گذاشت، امّا چون از حجّ برگشت طاهر او را به سیستان راه نداد و خلف ناچار به منصوربن نوح سامانی پناه برد و به یاری او به سیستان آمد. طاهر که تاب مقاومت نداشت شهر را خالی کرد و به حدود هرات رفت ولی پس از آن که از پراکنده‌شدن یاران خلف آگاه شد بر سیستان تاخت و خلف بار دیگر از امیرمنصور کمک گرفته به شهر خود برگشت و در این تاریخ طاهر مرده بود و حسین پسرش بر اتباع پدر ریاست داشت. عاقبت حسین از منصور سامانی امان خواست و به بخارا رفت و خلف در ۳۵۹ بر سیستان مستقر گردید.

بعد از مدّتی خلف نسبت به منصور سامانی راه خلاف پیش گرفت و از ارسال مال و هدایائی که فرستادن آن‌ها را ملزم شده بود، استنکاف ورزید. منصور هم برای سرکوبی او سپاهی به سرداری حسین‌بن طاهر معارض خلف به سیستان فرستاد و حسین قریب هفت سال ارگ سیستان را در محاصره داشت و قادر به گرفتن خلف نبود. عاقبت منصور به ابوالحسن محمّدبن ابراهیم‌بن سیمجور سپهسالار سابق اردوی خراسان متوسّل شد و او را به دفع خلف به سیستان مأموریّت داد و ابوالحسن سیمجوری که از منصور به علت عزلش از سپهسالاری خراسان دلی خوش نداشت و با خلف دوست بود از خلف دوستانه خواست که قلعهٔ ارگ را به تصرّف حسین دهد و خود به قلعه‌ای دیگر رود تا او بتواند پیامبر سامانی تسخیر قلعهٔ ارگ را نتیجهٔ زحمات خود جلوه دهد. خلف نیز چنین کرد و ابوالحسن سیمجوری هم بین دو حریف را ظاهراً اصلاح نمود و از بزرگان سیستان و حسین‌بن طاهر نوشته گرفت که او قلعهٔ ارگ را تصرّف کرده و به حسین سپرده است و آن نوشته‌ها را به بخارا فرستاد، امّا خلف اندکی بعد یعنی در محرّم سال ۳۷۳ بر حسین حمله برد. پس از شش ماه کشمکش عاقبت بین ایشان در تاریخ رجب ۳۷۳ صلح شد و چیزی طول نکشید که حسین وفات یافت و خلف در امیری سیستان مستقل گردید.

خلف‌بن احمد تا ماه صفر ۳۹۳ بر سیستان امیر بود، لیکن او در سه سال اخیر امارت خود چنان

که در تاریخ غزنویان بیاید با سلطان محمود غزنوی در زد و خورد بود. عاقبت در تاریخ مذکور تسلیم سلطان شد. ابتدا محمود او را به گوزگانان فرستاد، لیکن چون بعدها سلطان فهمید که او پنهانی با ایلک‌خان افراسیابی راه دارد، امر داد او را حبس کردند و خلف در ۳۹۹ در زندان مرد و او آخرین شاهزادهٔ معروف خاندان صفّاری است چه بعد از او اگرچه تنی چند در سیستان به ادّعای منسوب‌بودن به این تیره برخاسته و از جانب پادشاهان سلسله‌های دیگر به حکومت آن سامان رسیده‌اند، لیکن از میان ایشان کسی برنخاسته است که در تاریخ صاحب اسم و عنوانی معتبر شود و شایستهٔ ذکر باشد.

امیر خلف بن احمد مردی دیندار و ادب پرور و شعردوست و فاضل بود. جمعی از علمای زمان به نام او به زبان عربی تفسیری بزرگ بر قرآن نوشته‌اند و شعرائی نامی مانند **اَبوالفتح علیّ‌بن مُحمّد بُسْتی و اَبومَنصور مُحَمّدبن عَبدُالمُلک و ثَعالِبی و اَبوالفَضل اَحمدبن حُسین بَدیع‌الزّمان هَمدانی** او را مدح‌ها گفته‌اند، مخصوصاً بدیع‌الزّمان ذکر خیر او را با مدیحه‌ها که از خلف گفته جاوید ساخته است.

اسامی امرای صفاری و زمان امارت هر یک

۱ـ ابویوسف یعقوب بن لیث	(۲۶۵ـ۲۴۷)	۱۸ سال
۲ـ عمروبن لیث برادر او	(۲۸۷ـ۲۶۵)	۲۲ سال
۳ـ ابوالحسن طاهربن محمدبن عمروبن لیث	(۲۹۶ـ۲۸۷)	۹ سال
۴ـ لیث‌بن علیّ‌بن لیث	(۲۹۶ـمحرّم ۲۹۸)	۳ سال
۵ـ ابوعلی محمّدبن علیّ‌بن لیث	(از محرّم تا ذی‌الحجّهٔ ۲۹۸)	۱ سال
(حکّام سامانی از ذی‌الحجّهٔ ۲۹۸ تا محرّم ۳۱۱)		۱۲ سال
۶ـ ابوجعفر احمدبن محمّدبن خلف	(۳۵۲ـ۳۱۱)	۴۱ سال
۷ـ ابواحمد خلف بن احمد	(۳۹۳ـ۳۵۲)	۴۱ سال
		۱۴۶ سال

فصل پنجم: سامانیان (۳۸۹ـ۲۷۹)

ابتدای امر سامانیان

سامانیان منسوبند به **سامان** که نام قریه‌ای بوده است از آبادی‌های نزدیک سمرقند و ایشان که در اصل زردشتی و از امرای محلی ایرانی بوده‌اند، در این قریه به ارث امارت می‌کرده‌اند و به همین جهت هر یک از ایشان را **سامان خداه** یعنی بزرگ و صاحب قریهٔ سامان می‌خواندند.

به گفتهٔ اکثر مورّخین سامانیان از فرزندان بهرام چوبینه سردار معروف هرمز چهارم و خسروپرویزند، لیکن این انتساب هم مانند سایر نسب‌هائی که در قرون سوّم و چهارم هجری برای امرا و متنفذّین ایران نقل می‌کرده‌اند محلّ تأمل است.

به قول مشهور که به افسانه بیشتر نزدیک است تا به حقیقت سامان خداه جدّ امرای سامانی ابتدا

به شغل ساربانی سر می‌کرده و پس از مدتی بر اثر همّت بلند و بالاطلبی به این شغل سر فرود نیاورده و مانند یعقوب لیث به عیّاری و راهزنی افتاده و پس از جمع یارانی چند بر شهر قدیم چاچ (شاش) در محل تاشکند حالیّه مستولی شده و به امارت آن جا رسیده است.

امر مسلّم این که یکی از این سامان خدایان در ایّام حکومت **اسدبن‌عبدالله قَسْری** بر خراسان (در عصر هشام‌بن عبدالملک) قبول اسلام کرد و پسر خود را به نام حکمران خراسان **اسد** نامید.

از زندگانی اسد اطّلاع مبسوطی در دست نیست، همین قدر می‌دانیم که او در ایّامی که مأمون در مرو اقامت داشت (از ۱۹۳ تا ۲۰۲) با چهار پسر خود **نوح** و **احمد** و **الیاس** و **یحیی** به خدمت او آمد و مأمون او و پسرانش را به خدمت خود گرفت.

پس از وصول مأمون به خلافت به امر این خلیفه **غسّان عَبّاد** پسر عمّ فضل ذوالرّیاستین و والی خراسان (از ۲۰۳ تا ۲۰۶) هر یک از پسران اسد را به شغلی گماشت یعنی سمرقند را به نوح سپرد و فرغانه را به احمد و چاچ را به یحیی و هرات را به الیاس.

پس از عزل غسّان بن عبّاد از حکومت خراسان و نصب طاهر ذوالیمینین به این مقام پسران اسد سامانی در شغل‌های سابق خود بجا ماندند چه طاهریان به سفارش خلیفه ایشان را در مقام‌های پیشین مستقل گذاشتند بلکه مشاغل جدیدی نیز بر مقامات آنان افزودند. چنان که طلحه پسر طاهر به شرحی که سابقاً گفتیم[1] پس از حرکت از سیستان به خراسان برای گرفتن مقام پدر شغل سابق خود را در عهدهٔ الیاس بن اسد سامانی گذاشت و آن ولایت را هم ضمیمهٔ هرات قلمرو قدیم او نمود.

در زمان امارت طلحه (۲۰۷-۲۱۳) نوح وفات یافت و طلحه حوزهٔ حکومتی او یعنی سمرقند را به دو برادر دیگرش احمد و یحیی که بر فرغانه و چاچ امارت داشتند سپرد.

پس از مرگ الیاس در ۲۴۲ پسرش **ابراهیم** به سپاه‌سالاری اردوی طاهریان در خراسان رسید و او چنان که در تاریخ یعقوب‌لیث صفّاری دیدیم[2] در ۲۵۳ در پوشنگ هرات از امیر صفّاری شکست خورد و به نیشابور گریخت.

از فرزندان اسدبن سامان خداه احمد هفت پسر داشت: **نصر** و **یحیی** و **یعقوب** و **اسماعیل** و **اسحق** و **اسد** و **حمید**.

احمد در ایّام پیری امارت فرغانه و سمرقند را به پسر مهتر خود **نصر** واگذاشت و خود در سال ۲۵۰ راه سرای دیگر گرفت و نصر بر شش برادر ریاست یافت و ایشان همه امر با در بزرگتر را مطیع و فرمانبردار گردیدند.

در سال ۲۶۱ معتمد خلیفه رسماً مشنور امارت جمیع بلاد ماوراءالنّهر را به نام نصربن احمد فرستاد و نصر در سمرقند اقامت اختیار نمود و از برادران **اسماعیل** را به نیابت خویش به بخارا فرستاد و برادران دیگر را هم هرکدام به شهری به مأموریت روانه نمود.

نزاع نصر و اسماعیل با یکدیگر در ۲۷۵

اسماعیل مدّت‌ها از جانب برادر بزرگتر به رفق و عدل در بخارا حکومت می‌کرد و پیوسته در رعایت احترام نصر جاهد بود تا آن که رافع بن هرثمه چنان که در تاریخ صفّاریان گذشت در خراسان

۱ـ رجوع شود به صفحهٔ ۱۱۱.　۲ـ ایضاً ص ۱۹۲ ـ ۱۹۳.

خروج نمود و در ایّامی که بر نیشابور و خراسان شمالی مسلط بود به حکم مجاورت، با اسماعیل طرح دوستی انداخت و صفای بین اثنین تا آن جا قوی شد که دوستی به اتّحاد مبدّل گردید و پیوسته مابین دو جانب مراسلات مودّت‌آمیزی ردّ و بدل می‌شد.

جماعتی از بداندیشان این صفای کامل را در چشم نصر نشانهٔ اتّحاد علی‌رغم او جلوه دادند و گفتند که اسماعیل در خیال است که به کمک رافع ترا از سمرقند براندازد و امیر مستقلّ کلّ ماوراءالنّهر گردد.

این سعایت در نصر مؤثّر افتاد و سپاهی گران به جانب بخارا فرستاد و اسماعیل چون یاری مقابلهٔ با برادر نداشت، رسولی روانهٔ حضور رافع کرد و از او مدد خواست. فرستادهٔ اسماعیل از ملاقات رافع چنین دریافت که او به جای یاری امیر سامانی عازم تسخیر سمرقند است به نام خود و در این صورت ممکن است که مخدوم او امیراسماعیل بالاخره دست‌نشاندهٔ رافع‌بن هرثمه گردد. به همین جهت به تدبیر رافع را از خیال حرکت به ماوراءالنّهر منصرف ساخت و به او چنین فهماند که مصلحت در آشتی‌دادن دو برادر است. رافع هم در این زمینه سعی بسیار کرد و نزاع نصر و اسماعیل موّقتاً از میان برخاست، لیکن صفای اوّل برنگشت و دو برادر هم‌چنان نسبت به هم بدگمان بودند، چنان که اندکی بعد باز آتش نقار زبانه کشید و این دفعه کار به جنگ منتهی گردید. نصر با لشکری آماده از سمرقند به بخارا تاخت تا اسماعیل را از آن جا براند، لیکن در جنگی که در پائیز ۲۷۵ در نزدیک بخارا اتّفاق افتاد، نصر مغلوب و اسیر شد و اسماعیل برادر را به این حال به بخارا آورد.

در رسیدن به بخارا اسماعیل برادر بزرگتر را بر تخت نشاند و خود چون چاکری در خدمت او ایستاد و به قدری در احترام و تعظیم برادر مبالغه کرد که نصر پنداشت اسماعیل او را تمسخر می‌نماید. آن‌گاه او را با همراهانی فراوان به سمرقند فرستاد و هنگام وداع به او گفت که من کماکان در بخارا به نیابت تو باقی خواهم بود و قدم از طریق چاکری و فرمانبرداری فراتر نخواهم گذاشت.

نصر به سمرقند برگشت و تا سال ۲۷۹ که وفات یافت به برادر در مقام دوستی و یگانگی برقرار بود و چون مرد اسماعیل سمرقند را هم به قلمرو خود ضمیمه نمود و امیر مستقلّ تمام ماوراءالنّهر گردید.

۱ـ اسماعیل‌بن احمد، امیر عادل (۲۷۹ـ۲۵۹)

امیراسماعیل‌بن احمد را معمولاً مؤسّس دولت سامانی می‌دانند، زیرا که پس از مرگ برادر بزرگتر بر سراسر ماوراءالنّهر امارت یافته و سایر امرای جزء سامانی فرمان او را گردن نهاده‌اند، به خصوص که او در ایّام امارت خویش ممالک سامانی را وسعت بخشیده و خراسان و گرگان و طبرستان و سیستان و ری و قزوین را هم بر قلمرو سابق خود اضافه کرده است.

اسماعیل قبل از وفات برادر و پس از مرگ او اکثر اوقات خود را با کفّار حدود شمالی بلاد سامانی به جهاد و غزا می‌گذرانده، چنان که در سال بعد از فوت نصر یعنی در ۲۸۰ با یکی از خانان ترکستان به جنگ پرداخت و پس از غلبهٔ بر او پدر و زوجه‌اش را به اسیری به سمرقند آورد و غنایم کثیری در این واقعه نصیب لشکریانش شد تا آن جا که به هر کدام قریب ۱۰۰۰ درهم رسید.

وقایع دورهٔ امارت امیر اسماعیل سه رشته است:

۱ـ جنگ او با عمرولیث صفّاری و دست‌یافتن او بر عمرو در سال ۲۸۷.

۲ـ جنگ او با محمّدبن زید داعی و لشکرکشی او به توّسط محمّدبن هارون سرخسی به گرگان و طبرستان در همین سال ۲۸۷ که منتهی به قتل داعی و فتح گرگان و طبرستان و ضمیمه‌شدن این نواحی به بلاد سامانیان گردیده.

۳ـ لشکرکشی او به عزم دفع محمّد بن هارون که پس از یک سال و نیم حکومت در طبرستان از جانب اسماعیل در ۲۸۸ بر مخدوم خود عاصی شده بود. در نتیجهٔ این لشکرکشی اسماعیل ری و قزوین را هم به تصرّف خود آورد. برای تفصیل این سه رشته وقایع که در طیّ تاریخ علویان و صفّاریان شرح آن‌ها گذشته است رجوع کنید به صفحات ۱۱۸ـ۱۲۰ و ۲۰۹ـ۲۱۱.

اسماعیل پس از مراجعت از ری و قزوین به ماراءالنّهر بقیّهٔ ایّام خود را صرف جهاد در طرف توران کرد و چند نوبت به آن سمت تاخت و هر بار اسرا و غنایم بسیار گرفت و به این حال بود تا در صفر سال ۲۹۵ دار دنیا را وداع نمود.

اسماعیل سامانی گذشته از شجاعت و همّت و جوانمردی مردی بسیار پرهیزکار و خدا ترس و دیندار و لشکریانش شب و روزبه خواندن دعا و نماز و عبادت اشتغال داشتند و خود او نیز سعی داشت که جنگ‌های او همه جنبهٔ جهاد و غزا داشته باشد و به همین جهت است که بعضی از مورّخین اسماعیل را **سالار غازیان** نامیده‌اند.

در باب پرهیزکاری و عدالت و بی‌طمعی و سلامت نفس اسماعیل حکایات عدیده منقول است. سیاست او در دل لشکریانش بی‌اندازه بود و سپاهیان او که همه به همین سیره بار آمده بودند بی‌اجازهٔ امیر سامانی و از بیم مؤآخذهٔ او جرأت هیچ گونه تجاوز و تعدّی به مال مردم نداشتند.

این امیر برای احقاق حقوق مردم و دفع مظالم در بخارا دیوان‌خانه و داوران مخصوص داشت و همیشه در سفرها جماعتی از قضاة عدل با او همراه بودند، تا اگر در طیّ طریق نیز احتیاجی در این باب روی کند قطع و فصل مرافعات دچار اشکال و وقفه نگردد و بر طبق شرع حکم اجرا شود چنان که در طبرستان پس از غلبهٔ او بر محمّدبن زید علوی به همین وجه عمل کرد و اموالی راکه از مردم به غصب گرفته شده بود به تصرّف ایشان باز داد.

در نتیجهٔ همین سیرت‌های نیکوست که معاصرین اسماعیل او را بـه لقب **امیر عادل** ملقّب ساخته‌اند و چون مرد او را همیشه به نام **امیر ماضی** یاد می‌کردند.

اگرچه اسماعیل مردی بی‌آلایش و متدّین بود و نسبت به علمای دین احترام فوق‌العاده داشت لیکن به علت تعصب تمام در مذهب تسنّن در حقیقت چاکر صمیمی و دست‌نشاندهٔ مطیع خلفای عبّاسی بود و به همین علت او و جانشینانش هیچ گاه آن احساسات ایران‌دوستی و استقلال‌خواهی که در صفّاریان و دیالمه دیده‌ایم نداشته‌اند بلکه برخلاف به دستور خلفای عبّاسی با این گونه ایرانیان که زیر بار خلیفه نمی‌رفتند و با اختیار مذاهبی غیر از مذهب رسمی دربار بغداد قیام می‌کردند همه وقت در نبرد بودند و می‌کوشیدند تا ایشان را براندازند چنان که با علویان طبرستان و صفّاریان به همین وضع رفتار نمودند و چند بار شوکت از دست رفتهٔ خلفای عبّاسی را ایشان بر سر مقام اوّل بازآوردند.

۲ـ ابونصر احمدبن اسماعیل (۲۹۵ـ۳۰۱)

پس از فوت اسماعیل پسرش **ابونصر احمد** به جانشینی او نشست و مکتفی خلیفه رسماً فرمان

امارت ماوراءالنّهر و خراسان را به نام او فرستاد.
احمد در اوّل کار لشکر به سمرقند برد و آن جا راکه از طرف پدرش سپرده به اسحاق بن احمد عمّ او بود از اسحاق گرفت و اسحاق را به اسیری به بخارا آورد.
واقعهٔ عمدهٔ امارت احمد یکی لشکرکشی اوست به دست ابوالعبّاس محمّدبن صلعوک حکمران ری و **ابوالفضل محمّدبن عبیدالله بلعمی** وزیر مشهور پدرش به طبرستان و قیام ناصرکبیر علوی بر عمّال سامانیان در ۳۰۱ و راندن ایشان از طبرستان که تفصیل آن در صفحات ۱۲۰-۱۲۱ ذکر شده دیگر فتح سیستان به دست سرداران معروف سامانی **حسین‌بن علی مروروذی** و **سیمجور دواتی** در آخر سال ۲۹۸ و دفع انقلاب آن ولایت در سال ۳۰۰ و فتح مجدّد آن جا که شرح آن را نیز در صفحات ۲۱۴-۲۱۶ بیان کرده‌ایم.
احمد برخلاف پدر مردی ضعیف‌النّفس بود و به کار ملک زیاد توّجهی مبذول نمی‌داشت و به شکار بیشتر مایل بود تا به راندن مصالح کشور به همین جهت تدبیر امور بیشتر به دست ابوالفضل بلعمی و سران سپاهی مانند حسین بن علی مروروذی و سیمجور می‌گذشت. چنین مشهور است که چون نامهٔ ابوالعبّاس محمّدبن صعلوک والی طبرستان دایر بر قیام ناصرکبیر به او رسید چنان متزلزل شد که از خدا طلب مرگ کرد و از قضا در همان ایّام هم در شکارگاه چند تن از غلامان در جمادی‌الاخری سال ۳۰۱ او راکشتند و به همین علّت پس از قتلش بر او نام **امیر شهید** نهادند.

۳ـ نصربن احمد (۳۰۱ـ۳۳۱)

چون احمدبن اسماعیل کشته شد، پسرش **نصر** هشت ساله بود. بزرگان و امرای سامانی بر امارت او اتّفاق کردند و **ابوعبدالله جَیهانی** به وزارت او منصوب شد و زمام کارها را در دست خود گرفت.
به علّت کودکی امیر نصر مدّعیّانی چند سر برخلاف سامانیان برداشتند و یکی از ایشان اسحاق‌بن احمد برادر اسماعیل بود که امیر شهید احمد به شرحی که گذشت او را از سمرقند برداشته و در بخارا محبوس کرده بود. اسحاق پس از کشته‌شدن احمد از حبس رهایی یافت و به دستیاری پسرش **الیاس** لشکری فراهم آورد و به بخارا حمله برد لیکن سپهسالار امیر نصر **حَمُّویةبن علی کوسه** او را مغلوب و منهزم کرد. اسحاق زنهار خواست و نصر او را بخشود و به احترام به بخارا آوردش و او تا مرد در دستگاه امیر نصر معزّز می‌زیست.
دیگر از کسانی که متعاقب مرگ امیر احمد و جلوس نصر سر به شورش برداشتند ابوصالح منصوربن اسحاق سامانی حکمران سابق ری و سیستان بود که پس از دفع عصیان سیستانیان و فتح مجدّد آن جا به دست حسین بن علی مروروذی امیر احمد او را به حکومت نیشابور فرستاده و حسین را به جای او بر سیستان گماشته بود. یکی دیگر از عاصیان همین حسین مروروذی است که می‌خواست سیستان را پس از فتح مجدّد آن جا برای خود نگاه دارد و امیر احمد زیر بار نمی‌رفت. ابوصالح در همان ابتدای عصیان در نیشابور فوت کرد، لیکن حسین که با ابوصالح همدست بود یاران متّحد خویش را نیز با خود متّفق ساخت و علناً با امارت نصر مخالفت نمود و سیستان و هرات و نیشابور را در ضبط آورد.
قیام حسین‌بن علی مروروذی بر ضدّ سامانیان با قیام سایر مدّعیان ایشان تفاوتی بزرگ داشت و

آن این که حسین بن علی بر اثر تبلیغات دعاة اسماعیلیّه که در این تاریخ در ری و خراسان و ماوراءالنّهر با جهدی تمام مردم را به این مذهب و تبعیّت از خلفای فاطمی مصر می‌خواندند به مذهب اسماعیلی گرویده و ازجمله مبلّغین آن دعوت بود و در عداد شیعیان فاطمی درآمده و چون جمع کثیری از ایرانیان خراسان و ماوراءالنّهر هم به آئین اسماعیلی اقبال نموده بودند، قیام حسین بن علی اهمیّت خاصّی پیدا کرد و صریحاً برضدّ اساس حکومت سامانیان و خلفای عبّاس بغداد مخدومین امرای سامانی بود.

دفع شورش حسین مرو رودی به عهدهٔ یکی از دهقان‌زادگان ایرانی مرو که **احمدبن سهل بن هاشم بن کامکار** نام داشت و مدّعی رساندن نسب به یزدگرد سوّم ساسانی بود واگذاشته شد.

احمدبن سهل در سال ۳۰۶ نیشابور را از حسین بن علی گرفت و او را اسیر نمود و به بخارا فرستاد و فتنهٔ مرورودی که بالاخره در حبس امیرنصر مرد به این ترتیب خوابید لیکن طولی نکشید که احمدبن سهل بر امیرنصر عاصی شده احمد که مردی فاضل و هوشیار و اصیل و بزرگ‌زاده بود، خود ادّعای امارت و استقلال داشت مخصوصاً چون سه برادر او که همه منجّم و دبیر بودند به دست عمّال عرب به قتل رسیده بودند احمد کینهٔ مخصوصی نسبت به تازیان داشت و پیوسته درصدد تجدید اساس دولتی ایرانی بود و هر وقت فرصت می‌یافت بر ضدّ عمّال و امرائی که مطیع امر خلیفهٔ بغداد بودند می‌شورید چنان که بر عمرولیث عاصی شد و علی‌رغم او به امیر اسماعیل سامانی پیوست و هم‌نان در دستگاه سامانیان بود تا آن که به سال ۳۰۷ پس از غلبه بر حسین‌بن علی مرورودی در نیشابور نام امیرنصر را از خطبه انداخت و دعوی استقلال کرد. سپهسالار اردوی سامانی یعنی حمویهٔ کوسه به والی گرگان قراتکین امر داد که به نیشابور لشکر ببرد و احمدبن سهل را دفع نماید. احمد نیشابور را رها نمود و به مرو رفت و آن جا را مستحکم کرد. حمویه از بخارا عازم مرو شد و به تدبیر بر احمد دست یافت و او را به اسیری به بخارا فرستاد و احمد در ذی‌الحجّهٔ ۳۰۷ در حبس امیر نصر مرد.

مدّعی دیگر امیرنصر الیاس پسر اسحاق بن احمد سامانی پسر عمّ پدر امیر نصر بود که پدرش را حمویهٔ سپهسالار در ابتدای امارت نصر مغلوب و دستگیر کرد. الیاس در سال ۳۱۰ در فرغانه قیام نمود. او نیز به سهولت به دست یکی از عمال سامانی مغلوب و منهزم شد و پسر او هم که چندی بعد سیرهٔ پدر و جدّ خویش پیش گرفت کاری از پیش نبرد و عاقبت سر تسلیم فرود آورد و اطاعت نصر را گردن نهاد.

قسمت عمدهٔ این فتنه‌ها چنان که اشاره کردیم به تدبیر و هنرمندی حمویهٔ سپهسالار و ابوعبدالله محمّدبن احمد جیهانی وزیر دانشمند امیر نصر دفع شد و چون جیهانی وفات یافت امیرنصر وزارت خود را در عهدهٔ ابوالفضل محمّدبن عبیدالله بلعمی که در عهد اسماعیل و احمد نیز وزارت کرده بود گذاشت و این بلعمی که مردی فاضل و فضل‌دوست و کاردان و کافی بود تا سال ۳۲۶ وزارت امیرنصر را در عهدهٔ خود داشت و او ممدوح شاعر بزرگ ابوعبدالله جعفربن محمّد رودکی است و هم اوست که به فرمان امیر نصر کلیله را از عربی به نثر فارسی برگردانده و رودکی را به نظم آن به زبان دری واداشته است. وفات بلعمی و رودکی هر دو به سال ۳۲۹ اتّفاق افتاده.

فتنهٔ بزرگی که در عهد وزارت **ابوالفضل** بلعمی بروز کرد خروج سه برادر نصر بود بر او در سال ۳۱۸. نصر این سه برادر را برای آن که مدّعی او نشوند در قلعهٔ بخارا محبوس کرده بود. در این سال

موقعی که امیرنصر به نیشابور رفته بود سه برادر به دستیاری جمعی از اهل بخارا نگاهبان خود را فریفتند و از زندان گریختند و عدّه‌ای دیگر از علویان و دیالمه را هم که در حبس بودند با خود آزاد کردند و خزاین امیرنصر به باد غارت دادند و بر خانه‌ها و کوشک‌های او دست یافتند. امیر نصر از نیشابور به بخارا شتافت و به دستیاری بلعمی و **ابوبکر محمّدبن مظفربن محتاج چغانی** سپهسالار اردوی سامانیان در خراسان فتنهٔ بخارا را خواباند و برادران امیرنصر در اطراف بلاد پراکنده شدند.

در جزء اصحاب برادران امیرنصر جماعتی از شیعیان اسماعیلی و فاطمی بودند و ریاست قسمتی از ایشان هم با پسر حسین بن علی مرورودی بود و شیعهٔ اسماعیلیّه چنان‌که اشاره کردیم در این تاریخ در بلاد سامانی حتّی در دستگاه امارت ایشان نیز نفوذ داشتند چنان که جمعی از رجال درباری امیر نصر را به مذهب خود آوردند و داعی جانشین حسین‌بن علی مرورودی بالاخره موّفق شد که امیرسامانی را نیز در تبعیّت این آئین وارد کند. نصر به عنوان دیهٔ مرگ مرورودی مبلغ ۱۱۹۰۰۰ دینار به جانشین حسین داد تا آن را برای قائم خلیفهٔ فاطمی مصر که پیشوای اسماعیلیّهٔ عصر بود بفرستد.

گرویدن امیر نصر به مذهب اسماعیلی باعث رنجش غلامان ترک که مستحفظین امیر و دربار او بودند و نفوذی زیادی داشتند گردید و ایشان مصمّم شدند که نصر را از امارت بردارند و اسماعیلیان را قتل عام کنند. نصر که در این تاریخ یعنی در حدود سال ۳۳۰ بیمار بود علناً از اسماعیلیان تبرّی جست و از امارت کناره گرفت و پسر خود نوح را به جای خود به غلامان ترک و مخالفان دیگر معرّفی نمود و چون او در تاریخ ۳۳۱ فوت کرد نوح خلیفه مرورودی را با جمیع درباریان و رؤسای لشکری و بزرگانی راکه به دین او گرویده بودند کشت و اسماعیلیّه از این تاریخ ناچار دعوت علنی را به دعوت مخفی مبدّل ساختند.

وزارت امیر نصر بعد از عزل ابوالفضل بلعمی در سال ۳۲۶ به پسر ابوعبدالله جیهانی وزیر اول او یعنی ابوعلی احمدبن محمّد جَیْهانی رسید لیکن **ابوطیّب محمّدبن حاتم مُصْعَبی** از منشیان متنفذ و از فضلای اسماعیلی مذهب دربار سامانی و از ممدوحین رودکی با این انتصاب مخالفت کرد و بنی اتباع مصعبی و جیهانی نفاق رخ داد و امور امارت نصر دچار اختلال گردید و این حال دوام داشت تا آن که ابوعلی جیهانی به سال ۳۳۰ در زیر آواری هلاک شد و نصر که در این تاریخ به مذهب اسماعیلی درآمده بود. مصعبی را به وزارت برداشت، امّا وزارت او طولی نکشید چه پس از کناره‌گیری نصرو روی‌کارآمدن نوح مصعبی نیز در جزء سایر بزرگان اسماعیلی به قتل رسید.

کشورگشائی امیرنصر و وقایع خارجی دورهٔ امارت او

منتهی بسط دولت سامانی در ایّام امارت سی‌سالهٔ امیر نصربن احمد صورت گرفته و پیشرفت عمدهٔ این کار چنان که گذشت بیشتر مرهون کفایت و تدبیر دو وزیر نامی او ابوعبدالله جیهانی اوّل و ابوالفضل بلعمی اوّل و رؤسای لشکری او مثل حمویةبن علی کوسه و ابوبکر محمّدبن مظفّر چغانی و پسر او ابوعلی احمد و قراتکین ترک و ابوعمران سیمجور دواتی است والّا خود امیرنصر به علّت خُرد سال و جوانی (در وقت وفات سنّ او قریب سی و هشت سال بود) هرگز از عهدهٔ کفایت مشکلاتی که در فوق به آن‌ها اشاره نمودیم و تسخیر ممالکی وسیع برنمی‌آمد. به خصوص که امیر نصر علاوه بر مدّعیان داخلی که اسامی معتبرین ایشان را ذکر کردیم در خارج حدود بلاد موروثی

رقبا و خصمانی قوی داشت مانند داعیان علوی طبرستان و ماکان بن کاکی و لیلی بن نعمان و مردآویج و غیرهم.

چنان که در تاریخ علویان دیده‌ایم سرداران امیرنصر در ایّام امارت ناصر کبیر که طبرستان و گرگان را از چنگ عمّال سامانی بیرون آورده بود هر چه کوشیدند آن دو ولایت را به سامانیان برگردانند، حریف ناصر کبیر نشدند و جز مصالحهٔ با او چاره‌ای ندیدند. جانشین ناصر کبیر یعنی حسن بن قاسم داعی صغیر در سال ۳۰۸ به خیال تسخیر خراسان سردار خود لیلی بن نعمان را به آن صوب فرستاد و لیلی نیشابور را گرفت و ازآن جا به طوس تاخت لیکن در طوس گرفتار حمویه و ابوالفضل بلعمی و سیمجور دواتی شد و ایشان در سال ۳۰۹ لیلی راکشتند و نصر در سال بعد قراتکین را با ۳۰۰۰۰ سپاهی به تسخیر گرگان مأمور کرد و قراتکین بر گرگان دست یافت، امّا چون برگشت علویان آن جا را مجدّداً مسخر خود ساختند و این بار نصر سیمجور را به آن طرف مأموریّت داد و بلعمی را هم به یاری او روانه کرد، لیکن از ایشان هم در مقابل ماکان بن کاکی سردار دیگر داعی کاری ساخته نشد و علویان هم‌چنان گرگان را نگاه داشتند حتّی در سال ۳۱۴ که امیرنصر خود نیز به طبرستان آمد جز هزیمت و ننگ پرداخت ۳۰۰۰۰ دینار به داعی صغیر برای نجات از مضایق طبرستان نصیبی دیگر نبرد[1] و اگرچه در این سفر ری را از عمّال داعی گرفت و به گماشته‌ای از آن خود سپرد، ولی آن جا هم دو سال بعد باز به علویان برگشت و ماکان از طرف داعی والی ری شد فقط نصر توانست که به دست اسفار و مرد آویج خصم بزرگ خود داعی صغیر را در ۳۱۶ از میان بردارد و از شرّ او ایمن شود.

بعد از قتل اسفار و امارت‌یافتن مرد آویج سردار او در ری و طبرستان و گرگان امیر زیاری صلاح خود را در سازش با سامانیان دانست و گرگان را به نصیحت بلعمی به امیر نصر واگذاشت و امیرنصر آن جا را با سپهسالاری اردو و حکومت خراسان به ابوبکر محمّدبن مظفّر چغانی سپرد و مرد آویج تا زنده بود متعرّض ولایات سامانیان نشد.

در خلال این احوال یعنی در سال ۳۲۲ مقارن همان تاریخی که علیّ‌بن بویه بر شیراز استیلا یافته بود امیر ابوبکر چغانی فرمان‌فرمای خراسان کرمان را به دست ماکان بن‌کاکی سردار مرد آویج که از او منهزم و به سامانیان پناهنده شده بود فتح نمود و ابوعلی محمّدبن الیاس صاحب آن ولایت را از آن جا راند و کرمان تا چندی ضمیمهٔ ممالک سامانی بود.

بعد از قتل مرد آویج ابوبکر چغانی و ماکان از جانب نصر مأمور تسخیر گرگان و طبرستان و ری شدند (رجوع کنید به صفحهٔ ۱۳۴-۱۳۵) لیکن از عامل وشمگیر برادر و جانشین مرد آویج شکستی سخت یافتند.

در سال ۳۲۷ امیرنصر ابوبکر چغانی راکه در این تاریخ بیمار بود از حکومت خراسان برداشت و پسرش **ابوعلی احمد** را به مقام او گماشت ابوعلی در سال ۳۲۸ به تعقیب ماکان که بار دیگر به آل زیار پیوسته و از سامانیان روگردان شده بود به جرجان لشکر برد و پس از تسخیر آن جا را در عهدهٔ **ابراهیم بن سیمجور** گذاشت و کمی بعد یعنی در ربیع‌الاوّل ۳۲۹ به یاری آل‌بویه ماکان را در نزدیکی ری گشت و وشمگیر را منهزم ساخت و بلاد ابهر و زنجان و قزوین و قم و کرج و همدان و دینور را به نام امیرنصر سامانی مسخّر نمود و حدود دولت سامانی را اگرچه این بسط و توسعه زیاد دوامی

۱ـ(ابن اثیر ۳۰۰۰۰ اما ابن اسفندیار ۲۰۰۰۰ نوشته است) رجوع به صفحه ۱۲۲ و ۱۲۴ شود.

نکرد تا مرز عراق عرب رساند. برای تفصیل روابط بین امیر نصر و حسن بن بویه و امیر ابومنصور محمّد بن عبدالرّزاق طوسی رجوع شود به صفحهٔ ۱۳۷ از همین کتاب.

خلاصهٔ کلام آن که وقایع مهمّی که در مدّت سی سال امارت نصربن احمد اتّفاق افتاده و معاصربودن او با وزرا و رجال و سرداران کافی نامی و شعرائی نظیر رودکی و شهید بلخی نصر را مشهورترین امرای سامانی کرده و اتّفاقاً خود او نیز مردی کریم و حلیم و عاقل و آزادمنش و با عفو بوده است. در آخر عمر نصر به مرض سل مبتلا گردید و قریب سیزده ماه بستری بود عاقبت هم به همین بیماری مرد و او را پس از مرگ به لقب **امیرسعید** خواندند.

۴ـ نوح بن نصر (۳۳۱ـ۳۴۳)

شروع امارت نوح بن نصر را باید ابتدای دورهٔ انحطاط دولت سامانی دانست چه این امیر که از طغیان اهل مذهب تسنّن و ترکان متعصّب بر ضدّ پدرش در وحشت بود و می‌خواست که رضای ایشان را جلب کند پس از رسیدن به امیری به جای آن که زمام امور کشوری را به دست مردی قابل و کاردان دهد وزارت خویش را به یکی از فقها و قضاة زمان که دانشمندی پرهیزکار بود، ولی از سیاست دولت و راندن امور ملکی ابداً بهره نداشت سپرد و او یعنی **اَبوالفَضل مُحمّدبِن اَحمد سُلَمی** ملقّب به **حاکم جلیل** پس از رسیدن به وزارت نوح هم‌چنان اکثر اوقات را به عبادت و نماز و نوشتن کتب فقهی صرف می‌کرد و کمتر بکار ادارهٔ ممالک سامانی متوجّه بود، به همین جهت خرابی کلّی در اساس دولت سامانی روی کرد و لشکریان که بر اثر به غارت رفتن خزانه در ایّام شورش برادران امیرنصر و مقارن مرگ او وظیفهٔ خود را از مدّتی قبل مرّتب دریافت نکرده بودند بنای شکایت و مخالفت گذاشتند و در دفع انقلاباتی که در خوارزم و فرغانه و خراسان رخ داد حسن خدمت و وفاداری به خرج ندادند و دامنهٔ اختلال رو به توسعه نهاد.

در سال سوّم امارت خود نوح ابوعلی احمد چغانی سپهسالار اردو و حکمران خراسان را به علّت شکایت مردم از سوءسیرت او و عمّالش از این مقام معزول نمود و جای او را به ابراهیم بن سیمجور واگذاشت. ابوعلی چغانی هم که به تازگی به نام نوح ری را از حسن بن بویه گرفته بود از این رفتار خشمناک شد و ری و همدان و بلاد جبل را به توسّط برادر تحت امر خود آورد و مدّعی نوح بن نصر شد و او از طرفی نهانی عدّه‌ای از لشکریان نوح را با خود یار نمود و از طرفی دیگر **ابراهیم بن احمد بن اسماعیل سامانی** عمّ نوح را که در موصل می‌زیست به اصرار سپاهیانش به همدان خواست و با او به قصد خراسان حرکت نمود.

در این اثنا لشکریان نوح که از نرسیدن وظیفه و بی‌کفایتی حاکم جلیل شاکی بودند نوح را به عزل و قتل آن وزیر در ماه جمادی‌الاولی سال ۳۳۵ واداشتند و سرداران نوح یعنی ابراهیم بن سیمجور و منصوربن قراتکین هم در خراسان تسلیم ابوعلی چغانی شدند.

ابوعلی چغانی منصور را به علّت اکراهی که از او حاصل کرده بود در زندان انداخت لیکن ابراهیم سیمجوری را با خود متّحد ساخت و به یاری هم از نیشابور به مرور به جلوی امیر نوح آمدند. امیر نوح از مرو به بخارا و از بخارا به سمرقند گریخت و ابوعلی چغانی در بخارا رسماً ابراهیم سامانی عمّ امیر نوح را به امارت نشاند.

طولی نکشید که بین ابوعلی چغانی و ابراهیم سامانی به هم خورد و ابراهیم درصدد دستگیری

ابوعلی برآمد. امیر چغانی از ترس راه ترکستان و چغانیان پیش گرفت و منصوربن قراتکین را که هم‌چنان در حبس داشت رها نمود و منصور به سمرقند پیش نوح رفت.

ابراهیم پس از رفتن ابوعلی خود را از امارت خلع نمود و آن مقام را در عهدهٔ **اَبوجَعفر مُحمّد** برادر امیر نوح گذاشت و خودْ سپهسالار او شد، ولی چون این دو تن دیدند که امارت کار ایشان نیست هر دو به عذرخواهی به سمرقند پیش امیر نوح رفتند و او را به بخارا برگرداندند. نوح به بخارا برگشت و به یاری منصوربن قراتکین لشکریان عاصی را دوباره تحت امر خود آورد و برادر و عمّ را هم از راه ناجوانمردی کور نمود سپس زمام سپهسالاری اردو و حکومت خراسان را در کف منصوربن قراتکین قرار داد و منصور خراسان را بار دیگر مطیع امیر نوح ساخت.

امیر نوح پس از استقرار بر کرسی امارت به قصد دفع ابوعلی چغانی افتاد، ولی ابوعلی پیش‌دستی کرد و از چغانیان به بلخ آمد و از آن جا راه بخارا پیش گرفت امّا در نزدیکی این شهر در جمادی‌الاولی ۳۳۶ شکستی سخت خورد و به چغانیان گریخت. نوح چغانیان را نیز مسخر ساخت و ابوعلی پس از شکستی دیگر به طخارستان منهزم شد و در آن حدود یاران و سپاهیانی جمع آورد و در ربیع‌الاّول ۳۳۷ در حوالی چغانیان بر اتباع امیر نوح تاخت و در معابر تنگ این ولایات کوهستانی راه‌ها را برایشان گرفت و رابطهٔ آنان را با بخارا قطع کرد. عاقبت نوح و ابوعلی صلح نمودند و قرار شد که پسر ابوعلی به گروگان در بخارا بماند و نوح ابوعلی را عفو کند. ابوعلی از این تاریخ تا سال ۳۴۰ هم‌چنان در چغانیان بسر می‌برد.

منصوربن قراتکین از سال ۳۳۵ تا ۳۴۰ فرمان‌فرمای خراسان بود و او در این فاصله مدّتی با ابومنصور محمّدبن عبدالرّزاق طوسی[1] و مدّتی نیز با پسران بویه در کشمکش بود تا آن که در سال ۳۳۹ از نبودن رکن‌الدّوله در ری استفاده کرده آن جا را مسخر خود نمود و تا کرمانشاه پیش راند و به تعقیب رکن‌الدّوله به اصفهان نیز دست انداخت، لیکن کاری مهمّ از پیش او نرفت و در محرّم ۳۴۰ از اصفهان به ری برگشت و چون به نیشابور رسید، مرد و نوح ابوعلی چغانی را از چغانیان خواست و بار دیگر به شغل اوّل یعنی فرماندهی اردو و امارت خراسان فرستادش.

ابوعلی خراسان را به زودی مطیع خود نمود و در سال ۳۴۲ از جانب نوح به یاری وشمگیر و جنگ با رکن‌الدّوله مأمور شد، امّا چنان که دیدیم او در ری با رکن‌الدّوله صلح کرد و نوح بر اثر شکایت وشمگیر ابوعلی را از مقام خود معزول ساخت و ابوعلی به رکن‌الدّوله پناه جست[2].

امیر نوح پس از دوازده سال و سه ماه امیری در تاریخ ربیع‌الاوّل ۳۴۳ وفات یافت و او را که مردی نیکوسیرت و پسندیده اخلاق بود معاصرینش **امیر حمید** لقب داده‌اند.

۵ـ ابوالفوارس عبدالملک بن نوح (۳۴۳ـ۳۵۰)

پس از مرگ نوح پسر ارشدش **اَمیر رَشیدْ عَبدُالمَلِک** به امیری رسید و او پس از جلوس **اَبومَنصورمُحمّدبِن عُزَیر** را به وزارت خویش برداشت و **اَبوسَعیدبکربِن مالِک فُرغانی** را که پدرش به جای ابوعلی چغانی نامزد سپهسالاری خراسان کرده بود در آن مقام ابقا نمود. ابوعلی چغانی که از عزل خود سخت ناراضی بود موّفق شد که به دستیاری آل بویه از طرف مطیع خلیفهٔ عبّاسی فرمان

۱ـ رجوع شود به صفحهٔ ۱۳۷ـ۱۳۸.

۲ـ صفحهٔ ۱۳۸.

ایالت خراسان را بگیرد و مدّعی ابوسعید گردد.

ابوعلی چغانی و رکن‌الدّوله و حسن فیروزان به گرگان حمله بردند و تا جاجرم خراسان پیش آمدند، لیکن حریف اردوی سامانی نشدند و منهزماً به طبرستان برگشتند و از آن جا به ری آمدند و کمی بعد یعنی در رجب سال ۳۴۴ ابوعلی چغانی دروبای عمومی ری مرد و سامانیان از جانب او خلاص یافتند.

ابوسعید برای آن که از طریقی دیگر مزاحم رکن‌الدّوله شود، سپاهی گران به سرداری **مُحمّدبن ماکان** از راه بیابان به فتح اصفهان که سپرده به مؤیّدالدّوله بود روانه نمود و محمّد مؤیّدالدّوله را شکست داده اصفهان را فتح کرد و بر اموال و عیال رکن‌الدّوله دست یافت. رکن‌الدّوله وزیر خود ابوالفضل بن العمید را به اصفهان فرستاد و ابن‌العمید محمّدبن ماکان را دستگیر ساخت و سپاهیان او را منهزم و پراکنده کرد. عاقبت رکن‌الدّوله و ابوسعید صلح نمودند و قرار شد که رکن‌الدّوله بر جمیع بلاد جبل و ری مسلّط بماند و در عوض هر سال ۲۰۰۰۰۰ دینار به بخارا پیش عبدالملک سامانی بفرستد.

بعد از ختم غائلهٔ خراسان و ری ابوسعید به بخارا احضار شد، چه جمعی از سپاهیان ترک از او خشنود نبودند به همین جهت او را ترک گفته به شکایت پیش عبدالملک آمدند و از بدرفتاری‌های او گله کردند. عبدالملک هم امر به قتل او داد و **اَلْپتْکَین** حاجب او را در ۳۴۵ بر در سرای عبدالملک بر زمین زد و کشت و متعاقب آن محمّدبن عُزَیز نیز از وزارت به زندان افتاد و مقام او نصیب **اَبو جَعفر اَحمدبن حُسین عُتبی** گردید و سپهسالاری خراسان هم به کفایت **اَبوالحسن مُحمّدبن اِبراهیم بن سیمجور** سپرده شد.

وزارت عتبی و سپهسالاری ابوالحسن سیمجوری هیچ کدام طولی نکشید چه عتبی را عبدالملک در ۳۴۸ بر اثر اسراف او در خرج و بدگوئی‌های مردم از وزارت برداشت و **ابومنصور یوسف‌بن اسحاق** را به جای او گماشت و ابوالحسن سیمجوری را هم در ۳۴۹ به علّت تعدّی و اجحاف به اهل خراسان معزول نمود و **ابومنصور محمّدبن عبدالرّزاق طوسی** را به سپهسالاری آن کشور برگزید.

وزیر و سپهسالار جدید را نیز ساعیان و متنفّذین درباری در کارهای خود آسوده نگذاشتند، مخصوصاً الپتکین حاجب سالار عبدالملک که قدرتی فوق‌العاده یافته بود با **ابوعلی محمّدبن محمّد بلعمی** پسر بلعمی اوّل اتّفاق کرد، تا خود مقام ابومنصور طوسی را بگیرد و بلعمی جای ابومنصور وزیر را بالاخره هم همین توطئه به نتیجه رسید و ابوعلی بلعمی به وزارت عبدالملک و الپتکین در ۳۴۹ به سپهسالاری خراسان اختیار شدند و جمیع کارهای کشوری و لشکری عبدالملک در دست این دو تن همدست افتاد.

امیر رشید عبدالملک در یازدهم شوّال سال ۳۵۰ در ضمن گوی بازی از اسب به زیر افتاد و هلاک شد و برادرش **منصوربن نوح** به شرحی که ذیلاً بیاید به جای او نشست.

۶ـ ابوصالح منصوربن نوح (۳۵۰ـ۳۶۶)

چون عبدالملک بن نوح از میان رفت، بلعمی به صوابدید الپتیکن پسر او نصر را به امارت برداشت، لیکن بزرگان خاندان سامانی و رؤسای لشکری زیر این بار نرفتند و سرای عبدالملک را

غارت کردند و پس از یک روز امارت نصر را خلع کرده عمّ او **ابوصالح منصوربن نوح** را بر خود امیر نمودند و بلعمی نیز به این امر رضا داد و در نتیجه به مقام وزارت باقی ماند.

کسی که بیش از همه در رساندن منصور به امارت کوشید **امیر ابوالحسن بن عبداللّٰه** از غلامان رومی‌الاصل نوح بود که از بدو طفولیّت نامزد خدمت منصوربن نوح شده و از مختصّین مربیان او بود و به همین جهت او را **فایق خاصّه** می‌خواندند.

روی کارآمدن منصوربن نوح و فایق و کسانی که علی‌رغم الپتکین جانب نصربن عبدالملک را رها کرده بودند، در حقیقت در حکم اعلان جنگ به الپتکین و قطع ارتباط دربار بخارا با او بود و الپتکین خود زودتر از همه این نکته را درک نمود و عازم ترک خراسان شد، لیکن قبل از آن که حرکت کند، امیر سامانی، ابومنصور محمّدبن عبدالرّزاق را سپهسالار خراسان و مأمور دفع و دستگیری الپتکین کرد و الپتکین از نیشابور به بلخ رفت و با آن که در آن حدود در تاریخ نیمهٔ ربیع‌الاوّل ۳۵۱ بر فرستادگان امیر منصور غالب آمد باز از راه تخارستان به شهر غزنین رهسپار گردید و در آن جا مقیم شد.

امّا ابومنصور طوسی بعد از حرکت الپتکین دست به تعدّی و غارت بلاد خراسان گذاشت و چون می‌دانست که منصوربن نوح او را از این مقام برخواهد داشت خود را مطیع رکن‌الدّولهٔ دیلمی خواند و او را به گرفتن گرگان که در این تاریخ وشمگیر زیاری به استظهار امیر منصور بر آن جا امارت می‌کرد خواند. اگرچه رکن‌الدّوله در این سال یعنی ۳۵۱ گرگان و طبرستان را از وشمگیر گرفت و او را به گیلان منهزم ساخت، لیکن قبل از آن وشمگیر با دادن هزار دینار رشوه به طبیب ابومنصور به توّسط این طبیب به او زهر خوراند آن زهر کمی بعد کار ابومنصور را ساخت و چنان که بیاید بالاخره به همین علّت هلاک شد.

منصوربن نوح در اواخر سال ۳۵۰ یعنی هنگامی که الپتکین هنوز در بلخ بود و ابومنصور در خراسان عاصی شده، سپهسالاری این کشور را به امیر ابوالحسن محمّدبن ابراهیم بن سیمجور و الی سابق خراسان سپرد. ابوالحسن سیمجوری با ابومنصور طوسی به جنگ پرداخت و ابومنصور که مسموم شده بود نتوانست بجنگد و در طی گیرودار گرفتار شد و یکی از غلامان امیر سیمجوری او را کشت.

ابوالحسن سیمجوری این نوبت بر خلاف گذشته به رفق و عدالت و نیکوکاری با مردم معامله نمود و بسیاری از تعدّیاتی را که سابقاً بر دست او رفته بود، تلافی کرد و تا مدّت پنج سال به علّت آسودگی احوال خراسان از نیشابور خارج نشد.

در سال ۳۵۶ چنان که در احوال آل زیار دیدیم[1] ابوعلی بن الیاس صاحب کرمان که ولایت او را دیالمهٔ بویهی از کف او بدر برده بودند، به بخارا پیش منصور آمد و او را به گرفتن ممالک آل بویه ترغیب نمود. منصور هم از خراسان ابوالحسن سیمجوری و از گرگان و دامغان وشمگیر و حسن بن فیروزان را مأمور فتح ری و جنگ با رکن‌الدّوله نمود و ایشان در آخر سال ۳۵۶ به حدود ری رسیدند، امّا چون وشمگیر در محرّم ۳۵۷ در شکار از اسب به زیر افتاد و تلف شد و برادرش بیستون با رکن‌الدّوله ساخت ابوالحسن سیمجوری هم از جنگ منصرف گردید و به نیشابور برگشت.

۱ـ رجوع شود به صفحهٔ ۱۳۷ ـ ۱۳۸.

اگرچه منصور از سستی رأی ابوالحسن سیمجوری مکدّر شد، لیکن ابوالحسن به بخارا رفت و به هر تدبیر و حیله بود منصور را با خود بر سر رضا آورد و به مقام خود به خراسان برگشت و این بار او و ابوجعفر عتبی شریک ابوعلی بلعمی در وزارت سامانیان سعی کردند که مابین آل سامان و آل بویه را اصلاح نمایند. مخصوصاً عتبی و ابن‌العمید وزیر رکن‌الدّوله که در فضل و کتابت همپایه و دوست بودند بالاخره در سال ۳۶۱ دو دولت را آشتی دادند و قرار شد که رکن‌الدّوله و عضدالدّوله هر سال ۱۵۰۰۰۰ الی ۲۰۰۰۰۰ دینار به منصوربن نوح بپردازند و منصور متعرّض ری نگردد و برای تحکیم این روابط عضدالدّوله دختر خود را نیز به زوجیّت به امیرمنصور داد.

ابوعلی بلعمی در سال ۳۶۳ مرد و ابوجعفر عتبی نیز در همین سال از کار برکنار شد و ابومنصور یوسف‌بن اسحاق وزیر سابق عبدالملک و سلف ابوعلی بلعمی به وزیری منصور رسید و این شخص تا ۳۶۵ به این مقام باقی بود. در این سال امیرمنصور **ابوعبداللّه احمدبن محمّد جَیْهانی** را به وزارت خود اختیار نمود و این جیهانی را او تا آخر امارت خود در این سمت نگاه داشت. برای روابط بین امیرمنصور سامانی با خلف‌بن احمد صفّاری رجوع کنید به صفحهٔ ۲۱۶ ـ ۲۱۷ از همین کتاب.

ابوصالح منصوربن نوح در یازدهم شوّال ۳۶۶ فوت کرد و او را پس از مرگ **امیرسدید** خواندند.

ابوعلی بلعمی وزیر منصور مترجم کتاب تاریخ معروف طبری است از عربی به فارسی که آن را او در ۳۵۲ به فرمان امیر سامانی به انجام رسانده و پس از اختصار متن عربی مطالبی اضافی نیز بر آن افزوده است.

۷ـ ابوالقاسم نوح‌بن منصور (۳۶۶ـ۳۸۷)

پس از مرگ منصور پسر سیزده ساله‌اش نوح ثانی مقام او را گرفت و چون او هنوز خردسال بود، مادرش امور ملکی را اداره می‌کرد.

پس از رسیدن به حدّ رشد، نوح برای استحکام اساس امارت خود با **امیرابوالحسن سیمجوری** و **ابوالحارث محمّدبن احمدبن فَریغون** والی ولایت گوزْگانان (جوزجانان) خویشی و دوستی کرد و فایق خاصّه و **ابوالعبّاس تاش** حاجب خود را درکارها دخالت کلّی داد و خراسان را به ضمیمهٔ هرات و نیشابور با لقب **ناصرالدّوله** به ابوالحسن سیمجوری واگذاشت و دختر او را به زوجیّت گرفت. سپس درصدد انتخاب وزیری برآمد و **ابوالحسین عبداللّه‌بن احمد عُتْبی** را که جوانی کافی و فاضل بود، با وجود مخالفت ناصرالدّوله ابوالحسن سیمجوری به این مقام برداشت.

مخالفت ابوالحسن با وزارت ابوالحسین عتبی مقدّمهٔ بروز خصومتی شدید بین این امیر و وزیر گردید و کار این دشمنی تا آن جا بالا گرفت که عتبی‌ابوالحسن را از سپهسالاری و حکومت خراسان معزول کرد و مقام او را در سال ۳۷۱ به ابوالعبّاس تاش که از غلامان قدیم پدرش بود، سپرد و تاش از جانب نوح به لقب **حُسام‌الدّوله** ملقب گردید و ناصرالدّولهٔ سیمجوری به قهستان رفت و در آن جا منزوی و مقیم شد.

مقارن عزل ناصرالدّوله و نصب حسام‌الدّوله به حکومت خراسان چنان که سابقاً دیدیم[1] فخرالدّولهٔ دیلمی و قابوس زیاری از دست عضدالدّوله و مؤیّدالدّوله از عراق و گرگان به نیشابور

۱ـ رجوع کنید به صفحهٔ ۱۴۰ ـ ۱۴۱.

گریختند و از نوح یاری طلبیدند. نوح ناصرالدّوله و فایق را به مدد ایشان فرستاد ولی به شرحی که سابقاً گذشت فایق که سرّاً با ناصرالدوله همدست بود و با حسام‌الدوله دست‌پروردهٔ عتبی دشمنی داشت، خیانت ورزید و در نتیجه سپاه خراسان بعد از محاصرهٔ گرگان از جلوی مؤیّدالدّوله منهزم به نیشابور برگشتند.

ابوالحسین عتبی سپاهی دیگر از بخارا به بلخ فرستاد و خود او نیز عازم شد که با ایشان به یاری تاش بیاید، لیکن قبل از حرکت هم‌دستان ابوالحسن سیمجوری و فایق او را در سال ۳۷۲ کشتند و کار لشکرکشی ثانی نوح به گرگان و طبرستان موقوف ماند و اگر در همین تاریخ عضدالدّوله نمرده بود لشکریان او و مؤیّدالدّوله خراسان را هم از دست سامانیان خارج می‌کردند.

امیر نوح بعد از قتل عتبی و هرج و مرجی که در کار دولت سامانی رخ نموده بود حسام‌الدّوله تاش را از خراسان به بخارا خواست و تاش پس از ورود به پایتخت چون دید که از عهدهٔ رقبای بزرگ خود برنمی‌آید، با ایشان از در سازش درآمد به این ترتیب که حکومت بلخ را به فایق واگذاشت و قهستان و بادغیس را به ناصرالدّوله و هرات را به پسر او **ابوعلی سیمجوری** و خود او با حفظ مقام سپهسالاری به نیشابور برگشت.

پس از مراجعت تاش به خراسان امیر نوح **عبداللّه‌بن محمّدبن عُزیر** را به مقام وزارت خود برداشت و این وزیر از دشمنان سابق ابوالحسین عتبی و از مخالفین جدّی تاش بود و چون می‌دانست که تاش درصدد کشیدن انتقام قتل عتبی و آزار به دشمنان اوست، نوح را به عزل تاش واداشت و مقام او را بار دیگر در عهدهٔ ناصرالدّولهٔ سیمجوری گذاشت و چون تاش از قبول فرمان دربار بخارا سرپیچید امیر و وزیر ناصرالدّوله و فایق را مأمور دفع او کردند. **تاش فراش** هم از فخرالدّولهٔ دیلمی که به جای مؤیدالدّوله در ری به امارت نشسته و در ایّام سرگردانی در خراسان از تاش محبّت‌ها دیده بود، یاری طلبید و فخرالدّوله ۲۰۰۰ سوار به مدد تاش فرستاد. ناصرالدّوله چون تاب مقاومت در خود ندید، به قهستان رفت و در آن جا از شرف‌الدّوله ابوالفوارس امیر دیلمی شیراز رقیب فخرالدّوله مدد گرفت و به شرحی که سابقاً دیده‌ایم بالاخره تاش از سرداران سامانی ضرب شستی سخت خورد و به ناچار به پناه فخرالدّوله به ری آمد. فخرالدّوله گرگان و استرآباد را به او سپرد و تاش تا سال وفات خود یعنی ۳۷۷ یا ۳۷۸ در همین حدود بود و دیگر رنگ خراسان را ندید[1].

مقدّمات انقراض دولت سامانی

با وجود از میان‌رفتن حسام‌الدّوله تاش و مغلوب شدن دیالمهٔ ری دولت سامانی که رو به زوال می‌رفت نتوانست سربلند کند، چه در این تاریخ اکثر ولایات در دست عمّال و حکّامی بود که از بخارا اطاعت نمی‌کردند، خزانه تهی بود و وزرا که پی در پی عوض می‌شدند کفایتی نداشتند و قدرت عمده در دست غلامان ترک و رؤسای ایشان بود و در مقابل این طبقه سرداران نوح هم با یکدیگر خلاف می‌ورزیدند و هر کدام مدّعی سپهسالاری و فرمانروایی بر دیگران بودند.

ناصرالدّولهٔ سیمجوری در اواخر سال ۳۷۸ مرد و نوح مقام او را از اجبار و ترس به پسرش

۱ـ رجوع کنید به صفحات ۱۴۱ و ۱۸۰ ـ ۱۸۱.

ابوعلی وعده داد، امّا فایق زیر بار ابوعلی سیمجوری نرفت مخصوصاً که نوح و درباریان بخارا باطناً با او موافق بودند و همین کیفیّت باعث بروز نزاع بین ابوعلی و فایق گردید و کار به جنگ کشید و ابوعلی در بین پوشنگ و هرات بر فایق ظفر یافت و این بار یعنی در ۳۸۱ نوح رسماً ابوعلی سیمجوری را با لقب **عمادالدّوله** سپهسالار کلّ خراسان کرد و هرات را هم که در حیطهٔ تصرّف فایق بود به او سپرد. فایق پس از هزیمت به قصد استیلا بر بخارا حرکت نمود، لیکن در یازدهم ربیع‌الاوّل ۳۸۰ از دو سردار نوح **بَکتوزون** و **اِینَجْ** شکست خورد و به طرف بلخ و ترمذ گریخت و در این ناحیه برا میر ابوالحارث فریغونی عامل نوح بر جوزجانان ظفر یافت و چون کینهٔ نوح را در دل گرفته بود با خان افراسیابی[1] توران صاحب کاشغر یعنی **شهاب‌الدّوله هارون** معروف به **بُغْراخان** طرح اتّحاد ریخت و او را به گرفتن بخارا دعوت نمود و از قضا ابوعلی سیمجوری نیز که از فرمان نوح در پرداخت وظیفهٔ لشکریان اباکرده و از عاقبت این نافرمانی اندیشناک بود همین بغراخان را به تصرّف بخارا خواند و فایق چون دید خصم او با خان ترک ساخته و طرفین قرار گذاشته‌اند که ولایات سامانی را بین خود تقسیم نمایند از نوح طلب عفو نمود و به بخارا برگشت و نوح او را با اینج حاجب به جلوی بغراخان فرستاد.

بغراخان در تاریخ ربیع‌الاوّل ۳۸۲ لشکریان نوح را شکست داد و فایق تسلیم به غراخان شد و از یاران او گردید، خان افراسیابی نیز در نتیجهٔ این فتح بر بخارا استیلا یافت و نوح بخارا را ترک گفته دست استمداد به طرف ابوعلی سیمجوری دراز نمود، لیکن ابوعلی جوابی به این دعوت نداد و چون در همین اثنا به بغراخان در بخارا مریض شد و در حین مراجعت به ترکستان در راه مرد، نوح که متواری بود به دارلملک خود برگشت و بار دیگری زمام امور را به دست گرفت.

بعد از مراجعت نوح فایق که از جانب بغراخان بر بلخ والی شده بود به خیال تسلّط بر بخارا به آن صوب عازم شد، امّا از سپاهیان نوح شکست یافت و از اضطرار به پناه ابوعلی سیمجوری رفت و هر دو برخلاف اساس امارت نوح یار یکدیگر گردیدند و تصمیم گرفتند که بر بخارا حمله ببرند.

در مقابل عصیان این دو سردار قوی نوح چاره‌ای ندید جز آن که از **سبکتکین** داماد الپتکین سابق‌الذّکر که به جای او در غزنین امیر شد، و در مشرق افغانستان حالیّه فتوحاتی درخشان کرده بود استمداد نماید. سبکتکین به ماوراءالنّهر آمد و در ملاقاتی که بین او و نوح صورت گرفت، با نوح بر دفع مخالفان او پیمان بست و سوگند وفاداری خورد و والیان خوارزم یعنی خوارزمشاه و غرجستان و امیرگرگانج (یا جرجانیّه از بلاد قدیم خوارزم در نزدیکی محلّ خیوهٔ حالیّه) یعنی **ابوالعبّاس مأمون بن محمّد** نیز هر دو به طرفداری نوح برخاستند. نوح هم قسمتی از بلاد زیر دست ابوعلی سیمجوری را به ایشان واگذاشت و به یاری ایشان در رمضان ۳۸۴ ابوعلی و فایق را که از فخرالدّوله نیز کمکی گرفته بودند، شکستی فاحش داد و آن دو سردار یاغی به پناه فخرالدّولهٔ دیلمی به گرگان گریختند. نوح پس از این فتح سبکتکین را **ناصرالدّوله** و پسرش **محمود** را **سیف‌الدّوله** لقب داد و محمود را به جای ابوعلی سیمجوری نامزد سپهسالاری خراسان نمود. فخرالدّوله ابوعلی و فایق را به خوشی پذیرفت و با فرستادن هدایائی جهت ایشان قسمتی از مالیات گرگان را هم برای مخارج آن دو تن

۱ـ این سلسله یعنی سلسلهٔ آل افراسیاب را قراخانیان یا ایلکیه و یا خانیان می‌خوانند و ایشان چنان که بعد خواهیم دید بالاخره به دست سلطان محمد خوارزمشاه برافتادند.

مقرّر نمود.

در سال ۳۸۵ ابوعلی و فایق شنیدند که نوح به بخارا و سبکتکین به هرات برگشته و سیف‌الدّوله محمود در نیشابور تنهاست به همین علّت عازم فتح خراسان شدند. محمود از پدر یاری خواست، لیکن قبل از آن که مددی به او برسد ابوعلی و فایق او را از نیشابور راندند و چون از عاقبت کار مطمئن نبودند هر دو از نوح پوزش طلبیدند و اظهار خدمتگزاری کردند. نوح و سبکتکین جوابی به خواهش ایشان ندادند و هر دو طرف به جمع سپاهی پرداختند و نوح بار دیگر به استعانت سبکتکین و محمود در جمادی‌الاخری سال ۳۸۵ در طوس بر ابوعلی و فایق مظفّر آمد، ولی این دو عاصی از معرکه جان به سلامت بدر برده به طرف خوارزم گریختند و از آن جا باز از نوح طلب عفو کردند. نوح حاضر شد که بر ابوعلی ببخشاید به شرط آن که از دوستی فایق دست بردارد و ابوعلی با این که فایق به او گفت که به امان نوح اعتماد نیست، دست از متّحد خود بر داشت و پیش خوارزمشاه رفت و خوارزمشاه او را دستگیر ساخت. مأمون بن محمد امیر جرجانیه در این تاریخ بر خوارزمشاه تاخت و او را اسیر و ابوعلی را مستخلص نمود و پس از گرفتن عفو از نوح او را بـه بـخارا فـرستاد، امّـا سبکتکین تسلیم او را از نوح طلبید و نوح امیر سیمجوری را در سال ۳۸۶ پیش سبکتکین روانـه داشت. سبکتکین هم او را با سه تن از عاصیان دیگر پس از قریب یک سال نگاه‌داشتن در زندان در ۳۸۷ کشت و با رفتن او اعتبار و شوکت خاندان سیمجوری نیز برافتاد.

فایق هم از ترس نوح و سبکتکین به بلاد **ایلک نصرخان افراسیابی** جانشین بغراخان رفت و در پیش او به اعزاز و احترام ماند و اندکی بعد محرّک حرکت ایلک خان به جانب بخارا گردید، لیکن به دخالت سبکتکین ایلک‌خان و نوح صلح کردند و درنتیجه نوح فـایق را عـفو نـمود بـه حکـومت سمرقندش فرستاد.

در سال ۳۸۷ نوح و سبکتکین و فخرالدّولهٔ دیلمی و مأمون بن محمّد امیر جرجانیّه یکی بعد از دیگری وفات یافتند و عرصهٔ رقابت و کشمکش به دست کسانی دیگر افتاد.

استمداد سرداران عاصی نوح از خانیان ترکستان و توّسل نوح به سبکتکین و پسرش محمود پای دو طایفه از ترکان زردپوست یعنی اتباع آل افراسیاب و کسان غزنویان ترک را در ماوراءالنّهر خراسان باز کرد و این عمل بسیار زشت چنان که خواهیم دید از یک طرف دولت ایرانی سامانی را به بـاد انقراض داد و از طرفی دیگر مقدمهٔ تأسیس سلسله‌های ترک در ایران گردید.

۸ـ ابوالحارث منصوربن نوح (۳۸۷ـ۳۸۹)

امیرابوالقاسم نوح بن منصور یعنی نوح ثانی در سیزدهم رجب ۳۸۷ فوت کرد و چون او که پس از مرگ به لقب **امیررَضّی** ملقب شده وفات یافت، پسر خردسالش **منصور ثانی** جای پدر را گرفت و هنوز مدّت زمانی از جلوس او نگذشته بود که پاره‌ای از رجال درباری و امرا با او خلاف کردند و ایلک خان را به بخارا دعوت نمودند و ایلک پیش فایق به سمرقند آمد و فایق را به بخارا روانه نمود. منصور از بخارا بیرون رفت، ولی به دعوت فایق که اظهار بندگی نسبت به خاندان آل سامان می‌نمود و وساطت بزرگان بخارا به پایتخت خود برگشت و فایق بر کارها مسلّط گردید و چون سیف‌الدّوله محمود در این تاریخ بر اثر فوت پدر و استیلای اسماعیل به برادرش بر غزنه خراسان را ترک گفته و به دارالملک پدری رفته بود، منصور بکتوزون حاجب را به جای او به سپهسالاری خراسان مأمور

ساخت، لیکن فایق که با بکتوزون باطناً صفائی نداشت از بخارا با **ابوالقاسم سیمجوری** برادر ابوعلی که پس از دستگیری برادر به پناه آل بویه رفته و در این زمان در دستگاه مجدالدّوله و مادرش سیّده خاتون در ری می‌زیست، داخل گفت‌گو شد و او را به بیرون‌کردن بکتوزون از خراسان و گرفتن مقام او تحریک نمود. ابوالقاسم از ری به گرگان و از آن جا به نیشابور تاخت، ولی در این محلّ اخیر در تاریخ ربیع‌الأوّل ۳۸۸ از بکتوزون شکست یافت و به قهستان و هرات منهزم شد. عاقبت ابوالقاسم و بکتوزون با یکدیگر صلح کردند به این شرط که قهستان و هرات ابوالقاسم را باشد و خراسان بکتوزون را.

پس از ختم این غائله سیف‌الدّوله محمود که بر برادر غالب شده بود به خراسان برگشت و از منصور مقام سابق خود را که در این تاریخ در دست بکتوزون بود خواست. منصور از قبول آن عذر خواست و به محمود حکومت بلخ و ترمذ و قسمتی از حدود بست و هرات را واگذاشت. محمود به این پیشنهاد راضی نشد و چون دید منصور جدّاً از بکتوزون طرف‌داری می‌کند به نیشابور حمله برد و بکتوزون را به سرخس پیش منصور منهزم نمود.

بکتوزوز و فائق که هر دو از منصور ناراضی شده بودند، بالاخره به خلع او اتّفاق کردند و در تاریخ ۱۲ صفر ۳۸۹ او را از امارت برداشتند و پس از یک هفته در چشم او میل کشیدند و برادر طفلش **عبدالملک** را امیر خواندند.

۹ـ ابوالفوارس عبدالملک بن نوح (از ۱۲ صفر تا ۱۰ ذی‌القعده ۳۸۹)

سیف‌الدّوله محمود چون خبر عزل و کورشدن منصور را شنید، به قصد کشیدن انتقام عازم دفع فایق و بکتوزون شد و در اواخر جمادی‌الاولی در مرو به ایشان مواجه گردید و آن دو سردار ناسپاس را پس از شکستی فاحش منهزم ساخت. فایق با عبدالملک ثانی به بخارا گریخت و بکتوزون به نیشابور رفت. محمود در عقب بکتوزون به نیشابور حمله برد و بکتوزون از ترس راه گرگان پیش گرفت. محمود سردار خود **ارسلان جاذب** را به عقب او روانه داشت و بکتوزون چندی از دست سپاهیان محمود فراری و متواری بود تا بالاخره به بخارا پناه جست. سیف‌الدّوله خراسان را مسخر خویش نمود و نام سامانیان را از خطبه انداخته مستقیماً به نام قادر خلیفهٔ عبّاسی خطبه خواند و به این ترتیب خراسان به دست یکی از غلام‌زادگان ترک سامانی از کف ایشان بدر رفت و سیف‌الدّوله پس از مطیع‌ساختن آل فریغون و امرای غرجستان برادر خود **نصر** را سپهسالار خراسان نمود و خود در بلخ که مرکز اقامت پدرش سبکتکین بود مقیم شد و آن جا را به پایتختی اختیار کرد و خلیفه او را **اَمینُ‌المِلّه و یَمینِ‌الدّوله** لقب داد.

انقراض دولت سامانی در ۳۸۹

بعد از استیلای محمود بر خراسان، عبدالملک وفایق و بکتوزون که هر سه از دست محمود شکست یافته و از تسلّط او بر بخارا و ماوراءالنّهر نیز ترس داشتند، برای دفع این حریف قوی‌پنجه قوای خود راگرد آوردند و عازم تسخیر خراسان شدند، لیکن از اتّفاق در این اثنا یعنی در شعبان ۳۸۹ فایق مرد و به همین علّت در اساس کار ایشان رخنهٔ کلّی بروز کرد و چون این خبر به ایلک‌خان **شَمس‌الدّوله اَبو نَصر** برادر و جانشین ایلک‌خان نصر رسید، به بهانهٔ حمایت از عبدالملک به بخارا

آمد و ظاهراً حرکت او به دعوت شیعیان و باطنیانی بود که از سامانیان سنّی متعصّب ناراضی بودند. به هر تقدیر ایلک‌خان در دهم ذی‌القعدهٔ ۳۸۹ به بخارا آمد و بکتوزون را که از راه تملّق به اردوی او رفته بود با عبدالملک و برادر کورش منصور و سایر شاهزادگان سامانی دستگیر نمود و دولت سامانی به این وضع به دست امیر ترک دیگری از بخارا و ماوراءالنّهر نیز منقرض شد و این واقعه یکی از شوم‌ترین وقایع تاریخ ایران است، چه از این تاریخ دیگر دست عنصر آریائی ایرانی از یکی از اصلی‌ترین قسمت‌های ایران که ماوراءالنّهر باشد کوتاه شد و بر اثر استیلای پی در پی ترکان و اجانب دیگر این کشور بزرگ که مهد ادبیّات فارسی دری و موطن و مدفن جمع کثیری از بزرگان فضلای ایرانی است، از تصرّف ایرانیان بدر رفت هم‌چنان که هنوز هم خارج است.

نظری به وضع اداری و طرز حکومت سامانیان

دولت امرای سامانی که هیچ وقت از تحت تبعیّت و قبول فرمان روحانی خلیفهٔ بغداد بیرون نرفته بودند و پیوسته خود را مطیع و مجریان اوامر عبّاسیان می‌شمردند، مدّت ۱۱۰ سال (از ۲۷۹ وفات نصر تا ۳۸۹ تاریخ استیلای ایلک‌خان بر بخارا) دوام یافت. در طیّ این یک قرن و اندی سامانیان که همه به شعبهٔ تسنّن از مذاهب اسلام عقیده داشتند با وجود ایرانی‌بودن، خلیفهٔ عبّاسی بغداد را بر خود امیرالمؤمنین و رئیس روحانی می‌شناختند و در این سیره عیناً همان روش طاهریان را دستور زندگانی و امارت قرار داده بودند و به همین علت طبقهٔ روحانیّون و علمای دین در ماوراءالنّهر و خراسان همه وقت از امرای سامانی پشتیبانی می‌کردند، برخلاف کسانی که به مذاهب شیعه گرویده بودند و از ترس قدرت سامانیان[1] و علمای اهل سنّت پنهان می‌زیستند. مواقعی که فرصتی به دست می‌آمد با مخالفان امرای سامانی همدست می‌شدند و محرمانه ایشان را به برانداختن این سلسله از امرا دعوت می‌نمودند.

امرای سامانی اگرچه به ظاهر حقّ عزل و نصب عموم عمّال لشکری و کشوری ممالک خود را داشتند، امّا چنان که دیدیم از عهد امیرنصربن احمد به بعد به تدریج قدرت ایشان رو به ضعف گذاشت و در عمل امیر سامانی غالباً آلت دست کارکنان درباری و رؤسای لشکری بود و جز اطاعت قدرت ایشان چاره‌ای نداشت.

ادارهٔ امور ممالک سامانی در دست متنفذّین دو دستگاه بود: یکی **درگاه** یعنی دربار دیگر **دیوان**.

ریاست دربار سامانی را شخصی داشت به نام **حاجب سالار یا حاجب بزرگ** که بر جمیع امور داخلی امیر و در خانه او مستولی بود، مخصوصاً اوقاتی که امرا خردسال بودند در حقیقت زمام امور امارت به دست این حاجب سالاران می‌افتاد.

هر یک از امرای سامانی مقداری غلام و نگاهبان شخصی داشتند که فرماندهی و ریاستشان با **امیر حَرَس** بود و این جماعت مأمور حفظ جان امیر بودند. حکومت پایتخت یعنی بخارا را امیر

۱ـ سامانیان به غیر از نصر برادر اسماعیل که به امارت نرسید نه نفر بودند و در این قطعه که به عنصری منسوب است اسامی ایشان تعداد شده:

نه تن بودند ز آل سامان مشهور	هر یک به امارت خراسان مأمور
اسماعیلی و احمدی و نصری	دو نوح و دو عبدالملک و دو منصور

سامانی همیشه در عهده کسی می‌گذاشت که او را **صاحب شُرطه** می‌گفتند.

حکومت ولایات از طرف امیرو بیشتر به اشارهٔ حاجب سالار یا وزیر به امرا و رؤسای لشکری سپرده می‌شد و در این میان حکومت خراسان از همه بیشتر اهمیّت داشت، چه حاکم خراسان سپهسالار کُل اردوی سامانی نیز بود. به همین نظر سامانیان گاهی به میل و اکثر اوقات از راه ترس و احتیاط سرداران نامی و بزرگان خاندان‌های قدیم را به این مقام برمی‌گزیدند و غالباً این شغل در بعضی از خاندان‌ها موروثی می‌شد و بر سر احراز آن بین رؤسای لشکری سامانی و افراد چند خانواده نزاع درمی‌گرفت، چنان که آل محتاج و خاندان قراتکین و آل سیمجور که خراسان در بیشتر ایام دولت سامانی در دست ایشان می‌گشت، پیوسته بر سر حفظ یا تصرّف این مقام با هم جدال داشتند.

ریاست دیوان سامانی با وزیر امیر یعنی **خواجهٔ بزرگ** بود که کدخدا و صاحب تدبیر امیر محسوب می‌شد و او بر جمیع بر اهل قلم و دفتر یعنی دبیران و مستوفیان (مأمورین جمع و خرج) و مُشرفان (ناظرین خرج) و عمّال مالی ریاست داشت و درواقع زمام تمام امور کشوری در دست او بود، امّا چون سیرهٔ جاریه چنین بود که امیر وزیر را با جلب رأی سپهسالار خراسان انتخاب نماید. غالباً سپهسالاران در عزل و نصب وزرا مداخله می‌کردند و هرج و مرج در کارهای دیوانی پیش می‌آمد و علت این کیفیّت هم آن بود که وزرا باید مخارج سپاهیانی را که تحت امر سپهسالارنند برسانند و تا حدّی مأمور و تابع او باشند و همین که وزیری در انجام این وظیفه یا اظهار چاکری نسبت به سپهسالاری که مالک قدرت بود تکاهل می‌ورزید، مقامش متزلزل می‌شد.

بیشتر نظام دیوان سامانی و تشکیلات آن مرهون کفایت ابوعبدالله محمّدبن احمد جیهانی وزیر امیر نصربن احمد است که مردی حکیم و مدّبر و آزادمنش بود و او که در باطن از آئین مانوی پیروی داشت و به اصطلاح در شمار زنادقه معدود بود و مثل همهٔ مانویان که به آداب قدیم ایرانی کاملاً آشنا و علاقه‌مند بودند، برای ادارهٔ دیوان سامانی بسیاری از مراسم و تشکیلات ایران عهد ساسانی را در کارها داخل نمود و «به همهٔ ممالک جهان نامه‌ها نوشت و رسم‌های همهٔ درگاه‌ها و همهٔ دیوان‌ها به خواست تا نسخت کردند و به نزدیک او آوردند، چون ولایت روم و ترکستان و هندوستان و چین و عراق و شام و مصر و زنج و زابل و کابل و سند و عرب همهٔ رسم‌های جهان به نزدیک او آوردند و آن همه نسخت‌ها پیش بنهاد و اندر آن نیک تأمل کرد و هر رسمی که نکوتر و پسندیده‌تر بود از آن جا برداشت و آن چه ناستوده‌تر بود بگذاشت و آن رسم‌های نیکو را بگرفت و فرمود تا همهٔ اهل درگاه و دیوان حضرت بخارا آن رسم‌ها را استعمال کردند و به رأی و تدبیر جیهانی همهٔ کار مملکت نظام گرفت[1]» و از روی همین اطّلاعات است که جیهانی کتاب بسیار مشهور خود را در علم جغرافیا و معرفت کشورها و راه‌ها و آداب و آئین ملل به نام **اَلمَسالِک و اَلمَمالِک** نوشته و آن که یکی، از قدیم‌ترین و معتبرترین کتب این علم بوده است بدبختانه از میان رفته.

دیوان سامانیان که به دست جیهانی و بلعمی و سایر وزرای ایرانی ترتیب‌یافته تا حدّی مثل دیوان خلفای عبّاسی بغداد تقلید دیوان ساسانی است و مانند آن در زیردست وزیر یک عدّه صاحبان دیوان‌های دیگری بوده است مانند: صاحبان **دیوان استیفا** (وزارت دارائی یا دخل و خرج) و **دیوانِ**

۱ـ از زین‌الاخبار گردیزی.

اشراف (نظارت در خرج) و **دیوان بَرید** (اطّلاعات یا خبرگزاری) و **دیوان اوقاف** و **دیوان قَضا** (اجرای احکام شرع) و **دیوان رسائل یا انشاء** (دبیرخانهٔ امیر و وزیر) و غیرها.

این تشکیلات عیناً بعد از سامانیان به امرای جانشین ایشان مثل غزنویان و سلاجقه و خوارزمشاهیان منتقل شد و تا عهد مغول بر جا بود و طبقهٔ وزیران و دبیران و مستوفیان که مجریان و نگاهبانان این طرز اداره بودند، آن را دست به دست و از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌کردند و چون سلسله‌ای از میان می‌رفت به خدمت سلسلهٔ نو درمی‌آمدند و همان سیرهٔ پیشین را مجری و مرعی می‌داشتند.

امّا باید دانست که این نوع اداره در تمام ممالک سامانی مجری نبود و تقریباً انحصار به ماوراءالنّهر و خراسان داشت، چه عدّه‌ای از نواحی تابع سامانیان مثل چغانیان و جوزجانان و خوارزم و جرجانیّه و سیستان و غزنه هر کدام خود تشکیلاتی متفاوت داشتند و در تحت امر امرای نیمه مستقلّ محلی سر می‌کردند و سامانیان به همان گرفتن تبعیت و تحمیل فرمان خود بر ایشان قناعت می‌ورزیدند.

از عهد امیر اسماعیل و برادرش نصر در نتیجهٔ غزوات سامانیان در حدود بلاد کافرنشین ترکستان عدّهٔ کثیری از ترکان به اسیری و غلامی به ماوراءالنّهر راه یافتند و در بخارا درگرد درگاه سامانی و در خدمت وزرا و اعیان و سرداران امرا جمع و در سلک چاکران ایشان درآمدند و به تدریج نفوذ این غلامان تا آن جا رسید که از خواص حاجیان و مربیان شاهزادگان و فرزندان اعیان گردیدند و مانند سیمجوریان و البتکین و فایق و بتکوزون به مقامات عالیه رسیدند.

غیر از این رؤسای ترک عدّهٔ فراوانی نیز از این طایفه در جزء سپاه سامانی و در عداد نگاهبانان درگاه امرا داخل شدند و به تدریج در لشکر سامانی ترکان جنگ‌آور غلبه کردند و در سپاهی که باید در مقابل سیل هجوم قبایل ترک توران که از آن طرف سیحون تا حدود چین و اقیانوس کبیر ساکن بودند، ممالک آریائی را دفاع کند، اکثریت و ریاست با عنصر ترک گردید و این ترکان چنان که دیدیم علاوه بر آن که در مقابل ایلک خانیان مقاومتی به خرج نمی‌دادند، غالباً ایشان را برای تصرّف بخارا و برانداختن سامانیان به یاری خود می‌خواستند و بالاخره هم دولت سامانی به دست همین ترکان ضعیف و منقرض شد.

اسامی امرای سامانی و زمان امارت هر یک

۱ـ	امیرعادل، امیر ماضی ابوابراهیم اسماعیل‌بن احمد	(۲۹۵ـ۲۷۹)
۲ـ	امیر شهید ابونصر احمدبن اسماعیل	(۳۰۱ـ۲۹۵)
۳ـ	امیر سعید ابوالحسن نصربن احمد	(۳۳۱ـ۳۰۱)
۴ـ	امیر حمید ابومحمّد نوح‌بن نصر	(۳۴۳ـ۳۳۱)
۵ـ	امیر رشید ابوالفوارس عبدالملک بن نوح	(۳۵۰ـ۳۴۳)
۶ـ	امیر مؤیّد، امیر سدید ابوصالح منصوربن نوح	(۳۶۶ـ۳۵۰)
۷ـ	امیر رضی شاهنشاه ابوالقاسم نوح‌بن منصور	(۳۸۷ـ۳۶۶)
۸ـ	امیر ابوالحارث منصوربن نوح	(۳۸۹ـ۳۸۷)
۹ـ	امیر ابوالفوارس عبدالملک بن نوح	(از ۱۲ صفر تا دهم ذی‌القعدهٔ ۳۸۹)

فصل ششم: غزنویان (۳۵۱-۵۸۲)

ابتدای امر غزنویان

غزنویان منسوبند به غزنه یا غزنی یا غزنین از شهرهای افغانستان حالیه در دامنهٔ سلسلهٔ کوه‌های سلیمان که مرکز اوّلی و پایتخت ایشان بوده و اهمیت و اعتبار آن خاندان از شهر مزبور شروع شده.

نخستین کس از این امرا که در حقیقت مؤسس سلسلهٔ غزنوی محسوب می‌شود **ابو اسحاق اَلبْتَکین** است که در تاریخ سامانیان ذکر او گذشت و او که غلامی ترک بود به توّسط امیر شهید احمدبن اسماعیل سامانی خریده شد و پس از احمد پسر او نصر را خدمت کرد و چنان که دیدیم در عهد امارت عبدالملک اوّل به مقام حاجب سالاری رسید و هم اوست که در سال ۳۴۵ بکربن مالک سپهسالار اردوی سامانی را در بخارا کشته و در ۳۴۹ به مقام سپهسالاری سامانیان و حکومت خراسان ارتقاء یافته است.

البتکین از تاریخ ۳۴۹ تا اواخر سال ۳۵۰ در خراسان بود. در این تاریخ چنان که سابقاً دیدیم میانهٔ او و منصوربن نوح به هم خورد و البتکین پس از شکستی که در نزدیک بلخ به سپاهیان منصور داد با وجود املاک و علائقی که در خراسان و ماوراءالنّهر داشت ظاهراً به علت اجتناب از جنگ با ولی نعمت خود راه افغانستان پیش گرفت و به عنان جهاد عازم دارالکفر آن حدود شد.

البتکین در اوایل سال ۳۵۱ به شهر غزنه رسید و **امیر ابوعلی** نامی را که امیر محلی آن نقطه بود مغلوب کرد و در آن جا به عنوان امیری مقیم شد و غزنه را دارالامارهٔ خود قرار داد. تاریخ ۳۵۱ را باید ابتدای تأسیس سلسلهٔ غزنوی دانست، اگرچه استقلال واقعی غزنویان از سال ۳۸۷ که سال جلوس سلطان محمود است شروع می‌شود.

از سال ۳۵۱ تا تاریخ ۳۵۲ که زمان مرگ البتکین است این امیر در حدود کابل و معابر کوهستان‌های شرقی افغانستان به جهاد مشغول بود و در این مدّت بر شهر کابل مستولی شد و با یکی از راجه‌های سند به جنگ پرداخت لیکن قبل از آن که جنگ را بسر برد وفات یافت و پسرش **اِسحاق** به جای او امیر غزنه گردید.

یک سال بعد از امارت اسحاق ابوعلی امیر سابق غزنه که به دست البتکین رانده شده بود اسحاق را از مستقرّ قدیم خویش بیرون کرد و اسحاق به بخارا گریخت و از امیر منصوربن نوح یاری طلبید. منصور هم او را به امارت خود رساند به این شرط که اسحاق خود را دست‌نشاندهٔ سامانیان بداند. اسحاق پذیرفت و خطبه و سکّهٔ غزنین را به نام منصور جاری ساخت.

بعد از فوت اسحاق در ۳۵۵ امارت غزنه به دست غلامان البتکین افتاد و از ایشان دو تن یکی بعد از دیگری از طرف سپاهیان و مجاهدین لشکر او به امیری رسیدند تا آن که در بیستم شعبان سال ۳۶۶ جانشینی البتکین نصیب داماد او **سبکتکین** گردید. سبکتکین هم مانند البتکین از غلامان ترک نژاد است که البتکین او را در عهد عبدالملک اوّل در نیشابور از تجّار برده فروش خریده و سپس به دامادی خود سرافرازش نموده بود.

اگرچه اساس دولت غزنوی از البتکین است، لیکن مؤسس حقیقی این سلسله سبکتکین را باید شمرد، چه او هم در طرف مشرق و جنوب بر بلادی وسیع دست یافته و هم از سمت مغرب به مقام حکومت خراسان و استیلای بر این کشور نایل آمده و ممالک غزنوی را وسعتی عظیم بخشیده

است.

اوّلین فتح مهمّ سبکتکین تصرّف دو شهر **قُصْدار** (از بلاد مرکان قدیم واقع در بلوچستان حالیّه انگلیس) و **بُست** (از شهرهای سیستان سابق در درهٔ وسطای هیرمند) است در سال ۳۶۶. امیر بست که **طُغان** نام داشت از شرّ **پایتوز** امیرقصدار به سبکتکین توّسل جست و وعده داد که اگر امیر غزنوی او را در استخلاص بست که به دست پایتوز افتاده بود یاری نماید، در عوض وجهی نقد به سبکتیکن بپردازد. سبکتیکن بست را از پایتوز گرفت و او را مجبور به هزیمت کرد و چون طغان به وعده وفا ننمود و بر سبکتکین عاصی شد سَبکتکین هم با او به جنگ پرداخت و بست را تسخیر کرد نمود و بر قصدار نیز مسلّط شد و حکم و امر خود را بر این دو ناحیه تحمیل کرد. از غنایمی که در این سفر نصیب سبکتکین شد، پیوستن شاعر و منشی عالی‌قدر **اَبوالفَتح عَلی‌بْن مُحمّد بُستی** است به خدمت او که ابتدا در دستگاه پایتوز می‌زیست و دبیر او بود.

بعد از این فتوحات سبکُتکین از معابر سلسلهٔ سلیمان داخل جلگهٔ سند شد و پادشاه طایفهٔ راجپوت راکه **چیپال** می‌خواندند، مغلوب ساخت و شهر پیشاور را ضمیمهٔ ممالک خود نمود و با غنایم و اموال فراوان به غزنین برگشت. تفصیل دعوت سبکتکین و پسرش محمود را در سال ۳۸۴ به توسط امیرنوح‌بن منصور و رسیدن ایشان را به سپهسالاری سامانیان و حکومت خراسان و جنگ‌های ایشان را با سرداران یاغی نوح در احوال این امیر ذکر کرده‌ایم و به تکرار حاجت نیست.

۱ـ ابوالقاسم محمودبن سبکتکین (۳۸۷ـ۴۲۱)

ابومنصور ناصرالدّوله سبکتکین که در اواخر ایّام خود بلخ را به پایتختی اختیار کرده و در آن جا می‌زیست در شعبان ۳۸۷ موقعی که از این شهر به غزنه می‌رفت، در راه فوت کرد و پسر بزرگش سیف‌الدوله محمود در این تاریخ در نیشابور به ادارهٔ امور خراسان اشتغال داشت.

نزاع محمود و اسماعیل

چون جنازهٔ سبکتکین به غزنین رسید، لشکریان بنابر وصیّت او پسر کوچک‌ترش **اسماعیل** را به امیری برداشتند. محمود خراسان را ترک گفت و به هرات آمد و عمّش **بُغْراجُق** به او مساعدت کرد و برادر دیگرش **نصر** نیز از بست به یاری او برخاست و محمود در نزدیکی غزنه بر اسماعیل ظفر یافت و با دادن امان او را از قلعهٔ غزنین فرود آورده با خود در امارت شریک نمود، لیکن کمی بعد بر اثر سوءظنّی او را به زندان انداخت و اسماعیل در زندان مرد. مدّت امارت اسماعیل هفت ماه بود.

قیام امیر منتصر سامانی

چون ایلک‌خان بر بخارا مستقرّ گردید، فرزندان نوح‌بن نصر یعنی برادران عبدالملک و چند تن دیگر از خویشاوندان امیرسامانی را محبوس نمود و ایشان را از یکدیگر دور نمود و هر یک را به شهری فرستاد. از این جماعت بود **اَبو اِبراهیم اِسماعیل بِن نوح** که از او زگند با لباس نسوان از حبس ایلک گریخت و به خوارزم رفت و در آن جا جماعتی فراهم کرده با لقب **منتصر** بر کسان ایلک ظفر یافت و بخارا راگرفت، لیکن چون قدرت ایستادگی در بخارا نداشت، به نیشابور تاخت و آن جا را از کف نصربن سبکتکین برادر محمود بیرون آورد. یمین‌الدّوله، منتصر را شکست داد و منتصر به

قابوس زیاری ملتجی شد سپس از آن جا به میان طوایف **غُز** و **سَلْجوق** که در حدود خوارزم ساکن بودند رفت و به یاری ایشان بار دیگر بر بخارا دست یافت، امّا چون از یاران ترک خود اطمینان نداشت، شبانه فرار اختیار نمود و برای استرداد ملک اجدادی چاره‌ای ندید جز آن‌که به یمین‌الدّوله محمود توسّل جوید. محمود هم به یاری او برخاست و ایلک‌خان را مغلوب و منتصر را بر بخارا مستقرّ ساخت.

پس از مراجعت محمود ایلک منتصر را از بخارا بیرون کرد و منتصر مدّت‌ها در خراسان و قهستان و طبرستان سرگردان بود تا آن‌که پیش یکی از قبایل عرب مهاجر در نزدیکی بخارا آمد و اعراب او را به دستور دشمنانش در سال ۳۹۵ کشتند و به این ترتیب آخرین مدّعی بزرگ خاندان سامانی که مردی رشید و فاضل و شاعر بود از میان رفت و ایلک و محمود که هر دو از جانب او اندیشناک بودند از این رهگذر آسوده شدند و میدان برای ترکتازی‌های آن دو امیر خالی ماند.

محاربات محمود با خلف‌بن احمد سیستانی

خلف‌بن احمد که احوال او را در ذیل تاریخ صفّاریان مذکور داشتیم از موقتی که خراسان به دست سبکتکین و محمود افتاد به علّت مجاورت قلمرو او با حوزهٔ حکومتی این پدر و پسر با وجود دوستی ظاهری پیوسته با ایشان در خصومت باطنی و رقابت می‌زیست و هر وقت فرصت می‌یافت به حدود بلاد غزنویان تعرّض می‌کرد و ناحیه‌ای که بیش از همه محل نزاع طرفین بود، قهستان و هرات بود که حکومت آن را بغراجق برادر سبکتکین و عمّ یمین‌الدّوله محمود داشت و در سال ۳۸۷ چون خلف از خبر مرگ سبکتکین مطّلع شد شادی کرد و پسر خود طاهر را به تّصرف پوشنگ فرستاد و طاهر پوشنگ را از کف به غراجق بیرون آورد. محمود سپاهی به عمّ خود داد و او را به عزم دفع طاهربن خلف برگرداند. طاهر این بار در ضمن جنگ و گریز بغراجق را کشت و آتش کینهٔ محمود را شعله‌ورتر ساخت.

در سال ۳۹۰ موقعی که خلف با زنان و کودکان خود به سرکشی به حصار **اسپهبد** از قلاع مستحکم سیستان رفته بود، محمود با سپاهیانی بی‌شمار به پای آن حصار آمد و خلف را که کسی همراه نداشت در آن جا محصور نمود. خلف چاره‌ای جز تسلیم ندید و با دادن ۱۰۰,۰۰۰ دینار به محمود از محاصره نجات یافت و محمود راه هند پیش گرفت.

بعد از این واقعه خلف به سختی و قساوتی فوق‌العاده از کسانی که به محمود کمک کرده بودند، انتقام کشید و کار کینه‌کشی و سخت‌کشی او به آن جا کشید که پسرش طاهر بر او شورید، ولی خلف که به ظاهر از امارت کناره کرده و به عبادت و گوشه‌گیری پرداخته بود به حیله و تدبیر و اظهار ملاطفات پدرانه پسر را به فریفت و چون طاهر تسلیم شد، خلف او را به دست خود کشت و پس از غسل و کفن به خاک سپرد (در سال ۳۹۲).

مردم سیستان بالاخره از مظالم خلف به جان آمدند و برای نجات از شرّ او محمود را به گرفتن سیستان طلبیدند. محمود هم که منتظر چنین فرصتی بود بار دیگر به سیستان آمد و خلف را در قلعهٔ طاق از قلاع سیستان در محاصره گرفت. خلف عاقبت بعد از چهار ماه مقاومت تسلیم شد و محمود در تاریخ صفر سال ۳۹۳ سیستان را به نام خود تصرّف کرد و خلف را به جورجانان فرستاد، ولی چون اطّلاع یافت که خلف از آن جا پنهانی با ایلک‌خان مکاتبه می‌کند، او را از آن جا به زندان فرستاد

و او به سال ۳۹۹ در محبس دهک (بین زرنج و بست) به قتل رسید.

سلطان محمود و خانیان ترکستان

محمود چنان که سابقاً دیدیم در ذی‌القعدهٔ سال ۳۸۹ رسماً از جانب قادر خلیفه به لقب یمین‌الدّوله و امین‌الملّه ملقّب و به جای سامانیان والی خراسان گردید و از همین ایّام لقب **سلطان** نیز به اسم او ضمیمه و معمول شد و این کلمه که در عربی اصلاً به معنی سلطه و قدرت و هیئت حاکمه است و غالباً در مورد خلفا به کار می‌رفته حتّی بیش از محمود رایج بوده است و استعمال آن در مورد محمود بیشتر از طرف شعرا و منشیان و زیردستان او شده و هیچ گاه لقب رسمی او نبوده است.

خانیان که از همین حدود تاریخ ۳۸۹ بر ماوراءالنّهر استیلا یافته و در آن نواحی بر جای سامانیان نشسته بودند، چون مسلمان بودند قبول فرمان خلیفهٔ عبّاسی را فرض می‌دانستند و مثل غزنویان خویشتن را دست‌نشاندهٔ قادر خلیفه می‌شمردند و در بلاد خود خطبه و سکّه را به نام او می‌آراستند.

در غائله منتصر سامانی، محمود و ایلک نصرخان با یکدیگر در نزاع افتادند، لیکن چون این فتنه خوابید، محمود دختر نصر را به زنی گرفت و بین دو امیر ترک مصالحه شد و جیحون حدّ بین متصرّفات ایشان قرار گرفت. محمود که متوّجه فتح هند بود و نذر داشت که هر سال یک بار به بلاد هندوستان بتازد به شادی این صلح را پذیرفت و با خاطر فارغ سرگرم غزوات هند شد، لیکن مصالحه چندان مدّتی دوام نکرد چه هنگامی که محمود به یکی از همین غزوات رفته بود و در مولتان سند اقامت داشت یعنی در سال ۳۹۶ نصرخان به قصد تسخیر خراسان از یک طرف **سباشی تکین** سردار خود را به تصرّف طوس و نیشابور فرستاد و از طرفی دیگر **جعفر تکین** حکمران بخارا را روانهٔ بلخ نمود. محمود به سرعت خود را به خراسان رساند و جعفر و سباشی را مغلوب نمود. و خراسان را از استیلای خانیان نجات داد. سال بعد ایلک نصر به یاری **قَدِرخان** پسر بغراخان سابق‌الذّکر والی ختن با سپاهی دیگر از جیحون گذشت و به جنگ محمود که در این تاریخ با جمعی از ترکان غز و خلج و افاغنه و هنود و ۵۰۰ فیل جنگی در **طخارستان** مقیم بود شتافت. جنگ در ۲۲ ربیع‌الثانی سال ۳۹۸ در نزدیکی **پل چرخیان** بلخ آب در دشت **کَتَر** چهار فرسنگی بلخ اتفاق افتاد و سپاه خانیان به هزیمتی سخت دچار آمدند و قسمت مهمّی از ایشان در حین فرار در آب غرق شدند.

جنگ کتر یکی از وقایع بسیار مهمّ تاریخ غزنویان است چه از این تاریخ تا عهد سلاجقه دیگر خطر خانیان از جانب خراسان موقوف گردید و چون نصر دچار چنین شکستی شد، برادرش **طُغان‌خان** بر او شورید و با محمود متحدّ گردید و خانیان به علّت بروز اختلاف داخلی مابین ایشان دیگر نتوانستند با محمود دم از رقابت و برابری بزنند بلکه هر کدام بر ضدّ دیگری از محمود یاری می‌طلبیدند و حکم محمود در بلاد خانیان جاری و متّبع بود.

فتح خوارزم و جرجانیه

خوارزم یعنی سرزمین خیوهٔ حالیّه در عهد سامانیان تحت امر دو سلسله از امرا بود یکی خاندان **مأمونیان** که بر قسمت چپ جیحون امارت داشتند و پایتخت‌شان شهر **گُرْگانْج** یا **جُرجانیّه** یا **اُورْگَنْج** بود و شهر خیوهٔ حالیّه به جای آن بنا شده، دیگر **خوارزمشاهیان قدیم** که بر ساحل راست

یعنی قسمت شرقی جیحون مستولی بودند و پایتخت‌شان در شهر کاث یا شهرستان قرار داشت.

سابقاً از ابوالعبّاس مأمون‌بن محمد صاحب جرجانیّه ذکری کردیم و گفتیم که این امیر به سال ۳۸۵ بر **اَبوعَبدُاللّه خوارزمشاه** صاحب شهر کاث که ابوعلی سیمجوری را دستگیر کرده بود، حمله برد و خوارزم شرقی را از دست او گرفت و او را در همین تاریخ در مقابل ابوعلی سیمجوری به قتل رساند. ابوالعبّاس صاحب جرجانیّه را از این تاریخ خوارزمشاه خواندند در صورتی که خوارزمشاه سابقاً لقب والیان کاث بود.

بعد از وفات ابوالعبّاس در ۳۸۷ پسرش **اَبوالحَسَن علی** جای او را گرفت و او پس از برافتادن سامانیان تبعیّت خانیان را پذیرفت، امّا چون محمود غلبه کرد ابوالحسن با محمود از در دوستی درآمد و خواهر سلطان را در عقد ازدواج خود درآورد.

پس از ابوالحسن برادرش **اَبوالعَبّاس مأمونِ بن مأمون** والی جرجانیّه و خوارزم گردید او نیز خواهر دیگر محمود را به زنی گرفت و تا سال ۴۰۷ که سال قتل اوست اجباراً مطیع سلطان بود، ولی نسبت به خانیان نیز اظهار اخلاص و دوستی می‌کرد.

در همین سال که محمود از خلوص نیّت ابوالعبّاس ظنین شده بود از او خواست که در خوارزم به نام او خطبه بخواند. خوارزمشاه خود به ظاهر مخالفتی نشان نداد، لیکن اعیان و امرای خوارزم زیر بار نرفته شوریدند و خوارزمشاه را کشتند و برادرزادهٔ **اَبوالحارِث مُحمّدبِن عَلی** را به امارت برداشتند.

سلطان محمود به بهانهٔ انتقام خون ابوالعبّاس خوارزمشاه و نجات خواهر خویش با سپاهی گران عازم خوازم شد و پس از جنگ در محلّ **هزار اَسب** در نزدیکی سپاهیان خوارزمشاه را شکستی فاحش داد و در تاریخ ۵ صفر ۴۰۸ به جرجانیّه وارد شد و جمیع افراد خاندان مأمونی را دستیگر کرد و ایشان را پس از سپردن خوارزم به سردار مشهور خود **اَلْتُونتاش** به غزنین آورد و مأمونیان برافتادند و آلتونتاش خوارزمشاه شد.

افراد خاندان مأمونی اکثر مردمی فاضل و فضل‌دوست بودند و در عهد ایشان گرکانج مرکز اجتماع علما و فضلا بود، چنان که ابوعلی سینا مدّتی در آن جا در دستگاه ابوالحسن علی و ابوالعبّاس مأمون می‌زیست و ابوریحان بیرونی نیز از اجلّهٔ خواصّ و مستشاران ایشان بود.

غزوات محمود در هندوستان از ۳۹۲ تا ۴۱۶

سلطان محمود در فاصلهٔ سنوات ۳۹۲ و ۴۱۶ یعنی در ظرف ۲۴ سال چندین سفر جنگی به عنوان جهاد و غزا به هندوستان کرده که از آن جمله دوازده غزوه از همه مهم‌تر است و در هر یک از این سفرها ظاهراً به نیّت جهاد با کفّار هند و باطناً برای غارت بلاد و معابد و بتخانه‌های ایشان که به کثرت ثروت و آلات و ادوات و اصنام سیمین و زرّین مشهور بوده با راجه‌ها و حکّام محلّی هندوستان جنگ‌ها کرده و از تارج شهرهای ایشان هر بار غنایمی بی‌شمار با خود آورده است.

هجوم به هند را سلطان محمود پنج سال بعد از جلوس خود شروع نموده و پنج سال قبل از وفات دنبالهٔ آن را رها ساخته است، چه در پنج سال اوّل چنان که دیدیم به قلع و قمع دشمنان داخلی و سران سپاهی سامانی و ایلک‌خان و امیر خلف اشتغال داشته و در پنج سال آخر انقلابات عراق و خراسان و اهمیّت‌یافتن خطر ترکان سلجوقی نمی‌گذاشته است که او با فراغ بال متوجّه هندوستان

باشد. در بقیّهٔ ایّام سلطنت یمین‌الدّوله کمتر سالی بوده است که به غزای هند نرود و فتح و غنیمتی تازه به چنگ نیاورد.

شرح جمیع لشکرکشی‌های محمود به هندوستان و بیان جزئیّات کشمکش‌های او با راجه‌ها و حکّام قسمت غربی و مرکزی این کشور و تعداد اسامی بلادی که گشوده و راجه‌هائی را که مغلوب کرده از حوصلهٔ این کتاب مختصر خارج و از فایده و لذّت نیز خالی است به همین نظر فقط به وقایع مهمّ و روس مسائل راجع به این غزوات قناعت می‌ورزیم:

۱ـ شروع لشکرکشی محمود به هند غربی چنان که اشاره نمودیم در سال ۳۹۲ است. در این تاریخ سلطان پس از مطیع‌ساختن خلف بن احمد دنبال خیال پدر را در حمله به سرزمین قوم را چپوت و جنگ با چیپال گرفت و در نتیجه چیپال را مغلوب و اسیر نمود و پس از تسخیر قسمتی از بلاد مشرق پیشاور با غنیمت فراوان به غزنه برگشت.

۲ـ درسال ۳۹۵ محمود به جلگهٔ پنجاب حمله برد و در محلّ **بَهاطیه** پایتخت پنجاب مرکزی (مابین شهر مولتان و نهر ستلج) بر راجهٔ آن جا غلبه کرد و پس از ضمیمه‌ساختن این ناحیه بر ممالک خود با ۱۲۰ زنجیر فیل به غزنه مراجعت نمود.

۳ـ در سال ۳۹۶ محمود به بهانهٔ دفع والی مسلمان مولتان (از بلاد مشرق نهر سند در ولایت پنجاب) که به مذهب اسماعیلی گرویده بود، عازم آن صوب شد و چون **اَنَنْدْپال** پسر چیپال سابق‌الذّکر که درکشمیر حکومت داشت به درخواست محمود در عبور از بلاد او جواب نداد. سلطان ابتدا به تعقیب او پرداخت و کشمیر را مسخر نمود والی مولتان هم از ترس به جزیرهٔ سراندیب گریخت و محمود بر مولتان و قسمت دیگر پنجاب مستولی گردید.

بعد از این فتح، محمود داخل جلگهٔ گنگ شد و بر بلاد راجهٔ دیگری که **نَنْدا** نام داشت تاخت امّا این راجه از جلوی محمود گریخت و به حصار محکم **کالِنْجَرْ** از قلاع جنوبی نهر **جُمنا** از شعب کنگ واقع در مغرب اللّه‌آباد حالیّه پناه جست و محمود آن جا را تحت محاصره گرفت. عاقبت نندا پس از ۳۴ روز محصوربودن طلب صلح نمود. محمود ابتدا این تقاضا را نپذیرفت، امّا چون شنید که ایلک‌خان قصد خراسان کرده با نندا مصالحه نمود و او را دست‌نشاندهٔ خود ساخت.

۴ـ از غزوات مشهور محمود در هند دو غزوهٔ سال ۴۰۴ و ۴۰۵ است که در اوّلی این سلطان بر قلعهٔ **ناردین** از قلاع پنجاب در مغرب نهر **جیلُم** از شعب سند و در دوّمی بر بتخانهٔ **تانیسَرْ** (در شمال دهلی) دست یافت و بت بزرگ تانیس را با خود به غزنین آورد.

۵ـ در سال ۴۰۹ محمود شهر **قَنَّوْج** (در کنار شطّ گنگ و شمال شرقی شهر کاونپور) را گشود و راجهٔ آن جا تسلیم شد و رعایای او قبول اسلام کردند، امّا چون محمود برگشت راجه‌های دیگر از این حرکت راجهٔ قنّوج اظهار نفرت نمود و یکی از اعاظم ایشان به جنگ او آمد و او را کشت. سلطان محمود بار دیگر به جلگهٔ گنگ لشکر کشید و این بار بتخانهٔ بسیار مشهور **مُوتْرا** را که در کنار گنگ و شمال شهر اگره است فتح نمود و جمیع نفایس آن را که از آن جمله بتی زرّین بود به غارت برد و با شکوه و جلال به غزنه مراجعت کرد.

۶ـ بزرگ‌ترین و آخرین غزوهٔ محمود در هند لشکرکشی اوست به سال ۴۱۶ به ولایت گجرات و شبه‌جزیرهٔ کاتیاوار (حدّ فاصل بین ولایت سند و هندوستان مرکزی)

محمود شنیده بود که بزرگ‌ترین بتخانه‌های هندوستان در شهر **سُومْنات** در ساحل جنوبی شبه

جزیرهٔ کاتیاوار قرار دارد و عقیدهٔ هندوان بر آن است که علّت دست‌یافتن محمود بر سایر بتان هندی خشم و سخط بت سومنات بر آن‌ها بوده. محمود که می‌دانست بتخانهٔ سومنات گنجینهٔ زر و سیم و جواهر و نفایس است برای تملّک آن خزاین و اندوخته‌های گران‌بها و برانداختن بت بزرگ برهمائیان در دهم شعبان ۴۱۶ با ۳۰۰۰۰ سوار و جماعتی مجاهد داوطلب از طریق مولتان و صحرای بزرگ تار خود را به شبه جزیرهٔ کاتیاوار رساند و در راه بر شهر **اَنْهَلْوارَه** پایتخت ولایت گجرات قدیم استیلا یافت و در نیمهٔ ذی‌القعده به پای حصار سومنات رسید.

حصار سومنات بر بالائی مشرف به دریا قرار داشت و هنود از دو طرف در دفاع آن سخت کوشیدند، لیکن عاقبت حریف مجاهدین اسلام نشدند و محمود پس از سه روز بتخانه را گشود و خود با گرزی که در دست داشت بت اعظم را که از سنگ و به طول پنج ذراع بود درهم شکست و پاره‌هائی از آن را برای نمودن چنین فتحی به غزنه و مکّه و بغداد فرستاد و در دهم صفر ۴۱۷ به پایتخت خود برگشت.

بتخانهٔ سومنات را که یکی از نمونه‌های بسیار عالی معماری هندی بوده اصلاً بر پایه‌های سنگی و ستون‌های چوبی بر پا داشته بودند و بر فراز آن چهارده گنبد از طلا می‌درخشید و خزاین آن مملو از نفایس و جواهری بود که راجه‌ها و زوّار هند در سالیان دراز به آن جا فرستاده بودند. قیمت این نفایس را که به دست لشکریان محمود به غارت رفته تا ۲۰۰۰۰۰۰۰ دینار نوشته‌اند.

فتح ری و اصفهان در ۴۲۰

چنان که در احوال مجدالدّولهٔ دیلمی دیدیم، این امیر پس از فوت مادر خود سیّده خاتون به علّت استبداد لشکریان خویش از شرّ ایشان به سلطان محمود متوّسل شد. محمود هم که منتظر فرصت برای دست یافتن بر بلاد جبل و برانداختن دیالمهٔ این حدود بود، ابتدا **علی حاجب** را به ری فرستاد و به او دستور داد که مجدالدّوله را دستگیر نماید و علی نیز چنین کرد. سپس خود در ربیع‌الآخر سال ۴۲۰ به ری رسید و بر خزاین گران‌بها و کتابخانهٔ ذی‌قیمت مجدالدّوله دست یافت و قریب ۱,۰۰۰,۰۰۰ دینار وجه نقد و نزدیک به ۵۰۰,۰۰۰ دینار جواهر او را به تصرّف خود گرفت، سپس اکثر کتب مجدالدّوله را به این عنوان که کتب حکمتی و نجوم و از نوشته‌های ضلال است و سخت و به این ترتیب دولت دیالمهٔ ری را منقرض نمود.

بعد از فتح ری و کشتن جمعی از اصحاب مجدالدّوله به بهانهٔ بددینی سلطان محمود قزوین و ساوه و آیه را نیز مسخر کرد و پسر خود **مسعود** را به فتح زنجان و ابهر فرستاد و او را پس از گشودن این بلاد بر ممالک دیالمه که تازه تسخیر شده بود از جانب خود به نیابت گذاشت و به خراسان برگشت.

حکومت اصفهان و همدان و شاپور خواست به شرحی که در تاریخ دیالمه گفته‌ایم در این تاریخ با **عَلاءِالدّوله اَبوجَعفَر مُحمّدِبن دشمن زیار کاکویه** بود و او چون دید که محمود به ری و قزوین و سایر متصرّفات مجدالدّوله دست یافته و به ممالک علاءالدّوله نیز بی‌نظر نیست، پیش‌دستی نمود و در اصفهان به نام سلطان محمود غزنوی خطبه خواند. محمود هم متعرّض او نشد و علاءالدّوله هم‌چنان در حکومت ولایات خود باقی ماند.

پس از مراجعت محمود به غزنین پسرش مسعود به اصفهان حمله برد و آن جا را از دست

علاءالدّوله بیرون آورد و از جانب خود کسی را به حکومت اصفهان گماشت و به ری برگشت امّا مردم اصفهان برگماشته مسعود طغیان کردند و او را کشتند.

مسعود بار دیگر از ری به اصفهان آمد و به کشتار مردم آن شهر دست زد و قریب ۵۰۰۰ نفر از ایشان کشت و مجدّداً شهر را تحت امر خود درآورد و علاءالدّوله فراری و متواری گردید.

در سال ۴۲۱ مسعود به همدان لشکر کشید و عمّال علاءالدّولهٔ کاکویه را از آن جا راند و علاءالدّوله به خوزستان گریخت تا از ابوکالیجار و جلال‌الدّوله امرای دیلمی کمک بگیرد، امّا ایشان هم به علّت گرفتاری‌های داخلی و جنگ و نزاع با یکدیگر نتوانستند به او یاری دهند و علاءالدّوله در خوزستان بود تا آن که شنید سلطان محمود وفات یافته و مسعود به خراسان بُرگشته است فرصت را غنیمت شمرد و بر اصفهان دست یافت و ممالک سابق خود را به تصرّف آورد.

وفات سلطان محمود در ۴۲۱

محکودکه در تاریخ ۳۶۰ تولّد یافته بود در آخر عمر به مرض سلّ (دّق) مبتلی گردید و بر اثر آن روز به روز رنجورتر و نحیف‌تر می‌شد. در سفر ری مرضش شدّت یافت و به این حال به خراسان آمد و در بلخ مقیم گردید، سپس در بهار سال ۴۲۱ به غزنین آمد و پس از چند روز در ۲۳ ربیع‌الأوّل ۴۲۱ در این شهر جان سپرد.

سلطان محمود که اوّلین پادشاه مستقلّ و بزرگ‌ترین فرد خاندان غزنوی است به دلیری و بی‌باکی و کثرت فتوحات و شکوه دربار در تاریخ اسلام بسیار مشهور شده مخصوصاً غزوات او در هند و غنایمی که از آن جا آورده و اجتماع علما و شعرا در دستگاه او و اشعار و کتبی که به نام او ترتیب یافته نام او را در اکناف و اطراف عالم معروف کرده است، امّا باید دانست که بیشتر این شهرت بر اثر تملّقات معاصرین متعصّب اوست که غزوات او را در هند در راه نشر اسلام و برانداختن کفّار از اعظم خدمات شمرده و ساحت او را که عنوان مجاهد فی‌سبیل‌اللّه داشته از هر عیب و نقصی بری جلوه داده‌اند، در صورتی که اگر به دیدهٔ انصاف بنگریم، محمود معایب بزرگ داشته و فتوحات او به جای آن که برای مردم ایران مفید واقع شود به ضررهای بزرگ منجر گردیده است .به روی هم ایّام سلطنت محمود از لحاظ قوم ایرانی از دوره‌های بسیار مظلم است و یمین‌الدّوله در تاریخ ایران چندان نام نیکی ندارد به شرح ذیل:

۱ـ مشهور چنان است که در دربار محمود ۴۰۰ شاعر ماهر اجتماع داشتند و سلطان را مدح می‌گفته‌اند و چنان که می‌دانیم از این جماعت بوده‌اند **عنصری بلخی و فرّخی سیستانی و عسجدی مروزی و زینبی علوی و فردوسی طوسی و منشوری سمرقندی و کسائی مروزی و غضایری رازی** و شبهه‌ای نیست که از این میان بزرگ‌ترین و نامورترین ایشان همان فردوسی طوسی است، چنان که از علمای دستگاه محمودی هیچ کس جلیل‌القدرتر و بزرگوارتر از **ابوریحان بیرونی** نبوده است، امّا چنان که می‌دانیم محمود از کثرت لئامت با فردوسی رفتاری را که مشهور است پیش گرفت و حکم قتل ابوریحان را وقتی به علّت حقیقتی علمی که گفته بود و به نظر سلطان کفر می‌آمد، صادر کرد و آن دانشمند فقط به وساطت **ابونصر مُشکان** دبیر سلطان از کشته‌شدن نجات یافت.

محمود که ترک نژاد بود و درست لطایف زبان فارسی را درک نمی‌کرد و به علّت تعصّب شدید در مذهب تسنّن با هر چه که از آن به وی حکمت و آزادی فکر می‌آمد به سختی دشمنی داشت، هیچ گاه

نمی‌توانست با میل دل و ذوق طبیعی طالب شعر و ادّبیات و جویای علم و حکمت باشد. تمام تظاهراتی که در این راه از محمود دیده شده از آن نظر بوده است که وجود شعرا و علمای معروف در گرد دربار در آن ایّام از اسباب شکوه و جلال محسوب می‌شده و شعرا با سرودن مدایح امرا و سلاطین و فضلا با نوشتن کتب و رسائل به اسم ایشان بهترین وسیلهٔ نشر مفاخر و بلند آوازساختن نام ممدوحین و مخدومین خود بودند تا آن جاکه هر درباری که عدّهٔ شعرا و فضلای آن بیشتر و نام و نشان ایشان معروف‌تر و درخشان‌تر بود، بر دربارهای دیگر فخر می‌فروخت و محمود که در عصر خود نمی‌توانست درباری را از هیچ جهت نامی‌تر از دربار غزنه ببیند، هر جا از این شعرا و دانشمندان اثری می‌یافت آنان را به وعد و وعید به غزنین می‌کشاند، چنان که غضایری را از دربار مجدالدّوله از ری با دادن صلات فراوان پیش خود خواند و از خوارزمشاه فرستادن ابوعلی سینا و ابوریحان بیرونی و ابوسهل مسیحی و ابونصربن عراق و ابوالخیر بن خمّار را که مایهٔ رونق دربار جرجانیّه بودند خواست و از ایشان ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی که از تعصّب محمود بیم داشتند به پناه آل زیار و آل بویه شتافتند و بقیّه که در جرجانیّه مانده بودند، پس از فتح آن جا اضطراراً در دستگاه محمود داخل شدند.

تعصّب محمود و سخن ناشناسی او وی را بر آن داشته است که با فردوسی که به مذهبی غیر از مذهب سلطان معتقد بود، به پستی و زشتی معامله نماید و این گویندهٔ بلندمقام را برنجاند و ذکری ناستوده از خود در تاریخ بجا گذارده و حق با فردوسی است که گوید:

بدانش نبد شاه را دستگاه　　وگرنه مرا بر نشاندی بگاه

۲ـ سلطان محمود در مذهب حنفی تعصّب مفرط داشت و چون در ایام او بر اثر تبلیغات دعاة اسماعیلی در ماوراءالنّهر و خراسان عدّهٔ کثیری از مردم به آئین اسماعیلی یا مذاهب دیگر شیعه گرویده بودند، محمود هرکجا از ایشان نشان می‌یافت آنان را به سختی تمام می‌کشت، مخصوصاً به آن علّت که دعاة اسماعیلی اهل ایران را به پیروی از خلفای فاطمی مصر می‌خواندند و این خلفا هم مدّعی بنی‌عبّاس مخدومین محمود بودند این سلطان غالب کسانی راکه بر دین حنفی نمی‌رفتند به تهمت قرمطی (یعنی اسماعیلی و طرفدار فاطمیّون) تعقیب می‌کرد و به قتل می‌رساند و در این راه پیش او قرامطه و معتزله و حکما همه یک حکم داشتند، چنان که یاران مجدالدّوله را به جرم معتزلی‌بودن از دم شمشیر گذراند و قسمت اعظم کتابخانهٔ نفیس او را طعمهٔ آتش کرد و فرستادهٔ خلیفهٔ فاطمی مصر را کشت. این سلطان گاهی نیز برای ضبط مال اعیان و توانگران ایشان را به بد دینی متّهم می‌ساخت و دارائی آنان را در ضبط خود می‌آورد.

۳ـ محمود مردی آزمند و پول دوست و ثروت طلب بود و با این که در لشکرکشی به هند ظاهراً نشر اسلام و نیّت جهاد و غزا را بهانه می‌کرد، غرض اصلیش غارت معابد بر ثروت هند و آوردن غنایم از آن دیار بود و اگرچه از این غنیمت‌ها مقدار قلیلی را صرف ساختن ابنیه و باغ و آثار خیر در غزنه و بلخ و طوس می‌نمود، لیکن اکثر را می‌انباشت و مردم را از آن خیری نمی‌رسید، بلکه هر وقت عزم غزوی می‌کرد عمّال او از رعایا به سختی و زجر تمام پول می‌گرفتند و چون تقریباً هر سال این عمل تکرار می‌شد در نتیجه صدمات کلّی به مردم ایران رسید و چنان این مسئله عامّه را از طرز حکومت غزنویان متنفّر کرده بود که چون قدرت محمود از میان رفت و نوبت به مسعود رسید اهل خراسان به رغبت تمام ترکمانان سلجوقی را به ضبط آن سامان دعوت نمودند و دولت غزنوی بر اثر

همین کیفیّت به سرعت از ایران و ماوراءالنّهر برافتاد.

۴ـ اگرچه سلطان محمود وزرای بالنّسبه کافی داشته، لیکن هیچ یک ازایشان به علت قدرت و استبداد سلطان نتوانستند مؤسّس اساس متین با دوامی برای ادارهٔ کشور شوند و در مقابل اقتدار لشکریان غارتگر محمود که مخلوطی بودند از مجاهدین داوطلب ملل مختلفه حال عامّه و رعایا را نیز با حکومت‌دادن نظم و عدالتی نظیر آن چه در عهد وزرای اوّلی سامانیان یا در عهد خواجه نظام‌الملک وجود داشته قرین آسایش و رفاه نمایند.

وزیر اوّل سلطان محمود **اَبوالعبّاس فَضلِ بن اَحمد اِسفراینی** است که ابتدا دبیر فایق خاصّه بود و پس از زوال دولت او به خدمت سبکتکین و پسرش محمود پیوست و تا سال ۴۰۱ به مقام وزارت محمود برقرار بود.

ابوالفضل اسفراینی مردی کافی و مدّبر بود و به دستور او زبان فارسی در دیوان محمود زبان رسمی شد و احکام و دفاتر و مراسلات را به امر او به فارسی نوشتند.

پس از عزل اسفراینی در ۴۰۱ محمود وزارت خود را در عهدهٔ **ابوالقاسم اَحمدِبن حَسن میمَندی** که فضل و ادب را باکفایت و تدبیر جمع داشت گذاشت. ابوالقاسم میمندی که ممدوح اکثر شعرای زمان محمود و از منشیان مشهور زبان عربی است برخلاف اسفراینی دیوان محمود را برای رساندن پایهٔ فضل خود در زبان تازی به عربی برگرداند و به قول مشهور موجب محرومیّت فردوسی از دریافت پاداش خود گردید در صورتی که اسفراینی آن شاعر را تشویق و نوزاش فرموده بود.

میمندی را محمود با این که در کودکی با یکدیگر از یک پستان شیرخورده و در یک مکتب پرورش یافته بودند، در سال ۴۱۵ از وزارت انداخت و در یکی از قلاع هندوستان به زندان فرستاد و میمندی تا محمود مرد در حبس می‌زیست. وزارت محمود در سنین آخری سلطنت او با **اَبوعَلی حسنِ‌بن محمّدبِن میکال** معروف به **حَسنَکِ وَزیر** بوده است که او نیز از فضلای منشیان محسوب است.

۲ـ سلطان محمدبن محمود (از ربیع‌الآخر تا شوال ۴۲۱)

سلطان محمود در مرض موت خود پسر خویش **محمد** راکه در این تاریخ والی جوزجانان و بلخ بود به جانشینی معیّن کرد و پسر دیگر مسعود را به علت رنجشی که از او داشت از این حق محروم نمود. محمّد پس از فوت پدر از بلخ به غزنه آمد و با لقب **جَلال‌الدّوله** بر جای پدر نشست.

محمّد مردی ضعیف‌النّفس و عشرت‌دوست و نسبت به امور ملکی بی‌اعتنا بود به همین جهت جمعی از سران سپاهی و اکابر دولت پنهانی با مسعود که در این تاریخ در ری بود ساختند و او را به سلطنت و گرفتن مقام پدر خواندند و مسعود به دعوت ایشان از ری به نیشابور آمد و در آن جا جمعی از خواصّ محمودی و امرای لشکری مثل **اَبوالنَّجم اَیازِبن اُویماق** غلام مشهور سلطان محمود و **علیِ دایه** به مسعود پیوستند و او را به سلطنت تبریک گفتند و در همین تاریخ بود که از جانب قادر خلیفهٔ عبّاسی نیز فرمان رسمی به نام مسعود رسید و مسعود با قوّت قلب تمام به جانب غزنین رهسپار شد.

محمّد حاجب بزرگ **عَلی‌بُن ایل اَرسَلان** راکه از منسوبین نزدیک سلطان محمود بود و به همین جهت او را **علیِ قریب** یا **علیِ خویشاوند** می‌خواندند با عمّ خود **یوسف‌بن سَبُکتَکین** به سرداری

لشکر اختیار نمود و درصدد جلوگیری از مسعود برآمد، لیکن این دو سردار به زودی فهمیدند که مقاومت با مسعود و نبرد با او مثمر ثمری نیست به همین جهت محمّد را در ۱۳ شوّال ۴۲۱ در حالی که به شرب و نوش مشغول بود گرفتند و کور کردند و در قلعه‌ای محبوس ساختند، سپس مسعود را بر لشکریان خود امیر و سلطان خواندند، امّا مسعود همین که به هرات رسید، ابتدا علی خویشاوند را گرفت و کشت سپس عمّ خود یوسف را در حبس انداخت و بر بسیاری از سران سپاهی که با برادر از در غدر و مکر پیش آمده بودند به سختی و تخفیف معامله نمود.

وزارت محمّد را در مدّت هفت ماه امارتش **خواجه اَبوسَهل اَحمدبن حسن حَمْدَوی** داشت و این خواجه از بزرگان منشیان و فضلا و ادب‌پروران زمان خود بوده و ذکر او بار دیگر به میان خواهد آمد.

۳ـ سلطان مسعودبن محمود (۴۲۱ـ۴۳۲)

شَهاب‌الدُوله مَسعود پس از ورود به غزنین و گرفتن مقام پدر امر داد که خواجه، ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی را که از تاریخ ۴۱۵ به امر سلطان محمود در هند محبوس بود به پایتخت آوردند و وزارت خود را در عهدهٔ او گذاشت و این خواجه تا سال ۴۲۴ که تاریخ فوت اوست در این مقام برقرار بود.

ازجمله کسانی که در جلوس مسعود به دست او گرفتار آمدند، خواجه ابوعلی حسنک وزیر میکالی بود که این سلطان به علّت سعیی که خواجهٔ مزبور در رساندن محمّد به سلطنت کرده بود او را به قرمطی‌بودن متّهم ساخت و او را به دار آویخت.

لشکرکشی‌های سلطان مسعود

اوّلین واقعهٔ مهمّ دورهٔ امارت مسعود لشکرکشی اوست به ولایت مکران. در سال ۴۲۲ سلطان به یاری یکی از دو پسر والی متوّفای آن سرزمین سپاهی به آن جا فرستاد و مکران را تا حدود سند تحت حمایت خود آورد.

سال بعد مسعود لشکری دیگر روانهٔ کرمان نمود و با گماشتگان ابوکالیجار دیلمی امیر فارس به جنگ پرداخت، لیکن سپاهیان او از وزیر ابوکالیجار شکست خوردند و منهزم به خراسان برگشتند.

لشکرکشی سوّم مسعود به جانب ری و همدان و بلاد جبل بود در سال‌های ۴۲۳ و ۴۲۴ برای دفع مدّعیانی که پس از مراجعت او از این بلاد به خراسان به سرکشی پرداخته بودند.

در همان سال فوت محمود و مراجعت مسعود به نیشابور چنان که اشاره کردیم علاءالدّولهٔ کاکویه از خوزستان به اصفهان آمد و به سهولت این شهر و همدان و ری را متّصرف شد و به تعرّض **املاک فلک‌المعالی منوچهربن قابوس زیاری که تحت امر غزنویان** می‌زیست شروع نمود و خوارو ورامین و دماوند را از عمّال او گرفت.

فلک‌المعالی به سلطان مسعود توسّل جست و مسعود از خراسان سپاهی به مدد **منوچهر** فرستاد. این سپاهیان به یاری **عَلیّ‌بن عِمْران** از اصحاب فلک‌المعالی و از ممدوحین منوچهری دامغانی ری را از علاءالدوله پس گرفتند و علاءالدّوله در جنگ زخم برداشت و به یکی از قلاع پانزده فرسخی همدان گریخت.

بعد از فرار علاءالدّوله منوچهر در ری به نام سلطان مسعود خطبه خواند و مسعود هم یکی از رجال خود راکه تاش فرّاش بود در تاریخ ۴۲۲ به حکومت ری و بلاد جبل مأمور کرد.

علاءالدّوله بعد از التیام جراحت به مدد فَرهادبن مردآویج از همدان به بروجرد تاخت و تاش فرّاش و علیّ‌بن عمران به عقب ایشان لشکر فرستادند و این دو سردار بعد از چند جنگ در سال ۴۲۳ بالاخره علاءالدّوله را به اصفهان فراری کردند و همدان و بروجرد و شاپور خواست و کرج را از تصرّف او خارج ساختند.

در سال ۴۲۴ مسعود خود از غزنه به عزم اصلاح امور ری و بلاد جبل به خراسان آمد و چون به نیشابور رسید به او خبر دادند که عامل غزنویان در بلاد مفتوحهٔ هند سر به عصیان برداشته. سلطان ناچار فسخ عزیمت کرد و مصمّم رفتن به هند شد و از نیشابور خواجه ابوسلمه حمدوی وزیر سابق برادرش محمّد را به نظارت درکارهای تاش فرّاش که از جور و ستم مردم را به جان آورده بود، به ری فرستاد و عذر علاءالدّولهٔ کاکویه راکه طلب عفو می‌کرد، پذیرفت و او را به شرط تأدیهٔ مالی سالیانه بر اصفهان باقی گذاشت.

ابوسهل حمدوی با نهایت عدل و تدبیر به اصلاح خرابی‌های ایّام حکومت تاش پرداخت و بر اثر برانداختن بدعت‌هائی که سلف او برقرار کرده بود موجب رفاه و رضای مردم را فراهم نمود و تاش تحت امر او قرار گرفت. تا سال ۴۲۵ بین ابوسهل و علاءالدّوله ظاهراً صفائی وجود داشت، امّا چون علاءالدّوله از ادای خراج سالیانه استنکاف ورزید و به مدد فرهاد بن مردآویج طغیان نمود، ابوسهل لشکر بر سر ایشان روانه کرد. فرهاد کشته شد و علاءالدّوله به بلاد لر بزرگ به پناه امیر ابوکالیجار گریخت. ابوسهل حمدوی اصفهان راگرفت و خزاین علاءالدّوله را غارت نمود و نفایس آن را به غزنه فرستاد و از آن جمله بود کتب حکیم مشهور ابوعلی بن سینا که در این تاریخ در اصفهان می‌زیست و سمت وزارت علاءالدّوله را داشت. علاءالدّوله بار دیگر در سال ۴۲۷ با ابوسهل به جنگ پرداخت، لیکن این دفعه هم نتیجه‌ای نگرفت و به طرف طارم منهزم شد.

دیگر از لشکرکشی‌های سلطان مسعود در طرف مغرب جنگ‌های اوست درگرگان و طبرستان با ابوکالیجار کوهی خال و قیّم انوشیروان زیاری در سال ۴۲۶ که سابقاً به آن اشاره کرده و گفته‌ایم که در این لشکرکشی از سپاهیان غزنوی به مردم‌گرگان و طبرستان صدمات بسیار رسید و مسعود بدون آن که بتواند نتیجه مهمّی از این سفر بردارد به علّت انقلابات خراسان از آن جا کوفته و ملول برگشت.

اما در سمت مشرق یعنی هندوستان مسعود یک بار در سال ۴۲۴ بر اثر عصیان احمد یَنالْتَکین عامل پدر او بر هند به آن صوب لشکر برده و پس از مطیع‌ساختن احمد یکی از قلاع مهمّ آن‌کشور را گشوده و در ۴۲۵ بر اثر شنیدن خبر دست‌اندازی ترکمانان به خراسان برگشته است.

سال بعد در ۴۲۶ احمد ینالتکین بار دیگر عاصی شد و یک بار نیز لشکریان مسعود را شکست داد. مسعود یکی از سپهسالاران هندوی مطیع خود را به دفع او فرستاد و او احمد را شکست داد و احمد در حال فرار در آب سند غرق شد و سرش را پیش مسعود فرستادند.

در سال ۴۲۸ و اوایل ۴۲۹ مسعود به تقلید پدر به غزو در هندوستان مشغول بود و در این سفر بزرگ‌ترین فتوحات او فتح قلعهٔ هانْسی است در جنوب شرقی پنجاب که به تاریخ ربیع‌الاوّل ۴۲۹ دست داده است. مسعود در نتیجهٔ این غزوات مانند پدر با غنایم و افتخارات بسیار به غزنین برگشت، ولی ایّام این فتوحات آخرین دورهٔ شوکت آن سلطان بود و چنان که ذیلاً بیاید اندکی بعد

ترکمانان سلجوقی در نتیجهٔ چند شکست یکسره شکوه او را درهم شکستند.

سلطان مسعود و ترکمانان غز و سلجوقی

چنان که در تاریخ سامانیان دیدیم ممالک سامانی از طرف شمال و شمال شرقی همسایه بود با مساکن یک عدّه از ترکانی که هنوز قبول اسلام نکرده بودند و امرای سامانی اکثر اوقات به عزم جهاد و گرفتن اسیر و غنیمت به سمت این حدود که آن‌ها را دارالکفر می‌خواندند لشکر می‌کشیدند چنان که نوح‌بن اسد سامانی قبل از تشکیل این سلسله شهر اسپیجاب را از همین ترکان گرفت و امیر عادل اسماعیل بر شهر طراز و امیر نصر بر بلادی دیگر در سمت فرغانه استیلا یافتند.

غیر از این ترکان که بیشتر در حدود شرقی و شمال شرقی ممالک سامانی ساکن بودند جماعت دیگری نیز از این قوم در شمال بحیرهٔ خوارزم (دریاچهٔ آرال حالیّه) و حدود مصب شطوط سیحون و جیحون و دشت بین دریای آرال و خزر سکونت داشتند که آن‌ها را به نام عموماً **اُغز** می‌خواندند و چون این ترکان که ظاهراً با ترکمانان حالیّه ازیک اصل و نژاد بوده‌اند، بر نه قبیله شامل بودند ایشان را **تُغُزاُغز** (یعنی نه قبیلهٔ اغز) نیز می‌نامیده‌اند و کلمهٔ **غُز** که بعدها معمول شده مخفّف همین لفظ اغز است.

سامانیان بنا به مصالح ملکی و سرحدّی جمع کثیری از این ترکمانان اغز را از مساکن اصلی ایشان هجرت دادند و آن‌ها را در بلاد شمالی ماوراءالنّهر که از چنگ ترکان شرقی تازه بیرون آورده بودند، مثل اسپیجاب و شهرهای مصّب سیحون ساکن ساختند و از این اغزها بودند قبیله‌ای که به نام رئیس خود **سِلْجوق** به طایفهٔ **سِلجوقی** معروف شدند و در اراضی مصبی سیحون یعنی در جنوب بحیرهٔ خوارزم شهرنشینی اختیار کردند.

سلجوق به زودی قبول اسلام کرد و شهر **جَنْد** از بلاد کنار سیحون را که ساکنین آن مسلم بودند، تحت امر قبیلهٔ خود آورد و چون او مرد فرزندانش نیز هم‌چنان در جند مقیم ماندند، لیکن مسلمین جند که از ترکتازی‌های سلجوقیان در آزار بودند پس از مرگ سلجوق فرزندان و قبیلهٔ او را از شهر خود به سمت جنوب راندند و سامانیان ایشان را در قریهٔ **نور**[1] از قرای شمال شرقی بخارا ساکن کردند و سلاجقه از این تاریخ به بعد روز به روز بر شوکت و عدّت خود افزودند و چون به اسلام گرویده بودند کسی نیز متعرّض ایشان نمی‌شد و تا موقعی که بر غزنویان قیام کردند و به تشکیل دولت بزرگی موّفق آمدند مسکن ایشان همان قریهٔ نور بخارا بود.

چنان که سابقاً در شرح محاربات سلطان محمود با ملوک خانیه دیدیم، امرای این خاندان پس از شکست کتر در سال ۳۹۸ در حقیقت تحت حمایت غزنویان درآمدند. و طغان خان که پس از ایلک نصرخان به امارت خانیّه رسید تا آخر حیات مطیع و متّحد سلطان محمود غزنوی بود.

بعد از مرگ طغانخان در سال ۴۰۸ برادرش **اَبومَنصور مُحمّد اَرسلان خان** جای او را گرفت[2]

۱ـ امیرالشعراء معزّی نیشابوری در مطلع قصیده‌ای می‌گوید:

گوهر سلجوق کز نور بخارا در رسید   هم به مشرق هم به مغرب نور از آن گوهر رسید

۲ـ طخان خان به گفته بیهقی برادر علی تکین است نه برادر ارسلان‌خان و ارسلان و بُغراخان پسران یوسف قدرخان هستند و علی تکین دشمن آنان است بنابراین گفته بیهقی با صورت متن مغایر است.

لیکن **عَلی تَکین** یکی دیگر از امرای این خاندان مدّعی امارت او شد و علی تکین تا ارسلان‌خان حیات داشت در زد و خورد با او باقی بود و اندکی قبل از فوت ارسلان‌خان که در۴۱۵ اتّفاق افتاده علی تکین غلبهٔ کلّی داشت و او در این قیام با ترکمانان سلجوقی همدست و بخارا و سمرقند را نیز تحت استیلای خود آورده بود.

سلطان محمود در سال ۴۱۶ برای دفعهٔ فتنهٔ علی تکین و برگرداندان امارت خانیّه به فرزندان قدرخان عازم ماوراءالنّهر شد و بخارا و سمرقند را از دست علی تکین بیرون آورد و به تدبیر بر **اِسرائیل** پسر سلجوق سابق‌الذّکر رئیس سلجوقیان دست یافت و او را به حبس به یکی از قلاع هندوستان فرستاد، سپس برخلاف رأی **اَرسَلان جاذِب** والی طوس اجازه داد که چهار هزار خانوار از ترکمانان سلجوقی از جیحون بگذرند و در خراسان در دشت مابین سرخس و ابیورد ساکن شوند. دو سال بعد این ترکمانان همان طور که ارسلان جاذب پیش‌گوئی کرده بود در خراسان به آزار مردم پرداختند و ارسلان جاذب از دفع ایشان عاجز شد، عاقبت محمود خود در سال ۴۱۹ بر ایشان تاخت و پس از کشتار بسیار بقیه را به جنوب خوارزم منهزم کرد.

پس از مرگ سلطان محمود پسرش مسعود برای گرفتن تاج و تخت از برادر خود محمّد به علی تکین متوسّل گردید لیکن قبل از آن که علی تکین جوابی به درخواست مسعود دهد کار محمّد ساخته شد و علی تکین هم پس از جلوس مسعود چندان به شأن سلطان جدید اعتنائی نکرد.

در سال ۴۲۳ آلتونتاش خوارزمشاه به دستور سلطان مسعود بر علی تکین که با سلجوقیان همدست بود حمله برد، لیکن کاری از پیش او نرفت، بلکه خود در این جنگ زخمی برداشت و همان جا روز بعد از مصاف مرد وزیر مشهورش ابونصر احمدبن **عَلیّ‌بِن عَبدُالصَّمَد** با علی تکین صلح کرد و واسطهٔ اصلاح میان او و سلطان مسعود گردید.

چون آلتونتاش مرد، سلطان مسعود، خوارزمشاهی را در عهدهٔ مأموری دیگر گذاشت و **هارون** پسر آلتونتاش را به شغلی که دون‌شأن او بود گماشت در صورتی که هارون منتظر گرفتن مقام پدر بود، به همین علّت هارون با ترکمانان سلجوقی دست یکی کرد و در شوّال ۴۲۳ علناً بر مسعود قیام نمود، لیکن کاری از پیشش نرفت و سلطان مسعود به زودی فتنهٔ او را خواباند و سلاجقه را نیز سرکوب کرد.

تا سال ۴۲۵ که علی تکین حیات داشت ترکمانان سلجوقی در ماوراءالنّهر مقیم بودند و علی تکین با ایشان به دوستی و رأفت معامله می‌کرد. چون این امیر مرد، دو پسر او و سپهسالار لشکریانش متعرّض سلاجقه شدند و ایشان را از ماوراءالنّهر راندند. از طرفی دیگر حامی دیگر ایشان هارون‌بن آلتونتاش خوارزمشاه نیز در همین اوان به دست غلامانش به قتل رسید و اقامت در حوالی خوارزم هم بر آن طایفه غیرممکن شد به همین علّت ترکمانان مزبور به دامنه‌های جنوبی جبال شمال خراسان یعنی در جنوب ریگزار ترکستان حالیّه و حوالی شهر نسا کوچ کردند و از آن جا به توّسط صاحب دیوان خراسان **اَبوالفَضل سوری بن المعتزّ** نامه‌ای به وزیر سلطان خواجه احمدبن عبدالصّمد وزیر سابق آلتونتاش که در ۴۲۴ پس از فوت احمدبن حسن میمندی به این مقام رسیده بود نوشتند و او را که در ایّام وزارتش در دستگاه آلتونتاش با سلاجقه دوستی و مناسبات داشت پیش مسعود شفیع ساختند و از سلطان خواستند که به ایشان در خراسان اجازهٔ اقامت دهد.

این نامه از جانب سه پسر میکائیل بن سلجوقی یعنی **مُحمّد طُغرُل** و **داود چِغری** و **یَبغو** بود و

در موقعی به مسعود رسید که او هنوز در طبرستان به جنگ با اتباع ابوکالیجار کوهی اشتغال داشت.
پس از رسیدن به نیشابور مسعود بعد از تردید بسیار بالاخره تصمیم گرفت که سپاهی به دفع ترکمانان از خراسان بفرستد و با این که رأی خواجه بزرگ و خیراندیشان دیگر بر استمالت سلاجقه که اظهار عجز و اطاعت کرده بودند قرار داشت، مسعود زیر بار قبول آن نرفت و لشکری مرکبّ از جنگیان ترک و هندو و عرب و کرد به سرداری حاجب **بَکْتُغْدِی** به جنگ ترکمانان فرستاد امّا این لشکر در نزدیک شهر نسا در شعبان ۴۲۶ از داود سلجوقی شکست خوردند و بَکْتُغدِی منهزماً به خراسان پیش مسعود برگشت و این شکست اوّلین وهن بزرگی بود که به شوکت و دولت سلطان مسعود وارد آمد و برخلاف سلاجقه را جری و چیره‌تر کرد.
بعد از این واقعه، ترکمانان سلجوقی از ترس انتقام سلطان رسولی پیش او فرستادند و بار دیگر خواجه احمد عبدالصّمد را شفیع ساختند و از آن چه بر دست ایشان رفته بوَد عذر خواستند. مسعود هم که از هیبت رؤسای این طایفه در وحشت افتاده بود سه ولایت نسا و ابیورد و فراوه (در چهار منزلی نسا) را به ترتیب به طغرل و داود و یبغو واگذاشت و به ایشان لقب **دهقان** داد و حکومت آن نواحی را به آن سه برادر سپرد و موّقتاً فتنهٔ ترکمانان آرام یافت.
در شعبان سال ۴۲۹ پس از مراجعت از سفر هند سلطان مسعود حاجب بزرگ خود **سُباشی** راکه از چندی قبل مأمور خراسان شده بود، امر داد تا برای سرکوبی سلجوقیان با طغرل و داود بجنگد. سباشی که مردی مماطله‌کار بود و ظاهراً با سلاجقه دست یکی داشت در بین مرو و سرخس با ترکمانان روبرو شد، لیکن پیش از آن که نتیجهٔ جنگ قطعی شود، شبانه اموال خود را برداشت و گریخت و لشکریان او نیز صبح اکثر همین راه را پیش گرفتند و داود و طغرل به سهولت بر قسمت اعظم خراسان دست یافتند و بدون جنگ نیشابور را از دست ابوسهل حمدوی که از ری به این ناحیه رانده شده بود گرفتند و طغرل در آن جا در تاریخ شوّال ۴۲۹ بر تخت مسعود نشست و خود را سلطان خواند. کسی که پیش از همه در پیشرفت کار ترکمانان سلجوقی سعی کرد، مردی بود از رؤسای نیشابور ملّقب به **سالار پوژگان**[1] به نام **اَبوالقاسِم عَلیّ‌بن عَبدالله جُوینی** که از صاحب دیوان خراسان ابوالفضل سوری بن المعتزّ و بیدادهای او و سایر عمّال غزنویان بجان آمده و محرمانه با سلاجقه ساخته بود. طغرل پس از ورود به نیشابور ابوالقاسم جوینی را به خدمت خود گرفت و بعدها یعنی در سال ۴۳۶ او را به وزارت خود برداشت.
بعد از این واقعهٔ مهمّ سلطان مسعود تا اوایل سال ۴۳۰ از خود حرکتی نشان نداد فقط در این تاریخ از غزنین به جانب بلخ حرکت کرد. ترکمانان این حوالی چون از نهضت سلطان خبر یافتند از جلوی اردوی او کوچ کردند و راه بیابان پیش گرفتند.
شکست سباشی عموم مدّعیان سلطان مسعود را به سرکشی واداشت از آن جمله **بوری تَکین** پسر ایلک نصرخان در ماوراءالنّهر عاصی شد و خوارزم نیزکه از سال ۴۲۶ یعنی از بعد از قتل هارون بن التونتاش به تصرف برادر او **اَبوالعَبّاس خَندان** درآمده و از حوزهٔ اقتدار مسعود خارج شده بود با سلاجقه دست یکی داشت و بیم آن می‌رفت که پس از خراسان غربی و ری و جبل (که علاءالدّولهٔ

۱ـ پوژگان همان بوزجان موطن عالم ریاضی بزرگ ابوالوفاء بوزجانی است که از آبادی‌های بین نیشابور و هرات بوده و از نیشابور چهار روز راه فاصله داشته است.

کاکویه آن‌ها را مسخر خود کرده بود) ماوراءالنّهر و خوارزم نیز یکسره از دست غزنویان بدر رود.

مسعود به سرعت عقب نشست و در عرض دو هفته خود را به ترمذ رساند و یبغو برادر طغرل و داود که در نیشابور مستقرّ شده بودند، از سلطان طلب پوزش کرد. مسعود بار دیگر عذر سلاجقه را پذیرفت و پس از بستن قراری با او برای دفع دو برادر یبغو از راه هرات به طوس آمد، لیکن ترکمانان با وجود قبول فرمان‌برداری سلطان در هرات و طوس بر بنه و لشکریان او دستبردها کردند و با این که مسعود هر بار ایشان را تنبیه می‌کرد و سلاجقه عذر می‌خواستند، باز دست از جنگ و گریز برنمی‌داشتند و اگر در یک طرف مغلوب می‌شدند از جهات دیگر به تعرّض می‌پرداختند.

سران ترکمانان سلجوقی یعنی طغرل و یبغو و داود و برادر مادری ایشان **إبراهیم یَنال** پس از مشورت در جنگ با مسعود یا رفتن به طرف گرگان و ری بالاخره تصمیم گرفتند که قسمت شرقی خراسان یعنی بلخ و ترمذ و فاریاب و هرات را نیز با جنگ از کف سلطان بدر آورند و به این قصد در حدود مرو جمع آمدند. سلطان مسعود در رمضان سال ۴۳۰ با جمیع سرداران خود عازم مرو شد و چون به حصار **دَنْدانِقان** نزدیک مرو رسید، از یک طرف با ترکمانان سلجوقی مواجه گشت و از طرف دیگر لکشریانش گرفتار بی‌آبی شدند و با این که عدد ایشان به ۱۰۰۰۰۰ تن می‌رسید تاب ۱۶۰۰۰ سوارهٔ ترکمانان را نیاوردند و شکستی عظیم خوردند. مسعود به طرف هرات گریخت و سلاجقه به غارت بارونهٔ سنگینی که همراه سپاهیان مسعود بود و همان نیز یکی از علل عمدهٔ شکست لکشریانش گردید پرداختند.

واقعهٔ دندانقان به منزلهٔ حکم ختم سلطنت غزنویان در ماوراءالنّهر و ایران بود چه بلافاصله بعد از آن طغرل بار دیگر به نیشابور آمد و یبغو به هرات رفت و داود به بلخ و ابراهیم ینال مأمور تسخیر عراق عجم گردید و ایشان چنان که در احوال سلاجقه بیاید به زودی جمیع ایران و ماوراءالنّهر را تحت امر یک دولت درآوردند و علاوه بر غزنویان اکثر سلسله‌های جزئی را که در این ممالک هنوز بقائی داشتند برانداختند.

مرگ سلطان مسعود در ۴۳۲

پس از فرار از مرو مسعود به غزنین آمد و جمعی از امرا ازجمله سباشی و بکتغدی را گرفت و به حبس به هندوستان فرستاد، سپس پسر خود **مودود** را با خواجه احمد عبدالصّمد در تاریخ ربیع‌الأوّل ۴۳۲ با لشکری گران به طرف خراسان فرستاد تا سلاجقه را از آن جا برانند و خود به قصد ییلاق عازم هند گردید و جلال‌الدّوله محمّد برادر کور خود را نیز همراه داشت. در بین راه جمعی از غلامان مسعودی به غارت خزاین سلطانی دست زدند و در میان سپاهیان همراه دو گروهی افتاد و شکست بر اتباع مسعود وارد آمد. غالبین مسعود را گرفتند و برادر کورش محمّد را به تهدید به امارت برداشتند و مسعود به امر برادر در ربیع‌الآخر ۴۳۲ محبوس شد و کمی بعد در زندان به قتل رسید.

سلطان مسعود نیز مانند پدر مردی دلیر و رشید و جنگ‌جو و شاعرپرور بود و بر اثر فتح ری و بلاد جبل و کرمان و سند و گرگان و طبرستان مقداری نیز بر وسعت ممالک پدری افزود، امّا عشرت‌طلبی و شراب‌خوارگی و استبداد بر مزاجش غلبه داشت و شکست‌های بزرگی نیز که در کارهای او روی کرد بر اثر همین عیّاشی مفرط و استبداد رأی او بود چنان که در لشکرکشی به گرگان و

معاملهٔ با سلاجقه هر چند خیرخواهان دولت او را از تعقیب خیالات شخصی منع کردند آراء ایشان را نپذیرفت و در عین انقلابات خراسان و تاخت و تاز سلاجقه دست از شراب‌خوارگی و عشرت برنمی‌داشت و به این وسایل خود را از درک مشکلات امور خارجی غافل می‌نمود.

۴ـ سلطان مودودبن مسعود (۴۳۲ـ۴۴۱)

در موقعی که مسعود در کنار شطّ سند به قتل رسید و محمّد به دستیاری دشمنان مسعود به امارت برداشته شد مودود در خراسان بود از آن جا با خواجه احمد عبدالصّمد به غزنین آمد و به جای پدر بر تخت سلطنت نشست و پس از تهیّهٔ سپاهیانی به جنگ با محمّد عمّ خود پرداخت و او را که تا تاریخ قتلش چهار ماه دیگر امارت کرده بود (از ربیع‌الآخر تا شعبان ۴۳۲) گرفت و کشت و قاتلین پدر را نیز به سختی تنبیه کرد و غزنین او را مصفّی شد، لیکن در قدم اوّل با قیام برادرش مجدود که از طرف پدر در هند حکومت داشت مصادف گردید. مودود لشکری به سرکوبی برادر فرستاد، ولی قبل از تلاقی طرفین مجدود شبانه مرد و شرّ او به این وسیله دفع گردید و متصرّفات غزنویان در هند اطاعت مودود را گردن نهادند.

در سال ۴۳۵ مودود به قصد گرفتن خراسان لشکری به آن حدود فرستاد، امّا ایشان از **آلْبْ اَرْسَلان** پسر طغرل سلجوقی شکست یافتند و با هزیمت به غزنین برگشتند و چون مودود در همین تاریخ گرفتار قیام سه نفر از راجه‌های هندو شد ناچار به سمت هند متوجّه گردید و راجه‌های عاصی را که بر لاهور تاخته بودند، مغلوب ساخت و پس از گرفتن قلاعی چند و مطیع‌نمودن ایشان به غزنین برگشت.

در آخر عمر مودود به خیال پس‌گرفتن ممالک از دست‌رفتهٔ پدری با چند نفر از ملوک اطراف مثل ابوکالیجار دیلمی و خاقان ترک بر ضدّ سلاجقه اتّحاد کرد و قرار شد که متّحدین از سه طرف بر سلجوقیان بتازد. لشکریان ابوکالیجار در کویر لوت دچار صدمات بسیار شدند و خود او نیز مریض گردید و به اصفهان برگشت مودود نیز به محض حرکت از غزنین به قولنج مبتلا آمد و به پایتخت برگشت و کمی بعد یعنی در بیستم رجب ۴۴۱ مرد فقط ترکان در حدود خراسان و خوارزم چندی به غارت و تاخت تاز پرداختند و پس از شکست از سلاجقه به اوطان خود مراجعت نمودند.

۵ و ۶ـ علی‌بن مسعود و مسعود بن مودود (دو ماه از رجب تا رمضان ۴۴۱)

پس از مرگ مودود امرا پسر صغیرش **مسعود ثانی** را امیر خواندند، لیکن پس از پنج روز عمّ او **اَبوالحسن عَلیّ بن مَسعود اَوّل** را که **بَهاءالدّوله** لقب داشت با او در امارت شریک کردند و قریب دو ماه کار سلطنت غزنوی به این شکل می‌گذشت، تا آن که **عَبدالرّشید** پسر دیگر سلطان یمین‌الدّوله محمود که به دست مودود برادرزادهٔ خود محبوس شده و پس از مرگ او نجات یافته بود، از بُست به غزنه تاخت و تاج و تخت را به تصرّف خویش آورد.

۷ـ عبدالرّشید بن محمود بن سبکتکین (۴۴۱ـ۴۴۴)

عبدالرّشید با این که مردی فاضل و عاقل بود، شجاعت و جرأتی که لازمهٔ سلطنت باشد نداشت و تحت نفوذ یکی از حاجبان برادرزاده‌اش مودود یعنی **طُغرُل** می‌زیست و چون استبداد طغرل در

کارها بالاگرفت عبدالرّشید به خیال دورکردن او وی را به سیستان به جنگ سلاجقه فرستاد. طغرل در نتیجهٔ نبردی که با گماشتهٔ بیغو در سیستان و الب ارسلان در خراسان کرد و فی‌الجمله فتوحاتی او را دست داد مغرور شد و به غزنه بازگشت و بر خداوند خود عبدالرّشید عاصی شد و او راگرفت و با نه تن دیگر از شاهزادگان غزنوی کشت و خود به امارت نشست.

امارت این طغرل که او را **طُغرُل کافر نعمت** لقب داده‌اند، چهل روز بیش نکشید چه او نیز به نوبهٔ خود به دست یکی دیگر از غلامان غزنوی به قتل رسید و امرا **فَرّخزاد** پسر سلطان مسعود اوّل را که در یکی از قلاع محبوس بود آورده، به امارت نشاندند.

۸ـ فرّخزادبن مسعودبن محمود (۴۴۴ـ۴۵۱)

فرّخزاد مدّت هفت سال پادشاهی کرد. واقعهٔ مهمّ سلطنت وی لشکرکشی اوست به خراسان و شکست‌دادن یکی از سرداران الب ارسلان و اسیرکردن او و جغری بیک داود پدر الب‌ارسلان فرّخزاد را شکست داد و او را به رهاکردن سردار اسیر خویش مجبور نمود و فرّخزاد با جغری بیک صلح کرد.

۹ـ ظهیرالدّوله ابراهیم برادر فرّخزاد (۴۵۱ـ۴۹۲)

سلطان ابراهیم پس از جلوس به جای برادر در قدم اوّل با جغری بیک سلجوقی از در صلح درآمد و مصمّم شد که حال نزاعی را که از زمان مودود تا این تاریخ مابین اصحاب چغری‌بیک و پسرش الب ارسلان و لشکریان غزنوی بر سر تصرّف خراسان باقی بود برطرف سازد، چه تا این وقت نه سلاجقه به برافگندن غزنویان از غزنین قادر آمده بودند نه غزنویان به پس‌گرفتن خراسان.

ابراهیم و چغری عهدنامه‌ای نوشتند و قرار گذاشتند که هر یک از دو امیر هر چه را در تصرّف دارند مالک باشند و متعرّض مایملک یکدیگر نگردند و خون مردم به این علّت بی‌سبب ریخته نشود. این معاهده مدّت‌ها از جانب طرفین مرعی و ملحوظ بود چنان که در نتیجهٔ همین صفا و یگانگی الب ارسلان دختر سلطان ابراهیم را به زوجیّت یکی از پسران خود درآورد و ملک‌شاه پسر دیگر او نیز بعدها دختر خود را به پسر سلطان ابراهیم یعنی **مسعود** به زنی داد.

سلطان ابراهیم پادشاهی عادل و عاقل و فاضل و دیندار بود و چهل و دو سال به آرامی و راحت امارت کرد و در این مدّت چند سفر به عنوان جهاد به هندوستان رفت از جمله در سال ۴۷۲ به فتح چند قلعه و گرفتن مقداری غنیمت و اسیر موفق آمد، مراتب دینداری او تا آن جا بود که در سال سه ماه روزه می‌گرفت و سالی یک قرآن به خطّ خود می‌نوشت و به خانهٔ کعبه می‌فرستاد. حکومت هندوستان در عهد ابراهیم از سال ۴۶۹ تا حدود ۴۸۰ با یکی از پسران او که سِیف‌الدّوله محمود نام داشت بود و این محمود که در هندوستان غالباً به جهاد اشتغال داشت، مخدوم و ممدوح مخصوص شاعر بزرگ **مسعودِ سعدِ سلمان** است که خود نیز از امرا و لشکرکشان بوده و در رکاب سیف‌الدّوله محمود شمشیر می‌زده است.

۱۰ـ علاءالدّوله مسعودبن ابراهیم (۴۹۲ـ۵۰۹)

چون علاءالدّوله مسعود در سال ۴۹۲ به امارت نشست پسر خود **امیر عضدالدّوله شیرزاد** را به حکومت هندوستان فرستاد و عضدالدّوله که نیز از ممدوحین مسعود سعد سلمان است در

هندوستان فتوحات بسیار کرد و تا حدودی که غزنویان فقط در عهد سلطان محمود به آن جا رسیده بودند، پیش تاخت به علاوه قسمتی از پنجاب نیز به تصرّف مسعود سوّم درآمد. زوجهٔ مسعود چنان که اشاره کردیم، دختر سلطان ملک‌شاه سلجوقی و خواهر سلطان سنجر بود.

۱۱ـ ارسلان‌شاه پسر مسعود سوّم (۵۰۹ ـ ۵۱۱)

بعد از مرگ علاءالدّوله مسعود پسرش **اَرسَلانْشاه** به جای او نشست لیکن برادرش شیرزاد مدّعی او شد ارسلان‌شاه او را کشت و برادران دیگر را به جز **بَهرامْشاه** که به خراسان پیش خال خود سنجر گریخت به حبس انداخت و با مادر بهرام‌شاه که مادر سببی ارسلان‌شاه بود به استخفاف رفتار نمود.

ارسلان‌شاه تا تاریخ شوّال ۵۱۱ در غزنین سلطنت می‌کرد. در این تاریخ سنجر که از برادر خود سلطان محمّد بر خراسان حکومت داشت، پس از پیمانی که در مرو با بهرام‌شاه بست امیر **اُنَر** از امرای خود را با بهرام‌شاه روانهٔ سیستان نمود و در آن جا **اَمیر اَبُوالفَضل نَصربِن خَلَف** ملک نیم‌روز نیز به ایشان پیوست و سنجر هم با وجود این که سلطان محمّد او را از این خیال منع کرده بود عازم غزنه شد و در یک فرسنگی غزنه به تاریخ شوّال ۵۱۱ ارسلان‌شاه را شکستی سخت داد و امیرابوالفضل سیستانی در این جنگ رشادت‌های فوق‌العاده به ظهور رساند. سنجر با فیروزی تمام به غزنه وارد شد و بهرام‌شاه را به سلطنت نشاند و او بنا بر پیمانی که با سنجر کرده بود قبول نمود که خطبه را ابتدا به نام خلیفه و سلطان محمّد و سنجر بخواند، سپس به اسم خود و سالی ۲۵۰۰۰۰۰ دینار به دیوان سنجر بفرستد سپس سنجر خبر این فتح بزرگ را که در تاریخ سلجوقیان سابقه نداشت (چه هیچ یک از پادشاهان سلجوقی بر غزنه دست نیافته بودند) به برادر خود سلطان محمّد نوشت. سلطان محمّد چنان که در احوال سلاجقه خواهیم دید در این تاریخ در مرض موت بود و اندکی بعد از آن سنجر به جای او به سلطنت کلّ ممالک سلجوقی رسید (در ذی‌الحجّهٔ ۵۱۱)

۱۲ـ یمین‌الدّوله بهرام‌شاه بن مسعود (۵۱۱ـ۵۴۸)

بعد از مراجعت سنجر به خراسان و برقراری بهرام‌شاه به کرسی غزنویان ارسلان شاه که به هند گریخته بود برگشت و غزنه را از برادر پس گرفت. بهرام‌شاه به خراسان رفت و از سنجر کمک طلبید و بار دیگر برادر را پس از یک ماه اقامت در غزنین از آن جا راند، ولی این بار ارسلان‌شاه دستگیر شد و بهرام‌شاه او را کشت و خود در تحت حمایت سلطان سنجر پادشاه غزنین و هندوستان گردید، لیکن به شرحی که اشاره کردیم دیگر غزنویان از این تاریخ استقلال کامل نداشتند و خراجگذار سلاجقه بودند.

بهرام شاه در قسمت اوّل سلطنت بالنّسبه طولانی خود چون با سنجر صفائی داشت و از جانب خراسان ایمن بود، قسمت عمدهٔ ایّام را به ادارهٔ امور هندوستان و غزو و جهاد در آن حدود گذراند و پیوسته فاتح و غالب بود.

امّا در سال ۵۲۹ به بهانهٔ سنگینی خراج از پرداختن مال به سلطان سنجر استنکاف ورزید، سلطان به جنگ او آمد و بهرام شاه جز اظهار عجز و طلب عفو چاره‌ای ندید سلطان او را به جلوی خود خواند امّا بهرام‌شاه از ترس از جلوی سنجر گریخت و سلطان به غزنه آمد و تمامی اموال

بهرام‌شاه را در ضبط خود گرفت. سپس با دادن امان او را به غزنه خواند و در ۵۳۰ به خراسان برگشت.

بلیّهٔ بزرگی که در دورهٔ آخری سلطنت گریبان بهرام‌شاه را گرفت و همان نیز دولت غزنوی را هم از ایران و هم از هندوستان برانداخت، اقتداریافتن سلسلهٔ **اُمَرای غوری** بود که پس از این فصل به تاریخ ایشان خواهیم پرداخت.

بهرام‌شاه به شرحی که در احوال غوریان خواهیم گفت **قطبِ‌الدّین مُحَمّد غوری** را که از برادرانش **عَلاءالدّین حسین** و **سِیفِ‌الدّینِ سوری** متوّحش شده و به غزنین پناه برده بود به سعایت جمعی ازبدخواهان زهر داد و این مسئله باعث بروز دشمنی بین غوریان و بهرام‌شاه شد. سیف‌الدّین سوری لشکر به غزنه آورد و بهرام‌شاه را به هندوستان منهزم ساخت و خود در غزنه به سلطنت نشست. بهرام‌شاه در زمستان همین سال یعنی ۵۴۴ چون اطّلاع یافت که سپاهیان سوری به غور برگشته‌اند و رسیدن مدد به او نیز در این فصل محال است، ناگهانی به غزنین آمد و سیف‌الدّین سوری را گرفت و کشت.

علاءالدّین حسین که ازقتل برادر اوّل در خشم بود، از شنیدن خبر کشته‌شدن برادر ثانی چنان برافروخته گشت که به قید قسم به زیر و زبرکردن غزنین و برانداختن خاندان بهرام‌شاه تصمیم گرفت و با لشکری عظیم بر سر بهرام‌شاه تاخت و در سه جنگ او را مغلوب و به هندوستان فراری کرد سپس هفت شبانه‌روز به قتل عام و سوختن غزنه مشغول شد و اجساد جمیع پادشاهان غزنوی به غیر از نعش‌های محمود و مسعود و ابراهیم را بیرون آورد و آتش زد و بسیاری از ابنیه و عمارات و کتب را به باد فنا داد.

بعد از مراجعت علاءالدّین غوری و شکست و اسیری او به دست سلطان سنجر در ۵۴۷ بهرام‌شاه به غزنین برگشت و سال بعد در آن جا مرد.

بهرام‌شاه یکی از بهترین و خوشنام‌ترین سلاطین غزنوی است چه او در تربیت شعرا و اهل فضل با سلطان معاصر خویش سنجر رقابت می‌ورزیده و غزنین و لاهور در عهد او از این جهت با مرو شاهجان پایتخت سنجر همسری می‌کرده است. از شعرای بزرگی که بهرام‌شاه را مدح گفته‌اند، باید نام **مسعود سعد سلمان** و **سنائی غزنوی** و **عبدالواسع جَبَلی** و **سیّد حسن اشرف غزنوی** و **عثمان مختاری غزنوی** را به خاطر سپرد. از کتب عدیده که به نام این پادشاه به نظم و نثر تألیف یافته مشهورتر از همه یکی **حدیقةالحقیقة** منظومهٔ معروف حکیم سنائی است که آن را این گویندهٔ استاد در سال ۵۲۵ اندکی قبل از فوت خود به اسم بهرام شاه ساخته دیگر **کلیله و دمنهٔ بهرام‌شاهی** ریختهٔ قلم منشی بزرگ **ابوالمعالی نصراللّه‌بن عبدالحمید شیرازی** که یکی از شاهکارهای نثر زبان فارسی است، دیگر **بَصایر یمینی** در تفسیر تألیف **فخرالدّین محمّدبن محمود نیشابوری** که از اجلّهٔ علمای دستگاه بهرام‌شاه بوده و در سال ۵۳۰ که سنجر به سرکوبی بهرام‌شاه به غزنین آمده این فاضل به سفارت از جانب پادشاه غزنه پیش سلطان رفته و سنجر را نسبت به بهرام‌شاه بر سر رأفت آورده است.

۱۳ـ تاج‌الدّوله خسروشاه بن بهرام‌شاه (۵۴۸ـ۵۵۵)

بعد از مرگ بهرام‌شاه پسرش **خسروشاه** جای او را گرفت، لیکن غوریان در این تاریخ قوّت گرفته

بودند و سلطان سنجر پیر و ضعیف شده و ترکان غز در ممالک سنجری جایگیر گردیده بودند. به همین علل خسرو شاه بنگاه‌داری پایتخت اجدادی قادر نیامد و غزان در ۵۵۵ غزنین را از دست او گرفتند و از این تاریخ به بعد ممالک غزنوی به همان هندوستان غربی منحصر گردید.

۱۴ـ سراج‌الدّوله خسروملک بن خسروشاه (۵۵۵ـ۵۸۲)

بعد از فتح غزنین به دست طایفهٔ غز خسروشاه به لاهور آمد و در آن جا وفات یافت و پسرش **خسرو ملک یا ملک‌شاه** بر جای پدر در لاهور به امارت نشست.

در عهد اوغوریان غزنه را از ترکان غز گرفتند و چون از این جانب آسوده‌خاطر گردیدند به فتح بقیّهٔ ممالک غزنوی توجّه کردند و **شهاب‌الدّین محمّدبن سام** چنان که عنقریب بیاید بـه تـدریج پیشاور و لاهور و مولتان یعنی دره‌های شطوط کابل و سند را از کف خسرو ملک بـیرون آورد و خسرو ملک در سال ۵۸۲ از شهاب‌الدّین تقاضای صلح نمود، لیکن قبل از آن که به چنین قـراری موّفق آید یاران شهاب‌الدّین او را دستگیر ساختند و با این واقعه دولت محمودیان به آخر رسید. خسرو ملک تا سال ۵۹۸ در غور محبوس بود در این تاریخ او را به قتل رساندند.

اسامی امرای غزنوی و ایام امارت هر یک

ابواسحاق الپتکین	۳۵۲ـ۳۵۱
اسحاق بن الپتکین	۳۵۵ـ۳۵۲
بلگاتگین	۳۶۲ـ۳۵۵
پیری	۳۶۶ـ۳۶۲
ناصرالدّین سبکتکین	۳۸۷ـ۳۶۶
اسماعیل‌بن سبکتکین	۳۸۷ ـ ۳۸۸ (هفت ماه)

۱ـ یمین‌الدّوله ابوالقاسم محمودبن سبکتکین	۴۲۱ـ۳۸۷
۲ـ جلال‌الدّوله ابواحمد محمّدبن محمود	۴۲۱ (هفت ماه)
۳ـ شهاب‌الدّوله ابوسعد مسعودبن محمود	۴۳۲ـ۴۲۱
۴ـ شهاب‌الدّوله ابوالفتح مودودبن مسعود	۴۴۱ـ۴۳۲
۵ و ۶ بهاءالدّوله ابوالحسن علی‌بن مسعود و مسعودبن مودود	۴۴۱(مجموعاً دو ماه)
۷ـ عزّالدّوله ابومنصور عبدالرّشیدبن محمودبن سبکتکین	۴۴۴ـ۴۴۱
۸ـ جمال‌الدّوله ابوالفضل فرّخزاد بن مسعودبن محمود	۴۵۱ـ۴۴۱
۹ـ ظهیرالدّوله ابوالمظفر ابراهیم برادر فرّخزاد	۴۹۲ـ۴۵۱
۱۰ـ علاءالدّوله ابوسعید مسعودبن ابراهیم	۵۰۹ـ۴۹۲
۱۱ـ سلطان‌الدّوله ابوالفتح ارسلان‌شاه پسر مسعود سوّم	۵۱۱ـ۵۰۹
۱۲ـ یمین‌الدّوله ابوالمظفر بهرام‌شاه بن مسعود	۵۴۸ـ۵۱۱
۱۳ـ تاج‌الدّوله ابوشجاع خسروشاه بن بهرام‌شاه	۵۵۵ـ۵۴۸
۱۴ـ سراج‌الدّوله ابوالملوک خسرو ملک‌بن خسروشاه	۵۸۲ـ۵۵۵

فصل هفتم: سلاطین غور (۵۴۳-۶۱۲)

غور و جبال و فیروزکوه

غور ناحیهٔ کوهستانی بالنّسبه وسیعی بوده است مابین دو ولایت هرات و غزنه و آن عبارت از دره‌های کوهستاناتی است که امروز آن‌ها را **کوه بابا** و **سفیدکوه** می‌خوانند و جبال خراسان به وسیلهٔ آن‌ها به رشتهٔ هندوکش می‌پیوندند. این ناحیه سرچشمهٔ رودخانه‌های هیرمند و هریرود و مرغاب است و همان است که قسمت غربی آن را که با ولایت هرات مجاور بوده **غَرجستان و جبال** می‌خوانده‌اند.

دامنهٔ شمالی ولایات کوهستانی غور و غرجستان که ابتدای جلگهٔ ماوراءالنّهر محسوب و درهٔ شعب جنوبی آمو دریاست در قدیم **طُخارستان** نام داشته و طخارستان تقریباً همین ایالتی است که امروز آن را ترکستان افغانستان می‌گویند.

بزرگ‌ترین و مشهورترین آبادی‌های ناحیهٔ غور شهر **فیروزکوه** بوده که پایتخت پادشاهان اصلی غور در آن جا قرار داشته، لیکن غوریان چنان که خواهیم دید به تدریج از طرف شمال ولایت طخارستان را که شهر عمدهٔ آن **بامیان** است (مابین بلخ و کابل) و از جنوب و مغرب غرجستان و جبال و هرات را هم تسخیر کردند و بامیان و هرات و بعدها غزنه را نیز به عنوان کرسی سلطنت اختیار نمودند.

اصل و نسب غوریان

اصل و نسب صحیح غوریان درست معلوم نیست همین قدر مسلّم است که ایشان از مردم کوهستانی ناحیهٔ غور بوده‌اند که به مناسبت وضع طبیعی مساکن خود مثل اکثر ایلات کوه‌نشین فی‌الجمله استقلالی داشته و پادشاهان کشورگشا به علّت صعوبت و وصول به آن نواحی درست نتوانسته بودند ایشان را تحت حکم خود بیاورند.

ملوک غوریّه خود مدّعی بودند که از فرزندان ضحّاک پهلوان معروف شاهنامه‌اند و یکی از اجداد اعلای آنان که **شَنْسَبْ** نام داشته بر دست امیرالمؤمنین علیّ‌بن ابی‌طالب اسلام آورده بوده و به همین جهت سلاطین غور را گاهی **آل شَنسب** نیز می‌گویند.

در ایّامی که یعقوب لیث صفّاری به تسخیر بلاد رُخج و کابل اشتغال داشت رؤسای غوریّه از جلوی لشکریان او به کوهستان‌های خود پناه بردند و یعقوب به تسخیر آن نواحی صعب قادر نیامد.

از رؤسای غوریّه اوّل کسی که نام و نشانی معتبر در تاریخ دارد **مُحمّدبن سوری** است که با سلطان یمین‌الدّوله محمود غزنوی و پدرش سبکتکین معاصر بوده و پیوسته متعرّض متصرّفات این پدر و پسر در حدود بُست می‌شده. عاقبت سلطان محمود در سال ۴۰۱ با لشکری گران بر سر او تاخت و محمّدبن سوری بعد از مدّتی متحصّن‌شدن در یکی از قلاع، تسلیم سلطان گردید و در حال اسیری مرد و محمود حکومت غور را به پسر او سپرد.

غوریان از این تاریخ تحت تبعیّت غزنویان درآمدند، لیکن باز در سرزمین اصلی خود همان حال استقلال سابق را داشتند و خاندان ایشان بلاانقطاع در ناحیهٔ غور سلطنت می‌کردند و حال بر همین منوال بود تا ایّام سلطنت بهرام‌شاه غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی در این دوره امرای غوریّه به

علّت شوکت روز افزون سنجر و تبعیّت بهرام‌شاه از آن پادشاه اطاعت فرمان سلجوقی راگردن نهادند، ولی با بهرام‌شاه هم که خود مطیع سنجر بود روابط حسنه داشتند و یکی از ایشان داماد بهرام شاه بود.

از غوریّه امیری که با سنجر و بهرام‌شاه معاصر بود **مَلِک عِزّالدّین حسین** است که هفت پسر داشت و چون از این پسران چهار تن ایشان به سلطنت رسیده‌اند او را **اَبوالسّلاطین** لقب داده‌اند.

پسر بزرگتر ملک عزّالدّین حسین یعنی **ملک فخرالدّین مسعود** که در سال ۵۵۰ یعنی یک سال قبل از مرگ سلطان سنجر به امارت طخارستان رسیده و مؤسّس **شعبهٔ غوریهٔ بامیان** شده، چون مادرش کنیزکی ترک بوده نتوانست در بلاد اصلی پدر به جای او به سلطنت بنشیند به همین جهت سلطنت غور به یکی دیگر از برادرانش **سِیف‌الدّین سوری** رسید و او پس از جلوس به این مقام ممالک پدری را بین برادران خود تقسیم نمود و ادارهٔ هر قسمتی را به یکی از ایشان سپرد. ملک سیف‌الدّین سوری مؤسّس حقیقی سلسله ملوک غوریّه است.

۱ـ سیف‌الدّین سوری (۵۴۳ـ۵۴۴)

به شرحی که در سلطنت بهرام شاه گفتیم، از برادران سیف‌الدّین سوری یکی که **قطب‌الدّین محمّد** نام و **ملک‌الجبال** لقب داشت و در فیروزکوه که خود او بنا کرده بود مقیم بود. از برادران دیگر رنجش و توهمّی حاصل کرد و به غزنه به پناه بهرام‌شاه پدرزن خود رفت. پادشاه غزنوی ابتدا او را مکرّم داشت، ولی بعدها به علّت محبّتی که مردم غزنه بر اثر حسن صورت و کرم و جوانمردی او به او پیداکرده بودند، بر او بدگمان گردید و او را پنهانی مسموم ساخت. چون خبر این واقعه که به سال ۵۴۳ اتّفاق افتاده به ملک سیف‌الدّین سوری رسید، به انتقام خون برادر لشکر به غزنین کشید و بهرام‌شاه را مغلوب و منهزم نمود و در جمادی‌الاولی ۵۴۳ بر غزنه مستولی شد. سال بعد قیام سیف‌الدّین بن سوری بر بهرام‌شاه و تسخیر غزنین را به دست لشکر غوری باید ابتدای سلطنت ملوک غوریه محسوب داشت.

بهرام‌شاه به تفصیلی که در بیان تاریخ او گذشت در فصل زمستان یعنی در محرّم سال ۵۴۴ غفلةً از هندوستان به غزنه برگشت و در حالی که سیف‌الدّین سوری تنها و بی‌لشکر در آن جا مقیم بود بر سر او تاخت و سیف‌الدّین را با وزیر او اسیر نمود و هر یک از ایشان را بر شتری سوار کرد و در کوچه‌های غزنه به خواری تمام گرداند، در حالی که مردم از بالا بر سر ایشان خاکستر و فضولات می‌ریختند. سپس آن هر دو راکشت و با این عمل آتش کینه‌ای راکه سابقاً بر اثر قتل قطب‌الدّین محمّد روشن شده بود شعله‌ورتر ساخت.

۲ـ علاءالدین حسین جهانسوز (۵۴۴ـ۵۶۶)

امارت فیروزکوه بعد از قتل ملک‌الجبال قطب‌الدّین محمّد به برادر دیگر او **بَهاءالدّین سام** رسید و او با ملوک محلّی غرجستان که نام عمومی هر یک از ایشان **شار** بوده وصلت کرد و چون سیف‌الدّین سوری در ۵۴۴ کشته شد به آن علّت که او بزرگ‌ترین پسر ملک عزالدّین حسین بود **(غیر از ملک فخرالدین مسعود که مادرش کنیز بود و بدین جهت به سلطنت ناحیهٔ اصلی نرسید) به ریاست برادران و امارت غور برقرار شد.**

بهاءالدّین سام به قصد خون‌خواهی دو برادر مقتول لشکری فراوان مهیّا ساخت و عازم غـزنه شد، لیکن قبل از وصول به آن شهر در راه از شدّت تأثری که از قتل دو برادر داشت مریض گردید و کمی بعد به مرض آبله مرد و سلطنت غور به برادر دیگرش **علاءالدّین حسین بن حسین** رسید.

قصد بهاءالدّین سام را در لشکرکشی به غزنین علاءالدّین حسین به انجام رساند به این معنی که سپاهی بزرگ از مردم غور و عرجستان به جانب غزنین روانه کرد و بهرام‌شاه هم برای جلوگیری از او از هندوستان فیل و سپاه فراوان آورد و در سیستان یک بار و در بین راه سیستان و غزنین بار دیگر و در نزدیکی پایتخت خود بار سوّم با علاءالدّین جنگ‌های سخت کرد و در هر سه نـوبت شکست یافت و ناچار در همین سال ۵۴۴ به هندوستان گریخت و علاءالدّین با قهر تمام بر پایتخت غزنویان دست یافت و به شرحی که سابقاً گفته‌ایم، هفت شبانه‌روز آن شهر را طعمهٔ حریق نمود و آثـار و عمارات محمودیان را با خاک یکسان نمود. سپس جنازه‌های برادران را برداشت و از راه بست به غور مراجعت نمود و دربست نیز دست از برافگندن عمارات و ابنیهٔ غزنویان نکشید. علاءالدّین حسین را پس از آتش‌زدن غزنین **جهانسوز** لقب داده‌اند.

علاءالدّین جهانسوز بعد از این فتوحات و خرابی‌ها سـخت مـغرور و سـرکش شـد. ابـتدا دو برادرزادهٔ خود پسران بهاءالدّین سام یـعنی **غیاث‌الدّین محمّد و شهاب‌الدّین مـحمّد** را در قـلعه‌ای محبوس ساخت. سپس با سلطان السّلاطین سنجر سلجوقی از در نـافرمانی درآمـد و از فـرستادن تحف و هدایائی که علی‌الرّسم هر سال از غور به دربار او می‌رفت، خودداری کرد و با لشکری گران بر هرات تاخت و آبادی‌های دره هریرود و مرغاب را مسخر خود ساخت و به بلخ حمله برد. طوایف ترکمانان غز به او یاری کردند و بلخ به دست علاءالدّیـن افـتاد. سـلطان سـنجر در سـال ۵۴۷ بـه جلوگیری او آمد و در شهر اَوْبَه از بلاد مشرق هرات در کنار هریرود او را مغلوب و اسیر کرد و بند نهاد، لیکن چون از شهامت و لطف طبع و خردمندی او داستان‌ها شنیده بود، امر داد او را رها نمودند و به حضور آوردنش و طبقی از جواهر قیمتی کـه در خـدمت داشت بـه او بـخشید. عـلاءالدّیـن فی‌البدیهه به انشاء این رباعی پرداخت و گفت:

بگرفت و نکشت شه مرا در صف کـین — هـر چـند بُـدم کشتنی از روی یـقین
بـــخشید مـــرا یکـــی طـــبق درّ ثـــمین — بخشایش و بخشش چنان بود و چـنین

سلطان سنجر ابتدا او را به ندیمی خود اختیار نمود. سپس به امارت غورش برگرداند.

علاءالدّین جهانسوز پس از مراجعت از خدمت سنجر ابتدا به قلع و قمع مدّعیانی که در غیاب او قدم در راه سرکشی نهاده بودند پرداخت و بعد از حصور فراغت از این جانب به کشورگشائی مشغول شد و در حدود سیستان و بست و هرات و طخارستان و درهٔ مرغاب به فتح چندین قلعه و حصار موّفق آمد. علاءالدّین در آخر کار به دعوت داعیان اسماعیلی به مذهب ایشان گروید و کمی بعد به تاریخ ۵۵۶ وفات یافت.

۳ـ سیف‌الدین محمدبن علاءالدّین حسین (۵۵۶ـ۵۵۸)

بعد از مرگ علاءالدّین جهانسوز پسرش **سلطان سیف‌الدّین محمّد** به تخت سـلطنت غـور و فیروزکوه نشست و او ابتدا دعاة اسماعیلی راکه به دعوت پدرش پرداخته بودند کشت و در بلاد خود هر جا از اسماعیلیان نشان یافت به قتلشان فرمان داد. سپس دو پسر عمّ خود غیاث‌الدّین محمّد و

شهاب‌الدّین محمّد راکه به دست پدرش محبوس شده بودند خلاص بخشید، ولی هنوز یک سال و کسری بیشتر از سلطنتش نگذشته بود که گرفتار تعرّضات ترکمانان غز گردید، چه این طـایفه بـه شرحی که در سلطنت سلطان سنجر خواهیم دید، در اواخر پادشاهی او بر خراسـان و سـیستان و کرمان استیلا یافته و به غارت جمیع آبادی‌های این نواحی دست گذاشته بودند، از جمله به حدود غرجستان نیز به تاخت و تاز شروع کرده. سیف‌الدّین محمّد به جنگ ایشان رفت، لیکن سپهسالار اردوی او که به علّت قتل برادرش به دست سلطان از او کـینه‌ای در دل داشت، نـیزه‌ای بـر او زد و سیف‌الدّین از اسب به زیر افتاد و غزان او را هلاک کردند.

۴ـ غیاث‌الدّین ابوالفتح محمدبن سام (۵۵۸ـ۵۵۹)

بعد از قتل سلطان سیف‌الدّین محمّد، امرا و بزرگان غور پسر عـمّ او **غـیاثِ‌الدّیـن اَبُـوالفَـتح مُحمّدبِن سام** را به سلطنت برداشتند. غیاث‌الدّین در بدو امر با قیام عمّ بزرگش ملک فـخرالدیـن مسعودبن حسین که از سال ۵۵۰ به بعد از جانب علاءالدّین جهانسوز بر طخارستان و بامیان امیر شده بود مواجه گردید، چه ملک مزبور که در این تاریخ تنها پسر زندهٔ ابوالسّلاطین عزّالدّین حسین و اتّفاقاً ارشد هفت پسر او بود، ولی به علّت کنیزک‌بودن مادر به سلطنت غور نرسیده موقع را برای ضمیمه‌ساختن بلاد اصلی غورّیه به حوزهٔ حکومتی خویش مناسب پنداشت و پس از آن که با امرای سنجری مثل **امیر قُماج** حکمران بلخ و **امیر تاج‌الدّین یَلْدُزْ** والی هرات همدست شد به فیروزکوه حمله برد. سلطان غیاث‌الدّین با برادرش ملک شهاب‌الدّین ابتدا به جلوی تاج‌الدّین یلدوز که زودتر از متّحدّینش عازم فیروزکوه شده بود روبرو گردیدند و تاج‌الدّین را در معرکه کشتند و لشکریانش را پراکنده کردند. سپس به شتاب تمام بر سر امیر قماج تاختند و او را نیز منهزم ساختند و سر یلدوز و علمی راکه از سپاه قماج گرفته بودند به بامیان پیش عمّ خود فرستادند و ملک فخرالدّین از این بابت سخت متزلزل گردید و قصد مراجعت کرد، لیکن غوریان بر سر او ریختند و او را به اسیری گرفتند، امّا دو پسر عمّ با او به نهایت کوچکی و احترام معامله نمودند و عمّ خویش راکماکان به امارت بامیان فرستادند.

ترکمانان غز چنان که سابقاً در احوال خسروشاه ماقبل آخرین پادشاه غزنوی اشاره کرده‌ایم و در تاریخ سلطان سنجر نیز خواهیم گفت سراسر خراسان را پس از دستگیری این سلطان تحت استیلای خود گرفتند، از آن جمله در تاریخ ۵۵۵ بر غزنه مستولی شدند و خسروشاه به لاهور گریخت و آن جا را پایتخت خود قرار داد. سپس طایفهٔ غز بر کابل و قسمتی از سیستان نیز مسلّط آمدند و بر ایـن حدود تا سال ۵۶۹ مستولی بودند و کسی که ایشان را از این نواحی راند و غزنین را از آن جماعت گرفت سلطان غیاث‌الدّین محمّدبن سام غوری بود و غیاث‌الدّین غیر از غزنین هرات را نیز در ۵۷۱ از دست یکی از بندگان سابق سنجر به در آورد و پوشنگ و سیستان و کرمان و جوزجانان و مروالرود را نیز مطیع خویش ساخت و دولت غوریه را از طرف مغرب و جنوب غربی وسعتی عظیم بخشید.

غوریان و خوارزمشاهیان

در موقعی که چنین فتوحات عظیم به دست سلطان غیاث‌الدّین و برادرش ملک شهاب‌الدّیـن انجام می‌یافت، در خوارزم و ماوراءالنّهر و خراسان سلسلهٔ معتبر و مقتدر خوارزمشاهی به جـای

دولت سنجری لوای شوکت و سلطنت برافراشته و دولتی به مراتب قوی‌تر از دولت غوری در این نواحی تشکیل داده بودند. مخصوصاً خوارزمشاه معاصر این دو برادر یعنی **سلطان علاءالدّین تکش** (۵۶۸-۵۶۹) بر اثر فتوحاتی که او را میسّر شده بود شهرت و قدرتی فوق‌العاده داشت و از طرف خراسان و جوزجانان با غوریّه هم‌خاک محسوب می‌شد.

در سال ۵۸۶ برادر علاءالدّین تکش خوارزمشاه یعنی **جلال‌الدّین محمود سلطان‌شاه** که بر خوارزمشاه عاصی شده بود و بر حدود مروالرود و پنج ده یعنی سرحدّ ممالک غوریان مستولی بود و با این که سابقاً با غوریّه صفائی داشت به تعرّض بلاد ایشان پرداخت. غیاث‌الدّین چند بار به سرکوبی او لشکر فرستاد تا آن که در ۵۸۸ ملک شهاب‌الدّین و ملک شمس‌الدّین بن فخرالدّین مسعود امیر غوری بامیان و تاج‌الدّین ملک نیم‌روز سلطان‌شاه را در میان گرفتند و او را در کنار مرغاب شکستی سخت دادند و سلطان شاه گریخت.

در سال ۵۹۶ علاءالدّین خوارزمشاه مرد و پسرش **علاءالدّین محمّد** بر جای پدر نشست. ملک شهاب‌الدّین و سلطان غیاث‌الدّین به تصوّر این که موقع برای تسخیر خراسان مناسب است، لشکری گران تهیّه دیده به بلاد مهمّ این ایالت هجوم بردند و ابتدا ابیورد و نسا و سرخس و مرو و طوس را در ۵۹۷ گرفتند، سپس تا حدود قهستان و جرجان و بسطام پیش راندند و خراسان یکبارگی لگدکوب لشکریان غوریّه شد و در این لشکرکشی غوریّه با **هندوخان** برادرزادهٔ علاءالدّین محمّد خوارزمشاه همدست بودند.

سلطان محمّد خوارزمشاه به یک حمله در ذی‌الحجّهٔ ۵۹۷ در نزدیکی نیشابور غوریان را مغلوب ساخت و چون غیاث‌الدّین و شهاب‌الدّین طلب عفو کردند خوارزمشاه هم بر ایشان بخشود و غوریّه خراسان را خالی نمودند.

سال بعد غوریان باز به خراسان تاختند و از خوارزمشاه تسلیم پاره‌ای از بلاد خراسان را خواستند و چون خوارزمشاه زیر بار نرفت، ملک شهاب‌الدّین به طوس لشکر کشید و به مردم صدمهٔ بسیار زد. در این اثنا خبر فوت سلطان غیاث‌الدّین رسید و شهاب‌الدّین به مرو برگشت، لیکن در آن جا گرفتار سپاهیان خوارزمشاه شد و منهزم به غور گریخت (۵۹۹).

اگرچه یکی از اسباب عمدهٔ کشمکش بین غوریّه و خوارزمشاهیان همان مجاورت و طمع یکی در ضبط ممالک دیگری بود، لیکن عاملی دیگر نیز آتش این جدال و قتال را دامن می‌زد و آن خلیفهٔ عبّاسی بغداد النّاصر لدین‌الله (۵۷۵-۶۲۲) بود که از عهد لشکرکشی علاءالدین تکش به ایران غربی و خیال برانداختن دولت ناصر خلیفه با خوارزمشاهیان در خصومتی شدید سر می‌کرد و او برای آن که از تعرّض خوارزمشاهیان آسوده باشد، پیوسته هدایائی فاخر و رسولانی پیش غیاث‌الدّین غوری می‌فرستاد و او را به تعرّض ممالک خوارزمشاهی برمی‌انگیخت، چنان که در سال ۵۹۴ پس از آن که علاءالدّین تکش بلاد ری و همدان و اصفهان را از دست عمّال ناصر گرفت و معارض خلیفه گردید. ناصر غیاث‌الدّین غوری را به حمله به بلاد خوارزمشاهی تحریک نمود تا تکش به مراجعت به خوارزم مجبور شود. تکش هم به خوارزم برگشت و برای آن که از غوریان انتقامی بکشد با ترکان قراختائی که در کاشغر سلطنت داشتند و ماوراءالنّهر نیز تابع ایشان بود همدست گردید و ایشان را به تعرّض ممالک غوریان واداشت و خود نیز به خیال تسخیر هرات از طرف طوس عازم گردید. امّا سرداران غوری قراختائیان را شکست دادند و خوارزم شاه با غوریّه صلح کرد. در عهد سلطان محمّد

خوارزمشاه که همان نیّت پدر را در معاملهٔ با خلیفه داشت مکرّر ناصر غیاث‌الدّین و شهاب‌الدّین را بر ضدّ پادشاه خوارزم برمی‌انگیخت و لشکرکشی‌های این دو برادر به خراسان و خوارزم بیشتر به تحریک او انجام می‌گرفت و این خلیفهٔ نیرنگ ساز چنان که در تاریخ مغول باید دید، در دشمنی و عناد با خوارزمشاه حتّی از تحریک کفّار قراختائی و مغول نیز خودداری ننمود و عاقبت هم خاندان او به دست همان مغولانی که خود به طرف ممالک اسلامی دعوت کرده بود برافتاد.

سلطان غیاث‌الدّین محمّد که به مرض نقرس مبتلی بود، در جمادی‌الاولی سال ۵۹۹ فوت کرد و او که یکی از بزرگترین پادشاهان غوریّه است مردی عادل و دیندار و کریم و شعرپرور بود. دربار او در غور و غزنه محفل فضلا و شعرا و فقها محسوب می‌شد و با این که خود به مذهب شافعی عقیده داشت متعرّض آیین مردم نمی‌شد و می‌گفت تعصّب در دین از طرف پادشاهان قبیح است. شاعربزرگ عهد او فخرالدّین مبارک‌شاه مرورودی است که تاریخ و نسب‌نامهٔ سلاطین غور را به وزن شاهنامهٔ فردوسی به نام سلطان علاءالدّین جهانسوز شروع به نظم کرده و به اسم غیاث‌الدّین محمّد به انجام رسانده بوده است. وفات مبارک شاه به سال ۶۰۲ اتّفاق افتاده است.

۶ـ معزّالدین محمدبن سام (۵۹۹ـ۶۰۲)

بعد از وفات غیاث‌الدّین محمّد پسرش **محمود** که همان لقب پدر را اختیار نمود متوّقع بود که عمّش شهاب‌الدّین محمّد سلطنت غور را به او واگذارد، لیکن شهاب‌الدّین با لقب **معزّالدین** به جای برادر نشست و غیاث‌الدّین محمود را به امارت بست و فراه گماشت.

فتح هندوستان از ۵۷۱ تا ۶۰۲

سلطان معزالدّین محمّدبن سام یعنی ملک شهاب‌الدّین سابق‌الذّکر و برادر غیاث‌الدّین به همه جهت بزرگ‌ترین پادشاهان غور است چه با این که او بعد از برادرش بیش از دو سال و ماهی سلطنت نکرده، لیکن در ایّام حکم‌داری غیاث‌الدّین بزرگ‌ترین فتوحات غوریان به دست او انجام یافته و آن غیر از لشکرکشی‌های شهاب‌الدّین است به طرف خراسان و خوارزم چه در همان هنگامی که غیاث‌الدّین به گشودن غزنه و طخارستان و سیستان و کرمان اشتغال داشت، شهاب‌الدّین متوّجه فتح بلاد دیگری در طرف مشرق ممالک غوریّه بود چنان که در سال ۵۷۱ یعنی در همان سالی که برادرش هرات راگرفت او به فتح ناحیهٔ سند و مولتان نایل آمد و سلسله‌ای از امرای مسلمان راکه در آن جا از مدّت‌ها پیش امارت می‌کردند برانداخت و در ۵۸۲ بر لاهور دست یافت و سلسلهٔ غزنویان را به کلّی منقرض کرد.

بعد از فتح لاهور یعنی در ۵۸۳ شهاب‌الدّین محمّد از آن شهر به طرف هند مرکزی یعنی ولایت **راجپوتانا** و **اَجمیر** سرازیر گردید، لیکن در این ناحیهٔ اخیر شکستی سخت خورد و با وجود نهایت جلادت و رشادت نزدیک بود در معرکه هلاک شود. عاقبت یارانش او را نجات دادند و شهاب‌الدّین خشمناک و متأثر به لاهور برگشت و از شدّت خشم امر داد که امرای غوریّه راکه در این جنگ منهزم شده بودند به علیق بستند و به خواری تمام با ایشان معامله نمود و گویند که او از این تاریخ تا سال ۵۸۸ که به کشیدن انتقام فائز آمد، از عوض‌کردن پیراهن و خوابیدن پیش زوجهٔ خویش خودداری کرد. کسی که در این جنگ لشکریان غور را منهزم ساخت، راجه‌ای بود از راجه‌های اجمیر به نام

پریث‌وی.

در سال ۵۸۸ شهاب‌الدّین محمّد با لشکریانی فراوان از غزنه به اجمیر تاخت و در محلّ **تانیسَرْ** (۹۲ میلی شمال غربی دهلی) پریت‌وی را که با ۱۵۰ تن از امرای هندو به دفاع شتافته بودند شکستی عظیم داد و پریت وی اسیر و مقتول شد و غنایم کثیری از جمله ۲۴ زنجیر فیل به تصرّف غوریان درآمد.

فتح تانیسر سراسر هند شمالی را تا مرکز این شبه جزیره مسخر غوریان نمود و ملک شهاب‌الدّین بعد از آن که خدا را به این فتح بزرگ شکر کرد، ولایات مفتوحه را به غلام خویش **قطب‌الدّین آیْبَک** سپرد و به خدمت برادر به غزنه برگشت.

در سال ۵۹۰ ملک شهاب‌الدّین قنّوج و بنارس و در ۵۹۲ قلعهٔ **گوالیور** و در ۵۹۷ **نَهْرواله** را مسخر ساخت و کمی بعد قطب‌الدّین آیبک و سرداران دیگر او بر ولایات بهار و بنگاله مسلّط گردیدند و به این ترتیب قسمت اعظم هندوستان بعد از مدتّ‌ها مجزّا بودن تحت یک فرمان درآمد و مطیع دولتی مسلمان و فارسی‌زبان گردید.

اگرچه اکثر این بلاد قریب دو قرن قبل به دست سلطان محمود غزنوی و جانشینان او گشوده شده بود، لیکن تسلّط محمودیان جز بر قسمت غربی هند یعنی درهٔ علیای گنگ و جلگهٔ سند دوام نیافت و راجه‌های هندو به تدریج عمّال غزنوی را از هند مرکزی و شرقی راندند. استیلای ملک شهاب‌الدّین غوری و غلامان و سرداران او بر خلاف دوام کرد و با این که شهاب‌الدّین به زودی از میان رفت و دولت وسیعش تجزیه یافت، لیکن غلامان مسلمان غوریّه جمیع ممالک مفتوحه را هم‌چنان تحت حکومت خود حفظ کردند و بر اثر فتوحات تازه و دوام دولت مذهب اسلام و زبان فارسی را در هند نگاه داشتند و این حال تا دورهٔ تسلّط سلاطین گورکانی استمرار داشت و گورکانیان در این راه وارث غلامان غوریّه گردیدند.

ملک شهاب‌الدّین غوری تا سال ۵۹۹ که سال فوت برادر او سلطان غیاث‌الدّین محمّد است به نیابت برادر و به اسم او شمشیر می‌زد. چون **برادرش** فوت کرد، **سلطنت** غور به او رسید و از این تاریخ او را **سلطان معزّالدین** خواندند.

در سال ۶۰۰ سلطان معزّالدّین از غزنه به قصد غزو هندوستان عازم لاهور شد. محمّد خوارزمشاه از غیاب معزّالدّین و مرگ غیاث‌الدّین استفاده کرد و به محاصرهٔ هرات که در دست خواهرزادهٔ این دو برادر بود مشغول شد، لیکن پس از مدّتی گیرودار به فتح آن‌ها موّفق نیامد و به صلح به سرخس برگشت.

سلطان معزّالدّین از شنیدن این خبر از هند مراجعت نمود و این بار به قصد استیصال کلّی خوارزمشاه عازم شد که به جرجانیّه پایتخت خوارزم حمله ببرد و یک باره دولت خوارزم را از بیخ و بن برکند.

لشکریان غوری با چند زنجیر فیل از غزنه به جانب خوارزم حرکت کردند و هر قدر خوارزمشاه خواست سلطان معزّالدّین را با تهدید حملهٔ به هرات و غزنین از خیال خود برگرداند، موّفق نشد و معزّالدّین به او جواب داد که در خوارزم به یکدیگر خواهیم رسید.

خوارزمشاه ناچار به سرعت به پایتخت خود شتافت و برای آن که راه سلطان غوری را قطع کند همه جا حکم داد سدّها را شکستند و آب در خط سیر او انداختند. معزّالدّین پس از چهل روز زد و

خورد با این موانع بالاخره خود را به خوارزم رساند و در نزدیکی پایتخت خوارزمیان با لشکر خوارزم جنگی سخت کرد و با این که بر بسیاری از سران خوارزمی دست یافت و ایشان راکشت، به علّت دفاع مردانهٔ مردم شهر به فتح آن جا موّفق نیامد و در همین هنگام بود که سپهسالار خان قراختا و **عثمان خان افراسیابی** خان ماوراءالنّهر هرکدام با لشکری به یاری خوارزمشاه رسیدند و سلطان معزّالدّین به سختی منهزم گردید و از خوارزم به حصار **اَنْدخود** (در جنوب آمو دریا بین بلخ و مرو رود) گریخت، لیکن در آن جا هم گرفتار لشکریان قراختائی و ماوراءالنّهری گردید و نزدیک بود که کفّار قراختائی او را دستگیر سازند. عثمان خان به آن علّت که نمی‌خواست پادشاه غازی مسلمانی به دست کفّار بیفتد، واسطه شد و با گرفتن جمیع دارائی سلطان معزّالدّین و بخشیدن آن‌ها به عنوان فدیه به قراختائیان جان او را نجات داد و کمی بعد بین خوارزم و غور صلح برقرار گردید.

شکست خوارزم برای سلطان معزّالدین غوری بسیار گران تمام شد، چه علاوه بر تلف‌شدن بهترین سپاهیان و جمعی از سرداران و به باد رفتن اموال و خزاین او در ممالک غوریّه چنین شهرت کرد که سلطان در جنگ خوارزم به قتل رسیده به همین جهت عدّه‌ای از غلامان او که منتظر فرصت بودند، هر یک در ناحیه‌ای ادّعای استقلال و سلطنت نمودند، چنان که **تاج‌الدّین یُلْدُز**[1] عازم تصرّف غزنه شد و غلام دیگری که آیبک نام داشت[2]، در مولتان و سند خود را پادشاه خواند و طایفهٔ **خَلَجْ** نیز در افغانستان حالیّه به راهزنی و آزار مردم پرداختند.

معزّالدّین پس از صلح با خوارزمشاه و برگشتن به غزنه جمیع این فتنه‌ها را خواباند و به اصلاح حال خزانه و لشکر مشغول شد، تا برای کشیدن انتقام از ترکان کافر قراختائی مهیّا باشد.

قتل سلطان معزّالدّین غوری در ۶۰۲

در سال ۶۰۲ سلطان معزّالدّین از عامل خود در لاهور و مولتان فرستادن خراج سال‌های ۶۰۰ و ۶۰۱ را خواست تا آن‌ها را در راه جهاد با قراختائیان به مصرف برساند. عامل مزبور جواب داد که به علّت عصیان طایفهٔ **گوکَّرْ** از ساکنین کوهستان لاهور و مولتان و قطع طرق ارسال آن مقدور نیست. معزّالدّین به قطب‌الدّین آیبک حکمران دهلی دستور داد تا برای استیصال طایفهٔ گوکرّ تهیّهٔ سپاه نماید و خود او نیز با این که قصد جنگ با قراختائیان را داشت، به علّت شکایات پیاپی مردم از این طایفه، از غزنه به پیشاور حرکت نمود و در نزدیکی نهر جیلم در ربیع‌الآخر سال ۶۰۲ او و قطب‌الدّین آیبک عاصیان را شکستی بزرگ دادند و معزّالدّین علاوه بر سرکوبی این طایفه جمعی دیگر از سرکشان را نیز قلع و قمع کرد و از لاهور عازم غزنین گردید، امّا در سوّم شعبان ۶۰۲ در بین راه غفلتاً به دست چند نفر از افراد قبیلهٔ گوکرّ که برای کشتن سلطان با لشکریان او همراه شده بودند، بر اثر بیست و دو ضربه کارد به قتل رسید و بعضی نیز قتل او را به فدائیان اسماعیلی منتسب داشته‌اند.

سلطان معزّالدّین محمّدبن سام که سابقاً ملک شهاب‌الدّین لقب داشت، مردی بود بسیار رشید و عادل و کاملاً مراظب اجرای اوامر شرع و مثل برادر از تعصّب مذهبی خالی می‌زیست و با اهل

۱ـ این تاج‌الدّین یلدز غیر از تاج‌الدین یلدز سابق‌الذکر است که مقتول شد.

۲ـ این آیبک نیز غیر از قطب‌الدّین آیبک سردار شهاب‌الدّین است که از طرف غوریان به حکومت دهلی مأمور بود و پس از قتل سلطان معزّالدّین سلسلهٔ ممالک دهلی را تشکیل داد.

فضل و ادب وفقه معاشرت داشت. امام بزرگ و حکیم جلیل القدر **فخرالدّین محمّدبن عمر رازی** (۶۰۶ ـ ۵۴۳) از خوّاص دربار او و برادرش سلطان غیاث‌الدّین محمّد بود.

۷ـ غیاث‌الدّین محمودبن غیاث‌الدّین محمد (۶۰۲ـ۶۰۷)

بعد از قتل سلطان معزّالدّین، رشتهٔ انتظام ممالک غوری یک مرتبه از هم گسیخت و دولت به آن عظمت و وسعت رو به تجزیهٔ کلّی نهاد، به این معنی که **غیاث‌الدّین محمود** برادرزادهٔ معزّالدّین که بربست و فراه حکومت داشت، رسماً به سلطنت غور برداشته شد لیکن جمعی از امرای غوریه جانب **بهاءالدّین سام** امیر غوری بامیان را که پسر ملک شمس‌الدّین محمّدبن ملک فخرالدّین مسعود و خواهرزادهٔ سلطان معزّالدّین و غیاث‌الدّین بود، گرفتند و بین این دو مدّعی و طرفداران ایشان بر سر تصرّف تاج و تخت نزاع درگرفت و از میان ممالک سلطانی یکی که از همه عزیزتر و متنفّذتر بود یعنی تاج‌الدّین یلدز سابق‌الذّکر به حمایت غیاث‌الدّین محمود برخاست و از قضا در همین تاریخ بهاءالدّین سام هم که عازم تسخیر غزنه بود، در راه مرد، لیکن پسران خود را به تصرّف غزنه و گرفتن سلطنت غور توصیه نمود.

پسران بهاءالدّین سام غزنه را مسخر خود ساختند، لیکن تاج‌الدّین یلدز ایشان را از آن جا راند و خود به پایتخت غوریان وارد شد، امّا به جای آن که به نام غیاث‌الدّین محمود خطبه بخواند ادّعای استقلال کرد.

در دهلی قطب‌الدّین آیبک نیز در سال ۶۰۲ پس از کشته‌شدن سلطان معزّالدّین خود را سلطان نامید و مؤسّس سلسله‌ای شد که بعد از او تا سال ۶۸۶ در آن نواحی سلطنت داشته‌اند. سند و مولتان نیز به دست ملوک دیگری از ممالک سلطان معزّالدّین که **ناصرالدّین قُباجه** نام داشت، از همین سال کشته‌شدن سلطان استقلال یافت و از تبعیّت غوریان بیرون رفت و سلطنت غیاث‌الدّین محمود به همان حدود بست و فراه و فیروزکوه و بلاد اصلی غورّیه منحصر شد.

غیاث‌الدّین محمود مردی بی‌کفایت و عیّاش بود، به همین علّت امرای نزدیک و اقارب او نیز از اطاعتش سرپیچیدند و اکثر سلطان محمّد خوارزمشاه را به تصرّف بلاد غورّیه دعوت کردند، چنان که **عزّالدّین حسین بن خَرمیل** والی هرات که از عهد سلطان غیاث‌الدّین غوری همه وقت به حمایت خوارزمشاه مایل بود، هرات را به تصرّف خوارزمیان داد و خوارزمشاه بلخ را نیز از تصرّف امیر غوری آن در سال ۶۰۳ بدر آورد و غیاث‌الدّین محمود جز آن که خود را مطیع و دست‌نشاندهٔ سلطان محمّد بداند، چاره‌ای ندید و خوارزمشاه به خوارزم برگشت.

در سال ۶۰۴ موقعی که سلطان محمّد خوارزمشاه به فتح ماوراءالنّهر و جنگ با قراختائیان اشتغال داشت حسین‌بن خرمیل که از دست خوارزمشاه بر هرات حاکم بود با غیاث‌الدّین محمود ساخت و بر خوارزمشاه عاصی شد. عمّال خوارزمشاه او را گرفتند و پس از کشتن او سرش را به خوارزم فرستادند.

برادر محمّد خوارزمشاه **تاج‌الدّین علی شاه** که از جانب برادر در طبرستان حکومت داشت چون شنید که خوارزمشاه به چنگ قراختائیان اسیر افتاده از طبرستان به خراسان آمد و خود را سلطان خواند. خوارزمشاه به زودی از اسیری نجات یافت و تاج‌الدّین علی شاه از ترس برادر در ۶۰۶ به غیاث‌الدّین محمود غوری پناه جست. خوارزمشاه گرفتاری و تسلیم برادر را از غیاث‌الدّین محمود

خواست و محمود هم علی‌شاه را در فیروزکوه به زندان انداخت. همراهیان علی‌شاه عاقبت در سال ۶۰۷ غیاث‌الدّین محمود را کشتند و به جای او تاج‌الدّین علی‌شاه را که در حبس بود پادشاه غور و فیروزکوه خواندند.

۸ و ۹ ـ بهاءالدّین سام و علاءالدّین اتسز (۶۰۷ـ۶۱۰)

بعد از قتل غیاث‌الدّین محمود جمعی از امرای غوری پسر چهارده‌ساله‌اش **بهاءالدّین سام** را به امیری اختیار کردند و نگذاشتند که علی‌شاه از حبس نجات یابد و به سلطنت برسد. امّا امیر دیگری از غوریان که **علاءالدّین آتسز** نام داشت و پسر علاءالدّین حسین جهانسوز بود به یاری خوارزمشاه لشکر به فیروزکوه کشید و در نیمهٔ جمادی‌الاولی سال ۶۰۷ بر بهاءالدّین سام و سایر شاهزادگان خاندان غیاث‌الدّین و معزّالدّین دست یافت و خود تحت حمایت خوارزمشاه امیر غور و فیروزکوه گردید و تا سال ۶۱۰ غالباً با امرای ترک غزنین و تاج‌الدّین یلدُز به جنگ اشتغال داشت، تا آن که در این تاریخ به دست یکی از همین امرای غزنه به قتل رسید.

علاءالدّین محمدبن شجاع‌الدّین علی (۶۱۰ـ۶۱۲)

بعد از قتل علاءالدّین اتسز تاج‌الدّین یلدز **علاءالدّین محمّد** را که پسر شجاع‌الدّین علی هفتمین فرزند ابوالسّلاطین ملک عزّالدّین حسین بود و سابقاً نیز یعنی بعد از مردن سلطان غیاث‌الدّین چهار سالی در غور و فیروزکوه امارت کرده به سلطنت نامزد نمود. علاءالدّین محمّد بعد از دو سال امارت در سال ۶۱۲ شهر فیروزکوه را به گماشتگان محمّد خوارزمشاه تسلیم کرد و عمّال خوارزمشاهی او را به جرجانیّه فرستادند و به این ترتیب سلسلهٔ سلاطین غوریّه به انتها رسید.

اسامی ملوک غور و ایام امارت هر یک

۱ـ	سیف‌الدّین سوری بن‌ملک عزّالدّین حسین	(۵۴۳ـ۵۴۴)
۲ـ	علاءالدّین حسین جهانسوز برادر سیف‌الدّین	(۵۴۴ـ۵۶۶)
۳ـ	سیف‌الدّین محمّدبن علاءالدّین جهانسوز	(۵۶۶ـ۵۵۸)
۴ـ	غیاث‌الدّین محمدّبن بهاءالدّین سام بن حسن	(۵۵۸ـ۵۹۹)
۵ـ	معزّالدّین محمّد برادر غیاث‌الدّین محمّد	(۵۹۹ـ۶۰۲)
۶ـ	غیاث‌الدّین محمودبن غیاث‌الدّین محمّد	(۶۰۲ـ۶۰۷)
۷ـ	بهاءالدّین سام بن غیاث‌الدّین محمود	(۶۰۷)
۸ـ	علاءالدّین اتسز بن علاءالدّین بن حسین جهانسوز	(۶۰۷ـ۶۱۰)
۹ـ	علاءالدّین محمّدبن شجاع‌الدّین علیّ بن عزّالدّین حسین	(۶۱۰ـ۶۱۲)

فصل هشتم : سلاطین سلجوقی (۴۲۹ـ۵۹۰)

اصل و نسب سلاجقه

در فصل ششم یعنی در ضمن سلطنت شهاب‌الدّوله مسعودبن محمود غزنوی از اصل و نسب ترکمانان سلجوقی و ابتدای اعتباریافتن ایشان شرحی مذکور داشته‌ایم[1] در این جا فقط برای آن که مطالب آینده روشن‌تر شود اجمالاً می‌گوئیم که سلاجقه طایفه‌ای هستند از ترکمانان غز و خزر که در ایّام شوکت امرای سامانی در دشت‌های بحیرهٔ خوارزم (آرال) و سواحل شرقی دریای آبسکون (بحر خزر) و دره‌های علیای سیحون و جیحون سکونت داشتند و مساکن ایشان بین بلاد اسلامی ماوراءالنّهر و مساکن ترکان شرقی **قَرْلُق** (خلّخ) و غزان غیرمسلمان فاصله بود و سلاجقه که پیش از ریاست‌یافتن سلجوق، نامی به خصوص نداشتند، به همان علّت قبول اسلام و مجاورت با ممالک سامانی گاهی درکشمکش‌های بین این امرا و خانیان توران با سامانیان کمک می‌کردند و سامانیان به همین سبب مانع رفت‌وآمد ایشان به بلاد خود نمی‌شدند، چنان که یکی از رؤسای آنان که **سِلْجوق بن دُقاق** نام داشت، در اواخر عهد سامانی قبیلهٔ خود را برداشته به شهر **جَند** از بلاد کنار سیحون در درهٔ علیای این شط آورد و در آن جا مقیم شد.

بعد از مرگ سلجوق پسرش **میکائیل** با ترکمانان قبیلهٔ پدری با کفّار مجاور جند به جهاد پرداخت، ولی درا ین مجاهدات به قتل رسید و از او سه پسر ماند **یَبغُو یا جَبْغو**[2]، و **جغری طُغْرل**[3].

این سه پسر پس از مرگ پدر قبیلهٔ خود راکه از عهد سلجوق به سلاجقه معروف شده بودند، از ناحیهٔ جند کوچ داده عازم حدود بخارا پایتخت سامانیان شدند و در بیست فرسنگی آن شهر اقامت گزیدند، امّا سامانیان که از همسایگی طایفه‌ای به این قدرت و کثرت عدد وحشت داشتند به زودی ایشان را از آن جا راندند و سلاجقه به پناه بغراخان افراسیابی به توران رفتند.

بغراخان از راه احتیاط بزرگ‌تر پسران میکائیل‌بن سلجوق یعنی طغرل را محبوس ساخت، امّا جغری به نجات برادر توفیق یافت و این بار سه پسر میکائیل سلاجقه را از توران به قریهٔ نور از قرای نزدیک بخارا آورد و این مقارن ایّامی بود که ایلک خان افراسیابی بر پایتخت سامانیان دست یافت و آن سلسله را برانداخت.

سلاجقه به زودی صاحب شوکت و اعتباری قابل اعتنا شدند و به تدریج عدد و اهمیّت ایشان تا آن جا بالا گرفت که با وجود اقتدار سلطان عظیم‌الشأنی نظیر محمود غزنوی این طایفه دائماً ارتباطات او را با خانیان ترکستان مورد تهدید قرار می‌دادند و راه سفرای او راکه بین ایران و توران رفت و آمد داشتند می‌زدند.

در حدود سال ۴۱۶ فتنهٔ ترکمانان سلجوقی در ماوراءالنهر اسباب زحمت کلّی شد مخصوصاً از ایشان جماعتی که ریاست‌شان با **ارسلان بن سلجوق** برادر میکائیل و عمّ یبغو و جغری و طغرل بود و در ریگزار مجاور بخارا اقامت داشتند، سر به فساد برداشتند. سلطان محمود بعدها ارسلان راگرفت و به بلاد هند به حبس فرستاد و جمعی نیز از طایفهٔ او راکشت، لیکن قسمت بسیاری از ایشان به

۱ـ رجوع کنید به صفحات ۲۷۲ ـ ۲۷۸.

۲ـ این کلمه را اکثر مورّخین و نویسندگان به غلط بیغو خوانده‌اند.

۳ـ صحیح ضبط این کلمه بکسر راء و شکل دیگر آن طغریل است.

خراسان گریختند و به قتل و غارت پرداختند و چون لشکریان غزنوی به تعقیب ایشان آمدند به اصفهان رو کردند و جمعی نیز به آذربایجان رفتند و با این حال باز جمع کثیری از سلاجقه مخصوصاً اصحاب پسران میکائیل در خراسان ماندند.

لشکرکشی‌های ارسلان جاذب و سلطان محمود چنان که سابقاً دیدیم موّفق به برافگندن سلاجقه از آشیانه‌های مستحکمی که این قوم در اطراف **جَبل بَلْخان** (بین کوهستان‌های شمالی خراسان و ساحل شرقی بحر خزر) داشتند نیامد و از همین پناهگاه‌ها بود که سلجوقیان در تمام مدّت سلطنت سلطان مسعود به بلاد خراسان و جوزجانان و طخارستان دست‌اندازی می‌کردند.

اتباع ارسلان بن سلجوق چنان که گفتیم به نام **غُزان عراقی** در عراق و بلاد مغرب و شمال غربی ایران متفرّق شدند و به تشکیل دولت و سلسله‌ای قادر نیامدند، لیکن اصحاب پسران میکائیل که سلاجقهٔ اصلی نیز همان ایشانند پس از شکست‌دادن سباشی حاجب بزرگ مسعود و فتح دندانقان که به برافتادن دولت غزنویان از ایران منتهی گردید اساس دولت بزرگی را ریختند که از بسیاری جهات، به شرحی که عنقریب خواهیم دید، برای آن که در تاریخ اسلام نظیری نیست و از عهد انقراض ساسانیان تا زمان تشکیل دولت سلجوقی در آسیای غربی سلطنتی به این وسعت و عظمت و اتّحاد اداره و مرکزّیت تأسیس نیافته است.

۱ـ رکن‌الدین ابوطالب طغرل بن میکائیل بن سلجوق (۴۲۹ـ۴۵۵)

چنان که در ضمن سلطنت سلطان مسعود گفتیم، طغرل بن میکائیل پس از آن که به دستیاری ابوالقاسم علی‌بن عبداللّه جوینی معروف به سالار پوژگان به نیشابور وارد شد به تاریخ شوّال سال ۴۲۹ یعنی دو ماه بعد از غلبهٔ سلاجقه برسباشی و دو سال پیش از جنگ قطعی دندانقان بر تخت مسعود جلوس کرد و خود را سلطان خواند. تاریخ جلوس طغرل در نیشابور و اجرای آداب خطبهٔ سلطنت به نام خویش یعنی شوّال ۴۲۹ را باید ابتدای سلطنت سلجوقیان محسوب داشت.

بعد از جلوس طغرل و برافتادن قدرت غزنویان از خراسان سران سپاهی سلجوقی ممالک مفتوحه را که بعضی از آن‌ها نیز هنوز کاملاً مسخر نشده بود به ترتیب ذیل بین خود تقسیم کردند:

۱ـ از نیشابور تا ساحل جیحون و ماوراءالنّهر نصیب جغری گردید که نام اسلامی او **داود** است. جغری به زودی بخارا و بلخ و خوارزم را هم مفتوح ساخت و به قلمرو خویش منضمّ نمود.

۲ـ قهستان و جرجان سهم برادر مادری طغرل یعنی ابراهیم ینال گردید.

۳ـ هرات و پوشنگ و سیستان و بلادغور را به پسر عمّ طغرل و چغری و بیغو که **ابوعلی حسن بن موسی بن سلجوق** نام داشت سپردند.

۴ـ ریاست کلّ سلاجقه یعنی مقام سلطنت در عهدهٔ طغرل که نام و لقب و کنیهٔ اسلامی او **رکن‌الدّین ابوطالب محمّد** است، واگذار گردید و طغرل که به زودی سلطنتش از طرف قائم خلیفهٔ عبّاسی تصویب و تصدیق شد، بعد از اطمینان از جانب مشرق و شمال شرقی ممالک خویش به حدود غربی توّجه کرد چه قسمت مهمّی از ممالک تابعه یا تحت‌الحمایهٔ غزنویان و آل‌بویه مثل کرمان و فارس و خوزستان و بلاد ری و جبل و طبرستان و گرگان و ایران غربی هنوز اطاعت او را نپذیرفته بودند.

فتح گرگان و طبرستان در ۴۳۳

به تفصیلی که در تاریخ آل زیار گذشت[1] انوشیروان بن فلک‌المعالی منوچهر که از تاریخ مرگ پدر خود منوچهر همواره تحت قیمومت خال خویش با کالیجار کوهی سر می‌کرد و تا آخر سلطنت مسعود غزنوی و تابع و خراجگزار او بود، در حدود سال ۴۳۳ با کالیجار را دستگیر نمود و خود مستقلّ شد و به طغرل که در این ایّام قدرتی روزافزون داشت اعتنائی نکرد.

طغرل که همواره خیال استیلای بر گرگان و طبرستان را از خاطر می‌گذراند، موقع را برای تسخیر آن نواحی مناسب یافت و به آن صوب حرکت کرد. انوشیروان از گرگان به ساری گریخت. عاقبت چون دید که از عهدهٔ طغرل برنمی‌آید، تعهّد نمود که تحت تبعیّت طغرل درآید و هر سال ۳۰۰۰۰ دینار خراج به دیوان سلطان سلجوقی بفرستد. طغرل هم پذیرفت و برای آن که گرگان و طبرستان را مستقیماً تحت امر و ادارهٔ خود داشته باشد، امیری از امرای خویش را که مرد آویج نام داشت به حکومت آن ولایات روانه نمود و با این حرکت در حقیقت سلسلهٔ آل زیار را منقرض ساخت. اگرچه پس از مرگ نوشیروان که در سال ۴۳۵ فوت کرده پسرش جستان نیز سالی چند عنوان امارت گرگان را داشته است، لیکن این عنوان جز اسمی نبوده و کارها فقط به صوابدید عامل مستقیم طغرل سلجوقی می‌گذشته است.

فتح خوارزم و ری و همدان در ۴۳۴

سابقاً گفتیم که در ایّام کشمکش سلطان مسعود غزنوی با ترکمانان سلجوقی ولایت خوارزم را یکی از پسران آلتونتاش خوارزمشاه یعنی اسماعیل خندان از چنگ عمّال غزنویان بیرون آورد. سلطان مسعود بار دیگر خوارزم را به توسّط **شاه ملک بن علی** یکی از امرای تحت حکم خویش متصرّف شد و اسماعیل خندان به طغرل و جغری پناه جست. جغری به یاری اسماعیل لشکر به خوارزم برد، امّا از شاه ملک شکست یافت و حال بر این منوال بود تا آن که مسعود مغلوب و مقتول گردید و سلطنت به مودود رسید و خوارزم هم‌چنان در دست گماشتهٔ غزنویان یعنی شاه‌ملک بن علی بود.

در سال ۴۳۴ طغرل خود به خوارزم توجّه کرد و پس از محاصرهٔ آن شهر بر شاه‌ملک غلبه یافت و شاه‌ملک متواری شد و از طریق دهستان و طبس به کرمان و مکران فرار کرد لیکن در آن جا به دست برادر ابراهیم ینال اسیر افتاد و به این ترتیب خوارزم ضمیمهٔ ممالک سلجوقی گردید.

در ابتدای سال ۴۳۳ علاءالدّوله ابوجعفر کاکویه تفصیل احوال و خروج او را در طیّ تاریخ آل بویه و غزنویان دیده‌ایم وفات یافت و ادارهٔ حکومتی او که شامل ری و اصفهان و همدان و قسمتی از بلاد غربی ایران بود، به پسرش **ظهیرالدین ابومنصور فرامرز** رسید، لیکن پسر دیگر او **ابوکالیجار گرشاسف** زیر بار برادر دیگر نرفت و در نهاوند دم از استقلال زد و برادر دیگر او **ابوحرب** نیز کمی بعد سر به عصیان برداشت و این حال نفاق میدان را برای مداخلهٔ سلاجقه آماده ساخت، چنان که در همین سال ابراهیم ینال به ری آمد و از ظهیرالدّین خواست که اطاعت سلاجقه را گردن نهد. ظهیرالدّین زیر بار نرفت و چون دید که دشمنی قوی روی کرده است از ری به همدان و بروجرد آمد

۱- رجوع کنید به صفحهٔ ۱۴۷.

و با برادر خویش ابوکالیجار گرشاسف صلح نمود و گرشاسف حاضر شد که با گرفتن حکومت همدان ریاست ظهیرالدّین را بر خود بشناسد.

ابراهیم ینال در سال ۴۳۴ پس از استیلای بر ری به تعقیب پسران علاءالدّولهٔ کاکویه به بروجرد شتافت و آن جا را به تصرّف خویش درآورد. سپس به قصد ابوکالیجار گرشاسف به یکی از قلاع شاپور خواست (خرّم‌آباد حالیّه) پناه جست. ابراهیم ینال با وجود تصرّف شاپور خواست و کشتار مردم و حرکات زشت دیگر بر گرشاسف دست نیافت و چون شنید که طغرل به ری آمده به حضور او رفت و گرشاسف به همدان برگشت.

طغرل پس از فتح خوارزم و گرگان و طبرستان از خراسان به ری آمد و آن جا و بلاد جبل را از ابراهیم ینال گرفت و او را مأمور حدود سیستان کرد. در این سفر طغرل بر بلاد قزوین و ابهر و زنجان دست یافت و امرای دیلم و طارم تحت تبعیّت او آمدند و ابومنصور فرامرز و برادرش ابوکالیجار گرشاسف نیز پس از آن که دیدند از عهدهٔ سلطانی به آن اقتدار برنمی‌آیند غیر از تسلیم ممالک خود چاره‌ای ندارند. طغرل اصفهان را هم‌چنان به ابومنصور واگذاشت، لیکن گرشاسف را به ری خواست و همدان را از او گرفت و به یکی از علویان سپرد، امّا چون اهل قریهٔ کنگاور از تسلیم قلعه به طغرل ابا کردند، طغرل گرشاسف را به آن جا فرستاد و گرشاسف در همان جا ماند. در موقعی که طغرل در ری بود، جمعی از سپاهیان خود را به ضبط ولایت کرمان مأموریت داد و این ولایت چنان که می‌دانیم در همین تاریخ در تصرّف ابوکالیجار دیلمی بود. امیر دیلمی وزیر خود را از شیراز به دفاع کرمان فرستاد و این وزیر سپاهیان طغرل را مغلوب ساخت و کرمان را موّقتاً از استیلای ایشان حفظ کرد.

در سال ۴۳۶ گرشاسف از قطعهٔ کنگاور به زیر آمد و همدان را از دست عمّال طغرل پس گرفت و در آن جا به نام امیر ابوکالیجار دیلمی خطبه خواند و بار دیگر به اداره آن ولایت مشغول شد.

چون این خبر به طغرل رسید، ابراهیم ینال را از سیستان روانهٔ همدان کرد و ابراهیم در این سفر بر جمیع بلاد جبل تا حدود نهروان و خوزستان مسلّط شد و گرشاسف و کردانی را که به یاری او برخاسته بودند در همه جا مغلوب نمود و ملک ابوکالیجار دیلمی هم که می‌خواست به یاری گرشاسف تحت‌الحمایهٔ خود برخیزد به علّت افتادن ناخوشی در میان اسبان لشکر خود از عهدهٔ حرکتی برنیامد و به این ترتیب در تاریخ ۴۳۷ حدود دولت سلاجقه از طرف مغرب به مرز عراق عرب رسید.

طغرل و دیالمهٔ کاکویه و آل بویه

در همین ایّامی که طغرل و برادرش ابراهیم ینال به ضبط بلاد ایران مرکزی و غربی اشتغال داشتند، مابین افراد خاندان کاکویه از طرفی و میان ایشان و آل بویه از طرفی دیگر نفاق و نقار وجود داشت و چنان که دیدیم وجود این حالت کاملاً به نفع ترکان سلجوقی بود.

علاوه بر کشمکش‌های دائمی میان پسران علاءالدّولهٔ کاکویه که به آن‌ها اشاره کردیم مابین امیر ابومنصور فرامرز کاکویه و ملک ابوکالیجار دیلمی نیز رقابت شدّت داشت چنان که در سال ۴۳۵ ابومنصور برای بیرون‌آوردن کرمان از تصرّف آل بویه به آن جا لشکر کشید، لیکن مغلوب شد و به طغرل متوّسل گردید به این امید که پادشاه سلجوقی ممالک آل‌بویه را مسخر نماید و به او واگذارد،

امّا چون طغرل آرزوی او را برنیاورد و به خراسان برگشت، ابومنصور از ترس در ابتدای سال ۴۳۷ به ملک ابوکالیجار مراسله‌ای نوشت و قبول کرد که بار دیگر به اطاعت او باز آید و در اصفهان به نام امیر بویهی خطبه بخواند. امیر ابوکالیجار هم عذر او را پذیرفت و مابین آن دو تن صلح برقرار گردید.

در سال ۴۳۸ طغرل به عزم تسخیر اصفهان به آن جا آمد و شهر را در محاصره گرفت امّا قادر به گشودن آن جا نشد و ابومنصور سخت در مقابل سلطان سلجوقی پایداری کرد عاقبت طغرل به همان راضی شد که ابومنصور هر سال مالی به دیوان سلاجقه بفرستد و به نام طغرل خطبه بخواند و از سر فتح اصفهان درگذشت.

در این ایّام ابراهیم ینال در مغرب ایران یعنی در کرمانشاهان به قلع و قمع اکراد و غزان عراقی مشغول بود و پس از سرکوبی ایشان جمیع این نواحی را از چنگ آن طوایف و کارکنان ملک‌ابوکالیجار دیلمی بیرون آورد و ابوکالیجار از بیم آن‌که مبادا ابراهیم ینال به عراق و خوزستان و فارس پیش راند، با طغرل از در صلح درآمد و طغرل تقاضای او را پذیرفت و در سال ۴۳۹ به برادر خود نوشت که از تعرّض به بلاد ابوکالیجار خودداری نماید و برای آن که صلح بین طرفین استوار گردد طغرل دختر ابوکالیجار را به عقد خود درآورد و دختر برادر خود داود، یعنی خواهر الب‌ارسلان را هم به پسر ابوکالیجار به زوجیّت داد.

در سال ۴۴۱ طغرل بار دیگر از خراسان به قصد ایران مرکزی و غربی حرکت کرد چه از طرفی از قدرت روزافزون برادرش ابراهیم ینال که علاوه بر ایران غربی بر بلاد الجزیره و ارمنیّه تا سرحدّات آسیائی دولت روم شرقی دست یافته و رومیان را شکست داده بود وحشت داشت و از طرفی دیگر از رفتار منافقانهٔ ابومنصور کاکویه در اصفهان ناراضی بود.

طغرل ابتدا به برادر خود پیغام داد که همدان و قلاع ایران غربی را که در تصرّف دارد رها کند و چون ابراهیم زیر بار نرفت و وزیر خود را به تهمت این که او موجب این اخلال شده کشت، طغرل به همدان شتافت. ابراهیم مغلوب شد و به قلعه‌ای پناه برد، لیکن هر چه کوشید از عهدهٔ سلطان برنیامد و چاره‌ای جز تسلیم ندید. طغرل او را به احترام پذیرفت و نزد خود نگاه داشت و در نتیجه جمیع بلاد مغرب ایران و الجزیره اطاعت طغرل را گردن نهادند.

پس از دفع فتنهٔ ابراهیم ینال، طغرل متوجّه اصفهان شد و در محرّم سال ۴۴۲ آن جا را در محاصره گرفت و یک سال تمام شهر را محصور داشت و ضمناً لشکری نیز از آن جا به طرف فارس فرستاد. عاقبت در محرّم سال ۴۴۳ طغرل اصفهان را مسخر ساخت و دولت دیالمه کاکویه را از آن جا برانداخت و ابومنصور را به حکومت یزد و ابرقو فرستاد.

پادشاهی آل بویه در این تاریخ چنان که در سرگذشت این پادشاهان دیده‌ایم با ملک رحیم پسر امیر ابوکالیجار بود که در ۴۴۰ به جای پدر به امیری کرمان و فارس و خوزستان و عمان و عراق عرب رسیده بود، لیکن دولت او قوّت و استحکامی نداشت چه هم مدّعیان داخلی او زیاد بودند و هم خوارج عمان و سلاجقه از طرف خراسان و قهستان و اصفهان و کرمانشاهان ممالک او را تحت تهدید داشتند و خود او نیز کسی نبود که بتواند کرمان را از تهدید الب ارسلان و فارس و خوزستان و عراق را از خطر طغرل نجات دهد.

در سال ۴۴۳ یعنی موقعی که طغرل بر اصفهان مستولی شده بود، چنان که در تاریخ دیالمه

گذشت[1]، ملک رحیم شیراز و اصطخر را که یکی از برادرانش ابومنصور فولاد ستون به تصرّف خود آورده بود از او گرفت و فولاد ستون از طغرل یاری خواست. فولاد ستون بالاخره به دستیاری این سپاه در ۴۴۵ بر شیراز استیلا یافت و ابتدا به نام طغرل سپس به اسم ملک رحیم و خود خطبه خواند.

اگرچه در سال ۴۴۷ یکی از امرای دیلمی فولاد نام، امیر ابونصر را از شیراز بیرون کرد و نام طغرل را از خطبه انداخت و کمی بعد ملک رحیم باز شیراز را تحت امر خویش آورد، لیکن به شرحی که ذیلاً بیاید در همین سال ۴۴۷ طغرل ملک رحیم را اسیر نمود و با این واقعه دولت دیالمهٔ آل بویه به دست طغرل اوّل سلجوقی منقرض گردید.

اوضاع دارالخلافه و آذربایجان و الجزیره مقارن استیلای طغرل

اوضاع دارالخلافه و بلاد الجزیره و آذربایجان در این ایّام صورتی خوش نداشت. خلافت با **القائم بأمرالله** (۴۲۲-۴۶۷) خلیفهٔ عبّاسی بود، لیکن اختیار کلّی کارها را مملوکی داشت از غلامان سابق بهاءالدّولهٔ دیلمی به نام **ابوالحارث ارسلان بساسیری**[2] که رئیس لشکریان ترک بود و قائم خلیفه، در حقیقت در مقابل بساسیری و اصحاب او قدرتی نداشت.

در بلاد الجزیره و عراق عرب یعنی در موصل و دیار بکر و حلّه از امرای جزء سه سلسله حکومت می‌کردند که اگرچه به ظاهر همه مطیع خلیفهٔ عبّاسی به شمار می‌آمدند لیکن این اطاعت فقط جنبهٔ دینی و روحانی داشت و امرای این سلسله‌ها در لشکرکشی و منازعات با یکدیگر چندان به امر خلیفه گوش فرا نمی‌دادند.

خلفای فاطمی که در سال ۲۹۷ هجری در حدود تونس حالیّه دولتی تشکیل داده و در ۳۵۶ بر وادی نیل دست یافته و شهر قاهره را به یادگار فتح آن سرزمین ساخته و پایتخت خود قرار داده بودند، چنان که می‌دانیم به علّت اسماعیلی‌بودن جدّاً مدّعی خلفای عبّاسی بغداد و امرائی که تحت حمایت این خلفا می‌زیستند بودند و چون داعیان اسماعیلی که به تشکیل خلافت فاطمیان موفّق آمده بودند از ایران برخاسته و در موطن اصلی بر اثر قدرت سامانیان و غزنویان نتوانسته بودند دولتی عظیم تشکیل دهند جانشینان ایشان همه وقت میل داشتند که دامنهٔ استیلای خود را بر مشرق نیز بسط دهند و خلافت عبّاسی را یکسره براندازند و این مقام را به علویان که فاطمیّون خود را به ایشان منتسب ساخته بودند واگذارند.

اگرچه فاطمیّون در نتیجهٔ انتقال پایتخت خود از تونس به قاهره قسمت غربی ممالک خود یعنی جزایر صقلیّه (سیسیل) و مالطه (مالت) و طرابلس و تونس را از دست دادند لیکن در طرف مشرق برخلاف در سمت شام حدود دولت خود را جلو آوردند، چنان که سیف‌الدّولهٔ حمدانی به علّت شیعی‌بودن به فاطمیان گروید و خلفای فاطمی در سال ۳۹۴ رسماً حلب را به ممالک خویش ضمیمه کردند و تا ۴۱۴ که اعراب **بنی مرداس** بر حلب مستولی شدند به آن ولایت حاکم می‌فرستادند. هم‌چنین بعضی از امرای دیار بکر و نقاط دیگر الجزیره تبعیّت از حکم خلیفهٔ فاطمی

۱- رجوع شود به صفحهٔ ۱۷۰ - ۱۷۶.

۲- بساسیری یعنی از مردم بساسیر که شکل قدیم نام شهر پسا یا فسا از بلاد معروف فارس است که ابوالحارث ارسلان از آن جا بوده.

مصر را قبول کرده بودند، مخصوصاً در دورهٔ خلافت **المستنصربالله فاطمی** (۴۲۷ ـ ۴۸۷) بغداد و قائم عبّاسی سخت در مورد خطر فاطمیّون قرار داشت.

امارت خطّهٔ موصل در دست امرای عرب **عُقَیلی** بود که از ۳۸۶ بر آن جا مستولی شده بودند. دیار بکر را طایفه‌ای از کردان به نام **بنی مَرْوان** از تاریخ ۳۸۰ در تصرّف داشتند و امارت حلّه با قومی از اعراب بود به اسم **بنی‌مَزْیَد** که سلسلهٔ خود را در ۴۰۳ تشکیل داده بودند.

امارت آذربایجان در این ایّام در دست خاندانی بود از مهاجرین عرب به نام **رَوّادیان** که از اوایل خلافت عبّاسی به این سرزمین آمده و به تدریج به امارت رسیده بودند و از ایشان در این تاریخ **ابومنصور و هسودان** پسر **محمّد** یا **مَمْلان** بر آن دیار امیری داشت و این امیر ابومنصور و هسودان بن مملان شاعر مشهور **قَطْران** است.

طغرل در محرّم سال ۴۴۶ به آذربایجان آمد و امیر ابومنصور روّادی در تبریز سر تسلیم فرود آورد و پسر خود را به عنوان گروگان به خدمت طغرل گماشت و قبول کرد که به نام سلطان سلجوقی خطبه بخواند سپس طغرل از آن جا به گنجه رفت. امیر آن جا نیز از در اطاعت درآمد و طغرل به شهر **مَلازگرد** از بلاد ارمنستان که در تصرّف رومیان شرقی بود شتافت و حوالی آن شهر را ویران نمود و پس از گرفتن اسرا و غنایم بسیار و مطیع و تابع‌ساختن امیر مروانی دیار بکر به آذربایجان برگشت و از آن جا به ری آمد.

در ابتدای سال ۴۴۷ طغرل از ری عازم همدان شد و چنین وانمود که عزم زیارت بیت‌اللّه و اصلاح راه مکّه را در سر دارد و می‌خواهد که المستنصربالله فاطمی را از مصر براندازد و دولت فاطمیان را یکسره از میان ببرد و برای این کار دستور دارد که در بلاد مجاور عراق عرب مثل دینور و کرمانشاه و حلوان عمّال او سپاهیانی گرد آورند.

چون طغرل و یاران او به جلگهٔ عراق عرب سرازیر شدند ملک رحیم دیلمی که هنوز در دارالخلافه به نام او خطبه خوانده می‌شد از واسط به بغداد آمد و خیال او این بود که به جلوگیری از طغرل قیام نماید، امّا این کار ممکن نشد چه از طرفی طغرل قبلاً خاطر خلیفه را از جانب خود مطمئن ساخته و اظهار بندگی و اطاعت کرده بود و از طرفی دیگر وزیر و جمعی از درباریان قائم‌سرّاً با طغرل همراه بودند و از همه مهم‌تر آن که ارسلان بساسیری رئیس سپاهیان ترک از سال ۴۴۶ از اطاعت خلیفهٔ عبّاسی بیرون رفته و محرمانه با مستنصر فاطمی ساخته بود و خلیفه و ملک رحیم از یاری او محروم مانده بود.

در نتیجهٔ این اوضاع به امر قائم در جمعه هشت روز به آخر رمضان سال ۴۴۷ در بغداد خطبه را به نام طغرل کردند و اسم ملک رحیم دیلمی را برداشتند و طغرل به اجازهٔ قائم به بغداد وارد شد و ملک رحیم را پس از شش سال و ده روز امارت بر بغداد دستگیر نمود و با این عمل دولت آل بویه که از زمان معزّالدّوله همواره بر بغداد مستولی و بر خلیفه حاکم بودند، برافتاد.

قائم خلیفه در محرّم ۴۴۸ با دختر داود یعنی خواهرالب ارسلان و برادرزاده طغرل ازدواج کرد و به این ترتیب بین دو خاندان عبّاسی و سلجوقی رابطهٔ قرابت سببی نیز برقرار گردید.

در ایّامی که طغرل در بغداد اقامت داشت ارسلان بساسیری به استظهار مستنصر فاطمی و طرفداران او در الجزیره به ولایت موصل تاخت و در شهر **سَنْجار** با **قُرَیش عُقَیلی** امیرموصل و **قُتُلمِش** پسر عمّ طغرل به جنگ پرداخت و در این واقعه **نورالدّوله دُبَیْس مَزْیَدی** امیر حله از

بساسیری و خلیفه فاطمی طرف‌داری می‌کرد. بساسیری و نورالدّوله فاتح شدند و قریش و قتلمش شکستی سخت خوردند.

قائم خلیفه هم برای آن‌که این شکست را که خطر آن متوّجه خلافت او بود تلافی کند و هم از شرّ سپاهیان طغرل که به علّت طول اقامت در بغداد باعث آزار کلّی مردم بودند آسوده شود طغرل را مأمور حدود الجزیره کرد و سلطان پس از سیزده ماه اقامت به آن سمت حرکت نمود.

دیار بکر مطیع او شد و طغرل پس از خواباندن فتنهٔ این حدود و سپردن آن‌ها به ابراهیم ینال در سال ۴۴۹ به بغداد برگشت و بساسیری به خُودشام پناه برد و چون شنید که ابراهیم ینال از موصل به عنوان عصیان بر طغرل به طرف بلاد جبل حرکت کرده در ۴۵۰ به آن شهر آمد و بار دیگر بر موصل دست یافت، لیکن طغرل به سرعت خود را از بغداد به موصل رساند و بساسیری گریخت.

دفع فتنهٔ بساسیری در ۴۵۱

پس از مراجعت طغرل از بغداد و حرکت او به همدان بساسیری فرصتی مناسب بدست آورد و به بغداد حمله برد. قائم خلیفه چون تاب مقاومت نداشت، دارالخلافه را ترک کرد و بساسیری در هشتم ذی‌القعده ۴۵۰ به پایتخت عبّاسیان وارد شد و به نام المستنصر باللّٰه فاطمی خطبه خواند و نام بنی‌عبّاس به این ترتیب در بغداد از خطبه حذف شد.

امّا طغرل پس از رسیدن به همدان گرفتار طغیان برادرش ابراهیم ینال شد و چون سپاهیانی کافی همراه نداشت از برادرزادگان خود پسران داود، یعنی از الب ارسلان و قاورد و یاقوتی کمک خواست و ایشان به یاری او آمدند و ابراهیم ینال را در نزدیکی ری شکست دادند و طغرل این بار امر داد تا او را کشتند و چون از این خیال فارغ شد به سرعت به سمت بغداد توّجه کرد تا بساسیری را از آن جا براند و قائم را به خلافت برگرداند.

بساسیری در ششم ذی‌القعدهٔ ۴۵۱ یعنی درست پس از یک سال اقامت دارالخلافه را از ترس طغرل و مردم شورشی رها نمود و قائم خلیفه و طغرل به بغداد آمدند و طغرل بعد از آن که قائم را بر کرسی خلافت مستقّر ساخت، به عزم قلع مادّهٔ بساسیری عازم کوفه شد تا بساسیری را از حرکت به سمت شام مانع آید و راه برگشت او را ببرّد. در نتیجهٔ یک جنگ، بساسیری به قتل رسید و سر او را به تاریخ نیمهٔ ذی‌الحجّهٔ ۴۵۱ به امر طغرل به بغداد پیش قائم خلیفه فرستادند و شرّ بساسیری و دورهٔ استیلای فاطمیان بر بغداد به انجام رسید.

وفات طغرل اوّل در ۴۵۵

طغرل بعد از دفع فتنهٔ بساسیری و اصلاح امور سرزمین عراق عرب و الجزیره به بلاد جبل برگشت و چون زوجهٔ او در آخر سال ۴۵۲ فوت کرد، از قائم خلیفه دختر او را به زوجیّت خواست. قائم ابتدا از این امر استنکاف ورزید، لیکن چون از تهدیدات طغرل در بیم افتاد به اکراه به این کار رضا داد و در ذی‌القعدهٔ ۴۵۴ دختر قائم رسماً به عقد طغرل درآمد.

در اوایل سال ۴۵۵ طغرل از ارمنستان عازم بغداد شد و پس از قریب دو ماه اقامت در دارالخلافه با زوجهٔ خلیفه دختر برادر خود که از شوهر ناراضی بود، به سمت ری حرکت کرد، ولی در این شهر ناخوش شد و کمی بعد در آن جا به سنّ هفتاد در هشتم رمضان ۴۵۵ مرد. مدّت سلطنت او از شوّال

۴۲۹ الی رمضان ۴۵۵ قریب ۲۶ سال طول کشیده است.

وزیر مشهور طغرل **ابونصر منصوربن محمّد کُنْدُری** است از اهل قریهٔ کُندر نیشابور که **عمیدالملک** لقب داشته و قبل از او که از اواخر سال ۴۴۸ تا آخر ایّام پیوسته در این مقام بوده، چهار نفر دیگر در دستگاه طغرل به وزیری رسیده بودند که مشهورترین آن‌ها همان ابوالقاسم علی‌بن عبداللّه جوینی معروف به سالار پوژگان است.

عمیدالملک کندری که در ردیف رقیب و خصم خود خواجه نظام‌الملک‌طوسی از وزرای بزرگ سلاجقه است، از منشیان بزرگ دو زبان فارسی و عربی بوده و بیشتر رونق دولت طغرل مدیون کفایت و کاردانی آن مرد نامی است و بر اثر بصیرت عمیدالملک در کارها و مایهٔ علمی و ادبی و تدبیر و سیاست او بود که طغرل به سهولت توانست بر عراق عرب و دارالخلافه مستولی شود و قائم خلیفه و وزرا و درباریان او را بدون جنگ و خون‌ریزی مطیع خود سازد و نفوذ معنوی عمیدالملک در دربار خلافت همه وقت اختلافات بین دو دربار را به نفع طغرل فیصله می‌داد.

۲ـ عضدالدّوله محمّدالب‌ارسلان بن جغری (۴۵۵ـ۴۶۵)

طغرل اوّل در مرض موت خود در ری **سلیمان** یکی از پسران برادر خویش داود جغری بیک را که با مادرش در خدمت او بودند به عنوان جانشین خود اختیار نمود و عمیدالملک کندری پس از مرگ طغرل سلیمان را به این عنوان برداشت و به نام او خطبه خواند.

جغری‌بیک که در ایّام حیات طغرل بر قسمت شرقی ممالک سلاجقه یعنی ماوراءالنّهر و خراسان امارت داشت و آن نواحی را در مقابل تعرّضات خانیان و غزنویان دفاع می‌کرد در سال ۴۵۱ مرده و از چهار پسرش **الب ارسلان** و **قاوُرد** و **یاقوتی** و **سلیمان** الب ارسلان در ایران شرقی جای او راگرفته بود. زوجه‌اش با سلیمان به خدمت طغرل آمده بودند و طغرل مادر سلیمان را پس از فوت برادر به عقد ازدواج خود درآورده بود و به اصرار همین زن بود که طغرل سلیمان را در سلطنت وارث خود قرار داد.

چون خبر مرگ طغرل به خراسان رسید الب ارسلان از اطاعت برادر خود سلیمان سرپیچید و به دستیاری وزیر نامی خویش **ابوعلی حسن‌بن علی‌بن اسحاق طوسی یعنی خواجه نظام‌الملک** خود را وارث طغرل خواند و جمعی از امرای سلجوقی نیز جانب او راگرفتند و عمیدالملک کندری چون دید که کار سلطنت سلیمان با وجود حریفی قوی مانند الب ارسلان پیش نخواهد رفت او نیز در ری خطبهٔ پادشاهی را به نام الب ارسلان خواند و سلیمان را عنوان ولیعهدی او داد.

قتل عمیدالملک در ذی‌الحجّهٔ ۴۵۶

پس از جلوس به سلطنت الب ارسلان با خواجه نظام‌الملک از نیشابور به طرف ری حرکت کرد تا پسر عمّ پدرش **شهاب‌الدّوله قُتُلمِش بن اسرائیل** راکه به ادّعای سلطنت برخاسته و بر ری مستولی شده بود دفع نماید.

جنگ بین اتباع قتلمش و الب ارسلان در نزدیک خوار ری اتّفاق افتاد و شکست بر سپاه قتلمش روی کرد و قتلمش در معرکه جان سپرد. این قلتمش چنان که بعد اشاره خواهیم کرد جدّ شعبهٔ سلاجقهٔ روم است.

الب ارسلان و نظام‌الملک پس از این فتح در آخر محرّم سال ۴۵۶ به ری وارد شدند و عمیدالملک به عذرخواهی به خدمت خواجه نظام‌الملک آمد و ۵۰۰ دینار به عنوان پیشکش تقدیم نمود و چون از حضور سلطان و وزیر بیرون رفت اکثر سپاهیان در رکاب او به حرکت آمدند. سلطان و وزیر از این مسئله اندیشناک شدند و الب ارسلان ظاهراً به معایت خواجه امر داد تا عمیدالملک را دستگیر ساختند و به مرورود فرستادند و او قریب یک سال در آن شهر در زندان بود تا آن که در ذی‌الحجّهٔ سال ۴۵۶ به دستور سلطان و وزیر آن دستور فاضل را کشتند و سرا و را به کرمان پیش خواجه نظام‌الملک فرستادند.

فتوحات الب ارسلان

الب ارسلان مملکتی را که از عمّش طغرل به ارث یافته بود از دو طرف مغرب و شمال شرقی وسعت بخشید و در ظرف نه سال و نیم سلطنت به کفایت خود و تدبیر وزیر خوبش خواجه نظام‌الملک حدود دولت سلاجقه را به کنار سیحون و ساحل دریای مدیترانه رساند و جمیع مدّعیانی را که داعیه سلطنت و مخالفت داشتند از میان برد از آن جمله در سال ۴۵۶ به قصد تنبیه امیر ناحیهٔ **خُتَّلان** (از ولایات درهٔ علیای جیحون) که سر به عصیان برداشته بود رفت و او را کشت و ولایتش را مطیع ساخت سپس به سرکوبی عمّ خود بیغو که بر هرات امارت داشت و از الب ارسلان اطاعت نمی‌کرد شتافت و او را نیز مغلوب و مطیع ساخت و در بازگشت از هرات چغانیان را هم مسخر ساخت و به نیشابور برگشت.

پس از آسایش خاطر از جانب ماوراءالنّهر و خراسان الب ارسلان به عزم جهاد بلاد ارمنیّه و حدود ممالک روم شرقی شد و از نیشابور به ری و از آن جا به آذربایجان آمد و نخجوان را مرکز اردوی خود قرار داد.

فتح ارمنستان و قسمتی از گرجستان و ابخاز در ۴۵۶

ارمنستان یعنی ناحیهٔ مابین سه دریاچهٔ وان و ارومیه و گوگچه از زمانی که خلافت بنی عبّاس رو به ضعف نهاده و دولت روم شرقی نیز بر اثر تعرّضات دائمی مسلمین الجزیره و شام از ارمنستان غافل شده بود بار دیگر جانی گرفته و پادشاهان مقتدری پیدا کرده بود که بلاد مختلفهٔ این سرزمین را تحت یک حکومت و اداره آورده بودند.

چون امپراطوری روم شرقی به مردی کافی و کاری یعنی **بازیلیوس دوم**[1] (۳۶۵-۴۱۶) رسید این امپراطور که جز تجدید عظمت باستانی روم خیالی نداشت در شبه جزیرهٔ بالکان و آسیای صغیر به بسط حدود دولت خود پرداخت از آن جمله در مغرب بلغارستان را گرفت و در مشرق به ارمنستان تاخت و قسمت اعظم بلاد مابین دریاچه‌های وان و ارومیه را مسخر کرد و ارمنستان مقارن ایّامی که دولت سلاجقه در کار تشکیل بود گرفتار حریفی قوی مثل بازیلیوس و همسایهٔ مقتدر دیگری یعنی دولت **اَبْخاز** (در شمال ارمنستان و سواحل بحر سیاه) شد.

بازیلیوس پس از غلبهٔ به ارمنستان به خیال مطیع کردن **گیورگی**[2] پادشاه جوان ابخاز از زاویهٔ

۱- Basile II.
۲- Giorgi.

جنوب شرقی بحر سیاه عازم تسخیر بلاد گیورگی شد لیکن گیورگی بـه کـمک ارامـنه و مسـلمین بازیلیوس را شکست داد و شوکت امپراطور روم درهم شکست برخلاف بر اهمیّت و اعتبار دولت ابخاز افزوده گشت.

پس از مرگ گیورگی در سال ۴۱۸ پادشاهی ابخاز به پسر نه ساله‌اش **بَقْراطی**[۱] واگذاشته شد و مادرش مأمور اداره امور ملکی گردید.

بقراطی پس از آن که به رشد رسید درصدد بسط مملکت برآمد ازجمله به بلاد مسلم‌نشین قفقاز یعنی ولایات تفلیس و اَرّان حمله برد و در ۴۳۰ مسلمین ارّان را شکستی سخت داد و در ۴۳۴ تفلیس را محصور نمود.

دوره اقتدار بقراطی زیاد طولی نکشید چه از یک طرف رومیان او را مغلوب کردند و از طرفی دیگر ابراهیم ینال برادر طغرل در سال ۴۴۰ به بلاد او تاخت و بقراطی به ناچار از امپراطـور روم شرقی یاری خواست، لیکن ترکان سلجوقی هر دو سپاه را مغلوب ساختند و در عهد طـغرل اوّل ابراهیم ینال پس از فتح بلاد ارزنةالرّوم و ملازگرد تا بندر **طرابوزان** پیش رفت.

در سال ۴۴۶ چنان که در فوق گـذشت الب‌ارسـلان و پسـرش مـلک‌شاه و وزیـرش خـواجـه نظام‌الملک به نخجوان آمدند. ملک‌شاه و نظام‌الملک پس ازگشودن بسیاری از قلاع و بلاد گرجستان و ابخاز به خدمت الب ارسلان برگشتند و سلطان خود نیز سفری به ولایت **کارْتْلی** (گرجستان غربی) رفت و بقراطی چاره‌ای ندید جز آن که با قبول پرداخت خراج و دادن دختر خود به الب‌ارسلان با سلطان سلجوقی از در صلح درآید. این دختر را بعدها الب ارسلان طلاق داد و خواجه نظام‌الملک به عقد خویش درآورد.

پس از فتح گرجستان و ابخاز الب ارسلان امارت تفلیس را به امیر کردنژاد گنجه یعنی **امیرفَضْلون** واگذاشت و از راه قارص به فتح قلعهٔ **آنی** (در مغرب ایروان بر سر راه اخلاط در ارمنستان) رفت و پس از مدّتی محاصره آن جا را از تصرّف عیسویان بیرون آورد و بر اثر این فتوحات نام الب ارسلان در جمیع بلاد اسلامی پیچید و خلیفه امر داد تا علناً بر منابر به دعا و ثنای سلطان سلجوقی قیام نمایند.

فتوحات الب ارسلان در طرف مشرق

بعد ازگشودن قلعهٔ آنی الب ارسلان به اصفهان آمد و از آن جا به کرمان رهسپار گردید و از آن جا برادرش **قاوُردبن جغری** که از سال ۴۳۳ امیر این دیار شده و لقب **عمادالدّوله قرار ارسلان** اختیار نموده بود به استقبال سلطان شتافت و الب ارسلان پس از اطمینان از انتظام آن حدود به پایتخت خویش یعنی مرو برگشت و در آن جا دختر **طَمْغاج‌خان ابراهیم** خاقان افراسیابی را به ازدواج پسر خود ملک‌شاه آورد و دختر سلطان ابراهیم غزنوی را هم چنان که در ضـمن سـلطنت ایـن پـادشاه گفته‌ایم برای **ارسلان‌شاه** یکی دیگر از پسران خود گرفت و به این ترتیب بین سه خاندان سلجوقی و خانی و غزنوی رابطهٔ قرابت برقرار گردید.

در سال ۴۵۷ الب‌ارسلان سفری به ماوراءالنّهر و خوارزم کرد و پس از مسلّم‌ساختن ناحیهٔ جند از مراکز اوّلی اقامت سلاجقه و گرفتن اطاعت از امرای آن ناحیه و خوارزم به مرو مراجعت نمود.

۱ـ Bagrati.

در مراجعت به مرو الب ارسلان پسر خود ملک‌شاه را رسماً به ولیعهدی اختیار کرد و از برادران و امرا و بزرگان سلجوقی به تصدیق سلطنت ملک‌شاه بعد از خود قول گرفت سپس ممالک خویش را در این تاریخ یعنی ابتدای سال ۴۵۸ بین برادران و پسران و اقارب خود منقسم ساخت از آن جمله بلخ را به سلیمان و خوارزم را در عهدهٔ **ارسلان ارغو** و طخارستان و چغانیان را به **الیاس** سه برادر خود واگذاشت و مرو را به **ارسلان‌شاه** پسر دیگر خود سپرد.

در سال ۴۵۹ عمادالدّوله قاورد امیر سلجوقی کرمان و برادر سلطان عاصی شد و نام الب ارسلان را از خطبه انداخت و دعوی استقلال کرد. الب ارسلان به کرمان آمد و پس از مغلوب‌ساختن لشکریان قاورد در قلعهٔ جیرفت بر او دست یافت، لیکن او را عفو نمود و به امیری کرمان باقی گذاشت سپس از آن جا به فارس رفت و در این سفر نظام‌الملک قلعهٔ اصطخر را برای سلطان فتح کرد و در نتیجهٔ این عمل مقام او در پیش الب ارسلان بیش از پیش عزیز و محترم گردید.

فتح ملازگرد در سال ۴۶۳

در سال ۴۶۲ امپراطور روم شرقی **رومانوس دیوجانس** با لشکر عظیم به حمله به بلاد شام پرداخت و مسلمین و امیر مرداسی حلب یعنی **محمودبن صالح** را مغلوب ساخت و محمود که تا این تاریخ خود را مطیع و پیرو خلفای فاطمی مصر قرار داده بود چون انحطاط شوکت فاطمیان و دولت روزافزون الب ارسلان را مشاهده کرد از علویان مصری رو گرداند و قبل از آن که گرفتار حملهٔ الب ارسلان شود در سال ۴۶۳ در حلب به نام قائم عبّاسی و الب ارسلان خطبه خواند و در همین تاریخ بود که در مکّه و مدینه نیز نام مستنصر فاطمی را از خطبه انداختند و به جای آن نام قائم و الب ارسلان را گذاشتند.

الب ارسلان با وجود این که محمودبن صالح خود را مطیع سلطان خوانده بود به ولایت حلب آمد و از محمود خواست که به پیشگاه او حاضر شود. محمود امتناع کرد و سلطان به محاصره حلب پرداخت. عاقبت محمود جز تسلیم چاره‌ای ندید و با مادر خود به حضور الب ارسلان رسید و سلطان او را به وساطت مادرش بخشود و حلب در سال ۴۶۳ مسخر سلطان سلجوقی شد.

رومانوس دیوجانس برای فتح بلاد از دست رفتهٔ ارمنستان و حدود غربی ممالک خود در همین سال با ۲۰۰۰۰۰ سپاهی مرّکب از یونانیان و گرجیان و مردم بلغار و روسیّه و فرانسه به آسیای صغیر آمد و در شهر **مَلازگرد** (مابین دریاچه وان و ارزنةالرّوم در شمال اخلاط) اردو زد. الب ارسلان با این که ۱۵۰۰۰ سوار ترک بیشتر همراه نداشت به جلوی امپراطور شتافت و ابتدا اهل و عیال خود را به همراهی خواجه نظام‌الملک به همدان فرستاد.

الب ارسلان با وجود آن که در نزدیکی اخلاط بر مقدّمهٔ سپاه رومانوس دیوجانس غلبه یافت از آن جا که از قلّت لشکریان خود بیمناک بود از امپراطور طلب صلح کرد لیکن امپراطور مغرور گفت که در شهر ری با یکدیگر صلح خواهیم نمود. الب ارسلان دل به دریا زد و به عنوان مجاهدی که جز فتح یا شهادت جویای مقصود دیگری نیست با همراهیان خود که سوارانی متعصّب و چابک بودند به نام دفاع اسلام در نزدیکی ملازگرد بر رومیان تاخت و ترکان سلجوقی با همان سیرهٔ خاصّی که در حمله و جنگ و گریز داشتند با وجود کمی عدد به قدری از عیسویان کشتند که بی‌اغراق زمین از کشته پوشیده شد و امپراطور در چنگ ایشان اسیر افتاد و او را پیش الب ارسلان آوردند. سلطان ابتدا سه

تازیانه بر سر او زد و گفت چرا به دعوت صلح من جواب قبول ندادی. امپراطور از شدّت تأثر پاسخ داد که دست از سرزنش من بدار و هر چه خواهی بکن. الب ارسلان در مقابل گرفتن ۱۵۰۰۰۰۰ دینار او را عفو کرد و با او صلحی به مدّت پنجاه سال بست و رومانوس دیوجانس را بـه کشـور خـود برگرداند.

فتح ملازگرد یکی از وقایع مهمّ تاریخ آسیای غربی است چه از این تاریخ به بعد رومیان که از اواسط عهد اشکانی همواره در ارمنستان اعمال نفوذ می‌کردند و بـا وجـود مـجاهدات پـادشاهان اشکانی و ساسانی و مسلمین هنوز دست تسلّط و چشم طمع ایشان از این ناحیه برداشته نشده بود، دیگر روی این بلاد را ندیدند، بلکه پس از این واقعه نواحی آسیای صغیر هم به تدریج از کف ایشان به در رفت و تمدّن یونانی و آداب عیسوی که به پشتیبانی امپراطوران قسطنطنیّه تا حـدود ارّان و آذربایجان دامنهٔ نفوذ و راه رسوخ داشت، با فتح ملازگرد و شروع استیلای ترکان سلجوقی شروع به زوال کرد و تمدّن و آداب اسلامی و زبان فارسی متدرجاً جای آن‌ها راگرفت.

قتل الب ارسلان در دهم ربیع‌الاول ۴۶۵

طمغاج‌خان ابراهیم پادشاه توران در اواخر عمر سلطنت را به پسر خویش **شمس‌الملک نـصر** واگذاشت و چون او به سال ۴۶۰ وفات یافت، شمس‌الملک مستقلّ گـردید و بـا سـلاجقه از در عصیان درآمد.

در ابتدای سال ۴۶۵ الب‌ارسلان برای سرکوبی شمس‌الملک با ۲۰۰۰۰۰ سـپاهی از جـیحون گذشت. در صبح ششم ربیع‌الاوّل ۴۶۵ قلعه‌بان یکی از قلاع راکه **یوسف خوارزمی** نـام داشت و مصدر تقصیری شده بود، دست بسته پیش سلطان آوردند. چون یوسف با سلطان درشتی کرد الب ارسلان به نگاهبانان گفت که او را رها کنند تا خود به تیر هلاکش سازد. تیر سلطان خطا کرد و یوسف با کاردی که همراه داشت، زخمی کاری بر الب ارسلان زد و چهار روز بعد سلطان از آن زخم مرد و نعش او را در مرو به خاک سپردند. مدّت سلطنت او نه سال و نیم بود و در تمام این مدّت وزارت او را خواجه نظام‌الملک طوسی داشت و الب ارسلان با وجود سعایتی که غالباً مدّعیان از خـواجـه می‌کردند، هیچ گاه از او صرف‌نظر نکرد و همواره به رای و کفایت دستور کاردان خویش می‌رفت.

۳ـ جلال‌الدّین ابوالفتح حسن ملک‌شاه (۴۶۵ـ۴۸۵)

الب ارسلان شش پسر داشت: **ملک شاه** که بنا بر وصیّت و تعیین پدر به مقام او رسید، **ایاز** و **تَکِش** و **بُوری بَرْس** و **تُتُش** و **ارسلان اَرْغو** که هر کدام سهمی از مملکت پدری داشتند و ذکر اکثر ایشان در تفصیل وقایع بعد بیاید.

ملک شاه که با پدر خود در لشکرکشی به ماوراءالنّهر همراه بود پس از ضربت‌دیدن و وفات الب ارسلان با خواجه نظام‌الملک و سپاهیان خود به خراسان برگشت و برادر خود ایاز را در بلخ گذاشت و چون شنید که عمّش عمادالدّوله قاورد به ادّعای سلطنت برخاسته و عازم تسخیر ری و بلاد جبل است به عجله خود را به ری رساند و به یاری امرای عرب حلّه و مـوصل در نـزدیکی هـمدان بـا سپاهیان قاورد روبرو شد و بالاخره بر او غلبه کرد و قاورد راگرفت و شبانه او را به صوابدید خواجه نظام‌الملک کشت، لیکن کرمان را به پسر او کرمانشاه واگذاشت و کرمان و عمان و سواحل دریـا

همچنان به ارث تا سال ۵۸۳ در خاندان قاورد بود و این خاندان را **سلاجقهٔ کرمان** می‌خوانند.

فتوحات ملک‌شاه

ملک‌شاه قبل از آن‌که به سلطنت برسد، یعنی در ایّامی که با پدر خود در الجزیره و ارمنستان به جنگ مشغول بود، یکی از امرای ترک خوارزمی خود را که آتْسِزْ (آتْسیس) نام داشت با عدّه‌ای سپاهی به تعرّض بلاد شام و فلسطین که تحت امر مستنصر فاطمی بودند فرستاد. اتسز در سال ۴۶۳ بیت‌المقدّس تاخت و دمشق را در محاصره گرفت لیکن در این تاریخ به فتح آن جا نایل نیامد و تا سال ۴۶۸ هر سال تعرّض خود را نسبت به آن جا تجدید می‌کرد، تا آن‌که بالاخره در این سال اخیر دمشق را از تصرّف گماشتهٔ مستنصر بدر آورد و سال بعد به مصر حمله برد و قاهره را محصور نمود، امّا به علّت ظلم و اجحاف به مردم و دفاع لشکریان فاطمی کاری از پیش نبرد و منهزم به شام برگشت.

در سال ۴۷۰ ملک‌شاه برادر خود **تُتُشْ** را که **تاج‌الدّوله** لقب داشت مأمور شام کرد و به او اجازه داد که هر چه از این بلاد را به فتح بگشاید در قلمرو خود بیاورد. تاج‌الدّوله تتش ابتدا حلب را محاصره نمود و چون در این تاریخ سپهسالار اردوی فاطمی به تنبیه اتسز خوارزمی به شام آمده و دمشق را محصور کرده بود، تتش به دعوت اتسز به یاری او رفت و مصریان از شنیدن این خبر گریختند. اتسز تتش را به دمشق راه نداد و در بیرون باروی شهر به ملاقات او آمد تتش از این قضیّه غضبناک شد و اتسز را کشت و دمشق را در سال ۴۷۲ متصرّف گردید و سلسلهٔ **سلاجقهٔ شام** را تأسیس کرد.

در همین سال ۴۷۲ امیر عقیلی موصل یعنی **شرف‌الدّوله مسلم‌بن قریش** حلب را از چنگ آخرین امیر مرداسی آن جا بیرون آورد و آن سلسله را منقرض ساخت و ملک شاه حلب را ضمیمهٔ ممالک امیر موصل کرد، امّا شرف‌الدّوله در تاریخ ۴۷۶ چون شنید که تتش به قصد تسخیر انطاکیه و بیرون‌آوردن آن جا از بغداد با سپاهی گران به امر ملک‌شاه حرکت کرده برای متصرّفات خود در وحشت افتاد و از خلیفهٔ فاطمی مصر مدد خواست تا دمشق را از تصرّف سلاجقه خارج کند، لیکن به این امر توفیق نیافت و به علّت رسیدن خبر شورشی در بلاد اصلی خود ناچار به مراجعت شد.

ملک‌شاه برای سرکوبی شرف‌الدّولهٔ عقیلی در سال ۴۷۷ سپاهیانی از بغداد و دیار بکر به الجزیره فرستاد و این سپاه اگرچه امیر موصل را منهزم و محصور کردند، امّا ملک‌شاه به علّت انقلاب خراسان و عصیان برادرش تکش با شرف‌الدّوله صلح نمود و او را هم‌چنان در بلاد خود به امیری باقی گذاشت.

فتح انطاکیه در سال ۴۷۷

ملک‌شاه در سال ۴۷۰ حکومت ولایت **قونیه** و **آق‌سرا** از بلاد آسیای صغیر را که به دست ترکان سلجوقی فتح شده بود به پسر شهاب‌الدّوله قتلمش‌بن اسرائیل سابق‌الذکر پسرعمّ طغرل اوّل و جغری یعنی **سلیمان** واگذاشته بود و این سلیمان مؤسس شعبهٔ **سلاجقهٔ روم** است.

سلیمان بن قتلمش در سال ۴۷۷ بر بندر انطاکیه که از سال ۳۵۸ به تصرّف رومیان شرقی درآمده بود حمله برد و آن جا را به نام ملک‌شاه فتح کرد و بر حوزهٔ حکومتی خویش که مؤسّس شعبهٔ

سلاجقهٔ روم است افزود. فتح انطاکیه حدود ممالک سلجوقی را از طرف مغرب بـه کـنار دریـای مدیترانه رساند.

بعد از فتح انطاکیه شرف‌الدّولهٔ عقیلی به این عنوان که امیر عیسوی انطاکیه سالیانه به او خراجی می‌داده، از سلیمان بن قتلمش هم تقاضای همین معامله را کرد و چون سلیمان ابا نمود بین ایشان جنگ درگرفت و شرف‌الدّوله به دست سلیمان کشته شد.

فتح حلب در ۴۷۹

مابین بلاد تاج‌الدّوله تتش مالک دمشق و مؤسّس شعبهٔ سلاجقهٔ شـام و قـلمرو سـلیمان بـن قتلمش امیر قونیه و آق سرا و انطاکیه و بانی شعبهٔ سلاجقهٔ روم، حلب فاصله بود و حلب چنان که گفتیم پس از انقراض عقیلیان ضمیمهٔ موصل محسوب می‌شد. سلیمان بن قتلمش خواست که پس از فتح انطاکیه آن جا را هم بگیرد، لیکن مردم حلب تتش را به ضبط آن شهر دعوت کردند و به این شکل مابین دو سردار سلجوقی جنگ درگرفت و سلیمان در تاریخ صفر ۴۷۹ به دست تتش کشته شد و حلب به تصرف تتش درآمد.

سلطان ملک‌شاه در همین سال ۴۷۹ در ماه جمادی‌الاخری از اصفهان عازم الجزیره و شام شد و از راه موصل به بلاد درهٔ علیای فرات رفت و بعضی از قلاع آن نواحی را که هنوز در دست رومیان بود گرفت. سپس به حلب آمد و تتش قبل از آن که برادرش ملک شاه برسد شهر را رها نمود و به شام رفت و سلطان به بغداد برگشت.

فتح ماوراءالنّهر در سال ۴۸۲

در همان تاریخی که الب ارسلان به قتل رسید و ملک‌شاه به عجله برای دفع قاورد به ری آمد، شمس‌الملک، خاقان توران فرصت را مغتنم شمرده به حدود خراسان تاخت و در ربیع‌الآخر سال ۴۶۵ شهر ترمذ را پس گرفت و برادر ملک‌شاه، ایاز را از بلخ راند، لیکن اندکی بعد به علّت اختلافاتی که مابین افراد خانیّه بروز کرد و مراجعت ملک‌شاه از عراق و حرکت او به سمرقند، شمس‌الملک به قبول صلح مجبور گردید.

در ایّام خانی **احمدخان** برادرزادهٔ شمس‌الملک که جوانی ستم‌پیشه و متعدّی بود جماعتی از روحانیون ماوراءالنّهر از دست او به ملک شاه شکایت بردند و سلطان را در سال ۴۸۲ به ضبط بلاد احمدخان دعوت کردند. ملک‌شاه با خواجه نظام‌الملک از اصفهان به خراسان آمد و پس از جمع سپاهی به ماوراءالنّهر حمله برد، ابتدا بخارا را مسخر ساخت. سپس به محاصرهٔ سمرقند پرداخت و اندکی بعد آن شهر راگرفت و بر احمدخان دست یافت و او را به اسیری با خود نگاه داشت و پس از سپردن سمرقند به یکی از گماشتگان خویش شهر اوزجند را نیز مسخر کرد و امیرخانی کاشغر بـه خدمت سلطان آمد و قبول کرد که خطبه و سکّه را در حوزهٔ حکومتی خود به نام سلطان مزّین سازد.

در همین سفر مشهور ملک‌شاه به ماوراءالنّهر و کاشغر بود که خواجه نظام‌الملک برای نمایاندن وسعت ممالک سلجوقی اولاً اجرت ملاّحان جیحون را بر خراج انطاکیه نـوشت، ثـانیاً فـرستادهٔ امپراطور روم شرقی راکه از پس از فتح ملازگرد سالیانه خراجی به سلاطین سلجوقی می‌داد و برای ادای این دین به اصفهان آمده بود، با خود به حدود کاشغر آورد تا در آن جا خراج مقرّر را بپردازد و

مردم بگویند که امپراطور روم خراج سالیانه را در حدود کاشغر به سلطان سلجوقی تسلیم نموده است.

در مراجعت ملک‌شاه به خراسان ترکان **چگلی** که در خدمت ملک‌شاه می‌زیستند و به ریاست **عین‌الدّوله** در سمرقند مانده بودند به علّت نرسیدن وظیفهٔ خود شوریدند و امیرخانی فرغانه **یعقوب تکین** را که برادرخان کاشغر بود، به سمرقند دعوت نمودند یعقوب تکین به سمرقند آمد و عین‌الدّوله راکشت و خود بر آن شهر مستولی شد.

ملک‌شاه پس از شنیدن این اخبار به عجله از خراسان به ماوراءالنّهر برگشت و چون به بخارا رسید یعقوب تکین از سمرقند گریخت و سپاهیانش او را ترک گفتند و او به ناچار به پناه برادر خود امیر کاشغر رفت. سلطان، امیرکاشغر را به تسلیم یعقوب تکین امرداد و گفت که اگر این امر را اطاعت نکند، به کاشغر خواهند تاخت. خان کاشغر برادر را روانه خدمت سلطان کرد، لیکن مأمورین چون در راه شنیدند که خان کاشغر به دست یکی از باغیانان اسیرشده، یعقوب تکین را رها نمودند و ملک‌شاه صلاح خود را در این دید که از تعقیب یعقوب تکین دست بدارد و وزیر زوجهٔ خود **ترکان**[1] **خاتون** را که دختر طمغاج‌خان ابراهیم و عمّهٔ احمدخان خاقان سمرقند بود، یعنی **تاج‌الملک ابوالغنایم مرزبان بن خسرو فیروز شیرازی** را به اصلاح کار یعقوب تکین مأمور ساخت و تاج‌الملک این وظیفه را به خوبی انجام داد و یعقوب تکین را به اطاعت سلطان آورد و به اصفهان برگشت.

اسماعیلیّه و ظهور دعوت جدید

اسماعیلیّه قومی هستند از شیعیان آل علی که پس از فوت امام جعفر صادق امام ششم به جای امام موسی کاظم برادر او **اسماعیل** را امام هفتم می‌دانستند و می‌گفتند که اسماعیل مستور شده و ائمهٔ بعد از او همه پنهانند و در وقتی که مصلحت باشد ظاهر خواهند شد. به همین علّت این گروه از شیعه را **اسماعیلیّه** یا به علّت آن که فقط به هفت‌امام قائل بوده‌اند **سَبْعیّه** می‌خواندند.

در باب امام عقیدهٔ اسماعیلیّه این بود که چون عقل بشر برای معرفت خداوند کافی نیست شخصی به عنوان امام باید مردم را مثل معلّم از راه تعلیم به این معرفت آگاه کند و به همین مناسبت است که اسماعیلیه را **تَعْلیمیّه** نیز می‌گویند.

درخصوص شریعت اسماعیلیّه چنین عقیده داشتند که اسلام دارای ظاهر و باطنی است و اگر کسی بر باطن شریعت پی برد و ظواهر را مهمل گذاشت بحثی بر او نیست و به همین دلیل غالب احکام شریعت را به وجهی تأویل می‌کردند و برای هر یک از عبادات و غیره باطنی می‌ساختند و علّت شهرت ایشان به لقب **باطنیّه**[2] نیز همین است.

پس از اسماعیل بن جعفر صادق مبلّغین مذهب اسماعیلی و دعاة ایشان در جمیع بلاد اسلامی منتشر شدند و علناً یا در سرّ مردم را به این دین خواندند و در پاره‌ای مواقع به گرواندن امرا و سلاطین و قبایل و مردم بلادی در شرق و غرب توفیق یافتند و مهم‌ترین پیشرفت کار ایشان قبل از اهمیّت‌یافتن سلسلهٔ فاطمیان در افریقا قیام **قَرامطه** است که در سال ۲۷۸ ظهور کردند و بر بسیاری از

۱ـ اصل تلفظ این کلمه که در ترکی به معنی خانم و ملکه است ترکن یکسر تاء و کاف است.

۲ـ به این آیه ازقرآن کریم استناد می‌کردند «باب باطنه الرحمة و ظاهره من قبله المذاب»

شهرهای عراق و شام و عمان و بحرین استیلا یافتند و مکّه را گرفتند و مدّت‌ها اسباب آزار و کشتار مسلمین در این نواحی بودند.

در ایران و ماوراءالنّهر اسماعیلیّه اگرچه در ایّام امارت امیر نصربن احمد و در بدو کار دیالمهٔ آل زیار در دستگاه‌های دولتی رخنه و نفوذی یافتند، لیکن به علّت بر روی کارآمدن ترکان متعصّب غزنوی و سلجوقی نتوانستند از خود دولتی تشکیل دهند فقط دعاة و پیروان آن مذهب در پناه کوه‌ها و قلعه‌های مستحکم می‌زیستند و از آن جا تعالیم دینی خود را به مردم می‌رساندند. امّا در مغرب یعنی آفریقا برخلاف کار ایشان پیشرفتی بزرگ حاصل کرد و به سال ۲۹۶ در تونس دولتی تشکیل دادند و برای آن که ائمهٔ ایشان با علویان ایران مشتبه نشوند خود را به فاطمه دختر حضرت رسول منتسب ساختند و نام **فاطمیّون** بر خود گذاشتند و به شرحی که سابقاً گذشت به تدریج بر مصر و قسمت عظیمی از شام و عربستان مسلّط آمدند و در عهد ارسلان بساسیری مدّت یک سال هم در بغداد به نام خود خطبه می‌خواندند.

بعد از مرگ المستنصر باللّه خلیفهٔ فاطمی مصر (۴۲۷-۴۸۷) میان دو پسرش المصطفی لدین‌اللّه‌نزار و مُسْتَعلی بر سر خلافت نزاع شد چه مستنصر ابتدا نزار را جانشین خود کرده بود، لیکن بعد از این انتصاب پشیمان شد و ولیعهدی را به مُستعلی داد و این دو پسر هر کدام طرفدارانی داشتند.

نتیجهٔ این اختلاف آن شد که اسماعیلیّه به دو گروه منقسم گردیدند: **نِزاریّه** طرف نزار را گرفتند و **مُسْتَعْلَویّه** طرف مستعلی را. نزار هیچ گاه به خلافت نرسید و مغلوب و اسیر برادر شد و در همین حال مرد، لیکن یارانش در اطراف منتشر شدند و مردم را به خود خواندند. این دعوت نزاریه را **دعوت جدیده** می‌خواندند. اسماعیلیان ایران که از این تاریخ به بعد به دعوت پرداخته‌اند، همه از نزاریّه‌اند و مدّعی‌اند که فرزندان یکی از پسران نزارند.

در ایّام خلافت مستنصر از کسانی که به دین اسماعیلی درآمد شخصی بود **حسن بن صَبّاح** نام از مردم ری که درست اصل و نسب او معلوم نیست.

حسن در سال ۴۶۹ از ری به اصفهان و از آن جا به آذربایجان و شام رفت و در ۴۷۱ سفری به مصر کرد و یک سال و نیم در آن جا ماند و در سلک جماعتی درآمد که طرفدار خلافت نزار بودند و به این عقیده به مشرق برگشت و از اواخر سال ۴۷۳ به دعوت مردم ایران به مذهب اسماعیلیان نزاری پرداخت و در ششم رجب ۴۸۳ بر **قلعهٔ اَلَموت**[1] استیلا یافت و آن نقطه را مرکز دعوت و مقرّ اقامت خود قرار داد و یاران او و غیر از این قلعه در اکثر نقاط صعب‌الوصول کوهستانی شمال و مشرق ایران از حدود آذربایجان تا کرمان مخصوصاً در ناحیهٔ دیلم و قومس و قهستان پناهگاه‌های محفوظی داشتند و در زیر دست سران اسماعیلی ایران و محتشمان این قلعه‌ها جمعی مردم جانباز فداکار به نام **فدائی** بودند که اسماعیلیّه غالباً به توسّط ایشان دشمنان زیاد خود را از رؤسای لشکری

۱ـ الموت مخفف آله آموت = اله‌آموخت است یعنی «عقاب آموخت» چه اله بلغت دیلمی به معنی عقاب است و علت آن که آن را به این اسم خوانده‌اند آن است که یکی از امرای شکار دوست دیلم روزی عقاب خود را در پی شکار سر داد و عقاب بر این موضع نشست، امیر آن موضع را برای بنای قلعه‌ای بسیار مناسب دید و آن را به همین سبب راهنمائی عقاب‌اله آموت و الموت نامید. ترجمهٔ این کلمه به آشیانهٔ عقاب غلط است.

و دینی و امرا و پادشاهان می‌کشتند و این عمل وحشت غریبی در سراسر ممالک سلجوقی تولید کرده بود به‌خصوص که گاهی بعضی از امرا و سلاطین هم وسیلهٔ اسماعیلیّه را در کشتن دشمنان خویش به‌کار می‌بردند و چنین شهرت می‌دادند که فدائیان اسماعیلی به آن مبادرت ورزیده‌اند.

قتل خواجه نظام‌الملک در دهم رمضان ۴۸۵

در اواخر سلطنت ملک‌شاه چون خواجه نظام‌الملک پیر شده بود و قسمت عمدهٔ کارهای کشوری به توّسط پسران متعدّد و کسان و بستگان او اداره می‌شد و ایشان هم به علّت نفوذ فوق‌العادهٔ خواجه و سوابق طولانی خدمت او در دستگاه سلاجقه غالباً از جادهٔ انصاف و اعتدال منحرف می‌شدند و در کارها به استبداد و تحکّم عمل می‌نمودند ملک‌شاه از نظام‌الملک و پسران و کسان او رنجش حاصل کرد و جماعتی از وزرای زیر دست و عمّال مهمّ دیوانی نیز که وجود خواجه و نفوذ او و پسرانش را مانع ترّقی خود می‌پنداشتند آتش نقاربین شاه و وزیر را دامن می‌زدند و پیوسته در شکست کار خاندان نظام‌الملکی می‌کوشیدند.

از وزرای دستگاه ملک‌شاه کسانی که بیش از همه در استیصال نظام‌الملک سعی داشتند سه تن بودند: تاج‌الملک سابق‌الذّکر که در این تاریخ وزارت ترکان خاتون زوجهٔ ملک‌شاه و ریاست دیوان طغرا و انشای سلطانی را داشت، **مجدالملک ابوالفضل اسعدبن محمد قمی** رئیس دیوان استیفا و **سدیدالملک ابوالمعالی مُفضَّل بن عبدالرّزاق** رئیس دیوان عرض لشکر. از این سه تن گذشته ترکان خاتون هم که جانشینی سلطان را برای پسر خردسال خود **محمود** می‌خواست و نظام‌الملک با آن مخالفت داشت با این مخالفین همدست بود و می‌کوشید که تاج‌الملک شیرازی به مقام نظام‌الملک منصوب شود و به این ترتیب پسرش به سلطنت برسد.

امّا ملک‌شاه با وجود میل قلبی به کوتاه‌کردن دست خواجه و پسران و کسان او از کارها بنا به مصلحت ملک و بیم از توّلد اغتشاش علناً نمی‌توانست به این کار اقدام کند بخصوص که جماعتی از لشکریان جدّاً از خواجه و فرزندان او حمایت می‌کردند و طایفه‌ای از ایشان که **غلامان نظامیّه** خوانده می‌شدند، مستعدّ آن بودند که با اندک معاملهٔ سوئی که نسبت به مخدومین ایشان روا داشته شود سر به شورش و طغیان بردارند.

در سال آخر سلطنت ملک‌شاه مابین شحنهٔ مرو که از خواصّ بندگان سلطان بود و **شمس‌الملک عثمان** یکی از پسران خواجه نزاع شد و سلطان بر اثر شکایت شحنهٔ مرو تاج‌الملک و مجدالملک را پیش خواجه فرستاد و به او پیغام داد که: «اگر در ملک شریک منی آن حکم دیگر است و اگر تابع منی چرا حدّ خویش نگاه نمی‌داری و فرزندان و اتباع خویش را تأدیب نمی‌کنی که بر جهان مسلّط شده‌اند تا حدّی که حرمت بندگان ما نگاه نمی‌دارند اگر می‌خواهی بفرمایم که دوات از پیش تو بگیرند». خواجه از این پیغام رنجید و گفت: «با سلطان بگوئید که تو نمی‌دانی که من در ملک شریک توأم و تو با این مرتبه به تدبیر من رسیده‌ای و بر یاد نداری که چون سلطان شهید الب ارسلان کشته شد چگونه امرای لشکر را جمع کردم و از جیحون بگذشتم و از برای تو شهرها بگشادم و اقطار ممالک شرق و غرب را مسخر گردانیدم. دولت آن تاج بر این دوات بسته است. هرگاه این دوات

برداری آن تاج بردارند[1].»

ملک‌شاه بیش از پیش از این جواب خواجه که الحق سخت درشت بود، رنجید به‌خصوص که پیام رسانندگان نیز آن چه می‌توانستند آب را گل‌آلود کردند، لیکن با تمام این احوال باز سلطان به عزل خواجه اقدام نکرد و ظاهراً در پی فرصتی بهتر بود تا به شکلی دیگر به دفع او قیام نماید.

ملک‌شاه در همین تاریخ از اصفهان به سمت بغداد حرکت کرد و نظام‌الملک نیز در رکاب بود. در حدود صحنهٔ کرمانشاه جوانی در لباس صوفیان برای تقدیم عرض حالی پیش خواجه آمد و خواجه را در دهم رمضان ۴۸۵ کارد زد و نظام‌الملک از آن زخم مرد و چنین شهرت یافت که قاتل از فدائیان اسماعیلی بوده و به اغوای تاج‌الملک به قتل خواجه اقدام نموده.

غلامان نظامیّه و طرفداران خواجه قتل او را به تحریک تاج‌الملک شیرازی و رضـای بـاطنی سلطان دانستند و کینهٔ این وزیر و سلطان را در دل گرفتند و مصمّم شدند که در موقع مناسب انتقام این حرکت را از ایشان بکشند.

نظام‌الملک که اصلاً از دهقان‌زادگان ولایت بیهق (سبزوار) ولی در طوس تربیت یافته بود، پس از تحصیل ادب و فقه در خدمت عامل بلخ داخل شد و عامل مزبور او را به الب‌ارسلان شناساند و خواجه در دستگاه این امیرزاده که از جانب طغرل به جای پدر خود جغری بیک بر خراسان اقامت داشت، سمت وزارت یافت و او چنان که دیـدیم خـواجـه را در ۱۳ ذی‌الحـجّهٔ ۴۵۵ پس از قـتل عمیدالملک کندری به وزارت دولت سلجوقی اختیار نمود و خواجه از این تاریخ تا زمان قتل خود به مدّت بیست و نه سال و هفت ماه و کسری پیوسته در عهد الب ارسلان و ملک‌شاه **خواجهٔ بزرگ** و **سیدالوزراء** بود و جمیع حلّ و عقد امور دولت عظیم و وسیع سلجوقی از کاشغر تا انطاکیه به کفایت و سیاست او انجام می‌پذیرفت. تولّد او به سال ۴۱۰ اتّفاق افتاده.

خواجه نظام‌الملک مشهورترین وزرای ایرانی بعد از اسلام، چه علاوه بر کاردانی و حسن اداره مردی دیندار و نیکوسیرت و با خیر و برکت بود و از خود آثار خیریّهٔ بسیار بجاگذاشت و در غالب بلاد اسلام به انشاء مساجد و مدارس اقدام کرد از آن جمله در طوس و هرات و نیشابور و بـغداد مدارسی به نام **نظامیّه** ساخت که مشهورترین آن‌ها نظامیّهٔ بغداد است. ابنیهٔ دیگر او در اصفهان و بغداد و بلاد دیگر تا مدّتی نام نظام‌الملک را زنده می‌داشت و شعرا در مدح او قصیده‌ها گفته و علما و فضلا به نام او کتاب‌ها نوشته‌اند.

نفوذ نظام‌الملک در دستگاه سلاجقه با قتل او از میان نرفت، چه فرزندان متعدّد او در ایّام اولاد ملک‌شاه و سلاطین دیگر سلجوقی مکرّر به وزارت و مشاغل عمدهٔ دیوانی رسیدند و این حال تا آخر عهد سلجوقیان برقرار بود.

مرگ ملک‌شاه در نیمهٔ شوال ۴۸۵

بعد از قتل خواجه ملک‌شاه از کرمانشاه به بغداد آمد و در ۲۴ رمضان به آن جا رسید و تاج‌الملک را به جای خواجه سمت وزارت داد و کمی بعد یعنی در نیمهٔ شوّال این سال او را به وضعی که کسی ندانست، مسموم کردند و ظاهراً این کار به دست غلامان نظامیّه و طرفداران خواجه که سلطان را در

۱ـ از کتاب تجارب‌السلف.

قتل مخدوم خود سهیم می‌دانستند، انجام یافته و چون ملک شاه مرد مردم چندان از مرگ او متأثر نشدند و مرگ او را پس از قتل خواجه نظام‌الملک چندان مهم نشمردند.

ملک‌شاه به هر جهت بزرگ‌ترین سلاطین سلجوقی است و دولت سلجوقیان در عهد او به منتهای وسعت و عظمت خود رسیده چه از حدّ چین تا مدیترانه و از شمال به حیرهٔ خوارزم و دشت قبچاق تا ماورای یمن به نام او خطبه می‌خواندند و امپراطور روم شرقی و امرای عیسوی گرجستان و ابخاز به او خراج و جزیه می‌داده و اصفهان در عهد او و خواجه نظام‌الملک از مهم‌ترین بلاد دنیا و یکی از آبادترین آن‌ها بوده و این پادشاه و وزیر و عمّال و اعیان دیگر سلجوقی در آن شهر ابنیهٔ بزرگی ساخته بودند که هنوز آثار یک عدّه از آن‌ها برجاست. رونق عمدهٔ سلطنت ملک‌شاه که خود نیز پادشاهی کافی و دیندار و عادل بود، چنان که گفتیم تا حدّی مدیون کفایت خواجه و پسران اوست، لیکن سلطان غیر از ایشان وزراء و عمّال دیوانی دیگری نیز داشته که اکثر مردمی کاردان و کافی بوده‌اند و در زیر دست خواجه کار می‌کرده‌اند. مشهورترین ایشان یکی **کَمال‌الدّوله اَبوالرّضا فَضلُ‌اللّه‌بِن محمّد زوزَنی** است که تا سال ۴۷۹ سمت ریاست دیوان انشاء و اشراف را داشته و پسر هنرمندش **سیّد الرؤسا ابوالمحاسن محمّد مُعین‌الملک** در این شغل از او نیابت می‌کرده. در سال ۴۷۶ سلطان کمال‌الدّوله و سیّدالرّؤسا را معزول کرد و پس از سپردن آن مقام به یکی دو تن دیگر از منشیان آن را به تاج‌الملک فارسی سپرد و تاج‌الملک تا قتل خواجه در این سمت باقی بود.

دیگر از وزرای نامی ملک‌شاه **شرف‌الملک ابوسعد محمّدبن منصور خوارزمی** است که سمت ریاست دیوان استیفا را داشته و **ابوالفضل محمّد مجدالملک قمی** از او نیابت می‌کرده و این مجدالملک بعدها به مقام شرف‌الملک منصوب شده به طوری که در اواخر ایّام ملک‌شاه عمدهٔ کارها به دست تاج‌الملک و مجدالملک و سدیدالملک عارض که هر سه مخالف و مدّعی خاندان نظام‌الملک بودند می‌گذشت و همین بر روی کارآمدن این جماعت به جای امثال کمال‌الدّوله و شرف‌الملک و نظام‌الملک نیز یکی از اسباب بروز تزلزل و خرابی در کارهای دولتی گردید.

از کارهای مشهور ملک‌شاه اقدام به اصلاح تقویم و بستن زیجی است در اصفهان به سال ۴۶۷ که در آن حکیم و شاعر عالی‌قدر **ابوالفتح عمربن ابراهیم خیّام نیشابوری** نیز شرکت داشته و این تقویم همان است که به تقویم جلالی شهرت یافته.

۴ـ رکن‌الدّین ابوالمظفّر برکیارق (۴۸۵ـ۴۹۸)

بعد از مرگ ملک‌شاه ترکان خاتون و تاج‌الملک وفات سلطان را پنهان کردند و محرمانه از امرای اطراف برای محمود پسر خردسال ملک‌شاه که قریب چهار سال وکسری عمر داشت به سلطنت عهد و پیمان گرفتند و مقتدی خلیفه هم به اصرار ترکان خاتون حاضر شد که نام پادشاهی بر محمود بنهد تاج‌الملک به وزارت محمود اختیار شد و امیر **اُنَرْ** از امرای ملک‌شاهی به سپهسالاری لشکر او.

پسر ارشد ملک‌شاه **بَرکیارُق** که مادرش **زُبَیده خاتون** دختر یاقوتی بن جغری بیک بود در تاریخ فوت پدر در اصفهان اقامت داشت. ترکان خاتون چون می‌دانست که با وجود او سلطنت پسرش صورت نخواهد گرفت امر داد که برکیارق را در اصفهان در زندان انداختند. غلامان نظامیّه در اصفهان از خبر نصب محمود به سلطنت و انتخاب تاج‌الملک به وزارت به شورش آمدند و برکیارق را از زندان بیرون آوردند و به سلطنت برداشتند و به همراهی او پیش رئیس شهر ری ابومسلم

سروشیاری داماد خواجه نظام‌الملک رفتند.

ترکان خاتون و تاج‌الملک و محمود به اصفهان آمدند و پس از تسخیر آن شهر و جمع سپاهی به جنگ برکیارق عازم شدند.

جنگ بین دو اردو در اواخر ذی‌الحجّهٔ سال ۴۸۵ در نزدیکی بروجرد اتّفاق افتاد و فتح نصیب برکیارق شد و ترکان خاتون به اصفهان گریخت و برکیارق در عقب او به محاصرهٔ اصفهان آمد.

تاج‌الملک در حین جنگ به بروجرد گریخت، لیکن دستگیر شد و او را پیش برکیارق که به محاصرهٔ اصفهان مشغول بود آوردند. برکیارق ابتدا می‌خواست که با گرفتن ۲۰۰۰۰۰ دینار وزارت خود را به او واگذارد، امّا نظامیّه که دشمن تاج‌الملک بودند و نمی‌خواستند که وزارت از خاندان نظام‌الملک بیرون رود شورش کردند و به سلطان فهماندند که جز به قیمت سر تاج‌الملک دست از عصیان برنخواهند داشت. عاقبت هم در ۱۲ محرّم ۴۸۶ بر سر تاج‌الملک ریختند و او را که در این تاریخ بیش از ۴۷ سال نداشت پاره پاره کردند.

برکیارق به سهولت بر اصفهان دست یافت و مخالفان خود را به کلّی مغلوب ساخت و رسماً به جای پدر نشست و وزارت خود را به یکی از پسران خواجه که در این تاریخ در اصفهان بود یعنی **عزّالملک حسین** سپرد.

محاربات برکیارق با مدعیان سلطنت

غیر از ترکان خاتون و پسرش محمود، برکیارق در ابتدای سلطنت گرفتار مدّعیان عدیده شد که یکی از مقتدرترین آن‌ها تاج‌الدّوله تتش امیرشام بود.

تتش پس از شنیدن خبر مرگ برادر به مخالفت با برادرزاده قیام نمود ابتدا حلب و انطاکیه و رُها را از دست امرای سلجوقی گرفت و حکّام آن نواحی را مطیع خود ساخت سپس به فتح موصل پرداخت و آن جا را از دست امیرعقیلی آن بیرون آورد و دیار بکر و آذربایجان را هم مسخر خود نمود، لیکن چون امرای حلب و رها جانب برکیارق راگرفتند تتش به مراجعت به شام مجبور گردید.

آذربایجان در این تاریخ تحت حکومت **اسماعیل بن یاقوتی** خال برکیارق بود. ترکان خاتون اسماعیل را به وعدهٔ ازدواج فریفت و او را به قیام بر خواهرزادهٔ خود واداشت. اسماعیل از اصحاب برکیارق شکست یافت و به اصفهان گریخت و ترکان خاتون نام او را پس از نام پسر خود محمود بر سکّه‌ها نقش نمود و می‌خواست که با او ازدواج کند، لیکن امرای برکیارقی دریافتند که اسماعیل قصد سلطنت و قتل سلطان را دارد به همین جهت او را کشتند و خواهرش زبیده خاتون با این که تا این تاریخ از او حمایت می‌کرد سکوت اختیار نمود.

برکیارق و عزّالملک در تاریخ ۱۷ ذی‌العقده ۴۸۶ به بغداد آمدند و مقتدی خلیفه در ۱۴ محرّم سال بعد او را سلطان خواند و به او لقب **رکن‌الدّین** داد و اتّفاقاً روز بعد خلیفه مرد و جانشین او مستظهر نیز سلطنت برکیارق را تصدیق نمود.

در ماه جمادی‌الاولی از این سال تتش به حلب حمله برد و امرائی راکه با برکیارق موافقت کرده بودند کشت و بار دیگر حلب و الجزیره و دیار بکر و آذربایجان و همدان را مسخر نمود و در همدان **فخر لملک ابوالفتح مظفّر** پسر ارشد خواجه نظام‌الملک به خدمت او رسید و تتش نظر به میل عامّهٔ مردم به خاندان نظام‌الملک او را به وزارت خود برداشت.

برکیارق در شوّال ۴۸۷ از راه موصل به جنگ عمّ خود تتش بـه کـردستان آمـد ولی از تـتش شکست خورد و به اصفهان گریخت. مردم اصفهان و طرفداران برادرش محمود مـی‌خواسـتند بـر کیارق راکور کنند و محمود را به پادشاهی بردارند، لیکن از حسن اتّفاق برای برکیارق، محمود در این تاریخ مریض و ترکان خاتون نیز وفات یافته بود محمود در همین ایّام مرد و برکیارق از عذابی که جهت او تهیّه شده بود رست.

سلطنت برکیارق در این تاریخ سخت متزلزل بود چه از طرفی تتش قدرت فوق‌العاده حاصل کرده و مستظهر خطبهٔ پادشاهی را به نام او مقرّر کرده بود و از طرفی دیگر عزّالملک وزیرش قبل از حرکت سلطان به جنگ تتش در موصل وفات یافته و کسی که بتوانـد امـور پـریشان او را سـر و صورتی بخشد وجود نداشت.

برکیارق پس از مراجعت به اصفهان پسر دوّم خواجه‌نظام‌الملک یعنی **مؤیّدالملک شهاب‌الدّین ابوبکر عبیدالله** راکه تازه از فتنهٔ خراسان گریخته و به این شهر آمده بود به وزارت خود اختیار نمود و مؤیّدالملک که کافی‌ترین پسران خواجه و از وزرای با فضل و کاردان سلجوقی است بـه زودی سلطنت متزلزل برکیارق را استوار کرد و بزرگ‌ترین دشمنان او یعنی تتش را در نتیجهٔ یک جنگ که در صفر ۴۸۸ در نزدیکی ری اتّفاق اتفاد منهزم نمود و تتش در واقعه به قتل رسید و شرّ او دفع گردید.

در جنگ ری فخرالملک برادر بزرگ‌تر مؤیّدالملک که سمت وزارت تتش را داشت اسیر سپاهیان برکیارق شد و او که آرزوی صدارت سلطان و رسیدن به مقام پدر را از مدّت‌ها در سینه می‌پخت با دشمنان برادر همدست شد و ایشان یعنی زبیده‌خاتون مادر برکیارق و مجدالملک قمی مستوفی بالاخره سلطان را به عزل مؤیّدالملک واداشتند و فخرالملک را بـه وزارت بـر کـیارق رسـاندند و مجدالملک با داشتن سمت وزارت زبیده خاتون و دیوان استیفا در حقیقت بر همهٔ کـارها مسـلّط گردید و وزارت فخرالملک اسمی بلامسّمی بود.

خراسان را در ابتدای سلطنت برکیارق ارسلان ارغو برادر ملک‌شاه حاکم مرو تحت امر خـود آورده و امرای دیگر را در نقاط مختلفهٔ آن سرزمین مغلوب و مقهور کرده بود لیکن مؤیّدالملک و بر کیارق امارت او را تصدیق نمی‌کردند و به علّت گرفتارهائی که داشتند نمی‌توانستند به دفع او نیز قیام نمایند.

پس از عزل مؤیّدالملک و بر روی کارآمدن مجدالملک ارسلان ارغو علناً بر برکیارق قیام کرد و گفت که هرگز به مکاتبهٔ با مجدالملک تن درنخواهد داد و ظاهراً این امـر تـا حـدّی بـه تـحریک **عِمادالمُلک ابوالقاسم** از پسران خواجه نظام‌الملک بود که وزارت ارسلان ارغو را در عهده داشت.

برکیارق عمّ دیگر خود بوری برس را به دفع ارسلان ارغو فرستاد ولی بوری برس از عهدهٔ برادر برنیامد و بالاخره هم در سال ۴۸۸ مغلوب ارسلان ارغو شد و خراسان همچنان در دست این امیر عاصی باقی ماند.

در سال ۴۹۰ برکیارق برادر خردسال خود **اَحمد سَنْجَر** را بـه هـمراهـی **امـیر قُـماج** و وزارت **کیامجیرالدّوله ابوالفتح علیّ‌بن حسین اردستانی** به حکومت خراسان و دفع ارسلان ارغو فرستاد و خود نیز در جمادی‌الاولی از همین سال به همراهی فخرالملک به خراسان حرکت کرد. ارسلان ارغو را قبل از رسیدن سپاهیان سلطانی یکی از غلامان او به قتل رساند و خراسان به سهولت مسخر بر کیارق شد و سلطان پس از هفت ماه اقامت در بلخ سنجر را با القاب **ملک** و **ناصرالدّین** به حکومت

خراسان گذاشت و در همین ایّام فخرالملک را نیز از کار انداخت و مستقلاً وزارت خود را به مجدالملک قمی واگذاشت و فخرالملک در نیشابور منزوی شد، لیکن این انزوا طولی نکشید زیراکه سنجر در همین سال ۴۹۰ مجیرالدّوله را از شغل خود عزل نمود و فخرالملک را به وزارت خود برداشت و فخرالملک تا عاشورای سال ۵۰۰ که تاریخ قتل اوست به دست فدائیان اسماعیلی هم‌چنان وزیر سنجر بود.

قیام محمّدبن ملک‌شاه بر برکیارق

مؤیّدالملک بعد از آن که از وزارت برکیارق معزول شد به قصد کشیدن انتقام از مجدالملک قمی و سلطان مدّتی به این در و آن در می‌زد تا مگر یکی از امرا را بر سلطان بشوراند. چون در هیچ طرف کارش پیشرفت نکرد، به گنجه پیش **محمّد** برادر دیگر سلطان که بر ارّان و گنجه حکومت داشت رفت و او راکه با سنجر از یک مادر بود به قیام بر برکیارق برادر پدری خود واداشت و خود به سمت وزارت محمّد او را به طرف همدان و ری حرکت داد.

برکیارق به سرعت سپاهیانی جمع آورد و برای دفع برادر از ری به زنجان شتافت. در این نقطه جماعتی از سپاهیان سلطانی بر او قیام کردند و قتل مجدالملک قمی را خواستار شدند .سلطان زیر بار نرفت امّا عاصیان به خیمهٔ مجدالملک ریختند و او را در تاریخ ۱۸ شوّال ۴۹۲ قطعه قطعه نمودند و سر او را برداشتند و به طرف اردوی محمّد و مؤیّدالملک رفتند.

برکیارق بعد از این واقعه ناچار به اصفهان گریخت و چون مردم او را به آن جا راه ندادند، عازم خوزستان شد و محمّد در خرقان نام سلطنت اختیار نمود و خلیفهٔ عبّاسی هم او را در ۱۷ ذی‌الحجّهٔ ۴۹۲ به سلطنت شناخت و به او لقب **غیاث‌الدّنیا والدّین** داد.

مؤیّدالملک که از شرّ حریفی مثل مجدالملک خلاص شده بود زبیده‌خاتون مادر برکیارق راکه اسیر شده بود، در حبس انداخت و عاقبت آن زن راکه پیوسته در طرفداری از مجدالملک می‌کوشید و اسباب عمدهٔ عزل مؤیّدالملک از وزارت برکیارق شده بود در حبس کشت.

مابین محمّد و برکیارق پنج نوبت بر سر سلطنت جنگ درگرفت. در جنگ چهارم رجب ۴۹۳ در نزدیکی همدان برکیارق که از شحنهٔ بغداد و خلیفهٔ عبّاسی و امرای موصل و حلّه و الجزیره کمک گرفته بود مغلوب محمّد شد و ناگزیر به پناه **امیر حَبَشی** از امرای سلطانی که در این تاریخ بر قسمتی از خراسان و خوارزم امارت داشت فرار کرد امّا سنجر برخلاف جانب برادر پدری و مادری خود محمّد راگرفت و در جنگ **پوژگان** بر کیارق و حبشی را منهزم ساخت. بر کیارق به اصفهان آمد و امیر حبشی دستگیر و مقتول شد.

در جنگ سوّم جمادی‌الاخری سال ۴۹۴ در نزدیکی همدان بر کیارق که به همراهی یکی از امرای محمّد پشت گرم شده بود بر برادر غلبه کرد و مؤیّدالملک به دست یکی از غلامان مجدالملک اسیر افتاد و برکیارق با این که ابتدا می‌خواست با گرفتن پولی گزاف وزارت خود را به او واگذارد بر اثر قتل مادر به دست مؤیّدالملک و جفاکاری‌های دیگر او را به دست خود گردن زد.

سوّمین جنگ بین محمّد و برکیارق در صفر سال ۴۹۵ در نزدیکی نهاوند رخ داد چه محمّد که پس از شکست سال قبل به خراسان پیش سنجر رفته و به یاری برادر و با او به بغداد رهسپار گردید و خلیفه و بعضی از امرای عرب به او کمک نمودند و محمّد به جنگ بر کیارق به نهاوند آمد و پس از

یکی دو روز جنگ مختصر بالاخره بین طرفین صلح شد و مقرّر گردید که گنجه و ارّان و آذربایجان و موصل تحت امر محمّد باشد و بقیّهٔ ممالک سلجوقی با عنوان سلطنت حقّ برکیارق.

در مراجعت به قزوین، محمّد از این مصالحه پشیمان شد و کسانی را که واسطهٔ عقد آن شده بودند به سستی و خیانت منسوب کرد و از شناخت سلطنت برادر امتناع نمود و با لشکری فراوان به ری آمد و در جمادی‌الاولی از همین سال ۴۹۵ با برادر روبرو شد امّا پیش از جنگ، سپاهیان او پراکنده شدند و محمّد با هفتاد سوار به طرف اصفهان منهزم گردید و چون پایتخت از سلطان خالی بود آن جا را به تصرّف آورد و شهر را بر روی برکیارق بست.

برکیارق به اصفهان آمد و شهر را در محاصره گرفت و محمّد پس از هفت ماه مقاومت عاقبت چون عاجز شد، از اصفهان به همدان گریخت و در آن جا لشکری به همراهی امیر منصور پسر دیگر خواجه نظام‌الملک و نصیرالملک محمّدبن مؤیّدالملک از گنجه به یاری او آمده بودند به او پیوستند و محمّد برای تهیّهٔ کار خود به آذربایجان رفت و در آن جا جمعی از امرا به او ملحق شدند.

جنگ پنجم بین برکیارق و محمّد در هشتم جمادی‌الاخری سال ۴۹۶ در نزدیکی خوی اتّفاق افتاد و شکست بر لشکر محمّد رو کرد و از دو برادر محمّد به جانب ارمنستان رفت و برکیارق به تبریز.

بالاخره محمّد و برکیارق در ربیع‌الآخر سال ۴۹۷ با یکدیگر صلح کردند و قرار شد که ممالک شمالی سفیدرود گیلان تا باب‌الابواب یعنی آذربایجان و ارّان و ارمنستان و الجزیره و موصل و شام تحت امر محمّد باشد و عراق و اصفهان و بلاد جبل مطیع برکیارق و این قرار تا ربیع‌الآخر ۴۹۸ که برکیارق فوت کرد هم‌چنان باقی بود.

وفات برکیارق

برکیارق به مرض سل مبتلی گردید و چون در ماه صفر ۴۹۸ عزم بغداد کرد در راه مرضش شدّت یافت و ناچار شد که چهل روز در بروجرد اقامت کند. عاقبت در همان جا در دوّم ربیع‌الآخر فوت نمود و قبل از وفات پسر کوچک خود ملک‌شاه را که چهار سال و هشت ماه سن داشت به جانشینی برگزید و امیر ایاز سپهسالار اردوی خویش را به آتابکی او منصوب نمود.

برکیارق که ارشد پسران سلطان ملک‌شاه بود در قوت فوت بیش از بیست و پنج سال نداشت و مدّت دوازده سال و چهار ماه سلطنت کرد و او مردی کریم و عاقل و صبور و بخشاینده و نیکوروی بود و غالب ایّام سلطنتش چنان که دیدیم به جنگ و کشمکش گذشت و برکیارق با این که در پاره‌ای اوقات صدمات و شکست‌های سخت دید، هیچ گاه از تعقیب مقصود خود دست برنداشت، تا آن که بالاخره بر جمیع مشکلات ظفر یافت.

تجزیهٔ دولت سلجوقی

با این که برکیارق رسماً جانشین ملک‌شاه و الب‌ارسلان بود، لیکن جز بر بلاد جبل و اصفهان و عراق عرب بر قسمتی دیگر از ممالک وسیعهٔ سلجوقی مستقیماً حکم نداشت و سایر نواحی اگر هم به ظاهر از سلطان اطاعت می‌کردند، فقط اسمی بود و در حقیقت مستقلّ بودند. شام را پسر تاج‌الدّوله تتش اداره می‌کرد و بلاد روم را فرزندان سلیمان بن قتلمش و کرمان را اولاد قاورد. دیار

بکر در سال ۴۹۵ و ارمنستان در ۴۹۳ به توسّط اتابکان و امرای سلجوقی از حوزه اقتدار او به در رفت ممالک شمال سفیدرود گیلان را هم چنان که گفتیم برادرش غیاث‌الدّین محمّد و ایران شرقی و ماوراءالنّهر را هم برادر دیگرش سنجر تحت امر خود داشتند، مخصوصاً محمّد و سنجر که هر کدام خود را در قلمرو خویش پادشاه مطلق العنان می‌دانستند چندان به شأن برکیارق اعتنائی نمی‌کردند و این کیفیّت در حقیقت دولت عظیم سلاجقه را تجزیه کرد و دیگر هیچ گاه آن صورت اتّحادی را که در عهد طغرل و الب ارسلان و ملک‌شاه داشت به خود ندید مگر اندک زمانی در ایّام سلطنت سلطان سنجر چنان که عنقریب به آن اشاره خواهیم نمود.

۵ـ غیاث‌الدّین ابوشجاع محمد (۴۹۸ـ۵۱۱)

سلطان غیاث‌الدّین محمّد سوّمین پسر جلال‌الدّین ملک‌شاه است که به سنّ از سنجر و محمود بزرگ‌تر و از برکیارق کوچک‌تر بود و او و سنجر از یک مادر بودند و برکیارق از مادری دیگر و محمود از مادری دیگر.

پس از وفات برکیارق امیر ایاز سپهسالار لشکر سلطان پسر او ملک‌شاه را به بغداد برد و از خلیفه برای او بیعت گرفت، امّا محمّد که در این تاریخ به محاصرهٔ موصل مشغول بود از آن جا به بغداد آمد و ایاز بالاخره به صلاحدید وزیر خود با سلطان محمّد صلح کرد و نزاع بین محمّد و ملک‌شاه بن برکیاق برخاست، امّا کمی بعد چون ایاز راه نفاق و خیانت می‌رفت، سلطان او را کشت و ملک‌شاه را مانند فرزند در پیش خود نگاه داشت و سلطنت او را صافی شد و سنجر که از سال ۴۹۰ به حکومت خراسان و ماوراءالنّهر منصوب بود و همواره جانب محمّد را رعایت می‌کرد به میل تمام ریاست و سلطنت برادر را بر خود شناخت و هیچ‌گاه از تحت حکم او بیرون نرفت.

سلطان محمّد و اسماعیلیّه

باطنیان اسماعیلی و دعاة دعوت جدیده پس از کشته‌شدن خواجه نظام‌الملک و مرگ ملک‌شاه از جنگ‌های دائمی بین برکیارق و محمّد و اوضاع بالنّسبه مغشوش ممالک سلجوقی استفاده کردند و در نقاط مختلفه مخصوصاً در قاینات و ری و ساوه و اصفهان به تبلیغات علنی و قتل و آزار مخالفین پرداختند و از همه بدتر آن که در اصفهان پایتخت دولت سلجوقی در ایّامی که بین محمود و برکیارق و محمّد بر سر تصرّف آن نزاع در میان بود جسارت باطنیّه به آن جا رسید که مردم را به انواع حیل به بعضی منازل می‌بردند و محبوس یا مقتول می‌کردند و چون این حرکت از ایشان آشکار شد، عامّهٔ اصفهان شوریدند و جمع کثیری از اسماعیلیّه را در آتش انداختند.

اسماعیلیّه چنان که سابقاً هم اشاره کردیم برای حفظ جان و مصون‌ماندن از تعرّض دشمنان غالباً به قلاع مستحکم پناه می‌جستند از آن جمله یکی از رؤسای ایشان که **احمدبن عبدالملک عَطّاش** نام داشت در حوالی سال ۴۸۸ بر **شاهد** یا **قلعهٔ جلالی** که آن را سلطان ملک‌شاه بر فراز کوه آتش‌گاه اصفهان ساخته بود مستولی شد و پدر این احمد یعنی عبدالملک از طرف اسماعیلیان داعی عراق بود و حسن صبّاح در سال ۴۶۴ در ری به خدمت او رسید و نیابت او را یافت و چون حسن به ریاست اسماعیلیان ایران برقرار گردید، احمد را به پاس احترام پدر به ریاست باطنیان اصفهان باقی گذاشت.

اگرچه برکیارق در ایّام سلطنت چند بار به دفع اسماعیلیّه پرداخت و در سال ۴۸۹ یکی از قلاع مهمّ ایشان را در ابهر گرفت، لیکن به علّت گرفتاری‌های بزرگ‌تر چندان فرصتی برای قلع و قمع این طایفه به دست او نیفتاد و از این علّت گذشته برکیارق و امرای او گاهی نیز به جهت از میان‌بردن دشمنان پنهانی با باطنیّه می‌ساختند و از ایشان یاری می‌طلبیدند، چنان که در جنگ پوژگان که بین سنجر از طرفی و امیر حبشی برکیارق از طرفی دیگر روی داد ۵۰۰۰ تن از سواران **امیراسماعیل‌بن گیللی** امیراسماعیلی طبس و قاین به مدد امیرحبشی و برکیارق آمده بودند و چون در میان کسانی که به دست فدائیان باطنی کشته شده بودند اکثریّت با اصحاب و یاران غیاث‌الدّین محمّد مدّعی و خصم برکیارق بود کم کم چنین شهرت کرد که برکیارق با اسماعیلیّه همدست است و فدائیان به اشارهٔ سلطان دست به این قتل‌ها می‌زنند به‌خصوص که پس از شکست محمد در سال ۴۹۴ و قتل مؤیّدالملک اسماعیلیّه در دستگاه کشوری و لشکری برکیارق نفوذی فوق‌العاده یافتند و جمعی را به آیین خود آوردند و اگر کسی با ایشان راه مخالفت می‌رفت او را علناً به قتل تهدید می‌نمودند و خوّاص و وزرای برکیارق از ترس همیشه با خود سلاح همراه داشتند و به همین حال هم به حضور سلطان بار می‌یافتند.

برکیارق برای دفع این تهمت که اتباع برادرش محمّد آتش آن را دامن می‌زدند، تصمیم به سرکوبی و قتل باطنیان گرفت و در یزد و الجزیره جمعی از رؤسای ایشان راکشت. با این حال مادّهٔ این طایفه قلع نشد و دست سلطان و اتباع او به قلعه‌های مستحکمی که این جماعت در اکثر نقاط ایران در تصرّف داشتند نرسید.

در ایّام سلطنت سلطان غیاث‌الدّین محمّد کار احمدبن عبدالملک عطّاش و یاران او که در شاه‌دز اصفهان جای داشتند سخت بالا گرفت و محمّد دید که در جنب پایتخت او آشیانهٔ فساد عجیبی برپاست. امر داد تا شاه‌دز را در محاصره گرفتند، عاقبت احمد در سال ۵۰۰ هجری تسلیم شد و محمّد او و پسرش راکشت و شاهدز را خراب کرد و کسی که به تدبیر او شاهدز مسخر و احمد تسلیم شد وزیر سلطان محمّد **سَعْدالملک سَعْدبن محمّد آبی** بود که از ابتدای سلطنت این سلطان وزارت او را داشت.

سعدالملک آبی پس از فتح شاهدز قلعهٔ **خانِ لِنْجان** را هم که از قلاع معتبر اسماعیلیّه و در هفت فرسنگی اصفهان بود از ایشان گرفت و شهرت و قدرتش افزایش یافت امّا او را پیش سلطان به هم‌دستی با باطنیان متّهم ساختند و محمّد او را در شوّال ۵۰۰ به این جرم کشت و وزارت خود را به یکی از پسران خواجه نظام‌الملک یعنی **ضیاءالملک احمد** که در همین تاریخ به نظام‌الملک ثانی ملقّب شد سپرد.

عمدهٔ اشتهار این نظام‌الملک ثانی دروزارت سلطان محمّد نتیجهٔ دو واقعه است یکی **فتح نُعْمانیّه** در ۱۹ رجب ۵۰۱ دیگری لشکرکشی او به قصد قلعهٔ الموت در سال ۵۰۳.

در سال ۵۰۰ سلطان محمّد خبر شد که **امیرسیف‌الدّوله صَدَقه** امیر مزیدی حلّه از اطاعت او سرپیچیده است. سلطان در آخر ربیع‌الأوّل ۵۰۱ عازم عراق عرب شد و او و وزیرش نظام‌الملک در ۱۹ رجب ۵۰۱ در محل نعمانیّه صدقه را شکست دادند و صدقه در جنگ کشته شد و محمّد ولایات او را ضمیمهٔ ممالک خود ساخت.

در محرّم سال ۵۰۳ سلطان محمّد بر اثر شکایات عدیدهٔ مردم از اسماعیلیّهٔ الموت نظام‌الملک

را با امیر جاوُلی سقاوُو که در فارس و خوزستان مکرّر به قلعه‌های اسماعیلیه حمله برده بود به الموت فرستاد و نظام‌الملک به محاصرهٔ الموت و یکی دیگر از قلاع آن حدود مشغول شد و با این که از بهار تا پائیز برای تسخیر آن نقاط معطّل شد نتیجه‌ای به دست نیاورد و از خیال خود دست برداشت و کمی بعد فدائیان اسماعیلی وزیر را در بغداد کارد زدند، لیکن زخم ایشان کاری نشد و نظام‌الملک پس از مدّتی ناخوشی شفا یافت و سال بعد یعنی در۵۰۴ محمّد او را از وزارت خود انداخت.

وفات سلطان محمّد در ۲۴ ذی‌الحجّهٔ ۵۱۱

سلطان ابوشجاع غیاث‌الدّین محمّدبن سلطان ملک‌شاه که از سال ۴۸۶ تا ۴۹۲ از جانب برکیارق در گنجه و ارّان امارت می‌کرده و در این تاریخ اخیر به جای برادر به سلطنت کلّ ممالک سلجوقی منصوب شده تا تاریخ ۲۴ ذی‌الحجّهٔ ۵۱۱ که زمان فوت اوست دوازده سال و نیم پادشاه بوده است.

در موقع احتضار محمّد پسر چهارده سالهٔ خود محمود را نامزد سلطنت کرد و روز بعد از فوت سلطان به نام او خطبه خواندند و مستظهر خلیفه نیز در ۱۳ محرّم ۵۱۲ امرداد تا در بغداد نام محمود را به سلطنت در خطبه داخل نمودند و او را به لقب مُغیث‌الدّین ملّقب ساخت.

سلطان محمّد که هنگام وفات ۳۷ سال بیش نداشت پادشاهی بود شجاع و عادل و نیکورفتار و در تمام ایّام سلطنت از او حرکتی ناپسند سر نزد. در تقویت دین اسلام جدّ مخصوص داشت. جنگ‌های او با ملاحده شاهد این گفتار است. در سال ۵۰۹ به عزم خارج‌کردن صلیبیّون فرنگی که از تاریخ سال ۴۹۱ بر سواحل شام و فلسطین مستولی بودند لشکری به آن سرزمین فرستاد لیکن به علّت نفاقی که مابین امرای مسلمان الجزیره و شام وجود داشت این لشکر شکست یافتند و شکست ایشان باعث تقویت موقع عیسویان صلیبی گردید.

۶ـ سلطان معزالدّین ابوالحارث احمد سنجر (۵۱۱ـ۵۵۲)

بعد از رسیدن خبر مرگ سلطان محمّد ملک ناصرالدّین سنجر که از تاریخ سال ۴۹۰ بر خراسان و ماوراءالنّهر امارت می‌کرد و در این مدّت او را فتوحاتی بزرگ نصیب شده بود از اطاعت امر برادرزادهٔ چهارده سالهٔ خود محمود و قبول عنوان سلطنت او استنکاف ورزید و خود را به القاب پدر خویش سلطان ملک‌شاه معزّالدّین و سلطان خواند لیکن به احترام حقوق محمّد برادر خود متعرّض سلطان مغیث‌الدّین محمود پسر او نشد و ولایت غربی را هم‌چنان به تصرّف او باقی گذاشت و اگرچه محمود و فرزندان دیگر محمّد مادام که سنجر حیات داشت به عنف یا به رغبت سیادت و ریاست عمّ بزرگوار خویش را بر خود می‌شناختند و نام سنجر را در خطبه در غالب ممالک سلجوقی تا شام و حرمین یاد می‌کردند، امّا قلمرو حقیقی سنجر از ری به طرف مشرق یعنی تا حدّ کاشغر و حوالی سند بود و بلاد غربی را پسران سلطان محمّد و امرا و اتابکان سلجوقی اداره می‌نمودند.

مدّت حکم‌داری سنجر که قریب شصت و دو سال طول کشیده به دو دوره تقسیم می‌شود یک دوره از سال ۴۹۰ تا ۵۱۱ که سنجر عنوان ملکی و از جانب برادران فقط امارت داشت و به لقب ناصرالدّین ملقب بوده است. دورهٔ دوّم از سال ۵۱۱ تا ۵۵۲ که ایّام سلطنت و ریاست اوست بر کلّ

ممالک سلجوقی با القاب معزّالدّین و سلطان‌السّلاطین و امثال این‌ها و قبل از این تاریخ سنجر را ملک مشرق می‌خواندند.

الف ـ دورهٔ امارت سنجر (۴۹۰ـ۵۱۱)

اوّلین واقعهٔ مهمّ دورهٔ امارت ملک ناصرالدّین سنجر پس از دفع فتنهٔ ارسلان ارغو فتح طخارستان و ترمذ است به سال ۴۹۱ که سنجر آن نواحی را از دست یکی از امیرزادگان سلجوقی بدر آورده و به حوزهٔ امارت خود ضمیمه ساخته است و بعد از آن جنگ پوژگان است که در طیّ سلطنت برکیارق به آن اشاره کردیم و سنجر در این واقعه که به سال ۴۹۳ رخ داده به یاری برادرزادهٔ خود محمّد برخاسته و برکیارق و امیر حبشی را مغلوب ساخته است و در این جنگ سپهسالاری اردوی سنجر را **امیر یرغُش** بزرگ‌ترین امرای سنجر داشته است. سنجر امیر یرغش را در تاریخ ۴۹۴ به فتح قلاع اسماعیلیّه در قهستان و طبس فرستاد و یرغش پس از قتل و خرابی بسیار در این اقطار به مرو کرسی سنجر بازگشت و بار دیگر در سال ۴۹۷ به همین نواحی مراجعت نمود و بر اسماعیلیّه سخت گرفت. عاقبت سنجر به اشارهٔ بعضی از درباریان خود با اسماعیلیان صلح کرد به این شرط که ایشان قلعه‌ای تازه بنا نکنند و از خریدن اسلحه و دعوت مردم به دین خویش خودداری نمایند و یرغش به خراسان مراجعت نمود. این مصالحه را اکثر مردم خراسان نپسندیدند و سنجر از همین تاریخ به مواضعه و جانبداری از باطنیان متّهم شد و بعدها نیز از او اعمالی سر زد که این تهمت را تقویت نمود.

لشکرکشی سنجر به ماوراءالنّهر

سابقاً گفتیم که سلطان ملک‌شاه پس از فتح سمرقند در سال ۴۸۲ احمدخان خاقان آن جا را با خود به اسیری به ایران برد و پس از چندی او را به امارت سابق برگرداند. احمدخان در ایّام اقامت در ایران به عقیدهٔ باطنیّه درآمد و چون به سمرقند برگشت علما و فقها بر او شوریدند و حکم قتل او را دادند و احمدخان در محرّم ۴۸۸ کشته شد و پسر عمّش بر جای او نشست.

در عهد سلطنت برکیارق امارت خانیّه در دست سه تن از افراد این خاندان گشت و ایشان همواره سلطنت و ریاست برکیارق را تصدیق داشتند تا آن که در ایّام سفر سنجر به معیّت برادر خود به بغداد (سال ۴۹۵) **قَدِرخان جبریل** از نبودن سنجر استفاده کرد و به هم‌دستی یکی از امرای سنجر مصمّم تسخیر خراسان شد مخصوصاً چون سنجر در برگشتن به خراسان سخت مریض بود و بین برکیارق و محمّد نیز خصومت شدّت داشت به اقدام به این جسارت ورزید. سنجر به زودی شفا یافت و به بلخ به جلوی قدرخان شتافت و امیر یرغش را به دستگیری قدرخان که از راه غفلت سرگرم شکار شده بود مأمور کرد و یرغش او را دستگیر ساخت و او به امر سنجر به قتل رسید و سنجر خواهرزادهٔ خود **محمّد تکین** را که از طرف پدر از خانیّه بود و از ترس قدرخان در مرو می‌زیست با لقب **ارسلان‌خان** به خاقانی سمرقند گماشت و ماوراءالنّهر مستقیماً مطیع سنجر شد و یکی دو بار از جمله در سال ۵۰۳ که ارسلان‌خان گرفتار معارض شد سنجر به او یاری داد و دشمن او را دفع کرد و ارسلان‌خان تا قریب بیست سال از تاریخ انتصاب خود در ماوراءالنّهر به صلح و صفا امارت می‌کرد و سنجر از این طرف آسوده‌خاطر بود فقط در سال ۵۰۷ به سنجر خبر دادند که ارسلان‌خان به رعایای

خود ظلم می‌کند و از اطاعت او سرپیچیده سنجر با لشکری به قصد او حرکت نمود، امّا ارسلان‌خان از ترس به امیر قماج که در این تاریخ بزرگ‌ترین امرای سنجری بود متوّسل شد و خود نیز به دعوت سنجر به ساحل چپ جیحون آمد و در حالی که سنجر بر ساحل راست شط بر اسب سوار بود زمین خدمت بوسید و سنجر او را عفو نمود و به مقرّ امارت خود برگرداند.

فتح غزنین در ۲۰ شوّال ۵۱۱

تفصیل لشکرکشی سنجر را به طرف غزنه و علّت آنرا در تاریخ غزنویان در ضمن سلطنت ارسلان‌شاه غزنوی نوشته و گفته‌ایم که سنجر بنا بر پیمانی که در مرو با بهرام‌شاه برادر ارسلان‌شاه بسته بود به یاری او و به همراهی امیر ـــ و ابوالفضل نصربن خلف ملک سیستان به غزنه لشکر کشید و آن جا را در ۲۰ شوّال ۵۱۱ فتح نمود و بهرام‌شاه را به تخت نشاند و با او قرار گذاشت که ابتدا به نام خلیفه و سلطان محمّد و سنجر خطبه بخواند سپس به نام خود و به این ترتیب غزنین که تا این تاریخ هیچ وقت مسخر سلاجقه نشده بود به دست سنجر فرمان ایشان راگردن نهاد و این فتح سنجر را فوق‌العاده در ممالک اسلامی مشهور و بلند نام ساخت.

سلطان محمّد صلاح سنجر را در لشکرکشی به غزنه نمی‌دانست و او را از این خیال منع می‌نمود لیکن سنجر به تشویق وزیر خود به این امر برادر اعتنائی نکرد و بعد ازگشودن آن شهر خبر فتح آن را برای برادر نوشت در حالی که سلطان محمّد در مرض بود و دو ماه بعد یعنی در ۲۴ ذی‌الحجّهٔ ۵۱۱ مرد و سنجر سلطان شد.

در فتح غزنین وزارت سنجر با **قوام‌الملک ابوالحسن صدرالدّین محمّد** پسر فخرالملک بن نظام‌الملک بود و او را سنجر در ماه صفر سال ۵۰۰ قریب یک ماه بعد از قتل پدرش فخرالملک که در دهم محرّم همین سال به دست باطنیّه کشته شد به این سمت برگزیده بود.

سنجر در حین اقامت در غزنین بر وزیر خود بدگمان شد و امرای سنجری که با صدرالدّین محمّد خوب نبودند و چشم طمع به مال گزافی که در فتح غزنین نصیب او شده بود دوخته بودند، سنجر را به قتل او تحریک کردند و سنجر پس از آن که به مرو رسید وزیر خود را در هفت روز مانده به آخر ذی‌الحجّهٔ ۵۱۱ کشت و این شخص آخرین وزیر سنجر است در دورهٔ امارت و ملکی او.

ب ـ دورهٔ سلطنت سنجر (از ذی‌الحجهٔ ۵۱۱ تا ربیع‌الاوّل ۵۵۲)

جنگ ساوه در ۱۲ جمادی‌الاولی ۵۱۳

بعد از قتل صدرالدّین محمّد سنجر سخت از این حرکت خود پشیمان شد، مخصوصاً چون خبر مرگ سلطان محمّد نیز در این تاریخ به او رسید و سنجر بر اثر آن بسیار زاری و بی‌تابی کرد، بیشتر این عمل زشت در او تأثیر نمود. عاقبت چون میل لشکریان و مردم را به خاندان نظام‌الملک مشهود می‌دید برادرزادهٔ خواجه یعنی **ابوالمحاسن عبدالرّزاق بن عبدالله** راکه فقیه اجلّ و شهاب‌الاسلام لقب داشت به وزارت خود برگزید و با اختیار لقب سلطان به جای سلطان محمّد در مرو به سلطنت نشست.

در سال ۵۱۳ سلطان مغیث‌الدّین محمود برادرزادهٔ سلطان سنجر که از عنوان سلطنت سنجر شاکی بود و خیال می‌کرد که عمّ او را با او نیز همان معامله را خواهدکرد که با پدرش محمّد داشت به

تحریک وزرا و امیر **علی‌بن عمر** حاجب سالار و اُمرای عراق و حلّه و سپاهی فراوان به ری آمد و لشکر عراق به سرداری **مَنْکُوبَرْس** و لشکر عرب به ریاست **منصوربن صَدَقهٔ مَزْیَدی** در رکاب او بودند.

سلطان سنجر با ۲۰۰۰۰ سپاهی و ۱۸ زنجیر فیل به همراهی شهاب اسلام و امیر ابوالفضل نصربن خلف سیستانی و **علاءالدّین محمّد خوارزمشاه** و **امیر علاءالدّوله گرشاسف** اتابک کاکویی یزد (شوهرخواهر سنجر و محمّد) به جلوی سپاهیان محمود شتافت و در جنگی که در تاریخ ۱۲ جمادی‌الاولی ۵۱۳ در ساوه اتّفاق افتاد برادرزاده را شکستی سخت داد. محمود به اصفهان گریخت و سنجر به همدان آمد و خلیفه در بغداد نام محمود را از خطبه انداخت و به نام سلطان سنجر خطبه خواند.

در همدان سنجر به علّت قلّت سپاه و التماس مادرش **تاج‌الدّین خاتون** که جدّهٔ محمود بود، حاضر شد که با او صلح کند و محمود به ملاقات عمّ و جدّهٔ خود آمد و سلطان سنجر او را محبّت بسیار نمود و امر داد که در جمیع بلاد بعد از نام خود نام محمود را به ولیعهدی یاد کنند و ممالک او را به غیر از ری به او واگذاشت و پس از پنج سال یکی از دختران خود را از خراسان به عقد برادرزاده عراق فرستاد.

کسی که میانهٔ محمود و سنجر را به هم زده بود، مردی بود از عمّال دیوانی از اهالی درگزین همدان به نام **زین‌الملک قوام‌الدّین ابوالقاسم** که ابتدا سمت وزارت امیر علیّ‌بن عمر حاجب بزرگ محمود را داشت و او که مردی توطئه‌ساز و تبه‌کار و مکّار بود قریب پانزده سال در دو دولت محمود و سنجر و خلیفه مرتکب بسی جنایات شد و بسیاری از مردم بی‌گناه را به دست عمّال خود یا فدائیان اسماعیلی از میان برد. ابتدا مخدوم خود امیرعمر حاجب سالار را واداشت تا محمود را بر عمّ خود عاصی کند، سپس امرای ماوراءالنّهر و حلّه و فارس و شبانکاره را شوراند و جمعی از غلامان محمود را کشت و خزانهٔ او را به باد غارت داد و به قدری خرابی کرد که سنجر به آمدن به ری و اصلاح حال دستگاه سلطنتی برادرزاده مجبور گردید.

بعد از فتح ساوه مبالغی کثیر به این و آن داد تا خود را به سلطان سنجر نزدیک کرد و سنجر او را به آوردن محمود به اصفهان مأموریّت داد و پس از مراجعت سنجر به خراسان از طرف او به دیوان طغرا و انشای محمود گماشته شد و در این مدّت اخبار عراق را راست یا دروغ به سنجر می‌نوشت و هیچ وقت به امید یافتن صدارت دست از دسیسه برنمی‌داشت، تا آنکه در ۵۱۷ محمود را وادار کرد تا وزیر خود **شمس‌الملک عثمان** پسر خواجه نظام‌الملک را کشت و کمی بعد خود به وزارت او رسید و در این دوره برای دفع دشمنان به باطنیه متوسّل شد و سفیر خلیفه و وزیر سنجر را به دست ایشان از میان برداشت و عارف بسیار مشهور یعنی **ابوالمعالی عبداللّه‌بن محمّد میانجی** معروف به **عین‌القضاة همدانی** را امر داد در سال ۵۲۵ در ایّام وزارت دوّم خود که بعد به آن اشاره خواهیم کرد به دار آویختند و به قدری جنایت کرد که محمود با وجود طرف‌داری سنجر از درگزینی عاقبت در ۵۲۱ او را در حبس انداخت و موقّتاً مردم از شرّ او آسوده شدند. بقیّهٔ وقایع سلطنت سلطان سنجر را در قسمت غربی ممالک سلجوقی در طیّ سلطنت سلاجقهٔ عراق یعنی برادرزادگان او بیان خواهیم کرد.

لشکرکشی دوّم سنجر به ماوراءالنّهر در ۵۲۴

در سال ۵۲۴ محمّد ارسلان‌خان سمرقند که در این تاریخ پیر و فلج شده بود چون یکی از پسرانش به دست قاضی و رئیس شهر کشته شده بود از سلطان سنجر یاری خواست و سنجر با لشکری به ماوراءالنّهر حرکت نمود، امّا قبل از رسیدن سلطان پسر دیگر خاقان فتنه را خواباند و ارسلان‌خان به سنجر که در راه بود پیغام داد که دیگر به کمک او احتیاجی ندارد. سلطان از این پیغام در غضب شد و چون در این تاریخ بر جمعی دست یافت که گفتند ارسلان‌خان ایشان را به قتل سلطان برانگیخته بر سمرقند حمله برد و آن جا را به باد غارت داد و ارسلان‌خان را که پدرزن سلطان بود گرفت و به خراسان فرستاد و سنجر ماوراءالنّهر را ابتدا به حسن تکین و پس از او به پسر ارسلان‌خان یعنی **خاقان کمال‌الدّین ابوالقاسم محمود** که خواهرزادهٔ سلطان می‌شد سپرد و این خاقان چنان که بعد بیاید تا آخر سلطنت مطیع بود.

تأسیس دولت‌های قراختائی و خوارزمشاهی

در حدود ۵۱۸ ـ ۵۱۹ هجری طایفه‌ای از زردپوستان ساکن در اراضی شمالی کوه‌های تیان‌شان و دره‌های انهار ایلی و تاریم مابین دو دریاچهٔ بلخاش و ایسی‌گول به نام قوم **قَراخَتائی** به توسط شخصی که **یِلُوتَاشه** نامیده می‌شد به تشکیل دولت وسیعی موفّق آمدند و این یلوتاشه را **گورخان** یعنی **خان خانان** می‌خواندند و گورخان بعد از او لقب عمومی پادشاهان قراختائی گردید. پایتخت این دولت تازه در شهر **بلاساُغون** قرار داشت.

امّا خوارزمشاهیان جدید فرزندان غلامی ترکند **اَنوشتکین** نام که او را یکی از امرای سلجوقی در غرجستان خریده بود و به همین جهت او را **انوشتکین غَرْجه** می‌گفتند. انوشتکین بر اثر لیاقت و کفایت در دستگاه ملک‌شاه ترقی یافت و به شحنگی خوارزم منصوب شده بود. این امیر پسر انوشتکین غرجه یعنی **قطب‌الدّین محمّد** را به حکومت خوارزم فرستاد و قطب‌الدّین محمّد لقب **خوارزمشاه** یافت و او مؤسّس سلسلهٔ خوارزمشاهی و سال ۴۹۰ ابتدای ظهور دولت ایشان است.

پس از نصب سنجر به حکومت خراسان و دفع فتنهٔ ارسلان غروغو این فرمانروای تازه قطب‌الدّین محمّد را در خوارزمشاهی باقی گذاشت و محمّد خوارزمشاه در تمام مدّت امارت خود (۴۹۰-۵۲۲) تابع و مطیع سنجر بود و هر سال یک بار یا خود یا پسرش **اِتْسِزْ** به خدمت سنجر می‌آمدند و غالباً در رکاب او شمشیر می‌زدند چنان که **محمّد خوارزمشاه** در جنگ ساوه جزء سرداران سلطان سنجر بود و اتسز در جنگ این سلطان با برادرزاده‌اش مسعود جنگ می‌کرد.

بعد از مرگ محمّد خوارزمشاه سنجر مقام او را به اتسز داد واتسز که لقب **ابوالمظفّر علاءالدّوله** اختیار کرد به سیرهٔ پدر تا حدود سال ۵۳۰ هم‌چنان خدمتگزار و در اطاعت سنجر بود و در سال ۵۲۹ که سنجر برای تنبیه بهرام‌شاه به غزنین حرکت نمود استز نیز در رکاب بود لیکن در ۵۳۰ که سلطان به بلخ رسید استز به علّت حسد امرای سنجر و بی‌مهری‌های سلطانی به خوارزم رفت و از همین تاریخ بر سنجر عاصی شد و درصدد تشکیل دولتی مستقلّ برآمد در حالی که قراختائیان در همسایگی مشرق خوارزم به تصرّف ممالک سلجوقی شروع کرده و سیل‌آسا در کار پیشرفت به طرف مغرب بودند.

جنگ اوّل بین سنجر واتسز در ربیع‌الاول ۵۳۳

بعد از مراجعت از غزنه اتسز به قصد فتح خاک جَند و درهٔ سفلای جیحون لشکر به آن سمت برد و آن نقاط را که مطیع سلطان بودند به تصرّف خود آورد. سنجر نمایندگانی پیش استز فرستاد و این حرکت او را تقبیح نمود، امّا خوارزمشاه از راه گستاخی نمایندگان سلطان را محبوس نمود و جمیع راه‌های خراسان را بست. اراضی اطراف آن را در زیر آب غرقه کرد تا جلوی پیشرفت لشکر سنجر را بگیرد. سنجر در جنگی که در نهم ربیع‌الاوّل ۵۳۳ در جنب هزار اسب اتّفاق افتاد فتحی بزرگ کرد و از سپاهیان اتسز قریب ده هزار تن کشته شدند. اتسز گریخت، لیکن پسرش به دست سنجر افتاد و او را به فرمان سلطان گردن زدند. سنجر خوارزم را به برادرزادهٔ خود **غیاث‌الدّین سلیمان** پسر سلطان غیاث‌الدّین محمّد سپرد و به خراسان برگشت.

اتسز پس از مراجعت سنجر به خوارزم آمد و چون مردم آن جا از رفتار لشکریان سلجوقی ناراضی بودند به او کمک کردند و خوارزمشاه غیاث‌الدّین سلیمان را از ملک خود راند و بار دیگر به خوارزمشاهی نشست و چون از سلطان ترس داشت در ذی‌القعدهٔ ۵۳۵ سوگندنامه‌ای پیش سنجر فرستاد و با یادکردن قسم‌هائی غلیظ به مطیع‌ماندن نسبت به سلطان متعهّد شد.

جنگ قَطَوان در صفر ۵۳۶

در سال ۵۲۲ گورخان قراختائی که به مناسبت یک چشم‌داشتن در کتب اسلامی او را به لقب اعور یاد کرده‌اند، پس از مطیع‌ساختن قبایل ترک قرقیز (خرخیز) متوّجه فتح بلاد کاشغر و ختن شد و این بلاد در این ایّام تحت امر حاکمی بود که از سلطان سنجر اطاعت داشت. حکمران کاشغر گورخان را در چند منزلی این شهر شکستی فاحش داد و قراختائیان گریختند.

ترکان قراختائی بار دیگر در سال ۵۳۱ به هجوم به ممالک اسلامی شروع کردند و این بار راه ماوراءالنّهر را پیش گرفتند. خاقان محمودبن ارسلان‌خان به جلوی ایشان رفت لیکن در رمضان این سال نزدیک شهر خجند از آن طایفه شکست یافت و به سمرقند گریخت و قراختائیان در بلاد شرقی ماوراءالنّهر ریختند و وحشت غریبی سرتاسر این کشور را گرفت. عاقبت مردم محمودخان را پیش سلطان سنجر فرستادند و از او در دفع گورخان قراختائی یاری طلبیدند.

سلطان سنجر در تاریخ ذی‌الحجهٔ ۵۳۵ با قریب ۱۰۰۰۰۰ جنگی و همراهی امیرقماج و امیر ابوالفضل سیستانی و بهرام‌شاه غزنوی و علاءالدّین حسین جهانسوز غوری و شاه غازی نصرةالدّین رستم‌بن علی اسپهبد طبرستان به ماوراءالنّهر حرکت کرد و بنا به شکایت خاقان محمود از ترکان قرلق بر سر ایشان تاخت و هرچند ایشان تقاضای تجدید خدمتگزاری و عذرخواهی نمودند، به التماس آنان گوش نداد و قرلقیان به گورخان قراختائی پناه بردند. گورخان پیش سلطان از ایشان شفاعت کرد، لیکن سلطان مغرور آن شفاعت را نیز نپذیرفت و برخلاف رأی وزیر خود **ناصرالدّین ابوالفتح طاهربن فخرالملک** برادر قوام‌الملک صدرالدّین محمّد سابق‌الذّکر که از جمادی‌الاولی ۵۲۸ به وزارت سلطان منصوب شده بود، مراسله‌ای تهدیدآمیز به گورخان نوشت و او را به اسلام خواند.

گورخان از نوشته و تهدیدات سنجر در غضب شد و به دفع او به سمت سمرقند حرکت کرد و در جنگ عظیمی که در محلّ **قَطَوان** در شش فرسخی این شهر به تاریخ ۵ صفر ۵۳۶ روی کرد قراختائیان و ترکان قرلق سپاهیان سنجر را شکستی بزرگ دادند و اکثر ایشان را از دم شمشیر گذراندند

و زوجهٔ سلطان دختر ارسلان‌خان افراسیابی و امیر قماج و امیر ابوالفضل سیستانی اسیر شدند و سلطان به ترمذ گریخت و خاقان محمود ماوراءالنّهر را از دست داد و گورخان پس از فتح سمرقند بر بخارا نیز مستولی شد.

قراختائیان از طرفی دیگر به خوارزم ریختند و اتسز که گویا در تحریک گورخان به حمله به ماوراءالنّهر بی‌دخالت نبود، از ایشان شکست خورد و با قبول ادای ۳۰،۰۰۰ دینار خراج سالیانه با آن طایفه صلح نمود.

شکست قطوان که اوّلین و بزرگ‌ترین مغلوبیّت سلطان سنجر بود، برای او سخت گران تمام شد، چه علاوه بر وهنی که او را از این بابت فراهم آمد اتسز باز قدم در راه طغیان گذاشت و ممالک شرقی او از کاشغر تا بخارا نه تنها از دست او بیرون رفت بلکه سراسر این بلاد اسلامی مطیع و خراجگزار پادشاهی کافر گردید و تا وقتی که علاءالدّین محمّد خوارزمشاه دولت قراختائی را در حدود سال ۶۰۹ منقرض نمود، کاشغر و ماوراءالنّهر همچنان تابع گورخانیان بودند و خانیان افراسیابی به ایشان باج می‌دادند.

لشکرکشی‌های سنجر به خوارزم در ۵۳۸ و ۵۴۲

چون سنجر از قراختائیان شکست یافت و به ترمذ و بلخ آمد اتسز موقع را برای تجدید عصیان و تاختن به خراسان مناسب یافت و در ربیع‌الاوّل ۵۳۶ به سرخس آمد و از آن جا به مرو شاهجان پایتخت سلطان رفت. مردم شهر بر او قیام کردند و اتسز به انتقام دست به کشتار زد و جمع کثیری را کشت و به خوارزم برگشت، امّا در ماه شوّال بار دیگر به خراسان آمد و در ذی‌القعده نام سنجر را از خطبه انداخت و امر داد تا به نام او خطبه خواندند و این حال تا اوّل محرّم ۵۳۷ برقرار بود و سنجر بر اثر شکستی که یافته بود قدرت جلوگیری از خوارزمشاه را نداشت. اتسز به خوارزم برگشت و خود را مستقل خواند و رئیس دیوان انشاء او یعنی شاعر و نویسندهٔ بسیار مشهور **رَشِیدالدّین عمر بلخی وَطْواط** در مدح او گفت:

چون مَلک اتسز به تخت مُلک برآمد   دولت سلجوق و آل او به سر آمد

سلطان سنجر که از این حرکات اتسز سخت در خشم شده بود در سال ۵۳۸ به خوارزم حمله برد و آن جا را تحت محاصره گرفت. اتسز نوبتی دیگر از در عذرخواهی و صلح‌جوئی درآمد و سنجر او را بخشود و به خراسان برگشت.

امّا اتسز هیچ وقت با سنجر صفا نداشت و صلح‌جوئی او همیشه از راه اضطرار بود چنان که چندی بعد دو نفر را محرمانه مأمور قتل سنجر کرد و فرستادهٔ سلطان در خوارزم یعنی شاعر نامی **ادیب شهاب‌الدّین اسماعیل صابر** قصّه را به سنجر نوشت و سنجر آن دو تن را دستگیر و مقتول نمود و اتسز هم ادیب صابر را در جیحون انداخت.

سنجر بار دیگر در جمادی‌الاخری سال ۵۴۲ لشکر به خوارزم برد و به محاصرهٔ قلعهٔ هزار اسب پرداخت و بعد از دو ماه آن جا را مسخّر کرد و اتسز که باز چاره را ناچار می‌دید در محرّم ۵۴۳ به خدمت سنجر آمد و به عنف سر تسلیم فرود آورد و سلطان باز از گناهان او چشم پوشید.

فتنهٔ غز در ۵۴۸

طایفهٔ غُزکه سابقاً به ایشان اشاره‌ای کردیم جمعی بودند مانند سلاجقه از ترکمانان مسلمان ساکن ماوراءالنّهر. بعد از آن‌که قراختائیان بر این دیار تسلّط یافتند از آن جا هجرت نمودند و در حوالی بلخ سکونت گزیدند.

بلخ در این تاریخ تحت حکومت امیر قماج از بزرگ‌ترین امرای لشکری سنجر بود و او از غزان خواست که حدود بلخ را ترک کنند و به جائی دیگر روند. ترکمانان غز اباکردند و قماج بر سر ایشان تاخت و آن طایفه هر قدر خواستند که او را به دادن پول از خیال خود بازدارند ممکن نشد. ناچار تن به جنگ در دادند و پس از منهزم‌ساختن قماج به بلخ ریختند و از قتل و غارت دریغ نکردند.

سلطان سنجر ترکمانان غز را به ترک بلخ تهدید نمود. غزان به عذرخواهی برخاستند و حاضر شدند که اگر سلطان ایشان را در چراگاه‌های سابق باقی گذارد هر سال پول و حَشَم به خدمت او بفرستند. سنجر زیر بار نرفت و با جمعیّتی قریب به صد هزار نفر به دفع آن طایفه عازم شد.

بدویان غز یک بار در محرّم ۵۴۸ نزدیک بلخ لشکر سنجر را شکست دادند و بار دیگر در جمادی‌الاولی از همین سال در نزدیکی مرو و در این دفعهٔ اخیر امیر قماج و جمعی دیگر از امرای سنجری به قتل رسیدند و سلطان و زوجه‌اش در ششم جمادی‌الاولی به دست غزان اسیر افتادند و بیابان‌نشینان ترکمان مانند مور و ملخ در خراسان ریختند و بلادآباد آن‌که هر یک چشم و چراغ عالم تمدّن و از جهت عمارت و جمعیّت در آن ایّام کم‌نظیر بودند، پایمال سمّ ستوران این جماعت غارتگر خونخوار گردید و مرو و بلخ و طوس و نیشابور و هرات به باد یغمای ایشان رفت و بسیاری از علما و اهل زهد و تقوی به دست غز شربت شهادت چشیدند، تنها شهر هرات به علّت باروی محکم از تعرّض ایشان مصون ماند.

امرای غزکه مشهورترین ایشان **ناصرالدّین ابوشجاع طوطی** بود، سنجر را تا اوایل سال ۵۵۱ در حبس داشتند و به ظاهر به او احترام می‌کردند و او را هم‌چنان سلطان می‌شناختند، لیکن از او غافل نمی‌شدند تا فرار نکند و درصدد انتقام برنیاید.

از امرای سنجری آن‌ها که جانی به سلامت بدر برده بودند، با وزیر سلطان خواجه طاهربن فخرالملک **سلیمان‌شاه** سابق‌الذکر پسر سلطان محمودبن سلطان محمّد راکه سنجر چندی قبل او را به ولیعهدی خود برگزیده بود به جای سلطان به سلطنت برداشتند و سلیمان‌شاه در جمادی‌الاخری از سال ۵۴۸ به نیشابور آمد، امّا چون مردی ضعیف‌النفس و بد رفتار بود، تاب زد و خورد با غز را نیاورد و پس از آن‌که وزیر سلطان یعنی طاهربن فخرالملک هم در شوّال همین سال مرد نتوانست در خراسان بماند و در صفر ۵۴۹ به عراق برگشت.

امرای سنجری خاقان رکن‌الدّین محمود خواهرزادهٔ سلطان را از ماوراءالنّهر به خراسان دعوت نمودند و به نام او به سلطنت خطبه خواندند و در همین ایّام بود که یکی از غلامان قدیم سلطان به نام مؤیّد آی اَبه نیشابور و طوس و نسا و ابیورد و بیهق و دامغان را تحت امر خود آورد و غزان را از آن بلاد بیرون کرد و بالاخره قبول نمود که با دادن خراجی سالیانه به خاقان محمود در این نواحی مستقلّ باشد.

در تمام مدّت اسیری سنجر اتسز خوارزمشاه با وجود این که پیوسته به خراسان چشم دوخته بود، از پریشانی اوضاع ممالک سنجری استفاده نکرد و بیشتر این ایّام به جهاد در حدود شمال و

مشرق خوارزم اشتغال داشت. خاقان محمود پس از رسیدن به خراسان چون دید دیگر به تنهائی حریف غزان نمی‌شود، اتسز را به یاری خود به خراسان خواست و اتسز به ملاقات خاقان به این سرزمین آمد و مکاتباتی به شاه غازی اسپهبد طبرستان و علاءالدّین حسین غوری و تاج‌الدّین ابوالفضل ملک نیم‌روز نوشت و ایشان را به مدد سلطان سنجر دعوت نمود و در این اثنا خبر رسید که سنجر را یکی از امرا به تدبیر از چنگ غز رهانده و به ترمذ رسانده است. اتسز مراسله‌ای به سلطان نوشت و او را به خلاص از چنگ غز که در اوایل ۵۵۱ صورت گرفته تهنیت گفت و کسب اجازه کرد که به خوارزم رود یا در خراسان بماند و یا به سپاه سلطانی ملحق شود، امّا پیش از آن که تصمیم او قطعی شود، در حدود قوچان مریض شد و در شب نهم جمادی‌الاولی سال ۵۵۱ وفات کرد.

وفات سلطان سنجر در ۱۴ ربیع‌الاول ۵۵۲

اسیری سنجر در دست ترکان غز سه سال و اندکی طول کشید و در این مدّت سلطان از ترس آن که مبادا زوجه‌اش در دست ترکمانان اسیر بماند، حاضر به فرار نشد. بعد از آن که خاتون وفات یافت، سلطان به هم‌دستی جمعی از پاسبانان خود را به قصد شکار به کنار جیحون رساند و به توّسط کشتی‌ها که صاحب ترمذ قبلاً تهیّه دیده بود به آن شهر رسید و با لشکری که صاحب ترمذ و بعضی دیگر از امرا ترتیب داده بودند به مرو آمد و بار دیگر به سلطنت نشست، امّا ضعف پیری و اندوه مرگ جفت و خرابی بلاد و بروز سرکشان به تدریج او را از پا درآورد و سال بعد ۱۴ ربیع‌الاوّل فوت کرد و در مرو شاهجان پایتخت خود مدفون شد، در حالی که عمرش به هفتاد و دو رسیده و از مدّت امارت و سلطنتش قریب شصت و یک سال گذشته بود.

سلطان سنجر یکی از بزرگ‌ترین و بهترین سلاطین ایران است و او علاوه بر آن که شجاع و کریم و رعیّت دوست بوده، در آبادی و رفاه حال مردم و حکومت‌دادن امن و امان جدّ بلیغ داشته و به جز در دو واقعه از جمیع محاربات فاتح بیرون آمده و از اقصای کاشغر تا لب دریای مدیترانه و از قبچاق تا ساحل هرموز و حرمین به نام او خطبه می‌خوانده‌اند و از حدود ۵۱۱ که سال جلوس اوست به سلطنت تا هنگام مرگ سلاطین خوارزم و غزنین و عراق و تا جنگ قطوان امرای کاشغر و ماوراءالنّهر همه دست‌نشاندهٔ او بودند و به دربار او خراج می‌فرستادند. فتوحی که او را در غزنه و ماوراءالنّهر و غور و خوارزم نصیب شد، هیچ یک از سلاطین سلجوقی را دست نداده بود و اگرچه او در مغرب به فتوحاتی تازه نایل نیامده، لیکن در سمت مشرق و شمال شرقی دولت سلجوقیان را وسعتی تازه بخشیده و با ضمیمه‌کردن بلاد امرای غزنوی و غوری و درهٔ علیای سیحون حدّ ممالک سلجوقی را از این طرف‌ها جلوتر برده است.

امر دیگری که نام سنجر را در تاریخ و ادبیّات ایران بلند آوازه کرده، توجّه کامل او به شعر فارسی و صلات و مراحمی است که از او به گویندگان این زبان و فضلای دیگر می‌رسیده است. مدایحی که از او گفته شده، شاید از هیچ یک از ملوک دیگر گفته نشده باشد. همچنین کتبی که به نام او تألیف یافته بی‌شمار است، مخصوصاً دو نفر از سخن‌سرایان طراز اوّل زبان فارسی یعنی **اَمیر الشُّعَراء مُحمّدبن عَبدُالمَلک مُعِزّی نیشابوری و حکیم اُوحدالدّین عَلیّ‌بن مُحمّد اَنوری اَبیوردی** ذکر بلند او را با قصاید غرّای خود جاوید ساخته‌اند. شعرای دیگر نیز مانند **اَدیب صابِر تِرمذی، کَمال‌الدین کَمالی بخارائی و فَریدِالدّین عَبدالواسِع جَبَلی و سیّد اَشرَف حَسَن‌بن ناصرِ غَزنَوی و حَکیم سنائی**

از او مدح‌ها گفته‌اند.

اوضاع خراسان پس از مرگ سنجر

سلطان سنجر در حال احتضار چون فرزند ذکور نداشت، خواهرزادهٔ خود خاقان ابوالقاسم محمود را به سلطنت به جای خود تعیین نمود و محمود در میان طایفهٔ غز که هنوز بر قسمتی از خراسان مستولی بودند و مؤیّدالدّین آی‌ابه که بر قسمت دیگر از این سرزمین تسلّط یافته بود، سلطنتی متزلزل یافت. غزان فرمانروایی او را پذیرفتند و مؤیّد آی ابه هم به شکلی تحت امر او آمد که بر جمیع کارهای دولت مسلّط گردید و محمود در حقیقت تحت اختیار و نفوذ او قرار یافت.

مؤیّد آی‌ابه و محمود به جنگ با غزان پرداختند و گاهی غالب و زمانی مغلوب بودند تا آن که بالاخره در شوّال ۵۵۳ غلبهٔ کلی با غز شد و مؤیّد و محمود گریختند و این طایفهٔ جسور بار دیگر بعضی بلاد خراسان را غارت کردند. محمود در جرجان اقامت کرد تا آن که در ۵۵۴ به استدعای غز ابتدا پسر خویش را به خراسان فرستاد، سپس خود به آن جا آمد. ولی مؤیّد آی‌ابه با سلطان موافقت ننمود و به خبوشان (قوچان) رفت و اگرچه در آن جا به چنگ غزی افتاد، لیکن خلاص شد و در نیشابور به جمع سپاهی موّفق گردید و در آن نواحی تاخت و تازها می‌کرد تا آن که در ذی‌القعده بین او و محمود صلح شد و محمود نیشابور و طوس را به او واگذاشت.

در جمادی‌الاخری سال ۵۵۶ محمود با لشکریان غز به محاصرهٔ نیشابور شتافت، ولی در حین محاصره از قید غزان گریخت و پیش مؤیّد رفت. سپاهیان غز چون از فتح نیشابور عاجز شدند، به غارت طوس برگشتند و محمود تا رمضان ۵۵۷ پیش مؤیّد بود. در این تاریخ مؤیّد، محمود و پسرش هر دو را کور کرد و این دو به همین حال در حبس او بودند، تا جان سپردند و مؤیّد آی‌ابه در همین تاریخ به سلطنت به نام خود خطبه خواند و کمی بعد طوس و قومس را نیز مسخّر ساخت و در ۵۵۸ به دعوت شَمسِ‌الدّین ایلدگز اتابک سلطان ارسلان‌بن طغرل‌بن محمّدبن ملک‌شاه پادشاه سلجوقی عراق حاضر شد که در قلمرو خود به نام این سلطان خطبه بخواند و در این تاریخ در خراسان و گرگان به نام سه نفر خطبه می‌خواندند. در قومس و طوس و بیهق و نیشابور به نام سلطان ارسلان سلجوقی در گرگان و دهستان به نام ایل ارسلان خوارزمشاه و در بلخ و مرو و سرخس که در دست غز بود، ابتدا به نام سلطان متوّفی سنجر و بعد به نام حاکم آن بلاد. خراسان را چنان که عنقریب بیاید خوارزم‌شاهیان مسخّر کردند و مؤیّد آی‌ابه به دست خوارزمشاه به قتل رسید.

۷ـ مغیث‌الدّین ابوالقاسم محمودبن محمد (۵۱۱ـ۵۲۵)

سلطان مغیث‌الدّین ابوالقاسم محمود که پس از مرگ پدر خود سلطان محمّد در ذی‌الحجّهٔ ۵۱۱ به سلطنت عراق نشسته بود، پس از آن که در ۱۲ جمادی‌الاولی ۵۱۳ از دست عمّ خویش سلطان سنجر در ساوه مغلوب و به توّسط او به سلطنت سابق برقرار گردید، به اصفهان آمد و به امر سنجر وزارت خود را به صاحب دیوان اشراف پدر خود یعنی **کَمال‌الملک عَلیّ‌بن اَحمد سِمیرُمی** که کفایت و فضلی که به کمال داشت و وسیلهٔ آوردن محمود پس از شکست به خدمت سنجر شده بود، واگذاشت. قوام‌الملک ابوالقاسم درگزینی رئیس دیوان طغرا و انشاء شد و شمس‌الملک بن خواجه نظام‌الملک مستوفی کلّ مملکت.

سلطان محمود در بدو سلطنت به عصیان دو برادر خود **طغرل** و **مسعود** گرفتار گردید. مسعود که هنگام فوت پدر در موصل بود، در جمادی‌الاولی ۵۱۲ به یاری چند تن از امرای الجزیره به بغداد حرکت نمود و بر آن جا استیلا یافت، لیکن کمی بعد چون محمود آذربایجان و موصل را به او واگذاشت با برادر صلح کرد و به مقرّ حکمرانی خویش برگشت. طغرل در تاریخ مرگ پدر هشت ساله بود و اتابکش **آنوشتکین شیرگیر** به نام او ولایت ساوه و آوه و زنجان را اداره می‌کرد و او که در عهد سلطان محمّد قسمتی از قلاع اسماعیلیّه را مسخرّ ساخته بود، در سال ۵۱۳ از طرف سلطان محمود ازاتابکی طغرل معزول گردید و محمود اتابکی جدید جهت آوردن برادر به خدمت خویش معیّن نمود. اتابک جدید طغرل را به عصیان واداشت و چون از حرکت سلطان مسعود به همدان اطّلاع یافت، طغرل را با خود برداشت و به گنجه گریخت و به تدریج بر بلاد ارّان و درّهٔ ارس مستولی گردید.

در سال ۵۱۴ محمود پس از شکستِ از سنجر بار دیگر بر برادر طغیان کرد و با وزیر خود شاعر فاضل معروف **مُؤیّدالدّین اَبواِسماعیل حُسین‌بن عَلی طُغرائی اِصفهانی** از موصل به جنگ محمود عازم شد، ولی در جنگی که در نیمهٔ ربیع‌الاوّل این سال در گردنهٔ اسدآباد بین دو طرف درگرفت، شکست خورد و طغرائی اسیر گردید و به امر محمود به قتل رسید. مسعود فرار اختیار نمود و کمی بعد از ناچاری به اطاعت برادر درآمد.

جنگ محمود با گرجیان در سال ۵۱۷

پادشاه گرجستان **داود ثانی**[1] (۴۸۳-۵۱۹) پسر گیورگی سابق‌الذّکر که مردی رشید و کاری بود و از اسلام و قرآن اطلاّعاتی کافی داشت و نسبت به رعایای مسلم خویش در کمال رأفت و حسن معامله می‌زیست، مقارن این ایّام جمیع نواحی شمال مملکت خود را از دریای سیاه تا داغستان و دربند مسخرّ ساخته و از ترکان قبچاقی قریب ۴۰۰۰۰ تن در جزّء سپاهیان داخل کرده و با دادن دختر خود به یکی از امرای مسلمان شروان او را نیز با گرجستان متّحد نموده بود و چون این قدرت او را حاصل شد، در سال ۵۱۳ به حملهٔ به ارّان و تفلیس که تحت امر سلاجقه بود شروع کرد و کار تعرّض او به آن جا کشید که مسلمین ارّان و ارمنیّه و الجزیره در سال ۵۱۴ به جهاد بر ضدّ او برخاستند و طغرل برادر سلطان محمود با اتابک خود و امرای حلّه و ماردین به جلوی داود رفتند، امّا در نزدیکی تفلیس مغلوب شدند و داود تفلیس را محاصره کرد و آن شهر را در ۵۱۵ گرفت و آن جا را که قریب چهار صد سال بود در دست مسلمین می‌گشت، فتح نمود و دوباره تفلیس پایتخت گرجستان شد و به همین علّت است که گرجیان داود ثانی را زنده‌کنندهٔ گرجستان لقب داده‌اند.

بعد از این شکست طغرل با برادر خود سلطان محمود صلح کرد و از مردم تفلیس و دربند جماعتی به دادخواهی پیش خلیفهٔ بغداد و نزد سلطان به همدان رفتند و محمود در سال ۵۱۷ به معاونت ایشان آمد و شهر شماخی را از شروانشاه داماد داود گرفت، لیکن لشکریان او جرأت نکردند که متعرّض سپاهیان گرجی داود شوند و شمس‌الملک وزیر که از تاریخ ۵۱۶ سال قتل کمال‌الملک سمیرمی به دست ملاحده به این مقام رسیده بود سلطان را به بازگشت نصیحت نمود و

۱ـ David II

سلطان پس از مدّتی اقامت در شروان به همدان برگشت و داود مجال یافت که شروان و شهر آنی (جانی) پایتخت قدیم ارمنستان را هم به اطاعت خویش باز آورد.

در مراجعت سلطان از شوران، ابوالقاسم درگزینی که به سفارت به خراسان پیش سنجر رفته و از شمس‌الملک سعایت‌ها کرده بود، برگشت و امر سنجر را در فرستادن شمس‌الملک به مرو به محمود گفت. محمود هم به اشارهٔ مستوفی خود برای آن که مبادا سنجر در ملاقات با شمس‌الملک بر اسرار او اطلاع یابد شمس‌الملک را کشت و درگزینی کمی بعد موّفق شد که بر جای او بنشیند و به صدارت که منتهی آرزوی او بود برسد.

جنگ محمود با مسترشد خلیفه در ۵۱۲

در سال ۵۲۰ به علّت اختلافی که بین شحنهٔ سلطان محمود در بغداد و مسترشد خلیفه بروزکرده بود سلطان با لشکر فراوان به بغداد عازم شد و آن جا را در محرّم ۵۱۲ گرفت و مسترشد به صلح با سلطان مجبور گردید و محمود پس از دو ماه اقامت در دارالخلافه به همدان برگشت.

در رسیدن به همدان سلطان محمود، قوام‌الملک درگزینی وزیر دسیسه‌کار خود را در حبس انداخت و جای او را به مورّخ و منشی بزرگوار **شرف‌الدّین انوشروان بن خالد کاشانی** سپرد.

درگزینی تا سال ۵۲۲ در حبس بود. سلطان سنجر در این تاریخ از خراسان به ری آمد تا ببیند که محمود چنان که بداندیشان گفته‌اند از اطاعت او بیرون رفته یا آن که برخلاف بر فرمان‌برداری عمّ خویش باقی است. سلطان محمود از همدان به استقبال سنجر به ری آمد و سنجر او را با خود بر یک تخت نشاند و در حقّ او اکرام بسیار نمود و در این ملاقات سه برادر دیگر سلطان محمود یعنی طغرل و مسعود و سلیمان نیز حضور داشتند. محمود به اصرار سلطان سنجر، درگزینی را آزاد کرد و او به امر سنجر به وزارت دختر این سلطان که زن محمود بود برقرار شد و به دستیاری این زن بالاخره رد ۲۴ محرّم ۵۲۳ وزارت سلطان را یافت.

۸ـ غیاث‌الدّین داودبن محمود (شوال ۵۲۵ ـ جمادی‌الاخری ۵۲۶)

و

۹ـ رکن‌الدّین ابوطالب طغرل‌بن محمّد (جومادی‌الاخری ۵۲۶ ـ محرّم ۵۲۹)

سلطان محمود پس از ۱۲ سال و ده ما سلطنت در تاریخ شوال ۵۲۵ در همدان پایتخت خود مرد و وزیرش ابوالقاسم درگزینی پسر او **داود** را با لقب **غیاث‌الدّین** به سلطنت برداشت، ولی چون مردم همدان بر وزیر شوریدند، اموال خود را برگرفت و به ری که جزء قلمرو سلطان سنجر بود آمد و داود در ذی‌القعده همین سال به زنجان رفت.

عمّ او مسعود پس از شنیدن فوت برادر به تبریز شتافت و آن جا را در تصرّف گرفت. داود به جنگ مسعود آمد و تبریز را در آخر محرّم ۵۲۶ محاصره نمود و اگرچه عمّ و برادرزاده صلح کردند، لیکن مسعود خود را به همدان رساند و از آن جا نمایندگانی پیش مسترشد به بغداد فرستاد و از او خواست که خطبهٔ سلطنت را به نام او جاری سازد و داود نیز همین تقاضا را داشت. خلیفه به هر دو پیغام داد که حکم در این باب با سلطان سنجر است و به نام هر که او بگوید آداب خطبه جاری خواهد شد و در حالی که بین مسعود و داود این نزاع باقی بود، برادر مسعود پسر دیگر سلطان یعنی

سلجوق‌شاه والی فارس به بغداد آمد و در دارالخلافه مقام گزید و خلیفه از او احترام و پذیرائی شایان نمود.

مسعود به کمک اتابک موصل لشکر به بغداد کشید و با برادر خود سلجوق‌شاه و مسترشد به جنگ پرداخت. سلجوق شاه اتابک موصل را شکست داد و چون در این تاریخ خبر حرکت سلطان سنجر به قصد عراق رسید، مسعود خلیفه را از وصول سنجر ترساند و مسترشد حاضر شد که خطبه را به نام مسعود جاری کند و سلجوق‌شاه را ولیعهد او قرار دهد.

جنگ بین سنجر و مسعود در ۸ رجب ۵۲۶

سلطان سنجر که پس از فوت برادرزاده به دعوت درگزینی در آخر ربیع‌الاخر ۵۲۶ به ری آمد و طغرل برادر دیگر مسعود و سلجوق شاه نیز به خدمت او شتافت و سنجر او را به ولیعهدی خویش در خراسان و ماوراءالنّهر و سلطنت عراق انتخاب نمود و از آن جا به طرف همدان و نهاوند حرکت نمود. مسعود و سلجوق‌شاه و مسترشد مصمّم جنگ با سلطان سنجر شدند، ولی خلیفه با این که بنا بود با ایشان حرکت کند، تأخیر نمود و سلطان به همراهی امیر قماج واتسز خوارزمشاه و طغرل در نزدیکی دینور در هشتم رجب ۵۲۶ لشکر مسعود و سلجوق‌شاه را در هم شکست و مسعود راکه به آذربایجان گریخته بود به خدمت خواست و پس از عفو به امیری گنجه و ارّان فرستاد و طغرل را رسماً به سلطنت عراق منصوب نمود و قوام‌الملک ابوالقاسم درگزینی را به وزارت او گماشت و خود به خراسان برای دفع عصیان احمدخان خاقان ماوراءالنّهر به خراسان برگشت.

۱۰ـ غیاث‌الدّین ابوالفتح مسعودبن محمّد (۵۲۹ـ۵۴۷)

بعد از مراجعت سنجر، داود به همدان آمد و در رمضان ۵۲۶ با طغرل به جنگ پرداخت. طغرل داود را در نزدیکی همدان منهزم ساخت و به بغداد گریخت. مسعود که بر گنجه حکومت داشت، از شنیدن این خبر راه بغداد پیش گرفت و در آن جا با داود ملاقات کرد و خلیفه را واداشت که او را در صفر ۵۲۷ سلطان و داود را ولیعهد بشناسد. سپس به همدان تاخت و طغرل را در شعبان این سال شکست داد و بر پایتخت سلاجقهٔ عراق مسلطّ گردید و چون شنید که برادرش به راه قُم و رِی منهزم شده، در عقب او رفت و این بلاد را با اصفهان و قسمتی از فارس مسخر کرد و طغرل پیوسته با درگزینی از این شهر به آن شهر می‌گریخت و در همین ایّام سرگردانی بود که به تاریخ شوّال ۵۲۷ درگزینی را بالاخره کشت و جمع کثیری را از شرّ او نجات بخشید.

طغرل پس از جمع سپاهی تازه در رمضان ۵۲۸ در نزدیکی قزوین بر مسعود غلبه یافت و همدان را از برادرش گرفت و مسعود به بغداد فراری شد و از خلیفه یاری طلبید. مسترشد عازم کمک به او بود که خبر فوت طغرل در محرّم سال ۵۲۹ رسید و مسعود به همدان آمد و به سلطنت جلوس کرد.

قتل مستر شد در ۱۸ ذی‌القعدهٔ ۵۲۹ و راشد در ۲۵ رمضان ۵۳۲

بعد از مستقرشدن مسعود بر تخت سلطنت، سلجوقیان عراق، مابین مسترشد خلیفه و مسعود به هم خورد و علت آن پناه‌بردن جمعی از امرای مسعودی بود به دارالخلافه و واداشتن مسترشد را به انداختن نام مسعود از خطبه.

مسترشد به دعوت این امرا در ماه رجب ۵۲۹ به عزم جنگ با مسعود از بغداد حرکت کرد و چون به نزدیک کوه بیستون رسید، مسعود بر سر او و لشکریان و همراهانش ریخت. خلیفه اسیر شد و سپاهیانش پراکنده گردیدند.

مسعود از آن جا که برادرش داود به مسترشد وعدهٔ کمک داده و بر مسعود شوریده بود در شوّال این سال با خلیفهٔ اسیر به آذربایجان رهسپار گردید و در دو منزلی مراغه رحل اقامت افگند.

در این فاصله مسعود و مسترشد صلح کردند و قرار شد که خلیفه به بغداد رود و هر سال ۴۰۰۰۰۰ دینار به سلطان مسعود بپردازد و از جمع سپاهی و بیرون‌آمدن از خانه خودداری نماید. امّا قبل از عودت مسترشد به بغداد سفیری از جانب سلطان سنجر رسید و برای آن که نتیجه رسالت او معلوم شود مسعود خلیفه را پیش خود نگاه داشت و مسترشد در این فاصله به تاریخ ۱۸ ذی‌القعده به دست جمعی از باطنیان به قتل رسید و بعدها چنین معلوم شد که سنجر آن جماعت را به قتل خلیفه برانگیخته بوده است.

بعد از کشته‌شدن مسترشد پسرش راشد به جای او نشست و او که از پرداختن خراج سالیانه عاجز بود، در سال ۵۳۰ با مسعود در نزاع افتاد و نام او را از خطبه انداخت و داود برادر و مدّعی او را سلطان خواند و امرای اطراف را به جنگ با مسعود و عصیان بر او واداشت. مسعود به بغداد آمد و راشد از ترس به اتابک موصل پناه جست و مقتفی به جای او به خلافت اختیار شد.

در سال ۵۳۲ راشد از موصل به آذربایجان پیش داود رفت و اتابک فارس و بعضی دیگر از امرا هم که از مسعود ترس داشتند دور داود و راشد را گرفتند و به جنگ مسعود آمدند. مسعود در شعبان این سال ایشان را در نزدیک دینور شکست داد. راشد با داود به خوزستان آمد و از آن جا به اصفهان رفت و در آن شهر در ۲۵ رمضان به دست یک تن از اسماعیلیه به ضرب کارد جان سپرد.

مرگ مسعود در اول رجب ۵۴۷

سلطنت مسعود در قسمت اخیر بیشتر به جنگ با امرای خود و کسانی که علی‌رغم وی برادران با برادرزادگان او را به پادشاهی علم می‌کرده‌اند صرف شده و در این مدّت یک بار هم در سال ۵۴۴ سنجر برای اصلاح کارهای سلطنتی او به ری آمده و مسعود به خدمت او شتافته و تجدید عهد خدمت‌گزاری و چاکری کرده است. عاقبت مسعود بر غالب امرای یاغی غالب آمده و اکثر ایشان را مغلوب یا مقتول ساخته است. مسعود پس از سلطنتی نزدیک به هجده سال در همدان به تاریخ اوّل رجب فوت کرد و او آخرین پادشاه بزرگ از شعبهٔ سلاجقهٔ عراق بلکه بازپسین فرد معتبر خاندان سلجوقی است، چه پس از فوت او و سلطان سنجر که قریب پنج سال بعد از آن اتفّاق افتاده دیگر از این دودمان کسی که صاحب نام و نشانی معتبر شود برنخاسته است.

۱۱ـ معزّالدّین ابوالفتح ملک‌شاه بن محمود (رجب ۵۴۷ ـ ذی‌القعهده ۵۴۷)

و

۱۲ـ غیاث‌الدّین ابوشجاع محمّدبن محمودبن محمّد (۵۴۷ ـ ۵۵۴)

بعد از سلطان مسعود، برادرزاده‌اش ملک‌شاه بن محمود بن محمّد پادشاه شد، لیکن چون او مردی عیّاش و بی‌کفایت و شراب‌خوار بود، او را پس از چهار ماه سلطنت خلع کردند و برادرش

محمّد را که در خوزستان بود بر خود به پادشاهی اختیار نمودند.

از غلامان ترک قبچاقی کمال‌الملک سمیرمی وزیر سلطان محمود یکی که **ایلْدُگُز** نام و **شمس‌الدّین** لقب داشت، به تدریج در دستگاه دولتی تا آن جا ترقی یافت که از طرف سلطان مسعود در حدود ۵۴۱ به حکومت آذربایجان و آرّان منصوب شد و مسعود پس از مرگ برادر خود طغرل ثانی زوجهٔ او را هم به عقد اتابک شمس‌الدّین ایلدگز درآورد و ایلدگز تا آخر سلطنت مسعود بندهٔ وفادار این سلطان بود.

برادر دیگر مسعود و طغرل یعنی **سلیمان‌شاه** که پس از قیام بر مسعود به دست او اسیر و در قلعه‌ای محبوس بود، پس از جلوس سلطان محمّد ثانی از زندان گریخت و به قصد تصرّف تاج و تخت عازم همدان شد، امّا قبل از آن که بین او و محمّد جنگی درگیرد یارانش متفرّق گشتند و سلیمان شاه پیش سلطان سنجر رفت و سلطان او را به ولیعهدی خود برگزید و چنان که سابقاً دیدیم، بعد از اسیری سنجر به جای او به سلطنت اختیار شد، ولی در صفر ۵۴۹ از ترس غز به عراق برگشت و چون او را به کاشان و اصفهان و خوزستان راه ندادند، به خلیفه مقتفی پناهنده شد و به اجازهٔ او در اوّل سال ۵۵۱ به بغداد آمد و خلیفه او را سلطان خواند و به القاب پدرش سلطان محمّد ملّقب ساخت و ملک‌شاه ثانی را نیز ولیعهد او قرار داد.

محمّد در همین سال به دست امیر موصل، سلیمان‌شاه را که با اتابک ایلدگز همدست بود شکست داد و سلیمان‌شاه اسیر و در موصل محبوس شد و محمّد برای واداشتن خلیفه به تصدیق سلطنت خود به بغداد لشکر کشید و دارالخلافه را محاصره کرد و آن جا را در محاصره داشت تا آن که شنید که اتابک ایلدگز و ملک‌شاه ثانی و **ارسلان شاه** پسر طغرل ثانی یعنی پسر زن ایلدگز به همدان وارد شد و پایتخت او را مسخر خود ساخته‌اند. ناچار از حصار بغداد دست برداشت و در ۲۴ ربیع‌الاوّل ۵۵۲ عازم همدان شد.

ایلدگز و ملک‌شاه به سوی ری برگشتند، امّا **اینانْج** شحنهٔ **رِی** ایشان را مغلوب نمود و قبل از رسیدن سلطان محمّد ثانی، خود را به همدان رساند و پایتخت را به نام این سلطان تصرّف نمود. محمّد پس از برگشتن به همدان خیال داشت که به آذربایجان بتازد و بلاد ایلدگز را به تصرّف خود درآورد، لیکن به مرض سل مبتلی شد و دو سال بعد یعنی در سلخ ذی‌القعدهٔ ۵۵۴ فوت کرد.

۱۳ـ غیاث‌الدّین ابوالفتح سلیمان‌شاه‌بن سلطان محمّد (۵۵۴ ـ ۵۵۶)

و

۱۴ـ رکن‌الدّین ابوالمظفّر ارسلان‌شاه‌بن طغرل (۵۵۶ـ۵۷۱)

چون سلطان محمّد ثانی جان سپرد، مابین امرا بر سر تعیین جانشین او اختلاف شد جماعتی به سلطنت عمّش سلیمان شاه مایل بودند که در حبس امیر موصل سر می‌کرد، عدّه‌ای جانب ملک‌شاه برادر سلطان متوّفی را گرفتند و بعضی هم به علّت قدرت اتابک ایلدگز سلطنت ارسلان شاه بن طغرل پسر زن ایلدگز را طالب گردیدند و از میان ایشان اینانج شحنهٔ ری که بر ایلدگز و ارسلان‌شاه غلبه یافته و سپاهش از دیگران بیشتر و نفوذ و قدرتش بالاتر بود، از سلیمان‌شاه طرف‌داری می‌کرد، امیر موصل هم بعد از فوت محمّد سلیمان‌شاه را آزاد کرد و سلیمان‌شاه به همدان آمد و به سلطنت جلوس نمود و برای آن که فتنهٔ ایلدگز و ارسلان شاه بخوابد، ارسلان شاه را ولیعهد خود قرار داد و

ارّان و آذربایجان را هم به اتابک شمس‌الدّین ایلدگز واگذاشت، امّا ملک‌شاه که خیال قیام بر عمّ خود داشت و در اصفهان به جمع سپاه مشغول بود، کمی بعد در همان جا به تاریخ ربیع‌الاوّل ۵۵۵ مُرد و سلطنت سلیمان‌شاه را مسلّم گردید.

سلیمان‌شاه مردی بی‌کفایت و شراب‌خوار بود و ایّام را به لهو و لعب می‌گذاشت. امرا از حرکات ناپسند او به جان آمدند وا ورا در شوّال ۵۵۵ گرفتند و در حبس انداختند و در ۱۳ ربیع‌الاوّل ۵۵۶ به هلاکش رساندند و از ایلدگز خواستند تا ارسلان‌شاه را با خود به همدان آورد و بر کرسی پادشاهی نشاند و ایلدگز که جمیع اختیار امور را در دست داشت، به لقب **اَتابَک اَعظم** ملقب گردید و دو پسر او یعنی برادران مادری ارسلان‌شاه یکی **نُصرَةالدّین مُحمّد جهان پَهلوان** و دیگری **مُظفّرالدّین عُثمان قِزِل اَرسلان** یکی حکمران ارّان و آذربایجان و دیگری فرمانده لشکریان شد و ایلدگز دختر اینانج والی ری را هم به عقد پسر بزرگتر خود، محمّد جهان پهلوان درآورد و به این ترتیب دل او را نیز گرم نگاه داشت، امّا اینانج که بر تقدّم ایلدگز در دستگاه سلطنتی رشک می‌برد، با اتابک سلغری فارس و حکمرانان اصفهان و قزوین و وزیر خلیفه دست یکی کرد و **محمّد** پسر طغرل ثانی را به عنوان سلطانی علم نمود. ایلدگز و پسرانش عاصیان را شکست دادند و اینانج ضرب شست سختی دید و به ری گریخت و اتابک اعظم پس از صلح با او به همدان برگشت و قرار شد که اینانج هر سال خراجی بپردازد، امّا در سال ۵۶۴ چون یکی دو سال بود که از پرداخت این مال خودداری می‌کرد، ایلدگز لشکر به ری برد و آن جا را گرفت و اینانج به دست غلامانش به قتل رسید.

از وقایع مهّم سلطنت ارسلان‌شاه، یکی لشکرکشی او و اتابک ایلدگز است به گرجستان در سال ۵۵۷ و جنگ با **گیورگی سوّم** (۵۵۱-۵۸۰) پادشاه این مملکت و ابخاز و فتح بلاد آنی و **دوین** یا **دبیل** (در مشرق آرارات و جنوب ایروان) که در نتیجه آن مسلمین از گرجیان غنایم و اسرای بسیار گرفته و بلادی را که پدر گیورگی از چنگ مسلمین به در برده بود، بار دیگر به تصرّف خود باز آورده و شروانشاه را مطیع ساخته‌اند.

اتابک ایلدگز که به نام ارسلان‌شاه، دولتی بالنّسبه معتبر از حوالی تفلیس تا حدود مکران تشکیل داده بود، در سال ۵۶۸ فوت کرد و اختیار امور سلطنتی به پسرش اتابک نصرةالدّین محمّد جهان پهلوان رسید و او تا تاریخ ۵۷۱ که ارسلان‌شاه پس از پانزده سال سلطنت مُرد همچنان سلطان را مانند پدر تحت اختیار داشت و عنوان سلطنت ارسلان‌شاه جز اسم چیز دیگر نبود.

۱۵ـ رکن‌الدّین ابوطالب طغرل‌بن ارسلان‌شاه (۵۷۱ ـ ۵۹۰)

بعد از وفات ارسلان شاه اتابک جهان پهلوان پسر صغیر او **طغرل سوّم** را در همدان به سلطنت نشاند و خود به سمت اتابکی زمام امور را در دست گرفت و برادرش قزل‌ارسلان سپهداری لشکر را در عهده داشت و این دو برادر ممالکی را که پدرشان ایلدگز مسخّر و از تعرّض مدّعیان فارغ ساخته بود، تا سال ۵۸۲ که تاریخ فوت جهان پهلوان است به خوبی اداره می‌کردند.

هنگامی که جهان پهلوان مرد، طغرل سوّم که جوانی بود شجاع و تربیت‌یافته و خوش‌طبع و نامجو و به حدّ رشد رسیده، خواست که از زیر بار تکلیف مظفّرالدین قزل ارسلان خود را آزاد کند و جمعی از امرای جهان پهلوان هم با او همدست و یار شدند و طغرل از شهر ساوه در شبی که قزل ارسلان به اجرای آداب عروسی خود با زوجهٔ برادرش دختر اینانج شحنهٔ سابق ری مشغول بود،

گریخت و به طرف سمنان رهسپار شد. قزل ارسلان در عقب او شتافت، لیکن در دامغان از همراهان سلطان شکست خورد و به همدان برگشت و از آن جا در ۵۸۳ به آذربایجان رو کرد و طغرل پس از مدّتی اقامت در طبرستان به همدان مراجعت نمود بالاستقلال سلطان شد.

دررسیدن به آذربایجان اتابک قزل ارسلان از ناصر خلیفهٔ عبّاسی برای دفع طغرل کمک خواست و خلیفه را از قصد طغرل ترساند. ناصر هم سپاهی گران به همراهی وزیر خود در اوایل سال ۵۸۴ به یاری قزل ارسلان به طرف همدان فرستاد. قزل ارسلان نتوانست به موقع خود را به لشکر خلیفه برساند و طغرل به سرعت ایشان را در هشتم ربیع‌الاوّل این سال منهزم کرد و سپاه وزیر ناصر شکسته و موهون به بغداد گریختند.

چون طغرل از جلوی سپاه خلیفه به همدان برگشت، قزل ارسلان به آن شهر رسیده بود. در همدان بین طرفین جنگ درگرفت و یک ماه این حال دوام داشت، تا آن که لشکر قزل ارسلان بی‌پا شدند و اتابک به جانب اسدآباد رفت. طغرل هم فرصت را مغتنم شمرده خود را به آذربایجان رساند تا به ممالک اصلی اتابک دست‌اندازی کند. در این فاصله قزل ارسلان با لشکر دیگری که ناصر به مدد او فرستاده بود بر همدان استیلا پیدا کرد و در رجب ۵۸۴ **سنجربن سلیمان‌شاه** را به سلطنت برنشاند.

حکومت اصفهان در این تاریخ با پسر اتابک محمّد جهان پهلوان یعنی **قُتْلُغْ‌اینانْج** بود و او نیز چون بازار کار طغرل را آشفته دید، ری و زنجان را به تصرّف خویش درآورد و در این محلّ اخیر طغرل را که مریض بود، شکست داد و طغرل به طرف همدان که از اتابک خالی بود آمد، امّا اتابک سر رسید و سلطان را با پسرش **ملک‌شاه** دستگیر ساخت و در آذربایجان در قلعه‌ای در حبس انداخت و خود را سلطان خواند، لیکن همان شبی که می‌خواست فردای آن جشن سلطنت بگیرد در ماه شعبان ۵۸۷ او را به وضعی که کسی ندانست کشتند و این عمل به فدائیان اسماعیلی منسوب شد.

بعد از قتل قزل ارسلان از دو برادرزاده‌اش قتلغ اینانج ری و اصفهان را تحت امر خود گرفت و **نصرةالدّین ابوبکر** به جای پدر در آذربایجان علم امارّت برافراشت و طغرل هم به دست بعضی از امرا از نزد آن رها شد و به همدان آمد و سلطنت از دست رفته را بار دیگر به کف آورد.

در نیمهٔ جمادی‌الاخری سال ۵۸۸ قتلغ اینانج که به قصد قزوین لشکر کشیده بود در همین محلّ از طغرل شکست یافت و در ری متحصّن گردید و از **سلطان علاءالدّین تکش خوارزمشاه** که بر خراسان و جرجان و طبرستان مستولی شده بود، یاری خواست. خوارزمشاه به یاری او آمد و قتلغ که از کرده پشیمان شده بود از جلوی تکش فرار کرد. طغرل هم با خوارزمشاه از در صلح درآمد و قرار شد که ری در تصرّف تکش بماند و خوارزمشاه پس از گذاشتن سپاهی در آن شهر برای دفع طغیان برادر خوارزم برگشت.

طغرل بعد از این واقعه برای فراغ خاطر از جانب قتلغ اینانج مادر او را در نکاح خود آورد، لیکن چون قتلغ و امرای دیگر پیوسته بر ضدّ سلطان توطئه می‌کردند، سلطان ناچار به یک حمله شهر ری را گرفت و قتلغ اینانج را محبوس نمود، ولی کمی بعد او را آزاد ساخت قتلغ بار دیگر از تکش مساعدت طلبید و خوارزم‌شاه نیز به دعوت او لشکری به ری فرستاد. طغرل این سپاه را هم در محرّم ۵۹۰ در خوار ری شکست داد و قتلغ به فرار به خراسان مجبور گردید.

قتل طغرل سوّم و انقراض سلجوقیان عراق در ۵۹۰

تکش چون بر شکست سپاه خود اطّلاع یافت، از خراسان با قتلغ اینانج به قصد ری حرکت کرد، به خصوص که ناصر خلیفه هم او را به دفع طغرل خوانده بود. هنگامی که خوارزمشاه به نزدیک ری رسید، طغرل سرگرم عیش و عشرت بود و از دشمنی به این قوّت غافل می‌زیست و تنها به رشادت و مردانگی خود اعتماد داشت چنان که در روز جنگ با قتلغ اینانج و خوارزمشاه با لشکری معدود مغروروار بعد از خواندن چند بیت از شاهنامه با گرزی سنگین خود را بر سپاه خصم زد، لیکن به زودی از پا درآمد و قتلغ اینانج او را در ۲۴ ربیع الاوّل ۵۹۰ کشت و تکش سر او را پیش ناصر به دارالخلافه فرستاد و دولت سلجوقیان عراق به قتل طغرل سوّم به انتها رسید.

تکش خوارزمشاه، همدان را به قتلغ اینانج واگذاشت و ری و اصفهان را هم به عمّالی از جانب خود سپرد و بلاد جبل، یعنی عراق عجم به این ترتیب ضمیمهٔ ممالک خوارزمشاهی گردید.

دولت وسیع سلجوقیان که از بدو اسلام تا تاریخ تأسیس این سلسله به آن عظمت و پهناوری دولتی تشکیل نیافته بود، در ماوراءالنّهر و توران تا ۵۴۸ یعنی قریب یک قرن و در خراسان تا سال ۵۵۷ یعنی درست ۱۲۸ سال و در عراق تا سال قتل طغرل سوّم، یعنی ۱۶۱ سال طول کشیده است. پایتخت سلاجقه از اواخر عهد طغرل اوّل تا ایّام محمودبن محمّد در اصفهان قرار داشت و از عهد محمود تا انقراض این سلسله در همدان، سنجر شهر مرو را که به لقب **شاهجان** یعنی مقرّ سلطان ملّقب شده به پایتختی اختیار نمود و مرو شاهجان تا استیلای وحشیان غز یکی از آبادترین بلاد دنیای متمّدن و از مراکز معتبر علم و ادب بود.

طغرل اوّل و الب ارسلان و ملک‌شاه و برکیارق و محّمد و سنجر را که در عهد ایشان جمیع ممالک سلجوقی از کاشغر تا انطاکیه تحت یک امر بوده **سلاجقهٔ بزرگ** و فرزندان و فرزندزادگان محمّد را که در ری و همدان و کردستان سلطنت می‌کرده‌اند، سلاجقهٔ عراق می‌خوانند.

سلاجقهٔ کرمان (۴۳۳ـ۵۸۳) را در ۵۸۳ ترکمانان غز و سلاجقهٔ شام (۴۸۷ ـ ۵۱۱) را هم اتابکان شام و الجزیره قبل از انقراض سلاجقهٔ عراق از میان برداشته بودند، لیکن سلسلهٔ سلاجقهٔ روم (۴۷۰ـ۷۰۰) تا حدود اوایل قرن هشتم دوام داشت. تا آن که آن را هم ترکان عثمانی در همین اوان به کلّی منقرض ساختند.

اسامی سلاطین سلجوقی و زمان هر یک

۱ـ سلاجقهٔ بزرگ

۱ـ	رکن‌الدّین ابوطالب طغرل بن میکائیل بن سلجوق	۴۲۹ـ۴۵۵
۲ـ	عضدالدّین ابوشجاع الب ارسلان محمّدبن جغری	۴۵۵ـ۴۶۵
۳ـ	معزّالدّین ابوالفتح ملک‌شاه حسن بن الب ارسلان	۴۶۵ـ۴۸۵
۴ـ	رکن‌الدّین ابوالمظفّر برکیارق بن ملک‌شاه	۴۸۵ـ۴۹۸
۵ـ	غیاث‌الدّین ابو شجاع محمّدبن ملک‌شاه	۴۹۸ـ۵۱۱
۶ـ	معزّالدّین ابوالحارث سنجر احمدبن ملک‌شاه	۵۱۱ـ۵۵۲

۲ـ سلاجقهٔ عراق

۷ـ	مغیث‌الدّین ابوالقاسم محمودبن محمّدبن ملک‌شاه	۵۱۱ـ۵۲۵

۸ـ	غیاث‌الدین داودبن محمود	۵۲۶ـ۵۲۵ (هشت ماه)
۹ـ	رکن‌الدّین ابوطالب طغرل ثانی پسر سلطان محمّد	۵۲۹ـ۵۲۶
۱۰ـ	غیاث‌الدّین ابوالفتح مسعود پسر سلطان محمّد	۵۴۷ـ۵۲۹
۱۱ـ	معزّالدین ابوالفتح ملک‌شاه ثانی پسر سلطان محمود	از رجب تا ذی‌القعده ۵۴۷
۱۲ـ	غیاث‌الدّین ابوشجاع محمّد ثانی پسر سلطان محمود	۵۵۴ـ۵۴۷
۱۳ـ	غیاث‌الدّین ابوشجاع سلیمان‌شاه بن سلطان محمّد	۵۵۶ـ۵۵۴
۱۴ـ	رکن‌الدّین ابوالمظفرّ ارسلان‌شاه بن طغرل ثانی	۵۷۱ـ۵۵۶
۱۵ـ	رکن‌الدّین ابوطالب طغرل سوّم پسر ارسلان‌شاه	۵۹۰ـ۵۷۱

فصل نهم: اتابکان و خوارزم‌شاهیان

سلاجقه چنان که دیدیم، مشتی مردم بدوی جنگ‌جو بودند و عمدهٔ پیشرفتی که ایشان را در فتح آن همه ممالک و درهم شکستن آن همه لشکرها نصیب شد، از دولت همین قدرت سپاهی‌گری و جنگ‌آزمائی آن طایفه بود. به همین علت سلاطین سلجوقی هیچ وقت فرماندهی سپاه خود را در جنگ‌ها و یا در ولایات مفتوحه به غیر از ترکان رزم‌آزموده و از جان گذشته به دیگری وانمی‌گذاشتند، به شکلی که در دولت سلاجقه امور لشکری همیشه در دست عنصر ترک بود و امور کشوری یعنی دیوان و دفتر در دست منشیان و مستوفیان و وزرای ایرانی. در نتیجهٔ فتوحات پادشاهان سلجوقی در حدود گرجستان و ارّان عدّهٔ غلامان ترک قبچاقی و خُزر در ممالک اسلامی رو به افزایش گذاشت و هر یک از سلاطین و وزرا و عمّال دیوانی مبلغی از این ممالیک در دستگاه خود داشتند و از این جماعت گروهی به تدریج به سبب محبّت و التفات مخدومان خویش و یا بر اثر بروز لیاقت و کفایت از مرتبهٔ غلامی بالاتر آمدند و در دربار پادشاه و یا در سپاه به مقاماتی رسیدند و چون عادت سلاجقه این بود که شاهزادگان خردسال را برای تربیت و یا در موقع فرستادن به حکومت ولایات به سرپرستی می‌سپردند، جمعی از این غلامان این مقام را پیدا کردند و ایشان را به ترکی **آتابِیک** می‌گفتند و آتا به لغت ترکی به معنی پدر است.

در اواخر دورهٔ سلجوقی چون پادشاهان ضعیف شده بودند و پیوسته با یکدیگر جنگ و رقابت داشتند، اکثر این اتابکان از اختیاری که در عهدهٔ ایشان گذاشته شده بود استفاده کردند و هر کدام در ناحیه‌ای از ممالک سلاجقه برای خود تشکیل دولتی دادند چنان که **طُغْتکین** اتابک پسر تاج‌الدّوله تتش در ۴۹۷ سلسله **اتابکان دمشق** (۵۴۹ـ۴۹۷) و **عمادالدّین زَنگی** از غلام‌زادگان سلطان ملک‌شاه شعبهٔ **اتابکان موصل** (۶۴۸ـ۵۲۱) و ایلدگز اتابک ارسلان‌شاه به شرحی که گذشت **اتابکان آذربایجان** (۶۲۶ـ۵۴۱) را تشکیل دادند. انوشتکین غرجه پدر قطب‌الدّین محمّد خوارزمشاه چنان که دیدیم و **سُلْغُر** جدّ **اتابکان فارس** (۶۸۴ـ۵۴۳) و مؤسسین سلسله‌های **امرای اَربل** (۶۳۰ـ۵۳۹) و **شاهان ارمنستان** (۶۰۴ـ۴۹۳) و **امرای دیار بکر** (۷۱۲ـ۴۹۵) همه از غلامان یا رؤسای لشکری سپاه سلجوقی بودند و هر کدام هم سهمی از کشور وسیع سلاجقه را منفصل کرده در آن برای خود ترتیب امارتی موروثی دادند. از این سلسله‌ها آن چه بالاختصاص با تاریخ ایران ارتباط دارد، اتابکان

آذربایجان و فارس و لرستان و سلسله‌های خوارزمشاهی و قراختائی کرمان است. تاریخ اتابکان فارس و لرستان و قراختائیان کرمان را باید در ذیل تاریخ مغول دید. به همین جهت ما در این دوره فقط به ذکر اتابکان آذربایجان و خوارزم‌شاهیان می‌پردازیم.

۱ـ اتابکان آذربایجان (۵۴۱ـ۶۲۶)

به تفصیلی که پیشتر گذشت، شمس‌الدّین ایلدگز مؤسّس سلسلهٔ اتابکان آذربایجان اصلاً از غلامان قبچاقی بود که در دستگاه سلطان مسعود سلجوقی اهمیّت و اعتباری حاصل کرد و چون مسعود، زن برادر متوفای خود طغرل ثانی را نیز به زوجیّت به او داد و اتابکی ارسلان شاه پسر صغیر طغرل هم به او واگذاشته شد، روز به روز کوکب سعادتش اوج گرفت تا آن جا که مسعود در سال ۵۴۱ حکومت آذربایجان و ارّان را به او سپرد و ایلدگز در حقیقت به جهاد در مقابل گرجیان عیسوی که دائم به این ثغور تعرّض می‌کردند، مأموریّت یافت. امارت آذربایجان از تاریخ ۵۴۱ در خاندان ایلدگز موروثی گردید و این حال تا ۶۲۶ برقرار بود.

۲ـ شمس‌الدّین ابوبکر ایلدگز (۵۴۱ـ۵۶۸)

شمس‌الدّین ایلدگز که اتابک و شوهر مادر ارسلان‌شاه بود، از سال ۵۴۱ تا تاریخ ۵۵۶ که پسر زن خود را به سلطنت نشاند، یعنی قریب به سی سال امارت آذربایجان و ارّان را داشت و در این مدت به حضور هیچ یک از سلاطین که بعد از مسعود به سلطنت نشستند، نیامد، لیکن پس از جلوس ارسلان‌شاه در همدان مقیم شد و پسر خود نصرة‌الدّین محمّد جهان پهلوان را به مقام سابق خود فرستاد.

اتابک ایلدگز چنان که دیدیم از ۵۵۶ تا سال فوت خود ۵۶۸ از یک طرف ری و اصفهان را گرفت و مؤیّد آی ابه را به خواندن خطبه در خراسان به نام ارسلان‌شاه واداشت و از طرفی دیگر بر اثر شکست عظیمی که در ۵۵۷ به گرجیان داد، قسمتی از ارّان و آذربایجان شمالی را از آن قوم پس گرفت و بار دیگر سر و صورتی به دولت متزلزل سلجوقی بخشید.

۳ـ نصرة‌الدّین ابوجعفر محمّد جهان پهلوان (۵۶۸ـ۵۸۲)

و

۴ـ مظفّرالدّین عثمان قزل ارسلان (۵۸۲ـ۵۸۷)

بعد از فوت اتابک ایلدگز پسر بزرگ‌ترش نصرة‌الدّین محمّد جهان پهلوان مقام او را در راندن امور ملکی یافت و برادر خود مظفّرالدّین عثمان قزل ارسلان را به آذربایجان و ارّان به امارت فرستاد.

قسمت غربی آذربایجان از حدود تبریز تا حوالی الجزیره در دست خاندانی بود از بقایای روّادیان که چون جدّشان اَحْمَدیل نام داشته ایشان را **احمد یلیان** می‌خوانند و این خاندان از اوایل قرن ششم، یعنی دورهٔ سلطنت سلطان محمّدبن ملک‌شاه در این ناحیه امارت یافته بودند و از مشاهیر ایشان است آق سُنْقُرْ پسر احمد یل که اتابک داود و مسعود پسران سلطان محمّد بود و در ۵۲۷ به دست باطنیان به قتل رسید.

فرزندان احمد یل تبریز و مراغه حصار محکم رُوییِن دِژ از قلاع مراغه را در تصرّف داشتند و در

عهد ایلدگز گاهی با او در مقام آشتی بودند و زمانی در نزاع و جدال.

در سال ۵۷۰ یعنی دو سال پس از مرگ ایلدگز اتابک جهان پهلوان به علّت مرگ امیر احمدیلی تبریز و مراغه، موقع را برای تصرّف آن نقاط مناسب یافت. خود مراغه را در محاصره گرفت و برادرش قزل ارسلان تبریز را. عاقبت امیر احمد یلی با جهان پهلوان صلح کرد و تبریز را به او واگذاشت.

از سال ۵۷۱ که سال جلوس طغرل سوّم است، تا ۵۸۲ تاریخ فوت اتابک، زمام سلطنت آخرین پادشاه سلجوقی عراق که در هفت سالگی به جای پدر نشست در دست جهان پهلوان بود و این مرد کافی عادل ادب‌پرور، به خوبی بلاد وسیعه‌ای را که او و پدرش تحت امر طغرل آورده بودند، اداره می‌نمود.

جهان پهلوان از **قُتَیْبَه خاتون** دختر اینانج شحنهٔ ری دو پسر داشت **قُتْلُغْ اینانْج** و **میر میران** که هیچ کدام به امیری نرسیده‌اند، لیکن دو پسر دیگری که او را از کنیزکی آمده بود یعنی **ابوبکر** و **اوزبک** هر دو چنان که بیاید اتابکی و امارت یافته‌اند.

چون اتابک جهان پهلوان وفات یافت، برادرش قزل ارسلان در دستگاه طغرل سوّم زمام‌دار شد و او قتیبه خاتون زوجهٔ برادر را هم به عقد خود درآورد، لیکن به شرحی که در سلطنت طغرل دیدیم، به زودی میان او و سلطان به هم خورد و قزل ارسلان طغرل را محبوس کرد و برای خود تهیّهٔ اسباب سلطنت دید، امّا در شعبان ۵۸۷ شبی او را کشته یافتند. و بدنش پنجاه زخم کارد خورده بود و نسبت قتل او را بنا بر عادت معمول آن ایّام به فدائیان اسماعیلی بستند.

۵ـ نصرةالدّین ابوبکر بن محمّد جهان پهلوان (۵۸۷ـ۶۰۷)

بعد از قتل قزل ارسلان امارت آذربایجان و ارّان نصیب برادرزاده‌اش نصرةالدّین ابوبکر شد و او عراق را به برادر پدریش قتلغ اینانج سپرد، لیکن قتلغ چنان که گذشت به دست طغرل سوّم که از حبس نجات یافته بود در ۵۸۸ از این سرزمین رانده شد و به تکش خوارزمشاه پناه برد و خوارزم شاه به ری آمد و با طغرل صلح کرد. طغرل هم برای آن که فتنهٔ قتلغ و مادرش قتیبه خاتون را بخواباند، آن زن را پس از آن که شاهد مرگ دو شوهر یعنی جهان پهلوان و قزل ارسلان شده بود، به زوجیّت گرفت، امّا این مادر و فرزند طعامی مسموم تربیت دادند که به طغرل بخورانند. طغرل قبلاً از این توطئه آگاه شد و آن را به قتیبه خوراند و پس از مردن او قتلغ اینانج را هم در زندان انداخت. سپس اندکی بعد او را به شفاعت بعضی از ارکان دولت خلاص کرد و قتلغ برای تصرّف آذربایجان به جنگ با برادر خود نصرةالدّین ابوبکر مشغول شد.

از چهار جنگی که قتلغ در ظرف یک ماه با اتابک ابوبکر نمود، همه دفعه مغلوب بیرون آمد و ناچار بار دیگر به خوارزمشاه توّسل جست و این در موقعی بود که تکش به عزم سرکوبی طغرل از خراسان عازم ری شده بود و او به تفصیلی که مذکور افتاد در ۲۴ ربیع الاوّل ۵۹۰ طغرل سوّم را به دستیاری لشکریان خوارزمی در ری کشت. خوارزمشاه بعد از برافتادن دولت سلجوقیان عراق، همدان و اصفهان را به قتلغ واگذاشت و ری را هم به پسر خود **یونس خان** سپرد و از امرا **میاجُق** را به اتابکی پسر معیّن کرد. میاجق در سال ۵۹۲ قتلغ اینانج را به این بهانه که خیال مخالفت با خوارزمشاه را در سر داشته کشت و سر او را به خوارزم فرستاد.

اتابک ابوبکر مردی عیّاش و شراب‌خوار بود و شب و روز او به مستی و باده‌گساری می‌گذشت. به همین علّت از تدبیر امور مملکت و تعهّد حال لشکر به کلی غافل ماند برخلاف او همسایهٔ شمالی یعنی گرجستان تحت ادارهٔ زنی لایق و کافی بود به نام **تامارا** (۵۸۰ـ۶۰۹) دختر گیورگی سوّم.

لشکریان این زن در تاریخ شوال ۵۹۹ در نزدیکی **شَمکوُر** (شمال شهر گنجه و جنوب رودخانهٔ کورا) به یاری شروانشاه سپاه اتابکی را شکست دادند و بلاد شمکور و گنجه و دوین را گرفتند و قتل و غارت را از حدّ گذراندند. اتابک هر قدر مسلمین این نقاط استغاثه کردند در تلافی این مغلوبیّت نکوشید و در نتیجه نواحی شمالی ارس که در عهد اتابک ایلدگز و جهان پهلوان فتح شده بود، از دست رفت.

بی‌حالی و می‌پرستی اتابک ابوبکر همسایگان دیگر او را نیز به طمع تصرّف بلاد او انداخت، چنان‌که در سال ۶۰۲ امیر اربل **مظفرالدّین کوکْبرُی** با امیر احمدیلی مراغه **علاءالدّین کَرَبَه**[1] **آرسْلان** به قصد آذربایجان شرقی همدست شدند. ابوبکر از ناچاری به یکی از غلامان پدرش **آی تُغْمِش**[2] که بر ری و همدان و اصفهان و بلاد جبل استیلا یافته بود، متوّسل گردید. آی تغمش به یاری مخدوم‌زاده آمد و به یک پیغام صاحب اربل را به ملک خود برگرداند و علاءالدّین احمدیلی را هم مغلوب و به مصالحه مجبور کرد. این علاءالدّین کربه ارسلان که در سال ۶۰۴ فوت کرده و مردی درویش دوست و شاعر و عالم پرور بوده، همان کسی است که شاعر مشهور **نظامی گنجوی** مثنوی **بهرام‌نامه** را در سال ۵۹۳ به نام او منظوم ساخته است.

اتابک ابوبکر بعد از مرگ پسر و جانشین علاءالدّین احمد یلی، یعنی در سال ۶۰۵ بر مراغه تاخت و آن شهر را که قریب یک قرن بود که احمد یلیان در تصرّف داشتند، مسخّر خود ساخت و برای بازماندگان این خاندان جز رویین‌دز نقطه‌ای دیگر باقی نماند.

اتابک نصرةالدین ابوبکربن جهان پهلوان پس از بیست سال فرمانروایی در تاریخ ۶۰۷ فوت کرد.

۶ـ مظفرالدّین اوزبک (۶۰۷ـ۶۲۲)

مظفرالدّین اوزبک که به مدد آیتغمش از حدود سال ۶۰۰ به داعیهٔ سلطنت برخاسته بود، برادر اتابک ابوبکر و شوهر دختر طغرل سوّم است. دورهٔ پانزده سالهٔ سلطنت او که مردی ضعیف‌النّفس و شرابخوار و لهو و لعب دوست بود، واقعهٔ مهمّی ندارد، جز تجاوزات دائمی گرجیان به حدود مشکین و اردبیل و استیلای مغول در سال ۶۱۷ بر آذربایجان. اتابک اوزبک که تاب مقاومت ایشان را نداشت، با دادن پول و جامه و چهارپای بسیار با مغول از در صلح درآمد و چون بار دیگر شنید که باز جمعی از این طایفه عازم تبریزند، شهر را رها کرده به نخجوان رفت و رؤسای تبریز به تدابیری پایتخت اتابکان را از قتل و غارت مغول نجات بخشیدند و اتابک به تبریز برگشت.

گرجیان از این وضع پریشان استفاده کردند و چند بار به بلاد ارّان و آذربایجان دست‌اندازی

۱ـ یاکُربه.

۲ـ آیغتمش یا آیدغمش پهلوانی از سال ۶۰۰ بر ری و همدان و بلاد جبل استیلا یافته و علی‌رغم اتابک ابوبکر برادر او از یک را سلطان خوانده بود.

نمودند و از اتابک حرکتی ندیدند و او به همین حال نکبت می‌زیست تا در ۶۲۲ که شنید **جلال‌الدّین مَنْکَبرنی** خوارزمشاه به قصد تبریز حرکت نموده اوزبک زوجهٔ خود را در شهر گذاشت و خود به گنجه گریخت. جلال‌الدّین در ۱۷ رجب ۶۲۲ تبریز را گرفت و ملکه را با احترام به خوی فرستاد و خود به جنگ با گرجستان رفت.

در برگشتن از تفلیس، چون رؤسای تبریز با جلال‌الدّین راه نفاق رفته بودند، وی ایشان را سیاست فرمود و ملکه زوجهٔ اتابک اوزبک را تحت اختیار خود آورد و اتابک از این غصّه جان سپرد.

۷ـ اتابک خاموش قزل ارسلان بن اوزبک (۶۲۲ـ۶۲۶)

از اتابک اوزبک فرزندی نمانده بود، جز پسری کر و گنگ مادرزاده به نام **قزل ارسلان** که به همین علّت او را **اتابک خاموش** لقب داده‌اند و او دختری را که نوادهٔ علاءالدّین کرپه ارسلان احمدیلی، بود به عقد خود درآورد و پس از پدر در قسمتی از آذربایجان ازجمله بر مراغه و رویین‌دز امارت مانندی داشت. در سال ۶۲۶ موقعی که سلطان جلال‌الدّین منکبرنی در گنجه بود اتابک خاموش پیش او رفته، زمین خدمت بوسید، سپس از آن جا به الموت سفر کرد و پس از یک ماه در همان جا مُرد و زوجهٔ او را هم جلال‌الدّین به زنی گرفت و سلسلهٔ اتابکان آذربایجان پس از قریب ۸۵ سال امیری برافتاد.

اتابکان آذربایجان مخصوصاً شمس‌الدّین ایلدگز و دو پسرش جهان پهلوان و قزل ارسلان در تاریخ ادبیّات زبان فارسی ذکری به خیر دارند، زیرا که عدّه‌ای از گویندگان بزرگ‌زبان شیوای ما به قصایدی غرّاء ایشان را مدح گفته و نام ایشان را جاوید ساخته‌اند و مشهورترین ایشان **ظَهیرالدّین مُحمّد فاریابی** و **اَفضَل‌الدّین خاقانی شِروانی** و **شرف‌الدّین شَفْروهٔ اصفهانی** و **مُجیرالدّین بیلقانی** و **أثیرالدّین اَخسیکَتی** و **جمال‌الدّین اَشْهَری** می‌باشند.

اسامی اتابکان آذربایجان و زمان هر یک

۱ـ	شمس‌الدّین ایلدگز	۵۴۱ـ۵۶۸
۲ـ	نصرةالدّین محمّد جهان پهلوان پسر ایلدگز	۵۶۸ـ۵۸۲
۳ـ	مظفرّالدّین عثمان قزل ارسلان پسر ایلدگز	۵۸۲ـ۵۸۷
۴ـ	نصرةالدّین ابوبکر پسر جهان پهلوان	۵۸۷ـ۶۰۷
۵ـ	مظفرّالدین اوزبک پسر دیگر جهان پهلوان	۶۰۷ـ۶۲۲
۶ـ	اتابک خاموش قزل ارسلان‌بن اوزبک	۶۲۲ـ۶۲۶

ب ـ خوارزمشاهیان (۴۹۰ـ۶۲۸)

تاریخ تأسیس و ابتدای کار خوارزمشاهیان را که فرزندان **اَنوشتکین غرجه** هستند سابقاً در ضمن سلطنت سلطان سنجر بیان کردیم و گفتیم که اوّلین ایشان یعنی **قُطبِ‌الدّین مُحمّد** در تاریخ سال ۴۹۰ بر دست امیر حبشی بن التونتاق حکمران خراسان به سمت خوارزمشاهی معیّن شد و این مقام از این تاریخ به بعد در خاندان قطب‌الدّین محمّدبن انوشتکین موروثی گردید. پس سال ۴۹۰ ابتدای تأسیس سلسلهٔ خوارزمشاهی و قطب‌الدّین محمّد اوّلین خوارزمشاه از این خاندان است.

۱ـ قطب‌الدّین محمّدبن انوشتکین (۴۹۰ـ۵۲۲)

و

۲ـ علاءالدّوله ابوالمظفّر اتسزبن قطب‌الدّین محمّد (۵۲۲ـ۵۵۱)

قطب‌الدّین محمّد در تمام مدّت خوارزمشاهی یعنی در ظرف سی سال و اندی فرمانروایی بر خوارزم همواره مطیع و تابع سنجر بود و هیچ گاه از فرمان او سرنپیچید.

هر سال چنان که سابقاً اشاره کردیم یا خود به خدمت سنجر می‌آمد و یا پسر خویش اتسز را به دربار خراسان می‌فرستاد و در جنگ‌هائی که سنجر در ماوراءالنّهر و غزنین و عراق می‌کرد همواره این پدر و پسر در رکاب سنجر بودند.

محمّد خوارزمشاه که مردی عادل و نیکوسیرت و ادب‌پرور بود در سال ۵۲۲ وفات یافت و پسرش اتسز به مقام او منصوب شد.

دورهٔ هخامنشی علاءالدّوله ابوالمظفّر اتسز (۵۲۲ـ۵۵۱) به دو دوره تقسیم می‌شود: دورهٔ اوّل از ۵۲۲ تا ۵۳۰ که در این فاصله اتسز مانند پدر مطیع و خدمتگزار سنجر بود و در خدمت سلطان به جنگ و شمشیرزنی اشتغال داشت دورهٔ دوّم از ۵۳۰ تا ۵۵۱ که در ظرف آن میانهٔ او و سلطان اکثر ایّام خصومت و رقابت برقرار بود و سنجر به شرحی که در تاریخ سلطنت او گذشت سه بار یعنی در ربیع‌الاوّل ۵۳۳ و ربیع‌الاوّل ۵۳۶ و جمادی‌الاخر ۵۴۲ به خوارزم لشکر برد و هر سه بار اتسز را مغلوب و به تسلیم و عذرخواهی مجبور نمود و اتسز با این که از ۵۴۲ به بعد دیگر به علّت گرفتاری‌هائی که درکشمکش با قراختائیان و انقلابات حدود شمالی و شرقی قلمرو خود داشت بر سلطان قیام نکرد، لیکن با او نیز باطناً در حال صفا و یگانگی سر نمی‌کرد تا آن که در موقع اسیری سنجر به دست ترکمانان غز به خراسان آمد و تا موقعی که سلطان از این حبس نجات یافت در آن جا بود، امّا قبل از آن که تکلیف کار خراسان و حال روابط آینده بین او و سنجر روشن شود اتسز به تاریخ نهم جمادی‌الاخری سال ۵۵۱ در ولایت قوچان حالیّه جان سپرد.

اتسز مردی شجاع و بی‌باک و امیری عادل و شعرپرور و کریم و جوانمرد بود. نام نیک و ذکر خیر او را رئیس دیوان انشاء و مادح مخصوص او **رشیدالدّین محمّد و طواط بلخی** که در سال ۵۷۳ وفات یافته در اشعار فارسی و عربی خود جاوید ساخته و این شاعر و نویسندهٔ زبردست که در نظم و نثر هر دو زبان فارسی و عربی در زمان خود کمتر نظیر داشته به فرمان اتسز به تألیف کتاب بسیار مشهور خود یعنی **حَدایق اَلسحْر فی دَقایق‌الشّعْر** دست زده است. غیر از رشید بعضی از شعرای سنجری مثل ادیب صابر و از گویندگان ارّان مانند خاقانی شروانی نیز او را مدح گفته‌اند.

جرجانیّه در عهد اتسز خوارزمشاه از مراکز عمدهٔ علم و ادب و محل اجتماع عدّهٔ کثیری از فضلای نامی بود و اتسز مخصوصاً در جلب اهل فرهنگ و دانش به این شهر جدّی بلیغ داشت. چنان که در سال ۵۳۶ موقعی که پس از شکست سنجر از قراختائیان بر خراسان استیلا یافت جمعی از دانشمندان آن دیار را به همراه خود به خوارزم برد و از مفاخر عهد او یکی امام علاّمهٔ کبیر **جاراللّه ابوالقاسم محمودبن عمر زَمَخْشَری خوارزمی** (۴۶۷ـ۵۳۸) است صاحب مؤلّفات عدیده در تفسیر و نحو و لغت و ادب که مشهورترین آن‌ها **کَشّاف** است در تفسیر قرآن و **اُنموذَج** در نحو عربی و **مُقدِّمةالادب** در لغت عربی به فارسی. دیگر **زَیْن‌الدّین سیّداسماعیل بن حسن جُرجانی** که در ۵۳۱ فوت کرده و از اطبّای بزرگ عهد اتسز و پدرش قطب‌الدّین محمّد بوده و سیّد اسماعیل جرجانی

مؤلّف کتاب معروف **ذخیرهٔ خوارزمشاهی** است در طبّ که آن را این دانشمند به نام قطب‌الدّین محمّد تألیف نموده و بعدها به دستور اتسز آن را مختصر کرده و از آن **خُفّی علائی** را به نام علاءالدّوله اتسز ساخته است.

۳ـ تاج‌الدّین ابوالفتح ایل ارسلان بن اتسز (۵۵۱ـ۵۶۷)

پس از مرگ اتسز پسرش **ایل ارسلان** که همراه او بود با لشکریان خوارزمی به جرجانیّه برگشت و از آن جا مراسله‌ای به سلطان سنجر نوشت و اظهار اطاعت و چاکری کرد. سلطان هم او را به جای اتسز به خوارزمشاهی تعیین نمود و ایل ارسلان در سوّم رجب ۵۵۱ رسماً به جای پدر نشست. هشت ماه بعد از جلوس ایل ارسلان سلطان سنجر وفات یافت و خاقان رکن‌الدّین محمود بر جای او اختیار شد. ایل ارسلان سه روز به عزاداری سلطان قیام نمود و نامه‌ای به خدمت خاقان رکن‌الدّین فرستاد و او را به سلطنت تهنیت گفت و خود را هم‌چنان خدمتگزار سلاجقه نشان داد.

ریاست خاندان سلجوقی در این تاریخ با غیاث‌الدّین محمّدبن محمودبن سلطان محمّد بود که در عراق سلطنت می‌کرد و با عمّ خود سلیمان‌شاه و مقتفی خلیفه در حال نزاع و خصومت سر می‌کرد.

سلطان محمّد ثانی به ایل ارسلان پیغام داد که او برای اصلاح کار خراسان و ماوراءالنّهر مصمّم حرکت به سمت آن خطّه است. ایل ارسلان سلطان را در این تصمیم تقویت نمود، لیکن محمّد به علّت نزاع با خلیفه و مدّعیان دیگر نتوانست نیّت خود را به مورد عمل گذارد و با این که خوارزمشاه سعی کرد که میان او و خلیفه را اصلاح کند نتیجه‌ای به دست نیامد و محمّد به تاریخ ۵۵۴ درگذشت.

وقایع سلطنت ایل ارسلان دو رشته است یکی جنگ‌های اوست در طرف ماوراءالنهر دیگر لشکرکشی به خراسان. در جمادی‌الاخری سال ۵۵۳ ایل ارسلان به استمداد سران طایفهٔ قرلق که از دست خاقان افراسیابی سمرقند به خوارزمشاه پناه جسته بودند به ماوراءالنّهر لشکر برد و بخارا و سمرقند را گرفت و خاقان گریخت و به قراختائیان که از بعد از جنگ قطوان خانیان تحت تبعیّت ایشان بسر می‌بردند ملتجی گردید.

قراختائیان در سال ۵۶۷ به علت آن که ایل ارسلان از پرداخت خراج سالیانه‌ای که پدرش ادای آن را به گورخان قراختائی ملتزم شده بود استنکاف ورزید به خوارزم حمله بردند و لشکر ایل ارسلان را در کنار جیحون شکست دادند و ایل ارسلان کمی پس از این واقعه در تاریخ نوزدهم رجب ۵۶۷ وفات یافت.

امّا در طرف خراسان پس از آن که مؤیّدالدّین آی‌ابه در سال ۵۵۷ خاقان رکن‌الدّین محمود راکور کرد و بر غالب بلاد این سرزمین مسلّط شد ایل ارسلان که از بدو خوارزمشاهی ولایات گرگان و دهستان را تحت امر خود آورده بود با مؤیّد آی ابه بر سر تصرّف این نقاط و نواحی دیگر خراسان اختلاف پیدا نمود و در ۵۵۸ با لشکری فراوان به این ناحیه آمد و نیشابور را در محاصره گرفت ولی از عهدهٔ گشودن آن برنیامد و پس از مصالحه با مؤیّد به خوارزم برگشت.

۴ـ جلال‌الدّین محمود سلطان‌شاه بن ایل ارسلان (رجب ۵۶۷ ـ ربیع‌الاخر ۵۶۸)

و

۵ـ علاءالدّین تکش بن ایل ارسلان (۵۶۸ـ۵۶۹)

پس از فوت ایل ارسلان پسر کوچک‌ترش **سلطان‌شاه محمود** به جای پدر به خوارزمشاهی نشست، لیکن پسر بزرگتر او **تکش** والی جند زیر بار حکم برادر خردتر نرفت و با قبول خراجی سالیانه از قراختائیان کمک گرفت و سلطان شاه و ترکان خاتون مادر او را از خوارزم بیرون کرد و خود در بیست و دوّم ربیع‌الاخر ۵۶۸ به خوارزمشاهی نشست و سلطان شاه و مادر او به پیش مؤیّد آی‌ابه به خراسان گریختند.

قتل مؤید آی‌ابه در نهم ذی‌الحجهٔ ۵۶۹

ترکان خاتون به زور جواهر و نفایسی که با خود از خوارزم برده بود مؤیّد آی ابه را بفریفت و او را به تسخیر خوارزم تشویق نمود. مؤیّد هم از اطراف لشکریانی جمع کرد و به همراهی ترکان خاتون و سلطان‌شاه عازم خوارزم گردید، ولی در بیست فرسنگی جرجانیّه تکش بر سر سپاه او تاخت و مؤیّد اسیر شد و او را در نهم ذی‌حجهٔ ۵۶۹ به فرمان تکش کشتند. سلطان‌شاه و مادرش به دهستان گریختند و تکش در عقب ایشان می‌رفت تا در دهستان بر ترکان خاتون نیز دست یافت و او را هم کشت و به خوارزم مراجعت نمود.

سپاهیان و یاران مؤیّد آی‌ابه پس از قتل او پسرش **ابوبکر طُغانشاه** (۵۶۹ـ۵۸۱) را در نیشابور به فرمانروایی خود برگزیدند و سلطان‌شاه که تاب مقاومت برادر را نداشت از دهستان نزد طغان‌شاه گریخت و پس از چندی به پناه سلطان غیاث‌الدّین ابوالفتح محمّدبن سام غوری به دربار او رفت.

کشمکش بین سلطان‌شاه و تکش

پس از آن که تکش از شرّ مؤیّد آی‌ابه و تحریکات ترکان خاتون نامادری خود خلاص یافت به خوارزم برگشت و بر ملک مستقرّ شد لیکن پیوسته از تحمّل ننگ پرداخته خراج سالیان به کفّار قراختائی سرشکسته بود مخصوصاً که نمایندگان گورخان نیز هر وقت برای وصول این خراج به دربار خوارزمشاه می‌آمدند، به تحّکم و درشتی معامله می‌نمودند. تکش بالاخره امر داد که یکی از این سفرا راکشتند و بر اثر آن خصومت بین خوارزم‌شاهیان و قراختائیان تجدید شد.

سلطان‌شاه که در این تاریخ در بلاد غور بود، از شنیدن این خبر مسرور گردید و به دعوت قراختائیان پیش ایشان رفت و به امید بازیافتن سلطنت جمعی از آن قوم را با خود برداشت و به حدود خوارزم آمد. امّا تکش آب جیحون را در اطراف جرجانیّه راند و حصار شهر را محکم بست و به همین علّت سلطان‌شاه و قراختائیان از این لشکرکشی سودی نبردند و سلطان‌شاه با عدّه‌ای از لشکریان قراختائی از خوارزم به خراسان تاخت و سرخس را از دست یکی از رؤسای غز که **ملک دینار** نام داشت گرفت و **ملک دینار** به پناه طغان‌شاه که در این تاریخ تابع تکش خوارزمشاه بود به بسطام رفت.

طغان‌شاه به دعوت ملک دینار به سرخس سپاه آورد و در جنگی که در ذی‌الحجّهٔ ۵۷۶ بین او و سلطان‌شاه رخ داد شکست بر لشکر طغان‌شاهی روی کرد و طغان‌شاه به نیشابور گریخت و پس از آن

که برای بدست‌آوردن ملک از دست رفته مکرّر دست التجا به دامن تکش و سلطان غیاث‌الدّین غوری دراز نمود و نتیجه‌ای نبرد به تاریخ ۵۸۱ وفات یافت و اتباعش پسر او سنجرشاه را بر جای او نشاندند.

سلطان‌شاه به زودی بر قسمت اعظم خراسان مسلّط گردید و ملک دینّار هم به کلّی این سرزمین را ترک گفته به کرمان رفت و به یاری غزانی که بر آن ولایت استیلا یافته بودند سلسلهٔ سلاجقهٔ کرمان را برانداخت و خود بر آن ناحیه فرمانروایی یافت.

در سال ۵۸۲ علاءالدین تکش خوارزمشاه برای سرکوبی مِنْگلی‌بَک اتابک سنجر شاه بن طغانشاه که با مردم نیشابور به ظلم و استبداد پرداخته بود به خراسان حرکت نمود و نیشابور را در محاصره گرفت، امّا به تسخیر آن جا توفیق نیافت و به خوارزم برگشت و سال بعد باز به نیشاپور آمد و این بار منگلی را گرفت و کشت و نیشابور را به پسر خود ناصرالدّین ملک‌شاه واگذاشت و سنجر شاه را با خود به خوارزم برد.

سلطان‌شاه که پیوسته در خراسان تاخت و تاز می‌کرد پس از مراجعت تکش بر نیشابور حمله برد و برادرزاده را در آن جا محصور نمود. تکش به شتاب به نجات پسر از خوارزم حرکت نمود و سلطان شاه گریخت. عاقبت در بهار سال ۵۸۵ بین دو برادر صلح شد و تکش به تاریخ هجدهم جمادی‌الاولی از همین سال در طوس رسماً لقب سلطان اختیار کرد و خوارزمشاهیان که تا این تاریخ هیچ‌گاه چنین جرأتی را در خود نیافته و همه وقت به لقب ملک که لقب امرائی است که در زیر دست سلطانی حکمرانی می‌کرده‌اند از این زمان به بعد سلطان خوانده شدند.

سلطان‌شاه پس از صلح با برادر چنان که در تاریخ غورّیه قدیم (۱) متعرّض بلاد ایشان شد لیکن در سال ۵۸۶ از دست آن ملوک شکستی سخت خورد و به خراسان گریخت و کمی بعد باز بر برادر عصیان ورزید و تکش مجبور شد که در همین سال به خراسان بیاید و برادر سرکش را مغلوب و مطیع سازد.

از این تاریخ تا سال ۵۸۸ میانهٔ تکش و سلطان‌شاه صلح برقرار بود تا آن که تکش به دعوت قتلغ اینانج به ری حرکت کرد. سلطان شاه غیبت برادر را مغتنم شمرده و به خوارزم حمله برد، امّا مردم خوارزم او را به شهر راه ندادند و تکش به سرعت خود را به جرجانیّه رساند و سلطان شاه به مرو گریخت. تکش در ۵۸۹ به تعاقب برادر به مرو آمد و سلطان شاه در همین ایّام یعنی در آخر رمضان ۵۸۹ مُرد و تکش از جانب او که قریب بیست سال بود او را در زحمت کلّی داشت آسوده‌خاطر شد و بلادی راکه او در خراسان تصرّف کرده بود یعنی مرو و سرخس و طوس ضمیمهٔ خوارزم ساخت. پسر ارشد خود ناصرالدّین ملک‌شاه را در مرو حکومت داد و پسر دیگر یعنی محمّد را به حکومت نیشابور برقرار نمود.

لشکرکشی‌های تکش خوارزمشاه

علاوه بر یکی دو لشکرکشی که تکش در سمت مشرق به جانب بخارا کرده در سال ۵۹۱ برای سرکوبی ترکان قبچاقی به جانب ماوراء سیحون شتافته، لیکن در ششم جمادی‌الاخری از همین سال

۱ـ رجوع کنید به صفحهٔ ۲۹۶.

ایشان شکست خورده و قسمت بزرگی از سپاهیان او به دست این طایفه یا بر اثر گرما و تشنگی به خاک هلاک افتاده و خود او منهزم به خوارزم برگشته است. انتقام این شکست را خوارزمشاه در سال ۵۹۴ به دست پسر خود محمّد کشید و رئیس ترکان قبچاقی را مغلوب و اسیر خود ساخت و به خوارزم آورد.

در سمت عراق در فصل گذشته از لشکرکشی‌های او که منتهی به قتل طغرل سوّم و برافتادن سلسلهٔ سلجوقیان عراق در سال ۵۹۰ شده است شرحی نوشته‌ایم و تکرار آن بی‌مورد است همین قدر باید بدانیم که خوارزمشاه پس از کشته‌شدن طغرل به همدان پایتخت او آمد و در آن جا شنید که ناصر خلیفهٔ عباسی وزیر خود **مؤیّدالدّین بن القصّاب** را با خلعت‌هائی به جلوی او فرستاده و وزیر مزبور به یک فرسخی شهر نزول نموده است. تکش وزیر خلیفه را به خدمت خواند، لیکن مؤیّدالدّین به خوارزمشاه پیغام داد که او باید به احترام خلعت خلیفه پیاده به پیش اسب وزیر بیاید. خوارزمشاه چون می‌اندیشید که مبادا وزیر خلیفه قصد حیله‌ای داشته باشد به دستگیری او رفت و مؤیّدالدّین بن القصّاب به طرف کوهستان‌های ایران غربی گریخت و این ابتدای بروز دشمنی صریح بین خوارزمشاه و دارالخلافهٔ بغداد بود.

خوارزمشاه به شرحی که گذشت همدان و اصفهان را به قتلغ اینانج سپرد و ری را در عهدهٔ پسر خود یونس و اتابک او میاجق گذاشت. و خود به خوارزم برگشت. در مراجعت خوارزمشاه به بلاد اصلی خود میان قتلغ اینانج و میاجق به هم خورد و میاجق در نزدیکی زنجان قتلغ را شکست داد و قتلغ به خوزستان به پناه مؤیّدالدّین بن القصّاب که تازه آن نواحی را به نام خلیفه فتح کرده بود رفت و او را با لشکریان خود به کرمانشاه و همدان آورد.

وزیر خلیفه در ۵۹۱ کرمانشاه و همدان و آوه و ساوه و ری را از دست یونس‌خان و میاجق گرفت و خوارزمیان تا خوار ری عقب نشستند. امّا به زودی میان قتلغ اینانج و مؤیدّالدّین به هم خورد و مؤیدّالدّین برای دفع او که در حوالی همدان به جمع سپاهی پرداخته بود به آن شهر برگشت و پس از مغلوب‌کردن قتلغ اینانج در آن جا مقیم شد. قتلغ به یاری میاجق که به ری برگشته بود عازم آن شهر شد، ولی میاجق چنان که دیدیم او را کشت و سرش را روانهٔ خوارزم نمود.

تکش در سال ۵۹۲ بار دیگر به عراق آمد و به همدان شتافت و عساکر خلیفه را شکستی بزرگ داد و نعش مؤیدّالدین بن القصاب را که قبل از وصول خوارزمشاه به همدان مرده بود از خاک بیرون آورد و سر او را برید و به خوارزم فرستاد و خود به اصفهان رفت و آن جا را نیز فتح کرد و به خوارزم مراجعت نمود.

چون تکش به خوارزم برگشت پسر ارشدش ناصرالدّین ملک‌شاه والی خراسان مُرد. خوارزمشاه برای ادارهٔ امور خراسان ابتدا وزیر خود **نظام‌الملک صدرالدّین مسعود بن علی هروی** و بعد از او پسر دیگرش محمّد را به آن سرزمین فرستاد و ایشان خراسان را که به علّت نزاع بین پسران ملک شاه در حال بروز اغتشاش بود امن کردند و نظام‌الملک هروی پسر بزرگتر ملک‌شاه یعنی **هندوخان** را به خوارزم روانه نمود.

پسر دیگر خوارزمشاه یونس‌خان از حدود سال ۵۹۱ کورشده بود و میاجق اتابک او در عراق به استقلال حکومت می‌کرد. کم‌کم کار استقلال او به عصیان بر خوارزمشاه کشید و تکش مجبور شد که در تاریخ ربیع‌الّاول ۵۹۵ از راه مازندران به دفع او به ری بیاید. میاجق در قلعهٔ فیروزکوه دستگیر شد

و خوارزمشاه به پاس خدمات برادرش او را نکشت و به حبس فرستاد.

ناصر خلیفه چون شنید که تکش بار دیگر به عراق آمده از ترس آن که مبادا در قصد دارالخلافه باشد از راه تملّق برای او خلعت‌های گرانمایه فرستاد و او را رسماً به سلطنت عراق و خراسان و ترکستان منصوب نمود و پسر او محمّد را لقب **قطب‌الدّین** داد.

بعد از آرام‌ساختن عراق خوارزمشاه که در قزوین بود به خیال تسخیر قلاع اسماعیلیّه افتاد و پس از چند مدّت اشتغال به این کار عاقبت در ۵۹۶ عازم جانب خوارزم شد و قطب‌الدّین محمّد را در خراسان و پسر دیگر خود **تاج‌الدّین علی‌شاه** را در اصفهان گذاشت.

مرگ تکش در ۱۹ رمضان ۵۹۶

اسماعیلیّه که محرّک لشکرکشی‌های خوارزمشاه را به قلاع خود نظام‌الملک وزیر می‌دانستند او را در جمادی‌الاخری ۵۹۶ به ضرب کارد کشتند و تکش که نسبت به آن وزیر صالح دیندار محبّت بسیار داشت، از این عمل سخت در غضب شد. ابتدا به پسر خود قطب‌الدّین امر داد که با لشکری کافی به قلاع قهستان حمله ببرد و خود نیز با این که مریض بود، از خوارزم به قصد خراسان حرکت نمود، لیکن در بین نیشابور و خوارزم به تاریخ ۱۹ رمضان جان سپرد و محمّد که در این تاریخ به محاصرهٔ ترشیز مشغول بود از شنیدن این خبر با گرفتن پولی از ملاحده آن جا را رها نمود و خود را به عجله به اردوی پدر رسانید.

تکش پادشاهی بود عادل و نیکو رفتار و متدّین و با فضل و از شعرا و اهل ادب جماعتی درگرد او جمع بودند. مشهورترین ایشان یکی **بَهاءالدّین مُحمّدبِن مُؤیِّد بَغدادی** است که شاعر و منشی و رئیس دارالانشای سلطان بوده و مجموعهٔ منشآت او به نام **اَلتَّوَسُّل اِلیٰ التَّرَسُّل** معروف است، دیگر علاّمهٔ بزرگوار **فَخرِالدّین مُحمّدبن عُمَر رازی** (۵۴۳ ـ ۶۰۶) که چند کتاب از تألیفات خود را به نام همین سلطان علاءالدّین تکش خوارزمشاه به رشتهٔ نگارش آورده است.

۶ـ علاءالدّین محمّدبن علاءالدّین تکش (۵۹۶ـ۶۱۸)

پس از مرگ تکش پسر دوّمش قطب‌الدّین محمّد به تاریخ بیستم شوّال ۵۹۶ با اختیار لقب **عَلاءالدّین** به جای پدر به سلطنت نشست و او ابتدا با قیام برادرزادهٔ خود هندوخان پسر ارشد ناصرالدّین ملک‌شاه که مدّعی جانشینی تکش بود مصادف شد. هندوخان را لشکریان علاءالدّین محمّد به زودی به هرات فراری کردند و او به پناه غیاث‌الدّین و شهاب‌الدّین ملوک غور رفت و ملوک غور هم که طمع در خاک خراسان و بلاد خوارزمشاهی بسته بودند، به شرحی که در تاریخ ایشان گذشت از این فرصت استفاده نمودند و به خراسان تاختند ولی چنان که دیدیم ([1]) غوریّه در جمیع حملات خود به خراسان و خوارزم مغلوب شدند و سلطان محمّد در ۶۱۲ دولت غوریان را منقرض کرد و بر هرات و فیروزکوه و غزنه دست یافت.

۱ـ رجوع کنید به صفحات ۲۹۶ ـ ۲۹۸ ـ ۳۰۰ ـ ۳۰۱.

فتح مازندران و کرمان در ۶۰۶ و ۶۰۷

مازندران که از عهد ساسانیان هم‌چنان در دست امرای ایرانی‌نژاد از فرزندان شاهان ساسانی می‌گذشت، در ایّام سلطنت علاءالدّین محمّد خوارزمشاه تحت امر **شاه غازی حِسام‌الدّین اَردشیر بن حسن** (۵۶۷ ـ ۶۰۲) از ممدوحین شاعر مشهور **ظهیرالدّین محمّد فاریابی** بود. این اسپهبد در تاریخ ۶۰۲ فوت کرد و پسرش **شَمسِ‌المُلوک رُستَم** به جای او نشست و او نیز مانند پدر از قبول فرمان سلطان محمّد خودداری نداشت. شمس‌الملوک را در چهارم شوّال ۶۰۶ شوهرخواهر او که سیّدی علوی بود کشت و به این سبب در امور مازندران اغتشاش کرد و امرای محلّی به خوارزمشاه متوسّل شدند سلطان محمّد یکی از امرای خود را به ضبط آن سرزمین فرستاد و مازندران به سهولت به تصرّف او درآمد.

به تفصیلی که سابقاً گذشت یکی از امرای غز که بر سرخس استیلا داشت، یعنی **ملک دینار** در سال ۵۸۱ پس از شکست از سلطان شاه برادر علاءالدّین تکش به جانب کرمان رو کرد و پس از جمع‌آوری غزانی که در این حدود مقیم شده بودند بالاخره در ۵۸۳ سلسلهٔ سلاجقهٔ کرمان را برانداخت و خود بر کرمان مستولی شد و به نام همین ملک دینار غزی است که منشی معروف **اَفضلِ‌الدین اَبو حامِد اَحمِدبن حامِد کِرمانی** کتاب **عِقدُالعُلَی** را در تاریخ کرمان به سال ۵۸۴ تألیف کرده.

ملک دینار پس از هشت سال -۵۸۳ ـ ۵۹۱) امیری بر کرمان مرد و پسرش **عَلاءِالدّین فرخ‌شاه** (۵۹۱-۵۹۲)به جای او نشست لیکن در عهد او اوضاع کرمان قرین اغتشاش شد و جمعی از امرا به نام علاءالدّین تکش خوارزمشاه خطبه خواندند و خوارزمشاه هم مأمورینی از خراسان به ضبط کرمان فرستاد و این ایالت از حدود سال ۵۹۲ ضمیمهٔ ممالک خوارزمشاهی گردید و ناصرالدین ملک‌شاه بن تکش که بر نیشابور از جانب پدر حکومت داشت پسر خود هندوخان را نامزد کرمان کرد و هندوخان تا سال فوت پدرش ملک‌شاه یعنی تا ربیع‌الاخر ۵۹۳ در این دیار بود و پس از مراجعت او گماشتگان تکش کرمان را در ادارهٔ خود داشتند.

مقارن فوت تکش باز کرمان دستخوش تعرّضات ترکمانان غز شد. ملوک شبانکاره از فارس برای قلع ایشان چند بار به کرمان تاختند و بالاخره این ولایت را تحت امر خود درآوردند، امّا قریب چهار سال بعد به علت ظلم و جور مردم شبانکاره اهل کرمان بر آن طایفه شوریدند و عجم‌شاه پسر دیگر ملک دینار را که به هندوخان به خوارزم فرستاده و در این تاریخ به کرمان باز گشته بود به امیری برداشتند.

در این تاریخ اتابک مظفّرالدّین سعدبن زنگی (۵۹۹-۶۲۳)اتابک سلغوری فارس که با ملوک شبانکاره در نزاع بود کرمان را یک بار در ۶۰۰ و بار دیگر پس از تجدید تعرّض امرای شبانکاره در ۶۰۲ به تصرّف خود آورد و کرمان تا سال ۶۰۷ در زیر فرمان گماشتهٔ اتابک سعد بود.

گماشتهٔ اتابک در این تاریخ بر مخدوم خود عاصی شد و بار دیگر اوضاع کرمان دستخوش انقلاب گردید. والی شهر زوزن در قهستان از جانب سلطان محمّد خوارزمشاه به نام **تاج‌الدّین ابوبکر** از این انقلابات استفاده نمود و با لشکری که از خوارزمشاه گرفت در سال ۶۰۷کرمان را متصرّف شد. سپس به هرموز (بندر میناب حالیّه در مقابل جزیره و باب هرموز) تاخت و آن ناحیه و قسمتی از عمان را هم که ضمیمهٔ هرموز بود به ممالک خوارزمشاهی منضّم ساخت و قلمرو سلطان محمّد از

این سمت هم تا سواحل جنوبی بحر عمان وسعت یافت.

سلطان محمد خوارزمشاه و ناصر خلیفه

در سال‌های آخری سلطنت تکش ناصر خلیفهٔ عبّاسی که از بعد از شکست سپاهیان وزیرش به دست این خوارزمشاه پیوسته از قصد او بیم داشت، با پادشاهان غور در تحریک ایشان به دشمنی با خوارزمشاهیان مشغول شد و چنان‌که در تاریخ غوریّه دیدیم ([1]) در سال ۵۹۴ سلطان غیاث‌الدّین را به تعرّض ممالک خوارزمشاهی وا داشت و تکش ناچار از قراختائیان کمک گرفت و این طایفهٔ غیرمسلم بر اثر تحریکات ناصر خلیفه به بلاد اسلامی غوریان حمله بردند.

سلطان غیاث‌الدّین لشکریان قراختائی را شکست داد و با تکش صلح کرد و ناصر هم از ترس در سال ۵۹۵ که خوارزم شاه به ری آمد حکومت جمیع نقاطی را که تکش مسخرّ ساخته بود رسماً به او واگذاشت و برای او و پسرش محمّد خلعت‌ها فرستاد و محمّد را به قطب‌الدّین ملقّب ساخت.

پس از جلوس محمّد به جای پدرش تکش ناصر برای آن‌که مبادا این خوارزمشاه جدید نیز راه پدر را در دشمنی با خلیفه پیش گیرد باز به تحریک پادشاهان غور بر ضدّ او پرداخت و درست در موقعی که غیاث‌الدّین و شهاب‌الدّین به فتح هندوستان و دفع کفّار قراختائی مشغول بودند ایشان را به تفصیلی که سابقاً دیدیم در لشکرکشی‌های متوالی به خراسان و خوارزم ضعیف و ناتوان کرد تا آن جا که بالاخره سلسلهٔ سلاطین غور برافتاد و ممالک غوری تجزیه شد.

چون ناصر به وسیلهٔ غوریان چنان‌که می‌خواست نتوانست خود را از تهدید خوارزمشاه خلاص کند، به برانگیختن امرا و حکّام محلّی کوچک و تحریکات دیگر مشغول شد، ازجمله با **جَلال‌الدّین حَسن اِسماعیلی** از خلفای حسن صبّاح که بر قلاع‌الموت و رودبار و قهستان تسلّط داشت ساخت و حسن که به ظاهر از آئین اسماعیلی دست برداشته و به لقب **نومسلمان** معروف شده بود فرمان ناصر را گردن نهاد و جمعی از فدائیان باطنی را به اختیار خلیفه گذاشت تا او به وسیلهٔ ایشان به همان سیرهٔ اسماعیلیان دشمنان خود را از میان بردارد. ناصر هم امر داد که در سفر حجّ علمی را که جلال‌الدّین حسن با حجّاج تابع خود همراه کرده بود بر علم رعایای خوارزمشاه مقدّم دارند و این عمل به منزلهٔ توهین بزرگی بود برای آن پادشاه عظیم‌الشّأن که بر یکی از وسیع‌ترین دولت‌های عالم فرمانروایی می‌کرد.

قسمت عمدهٔ عراق یعنی همدان و اصفهان و ری به ترتیبی که سابقاً دیدیم، تا تاریخ ۶۰۸ در دست شمس‌الدّین آیتغمش یکی از غلامان سابق اتابک محمّد جهان‌پهلوان بود. در این سال یکی از زبردستان او **ناصرالدّین مِنگْلی**[2] بر مخدوم خود شورید و بلاد فوق را به نام اتابک اوزبک به تصرف گرفت و آیتغمش به بغداد گریخت.

منگلی پس از استقرار بر امارت عراق از یک طرف با اتابک اوزبک به خصومت پرداخت و از طرفی دیگر به بلاد جلال‌الدّین نو مسلمان دست‌اندازی کرد. ناصر خلیفه جلال‌الدّین و اتابک اوزبک را به جنگ با منگلی واداشت و خود نیز لشکری به یاری ایشان فرستاد. متّحدین در ۶۱۲ منگلی را

۱ـ رجوع شود به صفحهٔ ۲۹۷.

۲ـ این ناصرالدین منگلی را نباید با منگلی سابق‌الذکر اتابک سنجرشاه بن طغان‌شاه اشتباه کرد.

مغلوب ساختند و او در ساوه به قتل رسید و سر او را اتابک روانهٔ بغداد نمود و ممالک منگلی بین ناصر خلیفه و اتابک و جلال‌الدّین تقسیم شد. اتابک سهم خود را به یکی از ممالیک برادر خودش که سِیفُ‌الدِّینِ اِغْلَمِش نام داشت و مدّتی نیز در خدمت سلطان محمّد خوارزمشاه بسر برده و در جنگ‌های او شمشیر زده بود واگذاشت، ولی اغلمش به زودی در قلمرو خود به نام خوارزمشاه خطبه خواند. ناصر خلیفه که از این معنی ناراضی بود در سال ۶۱۴ جمعی از اسماعیلیّه را مأمور قتل او کرد و ایشان اغلمش را به ضرب کارد از پا درآوردند و چون این خبر به خوارزمشاه رسید، بیش از پیش بر حرکات خصمانهٔ ناصر متغیّر گردید به‌خصوص که ناصر از خواندن خطبه به نام او در بغداد استنکاف می‌ورزید و خوارزمشاه هم پس از فتح غزنین و یافتن مراسلاتی از این خلیفه در دستگاه غوریان دایر بر تحریک ایشان به دشمنی با او دیگر شکّی در مخالفت ناصر نسبت به خاندان خود نداشت به همین علل از خوارزم به قصد عراق حرکت کرد و به سهولت اصفهان و ری و قم و کاشان و ساوه و همدان را تحت امر خویش آورد. از یک طرف بر اتابک ابوبکر سعدبن زنگی اتابک فارس غلبه کرد و بر او دست یافت و با این که می‌خواست او را بکشد، عاقبت به وساطت یکی از همراهان خود او را عفو نمود و به فارس برگرداند و اتابک حاضر شد که پسر عم خود را به رسم گروگان در خدمت خوارزمشاه بگذارد و هر سال چهار دانگ محصول فارس را به خوارزم بفرستد و از طرفی دیگر اتابک اوزبک را مطیع خود ساخت و او نیز حاضر شد که در ارّان و آذربایجان به نام خوارزمشاه خطبه بخواند.

در همین ایّام خوارزمشاه به فتوای جمعی از علمای ماوراءالنّهر نام ناصر خلیفه را از خطبه انداخت و امر داد که یکی از سادات حسینی ترمذرا به خلافت بردارند و گفت ناصر به علّت قیام بر پادشاه اسلام و اعمال زشت دیگر لایق خلافت نیست و سادات حسینی به این مقام از او سزاوارترند.

خوارزمشاه از همدان به قصد بغداد روانه شد، امّا به علّت زمستان و برف شدیدی که در گردنهٔ اسدآباد فرود آمده بود، بسیاری از لشکریان و چهارپایان او تلف شدند و کردان اطراف نیز برای لشکر او تولید زحمات کلّی کردند. سلطان این پیش‌آمد را به فال بد گرفت و چون از جانب مغول نیز که از چندی پیش به تعرض حدود شمال ممالک او شروع کرده بودند آسوده خیال نبود از همدان در اواخر سال ۶۱۴ به خراسان برگشت و در محرّم ۶۱۵ به مرو رسید و چنان شهرت داد که ناصر خلیفه مرده و دیگر هیچ اشکالی برای حذف نام او از خطبه وجود ندارد.

انقراض سلسلهٔ قراختائیان در ۶۰۷

خوارزمشاهیان به شرحی که سابقاً گفتیم از عهدی که اتسز مغلوب گورخان شده بود هر سال به قراختائیان خراجی می‌پرداختند و ایل ارسلان و تکش هر قدر خواستند خود را از زیر این بار رها سازند توفیق نیافتند. به‌خصوص که تکش در موقع کشمکش با برادر خود سلطان‌شاه از نو پرداخت خراج سالیانه را به قراختائیان پذیرفته بود.

ماوراءالنّهر یعنی سمرقند و بخارا را چنان که میدانیم از بعد از جنگ قطوان قراختائیان تحت تبعیّت خود داشتند و امرا و سلاطین این خطّه مرّتباً به شحنگان گورخان خراج می‌پرداختند و با داشتن عنوان سلطانی و امیری زیر حکم ایشان بسر می‌بردند، چنان که در سمرقند بازماندگان خانیان

به همین حال بودند و در بخارا خاندانی از علمای دینی معروف به خاندان صدر جهان همین روش را پیش گرفته بودند.

مردم ماوراءالنهر بعد از فتوحات عظیمی که به دست سلطان محمّد خوارزمشاه میسّر شده بود مکرّر از ظلم و جور و ننگ استیلای قراختائیان به خوارزمشاه شکایت می‌بردند و خود سلطان هم از پرداختن خراج سالیانه به ایشان در زحمت بود به همین علّت در سال ۶۰۶ رسول گورخان را که برای وصول خراج آمده بود در آب انداختند و در آخر همین سال هم به عزم تصرّف ماوراءالنّهر به آن جانب حرکت نمود.

مردم بخارا مقدم سلطان محمّد را احترام فراوان کردند و در رسیدن به سمرقند خاقان آن جا **نُصرةالدّین عُثمان‌خان** ملّقب به لقب **سُلطانِ سَلاطین** که با گورخان قراختائی صفائی نداشت به خدمت خوارزمشاه آمد و قبول نمود که به نام سلطان محمّد خطبه بخواند و سکّه بزند. سلطان به عزم تسخیر ممالک اصلی قراختائیان از شطّ سیحون گذشت و در ربیع‌الاوّل ۶۰۷ اردوی **تایَنْگو** والی **شهر طَراز** سردار گورخان را شکست داد و او را به اسیری گرفت و به خوارزم آورد و کشت. از این تاریخ به بعد سلطان محمّد به القاب **سَنجَر** و **اِسکَندَرِ ثانی** ملّقب گردید.

امّا گورخان به زودی به سمرقند لشکر آورد و پس از شکست‌دادن عثمان‌خان و خوارزمشاه آن شهر را گرفت و سلطان محمّد گریخت.

گورخان که در این تاریخ از جانب حدود شمالی و شرقی ممالک خود گرفتاری‌های سخت داشت، با عثمان خان صلح کرد و با گذاشتن شحنه‌ای از جانب خود در سمرقند و تحمیل خراج سالیانه به بلاد اصلی خود برگشت.

از ملوک خراج‌گذار گورخان یکی که **کوچلُکْ‌خان** لقب داشت و بر قوم **نایمان** از مغولان عیسوی ریاست می‌کرد در این تاریخ بر گورخان عاصی شده بود و مرکز بلاد او را تحت تهدید قرار داده بود و گورخان هم بیشتر برای دفع او از سمرقند به عجله مراجعت کرد.

سلطان محمّد این پیش‌آمد را برای کشیدن انتقام شکست سابق مناسب دیده بار دیگر به بخارا و سمرقند آمد و عثمان‌خان مجدداً با او یار شد و خوارزمشاه که پس از مغلوب‌ساختن سپاهیان گورخان به زد و خورد با کوچلک اشتغال داشت با عثمان‌خان به خوارزم برگشت و در همه جا از طرف خود شحنگانی گذاشت.

سلطان محمّد در مراجعت به خوارزم دختر خود را به عثمان‌خان به ازدواج داد و پس از مدّتی او را به همراهی شحنه‌ای به سمرقند برگرداند، امّا عثمان‌خان در برگشت به سمرقند چون از ظلم و جور شحنه و لشکریان خوارزمی و تعدّیات فوق‌العادهٔ ایشان به مردم به عذاب آمده بود، بنای بدرفتاری با دختر خوارزمشاه را گذاشت و پنهانی گورخان را به گرفتن سمرقند خواند و به کشتار خوارزمیان مقیم پایتخت خود پرداخت.

رسیدن این خبر به خوارزمشاه چنان او را متغیّر کرد که به قصد استیصال عثمان‌خان و قتل‌عام مردم سمرقند از خوارزم حرکت نمود و پس از گشودن آن جا سه روز تمام به کشتار اهالی سرگرم بود. عاقبت به وساطت ائمّه و سادات شهر دست از این عمل زشت برداشت و عثمان‌خان را که به عفوخواهی پیش‌آمده بود، دستگیر نمود و او و اکثر کسان و نزدیکان او را به قتل آورد و به این حرکت سلسلهٔ ملوک خانیّه در سال ۶۰۷ به کلّی برافتاد و خوارزمشاه از طرف مغرب ممالک

قراختائی را مورد تعرّض قرار داد. کوچلک که قبلاً با سلطان محمّد ساخته بود از طرف دیگر متعرّض گورخان گردید و در یک جنگ او را مغلوب و اسیر ساخت و به این ترتیب دولت قراختائی نیز در همین سال ۶۰۷ به دست کوچلک و خوارزمشاه منقرض شد و مقرر گردید که این دو پادشاه غالب ممالک وسیعهٔ گورخان را بین خود تقسیم نمایند.

مجاورشدن مغول با ممالک خوارزمشاهی

بعد از آن که بر سر تقسیم ممالک قراختائی بین کوچلک و خوارزمشاه چند بار سفرا رفت‌وآمد کردند، چون بین طرفین موافقت حاصل نشد، سلطان محمّد مصمّم تاخت و تاز در بلاد متعلق به کوچلک گردید، ولی لشکریان مسلمان او به جای آن که با مسلمین کاشغر و بلاد دیگر که مردانه با سپاهیان عیسوی کوچلک می‌جنگیدند همراهی کنند برخلاف به غارت و تعرّض پرداختند و از روبروشدن با اتباع کوچلک خودداری کردند و خوارزمشاه برای آن که مانع حملهٔ کوچلک به ماوراءالنهر شود دستور داد که مردم یک عدّه از بلاد شرقی آن جا شهرهای خود را ویران و از مساکن خود کوچ کنند.

در زمستان سال ۶۱۲ سلطان محمّد از شهر جند به طرف مساکن طوایف قبچاق حرکت نمود و در این حدود با یک دسته از مغولان که به سرکردگی **جوجی** پسر **چَنگیزخان** بودند روبرو شد. جوجی به خوارزمشاه پیغام داد که ایشان فقط به دفع یاغیان به این حدود آمده‌اند و قصد جنگ ندارند. خوارزمشاه از کمال غرور به او گفت که کفّار همه در چشم او یکسانند و به ایشان حمله برد. اتباع جوجی با وجود بروز رشادتی فوق‌العاده شبانه گریختند و خوارزمشاه در تابستان ۶۱۳ به سمرقند برگشت. این واقعه که درجهٔ جنگ آزمائی و شجاعت مغولان چنگیزی را به خوارزمشاه فهماند، اوّلین برخورد مابین این قوم و سلطان محمّد بود.

مرگ خوارزمشاه در شوال ۶۱۷

اتباع چنگیزخان به تفصیلی که در تاریخ مغول باید دید پس از آن که دولت قراختائی از میان رفت و مانع بزرگی که مابین بلاد آباد ماوراءالنّهر و مساکن اقوام وحشی تاتار وجود داشت برطرف شد، با ممالک خوارزمشاهی مجاورت پیدا کردند و با این که چنگیز می‌خواست با خوارزمشاه روابط دوستانه داشته باشد، بر اثر بی‌خردی این پادشاه با او در نزاع افتاد و او پس از آن که در سال ۶۱۵ کوچلک را از کاشغر راند و دولت قوم نایمان را منقرض کرد، برای حمله به ممالک خوارزمشاهی به تهیّات عظیم مشغول شد و در پائیز ۶۱۶با تمام پسران و سرداران خود به ماوراءالنّهر ریخت و پس از فتح و خرابی شهرهای آباد این ناحیه خوارزم و خراسان را نیز مسخّر ساخت و خوارزمشاه همچنان از مقابل او می‌گریخت تا عاقبت به مازندران پناه برد و چون شنید که مغول به عقب او می‌آیند به جزیرهٔ کوچک **آبَسْکون** در مقابل دهانهٔ نهر گرگان در بحر خزر رفت و در آن جا در شوّال ۶۱۷ از شدت کوفتگی و اندوه و ناخوشی جان سپرد، در حالی که کفن نداشت و از جامهٔ یکی از همراهان او راکفنی ترتیب دادند.

سلطان علاءالدّین محمّد خوارزمشاه در عهد خود یکی از مشهورترین و عظیم‌الشأن‌ترین پادشاهان اسلام بود، چه فتوحات بزرگی که در مدّتی بالنّسبه قلیل به دست او انجام یافت و

سلسله‌هائی که به توّسط او برافتاد، همه از وقایع بزرگی بود که کمتر پادشاهی را میّسر شده بود. دولت او بعد از دولت سلاجقه یکی از وسیع‌ترین دولت‌ها بود، چه علاوه بر تمام ایران و ماوراءالنّهر و خوارزم قسمتی از ترکستان و هندوستان را نیز شامل می‌شد و بقّیهٔ ملوک هم فرمان خوارزمشاه را گردن نهاده بودند.

خود او شخصاً پادشاهی بود عالم و دیندار و علم و ادب‌دوست، امّا سخت‌شک و بی‌رحم و خالی از تدبیر و سیاست و از همه بدتر آن که تحت نفوذ مادر قبچاقی خود **ترکان خاتون** که زنی خودخواه و شهوت‌پرست و خون‌خوار و حیله‌ساز بود سر می‌کرد و این زن چنان بر کارها تسلّط داشت که غالباً اوامر خوارزمشاه را اگر به نظر خود صلاح نمی‌دید مانع اجرا می‌شد و برای او تولید زحمت بسیار می‌نمود و کمتر ناحیه‌ای از ممالک خوارزمشاهی بود که یکی از کسان ترکان خاتون بر آن مسلّط نباشد.

رعایای خوارزمشاهی نیز به هیچ وجه با او دل یکی نداشتند، چه از طرفی خوارزمشاه علناً با ناصر خلیفه امام مسلمین به دشمنی برخاسته و طبقهٔ متنفّذ روحانی را از خود رنجانده بود و از طرفی دیگر لشکریان خوارزمی و قراولان قبچاقی یعنی کسان مادر او به مردم آزار و تعدّیات بسیار می‌رساندند و ظلم و سخت‌کشی او نیز در بلاد مفتوحه تا حدّی طاقت‌فرسا بود که غالباً مسلمین حکومت کفّار قراختائی را بر سلطنت سلطان محمّد ترجیح می‌نهادند.

نظر به همین عدم اعتمادی که خوارزمشاه به سکنهٔ بلاد تابعه و طبقهٔ روحانی داشت جماعتی از ترکان قبچاقی را به عنوان مستحفظ و پاسبان دور خود گرد آورد و این ترکان خونخوار بی‌رحم به دستیاری ترکان خاتون مادر سلطان زمام اختیار کارها را در دست گرفتند و سلطان ضعیف‌النّفس همواره بازیچهٔ رؤسای این جماعت بود و از خود اختیار و رأیی نداشت.

یکی از حرکات زشت خوارزمشاه که بر اثر آن نفرت طبقهٔ روحانی و مردم نسبت به سلطان بیشتر شد، قتل عارف معروف **شیخ مَجدالدّین شَرَف‌بِن مُؤَیِّد بَغدادی** برادر بهاءالدّین محمّد رئیس دیوان رسائل تکش بود که در خوارزم نفوذی فوق‌العاده داشت و حتّی مادر سلطان نیز از او حمایت می‌کرد.

خوارزمشاه درست معلوم نیست به چه علّت شیخ مجدالدّین را در سال ۶۱۲ کشت و این حرکت، ترکان خاتون و مردم خوارزم را سخت نسبت به سلطان خشمناک ساخت و روحانیّون بیش از پیش به دشمنی با او قیام کردند و درنتیجه همین حرکات بود که سلطان محمّد با نداشتن انتظامات لشکری صحیح حتّی نتوانست به رعایای تابعهٔ خود در دفاع تاج و تخت خویش تکیه کند و با آن همه شوکت و عظمت به آن سهولت مغلوب و منکوب جمعی از اقوام صحراگرد تاتار گردد.

۷ـ جلال‌الدّین منکبرنی (۶۱۷ـ۶۲۸)

سلطان محمّد از زنان متعدّد خود چند پسر داشت که مشهورترین آن‌ها چهارند: **جلال‌الدّین مِنکُبرنی** ارشد اولاد سلطان که غالباً با خوارزمشاه همراه بود **غیاث‌الدّین** که بر کرمان حکومت می‌کرد، **رکن‌الدّین** والی عراق و **اُوزلاغ‌شاه** که به علت عناد ترکان خاتون با جلال‌الدّین، سلطان او را به اصرار مادر به ولیعهدی اختیار کرده بود.

در موقعی که خوارزمشاه از جلوی سپاهیان چنگیز به عراق گریخت، جلال‌الدّین و غیاث‌الدّین و

رکن‌الدّین هر سه به خدمت پدر پیوستند و سلطان در جزیرهٔ آبسکون جلال‌الدّین را به جانشینی خود نامزد کرد و دو برادر دیگر را به قبول فرمان او وا داشت و در این تاریخ هنوز پایتخت خوارزم به دست چنگیز نیفتاده بود.

پسران خوارزمشاه از مازندران به خوارزم آمدند و چون سلطنت جلال‌الدّین اعلان شد ترکان طرف‌دار ترکان خاتون و اوزلاغ شاه که مادر او نیزقبچاقی بود زیر این بار نرفتند و درصدد قتل جلال‌الدّین برآمدند. جلال‌الدّین به خراسان گریخت و پس از آن که در نزدیکی شهر نسا بر یک عدّه از مغول غالب شد، چون لشکر حسابی نداشت به هرات رفت.

سلطان جلال‌الدّین تا تاریخ سال ۶۲۸ که سال قتل اوست، دائماً با سپاهیان مغول و ملوک ایرانی غربی و الجزیره و خلیفهٔ بغداد و ملکهٔ گرجستان به نزاع مشغول بود و از اکثر این جنگ‌ها فاتح بیرون می‌آمد، تا آن که در ۲۸ رمضان ۶۲۷ از سلطان علاءالدّین کیقباد از سلاجقهٔ روم، در نزدیکی ارزنجان شکست خورد و به آذربایجان منهزم شد و لشکریان خود را به استراحت به دشت موغان فرستاد و خود به عیّاشی و شرابخواری پرداخت. در این اثنا شنید که مغول از طریق زنجان عازم آذربایجانند. پیش از آن که خود را به لشکریان برساند، مغول بر سر او تاختند و جلال‌الدّین به کنار ارس گریخت و از آن جا به ارومیه آمد تا مگر از ملوک اطراف که همه از او رنجیده‌خاطر و متوّحش بودند کمکی بگیرد، امّا هیچ کس به او مدد نکرد و سلطان از این در به آن در می‌زد تا این که در نزدیکی دیار بکر مغول بار دیگر بر سر او ریختند و جلال‌الدّین با آن که جان به سلامت به در برد و به حدود میّافارقین فرار نمود، لیکن در کوه‌های اطراف آن شهر در تاریخ نیمه شوال ۶۲۸ به دست جمعی از کردان به قتل رسید و سلسلهٔ خوارزمشاهی که به دست چنگیزخان از ماوراءالنهر و خوارزم و خراسان برافتاده بود به قتل سلطان جلال‌الدّین منکبر نی به کلّی منقرض گردید.

جلال‌الدّین اگرچه مردی بسیار شجاع و بی‌باک و حلیم و متین بود، امّا در بی‌رحمی و خون‌خواری و بی‌تدبیری از پدر خودپائی کم نداشت و از همه بدتر عیّاشی و شراب‌خوارگی چنان او را فریفته کرده بود که با وجود آن از هیچ دشمنی نمی‌اندیشید و همین که بین او و دشمن مختصر فاصله‌ای می‌شد دست به کار می‌ناب می‌زد و دنیا و مافی‌ها را فراموش می‌کرد.

جلال‌الدین مانند پدر نسبت به رعایا و مغلوبین بدرفتار و سخت‌کش و کینه‌جو بود و بدون داشتن یار و یاور در یک زمان با خلیفه و اسماعیلیّه و ملکهٔ گرجستان و سلطان سلجوقی روم و پادشاه الجزیره درافتاد در صورتی که مغول در پشت سر او بودند و چنان مردم ولایاتی را که بر آن‌ها می‌تاخت از خود برنجاند که در موقع ضرورت هیچ کس به داد او نرسید و غالب این جماعت حکومت مغول را بر استیلای جلال‌الدّین ترجیح می‌نهاد و به میل لشکریان چنگیز را برای نجات از تعدیات اتباع جلال‌الدّین به سمت خود می‌خواندند. خلاصه این که ده سال کرّ و فرّ جلال‌الدّین جز کشاندن مغول به بسیاری از نقاط که ممکن بود از شرّ ایشان محفوظ بماند و مزید خرابی و کشتار مردم بی‌گناه نتیجه‌ای دیگر به دست نداد.

اسامی خوارزمشاهیان و زمان هر یک

۱ـ	قطب‌الدّین محمدبن انوشتکین غرجه	۵۲۲ـ۴۹۰
۲ـ	علاالدّین ابوالمظفّر اتسزبن قطب‌الدّین محمّد	۵۵۱ـ۵۲۲

۳ـ	تاج‌الدّین ابوالفتح ایل ارسلان‌بن اتسز	۵۵۱ـ۵۶۷
۴ـ	جلال‌الدّین محمود سلطان‌شاه‌بن ایل ارسلان	رجب ۵۶۷ـربیع‌الاخر ۵۶۸
۵ـ	علاءالدین تکش بن ایل ارسلان	۵۶۸ـ۵۹۶
۶ـ	سلطان جلال‌الدّین محمّدبن علاءالدین تکش	۵۹۶ـ۶۱۷
۷ـ	جلال‌الدّین منکبرنی بن علاءالدین محمّد	۶۱۷ـ۶۲۸

۲

از مغول تا انقراض قاجاریه

قسمت دوم: تاریخ ایران قبل از صفوّیه

فصل اوّل: استیلای مغول

اقوام ترک و مغول

زردپوستانی که بین مسلمین به اسامی عمومی **مغول** و **تاتار** یا **تَتَر** خوانده می‌شدند قومی بودند بدوی ساکن دره‌های جبال **خین‌گان**[1] و **یابلنویی**[2] و **سایان**[3] و انهار **سِلنگا**[4] و **اَرْقون**[5] و **کِرولن**[6] و اطراف دریاچهٔ بایکال یعنی ناحیهٔ کوهستانی واقع مابین چین خاص و منچوری و سیبری جنوبی و سرزمینی که امروز آن را مغولستان می‌گویند.

از این قوم تا اوان ظهور چنگیزخان در تاریخ نام و نشانی نیست، زیرا که پیش از این فاتح جهان‌گشا تاتارها به قبایل کوچک منقسم بودند و در نهایت فقر و ضعف سر می‌کردند. در حقیقت چنگیزخان است که ایشان را تحت یک لوا آورده و به وسیلهٔ فتوحات و خرابی‌های عظیمی که به دست آن قوم کرده ایشان را مشهور عالم نموده است.

مقارن ظهور چنگیزخان اقوام ترک و مغول که مابین حدود شرقی ایران و چین خاص و سیبری جنوبی در دره‌های کوه‌ها و انهار و واحات داخلی صحاری سکونت داشتند به قبایل ذیل منقسم بودند:

۱ـ قبیلهٔ **تاتار** و **قُنْقرات** که مسکن ایشان محدود بود از شمال به شطّ ارقون (از شعب آمور) و سلنگا و مملکت قوم **قِرقیز**، از مشرق به چین شمالی یعنی ختا از مغرب به مملکت قوم **اویغور** و از جنوب به تبّت.

این دو قبیله از وحشی‌ترین قبایل زردپوست آسیای شمالی بودند و به امپراطوران چین شمالی خراج می‌دادند و با این که در ابتدا هیچ اهمیّتی نداشتند پس از ظهور چنگیز نام تاتار بر کلّیهٔ زردپوستانی که زیر حکم او رفته‌اند، اطلاق شده و اردو و اتباع و یاران چنگیز همه تاتار و تتر خوانده شده‌اند و این کلمه منحصراً در دوره‌های اول هجوم مغول نام عمومی ایشان بوده، بعدها کلمهٔ مغول هم معمول گردیده است.

۲ـ طایفهٔ کوچک **قیات** که همان طایفه‌ای است که چنگیزخان از میان ایشان برخاسته، مسکن

۱ـ Khingan　۲ـ Lablonoï　۳ـ Saïan
۴ـ Sélénga　۵ـ Argoun　۶ـ Kéroulen

اوّلی ایشان در کنار شعب علیای آمور و جبال قرا قروم[1] یعنی یابلنویی حالیّه قرار داشته است.

۳ـ قبایل **اویْرات** و **آرلاد** و **جلایر** مابین نهر **اُنن**[2] و دریاچهٔ بایکال.

۴ـ قوم **کرائیت** ساکن در واحات شرقی صحرای گبی و جنوب دریاچه بایکال تا دیوار چین. این قوم در مدّت دو قرن پنجم و ششم هجری قوی‌ترین اقوام مغولستان بودند و بر بیشتر طوایف اطراف حکومت داشتند و از سال ۳۹۸ هجری که پادشاه ایشان قبول دین مسیح کرده بود، به این آیین گرویده و به همین جهت از همان ایّام در اروپا مشهور شده و افسانه‌ها در باب این قوم و پادشاه ایشان بین مردم انتشار یافته بود.

۵ـ قبیلهٔ **نایمان** از قبایل ترک مسکن ایشان در درهٔ علیای **اُرْخن**[3] و دامنهٔ جبال **آلتایی** و دریاچه‌های آن حدود که مثل قبیلهٔ کرائیت عیسوی بودند و با این حال همیشه با آن قوم در زد خورد سر می‌کردند.

۶ـ ترکان **اویغور** که به آیین مانوی اعتقاد داشتند و بر روی هم متمدّن‌ترین اقوام ترک و مغول بودند. مسکن ایشان شمال ترکستان شرقی حالیّه و شمال دریاچهٔ **لُب نور** و اطراف نهر **تاریم** یعنی شهرهای **تورفان** و **بیش بالیغ** (گوچن حالیّه) و **برقول** و **قره‌شهر** بود.

۷ـ ترکان **قَرلُق** که مملکت‌شان در جنوب مساکن اویغورها قرار داشت و تمام درهٔ علیای نهر تاریم را شامل می‌شد. همین قومند که به اسم **خَلّخ** (خَرلُخ) در میان شعرای ما به موزونی قامت و حسن صورت معروف شده‌اند.

۸ـ ترکان **قراختائی** که مقارن استیلای چنگیزخان دولت بزرگی مابین مملکت خوارزم‌شاهیان و مساکن مغولان شرقی تشکیل داده و ترکان قرلق و اویغور را هم باج‌گزار خود کرده بودند.[4]

طوایف مغول و ترک چنان که اشاره کردیم ابتد به قبایل متعدّد منقسم بودند، ولی مقارن ظهور چنگیز غیر از آن‌ها که تبعیّت امپراطوران چین شمالی را پذیرفته بودند از بقیّه طوایفی که در مشرق می‌زیستند فرمان پادشاه قبیلهٔ کرائیت را گردن نهاده و آن‌ها که در طرف مغرب مغولستان سکونت داشتند زیر بار حکم گورخان قراختائی سرمی‌کردند.

قدرت به هم‌رساندن چنگیز و پدر او باعث شد که قبیلهٔ کوچک قیامت ابتدا این طایفه را از تحت رقیّت امپراطوران ختا خلاص کند، سپس دولت‌های کرائیت و قراختائی را منقرض سازد و تمام قبایل مغول و ترک را تابع یک حکومت نماید و به مدد ایشان به ممالک متمدّنهٔ شرق و غرب مغولستان حمله ببرد.

چنگیزخان

چنگیزخان که اسم مغولی او **تَموچین** است در حدود سال ۵۴۹ هجری در مغولستان تولّد یافته و پدرش **یَسوکای بَهادُر** رئیس و خان قبیله قیات از قبایل مغول است.

یسوکای بهادر مردی رشید و کافی بود و چون به ریاست قبیلهٔ قیات رسید مغولان مجاور طایفهٔ

۱ـ این رشته را نباید با سلسلهٔ قرا قروم امروزی که در شمال کشمیر و جنوب کاشغر واقع است اشتباه نمود.

۲ـ Onon

۳ـ Orkhon

۴ـ رجوع کنید به قسمت تاریخ ایران سال چهارم صفحهٔ ۳۵۶.

خود را مطیع خویش ساخت و تا آن جا قدرت و اهمیّت پیدا کرد که امپراطور چین شمالی از بسط قدرت او در وحشت افتاد و کسانی را به جلوگیری او فرستاد، لیکن یسوکای غالب آمد و به زودی قبیلهٔ قیات را از ننگ باج‌گزاری به چین خلاص نمود و به کلّی مستقّل شد.

تموچین سیزده ساله بود که پدرش وفات یافت و چون جماعتی از مغول اطاعت او را گردن ننهادند، تموچین در زحمت افتا و ناچار پیش خان قبیلهٔ مسیحی کرائیت رفت و خان نظر به سوابق دوستی که با پدر او داشت، او را به احترام پذیرفت و مدّتی بین طرفین دوستی برقرار بود، امّا چون اقتدار تموچین افزایش یافت خان کرائیت در صدد برآمد که به حیله کار او را بسازد تا در آینده گرفتار حریفی قوی‌پنجه نباشند. تموچین از قصد او مسبوق شد و با کسان خود از میان کرائیت‌ها هجرت کرد و چون خان این قبیله به تعقیب او شتافتند در زد و خورد کشته شد و اعتبار تموچین بالاگرفت و بسیاری از قبایل حکم او را پذیرفتند و او را از این تاریخ **چنگیزخان** لقب دادند.

در تاریخ سال ۶۰۰ چنگیزخان در حدود جبال آلتایی بر خان قبیلهٔ نایمان نیز غلبه یافت و او که در اثنای جنگ زخم برداشت، کمی بعد جان سپرد و پسرش **کوچْلک** پسر تایانگ‌خان از ترس چنگیز فرار کرد بعد از غلبه بر قوم قرقیز در سال ۶۰۳ چنگیز به عزم سرکوبی کوچلک‌خان به نواحی نهر **ایرتیش** از شعب علیای شطّ اُبی لشکر کشید. کوچلک که تاب مقاومت نداشت از جلوی سپاهیان چنگیز نزد گورخان قراختائی گریخت. گورخان دختر خود را به زنی به او داد و مصمّم شد که به او در پس‌گرفتن ملک پدری کمک نماید.

به شرحی که سال گذشته دیده‌ایم[1] گورخان قراختائی معاصر سلطان محمّد خوارزمشاه در سال ۶۰۷ به سمرقند لشکر کشید و پس از مغلوب‌کردن **عثمان‌خان سلطان سلاطین** از ملوک افراسیابیّه و صلح با او و تسخیر بلاد اویغور به سرکوبی کوچلک که به تحریک خوارزمشاه نسبت به او از در عصیان درآمده بود مشغول شد. مانویان اویغوری که تمّدن درخشان داشتند و در بلاد مختلفهٔ ترکستان شرقی علمدار تمّدن قدیم ایرانیان عهد ساسانی بودند، از ظلم شحنهٔ گورخان قراختائی به جان آمده او را کشتند و پادشاه ایشان خود را تحت حمایت چنگیز کشید و از این تاریخ اویغورها از یاران چنگیزخان شدند و اختلاط ایشان با تاتارهای چنگیز به زودی خط مخصوص اویغوری را که یکی از شعب خطّ سریانی بود در میان مغول منتشر ساخت. از این تاریخ به بعد باسوادان مغول و دبیران ایشان خطّ اویغوری را می‌آموختند و زبان مغولی را به آن می‌نوشتند. گورخان در سال ۶۰۷ بالاخره به دست کوچلک اسیر شد و کوچلک و خوارزمشاه به تقسیم ممالک قراختائی پرداختند لیکن بر سر این تقسیم بین ایشان جنگ درگرفت و خوارزمشاه پس از مدّتی تاخت و تاز در ممالک قراختائی و آزار به مردم و خرابی بلاد به خوارزم برگشت.

انقراض دولت گورخانیان که بین ممالک خوارزمشاهی و مساکن طوایف مغول واقع و در حقیقت سدّ وصول ایشان به بلاد آباد ماوراءالنهر و خوارزم بود خوارزمشاه را با مغول هم‌خاک کرد و چون این پادشاه در سال ۶۱۲ برای جنگ با طوایف قرقیز و قبچاق از شهر **جَند** (ازبلاد کنار سیحون) گذشت در دشت قبچاق به یک دسته از لشکریان چنگیز که به سرکردگی پسر او **جوجی**[2] بودند برخورد، با این که مغول عزم جنگ با خوارزمشاه را نداشتند سلطان محمّد از شدّت غرور به این

۱ـ رجوع کنید به تاریخ سال چهارم صفحات ۴۰۳ ـ ۴۰۴.

۲ـ دوشی (سیرهٔ جلال‌الدین).

عنوان که همهٔ کفّار در چشم او یکسانند به ایشان حمله برد. مغول در این جنگ شجاعت بسیار بروز دادند، ولی چون به جنگ مایل نبودند شبانه گریختند و خوارزمشاه در تابستان ۶۱۳ به سمرقند برگشت.

این واقعه که اوّلین برخورد بین خوارزمشاه و مغول بود، اگرچه اهمیّتی چندان نداشت لیکن مشاهدهٔ رشادت و جنگ‌آوری تاتارها چنان خوارزمشاه را مرعوب ساخت که در وقایع بعد این پادشاه حتّی‌المقدور از مقابلهٔ با آن قوم خودداری می‌نمود و پیوسته از جلوی ایشان عقب می‌کشید.

چنگیزخان و خوارزمشاه

سلطان محمّد خوارزمشاه بعد از فتوحاتی که لشکریان او را در آسیای مرکزی نصیب شد، به خیال تسخیر چین افتاد و پس از آن که شنید که چنگیز بلاد اویغور را تحت تبعیّت خود آورده و در ۶۱۲ بر شهر پکینگ (پکن) پایتخت چین شمالی مسلّط شده هیئتی را برای تحقیق این اخبار به چین فرستاد. چنگیزخان مقدم فرستادگان خوارزمشاه را محترم دلشت و به توسطّ ایشان به سلطان پیغام فرستاد که او مایل است که همواره بین طرفین صلح و صفا برقرار باشد و از ممالک خوارزمشاهی و چنگیزی همواره کاروانیان و تجّار به رفت و آمد و داد و ستد مشغول باشند.

بعد از آن که در نتیجهٔ فتوحات خوارزمشاه در طرف دشت قرقیز و از میان‌رفتن دولت قراختائی و پیشرفت‌های چنگیز در حدود جبال آلتایی و تیانشان و دریاچه‌های بلخاش و ایسی‌گول دو دولت چنگیزی و خوارزمشاهی با یکدیگر مجاور شدند چند تن از تجار مسلمان با مقداری پارچه‌های زربفت به خدمت چنگیز رسیدند، خان مغول کالاهای ایشان را به قیمتی خوب خرید و با ایشان جمعی از بازرگانان رعیّت خود را نیزبه خوارزم فرستاد و همراه آنان هدایائی نیز به خدمت خوارزمشاه روانه نمود.

فرستادگان چنگیز در ۶۱۵ موقعی که خوارزمشاه ازعراق برگشته بود، به حضور او بار یافتند و ارمغان‌ها و نامهٔ چنگیز را رساندند. اگرچه ابتدا خوارزمشاه از این که چنگیز او را پسر خود خوانده بود متغیّر شد، لیکن بالاخره بر اثر حسن تدبیر یکی از فرستادگان خان مغول به قبول معاهده‌ای با چنگیز تن در داد و طرفین قرارگذاشتند که از این تاریخ به بعد دوست یکدیگر باشند و دوستان هم را دوست و دشمنان یکدیگر را دشمن بدارند. نماینده‌ای که از طرف چنگیز این معاهده را پذیرفت، شخصی بود از مردم مسلمان ماوراءالنهر به نام محمود که او را یَلَواج یعنی فرستاده لقب داده بودند.

پس از عقد این عهدنامه جمع کثیری از بازرگانان مغول (بین ۴۵۰ و ۵۰۰ تن) با مقدار هنگفتی کالاهای گران‌بها از مغولستان به عزم ماوراءالنّهر حرکت کردند. امیر شهر اُتْرار (درکنار سیحون) که اول خاک خوارزمشاه بود، یعنی **غایرخان** از خویشان ترکان خاتون مادر خوارزمشاه در مال ایشان طمع کرد و به سلطان چنین فهماند که آن جمع جاسوسند سپس همگی ایشان را به استثنای یک تن که به خدمت چنگیز گریخت کشت و اموال آنان را ضبط کرد.

چون خبر این واقعهٔ هایله به چنگیز رسید، سفیری پیش سلطان محمّد فرستاد و از او تسلیم غایرخان راکه مرتکب چنین حرکتی زشت شده بود خواست. خوارزمشاه از آن جاکه اکثر لشکریان ترک او از قبیله و از بستگان غایرخان بودند و به علّت نفوذ فوق‌العادهٔ مادرکه از غایرخان طرف‌داری می‌کرد، نه تنها از تسلیم او ابا کرد، بلکه فرستادهٔ چنگیز را هم کشت و با این حرکت سفیهانه

غضب‌خان مغول را بیش از پیش تحریک نمود و به دست ناقابل خود سیل هجوم مغول را به طرف ممالک آباد اسلام کشاند.

انقراض دولت نایمان و حمله به ممالک خوارزمشاهی

چنگیز پیش از آن که انتقام کشتار فرستادگان و رعایای تاجر خود را از خوارزمشاه بکشد درصدد برآمد که ابتدا کوچلک‌خان را که در بلاد کاشغر و ختن به مردم آزار بسیار می‌رساند و باعث فتنه و فساد بود، از میان بردارد. به همین نیّت سردار معروف خود **جَبَه‌نُویان** را با لشکری معظم روانهٔ کاشغر کرد و جبه به دستیاری مسلمانان آن ناحیه که از ظلم پادشاه نایمان به جان آمده بودند به سهولت کوچلک را شکست داد و او در حال فرار در حدود بدخشان به قتل رسید و دولت نایمان در سال ۶۱۵ انقراض یافت و تمام ترکستان شرقی اطاعت چنگیز را قبول کردند و چنگیزیان که با دین کسی کاری نداشت به مردم آزادی مذهب دادند و مسلمانان مقدم ایشان را به شادی تمام پذیرفتند.

رسیدن خبر قتل کوچلک و انقراض دولت نایمان خوارزمشاه را سخت متأثر کرد چه این پادشاه چند سال پیش از مقابله با کوچلک بیم داشت و مردم را به خراب‌کردن بلاد سرحدی امر می‌داد تا راه حمله بر او مشکل شود. مغلوب‌شدن او به این سهولت به دست یکی از سران سپاهی چنگیز به او فهماند که قدرت جنگ‌آوری مغول بیش از آن است که او می‌پنداشته و بعد از این سروکار او با حریفان قوی‌پنجه‌ای است که شاید تا این تاریخ به نظیر آن برنخورده بوده است.

در پائیز سال ۶۱۶ چنگیز بعد از آن که تهیّات خود راکامل کرد با سپاهی که مقدار آن را مسلمین از ۶۰۰،۰۰۰ تا ۷۰۰،۰۰۰ و محققین جدید از ۱۵۰،۰۰۰ تا ۲۰۰،۰۰۰ دانسته‌اند، از درهٔ سفلای سیحون و زیر دریاچهٔ آرال (به حیرهٔ خوارزم) به هجوم به ممالک خوارزمشاهی مشغول شد.

عدد لشکریان خوارزمشاه به مراتب از سپاهیان چنگیزی بیشتر بوده اما این لشکر که از نژادهای مختلف و اقوام گوناگون مرکب بودند، نه با یکدیگر اتحادی جنگی داشتند و نه تحت اداره و نظم صحیحی به مبارزه می‌رفتند. به علاوه مابین سران سپاهی و امرای خوارزمشاهی در باب نقشهٔ دفاع اختلافاتی عظیم وجود داشت. جمعی می‌گفتند باید در کنار سیحون جلو چنگیز را گرفت، پاره‌ای عقیده داشتند که در ماوراءالنّهر این کار بهتر میسّر است، حتّی طایفه‌ای گفتند که ممالک ماوراءالنهر و ایران را باید رها کرد و در هندوستان جلوی مغول را گرفت.

از این نقص بزرگ گذشته به علّت سوء سیاست و بی‌رحمی‌های سلطان محمّد خوارزمشاه که هیچ دولتی و هیچ پادشاه متنفّذی را به جا نگذاشته و اکثر بزرگان و لکشرکشان را یا کشته و یا در زندان افگنده بود جمع کثیری از درباریان و امرای او نیز سرّاً با چنگیز دست یکی کرده بودند و محرمانه خیالات خوارزمشاه را به او خبر می‌دادند، خود چنگیز هم پیوسته به توّسط بازرگانان و جاسوسان از وضع دربار خوارزمشاه و مملکت او کسب اطلاعات می‌کرد و با نهایت بصیرت و تدبیر در راه فتح بلاد خوارزمشاهی قدم برمی‌داشت.

لشکریان چنگیز در ماه رجب ۶۱۶ در مقابل حصار اترار که از طرف مشرق اول خاک خوارزمشاه بود حاضر شدند. در این محل چنگیز سپاه خود را به ترتیب ذیل به چهار قسمت منقسم ساخت:

۱ـ هفت تومان یعنی ۷۰،۰۰۰ تن از ایشان را به فرماندهی **جَغَتایْ** و **اُوگدایْ** یا **اُگتایْ** دو پسر خود به فتح اترار مأمور کرد.

۲ـ یک دستهٔ دیگر را به پسر دیگر خود **جُوجی** یا **توشی** سپرد و فتح بلاد کنار سیحون را به عهدهٔ او گذاشت.

۳ـ ۵۰۰۰ تن نیز مأمور شدند که شهرهای خُجند و بناکت را در ماوراءالنّهر بگیرند.

۴ـ قسمت اعظم سپاه مغول به سرکردگی چنگیز که با پسر چهارم یعنی **تُولوی** یا **تولی** همراه بود راه بخارا را پیش گرفتند تا رابطهٔ سپاهیان خوارزمشاهی ماوراءالنّهر را با خوارزم قطع کنند.

فتح بخارا در ۶۱۶

چنگیز پس از عبور از شطّ سیحون ابتدا به شهر **زَرْنوق** از حصارهای شمال بخارا رسید. مردم آن که ابتدا قصد مقاومت داشتند، بالاخره سر تسلیم پیش آوردند یا به اصطلاح مغول ایل شدند، چنگیز ایشان را امان داد و جوانان شهر را به عنوان **حَشَر** با خود برد و غرض از حشر در آن ایّام لشکریان غیرمنظّم بوده است که از ایشان در کارهای غیرنظامی مثل پرکردن خندق‌ها و آوردن سنگ و چوب جهت انباشتن رودخانه و خرابی حصار استفاده می‌شد.

پس از گرفتن زرنوق و قلعهٔ **نور** در دوازده فرسنگی شمال بخارا لشکریان چنگیزی در غرّهٔ ذی‌الحجه ۶۱۶ به نزدیکی دروازهٔ بخارا رسیدند و شهر را که در آن جا از سپاهیان خوارزمشاهی اردوی بزرگی مقیم بود در محاصره گرفتند.

بعد از سه روز محاصره و زد و خورد خوارزمیان مغلوب شدند و اهل بخارا جز تسلیم چاره‌ای ندیدند و مغول در چهارم ذی‌الحجّه به این شهر آباد که بهترین و مهم‌ترین بلاد ماوراءالنهر بود ریختند. در فتح بخارا چون نگاهبانان قلعهٔ شهر سخت مقاومت به خرج دادند، چنگیز امر داد تا در بخارا آتش زدند و چون بنای خانه‌های شهر از چوب بود به استثنای بعضی از سراها و مسجد جامع که آن‌ها را از خشت پخته ساخته بودند بقیّهٔ شهر طعمهٔ آتش شد و مغول مردم را به خارج شهر کوچ دادند و جوانان را به عنوان حشر گرفتند و از ایشان جماعتی که به جان امان یافتند به اطراف پراکنده گردیدند. از یکی از فراریان بخارا حال شهر را پس از استیلای مغول پرسیدند، گفت: آمدند و کندند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند.

چنگیز پس از ورود به بخارا عدّه‌ای از بزرگان و تجّار شهر را به خدمت حاضر کرد و به ایشان گفت که غرض من از این کار جمع آلات سیمینه و زرّینه‌ای است که خوارزمشاه آن‌ها را پس از قتل بازرگانان مغول به دست غایرخان به شما فروخته چه این اشیاء متعلّق به من و کسان من است. تجار و بزرگان هر چه از این اشیاء در تصرّف داشتند تقدیم کردند و این قضیّه دخالت مستقیم خوارزمشاه را در قتل تجار مغول و مسؤولیت آن پادشاه را در تحریک غضب چنگیز به اثبات رساند.

فتح سمرقند در ۶۱۷

پس از ویرانی بخارا چنگیز به سمت سمرقند حرکت نمود و از مردم بخارا به خواری تمام جمع کثیر را با خود همراه ساخت تا اهل سمرقند همهٔ ایشان را سپاه مغول تصور کنند و از انبوهی عدد ایشان در وحشت بیفتند. اتفاقاً این تدبیر بسیار مؤثّر شد و پای مردم سمرقند را با وجود عدهٔ زیادی ازلشکر خوارزمشاه که در آن جا مقیم بودند (از ۵۰،۰۰۰ تا ۱۱۰،۰۰۰ به اختلاف روایت) سست کرد، مخصوصاً لشکریان خوارزمی از روبروشدن با مغول احتراز جستند، ولی اهالی سمرقند دست از

دفاع نکشیدند و تا سه روز مقاومت نمودند و روز سوم از شهر خارج شده به مغول حمله بردند. چنگیزخان ابتدا خود رااز مقابل ایشان به عقب بردند ولی همین که مسلمین به کمین‌گاه‌ها نزدیک شدند برایشان تاختند و اکثر آن جماعت را کشتند و لشکریان ترک خوارزمشاه هم از مغول امان خواستند. چنگیز در دهم محرم ۶۱۷ به سمرقند وارد شد و پس از خراب‌کردن ارگ شهر امر به قتل و غارت داد و با سمرقند نیز همان معامله که با بخارا رفته بود بعمل آمد.

فتح بقیه بلاد ماوراءالنهر

در ایّامی که چنگیز به گشودن بخارا و سمرقند مشغول بود آن دسته از لشکریان او که مأمور فتح اترار شده بودند، به تکرار حمله به آن حصار محکم اشتغال داشتند و اترار از جمیع بلاد دیگر ماوراءالنّهر بیشتر مقاومت کرد، چه محاصرهٔ آن قریب پنج ماه طول کشید و غایرخان که شاید مسبب حقیقی حملهٔ چنگیزبه ممالک خوارزمشاهی او بود چون به هیچ وجه نمی‌توانست تسلیم خان مغول شود، با سپاهیانی که خوارزمشاه به او داده و کمکی که بعد برای او فرستاد، با مردانگی تمام در جلوی تاتارها مقاومت به خرج داد. در آخر کار یکی از سرداران خوارزمشاه که به یاری غایرخان آمده بود و قراجه خاص نام داشت به او خیانت ورزید و به جغتای و اوگتای پیوست، ولی دو پسر چنگیز او را به جرم ناسپاسی نسبت به ولینعمت خود کشتند. با این حال غایرخان تا یار و همراه داشت مقاومت کرد. عاقبت چون از ایشان دو تن بیش با او نماند، به بامی پناه برد و با خشت پاره‌هایی که کنیزکان از دیوار میکندند و به او می‌دادند از خود دفاع می‌کرد، با این وضع بالاخره به چنگ مغول افتاد و پسران چنگیز آن مرد دلیر راکشتند و شهر اترار را قتل عام نمودند.

اما لشکریان جوجی که به فتح بلاد کنار سیحون مأمور بودند، پس از هفت روز محاصره ابتدا سِقناق راکه در بیست و چهار فرسنگی اترار بود گرفته و ویران نمودند و در صفر ۶۱۷ به حصار جَند پرداختند. مردم این شهر مقاومتی چندان به خرج ندادند و جوجی فاتحانه به آن جا وارد شد و برای تهیّهٔ فتح جرجانیّه پایتخت خوارزمشاه، به تکمیل کار خود مشغول گردید.

اردوی دیگر چنگیز به سرکردگی **اُلاغ‌نُویان** و سپاهیانی که از گشودن بخارا و سمرقند و اترار آسوده شده بودند، به فتح بلاد دیگر ماوراءالنّهر مثل **بَناکت** و **خُجند** و ناحیهٔ فرغانه توّجه کردند.

در میان این شهرها فقط از خجند مقاومتی سخت ظاهر شد و حکمران آن **تیمور ملک** که از دلیرترین امرای خوارزمشاهی بود، با هزار تن جنگی که داشت در کنار سیحون مردانه با مغول نبردکرد و بسیاری از ایشان رابه خاک هلاک انداخت. عاقبت چون دید از عهدهٔ ایشان برنمی‌آید از راه شطّ خود را به بناکت و از آن جا به خوارزم ساند و در حدود خراسان به اردوی خوارزمشاه پیوست.

عبور مغول از جیحون و تعقیب خوارزمشاه

بعد از فتح سمرقند چنگیز بار دیگر لشکریان خود را به چند دسته منقسم نمود و هر قسمت از آن‌ها را برای تسخیر ولایاتی از ممالک خوارزمشاهی که فتح آن‌ها مانده بود مأموریّت داد به شرح ذیل:

۱ـ سه تومان از لشکریان یعنی ۳۰،۰۰۰ از ایشان را تحت فرماندهی **جَبَه** یا **یَمَه** و **سُبتّائ بهادر** و **تُغاجار** به دنبال خوارزمشاه به طرف خراسان فرستاد و به ایشان دستور دادکه در راه به هیچ وجه

توّقف نکنند و تا خوارزمشاه را نگیرند، از پای ننشینند و متعرّض بلاد سر راه نشوند و اگر هم اتفاقاً طاقت مقاومت با او را در خود ندیدند، توّقف کرده امر ار به اطلاّع چنگیز برسانند.

۲ـ دو پسر بزرگتر یعنی جغتای و اوگتای را با لشکری بسیار به طرف جرجانیه کرسی خوارزمشاهیان و ولایت خوارزم فرستاد و به پسر دیگر خود جوجی نیز امرداد که از جانب خُجند به یاری برادران بشتابد.

۳ـ عدهٔ دیگری از لشکریان چنگیزی که شمارهٔ ایشان چندان زیاد نبود به سرکردگی اُلاغ‌نویان و یَساوُر مأمور شدند که درهٔ علیای جیحون یعنی وخشان و طالقان را تسخیر کنند. خود چنگیز هم ایام تابستان را در حوالی نخشب ماند تا سپاهیانش اندکی رفع خستگی کنند و اسبان اردو برای حملهٔ جدیدی مهیّا و مستعّد شوند.

امّا سلطان محمد خوارزمشاه که پیوسته از جلوی اردوی چنگیزی می‌گریخت، در این تاریخ در بلخ بود و چون خبر از دست‌رفتن ماوراءالنّهر و نزدیک‌شدن حملهٔ به خوارزم را شنید، به دعوت پسر خود رکن‌الدّین عازم عراق گردید، تا مگر در آن جا برای جلوگیری از پیشرفت تاتار فرصتی و وسیله‌ای بدست آرد. در رسیدن اردوی جبه و سبتای و تغاجار به کنار جیحون باز جمعی از لشکریان قراختائی و از امرای خوارزمشاهی خیانت ورزیده جانب دشمن را گرفتند و مغول پس از گذشتن از این شط در ربیع‌الاول ۶۱۷ و پس از تسخیر بلخ به سرعت به جانب هرات تاختند، امّا متعرّض آن جا که حاکم آن قبلاً اطاعت چنگیز را پذیرفته بود، نشدند و راه طوس را پیش گرفتند.

سلطان محمّد از شدّت وحشت در بلخ آرام قرار نداشت، چنان که از نیشابور به بسطام و از آن جا به ری آمد و چون شنید که پسرش رکن‌الدّین در قلعه فَرَزین از قلاع شهر کرج (کره رود عراق) با ۳۰،۰۰۰ سپاهی اقامت دارد به آن جا رفت.

در این محلّ خوارزمشاه به خوبی می‌توانست با این عدّه سپاهی و مدد پسر خویش و امرای دیگر لشکریان معدود و کوفتهٔ سبتای وجبه را از پای درآورد، ولی افسوس که ترس از مغول عنان پایداری را به کلّی از کف او بدر برده بود و بی‌تدبیری او نیز که تا این حدّ به روزگار سیاهش نشانده بود، نگذاشت که از چنین فرصتی استفاده کند، بلکه چون در فرار شتاب داشت، زنان حرم خود را با پسر دیگرش غیاث‌الدّین به قلعهٔ قارَوَن از قلاع داخلی البرز فرستاد و هر قدر امرای عراق خواستند او را به مقاومت و جنگ با مغول در کوه‌های لرستان وادار کنند توفیق نیافتند، مخصوصاً اتابک نصرةالدّین احمد اتابک مشهور لرستان از سلطان استدعا کرد که به یکی از معابر تنگ بین لرستان و فارس کوچ کند تا او از ایلات فارس و لر قریب ۱۰۰۰۰۰ سپاهی جمع آورد و راه‌ها را بر مغول بگیرند و کار ایشان را بسازند، لیکن سلطان تیره‌روز این تکلیف را نپذیرفت و آن را حمل به حیله‌ای از جانب اتابک لرستان برای سرکوبی دشمن خود اتابک فارس کرد و نصرةالدین احمد از شدّت یأس به ملک خود برگشت و در همین اوان بود که خبر وصول جبه و سبتای به ری رسید.

عاقبت سلطان محمد خوارزمشاه

در طوس اردوی مغول به دو قسمت شدند، سبتای از شاهراه دامغان و سمنان راه ری را پیش گرفت و جبه جهت مازندران را و این سردار دوّم هم پس از غارت شهرهای طبرستان مخصوصاً آمل از طریق دماوند خود را به ری رساند.

در ری مغول شنیدند که خوارزمشاه از همدان به قصد مازندران حرکت کرده به همین جهت پس از قتل و غارت ری به شتاب تمام به سمت همدان عزیمت نمودند و در نزدیکی دولت آباد ملایر به کسان خوارزمشاه برخوردند و بسیاری از ایشان راکشتند حتّی اسب خوارزمشاه هم تیر خورد، لیکن چون مغول او را نشناختند زیاد پاپی او نشدند و خوارزمشاه به تاخت خود را به قلعهٔ قاورن رساند و قصد داشت که به بغداد بگریزد ولی باز مغول چون اجل ناگهانی سر رسیدند و سلطان به وحشت تمام به حصار سر جهان در پنج فرسنگی سلطانیّهٔ حالیّه در دامنهٔ جبال طارم رفت و مغول چون ندانستند که خوارزمشاه به کدام طرف رفته از تعقیب او دست کشیدند.

بعد از هفت روز اقامت در سر جهان خوارزمشاه به گیلان و از آن جا به مازندران آمد و امرای مازندران مقدم او را گرامی داشتند، مگر اسپهبد کبود جامه که در ناحیهٔ جنوبی مرداب استرآباد امارت می‌کرد. این اسپهبد به علّت قتل عم و پسر عم خود به دست خوارزمشاه از او کینه در دل داشت و به همین علّت بر ضدّ سلطان با مغول ساخت و چون خوارزمشاه دانست که مغول از اقامتگاه او مطلّع شده‌اند، به کشتی سوار شد تا به جزیرهٔ آبَسکون از جزایر دهانهٔ نهر گرگان در داخل بحر خزر پناه ببرد. مغول در رسیدند و کشتی سلطان را تیرباران کردند، لیکن چون خود کشتی نداشتند نتوانستند به دنبال او بروند.

در رسیدن به این جزیره سلطان که به مرض ذات‌الجنب مبتلی‌شده بود شنید که چنگیزیان به قلعهٔ قارون نیز دست یافته و پسران کوچک او راکشته و زنان او را به اسیری برده‌اند، اشتداد مرض و شنیدن خبر این مصیبت به زودی سلطان محمد خوارزمشاه را از پای درآورد و پادشاهی به آن عظمت شأن و وسعت دولت در شوال ۶۱۷ در جزیرهٔ آبسکون جان سپرد در حالی که کفن نداشت و از پیراهن یکی از همراهان او راکفن ساختند.

در موقعی که سلطان جلال‌الدّین بر ایران مسلّط شد، حکم داد تا استخوان‌های خوارزمشاه را از جزیرهٔ آبسکون به قلعهٔ اَرْدَهنْ انتقال دادند، ولی بعد از قتل او به امر پسر چنگیزخان او گدای قا آن مغول آن‌ها را از آن قلعه نیز بیرون آورده سوختند.

واقعهٔ خوارزم و فتح آن در ۶۱۸

اگرچه عمدهٔ توّجه چنگیز به تعقیب سلطان محمد خوارزمشاه و استیصال و خاتمهٔ کار او بود ولی استیلای بر پایتخت خوارزمشاهیان و دست‌یافتن بر ترکان خاتون مادر سلطان و سایر امرای او نیز از اموری بود که انجام آن‌ها را خان مغول به همه جهت لازم می‌شمرد.

خوارزم یعنی مملکت اصلی خوارزمشاهیان در تحت حکومت مادر سلطان ترکان خاتون و ترکان قنقلی بود و این جماعت به خوبی می‌توانستند که به لشکریان مهاجم چنگیزی در چنین محلّی که قلب ممالک خوارزمشاهی بود، صدمات بسیار وارد کنند ولی پیری و مصیبت‌زدگی ترکان خاتون از طرفی و اختلافات امرا و لشکریان از طرفی دیگر مانع این کار شد.

چنگیزخان موقعی که در ماوراءالنّهر بود، دانشمند حاجب از مشاورین خود را به سفارت نزد ترکان خاتون فرستاد و پیغام داد که او تنها با خوارزم شاه جنگ دارد و به هیچ وجه در خیال تعرّض به ممالکی که تحت اداره ترکان خاتون است نیست و از او خواست که یکی از معتمدین خود را پیش چنگیز بفرستد تا خان مغول فرمان حکومت خوارزم و خراسان و مضافات آن دو مملکت را تسلیم

ملکه نماید.

ترکان خاتون که به این پیشنهاد چنگیز اطمینانی نداشت همین کـه شـنید خـوارزم‌شـاه از رود جیحون گذشته و ماوراءالنّهر را به کلّی رها کرده است، حرم سلطان و اطفال خرد و نفایس خزاین او را برداشته از خوارزم خارج شد و قبل از آن که آن سرزمین را ترک گوید جماعتی از وجوه بزرگان و امرا و پادشاه‌زادگان را که خوارزم‌شاه در ایّام حیات دستگیر کرده در خوارزم محبوس داشته بود، به این خیال که فتنهٔ مغول به زودی خواهد خوابید و سلطنت خوارزم‌شاهیان مستقرّ خواهد گردید به آب جیحون انداخت تا مبادا بعدها مدّعی خوارزم‌شاهیان گردند.

بعد از حرکت ترکان خاتون از خوارزم از امرا و سران لشکری جمعی در جرجانیّه یعنی گرگانج پایتخت سلطان محمد ماندند و زمام امور کشوری در دست شخصی افتاد که هیچ نوع خـبرت و کفایتی نداشت به همین جهت اختلال کارها زیادتر شد و نفاق بین مردم افزایش گـرفت و امـوال دیوانی طعمهٔ مختلسین گردید و حال بدین منوال بود تا آن که دو نفر از نوّاب دیوان خوارزم‌شاه به خوارزم آمدند و به نام خوارزم‌شاه به ادارهٔ دویان خوارزم مشغول گردیدند و کمی بـعد از رسـیدن ایشان پسران سلطان محمّد یعنی **جلال‌الدّین** و **اوزلاغ** شاه و آق‌شاه نیز پس از دفن پدر در جزیرهٔ آبسکون از راه دریای خزر خود را به خوارزم رساندند و مردم را از واقعهٔ فوت سلطان مطلع ساختند.

خوارزم‌شاه که در تمام مدّت، اسیر رأی ترکان خاتون بود ولیعهدی خود را سابقاً به مقتضای میل ترکان خاتون به پسر خود **قُطب‌الدّین اوزُلاغ‌شاه** داده بود، ولی در جزیرهٔ آبسکون بعد از آن که خبر اسیرشدن ترکان خاتون را شنید و مرگ خود را نیز نزدیک دید جلال‌الدّین و دو برادر دیگر او را که حاضر بودند به حضور طلبیده جلال‌الدین را به ولیعهدی اختیار نمود و دو پسر دیگر را به اطاعت و تبعیّت او امر داد.

بعد از ورود پسران خوارزم‌شاه به خوارزم و اعلان ولیعهدی جلال‌الدّین و خلع اوزلاغ شاه امرای ترک زیر بار این ترتیب نرفتند و یکی از معتبرترین ایشان که **قُتلُغ‌خان** لقب و ۷۰۰۰ سپاهی داشت، علناً به مخالفت با جلال‌الدّین قایم نمود و مخالفین تصمیم گرفتند که جلال‌الدّین را محبوس یـا مقتول سازند.

جلال‌الدین ناچار به همراهی سیصد سوار و تیمور ملک امیر سابق خجند که تازه به خـوارزم آمده و یک بار نیز سپاهیان تاتار را در همان حوالی مغلوب کرده بود به خراسان گریخت و سه روز بعد از فرار جلال‌الدّین اوزلاغ شاه و آق شاه نیز از ترس نزدیک‌شدن مغول جرجانیه را رها کرده به خراسان شتافتند.

امرای لشکری و کشوری خوارزم‌شاه که قریب ۹۰۰۰۰ سپاهی از ترکان قنقلی تحت امر داشتند بعد از حرکت پسران خوارزم‌شاه یکی از نزدیکان ترکان خاتون یـعنی **خُـمارتگین** را بـه سـلطنت برداشتند و همه اطاعت سلطنت او را پذیرفتند.

چنگیزخان که از اهمیّت موقع خوارزم و جمعیّت و آبادی آن و قدرت ترکان قنقلی و شهامت مردم آن خطه اطلاّع داشت معظم قشون خود را از چند طرف به خوارزم روانه کرد.

از طرف جنوب شرقی یعنی از جانب بخارا لشکریان جغتای و اوگتای را مأموریت حرکت به طرف جرجانیه داد و از طرفی دیگر جوجی را که در حوالی جند بود گفت که لشکریانی بـه مـدد اردوی جغتای و اوگتای بفرستد و خود نیز لشکریان خاصهٔ خویش را از عقب ایشان به جرجانیه

فرستاد، عدد این سپاهیان غیر از لشکریان جوجی به ۱۰۰۰۰۰ نفر بالغ می‌شد.

موقعی که مقدّمهٔ لشکر چنگیز به دروازه‌های شهر جرجانیه نزدیک شدند مردم به خیال آن که تمام لشکر مغول همین اندازه است جسارت به خرج داده به تعقیب ایشان پرداختند و مغولان به عقب برگشته مردم خوارزم را به دنبال خود کشیدند و همین که ایشان را به یک فرسخ دورتر از شهر بردند. سپاه عظیم مغول خوارزمیان را در میان گرفتند و قبل از آن که آفتاب غروب کند جمع کثیری از آن جماعت را کشته و بقیه منهزماً به شهر آمدند.

روز بعد اگتای و جغتای رسیده شهر را در محاصره گرفتند و ابتدا مردم را بایلی خواندند ولی چون کسی مسئول ایشان را اجابت نکرد منجنیق‌های خود را ترتیب داده به ریختن سنگ و چوب بر سر شهریان مشغول شدند و چون در اطراف خوارزم سنگ زیاد نبود از درخت توت که در آن دیار فراوان و به مصرف کرم ابریشم می‌رسید، گرده‌هائی بریده در آب می‌گذاشتند و پس از آن که سخت و صلب می‌شد آن‌ها را با منجنیق به شهر پرتاب می‌نمودند.

همین که سپاهیان جوجی رسیدند، جرجانیه از همه طرف محصور شد؛ جوجی به مردم شهر پیغام داد که اگر تسلیم شوند در امان خواهند ماند، اما اهالی شهر جرجانیه با این که سلطان محمّد نیز قبل از وفات از جزیرهٔ آبسکون به ایشان نوشته و ایشان را به مسالمت و رفق با مغول خوانده بود به این گفته‌ها گوش فرا نداده در پایداری و دفاع بیشتر سعی نمودند. عاقبت چنگیزخان اسرا یعنی قسمت حشر همراه سپاه خود را مأمور کرد که خندق آب شهر را در مدت ده روز پر کنند و حصارهای شهر را نیز خراب نمایند.

این عملیات خمارتگین را سخت متوّحش ساخت تا آن جا که دست از جدال برداشته از شهر خارج و به لشکریان تاتار تسلیم شد و این خیانت در دل اهالی جرجانیه تولید ضعف و سستی کرد، ولی به اتمام این احوال زیر بار ننگ اطاعت از مغول نرفتند و چنگیزیان مجبور شدند که محله به محله و کوچه به کوچه پایتخت خوارزمشاه را به زحمت زیاد از دست مردم رشید آن بیرون آوردند، به این شکل که جمعی با تیر و کمان به جنگ با اهالی مشغول بودند و عده‌ای نیز با شیشه‌های پر از نفت خانه‌ها را می‌سوختند.

این عمل چندین روز طول کشید و شهر سر تسلیم پیش نیاورد، مغول تدبیری دیگر اندیشیدند و درصدد برآمدند که سدّ جیحون را شکسته آب آن را به شهر جرجانیه برگردانند و این کار را بعدها نیز کردند، ولی قبل از این عمل مردم بر ۳۰۰۰ نفر از ایشان که در شهر پلی را که خود ساخته بودند حفظ می‌کردند، حمله برده تا نفر آخر همه را به قتل رساندند و این پیشرفت در اهالی جرجانیه نفسی تازه‌ای دمید و ایشان را در مجادله جدی‌تر و بر تحمل مصیبت صبورتر کرد.

آخر کار مغول تمام شهر را غیر از سه محله با خاک برابر کردند و بقیّةالسیف مردم ناتوان جرجانیه به آن قسمت پناه برده محتسب شهر را پیش جوجی فرستادند و امان خواستند، ولی جوجی به بهانهٔ آن که این استدعای اهالی در غیر موقع است زیر بار قبول آن نرفته امر داد بازماندگان مردم را جمیعاً به خارج شهر کوچ دادند. از میان ایشان ارباب حرف و صنایع را که بر ۱۰۰,۰۰۰ نفر بالغ می‌شدند، جدا کرده به ممالک شرقی فرستاد و سرداران مغول زنان و اطفال را اسیر و مردان را به دم شمشیر دادند و ایشان را برای این کار بین سپاهیان تقسیم کردند و چنین نوشته‌اند که در این تقسیم به هر یک از لشکریان چنگیزی ۲۴ نفر رسید.

بعد از خاتمهٔ کار اهالی چنگیزیان به غارت شهر پرداختند و آن چه را هم که در حین جنگ ویران نشده بود ایشان منهدم نمودند و به این ترتیب شهری که مانند آن در آن ایام از حیث آبادی و کثرت جمعیت و اعتبار وجود نداشت و در عهد سلطان محمّد خوارزم‌شاه بر دنیایم حدود بین صحرای گبی و تبت و عراق عرب و خلیج فارس حکومت می‌کرد نیست و نابود گردید.

محاصرهٔ جرجانیه قریب چهار ماه یعنی از ذیقعدهٔ ۶۱۷ تا صفر ۶۱۸ طول کشید و پس از خاتمهٔ کار آن از اهالی شهر مزبور احدی زنده نماند و کثرت کشتگان آن به اندازه‌ای بوده است که مورّخین از ضبط آن خودداری کرده و آن را باور نداشته‌اند و از جمله کسانی که در این واقعه به قتل رسید **شیخ نَجم‌الدّین کُبْریٰ** عالم و عارف معروف بود و ما در فصول بعد شرح حال او را ذکر خواهیم کرد.

یکی از علل طول محاصرهٔ جرجانیه علاوه بر پایداری مردم دلیر آن این بود که جوجی پسر چنگیز چندان به خرابی این شهر که قرار بود جزو قلمرو او قرارگیرد میل نداشت به همین جهت هم در تمام مدّت محاصره تعرّضی به شهر نرساند و بین او و برادرش جغتای در همین مورد اختلاف حاصل شد و چون خبر به چنگیز رسید اردوی جوجی و جغتای و اوگتای را در تحت امر اوگتای قرار داد و پس از فتح خوارزم نیز آن سرزمین را به جوجی واگذاشته جغتای و اوگتای را به خدمت خود خواست و این فرزندان پیش پدر که در این تاریخ به محاصرهٔ طالقان مشغول بود رفتند.

عاقبت ترکان خاتون

ترکان خاتون مادر خوارزم‌شاه بعد از آن که امرا و ملوک و اعیانی را که در خوارزم محبوس بودند به قتل رساند، از آن دیار از راه صحرا با حرم و فرزندان خرد خوارزم‌شاه و **نظام‌الملک ناصِرالدّین مُحمّدِبن صالِح** وزیر، به خراسان و از خراسان به مازندران آمد و در قلعهٔ **اِیلالْ (لالْ)** از قلاع ولایت لاریجان متحصن گردید.

مغول این قلعه را در اوایل سال ۶۱۷ محاصره کردند و چهار ماه آن را در حصار داشتند. عاقبت به واسطهٔ فقدان آب ترکان خاتون و نظام‌الملک وزیر خود را به تسلیم ناچار دیده از قلعه به زیر آمدند و با عموم همراهیان خود به لشکریان چنگیزی تسلیم شدند.

مغول ترکان خاتون و نظام‌الملک وزیر و حرم و فرزندان خوارزم‌شاه را پیش چنگیزخان که در حوالی طالقان بود فرستادند و او نظام‌الملک و پسران خردسال خوارزم‌شاه را در ۶۱۸ به قتل رساند و دختران و زنان و خواهران خوارزم‌شاه را با ترکان خاتون یک جا نگاه می‌داشت و امرداد که در موقع کوچ به آواز بلند بر فوت خوارزم‌شاه ندبه کنند و چون بعدها سلطان جلال‌الدّین منکبرنی را هم در حوالی شطّ سند منهزم نمود، حرم‌های او را نیز اسیر کرده با زنان اندرون خوارزم‌شاه به قراقروم فرستاد و ترکان خاتون در آن شهر بود تا در ۶۳۰ وفات یافت.

مغول دختران خوارزم‌شاه را نیز به خدمت امرای مسلمان مطیع مغول و همسری ایشان واداشتند مگر **خان سلطان** زوجهٔ نصرةالدّین عثمان خان سلطان السلاطین قراخانی را که جوجی به همخوابگی خود اختیار نمود.

فتح خراسان و ظهور سلطان جلال‌الدین منکبرنی

چنگیزخان بعد از فتح سمرقند ایامی چند در حوالی جیحون و سمرقند ماند و در این تاریخ

لشکریان او در خوارزم به تسخیر آن ناحیه اشتغال داشتند و جماعتی نیز در حدود فرغانه به گرفتن بلاد مسخر نشدهٔ آن ولایت سرگرم بودند.

در موقعی که چنگیز در سمرقند اقامت داشت، پسران خوارزمشاه یعنی سلطان جلال‌الدّین و اوزلاغ شاه و آق‌شاه از خوارزم گریختند و جلال‌الدّین که زودتر از دو برادر دیگر خوارزم را ترک گفته بود با ۳۰۰ سوار و تیمور ملک والی سابق خجند به شهر نسا آمدند و چون خبر فرار پسران خوارزمشاه به چنگیز رسید خان مزبور سپاهیان بسیار از مغول را به عقب ایشان فرستاد و این جماعت از مرو تا شهر ستانه راه را محافظت می‌کردند.

جلال‌الدین که از راه بیابان خوارزم می‌رسید به یک عدهٔ ۷۰۰ نفری از مغول برخورد و به یک حمله ایشان را از پا درآورده اسبان و اسلحهٔ آن گروه را تصرّف نمود و از آن دسته کمتر کسی توانست فرار کند، حتی جمعی از ایشان را که از ترس به قنوات نسا پناهنده شده بودند زارعین از کاریزها بیرون آورده در ملأ عام گردن زدند.

جلال‌الدّین بعد از تصرّف آذوقه و اسلحه و اسبان مغول سواران خود را برای رسیدن به نیشابور مهیّا نموده به عجله خود را به آن شهر رساند، ولی دو برادر او که خود را تا ولایت اُستُو (قوچان) رسانده بودند به چنگ دسته‌ای از تاتار افتادند و هر دو را ایشان کشتند و جواهر و نفایس گران‌بهائی را که همراه داشتند در ضبط آوردند و همه را به نازل‌ترین قیمتی به مردم آن حدود فروختند.

جلال‌الدین با وجود فتحی که کرده بود چون نتوانست در خراسان سپاهیان کافی گرد آورد بعد از قلیل مدّتی اقامت در شهر نیشابور به شهر زَوْزَن (در ولایت قهستان و سه روز فاصله تا قاین) آمد و چون مردم با او موافقت نکردند و او را به شهر راه ندادند، ناچار به حدود شهر بُسْت و از آن جا به هرات رفت.

چنگیزخان از سمرقند به نخشب و از آن جا به پای قلعهٔ تِرمَذْ آمد و مردم را به اطاعت خواند، ولی اهالی از قبول این تکلیف سرپیچیدند و یازده روز با لشکر چنگیز می‌جنگیدند و بسیاری از ایشان را کشتند، تا عاقبت از پای درآمده مغلوب گردیدند و چنگیز ترمذ را گرفته تمام مردم آن را کشت.

بعد از تسخیر نخشب و ترمذ چنگیزخان از جیحون گذشت و خود به طرف بلخ و طالقان آمد و عدّه‌ای از لشکریان خویش را نیز به ولایت طُخارِسْتانْ فرستاد.

شهر بلخ که از امّهات بلاد خراسان بود از در تسلیم درآمد، ولی چنگیز نظر به ظهور جلال‌الدّین و استظهار مردم خراسان به او به اطاعت مردم بلخ اعتماد نکرده ایشان را به عادت مغول به خارج شهر فرمان کوچ داد و همه را یکسره کشت.

در موقعی که جبه (یمه) و سبتای به عقب سلطان محمّد خوارزمشاه می‌رفتند هنگام عبور از خراسان به شرحی که گفتیم چندان متعرّض بلاد این سرزمین نشدند و سیل‌وار از سر شهرهای خراسان گذشتند، مردم خراسان پس از رفتن لشکریان جبه و سبتای چون تا مدّتی دیگر از مغول چندی سروصدائی شنیده نمی‌شد، به تجدید عمارت قلاع و حصارها پرداختند و آذوقه و علوفه جمع کردند.

همین که چنگیز از آب جیحون و معبر ترمذ گذشت، پسر خود تولی را به خراسان مأمور نمود و او در دو سه ماه تمام بلاد خراسان را از حدود مروالرود تا بیهق (سبزوار) و از نسا و ابیورد تا هرات

یکی یکی تسخیر و سراسر آن کشور آباد و پرجمعیّت را به روزگار ماوراءالنّهر نشاند.

تسخیر مرو و نیشابور و هرات در ۶۱۸

مرو شاهجان پایتخت سلطان سنجر بود و در عهد حکومت او دارالملک خراسان و از معتبرترین بلاد ایران بشمار می‌رفت. آبادی و اعتبار آن تا آن جا بود که گویند ملاّکان و دهقانان آن از جهت توانگری با امرا و ملوک اطراف دم همسری می‌زدند و مثل جرجانیّه اهل علم و فضل در آن جا مجتمع بودند و در مدارس و کتابخانه‌های عمومی و خصوصی آن ایّام را به افاضه و استفاضه می‌گذراندند.

بعد از فرار سلطان محمّد خوارزم‌شاه به جزیرهٔ آبسکون **مجیرالملک** حاکم سابق مرو که در خدمت سلطان می‌زیست خود را از مازندران به مرور رساند و قریب ۷۰۰۰ از ترکمانان و لشکریان را دور خود جمع آورد و به ادّعای جانشینی سلطان جماعتی از رنود و اوباش گرد او را گرفتند.

شیخ‌الاسلام مرو قبل از ورود مجیرالملک پیشکش‌های لایق پیش سران سپاهی چنگیز فرستاده و نسبت به مغول قبول ایلی کرده بود. قاضی سرخس نیز که با قاضی مرو خویشی داشت، همین طریقه را پیش گرفته بود و بین دو قاضی پیوسته در این خصوص مکاتبه می‌شد. مجیرالملک از این توطئه اطلاّع یافت و قاضی مرو را به دست مردم قطعه‌قطعه کرد و نسبت به اهل سرخس هم که اطاعت مغول را پذیرفته بودند طریق دشمنی پیش گرفت.

کسی که بیش از مجیرالملک حکومت مرو را داشت، برای دفع رقیب به مازندران شتافت و جمع کثیری از مغول را به مرو آورد. مجیرالملک به جای آن که خود را برای دفاع در مقابل مغول حاضر کند به شهر سرخس تاخت و قاضی آن جا راکشت و با ترکمانان آن حدود به جنگ مشغول شد و در این گرفتاری بود که لشکریان تولی رسیدند و مرو را در محاصره گرفتند.

شهر مرو پس از پنج روز مقاومت تسلیم شد. تولی ابتدا مجیرالملک را احترام نمود و خلعت بخشید لیکن کمی بعد، او و جمیع بزرگان شهر راکه به معرّفی مجیرالملک شناخته بود، مقیّد نمود سپس امر داد تا تمام مردم شهر را با اهل و عیال به خارج آوردند به شکلی که کسی دیگر در آن جا نماند. آن گاه بر کرسی زرّین جلوس نمود و امر داد تا تمام رؤسای لشکری خوارزم‌شاه را که اسیر شده بودند گردن زدند و عامّه را نیز بین لشکریان خود تقسیم نمود و مغول آن بینوایان را با عیال و اطفال از دم تیغ گذراندند. بعد مرو را سوخت و تربت سلطان سنجر را آتش زد و به طمع مال به نبش قبرها امر داد و گفت از مردم مرو که بر ما عصیان ورزیده‌اند، هیچ کس را باقی نگذارند، مغول نیز چنین کردند و بیش از ۷۰۰۰۰۰ تن از مردم بی‌گناه آن جا در این واقعهٔ هایله هلاک گردیدند.

امّا شهر نیشابور که اهالی آن در موقع عبور لشکریان جبه و سبتای قبول ایلی کرده بودند و شحنه‌ای از جانب مغول بر آن جا حکومت داشت، چون خبر ظهور سلطان جلال‌الدین منکبرنی را شنیدند، سر به عصیان برداشتند و شحنهٔ مغول راکشتند.

چون خبر قتل شحنه به تولی رسید، **تُغاجار نویان** داماد چنگیز را به تسخیر آن جا فرستاد و تغاجار به نیشابور آمد و آن جا را محاصره کرد.

در روز سوّم محاصره تغاجار کشته شد و مغول شکست یافته جمعی به طوس و عدّه‌ای نیز به سبزوار رفتند.

در این تاریخ تولی که از فتح مرو فارغ شده بود، خود به نیشابور حرکت کرد. مردم نیشابور که تا این زمان مردانه جنگیده بودند از کمی آذوقه به تسلیم حاضر شدند، لیکن تولی نپذیرفت و به غلبه در دهم صفر ۶۱۸ شهر را گشود، مردان آن را کشت و زنان را به اسیری فرستاد و از ترس آن که مبادا در میان کشتگان مردمی نیمه‌جان مانده باشند، امر داد تا سر همهٔ مقتولین را بریدند و شهر را با کف دست برابر کردند.

دختر چنگیز یعنی زوجهٔ تغاجار به نیشابور آمد و حکم داد تا نیشابور را چنان ویران کنند که در آن جا بتوان زراعت کرد، حتّی گفته‌اند که سپاهیان تولی هفت شبانه‌روز بر نیشابور ویران آب بستند و در سراسر آن که هموار شده بود جو کاشتند. عدد مقتولین نیشابور را تا حدود ۱.۷۵۰.۰۰۰ نوشته‌اند.

طوس و شهر مشهد حالیّه نیز در همین ضمن در زیر سم سواران چنگیزی کوفته و ویران شد و چون مغول از این جانب راحت شدند، راه هرات را که آخرین شهر فتح‌نشدهٔ خراسان بود پیش گرفتند.

تولی ابتدا رسولی به هرات فرستاد و قاضی و حاکم را به خدمت خواند، مردم فرستادهٔ تولی را کشتند و همین حرکت باعث تحریک خشم پسر چنگیز و حملهٔ سخت او به این شهر مستحکم گردید.

حکمران هرات یعنی **مَلِک شَمسِ‌الدّین جُوزِجانی** تا هشت روز به خوبی از حوزهٔ حکومتی خود دفاع می‌کرد، امّا روز هشتم به زخم تیری جان سپرد و قتل او موجب بروز دو تیرگی بین مدافعین هرات گردید و جمعی از علما و اعیان شهر پیش تولی رفته شهر را به او تسلیم کردند. تولی برخلاف عادت رأفت به خرج داده جز قتل ۱۲۰۰۰ از اتباع سلطان جلال‌الدّین دیگر به کشتن کسی اقدام ننمود و پس از تعیین شحنه‌ای جهت هرات پیش پدر خود که در این تاریخ به محاصرهٔ طالقان در ولایت جوزجانان مشغول بود رفت.

این طالقان که آن را طالقان بلخ یا طالقان خراسان می‌گویند، شهری بوده است در سه منزلی مشرق مروالرود بر سر راه بلخ و آن را نباید با طالقان قزوین و طالقان اصفهان و طالقان طخارستان (در مشرق غندوز و نزدیکی فیض‌آباد حالیّه در افغانستان شمال شرقی) اشتباه نمود.

چنگیز مدّت دو ماه به محاصرهٔ قلعهٔ **نُصرت کوه** از قلاع طالقان مشغول بود و جمع کثیری از لشکریان او در این گیرودار کشته شدند و پسران او یعنی اوگتای و جغتای و تولی که از فتح ماوراءالنّهر و خوارزم و خراسان خلاص شده بودند، همه به یاری پدر آمدند. عاقبت چنگیزیان پشته‌ای از سنگ و چوب به ارتفاع حصار ساختند و بر قلعه راه یافتند، سواران مدافع آن فرار کردند، لیکن پیادگان همه گرفتار و مقتول گردیدند.

بعد از گشودن جوزجانان و طالقان چنگیز به غزنه شتافت و چون در محاصرهٔ **بامیان** پسر چغتای که سخت پیش چنگیز عزیز بود به قتل رسید، خان مغول بعد از گشودن آن جا امرداد تا علاوه بر مردم جانوران آن شهر را نیز بکشند و هیچ کسی را اسیر نگیرند حتّی بچهٔ در شکم مادر نگذارند تا دیگر کسی در آن جا سکونت اختیار ننماید.

عدّه‌ای از سپاهیان چنگیز هم که به فتح بلاد طخارستان رفته بودند بیشتر شهرهای آن را تسخیر کردند و مقارن شروع کرّ و فرّ جلال‌الدّین به محاصرهٔ قلاع **والیان** و **وَلخ** از حصارهای مستحکم آن مشغول بودند.

سلطان جلال‌الدین منکبرنی

سلطان جلال‌الدّین منکبرنی بزرگ‌ترین پسران خوارزم‌شاه است و به شرحی که دیدیم بر اثر نفوذ ترکان خاتون در مزاج محمّد و بعض او نسبت به جلال‌الدین خوارزم‌شاه فرزند کوچکتر خود اوزلاغ شاه را ولیعهد قرار داد و جلال‌الدین و پسران دیگر را از این حق محروم کرد.

در سال ۶۰۹ موقعی که خوارزم‌شاه دولت غوریان را برانداخت و فیروزکوه و غزنین و بامیان و سراسر سیستان را مسخر نمود حکومت آن نقاط را به پسر خویش جلال‌الدّین واگذاشت ولی چون او را دوست می‌داشت و به رشادت و مردانگی او معتقد و محتاج بود غالباً او را با خود در جنگ‌ها همراه می‌برد و از طرف او نمایندگانی در غزنین و هرات و پیشاور حکومت می‌کردند.

حکومت هرات در این تاریخ با امین ملک پسرخال جلال‌الدّین بود و او موقعی که چنگیزیان به حوالی هرات آمدند، برای آن‌که با ایشان روبرو نشود آن شهر را رها کرده به سمت سند رفت و به فتح بلاد آن پرداخت و در ضمن عملّیات جنگی حاکم غزنین را به کمک خود خواست.

چنگیز در این موقع مشغول محاصرهٔ طالقان بود و جز معدودی از مغول بقیّهٔ لشکریان او همه با خود او بودند. امین ملک یک دسته از این قشون متفرق چنگیزی را که دو سه هزار نفر بیش نبودند در نزدیکی غزنه منهزم کرد سپس به تعقیب منهزمین شتافت.

سلطان جلال‌الدّین به تفصیلی که سابقاً دیدیم، بعد از زد و خورد با مغول در حدود نیشابور در اواخر سال ۶۱۷ به طرف هرات حرکت نمود و در اوایل سال ۶۱۸ به آن شهر ورود کرد و ورود او مقارن شد با مراجعت امین‌ملک به این شهر. امین ملک با ۳۰۰۰۰ همراهیان خود به استقبال جلال‌الدّین آمد و دو تن از رؤسای افاغنه و ترکان قرلق نیز با همین اندازه سپاهی به خدمت او پیوستند و جلال‌الدّین دختر امین ملک را به زوجیت گرفته مستعد دست و پنجه نرم‌کردن با مغول گردید.

جنگ پروان و فتح جلال‌الدین

سلطان جلال‌الدین بعد از تهیهٔ اسباب کار خود با سپاهیانی که مخلوط بودند از اقوام مختلفهٔ ترک و افغانی و غوری و خلج و قرلق به قصبهٔ پروان (از آبادی‌های بین غزنه و بامیان نزدیکی غزنین و قریب به سرچشمهٔ رودخانهٔ **لُوگَر**) رسید و آن جا را اردوگاه خود قرار داد و چون دانست که جماعتی از مغول در طخارستان مشغول محاصرهٔ قلعهٔ والیان‌اند، بنهٔ سپاه را در پوران گذاشته بر سر چنگیزیان تاخت و قریب ۱۰۰۰ نفر از ایشان را کشته بقیه را منهزم کرد، چنگیزیان مغلوب از جیحون گذشتند و پل رودخانه را خراب نموده پیش چنگیز رفتند و تفصیل واقعه را به او گفتند.

جلال‌الدّین به پروان برگشت و چنگیز برای دفع او **قُوتُوقُونویانْ** را با لشکریانی که عدد آن را از ۳۰٫۰۰۰ تا ۴۵٫۰۰۰ نوشته‌اند روانهٔ طرف پروان کرد.

جنگ بین جلال‌الدّین و قوتوقو در یک فرسخی پروان اتفاق افتاد، جلال‌الدّین میمنهٔ لشکر را به امین ملک و میسره را به سیف‌الدّین اَغْراق رئیس افاغنه سپرد و خود در قلب لشکر ایستاد و امر داد که لشکریان از اسب پیاده شده، مرکوبین خود را در دست بگیرند و پیاده با مغول کارزار کنند.

جنگ دو روز طول کشید، روز اوّل نتیجه عاید هیچ یک از دو طرف نشد، روز دوّم قوتوقو حکم داد تا هر یک از مغول تمثالی از شکل خود ساخته بر روی اسب‌ها نصب کنند تا اتباع جلال‌الدّین به

توّهم این که به چنگیزیان مدد رسیده فرار اختیار نمایند. این تدبیر نزدیک بود مؤثر شود، ولی جلال‌الدّین مقاومت به خرج داده، سپاهیان خود را قوّت قلب بخشید و لشکر قوتوقو را منهزم کرد و به امر او همراهیانش بر اسب سوار شده به تعقیب مغول پرداختند و قوتوقو شکسته پیش چنگیز رفت.

بر اثر این فتح مسلمین عموم بلاد شادی بسیار کردند و سلطان جلال‌الدّین و یاران او را نیز از برکت هزیمت مغول انبساط فوق‌العاده دست داد تا آن جا که لشکریان و خدمهٔ او گوش‌های اسرای تاتار را برای تشفی خاطر با میخ سوراخ می‌کردند و با این عمل آتش کینهٔ خود را نسبت به چنگیزیان اندکی تخفیف می‌دادند.

بعد از آن که خبر فتح جلال‌الدّین به شهرهای خراسان و جنوب ماوراءالنّهر رسید مردم بسیاری از این بلاد شورش کردند و شحنه‌های مغول را به قتل رساندند و یکی از اوّلین نتایج این فیروزی آن شد که چنگیزیانی که قلعهٔ وَلخ طخارستان را در محاصره داشتند رها کرده گریختند.

بعد از فتح پروان بین سران سپاه جلال‌الدّین بر سر تقسیم غنایم نزاع بروز کرد و میانهٔ اتباع خاصهٔ سلطان و امین ملک (خوارزمیان و لشکر ترک) و جماعت خلج و ترکان و غوریان اختلاف بین آمد و چون در این ضمن بین سفی‌الدّین و امین ملک بر سر تصرّف یک اسب از اسبان مغولی نیز نزاع درگرفت و امین ملک تازیانه‌ای بر سر سیف‌الدّین زد و جلال‌الدّین نیز بازخواستی نکرد، سیف‌الدّین و سران دیگر ترکان خلج و غوریان راه پیشاور پیش گرفتند و هر قدر سلطان در دلجوئی ایشان کوشید نتیجه‌ای نداد، عاقبت جلال‌الدّین به غزنه برگشت و ترکان خلج و غوریان هم در حوالی پیشاور به جان یکدیگر افتاده در مدّت دو سه ماه هر دسته رئیس گروه دیگر را کشتند و بقیه را هم بعدها مغول از میان برداشتند.

در این تاریخ چنگیزخان از محاصرهٔ طالقان و نصرت کوه فراغت یافته بود و چون خبر فتح جلال‌الدّین را در پروان به او داده بودند از راه بامیان به غزنین می‌آمد.

جنگ سند در هشتم شوال ۶۱۸

چون سلطان جلال‌الدّین تاب لشکریان چنگیز را نداشت غزنین را خالی کرده مصمم شد که از شطّ سند بگذرد و درصدد جمع سپاهی و برگرداندن سیف‌الدّین اغراق و سایر رؤسای لشکری که راه خلاف پیش گرفته بودند برآید، ولی چنگیزخان شتاب به خرج داده جماعتی را به جلوی او فرستاد و ایشان در گزدیز یک منزلی مشرق غزنین به جلال‌الدّین مصادف شدند. جلال‌الدّین آن طایفه را مغلوب کرد و به کنار سند رفت.

چنگیزخان بعد از پانزده روز که جلال‌الدّین غزنین را تخلیه نموده بود به آن شهر ورود کرد و پس از تعیین حاکمی از جانب خود به عقب سلطان به کنار شطّ سند شتافت.

جلال‌الدّین درصدد تهیهٔ کشتی برای عبور از سند بود که قشون چنگیزی رسیدند و مقدمه ایشان بر یک دسته از سپاهیان او زدند و سردار آن را شکست دادند. جلال‌الدّین با وجود آن که مأمورین مخصوصی جهت فراهم‌آوردن کشتی به اطراف فرستاده بود آن قدر فرصتی بدست نیاورد تا کشتی کافی جهت عبور برسد، فقط یک کشتی فراهم شد و آن را سلطان جهت عبوردادن مادر و زنان حرم خود اختصاص داد، ولی آن هم بر اثر تلاطم امواج شکست و عبور از شطّ ممکن نگردید.

چنگیزخان در کنار سند نزدیک معبر **نیلاب** به اتباع جلال‌الدّین رسیدند، سلطان جلادت و رشادت به خرج داد و قلب سپاه چنگیز را شکست، ولی جماعتی از سرداران مغول جناح راست لشکریان سلطان راکه تحت سرکردگی امین ملک بود از پای درآوردند و پسر خردسال جلال‌الدّین را که هفت یا هشت سال بیشتر نداشت، اسیر گرفتند و به امر چنگیز کشتند.

مادر و زوجه و جماعتی از زنان حرم سلطان به شیون تمام از جلال‌الدّین خواستند تا ایشان را برای آن که به چنگ چنگیز نیفتند به قتل برساند، سلطان امرداد آن بیچارگان را در سند غرق کردند. امین ملک هم فرار اختیار نموده به طرف پیشاور رفت و در آن حدود به دست عدّه‌ای از مغول هلاک شد.

جلال‌الدّین با ۷۰۰ نفر از یاران خود مدّت‌ها می‌جنگید و چون دید دیگر توانائی پایداری در او و کسانش نمانده با اسب بر لشکریان مقدّم اردوی چنگیز تاخت و همین که اندکی ایشان را عقب نماند خود را به آب سند زد و سلامت به خاک هند رسید و او از این تاریخ اسبی راکه باعث نجات او شده بود بسیار عزیز می‌داشت و او را تا سال فتح تفلیس همراه داشت و از سواری معاف کرده بود.

چنگیزخان از بقیهٔ لشکریان جلال‌الدّین هر کس را یافت کشت و از خاندان سلطان اطفال ذکور را از دم تیغ گذراند و بر طفل شیرخوار نیز رحم نکرد و بقیهٔ حرم جلال‌الدّین را هم اسیر نموده به مغولستان فرستاد و حکم داد تا غوّاصان در آب سند فرو رفتند و آن چه نقدینه و اشیاء کریمه راکه به امر جلال‌الدّین در شط غرق کرده بودند بیرون آوردند و دو پسر خود اوگدای و جغتای را در آن حوالی گذاشت تا اگر سلطان بازگردد، به دفع او قیام نمایند و خود به لب جیحون مراجعت نمود.

نتایج ظهور سلطان جلال‌الدین

در موقعی که سلطان جلال‌الدّین در مشرق ایران طلوع کرده و با مغول در نبرد بود به‌خصوص پس از شیوع خبر فتح او در پروان مردم خراسان و جنوب ماوراءالنّهر به امید غلبهٔ او سر از فرمان مغول پیچیدند و بسیاری از حکّام و شحنگان ایشان راکشتند.

از آن جمله مردم مرو به یاری یکی از رؤسای لشکری جلال‌الدّین حاکم خود راکشتند و علناً بر مغول عاصی شدند.

در این موقع **قراچه‌نویان** سردار مغول به سرخس آمد و در دنبال او سرداران چنگیزی نیز با لشکریانی بسیار رسیدند و بازماندگان مردم مرو را بار دیگر طعمهٔ شمشیر کردند و از مساجد و عمارات هر چه باقی بود ویران نمودند و چون باز گمان به زنده‌ماندن مردم و پنهان‌بودن ایشان داشتند، امر دادند تا مؤذّنی بانگ اقامهٔ نماز کند، به این تدبیر نیز جماعتی را از سوراخ‌ها بیرون کشیدند و کشتند و چهل و یک روز به قتل اهالی و ویرانی آبادی‌ها سرگرم بودند.

بعد از مراجعت مغول یکی از امیرزادگان به مرو آمد و جماعتی از ترکمانان گرد او جمع شدند و قریب ۱۰۰۰۰ نفر در آن شهر ویران اجتماع کردند و این امیرزاده در مدت شش ماه در حوالی مرو الرود و پنجده و طالقان بر بنهٔ مغول می‌زد و اسبان و اسباب ایشان را به غارت می‌گرفت. قراچه‌نویان دفعهٔ دیگر از طالقان به مرو آمد و در دنبال او قوتوقونویان، این بار چنگیزیان جمعیّت ساکن مرو را به اقسام شکنجه از قبیل مثله‌کردن و بر آتش‌افکندن هلاک نمودند وکاری کردند که در سرتاسر حومهٔ پایتخت سنجر چندان غذائی که معیشت عدّهٔ معدودی راکفایت کند به هم نمی‌رسید

و مطلعین چنین نوشته‌اند که مرو آن چنان صحرا شده بود که آن مقدار سایه در آن جا یافته نمی‌شد که آرامگاه حیوان وحشی تواند بود تا آن که در تاریخ ۸۱۲ هجری به همّت شاهرخ سلطان‌بن امیر تیمور گورکان آن بلده روی به عمارت نهاد.

در هرات نیز مردم شوریده حاکم و شحنهٔ مغولی را کشتند و شخصی را بر خود حاکم کردند و چون خبر این واقعه به چنگیز رسید، پسر خود تولی را مخاطب ساخته گفت: اگر تو مردم هرات را جمعاً می‌کشتی این فتنه بروز نمی‌کرد، سپس **ایلْچیکْدایْ نوُیان** را با ۸۰۰۰۰ نفر به هرات روانه کرد و دستور داد که از مردم آن شهر احدی را زنده نگذارد و امر کرد که از خراسان نیز سپاهیانی به مدد او بروند. لشکریان مغول در چهار ستون به هرات حمله بردند و ایلچیکدای نویان بعد از شش ماه و هفده روز آن شهر را در جمادی‌الاخری سال ۶۱۹ گرفت و سراسر آن را ویران کرد و از مردم آن بر هر کس دست یافت روانهٔ دیار دیگرش کرد.

طغیان مردم بلاد جنوبی ماوراءالنّهر پس از خرابی مرو و هرات و نیشابور به زودی خوابید، به‌خصوص که در این نواحی شورش اهالی مثل خراسان حکم قیام عمومی نداشت، بلکه مشتی هنگامه جو و غارتگر گاهی بر بنهٔ مغول می‌زدند و غنیمتی به چنگ می‌آوردند. فقط در سمرقند شورشیان در اوایل سال ۶۱۹ پل جیحون را خراب کردند و راه ارتباط شهر را با خارج قطع نمودند، امّا همین که جغتای به آن شهر آمد و شورشیان را مقهور نمود، پل جیحون را نیز بار دیگر ساخت و ارتباط بین دو ساحل شط برقرار گردید.

مراجعت چنگیز به مغولستان در ۶۱۹

بعد از فرار سلطان جلال‌الدّین به هند چنگیزخان اوگتای را به غزنین فرستاد و با این که مردم قبول ایلی کرده بودند، گویا بر اثر طغیانی جمیع ایشان را به صحرا کوچ داد و غیر از پیشه‌وران همه را کشت و غزنه را ویران نموده قوتوقونویان را در آن جا گذاشت و خود از راه هرات برگشت، چنگیز نیز مدّت سه ماه در حدود پیشاور و ولایت پنجاب در عقب‌بازماندگان لشکریان سیف‌الدّین اغراق ماند سپس از پیشاور به کابل و حدود جیحون آمد و پس از گذراندن تابستان را در حدود بامیان در پائیز از آن شط گذشت و به سمرقند آمد و علّت این مراجعت شورشی بود که در چین شمالی و تبت به ظهور رسیده و حضور چنگیز را ایجاب می‌کرده است.

در مراجعت چنگیز به طرف جیحون پسر دیگر او جغتای مأمور شد که ولایت مکران و سند را مسخرّ نماید، جغتای هم مثل اوگتای ولایت مزبور را غارت کرد و این دو برادر نواحی غزنین و سند و کرمان و مکران را چنان ویران نمودند که اگر جلال‌الدّین به این نقاط برگردد جهت لشکریان او هیچ نوع وسیلهٔ معیشت و اسباب کار فراهم نباشد.

بعد از ویران‌کردن ولایات فوق اوگتای و جغتای نیز راه ماوراءالنّهر را پیش گرفته در زمستان ۶۱۹ به بخارا رسیدند و آن فصل را در کنار رودخانهٔ زرافشان به شکار و استراحت گذراندند. چنگیز در این تاریخ پسر دیگر خود جوجی را نیز که در دشت قبچاق بود، به حضور طلبید و غرض چنگیز این بود که در کنار سیحون با پسران به شکار جرگه بپردازد و ضمناً با ایشان در باب مصالح ممالکی که مسخرّ شده بود صحبت بدارد چه چنگیز پس از مراجعت از کنار سند بر اثر بدی آب و هوای آن نواحی رنجور شده بود و روز به روز مرضش شدّت می‌کرد و مرگ خود را نزدیک می‌دید.

اوگتای و جغتای در کنار آب سیحون به اردوی پدر پیوستند و در این موضع در بهار سال ۶۲۰ چنگیز به اصطلاح مغول **قوریلْتا** یعنی شورائی با پسران تشکیل داد و در صحرای **قُلانْ‌باشی** (شمال کوه‌های **آلکساندرُوسکی**[1] و مغرب به حیرهٔ **اِیسی‌گول**) جوجی با ۱۰۰،۰۰۰ اسب به عنوان تقدیمی به خدمت پدر رسید.

چنگیزخان تابستان را در یورت قلان باشی بسر برد و پس از اتمام قوریلتای بزرگی که با پسران تشکیل داده بود، جوجی را به دشت قبچاق برگرداند و بعد از قتل چند نفر از رؤسای یاغی اویغور در ذی‌الحجه ۶۲۱ با جمیع پسران جز جوجی به اردوگاه خاندان اصلی خود یعنی نهر کِرولنْ و اُنُـن رسید.

مرگ جوجی و چنگیز در ۶۲۴

بعد از رسیدن به اردوگاه اجدادی چنگیز چون خبر عصیان پادشاه ولایت **تَنْگغُوتْ** (**تنگت**) واقع در شمال تبت را شنید مصمّم اردوکشی به آن جا شد و پس از تهیهٔ کار خود به آن سرزمین رفت و در نتیجهٔ جنگ عظیمی پادشاه آن ولایت را مغلوب نمود و جمعیّت بسیاری از سپاهیان او را کشت ولی در همان حدود مرضش شدّت کرده به تاریخ رمضان ۶۲۴ در ۷۲ سالگی مرد و جهانی را از وحشت و عذاب راحت و فراغت بخشید.

شش ماه قبل از فوت چنگیز جوجی (توشی) پسر ارشد او نیز در دشت قبچاق جان سپرد و در باب مرگ او دو روایت است، بعضی از مورّخین نوشته‌اند که چون جوجی از پدر سلیم النّفس‌تر بود به قتل مردم و ویرانی بلاد چندان اقدام نمی‌کرد و پدر را از جهت هلاک مردم و ویرانی بلاد دیوانه می‌خواند، حتّی وقتی نیز مصمّم بود که با مسلمین بسازد و چنگیز را به قتل برساند، جغتای از این خیال برادر مسبوق شده قصد او را به اطلاّع پدر رسانید و چنگیز مخفیانه او را زهر داد.

بعضی دیگر از مورّخین بر این عقیده‌اند که چون چنگیز نسبت به جوجی بدبین بود پس از مراجعت به مغولستان او را به خدمت خود خواست، اما جوجی ناخوشی خود را بهانه کرده از حضور عذر خواست و چون در این اثنا شخصی از مردم تنگغوت که از دشت قبچاق به مغولستان آمده بود، به چنگیز خبر داد که او جوجی را سلامت و سرگرم به شکار دیده است، چنگیز اوگدای و جغتای را به سرکوبی جوجی فرستاد، ولی قبل از آن که ایشان برسند خبر مرگ جوجی رسید.

به هر حال در این که مابین جوجی با چنگیز و برادر خود جغتای خوب نبوده حرفی نیست، چه پسر ارشد چنگیز می‌خواسته است در حوالی بحر خزر دولت مستقلی داشته باشد و خراسان و مازندران و ولایات شمالی ایران را که جبه و سبتای پیموده و تسخیر نکرده بودند، ضمیمهٔ ممالک خود نماید و زیر بار فرمان کسی نیز نرود و همین مسأله باعث رنجش خاطر چنگیز و برادران از او بوده است.

۱- Alexandrovski

فصل دوّم : سیاست و آداب مغول

حکمیت تاریخ در باب چنگیز

صاحب کتاب «طبقات ناصری» از ثقات چنین روایت کرده است که: «چنگیزخان به وقتی که در خراسان آمده بود مردی بود بلندبالا قوی بنیت، شگرف جثنه، موی روی کشیده سپید شده، گربه چشم، در غایت جلادت و زیرکی و عقل و دانائی و هیبت، و قتال و عادل و ضابط و خصم‌شکن و دلیر و خون‌ریز و خون‌خوار».

اما از لحاظ صفات اخلاقی چنگیز مردی بوده است با عزم و اراده و بسیار عاقل و مدبّر و کاملاً زمام نفس خود را در دست داشته و در مقابل مشکلات و موانع پافشاری و ثبات غریب به خرج می‌داده و تا به مقصود نمی‌رسیده است از پای نمی‌نشسته و هیچ‌وقت از پیش‌آمدهای ناگوار اضطراب و یأس به خاطر راه نمی‌داده و با خونسردی و آرامی حوادث را تلقی می‌کرده است.

در موقعی که سلطان جلال‌الدّین منکبرنی در پروان لشکریان قوتو قونویان را شکست داد و قتوتوقو منهزماً پیش چنگیز رفت خان از شنیدن خبر شکست به هیچ وجه حال سکون طبیعی خود را از دست نداد. فقط گفت: قوتوقونویان عادت داشت که همه وقت از معرکه فاتح بیرون آید و هیچ گاه مزهٔ هزیمت را نچشیده بود، بعد از این شکست بیشتر در کار خود احتیاط خواهد کرد.

در این که چنگیزخان یکی از خونخوارترین و بی‌رحم‌ترین جهانگشایانی است که تاریخ نام آنان را ضبط کرده شکی نیست، چه به قدری که به امر او خون ریخته و آبادی ویران شده است، شاید در هیچ عهد و در ایّام لشکرکشی هیچ فاتحی به آن اندازه صدمه و مصیبت روی نداده باشد، به‌خصوص که چنگیز خیلی کینه‌کش و سخت‌کش بوده و برای او قتل عام یک شهر عظیم و نابودساختن چندین کرور نفوس و کشتارزن و طفل و عاجز به یک اشارهٔ لب هیچ عظم و اشکالی نداشته، ولی باید اقرار کرد که فتح آن همه ممالک و ادارهٔ آن سرزمین‌های وسیع بدون داشتن هوش و لیاقت و کفایتی و کاردانی امکان نمی‌یافته، مخصوصاً نباید تصور کرد که چنگیز از سیاست خالی بوده و فقط به عشق گشودن بلاد و قتل نفوس لشکرکشی می‌کرده، بلکه باید گفت که چنگیز فاتحی بوده است که برای اجرای مقصود و سیاستی از برداشتن موانع سر راه خود هر نوع سخت‌شکی و صدمه و ویرانی را بدون ذرّه‌ای تأمل و احتیاط جایز می‌شمرده و جز نیل به مراد به هیچ امری دیگر توجه نداشته است.

تمام سعی او در ابتدای امر بازکردن راه تجارتی و طریق کاروانی قدیم بین ایران و چین (راه ابریشم) بوده و برانداختن اقوام اویغور و قراختائی و نایمان و تاتار راکه مانع رفت و آمد کاروان‌ها و موجب ناامنی راه‌ها شده بودند، به همین نیت اقدام کرده و وقتی که با ممالک خوارزمشاهی هم سرحد شده نسبت به سلطان محمد شرایط ادب و احترام را رعایت نموده، ولی اقدام این پادشاه در برانداختن دولت قراختائی و شکستن سدّی که بین ممالک اسلامی و خاک اقوام تاتار و مغول وجود داشت و غرور و عجب و سوءرفتار او با فرستادگان چنگیز و خیال تسخیر چین و غیره موجب تحریک غضب‌خان مغول را فراهم کرده و هجوم او را به ممالک اسلامی باعث گردیده است.

چنگیزخان در کشتارهای جمعی و قتل‌عام‌ها، مثل یک نفر میرغضب بی‌عاطفهٔ مأمور، اجرای حکم می‌کرده و بین فقیر و غنی و خرد و بزرگ و زن و مرد و مسلم و غیرمسلم فرقی نمی‌گذاشته و در این عمل زشت هم از طریق عدالت و بی‌طرفی انحراف نمی‌جسته است، مخصوصاً [illegible] و

برخلاف چند نفر از فرزندان خود و بعضی دیگر از کشورگشایان (از قبیل تیمور و نادر) در کشتار نفوس نیز خودداری و خونسردی را به حد کمال می‌رسانده و هیچ وقت بر اثر غلبهٔ خشم و غضب به پاره‌ای حرکات فظیع از قبیل درآوردن چشم اسرا و بریدن گوش و بینی و ساختن کله مناره دست نزده است.

بعضی از مورخین چنگیز را به رئیس قبایل «هن» یعنی آتیلا و هجوم لشکریان او را به طوفان یا سیلی تشبیه و ایلغار مغول را در حکم مهاجرت دسته‌ای از صحراگردان گرفته‌اند. نهایت چنگیز رای حمله به ممالک خوارزمشاهی و احتیاط و تدبیر او در کارهای لشکری و داشتن نظامی مضبوط و استفاده از مشاورین و مردم خبره و راهنمایان و حرکت لشکرها بر طبق نقشه‌ای صحیح تشبیه فوق را کاملاً تکذیب می‌نماید و می‌فهماند که در لشکرکشی چنگیز همهٔ امور از روی دستوری درست و موافق روش و نظمی کامل انجام می‌گرفته.

در ازای عمر چنگیز و از دست ندادن هیچ یک از قوای جسمانی و عقلانی تا دم مرگ نیز دلیل صحت مزاج او و رعایت اعتدال در زندگانی و عیش و نوش است. چند نفر از اخلاف چنگیز چنان که خواهیم دید (مثل جغتای و اوگدای و گیوک) پس از حشر با متمدنین بلاد مغلوبه و اقامت در شهر دستخوش عشرت و نشاط و مزخرفات زندگی شده و غالب ایام را به مستی و سستی گذرانده‌اند، در صورتی که چنگیز دست از سادگی بدویت نشسته و از شیفتگی مغول به شراب متوحش شده و چندین بار ایشان را در قبول این عادت به سختی ملامت کرده است.

خوف او در دل لشکر بی‌نهایت بود و همه او را بر خود سرور معظم و حکم او را حکم آسمانی می‌شمردند و معتقد بودند که جز او نباید در سراسر زمین حکم‌روای دیگری وجود داشته باشد.

نافرمانی نسبت به چنگیز و سرپیچی از حکم او به منزلهٔ ارتکاب گناهی عظیم بود چه به عقیدهٔ مغول فرمان خان از آسمان می‌آمد و طغیان بر او حکم طغیان بر خدا داشت. کشتن فردی از خاندان خان نیز در همین حکم بود. زیر و زبرکردن نیشابور از طرف مغول پس از قتل تغاجار داماد چنگیز و ریشه‌کن کردن بامیان بر اثر کشته‌شدن پسر جغتای از روی همین عقیده بود.

چنگیز چون به هیچ دین و ملتی معتبر ایمان نیاورده بود، از تعصب و رجحان ملتی بر ملتی و برتری‌دادن بعضی بر بعضی اجتناب می‌کرد، بلکه علما و زهاد هر طایفه را اکرام و اعزاز می‌نمود و پسران او در ضمن تسخیر بلاد غالباً هر جا دانا و عالمی را می‌یافتند و او را لایق خدمت پدر خود می‌پنداشتند، سلامت روانهٔ حضور چنگیز می‌کردند.

چنگیزخان در باب امور لشکری و کشوری از مطلعین و راهداران و ارباب اطلاع استفادهٔ بسیار می‌کرد و همه وقت در اردوی او از این جماعت عدّه‌ای بودند، مخصوصاً تجار و کاروانیان مسلمان که از ممالک دور دست می‌رسیدند و به واسطهٔ مسافرت‌های زیاد از احوال بلاد خارج مغولستان معلومات بسیار داشتند به چنگیزخان در این مورد خدمت فراوان می‌کردند و از این طبقه حتی از حدود سال ۶۰۰ هجری جمعی در دستگاه او بودند و از طرف او نزد سلاطین به سفارت یا انجام مأموریت دیگر می‌رفتند.

چنگیزخان با این که نسبت به هیچ یک از دشمنان خود رأفت و رحمی نداشت باز میان متمدّنین صلح جوی بی‌آزار و بیابان‌نشینان غارتگر دزد فرق فاحش می‌گذاشت چنان که اویغورها و مسلمین و چینی‌ها را به خود نزدیک می‌کرد و برخلاف از منچوها و تنگغوت‌ها و ترکان خوارزمی و افاغنه

نفرت داشت و با ایشان به سختی معامله نمود. خان مغول چنان که گفتیم از متمدنین ممالک مغلوبه مخصوصاً از مسلمین و چینی‌ها و اویغورها مصاحبین و مشاورینی داشت و معروف‌ترین مشاورین او محمود یَلواج از مسلمین است که سابقاً نام او را بردیم.

یاسای چنگیزی

قبل از چنگیزخان مغول به اقتضای زندگانی بدوی یک سلسله عادات و عقاید و آداب قومی داشتند که به علت آشنانبودن ایشان به خطّ و سواد مدّون نیز نبود؛ چنگیزخان بعضی از آن‌ها را ردّ و غالب را باقی گذارد و از خود نیز احکام و قواعدی بر آن‌ها افزود و در واقع به آن‌ها جنبهٔ رسمیت داد و امر کرد که اطفال مغول خطّ اویغوری بیاموزند و احکام و قواعد فوق را در طومارها بنویسند و در خزانهٔ پادشاهزادگان خاندان چنگیزی نگاه دارند.

هر یک از این احکام و قواعد را به مغولی یاسا[1] که به معنی حکم و قاعده و قانون است می‌گویند و مجموعهٔ آن‌ها یعنی طومارهای مکتوب به خطّ اویغوری را که جامع جمیع احکام و آداب رسمی مغول بوده و چنگیزخان آن‌ها را امضا و تصویب کرده **یاسانامهٔ بزرگ** می‌خواندند و آن عبارت بوده است از دستورها و احکامی راجع به تعبیهٔ لشکر و تخریب بلاد و مصالح ملک و ترتیب شوری راجع به کارهای بزرگ و لشکرکشی‌های مهم و انواع مجازات‌ها و راه و رسم زندگانی مغول در حرکت یا اقامت و غیره و مرسوم چنین بود که هر وقت خانی بر تخت می‌نشست یا حادثه‌ای عظیم روی می‌نمود یا شاهزادگان جمعیتی می‌کردند یاسانامهٔ بزرگ را مورد مطالعه قرار می‌دادند و بنای کارها بر آن می‌گذاشتند.

یاسانامهٔ چنگیزی در میان مغول فوق‌العاده محترم و مقدّس بوده و هیچ کس جرأت تخطی از مضامین آن را نداشته و مغول به درجه‌ای که مسلمین به قرآن مجید احترام می‌گذارند آن را عزیز می‌دانسته‌اند.

یاساهای چنگیزی حتی بعد از برافتادن سلطنت اولاد او از ایران از طرف تیموریان نیز مورد احترام و رعایت بوده و در موقع باردادن و راندن سیاست و غذا و غیره بر طبق آن عمل می‌نموده‌اند.

چینی‌ها را از قدیم عادت بر این جاری بود که گفته‌های روزانهٔ امپراطوران خود را یادداشت کنند، مغول نیز این عادت را از چینی‌ها فرا گرفتند و سخنان پادشاهان خود را روز به روز می‌نوشتند و آن‌ها را بعد از مرگ ایشان آشکار می‌کردند ولی در نوشتن تمام آن‌ها آزاد نبودند بلکه هر سخن را که خان اجازه می‌داد ضبط می‌نمودند و گاهی که می‌خواستند معنی آن پوشیده بماند عبارات خود را

۱ـ این کلمه که اصل مغولی آن **دزاساق** است که در کتب فارسی و عربی به اشکال مختلف از قبیل **یاسا** و **یاسة** و **یَساق** و **یاساق** و **یَسق** ضبط شده و در اصل به حکم و امر هر پادشاه یا امیری اطلاق می‌شده و چون یک قسمت از یاسانامهٔ چنگیزی راجع به مجازات‌ها و سیاست‌ها بوده و مجازات غالب تقصیرها و خطایا نیز قتل معین گردیده به تدریج یکی از معانی یاسا قتل و مرگ شده و عبارت «بیاسا رسانیدن» و «به یاسا ملحق گردانیدن» را مورّخین تاریخ مغول به معنی کشتن استعمال کرده‌اند و اسم مصدر این کلمه یعنی **یاسامیشی** نیز به معنی سیاست و ادارهٔ امور معمول و مصطلح گردیده است.

با کلمهٔ یاسا در کتب تاریخ مغول غالباً کلمهٔ **یُوسُون** نیز دیده می‌شود و این لغت هم مغولی و به معنی روش و طریقه و رسم است.

مسجع و مغلق ادا می‌کردند؛ این قسم سخنان خانان مغول را که پیش مردم مرعی و محترم بوده به مغولی بیلیک که به معنی دانش و حکمت است می‌گفتند و بیلیک‌های چنگیزخان محترم و بعد از مرگ او مثل یاساهای او مورد استفاده و مراجعه بوده است.

آداب مغول

طوایف مغول و تاتاری که تحت سرکردگی چنگیزخان به ممالک آسیای شرقی و مرکزی و غربی حمله کردند و بعدها دامنهٔ استیلای خود را به حدود دریای مدیترانه و اروپای شرقی و مرکزی نیز بسط دادند به شرحی که دیدیم از قبایل مختلفه بودند و این قبایل که همه به نژاد زرد و شعب مختلفهٔ آن تعلق داشتند قبل از ظهور چنگیز و استقراریافتن در ممالک متمدنه آباد به بدّویت و چادرنشینی و انتقال دائم از محلی به محل دیگر سر می‌کردند و زندگانی ایشان در نهایت سادگی و سختی و پستی می‌گذشت.

چنگیزخان یکی از همان رؤسائی است که به زور شمشیر و تدبیر و یاساهای بسیار سخت نه تنها قبیلهٔ کوچک اجدادی را تحت نظم و امر خود آورده بلکه قدرت خود را بر سایر طوایف ترک و مغول نیز قبولانده و همگی این اقوام را که قبل از او به دستبرد بهم و نزاع دائمی سرمی‌کرده‌اند متحد و تابع یک حکم نموده و قوای کوچک و متشتت ایشان را برای اجرای مقصودی بزرگتر مجتمع ساخته و مورد استفاده خود قرار داده است.

در ابتدای حمله چنگیزخان مسلماً در همراهان او اکثریت با مغولان اصلی بوده ولی این جماعت که در همان بدو امر هم چندان زیاد نبوده‌اند هر قدر پیشتر آمده و زیادتر جنگ کرده از جهت عدد کمتر شده‌اند و چنگیز برای آن که جای تلفات لشکر خود را پر کند از مردم ممالک مغلوبه مخصوصاً از آن‌ها که با مغولان اصلی قرابت نژادی و اخلاقی داشته‌اند (مثل نایمان‌ها و کرائیت‌ها و تنگغوت‌ها و ترکان قبچاقی و قنقلی و قرلق و اویغور) عدّه‌ای را به عنوان لشکری اختیار نموده و مثل طایفه خود مطیع یک امر و حکم و تابع همان یاساها و نظامات کرده است تا آن جا که در اواخر کار این عناصر خارجی از جهت عدّه بر مغولان اصلی فزونی یافته و در قشون چنگیز اکثریت با ترکان و مغولان گردیده است.

مقصود از آداب مغولی رسوم و عاداتی است که در میان این طوایف مختلفه معمول بوده و اولاد چنگیز پس از مخلوط‌ساختن عموم مغلوبین ترک و مغول با یکدیگر آن‌ها را از ایشان فراگرفته و بعد از جرح و تعدیل و آمیختن با آداب قومی خود به آنها جنبهٔ رسمیت داده‌اند.

چون وضع زندگانی عموم اقوام مغول و ترک به مناسبت اتحاد نژاد و جنس معیشت بدوی یکی بوده این نوع آداب هم در میان جمیع ایشان تقریباً یک شکل داشته و کمتر اتفاق می‌افتاده است که طایفه‌ای از مغول عادت و رسمی داشته باشند که سایر قبایل آن را ندانند و معمول ندارند.

بعد از غلبهٔ مغول بر ممالک متمدّن چین و ایران و اقامت در شهر آداب مغول تغییر صورت فاحش حاصل کرده و با این که به ظاهر صورت بایستی آن‌ها نیز آداب متمدّنین بلاد مغلوبه را محکوم و مغلوب سازند و همان طور که سلاطین و امرای مغول جای پادشاهان و امپراطوران قدیم این ممالک را گرفته بودند آداب مزبور نیز جای آداب معمولهٔ متمدنین را بگیرند درست این امر به عکس شد و فرزندان چنگیز دو نسل بعد از او کاملاً محکوم حکم آداب و رعایای مغلوب خود

گردیدند و دست از عقاید و آئین و مراسم اجدادی برداشتند یعنی وزرا و مشاورین و ارباب هنر چینی و ایرانی و اویغور و عیسوی انتقام مغلوبینی راکه به زور شمشیر دیده بودند به قوهٔ تدبیر از مغول گرفتند و زبان و مذهب و اصول اداره و حکومت خود را برایشان تحمیل کردند.

راست است که آداب مغول بعد از استیلای ایشان بر ممالک متمدّنه مغلوب آداب متمدّنین گردید ولی باز بسیاری از آن‌ها که موجب بر ترک آن‌ها نبود (مثل قبول مذهب مغلوبین) و یا چنگیزیان به علت تعلق به خان خود آن را معمول می‌داشتند (مثل یاساهای چنگیزی) مرسوم و مرعی ماند و به مغلوبین نیز سرایت کرد. ما در این جا ذیلاً به پاره‌ای از آداب و مراسم مغول که در ایام حکومت فرزندان چنگیز بر ایران معمول بوده اشاره می‌کنیم و شرح تأثیر آداب اسلامی و ایرانی را در مغول برای موقع دیگر می‌گذاریم.

نظر شخص چنگیزخان این بوده که طوایف مغول مطیع خود را به شکلی نگاه دارد که به وسیلهٔ آن بدویان چادرنشین همه وقت بر متمدّنین شهرنشین غالب باشند به همین جهت به هیچ یک از آداب متمدّنین توّجه نداشت بلکه مغول را از اختیار شهرنشینی منع می‌کرد و خود او جز به مراجعت به سرزمین اصلی اجدادی و ادامهٔ همان زندگانی بدوی اظهار علاقه نمی‌کرد.

مغول به عادت عموم بدویان در زیر چادرها منزل می‌کردند و مقام خود را در ییلاق یا قشلاق به زبان مغولی **یُورْتْ** یا **اُرْدُو** می‌گفتند و بنابراین عادت حتی بعد از تسخیر ممالک متمدّنه و احتیاج به اقامت در پایتخت هم باز برای خود محل‌هائی را به عنوان ییلاق و قشلاق اختیار می‌کردند و در تابستان و زمستان با حَشَم و خیول و مواشی به آن نقاط می‌رفتند و اشخاصی به نام **یُورْتْچی** قبلاً برای انتخاب مقام مناسب جهت خان و حواشی او به اطراف سفر می‌نمودند و منازلی لایق برای این کار اختیار می‌کردند و خان مغول با اتباع و احشام و اغنام خود به آن جا می‌رفت و چادرهای موئین یا نمدی اردوی خود را برپا می‌نمود وکسان او نیز در زیر همین قبیل چادرها یا کلبه‌هائی که از شاخ و برگ درختان می‌ساختند در اطراف یورت‌خان منزل می‌گرفتند و پس از انجام فصل و حرکت از آن یورت عموم لوازم غیرمنقول اقامت مثل کلبه‌های چوبین و غیره را آتش می‌زدند.

اردوهای ییلاقی و قشلاقی خانان مغول حکم شهر بزرگی را داشت چه علاوه بر کثرت چادرها و کلبه‌ها و زیادی جمعیت، همراه خان همه نوع مردم از منشی و قاضی و رؤسای لشکری و پیشه‌وران و تجار حرکت می‌کردند و اهل حرف و صنایع و پیله‌وران بخرید و فروش بضاعت خود می‌پرداختند و جمیع حوائج اردو را رفع می‌نمودند.

خانان مغول در این قبیل اردوها غالباً شاهزادگان و اقربای خود را برای شور در امور مهمه مثل انتخاب و رئیس خاندان و اردوکشی‌های مهم به توّسط فرستادگانی که ایشان را **ایلْچی** می‌خواندند احضار می‌نمودند و به این قبیل شوری‌ها در زبان مغولی **قُوریلْتای** می‌گفتند.

عادت مغول این بود که اصغر پسران خان از یورت اصلی اجدادی کمتر خارج شود و در تقسیم املاک پدر با برادران سهیم نباشد و پس از مرگ خان فقط یورت اجدادی را مالک شود چنان که بعد از وفات چنگیزخان حوالی انهار **کرُولن** و **اُنُنْ** به کوچک‌ترین فرزندان او تولی رسید و این قسمت نسبت به سهم سایر پسران چنگیز کوچک‌تر بود و شاید در این تقسیم سنّ اولادخان نیز منظور می‌شده.

مغول زنان و هم‌خوابگان متعدّد اختیار می‌کردند و عادت خانان ایشان این بود که بعد از غلبه بر

پادشاه یا امیری و یا عقد اتحاد با او دختر یا خواهر او و اگر او راکشته بودند زوجهٔ او را به زوجیت می‌گرفتند، چنان که چنگیزخان به همین وضع رفتار می‌کرد و عدد زنان و هم‌خوابگان او را تا ۵۰۰ نوشته‌اند.

بعد از مرگ یک نفر مغول به‌خصوص رؤسا عموم زنان و هم‌خوابگان او به ارث به ارشد فرزندان او می‌رسید و او می‌توانست هر کدام از ایشان را، به استثنای مادر، به ازدواج خود یا دوستان خود دربیاورد و یا آنان را آزاد نماید.

چون مغول زنان بسیار اختیار می‌کردند در ترتیب تقدیم و تأخیر فرزندان همیشه پدر اولوّیت را به فرزندانی می‌داد که مادر ایشان نزد او بر زنان دیگرش ترجیح داشت، چنان که در میان نُـه پسر چنگیز تنها چهار پسر **یَسوُنْجین بیگی**، محترم‌ترین نسوان او، مهمّ و معتبر شده و پس از وفات پدر زمام کارهای بزرگ را در دست گرفته‌اند.

مجموع فرزندان و اقربا و کسانی را که از تیرهٔ یک خان یا شاهزادهٔ مغولی بوده **اُروغ** او و طایفه و رعایا و مردم مطیع تحت اوامر او را **اُولُوس** او می‌گفتند. مقصود از **اولوس اربعهٔ چنگیزی** تمام مردم بلادی است که بعد از مرگ او تحت حکم چهار پسر او جوجی و جغتای و اوگدای و تولی قرار گرفته‌اند.

از اموری که مغول به آن اهمیت فوق‌العاده می‌داده و آن را لازمهٔ زندگانی خود می‌دانسته‌اند، شکار بوده و مغول هر وقت که به جنگی اشتغال نداشته‌اند ایام خود را به شکار می‌گذارنده و ترتیب شکار و تفحص صید و دورکردن حیوانات و شکار جرگه آداب و قواعدی داشته و مقداری از یاساهای چنگیزخان در این باب بوده است.

مغول به مناسبت بی‌علمی و عدم معاشرت با متمدّنین عقاید خرافی بسیار داشته و شیاطین و جادو و سحر را در مجاوری احوال و زندگانی انسان مؤثر و صاحب نفوذ شدید می‌دانسته‌اند.

از سحر و جادو بسیار می‌ترسیدند و هر کس را که به این حیله متهم می‌شد به سختی عذاب می‌کردند و در یاسانامهٔ چنگیزی احکام شدید بر ضدّ این جماعت موجود بود.

مغول پس از حشر با قوم اویغور که طایفه‌ای از ایشان دین بودائی داشتند از علمای دین بودائی که هر یک را **بَخْشی** می‌گفتند، جمعی را به عنوان دبیری و کتابت به خدمت خود گرفتند و ایشان علاوه بر آشناکردن مغول به خط اویغوری دسته‌ای از مغول را هم به آئین بت‌پرستی بودائی و احترام به آفتاب واداشتند و غالباً رؤسا و امرای مغول در باب سحر و جادو نیز از آن گروه استشاره می‌نمودند به همین مناسبت کلمهٔ بخشی در میان مورخین قدیم معانی بت‌پرست و عالم به سحر و جادو و منشی و کاتب را پیدا کرده است.

در ابتدای امر خانان مغول چون دارای دربار و پایتخت و درگاه نبودند، در موقع جلوس یا پذیرائی و بار عام چندان آداب مفصل نداشتند و مراسم ایشان در این مورد نیز ساده و مختصر بود.

پس از فوت چنگیز موقعی که بزرگان خاندان او می‌خواستند پسر او اوگتای را به مقام خانی برگزینند در ابتدا به اشارهٔ منجمان روز مسعودی را اختیار کردند سپس بر عادت معمول کلاه‌های خود را برداشتند، جغتای دست راست برادر چنگیز و برادر چنگیزخان دست چپ اوگتای را گرفت و او را بر تخت نشاندند و تولی‌خان به او جام شرابی تقدیم کرد، بعد جمیع حاضران سه نوبت به رسم احترام زانو زدند و او را در این مقام تبریک گفتند. چون آداب جلوس به انجام رسید، اوگتای و سایر

شاهزادگان از اردو بیرون آمده در مقابل آفتاب سه نوبت زانو زدند. بعد به شرب شراب و عیش و عشرت نشستند و پس از ختم جشن شادی به رسم مغول تا سه روز متوالی به تذکار روح چنگیز طعام‌ها ساختند و چهل دختر زیبا از نسل امرا و نوُیَنان با آرایش تمام با اسبان گزیده نزدیک روح او فرستادند.

موقعی که خان مغول می‌خواست کسی را مورد منتهای لطف قرار دهد، او را بـه دست خـود کاسه‌ای[1] از شراب انگور یا شیر مادیان، یعنی **قَمیزْ** می‌داد. شخصی که مورد این لطف می‌شد، کاسهٔ مرحمتی را می‌گرفت و پس از زانوزدن آن را به یک جرعه می‌نوشید و این رسم کاسه گرفتن و کاسه دادن از مهم‌ترین آداب معمول مغول بوده و در موقع عقد صلح و قرارداد طرفین مقداری طـلا در شراب حل کرده می‌نوشیدند و یا آن مشروب را در ظرف زرین صرف می‌کردند.

سلاطین مغول کسانی راکه به ایشان خدمتی کرده و در موارد سختی کمکی نموده بودند مورد نوازش مخصوص قرار می‌دادند و به اصطلاح خود ایشـان را **سُـیوز غـامیشی** مـی‌کردند و بـه آن جماعت اراضی و املاکی وا می‌گذاشتند، تا از محصول آن تمتع بردارند؛ این نوع املاک مرحمتی که به اعقاب و وارثان شخص نیز منتقل می‌شد به مغولی **سُیوزغالْ** می‌گویند.

نظام لشکری وکشوری مغول

چنگیزخان از مغول عدّه‌ای را به نام قراولان خاصّه اختیار کرده بـود و ایـن عـدّه را **کشـیکچی** می‌گفتند، هشتاد نفر جهت کشیک شب و هفتاد نفر جهت کشیک روز.

غیر از قراولان خاصه چنگیز یک عدّه هزار نفری از نخبهٔ جنگیان داشت به نام **بهادُرْ** که به معنی مبارز و دلاور است و این بهادران در جنگ‌ها پیش‌قراول لشکر او محسوب می‌شدند.

بیشتر سرداران چنگیز از قراولان خاصهٔ او بودند و چون چنگیز ایشان را به خوبی می‌شناخت و مدت‌ها به احکام سخت آزموده بود، سرداری قسمت‌های لشکری او راکسانی داشتند که جز فرمان خان امری دیگر را اطاعت نمی‌کردند و سربازان زیردست ایشان مطیع محض و همه آلت اجـرای اوامر چنگیز بودند.

در میان رجال و اطرافیان چنگیز عالی‌ترین مـقامات از آن شـاهزادگـان خـاندان او بـود و ایـن شاهزادگان را **نُویَن** یا **نُویانْ** می‌گفتند و از میان ایشان تولی پسر چنگیز لقب **اُلُغْ‌نُویانْ** یعنی شاهزادهٔ بزرگ داشت.

اشراف لشکری به لقب **تَرخْانْ** ملقب بودند و ایشان را از پرداخت مالیات معاف می‌داشتند و در جنگ‌ها هر غنیمت که می‌گرفتند، به ایشان تعلق داشت و در بارگاه بی‌اذن و اجازه وارد می‌شدند و در جشن‌ها مقامی شایسته داشتند و هرکدام از دست خان کاسه‌ای شراب می‌گرفتند.

سپاه چنگیز به لشکرهای ده هزار نفری که هرکدام را یک **تُومانْ** می‌گفتند تقسیم می‌شد و هر تومان منقسم بود به ده قسمت هزار نفری (هزاره) و هر هزاره به ده قسمت صد نفری (صده) و هر صد به ده دهه.

چون مغول جهت جنوب را متبرّک‌ترین جهات می‌دانستند در موقع صف‌آرائی به آن جهت رو

۱ـ به مغولی اباغ.

می‌کردند و لشکریان را به میمنه و میسره و قلب تقسیم می‌نمودند و معمولاً فرمانده لشکر در قلب می‌ایستاد.

هر یک از فرماندهان تومان‌ها و هزاره‌ها و صده‌ها و دهه‌ها هر سال یک بار باید به خدمت چنگیز برسند و از شخص او دستور بگیرند و مصالح جنگ را بیاموزند؛ هیچ کس از هزاره و صده و دهه که به آن جا منتسب بود نمی‌توانست به جائی دیگر رود و به فرمانده دیگری پناه جوید، اگر کسی از محلی به محلی انتقال می‌کرد او را می‌کشتند و کسی را که به او راه داده بود، سخت تنبیه می‌نمودند.

چنگیز لشکریان خود را اکثر فقیر و محتاج نگاه می‌داشت تا به غلبه حریص و ناچار باشند و در موقع حرکت امر می‌داد جمیع اسلحه و مایحتاج زندگانی حتی درفش و سوزن را با خود بردارند و اگر کسی در روز سان و عرض لشکر یکی از لوازم راکم داشت معذّب و سیاست می‌شد.

رسم چنگیزیان در لشکرکشی این بود که قسمت بنهٔ سنگین و چادرهای غلامان و اطفال و زنان را در مواقع مطمئن مقداری جلوتر و در مواقع خطر از عقب حرکت می‌دادند، تا هنگام تاخت و تاز از آن بابت خیال ایشان آسوده باشد.

چون عرصهٔ ممالک مغول وسعت یافت و لشکریان و ایلچیان و تجار دائماً در رفت و آمد بودند، چنگیزخان در سر راه‌ها منازل کاروانی به نام **یام** درست کرد تا در آن‌ها لوازم مسافرین و لشکرها را از علوفه و علیق اسبان و مأکول و مشروب و چهار پا حاضر داشته باشند و مخارج آن‌ها را تومان‌ها (هر دو تومانی یک یام) بدهند و اسبان چاپار دولتی به اسم **اُلاغْ** در آن جا برای رساندن ایلچیان مهیا باشد و هر سال این یام‌ها را تفتیش می‌کردند و نواقص آن‌ها را رفع می‌نمودند.

چنگیزخان موقعی که می‌خواست شهری را مسخر کند و یا امیر و پادشاهی را به اطاعت خود بخواند، ابتدا او را به توسط ایلچیان به قبول حکم یعنی **ایلی** دعوت می‌نمود و اگر ایل نمی‌شد، عنوان **یاغی** پیدا می‌کرد و دفع او به جنگ لازم می‌گردید.

موقعی که خان مغول به در شهری می‌رسید و مردم را به ایلی می‌خواند، اگر بزرگان شهر با هدایا و پیشکش یا به اصطلاح مغول با **تَرْغُو** به استقبال او می‌آمدند و علوفهٔ لشکر و خراج لازم را می‌دادند، چنگیز متعرض شهر ایشان نمی‌شد و از طرف خود **باسْقاقْ** یعنی شحنه و حاکمی بر آن می‌گماشت و فرمانی به نام **یرلیغْ** به امیر شهر ایل شده می‌داد، تا دیگر کسی متعرض او نشود و این یرلیغ‌ها حاوی **تَمْغا** یعنی مهر خان بود با مرکب سیاه یا آب طلا و کسی که مأمور مهرکردن یرلیغها بود تمغاچی نام داشت.

اگر مردم شهر راه و رسم یاغیگری یعنی دشمنی اختیار می‌کردند، حکم قتل زن و فرزند و پیوند ایشان و ویرانی شهر و قتل عام تمامی اهالی صادر می‌شد و ترتیب معاملهٔ ایشان با محکومین این بود که ابتدا مردم را به خارج شهر کوچ می‌دادند. بعد از میان ایشان پیشه‌وران را جداکرده به شهرهای ترکستان و مغولستان می‌فرستادند و جماعتی را هم به شکلی که دیدیم به عنوان **حَشَر** اختیار می‌نمودند بعد بقیه را از دم شمشیر می‌گذراندند.

در صورتی که خان مغول بر یکی از عمال ظنین می‌شد، او را به مرافعه و دعوی می‌خواند و این دعوی را **یَرْغُو** و محاکمه‌کنندگان یعنی قضاة را **یَرغُوچی** می‌گفتند.

تقسیم ممالک چنگیزی

در میان هفت پسر چنگیز آن چهار که فرزند یسونجین بیگی بودند، یعنی جوجی یا توشی و جغتای و اوگدای یا اوگتای و تولوی یا تولی چهار پسر معتبرتر او و در کارهای مهم منظور نظر و مدد پدر بودند.

تقسیم ممالک چنگیزی بعد از فتح چین شمالی و ممالک اقوام کرائیت و نایمان و اویغور و تنگغوت و قراختائیان و خوارزم‌شاهیان در ایام حیات چنگیز به ترتیب ذیل صورت گرفت:

۱ـ ختا یعنی چین شمالی نصیب برادر چنگیز گردید.

۲ـ از کاشغر تا شهر بلغار (غازان حالیه در روسیهٔ مرکزی) یعنی درهٔ علیای سیحون و جیحون و خوارزم و دشت قبچاق و روسیهٔ جنوبی و دامنه‌های کوه اورال و سیبری غربی به جوجی رسید و چون جوجی مرد، پسرش باتوخان آن نواحی گردید.

۳ـ ممالک سابق قراختائیان و ماوراءالنهر به جغتای واگذار شد.

۴ـ یورت اصلی اجداد چنگیز به جوان‌ترین فرزندان چنگیز یعنی تولی رسید.

۵ـ سهم اوگتای ولیعهد چنگیز از همه کمتر بود و انحصار داشت به همان ناحیهٔ جبال تارباگاتای و اطراف دریاچهٔ آلاگول و درهٔ نهر ایمیل در مغرب مغولستان.

فصل سوم: سلطنت جانشینان چنگیز تا ایام فرماندهی هولاگو

سلطنت سلطان جلال‌الدین منکبرنی

بعد از آن که سلطان جلال‌الدّین خود را به زحمت از چنگ سپاهیان چنگیزی نجات داد و از شطّ سند عبور نمود، با پنج شش تن از همراهان خود مدّتی در بیشه‌های ساحل یسار آن رودخانه سر می‌کرد تا عدّه‌ای گرد خود جمع آورد و به وسیلهٔ شبیخون بَرهنود و گرفتن چهارپایان و اسلحهٔ ایشان کار اورونقی گرفت و از اطراف نیز فراریان لشکر خوارزم‌شاهی به او پیوستند تا آوازهٔ شوکت و قدرت او بار دیگر به گوش مغول رسید و برای سرکوبی او قشون فرستادند، ولی جلال‌الدّین چون تاب مقاومت ایشان را نداشت از مقابله با آن جماعت خودداری نمود و به طرف دهلی عزیمت کرد و پس از آن که سپاهیانی گرد آورد، به سند تاخت و امرای آن دیار را مغلوب نمود و از این امرا مشهورتر از همه **شَمسُ‌الدّین اِلْتُتْمِش** (۶۰۷ـ۶۳۳) بود از غلامان سلاطین غور که سلسلهٔ **شَمْسیّه** را در دهلی تأسیس کرده و بعدها از مشهورترین سلاطین هند گردیده است.

شمس‌الدّین اگرچه در ظاهر از جلال‌الدّین تملّق می‌گفت، ولی باطناً از اقتدار او اندیشه داشت عاقبت هم قریب ۳۰،۰۰۰ سپاهی تهیّه دیده برای جلوگیری از جلال‌الدین به مقابله او فرستاد، ولی یکی از سران سپاه جلال‌الدین ایشان را شکست داد و شمس‌الدّین از در عذرخواهی و دوستی درآمد و چون در این اثنا به جلال‌الدین خبر رسید که برادر او غیاث‌الدّین بر عراق مستولی شده و **بُراق حاجِبْ** نیز کرمان را مسخر کرده و میل سران لشکری در آن حدود با اوست هند را ترک گفته به جانب ایران مراجعت نمود.

سلطان جلال‌الدّین و اتباع او از راه مکران به کرمان آمدند و در بین راه به واسطهٔ بی‌آبی و عفونت

هوا بسیاری از ایشان به خاک هلاک افتادند، تا بالاخره در سال ۶۲۱ از آن جماعت قریب ۴۰۰۰ نفر خود را به کرمان رساندند.

براق که از ترکان قراختائی بود، ابتدا در خدمت گورخان معاصر سلطان محمّد خوارزم‌شاه مقام حاجبی داشت. بعدها به عنوان سفارت از جانب او به خدمت سلطان محمّد آمده و سلطان او را اجازهٔ مراجعت نداد و در خوارزم نگاه داشت و چون قراختائیان برافتادند، خوارزم‌شاه او را در خدمت خود رتبهٔ حاجبی داد و بر مقام و منزلتش افزود.

بعد از استیصال سلطان محمّد، براق حاجب در خدمت غیاث‌الدّین پسر سلطان ترّقی بسیار یافت تا آن جا که در موقع حرکت به عزم تسخیر عراق او را از جانب خود بر کرمان حاکم کرد و براق، قلعهٔ گواشیر، یعنی کرمان حالیّه را تسخیر کرده محل اقامت خود قرار داد.

بعد از آن که جلال‌الدین از هند به کرمان آمد، براق حاجب پیش‌کشی‌های بسیار به خدمت او فرستاد و از در اطاعت درآمد و با این که جلال‌الدّین از او آثار دوروئی و خیانت مشاهده کرد و جمعی از امرا نیز او را به گرفتن براق و استخلاص کرمان دعوت نمودند، این کار را مصلحت ندید و چون عجله داشت براق را در کرمان گذاشته عازم شیراز شد.

اتابک فارس سعدبن زنگی که از غیاث‌الدّین شکست خورده و از او دلی خوش نداشت، پسر خود سلغورشاه را به استقبال سلطان جلال‌الدّین فرستاد و سلطان دختر اتابک را به ازدواج خود درآورده به طرف اصفهان پیش راند و قاضی آن شهر از او استقبال شایان کرد.

چون غیاث‌الدّین خبر آمدن برادر و استیلای او را شنید با ۳۰۰۰۰ سوار به جلوگیری او آمد، ولی جلال‌الدّین به وسیلهٔ فرستادن سفیری برادر را از جنگ بازداشت و غیاث‌الدّین به ری برگشت و غالب رؤسای لشکری او امر جلال‌الدّین را پذیرفتند. غیاث‌الدّین چون این حال را مشاهده کرد، از جلوی برادر گریخت و جلال‌الدّین به ری مسلّط گردید و برادر را امان داده در خدمت خود نگاه داشت و او در نزد جلال‌الدین محترم بود، تا این که بعدها از او خطائی سر زد و در حال مستی یکی از خواص ندمای سلطان راکشت و چون طرف عتاب سلطان واقع شد، به خوزستان گریخت. بعد به عراق آمد و بار دیگر به خوزستان رفت و از خوزستان کسی را به کرمان پیش براق حاجب فرستاد و طرفین قرار گذاشتند که در محل اَبَرْقو یکدیگر را ملاقات کنند. غیاث‌الدّین به کرمان آمد و براق اگرچه به ظاهر در زیر فرمان او رفت، ولی در حقیقت خود را بر او مسلّط می‌دانست و به توهین غیاث‌الدّین می‌پرداخت تا آن جا که او را بر آن داشت که مادر خود را به زنی به براق دهد، بعضی از امرای براق که از این حرکت او مشمئزّ شده بودند، محرمانه از غیاث‌الدّین اجازه خواستند که براق را بکشند، ولی او رضا نداد و چون براق از این معنی مستحضر شد. غیاث‌الدّین و مادر او هر دو را در سال ۶۲۵ طناب انداخت و از آن تاریخ به کلی در کرمان مستقل گردید و چون از چنگیزیان اطاعت می‌کرد او و فرزندانش قریب ۸۳ سال (از ۶۱۹ تا ۷۰۳) در کرمان سلطنت نمودند و این سلسله را قراختائیان یا به مناسبت لقب براق سلسلهٔ قُتْلُغ‌خانی می‌گویند.

فتوحات سلطان جلال‌الدین

بعد از آن که سلطان جلال‌الدّین بر برادر خود فایق آمد، عازم خوزستان گردید و زمستان سال ۶۲۱ را در آن سرزمین گذراند و جمعی از رؤسای لر نیز به اطاعت او درآمدند.

سلطان از خوزستان رسولی پیش ناصر خلیفه فرستاد و از او کمک خواست تا به مدد ایشان به دفع مغول بپردازد، ولی خلیفه که از رفتار سلطان تکش و سلطان محمّد خوارزم‌شاه آزرده‌خاطر بود و کینهٔ خوارزم‌شاهیان را در دل داشت، دعوت او را اجابت نکرد، بلکه درصدد دفع او برآمد و یکی از امرای خود را با ۲۰۰۰۰ نفر به جلوگیری او فرستاد و **مظفرالدّین کوکُبوری** (۵۸۶-۶۳۰) صاحب اربل را هم به فرستادن کمک و دفع جلال‌الدّین دعوت نمود.

سلطان جلال‌الدّین بعد از تسخیر شوشتر و غلبه بر دست‌نشاندهٔ خلیفه بر آن شهر و فتح بصره و شکست‌دادن لشکر خلیفه به عراق آمد و لشکریان او که ساز و برگ جنگ و ملبوس و مرکب درست نداشتند، به آزار مردم و غارت آبادی‌ها پرداختند و وحشت غریبی در سرتاسر عراق برپا شد و جلال‌الدّین پیش راند تا به قریهٔ **بَعْقوُبا** هفت فرسخی بغداد رسید، ولی به جای آن که بغداد را از وجود خلیفهٔ مغرض محیلی مصفی سازد و انتقام مصائبی را که به دست او به جدّ و پدرش وارد آمده بود بکشد، به طرف **دقوقا** رفت و آن جا را محاصره کرده گرفت و در آن شهر شنید که مظفّرالدّین صاحب اربل با قشونی فراوان پیش می‌آید و خیال دارد ناگهانی بر سر او بتازد. سلطان پیش‌دستی کرده غفلةً بر مظفرالدّین حمله برده او را دستگیر نمود ولی به احترام با او معامله کرد و او را به مملکت خود برگردانده عازم آذربایجان گردید.

چنان که در تاریخ اتابکان دیده‌ایم[1]، آذربایجان و ارّان در این زمان در دست اتابک اوزبک پسر اتابک محمّد جهان پهلوان بود و او که دختر طغرل سوّم آخرین پادشاه سلجوقی عراق را در عقد ازدواج خود داشت و مردی کافی و مملکت‌دار نبود، ایام خود را به شرب شراب و فسق می‌گذراند و مردم از عمال و ارباب دولت او صدمات بسیار می‌دیدند به علاوه خطر استیلای کفار گرجی که غالباً تجدید می‌شد راحت را از عامهٔ اهالی آن حدود سلب کرده بود، چنان که در همین سال ۶۲۲ گرجیان یک بار به بلاد شروان و یک بار هم به ارّان و آذربایجان حمله بردند، ولی در نتیجهٔ مقاومت سخت مسلمین و دفاع دلاورانه ایشان مغلوب و منهزم برگشتند.

اتابک اوزبک از شنیدن خبر حرکت جلال‌الدّین تبریز را رها کرده به گنجه گریخت و اختیار ممالک او در کف ملکه زوجهٔ او قرار گرفت. سلطان جلال‌الدّین در ۱۷ رجب ۶۲۲ تبریز را گرفت و با این که از مردم آن جا نفرت داشت و ایشان را در کشتن لشکریان خوارزم‌شاهی و فرستادن سرهای ایشان را برای مغول شریک می‌دانست، از سر گناهان اهل تبریز گذشت و ملکه زوجهٔ اتابک را با جماعتی به احترام به خوی فرستاد و متعرّض متصرّفات او نشد. بعد به حسن معامله با مردم و عمارت ابنیه و غیره پرداخت و به نام خلیفه خطبه خواند و به عزم سرکوبی کفار گرجی به تهیّهٔ سپاه مشغول گردید.

لیکن این حال دوام نکرد، چه در موقعی که جلال‌الدّین به جنگ با گرجی‌ها مشغول بود بعضی از رؤسا و مردم تبریز به طرف‌داری اتابک قیام کردند. جلال‌الدّین هم در مراجعت مخالفین را سخت تنبیه نمود و زوجهٔ اتابک را به ازدواج خود درآورد و اتابک از این غصّه مرد.

جلال‌الدّین در سال ۶۲۲ با لشکری جرّار به طرف جنوب دریاچه **سِوان** (گوگجهٔ حالیّه) حمله برد و شهر **تووین** یا **دووین** از بلاد اسلامی نزدیک ایروان حالیّه را که گرجی‌ها از مسلمین سابقاً گرفته

۱ـ رجوع کنید به تاریخ سال چهارم ص ۳۸۶.

بودند، پس گرفت. سپس برای رفع طغیان مردم تبریز به این شهر برگشت.

در موقعی که جلال‌الدّین در تبریز بود، گرجی‌ها برای تلافی شکستی که دیده بودند قوای جدیدی از طوایف لان و لزگی و قبچاق جمع آورده بودند به دستبرد به قشون جلال‌الدّین و اراضی که تسخیر کرده بود، مشغول شد. جلال‌الدّین با لشکریانی فراوان بر ایشان تاخت و حکم داد که عموم آن جماعت را از دم شمشیر بگذرانند و بر احدی رحم نیاورند. مسلمین نیز چنین کردند و کشتارکنان به طرف تفلیس پایتخت گرجستان و مقرّ ملکهٔ آن پیش تاختند.

ملکه چون تاب مقاومت نداشت، از تفلیس بیرون رفت و دفاع آن شهر را به عهدهٔ دو نفر از سرداران خود محوّل نمود. جلال‌الدّین تفلیس را در تاریخ ۸ ربیع‌الاول سال ۶۲۳ گرفت و آن شهر بزرگ پرجمعیّت را قتل عام نمود و بر کسی جز کسانی که قبول اسلام کردند، ابقا نکرد. لشکریان جلال‌الدین زنان و اطفال را به بردگی فروختند و مردان را کشتند و دامنهٔ قتل و غارت را به تمام شهرهای عیسوی جنوب تفلیس توسعه دادند و به قدری در این کار پافشاری کردند که از مغول عقب نماندند.

در موقعی که جلال‌الدّین در گرجستان مشغول تعقیب گرجیان بود، خبر رسید که براق حاجب در کرمان سر به عصیان برداشته و دوری سلطان را برای استیلای بر عراق موقعی مناسب دانسته است، به علاوه به مغول پیغام فرستاده و ایشان را از کثرت عساکر جلال‌الدّین و قوّت‌گرفتن او ترسانده است. سلطان که عزم ارمنستان و گرفتن قلعهٔ خَلاطْ (اخلاط) را داشت، با سیصد سوار هفده روزه خود را از تفلیس به کرمان رساند. براق چون رسیدن ناگهانی سلطان را شنید، از در عذرخواهی درآمد و سلطان او را بخشود و به حکومت کرمان باقی گذاشت و به اصفهان رفت و هنوز در این شهر از رنج راه نیاسوده بود که خبر اجتماع گرجیان و تعرض عساکر صاحب اخلاط به سپاه او رسید و سلطان را به مراجعت به گرجستان و ارمنستان مجبور نمود و او در رمضان ۶۲۳ از عراق به تفلیس آمد و پس از مدّتی تاخت و تاز در آن جا به عزم اخلاط که در تصرّف یکی از ملوک ایوّبی از برادرزادگان سلطان صلاح‌الدین مشهور بود، از تفلیس به حدود دریاچه وان حرکت کرد.

تسخیر اخلاط در این سفر میّسر نشد، زیرا که پاسبان آن دلیرانه مقاومت کرد و سرمای زمستان هم کار را بر سلطان مشکل نمود، به همین علّت در ۲۳ ذی‌الحجهٔ ۶۲۳ از سر آن درگذشت و به آذربایجان برگشت.

جلال‌الدین چون سپاهیانش از جنگ خسته شده بودند، امر داد که زمستان را در مراتع قشلاقی به استراحت و چراندن ستور خود مشغول باشند و خود را برای حمله به اخلاط در بهار سال ۶۲۴ مستعدّ کنند.

در این اثنا گرجیان محصور در دو شهر آنی و قارص به دعوت مسلمین تفلیس که از خوارزمیان جور و ظلم بسیار دیده بودند، به تفلیس که بی‌مدافع بود حمله بردند و بعد از کشتن کسان جلال‌الدین و سوختن آن شهر، آن را رها کرده بیرون رفتند و چون جلال‌الدین به تفلیس آمد از ایشان کسی را نیافت و از تعقیب گرجیان نیز خودداری نمود. در همین سال ۶۲۴ اسماعیلیه یکی از امرای بزرگ جلال‌الدین را که گنجه تیول او بود و برخلاف سلطان به رأفت و عدل و کرم شهرت داشت، کشتند. جلال‌الدین از این قضیه به خشم آمده به بلاد اسماعیلیه تاخت و در حدود الموت و قومس بسیاری از آبادی‌های ایشان را گرفت و قتل و غارت بسیار کرد و به این کار سرگرم بود که خبر وصول

لشکریان مغول به حدود دامغان به او رسید. سلطان به دفع ایشان که جماعت اندکی بیش نبودند رفت و آن عده را مغلوب کرده پس از گرفتن مقداری اسیر و تعقیب بقیه به آذربایجان مراجعت نمود.

جنگ جلال‌الدین با مغول در نزدیکی اصفهان رمضان ۶۲۵

پس از برگشتن جلال‌الدین به آذربایجان خبر رسید که عدّهٔ کثیری از مغول به سرداری پنج نفر از سران تاتار به قصد عراق حرکت کرده‌اند. جلال‌الدین از تبریز به عراق آمد و قریب ۴۰۰۰ نفر از لشکریان خود را بین ری و دامغان برای اطلاّع‌دادن احوال مهاجمین مغول گذاشته خود به اصفهان رفت و آن جا را به مناسبت اجتماع طرفداران و مهیّابودن اسباب کار جنگ، مرکز اردوی خویش قرار داد و در آن جا مقیم شد، مغول هم در این تاریخ به اطراف اصفهان رسیده بودند.

وحشیان تاتار همین که توّقف جلال‌الدین را در خروج از شهر دیدند، آن را حمل بر ترس او کرده از میان خود ۲۰۰۰ نفر را به حوالی لرستان فرستادند تا به جمع آذوقه و غنایم بپردازند و در مدّتی که شهر را در محاصره می‌گیرند از بابت سیورسات خاطر جمع باشند. جلال‌الدین فوراً سه هزار نفر از کسان خود را پشت سر این عده فرستاد و ایشان مغول را در تنگناها و گذرگاه‌های جبال محصور کردند و قریب ۴۰۰ نفر از آن جماعت را زنده اسیر نموده به شهر آوردند و جلال‌الدّین عدّه‌ای از ایشان را به قاضی و رئیس شهر داد و قاضی و رئیس آن جماعت را کشته اجسادشان را طعمهٔ سگ و کرکس کردند.

در روز ۲۲ رمضان ۶۲۵ جلال‌الدّین برای جنگ با مغول صف‌آرائی کرده، میمنهٔ قشون را به برادر خود سلطان غیاث‌الدین سپرد و خود در قلب ایستاد، ولی هنوز کار یکسره نشده بود که برادرش غیاث‌الدین و یکی از امرای سلطانی مقداری از سپاه را برداشته فرار کردند و با این حرکت خائنانه شکست بزرگی بکار جلال‌الدّین وارد آوردند، با این حال جلال‌الدین دست از جنگ برنداشت و بین لشکریان او و مغول محاربهٔ عظیمی رخ داد و به طوری جنگ شدید شد و کار نظم سپاهیان طرفین از هم گسیخت که تا مدتی نتیجه معلوم نبود. جناح راست لشکریان جلال‌الدّین دست چپ سپاه مغول را مغلوب کردند و ایشان را تا کاشان راندند، ولی برخلاف دست راست لشکر تاتار که در کمینگاهی پنهان بودند، میسرهٔ جلال‌الدین را شکست دادند و سلطان که در قلب بود و از احوال جناحین لشکر خود اطلاّعی نداشت، چون تنها ماند و مورد حملهٔ مغول واقع شد، مردانه جنگ گریزکرد تا از مقابل ایشان جانی بدر برده به لرستان گریخت و میسره و قلب قشون او از هم متلاشی شد و بیشتر امرا و سرداران رشید او در این واقعه کشته شدند و بقیة‌السیف لشکریان نیز جمعی به فارس و کرمان و عدّه‌ای هم به آذربایجان فرار کردند، دو روز بعد قسمت دست راست سپاه جلال‌الدین به این خیال که دو قسمت دیگر لشکریان در اصفهانند، از کاشان به این شهر برگشتند، ولی همین که از حالت زار سلطان و سپاهیان او آگاه شدند، ایشان هم پراکنده گردیده در اطراف و اکناف متواری شدند و مردم اصفهان که تا این تاریخ از دستبرد لشکریان مغول مصون مانده بودند به واسطهٔ نزدیک‌شدن ایشان و بی‌خبری از احوال سلطان در اضطراب و پریشانی غریب افتادند و هیچ کس نمی‌دانست که بر سر سلطان چه آمده و نقشهٔ مغول بعد از غلبه بر او چیست.

امّا مغول که صدمات بسیار دیده و دوچار تلفات زیاد شده بودند، بعد از سه روز به عجله به ری و خراسان برگشتند و با حالی پریشان از جیحون گذشته به اردوگاه اوّل خود رجعت نمودند. مدّت

هشت روز اهالی اصفهان از سلطان بی‌خبر بودند و غالباً تصور می‌کردند که او در جنگ کشته شده تا پس از این مدت جلال‌الدّین به اصفهان وارد شد و مردم به بشارت ورود او جشن گرفتند و شادی‌ها کردند.

جلال‌الدین چند روزی در اصفهان ماند و فراریان لشکر بار دیگر از اطراف گرد او جمع آمدند و سلطان که از غالب سران لشکری به علّت مسامحهٔ ایشان در جنگ در خشم بود، امر داد تا کسانی را که در کار محاربه سستی کرده بودند، مقنعه بر سر انداختند و در محلاّت شهر گرداندند. برخلاف به اشخاصی که جان‌فشانی نموده و از پایداری و دفاع خودداری نکرده بودند، خلعت‌ها داد و غالب ایشان را به القاب خانی و ملکی ملّقب و مفتخر ساخت بعد به تعقیب مغول به ری شتافت.

امّا غیاث‌الدّین که به واسطهٔ کشتن یکی از خواص برادر از او اندیشناک بود و به همین علت در حین جنگ گریخت، پس از فرار از اصفهان به خوزستان رفت و چون در آن ناحیه نتوانست بماند، ابتدا به صاحب الموت پناه برد و بعد راه کرمان را پیش گرفت و به شرحی که سابقاً گذشت در آن جا در همین سال به دست براق حاجب به قتل رسید.

جلال‌الدین پس از اصلاح کار خود به آذربایجان آمد و گردنکشانی را که در آن جا از غیبت سلطان استفاده کرده و عاصی شده بودند، مغلوب ساخت و چون گرجیان به خیال کشیدن انتقام، سپاهی فراوان تهیّه دیده بودند، با نهایت بی‌باکی برایشان تاخت و بار دیگر تفلیس را مسخرّ نمود و به باد غارت داد. سپس به فتح شهر اخلاط توّجه نمود و در اوایل شوّال ۶۲۶ آن جا را در محاصره گرفت و در همین ضمن بود که سلطان علاءالدّین کیقباد سلجوقی پادشاه بلاد روم برای افتتاح باب روابط دوستانه با جلال‌الدین، سفرائی پیش او فرستاد، لیکن سلطان مغرور به این تکلیف اعتنائی ننمود بلکه علاءالدّین را به تاختن به بلاد او تهدید نمود. علاءالدین هم با پادشاه ایوّبی ارمنستان بر ضدّ جلال‌الدین اتّحاد کرد و مصمّم جلوگیری از او شد.

بعد از ده ماه بالاخره جلال‌الدین شهر اخلاط را که از متصرّفات سلطان ایوبی ارمنستان بود، مسخرّ ساخت، لیکن کمی بعد گرفتار سلطان علاءالدین کیقباد و لشکریان ایوبی شد و در رمضان ۶۲۷ در محل یاسی چمن از نواحی ارزنجان از ایشان شکستی خورد و به خوی فرار کرد و چون شنید که مغول به قصد او عازم آذربایجان شده‌اند به ناچاری به صلح با دشمنان خود رضا داد و مابین او و علاءالدین و سلطان ایوبی ارمنستان صلح برقرار گردید.

پادشاهی اوگتای قاآن (۶۲۶ـ۶۲۹)

چنگیزخان چنان که در پیش گفته شد، در ایّام حیات خود پسر سوّم خویش اوگتای را به جانشینی اختیار کرد و سایر فرزندان او و بزرگان مغول نیز تبعیّت فرمان او را پذیرفته به اطاعت از اوامر اوگتای پس از مرگ چنگیز سر فرود آوردند و برای آن که انتصاب او به مقام خانی صورت رسمیّت یابد، دو سال و نیم بعد از مرگ چنگیز، یعنی در بهار سال ۶۲۶ در کنار نهر کرولن اجتماع کرده درنتیجهٔ قوریلتای عظیمی اوگتای را به مقام خانی برگزیدند و او به عنوان اوگتای قاآن جانشین پدر گردید.

در قوریلتائی که منتهی به اختیار اوگتای به سلطنت شد، امرا و سران مغول چنین تصمیم گرفتند که برای خاتمهٔ عملّیات کشورگشائی عهد چنگیز و فتح ممالک غیرمفتوحه دو اردو روانهٔ آن حدود

نمایند. یکی به سمت ختای یعنی چین شمالی دیگری به طرف ایران جهت سرکوبی قطعی سلطان جلال‌الدین و انجام کار فتح آذربایجان و کردستان.

فرماندهی اردوی دوم به شخصی واگذار شد به نام **جُرماغُونْ‌نُویانْ** و او با ۵۰،۰۰۰ نفر لشکری و یک عده سران سپاهی به ترکستان آمده از خوانین و حکّام مغولی خوارزم و حشر خراسان نیز کمک گرفت و به همراهی قریب ۱۰۰،۰۰۰ نفر به ایران رسید و از راه اسفراین و ری خود را به عراق رساند.

خاتمهٔ کار سلطان جلال‌الدین در ۶۲۸

سلطان جلال‌الدین در این موقع در خوی بود و خیال می‌کرد که سپاهیان مغول زمستان را در عراق بسر خواهند برد، از خوی به تبریز رفت و سپاه خود را برای گذراندن زمستان به دشت موقان (موغان) فرستاد، امّا طولی نکشید که خبر رسیدن مقدّمهٔ مغول به زنجان واصل شد و جلال‌الدّین بعد از آن که از کمک خلیفه و علاءالدین کیقباد و سلطان ایوبی برای دفع مغول مأیوس گردید، به عجله به طرف موقان حرکت کرد تا سپاهیان متفرّق خود را جمع‌آوری نماید، اما مغول به او مجال ندادند و عدّه‌ای از ایشان پشت‌سر سلطان به موقان رسیده شبانه بر خیمه و خرگاه جلال‌الدین زدند، ولی بر سلطان دست نیافتند و او به سلامت از معرکه جست به طرف نهر ارس گریخت و سپاهیان او یک‌سره پراکنده گردیدند.

بعد از آن که سلطان زمستان سال ۶۲۸ را در ماهان (ارومیّه) گذراند، شنید که مغول از چمن **اوجان** گذشته به تعقیب او می‌آیند. ناچار از ماهان حرکت کرده به گنجه رفت و در آن شهر جمعی از اهالی را که به هواخواهی مغول برخاسته و عدّه‌ای از رجال و عساکر خوارزمی را کشته و سرهای ایشان را پیش مغول فرستاده بودند، تنبیه کرد و برای استمداد از سلاطین شام و الجزیره به طرف اخلاط و دیاربکر عزیمت کرد، ولی در نزدیکی دیاربکر مغول غفلةً بر سر او ریختند و اغلب همراهان او را کشتند، امّا جلال‌الدّین باز به سلامت از میدان جنگ گریخت و به حدود میافارقین رفت و در کوه‌های اطراف این شهر به دست اکراد در نیمهٔ شوّال ۶۲۸ به قتل رسید.

بعد از مسلّم‌شدن واقعهٔ قتل جلال‌الدّین صاحب شهر آمد (دیار بکر) کسان به جبالی که سلطان در آن جا به قتل رسیده بود، فرستاده اسب و سلاح و جامهٔ او را به دست آورد و استخوان‌های آن پادشاه تیره‌روز را نیز گردکرده در محلی مدفون ساخت.

تا قریب سی سال بعد از قتل سلطان جلال‌الدّین منکبرنی هنوز مردم که از کیفیّت مرگ او درست خبر نشده بودند او را زنده می‌پنداشتند و هر چند صباحی کسی خروج می‌کرد و می‌گفت من سلطانم و مردم را به این بشارت در انبساط و مغول را در وحشت می‌انداخت، حتّی در حقّ او افسانه‌ها نیز نقل می‌کردند و کسی نمی‌خواست مردن چنان مرد دلاوری را که در تمام مدّت حیات دقیقه‌ای آرام نداشت و هر چند روز در یک نقطه از نقاط ممالک وسیعهٔ ایران و عراق و الجزیره و گرجستان بود و حریف پرزور کفار مغول و عیسویان گرجی محسوب می‌شد باور کند.

هجوم دوم مغول به ممالک اسلامی

اردوئی که پس از قوریلتای سال ۶۲۶ به فرماندهی جرماغون و به امر اوگتای قاآن عازم ایران و تعقیب سلطان جلال‌الدین منکبرنی گردیدند، علاوه بر قلع مادهٔ آن سلطان به تسخیر ممالکی که

مغول آن‌ها را درست نگشوده بودند، مثل: غزنین و کابل و سند و زابلستان و طبرستان و گیلان و ارّان و آذربایجان و الجزیره و غیره نیز قیام کردند و در این نوبت دوّم اگرچه لشکرکشی تاتار اهمیّت نوبت اول را نداشت، اما به مناسبت آن که دیگر کسی که بتواند جلوی سیل هجوم ایشان را بگیرد نبود و مردم نیز از همه جهت بی‌پا و دچار رعب و وحشت فوق‌العاده گردیده بودند، سرعت پیشرفت مغول کمتر از بار اول نشد و قتل و غارت و خرابی‌ها که وارد آمده از جهت کثرت از زمان فرماندهی چنگیز و پسران او چندان پائی کم ندارد به‌خصوص بعد از آن که مغول از شرّ حریف خطرناکی مثل جلال‌الدین آسوده خاطر شدند، بلامانع در آذربایجان و ارّان و ارمنستان و گرجستان و الجزیره و عراق به تاخت و تاز پرداختند و آن نواحی را که به واسطهٔ کشمکش‌ها و رقابت‌های دیرینهٔ امرا با یکدیگر و تاخت و تازها و مظالم جلال‌الدّین و عمال او در عین بی‌تکلیفی و بیچارگی سرمی‌کردند یک بار دیگر به باد قتل و غارت دادند و تا حوالی به بغداد و داخلهٔ آناطولی پیش راندند.

بعد از قتل جلال‌الدّین لشکریان مغول به سه دسته تقسیم شدند، جماعتی به تسخیر و غارت بلاد دیاربکر و ارزنةالروم و میّافارقین و ماردین و نصیبین و موصل رفتند و تا ساحل فرات پیش راندند و در این حمله به قدری خرابی و کشتار کردند که دیگر هیچ کس تاب جنگ با مغول، حتّی شنیدن نام ایشان را نداشت و به اندازه‌ای رعب ایشان در دل‌ها جا گرفته بود که به گفتهٔ یکی از مورّخین اگر کلاهی مغولی در میان هزار سوار جنگجوی خوارزمی می‌انداختند، جمله متفرّق می‌گردیدند و این حال سپاهیان بود تا چه رسد به مردم بیچارهٔ جنگ ناآزموده.

دستهٔ دیگر از سپاهیان تاتار به طرف شهر بتلیس (بدلیس) روانه شدند و پس از سوختن آن شهر بعضی از قلاع حدود اخلاط و غیره را مسخرّ کرده اهالی آن نواحی را جملگی کشتند. دستهٔ سوم در اواخر سال ۶۲۸ بر مراغه استیلا یافته بعد از راه آذربایجان به اربل آمدند و از مردم آن نواحی کشتاری عظیم کردند و چون هنوز از سرنوشت جلال‌الدّین کسی خبر نداشت، در آن حدود و آذربایجان ماندند و در اوایل ۶۲۹ به عزم گرفتن تبریز پایتخت آذربایجان حرکت نمودند و تبریز به علّت تسلیم مردم از قتل عام و خرابی نجات یافت.

پس از آن که مغول آذربایجان و گیلان و ولایات دیگر متعلق به جلال‌الدین را زیر و زبر کردند، برای گذراندن زمستان به دشت موقان رفتند و سال بعد به عزم تسخیر ارمنستان و گرجستان و الجزیره و بلاد روم حرکت نمودند. در این حرکت سپاهیان مغول از طرفی گنجه را تسخیر کرده داخل ارمنستان شدند و از طرفی دیگر در سال ۶۳۳ از اربل و نینوی گذشته در سال ۶۳۴ به طرف بغداد سرازیر گردیدند و تا سامرّه رسیدند. خلیفه و علمای بغداد بر ضّد ایشان حکم جهاد دادند و مسلمین در نزدیکی تَکْریت مابین دجله و جَبَلِ حَمْرینْ مغول را شکست دادند و قریب ۱۵۰۰۰ نفر از اسرائی را که ایشان از شهرهای اربل و دَقوُقا گرفته بودند، از چنگ سپاهیان تاتار نجات دادند و بغداد را مستحکم کردند، ولی همین که در آخر سال ۶۳۴ مغول بار دیگر به طرف بغداد برگشتند از ایشان در خانقین شکست خوردند و مغول جمعی کثیر از آنان را کشتند و بقیّهٔ مسلمین منهزماً به بغداد برگشتند.

مغول در این اردوکشی ثانوی در مشرق و جنوب شرقی ایران یعنی سیستان و غزنین و کابل و حدود سند نیز تاخت و تازهای بسیار کردند و غیر از فارس و کرمان که امرای آن‌ها یعنی اتابکان سلغوری و قراختائیان باجگزار مغول بودند، بقیهٔ نقاط را قتل و غارت نمودند.

نزاع بین سلاطین شام و مصر و الجزیره و بلاد روم با وجود خطر عظیم جملهٔ مغول به هیچ وجه از میان نرفت بلکه این سلاطین بی‌تدبیر خودخواه دائماً بر سر تصرّف شهر یا قلعه‌ای به جان یکدیگر می‌افتادند و مردم بی‌گناه ممالک خود را زیر دست و پا می‌بردند و خلیفهٔ عباسی بغداد هم چندان نفوذ و توجهی که بتواند به کشمکش‌های خانگی ایشان خاتمه دهد و قوای متشتت آن جمع را برای جلوگیری از سپاهیان مغول در معابر سخت بین ارمنستان و کردستان و شام مجتمع سازد نداشت.

در سال ۶۳۷ سرداران مغول با لشکری جرّار بار دیگر به ارمنستان آمدند، ولی به واسطهٔ آن که سپاهیان غیاث‌الدین کیخسرو پسر و جانشین علاءالدین کیقباد معابر کوه‌های ارمنستان را گرفته بودند نتوانستند به بلاد روم دست بیابند.

در سال ۶۳۹ جرماغون به واسطهٔ علت فلج از فرماندهی اردوی مغول معزول و **بایْجُونوْیانْ** به جای او منصوب گردید و این فرمانده جدید در همین سال با ۳۰۰۰۰ سپاهی و عدّه‌ای عرّاده و منجنیق بارزنةالرّوم که از بلاد غیاث‌الدّین بود حمله برد و حصار آن راگشوده جمع کثیری از مردم آن راکشت و عده‌ای را نیز به اسیری برد. غیاث‌الدین برای جلوگیری از تجاوز مغول سال بعد با لشکری بسیار از مسلمین و ارامنه و عرب و گرجیان از راه خشکی و عدّه‌ای جهازات از راه دریا به طرف ارمنستان حرکت کرده در نزدیکی ارزنجان با مغول روبرو شد و با آن‌که در اول وهله فتح با او بود در آخر شکست خورد و به طرف **اَنقورهَ** (انگوریه) گریخت. مغول بلاد **سیواس** و **قیساریه** (قیصریه) را مسخر کرده به باد غارت دادند. عاقبت چون کیخسرو دید حریف مغول نمی‌شود، رسولی نزد ایشان فرستاده قبول کرد که هر سال مقداری جزیهٔ نقدی و جنسی به خان مغول بدهد و دست‌نشاندهٔ او باشد و همین قبول تبعیّت مغول در حکم خاتمهٔ استقلال سلاجقهٔ روم و منضمّ‌شدن بقیّهٔ ممالک سلجوقی به متصرّفات قا آن مغول بود.

اوگتای قاآن در سال ۶۳۱ چین شمالی را مسخرّ کرد و حکومت آن را به مشاور مسلمان پدر خود یعنی **محمود یلواج** سپرد و ادارهٔ ممالک اویغور و ختن و کاشغر و ماوراءالنّهر تا ساحل شطّ جیحون را نیز به پسر او **مَسعود بیک** واگذاشت و این پدر و پسر به تعمیر خرابی‌های گذشته و اصلاح حال مردم و ادارهٔ آن ممالک پرداختند و به قوهٔ حسن تدبیر و معدلت‌گستری بر بسیاری از زخم‌های ایام استیلای مغول مرهم نهادند.

اوگتای قاآن پس از مراجعت از چین در نتیجهٔ قوریلتای جدیدی **باتو** پسر جوجی‌خان و گیوک پسر خود و **مُنْگوُ** پسر جغتای را مأمور تسخیر ممالک روس و چرکس و بلغار کرد و به سرداری ایشان اردوی عظیمی به طرف اروپای شرقی فرستاد.

ریاست کلّی در این اردوکشی با باتوخان پادشاه دشت قبچاق بود، ولی زمام لشکرکشی را در حقیقت سبتای سردار نامی مغول در دست داشت. این اردوی ۱۵۰۰۰۰ نفری در سال ۶۳۵ تمام قسمت بین جبال اورال و شبه جزیرهٔ **قِرمْ** راکه مسکن دو قوم **باشْقردْ** و **بُلغازْ** بود مسخر کردند و در جلگه اطراف **شط وُلگا** امرای اسلاو و روسیّه را منهزم ساخته بلاد **وِلادیمیر** و **مُسْکو** را آتش زدند، سپس به طرف مملکت **اوکرانیا** سرازیر شدند و آن سرزمین را هم زیرورو کرده در سال ۶۳۸ بر کیف پایتخت آن دست یافتند و به این ترتیب تمام روسیّه را تحت استیلای خود آوردند و روسیه از این تاریخ تا دو قرن و نیم دیگر (۶۳۸-۸۸۶) در تحت تسلط مغول و محکوم حکم و ادارهٔ ایشان بود.

بعد از فتح روسیه اردوی مغول دو دسته شدند، یک دسته راه لهستان را پیش گرفتند و یک عدّه

طریق مجارستان را. قسمت اول سپاه متحدین آلمانی و لهستانی را در سال ۶۳۹ مغلوب نموده شهر بِرسلَو را مسخّر کردند و تا حدود برلین حالیّه و مملکت ساکْس پیش تاختند، دستهٔ دوم هم مقارن همین ایام مجارها را شکست داده شهر پِست پایتخت ایشان را گرفتند و تا نزدیک وینه از طرفی و تا سواحل بحر آدریاتیک از طرفی دیگر جلو رفتند، ولی از آن جهت که مردم مجارستان یعنی مجارها (هنگری‌ها) با مغول از یک نژاد بودند پس از یک سال مملکت ایشان را رها کرده به همان تبعیّت اسمی قناعت نمودند و چون خبر فوت اوگتای نیز در این موقع به اروپا رسید و سبتای و باتو برای قوریلتای انتخاب خان جدید به آسیا احضار شدند، مغول از اروپا مراجعت کردند و نقشهٔ تسخیر آلمان و اروپای غربی به انجام نرسید و این نواحی از آسیب حملهٔ مغول محفوظ ماند.

مرگ اوگتای قاآن در ۶۳۹

اوگتای قاآن در مدّت هفت سالی که اردوی عظیم او به فتح اروپای شرقی اشتغال داشتند تمام ایام خود را به عیش و کامرانی و شراب‌خوارگی گذراند و چون طبیعةً سلیم‌النفس و آرام بود به آبادی بلاد و اشاعهٔ عدل و احسان و جوان‌مردی پرداخت و بسیاری از خرابی‌های ایّام پدر را مرّمت کرد.

با این که تا این عهد مغول هیچ گاه پابند به اقامت در یک نقطهٔ ثابت و داشتن محل و مکانی معیّن جهت قرار نبودند و اصلاً کلمهٔ مغول مترادف با بیابان‌نوردی و خرابی بود اوگتای قاآن بر اثر معاشرت با متمّدنین چینی و اویغوری و ایرانی به عمارت و آبادی علاقه به هم رساند و امر داد استادان و معماران چینی در سال ۶۳۱ در یورت اُرْدوُبالیغْ در شمال مغولستان و دامنهٔ جبال قراقروم در محل یکی از شهرهای خرابهٔ عهد تسلط اویغورها شهر جدیدی به همان اسم اردو بالیغ ساختند و آن جا راکه بعدها به مناسبت نزدیکی به جبال قراقروم به همین نام موسوم گردید پایتخت خود قرار داد و برادران و پسران و شاهزادگان دیگر هم هر کدام در آن محل برای خود عمارتی بنا کردند.

اوگتای قاآن در مدّت اقامت در مغولستان غالباً به ییلاق و قشلاق و شکار و عیش و نوش مشغول بود، مخصوصاً در شرب شراب افراط می‌کرد و تقریباً دائم‌الخمر بود و همین حال روز به روز بیشتر موجب ضعف مزاج او می‌شد تا آن که بالاخره بر اثر همین کیفیّت در سال سیزدهم سلطنت خود یعنی در سنهٔ ۶۳۹ وفات یافت.

اوگتای قاآن در مشرق زمین به کریمی و جوانمردی وجود و بخشش معروف است و حکایات بسیار از جود او مشهور شده و به همین مناسبت است که او را حاتم آخِرالزّمان لقب داده‌اند، در عدالت و رعیت دوستی و ارفاق نسبت به مسلمین برخلاف برادر خود جغتای اشتهار دارد و در این خصوص یعنی حمایت از مسلمین علی‌رغم برادر به قدری معروف شده که بعضی گفته‌اند که اوگتای قاآن باطناً مسلمان بوده است.

سلطنت گیوک‌خان (۶۳۹ـ۶۴۷)

پسر بزرگتر اوگتای قاآن یعنی گیوک در سال فوت پدر در مغولستان نبود و با این که اوگتای او را به اردو بالیغ خواست قبل از آن که به ملاقات پدر نایل شود اوگتای زندگانی را وداع کرد و زوجهٔ قاآن یعنی تُوراکینا خاتُون زمام اختیار سلطنت را تا آن که تکلیف جانشینی اوگتای معلوم شود در دست گرفت.

مابین بزرگان خاندان چنگیزی بر سر تعیین جانشین اوگتای اختلاف بروز کرد. از طرفی باتو پادشاه خانات روسیّه و دشت قبچاق که در میان مغول اعتبار و نفوذی داشت می‌خواست سلطنت از خانوادهٔ اوگتای بیرون رود و از طرفی دیگر پاره‌ای طرفدار سلطنت پسر دوّم اوگتای و جمعی نیز هواخواه پادشاهی نوادهٔ او بودند.

امّا توراکینا خاتون که زنی مدّبره و زیرک و با سیاست بود، تمام مساعی خود را صرف حفظ تاج و تخت جهت پسر خود گیوک کرد و مدّت چهار سال و کسری (۶۳۹-۶۴۴) در مقابل مانع‌تراشی‌های باتو که قوریلتای را به تعویق می‌انداخت و مخالفین دیگر مقاومت نمود و به کوتاه‌کردن دست دشمنان و جلب قلوب لشکریان مشغول شد و برای رسمیت‌دادن سلطنت پسر خود گیوک و تشکیل قوریلتای به جمیع ممالکی که تحت استیلای مغول آمده بودند ایلچیان فرستاد و سلاطین و امرا و بزرگان آن نواحی را به مغولستان احضار نمود تا در سال ۶۴۴ به این کار توقیف یافت.

گیوک‌خان برخلاف پدر مردی جنگجو و مملکت‌گیر بود و به کشورگشائی و غارتگری میل تمام داشت و به جدّ خود چنگیز بیشتر شبیه بود تا به پدرش اوگتای به همین جهت همین که بر تخت خانی مستقرّ گردید امر داد که شاهزادگان و امرای اسای چنگیزی را محترم شمارند و از تحریف و تصرّف در آن خودداری نمایند و برای تسخیر چین جنوبی و بقیهٔ ممالک اسلامی و سرکوبی با تو تهیهٔ لشکر ببینند، سبتای بهادر سردار معروف را با یک نفر دیگر روانهٔ چین جنوبی کرد و ایلْچیکْتایْ (ایلْچیکْدای) فاتح هرات را هم به جای بایجو مأمور ایران نمود و خود نیز به عزم دفع باتو عازم قلمرو او گردید، ولی همین که به بیش بالیغ رسید اجل گریبان او را گرفت و پس از یک سال و کسری قاآنی در ۹ ربیع‌الاخر ۶۴۷ مرد، مادر او تو راکینا خاتون نیز چند ماه قبل از او وفات یافته بود.

توراکینا خاتون پیرو آئین مسیح بود و از کودکی اتابکی یعنی مواظبت و تربیت پسر خرد گیوک را به امیر قُداقْ عیسوی واگذاشته بود. گیوک بعد از رسیدن به مقام خانی چینقای مشاور عیسوی پدر خود را نیز مقرّب کرد و مقام وزارت داد و این دو نفر مزاج خان را به مساعدت با عیسویان برگرداندند و رعایای عیسوی ممالک مغول مثل ارامنه و گرجی‌ها و سریانی‌ها و روس‌ها طرف ملاحظه و مورد توّجه خان قرار گرفتند و اطبای ایشان در دربار نفوذ کلی یافتند و بعضی از آداب مسیحی در میان مغول شایع شد و گیوک بر اثر همین گونه احساسات با ارامنه عقد اتحاد بست و گویا قصد او از این اتحاد حملهٔ به ممالک اسلامی شام و مصر بود چه او به واسطهٔ ضعف و علت مزاج و عادت به شرب شراب شخصاً نمی‌توانست درست به کارها رسیدگی کند و قداق و چینقای چرخ امور را می‌گرداندند و آتش دشمنی با مسلمین را دامن می‌زدند.

سلطنت شعبه دوم خاندان چنگیزی منگوقاآن (۶۴۸-۶۵۷)

چون گیوک خان وفات یافت بار دیگر اضطراب در احوال مغول حاصل شد و بر سر انتخاب قاآن بین بزرگان ایشان اختلاف بروز کرد و زوجهٔ او بنا به رسم مغول به نیابت سلطنت قیام نمود تا قوریلتای تشکیل شود و جانشین گیوک از طرف شاهزادگان و امرای تاتار معین گردد.

مابین این زن و سُرقُویتی‌بیگی زوجهٔ عیسوّیهٔ تولوی‌خان که برادرزادهٔ اوانگ‌خان آخرین پادشاه

قوم کرائیت بود و بزرگ‌ترین خاتون مغول محسوب می‌شد بر سر تعیین جانشین گیوک نزاع درگرفت، چه زوجهٔ گیوک می‌خواست برادرزادهٔ شوهر خود را به قاآنی برساند در صورتی که سرقویتی این مقام را برای اولاد خود طالب بود.

عاقبت با تو پسر جوجی پادشاه خانات قبچاق و روسیه از بزرگان و شاهزادگان مغول دعوت نمود که به دشت قبچاق بیایند و در آن جا تکلیف جانشینی گیوک را معین نمایند.

پسران اوگتای و گیوک و جغتای شخصاً زیر بار قبول این دعوت نرفتند و از جانب خود نمایندگانی پیش با تو فرستادند، ولی سرقویتی پسران خود را نزد باتو فرستاد و گفت چون با تو بر جمله شاهزادگان آقاست[1] اطاعت فرمان او بر همه واجب است و تجاوز از آن جایز نیست.

سرقویتی مادر چهار پسر معتبر تولوی است که مثل چهار پسر معتبر چنگیز ارکان عمدهٔ مملکت و بر روی هم بزرگ‌ترین شاهزادگان مغولند به ترتیب ذیل: **هُولاگو قوبیلایْ و اَریقْ بوُکاومنگو.**

مابین مُنگو که در عهد اوگتای به معیّت گیوک و باتو مأمور فتح روسیه و ممالک اروپای شرقی شده بود و باتو که همواره خیال برانداختن اوگتای را داشت کمال موافقت موجود بود. با تَوَهُّم به همین علت منگو را که شاهزاده‌ای زیرک و کافی بود در قوریلتائی که جهت انتخاب جانشین گیوک تشکیل یافت به این سمت برگزید و به این ترتیب سلطنت شعبهٔ اوّل خاندان چنگیزی یعنی اولاد اوگتای قاآن برافتاد و جانشینی چنگیز به فرزندان تولوی که شعبهٔ دوّم خاندان او باشند منتقل گشت.

در شورائی که باتو منگو را به مقام قاآنی برگزید چون جمیع شاهزادگان و امرای مغول حضور نیافته بودند، قرار شد که در سال نو قوریلتای بزرگی تشکیل دهند و کلیهٔ شاهزادگان و بزرگان مغول جهت رسمیت‌دادن مقام منگو حاضر شوند.

جماعتی از پسران اوگتای و گیوک و فرزندان جغتای به این بهانه که نباید سمت قاآنی از خاندان اگتای و گیوک بیرون رود با این طرح مخالفت می‌کردند و غالباً نمایندگانی پیش باتو می‌فرستادند و از ترتیبی که پیش آمده بود اظهار نارضامندی می‌نمودند.

مدّت دو سال گفت‌وگو بین باتو و منگو و سرقویتی از طرفی و مخالفین از طرفی دیگر به طول انجامید. دو سال گفت‌وگو بین باتو و منگو به استظهار بانو در ذی‌الحجهٔ سال ۶۴۸ منگو را در حدود قراقروم به تخت خانی رسماً انتخاب کردند و با این که جمعی از مخالفان از حضور در قوریلتای ابا نمودند انتصاب منگو به تخت قاآنی رسمیت گرفت.

بعد از آن که مخالفین منگو از واقعهٔ رسمیت‌یافتن سلطنت او مستحضر گردیدند درصدد توطئه برخلاف او برآمدند.

خان جدید رؤسای ایشان را دستگیر نمود و شخصاً به تفحصّ احوال و کشف توطئه آن طایفه قیام نمود و همگی را به وسیلهٔ حبس و بند و قتل سیاست نمود.

منگو قاآن در مملکت‌داری بی‌نهایت مواظب رعایت مقررات یاسای چنگیزی و آداب و مراسم مغول بود، ولی چون در عهد او به واسطهٔ طول معاشرت و آمیزش با متمدّنین ممالک مغلوبه صلابت و خشونت اولیه خوانین مغول اندکی تخفیف یافته و نظر ایشان در ترتیب ادارهٔ ممالک و

۱ـ آقا به مغولی یعنی برادر بزرگتر در مقابل اینی که به معنی برادر کوچک‌تر است و مجموع آقا و اینی یعنی عموم شاهزادگان مغول از برادران کوچک و بزرگ و برادرزادگان و اعمام و بنی‌اعمام.

معاملهٔ با ملل مغلوبه و رعایا وسعت حاصل کرده بود روش او عادلانه‌تر و بـه قـواعـد و اصـول سیاست و مملکت‌داری و اداره و انتظام سلاطین متمدّن نزدیک‌تر گردید.

خود او از ادامهٔ شرب شراب کناره گرفت و مالیات‌ها را تخفیف داد و برای لشکریان و اتباع خود مقرری معین ترتیب داد، در ترفیه حال مردم کوشید و امر داد که عمال دولتی و مأمورین برخلاف سابق چهارپایان مردم را به اجحاف و تعدی نگیرند و زیاده بر آن چه مقرر گردیده از رعایا به ظلم نستانند از ایران یک عدّه از فضلای ایرانی را به مغولستان برد و برای ادارات و دیوان‌های قراقروم امر داد لغتی از السنهٔ فارسی و چینی و اویغوری و تنگغوتی نوشتند.

حکومت قسمت شرقی ممالک مغول یعنی ختای و چین را به محمود یلواج سپرد و ترکستان و ماوراءالنهر و بلاد اویغور و فرغانه و خوارزم را به پسرش امیر مسعود واگذاشت و این پدر و پسر همه وقت موجب رونق حکومت اولاد چنگیز بـودند و بسیاری از خـرابـی‌ها را مـرمت کـردند، مخصوصاً ممالک اسلامی در تحت حکومت امیر مسعود که از زمان اوگتای این سمت را داشتند دوباره آبادی و اعتبار گرفت و حسن اداره و سلوک خوب او با بقیة‌السیف مردم ستم‌دیدهٔ این ممالک بار دیگر آن‌ها را بر سر زندگانی اول آورد و شهرهای ویران رو به عمارت گذاشت.

منگوقاآن که تربیت‌شدهٔ مادر مدّبرهٔ خود بود، مثل آن زن نسبت به عموم ادیان مختلفهٔ معمول ممالک مغول همه وقت رعایت جانب احترام را می‌کرد و با این که مـادر او آئـین مسیح داشت، علمای دین عیسی و مذاهب بودائی و تائوئی و اسلام همه در پیش او یکسان بودند، همه را محترم می‌داشت و به قدری به ایشان آزادی داده بود که در حضور او با یکدیگر به مناظرات و احتجاجات مذهبی می‌پرداختند و آزادی مسلمین تا حدّی رسید که در بعضی بلاد علناً در خطبه‌ها نام خلیفهٔ بغداد را ذکر می‌کردند و دوام دولت منگو را نیز در ضمن می‌خواستند.

در عهد سرقویتی و پسرش منگو رفت و آمد بین ممالک عیسوی اروپا و آسیا و دربار مغول زیاد شد و علت این مسئله این بود که عیسویان در این ایام در شام و مصر با مسلمین به جنگ‌های صلیبی مشغول بودند و از سلطان صلاح‌الدین ایّوبی و برادرزادگان او ضربت‌های بسیار خورده، برای آن که با مغول که به نظر ایشان دشمن اسلام به‌شمار می‌آمدند، روابطی نیکو داشته باشند چند بار سفرائی به دربار خان تاتار فرستادند و منگو قاآن به اصرار همین عیسویان عاقبت تعهد کرد که در مساعدت با عیسویان و فرستادن قشونی برای جنگ با مسلمین بکوشد مأموریت هولاگو و انقراض خـلافت بنی‌عباس به شرحی که عنقریب خواهیم داد تا حدّی بر اثر همین تعهد بوده است.

منگوقاآن در سال دوم سلطنت خود پس از مرّتب‌کردن امور اداری و فراغت از جانب اوضـاع داخلی مملکت خود درصدد کشورگشائی برآمد و مصمم شد که فتح ممالکی را کـه هـنوز کـاملاً گشوده نشده بود به انجام رساند. به این عزم برادر کوچک‌تر خود هولاگو را مأمور دفع اسماعیلیه و مطیع‌ساختن خلیفهٔ بغداد کرد و قوبیلای برادر میانهٔ خویش را به تسخیر چین جنوبی فرستاد.

قوبیلای در سال ۶۵۴ به فتح چین جنوبی رفت و منگو هم سال بعد به او پیوست و دو برادر قسمت مهمی از این کشور راگشودند، لیکن منگو از بدی آب و هوا مریض شد و در سال ۶۵۷ مرد و قوبیلای خود را قاآن خواند و شهر پکینگ را به نام خان بالیغ یعنی مقرّخان پایتخت خود قرار داد. سپس تمام چین جنوبی و هند و چین و جاوه و ژاپن را هم مسخر نمود و مؤسس سلسلهٔ مغولان چین گردید.

خوانین مغول ایران یعنی برادرش **هولاگو** و برادرزاده‌اش **ابقاخان** چنان که خواهیم دید در تمام مدت سلطنت قوبیلای قاآن خود را مطیع و فرمانبردار او دانسته از تحت امر و تبعیت او سرنپیچیدند و روابط دوستانه و برادرانه همیشه بین ایشان برقرار بود و در مواقع احتیاج به یکدیگر کمک نیز می‌دادند، چنان که در موقع فتح عراق عرب و بغداد قوبیلای چندین دسته سپاهی به کمک هولاگو فرستاد و هولاگو نیز پس از تسخیر دارالخلافه نصف غنایمی را که از غارت آن شهر بدست آورده بود، به خان بالیغ پیش برادر به عنوان هدیّه و پیشکش روانه داشت.

قوبیلای قاآن به طور کلی مملکت‌دارترین سلاطین مغول است چه پس از فتح چین فوراً به ترمیم خرابی‌هائی که از لشکرکشی‌های مغول نتیجه شده بود، پرداخت. علما و ادبا و اهل حرف و صنایع را که متواری گردیده بودند جمع‌آوری نمود و به ادامهٔ مشاغل خود واداشت، راه‌های متعدّد ساخت و کاروانسراها در هر نقطه انشاء کرد و ترتیب چاپار نظمی برای عموم ممالک خود داد، زراعت را ترّقی بخشید، برای رعایت حال ضعفا و پیرمردان دارالعجزه‌ها ایجاد نمود شخصاً مردی آزادمنش بود و با این که به آئین بودائی و کنفوسیوسی و عیسوی و اسلام غالباً در دربار او مجلس مناظره و مباحثه داشتند و به فرمان او قسمتی از قرآن و انجیل و تورات و تعلیمات بودا را به زبان مغولی ترجمه کردند.

امر تجارت نیز در عهد قوبیلای قاآن رونق بسیار گرفت و در عهد او بود که دو نفر برادر معروف ونیزی **مافیوپولو**[1] و **نیکوپولو**[2] به دربار او آمدند و پسر این دومی یعنی **مارکوپولو**[3] است که طرف محبت قوبیلای قاآن قرار گرفته و مدّت بیست سال از جانب این پادشاه مصدر مشاغل مهمه از حکومت ایالات چین و ادارهٔ امور گمرک و سفارت و غیره شده و در نتیجهٔ آشنائی عمیق به احوال ممالک قوبیلای قاآن پس از مراجعت به اروپا (در سال ۶۹۵) شرح سفر خود را برای یکی از دوستان خود نقل کرده و او آن‌ها را که حاوی اطلاعات نفیسی راجع به احوال کلیهٔ ممالک مغول در آن عصر است جمع و منتشر ساخته است.

از امور مهمهٔ عهد قوبیلای قاآن رفت و آمد تجار مسلمان به چین. نفوذ پیداکردن ایرانی‌ها در دستگاه او و انتشار زبان فارسی است در چین، این پادشاه در موقعی که می‌خواست بلاد مستحکمهٔ چین جنوبی را بگشاید از ایران و شام معروف‌ترین مهندسین را برای ترتیب منجنیق و عرّاده‌های جنگی خواست و در اردوی خود همراه داشت از ایرانی‌های ماوراءالنهر و خراسان همیشه عدّه‌ای در دربار او بودند و یک عدّه از این جماعت از همان مردم بودند که مغول در موقع فتح ماوراءالنهر و ایران آن‌ها را به عنوان صنعتگری و اهل حرفه به مغولستان کوچانده بودند و شمارهٔ این قبیل مردم به اندازه‌ای بود که در پاره‌ای نقاط به شکل وطن اولی خود شهری تازه ساخته بودند. در میان امرای قوبیلای قاآن و عمال اداری او در چین یک عدّه از ایشان ایرانی بوده‌اند و نفوذ ایشان تا آن حد بوده که این خان پس از محمود یلواج وزارت خود را به یک نفر از ایشان داد که عنوان او **سیّد أجلّ** بوده و او مدت بیست و پنج سال (۶۵۸-۶۸۳) این مقام را داشت تا فوت کرد و در زمان این وزیر مدّبر بود که قوبیلای قاآن ترتیب پول کاغذی معروف به **چاو** را در چین داد و تا مدتی که این شخص به وزارت باقی بود چاو به خوبی در سراسر چین رواج داشت و ترتیب دخل و خرج مملکت منظم بود.

۱- Maffio Polo ۲- Nicco Polo ۳- Marco Polo

فصل چهارم: لشکرکشی هولاگو به ایران و انقراض خلافت عباسی

بعد از فتح خوارزم جوجی فاتح این بلاد حکومت مملکت اصلی خوارزم‌شاهیان را به یکی از سرداران مغولی خود سپرد و او چون اوگتای به قاآنی رسید، به امارت خراسان و مازندران نیز برقرار گردید.

از این تاریخ تا سی و پنج سال وضع حکومت ایران و ادارهٔ آن تحت استیلای مغول به این شکل بود که خانان تاتار جهت ادارهٔ این دیار و سرداری سپاه مقیم آن یک نفر را مستقیماً از مغولستان به عنوان حاکم می‌فرستادند و این حکام به دستیاری عمال و دبیران ایرانی به جمع مالیات و ادارهٔ امور کشوری و دفع مخالفین قیام می‌کردند و ازجملهٔ همین دبیران ایرانی است، **بهاءالدّین محمّد جوینی** که از حدود ۶۳۰ از طرف حاکم مغولی خراسان مأمور ادارهٔ امور مالی و جمع عایدات بوده یا به‌اصطلاح آن ایام سمت صاحب دیوانی داشته است. بهاءالدین جوینی را اوگتای قاآن در سال ۶۳۳ به صاحب دیوانی کل ممالک مغول برگزید و او تا سال ۶۵۱ که سال فوت اوست همواره این مقام جلیل را در عهده داشت مخصوصاً قسمت ایام حکومت **امیرارغون** بر ایران که از ۶۴۱ تا ۶۵۴ طول کشیده بهاءالدین جوینی در نهایت قدرت می‌زیسته و هر وقت که ارغون به قراقروم به دربار خان مغول می‌رفته او از این امیر در حکومت کفالت و نیابت می‌کرده است.

دو پسر بهاءالدّین جوینی یعنی **شَمس‌الدّین مُحمّد** و **عَلاءالدّین عَطامَلِک** ممدوحین شاعر بزرگوار سعدی که هر دو از کافیان رجال عهد مغول و از منشیان بزرگ زبان فارسی‌اند به تدبیر پدر در دستگاه ارغون داخل شدند و چون در سال ۶۵۴ هولاگو به ایران آمد و ارغون به خدمت او پیوست شمس‌الدّین محمّد و عطاملک نیز خدمت هولاگو را پذیرفتند.

مأموریت هولاگو و دفع اسماعیلیه (۶۵۱ـ۶۵۴)

با این که مغول بیشتر ممالک اسلامی را در زیر سمّ ستور خود پایمال کرده و مردم آن را به قبول اطاعت و ایلی وادار نموده بودند، هنوز در قسمت غربی آسیا اسلام چنان که باید مغلوب نشده بود و مراکزی وجود داشت که مغول تا این تاریخ نتوانسته بودند بر آن‌ها دست یابند.

از یک طرف در تمام قهستان و رودبار الموت و دره‌های جنوبی سلسلهٔ البرز فدائیان اسماعیلی قلاع مستحکمی داشتند که پناهگاه جماعتی مجاهد خنجر زن بود و این جماعت به شرحی که در تاریخ سلاجقه و خوارزم‌شاهیان دیده شده از یک قرن و نیم قبل در این حدود قوّت و قدرتی داشتند و پیوسته اسباب آزار و زحمت مخالفین خود را فراهم می‌ساختند.

از طرفی دیگر خلافت اسمی بنی‌عبّاس در بغداد بجا بود و با این که خلیفه هیچ گونه اقتدار و اعتباری نداشت باز چون بر مسلمین رئیس و امیرالمومنین شناخته می‌شد صاحب نفوذ روحانی به‌شمار می‌رفت و ممکن بود که به وسیله اشاره و صدور حکم بعضی از امرای مطیع را به اسم حفظ خلافت و دفاع اسلام به جنبش بیاورد.

از این دو امر گذشته مصر و شام هنوز به دست سلاطین ایوّبی بود و مغول مجال نکرده بودند بر آن نواحی استیلا یابند و سلاطین این دو ناحیه هم به شرحی که سابق گفتیم از مدّتی پیش گرفتار کشمکش با عیسویان اروپا و صلیبیون بودند و با اقوام فرنگ جهاد می‌کردند.

مغول که کاملاً به حال نفاق بین مسلمین آشنائی داشتند، درصدد برآمدند که اسماعیلیّه و بنی‌عبّاس را از میان بردارند و آخرین ممالک اسلامی قسمت غربی آسیا را نیز تسخیر کنند. کسانی که مغول را در انجام این مقصود کمک می‌کردند یکی مسلمان‌های رعیّت مغول بودند که از ظلم و جور ملاحده به جان آمده و به هر وسیله بود قلع مادّه فساد ایشان را آرزو می‌کردند، دیگر ارامنه که به علّت کینهٔ مذهبی با مسلمین تابع خلفای عبّاسی می‌خواستند مغول بغداد را بگیرند و مسلمین مصر و شام راکه با عیسویان صلیبی جهاد می‌کنند مغلوب نمایند و اسلام را براندازند.

هولاگو که مادرش سر قوی‌تر عیسوّیه بود و زوجه‌اش **دوقوزخاتون** نیز به مذهب مسیح ایمان داشت با لشکریانی که اکثرشان از طوایف عیسوی مغول یعنی از اقوام کرائیت و نایمان و اویغور بودند در آخر سال ۶۵۱ به طرف ایران حرکت نمود.

مرکز عمدهٔ اسماعیلیّه کوه‌های ولایت طالقان و رودبار و الموت بود در این حدود قریب پنجاه قلعهٔ مستحکم وجود داشت که اسماعیلیان آن‌ها را به تصرّف خود آورده بودند و مشهورترین آن‌ها سه قلعه بوده **اَلَموت** و **مَیْمونْ دِژْ** و **لنبه‌سَر** و الموت به منزلهٔ پایتخت و دارالملک اسماعیلیان ایران حساب می‌شد و آن تا شهر قزوین شش فرسخ بیشتر فاصله نداشت.

غیر از رودبار الموت اسماعیلیان در ولایت **قُومِسْ** (سمنان و دامغان حالیّه) و **قُهِستانْ** نیز قلاع استوار متعدّد داشتند. ادارهٔ این قلاع که به یک صد و پنجاه می‌رسیده با یک نفر حاکم بود که او را **مُحْتَشَمْ** می‌گفتند.

اسماعیلیّه در عهد چنگیز از در طاعت نسبت به مغول درآمده بودند و جلال‌الدین حسن پیشوای ایشان قبل از هر یک از امرای ایران فرمان چنگیز را پذیرفته بود و در عهد جلال‌الدّین منکبرنی هم به طریق غیرمستقیم اسباب پیشرفت کار مغول شده بودند، ولی در این تاریخ از جادهٔ فرمان‌برداری منحرف گردیده و در یکی از حملاتی هم که مغول به قلاع ایشان کرده یک نفر از سران آن قوم را به قتل آورده بودند.

با وجود تاخت و تازهای جرماغون و بایجو در حدود عراق و چند بار زد و خورد با سپاه خلیفهٔ بغداد مغول به تسخیر دارالخلافه و یا لااقل به مطیع‌ساختن خلیفه موّفق نیامده بلکه شکست نیز یافته بودند و این قضیه هم بر خان مغول و سران سپاهی او سخت گران می‌آمد چنان که بایجو از خلیفه المستعصم باللّه پیش منگوقاآن شکایت کرد و در دفع او یاری طلبید.

بنابراین مقدّمات منگوقا آن تصمیم گرفت که لشکری فراوان به ایران روانه دارد تا از یک طرف شرّ ملاحدهٔ اسماعیلی را دفع کنند و از طرفی دیگر خلیفهٔ بغداد را از میان برداشته راه تسخیر ممالک شام و مصر را باز نمایند. منگوقاآن بعد از مشورت با سران مغول برادر کوچکتر خود هولاگو راکه در این تاریخ بیش از سی و شش سال نداشت نامزد این مأموریّت مهمّ نمود و امر داد که با ۱۲۰،۰۰۰ نفر از سپاهیان زبدهٔ چنگیزی و جمعی از شاهزادگان و امرای بزرگ تاتار به طرف ایران حرکت کند و از کنار شطّ جیحون تا اقصی بلاد مصر را تحت امر مغول بیاورد. هولاگو در ربیع‌الأول سال ۶۵۱ از اردوی منگوقاآن به طرف جیحون سرازیر گردید و چون خود در حرکت شتاب زیاد نداشت یکی از امرای عیسوی اردوی خویش **کیتوبوقا** را با ۱۲۰۰۰ نفر مقدمةً روانهٔ حدود قهستان و اردوبار کرد و خود در تاریخ ۶۵۳ به شهر سمرقند رسید.

کیتوبوقا سال بعد به قهستان آمد و به تاخت و تاز در آن حدود و خراب‌کردن قلاع اسماعیلیّه

مشغول شد و بعضی از آن حصارها را گشود سپس با ۵۰۰۰ سواره و ۵۰۰۰ پیاده به طرف دامغان حرکت کرد و یکی از قلاع مستحکم اسماعیلیان یعنی گِردْکوه یا دِزْ گُنْبَدانْ را که تا دامغان سه فرسخ فاصله داشت محصور نمود و امر داد تا در اطراف آن خندق کنند و جمعی از لشکریان تاتار را آن جا گذاشته خود به تسخیر قلاع رودبار و طارم شتافت.

محصورین گرد کوه بر مغول شبیخون کردند و قریب صد نفر از ایشان را کشتند و به کمک‌هائی که از جانب علاءالدّین محمّد جانشین جلال‌الدّین حسن پیشوای ایشان می‌رسید، مستظهر شده در مقابل حملات مغول مقاومت سخت به خرج دادند و لشکریان کیتوبوقا با این که بسیاری از قلاع اسماعیلیّه را گرفتند به گشودن گرد کوه توفیق نیافتند.

خداوند عَلاءِالدّین مُحمّد (۶۱۸-۶۵۳) پیشوای اسماعیلیّهٔ ایران را که کفایت و عقل پا بر جائی نداشت و بیشتر ایّام را به فسق و مستی می‌گذراند، پسر او **رُکْنِ‌الدّین خُوَرشاه** در سال ۶۵۳ به توسط یکی از حاجیان به قتل آورد و خود به مقام پدر برقرار و پیشوای کلّ ملاحدهٔ ایران و شام گردید.

محتشمی قهستان را در این تاریخ **ناصِرالدّین عَبدُالرَّحیم** داشت و او مردی کریم و فضل‌دوست و فلسفی مشرب و طالب ترجمهٔ کتب حکمتی از عربی به فارسی بود و فضلا را به دربار خود جلب می‌کرد.

در موقعی که کیتوبوقا مشغول تسخیر قلاع رودبار و قهستان بود، هولاگو به ماوراءالنّهر رسیده در خارج سمرقند اقامت گزیده بود. در این محل از طرف امیرمسعود یک پذیرائی شایان از او بعمل آمد و هولاگو پس از چهل روز اقامت در آن حدود اردوی خود را به شهر کش انتقال داد و در این شهر امیر ارغون حکمران ایران شرقی و **مَلِک شَمسِ‌الدّین کَرَتْ** پادشاه هرات و فیروزکوه و غرجستان به رسم اطاعت به خدمت او رسیدند و مورد مرحمت قرار گرفتند.

در رسیدن به طوس هولاگو ملک شمس‌الدّین کرت را به رسم رسالت پیش ناصرالدّین محتشم قهستان فرستاد و او را به قبول فرمان خود خواند. ناصرالدّین که در این تاریخ پیرمردی ضعیف بود به همراهی ملک شمس‌الدّین به حضور هولاگو رفت و تسلیم گردید. هولاگو نیز او را محترم داشت و به حکومت شهر **تون** فرستاد. خواجه نصیرالدین طوسی کتاب معروف اخلاق ناصری را به نام این ناصرالدّین محتشم تألیف کرده است.

تسخیر الموت و انقراض اسماعیلیه در ۶۵۴

کیتوبوقا در طوس به خدمت هولاگو رسیده احوال قلاع اسماعیلیّه و رکن‌الدّین خورشاه را به عرض او رسانید و هولاگو شخصاً تصمیم گرفت که بقیهٔ آشیانه‌های فدائیان را هم مسخّر سازد و بساط آن جماعت را برچینند. به این تصمیم به طرف خرقان و بسطام حرکت کرد و از بسطام دو نفر نماینده پیش خورشاه فرستاده او را به تسلیم خواند و از هیبت و شوکت خود ترساند خورشاه به صوابدید خواجه نصیرالدّین طوسی که در این موقع در میمون دز بود، حاضر به قبول اطاعت شد و برادر خود را با نماینده‌ای به خدمت هولاگو فرستاد و برای تسلیم خود یک سال مهلت خواست. چون هولاگو دانست که خورشاه راه طفره و نفاق می‌رود از سه طرف قلاع او را در محاصره گرفت و در اواخر رمضان ۶۵۴ بر معابر سخت بین رودبار و طالقان مستولی گردیده قلعهٔ میمون دز را که دورادور آن شش فرسنگ بود محاصره نمود، ولی به زودی فهمید که تسخیر این قلعهٔ محکم کار

آسانی نیست، به‌خصوص که زمستان در پیش بود و تهیهٔ سیورسات به سهولت امکان نداشت. هولاگو بار دیگر خورشاه را به اطاعت خواند و چون خورشاه دید که دیگر مقاومت امکان ندارد، در تاریخ اوّل ذی‌القعده سال ۶۵۴ از قلعه به زیر آمده در حضور هولاگو زمین خدمت بوسید و دورهٔ اقتدار ۱۷۷ سالهٔ اسماعیلیان به این ترتیب به انتها رسید.

هولاگو با خورشاه به احترام تمام رفتار کرد و امر داد که کسان او قلعهٔ میمون‌دز رابا قریب صد قلعهٔ دیگر از اسماعیلیان که در آن حوالی و در قهستان بود خراب نمودند. فقط از این میان سه حصار گردکوه و لنبه سر و الموت دست از مقاومت برنداشتند. عاقبت گردکوه بعد از بیست روز تسلیم شد و لنبه یک سال پایداری نمود، ولی چون وبا در میان سکنهٔ آن بروزکرد، مستحفظین تاب نیاورده به قبول اطاعت و گشودن درهای حصار ناچار شدند. حصار الموت نیز پس از سه روز پایداری به تصرّف هولاگو درآمد و این آخرین پناهگاه فدائیان اسماعیلی نیز به چنگ تاتار افتاد.

مغول داخل آشیانهٔ اصلی حسن صباح و پیروان او شدند و آلات جنگی و منجنیق‌ها را شکستند و اموال و خزاین ایشان را به تاراج بردند، مخصوصاً بر کتابخانهٔ بسیار نفیسی که اسماعیلیان در طیّ سال‌های متمادی در الموت تأسیس کرده بودند و آوازهٔ اشتهار و اهمیّت آن در عالم پیچیده بود، دست یافتند و هولاگو امر به نابودکردن آن داد. عطا ملک جوینی که در این سفر همراه بود، از هولاگو اجازه گرفت که به مطالعهٔ آن کتب پردازد تا نفایس و کتب مفیدهٔ آن را جدا کند و بقیّه را که متعلّق به اصول و فروع دین اسماعیلی است بسوزاند و چنین نیز کرد.

بعد از آن که رکن‌الدّین خورشاه چند روزی در اردوی هولاگو ماند و از طرف او به هم‌خوابگی با یکی از شاهزاده‌خانم‌های مغولی سرافراز گردید، به استدعای خود روانهٔ خدمت منگوقاآن گردید، ولی منگو او را به خدمت نپذیرفت و چون مردم گردکوه هنوز کاملاً سر تسلیم پیش نیاورده بودند او را بازگردانید تا آن قلعه را کاملاً به اختیار هولاگو بگذارد و پیروان نافرمان خود را مطیع کند. خورشاه به طرف ایران برگشت و در کنار جیحون به دست همراهان مغولی خود به قتل رسید (۶۵۵).

فتح بغداد و انقراض خلافت عباسی (۶۵۵-۶۵۶)

خلافت المستعصم بالله (۶۴۰-۶۵۶)

خلافت عباسی را از سال ۶۴۰ به بعد اَبو اَحمد عَبداللّٰه ملقب به اَلْمُسْتَعْصِمُ بِالله داشت و او که سی و هفتمین و آخرین خلیفه از خاندان عباسی است، مردی بود متدّین و نیکوکار و آرام طبع و عفیف و خوش‌اخلاق و کتاب‌دوست و خوش‌خط ولی بی‌عزم و سست‌رأی و بی‌اطلاّع از امور سیاست و مملکت‌داری. اکثر ایام او به سماع اغانی و ملاقات زنان و مردم مسخره می‌گذشت و یا روزگار خود را بدون استفادهٔ صحیح در کتابخانهٔ شخصی می‌گذراند. با آن که مغول در پشت دروازهٔ بغداد بودند، به جای تدبیر کار ایشان به سلاطین اطراف نامه می‌نوشت و از ایشان نوازنده و سازنده می‌خواست و فرومایگان را بزرگ‌ترین مشاغل درباری و دیوانی خود و ریاست و حکومت می‌داد. درباریان او همه از اراذل ناس بودند و بر وجود خلیفه استیلای کامل داشتند و جز مُؤَیّدالدّین محمّد بن اَلْعَلْقَمیٖ وزیر او بقیّه مردمی بی‌کفایت و سست عنصر و مغرض بودند و خلیفهٔ بی‌تدبیر را به هر طرف که میل می‌کردند، می‌کشیدند و اسباب ضعف کارها را فراهم می‌ساختند و در تمام مدّت پانزده سالی که از ابتدای خلافت مستعصم تا رسیدن هولاگو به حدود بغداد گذشت، ابداً به فکر

چاره‌جوئی نیفتادند و از حال مردم خوارزم و ماوراءالنهر و خراسان عبرت نگرفتند.

در زمان خلافت مستعصم مغول چند بار به طرف عراق آمدند، ولی تا اوایل سال ۶۵۶ هیچ گاه موّفق به‌دست‌یافتن بر بغداد نگردیدند و اوّل موقعی که در عصر این خلیفه به جانب بغداد آمدند در اوایل سال ۶۴۳ بود.

خلیفه امرداد که عساکر بغداد بر سبیل احتیاط در خارج دارالخلافه حاضر مقابله باشند و در صورت پیش‌آمدن مخالفین جلوی ایشان را بگیرند، مغول نیز به خیال این که عدّهٔ عساکر خلیفه زیاد نیست، به طرف بغداد به عجله پیش تاختند و خلیفه یکی از فرماندهان قشون خود یعنی **شَرف‌الدین اقبال شرابی** را به جلوی ایشان فرستاد.

مغول در ۱۷ ربیع‌الاخر سال ۶۴۳ به اطراف بغداد رسیدند و لشکر خلیفه به سرداری شرف‌الدّین اقبال شرابی و به کمک و دستور **مؤیدالدین محمدبن احمدبن العلقمی** وزیر مستعصم به جهاد با مغول مشغول شدند و چون مغول در خود تاب مقاومت ندیدند، شبانه گریختند و بغداد در این تاریخ از شرّ ایشان محفوظ ماند.

مابین رجال درباری و سران لشکری خلیفه هیچ گونه حال وفاق و اتحاد وجود نداشت، بلکه برخلاف هر یک در شکست کار دیگری می‌کوشیدند. از این گذشته مابین اهالی بغداد هم منازعات مذهبی پیوسته شدّت داشت، مخصوصاً در سال ۶۵۰ میان شیعه و سنّی جنگ درگرفت و پسر بزرگ خلیفه محلّهٔ شیعیان بغداد و مشهد امام موسی کاظم را به باد غارت داد و با این حرکت عموم شیعی‌مذهبان دارالخلافه را از بنی‌عباس متنفّر ساخت و مؤیدالدّین بن العلقمی وزیر هم که از شیعه بود از این واقعهٔ از خلیفه باطناً رنجیده و از او آزرده شد.

در موقعی که حال بغداد این بود، هولاگو از عراق با سپاهی فراوان به همدان آمد و در این سفر **بدرالدین لؤلؤ** (۶۵۷-۶۱۶) صاحب موصل و اتابک **ابوبکربن سعد** اتابک فارس و خواجه نصیرالدّین طوسی و عطاملک جوینی نیز با او همراه بودند.

هولاگو در دهم رمضان سال ۶۵۵ از همدان ایلچیانی پیش خلیفه روانه کرد و از او تقاضای قبولی ایلی نمود و خواست که خلیفه شخصاً به خدمت او بیاید و اگر این کار میّسر نشود، فرمانده سپاه و ابن‌العلقمی و منشی خود را برای رساندن پیغام‌های هولاگو پیش او بفرستد. خلیفه دو نفر فرستاده به همدان روانه کرد و هولاگو را از قدرت خود ترسانده امر به مراجعتَ به خراسان داد و هولاگو هم از این حرکت سفیهانهٔ خلیفه در خشم شد و چون مردم بغداد با سفرای او به زشتی رفتار کرده بودند، سفرای خلیفه را برگرداند و بار دیگر او را به قبول فرمان مغول نصیحت داد.

خلیفه پس از مراجعت سفرای خود از راه اضطرار هدایائی به خدمت هولاگو روانه داشت و در ضمن شرحی به او از سوء عاقبت کسانی که بر بنی‌عباس شوریده‌اند پیغام داد و وخامت سرانجام یعقوب بن لیث صفاری و برادرش و سلطان محمّد سلجوقی و سلطان محمّد خوارزم‌شاه را به چشم او کشید، به تصوّر این که این بیانات پوچ هولاگو را مرعوب می‌سازد و از نیمهٔ راه برمی‌گرداند، در صورتی که برخلاف این پیغام‌ها بیشتر بر مراتب غیظ و غضب هولاگو افزود و او را بیش از پیش عازم حرکت به طرف بغداد نمود.

فتح بغداد

در حرکت به سمت بغداد هولاگو ابتدا ایلات و امرای ساکن سرحّدی کوهستان‌های عراق را به دادن مال و بخشیدن حکومت با خود همدست کرد، سپس چند نفر از شاهزادگان مغول را به همراهی **سُونجاق‌نویان**[1] از راه کردستان حالیّه و کیتوبوقا و چند سردار دیگر را از راه لرستان و خوزستان به طرف بغداد مأمور کرد و خود در اوایل ذی‌الحجهٔ سال ۶۵۵ از راه کرمانشاه و حلوان عازم آن صوب گردید.

هولاگو یک مرتبهٔ دیگر از اسدآباد همدان به مستعصم پیغام فرستاده او را به حضور طلبید. خلیفه شرف‌الدّین بن الجوزی را پیش او فرستاد و باز همان وعده و وعیدهای سابق را تجدید کرد و از هولاگو خواست که از راه باز گردد و لشکریان خود را متفرّق سازد، آن‌گاه هر مبلغی که مقرّر نماید، خلیفه سالیانه به حضور او بفرستد، هولاگو زیر بار این تکلیف که بوی نفاق از آن می‌آمد، نرفت و از کرمانشاه گذشته داخل عراق گردید.

موقعی که هولاگو به دارالخلافه نزدیک شد، سونجاق و بایجو نیز به حدود بغداد رسیده و پس از شکست‌دادن طلیعهٔ قشون خلیفه از دجله گذشته بودند و کیتوبوقا نیز بلاد لرستان را گشوده و از جانب جنوب به عراق وارد شده بود. این سه سردار از اواسط محرّم ۶۵۶ دارالخلافه را در محاصره گرفتند و از اطراف به ریختن سنگ و آتش و نفت بر آن پرداختند.

مستعصم روز یکشنبه ۴ صفر ۶۵۶ با سه پسر خود و سه هزار نفر از سادات ائمه و قضات و اکابر و اعیان بغداد از شهر خارج شده به خدمت هولاگو رسید و هولاگو به ظاهر با او به نرمی سخن گفت و خلیفه را امر داد تا بقیّة السیف مردم دارالخلافه را از استعمال اسلحه و جهاد با تاتار باز دارد. خلیفه نیز چنین کرد و مردم دست از جهاد برداشتند و هولاگو ایشان را به بهانهٔ سرشماری به خارج بغداد کوچانده همگی را کشت و حکم داد که از چهارم صفر بغداد را غارت کنند و در نهم صفر به بغداد وارد شد و مستعصم به دست خویش کلید خزائن پانصدسالهٔ اجدادی را در کف او نهاد و دقایق خویش را به او نمود.

در هجوم مغول به بغداد بیشتر ابنیه و عمارات آن از قبیل مقابر خلفا و مشهد امام موسی کاظم خراب گردید و خلق بسیار به قتل رسیدند. عاقبت بعد از یک هفته هولاگو امر داد که از قتل و غارت آن شهر دست برداشتند و چون هوای آن بد بود روز ۲۴ صفر از بغداد خارج شد و مستعصم را به حضور طلبید و او را در همان روز با پسر بزرگش ابوبکر به قتل رساند و پسر میانهٔ او را نیز چند روز بعد کشتند و از بنی‌عبّاس بر هر کس دست یافتند، به قتل آوردند، مگر پسر کوچک‌تر خلیفه مبارکشاه که او را هولاگو به زوجهٔ خویش بخشید و زوجهٔ هولاگو او را به خواجه نصیرالدّین سپرد و خانمی مغولی به او دادند و به این ترتیب دولت پانصد و بیست و پنج سالهٔ عباسی برافتاد و دستگاه خلافت به کلّی از میان رفت. عدد مقتولین بغداد را بالغ بر ۸۰۰,۰۰۰ نفر نوشته‌اند.

بعد از قتل خلیفه هولاگو ابن العلقمی را همچنان به عنوان وزارت به بغداد فرستاد و جهت آن شهر شحنه‌ای مغولی تعیین کرد و ایشان به آبادی شهر و ترمیم خرابی‌ها و کفن و دفن کشتگان مشغول شدند و هولاگو کمی بعد به سمت خانقین رجعت نمود، ولی سرداران او حلّه و کوفه و

۱ـ یا سُو غُنجاق نُویانْ.

نجف را گرفتند و چون مردم واسط مقاومت کردند مغول قریب ۴۰،۰۰۰ نفر از ایشان را کشته بر آن جا استیلا یافتند و به طرف شوشتر و بلاد دیگر خوزستان سرازیر گردیدند.

مرگ هولاگو در ۶۶۳

بعد از تسخیر بغداد هولاگو غنایمی را که از غارت بغداد و بلاد دیگر به چنگ آورده بود به آذربایجان آورد، قسمتی را در یکی از جزایر داخلی دریاچهٔ کبودان (ارومیه) در عمارت عالی که در آن جا ساخته بود، ذخیره نمود و قسمتی را به خدمت برادر خود منگو قاآن فرستاد، سپس شهر مراغه را به پایتختی انتخاب نمود و خواجه نصیرالدّین طوسی را امر داد تا آن جا به بنای رصدخانه و بستن زیجی مشغول شود. خواجه هم به یاری عدّه‌ای از دانشمندان زمان در سال ۶۵۷ به این کار مشغول شد و قریب پانزده سال از عمر خود را در این راه صرف کرد و حاصل ملاحظات نجومی این مدّت را که در رصدخانهٔ مراغه انجام یافته بود اندکی پس از مرگ هولاگو یعنی در سال ۶۶۳ در کتابی به نام **زیج ایلخانی** منتشر ساخت.

از وقایع مهمّ ایّام هولاگو پس از فتح بغداد لشکرکشی‌های اوست به الجزیره و شام که از همان سال تسخیر دارالخلافه شروع شد و در نتیجهٔ آن الجزیره و بلاد حلب و دمشق را در سال‌های ۶۵۷ و ۶۵۸ گشوده و با این که خیال فتح مصر را نیز در سر داشته به علّت رسیدن خبر فوت منگوقاآن از شام برگشته و به همان طلب اطاعت از مصر قناعت ورزیده است.

مصریان، فرستادگان هولاگو را کشتند و در رمضان ۶۵۸ در محلّ **عین جالوت** در فلسطین سردار مشهور هولاگو کیتوبوقا را با تمام همراهانش مغلوب و مقتول کردند و این فتح بزرگ که وهن عظیمی به شوکت هولاگو بود، در تاریخ اهمیّت بسیار دارد چه در حقیقت از این تاریخ دیگر راه مصر و ممالک اسلامی آفریقا و عربستان بر روی مغول بسته شد و بعدها هم هر چه در راه نیل به این مقصود کوشش کردند به نتیجه‌ای نرسیدند.

هولاگو که در این تاریخ در مغولستان بود، از شنیدن خبر قتل کیتو بسیار متأسف و خشمناک شد و درصدد انتقام‌خواهی برآمد، لیکن به علّت حرکت **بَرَکای** پسر جوجی و برادر باتو پادشاه دشت، قبچاق به طرف ایران ناچار به جنگ او رفت و برکای را در نزدیکی دربند قفقاز مغلوب و پسر خود اباقا را روانهٔ دشت قبچاق نمود. برکای در تاریخ ۶۶۱ در شمال قفقاز در شمال قفقاز اباقا را شکست داد و هولاکو بار دیگر مجبور شد که در آذربایجان بماند تا برای دفع و تلافی مغلوبیّت اباقا تهیّه ببیند، ولی پیش از انجام این قصد در ۱۹ ربیع‌الاوّل ۶۶۳ در کنار نهر جیغاتو در آذربایجان جان سپرد و او را که بیش از ۴۸ سال نداشت، در نزدیکی دهخوارقان دفن کردند.

در موقعی که هولاگو به تهیّهٔ لشکرکشی به دشت قبچاق مشغول بود، خبر جلوس قوبیلای به تخت قاآنی به جای منگو قاآن و تفویض سلطنت ممالک بین شطّ جیحون و مصر از طرف او به هولاگو رسید. هولاگو هم فرمانروایی این ممالک را بین پسران و امرای خویش تقسیم نمود از آن جمله حکومت عراق و خراسان و مازندران را به پسر بزرگتر خود **اباقا یا اَبَقا** داد، فارس را به امیر **اَنکیانو** ممدوح شیخ سعدی، ممالک روم را به **معین‌الدّین پروانه**، ارّان و آذربایجان را به پسر کوچک‌تر و الجزیره را هم به یکی از امرای خود سپرد.

حکومت بغداد را از سال ۶۵۷ هولاگو در عهدهٔ شمس‌الدّین محمد جوینی گذاشته بود و چون

در حین حرکت به جنگ برکای بر وزیر سابق خود متغیّر شد و او راکشت خواجه شمس‌الدّین را با لقب صاحب دیوانی به وزیری برگزید و بغداد را به برادرش علاءالدین عطاملک واگذاشت.

هولاگو یکی از خوانین عمارت دوست مغول است و در حدود مراغه و دریاچهٔ ارومیه ورود جغاتو. کوه آلاتاغ ابنیه‌ای ساخته، به حکمت و نجوم و کیمیا نیز میلی داشته مخصوصاً مبالغی از ثروتی راکه از غارت ممالک اسلامی به چنگ آورده بود، در راه کیمیا به باد داده. هولاگو شخصاً مذهب بودائی داشت و در خوی بتخانه‌ها ساخته بود، ولی زوجهٔ او که عیسوی بود بر این پادشاه نفوذ کلّی داشت و هولاگو را به رعایت خاطر عیسویان وامی‌داشت و این خان به امر زوجهٔ خود به عیسویان کارهای مهمّ می‌داد چنان که کیتوبوقا سردار معروف او از همین طایفه بود.

چون در ایران کسی نبود که پیرو مذهب بودائی باشد، هولاگو بر اثر نفوذ زوجه و امرای خود به توّجه حال عیسویان ایران که در آذربایجان و ارمنستان زیاد بودند پرداخت و به حکم او در همه جا برای ایشان کلیسا می‌ساختند. ارامنه و عیسویان دیگر ایران که از استیلای مسلمین هیچ وقت خوشنود نبودند، هولاگو و زوجهٔ او را نجات‌دهنده و یاور خود می‌پنداشتند، مخصوصاً این جماعت چنان که پیش هم گفتیم سعی داشتند که قدرت مغول را به نفع خیالات مذهبی خود به کار وا دارند و به عیسویانی که در شام و مصر با مسلمین درجهادند کمک برسانند و اسلام را یکباره از آسیا و آفریقا براندازند.

هجوم مغول به شام و مصر نیز برای انجام همین طرح بود مخصوصاً کیتوبوقا پس از استیلا بر دمشق شروع به تبدیل مساجد آن شهر به کلیساکرد و اگر جسارت و کفایت مصریان در عین جالوت نبود، مغول آخرین پناهگاه اسلام یعنی فلسطین و آفریقای شمالی را هم مسخرّ می‌نمودند با پافشاری که در همان ایام صلیبیون عیسوی در قلع ریشهٔ مسلمین داشتند، دیگر مشکل بود که اسلام جانی بگیرد و در میان این دو دشمن متعصّب کینه‌ور قد علم کند.

فصل پنجم : سلاطین مغول ایران یا ایلخانان (۶۶۳ـ۷۵۶)

پس از وفات هولاگو زوجهٔ عیسوّیهٔ او پسر خود ابقا یا اباقا راکه در این تاریخ حکومت خراسان و مازندران داشت به جانشینی هولاگو نامزد کرد و قاصدی به‌عجله نزد اباقاکه در ارّان به گذراندن ایّام زمستان مشغول بود فرستاد و او را به اردوی مغول در جغاتو خواست و اباقا در سوّم رمضان ۶۶۳ رسماً به جای هولاگو به پادشاهی نشست.

اباقا و جانشینان دیگر هولاگو راکه از تاریخ مرگ او تا انقراض این سلسله در ایران سلطنت کرده‌اند، سلسلهٔ سلاطین مغول یا ایلخانان می‌گویند و سلسلهٔ ایشان چون دیگر چندان ارتباطی با خوانین مغولستان نداشته و محکوم حکم دربار قراقروم نبوده، سلسلهٔ مستقلّی محسوب می‌شود و از تاریخ جلوس اباقا به بعد به تدریج نفوذ مغول و حکم خوانین اصلی مغولستان در ایران از میان می‌رود و جانشینان هولاگو راه و رسم سلاطین ایران را پیش می‌گیرند و در حقیقت یک طبقه از پادشاهان این مملکت به‌شمار می‌روند.

سلطنت اباقاخان (۶۶۳ـ۶۸۰)

اباقاخان پس از جلوس به تخت ایلخانی ایران برادر کوچک خود را به حکومت دربند و شروان و دشت موقان و آلاتاغ نامزد کرد، فرماندهی قشون مغول را در حدود روم و سرحد شام را به دو نفر از سرداران خویش واگذاشت و فارس و بغداد را به سونجاق نویان سپرد و سونجاق‌نویان از طرف خود عطاملک جوینی را به حکومت بغداد باقی گذاشت.

وزارت اباقاخان مثل دورهٔ اخیر سلطنت هولاگو نصیب خواجه شمس‌الدّین محمّد صاحب دیوان جوینی گردید و او در تبریز و پسرش **خواجه بهاءالدّین محمّد** در اصفهان و قسمت عمدهٔ عراق عجم به تدبیر کار مملکت مشغول شدند. خراسان به دو نفر از امرای محلّی و کرمان به ترکان خاتون و فارس به ملکه **اِبِش خاتون** و هرات و غرجستان به ملک شمس‌الدّین کرت واگذار گردید، لرستان و یزد را اتابکان این دو ناحیه و الجزیره را هم امرای ایوّبی از طرف خان مغول اداره می‌کردند.

علاءالدّین عطاملک جوینی در تمام مدت سلطنت اباقاخان (۶۶۳ـ۶۸۰) اسماً از جانب سونجاق حاکم بغداد و کلیّهٔ عراق عرب بود، ولی در حقیقت در این شغل استقلال تام داشت و او در این دوره تمام سعی خود را صرف آبادی عراق عرب و تعمیر خرابی‌های عهد مغول کرد، قریٰ و قصبات جدید بسیار ساخت، نهرها برای زراعت جاری کرد و اراضی بایر را به مزارع خرم مبدّل ساخت و به قدری در این کار پیشرفت کرد که گویند بغداد در عهد او از زمان خلفا نیز آبادتر گردید.

صاحب دیوان شمس‌الدین محمّد جوینی و برادرش عطاملک اسباب رونق کار دولت اباقاخان بودند. صاحب دیوان به جمع‌آوری عایدات کلّ ممالک اباقا و ادارهٔ امور و راندن سیاست اشتغال داشت و هیچ‌کس جز پادشاه بر او تفوّق نداشت و در نتیجهٔ این قدرت و حسن اداره در عهد او ایران ترّقی و اعتبار بسیار حاصل کرد و صاحب دیوان را اسم و رسم و ثروت بسیار حاصل شد و شعرا و اهل علم و ادب محامد صفات و ذکر خیر او را در ستون دواوین و دفاتر به نظم و نثر مخلّد کرده‌اند.

اباقا شهر تبریز را به پایتختی اختیار نمود، زمستان‌ها را در ارّان و بغداد و کنار جغاتو و تابستان‌ها را در آلاتاغ و سیاه‌کوه می‌گذراند و تبریز از عهد سلطنت او و زارت صاحب دیوان شمس‌الدّین به بعد رو به ترّقی فراوان گذاشت، به‌خصوص که این شهر در عهد مغول چنان که دیدیم چندان صدمه‌ای ندیده و مثل دیگر بلاد ایران و ماوراءالنّهر به باد غارت نرفته بود.

جنگ‌های اباقا

اباقا مقارن ایّام فوت پدر دختر یکی از امپراطوران روم شرقی را به ازدواج آورد و تحت نفوذ او و مادر خود که عیسوّیه بود، مسیحیان را به خویش نزدیک ساخت و ایشان را برای جنگ با مسلمین شام و مصر که در همان ایام با صلیبیون عیسوی نیز به جنگ مشغول بودند وسیله قرار داد و به توّسط آن جماعت چند بار با پاپ و سلاطین اروپا درصدد ریختن طرح اتحادی بر ضدّ مسلمین برآمد.

در نتیجهٔ لشکرکشی‌های آخر عهد هولاگو برای اباقا دو دشمن بزرگ وجود داشت که هر دو سپاهیان پدرش را مغلوب کرده بودند، یکی برکای پسر جوجی پادشاه دشت قبچاق دیگر مسلمین مصر.

اباقا در اوایل سال ۶۶۴ برادر خود را به جنگ برکای فرستاد و اگرچه او ابتدا فاتح بود ولی همین

که سپاهیان عمدهٔ برکای به حدود درهٔ کورا و ارس رسیدند، اباقا از قوّت دشمن وحشت کرد و برگشت و در همین اثنا بود که اتفاقاً برکای مرد و لشکر او به دشت قبچاق مراجعت نمودند.

بعد از دفع شرّ برکای **بُراق** پادشاه اولوس جغتای که بر ترکستان و ماوراءالنّهر سلطنت داشت لشکر به جنگ اباقا کشید و از ۶۶۷ تا ۶۶۸ در خراسان و آذربایجان به تاخت و تاز پرداخت. اباقا به زحمت زیاد او را در ذی‌الحجهٔ ۶۶۸ در پنج فرسنگی هرات شکست سخت داد و بار دیگر خراسان را مسخر نمود و براق به بخارا گریخت و در آن جا با اختیار لقب **سلطان غیاث‌الدّین** اسلام آورد و بسیاری از سران مغولی اولوس جغتای نیز از او تقلید کردند و این طایفه اولین دسته‌ای بودند از مغول که به اسلام گرویدند.

امّا در سمت مصر و شام مسلمین پس از فتح عین جالوت در سال ۶۶۴ شام را از مغول پس گرفتند و به حدود ارمنستان صغیر یعنی کیلیکیا و حوالی آن که در دست یکی از امرای ارمنی از دست نشاندگان اباقا بود رسیدند و این امیر از اباقا استعانت جست.

سلطنت مصر در این ایّام با یکی از ممالیک ملوک ایوّبی بود به نام **الملک الظّاهر بَیْبَرس** (۶۵۸-۶۷۶) و بیبرس که از مشاهیر سلاطین اسلام است از ۶۶۶ تا ۶۷۱ در چندین سفر جنگی به شام عیسویان صلیبی را شکست‌ها داد و شام و لبنان را از وجود ملاحدهٔ اسماعیلی خالی ساخت و چون در ۶۶۶ به انطاکیه که در دست عیسویان بود حمله برد مردم از اباقا یاری خواستند و اباقا هم که از بدو سلطنت به خیال لشکرکشی به شام و مصر بود، معین‌الدّین پروانه حکمران روم را به حملهٔ به حلب مأمور کرد، ولی از حملهٔ او نتیجه‌ای بدست نیامد، چه الملک الظّاهر مغول را به عقب راند و حتّی به بلاد الجزیره نیز دست انداخت و سپاهیان او به کنار فرات نیز رسیدند و در ۶۷۱ در حوالی شطّ فتح بزرگی کردند، ولی چون خبر حمله عیسویان به شام به ایشان رسید به آن ناحیه برگشتند.

بیبرس در سال ۶۷۵ به دربندهای شام و حوالی بلاد آسیای صغیر لشکر کشید و معین‌الدّین پروانه که باطناً به علّت مسلمانی و کینه با عیسویان ارمنستان صغیر با بیبرس همراه بود وسایل پیشرفت او را تهیّه دید و بیبرس در نزدیکی قیساریه در محلّ **اَبُلُسْتین** در ذی‌القعدهٔ ۶۷۵ لشکریان مغولی و عیسوی را مغلوب نمود و به بلاد روم وارد شد، ولی بعد از یک ماه به علّت تنگی آذوقه به شام برگشت.

اباقا از شنیدن خبر شکست ابلستین چنان در خشم شد که شخصاً به روم حرکت نمود و به انتقام کشته‌های مغول امر داد که مسلمین بین بلاد قیساریه و ارزنةالرّوم را قتل عام کردند و بسیاری از سرداران و مسئولین این شکست را کشت از آن جمله معین‌الدّین پروانه را قطعه قطعه کرد و در دیک پخت و مغول برای نشاندن آتش غضب هر یک پاره‌ای از گوشت او را خوردند.

الملک الظاهر بیبرس، پس از مراجعت از روم در ۲۷ محرّم ۶۷۶ در دمشق مرد و پس از آن که دو پسرش یکی پس از دیگری به سلطنت رسیدند، **سیف‌الدّین قَلاوُون اَلْفی** مشهورترین سردار بیبرس در ۶۷۸ لقب **الملک المنصور** اختیار کرد و زمام سلطنت مصر را به دست گرفت، امّا پادشاهی او بلامنازع نبود ازجمله یکی از این مدّعیان که در شام و لبنان قیام کرد و سیف‌الدّین قلاوون نیز به تصدیق سلطنت او در این نواحی مجبور گردید اباقا را به دفع سیف‌الدّین به شام دعوت نمود و اباقا با برادر خود **منگو تیمور** و ۸۰۰۰۰ سپاهی به الجزیره و شام آمد. خود در کنار فرات به گشودن قلعه‌ای مشغول شد و منگو تیمور را به شام فرستاد. سیف‌الدّین قلاوون در ۱۴ رجب ۶۸۰ در

نزدیکی حمص منگو تیمور را شکستی سخت داد و برادر اباقا منهزماً پیش ایلخان آمد و اباقا از ترس با سپاهیان فراری خود همراه شده به ایران برگشت و دیگر مجالی جهت لشکرکشی به این حدود نیافت، چه کمی بعد یعنی در ۲۰ ذی‌الحجهٔ ۶۸۰ فوت کرد و برادرش **تگودار** به جای او به ایلخانی نشست.

وزارت اباقا در تمام مدّت ایلخانی او با شمس‌الدّین محمّد صاحب دیوان جوینی بود ولی ترّقی فوق‌العادهٔ این وزیر و پسرانش در حکومت ولایات و برادرش در بغداد و عراق و ثروت عجیبی که نصیب ایشان شده بود دائماً حسد دشمنان را تحریک می‌کرد از آن جمله یکی از زبردستان و تربیت‌یافتگان صاحب دیوان که **مَجدالمُلک یزدی** و هوس یافتن مقام صاحب دیوانی داشت با **اَرْغون** پسر اباقا و جمعی دیگر از امرا و عمّال دیوانی همدست شد و به **سعایت** نسبت به خواجه و پسران او و برادرش پرداخت و در ۶۷۸ به خدمت اباقا راه یافت و به راست و دروغ نسبت به خاندان جوینی سخن‌ها گفت از آن جمله نفاق معین‌الدّین پروانه را در جنگ بیبرس به تحریک صاحب دیوان منسوب داشت و ایلخان را برانگیخت تا به حساب صاحب دیوان رسیدگی کند. خواجه به یکی از حرم‌های هولاگو یعنی به مادر منگو تیمور توّسل جست و به وساطت او این بار از شرّ سعایت مجدالملک رست.

مجدالملک که هیچ گاه از دسیسه و دشمنی با خاندان جوینی دست برنمی‌داشت به وسایلی خود را در پیش اباقا مقرّب نمود و در سال ۶۷۹ به سمت مُشرف یعنی ناظر خرج کلّ ممالک ایلخانی منصوب گردید و در حقیقت شریک و رقیب صاحب دیوان شد و در اواسط ۶۸۰ موقعی که اباقا به لشکرکشی به شام مشغول بود، عطاملک برادر خواجه را به اختلاس و عدم وصول بقایای مالیاتی بغداد متّهم ساخت و ایلخان برای ضبط آن اموال مأمورینی به بغداد فرستاد و ایشان به همراهی مجدالملک به بغداد آمدند و پس از آزار بسیار، به عطاملک و کسان او و این مورّخ نامی را در حبس افگندند، لیکن اباقا به وساطت بعضی از امرای مغول عطا ملک را به زودی بخشود و مورد مرحمت قرار داد.

جلوس تگودار و اسلام‌آوردن او تا مدّتی خاندان جوینی را از شرّ دشمنی مدعیّان محفوظ داشت، چه این ایلخان تازه پس از جلوس حکومت مازندران و عراق و ارّان و آذربایجان را مستقلاً و روم را به مشارکت سلاطین سلجوقی به خواجه شمس‌الدّین و دیار بکر و موصل و اربل را به خواجه هارون پسر او و حکومت بغداد و عراق راکما فی السّابق به عطا ملک واگذاشت و ایشان را از انواع خلعت‌ها داد و کار خاندان جوینی بار دیگر رونق گرفت.

سلطنت سلطان احمد تگودار (۶۸۱ـ۶۸۳)

اباقاخان میل داشت که پس از او پسرش ارغون به ایلخانی برسد ولی چون این ترتیب با یاسانامهٔ چنگیزی که سلطنت را حقّ ارشد شاهزادگان زنده می‌دانست مخالفت داشت پس از فوت او امرا و شاهزادگان مغول برادر او **تَگُودار** را به سلطنت برداشتند و در قوریلتای آلاتاغ او را در ۲۶ محرّم سال ۶۸۱ رسماً به این مقام برگزیدند.

تگودار که پسر هفتم هولاگو است و ایّام لشکرکشی پدر به ایران در چین بود در جوانی به رسم آئین مسیح تعمید یافته بود، ولی پس از حشر با مسلمین به تدریج به شریعت اسلام مایل شد و به

امرا و رجال مسلمان علاقه پیدا کرد و از طرف ایشان به احمد موسوم گردید.

در اواخر عهد اباقا امرای مغول سه دسته شده بودند، جمعی می‌خواستند شاهزاده ارغون به مقام اباقا منصوب گردد، گروهی طرفدار تگودار و عده‌ای نیز مایل بودند که پسر هولاگو منگو تیمور حائز این مقام شود، ولی چون منگو تیمور بیست و پنج روز زودتر از اباقا مرد، طرفداران او نیز جانب ارغون را گرفتند و رقابت بین یاران تگودار و ارغون روزبه‌روز رو به قوّت گذاشت و پس از آن که تگودار به نام **سلطان احمدخان** جانشین اباقا شد رقابت فوق به دشمنی علنی مبدّل گردید.

تگودار پس از جلوس دست به بذل و بخشش گذاشت و بسیاری از اموال خزاین پدر را به برادران و امرا و سران سپاهی بخشید و صاحب دیوان را که در چنگ ارغون گرفتار شده بود به خدمت خواست و احترام و نوازش کرد، سپس شاهزاده ارغون را مورد ملاطفت قرار داد، ولی ارغون دل‌گرم نشد و در همین هنگام با برادر تگودار ساخت و به خیال مخالفت با تگودار مصمّم قیام بر او شد.

تگودار اوّل کاری که کرد اعلام مسلمانی خود بود و مراسله‌ای در این باب به علما و بزرگان بغداد نوشت و خود را حامی دین اسلام و پیرو شریعت رسول اکرم معرّفی نمود و این اعلام او در بین مسلمین تأثیر بسیار خوش کرد و جماعتی از مغول نیز به تبعیّت او اسلام آوردند.

در دشمنی مابین تگودار و ارغون مجدالملک جانب ارغون را داشت و صاحب دیوان و خاندان جوینی طرف تگودار را عاقبت خواجه شمس‌الدّین موّفق شد که مجدالملک را به اختلاس و سحر و جادو و هم‌دستی با ارغون متّهم و مغضوب تگودار نماید. تگودار هم مجدالملک را برای پس دادن حساب خود به عطاملک سپرد و دشمنان عاقبت آن مرد زیرک جاه‌طلب را در ۸ جمادی‌الاولی سال ۶۸۱ بر در خیمهٔ عطاملک پاره پاره کردند و هر یک از اعضای او را به اقلیمی فرستادند.

یاران مغولی ارغون از این معامله سخت در خشم شدند و درصدد انتقام خون مجدالملک برآمدند و ارغون که در این تاریخ در خراسان بود، پس از آمدن به عراق درصدد آزار عمّال عطاملک برآمد و به نام طلب بقایای مالیاتی عهد پدر نسبت به‌کسان او بسیار سختی کرد، از جمله جسد نایب او را که تازه مرده بود از قبر برآورد و در راه انداخت و چون این خبر به عطا ملک که در ارّان بود رسید در چهارم ذی‌الحجه از غصّه مرد و سلطان خواجه هارون برادرزاده‌اش را به حکومت بغداد فرستاد.

ارغون که هیچ‌وقت باتگودار عمّ خود صفائی نداشت و از اسلام‌آوردن و حسن روابط او با سیف‌الدّین قلاوون نیز متغیّر بود در رسیدن به بغداد علناً قیام کرد و جمع کثیری از امرا و شاهزادگان مغول مثل **گیخاتو** پسر دیگر اباقا و **بایدو** برادرزادهٔ او دور ارغون را گرفتند و درصدد دفع و قتل برآمدند.

تگودار این بار به تدبیر موّفق شد که فتنهٔ مخالفین را بنشاند و ارغون هم که دچار دست تنگی شده و به علّت مخالفت تگودار به احضار و مصادرهٔ صاحب دیوان موّفق نگردیده بود، ناچار در ۶۸۲ به خراسان قلمرو حکومتی خود برگشت و پس از ضبط مال آن جا به این عنوان که خراسان کفایت مخارج او را ندارد از تگودار حکومت فارس و عراق را نیز خواست، لیکن سلطان زیر بار نرفت و چون در همین ایّام تگودار برادر خود را که بر حدود روم حکومت و با ارغون دست یکی داشت کشت ارغون بیشتر بر تگودار غضبناک گردید، به خصوص که ریختن خون شاهزادهٔ مغولی به دست کسان خود برخلاف یاسای چنگیزی بود و ارغون دانست که تگودار پس از قبول اسلام دیگر به حفظ یاسای اجدادی نیز علاقه و احترامی نشان نمی‌دهد و دشمنی میان او و عمّ جز به شمشیر به

طرزی دیگر فیصله نخواهد یافت.

تگودار به تدبیر خواجه شمس‌الدّین که قتل خود را در صورت غلبهٔ ارغون مسلّم می‌داشت، از طرفی گیخاتو و طرفداران دیگر ارغون را از عراق راند و از طرفی دیگر در صفر ۶۸۳ لشکریان ارغون را در نزدیکی قزوین مغلوب ساخت، ولی چون هنوز از او ترس داشت او را به خدمت خواست و پس از نوازش و آشتی همچنان به خراسان بازگرداند و در این تدبیر خطا اسباب قتل خود و وزیر با کفایتش خواجه شمس‌الدین را به دست خود مهیّا ساخت، چه ارغون دست از خیالات خود برنداشت و وقتی که تگودار به فکر قتل محرمانهٔ او برآمد نقشهٔ او واضح گردید و جمعی از امرای او مخصوصاً **امیر بوقا** که باطناً با ارغون همدست بودند، در شب ۱۸ ربیع‌الاخر ۶۸۳ در حالی که سلطان مست بود به اردوی او ریختند و سپاه‌سالار لشکرش را کشتند، ولی تگودار و خواجه به سلامت گریختند و مخالفین ارغون را به ایلخانی برداشتند.

تگودار در حین فرار از آذربایجان دستگیر شده و ارغون امر داد که در ۲۶ جمادی‌الاولی سال ۶۸۳ او را به انتقام قتل برادر کشتند و با کشته‌شدن او دورهٔ زوال خاندان جوینی و مسلمینی که در عهد تگودار نفوذی تمام پیدا کرده بودند فرا رسید.

سلطنت ارغون خان (۶۸۳ـ۶۹۰)

پس از اختیار ارغون به ایلخانی در محال هشت رود آذربایجان و اقامهٔ مراسم شادی زمام حلّ و عقد امور ملکی یعنی جانشینی خواجه شمس‌الدّین را به امیر بوقا سپرد، پسر خود **غازان** را به همراهی **امیر نوروز** فرزند ارغون آقا حکمران معروف مغول روانهٔ خراسان نمود و ری و مازندران و قومس را هم ضمیمهٔ حکومت او نمود و بلاد روم را نیز در عهدهٔ برادر خویش گیخاتو گذاشت.

خواجه شمس‌الدّین محمّد که در این تاریخ در اصفهان بود، از ترس آن که با نبودن او ارغون پسران و کسان او را از میان بردارد، به خدمت ایلخان جدید برگشت تا مگر با پرداختن پول و وسایل دیگر او را با خود بر سر لطف آورد و خاندان خود را از استیصال نجات بخشید. تدبیر او مؤثّر شد و ارغون هم از سر جرائم او گذشت و قرار شد که او و امیر بوقا به همراهی یکدیگر امور ممالک ایلخانی را اداره کنند، امّا امیر بوقا و دشمنان دیگر خواجه که از تجدید اقتدار او بیم داشتند، او را پیش ارغون به مسموم‌کردن پدر ایلخان متّهم ساختند و ارغون امر داد که خواجه را در چهاردهم شعبان ۶۸۳ در نزدیکی اهر کشتند و پسران و نوادگان و برادرزادگان او را به تدریج به قتل آوردند و خاندان جوینی به این شکل مولم برافتاد.

خواجه شمس‌الدّین محمّد صاحب دیوان از بزرگ‌ترین وزرا و عمّال و کتّاب ایرانی است و در عهد خود در کفایت و تدبیر و شوکت جاه و جلال و ثروت نظیر نداشته و به مزید حکمت و تواضع و فضل دوستی و شعرپروری مشهور بوده و شیرین سخن‌ترین شعرای فارسی یعنی افصح المتکلّمین سعدی شیرازی ذکر او و برادرش علاءالدّین عطا ملک را در قصاید خویش مخلّد کرده و چند نفر از بزرگان علما و شعرای دیگر آن عهد مثل خواجه نصیرالدّین طوسی و استاد **صَفی‌الدّین اُرمَوی** و **خواجه همام‌الدّین تبریزی** و **بدرالدّین جاجَرْمی** به نام او و افراد دیگر خاندان جوینی کتاب‌ها و قصاید ساخته و پرداخته‌اند و نام ایشان را که در السنه و افواه مشهور و مذکور بوده، برای اخلاف نیز با ذکری به خیر به یادگار گذاشته.

بعد از قتل صاحب دیوان اقتدار امیر بوقا تا آن جا رو به افزونی گذاشت که برای ارغون در حقیقت از سلطنت اسمی به جا نماند و این مسئله بسیاری از امرا و بزرگان دولت مغول را از بوقا متنفر کرد و برای برچیدن بساط استبداد و پیش ایلخان به سعایت پرداختند و از جمیع دشمنان بوقا زیرک‌تر، طبیبی بود یهود از مردم ابهر زنجان به نام سعدالدوله که در عداد اطبّای مقرّب ارغون می‌زیست و چون میل باطنی ایلخان را به جمع مال می‌دانست برای رسیدگی به حساب کارکنان امیر بوقا در بغداد از ارغون مأموریّتی گرفت و در دو بار که به عراق رفت هر بار بیشتر مال جمع آورد و به ارغون تحویل داد و ارغون او را به پاس این حسن خدمت به وزارت خود اختیار نمود و سال بعد یعنی در ۶۸۷ بوقا را به جرم خیانت و خیال عصیان بر مخدوم کشت.

سعدالدّوله به زودی دست عموم عمّال و کارکنان مسلمان را از کار کوتاه کرد و از طرف خود به همه جا از یهود و عیسویان نایب فرستاد فقط خراسان و روم که در دست غازان و گیخاتو بود از شرّ استیلای یهود محفوظ ماند.

سعدالدّوله که مردی زیرک و کافی بود به زودی امور مالی کشور را تحت اداره آورد و خزانه را آباد نمود و زمام تمام کارها را خود در دست گرفت و دست جمیع امرای ارغون را از همه جا کوتاه ساخت و هم‌چنان تا سال ۶۹۰ که سال فوت ارغون است مقتدر و مسلّط بود و در آخر کار استبداد او تا آن جا کشید که از ارغون فرمانی دایر به لشکرکشی به حرمین و تبدیل کعبه به بتکده و قتل علمای اسلام گرفت ولی چون در همین اوان مریض شد و از ترس از اجرای آن فرمان خودداری نمود و طولی نکشید که به دست امرای ارغونی در سلخ صفر ۶۹۰ در آذربایجان به قتل رسید و شش روز بعد ارغون نیز وفات یافت.

سلطنت گیخاتو (۶۹۰ـ۶۹۴)

بعد از مرگ ارغون اکثر امرای مغول برادر او گیخاتو را که بر بلاد روم حکومت داشت به آذربایجان خواستند و او را در ۲۳ رجب ۶۹۰ به ایلخانی انتخاب نمودند.

جلوس گیخاتو مقارن شد با شورش جمعی از ترکمانان و یونانیان بلاد روم گیخاتو برای سرکوبی ایشان به آن دیار رفت و پس از ده ماه مظفّر و منصور به ایران برگشت.

در مراجعت از روم گیخاتو که مریض شده بود برای طلب شفا صدقات بسیار به مردم داد و ذخایر و نفایسی را که ارغون و سعدالدّوله جمع آورده بودند بین شاهزادگان و خوانین مغول توزیع نمود و فرمان‌ها به آزادکردن محبوسین صادر کرد و علما و سادات و ائمهٔ دین را از پرداخت مالیات معاف داشت و این اقدامات اگرچه به ظاهر کمال نیک‌نفسی و بخشش و بخشایش او را می‌رساند ولی در باطن اساس دولت او را به واسطهٔ تهی‌شدن خزانه و نکس عایدات و رفتن رعب از دل مردم منهدم کرد و بالمآل به بدبختی مردم منتهی گردید.

وضع پول کاغذی چاو

گیخاتو وزارت خود را در عهدهٔ **صدرالدّین احمد خالدی زنجانی** که در ۶۷۹ با مجدالملک یزدی بر ضدّ خاندان جوینی همدست شده و پس از آن همواره در فارس از امیر مغولی آن نیابت می‌کرد گذاشت و این صدرالدّین احمد که لقب **صدر جهان** یافته از مردمان کریم و ادب‌دوست و

بخشنده است، ولی در کارها کفایتی نداشت و بسیار بذّال و خرّاج بود و گیخاتو نیز از وزیر خود در این راه عقب نمی‌ماند و می‌گفت که زر و سیم و جوهر و نفایس زینت زمان است و در حاتم‌بخشی به اوگتای قاآن تشبّه می‌کرد.

نتیجهٔ این زیاده‌روی‌ها و سهل‌انگاری‌های ایلخان و صدر جهان به آن‌جا کشید که دیناری پول در خزانه نماند حتّی ترتیب مخارج روزانهٔ مطبخ ایلخانی نیز مختل گردید و صدر جهان برای چاره‌جوئی به استشارهٔ یکی از زیردستان خود که به اوضاع چین آگاه بود، تصمیم گرفت که به وضع آن جا به جای زر و سیم پول کاغذی رایج کند و به همین قصد هم در سال ۶۹۳ پولی به نام **چاو** که شبیه به اسکناس‌های حالیّه بود در ممالک ایلخانی منتشر ساختند، ولی مردم اکثر از قبول آن استنکاف ورزیدند و غالب کسبه دکان‌های خود را بسته از شهرها هجرت نمودند و جریان معاملات راکد ماند و نزدیک بود که بر سر این مسئله در شهرهای بزرگ انقلاب برپا شود. ناچار گیخاتو آن را نسخ کرد و از این تدبیر هم برای اصلاح حال خزانهٔ خراب نتیجه‌ای بدست نیامد.

قتل گیخاتو در ۶۹۴

گیخاتو علاوه بر ضعف نفس و اسراف، مردی شراب‌خوار و عیّاش و فاسق بود و در مدّت سلطنت کوتاه خود بر اثر تعرّض به ناموس مردم عامّه را از خود رنجاند و شاهزادگان و امرای مغول هم از او تنّفر حاصل کردند و از این جماعت از همه مهم‌تر **بایدو** نوادهٔ هولاگو بود که بر بغداد و عراق حکومت داشت. عاقبت بایدو در جمادی‌الاول با لشکری از بغداد به آذربایجان حرکت کرد و چون گیخاتو خبر یافت که غالب امرای او نیز با بایدو همدستند به موغان گریخت و در آن جا به دست یاغیان به قتل رسید و بایدو به ایلخانی اختیار شد.

سلطنت بایدو (از جمادی‌الاولی تا ذی‌القعده ۶۹۴)

بعد از کشته **گیخاتو** و **امیر طُغاجار** و امرای دیگر بایدو را به ایلخانی برداشتند و او پس از آن که در نزدیکی همدان در جمادی‌الاولی ۶۹۴ جلوس کرد امیر طغاجار را به امیر الامرائی و تعهد امور لشکری منصوب نمود و او را به نیابت صدر جهان زنجانی به فرمانروایی بلاد روم فرستاد.

جلوس بایدو مقارن شد با قیام غازان پسر ارغونخان که از ابتدای جلوس پدر خود به ایلخانی به همراهی امیر نوروز بر خراسان حکومت داشت.

امیر نوروز که اسلام آورده بود در ایّام صدارت سعدالدّوله بر مخدوم خود غازان شورید و او را در ۶۸۸ از خراسان بیرون کرد. ارغون باید و را به تسخیر خراسان فرستاد و امیر نوروز ناچار به ترکستان گریخت و تا سال ۶۹۳ به حال طغیان باقی بود تا آن که در این تاریخ به طلب عفو پیش غازان آمد و غازان او را مورد بخشایش و لطف قرار داد.

پس از جلوس بایدو غازان به تحریک امیر نوروز ظاهراً به عنوان ملاقات ایلخان جدید و باطناً به قصد برانداختن او به آذربایجان حرکت کرد و هر قدر بایدو خواست به وعده و وعید او را به خراسان برگرداند امیر نوروز نگذاشت تا آن که در ۵ رجب ۶۹۴ در یکی از قرای مراغه بین طرفین جنگ شد و بایدو که احساس مغلوبیّت در سپاه خود نمود غازان را به صلح خواند و طرفین برای مذاکرهٔ شرایط آشتی و تقسیم ممالک ایلخانی به مذاکره مشغول شدند و غازان که به صفای نیّت

امرای بایدو اطمینان نداشت به خراسان برگشت و چندی بعد امیر نوروز هم بعد از مواضعات محرمانه با طغاجار و امرای دیگر به تدبیر خود را از پیش بایدو نجات داده به غازان پیوست.

در سال ۶۹۴ غازان به تشویق امیر نوروز قبول اسلام کرد و نام خود را **محمود** گذاشت و به پیروی او قریب ۱۰۰۰۰۰ تن از مغول نیز اسلام آوردند و این پیش‌آمد نیز دشمنی میان او بایدو را شدّت داد تا آن‌که در اواخر ۶۹۴ به بهانه نرسیدن عایدات ملک فارس که بایدو آن را ضمیمه قلمرو غازان کرده بود به آذربایجان لشکر برد و صدر جهان زنجانی هم که از عزل خود از وزارت به توسط بایدو راضی نبود به اردوی غازان ملحق شد و سپاهیان او را به آذربایجان برد و طغاجار و امرای دیگر هم که قبلاً به غازان مایل شده بودند جانب باید و را رها کردند و باید و چاره‌ای جز فرار ندید لیکن در نزدیکی نخجوان اسیر امیر نوروز شد و او ایلخان را به دشت اوجان پیش غازان فرستاد و غازان بایدو را در ۲۳ ذی‌القعدهٔ ۶۹۴ کشت.

فصل ششم : سلطنت ایلخان مسلمان

۱ـ سلطنت سلطان محمود غازان (۶۹۴ـ۷۰۳)

از تاریخ جلوس غازان تا انقراض سلسلهٔ ایلخانان آیین اسلام مذهب رسمی دولت و حکومت ایلخانان براساس شرع و آداب اسلامی مبتنی گردید و اطاعتی که تا این تاریخ ایلخانان نسبت به قاآن خان بالیغ داشتند، از میان رفت و به تدریج رابطهٔ بین خان بالیغ و دربار ایلخانی مقطوع گردید.

غازان در دهم ذی‌الحجه ۶۹۴ به تبریز وارد شد و در نوروز آن سال به ایلخانی جلوس نمود و اوّل فرمانی که به دست او در همان جلوس امضا گردید فرمانی بود دایر به وجوب قبول اسلام برای مغول و اجرای آداب دینی و رعایت جانب عدالت و منع امرا و اکابر از ظلم نسبت به زیردستان.

بعد از چندی غازان فرمانی دیگر به دست مأمورینی مخصوص به بلاد اطراف فرستاد که کلیساها و صومعه‌ها را ویران کنند، ایشان نیز به ویران‌کردن کلیساها و معابد یهود و آتش‌گاه‌های زردشتی پرداختند و در تبریز بت‌های بودائیان را درهم شکسته در کوچه‌ها گرداندند و کلیساها را به مسجد مبدّل ساختند و از راه تعصّب به غیر مسلمانان صدمات بسیار نیز زدند.

غازان به خواهش امیر نوروز امر داد که در مهرهای دولتی کلمهٔ شهادتین و در ابتدای فرمان‌ها و مکتوب‌ها بسم‌اللهالرّحمن الرّحیم بنویسند و در سکّه‌هائی که به نام غازان ضرب می‌شود، همین نکته را رعایت نمایند و نام خلفای اربعه را به رسم ایّام عبّاسیان بر آن‌ها نقش کنند.

غازان خواجه صدرالدّین احمد خالدی یعنی صدر جهان زنجانی را به صدارت خود برداشت، سپس امرائی را که در قتل گیخاتو شرکت کرده بودند کشت و طغاجار را هم به سپهسالاری لشکر روم فرستاد، ولی از عقب او کسی را به قتل او مأمور کرد و به این ترتیب از شرّ او نیز که بسیار متّنفذ شده بود نجات یافت.

اسلام غازان باعث طغیان جمعی از شاهزادگان و امرای بودائی مغول شد، ولی غازان به دست امیر نوروز و امیر **هِرقُداق** همگی طاغیان را به دست آورده کشت و صدر جهان را هم که به دستیاری با ایشان متّهم شده بود پیشنهاد امیر نوروز از وزارت انداخت و می‌خواست بکشد، لیکن خواجه به

وساطت هِرقُداق از این مصیبت رست و بار دیگر به وزارت برگشت.

قتل امیر نوروز در ۲۲ ذی‌القعده ۶۹۶

صدر جهان چون بار دیگر بر مسند وزارت نشست درصدد برآمد که انتقام خود را از امیر نوروز که سابقاً در عزل او سعی کرده بود بگیرد و به همین خیال با دشمنان او همدست شد و ایشان به وسایل عدیده در سرنگون‌کردن دولت امیرنوروز کوشیدند.

صدر جهان و برادرش قطب جهان از زبان امیر نوروز و برادر او مراسلاتی خطاب به سلطان مصر ساختند به این مضمون که با وجود اسلام غازان چون امرای او هنوز به این شرف نایل نیامده‌اند، برای لشکرکشی به ایران و قلع ریشهٔ کفر سلطان را فرصتی مناسب فراهم است و امیر نوروز و برادران او جهت قیام به کمک لشکریان مصری حاضرند به علاوه در آن نامه ذکر فرستادن چند ثوب جامهٔ گران‌بها را از طرف امیر نوروز به عنوان هدیّه برای سلطان گنجاندند.

افشای این مسئله باعث تحریک غضب غازان خان گردید و ایلخان که در این تاریخ در همدان بود، به عجله از آن جا به سمت شهر وان حرکت کرد و به قدری خشمناک بود که در یک روز قریب سی فرسخ راه پیمود و در ۲۱ جمادی‌الاولی سال ۶۹۶ به شهر وان رسید و در آن جا امر داد که برادران امیر نوروز را بدون محاکمه و پرسش کشتند و مأمورین فرستاد که کسان و پسران امیر نوروز و هشت برادر او را در هر جا باشند به یاسا رسانند و برادر خود خدابنده را که با لشکری عازم خراسان شده بود و امیر قُتلُغْشاه و هر قداق را با دو تومان لشکر و امیر چُوپانْ و چند تن دیگر از امرا را از نقاط مختلفه احضار و همگی را به دستگیری امیر نوروز مأمور خراسان کرد.

امیر نوروز در نیشابور از کیفیّت احوال اطلاّع یافته با وجود مخالفت سران لشکری خود و جداشدن ایشان از او با چهارصد نفر به جانب هرات فرار کرد تا به پناه ملک فخرالدّین کَرْت که دختر برادر او را در عقد ازدواج خود داشت و زیر بار منّت نوروز بود برود و از او استمداد جوید. ولی ملک فخرالدّین امیر نوروز را تسلیم سپاهیان قتلغ شاه کرد و قتلغشاه او را در ۲۲ ذی‌القعده ۶۹۶ کشت و سر او را پیش غازان روانه کرد.

قتل صدر جهان در ۲۲ رجب ۶۹۷

بعد از قتل امیر نوروز غازانخان در جمادی‌الاولی ۶۹۷ خواجه صدرالدّین احمد زنجانی صدر جهان را که یک عدّه از عمّال دیوانی و امرای غازانی به تصرّف در اموال متّهم کرده بودند از نظر انداخت. صدر جهان به توّهم این که رَشیدالدّین فَضل‌الله طَیّب هَمدانی از عمّال زبردست او نیز در این توطئه شرکت کرده و برخلاف او سخنانی به غازان گفته است، به پادشاه شکایت برد، ولی غازان به او گفت که رشیدالدّین سخنی بر ضدّ خواجه نگفته است.

در این اثنا امیر قتلغشاه که به سرکوبی پادشاه گرجستان رفته بود در کنار شط کورا (کر) به اردوی غازان آمد و شنید که صدر جهان به ایلخان از کسان او بدگوئی کرده و قتل و غارت بسیار به ایشان نسبت داده است و چون مورد عتاب غازان قرار گرفت از خواجه پرسید که موجب این درشتی ایلخان چیست و در پیش غازان که از او به بدی یاد کرده است. صدر جهان خواجه رشیدالدّین فضل‌الله را نزد قتلغشاه در آن قضیّه محرّک و مقصرّ معرّفی کرد. قتلغشاه هم بر رشیدالدّین متغیّر گردید و

رشیدالدّین به غازان شکایت برد.

غازان پس از احضار قتلغشاه دانست که صدر جهان رشیدالدّین را متّهم کرده است به همین جهت بر صدر جهان خشمناک شده امر داد او را در تاریخ ۱۷ رجب سال ۶۹۷ مقیّد نمودند و پس از محاکمه او را برای مجازات به قتلغشاه سپردند. قتلغشاه خواجه را در ۲۲ رجب از میان دو نیم کرد و به این ترتیب دورهٔ حیات صدر جهان که با وجود زیرکی و کرم و ادب مردی جاه‌طلب و فتنه‌جو و دسیسه‌کار بود خاتمه یافت.

در اواخر سال ۶۹۷ موقعی که غازان از تبریز به عزم قشلاق به طرف بغداد می‌رفت در اوجان سمت وزارت و صاحب دیوانی را به خواجه **سعدالدین محمّد مستوفی ساوجی** و نیابت وزارت را به عهدهٔ رشیدالدّین فضل‌اللّه طبیب همدانی واگذاشت و این دو نفر به معیّت یکدیگر به اداره ممالک غازانی مشغول شدند.

جنگ‌های غازان در طرف شام

از وقایع خارجی مهمّ دورهٔ غازان لشکرکشی‌های اوست به مصر و شام بود. در این لشکرکشی‌ها برخلاف ایّام هولاگو و اباقا دیگر موضوع نزاع اختلافات مذهبی بین مغول و مسلمین مصر و شام نبود، چه غازان خود مسلمان بود، بلکه منافع و مصالح سیاسی باعث بروز کشمکش بین طرفین شد. ممالیک مصر که به تدریج تمام شام و سواحل مدیترانه را از دست عیسویان صلیبی بیرون آورده بودند و به کنار فرات علیا رسیده می‌خواستند بغداد را هم از دست مغول بیرون آورند و خلافت عبّاسی را در آن جا احیا نمایند و غازان هم برای دفاع متصرّفات ایلخانان و پس‌گرفتن بلادی که سابقاً به تصرّف هولاگو و سرداران او درآمده بود، به جنگ قیام نمود.

جنگ در سال ۶۹۹ شروع شد و غازان به همراهی امیر قتلغشاه و امیر چوپان و سه تومان لشکر از آذربایجان به شام حمله برد و در ربیع‌الاوّل این سال در نزدیکی حمص یعنی در محل **مَجْمعِ‌المُروج** مسلمین را شکست داد و بر شام و فلسطین مستولی شد ولی برای دفع مغولان جغتائی به مراجعت به ایران مجبور گردید و مصریان مجال یافته بسیاری از بلاد از دست رفته را مجدداً مسخرّ کردند.

در حملهٔ دوّم غازان به شام که در ۷۰۲ اتفاق افتاد **الملک النّاصر محمّد** (۶۹۸-۷۰۸) پسر سیف‌الدّین قلاوون پادشاه مصر امرای معتبر غازان را در محل **مَرْج‌الصُّفَّر** در غوطهٔ دمشق به تاریخ دوم رمضان ۷۰۲ شکستی عظیم داد و از ایشان عدهٔ زیادی اسیر گرفت و امیر چوپان و قتلغشاه به رسوائی تمام به کنار فرات به اردوی غازان گریختند. غازان به قدری از این شکست متأثر گردید که گویند از شدّت غضب خون از بینی او جاری شد و برای نشاندن آتش این خشم جمعی از امرای منهزم راکشت و بقیّه را به ضرب چوب تنبیه نمود و تا مرد، از خیال کشیدن انتقام بیرون نمی‌رفت.

وفات غازان در ۱۱ شوال ۷۰۳

در شورائی که غازان پس از شکست مرج‌الصّفر در اوجان تشکیل داد بعد از تنبیه سران سپاهی دست به بذل و بخشش گشود و هر یک از سرداران را خلعت‌ها و انعام‌های گزاف داد و مدّت پانزده روز در چادری نشسته به دست خود خزانه و حاصل مالیات ولایات راکه به اسم استمداد لشکر قبلاً

به تعدّی از مردم وصول شده بود به باد داد و کاری کرد که هیچ یک از ایلخانان سابق نکرده بودند. بعد از اتمام قوریلتای اوجان غازان به تبریز آمد تا تهیّهٔ لشکر جهت حرکت به شام و کشیدن انتقام شکست مرج‌الصّفر ببیند ولی غفلتاً دچار درد چشم شد و اطبّای چینی به معالجهٔ او مشغول شدند. کمی بعد به اوجان برگشت و به عزم گذراندن زمستان به طرف بغداد حرکت کرد، امّا به واسطهٔ برف و باران به انجام این قصد قادر نیامد و مصمّم شد در کنار قزل اوزن زمستان را به پایان رساند.

غازان که بعد از شکست مرج‌الصّفر پیوسته غمگین و رنجور بود در این سفر قشلاقی اخیر سخت مریض شد و هر قدر او را مداوا کردند، نتیجه نداد. ناچار در اوایل بهار از حوالی قزل اوزن به طرف ساوه حرکت کرد و خواجه سعدالدّین وزیر در این منزل که موطن او بود از ایلخان پذیرائی شایانی کرد.

در ساوه اندکی حالت مزاج غازان بهبودی یافت، ولی چون از آن جا به ری حرکت نمود مرضش به شدّت عود کرد و ناچار چند روز در ری ماند و چون از آن جا عازم قزوین گردید در حوالی این شهر در یکشنبهٔ ۱۱ شوّال سال ۷۰۳ پس از قریب به نه سال سلطنت به سنّ ۳۳ وفات یافت و جنازهٔ او را از آن جا به تبریز بردند و در **شنب غازان شام غازان** از بناهای او در حوالی این شهر در گنبدی که ساخته بود، به خاک سپردند.

غازان با وجود عمر کم و سلطنت کوتاه به واسطهٔ اصلاحات و اقداماتی که کرده و ابنیه و قواعد و قوانینی که بجا گذاشته بلا شبهه یکی از سلاطین بزرگ مشرق است و اگرچه مقایسهٔ او با امثال کوروش کبیر و داریوش اوّل و سلاطین عظیم‌الشأن ساسانی صحیح نیست، ولی غازان را مخصوصاً از لحاظ مملکت‌داری و اداره باید از سلاطین معتبر ایران و به هر حال ازا ین حیث او را بزرگ‌ترین پادشاه سلسلهٔ ایلخانان دانست، امّا باید به خاطر سپرد که یک قسمت عمده از این افتخار و عظمت و بلندنامی که مشمول حال غازان شده از برکت وجود وزیر کاردان فاضلی مثل خواجه رشیدالدّین فضل‌اللّه همدانی است که از یک طرف با تدبیر و هنر و سیاست ممالک وسیعهٔ غازانی را اداره می‌کرده و در ترفیه حال رعایا و اصلاح امور مالی و انشاء ابنیه و آثار خیریّه با غازان شرکت داشته و از طرفی دیگر با قلم شیوای خود ذکر محامد و اعمال ستوده و وقایع ایّام او را بر صفحات روزگار مخلّد ساخته است و غیر از آن وزیر دانشمند عدّهٔ زیادی از فضلای دیگر هم در نتیجهٔ ادب دوستی و تشویق خواجه در گرد دربار ایلخانی مجتمع بوده و ایشان نیز هر کدام در این مرحله قدم‌های مهمّی برداشته‌اند، به طوری که می‌توان گفت که دورهٔ غازان و دو جانشین او یعنی اولجایتو و سلطان ابوسعیدخان بر اثر وجود خواجه رشیدالدّین فضل‌اللّه و پسران او یکی از درخشان‌ترین دوره‌های ادبی تاریخ ایران است بلکه به جهاتی که بعد مذکور خواهد شد در تاریخ این مملکت نظیر ندارد.

اخلاق و صفات غازان‌خان

سلطان محمود غازان‌خان پس از قبول مذهب اسلام از مؤمنین و مشوّقین جدّی آن آئین گردید و در تمام عمر در رعایت مراسم و آداب دین حنیف و اقامهٔ شعایر آن می‌کوشید و سعی می‌کرد که آن قسمت از عساکر خود را هم که مشرک و بت‌پرست یا بودائی مذهب بودند به آئین اسلام برگرداند و خود غالباً در این باب با ایشان گفت‌وگو و مباحثه می‌نمود.

غازان شخصاً رشید و جنگ‌آزموده بود، مخصوصاً قبل از رسیدن به مقام ایلخانی یعنی در دورهٔ

حکومت خراسان به واسطهٔ حملات پی در پی مغولان ماوراءالنّهر به این مملکت به خوبی به فنون لشکرکشی و مقابلهٔ با دشمن آشنا شده و اسرار این کار را آموخته بود، از مرگ هیچ پروا نداشت و همه وقت سپاه خود را به حقیرشمردن عمر و نداشتن باک از دشمن تشویق می‌کرد و غالباً مثل چنگیزخان سرداران خود را احضار و تعلیمات مخصوص می‌داد و ماند آن مرد مدّبر جهان‌گشا به ایشان توصیه می‌نمود که در لشکرکشی‌ها از راه‌ها و راه‌داران و راهنمایان بیش از همه استفاده کنند و قبل از حرکت در تأمین وسایل آذوقه و سیورسات و تحصیل اطلاّع از احوال روحیه و تهیّات خصم به مدد جاسوس‌ها بکوشند. در رعایت انتظام و انضباط لشکر جهد بلیغ داشت و در این راه نیز مقلّد چنگیز بود و می‌گفت که قسمت عمدهٔ شکست‌هائی که بر سپاه وارد می‌شود نتیجه نداشتن انتظام و افسارگسیختگی افراد است در حین حمله یا غلبه بر دشمن.

غازان علاوه بر زبان مغولی و فارسی اطلاّع کمی از عربی و السنهٔ چینی و تبّتی و لاتینی داشت و به دانستن تاریخ و آداب و اخلاق سلاطین مخصوصاً پادشاهان معاصر خود سخت مایل بود و هر وقت به یکی از مردم ممالک خارجی برمی‌خورد، در این باب از او تحقیقات کامل می‌کرد، ولی بیش از همه به دانستن تاریخ آباء و اجداد مغولی خود عشق و علاقه داشت و هیچ یک از امرا و شاهزادگان مغول به اندازهٔ او بر احوال و اسامی و وقایع مغول مطّلع نبودند و خواجه رشیدالدّین یک مقدار از اطلاّعات نفیسی را که در جامع التّواریخ ضبط کرده، شخصاً از دهان غازانخان شنیده است.

غازان‌خان گذشته از این مراتب مردی هنرمند بوده و به بعضی از صنایع یدی و حرفه‌های مختلف مثل بنّائی و نقّاشی و آهنگری و اسلحه‌سازی آشنائی داشته و مقداری از عمر خود را هم به هرزه در طلب کیمیا و اشتغال به رمل و ستاره‌شناسی و تحصیل نباتات عجیب به عادت مغول صرف کرده است و خیال بنای رصدخانه‌ای در نزدیک تبریز نیز داشته و در شام غازان نمونه‌ای از آن را ساخته بوده است.

اهل ادب و حکمت و فضل را دوست می‌داشت و غالباً با ایشان می‌نشست و در محضر آن جماعت سؤالاتی طرح می‌نمود. از ادیان و مذاهب و ملل و نحل اطلاّعات کافی داشت و اکثر اوقات با فرق مذهبی مختلفه مباحثه و مناظره می‌کرد در تشخیص میزان لیاقت و کفایت اشخاص نیز خبیر بود و هر کس را به اندازهٔ فضل و کارآمدگی به مقامی که در خور آن بود می‌گماشت و کمتر به غرض مغرضین و سعایت سخن‌چینان گوش فرا می‌داد و برخلاف در سیاست و تنبیه خطاکاران فوق‌العاده سخت و بی‌رحم بود و در صورتی که از عمّال و زیردستان و سران سپاهی او ظلم و تعدّی و تجاوز می‌دید ایشان را به سختی مجازات می‌کرد. زمام نفس خود را نیز کاملاً در دست داشت و هیچ حرکتی که نمایندهٔ شهوت‌رانی او باشد از او سر نزده، بلکه کسانی را که مرتکب بی‌ناموسی می‌شدند به شدّت مورد مؤاخذه قرار می‌داد و چون در اجرای یاساهای خود که ذیلاً به ذکر آن‌ها می‌پردازیم بی‌نهایت مراعی و سخت‌گیر بود، دوره حکومت او نیز در خون‌ریزی و سخت‌کشی از هیچ یک از دوره‌های دیگر عقب نمانده است.

قواعد و یاساهای غازانی

غازان‌خان برای ترفیه حال رعیّت و وصول منظّم مالیات و رفع ظلم و تعدّی و حسن اداره کارها

قواعد و یاساهائی وضع نموده و بسیاری از آداب و مراسمی را که از پیش معمول بوده و او نمی‌پسندیده و آن‌ها را موافق عدل و ترتیب نمی‌دانسته است ملغی کرده است و ما مجملاً به آن‌ها اشاره می‌کنیم.

۱- قبل از ایّام غازان مالیات ولایات به مقاطعه در عهدهٔ حکّام گذاشته می‌شد این حکّام که غالباً مردمانی ظالم و طمع‌ورز بودند و گاهی در عرض یک سال ده و حتی بعضی اوقات هم بیست مرتبه از رعایا مطالبه مالیات می‌نمودند.

حاصل مالیات ولایات باید صرف مخارج جاریه و پرداخت بر آن‌هائی شود که از طرف دیوان حوالهٔ ولایات می‌شد، ولی حکّام همه وقت با تراشیدن خرج‌های گزاف بیشتر این عواید را تلف می‌کردند و بر آن‌ها در دست مردم تأدیه نشده باقی می‌ماند و به خزانه برمی‌گشت.

عمّال دیوانی هیچ‌گاه عایدات ولایات را تحت تفتیش نمی‌آوردند و از مقدار وصول شدهٔ آن اطلاّعی نداشتند و بدون هیچ ملاحظه برواتی سر حکّام صادر می‌کردند و بین حکّام و صاحب دیوان علائمی رمزی وجود داشت که اگر صاحب دیوان آن علائم را در بروات نمی‌گذاشت، حکّام از تأدیهٔ بروات خودداری می‌نمودند.

مردم بیچاره که از ظلم و جور حکّام به جان می‌آمدند آبادی‌های خود را ترک کرده جلاء وطن می‌نمودند و در نتیجهٔ خرابی کلّی به شهرها و دهات راه می‌یافت. عمّال دیوانی از این اوضاع به خوبی آگاهی داشتند، ولی چون دست ایشان با حکّام یکی بود هیچ وقت در صدد رفع مظالم برنمی‌آمدند و عموم صاحب دیوانان و وزرای مغول کم و بیش در این ظلم شرکت داشتند و مسئول آن اوضاع بودند، ولی از میان ایشان مسئولیّت خواجه صدرالدّین خالدی زنجانی از همه بیشتر است، چه او این وضع ناگوار را در نتیجه گشادبازی‌ها و بذل و بخشش‌های بیجا به سرحدّ افتضاح رساند و کار صدور بروات و حوالجات ولا وصول‌ماندن آن‌ها در عهد او به منتهای زشتی و رسوائی کشید.

غازان از این اوضاع سخت متأثّر شد و درصدد برآمد که قبل از همه وضع وصول مالیات را مرّتب و دست عمّال و حکّام جور پیشه را کوتاه و عامّه را از این بابت آسوده‌خاطر کند، به همین جهت حکم کرد که هیچ ولایتی را به مقاطعه ندهند و در عرض سال بیش از یک بار از مردم مالیات مطالبه نشود و به هر ولایتی یک نفر مستوفی مخصوص فرستاد، تا صورتی از عایدات جمیع آبادی‌های آن مطابق آخرین ممیّزی که شده بود به اسم و رسم تهیّه دیده پیش غازان بفرستد و از املاک شخصی و خالصه و اراضی خاصّه یعنی اینجو و اوقاف علیحده صورت بدهد و اسامی اشخاصی راکه در سی سال اخیر مسلّماً از عایدات آن‌ها بهره می‌بردند یادداشت کند. و به اصطلاح **قانون مال** هر ولاتی مرّتب و مدوّن گردد.

بعد از آن که این صورت‌ها به دیوان رسید و اشتباهات آن‌ها رفع شد، عمّال دیوانی از روی آن‌ها خلاصه عایداتی که باید هر سال مطالبه شود خارج نویس کرده در دیوان ضبط نمودند و صورت مالیات هر آبادی را عمّال عالی رتبهٔ دیوانی مهر کردند و سلطان نیز آن‌ها را موشّح ساخت.

غازانخان حکم داد که از آن تاریخ به بعد دیگر حکّام و مستوفیان اصلاً بر رعایا برات ننویسند و اگر کسی برخلاف این حکم عمل می‌کرد، حاکمی راکه برات داده بود، سیاست می‌کرد و نویسنده‌ای راکه آن را نوشته دست می‌برید.

درنتیجهٔ این ترتیب و رفع تعدّی و ظلم از رعایا و معیّن‌شدن مقدار مالیات هر ده و آبادی از روی قاعده و قانونی ثابت بعد از دو سه سال ولایات رو به معموری گذاشت و اموال خزانه به تمامی عاید دیوان گردید و دست تعدّی حکّام و مستوفیان و ایلچیان به کلّی کوتاه شد.

۲ـ قبل از غازان مرسوم چنین بود که جهت انجام امور مهمّهٔ دولتی و رساندن اخبار شهرها، مأمورینی به اسم ایلچی به اطراف روانه می‌شد و این رسم که از عهد چنگیز معمول شده بود در دورهٔ ایلخانان صورت بسیار زشتی پیدا کرد به این شکل که عموم شاهزاده‌خانم‌های مغول و شاهزادگان و امرا و فرماندهان تومان و هزاره و صده و شحنگان، یعنی فرماندهان لشکری ولایات به عنوان خبردهی یا مصالح دیگر نوکران خود را اسم ایلچی داده به ولایات می‌فرستادند و هر کس که با دیگری خصومتی یا مرافعه‌ای داشت و حاکم به عرض او نمی‌رسید، به یکی از مقرّبان چسبیده از او یک نفر ایلچی می‌گرفت و با آن که در هر یامخانه پانصد سر اسب بود، گاهی برای سواری ایلچیان به قدر کفایت مرکوب فراهم نمی‌شد و ایلچیان به گلهٔ اسب هر کس که می‌رسیدند، هر قدر می‌خواستند از آن میان برمی‌داشتند. کار تعدّی ایلچیان به آن جا رسید که جمعی از راهزنان نیز خود را ایلچی نامیده به این اسم به تصرّف گلّهٔ مردم می‌پرداختند و به این نیز اکتفا نکرده از اهالی دهات سر راه علوفه هر چه می‌خواستند می‌گرفتند.

در حین عبور ایلچیان رؤسای ولایات ایشان را در خانه‌های رعایا و پیشه‌وران فرود می‌آوردند و این ایلچیان غارتگر در خانه‌های مردم هر چه را می‌یافتند، تصرّف می‌کردند و گاهی نیز حرکات ناپسند دیگر هم از آن جماعت سر می‌زد.

غازانخان برای الغای این رسم ناستوده حکم کرد که در هر سه فرسخ فاصله جهت ایلچیان خاصّهٔ ایلخانی که مأمور انجام کارهای لازم مملکتی‌اند یامخانه بسازند و در هر یامی پانزده سر اسب فربه نگاهدارند و هر ایلچی را که نشانی موشّح از سلطان داشته باشد از آن یامخانه الاغ دهند و یامخانه‌ها را به عهدهٔ یکی از امرای بزرگ واگذار و به حکّام و امراء سرحدّی نیز مقداری کاغذ سفید موشّح به مهر خود داد تا در موقع ضرورت آن‌ها را به ایلچیان خود دهند و مقرّر کرد که به هر ایلچی بیش از چهار الاغ ندهند و اگر خبری باشد که در رساندن آن باید تعجیل شود، حکّام و نوینان مکتوب خود را مهر کرده بیامچی رسانند، تا او بر اسب یام نشسته آن را بیامخانهٔ بعد رساند و به همین ترتیب عمل شود تا مکتوب به اردو برسد و به این ترتیب یامچیان روزی شصت فرسنگ راه می‌رفتند و فاصله بین خراسان و تبریز را مثلاً در سه چهار روز طی می‌کردند.

غازانخان علاوه بر این ترتیب، امر داد که به هر ایلچی مخارج راه او را بدهند و در شهر منازلی به اسم ایلچی خانه جهت اقامت ایشان بسازند و غیر از ایلخان و نوّاب درگاه او هیچ کس حقّ فرستادن ایلچی نداشته باشد. به علاوه در هر یامی دو پیک مأمور کرد که لوی‌الاقتضا اخبار یامخانه‌ها را به یکدیگر برسانند و این پیک‌ها روزی سی فرسخ راه می‌رفتند.

۳ـ غازانخان در شعبان سال ۶۹۸ یرلیغی به تمام بلاد ایلخانی ارسال داشت و به موجب آن منفعت دادن پول را اکیداً غدغن نمود و امر داد که داروغگان و حکّام متخلّفین از حکم را مجازات کنند.

۴ـ قبل از ایّام ایلخانی غازان، حکّام هر یک از ممالک روم و آذربایجان و فارس و کرمان و گرجستان و مازندران به عیارهای مختلف سکه می‌زدند و چون عیار سکّه‌ها در تمام بلاد ایلخانی

یکسان نبود در معامله اختلال پیدا می‌شد و موجب ضرر تجّار و سوداگران و گفت‌وگوی بسیار در تجارت می‌گردید. ارغونخان در ایّام حکومت خود فرمانی صادر کرد و امر داد که در تمام ممالک ایلخانی عیار زر و سیم را ده نه قرار دهند و گیخاتو هم عین این فرمان را مجری کرد، ولی به واسطهٔ عدم اقتدار ایلخانان کسی از آن اطاعت نداشت و هیچ وقت عیار زر و سیم از ده هشت تجاوز نمی‌نمود.

به امر غازان عموم سکّه‌های مغشوش را در سراسر ممالک ایلخانی جمع‌آوری کردند و جز مسکوکاتی که او به ضرب آن‌ها دستور داده بود، سکّهٔ دیگری رایج نماند و مأمورین سکّه‌هائی راکه به این صفت نبود، ضبط می‌نمودند و می‌شکستند و به ضرّابخانه برده تمام عیار می‌کردند.

۵ـ پیش از غازان مقیاس‌های وزن و کیل در هر ولایت بلکه در هر شهر و قصبه‌ای به یک شکل خاص بود و وزن و کیل هر ده با ده دیگر تفاوت فاحش داشت و این مسئله همه وقت بین برات‌داران و محصلّین مالیات و رعایا تولید اختلاف می‌کرد و بهانه به دست عمّال جور پیشه می‌داد که از مردم به ظلم بیشتر از آن چه حق مطالبه دارند مال بگیرند و ایشان غالباً به ضرب چوب و شکنجه هر چه می‌خواستند از مال رعایا را به اسم اختلاف میزان پیمایش تصرّف می‌نمودند و این اختلاف علاوه به رعیت فوق باعث نکس تجارت و عدم رغبت مردم به حمل مال‌التّجاره خود به سایر ولایات نیز شده بود چه غالباً بین فروشنده و مشتری در باب وزن اختلاف بروز می‌کرد و بیشتر اوقات معامله به ضرر فروشنده تمام می‌شد و همین امر موجب کمیابی بعضی اموال در غالب ولایات گردیده بود.

غازانخان برای توحید اوزان و پیمانه‌ها یرلیغی صادر کرد و سواد آن را به عموم ولایات فرستاد و دو نفر مأمور مخصوص تعیین نمود تا سنگ‌های معاملهٔ زر و سیم و اوزان بار و کیل را در همه جا مساوی کنند و آن‌ها را از آهن بسازند و مهر کنند.

۶ـ چون در نتیجهٔ استیلای مغول و جنگ‌های دورهٔ حکومت ایلخانان و ظلم و تعدّی عمّال دیوانی غالب قری و قصبات ویران و مزارع بایر شده بود، غازانخان برای معموری ویرانه‌ها و آبادانی اراضی بایر احکامی صادر کرد تا کسانی که به تجدید عمارت بنائی یا زراعت مزرعهٔ ویرانی می‌پردازند اجزاء دیوان با ایشان چگونه معامله کنند و به نسبت خدمت مردم به آبادی به ایشان تخفیف مالیات بدهند.

قبل از غازان املاک خاصّهٔ ایلخانی یعنی املاک اینجو به کلّی ویران شده و حکّام بذر آن را خورده بودند، غازان حکم داد که از مالیات هر ولایت مبلغی را به عنوان قیمت بذر و مصارف زراعت به اختیار حکّام بگذارند و سال به سال حاصل آن را از ایشان مطالبه کنند. سال اوّل بعضی از حکّام خواستند که به بهانهٔ آفت و نرسیدن محصول از ادای آن سرپیچی کنند. به حکم غازان املاک آن جماعت را دیوان تصرّف کرد و در نتیجهٔ این ترتیب جمیع آن اراضی بایر رو به آبادی گذاشت و حاصل آن‌ها به مقدار کلّی وصول شد.

۷ـ پیش از غازان راه‌های تجارتی به علّت دستبرد راهزنان و کسانی که به عنوان رفیق قافله شریک دزدان بودند،ناامن و خطرناک بود و اموال مسافرین و کاروانیان همه وقت معرض خطر تعرّض و غارت قرار می‌گرفت و این راهزنان با راهداران همدست بودند.

غازان راه‌ها را امن و قطّاع الطریق را دستگیر و سیاست نمود و در منازل خطرناک راهداران امین نشاند و قرار گذاشت که از هر چهارپائی مقداری معیّن راهداری بگیرند و راهداران مسئول طرق

باشند و اگر دزدی در راه واقع شود راهدار آن قسمت باید یا دزد را دستگیر کند و یا از عهدهٔ مالی که به سرقت رفته برآید و بر سر راه‌ها میل‌هائی از سنگ یا گچ ترتیب دهند و بر روی لوحه‌هائی که بر آن میل‌ها باید نصب شود، عدد راهداران و مقداری که از هر چهارپائی باید بگیرند بنویسند.

۸ـ قبل از ایام سلطنت غازان ملازمان خاصّهٔ ایلخانان و نوینان و ساربانان و الاغداران و پیکان ایشان به هر نقطه که می‌رسیدند از متموّلین مبلغی جهت خرج خود می‌گرفتند و غالباً در یک روز سه چهار دسته از این نوع جماعت پی در پی برایشان وارد می‌شدند و به جور و عنف هر چه می‌خواستند از آن مردم تصرف می‌نمودند. غازان در بازارهای شهرها منادی کرد که از آن تاریخ به بعد هیچ‌کس دیناری به هیچ اسم، رسم به ملازمان و پیکان و ساربانان خاصّه ندهد و اگر می‌شنید که کسی به ظلم کسی چیزی گرفته است به ضرب چماق آن را از او باز می‌ستاند و خود او و اردویش به هر جا فرود می‌آمدند، اموالی را که لازم داشتند به نرخ عادل می‌خریدند و احدی متعرّض رعایا و عامه نمی‌شد.

۹ـ غازان به موجب حکمی شرب شراب و بدمستی در شارع عام را قدغن کرد و مقرر نمود که متمّرد را در گذرگاه‌ها بگردانند و بر درخت بیاویزند و یرلیغها متواتر به ولایات فرستاد و مردم را از تکلّم به سخنان کفرآمیز منع فرمود و امر داد که هیچ‌کس بعدها در پیشرفت‌هائی که نصیب شخص او یا اردوئی که جزء آن است می‌شود کفایت و کاردانی خود را دخیل نشمارد، بلکه همهٔ توفیق‌ها را از خداوند بداند و برخلاف هر شرّی را که از وجود او زاید آن را به کسی جز خود منسوب ندارد. به همین شکل حکمی داد که در عقد ازدواج‌ها میزان کابین عروسان را تنزل داده نوزده دینار و نیم تعیین کنند، تا اگر بین زن و شوهر توافق حاصل نشود امر طلاق به واسطهٔ گرانی کابین مشکل نگردد.

۱۰ـ یکی از بزرگ‌ترین اصلاحات غازان ترتیب امر مرافعات و انتخاب قضات و شهود و نظم امور معاملات عرفی است که پیش از او به واسطهٔ عدم توّجه در باب انتخاب قضات و رشوه‌خوارگی ایشان بازار تزویر و تقلّب سخت رواج داشت و کمتر کاری به مقتضای عدل و انصاف فیصل می‌یافت، قضات مناصب را اجاره می‌کردند و گذراندن گواه دروغ و ساختن قباله و حجّت و تقدیم روش و تهیهٔ اسناد جعلی و تقلید خطوط کمال شیوع داشت.

غازانخان برای الغای این مراسم زشت و اصلاح ترتیب معاملات و مرافعات چهار فرمان صادر کرد در باب مسائل ذیل: فرمان اوّل درخصوص منصب قضات، دوّم در باب مرور زمان و نپرداختن به مرافعه‌ای که سی سال از تاریخ آن گذشته باشد سوّم درخصوص اثبات مالکیّت بایع قبل از بیع، چهارم در باب تأکید سه حکم سابق و تکمیل آن‌ها.

۱۱ـ پیش از غازانخان مرسوم و جیره و وظیفهٔ لشکریان و سران سپاهی ترتیب صحیحی نداشت، فقط بعضی از سرداران از دیوان مقداری معیّن غلّه می‌گرفتند غازان‌خان برای لشکریانی که خدمت نزدیک می‌کردند وجه معاش معیّن کرد و به تدریج هر سال میزان آن را بالا می‌برد و چون پیش از او برات غلّهٔ سپاهیان را به ولایات می‌نوشتند و غالباً برات وصول نشده برمی‌گشت و اسباب زحمت رعایا و سپاهیان می‌شد غازانخان دستور داد که در هر یک از ولایات در موقع برداشت محصول، غلّهٔ دیوانی را به اطلاّع شحنه در نقطه‌ای توده کنند تا اگر براتی برسد، فوری شحنه از آن غلّه حواله را بپردازد و برای رعایا مزاحمتی فراهم نشود. سپس در سال ۷۰۳ یرلیغی صادر کرد و به موجب آن برای عموم سپاهیان اقطاعات مشخصی تعیین نمود.

۱۲ـ پیش از سلطنت غازانخان جماعتی از اسلحه‌سازان هر سال مقداری علوفه و مقرّری می‌گرفتند تا جهت قشون خاصّهٔ ایلخانی اسلحه ترتیب دهند ولی به واسطهٔ هرج و مرج کارها به هیچ وجه آن مقدار اسلحه‌ای را که باید در سال بسپارند تحویل نمی‌دادند. غازان خان مستمرّی عموم ایشان را قطع کرد و امر داد که از کمانگران و تیر تراشان و شمشیرسازان هر سال صد دست اسلحه تحویل دهند و به نرخ روز قیمت آن را بگیرند و مرد امینی را تعیین نمود هر سال آن مقدار اسلحه را از ایشان بگیرد و مالیات یک ولایت را برای پرداخت وجوه اسلحه معیّن ساخت و به این تدبیر هر سال ۱۰۰۰۰ مرد مسلّح حاضر می‌شد در صورتی که بیش از او دو برابر این وجه به مصرف می‌رسید و دو هزار نفر نیز مسلّح نمی‌شد.

۱۳ـ یکی دیگر از جمله اصلاحات غازانی ترتیب **تاریخ ایلخانی** یا **تاریخ غازانی** است و این کار را او برای تطبیق سنوات قمری با سنوات شمسی کرده چه به واسطهٔ عقب‌افتادن نوروز و پیداشدن سیزده سال اختلاف بین سال‌های شمسی و قمری در عهد غازان این پادشاه در ۱۳ رجب سال ۷۰۱ سال قمری و شمسی را که از عهد معتضد خلیفهٔ عباسی و دیالمه دیگر با یکدیگر تطبیق نشده بود تطبیق کرد و روز فوق را ابتدای تاریخ جدیدی قرار داد، ولی این تاریخ دوامی نکرد و به زودی از میان رفت.

ابنیهٔ غازانی

غازان‌خان یکی از سلاطین آبادکننده و بانی است و ابنیه و عمارات بسیار ساخته. رسم ایلخانان مغول این بود که جسد ایشان را در محلّی مخفی و دور از آبادی و زراعت به خاک می‌سپردند و آن جا را قرق می‌کردند. غازان‌خان که به دین اسلام مشرّف شده بود خواست به بزرگان دینی و سلاطین اسلامی تشبّه کرده در حیات خویش مقبره‌ای جهت خود بنا نماید و اوقافی جهت آن قرار دهد تا صلحا و زّهاد و عبّاد از ممرّ آن زندگی کنند و او را پس از مرگ به ذکر خیر یاد نمایند. به همین منظور در محلّ شام تبریز که بعدها **شنب‌غازان** یا **شام غازان** خوانده شد و در سه ربع فرسخی جنوب آن شهر قرار داشت قبّه‌ای ساخت که از عجایب ابنیهٔ اسلامی و بزرگ‌ترین و عظیم‌ترین قبّه‌ای بوده است که تا آن تاریخ در ممالک اسلامی ساخته شده.

بعد از انجام بنای قبّه غازان خان در ایران و عراق املاک مخصوصی وقف آن نمود و تولیت آن جا را به خواجه سعدالدّین ساوجی و خواجه رشیدالدّین فضل‌اللّٰه سپرد و در اطراف آن ابنیه بسیار از مسجد و مدرسه و خانقاه و حمّام و دارالکتب و غیرها ساخت.

غیر از ابنیهٔ فوق غازان تمام شهر اوجان را در تاریخ ۷۹۸ از نو بنا کرد و بازارها و حمّام‌های جدید در آن جا ساخت و خانقاهی نیز در همدان بنا نمود و دو را دور تبریز و شیراز را بارو کشید و قلعهٔ تبریز را در سال ۷۰۲ تعمیر نمود.

۲ـ سلطان محمد خدابنده اولجایتو (۷۰۳ـ۷۱۶)

غازانخان چنان که سابقاً نیز گفتیم در ایّام حیات،برادر خویش محمّد را به ولیعهدی و جانشینی خود تعیین نمود، ولی محمّد در موقع وفات غازان در خراسان بود و به محض این که از وفات برادر اطلاّع یافت ابتدا شاهزادهٔ **آلافرنگ** پسر گیخاتو را که به دستیاری **هرقداق** سپهسالار سپاه خراسان

مدّعی جانشینی غازان بود، به دست یکی از امرای خود کشت و هر قداق هم اگرچه گریخت ولی به زودی دستگیر شده با دو برادر و سه پسر خود به قتل رسید و محمّد در قدم اوّل از شرّ غائلهٔ بزرگی رهائی یافت.

بعد از دفع فتنهٔ آلافرنگ و هر قداق و گرفتن اطاعت از لشکریان ایشان و آرام‌کردن خراسان محمّد از آن مملکت عازم دارالملک تبریز گردید و در این سفر سپاهیان فراوان و یک عدّه از امرا و نوینان بزرگ مثل امیر مولای و **سَوَنج** و ایسنْ **قُتْلُغْ** و علی **قوشْچی** با او همراه بودند.

محمد که پس از جلوس به تخت لقب **سلطان اوُلْجایْتو** یعنی سلطان آمرزیده اختیار کرد در این موقع بیش از بیست‌وسه‌سال نداشت و او سومین پسر ارغون خان است.

سلطان محمد اولجایتو را به مناسبت تعلقی که به مذهب شیعه اظهار می‌داشته شیعیان خدابنده لقب داده‌اند ولی اهل تسنّن از راه دشمنی و کینه‌جویی این کلمه را **خربنده** کرده و لقب سلطان محمد اولجایتو به همین علت در کتب قدما به هر دو شکل مذکور شده است.

اولجایتو سه روز بعد از جلوس، فرمانی دایر بر اقامهٔ مراسم دینی و شعائر اسلام و رعایت قوانین و یاساهای غازانی صادر نمود و به امرا و سران لشکری خلعتهای بسیار بخشید. قتلغ‌شاه نویان را به عنوان بیگلربیگی فرماندهی و سپهسالاری کل اردو و در میان رجال مملکتی مقام اول داد و امیر جوپان و فولادقیا و سونج و ایسن قتلغ را در تحت امر او گذاشت. سپس خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی طبیب را مثل ایام برادر به صدارت و خواجه سعدالدین محمد ساوجی را به مشارکت در امور دیوانی و وزارتی گماشت.

بنای سلطانیه در ۷۰۴

غازان‌خان در اواخر عمر خود خیال داشت که در محل چمن سلطانیه یعنی در سرزمینی که دو رود کوچک ابهر و زنجان در آنجا سرچشمه می‌گیرند، شهری بنا کند و به این کار نیز دست زد ولی عمرش وفا نکرد و اولجایتو دنبالهٔ خیال برادر را در این خصوص گرفت.

سرزمین حالیهٔ سلطانیه و چمن آن در عهد مغول مرتع احشام ایشان بود و غالباً ایلخانان و سرداران آنان در عبور از عراق به آذربایجان یا بالعکس در آن سرزمین رحل اقامت می‌انداختند. غازان‌خان در این محل که به هیچ‌وجه آبادی نداشت اساس شهری را پی افگنده بود و اولجایتو همان بنا را به نام **سلطانیه** در پنج فرسنگی زنجان و نه فرسنگی ابهر در تاریخ سال ۷۰۴ شروع به اتمام کرد و آن را در مدت ده سال به انجام رساند به طوری که در سال ۷۱۳ در محلّی که ابتدا چمنی بیش نبود یکی از اعاظم بلاد اسلامی شرق ایجاد گردید و ابنیهٔ بسیار از عمارات و مدارس و مساجد و حمّام‌ها و بازارها در آن انشاء شد و جمعیّت فراوان از هر طبقه در شهر مزبور مجتمع آمدند.

دورادور سلطانیّه به امر اولجایتو باروئی مربع شکل ساختند که طول آن سی هزار قدم می‌شد و ضخامت دیوارهای آن به اندازه‌ای بود که چهار سوار پهلوی یکدیگر می‌توانستند روی آن حرکت کنند و در وسط آن اولجایتو قلعهٔ بزرگی ساخت که از جهت عظمت به شهری می‌ماند و در آن گنبدی جهت مقبرهٔ خود بنا کرد که همان گنبد معروف شاه خدا بنده است که بعد از وفات سلطان را در آن جا به خاک سپردند و آن از مهم‌ترین ابنیه و از نمونه‌های عالی معماری عهد مغول است.

اولجایتو در بنای سلطانیّه همان راهی را که در ساختن شنب غازان تبریز پیش گرفته بود پیروی

کرد، یعنی بعد از ساختن شهر و گنبد در اطراف مقبرهٔ خود به بنای هفت مسجد امر داد و یکی از آن‌ها را خود به خرج خویش از مرمر و چینی ساخت و ابنیهٔ بسیار دیگر نیز از دارالشفا و داروخانه و دارالسّیاده و خانقاه در سلطانیّه برپا شد و اوجایتو علاوه بر بنای قصری جهت اقامت خویش مدرسهٔ بزرگی در آن شهر از روی گردهٔ مدرسهٔ مستنصریّهٔ بغداد ایجاد نمود و از هر طرف مدرّسین و علما و اهل بحث و درس را به آن جا خواند.

در ساختن پایتخت جدید امرا و وزرای اولجایتو نیز هر کدام به سهم خود شرکت کردند از آن جمله خواجه رشیدالدّین یک محلّهٔ تمام از سلطانیّه را که بر هزار خانه مشتمل بود، به انضمام مدرسه و دارالشّفا و خانقاهی به خرج خود ساخت.

اولجایتو بعد از بنای سلطانیّه جماعتی از پیشه‌وران و اهل حرف و صنایع تبریز را به سلطانیّه آورد و ایشان را در آن جا به ترویج صنایع یدی مشغول داشت و به قدری در مزید رونق آن شهر کوشید که سلطانیّه در اندک مدتی بعد از تبریز اوّلین شهر ممالک ایلخانی گردید، ولی افسوس که اعتبار آن دوامی نکرد و پس اولجایتو و ابوسعیدخان یک باره از اهمیّت افتاد و به همان سرعت که ایجاد شده بود رو به خرابی گذاشت و امیرتیمور نیز که گویا ذاتاً با آبادی دشمنی داشت آن چه را که از سلطانیّه برپا بود با خاک یکسان کرد و این شهر از آن تاریخ به بعد دیگر جانی نگرفت و امروز نیز همچنان خراب است.

فتح گیلان در ۷۰۶

ولایت کوچک گیلان در تمام دورهٔ استیلای مغول از حدّ اردبیل و خلخال تا حدود کلاردشت و. سرحدّ خاک مازندران از دستبرد سرداران چنگیزی و هولاگو و ایلخانان جانشین ایشان محفوظ مانده بود و به واسطهٔ وجود معابر صعب‌العبور و بیشه‌های انبوه مغول نتوانسته بودند بر آن دست یابند.

اولجایتو در سال ۷۰۶ چهار دسته سپاهی از چهار طرف به تسخیر گیلان فرستاد به شرح ذیل: امیر چوپان از راه اردبیل و طالش، قتلغشاه از سمت خلخال، طوغان و امیر مؤمن از راه قزوین و کلاردشت و خود او نیز با اردوی چهارم از طریق لاهیجان گیلان را مورد هجوم قرار دادند.

اولجایتو قبل از لشکرکشی به خاک گیلان سفرائی پیش امرای محلّی آن جا فرستاد و ایشان را به اطاعت خود خواند. این امرا همه هدایائی پیش سلطان روانه کردند و از در فرمان‌برداری درآمدند و مورد اکرام و احترام شدند، ولی اندکی بعد فهمیدند که به واسطهٔ ثروت فوق‌العادهٔ گیلان وصیت گرانی امتعهٔ حاصلهٔ از آن مخصوصاً ابریشم امرای اولجایتو چشم طمع به این ولایت دوخته‌اند و هر کدام از امرای مزبور توّقعاتی بی‌پایان دارند به همین جهت به تدریج سر از اطاعت پیچیدند و درصدد دفاع املاک موروثی و مال و نام خود برآمدند و همین حرکت اولجایتو را خشمگین کرده به فرستادن اردو و استیلای بر گیلان از چهار حدّ تصمیم گرفت.

اگرچه فتح گیلان در قدم اوّل به مناسبت کوچکی و نزدیکی و عدم اعتبار امرای محلّی آسان می‌نمود، ولی کمی بعد معلوم شد که کاری بس مشکل است چه از طرفی سختی راه‌ها و موانع بی‌شمار از قبیل جنگل و کوه و باران و گل قدم به قدم اردوهای اولجایتو را دچار زحمت و خطر می‌کرد و از طرفی دیگر دفاع مردانه مردم از جان و مال خود باعث وارد آمدن شکستهای پی‌درپی به لشکریان خدابنده می‌شد. و اگرچه اولجایتو بالاخره گیلان را مسخّر ساخت و امرای آنجا را مطیع و

خراجگزار خود کرد ولی تلفات جانی بسیار داد و سپهسالار کل اردوی او یعنی قتلغ‌شاه که شخص اول مملکت بود در این واقعه به قتل رسید.

اولجایتو پس از تسخیر گیلان و مطیع کردن امرای آن قرار گذاشت که هرکدام از ایشان در سال مقداری ابریشم به عنوان خراج به اردوی ایلخانی بفرستند و از این تاریخ به بعد خود را دست‌نشاندهٔ او بدانند. سپس پسر قتلغ‌شاه را که از از جنگ فرار کرده بود به چوب تنبیه نمود و مقام قتلغ‌شاه یعنی سپهسالاری کل اردو را به امیرچوپان واگذاشت و با جمیع امرای گیلان که سر اطاعت فرود آورده بودند به سلطانیه برگشت.

اولجایتو و مذهب شیعه

مادر اولجایتو که از قبیلهٔ عیسوی کرائیت بود، فرزند خود را در ابتدا به اسم **نیکُلا** مطابق مراسم آئین مسیح تعمید داد و اولجایتو در این کیش سر می‌کرد تا مادرش مرد و زوجه‌ای مسلمان اختیار کرد. این زن اولجایتو را به اختیار مذهب اسلام تشویق نمود و خدابنده بر اثر نفوذ علمای حنفی خراسان شعبهٔ حنفی از مذاهب اربعهٔ تسنّن را پذیرفت و رسماً مسلمان شد و امر داد تا نام خلیفهٔ اول را بر مسکوکات نقش کنند.

سلطان محمد خدابنده در سال ۷۰۹ به تشویق یکی از امرای متنفذ خود و اصرار علمای شیعه به این مذهب گروید و دستور داد که نام خلفای ثلاثه را از خطبه و سکه بیندازند و نام حضرت امیرالمؤمنین علی و امام دوم و سوم شیعیان را در خطبه بیاورند و در سکه فقط بر نام علی‌بن ابی‌طالب اقتصار کنند و مردم ایران قبول مذهب شیعه نمایند.

اولجایتو برای اشاعه عقاید شیعه امر داد که پیشوایان این مذهب را از اطراف جلب کنند و مدارس خصوصی برای تعلیم اصول و عقاید فرقهٔ شیعه ترتیب دهند. چنانکه در جنب گنبد سلطانیه مدرسه‌ای درست کرد که شصت نفر معلم و مدرس در آنجا به این کار اشتغال داشتند و دویست نفر شاگرد در آنجا به آموختن عقاید مذهب شیعه سر می‌کردند و مدرسه‌ای دیگر در اردو به نام مدرسه سیاره از خیمه و کرباس ترتیب داد و آن را دائماً بااردو می‌گرداندند و جماعتی از بزرگان علمای دینی با آن حرکت می‌کردند و طالبین علم را درس می‌دادند.

اقبال و توجه اولجایتو به مذهب شیعه از هر طرف علمای این مذهب را بر آن داشت که به اردو بیایند و بیشتر از پیشتر سلطان را به سمت مذهب تشیع مایل کنند و بکوشند تا ادلهٔ کلامی و شواهد دیگر ایمان او را محکم سازند و راه نفوذ ائمهٔ اهل سنت را سد نمایند. از آن جمله **علامه جمال‌الدین حسن‌بن مطهر حلی** (۶۴۸-۷۲۶) و پسرش **فخرالمحققین فخرالدین محمد** (۶۸۲-۷۷۱) که هردو از علمای معروف شیعه‌اند با جمعی دیگر از پیشوایان عالم این مذهب به خدمت اولجایتو به سلطانیه شتافتند و علامهٔ حلی که از مشهورترین مصنفین فرقهٔ امامیه اثناعشریه و از علمای معقول و منقول و از شاگردان خواجه نصیرالدین طوسی است به رسم تحفه دو کتاب در اصول عقاید شیعه تألیف کرده به پیشگاه اولجایتو آورد. اولجایتو علامهٔ حلی و پسرش را محترم داشت و ایشان مقیم اردو شدند و بر اثر پیشامد قوّت مذهب شیعه روز به روز زیادتر گردید و علمای شیعی از نقاط دیگر مخصوصاً از عراق عرب و بحرین به ایران آمدند و به تألیف کتب و نشر عقاید این دین مشغول شدند.

سلطان خدابنده که طبعی سالم داشت و چندان متعصب نبود، اندکی بعد از قبول مذهب تشیع و صدور اوامر در اشاعهٔ آن به تشویق علمای امامیه دید که مردم غالب بلاد ایران مخصوصاً اهل قزوین و شیراز و اصفهان زیر بار احکام او نمی‌روند و جماعتی از امرای او نیز در حفظ اهل سنت اصرار و تعصب دارند به همین علل از حرارت اولی خود در طرفداری از تشیع کاست و در اواخر عمر دوباره امر داد که نام خلفا را در سکه و خطبه داخل کنند.

قتل سعدالدین ساوجی در ۷۱۱

خواجه سعدالدین محمد ساوجی که به مشارکت خواجه رشیدالدین فضل‌الله در قسمت عمدهٔ ایام سلطنت غازان و اولجایتو به ادارهٔ امور و تدبیر مهام ملکی اشتغال داشت به تدریج مقبولیت اولی خود را در خدمت اولجایتو از دست داد و مورد بی‌مرحمتی سلطان قرار گرفت و امری که روز به روز باعث افول ستاره اقبال او می‌شد طلوع کوکب سعادت مرد زیرک جاه‌طلبی بود که در دستگاه ایلخانی راه یافته و آن به آن خاطر اولجایتو را بیشتر به سمت خود جلب می‌کرد و او که **تاج‌الدّین علی‌شاه جیلان تبریزی** نام داشت در اصل دلاّل جواهر و احجار کریمه بود و فضل و سوادی نداشت ولی مردی قابل و زرنگ و کارآمد بود و در ضمن معاملات تجارتی خود با اعیان و امرا رفت‌وآمد و آشنائی پیدا کرد و به همین وسیله در پیشگاه سلطان نیز خود را شناساند و مورد توّجه خدابنده قرار گرفت.

خواجه سعدالدّین، علی‌شاه را برای دورکردن از دربار، روانهٔ بغداد کرد تا کارخانه‌های مخصوص نسّاجی آن شهر را اداره نماید. علی‌شاه هم به بغداد رفت و به زودی امور کارخانجات آن جا را به خوبی مرّتب نمود و پارچه‌های نفیس گران‌بهائی ساخت که پیش از او هیچ کس مانند آن‌ها را درست نکرده بود و چون سلطان به این شهر آمد مقداری هدایا و تحفی که خود در این کارخانه‌ها فراهم ساخته بود، به او تقدیم داشت و بر اثر آن توّجه خدابنده به علی‌شاه زیادتر از سابق شد و دولت او رو به ترقی گذاشت چنان که مصاحب اردو گردید و موقعی که اردو به سلطانیّه رسید علی‌شاه در آن شهر به خرج خود ابنیه‌ای زیبا ساخت و بازاری درست کرد که تا آن وقت نظیر آن در سلطانیّه دیده نشده بود و اولجایتو که به عمارت و آبادی این شهر علاقهٔ مخصوصی داشت از این عمل علی‌شاه بیشتر خرسند گردید و او را زیادتر از پیش مورد نوازش و توّجه قرار داد. خواجه سعدالدّین از این پیش‌آمدها سخت دلتنگ شد و نمی‌توانست ترّقی علی‌شاه را ببیند، امّا برخلاف او خواجه رشیدالدّین، علی‌شاه را احترام می‌نمود و در تعظیم او می‌کوشید و همین قضیّه مابین سعدالدّین و رشیدالدّین را نیز بهم زد و سعدالدّین درصدد آزار خواجه رشیدالدّین برآمد. رشیدالدّین هم برای دفاع خود و بر زمین‌زدن خصم پیش سلطان به سعایت از او پرداخت و سعدالدّین به اختلاس متّهم گردید و پس از آن که به حساب او رسیدند و گناه بر او ثابت شد، او را به امر اولجایتو در دهم شوّال ۷۱۱ در یک فرسخی بغداد به قتل رساندند. بعد از قتل خواجه سعدالدّین اولجایتو به اشارهٔ خواجه رشیدالدّین، علی‌شاه را به مقام وزیر مقتول برگزید و قرار شد که امور معاملات دیوانی با تاج‌الدّین باشد و امور مشورتی و تدبیر ملک با خواجه رشیدالدّین و تاج‌الدّین اوامر خواجه رشیدالدّین را اطاعت کند.

خواجه رشیدالدّین این بار به اصلاح خرابی‌ها که در عهد استیلای خواجه سعدالدین و یاران او

روی کرده بود، پرداخت و به انشاء قوانین تازه مشغول شد و هر ولایتی را به حاکمی امین سپرد، از آن جمله قزوین و ابهر و زنجان و طارم علیا و سفلی را در عهدهٔ **حمدالله مستوفی قزوینی** مورّخ و منشی معروف گذاشت و **جلال‌الدّین** پسر خود را به حکومت اصفهان و پسر دیگر خویش یعنی **امیر عبداللّطیف** را هم به وزارت **ابوسعید** ولیعهد سلطان که در تاریخ ۷۱۳ به حکومت خراسان منصوب شد فرستاد.

در اوّل سال ۷۱۲ چند نفر از امرا و سرداران الملک النّاصر محمّد سلطان مصر با جماعتی از سواران خود به خدمت اولجایتو آمدند و اولجایتو را به لشکرکشی تشویق نمودند. اولجایتو که حتّی پیش از فتح گیلان این خیال را در سر داشت به انجام نقشهٔ مزبور تصمیم گرفت و با سپاهی مهیّا از موصل به طرف شطّ فرات حرکت، ولی چون در اول قدم از عهدهٔ تسخیر قلعه‌های سرحدّی شام برنیامد، به ایران برگشت و دیگر به خیال حمله به شام نیفتاد.

اوجایتو بعد از مراجعت از شام یعنی در تاریخ ۷۱۳ پسر خود ابوسعید راکه به سال ۷۰۴ توّلد یافته و در این تاریخ قریب نه سال داشت به حکومت خراسان نامزد نمود و امیر سونج را به اتابکی او و بیگلربکی خراسان و عبداللّطیف پسر خواجه رشیدالدّین را به وزارت او گماشت و جماعت دیگری نیز از امرا را همراه او کرد.

قبل از انتصاب ابوسعید به حکومت خراسان مغولان اولوس جغتای چند بار به خراسان هجوم آورده و امیر یساول و امیر علی قوشچی را مغلوب کرده بودند. ورود ابوسعید به خراسان نیز با هجوم دیگری از طرف ایشان مصادف گردید و امیر یساول و امیرعلی قوشچی که تاب مقاومت در مقابل ایشان را نداشتند به اردوی ابوسعید پیوستند و ابوسعید در مدّت سه سال و کسری حکومت خود در خراسان پیوسته به دفع غائلهٔ ایشان اشتغال داشت.

در سال ۷۱۵ یعنی یک سال قبل از فوت اولجایتو، ابوسعید برای مخارج لشکریان خود به پول احتیاج پیدا کرد و برای تحصیل آن مکرر در مکرر به خزانه یعنی به خواجه تاج‌الدین علیشاه و خواجه رشیدالدین مراجعه نمود و این دو وزیر که هریک نسبت به مقام دیگری حسد می‌بردند و می‌خواستند مستقل باشند پرداخت پول را به عهدهٔ دیگری محول می‌کردند.

اولجایتو بالاخره برای ختم نزاع بین دو وزیر ممالک خود را به دو قسمت تقسیم کرد: عراق عجم و خوزستان و ولایات لرنشین و فارس و کرمان را به عهدهٔ رشیدالدین و عراق عرب و دیار بکر و ارّان و بلاد روم را تحت ادارهٔ علیشاه گذاشت. ولی علیشاه از سلطان تقاضا کرد که ایشان را در ادارهٔ کل ممالک شریک گرداند و امضای هردوی ایشان در پای احکام و فرمانها باشد.

اولجایتو در سال ۷۱۵ علیشاه و رشیدالدین را در کار وزارت شرکت داد تا به اتفاق در تصرف اموال و نشان وزارت دخالت کنند و از این تاریخ قرار شد که هریک از دو وزیر معاونی نیز در کارهای وزارتی خود داشته باشند. بعد از رسمیت یافتن این ترتیب رشیدالدین به علت مرض نقرس تمام زمستان را خانه‌نشین شد و چهارماه تمام به دیوان نیامد و در این مدت ابوسعید پی در پی قاصد و پیغام می‌فرستاد و مطالبهٔ پول می‌کرد و علیشاه در جواب می‌گفت که خزانه از وجه تهی و اموال دیوانی همه نزد خواجه رشیدالدین است و او برای ندادن پول تمارض کرده و از خانه بیرون نمی‌آید و غرض او این است که مرا مقصر سازد و مانند خواجه سعدالدین از میان بردارد. عاقبت اولجایتو با اینکه نسبت به خواجه رشیدالدین بی‌لطف شد باز برای مصالح مملکت امر داد که دو وزیر با

یکدیگر بسازند و کماکان در راندن امور شریک هم باشند.

مرگ اولجایتو در ۲۸ رمضان ۷۱۶

اولجایتو مثل اغلب ایلخانان دیگر در شرب شراب و شهوترانی افراط می‌کرد و به همین جهت بسیار ضعیف شده بود. در رمضان سال ۷۱۶ موقعی که در اطراف سلطانیه به شکار مشغول بود، دچار پادرد سختی شد و اعتدال مزاجش رو به انحراف گذاشت و در روزی کهٔ به حمام رفته بود در خوردن غذاهای لذیذ افراط کرد و بر اثر آن مرضش شدت یافت و در ۲۸ رمضان آن سال در سلطانیه فوت نمود و او راکه بیش از چهل سال نداشت پس از دوازده سال و نه ماه سلطنت در گنبد خود در آن شهر به خاک سپردند.

اولجایتو در مرض موت دو یرلیغ صادر کرد، یکی دایر بر تجدید ذکر نام خلفای راشدین در خطبهٔ نماز جمعه دیگری راجع به برگرداندن نصف اموال خواجه سعدالدین ساوجی به پسران او.

اولجایتو بر روی هم یکی از ایلخانان خوب ایران است و در عهد او مردم در رفاه بوده‌اند و کمتر به دست او ظلم و سخت‌کشی جاری شده. مذهب شیعه در اصر او قوام گرفته و علم و ادب رونهق یافته است. شخصاً پادشاهی آبادکننده بود و علاوه بر اتمام بنای سلطانیه و گنبد آن در پای کوه بیستون شهر دیگری به نام **سلطان‌آباد چمچال** یا **بغداد کوچک** و در حدّ موقان در نزدیک نهر ارس شهری دیگر به نام **سلطان‌آباد اولجایتو** ساخت و با پاپ و سلاطین عیسوی اروپا و روم شرقی نیز ارتباط داشت و نمایندگانی نیز به فرانسه و انگلیس و ایتالیا فرستاد و گویا غرض او از این فرستادن سفرا تحصیل یارائی برای حمله به شام و مصر بود که قبل از فتح گیلان این خیال را در سر داشت و جماعتی از عیسویان جزیرهٔ قبرس و ارمنستان نیز او را به این کار تشویق می‌کردند، ولی این روابط هیچ وقت از حد تعارف تجاوز نمی‌کرد و به علل موانع اساسی و رقابتهای سیاسی به فرستادن سپاه به کمک یکدیگر منتهی نمی‌شد.

۳ـ سلطان ابوسعید بهادرخان (۷۱۶ـ۷۳۶)

در موقع مرض موت اولجایتو امرا و وزرای ایلخانی پشت سر هم رسولانی پیش ابوسعید که در این تاریخ در مازندران بود فرستادند، و او را به عجله به سلطانیّه خواستند و امرا و وزرای درباری که همه تحت نفوذ امیر چوپان بودند، ولیعهد جوان را مطیع ارادهٔ خود قرار دهند و دست اقتدار امیر سونج اتابک او را کوتاه سازند، ولی ابوسعید و اطرافیان او که نسبت به امیر سونج وفادار بودند، از فرمان او بیرون نرفتند و از جای خود نجنبیدند تا آن که خبر مرگ اولجایتو رسید و امیر سونج نیز از خراسان آمد. ابوسعید به معیّت اتابک خود به طرف سلطانیّه حرکت کرد و امیر چوپان و امرای دیگر و وزرا به استقبال او آمده ابوسعید را به جلال تمام به پایتخت وارد نمودند و او را در تاریخ غرّهٔ صفر ۷۱۷ در حالی که امیر چوپان بازوی او و امیر سونج بازوی دیگر او راگرفته بودند رسماً به تخت ایلخانی نشاندند.

قبل از ورود ابوسعید به سلطانیّه شاهزادهٔ جوان میل داشت که امیر سونج را مقام امیرالامرائی دهد، ولی سونج زیر بار نرفت و گفت که قبول این شغل مستلزم دورشدن از پایتخت و تعهدّ حال سلطان است و چون او مایل است که کمافی‌السّابق حاضر خدمت ابوسعید باشد و با امیر چوپان در

این منصب معارضه نکند، ابوسعید را به ترک این پیشنهاد واداشت و ابوسعید هم پس از جلوس آن منصب را مثل عهد پدر در عهدهٔ امیر چوپان باقی گذاشت و پسر امیر چوپان یعنی **تیمور تاش** را هم به حکومت ولایت روم فرستاد و او خواجه **جلال‌الدّین** پسر ارشد خواجه رشیدالدّین فضل‌اللّه را به سمت وزارت و استیفای بلاد روم برگزید.

در موقع ورود ابوسعید به سلطانیّه خواجه رشیدالدّین پسر خود **غیاث‌الدّین محمّد** را به استقبال او فرستاد و چون سابقهٔ کدورتی با امیر سونج داشت و می‌دانست که امیر مزبور کینهٔ او را در دل گرفته، درصدد برآمد که خود را به امیر چوپان رقیب امیر سونج نزدیک کند و در مقابل او جهت خویش حامی قوی بدست آورد، به همین جهت با تاج‌الدّین علی‌شاه و امرای دیگر محرمانه ساخت و بالاخره هم به تدبیر ایشان بود که مقام امیرالامرائی چوپان تثبیت شد.

در نتیجهٔ این ترتیب ابوسعید و امیر چوپان خواجه رشیدالدّین و خواجه علی‌شاه را در مقام وزارت باقی گذاشتند ولی زمام عمدهٔ امور در کف علی‌شاه قرار گرفت و رشیدالدّین که در این تاریخ پیر و از کارهای دیوانی آزرده‌خاطر شده بود، خیالی نداشت جز آن که از شرّ دشمنان آسوده ماند و بقیّهٔ عمر را راحت به آخر رساند.

قتل خواجه رشیدالدین در ۱۷ ج ۱ سال ۷۱۸

امیر چوپان به تدریج قدرت فوق‌العاده پیدا کرد و رشتهٔ جمیع کارهای لشکری و کشوری را در دست گرفت، به طوری که جز اسم سلطنت چیزی دیگر برای ابوسعید باقی نبود و این امیر چنان که گفتیم با خواجه رشیدالدّین طریق یگانگی می‌سپرد، ولی این امر باعث تحریک حسّ حسد و غضب علی‌شاه بود و او سعی می‌کرد به هر وسیله باشد خواجه رشیدالدّین را از میان بردارد.

رقابت بین دو وزیر که سابقهٔ مفصل داشت در این تاریخ به اوج شدّت رسید و کار بر اصحاب دیوان سخت شد، چه اگر یکی از ایشان به یکی از دو وزیر خدمتی نیکو می‌کرد موجب رنجش و جلب دشمنی دیگری می‌شد و همین مسئله امور دیوان را مختّل کرد و طرفین دائماً عمّال دیوانی را بر ضدّ یکدیگر برمی‌انگیختند.

در نتیجهٔ تحریکات علی‌شاه بالاخره خواجه رشید در اواخر ماه رجب سال ۷۱۷ از وزارت معزول شد و خواجه سلطانیّه را ترک گفته برای استراحت به تبریز رفت. امیرسونج با وجود سابقهٔ کدورت به عزل خواجه راضی نبود و چون در این تاریخ مرضی صعب داشت، نمی‌توانست مستقیماً در کارها دخالت کند ولی گفت که به محض صحت یافتن خواجه را به وزارت برخواهد گرداند اما در همین اوان به همراهی ابوسعید به طرف بغداد رفت و در تاریخ ۷۱۷ در یک فرسخی آن شهر مرد.

امیرچوپان که در این اوقات در آذربایجان بود، خواجه رشیدالدین را به خدمت خود طلبید و گفت: وجود تو در درگاه پادشاه لازم است و بی‌رأی و تدبیر تو کارها قوام نمی‌گیرد. خواجه در جواب گفت که ایام وزارت من بیش از هر یک از وزرا طول کشیده، مرا سیزده فرزند است که به خدمت مشغولند، بهتر آن است که ایشان در خدمت باشند و من بقیه عمر را به کار آخرت پردازم. اما امیرچوپان اصرار کرد و بالاخره خواجه را به قبول وزارت واداشت.

برگشتن خواجه رشیدالدین به وزارت به پشتگرمی امیرچوپان، خواجه علیشاه و سایر دشمنان خواجهٔ فاضل را به وحشت انداخت به همین جهت استیصال او را دامن به کمر زدند.

این دفعه ساعیان خواجه را در پیش ابوسعید متهم کردند که اولجایتو را مسموم نموده و به دست یکی از پسران خود که شربت‌دار ایلخان بود، شربت مسموم به خدابنده خورانده است. این بیان سلطان ابوسعید را سخت غضبناک کرد و عجب این است که امیرچوپان ناجوانمردانه خود این مطلب را به عرض ابوسعید رساند و دو نفر از امرا نیز که از علیشاه پول گرفته بودند به صحت واقعه شهادت دادند و حکم قتل خواجه رشید را از ابوسعید گرفتند. میرغضبان در ۱۷ جمادی‌الاولی سال ۷۱۸ ابتدا آن فرزند خواجه را که شرابدار اولجایتو بود و شانزده سال بیش نداشت پیش چشم پدر کشتند و بعد آن وزیر فاضل یگانه را به سن ۷۳ در نزدیکی تبریز دو نیمه کردند و با این حرکت زشت به عمر یکی از بزرگترین حکما و اطبّا و منشیان و مورخین ایران که در میان رجال شرق کمتر نظیر داشته خاتمه بخشیدند.

بعد از قتل خواجه رشیدالدین دشمنان او تمام اموال او و فرزندانش را ضبط نمودند. محله **ربع‌رشیدی** را که در تبریز از بناهای او بود به باد غارت دادند، حتی املاکی را که وقف کرده بود به تصرف گرفتند و آن بیچاره را به یهود بودن متهم کردند و همین تهمت سبب شد که جسد آن مرد فاضل نیز در زیر خاک به راحت نیارامد چه یک قرن بعد امیران شاه پسر امیرتیمور که بر اثر سقوط از اسب حال جنون یافته بود، امر داد که استخوانهای خواجه رشیدالدین را از مسجدی که در ربع‌رشیدی تبریز بود، بیرون آوردند و در قبرستان یهود به خاک سپردند.

بعد از قتل خواجه رشیدالدین از قضا عموم اشخاصی که در توطئه بر ضد او شرکت کرده بودند، یکی بعد از دیگری همان سرنوشت را پیدا کردند و هیچ کدام حتی امیرچوپان نیز جان به سلامت نبرد و همه به دست یکدیگر یا به دست ابوسعید به قتل رسیدند.

اما تاج‌الدین علیشاه که از واقعهٔ قتل حریف پرزوری مثل خواجه رشیدالدین از شادی در پوست نمی‌گنجید به شکرانه این موفقیت هدیه‌ها بخشید و انعامها داد و از آن جمله در همان سال ۷۱۸ دو حلقهٔ طلا که هرکدام هزار مثقال وزن داشت به حرم کعبه فرستاد تا آنها را به یاد فتحی که نصیب او شده بود در بیت‌الله بیاویزند.

علیشاه بعد از قتل خواجه رشید مدت شش سال به راحت در وزارت ابوسعید باقی ماند و روز به روز احترامش در چشم ایلخان رو به افزایش بود و به همین حال سر می‌کرد تا در جمادی‌الاخری ۷۲۴ جان سپرد و جسدش را با احترام در تبریز به خاک سپردند.

قتل خواجه رشیدالدین و شش سال وزارت بالاستقلال علیشاه که با وجود زیرکی مردی عامی و عاری از فضل بود، رشته امور دیوانی و سیاست مملکت را از هم گسیخت و موقعی که علیشاه مرد پسران او به امر ابوسعید به پاس احترام به پدر به کمک هم به وزارت اختیار شدند، این بی‌نظمی و اختلاف شدت کرد. آن وقت بود که ابوسعید بر قتل خواجه رشید سخت متأسف شد و دانست که در قبول سعایتهای امرا و علیشاه چه خبطی کرده و موقعی که او را به اختیار **غیاث‌الدین محمد** پسر خواجه رشید به وزارت دعوت نمودند، گفت که از موقع کشته شدن خواجه رشید، هیچ یک از وزرا لیاقت جانشینی او را نداشته‌اند و سلطان برای تلافی ظلمی که نسبت به آن مرد باکفایت رفته بود، چنانکه خواهیم دید پسرش خواجه غیاث‌الدین محمد را به وزارت خود برداشت.

انقلابات اوایل سلطنت ابوسعید

جوانی و تازه‌کاری ابوسعید از یک طرف دشمنان خارجی ایلخانان را به تعرّض به ممالک او واداشت و از طرفی دیگر جمعی از سرداران مقتدر اولجایتو راکه هر یک امیری مقتدر بودند و نسبت به جاه و مقام یکدیگر حسد می‌بردند بر سلطان عاصی کرد. ابوسعید به کفایت و رشادت شخصی و یاری جمع دیگری از سرداران خود بر جمیع این مشکلات فایق آمد و تا حیات داشت از انقراض سلسلهٔ ایلخانی جلوگیری کرد. عمدهٔ مشکلات کار ابوسعید به قرار ذیل است:

۱ـ شاهزاده **یَسُور** از اولوس جغتای که سابقاً از طرف اولجایتو مورد انعام و در بادغیس هرات مقیم شده بود در ۷۱۶ به ادّعای تسخیر خراسان و مازندران برخاست و در اوایل ۷۱۷ تا مازندران پیش راند. ابوسعید سردار معروف خود **ایسنْ قُتْلُغْ** را به دفع یسور فرستاد و یسور به ظاهر مطیع ایلخان گردید، ولی کمی بعد باز عصیان کرد و به هرات تاخت، ولی چون حریف ملک غیاث‌الدّین کرت نشد، به خراسان آمد و پس از شکست‌دادن امرای ابوسعید در ۷۱۸ راه مازندران پیش گرفت. این دفعه **امیرحسین گورگان** پسر **امیر آقبوقا جلایر** از طرف ابوسعید به قلع مادّهٔ شاهزاده یسور مأمور شد و یسور که تاب مقاومت نداشت، فرار اختیار نمود و در همین حال به قتل رسید و خراسان آرام شد.

۲ـ از طرف شمال غربی یعنی از جانب معابر جبال قفقاز **اوزبک‌خان** پادشاه دشت قبچاق به ممالک ایلخانی حمله برد. این فتنه را هم خود ابوسعید به همراهی امیر چوپان دفع نمود و اوزبک‌خان از طرف دربند به کشور خود مراجعت کرد.

۳ـ امیرچوپان که بزرگ‌ترین و مقتدرترین امرای ابوسعید در کار جنگ سستی دیده بود، ایشان را یا معزول کرد و یا سیاست نمود و همین مسئله باعث رنجش ایشان از امیر چوپان و تصمیم آن جماعت به قتل این امیر گردید. مخالفین در نزدیکی دریاچهٔ گوگچه بر امیر چوپان و پسر او **امیرحسن** حمله‌ور شدند، لیکن چوپان و پسرش از معرکه سلامت جستند و خود را به تبریز رساندند. تاج‌الدّین علی‌شاه امیرالامراء را به سلطانیّه به خدمت ابوسعید آورد و ابوسعید او را برخلاف تصورش گرامی و محترم داشت.

امرای یاغی پس از غلبه بر امیر چوپان از دیار بکر و آذربایجان به سلطانیّه روانه شدند تا به دستیاری ابوسعید کار امیر چوپان را بسازند. ابوسعید با امیر چوپان به دفع یاغیان که اهمّ آن‌ها **امیر ایرنجین** پدرزن سلطان و حاکم دیار بکر بود، شتافت و در جنگی که در جمادی‌الاولی ۷۱۹ در نزدیکی میانج اتفاق افتاد بر دشمنان ظفر یافت و ایرنجین و رؤسای دیگر یاغی را دستگیر و از این تاریخ به لقب **بهادرخان** ملّقب گردید.

پس از این فتح شوکت و اقتدار امیر چوپان و پسران عدیدهٔ او در دولت ابوسعید رو به فزونی نهاد، تا آن جا که ابوسعید، امیر چوپان را پدر و آقا می‌خواند و چون **دُوُلَندی** خواهر ابوسعید که زن امیرچوپان بود، فوت کرد، ابوسعید **ساتی‌بیک** خواهر دیگر خود را به امیر چوپان داد و **دمشق خواجه** پسر امیرچوپان در دستگاه ابوسعید همه‌کاره و در حکم وزیر کلّ ممالک ایلخانی بود و **تیمور تاش** پسر دیگر امیرالامرا حکومت بلاد روم را داشت و در آن جا دم از استقلال می‌زد.

قتل امیر چوپان در ۷۲۸

امیر چوپان دختری داشت به نام **بغداد خاتون** که به زیبائی شهرهٔ آفاق بود و او را **امیر شیخ حسن** پسر امیر حسین گورگان جلایر در عقد ازدواج داشت. ابوسعید عاشق این دختر شد و به امیر چوپان پیغام داد که شیخ حسن گورگانی را به طلاق‌دادن بغداد خاتون وا دارد تا سلطان او را به عقد خود درآورد. امیر چوپان از این بابت متغیّر شد و دختر را با شوهر او به قراباغ روانه نمود.

ابوسعید روز به روز بیشتر در آتش عشق بغداد خاتون می‌سوخت و چون ملتفت شد که امیر چوپان با میل او موافقت ندارد، بر آن امیر و پسرش دمشق خواجه که در این تاریخ در حقیقت سمت وزارت ممالک ایلخانی را داشت بدگمان شد، تا آن جا که در شوّال ۷۲۷ موقعی که امیر چوپان در خراسان بود دمشق خواجه را به تهمت ارتباط با یکی از هم‌خوابگان خاصّهٔ سلطانی کشت و سر او را از قلعهٔ سلطانیّه آویخت و اموالش را به تاراج داد.

امیرچوپان پس از شنیدن خبر قتل پسر، هر قدر امیرحسن پسر دیگرش را به قیام بر ابوسعید خواند، زیر بار نرفت و به دعوت ایلخان به سمت سلطانیه حرکت کرد، تا شاید ابوسعید را نسبت به خود بر سر رأفت بیاورد، و همچنان به خدمت مشغول باشد. اما ابوسعید که از امیرچوپان و قدرت پسران دیگر او بیم کلی داشت،با لشکری فراوان به جلوی امیرچوپان شتافت و در این حرکت هیچ قصدی جز برانداختن خاندان چوپانیان نداشت.

امیرچوپان در سمنان به ملاقات عارف معروف شیخ‌رکن‌الدین علاءالدّوله سمنانی رفت و او را به وساطت پیش ابوسعید که به درویش‌دوستی شهرت داشت فرستاد. ابوسعید، علاء الدوله را به احترام پذیرفت، ولی در پذیرفتن درخواست او راجع به امیرچوپان روی موافقت نشان نداد، و امیرچوپان وقتی که دید که از همراهان او جمعی به اردوی ابوسعید پیوسته‌اند، پس از مرخص کردن ساقی بیک زوجهٔ خود به پناه ملک، ملک غیاث‌الدین کرت به هرات رفت، ولی او به مهمان خویش خیانت ورزیده او را کشت و انگشت او رابه نشانی در محرم ۷۲۸ به اردوی ابوسعید در قراباغ فرستاد.

بعد از این واقعه بالاخره، ابوسعید شخی حسن گورکانی را به طلاق گفتن بغداد خاتون واداشت و آن زن را به عقد خود درآورد و به او لقب خداوندگار داد.

امیرچوپان نه پسر داشت که ارشد ایشان امیرحسن بود که بر خراسان و مازندران حکومت می‌کرد و او چون از قتل پدر خبر یافت، پیش خان قبچاق رفت و در خدمت او در جنگ با طوایف چرکس به قتل رسید.

پسر دوم امیر چوپان، تیمورتاش حاکم ولایت روم بود، که در آن سمت فتوحاتی مهم کرده بود و با الملک‌الناصر سلطان مصر هم در دوستی و صفای کامل سر می‌کرد. تیمورتاش، پس از قتل پدر بر ابوسعید عاصی شد و از روم به مصر رفت. الملک الناصر ابتدا او را محترم داشت ولی اندکی بعد چون از شوکت و استبداد او می‌ترسید، او را به دعوت ابوسعید روانه ایران کرد، سپس محرمانه کسانی را مأمور نمود که او را در ۴ شوال ۷۲۸ قبل از رسیدن به ایران کشتند. تا مبادا تیمورتاش در رسیدن به ایران به یاری خواهر خود بغداد خاتون و غیاث‌الدّین محمّد که بعد از قتل دمشق خواجه وزارت ابوسعید را یافته بود، مستخلص و مقتدر شود و درصدد انتقام از الملک النّاصر برآید.

پسران دیگر امیر چوپان چندان اهمیّتی نیافته‌اند از ایشان یکی را که محمود نام داشت و حاکم

ارمنستان و گرجستان بود ابوسعید در ۷۲۸ در تبریز کشت و یکی دیگر را نیز که خردسال و با امیر چوپان همراه بود، ملک غیاث‌الدّین به قتل آورد. بقیّهٔ ایشان چندان شهرت و اسم و رسمی پیدا نکرده‌اند.

حوادث سال‌های آخر سلطنت ابوسعید

در سال ۷۲۹ حکمران خراسان **ناری طغای** سر به عصیان برداشت و این شخص که یکی از عوامل عمدهٔ استیصال دمشق خواجه بود و از غارت اموال او ثروتی هنگفت تحصیل کرد و در اردوی ابوسعید صاحب اقتدار و نفوذ فراوان شد تا آن جا که کار تکبّر او موجب نفرت خاطر ابوسعید گردید و ایلخان برای آن که او را از حضور دور کند به حکومت خراسانش فرستاد و ناری طغای که ادّعای قائم‌مقامی امیرچوپان را داشت مصمّم شد که هرات را هم که حکومت آن به ارث سال‌ها در خاندان آل کرت بود تحت تصرّف خود بگیرد، ولی غیاث‌الدّین که در این تاریخ در اردوی ابوسعید بود از ایلخان فرمانی گرفت و خود را به هرات رساند و ناری طغای دانست که از عهدهٔ ملوک کرت برنمی‌آید.

بعد از رسیدن خبر انقلابات خراسان و احتمال هجوم مغولان جغتائی ابوسعید خال خود **علی پادشاه** را که سرحدّدار اربل بود با چند نفر دیگر از امرا مأمور خراسان کرد. ناری طغای پس از اطّلاع از حرکت امرا قاصدهای متعدّد به اردوی ایلخانی فرستاد و گفت چون خطر هجومی برای خراسان در پیش نیست آمدن امرا به این سرزمین لزومی ندارد. امرای ابوسعید هم که با ناری طغای دست یکی داشتند، در اطاعت فرمان سلطان سستی کردند و غرض ایشان بیشتر این بود که خواجه غیاث‌الدین را به قتل برسانند، عاقبت ابوسعید برپاغیان دست یافت و همه را در عید قربان ۷۲۹ کشت و سر ایشان را از قلعهٔ سلطانیّه آویخت.

در سال ۷۳۱ جمعی از مغرضین به ابوسعید اطلاّع دادند که امیر شیخ حسن جلایر را با زوجهٔ سابق خود بغداد خاتون مکاتبهٔ پنهانی است و غرض ایشان این است که سلطان را به قتل برسانند. ابوسعید امر به دستگیری امیر شیخ حسن و صدور حکم قتل او داد ولی عمّهٔ ابوسعید که مادر امیر شیخ حسن بود وساطت کرد و سلطان به وساطت عمّه از سر خون او درگذشت، ولی حکم کرد که او در پیش چشم سلطان نماند و در یکی از نقاط دوردست محبوس باشد. به همین جهت امیر شیخ حسن را با مادرش در قلعهٔ **کَماخ** که از قلاع روم و در یک روز راه فاصله از ارزنجان بود محبوس کردند و بغداد خاتون از چشم ابوسعید افتاد، امّا اندکی بعد چون بی‌گناهی او ثابت شد ابوسعید مغرضین را به قتل رساند و بغداد خاتون را مجدّداً منظور نظر خویش قرار داد و دو سال بعد ابوسعید **دلشاد خاتون** دختر دمشق خواجه را نیز به ازدواج خود درآورد.

در سال ۷۳۲ حکمران جدیدی که برای بلاد روم تعیین شده بود، یعنی **امیر دولت‌شاه** در راه فوت کرد و ابوسعید امیر شیخ حسن جلایر را از حبس مستخلص ساخته در اوایل سال ۷۴۲ به روم فرستاد و امیر شیخ حسن تا تاریخ فوت ابوسعید در این شغل باقی بود.

در سال ۷۳۴ ابوسعید **امیر شرف‌الدّین محمود شاه اینجو** را که از پروردگان دولت امیر چوپان بود و از مدّتی پیش به حکومت فارس منصوب شده و فارس و کرمان و بحرین و کیش و اصفهان را در جمع خود داشت و ثروت و قدرتی فوق‌العاده تحصیل کرده و به واسطهٔ وصلت با خواجه

غیاث‌الدّین از رجال بزرگ عهد خود شده بود از حکومت معزول نمود و مقام او را به امیری دیگر وا گذاشت. محمودشاه که خود را از همه کس در این حکومت لایق‌تر می‌شمرد، با چند نفر از امرا دست یکی کرده در عقب حکمران جدید فارس تا قصر سلطنتی ابوسعید پیش آمد و از سلطان تسلیم او را خواست. ابوسعید امرای یاغی را مغلوب و دستگیر کرد و حکم قتل ایشان را داد ولی خواجه غیاث‌الدّین خود را به میان انداخته از سلطان اجازهٔ تبعید و حبس ایشان را گرفت و آن جماعت هر کدام را در محلّی محبوس نمودند، از جمله شرف‌الدین محمود شاه اینجو را در طبرک قلعهٔ اصفهان حبس کردند و پسرش **جلال‌الدین مسعود شاه** را هم به روم پیش امیر شیخ حسن فرستادند.

وفات ابوسعید در ۱۳ ع ۲ سال ۷۳۶

در آخر سال ۷۳۵ اوزبک‌خان پادشاه دشت قبچاق از راه دربند عازم هجوم به ارّان و آذربایجان گردید و چون در این تاریخ هیچ یک از امرای بزرگ حاضر خدمت نبودند ابوسعید که عازم بغداد بود ترک آن سفر کرده خواجه غیاث‌الدّین وزیر را مأمور دفع اوزبک‌خان نمود و خواجه با اردوئی عازم قراباغ شد و ابوسعید نیز به زودی با لشکری عظیم به او پیوست ولی به مناسبت گرمی و عفونت هوا در سال ۷۳۶ در ارّان مریض شد و در تاریخ ۱۳ ربیع‌الاخر آن سال در حدود شروان جان سپرد و جسد او را به سلطانیه آورده در گنبدی که در حوالی آن شهر خود ساخته بود دفن کردند.

ابوسعید آخرین ایلخان مقتدر خاندان خود است و او پادشاهی کریم و رشید و علم‌دوست بود، در عهد او علوم و ادبیّات رونق بسیار داشت و مورّخین و شعرای متعدّد به ظهور رسیده‌اند، ولی یک قسمت عمده از این اعتبار به شرحی که خواهیم دید از برکت وجود وزیر فضل‌پرور او خواجه غیاث‌الدّین محمّد است. خود او شخصاً طبع شعر داشت و خطی خوش می‌نوشت و ساز می‌نواخت و با این که چندان متعصّب نبود باز به اشارهٔ مشاورین خود بعضی از کلیساهای عیسویان را بست و پس از قحطی و طوفانی که در سال ۷۱۹ در غالب بلاد او پیش آمد و مقدّسین آن را نتیجهٔ اعمال قبیح مردم جلوه دادند امر داد خم‌های شراب را در همه جا خالی کردند و شراب‌خانه‌ها را بستند فقط در هر ولایتی جهت خارجیان یک میخانه باز ماند.

ایلخانان آخری

ابوسعید خان آخرین ایلخان بزرگ این سلسله است زیرا که بعد از مرگ ناگهانی او سلسلهٔ ایلخانان به سرعت رو به انحطاط رفته و مقام ایلخانی در میان یک عده از شاهزادگان بی‌لیاقت خاندان چنگیزی و امرای متخاصم موضوع نزاع و کشمکش قرار گرفته و به تدریج ممالک ایلخانی را به قسمت‌های چند مجزّا ساخته و زمینه را برای استیلای امیر تیمور گورکان که از قضا در همین سال فوت ابوسعید تولّد یافته بود فراهم کرده و دولت دو روزهٔ جمیع ایشان به دست این امیر قهّار برافتاده است.

ابوسعیدخان فرزند ذکور نداشت و چون غازانخان هم در دورهٔ ایلخانی خود شاهزادگان خاندان هولاگو را یا کشته و یا به کلّی از نام و نشان انداخته بود پس از مرگ ابوسعید کسی که بتواند زمام کارها را در دست بگیرد وجود نداشت.

خواجه غیاث‌الدّین محمّد پس از شور با امرا و خاتونان یکی از نوادگان اریق بوکا برادر هولاگو را

که اَرْپاگاوُنْ نام داشت و ابوسعید نیز او را نامزد جانشینی خود کرده بود به ایلخانی برداشت و بزرگان مغول بلافاصله پس از اقامهٔ مراسم تشییع جنازهٔ ابوسعید او را به این سمت اختیار نمودند.

سلطنت ارپاگاون (از ۱۳ ع ۱ تا ۴ شوال ۷۳۶)

ارپاگاون پس از جلوس لشکر به دربند کشید تا از پادشاه دشت قبچاق که به حدود نهر کورا آمده بود جلوگیری نماید. پس از مختصر زد و خوردی ارپا غالب آمده به تبریز مراجعت کرد و ساتی‌بیک خواهر ابوسعید و زوجهٔ امیر چوپان را به عقد خود درآورد و در نیمهٔ رجب امیر شرف‌الدّین محمودشاه اینجو را به تهمت این که یکی از فرزندان هولاگو را در خانهٔ خود پنهان کرده و خیال دارد او را به سلطنت علم کند کشت و دو پسر محمودشاه یعنی امیر جلال‌الدّین مسعودشاه و امیر شیخ ابواسحق از تبریز گریختند، مسعود شاه به روم به پناه امیر شیخ حسن رفت و شیخ ابواسحق به دیار بکر به پناه علی پادشاه.

در همین ایّامی که سلطنت ارپاگاون هنوز قوامی نگرفته بود دلشاد خاتون و حاجی خاتون مادر ابوسعید و عدّه‌ای از امرای آشوب‌طلب ابوسعید به تدریج گرد امیر علی پادشاه جمع شده او را به مخالفت ارپاگاون برانگیختند و امیرعلی پادشاه **موسی‌خان** نوادهٔ بایدوخان را به ایلخانی برداشته از دیار بکر به آذربایجان حرکت کرد و در یک جنگی که در کنار رودخانهٔ **جغاتو** در تاریخ ۱۷ رمضان ۷۳۶ اتّفاق افتاد او و اردوی ارپاگاون و خواجه غیاث‌الدّین را منهزم نمود و بر ایلخان و وزیر دست‌یافته هر دو را به قتل آورد.

قتل خواجه غیاث‌الدین در ۲۱ رمضان ۷۳۶

خواجه غیاث‌الدّین محمّد پسر خواجه رشیدالدّین فضل‌اللّٰه مردی بود نیکخواه و سلیم‌النّفس و خیّر و فضل‌دوست و در دوره وزارت خویش سعی داشت که به جمیع دشمنان پدر و بدخواهان خود نیکی کند و در سیاست نیز مغرور بود چنان که از یک طرف نصیحت خیراندیشان را در برداشتن امرای طرفدار علی پادشاه نپذیرفت و ایشان را خوار داشت و از طرفی دیگر پیشنهاد امرای مخالف را در سپردن مقام سهپسالاری به علی پادشاه قبول نکرد و او را در مخالفت جری نمود، به همین علّت پس از آن که اردوی ارپاگاون در جغاتو متفرّق گردید و خواجه در یکی از آبادی‌های مراغه دستگیر شد با این که امیر علی پادشاه به کشتن او راضی نبود، امرای مخالف خواجه او را به قتل آن وزیر دانشمند که پس از پدر از بزرگ‌ترین مربیّان اهل علم و ادب و از کریمان عهد خود بود واداشتند و علی پادشاه خواجه را در ۲۱ رمضان ۷۳۶ کشت و در همان ایّام ارپاگاون را هم در سُجاس زنجان دستگیر کرده به حکم علی پادشاه به کسان محمود پادشاه اینجو دادند و ایشان او را در سوّم شوّال همان سال به انتقام قتل محمود شاه کشتند.

خواجه غیاث‌الدّین محمّد رشیدی از وزرائی است که مانند پدر نام نیکی از خود در تاریخ ایران به یادگار گذاشته چه علاوه بر کفایت و کاردانی و شمشیرزنی از منشیان بلیغ و از فضلای عصر خود بوده، اهل ادب و معرفت را بزرگ می‌داشته و بر جای خویش می‌نشانده و صلات گران می‌داده است و جمعی از بزرگان علم و ادب به نام او کتاب‌ها ساخته و منظومه‌ها پرداخته‌اند.

سلطنت موسی‌خان (از شوال تا ۱۴ ذی‌الحجه ۷۳۶)

بعد از قتل خواجه غیاث‌الدّین و ارپاگاون امیر علی پادشاه موسی‌خان نوادهٔ بایدو را در شهر اوجان مقام ایلخانی نشاند، ولی به علّت بی‌کفایتی موسی‌خان به زودی طغیان در بعضی ولایات بروز کرد، مخصوصاً یکی از بزرگان امرای ابوسعیدی یعنی امیر شیخ حسن بزرگ ایلکانی پسر امیرحسین گورکان حکمران بلاد روم و شوهر اوّلی بغداد خاتون بود که از طرف مادر نوادهٔ ارغون خان محسوب می‌شد و امیرحسین پدرش را هم به همین علّت گورکان یعنی داماد ارغون خان لقب داده بودند از بلاد روم مقرّ حکومت خود به آذربایجان آمد و او که امیری باکفایت و جاه‌طلب بود، یکی از نبیره زادگان منگوتیمور پسر هولاگو را به نام **محمدخان** نامزد ایلخانی کرد به نام او زمام کارها را در دست گرفت و چون در ۱۴ ذی‌الحجه ۷۳۶ بر امیر علی پادشاه و موسی‌خان نیز غالب گردید و امیر علی را کشت در حقیقت استقلال کلّی پیدا کرد.

سلطنت محمدخان (از ذی‌الحجه ۷۳۶ تا ذی‌الحجه ۷۳۸)

بعد از ورود به تبریز که امیر شیخ حسن ایلکانی محمّدخان را رسماً به تخت نشاند و دلشاد خاتون را به جزای رفتاری که ابوسعید در باب بغداد خاتون با او کرده بود به عقد خود درآورد و غیر از انتقام غرض او از تزویج دلشاد خاتون یکی نیز این بود که اگر آن خاتون که از ابوسعید حامله بود، پسری بیاورد، کسی دیگر آن را آلت داعیهٔ ایلخانی قرار ندهد و در این مرحله مدّعی امیر شیخ حسن نشود.

امیر شیخ حسن بازماندگان خاندان خواجه رشید را مورد مرحمت قرار داد و وزارت ایلخانی را به داماد خواجه یعنی امیر جلال الدّین مسعود شاه اینجو و دخترزادهٔ او خواجه محمّد زکریّا واگذاشت سپس قتلهٔ بغداد خاتون را به جزای خود رساند و ساتی‌بیک زوجهٔ امیر چوپان و ارپاگاون را با **سیورغان** پسر ششم امیر چوپان که از این خاتون بود به دشت موقان روانه ساخت.

سلطنت طغاتیمورخان (۷۳۷-۷۵۳)

پس از استیلای امیر شیخ حسن ایلکانی بر آذربایجان جمعی از امرای ابوسعید با او از در دشمنی درآمده به همراهی هم از آذربایجان و عراق گریخته به خراسان آمدند و در آن جا یکی از شاهزادگان خاندان چنگیزی را که در مازندران اقامت داشت و از نبیره‌زادگان یکی از برادران چنگیز بود و **طغاتیمور** خوانده می‌شد، به ایلخانی برگزیدند و در مقابل محمّدخان و امیر شیخ حسن آلتی جهت اجرای مقاصد خود تراشیدند.

بعد از اعلان ایلخانی طغاتیمورخان امرای سرکش او را برداشته به طرف آذربایجان حرکت کردند و در حدود این مملکت موسی‌خان آلت دست امیرعلی پادشاه هم که از جنگ امیر شیخ حسن ایلکانی گریخته بود به ایشان ملحق شد.

جنگ بین اردوی متّحدین و لشکریان امیر شیخ حسن در نیمهٔ ذی‌القعدهٔ سال ۷۳۷ در نزدیکی مراغه اتّفاق افتاد، طغا تیمور گریخت و موسی‌خان به چنگ امیر شیخ حسن افتاده در دهم ذی‌الحجّهٔ آن سال مقتول شد. امیر شیخ حسن آذربایجان و عراق را مسخرّ خویش کرد و طغاتیمورخان هم به خراسان آمده به کمک بقیّهٔ امرای موافق خود در آن مملکت به ایلخانی مشغول گردید.

خروج امیر شیخ حسن کوچک در ۷۳۸

بعد از قتل موسی‌خان و فرار طغا تیمور به خراسان برای ممالک ایلخانی دو نفر مدّعی باقی ماند اوّل طغا تیمورخان که جرجان و خراسان را تحت اطاعت خود داشت دوّم محمّدخان آلت مقاصد امیر شیخ حسن بزرگ.

چند ماه پس از واقعهٔ قتل موسی‌خان مدّعی دیگری از بلاد روم طلوع کرد و او یکی از پسران امیر تیمور تاش بن‌امیر چوپان سلدوز بود که شیخ حسن خوانده می‌شد و او را بعد از اشتهار برای تمیز از شیخ حسن بزرگ امیر شیخ حسن کوچک یا امیر شیخ حسن چوپانی نامیده‌اند.

بعد از کشته‌شدن تیمور تاش به دست کسان الملک النّاصر پسر او شیخ حسن در بعضی ازبلاد روم مختفی گردید و تا سال ۷۳۸ پنهان می‌زیست. در این سال به هوس مملکت‌گیری برخاسته یکی از غلامان راکه به پدرش تیمور تاش مختصر شباهتی داشت علم کرده شهرت دادکه امیر تیمور تاش که از زندان قاهره گریخته و تا این تاریخ پنهان بوده خروج نموده است و برای آن‌که این نقشه به خوبی بگیرد، مادرش را نیز به ازدواج آن غلام درآورد و خود نیز غالباً در رکاب او پیاده می‌رفت.

پیچیدن آوازهٔ ظهور تیمور تاش از یک طرف اصحاب امیر علی پادشاه و هواخواهان خاندان چوپانی راکه با امیر شیخ حسن بزرگ دشمنی داشتند به قیام بر ضدّ او و پیوستن به اردوی تیمورتاش دروغی تحریک کرد و از طرفی دیگر الملک النّاصر سلطان مصر را به وحشت انداخت.

عاقبت دو شیخ حسن بزرگ و کوچک در ۲۰ ذی‌الحجهٔ سال ۷۳۸ در حدود آلاتاغ نخجوان با یکدیگر روبرو شدند و قبل از آن‌که جنگی درگیرد امیر پیر حسین پسر امیر محمودبن امیر چوپان که از سرداران شیخ حسن ایلکانی بزرگ بود اردوی او را رها کرده به طرف لشکریان پسر عمّ خود امیر شیخ حسن چوپانی رفت و شیخ حسن بزرگ ناچار فرار اختیار نموده راه تبریز را پیش گرفت و با محمّدخان ایلخان ساخت ولی او به دست شیخ حسن چوپانی افتاده مقتول شد و آذربایجان و عراق در تصرّف چوپانیان درآمد و لشکریان امیر شیخ حسن جوانی به تعدّی و تعرّض اموال مردم مشغول شدند.

سلطنت ساتی‌بیک (۷۳۹ ـ اوایل ۷۴۱)

بعد از ورود به تبریز شانزده نفر از بازماندگان خاندان چوپانی پیش امیر شیخ حسن کوچک آمده از او خواستند که یکی از افراد خاندان هولاگو را به ایلخانی انتخاب کند. چون مردی نامی از آن خاندان باقی نبود امرای هزاره‌ها و چوپانیان ساتی‌بیک دختر اولجایتو و خواهر ابوسعید راکه با امیر شیخ حسن بزرگ صفائی نداشت به این مقام برداشتند و به فرمان شیخ حسن چوپانی نام او را در خطبه و سکّه داخل کردند و آذربایجان و ارّان تحت امر ساتی‌بیک و شیخ حسن کوچک درآمد ولی از سایر نقاط ایران و عراق هر قسمت آن را امیری از امرای سابق اولجایتو و ابوسعید یا خاندانی از خاندان‌های مطیع ایشان تحت حکم داشتند.

بعد از مستقرّکردن ساتی‌بیک به تخت ایلخانی امیر شیخ حسن چوپانی به عزم دفع امیر شیخ حسن ایلکانی به طرف قزوین حرکت کرد، شیخ حسن بزرگ از در صلح‌خواهی درآمد و سلطنت ساتی‌بیک را به رسمیّت شناخت و دو حریف یعنی دو شیخ حسن یکدیگر را در آغوش گرفتند و قرارگذاشتند که شیخ حسن بزرگ زمستان را در سلطانیّه بماند و شیخ حسن کوچک و ساتی‌بیک نیز

به ارّان بروند و در بهار قوریلتائی ساخته برای آینده ترتیبی بدهند. شیخ حسن کوچک و ساتی‌بیک به ارّان رفتند و شیخ حسن بزرگ به عراق برگشت.

این صلح اگر دوام می‌کرد دیگر برای شیخ حسن بزرگ حیثیّتی باقی نمی‌گذاشت و از جانب او در حکم تصدیق سیادت امیر شیخ حسن کوچک و خاندان چوپانی بود. به همین نظر شیخ حسن بزرگ یکی از خواص خود را به خراسان فرستاده طغاتیمورخان را به آمدن به عراق تحریک نمود. طغاتیمورخان هم در ماه رجب سال ۷۳۹ به ساوه آمده و در آن جا شیخ حسن به خدمت او رسیده مراسم استقبال را بعمل آورد، ولی کمی بعد ملتفت خبط خود شد و دید که امرای خراسان هیچ کدام به او اعتنائی ندارند امّا چون چاره‌ای نداشت، تحمّل کرد و در همین اثنا بود که خبر حرکت شیخ حسن چوپانی و ساتی‌بیک به عزم دفع طغا تیمورخان رسید. شیخ حسن چوپانی به تدبیر شیخ حسن بزرگ را بار دیگر به خدمت خود و ساتی‌بیک کشانید و طغا تیمور که تاب جنگ نداشت به خراسان برگشت.

سلطنت شاه جهان تیمورخان (ذی‌الحجه ۷۳۹ ـ ذی‌الحجه ۷۴۰)

پس از برگشتن به آذربایجان امیر شیخ حسن کوچک دستگاه ساتی‌بیک را غارت کرده به این بهانه که ایلخانی از زنی ساخته نیست، یکی از نبیره‌زادگان یشموت پسر هولاگو را که **سلیمان‌خان** نام داشت به ایلخانی منصوب نمود و ساتی‌بیک را به زور به زوجیّت به او داد. شیخ حسن بزرگ چون این خبر را شنید او نیز پسر آلافرنگ بن گیخاتور را با لقب **شاه جهان تیمورخان** به ایلخانی برداشت و به عراق عرب آمده بغداد و دیار بکر و خوزستان را تحت استیلای خویش آورد.

دو حریف قوی یعنی دو شیخ حسن با دو ایلخان جدید در چهارشنبهٔ آخر ذی‌الحجهٔ ۷۴۰ در نواحی نهر جغاتو در مراغه روبرو شدند و شکست بر اردوی شیخ حسن بزرگ و شاه جهان تیمور روی کرد. شیخ حسن ایلکانی مغلوب به بغداد برگشت و شاه جهان تیمور را معزول نموده خود مستقلّ شد و اساس سلسلهٔ امرای ایلکانی یا جلایر را در این سال ریخت.

سلطنت سلیمان‌خان (اوایل ۷۴۱ ـ ۷۴۵)

شیخ حسن چوپانی پس از نصب سلیمان‌خان آذربایجان و ارّان و گرجستان و عراق عجم را تحت اختیار خود درآورد و در این نواحی به بسط اقتدار مشغول شد و بسیاری از مدعیّان خود را در اندک مدّتی از میان برداشت.

در سال ۷۴۰ موقعی که شیخ حسن کوچک سلیمان‌خان را به تخت ایلخانی نشاند امیر پیر حسین پسر امیر محمودبن چوپان پسر عم خود را به فارس فرستاد و فارس در این تاریخ در دست پسران امیر محمودشاه اینجو بود. ایشان امیر پیر حسین را استقبال کردند، ولی او از سر غرور یکی از افراد خاندان اینجو را کشت و مردم شیراز غوغا کرده امیر پیر حسین را از آن شهر بیرون نمودند.

پس از ختم این جنگ و غلبهٔ شیخ حسن چوپانی و بروز رشادت‌ها از امیر پیر حسین، شیخ حسن کوچک او را از طرف سلیمان خان با لشکر فراوان روانهٔ فارس کرد و یزد و کرمان نیز که در این تاریخ در دست امیر مبارزالدّین محمّد مظفّری بود تحت حکومت او قرار داده شد.

امیر مبارزالدّین محمّد که با امیر پیر حسین سوابق دوستی داشت، پس از وصول خبر حرکت پیر

حسین به استقبال و مدد اردوی او شتافت و در اصطخر او را ملاقات کرد و این دو امیر به معیّت هم به طرف شیراز حرکت نمودند. مسعود شاه اینجو پسر محمود شاه چون تاب مقاومت نداشت به کازرون گریخت و پس از آن‌که شنید امیر مبارزالدّین به شیراز برگشته با امیر پیر حسین به محاصرهٔ آن شهر پرداختند و با آن‌که از طرفین کشتار بسیار شد، تسخیر شیراز به غلبه دست نداد و عاقبت کار به صلح تمام شد و پیر حسین به آن شهر ورود کرد و حکومت کرمان و یزد را به امیر مبارزالدّین واگذاشت و امیر مبارزالدّین به کمک لشکریان پیر حسین آن شهر را گرفت و حکمران آن را که از ملوک کرت معاونت طلبیده بود مسخر نمود. (۷۴۱)

در سال ۷۴۲ امیر پیر حسین که فارس و اصفهان را مسخرّ خود کرده و کرمان و یزد را به امیر مبارزالدّین واگذاشت و امیر مبارزالدّین به کمک لشکریان پیر حسین آن شهر را گرفت و حکمران آن را که از ملوک کرت معاونت طلبیده بود مسخر نمود. (۷۴۱)

در سال ۷۴۲ امیر پیر حسین که فارس و اصفهان را مسخرّ خود کرده و کرمان و یزد را به امیر مبارزالدّین واگذاشته بود از طرف خود حکومت اصفهان را به برادر مسعود شاه اینجو که به بغداد گریخته بود، یعنی به شیخ ابواسحاق واگذاشت تا شاید به این وسیله دل افراد خاندان اینجو را نسبت به خود گرم نگاه دارد، ولی شیخ ابواسحاق موقعی که ملک اشرف برادر شیخ حسن کوچک به عراق آمده بود او را به گرفتن فارس تحریک نمود و ملک اشرف به فارس آمد. یاران پیر حسین نسبت به او خیانت ورزیدند و پیر حسین مجبور شد که فارس را رها کند و چون در آن ایّام از امیر مبارزالدّین نیز وحشتی حاصل کرده بود، به تبریز پیش امیر شیخ حسن کوچک آمد، ولی شیخ حسن که از استبداد او رنجیده بود پیر حسین را پس از استقبال در سلطانیه زهر چشانید و دولت دو روزهٔ او بسر آمد.

امّا ملک اشرف که بی‌خون دل ملکی مثل فارس را مسلّم خود ساخته بود به طرف شیراز حرکت نمود و شیخ ابواسحاق اینجو به بهانهٔ ترتیب وسایل پذیرائی زودتر از او به شهر داخل گردید و جماعتی از عوام و هنگامه‌جویان شیراز را گرد خود جمع آورده آن جماعت پس از ورود اتباع ملک اشرف بر سر ایشان تاختند و شبانه همه را متفرق و ملک اشرف را فراری کردند و شیخ ابواسحاق شیراز را به تصرّف خود گرفت.

در سال ۷۴۳ مسعود شاه اینجو که به بغداد پیش شیخ حسن بزرگ رفته و از طرف او به ازدواج با دختر دمشق خواجه و خواهر دلشاد خاتون سرافراز گردیده بود، به شیراز آمد. مردم شیراز با وجود غلبهٔ شیخ ابواسحاق حکومت آن شهر را حقّ برادر او مسعود شاه می‌دانستند و به همین جهت بین طرفداران دو برادر اختلاف شد و چون در این میان مسعود شاه به دست پسر هشتم امیر چوپان که مدّعی او بود، کشته شد شیخ ابواسحاق که در شبانکاره بود پس از شنیدن خبر قتل برادر به شهر برگشت و شیراز را مسخر خود کرد.

قتل شیخ حسن چوپانی در ۲۷ رجب ۷۴۴

در سال ۷۴۴ شیخ حسن کوچک سپاهی به همراهی سلیمان‌خان و امیر یعقوب شاه از امرای روم به تسخیر بلاد این سرزمین فرستاد و ایشان شکست یافته مراجعت کردند. شیخ حسن یعقوب شاه را محبوس نمود. زوجهٔ شیخ حسن کوچک که با امیر یعقوب شاه راه داشت به خیال آن که شوهر، آن امیر را به این علّت در حبس انداخته برای پرده‌پوشی بر اسرار خود با دو سه زن از محارم حرم

همدست شده در شب سه‌شنبهٔ ۲۷رجب سال ۷۴۴ شوهر را به وضع ننگینی کشت.

بعد از قتل سرسلسلهٔ امرای چوپانی یعنی شیخ حسن کوچک سلیمان‌خان اموال و خزاین بی‌شمار او را میان امرا تقسیم کرد و چون خود عرضه و کفایتی نداشت به قراباغ رفت.

ملک اشرف و یاغی باستی به آذربایجان آمدند و امیر سیورغان هم که در روم محبوس بود خلاص یافته در حدود دریاچهٔ گوگچه به ایشان پیوست و سه امیرزادهٔ چوپانی جمعیّت کثیری فراهم ساخته به همراهی هم به شهر تبریز ورود کردند.

سلطنت انوشیروان عادل (۷۴۴ـ۷۵۶)

پس از قتل شیخ حسن چوپانی بین دو عمّ او و برادرش ملک اشرف نزاع درگرفت و چون بالاخره غلبه با ملک اشرف شد، او انوشیروان نامی را که بعضی او را قبچاقی و بعضی از اولاد هولاگو و برخی هم از نژاد کاویانی دانسته‌اند، به ایلخانی برداشت و به او لقب عادل داد و این انوشیروان عادل آخرین کسی است که از طرف امرا به مقام ایلخانی منصوب شده است و در همین ایّام بود که سلیمان‌خان ایلخان ساختگی شیخ حسن کوچک نیز از میان رفت.

بعد از انتصاب انوشیروان ملک اشرف که دوّمین امیر سلسلهٔ امرای چوپانی محسوب می‌شود به شهر گنجه آمد و آن جا را مسخّر خود ساخت و پس از نابودکردن دو عمّ خود در تاریخ ۷۴۴ به کلّی مستقل شد و قریب چهارده سال (۷۴۴ـ۷۵۹) به ظلم و ستم و اندوختن مال حکومت می‌کرد تا آن که در اوایل سال ۷۵۹ جانی بیک پادشاه دشت قبچاق به دعوت مردم تبریز به آن شهر آمد و او را کشت و دولت امرای چوپانی به قتل او خاتمه پذیرفت.

عاقبت انوشیروان دروغی آلت اجرای مقاصد ملک اشرف نیز مانند سرانجام سلیمان‌خان معلوم نیست همین قدر مسکوکاتی از او تا سال ۷۵۶ باقی است. این سال را که بیست سال بعد از فوت ابوسعید بهادرخان آخرین ایلخان نامی خاندان ایلخانی است و در آن تاریخ سه سال نیز از قتل طغا تیمورخان می‌گذشته باید سال آخر سلطنت این سلسله دانست.

فهرست اسامی ایلخانان ایران (از ۶۵۱ تا ۷۵۶)

۱ـ	هولاگوخان بن تولوی بن چنگیز	از	۶۵۱	تا	۶۶۳
۲ـ	اباقاخان بن هولاگو	از	۶۶۳	تا	۶۸۰
۳ـ	سلطان احمد تگودار بن هولاگو	از	۶۸۰	تا	۶۸۳
۴ـ	ارغون خان بن اباقا	از	۶۸۳	تا	۶۹۰
۵ـ	گیخاتون بن اباقا	از	۶۹۰	تا	۶۹۴
۶ـ	بایدوخان بن طرغای بن هولاگو	از ج ۱	۶۹۴	تا ذیقعدهٔ	۶۹۴
۷ـ	غازان خان بن ارغون	از	۶۹۴	تا	۷۰۳
۸ـ	اولجایتو خدابنده بن ارغون	از	۷۰۳	تا	۷۱۶
۹ـ	ابوسعید بهادرخان بن اولجایتو	از	۷۱۶	تا	۷۳۶
۱۰ـ	ارپاگون... بن ارتوبوکابن تولوی	از	۷۳۶	تا	
۱۱ـ	موسی‌خان بن علی بن بایدو	از شوال تا ۱۴ ذیحجه	۷۳۶		

۱۲ـ	محمّدخان بن منگو تیموربن هولاگو	از ذیحجه	۷۳۷	تا	
۱۳ـ	ساتی‌بیک دختر اولجایتو	از	۷۳۹	تا	۷۴۱
۱۴ـ	شاه‌جهان تیموربن آلافرنگ بن گیخاتو	از	۷۳۹	تا ۷۴۱	
۱۵ـ	سلیمان‌خان بن یشموت بن هولاگو	از	۷۴۱	تا	۷۴۵
۱۶ـ	طغا تیمورخان	از	۷۳۶	تا	۷۵۳
۱۷ـ	انوشیروان عادل	از	۷۴۴	تا	۷۵۶

فصل هفتم : فترت بین دوره ایلخانی و دوره تیموری

بعد از مرگ ابوسعید بهادرخان چنان که شمّه‌ای از آن را شرح دادیم ممالک ایلخانی به دست امرای بزرگ به قطعات چند مجزّا گردید و در بیست سالی که بین مرگ او و نابودشدن آخرین نامزدهای ایلخانی فاصله شده است در نقاط مختلفهٔ ایران پنج سلسله روی کار آمده‌اند به شرح ذیل:

۱ـ سلسلهٔ امرای ایلکانی یا آل جلایر

که مؤسّس آن شیخ حسن بزرگ پسر امیر حسین بن آقبوقا بن ایلکان نویان جلایر است و او در سال ۷۴۰ پس از عزل شاه جهان تیمور خود را مستقل کرد و مؤسس سلسله‌ای شد که پس از او تا سال ۸۱۳ در بغداد و عراق عرب سلطنت می‌کردند.

۲ـ سلسلهٔ امرای چوپانی

یعنی فرزندان امیر تیمورتاش بن امیر چوپان سلدوز و ایشان دو تن بیشتر نبودند اوّل امیر شیخ حسن کوچک یا امیرشیخ حسن چوپانی که مدّت چهار سال و نیم در آذربایجان و ارّان استقلالی داشت دوّم امیرملک اشرف برادر او که چهارده سال (۷۵۹ـ۷۴۴) در آذربایجان حکومت می‌کرد و در اوایل ۷۵۹ به دست جانی بیک پادشاه دشت قبچاق به قتل رسید و سلسلهٔ چوپانی به قتل او خاتمه پذیرفت.

۳ـ سلسلهٔ آل مظفر

فرزندان امیر مظفّر که پس از مرگ ابوسعید در یزد و کرمان استقلال به هم رساندند و پسر این امیر مظفّر یعنی امیر مبارزالدّین محمّد در ۷۴۰ قیام کرد و از آن تاریخ اساس سلسله‌ای را ریخت که بعدها بر فارس نیز استیلا یافتند و ایشان تا سال ۷۹۵ استقلال و شوکتی داشتند.

۴ـ خاندان اینجو

یعنی فرزندان امیر شرف‌الدّین محمود شاه که اگرچه از مدّتی قبل از رحلت ابوسعید در فارس و مضافات حکومت می‌کردند، ولی استقلال ایشان از تاریخ ۷۴۲ یعنی از تاریخی شروع می‌شود که شیخ ابواسحاق پسر محمودشاه ملک اشرف چوپانی را از آن شهر راند و خود مستقلّ شد. این

سلسله نیز به قتل شیخ ابواسحاق در ۷۵۸ خاتمه یافت.

۵ـ سربداریان

که در ۷۳۸ در سبزوار رایت استقلال برافراشتند و از این تاریخ تا ۷۸۸ در آن نواحی حکومتی محدود داشتند.

غیر از این پنج سلسله که بعد از ابوسعیدخان در ایران ظهور کردند، یک عدّه امرای دیگر هم در هرات و فارس و کرمان و یزد و لرستان از قبل از استیلای مغول حکومت‌های محلّی نیمه مستقلّ داشتند که چون نسبت به ایلخانان خاندان چنگیزی از در اطاعت درآمدند، مغول ایشان را از میان برنداشتند و از این سلسله‌ها بعضی در ایّام سلطنت ایلخانان از میان رفتند و بعضی دیگر تا دورهٔ فترت بعد از ابوسعید باقی ماندند. مشهورترین این سلسله‌ها به قرار ذیلند.

۱ـ اتابکان سلغوری یا اتابکان فارس،

۲ـ اتابکان لرستان،

۳ـ اتابکان یزد،

۴ـ قراختائیان کرمان،

۵ـ آل کرت در هرات.

باید دانست که این سلسله‌ها هیچ کدام اهمیّت سیاسی و اقتدار ملکی مهمّی به هم نرسانده‌اند، بلکه غالب اعتنائی که به احوال ایشان می‌شود به مناسبت دخالتی است که در تاریخ ادبیّات ایران و تربیت اهل علم و ادب داشته‌اند و اگر آثار و نوشته‌های فضلا و شعرا نبود، نام غالب ایشان از میان رفته بود. این سلسله‌ها یا به دست یکدیگر منقرض شده‌اند و یا امیر تیمور گورکان اساس دولت آنان را برچیده است.

۱ـ ملوک کرت

ملوک آل کرت یک طبقه از ملوک ایران شرقی‌اند که از نیمهٔ اول قرن هفتم هجری تا اواخر قرن هشتم در آن حدود سلطنت داشته‌اند و پایتخت ایشان همه وقت شهر هرات بوده و اگرچه در تاریخ سیاسی این مملکت اسم و رسم چندانی از این سلسله بجا نمانده بلکه جمعی ازایشان به سست‌پیمانی و بی‌وفائی شهرت یافته‌اند در تاریخ ادبیات ما نامی به خیر از خود باقی گذاشته‌اند.

اوّل کسی از این خاندان که در تاریخ اسم و رسمی معتبر پیداکرده، **ملک رکن‌الدّین بن تاج‌الدّین** است که دختر سلطان غیاث‌الدّین محمود غوری را در ازدواج داشته و از طرف آن سلطان به حکومت **قلعهٔ خیسار** از قلاع سرحدّی بین هرات و غور منصوب بوده است.

ملک رکن‌الدین در آخر عمر دخترزادهٔ خویش شمس‌الدین محمدبن ابی‌بکر راکه خود یا پدر او به **کَرْت** شهرت داشته به جانشینی برگزید و این شمس‌الدّین محمّد کرت در حقیقت مؤسس آل کرت است.

کوتوالی ملک رکن‌الدّین بر قلعهٔ خیسار مصادف بود با شروع استیلای مغول. ملک رکن‌الدّین صلاح خود را در تبعیّت از چنگیزخان دانست و برای آن که وفاداری خود راکاملاً به اثبات رسانده باشد نواده و جانشین خویش شمس‌الدّین محمّد کرت را به مصاحبت خان تاتار فرستاد و تا سال

۶۴۳ که فوت کرد هم‌چنان مطیع مغول بود.
جانشین ملک رکن‌الدّین یعنی شمس‌الدّین محمّد (۶۴۳ـ۶۷۶) اگرچه در اوایل امر مورد حسد بعضی امرای مغول واقع شد و جغتای می‌خواست او را به اتّهام هم‌دستی با مسلمین مغلوب محاکمه کند، لیکن چون از خوشبختی او در همان اوان جغتای مرد و شمس‌الدّین به اردوی منگو قاآن رسید، خان مغول به پاس سوابق خدمات و وفاداری او و خاندانش حکومت هرات و جام و با خزر و پوشنگ و غور و خیسار و فیروزکوه و غرجستان و مرغاب و مروالرود و فاریاب را تا کنار سیحون و اسفزار و فراه و سیستان و کابل را تا کنار سند به او واگذاشت و ملک شمس‌الدّین از حدود ۶۴۸ حکمران مستقلّ ممالکی به این وسعت شد و در عهدی که هولاگو برای قلع اسماعیلیّه به ایران آمد به شرحی که سابقاً گذشت، ملک شمس‌الدّین از اولین کسانی بود که برای ادای خدمت به حضور هولاگو شتافتند و او به دستور هولاگو ناصرالدین عبدالرحیم محتشم قهستان را به اطاعت مغول درآورد و تا هولاگو حیات داشت هم‌چنان در خدمتگزاری به مغول می‌زیست.
در عهد ایلخانی اباقا و هجوم براق خان به خراسان ملک شمس‌الدّین جانب براق را گرفت امّا چون براق مغلوب شد، ملک شمس‌الدّین از ترس به قلعه خیسار پناه برد و تا ۶۷۴ در آن جا متحصّن بود عاقبت به دستیاری خواجه شمس‌الدّین صاحب دیوان بخشوده شد و به همراهی خواجه هارون پسر صاحب دیوان به تبریز به حضور ایلخان رفت امّا اباقا او را منظور نظر قرار نداد و ملک شمس‌الدّین در تبریز مقیم بود تا در ۶۷۶ مسموم شد جانشینان ملک شمس‌الدین کرت به قرار ذیلند:

۱ـ ملک رکن‌الدین شمس‌الدین (۶۷۷ـ۷۰۵)

اباقا پس از فوت شمس‌الدّین پسرش رکن‌الدین را به حکومت هرات و ادارهٔ قلمرو آل کرت فرستاد و او را به لقب پدرش شمس‌الدین خواند و او را برای تمیز از پدرش شمس‌الدّین کهین می‌خوانند. این شمس‌الدّین از بعد از فوت اباقا در قلعهٔ خیسار متحصّن شد و تا آخر عمر در آن جا ماند.

۲ـ ملک فخرالدین بن رکن‌الدین (۷۰۵ـ۷۰۶)

ملک فخرالدّین چون در ایّام پدر از او تمکین نمی‌کرد، ملک رکن‌الدّین او را مقیّد کرده بود تا آن که امیر نوروز فرمانده سپاه مغول در خراسان به اصرار رکن‌الدّین را به آزادکردن پسر واداشت و امیر نوروز از غازان حکومت هرات را در سال ۶۹۵ برای فخرالدّین گرفت و دختربرادر خود را نیز به زوجیّت به او داد و چون رکن‌الدّین به شرحی که گفتیم در خیسار تحصّن اختیار نموده بود، امارت حوزهٔ حکومتی آل کرت در حقیقت با فخرالدّین بود.
فخرالدّین با وجود تمام حقوقی که امیر نوروز بر او داشت به تفصیلی که پیشتر گفتیم عاقبت آن امیر غازی را که به اعتماد همین سوابق به فخرالدّین پناه جسته بود دستگیر کرده به قتلغشاه سپرد و قتلغشاه نوروز را در ذی‌الحجهٔ ۶۹۶ کشت.
سه سال بعد از این واقعه فخرالدّین از فرستادن مالی که به دیوان خراسان تعهد کرده بود تخلّف نمود و با بعضی از ایلات راهزن سیستان هم که مغضوب غازان خان بودند هم‌دستی کرد. غازان

اولجایتو برادر خود را به دفع ملک فخرالدّین فرستاد، لیکن چون اولجایتو به نیشابور رسید فخرالدّین امان خواست و اولجایتو به علّت آن که به تسخیر قلعه هرات اطمینان نداشت به قبول صلح تن در داد، ولی کینهٔ ملک فخرالدّین را که بی‌وفائی و بدعهدی مشهور بود از دل بیرون نکرد تا آن که اولجایتو ایلخان شد و فخرالدّین از رفتن به حضور او و برای عرض تبریک خودداری نمود. اولجایتو یکی از سرداران خویش را با ۱۰،۰۰۰ سپاهی به تنبیه ملک فخرالدّین فرستاد، امّا این سپاه کاری از پیش نبردند و سردار اولجایتو در ۷۰۶ کشته شد. اولجایتو اردوئی دیگر مرّکب از ۳۰۰۰۰ تن روانهٔ هرات نمود و در حینی که این لشکر به تسخیر آن شهر مشغول بودند ملک فخرالدین مرد و سپاهیان مغول هرات را در ذی‌الحجّهٔ ۷۰۶ گرفتند و به دستور اولجایتو امارت را به پسر فخرالدین سپردند و این پسر **ملک غیاث‌الدّین** لقب دارد.

۳ـ ملک غیاث‌الدین (۷۰۷ـ۷۲۹)

دورهٔ امارت این ملک غیاث‌الدّین که با اولجایتو و ابوسعید گاهی در صفا می‌زیستند و گاهی نیز راه خلاف می‌رفته واقعهٔ مهمّی ندارد جز اقدام او در قتل امیر چوپان به تاریخ ۷۲۷ که تفصیل آن را سابقاً مذکور داشتیم.

سال بعد از قتل امیرچوپان ملک غیاث‌الدین به دربار ابوسعید رفت تا مگر به ازاء خدمتی که به ایلخان کرده بود مورد عنایتی بیشتر شود، ولی به علّت نفوذ بغداد خاتون التفاتی در حق او نشد و غیاث‌الدین مأیوس به هرات برگشت و سال بعد مرد.

۴ـ۵ـ۶ـ پسران غیاث‌الدین (۷۲۹ـ۷۷۱)

بعد از مرگ ملک غیاث‌الدین امارت دودمان کرت به ترتیب به سه پسرش **شمس‌الدّین محمّد** (۷۲۹ـ۷۳۰) و **ملک حافظ** (۷۳۰ـ۷۳۲) و **ملک معزّالدّین حسین** (۷۳۲ـ۷۷۱) رسید و از ایشان از همه مشهورتر همین معزّالدّین حسین است که از مرّبیان بزرگ اهل علم و ادب بوده و **سعدالدین تفتازانی** از علما و فضلای بزرگ کتاب مشهور خود **مَطَوّل** را به نام او تألیف کرده است.

جلوس ملک معزّالدین مقارن شد با ظهور سلسله سربداران در سبزوار و بسط دامنهٔ استیلای ایشان بر خراسان و اقتدار پیداکردن امیر **قَزْغَن** در ترکستان و معزّالدّین را با سربداریّه و امیر قزغن وقایعی است که در فصول بعد به آن‌ها اشاره خواهیم کرد.

۷ـ ملک غیاث‌الدین ثانی (۷۷۱ـ۷۸۳)

ملک معزّالدین بعد از سی و نه سال حکومت در ۷۷۱ فوت کرد و پسرش ملک غیاث‌الدین ثانی بر جای او نشست، ولی او در آخر کار با یورش امیر تیمور گورکانی به خراسان مواجه گردید و امیر تیمور در ۷۸۳ هرات را مسخرّ و ملک غیاث‌الدّین را دستگیر کرد و او را در ۷۸۷ با پسر و برادرش در ماوراءالنّهر کشت و سلسله آل کرت برافتاد.

اسامی ملوک آل کرت و ایّام هر یک

۱ـ	ملک شمس‌الدین بن ابی‌بکر کرت	از	۶۴۳	تا	۶۷۶

۲ـ	ملک رکن‌الدّین بن ملک شمس‌الدّین	از	۶۷۷	تا	۷۰۵
۳ـ	ملک فخرالدّین بن ملک رکن‌الدّین	از	۷۰۵	تا	۷۰۶
۴ـ	ملک غیاث‌الدّین بن ملک فخرالدّین	از	۷۰۶	تا	۷۲۹
۵ـ	ملک شمس‌الدّین بن غیاث‌الدّین	از	۷۲۹	تا	۷۳۰
۶ـ	ملک حافظ بن غیاث‌الدین	از	۷۳۰	تا	۷۳۲
۷ـ	ملک معزّالدین بن غیاث‌الدین	از	۷۳۲	تا	۷۷۱
۸ـ	ملک غیاث‌الدّین بن معزّالدین	از	۷۷۱	تا	۷۸۳

۲ـ اتابکان فارس

فارس را سلاطین سلجوقی بعد از آن که از تصرّف دیالمه بیرون آوردند به دست حکّامی که از جانب خود می‌فرستادند اداره می‌کردند و این ترتیب قریب هشتاد و پنج سال دوام داشت و در این فاصله پنج نفر از عهد الب ارسلان تا عهد ملک‌شاه ثانی یعنی تا تاریخ ۵۴۳ از طرف سلاجقه به حکومت فارس آمده بودند و این جماعت که همه از بندگان و بنده‌زادگان سلاطین سلجوقی بودند به لقب **اتابک** خوانده می‌شدند.

از این حکّام آخرین اتابکی که از جانب سلاجقه بر فارس حکومت داشته **بوزابه** است که اتابک محمّدبن محمود برادرزادهٔ سلطان مسعود سلجوقی بود و او در سال ۵۴۱ بر سلطان یاغی شده در همان سال به دست سلطان مسعود در اصفهان به قتل رسید. بوزابه برادرزاده‌ای داشت به اسم **سُنْقُربن مودود** که به کین خواهی عمّ خود قیام کرد و پدر او مودود را بوزابه وقتی که به جنگ سلطان مسعود می‌رفت در غیاب خود در شیراز گذاشته بود. چون بوزابه به قتل رسید مودود و سنغر مختفی شدند و در این موقع محمّدبن محمود سلجوقی بر فارس استیلا داشت در سال ۵۴۳ سنغر به فارس برگشت و محمّد را از آن جا راند و خود بر آن بلاد تسلّط یافت.

فرزندان سنغر را که اصلاً از طوایف ترکمان و از نسل شخصی بودند سلغور نام **اتابکان فارس** یا **اتابکان سلغوری** می‌گویند و ایشان از ۵۴۳ تا ۶۶۳ بر فارس حکومت می‌کردند و همه وقت از فرماندهان مقتدر ایران یعنی ابتدا از خوارزم‌شاهیان سپس از مغول و ایلخانان اطاعت داشتند و همین امر یعنی پذیرفتن فرمان سلطاین بزرگ و پرداختن خراج به آنان فارس را مدتی قریب به یک قرناز لشکرکشی و بالنّتیجه از خرابی حفظ نمود و اتابکان فارس اگرچه هیچ وقت قدرت سلطنتی مهمّی به هم نرساندند ولی در تاریخ ادبیّات ما نامی نیکو از ایشان باقی است و استاد سخن فارسی و شیرین‌زبان‌ترین شعرای ایران یعنی سعدی مدّاح ایشان است.

اتابک سنغر (۵۴۳ـ۵۵۸)

بعد از آن که بوزابه در سال ۵۴۱ به قتل رسید، حکومت فارس به ملک شاه بن محمودبن محمّد سلجوقی واگذار شد در عهد حکومت ملک‌شاه ترکمانانی که در زیر فرمان سلاجقه بودند چون خرابی کار این سلسله را مشاهده کردند سر به عصیان برداشتند چنان که یک عدّه از این طایفه به سرکردگی سنغربن مودود در حوالی کوه گیلویه بر ملک‌شاه قیام نمودند. در سال ۵۴۳ سنغر بر لشکریان ملک‌شاه غلبه کرد و شیراز را گرفت و با اختیار لقب **مظفّرالدّین** خود را اتابک فارس خواند

و سلسلهٔ سلغوری را تشکیل داد.
مقارن استیلای اتابکان سلغوری بر فارس سلسلهٔ دیگری در قسمت شرقی این ایالت یعنی در ناحیهٔ سرحدّی بین فارس و کرمان و خلیج شامل بلاد **دارابگرد** و **نیریز** و **اُ (ایج)** و **فُرک (پرک)** و **طارم** و **اصطهبانات** قدرت به هم رسانده و این ولایات را که در آن ایّام **شبانکاره** می‌گفتند تحت تصرّف خود آورده بودند.
ملوک این قسمت که به ملوک شبانکاره یا امرای ایگ معروفند به قول مشهور یک طبقه از ایرانیان قدیم بودند و نسبت خود را به اردشیر بابکان می‌رساندند.
ملوک شبانکاره که از حدود ۴۴۸ یعنی مقارن برافتادن دولت آل‌بویه بر شبانکاره استیلا پیدا کرده و دم از استقلال می‌زدند، بعد از تأسیس سلسلهٔ اتابکان سلغوری با این پادشاهان بر سر شبانکاره و کرمان پیوسته در نزاع بودند چنان که از ایشان **نظام‌الدّین یحیی** با اتابک سنغر سلغوری بر سر تصرّف قطعی فارس چندین بار نزاع کرد، ولی از عهدهٔ اتابک سلغوری برنیامد و سنغر مدّت چهارده سال در شیراز اتابکی نمود و به آبادی و عدالت پرداخت تا در سال ۵۵۸ وفات یافت.

اتابک مظفرالدین زنگی‌بن مودود (۵۵۸ـ۵۷۱)

بعد از سنقر اتابکی به برادرش زنگی رسید. این اتابک در تمام مدت سلطنت گرفتار زد و خورد با ملوک شبانکاره بود، ولی بالاخره به برانداختن ایشان قادر نمی‌آمد به‌خصوص که ایشان در این ایام فوق‌العاده مقتدر شده بودند و دیگر قلع مادّهٔ آنان امکان نداشت. اتابک زنگی برای آن که بر قدرت خود در سلطنت بیفزاید به خدمت سلطان **ارسلان بن طغرل سلجوقی** سلطان عراق رفت و از او فرمان اتابکی را رسماً گرفت و چهارده سال پادشاه بود تا در ۵۷۱ وفات یافت.

سعدبن زنگی (۵۵۹ـ۶۲۳)

یکی از بزرگ‌ترین اتابکان فارس مظفّرالدّین سعدبن زنگی است که در تمام مدّت اتابکی پسر عمّش **طغرل‌بن سنغر** با او کشمکش داشت تا آن که در ۵۹۹ غالب شد و طغرل را دستگیر کرد و خود اتابک فارس گردید سپس کرمان را در ضبط خویش آورد و دست ملوک شبانکاره را کوتاه ساخت.
بعد از تحصیل این قدرت اتابک در سال ۶۰۰ به قصد اصفهان و عراق که در این تاریخ در دست اتابکان آذربایجان بود حرکت نمود. اتابک اوزبک بن جهان پهلوان برای منصرف‌ساختن سعدبن زنگی به شیراز حمله برد و در آن شهر قتل و غارت بسیار کرد و کمی بعد از آن غیاث‌الدّین پسر سلطان محمّد خوارزم‌شاه نیز از جانب پدر به تنبیه اتابک سعد مأموریت یافت و اتابک از جلوی او گریخت و چون غیاث‌الدّین به خوزستان رفت سعدبن زنگی به فارس برگشت و دوباره آن جا را تحت اطاعت خود آورد.
در سال ۶۰۷ حکمرانی که اتابک سعد به کرمان فرستاده بود بر او شورید و اوضاع آن ولایت مغشوش شد و مقارن این اوقات سلطان محمّد خوارزم‌شاه آن ولایت را به تصرّف خود گرفت و کرمان از دست اتابکان فارس بیرون رفت.
در سال ۶۱۴ اتابک سعد به قصد عراق عازم شد و تا حدود ری تاخت و با پادشاه مقتدری مثل خوارزم‌شاه درافتاد و بر لشکریان او زد، ولی گرفتار شد و خوارزم‌شاه می‌خواست او را بکشد، امّا به

وساطت یکی از همراهان او را عفو کرد و قرار بر صلح شد به این شکل که اتابک سعد دو قلعهٔ استخر و **اسکنوان**[1] را با چهار دانگ محصول فارس به خوارزم‌شاه واگذارد و دختر خود **ملکه خاتون** را نامزد پسر خوارزم‌شاه یعنی سلطان جلال‌الدین منکبرنی نماید و پسر بزرگ‌ترش زنگی نیز در خدمت خوارزم‌شاه به رسم گروگان بماند. خوارزم‌شاه سپس اتابک سعد را احترام کرده به فارس فرستاد و او به شیراز برگشت.

پسر دیگر اتابک سعد یعنی ابوبکر چون از قرار مسالحهٔ پدر با خورازم‌شاه اطلاّع یافت این قرار و تزویج خواهر خود را با جلال‌الدین نپسندیده بر پدر شورش کرد و به جلوگیری او شتافت. پدر و پسر در نزدیکی قلعهٔ اصطخر یکدیگر را زخم زدند و ابوبکر اسیر گردیده در قلعهٔ اصطخر محبوس شد و اتابک سعد به فارس آمده به عهد خود نسبت به خوارزم‌شاه وفا نمود.

اتابک سعد از بعد از مراجعت سلطان جلال‌الدین منکبرنی به ایران و تاخت و تاز او در عراق تا سال ۶۲۳ که وفات یافت دیگر اقدامی به لشکرکشی و جنگ نکرد بلکه اوقات را به بنای ابنیهٔ خیر از بازار و مسجد و رباط و حمّام و انشاء قنوات و حصار دور شیراز و تربیت اهل علم و ادب گذراند و او ممدوح چند نفر از مشاهیر شعرای فارسی است و این که گویند شیخ سعدی تخلّص خود را از نام او گرفته به هیچ وجه صحیح نیست.

اتابک ابوبکربن سعد (۶۲۳ـ۶۵۸)

بعد از اتابک سعد حکومت فارس به پسرش اتابک ابوبکر رسید و او مشهورترین اتابکان سلغوری است و در عهد او شوکت این سلسله به ذروهٔ اعتلا رسیده و فارس آبادی و رونق بسیار یافته است.

اتابک ابوبکر مردی عاقل و دوراندیش بود و چون خرابی‌هائی راکه در عهد اتابکان سلجوقی و لشکرکشی سلطان غیاث‌الدین و ملوک شبانکاره بر فارس راه یافته بود مرّمت کرد با اوگتای قاآن جانشین چنگیز از در تبعیّت و انقیاد درآمد و صلاح خود را در آن دید که فرمان مغول راگردن نهد و اقلیم فارس را از تعرّض قوم تاتار که در همان اوان یعنی در ۶۳۳ اصفهان آخرین شهر بزرگ عراق را هم با خاک یکسان کرده بودند نجات بخشد. به همین نظر برادرزادهٔ خود را به دربار اوگتای فرستاد و ملتزم پرداخت خراج فارس گردید و به این تدبیر حکیمانه جنوب ایران از آسیب دستبرد لشکریان مغول فارغ ماند و او برای آن که هیچ گونه بهانه‌ای به دست مغول برای غارت فارس که در آن ایّام به علّت تجارت خارجی مهمّ از پرثروت‌ترین ولایات ایران بود، نیفتد هر سال پسر خود **سعد** با یکی از برادرزادگان را با خراج سالیانه به خدمت خان می‌فرستاد و شحنگان تاتار را در بیرون شیراز مقام می‌داد و وسیلهٔ راحتی ایشان را از هر جهت فراهم می‌کرد و عوام را از نزدیکی به ایشان منع می‌نمود. خلاصه فارس در عهد او آسوده و آباد گردید و مرکز اجتماع شعرا و فضلا و دانشمندانی شد که از جلوی سیل مغول گریخته و جانی بدر برده در پی گوشهٔ فراغتی می‌گشتند و چون اتابک ابوبکر این جنس مردم را تربیت می‌کرد و اسباب فراغت بال ایشان را فراهم کرده بود، دور او گرد آمدند و نام او

۱ـ اشکنوان :یا شکنوان با اصطخر و قلعه شکسته سه قلعه بوده‌اند در حوالی شهر اصطخر بر روی سه کوه که مجموع آن‌ها را «سه گُنبدان» می‌گفتند.

را در طیّ اشعار یا متن مصنّفات خود به نیکی ثبت کردند و مشهورترین این جماعت سعدی است که کتاب بوستان را در سال ۶۵۵ به نام او منظوم ساخته است.

اتابک ابوبکر مثل پدر در شیراز ابنیهٔ خیر بسیار ساخت و از آن جمله دارالشّفای بزرگی بود که در آن جا مرضی را مجّاناً معالجه می‌کردند و غذا و دوا می‌دادند و او مردی دین‌دار و زاهد و صوفی مشرب و مربّی صلحا و زّهاد و دراویش بود و بر این طایفه موقوفات بسیار قرار داد.

در سال ۶۲۸ یعنی در سال پنجم اتابکی خود اتابک ابوبکر لشکر به خلیج فارس کشید و عمّان و بحرین (مسقط) و کیش و کنارهٔ خلیج را از حدود بصره تا سواحل هند به تصرّف درآورد و آوازهٔ اقتدار او حتّی در هندوستان نیز پیچید و در بعضی بلاد آن به نام او خطبه خواندند و اتابک ابوبکر از این تاریخ **سُلْطانُ اَلْبَرّ وَالْبَحْر** لقب یافت.

بعد از آن که خبر مرگ اتابک ابوبکر در بین راه به پسرش سعد که به خدمت هولاگو رفته بود رسید او بیمار بود. سعد پیش از آن که به شیراز برسد و بر جای پدر بنشیند در یکی از قرای تفرش دوازده روز بعد از مرگ اتابک ابوبکر یعنی در تاریخ ۱۷ جمادی‌الاولی مُرد و او در حیات پدر نیز محترم و مربّی اهل علم و ادب بوده، شیخ سعدی از خواص اوست و تخلّص خود را از نام او گرفته و دیباچهٔ گلستان را به اسم سعد پرداخته است[۱].

اتابکان دیگر سلغوری

بعد از آن که تابوت سعدبن ابی‌بکر بن سعدبن زنگی را به شیراز آوردند پسر صغیرش **محمّد** نامزد اتابکی شد و چون او نیز در دوازده سالگی در ۶۶۰ از بام به زیر افتاد اتابکی را به یکی از نوادگان سعدبن زنگی دادند که او نیز **محمّد** نام داشت. این محمّد را هم چون مردی سفّاک و ستم‌پیشه و عیّاش بود، امرا او را در ۶۶۱ دستگیر کرده به خدمت هولاگو فرستادند و برادر او **سلجوقشاه** به اتابکی رسید. سلجوقشاه را یکی از سرکردگان هولاگو که به تنبیه او مخصوصاً از طرف ایلخان مأمور شد در ۶۶۲ کشت و چون دیگر از دورهٔ سلغوری مردی نمانده بود، مغول اتابکی شیراز را به دختر اتابک سعدبن ابی‌بکر بن سعد یعنی **اَبَش خاتون** سپردند. ابش خاتون را هولاگو در سال ۶۶۳ به زوجیّت به پسر خود منگو تیمور داد و فارس رسماً ضمیمهٔ دیوان ایلخانان گردید. وفات ابش خاتون در سال ۶۸۴ در تبریز اتفّاق افتاده و ابش خاتون اگرچه در ۶۶۳ در حقیقت استقلال سلغوریان از میان رفته بود بار دیگر در عهد ایلخانی سلطان احمد تگودار به امارت فارس منصوب گردید و او تا ۶۸۳ در این مقام بود تا آن که برای حضور در محاکمه به تبریز رفت و در همان جا سال بعد فوت نمود.

اسامی اتابکان فارس و ایام هر یک

۱-	سنغربن مودود	۵۵۸-۵۴۳
۲-	زنگی‌بن مودود	۵۷۱-۵۵۸

۱- سعدی خود می‌گوید:

علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش ... به نام سعد ابی‌بکر سعدبن زنگی است

۳ـ تکله‌بن زنگی ۵۷۱ـ۵۹۱
۴ـ طغرل بن سنغربن مودود ۵۹۱ـ۵۹۹
۵ـ سعدبن زنگی ۵۹۹ـ۶۲۳
۶ـ ابوبکربن سعد ۶۲۳ـ۶۵۸
۷ـ اتابک سعدبن ابی‌بکر در ۶۵۸ (دوازده روز)
۸ـ محمّدبن سعد ۶۵۸ـ۶۶۰
۹ـ محمّدبن سلغوربن سعد ۶۶۰ـ۶۶۱
۱۰ـ سلجوقشاه بن سلغور ۶۶۱ـ۵۶۲
۱۱ـ ابش خاتون دختر سعدبن ابی‌بکر ۶۶۲ـ۶۸۴

۳ـ قراختائیان کرمان

تأسیس سلسلهٔ قراختائیان در کرمان به تفصیلی که می‌دانیم کار **بُراق حاجب** از امرای بزرگ سلطان غیاث‌الدّین پسر سلطان محمّد خوارزم‌شاه است و چون براق به لقب **قتلغ خان** ملّقب بوده سلسلهٔقراختائیان را سلسلهٔ **قتلغ خانیّه** نیز می‌گویند.

براق حاجب در موقعی که چنگیزخان به خراسان رسیده بود به اجازهٔ سلطان غیاث‌الدین به کرمان آمد و در ۶۱۹ بر آن جا مستولی شد و او که در تمام مدّت سلطنت مطیع چنگیزیان بود در ۶۳۲ فوت کرد.

کسان براق حاجب تا سال ۷۰۳ در کرمان سلطنت کرده‌اند و هیچ گاه هم از خود استقلالی نداشته بلکه همواره مطیع و منقاد ایلخانان بوده‌اند.

مشهورترین ایشان یکی **سلطان حجّاج** (۶۵۶ـ۶۷۶) است که بعد از پدر خود **قطب‌الدّین محمّد** پسر عمّ براق به امیری رسیده لیکن چون او در موقع یافتن سلطنت صغیربوده، زن پدرش **قُتْلُغْ تِرکان** که ابتدا زن براق بود و پس از فوت او به عقد قطب‌الدّین محمّد درآمد، امور کرمان را از طرف هولاگو اداره می‌کرد و این زن که به عدالت و کفایت و تربیت اهل علم و ادب و عمارت مشهور شده یکی از دو دختر خود یعنی **پادشاه خاتون** را هم به زوجیّت باباقاخان داد تا به این شکل اساس حکومت خود را در کرمان مستحکم کند و راه ادّعای حجّاج و برادر او یعنی فرزندان شوهر را مسدود نماید.

پس از آن که حجّاج به حدّ رشد رسید با زن پدر به وضع ناخوشی رفتار نمود قتلغ، ترکان هم به اردوی اباقا پیش داماد و دختر خود رفت و به ایلخان شکایت برد. اباقا حجّاج را از مداخله در امور سلطنت کرمان محروم نمود و حجّاج بناچار به سیستان و هندوستان رفت و در همان حدود به سال ۶۹۰ مرد.

قتلغ ترکان تا سال ۶۸۱ مستقلاً والی کرمان بود. در این تاریخ پسر دیگر شوهرش **سُیُور غَتْمِش** از سلطان احمد تگودار فرمان امیری کرمان را تحصیل نمود چون قتلغ ترکان نتوانست الغای آن فرمان را از ایلخان بگیرد از غصّه مرد و سیورغتمش بالاستقلال سلطان کرمان شد.

سیورغتمش مدّت ده سال (۶۸۱ـ۶۹۱) در کرمان والی بود، امّا خواهرش پادشاه خاتون که پس از مرگ اباقا به عقد گیخاتو درآمده بود پیوسته در شکست کار او می‌کوشید تا آن که ارغون حامی سیورغتمش از میان رفت و گیخاتو به ایلخانی رسید. پادشاه خاتون به بهانهٔ دیدن وطن به کرمان آمد

و سیورغتمش را دستگیر کرده در ۶۹۱ در قلعه‌ای به زندان انداخت. اگرچه سیورغتمش کمی بعد به دستیاری زنش کُرْدوجین دختر منگو تیمور بن هولاگو و ابش خاتون سلغوری از حبس نجات یافت، ولی طولی نکشید که به دست گیخاتو افتاد و ایلخان او را به زوجه‌اش پادشاه خاتون سپرد و این زن برادر را در ۶۹۳ به قتل رساند.

پادشاه خاتون پس از دستگیری سیورغتمش خود در ۶۹۱ والی کرمان شد و او که دختر قطب‌الدّین محمّد و قتلغ ترکان است به حسن صورت و فضل و ادب شهرت یافته و پس از گرفتن مقام سیورغتمش خود را حسن شاه نامیده است.

کرمان را در ۶۹۴ بایدو به اصرار کردوجین و شاه عالم دختر سیورغتمش که در عقد ایلخان جدید بود از دست پادشاه خاتون بیرون آورد و کسی که آن شهر را مسخّر نمود کردوجین بود. پادشاه خاتون تسلیم کردوجین شد و به انتقام کشتن سیورغتمش به قتل رسید و کردوجین به جای او به تخت امارت کرمان نشست.

آخرین پادشاه قراختائی کرمان قطب‌الدّین شاه جهان پسر سیورغتمش است که در ۷۰۲ از طرف غازان نامزد کرمان شد، ولی اولجایتو پس از جلوس او را که مردی بی‌کفایت و گوشه‌گیر بود معزول نمود و کرمان مستقیماً به شحنگان مغول محوّل گشت.

قطب‌الدّین شاه جهان دختری داشت به نام **مخدوم‌شاه خان قتلغ** که او را امیر مبارزالدّین محمّد مظفّری به عقد خود درآورد. اکثر سلاطین آل مظفّر از فرزندان این زنند.

اسامی قراختائیان کرمان و ایام هر یک

۱ـ	براق حاجب‌بن کلدوز	از	۶۱۹	تا	۶۳۲
۲ـ	رکن‌الدین مبارک خواجه‌بن براق	از	۶۳۲	تا	۶۵۰
۳ـ	قطب‌الدّین محمّد برادرزادهٔ براق	از	۶۵۰	تا	۶۵۵
۴ـ	سلطان حجّاج پسر قطب‌الدّین و مادرش عظمة‌الدّین قتلغ ترکان زوجهٔ قطب‌الدّین	از	۶۵۵	تا	۶۸۱
۵ـ	جلال‌الدّین سیورغتمش بن قطب‌الدّین	از	۶۸۱	تا	۶۹۱
۶ـ	صفوة‌الدّین پادشاه خاتون دختر قطب‌الدّین	از	۶۹۱	تا	۶۹۴
۷ـ	مظفّرالدّین محمّد شاه پسر سلطان حجاج	از	۶۹۴	تا	۷۰۲
۸ـ	قطب‌الدّین شاه جهان پسر سیورغتمش	از	۷۰۲	تا	۷۰۳

۴ـ خاندان اینجو و آل مظفر

بعد از آن که ابوسعیدخان به تخت ایلخانی جلوس نمود شاهزاده خانم کردوجین دختر ابش خاتون و منگو تیمور یعنی زوجهٔ سیورغتمش قراختائیرا منظور نظر قرار داده به پاس صداقت و دولت‌خواهی و کفایتی که در واقعهٔ فوت اولجایتو در اداره امور سلطنت تا ورود ابوسعید به سلطانیّه به خرج داده بود، او را در ابتدای سال ۷۱۹ نامزد حکومت فارس کرد و این مملکت را که از بعد از مادرش ابش خاتون سر و سروری معیّن نداشت برّاً و بحراً در اختیار و مقاطعهٔ دائمی او قرار داد و کردوجین به عزّت تمام به قرارگاه اجدادی آمد و چون زنی عاقل و با تدبیر و خیردوست بود به

اشاعهٔ عدل و انشاء ابنیهٔ خیریّه و بذل و بخشش پرداخت و قریب به دوازده مدرسه و رباط و بیمارستان و مسجد و سدّ ساخت و موقوفات بسیار بر آن‌ها جاری کرد و چون هدایا نقدی‌های گران‌مایه به خدمت ابوسعید فرستاد، ایلخان با صدور فرمان ترخانی او را از پرداخت مالیات معاف کرد.

کردوجین معلوم نیست تا چه تاریخ در حیات بوده، همین قدر می‌دانیم که او در این دوره حکومت ابتدا به عقد شحنهٔ مغولی شیراز درآمد و بعد از او امیر چوپان او را به نکاح خود درآورد و در سال ۷۲۹ هنوز در شیراز حکومت داشت، چه در این سال امیر مبارزالدّین محمّدبن مظفّر از یزد به کرمان پیش او و پسر شوهرش قطب‌الدّین شاه جهان آمد و دختر قطب‌الدّین یعنی مخدوم‌شاه قتلغ ترکان را به عقد خویش گرفته با او به یزد برگشت.

در عهد حکومت کردوجین بر فارس امیر چوپان یکی از ملازمان خود را که وکیل املاک خاصّهٔ ایلخانی یعنی املاک اینجو بود و **شرف‌الدین محمود** نام داشت به وزارت فارس و کرمان و یزد و کیش و بحرین فرستاد و شرف‌الدّین محمود که خود را به خواجه عبداللّه انصاری منسوب می‌دانست، به زودی ممالک جنوب ایران را از اصفهان تا جزایر خلیج تحت ادارهٔ مالی خود آورد و به امیر شرف‌الدّین محمود شاه اینجو معروف گردید و او را از این راه مالی فراوان بدست آمد، چنان که در اواخر ایّام سلطنت ابوسعید حاصل سالیانهٔ املاک شخصی او به صد تومان می‌رسید. محمودشاه پس از کردوجین در این نواحی استقلال تمام داشت و چون مردی کافی و زیرک و توانگر بود، در پیش ابوسعید به جسارت سخن می‌گفت. ابوسعید به شرحی که دیدیم در سال ۷۳۴ او را از حکومت فارس برداشت، ولی محمودشاه که زیر این بار نمی‌رفت، طغیان کرد و ابوسعید به وساطت خواجه غیاث‌الدّین رشیدی از سر خون او گذشته او را در قلعهٔ طبرک اصفهان محبوس ساخت، امّا کمی بعد باز خواجه غیاث‌الدین سلطان را نسبت به او بر سر التفات آورده از حبس نجاتش داد و محمود شاه مقیم اردو شد، ولی پسرش **جلال‌الدین مسعود شاه** را به فرمان ابوسعید به روم پیش امیر شیخ حسن چوپانی حکمران آن بلاد فرستادند و او تا ابوسعید در حیات بود در آن حدود سر می‌کرد.

خواجه غیاث‌الدّین به خاندان اینجو یعنی محمود شاه و پسرانش جلال‌الدّین مسعود شاه و **غیاث‌الدین کیخسرو** و **جمال‌الدین ابواسحاق** حسن نظر التفات داشت و ایشان را در کارهای دیوانی دخالت داد، مخصوصاً محمودشاه غالباً در اردو مقیم بود. قبل از طغیان بر ابوسعید مشیر و مشاور خواجه محسوب می‌شد و خواجه با او وصلت کرد.

چون تفصیل کشته‌شدن شرف‌الدّین محمود شاه را به دست ارپاگاون و فرار پسران او و قتل ارپاگون را به توسط پسران محمودشاه سابقاً نوشته‌ایم، در این جا دیگر تکرار آن را لازم نمی‌دانیم، همین قدر می‌گوئیم که علی پادشاه بعد از غلبه بر ارشاگاون مسعود شاه اینجو را به همراهی امیر پیر حسین بن امیر محمودبن امیر چوپان در سال ۷۴۰ به شیراز فرستاد و حکومت فارس و یزد و کرمان را تحت امر امیر پیر حسین قرار داد. پیر حسین وزارت خود را در عهده سلطان شاه برادر مسعود شاه گذاشت، ولی کمی بعد سلطان‌شاه را کشت. چون امیر پیر حسین از یزد امیر مبارزالدّین محمّد را به خدمت خواست مسعود شاه اینجو که از پیرحسین و مبارزالدّین وحشت داشت، راه کازرون را پیش گرفت و از آن جا به بغداد پیش شیخ حسن بزرگ رفت.

در سال ۷۴۲ امیر پیر حسین حکومت اصفهان را به برادر مسعود شاه و سلطان شاه یعنی شیخ ابواسحاق واگذاشت. شیخ ابواسحاق به تفصیلی که سابقاً گذشت ملک اشرف برادر شیخ حسن کوچک را به انتقام خون برادر به دشمنی با پیر حسین و به تسخیر فارس خواند و ملک اشرف به سهولت بر شیراز استیلا یافته پیر حسین را دفع نمود، ولی شیخ ابواسحاق اندکی بعد به کمک شیرازیان در همان سال شیراز را از چنگ او بیرون آورد و خود بر آن سرزمین حاکم گردید.

امیر مسعود شاه برادر شیخ ابواسحاق که به بغداد گریخته بود، به دستور شیخ حسن بزرگ با امیر یاغی باستی پسر امیر چوپان پیش از اطّلاع بر قضیّه پیر حسین و ملک اشرف به طرف شیراز حرکت کردند و ایشان در ایّام استیلای شیخ ابواسحاق یعنی در سال ۷۴۳ به شیراز آمدند.

یاغی باستی موقعی که شیخ ابواسحاق به کازرون رفته بود، از راه حسد مسعود شاه را کشت ولی همین که شیخ ابواسحاق به کمک مردم کازرون به شیراز برگشت یاغی باستی تاب مقاومت در خود ندیده به عراق به خدمت ملک اشرف رفت و شیخ ابواسحاق در شیراز مستقّر گردید و او بعد از فرار یاغی باستی و استقرار در شیراز سکّه و خطبه را به نام خود کرد و خویشتن را رسماً پادشاه آن مملکت خواند.

اصل و نصب آل مظفر

آل مظفّر یعنی فرزندان امیر مبارزالدّین محمّدبن مظفّر از نسل شخصی هستند از مردم خواف خراسان به نام **غیاث‌الدین حاجی** و این غیاث‌الدّین حاجی در موقع استیلای لشکریان چنگیزی بر خراسان از موطن خود هجرت کرده به یزد آمد و در آن شهر مقیم شد.

غیاث‌الدّین حاجی را سه پسر بود:**ابوبکر** و **محمد** و **منصور**. ابوبکر و محمّد در خدمت اتابک علاءالدّین بن قطب‌الدّین محمودشاه (وفاتش در ۶۶۲) اتابک یزد قرار گرفتند و اتابک در سال ۶۵۵ موقعی که هولاگو عازم تسخیر بغداد بود، ابوبکر و محمد را با سیصد سوار به اردوی هولاگو روانه داشت و ایشان در فتح بغداد شرکت جستند. ابوبکر به همراهی قشون مغول به طرف سرحدّات شام و مصر مأمور و در بین راه در جنگ با اعراب بادیه به قتل رسید و محمّد به یزد مراجعت نموده تا موقع مرگ در دستگاه اتابک بود و از این دو پسر غیاث‌الدّین حاجی فرزندی نماند.

امّا پسر سوّم او منصور در یزد پیش پدر بود و این منصور را سه پسر رسید **محمد** و **علی** و **مظفّر**. علی بن منصور که در گمنامی مرد، پسری نداشت، ولی محمّد و مظفّر برادرانش را فرزندانی بوجود آمد و جمیع ملوک آل مظفّر از نسل این دو برادرند. مظفّر پسر کوچک‌تر منصوربن غیاث‌الدّین حاجی که مردی رشید و پهلوان بود در خدمت اتابک یوسف‌شاه پسر اتابک علاءالدین (۶۶۲ـ۶۹۰) داخل شد و اتابک او را حکومت مَیبُدْ داد. موقعی که یوسف شاه از ترس لشکریان مغول یزد را رها کرده به عزم التجا به امیر نوروز به سمت سیستان حرکت نمود، مظفّر را که **امیر شرف‌الدّین** لقب یافته بود و با خود برد، ولی امیر شرف‌الدین مظفّر در عرض راه چون بعضی از امرای اتابکی را در قصد خود دید به کرمان آمده به خدمت جلال‌الدّین سیورغتمش قراختائی پیوست. سیورغتمش او را تربیت کرد و مظفّر پس از چندی به یزد برگشت و از آن جا به اردو رفته به حضور ارغونخان معرّفی شد و مرتبهٔ یساولی یافت و تا عهد کیخاتو و غازان مقیم اردو بود. چون اتابک افراسیاب لر مقارن جلوس گیخاتو عصیان کرده بود و گیخاتو عزم سرکوبی او را داشت، امیر مظفّر داوطلب شد که این

مهمّ را به انجام رساند. امیر مظفر به لرستان رفت و چون بین او و اتابک افراسیاب روابط دوستی و اعتماد برقرار بود، امر به مسالمت انجام پذیرفت و امیر مظفر افراسیاب را به اردو آورد و هر دو در مورد التفات ایلخان قرار گرفتند و فتنهٔ لرستان خوابید.

بعد از وفات گیخاتو امیر مظفّر در ۶۹۴ به خدمت غازانخان در آمد و پیش او و جانشینش اولجایتو نیز مقرّب و محترم می‌زیست و در این ضمن به بعضی مناصب مهمّ نیز ارتقا یافت تا آن جا که اولجایتو فرمان راهداری ولایات بین کرمانشاه و لرستان را تا هرات و مرو و ابرقو با حکومت میبد در حقّ او صادر نمود و امیر مظفر در این اوقات اگرچه گاهی در میبد می‌نشست، ولی اکثر ایّام را در اردو بسر می‌برد تا آن که در سال ۷۰۷ به یزد وطن خویش آمد و در سال ۷۱۱ که اولجایتو عازم بغداد بود امیر مظفّر با پسر خود امیر مبارزالدّین از راه شیراز و کوه گیلویه به خدمت او شتافت و در بغداد به اردو رسید و پس از مدتی مصاحبت اردوی ایلخانی رخصت مراجعت یافت. در مراجعت امیر مظفّر مأمور سرکوبی طاقیان حدود شبانکاره شد و چون از آرام‌کردن آن حوالی فراغت یافت در همان شبانکاره ناتوان و رنجور گردید و در ۱۳ ذی‌القعده سال ۷۱۳ در همان جا وفات یافت و جسدش را به میبد انتقال دادند.

از امیر شرف‌الدّین مظفّربن منصور بن غیاث‌الدّین حاجی خراسانی یک پسر ماند و دو دختر. پسر او همان امیر مبارزالدین محمّد است که اوّلین آل مظفّر محسوب می‌شود.

امیر مبارزالدّین محمد (۷۱۸ـ۷۵۹)

مبارزالدّین محمّد موقعی که پدرش وفات کرده بود بیش از سیزده سال نداشت به همین جهت دشمنان خانوادگی ایشان پیش خواجه رشیدالدّین فضل‌اللّه از ظلم و تعدّی پدرش شکوه بردند و املاکی راکه او بدست آورده بود ادّعا کردند. امیر مبارزالدّین به اردوی اولجایتو آمد و تا آخر دورهٔ ایلخانی او در اردو مقیم بود. چون ابوسعید به جای پدر منصوب شد این ایلخان او را به همان مقام سابق باقی گذاشت و در سال ۷۱۷ به میبد فرستاد.

در سال ۷۱۸ برادر شیخ ابواسحاق اینجو یعنی **امیر غیاث‌الدّین کیخسرو** از راه شبانکاره به یزد آمد و با اتابک آن جا طرح دوستی انداخت سپس از آن جا به میبد شتافت و بین او و امیر مبارزالدّین نیز رشتهٔ الفت برقرار گردید، ولی چیزی طول نکشید که بین نایب امیر کیخسرو و اتابک یزد بر سر امری جزئی نزاع درگرفت و اتابک که مردی بی‌رحم و ظالم بود، نایب امیر کیخسرو را به قتل آورد. کیخسرو و مبارزالدّین پس از تحصیل اجازه از ابوسعید اتابک را مورد حمله قرار دادند و او را در این سال منهزم ساختند و سلسلهٔ اتابکان یزد به این ترتیب در سال ۷۱۸ برافتاد و حکومت آن پس از رسیدن امیر مبارزالدّین به خدمت ابوسعید از طرف ایلخان در عهدهٔ او گذاشته شد.

امیر مبارزالدّین چنان که سابقاً نیز گفتیم در سال ۷۲۹ **خان قتلغ مخدوم‌شاه** دختر قطب‌الدّین شاه جهان پادشاه قراختائی کرمان را در ازدواج خود درآورد و این زن مادر شاه شجاع و شاه محمود و سلطان احمد است.

بعد از وفات سلطان ابوسعید خان چون در هر گوشهٔ از ممالک ایلخانی کسی به استقلال خواهی برخاست امیر مبارزالدّین نیز به تهیّهٔ اسباب این کار پرداخت و زمینهٔ نیز جهت این کار فراهم بود چه دیگر از خاندان ایلخانان مردی توانا که هیبت او مخالفین را بر سر جای خود نشاند وجود نداشت و

خواجه کافی غیاث‌الدّین رشیدی نیز به قتل رسیده بود و چون هر کس از آن ممالک وسیعه سهمی برای خویش ادّعا می‌کرد، امیر مبارزالدّین هم که از سال ۷۱۳ تا این تاریخ به خوابـاندن فـتنه‌های جنوب ایران و ضبط راه‌های آن اشتغال داشت سهم خویش را می‌طلبید و جـانشینی بـالاستقلال اتابکان یزد را ادّعا می‌کرد.

فارس را به شرحی که سابقاً گفتیم در این ایّام شیخ ابواسحاق و برادران او تحت تصرّف خـود داشتند و امیر مزبور به یزد نیز بی‌نظر نبود. به همین جهت در سال ۷۳۷ شیخ ابواسحاق به امر برادر خود جلال‌الدین مسعود شاه به یزد آمد و چون از طرف امیر مبارزالدّین به احترام تمام پذیرفته شد، آن شهر را ترک گفته به کرمان رفت، امّا کمی بعد باز به بهانه مراجعت به شیراز به خیال تسخیر یزد به آن شهر برگشت، لیکن حریف امیر مبارزالدّین نشد. عاقبت به وساطت یکی از علما دست از یزد برداشته به شیراز مراجعت نمود.

در سال ۷۴۰ چنان که دیدیم امیر پیر حسین چوپانی به فارس آمد و از امیر مبارزالدّین کمک خواست و ایشان به‌اتّفاق به طرف شیراز آمدند و مسعود شاه به کازرون گریخت. امیر پیر حسـین فارس را تحت اختیار خود گرفت و فرمان حکومت کرمان را که ضمیمهٔ مأموریت او بود به امـیر مبارزالدّین محمّد داد و این امیر آن جا را در ۷۴۱ مسخر خود نمود.

شیخ ابواسحاق اینجو بعد از آن که خیالش از طرف فارس آسوده گشت و امیر پیرحسین و ملک اشرف را از آن جا راند، تصمیم به فتح کرمان گرفت و چون اصفهان و هرموز نیز اطاعت او را گردن نهاده و خطبه و سکّه را به نام او مزّین ساخته بودند.

امیر اینجو کرمان را هم که در جزء جمع پدرانش بود، جهت خویش ادّعا کرد و لشکر فراوان به این سرزمین کشیده به سیرجان آمد، امّا به تسخیر قلعهٔ آن جا توفیق نیافت ناچار آن جا را رها کرده تا پانزده فرسخی شهر کرمان پیش رفت، ولی همین که شنید که امیر مبارزالدّین با لشکریانی مستعدّ به جلوگیری او می‌آید به مصلحت دید بعضی از یاران خود به شیراز برگشت.

در سال ۷۴۹ امیر مبارزالدّین پسر خود **شاه شجاع** را که شانزده سال بیش نداشت به سرکوبی اوغانیان و جرمائیان فرستاد و شاه شجاع درگرمسیرات کرمان آن طوایف را مقهور نمود. چون خبر طغیان ایلات مزبور به فارس رسید، امیر شیخ ابواسحاق یکی از سران سپاهی خود را بـه حـدود هرموز و مکران فرستاد تا پس از گرفتن مالیات آن نواحی به کرمان آمده یاغیان را بر ضدّ آل مظفّر کمک کند، لیکن این سردار نسبت به ابواسحاق خیانت ورزیده به مظفّریان ملحق شد و این مسئله اسباب تقویت آل مظفّر و شکست کار شیخ ابواسحاق گردید.

در سال ۷۵۱ امیرشیخ ابواسحاق بار دیگر به یزد لشکر کشید، ولی بازکاری از پیش نبرده بـه شیراز برگشت. و دو سال بعد نیز یکی از امرای روم را که از ملک اشرف گریخته و به شیخ ابواسحاق پیوسته بود به فتح کرمان فرستاد. او نیز به نتیجه‌ای نرسید و از دست امیر مبارزالدین شکست یافته به فارس منهزم شد.

قتل شیخ ابواسحاق در ۷۵۸

امیر مبارزالدّین که از دست‌اندازی‌های متوالی شیخ ابواسحاق و کسان او به کرمان و یزد متغیّر شده بود بالاخره عازم تسخیر شیراز و برانداختن امیر شیخ ابواسحاق گردید و در ۷۵۴ پسر خود شاه

شجاع را به ولیعهدی خویش منصوب نموده با او به طرف شیراز حرکت کرد، چون خبر لشکرکشی او به فارس رسید، شیخ ابواسحاق **قاضی عضدالدّین ایجی** عالم بزرگ معروف را به صلح‌خواهی از شیراز روانهٔ خدمت امیر مبارزالدّین کرد. امیر مبارزالدین قاضی عضد را احترام فوق‌العاده کرد، ولی درخواست صلح ابواسحاق را نپذیرفت و گفت که امیر شیخ تاکنون هفت بار نقض عهد کرده و به پیمان او اطمینانی نیست. قاضی عضدالدّین بدون حصول نتیجه به شیراز برگشت و امیر مبارزالدّین به طرف شیراز سرازیر گردید و در صفر ۷۵۴ به حدود آن شهر نزول نموده آن جا را در محاصره گرفت. محاصرهٔ شیراز شش ماه طول کشید و با این که در آن ضمن امیر مبارزالدّین ناخوش شد و پسرش شرف‌الدّین مظفّر نیز مرد از پای ننشست و کوشید تا بالاخره در سوّم شوّال شهر را گرفت و شیخ ابواسحاق در ایّام محاصره بیشتر اوقات را به بی‌خبری و مستی و عیش و عشرت می‌گذراند و از اهل شهر نیز جماعتی از حرکات او به جان آمده باطناً با امیر مبارزالدّین ساختند و یکی از دروازه‌های شهر را به روی لشکریان او گشودند شیخ ابواسحاق از شیراز گریخت و از شیخ حسن ایلکانی کمک طلبید. شیخ حسن از بغداد دو هزار نفر به کمک او فرستاد، ولی ایشان را هم شاه شجاع منهزم کرد و شیخ ابواسحاق ناچار به اصفهان پناه برد و پسر ده ساله و جمعی از سران لشکریش به دست مظفّریان افتادند و ایشان آن عدّه را کشتند و فارس به این ترتیب مسخرّ آل مظفّر گردید. امیر مبارزالدّین شاه شجاع را به حکومت کرمان فرستاد و خود در شیراز اقامت کرد.

در سال ۷۵۵ امیر مبارزالدّین خواهرزادهٔ خویش شاه سلطان را در شیراز به نیابت گذاشته به عزم استیصال شیخ ابواسحاق عازم اصفهان گردید و شاه شجاع را نیز از کرمان خواست.

در غیاب امیر مبارزالدّین جمعی از مردم شیراز و کسان شیخ ابواسحاق به دعوت طوایف اوغانی و جرمائی و قیام بر عمّال آل مظفّر پرداختند ولی شاه شجاع همه را بر سر جای خود نشانده فارس را امن نمود و به خدمت امیر مبارزالدّین شتافت و پدر و پسر به معیّت هم اصفهان را در محاصره گرفتند.

شیخ ابواسحاق و **سیّد جلال‌الدّین میرمیران** کلانتر اصفهان که از سال فوت ابوسعید در این شهر اقتدار و نفوذی داشت در محاصره افتادند و در طلب کمک به هر طرف متوّسل می‌شدند.

امیر مبارزالدّین و شاه شجاع چون نتوانستند اصفهان را فتح کنند و زمستان در رسید به ناچار محاصره را رها کرده به شیراز برگشتند و شیخ ابواسحاق این فرصت را غنیمت شمرده به طرف لرستان رفت تا مگر از آن حدود کمکی جهت خود فراهم کند. اتابک لرستان به او مدد داد و شیخ ابواسحاق به اصفهان برگشت ولی موّفق نشد که به اطراف آن شهر که شاه شجاع آن را بار دیگر در حصار گرفته بود برسد چه لشکریان امیر مبارزالدّین در بین او و سپاهیان محاصر فاصله بودند. اتابک به لرستان برگشت و شیخ به شوشتر رفت، کلانتر اصفهان یعنی سیّد جلال میرمیران هم نسبت به مظفّریان از در اطاعت آمده مورد عفو قرار گرفت.

سال ۷۵۷ شیخ ابواسحاق به اصفهان برگشت و به دستیاری میرمیران باز در آن شهر جهت خود سپاهیانی ترتیب داده بر کرسی امیری مستقرّ گردید. امیر مبارزالدّین بار دیگر به محاصرهٔ آن جا شتافت، ولی چون محاصره به طول انجامید شاه سلطان را به تسخیر شهر گماشته خود به سرکوبی اتابک لر بدان سامان عزیمت نمود.

 محصورین در مدّت زمستان گرفتار تنگی آذوقه و زحمت بسیار شدند، به همین جهت پای مقاومت

ایشان سست شد و اغلب یا گریختند و یا به شاه سلطان پیوستند از آن جمله میرمیران به کاشان فرار نمود و شیخ ابواسحاق هم در خانهٔ شیخ‌الاسلام شهر پنهان گردید و شهر در بهار سال ۷۵۷ به دست آل مظفّر تسخیر شد.

شاه سلطان به زودی امیر شیخ ابواسحاق را دستگیر کرده ابتدا در قلعهٔ طبرک محبوسش ساخت سپس او را به فرمان امیر مبارزالدّین به شیراز فرستاد و امیر مظفری شیخ بلند نام اینجو را به فرزند یکی از بزرگان شیراز که به دست شیخ ابواسحاق کشته شده بود داد و او امیر شیخ را در جمعهٔ ۲۱ جمادی‌الاولی سال ۷۵۸ در میدان سعادت شیراز که از بناهای شیخ ابواسحاق بود کشت.

شاه شیخ ابواسحاق مردی بود کریم و فاضل و شعردوست ولی عیّاش و مغرور و سخت‌کش و بی‌تدبیر با تمام این احوال فارس در ایّام او و حکومت سایر افراد خاندان اینجو آباد و از جهت نعمت و ثروت با عصر اتابکان سلغوری دم برابری می‌زد و چون امیر شیخ در تربیت اهل علم و ادب می‌کوشید. شعرا و علمای معتبر گرد او جمع بودند و مشهورترین این جماعت **خواجه شمس‌الدّین محمّد حافظ** شاعر بلندفکر شیرازی و **نظام‌الدّین عبیداللّٰه زاکانی** و **شمس فخری اصفهانی** که شیخ را مدح و پس از قتلش مرثیه گفته‌اند.

امیر مبارزالدّین در سال ۷۵۸ تبریز را فتح نمود. بعد از چندی اقامت در آن جا شنید که سلطان اویس جلایری عازم تبریز است. صلاح خود را در مراجعت به شیراز دید و چون در این سفر مبارزالدّین با شاه شجاع و شاه محمود پسران خود به تحقیر معامله کرده بود و غالباً ایشان را به سیاست و کورکردن تهدید می‌نمود. شاه شجاع و شاه محمود هم بر جان خود ترسیده با شاه سلطان که او نیز ازا میر رنجیده بود همدست شدند و قرار شد که در رسیدن به اصفهان امیر مبارزالدّین را بگیرند و مقیّد کنند. در ۱۵ رمضان سال ۷۵۹ توطئه کنندگان نقشهٔ خود را به معرض انجام گذاردند و بالاخره امیر مبارزالدّین را گرفته ابتدا در قلعهٔ طبرک محبوس کردند و بعد در ۱۹ همان ماه سلطان شاه به فرمان شاه شجاع چشم امیر را میل کشید و بعد از این حرکت او را از طبرک به قلعهٔ سفید فارس از قلاع کوه گیلویه فرستادند.

امیر مبارزالدین نابینا پس از چندی به وسیلهٔ مکاتبه با پسران صلح کرد و به شیراز آمد و سکّه و خطبه به نام و اجرای امور سلطنت به دستور او شد، ولی پس از سه ماه چون شاه شجاع فهمید که هنوز پدر در قصد اوست او را مجدداً در بند آورده به گرمسیرات فارس و از آن جا به قلعهٔ بم کرمان روانه داشت، ولی امیر مبارزالدّین که مریض شده بود قبل از رسیدن به این قلعهٔ اخیر در تاریخ ربیع‌الاوّل ۷۶۵ در راه مُرد و نعش او را به میبد به مدرسهٔ مظفّریه که از بناهای او بود آوردند.

امیر مبارزالدّین محمّد چهل سال در یزد و کرمان و عراق و فارس حکومت کرد و چون مرد شصت و پنج سال داشت و در این مدّت در ریختن اساس سلسله‌ای که به نام پدر او به آل مظفّر مشهور شده‌اند سعی بسیار نمود. مردی بود دیندار و مقدّس و متعصّب، در سال ۷۵۲ از گناهان خود استغفار کرده به تلاوت قرآن و عبادت و طاعت مشغول شد و به امر معروف و نهی از منکر پرداخت و در این راه نیز به سختی می‌کوشید جهت تعهد حال سادات و علمای دین در شیراز دارالسّیاده و در کرمان مسجد بنا نمود و اوقاف مخصوص جهت این کار ترتیب داد و در ضمن محاصرهٔ اصفهان یعنی در سال ۷۵۵ با فرستادهٔ **ابوبکر المعتضد باللّٰه** که در مصر خود را جانشین خلفای عبّاسی می‌دانست به بیعت کرد و طریقی را که شیخ ابواسحاق اینجو قبل از او در این مرحله پذیرفته بود

قبول نمود و در خطبه و سکّه نام خلیفه را مذکور داشت و علمای عراق و فارس و یزد را نیز در این بیعت آورد، ولی بسیار تندخو و درشت‌گو بود و غالباً به دست خود مردم را سیاست می‌کرد و در جلوگیری از منهیّات سخت‌گیری را از حدّ می‌برد و به همین جهت مردم با ذوق بذله‌گوی شیراز از او چندان به خوشی نام نمی‌بردند و او را پادشاه مُحْتَسِبْ می‌خواندند.

شاه شجاع (۷۶۰ـ۷۸۶)

بعد از واقعهٔ کورکردن امیر مبارزالدّین پسرارشدش جلال‌الدّین شاه شجاع زمام امور را در دست گرفت، حکومت ابرقو و عراق عجم را به برادر خود شاه محمود و کرمان را به برادر دیگر سلطان عمادالدّین احمد واگذاشت و **خواجه قوام‌الدّین محمّد صاحب عیار** را به وزارت خویش برگماشت و شاه یحیی بن شاه مظفّر برادرزادهٔ خود را در شیراز محبوس ساخت.

در بدو جلوس شاه شجاع ایلات اوغانی و جرمائی عصیان کردند. شاه شجاع به دفع ایشان رفت و پس از سرکوبی آن جماعت عذر رؤسای آن طوایف را در قبول فرمان خود پذیرفته به شیراز مراجعت نمود شاه یحیی که در قلعهٔ قهندر محبوس بود، کوتوال قلعه را فریفته در آن حصار تحصّن اختیار کرد و شاه شجاع با وجود لشکرکشی و جنگ و جدال نتوانست بر برادرزاده دست یابد. عاقبت بین طرفین به این شرط صلح برقرار گردید که شاه یحیی از قلعه نزول کرده به جانب یزد رود و در آن جا از طرف عمّ خود حاکم باشد و قلعهٔ قهندز را به تصرّف شاه شجاع دهد. شاه یحیی این پیشنهاد را پذیرفت و به یزد رفت، ولی نقض عهد کرد و همین که به آن شهر قدم نهاد به مخالفت با شاه شجاع برخاست و به اقسام حیله و تزویر از قبول حکم شاه شجاع سر می‌پیچید و برخلاف او اسباب‌چینی می‌نمود تا آن جا که شاه شجاع عاقبت با خواجه قوام‌الدّین صاحب عیار وزیر و لشکری فراوان از شیراز به قصد یزد حرکت کرد، خود در ابرقو ماند و خواجه را به محاصرهٔ یزد فرستاد وزیر شاه شجاع شهر را در حصار گرفت و چون کار بر مردم و شاه یحیی تنگ شد شاه یحیی مراسلاتی پیش عمّ خود به ابرقو فرستاد و از در عذرخواهی و عجز و الحاح درآمد و شاه شجاع او را بخشود خواجه قوام‌الدّین را باز خواند و به شیراز برگشت و شاه شجاع آن وزیر را در ذی‌القعدهٔ ۷۶۴ به سعایت مخالفان کشت.

در سال ۷۴۴ شاه محمود که از طرف برادر حکومت ابرقو و اصفهان را داشت سر از اطاعت شاه شجاع پیچیده به خیال تصرّف عراق افتاد. شاه محمود به یزد تاخت و نام شاه شجاع را از خطبه انداخته آن جا را تصرّف کرد. شاه شجاع به اصفهان لشکر کشید و بین دو برادر جنگ درگرفت شاه محمود در اصفهان حصاری گشت و بین او و لشکریان شاه شجاع و شاه سلطان چند بار زد و خورد شد تا آن که جمعی از سپاهیان شاه محمود غفلتاً بر سر اتباع شاه سلطان تاختند و ایشان را منهزم کرده شاه سلطان را به خدمت شاه محمود آوردند و شاه محمود او را که عامل میل‌کشیدن امیر مبارزالدّین شده بود به همان عقوبت گرفتار نمود.

شاه شجاع عاقبت با برادر صلح کرد و مقرّر گردید که شاه محمود مثل سابق حاکم اصفهان باشد و به نام برادر خطبه بخواند و شاه محمود اگرچه زیر بار این تکلیف رفت ولی قلباً با برادر صفائی نداشت و می‌خواست به هر وسیله باشد او را مستأصل کرده ملک پدری را در تصرّف خود گیرد به همین جهت با سلطان اویس جلایر پادشاه آذربایجان داخل مکاتبه شد و او را از خیال شاه شجاع در

باب تسخیر تبریز ترسانده به مخالفت برادر برانگیخت و سلطان اویس جمعی از امرای خود را به یاری شاه محمود فرستاد و شاه محمود به مدد ایشان و بعضی از امرای شاه شیخ ابواسحاق اینجو مستظهر شده در طغیان بر برادر جری‌تر شد و شاه یحیی نیز به جمع مخالفان پیوست و از لرستان و قم و کاشان و ساوه و آوه نیز به آن جماعت مدد رسید و ایشان برای برانداختن دولت شاه شجاع در سال ۷۶۵ از اصفهان بیرون آمده به طرف شیراز حرکت کردند.

شاه شجاع برای مقابله با دشمن با برادر کوچک‌تر خود سلطان احمد و پسر خویش سلطان اویس از شیراز خارج شد و قبل از آن‌که به لشکریان همراه شاه محمود برسد سلطان احمد نیز از شاه شجاع رنجیده به اردوی شاه محمود پیوست و بعضی دیگر از لشکریان و اتباع شاه شجاع نیز راه خلاف رفتند و کار بر شاه شجاع سخت شد ولی به اتمام این احوال عنان مقاومت و پایداری را از کف ننهاده و با اراده‌ای قوی با دشمن روبرو شد امّا از عهدهٔ یاران برادر برنیامد و شکسته به شیراز برگشت و در شهر متحصّن گردید و لشکریان شاه محمود شهر را در محاصره گرفتند. محاصرهٔ شیراز به طول انجامید و روز به روز از قوّهٔ مقاومت شاه شجاع و از عدّهٔ یاران او کاسته شد. عاقبت شاه شجاع طلب صلح کرد و دو برادر در پای قلعهٔ قهندز با یکدیگر ملاقات کردند و پس از ترتیب قرار صلح شاه شجاع به ابرقو رفت و شاه محمود با جلال و شکوه تمام به شیراز وارد شد.

شاه شجاع در بهار سال ۷۶۶ کرمان را گرفت و به سرکوبی ایلات اوغان و جرمائی رفت. شاه محمود شاه یحیی را به مدد ایشان فرستاد ولی شاه یحیی و برادرش شاه منصور هر دو از شاه محمود رو برگرداندند و به شاه شجاع عمّ خود پیوستند و عزم شاه شجاع به همین علّت در حملهٔ به شیراز و فتح پایتخت سابق خود قوّت گرفت چنان‌که از کرمان به این شهر متوّجه شد و در نزدیکی پل فسا بر سر راه شیراز در ۲۴ ذی‌القعدهٔ ۷۶۷ شاه محمود را شکست داد و به شیراز آمد و شاه محمود به اصفهان گریخت.

نزاع بین شاه شجاع و شاه محمود تا سال ۷۷۶ که تاریخ فوت شاه محمود است برقرار بود و چند بار شاه شجاع به اصفهان لشکر کشید و پس از غلبه بر شاه محمود و عفو او به شیراز برگشت و یک بار هم از او که به مدد لشکریان سلطان اویس جلایر پدر زن خویش مستظهر شده بود، شکست یافت و محمود تا نزدیک شیراز پیش راند لیکن به فتح آن جا قادر نیامد و به اصفهان برگشت.

پس از فوت شاه محمود شاه شجاع به سهولت به اصفهان دست یافت و چون مقارن همین ایّام سلطان اویس جلایر هم مرده بود، پادشاه مظفّری به تبریز تاخت و سلطان حسین پسر اویس را مغلوب کرد. عاقبت بین او و سلطان حسین صلح شد و حسین خواهر خود را به زوجیّت به زین‌العابدین پسرشاه شجاع داد و شاه شجاع هم حکومت اصفهان را که بین آل جلایر و آل مظفّر مورد نزاع بود به زین‌العابدین واگذاشت.

وفات شاه شجاع در ۷۸۶

درسال ۷۸۱ شخصی به نام عادل آقا در سلطانیّه به هواخواهی سلطان حسین جلایر قیام کرد و به خیال تعرّض به ممالک آل مظفّر افتاد. شاه شجاع به عزم سرکوبی او به سلطانیّه آمد و اگرچه در ابتدا لشکر او منهدم شدند، ولی بالاخره در نتیجهٔ صرف ثبات و رسیدن کمک غالب آمده سلطانیّه را گرفت و بر خطاهای عادل قلم عفو کشیده به شیراز برگشت.

عادل آقا به تدریج در سلطانیّه مقتدر شد و چون در سال ۷۸۴ پسر دیگر سلطان اویس جلایر یعنی سلطان احمد بر برادر خود سلطان حسین خروج کرد و برادر را کشت عادل‌آقا نیز پسر سوّم اویس را که سلطان ابویزید نام داشت به سلطنت برداشت و با سلطان احمد به جنگ پرداخت و چون خود را دست‌نشاندهٔ شاه شجاع اعلان کرده بود از آن پادشاه یاری خواست و شاه شجاع در ۷۸۵ به سلطانیّه آمد.

قبل از رسیدن به سلطانیّه شاه شجاع بر پسر خود شبلی بدگمان شد و او را به این توّهم که درصدد خروج بر اوست در نزدیکی اقلید فارس گرفته در قلعه‌ای محبوس و بعد چشم آن جوان را در شعبان سال ۷۸۵ میل کشید. شاه شجاع پس از رسیدن به سلطانیّه مابین دو پسر سلطان اویس را اصلاح نمود و با عادل آقا از سلطانیّه خارج شد و کار نزاع سلطان ابویزید و برادرش سلطان احمد به وساطت او به خوشی خاتمه پذیرفت.

شاه شجاع از قزوین به طرف خرّم‌آباد و شوشتر حرکت کرد و در این دو ولایت به علّت زمستان و بارندگی و راه‌های سخت سپاه او صدمهٔ بسیار دیدند و شاه منصور که والی لرستان بود به خدمت پادشاه آمد و پس از ملاقات شاه عازم شیراز شد، ولی شاه شجاع در راه به قدری در شرب شراب افراط کرد که مریض بستری گردید و چون رحلت خود را نزدیک دید به دادن صدقات و عطایا پرداخت و سلطان احمد و زین‌العابدین را که هر کدام طرف‌دارانی داشتند و بیم آن می‌رفت که پس از شاه شجاع به جان یکدیگر بیفتند پیش خود خواست و برای جلوگیری از این پیش‌آمد هر دو را به حفظ اتفّاق نصیحت و وصیّت نمود. ولایت عهد را به سلطان زین‌العابدین داد و اصفهان را به سلطان ابویزید برادر خردسال خود واگذاشت و سلطان احمد را نامزد کرمان کرد. سپس دو مراسله یکی به امیر تیمور گورکان و یکی هم خطاب به سلطان احمد جلایر در نگاهداری از پسران خود نوشت و اندکی بعد یعنی در تاریخ یکشنبه ۲۲ شعبان سال ۷۸۶ جان تسلیم نمود و در شیراز مدفون شد.

شاه شجاع در مدّت بیست و شش سال سلطنت خود غالب اوقات را به دفع عاصیان می‌گذراند و غالباً از معرکه فاتح بیرون می‌آمد، مردی بود مانند پدر خود شجاع و دیندار. در نه سالگی قرآن را حفظ کرد و در اقامهٔ شعایر دینی جدّ بلیغ داشت. شخصاً پادشاهی فاضل و شاعر و شعردوست و ادب‌پرور بود و در خدمت قاضی عضدالدّین ایجی و جمعی دیگر از علمای زمان خود شاگردی می‌کرد. حافظهٔ عجیبی داشت و به یک شنیدن هفت هشت بیت عربی را به خاطر می‌سپرد. به سرودن اشعار عربی و فارسی نیز می‌پرداخت و از او قطعات و رباعیّات چند به فارسی باقی است. در عهد او نیز شعر فارسی رواج داشت. خواجه حافظ شیرازی و عماد فقیه کرمانی از شعرای عصر و از مدّاحان این پادشاهند.

زین‌العابدین ۷۸۶ـ۷۸۹

بعد از وفات شاه شجاع مجاهدالّدین زین‌العابدین به جای پدر نشست ولی در مرحلهٔ اوّل با مخالفت سایر بزرگان خاندان مظفّری مواجه شد، از طرفی شاه یحیی به دعوت مردم اصفهان به آن شهر رفته بر آن جا استیلا یافت و به قصد گرفتن شیراز لشکر به سمت پایتخت سلطان زین‌العابدین کشید و از طرفی دیگر ابویزیدبن امیر مبارزالدّین باکسان خود جانب سلطان زین‌العابدین را رهاکرده

به لشکریان شاه یحیی پیوست و به همین علّت سلطان زین‌العابدین چون دید از عهدهٔ شاه یحیی برنمی‌آید با او صلح کرد و حکومت ابرقو را به ابویزید واگذاشت و چون شنید که شاه منصوربن شاه مظفّر در حدود شوشتر مشغول تاخت و تاز است به طرف کازرون بیرون رفت، ولی شاه منصور از جلوی او گریخت.

امّا مردم اصفهان بعد از مراجعت شاه یحیی از شیراز، چون او مردی ممسک و بخیل بود او را از شهر خود راندند و شاه یحیی به یزد برگشت و اصفهانیان در اطاعت سلطان زین‌العابدین درآمدند و سلطان پس از تسخیر اصفهان به نطنز رفت و ابویزید را که در آن جا از جانب شاه یحیی حکومت داشت، مغلوب کرد و ابویزید به لرستان گریخت و زین‌العابدین به شیراز برگشت.

در سال ۷۸۸ سلطان ابویزید که از دست سلطان زین‌العابدین به لرستان گریخته بود جماعتی دور خود جمع نموده به کرمان آمد. سلطان احمد درصدد خواندن او به کرمان به خدمت خود بود، ولی چون شنید که اتباع گرسنهٔ او به غارت آبادی‌ها و تعدی به مردم پرداخته‌اند، او را به کرمان راه نداد و ابویزید به یزد پیش شاه یحیی رفت.

در همین سال ۷۸۸ امیر تیمور گورکان که بر تمام ماوراءالنهر و ترکستان و قسمتی از ایران استیلا یافته بود فرستاده‌ای شجاع او را به امیر سپرده به خدمت بشتابد. سلطان زین‌العابدین به پیغام امیر تیمور جواب و به ایلچی او اجازهٔ مراجعت نداد و امیر گورکانی در شوّال سال ۷۸۹ از همدان به اصفهان آمد و حکمران آن جا را در اطاعت خود آورد. سلطان زین‌العابدین و امرای او از ترس به بغداد گریختند، ولی شاه یحیی قبول فرمان نمود. مأمورین امیر تیمور در اصفهان به جمع‌آوری مالی که مردم جهت لشکریان امیر قبول کرده بودند مشغول شدند، ولی چون از ایشان تعدّی و ظلم نسبت به مال و عیال مردم سر زد اهالی اصفهان ایشان را کشتند. امیر تیمور از این پیش آمد متغیّر شده حکم قتل عام شهر را داد و در این واقعه قریب ۷۰۰۰۰ نفر از اصفهانیان طعمهٔ شمشیر لشکریان امیر خونخوار شدند.

بعد از قتل عام اصفهان امیر تیمور عازم شیراز شد. سلطان احمد که قبلاً فرمان امیر تیمور را گردن نهاده بود یکی از امرای خود را به خدمت امیر فرستاد و چون امیر تیمور نسبت به سلطان احمد اظهار عنایت کرد، سلطان احمد نیز به اردوی او شتافت و امیر تیمور بی‌زحمتی ممالک آل مظفّر را مسخر ساخته آن را بین شاه یحیی و سلطان احمد و **سلطان ابواسحاق** پسر سلطان اویس بن شاه شجاع تقسیم نمود و به علّت اخبار ناخوش که از ماوراءالنّهر می‌رسید به آن سمت برگشت.

امّا سلطان زین‌العابدین که به طرف بغداد می‌گریخت، در نزدیکی شوشتر فریب وعدهٔ امداد شاه منصور حکمران آن نواحی را خورده به چنگ او اسیر شد و شاه منصور سلطان زین‌العابدین را در قلعهٔ سلاسل شوشتر محبوس نمود.

شاه یحیی (۷۸۹-۷۹۵)

امیر تیمور حکومت شیراز را به شاه نصرةالدّین یحیی و سیرجان را به سلطان ابواسحاق بن اویس بن شاه شجاع و کرمان را به سلطان عمادالدّین احمد واگذاشت و چون این تقسیم بعمل آمد، شاه یحیی به شیراز آمده به آرزوی دیرینهٔ خود رسید و به جای شاه شجاع و سلطان زین‌العابدین بر

کرسی امارت مظفّری نشست.

سلطان ابویزید که در یزد بود و خیال رفتن به هند داشت، همین که از تقسیم ممالک مظفّری اطلاّع یافت و خود را بی‌نصیب دید به کرمان آمد و با جمعی از اوغانیان دست یکی کرده بر ضدّ سلطان احمد عصیان نمود. سلطان احمد ایشان را مغلوب ساخته ابویزید را گرفت و برادر را عفو کرده به طرف هرموز فرستاد و ابویزید اموال باقی‌ماندهٔ آن حدود را جمع آورده به کرمان مراجعت کرد و تا سال فوت خود یعنی سال ۷۹۲ در خدمت برادر بود.

امّا شاه منصور پس از بندکردن سلطان زین‌العابدین و شنیدن خبر مراجعت امیر تیمور از شوشتر عزیمت شیراز نمود و شاه یحیی که در خود در مقابل برادر خردتر تاب مقاومت نمی‌دید، شیراز را رها کرده به یزد آمد و شاه منصور به سهولت بر شیراز دست یافت.

شاه یحیی در مراجعت به یزد درصدد برآمد که کرمان را نیز از سلطان احمد بگیرد. جنگ بین لشکریان سلطان احمد از طرفی و سپاهیان شاه یحیی در ۷ جمادی‌الاولی سال ۷۹۲ در صحرای بافت اتّفاق افتاد و فتح نصیب سلطان احمد شد و شاه یحیی و همراهان او گریختند.

سلطان زین‌العابدین که در قلعهٔ سلاسل محبوس بود، بعد از استقرار شاه منصور در شیراز به دستیاری جمعی از پاسبانان خود از حبس بیرون آمده عازم اصفهان شد و کمی بعد آن شهر را تحت حکم خود درآورد.

شاه منصور (۷۹۰-۷۹۵)

شاه منصور چون خبر استیلای زین‌العابدین را بر اصفهان شنید به خیال تسخیر آن جا از شیراز حرکت نمود ابتدا ابرقو را گرفت بعد به اصفهان رفت، ولی چون تسخیر آن شهر آسان نبود به شیراز برگشت و از آن جا لرستان رفت و آن جا را مطیع خود ساخته یکی از اتابک‌زادگان لر را از طرف خود بر آن جا حاکم کرده برای تهیّهٔ گرفتن اصفهان به شیراز آمد.

شاه یحیی و سلطان زین‌العابدین و سلطان احمد و سلطان ابواسحاق به یکدیگر دست اتّفاق داده عازم شدند که از کرمان و یزد و اصفهان به قصد برانداختن شاه منصور حرکت کنند و قرار گذاشتند که در ماه صفر سال ۷۹۳ در سیرجان یکدیگر را ملاقات نمایند و به کمک هم بر شاه منصور بتازند، امّا همین که شاه منصور به طرف سیرجان حرکت کرد، شاه یحیی که در تزویر و شکستن عهد امتحان بسیار داده بود به کمک متحدین خود نیامد و ایّام را به وعده گذراند. عاقبت شاه منصور در فسا لشکریان سلطان احمد و سلطان زین‌العابدین را شکست داد، زین‌العابدین به اصفهان و احمد به کرمان هزیمت کردند و ابواسحاق در سیرجان ماند.

شاه منصور بعد از این فتح به شیراز برگشت و تهیّهٔ کار خود را دیده عازم اصفهان شد تا آن جا را از کف سلطان زین‌العابدین بیرون آورد. چون بیشتر لشکر زین‌العابدین خدمت شاه منصور را پذیرفته بودند، زین‌العابدین بدون جنگ اصفهان را رها کرده به طرف خراسان رهسپار شد و شاه منصور آن شهر را گرفت.

همین که زین‌العابدین به ری رسید حاکم آن جا او را دستگیر نموده پیش شاه منصور فرستاد و شاه منصور چشمان او را میل کشید، سپس عازم یزد شد و اکثر آن ولایات را خراب کرده پس از صلح

با شاه یحیی به طرف کرمان سرازیر گردید و به سلطان احمد پیغام داد که یا با او دست یکی نماید و او و شاه یحیی از دوستی با امیر تیمور دست برداشته هر کدام لشکری به شاه منصور دهند که به خراسان رفته جلوی تاخت و تاز او را بگیرد و یا آن که آمادهٔ جنگ باشند و چون سلطان احمد که جرأت اقدام به مخالفت با امیر تیمور را نداشت، از قبول پیشنهاد او سرپیچید. شاه منصور اکثر آبادی‌های یزد و کرمان را خراب کرده به شیراز رجعت نمود. ضمناً سلطان ابواسحاق را بر ضدّ احمد و دستبرد به ولایات او برانگیخت و ابواسحاق چندی به تعرّض متصرّفات سلطان احمد مشغول بود تا آن که سلطان احمد مقارن یورش امیر تیمور به عراق و فارس او را به قتل رساند.

انقراض آل مظفر در ۷۹۵

امیر تیمور که از جسارت و ترکتازی‌های شاه منصور به غضب آمده بود در اول سال ۷۹۵ از شوشتر عازم شیراز شد و پس از تسخیر قلعهٔ مستحکم سفید، سلطان زین‌العابدین کور را که در آن جا به امر شاه منصور محبوس بود، خلاص کرده به او وعده داد که انتقام او را از شاه منصور بکشد.

شاه منصور که در این موقع در اصفهان بود به شیراز آمد و به جای تهیّهٔ اسباب کار دفاع به شرب شراب و عیّاشی پرداخت و در یک موقع چهل روز هیچ کس او را ندید و این مدّت را سرگرم بادهٔ ناب بود و همین که شنید امیرتیمور قلعهٔ سفید را گشوده عازم شیراز است از شهر گریخت. شاه منصور اندکی بعد از فسا به شیراز برگشت و قریب پنج هزار پیاده و سواره جمع آورده در سه فرسخی شیراز به جلوی امیر تیمور تاخت و بر ۳۰۰۰۰ لشکریان تیموری زد و با این که رشته و نظم جناحین لشکر او از هم گسیخت خود او مردانه جنگید و چند بار به قلب سپاه امیر تیمور حمله برد تا آن که مقاومت ایشان را درهم شکست. فقط امیر تیمور و پنج نفر از یاران او تنها ماندند و دو نوبت شاه منصور شمشیر بر کلاه خود امیر تیمور زد و به واسطه آن که یکی از امرای او سپر خود را پیش آورد، به امیر صدمه‌ای نرسید و شاه منصور که سه زخم برداشته بود، به طرف شیراز برگشت، ولی یکی از اتباع امیر تیمور او را نشناخته از سر اسب پائین آورد و آن جوان رشید را در همان جا به قتل آورد.

بعد از قتل شاه منصور سایر افراد خاندان مظفّری همگی به خدمت امیر تیمور گورکانی شتافتند و امیر جمیع ایشان را مقیّد نمود. ابتدا سلطان شبلی را که به فرمان پدر خود شاه شجاع کور شده و سلطان زین‌العابدین را که از دست شاه منصور دیدهٔ جهان بینش نابینا گردیده بود، به سمرقند فرستاد. سپس فارس را به پسر خود عمر شیخ سپرده با شاهزادگان خاندان مظفّری عازم اصفهان شد، ولی قبل از رسیدن به این شهر فرمان داد تا در تاریخ دهم ماه رجب سال ۷۹۵ در قریهٔ ماهیار ولایت قمشه جمیع افراد آل مظفّر را از بزرگ و کوچک کشتند و بقیّه را هم حکّام تیموری در ولایات به قتل آوردند. عدد مقتولین این خانواده را به دست کارکنان تیمور هفتاد نوشته‌اند. خلاصه این خاندان بزرگ که بر اثر وجود شاعر بزرگوار خواجه حافظ شیرازی نامی بلند در تاریخ ادبیّات ایران گذاشته‌اند، به این شکل فجیع از میان رفت و اثری از آنان جز این نام نیک باقی نماند.

سلاطین آل مظفّر اگرچه مردمانی رشید و شمشیر زن و مرّوج علم و ادب بودند ولی تعصّب و قساوت بر مزاج ایشان غلبه داشت، مخصوصاً نفاق و برادرکشی و کورکردن چشم یکدیگر از حرکاتی بود که حتی شاه شجاع نیز با آن علم و فضل از آن بی‌نصیب نبود و همین امور از علل عمدهٔ برافتادن دولت ایشان بود، مدت حکمرانی این سلسله هفتاد و دو سال است از ۷۲۳ تا ۷۹۵ و قلمرو

ایشان فارس و کرمان و یزد و اصفهان و بعضی قسمت‌ها از خوزستان.

اسامی سلاطین آل مظفر و زمان هر یک

۱ـ امیر مبارزالدین محمدبن مظفربن منصوربن غیاث‌الدین حاجی	از ۷۲۳ تا ۷۶۰
۲ـ شاه محمودبن امیر مبارزالدّین محمّد	از ۷۶۰ تا ۷۷۷
۳ـ سلطان عمادالدّین احمدبن امیر مبارزالدّین محمّد	از ۷۶۰ تا ۷۹۵
۴ـ شاه نصرةالدّین یحیی‌بن امیر مبارزالدّین محمّد	از ۷۶۰ تا ۷۹۵
۵ـ شاه شجاع‌بن امیر مبارزالدّین محمّد	از ۷۶۰ تا ۷۸۶
۶ـ سلطان زین‌العابدین بن شاه شجاع	از ۷۸۶ تا ۷۹۰
۷ـ شاه مصنوربن شاه مظفّرین امیر مبارزالدّین محمّد	از ۷۹۰ تا ۷۹۵

۴ـ امرای لرستان

لرستان یعنی اراضی لرنشین مقارن استیلای مغول به دو قسمت تقسیم می‌شد: **لر بزرگ** و **لر کوچک** و بین مساکن لر بزرگ و شیراز ناحیهٔ لرنشین ثالثی نیز وجود داشت که آن را **شولستان** می‌گفتند. به جای شولستان امروز **مَمَسنّی** و به جای لر بزرگ **کوه‌گیلویه** و **بختیاری** قرار دارد و لر کوچک همان است که حالیّه هم آن را لرستان می‌گوئیم و غرض از این قسمت اخیر که در آن ایّام کوچک خوانده می‌شد، بیشتر ناحیهٔ فعلی یعنی اطراف خرّم‌آباد و اراضی پشت کوه بوده است.

هر یک از دو قسمت لر بزرگ و لر کوچک از قبل از استیلای مغول تا مدّتی بعد از برافتادن ایلخانان از خود امرائی نیمه مستقلّ داشته‌اند که بعضی از ایشان هم به مناسباتی مشهور شده و از آن جماعت عدّه‌ای یا به علّت دخالت در ادبیّات فارسی و یا در زد و خورد با سلسله‌های دیگر در تاریخ صاحب نام و نشانی شده‌اند.

ذکر طوایف لر بزرگ و امرای ایشان بیشتر در تاریخ به میان می‌آید تا لر کوچک چه این طوایف بین فارس و عراق عجم و عراق عرب و شولستان ساکن بوده و با اتابکان فارس و خلفای بغداد ارتباط داشته و از همه مهم‌تر مساکن ایشان بر سر راه عراق عرب و دره‌های کارون و کرخه به فارس و سواحل دریا قرار داشته است.

سلسله‌ای که در لر بزرگ از حدود نیمهٔ قرن ششم هجری اقتدار یافته و به نام **امرای فضلویه** یا مسامحةً **اتابکان لرستان** خوانده می‌شوند اصلاً از کُردان شامند که از طریق میّافارقین و آذربایجان به ایران آمده و مقارن ابتدای قرن ششم هجری در حدود اشتران کوه و جلگه‌های شمالی آن رحل اقامت افگنده‌اند. پایتخت اتابکان لرستان در شهر ایذج یعنی مال امیر یا ایذهٔ حالیّه قرار داشته. مشهورترین اتابکان لرستان به قرار ذیلند:

اتابک تکله (۶۴۹ـ۶۵۶)

اتابک مظفّرالدّین تکله یکی از مشهورترین اتابکان لرستان است و او با اتابکان فارس و امرای لر کوچک و شول و مغول درافتاده و قسمت عمدهٔ عمر او در زد و خورد گذشته است.

کشمکش مابین اتابکان فارس و اتابکان لرستان که از عهد هزار اسب شروع شده بود در ایّام

امارت تکله شدّت یافت چه اتابک سعدبن زنگی به قصد استیصال امرای فضلویه و تصرّف بلاد لر بزرگ سه مرتبه به طرف متصرّفات تکله لشکر کشید، ولی در هیچ یک از این لشکرکشی‌ها غلبه نیافت، بلکه فتح نصیب تکله گردید و اهمیّت و اعتبار او افزایش یافت.

در سال ۶۵۵ موقعی که اردوی هولاگوخان برای تسخیر بغداد و بلاد عراق به این حدود رسید، تکله به خدمت هولاگو رفت و در لشکرکشی مغول به طرف بغداد حضور داشت، امّا همین که وحشی‌گری‌های تاتار را در آن واقعه دید، از قتل خلیفه و نکبت اسلام متأثر شده درصدد برگشتن به لرستان برآمد و چون امرای هولاگو این معنی را به اطلاّع خان رساندند و هولاگو خواست تکله را دستگیر کند، تکله بدون اطّلاع او به لرستان برگشت و پس از امان‌یافتن به خدمت ایلخان رسید. هولاگو او را با خود به تبریز برد و در پانزدهم ذی‌القعده سال ۶۵۶ اتابک را در آن جا کشت و برادرش شمس‌الدّین الب ارغو را حکومت لر داد.

دورهٔ امارت شمس‌الدّین الب ارغو که قریب پانزده سال طول کشید واقعه مهمّی ندارد.

یوسف شاه (۶۷۲ـ۶۸۸)

بعد از الب ارغو پسرش **یوسف‌شاه** جانشین او گردید و این اتابک در عهد اباقاخان نسبت به ایلخان مغول خدمات بسیار کرد و به همین جهت اباقا او را بهادر لقب داد و خوزستان و کوه گیلویه و شهر فیروزان (هفت فرسنگی اصفهان) و گلپایگان را ضمیمهٔ قلمرو او ساخت.

پس از جلوس ارغون اتابک یوسف‌شاه نسبت به ایلخان جدید طریق اطاعت پیش گرفت و ارغون او را مأمور آوردن خواجه شمس‌الدّین جوینی صاحب دیوان کرد. یوسف شاه خواجه را پیش ارغون برد و خواجه دختر خود را به زوجیّت به اتابک داد.

پس از قتل خواجه شمس‌الدّین اتابک یوسف‌شاه به فرمان ارغون به بلاد لر برگشت و تا سال فوت خود یعنی ۶۸۸ در لرستان بود.

اتابک افراسیاب (۶۸۸ ـ ۶۹۵)

اتابک یوسف شاه دو پسر داشت، **افراسیاب** و **احمد** افراسیاب به جای پدر به مقام اتابکی رسید و برادر خود احمد را به ملازمت ایلخان فرستاد. اتابک افراسیاب مردی مستبّد و ظالم بود، ابتدا افراد خاندان وزیر پدر خود را مصادره کرده ایشان را به وضعی شنیع کشت و جماعتی از کسان ایشان از ترس به اصفهان پناه بردند و افراسیاب برای دستگیری آن جماعت یکی از اقارب خود را به اصفهان روانه داشت و این واقعه مقارن شد با مرگ ارغون (۶۹۰) و پریشانی اوضاع دربار ایلخانی، افراسیاب موقع را برای قیام و طغیان بر ضدّ مغول مناسب دید و امر داد تا اتباع او مغولانی راکه در اصفهان مقیم بودند کشتند و از طرف خود به همدان و فارس تاکنار دریا حکّامی فرستاد و مصمّم حمله به تبریز گردید و خود او نیز به عراق آمده در نزدیکی قهرود کاشان یکی از سرداران مغول را شکست داد و غنایم بسیار گرفت و نسبت به اسرای مغول به زشتی تمام رفتار نمود.

ایلخان جدید یعنی گیخاتو که از حرکات افراسیاب و جلادت او به خشم آمده بود سپاهیانی فراوان به سرکوبی افراسیاب و طوایف لر بزرگ فرستاد. مغول دست به کشتار لر گذاشتند و افراسیاب که توانائی مقاومت نداشت به قلعهٔ منگشت پناه جست. عاقبت چون دید حریف مغول نمی‌شود، به

اردوی گیخاتو آمده طلب عفو کرد و مورد بخشایش ایلخان قرار گرفت و افراسیاب برادر خود احمد را در اردو گذاشته خود به لرستان رفت و این بار نیز جماعتی از امرا و بزرگان مملکت خود را بـه بهانه‌هائی به قتل آورد تا کاملاً مستقل باشد.

در عهد ایلخانی غازان‌خان ابتدا افراسیاب مورد عنایت ایلخان بود و از جانب غازان در بلاد لر امارت می‌کرد. در سال ۶۹۵ موقعی که غازان به همدان آمد، افراسیاب به خدمت او رسیده پس از اقامهٔ مراسم خدمتگزاری مرّخص شد، ولی در مراجعت امیر هرقداق والی فارس که بـه عـزم اردو می‌آمد اتابک را با خود به خدمت غازان آورد و در پیش ایلخان شرحی از سوءسیرت او تقریر نمود و غازان افراسیاب را در ۲۰ ذی‌الحجّه ۶۹۵ به قتل رساند.

نصرةالدین احمد (۶۹۵ـ۷۳۰)

بعد از افراسیاب برادرش نصرةالدّین احمد به مقام اتابکی لرستان رسید و او یکی از مشهورترین امرای فضلویه است چه علاوه بر حسن سلوک با مردم با علما و زهّاد و اهل ادب و شعرا حشر و نشر داشته و نامی نیک از خود به یادگار گذاشته است.

اتابک نصرةالدّین احمد آداب مغول را در لرستان شایع ساخت و برای ترمیم خرابی‌های عهد برادر در انشاء مدارس و رباط‌ها و طرق سعی بسیار نمود و قریب ۱۶۰ زاویه یعنی خانقاه در بلاد مختلفه از آن جمله ۳۴ باب در اینج پایتخت خود بنا نمود. عایدات مملکت خود را سالیانه به سه سهم متساوی تقسیم می‌کرد و هر ثلث را به مصرفی می‌رساند. یک ثلث آن صرف گذران معاش خود و اقارب و کسان خویش، یک ثلث صرف نگاه‌داری سپاهیان و ثلث دیگر آن صرف زوایا و مدارس می‌شد و خود نیز از صلحا بود و غالباً در زیر لباس جامهٔ پشمینه می‌پوشید و به فقرا لباس و پول و طعام می‌داد. اتابک نصرةالدّین احمد در تاریخ ادبیّات فارسی نیز ذکری به خیر دارد زیرا که سه کتاب فارسی به نام او تألیف شده و مؤلفین آن سه نام او را به نیکی باقی گذارده‌اند اوّل **تاریخ مُعْجَم فی آثار مُلوکِ العَجَم** تألیف **شَرفِ‌الدین فَضلِ‌اللّه حُسینی قَزوینی** دوّم **مِعْیار نصُرْتی** در فنّ عروض و قوافی که آن را **شَمس فَخری اِصفهانی** به نام اتابک نصرةالدّین احمد پرداخته است. سوّم **تَجارِب السَّلف** به قلم **هِندوشاه بن سَنجر نخجوانی.**

بعد از نصرةالدّین احمد پسرش اتابک **یوسف شاه دوم** (۷۳۰ـ۷۴۰) و پس از او پسر دیگرش **اَفراسیاب دوم** به اتابکی رسیدند و چون در این اوان خاندان اینجو و آل مظفّر در فارس اقتدار یافته و در لرستان نیز اعمال نفوذ می‌کردند، به تدریج اوضاع بلاد لر خراب شد. مخصوصاً امیر مبارزالدین چون اتابک **نُورالورد** پسر سلیمان شاه بن اتابک احمد با شیخ ابوالسحاق اینجو کمک کرده بود و در سال ۷۵۷ به سرکوبی او رفت و نورالورد را گرفته چشمانش میل کشید و حکومت لر را به اتابک **پشنگ** پسر سلغرشاه بن احمد عمّ‌زاده داماد نورالورد داد و خود به کمک شاه شجاع بـه مـحاصرهٔ اصفهان آمد.

اتابکان لر بزرگ تا نیمهٔ اوّل قرن نهم باقی بودند و آخرین ایشان که **غیاث‌الدین کاوس** نام داشت به دست سلطان ابراهیم بن شاهرخ تیموری برافتاد و سلسلهٔ ایشان انقراض یافت.

اسامی اتابکان لر بزرگ

۱ـ	ابوطاهر	حدود ۵۵۰			
۲ـ	اتابک هزار اسب بن ابی‌طاهر			تا	۶۲۶
۳ـ	عمادالدّین پهلوان‌بن هزار اسب	از	۶۲۶	تا	۶۴۶
۴ـ	نصرةالدّین کلجه پسر هزار اسب	از	۶۴۶	تا	۶۴۹
۵ـ	تکله پسر هزار اسب	از	۶۴۹	تا	۶۵۶
۶ـ	شمس‌الدّین الب ارغو پسر هزار اسب	از	۶۵۶	تا	۶۷۲
۷ـ	یوسف شاه‌بن الب ارغو	از	۶۷۲	تا	۶۸۸
۸ـ	افراسیاب بن یوسف‌شاه	از	۶۸۸	تا	۶۹۵
۹ـ	نصرةالدّین احمدبن یوسف‌شاه	از	۶۹۵	تا	۷۳۰
۱۰ـ	یوسف‌شاه دوّم بن نصرةالدین احمد	از	۷۳۰	تا	۷۴۰
۱۱ـ	افراسیاب دوّم بن نصرةالدّین احمد	از	۷۴۰		
۱۲ـ	نورالورد بن سلیمان شاه بن اتابک احمد	از	۷۵۷		
۱۳ـ	اتابک پشنگ بن سلغر شاه بن اتابک احمد	از	۷۵۷	تا	۷۹۲
۱۴ـ	پیر احمد بن اتابک پشنگ	از	۷۹۲	تا	۷۹۸
۱۵ـ	ابوسعیدبن پیر احمد			تا	۸۲۰
۱۶ـ	شاه‌حسین بن ابی‌سعید	از	۸۲۰	تا	۸۲۷
۱۷ـ	غیاث‌الدّین کاوس بن پشنگ				

امّا شعبهٔ لر کوچک اگرچه چند نفر امیر معتبر از میان ایشان برخاسته و امارتشان نیز زیادتر طول کشیده است، ولی هیچ وقت اسم و رسم امرای لر بزرگ را پیدا نکرده‌اند.

۵ـ چوپانیان

امرای چوپانی چنان که پیش هم گفتیم دو نفر بیش نیستند یکی امیر شیخ حسن پسر امیر تیمور تاش بن امیر چوپان سلدوز که تفصیل احوال او و کسانش را پیش نوشته‌ایم دیگر برادرش ملک اشرف که در ایّام قتل برادر در فارس به لشکرکشی به قصد شیراز اشتغال داشت و چون از خبر قتل برادر که در سال ۷۴۴ اتّفاق افتاد اطّلاع یافت به تبریز آمد و به تفصیلی که گفته‌ایم بر جای برادر نشسته انوشیروان نامی را به اسم انوشیروان عادل ایلخان خواند و اندکی بعد او را هم معزول کرده مستقلّ شد.

ملک اشرف مدّت چهارده سال (۷۴۴ـ۷۵۸) در آذربایجان با کمال سفّاکی و ظلم و بی‌خردی حکومت می‌کرد، چنان که هنوز سه چهار سال از دورهٔ امارت او نگذشته بود غالب مردم تبریز از جور او جلای وطن کردند و چون در سال ۷۴۷ و بای عظیمی نیز در تبریز بروز کرد، آن شهر به کلّی از اعتبار و آبادی افتاد، با این حال ملک اشرف جز اندوختن مال و آزار مردم کاری نمی‌کرد.

در سال ۷۴۸ ملک اشرف به خیال افتاد که بغداد را از تصرّف امیر شیخ حسن بزرگ ایلکانی بیرون آورد و به همین عزم به آن طرف لشکر کشید. امیر شیخ حسن از حرکت ناگهانی لشکریان ملک اشرف وحشت کرده مصمّم رفتن به روم و پناه‌بردن به حصار کماخ گردید، ولی دلشاد خاتون زوجهٔ

او وی را مانع آمده و به محکم‌کردن حصار بغداد پرداخته مستعدّ جلوگیری از ملک اشرف شد. بر اثر همین تدبیر و ثبات او لشکریان ملک اشرف کاری از پیش نبردند، بلکه تاب حملهٔ سپاهیان ایلکانی را نیاورده منهزماً به آذربایجان برگشتند.

ملک اشرف بعد از برگشتن به تبریز مملکت خود را بین امرای خویش تقسیم نمود تا ایشان از آن بلاد اموالی استخراج کرده پیش او بفرستند و هر چندگاهی آن امرا را مقیّد می‌نمود و پس از گرفتن دارائی‌شان دیگری را بر سر کار می‌آورد و هر جا می‌شنید کسی مالی دارد تا ثروت او را ضبط نمی‌کرد راحت نمی‌نشست و غالباً قصد او از لشکرکشی به بلاد نیزقتل و غارت بود، چنان‌که چند بار به طرف شروان سپاه برد و چون نتوانست بر امیر و قلاع آن جا دست یابد آبادی‌ها را تا حدود گرجستان به باد چپاول داد.

در سال ۷۵۱ ملک اشرف عازم اصفهان شد تا آن شهر را تصرّف کند، مردم اصفهان مقاومت کردند و چون ملک اشرف دید که به غلبه نمی‌تواند بر آن شهر دست یابد به همان قناعت نمود که در اصفهان اهالی خطبه و سکّه را به نام او کنند و به تبریز برگشت و جمعی از امرا و رجال راکه در حبس داشت کشت و به قراباغ رفت.

ظلم و بی‌باکی ملک اشرف مردم تبریز را به جان آورد و علما و زّهاد آن شهر تاب مظالم او را نیاورده در پی راحت و چاره‌جوئی آن شهر را ترک گفتند و از **جانی بیک‌خان اوزبک** پادشاه مغول مسلمان دشت قبچاق که مردی دیندار و فضل‌دوست بود یاری خواستند و جانی بیک در ظرف یک ماه سپاهیانی فراهم آورد و ایشان را در سال ۷۵۸ از راه دربند به آذربایجان فرستاد.

ملک اشرف چون خبر رسیدن لشکریان جانی بیک را شنید اموال عظیمی راکه به جور و ستم جمع آورده بود بر چهار صد استر و هزار شتر بارکرده روانهٔ سمت خوی نمود و خود در او جان اردو زد، و سپاهیان جانی‌بیک به سهولت اردوی ملک اشرف را پراکنده ساختند و ملک اشرف به عجله در عقب خزاین خود روانه شد، ولی در خوی گرفتار و به تبریز آورده شد و به اصرار حکمران شروان او راکشتند و عموم خزاین و نفایس او نصیب غالبین گردید[1] و امرای چوپانی از میان رفتند.

جانی بیک پس از اندکی تیمورتاش پسر ملک اشرف و سلطان بخت دختر او را با خود برداشته عازم شهر غازان گردید و پر خود **بردی‌بیک** را با ۵۰ هزار لشکری در آذربایجان گذاشت ولی بردی‌بیک کمی بعد به مناسبت مرض پدرش به دشت قبچاق برگشت و **اخی‌جوق** نایب او در تبریز ماند.

امرای چوپانی

۱ـ امیر شیخ حسن کوچک بن تیمورتاش بن امیرچوپان	از	۷۳۸	تا	۷۴۴
۲ـ ملک اشرف برادر شیخ حسن	از	۷۴۴	تا	۷۵۸

۱ـ در همین باب گفته‌اند:

دیدی که چه کرد اشرف خر — او مظلمه برد و دیگری زر

۶ـ امرای ایلکانی یا آل جلایر

مشهورترین سلسله‌ای که در ایّام فترت بین انقراض ایلخانان ایران و ظهور امیر تیمور گورکانی از تجزیهٔ دولت بزرگ ایلخانی بوجود آمده، سلسلهٔ **آل جلایر** یا **ایلکانیان** است که سابقاً احوال مؤسّس آن یعنی شیخ حسن بن امیر حسین آقبوقا معروف **به شیخ حسن بزرگ** و شمّه‌ای از احوال پدرش امیر حسین گورکان (شوهر دختر ارغونخان) و جدّش آقبوقا را ذکر کرده‌ایم پدر آقبوقا **ایلکانویان** نام داشت و او از قبیله جلایر و جزء سردارانی بود که به معیّت هولاگو به مأموریّت به ایران آمدند و این که این سلسله را ایلکانیان و آل جلایر می‌خوانند به همین مناسبت است و نباید سلسلهٔ این ایلکانیان را با ایلخانان که سلسلهٔ جانشینان هولاگو در ایرانند اشتباه نمود.

امیر شیخ حسن بزرگ مدّت هفده سال (۷۴۰ـ۷۵۷) در عراق عرب بالاستقلال سلطنت کرد و چون دلشاد خاتون زوجهٔ سابق ابوسعید را در ازدواج داشت و اصلاً نیز از ایل جلایر مغول و از جانب مادر هم از نژاد ایلخانان بود خود را از هر کسی بیشتر لایق مقام ایشان می‌شمرد و اگرچه بالاخره اساس دولت بالنّسبه معتبری را ریخت، ولی سلسلهٔ فرزندان او از جهت وسعت مملکت و اعتبار نظامی و سیاسی چندان اسمی و رسمی پیدا نکرده بلکه بیشتر اشتهار ایشان به شعردوستی و تشویقی است که از چند نفر از شعرای فارسی مثل خواجه حافظ و خواجه محمّد عصّار و شرف‌الدّین رامی و سلمان ساوجی و عبید زاکانی کرده‌اند، مخصوصاً مدّاحی خواجه جمال‌الدّین سلمان ساوجی از ایشان بیش از هر چیز خاندان ایلکانی را معروف ساخته است.

در مدّت هفده سال سلطنت مستقلّ شیخ حسن بزرگ در عراق غالب امور را دلشاد خاتون زوجهٔ مدّبرهٔ او ادارهٔ می‌کرد و این زن که تا دو سال قبل از فوت شوهر خود می‌زیست در بغداد به تربیت شعرا و آبادی شهر و اشاعهٔ خیرات و مبرّات اشتغال داشت و یک قسمت مهمّ از دیوان خواجه سلمان ساوجی مدایح این خاتون است. وفات امیر شیخ حسن بزرگ به سال ۷۵۷ اتّفاق افتاده.

مُعزالدّین اُوِیس (۷۵۷ـ۷۶۷)

بعد از وفات شیخ حسن پسر او **معزالدین اویس** که از دلشاد خاتون در سال ۷۳۹ بوجود آمده بود و در تاریخ فوت پدر قریب نوزده سال داشت، به جای امیر شیخ حسن بزرگ به امارت برقرار گردید و این شاهزادهٔ جوان بعد از پدر مشهورترین امرای جلایرّیه است چه امیری تربیت‌یافته و شعردوست و شاعر بود و در سخن‌پردازی در خدمت خواجه سلمان ساوجی شاگردی می‌کرد و به اندازه‌ای نسبت به آن شاعر علاقه‌مند بود که در غالب مسافرت‌های خود سلمان را با خود می‌برد و سلمان فتوحات و مقامات سلطان را در قصاید خود به رشتهٔ نظم می‌کشید.

فتح تبریز در ۷۵۹

در بهار سال ۷۵۹ سلطان اویس با لشکر فراوان عازم تبریز شد تا اخی جوق نایب بردی بیک اوزبک را از آذربایجان براند. اخی جوق با جمعی از امرا و بازماندگان لشکر امیر اشرف چوپانی به جلوگیری از سلطان اویس شتافت و در معابر تنگ بین کردستان و آذربایجان میانهٔ فریقین جنگ درگرفت. روز اول تکلیف قطعی غلبه معلوم نشد ولی فردای آن اخی‌جوق به تبریز گریخت. سلطان اویس او را تعقیب نمود. اخی‌جوق که در مراجعت نیز دست از ظلم و آزار مردم شهر دست برنداشت

تبریز را رها کرده به طرف نخجوان فراری گردید و اویس در رمضان ۷۵۹ به تبریز وارد شد و در ربع رشیدی مقر کرد و قریب ۴۷ نفر از امرای منافق ملک اشرف را به قتل رساند و بقیهٔ ایشان هم گریخته پیش اخی‌جوق رفتند.

سلطان اویس یکی از امرای خود را به عقب اخی‌جوق و امرای فراری فرستاد ولی این امیر در رفتن تعلّل به خرج داده در کار جنگ مسامحه نمود به همین جهت بر سپاهیانش هزیمت افتاد و اویس مجبور شد که در زمستان به بغداد مراجعت کند و آذربایجان را قهراً به اخی‌جوق واگذارد.

سال بعد چنان که سابقاً هم گفتیم امیر مبارزالدّین محمّد مظفّری به آذربایجان لشکر کشید و تبریز را مسخرّ نمود، ولی همین که شنید سلطان اویس از بغداد به عزم تبریز حرکت کرده، آذربایجان را ترک گفت و به شیراز برگشت و اویس بار دیگر به تبریز دست یافت و از این تاریخ دیگر آذربایجان و ارّان و موقان ضمیمهٔ ممالک امرای جلایری گردید و حدود قلمرو ایشان از مشرق تا سلطانیّه و کنار دریای خزر بسط یافت.

در سال ۷۶۵ اویس چنان که گفتیم به شاه محمود مظفّری کمک کرد و چون شاه محمود به این وسیله شاه شجاع را از شیراز راند اهمیّت سلطان اویس بیش از پیش شد و تا کرمان و سواحل خلیج فارس صیت اشتهار او رسید. اویس در ۷۶۶ به کمک **قرامحمّد** ترکمان بغداد را از کف حکمران عاصی آن جا بدر آورد و دو ولایت موش و موصل را هم از **بَیرام خواجه** برادر قرامحمّد ترکمان گرفت و در همین تاریخ شروان را هم امرای او فتح کردند.

اویس پس از دادن دختر خود به شاه محمود مظفّری در حقیقت او را هم که بر اصفهان حکومت داشت و رقیب شاه شجاع بود تحت نفوذ خود آورد و در ۷۷۲ شهر ری را هم از دست امیر ولی از امرای طغاتیمورخان امیر جرجان گرفت.

وفات اویس در ۷۷۶

در سال ۷۷۴ امیر ولی بار دیگر به عزم تسخیر عراق عجم به این دیار آمد و شهر ساوه را گرفت و به جرجان برگشت. سلطان اویس برای قلع ریشهٔ فساد او در ربیع‌الاخر سال ۷۷۶ از تبریز به عمارت ربع رشیدی نقل نمود ولی در این ضمن مریض بستری گردید و در غرهٔ جمادی‌الاولی بعد از نوزده سال سلطنت جان سپرد.

شیخ اویس بهادرخان یکی از امرای آبادکننده و شعردوست و شاعرپرور بوده و خود او نیز چنان که یادآورشدیم به نظم شعر می‌پرداخته. در عهد او بین بغداد و تبریز از طرفی و مصر و بندر و نیز از طرفی دیگر روابط سیاسی و تجارتی برقرار شد. شعرای بزرگی که سلطان اویس را مدح گفته و در دولت او می‌زیسته‌اند عبارتند از خواجه سلمان ساوجی، خواجه محمّد عصّار، عبید زاکانی و خواجه شرف‌الدّین رامی.

سلطان حسین (۷۷۶-۷۸۴)

سلطان اویس در وصیّت موت پسر بزرگ خود **شیخ حسن** را به حکومت بغداد و پسر کوچک‌تر یعنی حسین را به ولایت عهد منصوب کرد. امرا گفتند که شیخ حسن بزرگتر است و زیر بار نخواهد رفت. اویس گفت خود می‌دانید. امرا به محض شنیدن این بیان شیخ حسن را مقیّد ساختند و همین

که اویس جان سپرد او را به قتل آوردند و حسین به جای پدر به تخت نشست.

در عهد سلطان اویس چنان که گوشزد شد طوایف مختلفهٔ ترکمان که در حدود جنوب دریاچهٔ وان و حوالی سنجار و موش و موصل قدرت پیدا کرده بودند و یکی از رؤسای ایشان یعنی **قَرامحمّد** چنان که دیدیم از یاران سلطان اویس شده بود.

پس از فوت سلطان اویس قرامحمّد و برادرش **بَیرام خواجه** ترکمانان مطیع خود را که **قَراقویونْلو** نام داشتند تحت یک اداره آورده عدّه‌ای از قلاع اطراف یورت‌های قبیلهٔ خود را به تصرّف گرفتند و از دو طرف ممالک متعلّق به ایلکانیان یعنی عراق و آذربایجان را مورد تهدید قرار دادند.

در سال ۷۷۷ سلطان حسین به قصد استیصال ترکمانان قراقویونلو به طرف مغرب دریاچهٔ وان حرکت کرد و بعضی از قلاع متعلّق به ایشان راگرفت. امیر قرامحمّد طلب صلح نمود و با دادن هزار سر گوسفند به رسم پیشکش به ملاقات سلطان حسین آمده مطیع شد و سلطان حسین به آذربایجان برگشت.

به شرحی که سابقاً گفتیم در همین سال شاه شجاع به تحریک مردم تبریز که از عیّاشی و بی‌مبالاتی سلطان حسین آزرده بودند، به عزم آذربایجان حرکت کرد و سلطان حسین را شکست داده به تبریز وارد شد، ولی به زودی به مناسبت شنیدن خبر طغیان شاه یحیی به فارس برگشت و سلطان حسین مجدداً بر تبریز مستولی گردید و پس از صلح با شاه شجاع خواهر خود را به زنی به زین‌العابدین پسر آن شاه داد.

در سال ۷۷۸ سلطان حسین برای گذراندن بهار به چمن اوجان رفت و عادل‌آقا حکمران سلطانیّه نیز از آن جا به خدمت او شتافت. در این ضمن جمعی از امرای سلطانی به قصد عادل‌آقا که قدرت و نفوذ بسیار پیدا کرده بود برخاستند. عادل آقا به سلطانیّه برگشت و شاه منصوربن شاه مظفّر مظفّری را که به او پناه جسته بود بر همدان حکومت داده به اردوی خویش به دفع امرای سرکش حرکت نمود. امرای سرکش مزبور نسبت سلطان حسین نیز وفادار نبودند. سلطان از ترس ایشان از اوجان به تبریز رفت و جماعت مزبور اردوی سلطانی را غارت کرده عازم بغداد شدند. سلطان چگونگی را به اطلاّع عادل‌آقا رساند. شاه منصور امرای یاغی را در حدود کردستان مغلوب و دستگیر نمود و ایشان را به جان امان داد ولی سلطان حسین عادل آقا را مأمور قتل یاغیان کرد و عادل‌آقا همگی را کشت و به واسطهٔ این خدمت بیش از پیش در چشم سلطان محترم گردید.

در همین سال ۷۷۸ جمعی از امرای جلایری در عراق عرب بر سلطان حسین شوریدند و بغداد را مطیع خود ساختند.

سلطان حسین و عادل آقا در سال ۷۸۲ با اردوئی عظیم از تبریز حرکت نموده رهسپار بغداد شدند. مخالفین چون توانائی پایداری نداشتند به شوشتر گریختند. سلطان در بغداد ماند. و عادل آقا به تعقیب یاغیان به خوزستان رفت و ایشان را سرکوب نمود. امّا چون از سلطان حسین رنجیده بود به سلطانیّه برگشت.

قتل سلطان حسین در ۷۸۴

بعد از مراجعت به تبریز سلطان حسین جهت استمالت عادل‌آقا بیشتر سپاهیان خود را به سلطانیّه فرستاد تا او را در گرفتن بعضی از قلاع ری از چنگ امیر ولی کمک نمایند. چون در این

موقع دیگر تقریباً از امرا و لشکریان سلطان حسین کسی در تبریز نبود برادر او **احمد** غفلتاً از شهر خارج شده به اردبیل و موقان و ارّان رفت و لشکریانی تهیّه دیده به تبریز برگشت و ناگهانی بر سر برادر تاخته او را گرفت و در یازدهم صفر سال ۷۸۴ به قتل رساند و خود به جای او به نام **سلطان احمد** پادشاه شد.

سلطان احمد (۸۱۳-۷۸۴)

بعد از قتل سلطان حسین برادر دیگر او **ابویزید** از ترس از تبریز گریخته به سلطانیّه پیش عادل‌آقا رفت و عادل‌آقا او را به پادشاهی نصب کرده برای سرکوبی سلطان احمد به سمت تبریز در حرکت آمد. سلطان احمد ابتدا جماعتی از امرای همراه عادل‌آقا را به طرف خود کشاند و همین قضیّه پای جنگ‌جوئی عادل‌آقا را سست کرده او را به مراجعت به سلطانیّه وادار نمود، ولی او در ضمن امرای یاغی عراق و بغداد را به مخالفت با سلطان احمد واداشت و ایشان به آذربایجان لشکر کشیدند. لشکریان بغداد سلطان احمد را شکست دادند و سلطان احمد از طریق خوی به نخجوان گریخت و در آن حدود به ملاقات قرامحمّد ترکمان رفته از او استمداد جست و قرامحمّد یاغیان را شکست داد وا حمد به تبریز برگشت.

سلطان احمد اندکی بعد با عادل‌آقا از در صلح‌خواهی درآمد ولی عادل‌آقا اعتنا نکرده به تبریز نزدیک شد و امرای بغداد هم در خدمت او داخل گردیدند. سلطان احمد ناچار به موقان و ارّان فرار نمود. عاقبت امیر ابخاز بین آن دو واسطهٔ صلح شد و مقرّر گردید که آذربایجان بالاستقلال در تصرّف سلطان احمد قرار گیرد و عراق عجم به سلطان بایزید تحت الحمایهٔ عادل‌آقا، عـراق عـرب را هـم سلطان احمد و عادل‌آقا به شرکت هم اداره کنند.

عادل‌آقا که از استبداد و سفّاکی سلطان احمد راضی نبود با سپاهیان خود به آذربایجان آمد و در نزدیکی مراغه با اردوی سلطان احمد روبرو گردید. سلطان غالب شد و عادل‌آقا به سلطانیّه برگشت از بیم احمد به همدان رفت و از آن جا به شاه شجاع پیغام فرستاده او را به فتح آذربایجان برانگیخت. شاه شجاع به قصد تبریز حرکت کرد ولی بر اثر پیغام دوستانهٔ سلطان احمد دست عادل‌آقا را از کارها کوتاه کرد و سلطان احمد اندکی بعد سلطانیّه را به تصرّف خود آورد.

در همین ایّام بود که خبر وصول لشکریان امیر تیمور گورکانی از ماوراءالنّهر به خراسان و از آن جا به قومس و ری رسید و عدّه‌ای از ایلچیان آن امیر نیز برای ملاقات سلطان احمد به تبریز آمدند. سلطان احمد ایلچیان امیر تیموری را به بغداد فرستاد و خود نیز در عقب ایشان روانه شد تا در آن شهر با فرستادگان تیمور ملاقات و مذاکرات کند. عادل‌آقا از غیاب سلطان احمد استفاده کرده بار دیگر خود را به سلطانیه رساند و آن جا را از کف عمّال سلطان احمد بیرون آورده به مخالفت بـا احمد قیام نمود و او تا ورود امیر تیمور به سلطانیّه شهر و قلعهٔ آن را در ید تملّک خود داشت.

از سال ۷۸۸ تا تاریخ ۸۱۳ که تاریخ قتل سلطان احمد است به دست قرایوسف ترکمان سلطان احمد تمام مدّت را در سرگردانی و زد و خورد با مخالفین و یأس و نومیدی سر می‌کرد. امیر تیمور در ۷۸۸ آذربایجان را مسخرّ ساخت و آن قطعه از تصرّف آل جلایر به کلّی بیرون رفت و ملک سلطان احمد منحصر به عراق عرب گردید هفت سال بعد از این واقعه بغداد نیز مسخرّ امیر گورکانی شد و احمد به مصر گریخت و تا امیر تیمور زنده بود جرأت اقدامی نداشت، همین که خبر فوت آن امیر

قهّار رسید سلطان احمد به ممالک سابق خود برگشته عراق عرب را متصرف شد و پنج سال دیگر در بغداد سلطنت کرد، ولی بین او و قرایوسف ترکمان دشمنی بروز کرد و میان ایشان در تبریز جنگ اتّفاق افتاد و سلطان احمد در ۸۱۳ به قتل رسید و او با آن که چند نفر دیگر هم از ایلکانیان پس از قتلش نام سلطنت داشته‌اند در حقیقت آخرین امیر سلسلهٔ ایلکانی است.

امرای ایلکانی یا آل جلایر

۱ـ	امیر شیخ حسن بزرگ بن امیرحسین بن آقبوقابن ایلکان	از	۷۴۰	تا	۷۵۷
۲ـ	سلطان شیخ اویسبن شیخ حسن	از	۷۵۷	تا	۷۷۶
۳ـ	سلطان حسین‌بن شیخ اویس	از	۷۷۶	تا	۷۸۴
۴ـ	سلطان احمدبن شیخ اویس	از	۷۸۴	تا	۸۱۳
۵ـ	شاه‌ولدبن شیخ علی‌بن شیخ اویس	از	۸۱۳	تا	۸۱۴
۶ـ	سلطان اویس بن شاه ولد	از	۸۱۴	تا	۸۲۴
۷ـ	سلطان محمدبن شاه ولد	از	۸۲۴	تا	۸۲۷
۸ـ	سلطان حسین بن علاءالدّوله بن سلطان احمد	از	۸۲۷	تا	۸۳۶

۷ـ سربداران و طغا تیموریه

در میان سلسله‌های امرائی که بعد از براقتادن ایلخانان در ولایات مختلفهٔ ایران مدّتی امارت و تسلّط یافته‌اند سربداران اگرچه نه از جهت وسعت مملکت و قدرت و شوکت با امرای دیگر قابل مقایسه هستند و نه از حیث دوام دولت و عظمت آثار ولی از یک بابت در تاریخ ایران قبل از تشکیل سلسلهٔ صفوّیه اعتباری خاصّ دارند و آن قیام ایشان است به مخالفت بـا اهـل تسنّن بـه عـنوان علمداری از مذهب شیعه و سعی در انتشار آداب و احکام این دین و شروع کار خود به شکل دعوت فرقه‌ای و مرید و مرادی که از این جهات می‌توان ایشان را پیش‌قدمان مریدان شـیخ صـفی‌الدّیـن اردبیلی و فرزندان او دانست.

امرای این سلاله شهر سبزوار راکه از قدیم مردم آن به تشیّع اشتهار داشتند مرکز خود قرار دادند و با دراویش و مرادانی که به حبّ آل علی مشهور بودند رابطهٔ ارادت برقرار کردند. شعرا را به مدیحه سرائی از اهل بیت اطهار واداشتند و با بعضی از علمای شیعه که در خارج ایران مخصوصاً در **جبل عامل** مرکز مهمّ شیعیان در آن ایّام اقامت داشتند، داخل مکاتبه شدند و ایشان را برای هدایت مردم و اجرای شعائر دین شیعه به خراسان خاستند و بر اثر همین دعوت‌ها بود که فقیه معروف **شهید أوّل شیخ شَمس‌الدّین مُحمّد مَکّی** (مقتول در ۷۸۶) کتاب مشهور خود یعنی **اَللُمْعَةُالدِ مَشْقیّه** را به نام سلطان علی مؤیّد سربداری تألیف کرده به خراسان فرستاد تا شیعیان آن دیار بر طبق فتاوی او که در آن کتاب مندرج است عمل نمایند و این کتاب و شرح آن به تفصیلی که بعدها خواهیم گفت از مشهورترین کتب فقهیهٔ طایفهٔ امامیّه یعنی شیعیان اثنی‌عشری است و هنوز نیز شرح لمعه از کتب معتبر درسی است.

یکی از خواجگان متموّل قریهٔ **باشتین** از قراء سبزوار به نام **خواجه فضل‌الله** که از طرف پدر به امام حسین و از طرف مادر به یحیی بن خالد برمکی نسبت می‌رساند مقارن رواج بازار اصـحاب

شیخ حسن جوری که مردم را به قیام بر اهل سنّت و کوتاه‌کردن دست ستمکاران می‌خواندند در باشتین مستقرّ بود و یکی از پسران او که **امین‌الدّین عَبدُالرزّاق** نام داشت در دربار ابوسعیدخان می‌زیست. ابوسعید اندکی قبل از وفات خود عبدالرزّاق را به مأموریّت دیوانی به کرمان فرستاد تا بقایای آن ولایت را جمع آورده به دیوان بیاورد. عبدالرزّاق اموال کرمان را جمع آورد. ولی چون مردی عیّاش و خرّاج بود تمام آن را به سرعت حیف و میل کرد و در اندیشهٔ آن بود که جواب دیوان و سلطان را چه دهد که خبر مرگ ابوسعید به او رسید. از این مژده روحی تازه در کالبد او دمیده به سبزوار آمد و دید که برادران او ایلچی وزیر خراسان **خواجه عَلاءالدّین مُحمّد** را کشته‌اند و علّت آن این بوده است که این ایلچی از ایشان شراب و شاهد خواسته بود و ایشان تحمل این جسارت را نکرده به قتلش رسانده بوده‌اند. عبدالرزّاق حرکت برادران را در قتل ایلچی جسور تصویب کرده جماعتی از دلاوران بیهق را با خود همدست نمود و این گروه اتّفاق کرده گفتند: «اگر توفیق یابیم دفع ظلم ظالمان نمائیم والّا سر خود را بر دار ببینیم که دیگر تحمّل تعدّی و ظلم نداریم» و به همین جهت است که ایشان را **سربداران** لقب داده‌اند.

جماعت سربداران امین‌الدّین عبدالرزّاق را در تاریخ ۱۲ شعبان سال ۷۳۷ به سرداری خود اختیار نمودند و ابتدا چون عدد و قدرت ایشان زیاد نبود، قیام خود را به شکل دستبرد به قوافل و اموال کسانی که به ظلم و جور معروف بودند شروع کردند و از این راه اموال و اسبابی که برای حرکات بزرگتر لازم بود فراهم آوردند و اتباع عبدالرزّاق و شوکت و قدرت او بتدریج زیاد شد تا آن جا که بر خواجه علاءالدّین محمّد وزیر خراسان غلبه کرده او را کشت و در ۷۳۸ شهر سبزوار را تحت استیلای خود درآورده علم استقلال برافراشت.

بعد از این پیشرفت که نصیب امیر عبدالرزّاق گردید نخوت و غرور او را بالا گرفت و خواست به زور دختر یکی ازا عیان خراسان را به ازدواج خود درآورد. دختر رضا نداد و از سبزوار به نیشابور گریخت. امیر عبدالرزّاق برادر خود **امیر وجیه‌الدّین مسعود** به آوردن آن دختر روانهٔ نیشابور کرد. وجیه‌الدّین مسعود در نیشابور به دختر رسید و خواست او را عنفاً به سبزوار برگرداند. دختر به التماس از او خواست که از سر او درگذرد و او را به دوستی و محبّت امیرالمؤمنین علی در ترک عزیمت خود قسم داد. مسعود دختر را رها کرده به نیشابور برگشت. امیر عبدالرزّاق او را به خشم مخاطب ساخته و دشنام‌های زشت داد. وجیه‌الدّین تحمّل این خواری را نکرده با خنجر برادر را در تاریخ ۱۲ ذی‌الحجه ۷۳۸ کشت و ریاست سربداران به او منتقل گردید. حکومت عبدالرزّاق دو سال و یک ماه طول کشید.

وجیه‌الدّین مسعود (۷۳۸ـ۷۴۴)

امیر وجیه‌الدّین مسعود باشتینی از برادر خود به حسن اخلاق و مزید شجاعت و کرم و جوان‌مردی ممتاز بود و به همین جهت نیز کار او رونق بسیار گرفت و او چون می‌خواست اساس دولت خود را قویم‌ترکند دست ارادت به شیخ حسن جوری داد و او را به سبزوار خواست و در قیام بر ضدّ ظالمان او را پیشوا و مقتدای خود ساخت و ریاست دنیائی طایفهٔ جوریّه را برعهده گرفت و جماعتی دیگر نیز از ائمّه و مشایخ و سادات سبزوار گرد او فراهم آمدند و امیر و شیخ دست یکی کرده نیشابور را نیز در سال ۷۳۹ گرفتند و از دو طرف طغا تیمورخان پادشاه خراسان و جرجان و

ملک معزّالدّین کرت خسرو هرات و جبال را در وحشت انداختند، مخصوصاً چون قیام ایشان بر ضدّ اهل تسنّن بود و این دو پادشاه هر دو خود را حامی این مذهب می‌دانستند اقتدار طایفه‌ای از شیعه کاملاً بر ضرر و بر ضد رعایای پادشاهان مزبور تمام می‌شد.

طغاتیمورخان که شرح ابتدای احوال او را سابقاً ذکر کردیم بعد از شکست‌هائی که او و برادرش امیر علی کاون در عراق خوردند، به همان جرجان و خراسان قناعت کرده بود و تا تاریخ قیام سربداران خراسان را به توسط عمّال خویش به وضعی ناگوار اداره می‌نمود.

بعد از آن که آوازهٔ اقتدار سربداران در خراسان پیچید طغاتیمورخان لشکری فراهم کرده ایشان را به همراهی برادر خود امیرعلی از جرجان به سبزوار روانه نمود. امیرمسعود و شیخ حسن جوری در سال ۷۴۱ به جلوی آن اردو شتافتند. سربداران امیرعلی برادر طغا تیمورخان را در معرکهٔ قتال کشتند و بعد از جنگ سختی بر سپاهیان طغاتیمورخان غلبه یافته ایشان را منهزم ساختند و با غنایم بسیار به سبزوار برگشتند و این فتح بیش از پیش ایشان را در خراسان مشهور کرده و بر عِدد تبعهٔ سربداران افزود.

امیر وجیه‌الدّین مسعود و شیخ حسن جوری بعد از کشتن امیر علی کاون و مغلوب‌کردن لشکر جرجان به قصد طغا تیمورخان حرکت کردند و در لب آب اترک او را نیز مغلوب ساختند و طغاتیمورخان به طرف لار و رودبار قصران گریخت و خراسان و جرجان به کلّی از تصرّف او خارج شد.

جنگ امیر مسعود با ملک حسین کرت در ۷۴۳

بعد از تسخیر خراسان و جرجان امیر مسعود و شیخ حسن جوری به عزم تسخیر هرات و استخلاص بلاد غرجستان و جبل که در تصرّف ملک معزّالدّین حسین کرت بود حرکت کردند و بیشتر قصد ایشان از این لشکرکشی برانداختن ملک حسین بود که در ترویج و تقویت مراسم مذهب تسنّن جدّ بلیغ داشت. جنگ بین دو طرف در دو فرسخی قصبهٔ **زاوه** از محال خواف در ۱۳ صفر ۷۴۳ اتّفاق افتاد و سربداران شکست خوردند و ملک معزّالدّین پس از مختصر تاخت و تازی در خراسان به هرات برگشت.

انهزام لشکر سربداری در واقعهٔ زاوه مقدّمهٔ انحطاط کار ایشان در خراسان گردید چه اُمید مردم این بود که این سلسله به تدریج شوکت و اعتباری فراهم کنند و در مقابل سیل هجوم ترکان ماوراءالنّهر و لشکریان تیموری که درکار پیش‌آمدن بودند سدّی شوند ولی شکست زاوه این امید را به یأس بدل کرد.

امیر مسعود در اواخر ۷۴۳ به عزم تسخیر مازندران به آن سرزمین لشکر کشید. ابتدا آمل راگرفت ولی بلاخره به علّت سختی راه‌ها و تعرّضات مردم و امرای مازندران به سپاهیانش صدمات بسیار رسید و امیر سربداری پس از مدّتی اقامت راه فرار پیش گرفت لیکن به دست مازندرانیان افتاد و در آخر ربیع‌الاوّل ۷۴۵ به قتل رسید.

بعد از قتل امیر وجیه‌الدّین مسعود که مشهورترین امرای سربداری است سرکردگی این جماعت نصیب گماشتگان و نوکران او شد و ایشان چند سالی یکی بعد از دیگری امارت کردند و غیر از آخرین ایشان که به مناسباتی مشهور شده است بقیّهٔ اسم و رسم معتبری ندارند و این امیر آخری

خواجه علی مؤید است.

خواجه علی مؤید (۷۶۶ـ۷۸۸)

خواجه علی مؤیّد سبزواری از امرای خواجه وجیه‌الدّین مسعود بود و به مناسبت بزرگ‌زادگی و دینداری در میان مردم نفوذ و شهرتی داشت و او که آخرین سربداران است و از جمیع ایشان نیز مدّت ریاست او بیشتر دوام کرده به مناسبت اظهار کمال علاقه به مذهب تشیّع و سعی در ترویج مناقب ائمّه و اقامهٔ مراسم این دین و احترام سادات اشتهار زیاد به هم رسانده است.

چون خواجه علی در ابتدای سلطنت نسبت به اتباع شیخ حسن جوری که در جنگ زواه کشته شده بود تغییر عقیده داد یکی ازایشان در ۷۷۸ به فارس رفت و از شاه شجاع استمداد نمود، شاه شجاع او را یاری کرد و او به خراسان برگشته در ۷۷۹ سبزوار را مسخر خود ساخت و خطبه و سکّه به نام او جاری شد، خواجه علی به مازندران رفت و به کمک امیر ولی که در این تاریخ بر مازندران مستولی شده بود سبزوار را پس گرفت و بار دیگر بر آن دیار مسلّط گردید.

خواجه علی مؤیّد ولایات قاین و طبس و ترشیز و قهستان را نیز بر ممالک خود ضمیمه ساخت و از دامغان تا سرخس قلمرو او وسعت یافت. مابین او و امیر ولی چند بار کشمکش شد و امیر ولی بالاخره سبزوار را در محاصره گرفت، خواجه علی به امیر تیمور گورکان توّسل جست، امیر تیمور پس از چهار ماه از این تاریخ یعنی در سال ۷۸۲ به خراسان آمد و خواجه علی به خدمت او شتافت و تا سرخس به استقبال او رفت و از این تاریخ ملازم امیر گورکانی شد و در تمام یورش‌ها همراه امیر تیمور بود و امیر تیمور نیز او را دوست می‌داشت و احترام می‌کرد و خواجه علی قریب هفت سال با اقربای خود در رکاب آن امیر بود تا در تاریخ ۷۸۸ در خرّم‌آباد لرستان در ضمن جنگی تیر خورده وفات یافت و سلسلهٔ سربداری به قتل او به انتها رسید.

خواجه علی مؤیّد در ترویج علم و ادب می‌کوشید و چنان که پیش هم گفتیم در استحکام مبانی مذهب شیعه جدّ بلیغ داشت و با شیخ شهید مکّی مکاتبه می‌کرد و او را به آمدن به خراسان دعوت می‌نمود و شیخ کتاب **لُمْعَه دَمشقیّه** را به نام خواجه تألیف کرده و برای او به خراسان فرستاده است.

اسامی امرای سربداری و ایّام هر یک

۱ـ	خواجه عبدالرزّاق باشتینی	از	۷۳۶	تا	۷۳۸
۲ـ	خواجه وجیه‌الدّین مسعود برادر او	از	۷۳۸	تا	۷۴۵
۳ـ	آقا محمّد آیتمور	از	۷۴۵	تا	۷۴۷
۴ـ	خواجه شمس‌الدّین برادر عبدالرزّاق	از	۷۴۷	تا	۷۴۹
۵ـ	خواجه شمس‌الدّین علی چشمی	از	۷۴۹	تا	۷۵۳
۶ـ	خواجه یحیی کرّابی	از	۷۵۳	تا	۷۵۹
۷ـ	خواجه ظهیر کرّابی برادر خواجه یحیی	از	۷۵۹	تا	۷۶۰
۸ـ	پهلوان حیدر قصّاب	از	۷۶۰	تا	۷۶۱
۹ـ	میرزا لطف‌الله بن خواجه مسعود	از	۷۶۱	تا	۷۶۲
۱۰ـ	پهلوان حسن دامغانی	از	۷۶۲	تا	۷۶۶

۱۱- خواجه نجم‌الدّین علی مؤیّد از ۷۶۶ تا ۷۸۸

امّا طایفهٔ طغاتیموریّه یعنی طغا تیمورخان نوادهٔ برادری چنگیزخان و فرزندان او پس از آن که طغا تیمورخان به دست خواجه یحیی سربداری در ۷۵۴ کشته شد باز تا سال ۸۱۲ در جرجان و حوالی آن حکومت داشتند چه امیر ولی که بعد از طغا تیمور سربداران را از جرجان راند در سال ۷۶۱ پسر طغاتیمور لقمان را عنوان سلطنت جرجان داد ولی کمی بعد چون او را لایق ندید از این مقام معزولش ساخت، امیر تیمور در سال ۷۸۶ جرجان را از امیر ولی گرفت و امیر ولی به تبریز و خلخال گریخته در آن جا به امر امیر تیمور مقتول شد و امیر تیمور لقمان را حکومت جرجان داد و او تا سال ۷۹۰ در این مقام باقی بود و پس از مرگ او تا سال ۸۱۲ پسر و نوادهٔ او نیز تحت حمایت تیموریان مدّتی قلیل حکومت جرجان و استرآباد را داشتند.

اسامی امرای طغا تیموری و ایّام هر یک

۱-	طغاتیمورخان بن... جوجی قسار برادر چنگیز	از	۷۳۷	تا	۷۵۴
۲-	لقمان پادشاه بن طغا تیمور	از	۷۶۱	تا	۷۹۰
۳-	پیرک پادشاه بن لقمان پادشاه	از	۷۹۰	تا	۸۱۰
۴-	سلطان علی بن پیرک پادشاه	از	۸۱۰	تا	۸۱۲

فصل هشتم : تمدن و معارف و صنایع در عصر استیلای مغول

دورهٔ دویست ساله‌ای که تاریخ یعنی شرح وقایع آن را خواندیم با این که یکی از ناگوارترین ادوار تاریخی ممالک اسلامی است باز چون دنبالهٔ قرون درخشان نهضت علمی و ادبی دورهٔ عبّاسی محسوب می‌شود و هنوز چنان که باید اثرات شوم استیلای مغول ظاهر نشده بود در تاریخ علم و حکمت و ادبیّات ایران یکی از معتبرترین دوره‌هاست و از بسیاری جهات مخصوصاً از لحاظ تعدّد نمایندگان درجهٔ اوّلی که در این دوره می‌زیسته‌اند ممتاز است و یک عدّه از بزرگ‌ترین شعرا و نویسندگان و حکمای ایران مثل مولوی رومی و سعدی و حافظ و عطاملک جوینی و خواجه رشیدالدّین فضل‌الله وزیر و حمدالله مستوفی و علاّمه قطب‌الدّین شیرازی و خواجه نصیرالدّین طوسی معاصر با این دوره بوده‌اند و می‌توان گفت که پس از گذشتن عصر این بزرگان که ذیل آن تا اواخر دورهٔ تیموری امتداد یافته دورهٔ انحطاط علوم و ادبیّات در ایران شروع شده و در ایّام سلاطین صفوی و افشاریّه به منتهای ضعف و پستی خود رسیده است و در این دوره‌های اخیر است که اثر استیلای مخرّب مغول و تیموریان ظاهر می‌شود.

بزرگان این دوره

بزرگان دورهٔ استیلای مغول از نویسندگان و شعراگرفته تا علما و اهل حکمت و عرفان به قدری زیادند که تعداد اسامی جمیع و تفصیل احوال همگی ایشان برای ما در این کتاب مختصر امکان ندارد، به همین جهت در طیّ چند عنوان فقط به نام مشاهیر ایشان قناعت می‌ورزیم:

۱ـ مورّخین و نویسندگان

مورّخین دورهٔ مغول که تألیفات گران‌بهای ایشان تنها منابع اطلاّعات ما راجع به این عصر است متعدّدند و کتب آنان نیز بعضی به فارسی است و بعضی به عربی، مشهورترین مورّخین فارسی‌زبان عهد مغول به قرار ذیلند:

منهاج سراج جوزجانی مؤلف کتاب **طبقات ناصری** که آن را این مؤّلف در بین سنوات ۶۵۷ و ۶۵۸ در سند به نام یکی از حکّام محلی آن جا در تاریخ عمومی تألیف نموده و چون خود او در ایران شرقی با هجوم مغول معاصر بوده و از جلوی ایشان به هند گریخته قسمت اخیر کتاب او که راجع به این دوره است حاوی بسی اطلاّعات گران‌بهاست؛ **علاءالدّین عطا ملک جوینی** (۶۲۳ـ۶۸۱) برادر شمس‌الدین محمّد صاحب دیوان مؤلف **تاریخ جهانگشای** که کتاب خود را در ۶۵۵ به انجام رسانده و آن که یکی از شاهکارهای زبان فارسی است تاریخ چنگیزیان است تا عهد مؤلف به انضمام تاریخ خوارزم‌شاهیان و اسماعیلیّه با بسی فواید دیگر **شَهاب‌الدّین عَبدالله وَصّاف شیرازی** که کتاب تاریخ او ذیل جهانگشای جوینی است تا سال ۷۲۸ و اگرچه عبارت آن قدری متکلف و مصنوع است ولی مطالب آن در نهایت اهمیّت و اعتبار است؛ **خواجه رَشیدِالدّین فَضلُ‌اللّه** (۶۴۵ـ۷۱۸) وزیر مشهور غازان و اولجایتو و ابوسعید مؤلف کتاب بیمانند **جامع‌التّواریخ** در تاریخ عمومی و تاریخ مغول که خواجه آن را در ۷۱۰ تمام کرده و این کتاب مخصوصاً قسمت تاریخ مغول آن که **تاریخ غازانی** خوانده میشود معتبرترین و بزرگ‌ترین اسناد راجع به این قسمت است؛ **حَمدالله مُستوفی قَزوینی** مؤلف دو کتاب یکی **تاریخ گزیده** که خلاصهٔ جوامع‌التواریخ رشیدی است، دیگری **نُزهَت القلوب** در جغرافیا که اوّلی را مستوفی در ۷۳۰ و دوّمی را در ۷۴۰ تألیف کرده؛ **مُحمّدبن علی شبانکاره‌ای** مؤلف **مَجمع‌الانساب** به نام خواجه غیاث‌الدّین محمّد **فَخر بناکَتی** مؤلّف تاریخ روضة **اولی‌الالباب** که آن را این مؤلّف در ۷۱۷ تألیف کرده است: **شَرف‌الدّین فضل‌اللّه حسین قزوینی** مؤلّف **تاریخ معجم** به نام اتابک نصرةالدّین احمد لُر؛ **هندوشاه نخجوانی** مؤلّف کتاب **تَجارب‌السّلف** در تاریخ خلفا و وزرا که آن نیز در ۷۲۴ بهنام اتابک نصرةالدّین احمد تألیف شده و یکی از کتب بسیار شیرین و فصیح فارسی است، **معین‌الدّین یزدی** (وفاتش در ۷۸۹) مؤلّف تاریخ آل مظفّر به اسم **مواهب الهیّه**؛ **ابن بی‌بی** مؤلّف **سلجوقنامه** یا تاریخ سلاجقه روم؛ **ضیاء بَرَنی** مؤلّف دو کتاب یکی **اخبار برمکیان** دیگر تاریخ فیروز شاهی یعنی تاریخ سلسلهٔ تغلقیّه از سلاطین دهلی؛ **اِبن بَزّاز** مؤلّف کتاب **صَفْوةالصّفا** در مناقب شیخ صفی‌الدّین اردبیلی؛ **احمدبن زرکوب** از معاصرین شاه شیخ ابواسحاق مؤلّف **شیرازنامه** و عدّه‌ای دیگر.

از نویسندگان مشهور این دوره نام چند تن را باید به یاد داشت یکی: **ابونصر فراهی** مؤلف لغت بسیار مشهور **نصاب الصّبیان** که در اوایل استیلای مغول در سیستان می‌زیسته، دیگر **محمّد عوفی** مؤلف دو کتاب **لُباب‌الألباب** در تاریخ شعرای فارسی و **جوامع‌الحکایات** در قصص اخلاقی و تاریخ و روایات، دیگر **شمس قیس رازی** مؤلف کتاب **المعجم فی مَعاییر اشعار العجم** در عروض و قافیه و بدیع که آن را مؤلف درح دود ۶۳۰ به نام اتابک ابوبکر سعدبن زنگی پرداخته است، دیگر **شمس فخری** مؤلف کتاب **معیار جمالی** و **مفتاح ابواسحاقی** که در ۷۴۴ در عروض و قافیه و بدیع و لغت به اسم شاه شیخ ابو اسحاق تألیف شده، دیگر **محمدبن محمود آملی** از مدرّسین مدرسهٔ سلطانیّه در عهد اولجایتو مؤلّف کتاب **نفایس الفنون** که دایرةالمعارف مانندی است در علوم

متداوله به نام شیخ ابواسحق در ۷۴۲ و جماعتی دیگر.

۲ـ علما و عرفا و حکما

مشاهیر این طبقه به قرار ذیلند:

اَبو یَعقوبِ سَکّاکی (۵۵۵ـ۶۲۶) از علمای ادب مؤلّف کتاب مشهور **مِفتاح العُلوم** در صرف و نحو و معانی و بیان و شعر و غیره؛ **شَهاب‌الدّین سهروردی** (۵۳۹ـ۶۳۲) ازبزرگان عرفا مؤلّف **عَوارِف الْمعارِف** در تصوّف؛ **نَجم‌الدّین دایهٔ رازی** (وفاتش در ۶۴۵) صاحب کتاب **مِرصاد العباد**؛ **اَثیرالدّین اَبهری** (وفاتش در ۶۶۰) از حکما مؤلف کتاب **هدایة الْحِکمَه**؛ و بزرگ‌تر از همه **خواجه نَصیرالدّین مُحمّدبن مُحمّد طوسی** (۵۹۷ـ۶۷۲) که یکی از نمایندگان درخشان تاریخ ایران و از علمای جامع و ذوفنون است و او چنان که می‌دانیم ابتدا در خدمت اسماعیلیّه می‌زیسته و در دستگاه هولاگو وارد شده است. مشهورترین تألیفات فارسی خواجه یکی **اَخلاق ناصِری** است که آن را او به نام ناصرالدّین عبدالرّحیم بن ابی منصور محتشم **قُهستان** تألیف کرده، دیگر **اَساس الاِقتباس** در منطق و **اُوصاف‌الاَشراف** در تصوّف و **مِعیار الأشعار** در عروض و قافیه. امّا معروف‌ترین کتب خواجه به عربی است و از آن‌ها **تَحریر اُوقْلیدُس** در هندسه و **تَحریر مَجْسطی** در هیئت و **شرح** اشارات در حکمت و **تَجریدُالکَلام** در اثبات عقاید شیعهٔ امامیّه از همه مشهورتر است. خواجه چنان که شرح آن گذشت مدّت‌ها به امر هولاگو و اباقا در مراغه به دستیاری جمعی از فضلا به بستن زیج و رصد کواکب مشغول بود و کتاب **زِیج ایلخانی** نتیجه و خلاصهٔ این اعمال و رصدهاست.

دیگر از علمای عصر مغول **کاتِبی قَزوینی** یعنی **نَجم‌الدّین دَبیران** (وفاتش در ۶۷۵) از معاونین خواجه در زیج مراغه مؤلّف کتاب مشهور **شَمسیّه** در منطق به نام خواجه شمس‌الدّین جوینی، **زَکریّای قَزوینی** (۶۰۰ـ۶۸۲) مؤلف دو کتاب **عَجایِب المَخلوقات** و **آثارالِبلاد** **جَمال قَرَشی** که در ۶۸۱ کتاب صحاح‌اللّغهٔ جوهری فارابی را از عربی به فارسی برگردانده و از آن **صُراح** را ساخته است. **قاضی ناصِرالدّین بِیضاوی** (وفاتش در ۶۸۶) از معاصرین ارغونخان صاحب تفسیر **اَنوار التَّنزیل** یا تفسیر بیضاوی به عربی دیگر **نِظام‌التواریخ** به فارسی **عَلامه قطبِ‌الدّین مَحمود شیرازی** (۶۳۴ـ۷۱۰) از بزرگان علمای جامع عهد مغول مؤلّف **شَرح کُلّیات قانون ابن سینا** در طب و **دُرّةالتاج** در علوم مختلفه به فارسی و **شَرح حِکمةالاِشراق** و غیره؛ **علاّمهٔ حلّی** (۶۴۸ ـ ۷۲۶) از علمای بزرگ شیعه و از مرّوجین این مذهب صاحب کتب عدیده در فقه و اصول و کلام؛ **قاضی عضدالدّین ایجی** (۷۰۱ـ۷۵۶) از معاصرین شاه شیخ ابواسحق و حفاظ صاحب کتاب **مَواقف** در علم کلام؛ **عَلاّمه قُطب‌الدّین رازی** (وفاتش در ۷۶۶) صاحب **شَرح شَمسیّه** و **شَرح مَطالع** در منطق.

عرفای مشهور این دوره یکی **شِیخ صَفی‌الدِّین اَردبیلی** (۶۵۰ـ۷۳۵) جدّ سلاطین صفوی است که بعد به ذکر احوال او خواهیم پرداخت، دیگر **کَمال‌الدّین عَبدالرَزّاق کاشانی** (وفاتش در ۷۳۱) از بزرگان عهد ابوسعید و **عَلاءالدّولهٔ سِمنانی** (۶۵۹ـ۷۳۶) و غیرهم.

۳ـ شعرا

مشهورترین شعرای دورهٔ مغول بزرگان ذیلند:

۱ـ **شیخ فریدالدّین عطّار** (وفاتش در ۶۲۷) که در میان شعرای عارف ثالث سنائی و مولوی

رومی است و او علاوه بر منظومات عدیده کتابی دارد به نثر در احوال عرفا به نام **تَذکِرةالاوُلیاء،** مشهورترین منظومات او **مَنطق‌الطیّر** و **اِلهی‌نامه** و **اَسرارنامه** است.

۲ـ **کَمال‌الدّین اِسماعیل اصفهانی** پسر شاعر مشهور جمال‌الدّین محمّدبن عبدالرزّاق از بزرگان گویندگان قصیده‌سرای عراق که به سال ۶۳۵ در فتح اصفهان به دست مغول به قتل رسیده.

۳ـ **اَثیرالدّین عَبداللّه اُومانی همدانی** (وفاتش در۶۶۵) از مدّاحان اتابک مظفّرالدّین اوزبک.

۴ـ **سِیف اِسفرنگ** (۵۸۱ـ۶۶۶) از شعرای ماوراءالنّهر که در عهد سلطان محمّد خوارزم‌شاه به شاعری پرداخته و تا مدّت‌ها پس از استیلای مغول می‌زیسته.

۵ـ **جَلال‌الدّین مُحمّد بلخی یعنی مولوی رومی** (۶۰۴ـ۶۷۲) صاحب کتاب بسیار مشهور **مثنوی** که از شاهکارهای بی‌مانند است، مولوی بزرگ‌ترین شعرای عارف زبان فارسی و از مفاخر جلیل ایران است و او غیر از مثنوی اشعار فراوان دیگر نیز دارد که آن‌ها را به نام مراد خود **شَمس‌اِلدین تَبریزی** نظم کرده و مجموعهٔ آن‌ها را **کلیّات شمس** می‌خوانند.

۶ و ۷ و ۸ ـ **اِمامی هَرَوی و مَجد هَمْگَر و بَدرِ جاجَرمی** که هر سه به سال ۶۸۶ وفات یافته‌اند.

۹ـ **فَخرالدّین عَراقی هَمدانی** (وفاتش در۶۸۸) ازشعرای عارف و گویندگان بسیار لطیف که قسمت اکثر عمر خود را در شام و روم گذرانده و در دمشق مدفون شده است.

۱۰ـ بزرگ‌ترین شعرای این دوره بلکه استاد جمیع شعرای ایران **ابو عَبداللّه شَرف بن مُصلح شیرازی یعنی سعدی** است که تاکنون کسی به فصاحت و شیرینی بیان او به زبان فارسی شعر نگفته و نثر را به روانی و جزالت او ننوشته است و او مشهورتر از آن است که به احوال او پرداخته شود، تولّد سعدی در اوایل قرن هفتم و وفات او در ۶۹۱ اتّفاق افتاده و اوّلین شاهکار او کتاب **بوستان** یا **سعدی‌نامه** است که آن را این گویندهٔ زبردست در ۶۵۵ به نام اتابک ابوبکربن سعدبن زنگی منظوم ساخته و سال بعد **گلستان** را به نام پسر این اتابک یعنی سعدبن ابی بکربن سعد که سعدی از خواصّ او بوده به رشتهٔ تألیف آورده و تخلّص سعدی هم از نام همین اتابک زاده مأخوذ است، **غزلیّات** و **قصاید** سعدی نیز هر کدام در نوع خود بی‌نظیرند مخصوصاً سعدی استاد غزل فارسی است و کمتر گوینده‌ای توانسته است در این سبک به پایهٔ سعدی برسد.

۱۱ـ **همام‌الدّین تبریزی** (۵۹۸ـ۷۱۴) از مخصوصان خاندان جوینی که مشهورترین شعرای آذربایجان است.

۱۲ـ **شیخ محمود شبستری** (وفاتش در ۷۲۰) از عرفا و شعرای معروف آذربایجان ناظم مثنوی معروف گلشن راز که آن جواب منظومی است به پانزده سؤال عرفانی **امیر حسینی هروی** از عرفا و شعرای هرات که به سال ۷۱۸ فوت کرده.

۱۳ـ **نزاری قهستانی** (وفاتش در ۷۲۰) از شعرای خوش‌طبع قهستان که به مذهب اسماعیلیّه معتقد بوده.

۱۴ـ **امیرخسرو دهلوی** (۶۵۱ـ۷۵۹) که مشهورترین شعرای فارسی زبان هندوستان است و به شیرینی سخن و کثرت شعر اشتهار دارد و او صاحب پنج دیوان غزلیّات و قصاید و پنج منظومه است به سبک خمسهٔ نظامی.

۱۵ـ **امیر حسن دهلوی** (وفاتش در ۷۲۷) از رفقای امیر خسرو و از پیروان سبک سعدی.

۱۶ـ **اوحدی مراغه‌ای اصفهانی** (وفاتش در ۷۳۸) از شعرای عارف که در اصفهان متوّلد شده و

در مراغه می‌زیسته است و او صاحب مثنوی **جام جم** است به نام خواجه غیاث‌الدّین محمّد رشیدی.

۱۷ـ **خواجوی کرمانی** (۶۷۹ـ۷۵۳) که بزرگ‌ترین شعرای کرمان است و از مدّاحان ابوسعید بهادرخان و خواجه غیاث‌الدّین محمّد بوده و او علاوه بر قصاید و غزلیّات دارای **خمسه**‌ای است به تقلید خمسهٔ نظامی.

۱۸ـ **ابن یمین** (وفاتش در ۷۶۹) از مردم **فریو مَد** جوین از مدّاحان ملوک کرت و سربدارّیه و طغا تیموریان بهترین اشعار ابن یمین **مقطّعات** اوست شامل مواعظ و پند و حکم.

۱۹ـ **نظام‌الدّین عُبید زاکانی** (وفاتش در ۷۷۲) از فضلا و شعرای بسیار باذوق عهد ابوسعید و شاه شیخ ابواسحق و شاه شجاع که در نظم و نثر هر دو استاد بوده مخصوصاً در نثر پیرو و تالی شیخ سعدی است بیشتر شهرت عبید به مطالبات بی‌نظیر و قصّهٔ منظوم **موش و گربهٔ** اوست.

۲۰ـ **سلمان ساوجی** (وفاتش در ۷۷۹) از مشاهیر شعرای عهد جلایریهٔ صاحب دیوان قصاید و غزلیّات و چند مثنوی، وعدّهٔ دیگری.

صنایع و ابنیه و آثار

در عصر استیلای مغول مخصوصاً بعد از لشکرکشی هولاگو و تأسیس سلسلهٔ ایلخانان و توّجه ایلخانان مسلمان به بنای ابنیه و عمارات صنایع بخصوص نقّاشی تحت تأثیر مستقیم چین قرار گرفت و علّت عمدهٔ این امر یکی آوردن هنرمندان چینی بود از چین به ایران به امر ایلخانان دیگر علاقهٔ ایشان به زنده نگاه‌داشتن آداب مغولی که حتّی با وجود قبول اسلام و اقامت در ایران دریاسای چنگیزی به چشم احترام تمام می‌نگریستند و آن چه راکه به مغول و سابقه تاریخی آنان و آداب و مراسم اجداد خود متعلّق بود به جدّ تمام حفظ می‌کردند چنان که در مخلّدکردن تاریخ ایشان جهد بلیغ داشتند و تألیف کتب را در این خصوص با هر زحمت و خرجی بود تشویق می‌نمودند.

در نتیجهٔ این دو امر و رفت و آمد مردم ایران به چین به تدریج نقّاشی سبک چینی در ایران انتشار یافت و امری که با وجود قوّت سبک خاص اسلامی عهد بنی‌عبّاس و سلاجقه حتّی در ماوراءالنّهر به رواج این سبک کمک نمود انتشار نسخه‌هائی از کتاب کبیر جامع‌التّواریخ خواجه رشیدالدّین بود که به امر اولجایتو و به اصرار خود خواجه تهیّه می‌شد و خواجه همان طور که در تألیف بعضی قسمت‌های آن از علمای چینی و مغول و اویغور استمداد کرده بود، در نگاشتن صور نسخه‌های آن نیز هنرمندان این اقوام را بکار وامی‌داشت و آن نسخه‌ها که تا حدّی جنبهٔ رسمی داشت و در نهایت دقّت و نفاست و جمال تهیّه می‌شد پس از افتادن در دست مردم سرمشق ایشان در تقلید قرار می‌گرفت و بعضی از این نسخه‌ها از جوامع‌التّواریخ که درکتابخانه‌های اروپا مضبوط است و در عصر خواجه رشیدالدّین یا اندکی بعد از او نوشته شده از اوّلین نمونه‌هائی است از نقّاشی عهد مغول که در آن‌ها سبک اسلامی قبل از دورهٔ ایلخانان و سبک چینی با یکدیگر ممزوج شده و نمایندهٔ شروع رواج سبک خاصّی است.

بر اثرنفوذ نقّاشان چین و قلم و مرکب چینی و شکل رنگ‌آمیزی و ترکیب خطوط و کشیدن صورت بعضی حیوانات که در میان مسلمین سابقه نداشته مثل اژدها و بعضی حیوانات افسانه‌ای دیگر به تدریج اجزاء و عناصر جدیدی در نقّاشی ایرانی داخل شد و در تصاویر نقش صورت‌های

مغولی با چشم‌های بادامی و گونه‌هاتی برجسته معمول گردید و این اختلاط سبک کار چینی و ایرانی در عهد تیموریان به اوج خود رسیده است.

غیر از نقّاشی یک رشته صنایع دیگر در دورهٔ مغول بوده که آثار هنر دست استادان ایرانی در آن‌ها کاملاً نمودار است و از مشاهدهٔ همان‌ها نیز کمال توّجهی را که این ملّت به ظرافت‌کاری و نمودن جنبهٔ جمال و ذوق داشته‌اند می‌توان دریافت و اهمّ این صنایع کاشی‌کاری و ساختن ظروف سفالین و منبّت‌کاری در روی در و چوب و نقره در روی فلزّات و بافت پارچه‌های معمولی و زربفت و ساختن اسلحه و غیره است.

نسج پارچه‌های قیمتی که از قبل از استیلای مغول نیز در ایران رواج کلّی داشت در عهد ایلخانان هم‌چنان به حال ترّقی باقی ماند بلکه رونق آن زیادتر از پیش شد چه امرا و عمّال و وزرا که هر سال بایستی مبلغی از این جنس به عنوان هدیّه و تحفه به حضور ایلخانان بفرستند، بافت پارچه‌های زربفت را در مراکز حکومت و قلمرو و امارت خود تشویق می‌نمودند و کارخانه‌های متعدّد برای این کار در تبریز و گرجستان و بغداد و مرو و طوس و شوشتر و شیراز و نیشابور وجود داشت و مغول در جزء پیشه‌ورانی که در ابتدای فتح بلاد به مغولستان و قراقروم کوچ می‌دادند مخصوصاً عدّه‌ای از استادان پارچه‌بافی را که در بافت منسوجات زرکش و زربفت مهارت داشتند اختیار می‌نمودند.

نسج پارچه‌های ابریشمی نیز در این ایّام در ایران به‌خصوص در گیلان و خراسان و یزد و کرمان اهمیّت فوق‌العاده داشت و اساساً ابریشم در آن ازمنه از ثروت‌های گران‌بها بود چنان که قسمتی از مالیات جنسی این ولایات به ابریشم تأدیه می‌شد و غالباً خراجی که بر عهدهٔ مؤدّیان ولایات مزبور واگذار می‌گردید ابریشم بود چنان که اولجایتو پس ازفتح گیلان امرای محلّی آن سرزمین را هر یک به قدر وسع به پرداخت مقداری ابریشم در سال واداشت و در خراسان نیز در عهد سربداران پهلوان حسن دامغانی با دادن چند خروار ابریشم به درویش عزیز مجدی او را از مخالفت با خود باز داشته به اصفهان روانه کرد و ابریشم چنان که خواهیم گفت در عهد استیلای مغول یکی از مهمّ‌ترین مال‌التّجاره‌های شرق بود و تجّار غربی با جدّ و جهد بسیار در خرید و جلب آن سعی می‌کردند.

بافت قالی و سجّاده و گلیم‌های عالی نیز در دورهٔ ایلخانان در ایران و سایر ممالک اسلامی شرق رونق بسیار داشته و مقدار زیادی از آن‌ها به وسیلهٔ بنادر خلیج فارس به هندوستان و یا به توّسط تجار ونیزی وژنی به اروپا حمل می‌شده است.

ساختن آلات رصدی و نجومی و اقسام ساعت‌ها و اسباب معرفت اوقات نماز و تعیین ظهر نیز در جمیع ممالک اسلامی معمول بوده و قبل از استیلای مغول در دو مرکز اسلامی عمدهٔ شرقی یعنی الموت و بغداد اسماعیلیّه و خلفای عبّاسی در جمع‌آوری این گونه آلات و جلب استادان این فنون سعی بسیار داشتند و خزاین بغداد و الموت از این جهات در دنیای آن ایّام کمال شهرت را داشت و پس از آن که هولاگو بر الموت و بغداد دست یافت قسمت عمدهٔ این آلات نفیسه را تحت اختیار خواجه نصیرالدین قرارداد تا در رصد مراغه از آن‌ها استفاده کند و خواجه خود نیز در سفرهائی که به بغداد کرد مقداری دیگر از آن آلات را برای انجام کار رصد جمع آورد و آشنایان به صناعت آلات رصدی و نجومی را به مراغه برد.

یکی از شعب عمدهٔ صنایع مستظرفه که مخصوصاً مقارن استیلای مغول در ممالک اهمیّت فوق‌العاده داشت حسن خطّ بود و مستنصر و مستعصم و وزرای ایشان در جلب خوشنویسان و بکار

واداشتن ایشان در خزانة‌الکتب‌های دارالخلافه مبالغ بسیار خرج می‌کردند و مشهورترین خطّاطان این دوره دو نفرند یکی صفی‌الدّین عبدالمؤمن ارموی (متوّفی ۶۹۳) که احوال او گذشت دیگر شاگرد او که در فنّ خط به مراتب از استاد خود نیز معروف‌تر شده یعنی **جمال‌الدّین یاقوت مستعصمی** (متوّفی سال ۶۹۸) که هر دو سابقاً از خطّاطان مخصوص مستعصم آخرین خلیفهٔ عبّاسی بوده و بعد از برافتادن دولت عبّاسیان به خدمت خاندان جوینی پیوسته‌اند و یاقوت که استاد خطّ نسخ محسوب می‌شود ابتدا از غلامانی بوده که او را مستعصم خریده و به شاگردی پیش صفیّ‌الدّین عبدالمؤمن واداشته و او به زودی در ادب و حسن خط مهارت بسیار یافته و در این فنّ اخیر بر استاد خود نیز پیشی گرفته است.

معماری و ابنیه

در بادی نظر نسبت بنای ابنیه و عمارات به مغول و بحث در این باب در دورهٔ استیلای ایشان غریب می‌نماید زیرا که اوّلاً قوم تاتار چنان که سابقاً هم گفته‌ایم مثل هر طایفهٔ بدوی دیگرپابند به اقامت در محلّی ثابت نبوده و قرارگاه ایشان انحصار بـه هـمان چادرهای ایلیاتی و یورت‌های مخصوص داشته که در حین قرار مجموع آن‌ها حکم شهری را پیدا می‌کرده و پس از حرکت اثری از آن‌ها بجا نمی‌مانده است ثانیاً طایفهٔ تاتار و اتباع چنگیز و سرداران و جانشینان او آیت خرابی بوده و به هر جا که قدم می‌گذاشته‌اند آبادی‌ها را زیرورو می‌کرده و گاهی نیز عظیم‌ترین بلاد را بدون اغراق با دشت و هامون برابر می‌نموده‌اند، ولی این حال اختصاص به اوایل حال ایشان داشته و پس از آن که مغول خواهی‌نخواهی محکوم حکم آداب رعایای مغلوبهٔ خود گردیدند و مثل ایشان به قبول اقامت در پایتخت و تأسیس ادارات و فراهم‌داشتن وزرا و عمّال دیوانی در گرد خود مجبور شدند و چون رسم ایلیاتی خود را در رفتن از قشلاق به ییلاق و بالعکس نیز از دست نداده بودند، غالباً در اقامتگاه برای خود داشته یکی در عراق عجم و آذربایجان (تبریز، اوجان، موغان، ارّان، سلطانیّه) دیگری در عراق عرب (بغداد) و در هر یک از این مراکز ایلخانان و امرا و وزرای ایشان جهت خود عمارات و ابنیه‌ای بنا می‌کرده‌اند. به علاوه جانشینان و سرداران چنگیز پس ازتسخیر و خرابی بلاد ایران همین که آن‌ها را به تصرّف خود گرفتند به مردم اجازهٔ تجدید عمارات آن‌ها را دادند و خود نیز بعضی اوقات در این کار پیش‌قدم شدند و بر اثر همین کیفیّت بسیاری از خرابی‌های سابق مرّمت شد.

تا موقع اسلام‌آوردن ایلخانان ایران مغول اجساد سلاطین خود را دور از نظر عامّه در محلّ‌هائی مخفی دفن می‌کردند و به همین جهت محلّ قبر ایلخانان غیرمسلمان درست معلوم نیست، ولی پس از آن که ایشان قبول اسلام کرده‌اند، مخصوصاً از عهد غازان به بعد که هم اسلام ایشان قوّت گرفته و هم مدّت سلطنت ایلخانان مسلمان از دورهٔ ایلخانی اسلاف مسلم آن جماعت طویل‌تر شده به قانون مسلمین به بنای مقبره و گنبد مخصوص اقدام نموده‌اند به‌علاوه برای نشان‌دادن تعلّق خود به اسلام به انشاء و تعمیر ابنیهٔ خیر دیگر نیز از قبیل مساجد و جوامع و مدارس پرداخته‌اند.

از دورهٔ غازان به بعدساختن سه رشته بنا به دست ایلخانان و وزرا و امرای ایشان معمول شده است.

۱ـ بنای آبادی‌ها و شهرهای ییلاقی و قشلاقی یا تعمیر قری و آبادی‌های سابق مثل تعمیر اوجان و تسمیهٔ آن به شهر اسلام و بنای محمودآباد موغان و تجدید قسمتی از عمارات ری و انشاء باروی

تبریز و ساختن شنب‌غازان به توسط غازان و بنای سلطانیّه و سلطان‌آباد چمچمال به توّسط اولجایتو و بنای قسمتی از سلطانیّه و ربع رشیدی به دستور خواجه رشیدالدّین فضل‌اللّه و قسمتی از ابنیهٔ تبریز به توسط خواجه علی‌شاه و غیره.

۲ـ ابنیهٔ مذهبی و مدارس و عمارات خیریّه مثل بنای دارالسّیاده و خانقاه نجف و ابنیهٔ خیریّهٔ شنب غازان به امر این ایلخان و بنای مسجد ذوالکفل و ابنیهٔ خیریّه عطاملک در عراق عرب و خواجه رشیدالدّین در سلطانیّه و ربع رشیدی.

۳ـ مقابر و گنبدها یعنی گنبد شنب غازان مقبرهٔ این ایلخان و دو گنبد سلطانیّه مقبرهٔ اولجایتو و ابوسعید.

از زمان هولاگو به بعد که روابط بین ممالک اسلامی مرکز و مغرب آسیا با چین رو به افزایش رفت و متمّدنین چینی و ایرانی به بلاد یکدیگر رفت و آمد کرده با هم مخلوط شدند و بالنّتیجه بسیاری از معلومات و هنرهای یکدیگر را آموختند هم معماری اسلامی عهد سلاجقه و بنی‌عبّاس به دست ایرانیان در چین نفوذ نمود و هم معماری چینی درممالک اسلامی، مخصوصاً از سبک معماری چینی چیزی که بیشتر در میان مسلمین تأثیر کرده یکی شکل گنبدها است که در مقابر و مساجد کاملاً از معابد چینی و بودائی تقلید شده دیگر استعمال رنگ آبی شفّاف در کاشی‌کاری و پوشاندن خارج گنبدها از کاشی‌های کبود برّاق.

امّا از آثار و ابنیهٔ عهد ایلخانان آن چه هنوز به جاست اگرچه به حال خرابی است و قسمت عمده آن‌ها محول شده ابنیهٔ ذیل قابل اعتناست:

۱ـ مقبرهٔ معروف به مقبرهٔ دختر هولاگو در مراغه،

۲ـ بقایای رصدخانهٔ مراغه،

۳ـ مسجد ورامین از اولجایتو،

۴ـ قسمتی از مسجد جامع اصفهان از اولجایتو،

۵ـ گنبد سلطانیّه از اولجایتو،

۶ـ بنائی از ابوسعید در مراغه.

در میان این ابنیه آن که از همه مهمّ‌تر و در عصر ایلخانان آخری در عالم شهرتی بسزا داشته و هنوز نیز قسمت مهمّی از آن برپاست گنبد سلطانیّه یعنی مقبرهٔ سلطان محمّد اولجایتوست که آن ایلخان به شرحی که سابقاً گفتیم آن را خود در حیات خویش در ضمن بنای شهر سلطانیّه که از ۷۰۵ تا ۷۱۳ طول کشیده ساخته است.

فصل نهم : ظهور امیر تیمور و تشکیل سلسله گورکانیان

اوضاع ماوراءالنهر مقارن ظهور امیر تیمور

در تقسیم ممالک چنگیزی چنان که در آخر فصل دوّم گفتیم ممالک سابق قراختائیان و ماوراءالنّهر سهم جغتای گردید[1] و جغتای در ایّام خانی اوگتای با این که از برادر بزرگ‌تر بود هیچ گاه

۱ـ رجوع کنید به صفحه ۴۸.

از حکم او سرنپیچید و همیشه مقام قاآنی اوگتای را بر خود و اولوس خویش تصدیق داشت و ممالک خود را به دستیاری یکی از رؤسای قبیلهٔ **بُرلاس** که **قراجارنویان** باشد اداره می‌نمود. مورّخین تیمورنسب این کشورگشا را از جانب پدر به این امیرقراجارنویان بر لاس می‌رسانند و قراجار را جدّ پنجم تیمور می‌دانند.

فرزندان جغتای که سلسلهٔ ایشان را **خانان جغتائی** یا **اولوس جغتای** می‌گویند مدّت ۱۳۶ سال (از ۶۲۴ تا ۷۶۰) بر ماوراءالنّهر و قسمتی از خوارزم و کاشغر حکومت داشته‌اند و ایشان که قریب سی نفر بوده و در میان آنان دو تن از الواد اوگتای هم تصادفاً به خانی اولس جغتای رسیده‌اند ذکری به‌خصوص در تاریخ ندارند جز چند نفرکه در ایّام ایلخانان از طریق دربند یا خراسان به ایران حمله‌ور گردیده مانند براق (۶۶۳ـ۶۶۸) که در عهد اباقا به ایران تاخته و براق اوّل خانی است از اولوس جغتای که قبول اسلام کرده لیکن رعایای او این عمل خان خود را نپسندند و چون براق مرد اکثر به کیش سابق برگشتند.

یکی از جانشینان براق یعنی **ترمَشیرین** (۷۲۲ـ۷۲۷) به دین اسلام گروید این بار برخلاف گذشته اکثر اولوس جغتای به آیین محمّدی درآمدند و از این تاریخ به بعد اسلام مذهب رسمی خانان ماوراءالنّهر و مغولان آن سرزمین گردید.

در اوایل نیمهٔ اوّل قرن هشتم خانان اولوس جغتای سخت ضعیف شدند و اختیارکارها از حدود ۷۴۶ به دست یکی از رؤسای قبیلهٔ برلاس که **امیر قَزْغَن** نام داشت افتاد و امیر قزغن به میل خود خانان اولوس جغتای را نصب و عزل می‌کرد و پس از او پسرش **امیر عبدالله** همین قدرت و عنوان را پیدا کرد تا آن که **امیر حاجی بُرلاس** از نوادگان قراجارنویان و **امیربیان سُلدُوز** امیر عبدالله و خان تحت‌الحمایهٔ او هر دو راکشتند و خود زمام‌کارها را در دست‌گرفتند لیکن چنان که باید از عهدهٔ ادراهٔ امور برنیامدند و ماوراءالنّهر دچار هرج و مرج گردید و در هر گوشه‌ای سرکشی سر به شورش و عصیان برداشت.

رسیدن خبر انقلابات ماوراءالنّهر به کاشغر که شعبهٔ دیگری از خانان اولوس جغتای بر آن جا سلطنت داشتند **تُغلُق** تیمور پادشاه آن جا راکه از نوادگان براق خان بود به لشکرکشی به ماوراءالنّهر واداشت و تغلق تیمور دو بار یکی در ۷۶۱ دیگر در ۷۶۳ به این سرزمین لشکر آورد و در بار دوّم امیر بیان سلدوز راکشت و ماوراءالنّهر را مسخرّ ساخته ادارهٔ آن جا را به پسر خود **الیاس خواجه** سپرد و الیاس خواجه تا ۷۶۵ که او را تیمور و **امیر حسین** نوادهٔ امیر قزغن از ماوراءالنّهر راندند بر این دیار حکومت داشت.

اصل و نسب تیمور

تیمور پسر **امیر تَرْغایْ** است و نسب او را مورّخین به خاندان چنگیز رسانده‌اند، ولی صحّت این ادّعا معلوم نیست حتّی در این که امیرقراجار نویان برلاس نیز جدّ پنجم او باشد حرف می‌رود. تیمور به تاریخ شعبان ۷۳۶ یعنی قریب پنج ماه بعد از فوت سلطان ابوسعید بهادرخان در یکی از قرای شهر **کِش** (شهر سبز حالیّه در جنوب سمرقند بر سر راه بین این شهر و بلخ) متوّلد شده و ایّام خردسالی را در میان طایفهٔ بر لاس که اقربای اجدادی او بودند بسر برده است و به آداب شکار و سواری و تیراندازی که شغل عمدهٔ افراد ایلات بیابان‌گرد جنگ‌جو است آشنائی پیداکرده تا سواری

ماهر و تیراندازی دلیر شده و چون همّتی بلند داشته است، سر به این مقامات فرو نیاورده و قدم در راه جاه‌طلبی و ریاست‌خواهی گذاشته است.

چنین نقل کرده‌اند که جدّ امیر تیمور نسبت به طایفهٔ صلحا و فقرا اظهار کمال اخلاص می‌نمود و این حال یعنی ارادت‌ورزی به این طایفه در خانوادهٔ او باقی بود چنان که امیر تیمور نیز از همان اوان حال نسبت به زّهاد و پیران سلسلهٔ فقر اخلاص می‌ورزید و غالباً به خدمت ایشان می‌رسید و از آنان طلب همّت می‌کرد.

اوایل زندگانی امیر تیمور درست معلوم نیست و قریب به یقین است که در این ایّام چون او هنوز شهرتی نداشته و به زندگانی عادی ایلیاتی سر می‌کرده تاریخ او واقعهٔ معتبری را متضمّن نبوده تا کسی به ضبط آن اعتنا کند. تنها از حدود سال ۷۶۱ است که وقایع تاریخی مربوط به تیمور مرتباً یادداشت شده و سال به سال آن معلوم و مضبوط است.

در سال ۷۶۲ که تغلق خان بار اول به لشکرکشی به ماوراءالنّهر قیام نمود امیرتیمور در دستگاه امیرحاجی بر لاس بود و چون امیر حاجی از جلوی تغلق تیمورخان به خراسان گریخت تیمور نیز با او همراه شد. اندکی بعد تیمور به ماوراءالنّهر برگشت و به خدمت تغلق تیمورخان پیوست. خان کاشغر حکومت شهرکش را که ارثاً در دست رؤسای طایفه برلاس بود، به تیمور واگذاشت و چون تغلق تیمور به مراجعت به کاشغر مجبور گردید تیمور در قلمرو حکومتی خود مستقّل شد و اندکی بعد سلطهٔ خود را بر غالب نقاط ماوراءالنّهر بسط داد.

در این ایّام امیر حسین قزغنی که از کشته‌شدن عمّ خود به دست امیربیان سلدوز غمگین و درصدد کشیدن انتقام این حرکت از او بود، به یاری جمعی از امرای بانفوذ ماوراءالنّهر امیر بیان را شکست داد و به سمت بدخشان منهزم ساخت. امرای مزبور امیرحسین را به فرمان‌فرمائی ماوراءالنّهر برگزیدند و هر کدام تحت امر او به حکومت ناحیه‌ای منصوب شدند، از آن جمله تیمور هم در کش مقرّ اجدادی خود مستقرّ گردید و چون در این تاریخ امیر حسین خواهر خود را به زوجیّت به تیمور داد و او رابه دامادی اختیار نمود تیمور را از این زمان به بعد **تیمور گُورکَان** یعنی تیمور داماد گفتند و بعضی نیز معتقدند که چون تیمور بعدها دختر تغلق تیمور را به عقد خود درآورد لقب گورکان (یعنی داماد) از آن وقت بر نام او اضافه شده.

از آن جا که اوضاع ماوراءالنّهر قرین آرامش نشد و امرای مدّعی پیوسته معارض یکدیگر بودند تغلق تیمورخان بار دیگر در ۷۶۳ه به این خطّه لشکر آورد، امیر بیان را کشت و امیرحسین را فراری کرد و حکومت ماوراءالنّهر را به پسر خود الیاس خواجه واگذاشت و تیمور هم‌چنان برکش به حکومت بجا ماند.

امیر تیمور پس از چندی به علّت اجحافات امرای زیردست الیاس خواجه و قصدی که در استیلای بر ماوراءالنّهر داشت با امیر حسین متواری همدست شد و به خوارزم حمله برد، امّا چون مغلوب شد با امیر حسین به خراسان گریخت و پس از گرفتاری به دست ترکمانان حدود ابیورد و برگشتن به سمرقند و پنهان زیستن در آن حدود عاقبت به خراسان برگشت با امیر حسین هر دو به خدمت ملک معزّالدّین حسین کرت پیوستند.

چون تغلق تیمور تسلیم آن دو امیر را از ملک معزّالدّین خواست تیمور و امیر حسین به قندهار گریختند و از آن جا به سیستان آمدند. والی سیستان به حیله بر سر ایشان تاخت و در این گیرودار بود

که تیمور چند زخم برداشت از جمله پاشنهٔ پای و شانه دست راست او مجروح شد و دو انگشت آخرین از همان دست او ساقط گردید و پای راستش چنان صدمه دید که هیچ وقت به حال طبیعی برنگشت و ازاین سبب تیمور همهٔ عمر می‌لنگید و به همین مناسبت است که او را **تیمور لنگ** خوانده‌اند.

پس از التیام جراحات تیمور این امیر و حسین قزغنی پس از جمع سپاهیان و یارانی نواحی درگز و ترمذ و بلخ و بدخشان و کش را از دست عمّال الیاس خواجه گرفتند و چون در همین ایّام خبر فوت تغلق تیمور و عزم الیاس خواجه به مراجعت به کاشغر به گوش ایشان رسید، قوی دل شده بر الیاس خواجه حمله بردند و او را شکست داده بر ماوراءالنّهر مسلّط آمدند و اگرچه الیاس خواجه انتقام این شکست را در سال ۷۶۵ از تیمور و حسین گرفت و ایشان را به سمت بلخ فراری نمود، لیکن این دو امیر در ۷۶۶ بار دیگر بر ماوراءالنّهر مستولی شدند و دست ترکان جغتائی به کلّی از این دیار کوتاه گردید.

پس از استیلای مجدّد بر ماوراءالنّهر مابین امیر حسین و تیمور به هم خورد و چون خواهر امیر حسین زوجهٔ تیمور هم در همین اثنا مرد و رشتهٔ قرابت سببی بین این دو امیر نیز قطع گردید، تیمور علناً بر حسین قیام کرد و لشکر به قصد او کشید، امّا دچار خیانت شد و ناچار به ابیورد گریخت و کشمکش بین تیمور و حسین تا سال ۷۶۹ برقرار بود تا آن که امیر حسین به توّسط علمای تاشکند و خجند تیمور را از طرف خود مطمئن ساخت و طرفین صلح کردند، لیکن این صلح هم دوامی نکرد چه هر دو طرف نسبت به یکدیگر بدگمان بودند تا آن که عاقبت در ۷۷۱ امیر حسین به کلّی تسلیم تیمور گردید و از ریاست و فرماندهی به شرط تأمین جان خود دست کشید. تیمور هم به ظاهر او را امان داد ولی در اطراف بلخ امرای او در اوایل رمضان این سال امیر حسین و دو پسرش را کشتند و ماوراءالنّهر از این زمان به بعد بلامنازع مسخرّ و مطیع امیر تیمور گورکان گردید. تیمور در دوازدهم رمضان ۷۷۱ به سمرقند وارد شد و از امرا و بزرگان و علما قوریلتائی تشکیل داد و اگرچه در این تاریخ رسماً عنوان سلطنت اختیار نکرد و نام سلطنت را بر یکی از شاهزادگان اولوس جغتای یعنی **سُیُورغَتْمش** گذاشت، لیکن رمضان ۷۷۱ را باید ابتدای استقلال امیر تیمور دانست.

لشکرکشی به خوارزم (۷۷۳ـ۷۸۱)

خوارزم در تقسیم ممالک چنگیزی سهم جوجی شد و بعد از او فرزندان وی بر آن جا سلطنت می‌کردند. اولس جغتای بعدها آن سرزمین را گرفتند و به قلمرو خود ضمیمه ساختند.

مقارن استقلال یافتن تیمور و جلوس سیورغتمش خان شخصی از قبیلهٔ قُنقرات به نام حسین صوفی بر خوارزم استیلا یافته بود. تیمور به این عنوان که آن ناحیه نیز جزء دیوان اولوس جغتای است به حسین صوفی پیغام فرستاد که آن جا را به سیورغتمش وارث این خاندان واگذارد. حسین صوفی نپذیرفت و تیمور به لشکرکشی به خوارزم مجبور شد.

تیمور در فاصلهٔ سنوات ۷۷۳ و ۷۸۱ چهار بار لشکر به خوارزم برده بار اول حسین مغلوب شد و از غصّه مرد و تیمور حکومت خوارزم را به پسر حسین سپرد ولی چون این پسر نیز چندی بعد عصیان کرد تیمور به سرکوبی او رفته و او را مطیع ساخت. بار سوّم در ۷۷۷ و بار چهارم در ۷۸۰ لشکر به این ناحیه کشید و در دفعهٔ اخیر پس از سه ماه و نیم محاصره آن جا را در اوایل ۷۸۱ گرفت و

خراب کرد و خطّهٔ خوارزم ضمیمهٔ ممالک تیموری گردید.

لشکرکشی به مغولستان و دشت قبچاق در (۷۷۶ـ۷۷۹)

در فاصله بین لشکرکشی‌های به خوارزم تیمور در طرف مشرق و شمال شرقی ماوراءالنّهر یعنی کاشغر و مغولستان و دشت قبچاق نیز چند بار تاخت و تازکرده به این معنی که چون تغلق تیمورخان مرد یکی از امرای متنفّذ او **قَمَرالدّین دُوغْلات** بر کارها تسلّط کامل یافت و در کاشغر به استبداد به حکومت مشغول شد. تیمور از این وضع استفاده نمود و از ۷۷۶ تا ۷۷۹ هر وقت که از جانب خوارزم آسوده می‌شد به سپاهیان و قلمرو قمرالدّین می‌تاخت و در این فاصله چند بار قمرالدّین را شکست داد و به دشت قبچاق منهزم نمود. تیمور در ۷۸۷ دشت قبچاق یعنی ناحیهٔ بین سیحون و بحیرهٔ خوارزم و بحر خزر را تسخیر کرد و شاهزاده‌ای از خاندان باتو را که **تُوْقمتَمش** نام داشت بر آن جا از خود سلطنت داد و به سمرقند برگشت.

لشکرکشی‌های تیمور به خراسان در (۷۸۲ـ۷۸۳) و (۷۸۴ـ۷۸۵)

پس از مرگ ملک معزالدّین کرت که همواره با تیمور در حال دوستی و صفا بود پسرش ملک غیاث‌الدّین پیرعلی برخلاف سیرهٔ پدر چندان اعتنائی نکرد و در قوریلتائی که این امیر در رمضان ۷۷۱ در سمرقند تشکیل داد حاضر نشد. در سال ۷۷۸ تیمور رسولی پیش غیاث‌الدّین فرستاد و در چنان موقعی که او سرگرم جنگ خوارزم بود مراتب دوستی قدیم بین خود و پدر غیاث‌الدّین را یادآور شد. غیاث‌الدّین این بار فرستادهٔ تیمور را به گرمی پذیرفت و تیمور هم با دادن خواهرزادهٔ خویش به زوجیّت به پسر غیاث‌الدّین اساس دوستی بین دو خاندان را مستحکم نمود.

در سال ۷۸۲ اوضاع خراسان به شرحی که در تاریخ سربداران دیده‌ایم سخت مغشوش بود و شاه شجاع و شاه منصور و امیر ولی و غیاث‌الدّین و خواجه علی مؤیّد در آن ناحیه بکرّ و فرّ مشغول بودند تیمور این وضع پریشان را برای تسخیر خراسان بسیار مناسب دید و چون دیگر از خوارزم وحشتی نداشت در اول تابستان ۷۸۲ پسر چهارده سالهٔ خود **میران‌شاه** را با یک عدّه از بزرگان امرای خویش روانهٔ خراسان نمود و خود نیز به ایشان پیوست و پس از آن که در نیشابور لشکریان غیاث‌الدّین کرت را مغلوب ساخت از راه خواف متوّجه هرات گردید. ابتدا در نیمهٔ ذی‌الحجه حصار فوشنج (غوریان حالیّه) راگشود سپس پس از چهارروز محاصره هرات را نیز فتح کرد و برملک غیاث‌الدّین دست یافت، امّا او را بخشود و پس از ضبط خزاین ملوک کرت به نیشابور و سبزوار آمد. در این نقطه خواجه علی مؤیّد سربداری به خدمت تیمور آمد و چون امیرولی هم که در این ایّام بر گرگان مستولی بود قبول اطاعت تیمور راگردن نهاد امیر گورکانی به بخا را برگشت و به این ترتیب لشکرکشی اوّل او به خراسان خاتمه پذیرفت.

موقعی که امیر تیمور به قشلاق در حدود بخارابود کسان خواجه علی سربداری پیش او آمدند و خبر آوردند که امیر ولی و رئیس ترکمانان حدود ابیورد و نسا با وجود قبول اطاعت تیمور اتّفاق کرده و مصمّم حملهٔ به سبزوارند. امیر تیمور در آخر زمستان ۷۸۴ به یاری خواجه علی از بخارا عازم خراسان شد و غفلتاً حصار کلات راکه پناهگاه رئیس ترکمانان بود گرفت سپس به درخواست ملک غیاث‌الدّین که خود در رکاب تیمور بود حصار ترشیز را هم که یکی از عمّال یاغی کرت در ضبط

داشت مسخر ساخت و در همین محل بود که مراسله‌ای از شاه شجاع دیار به سپردن اولاد خود به تیمور رسید و تیمور به آن جوابی لایق داد.

امیر تیمور از ترشیز عازم مازندران شد لیکن امیر ولی طلب امان کرد و تیمور به خراسان برگشت و از آن جا ملک غیاث‌الدّین و برادر و پسر او را به عنوان حبس نظر پیش خود نگاه داشت و دیگر اجازهٔ مراجعت به هرات نداد و پس از برگشتن به سمرقند ایشان را با خود به آن جا برد و هرات را به عمّالی از جانب خویش واگذاشت. در سال ۷۸۵ مردم هرات برگماشتگان تیموری شوریدند. میران‌شاه پسر تیمور سرداران خود را از خراسان به سرکوبی هراتیان روانه کرد و خود نیز دردنبال آنان رفت و تیموریان دست به کشتار مردم هرات گذاشتند و از سرهای ایشان کلّه مناره‌ها ساختند. تیمور از شنیدن خبر شورش هرات چنان خشمناک شد که ملک غیاث‌الدّین و برادر و پسر او را در سمرقند کشت و در پائیز ۷۸۵ عازم هرات گردید و بار دیگر به قتل و مصادرهٔ اهالی بیچارهٔ آن جا پرداخت و پس‌نشاندن آتش غضب سیستان و بست را هم تا حدود سیستان مسلّم خود ساخت و به سمرقند برگشت.

تسخیر مازندران و استرآباد در (۷۸۶-۷۸۷)

مازندران تا سال ۷۵۰ در دست طبقه‌ای از ملوک باوند از شاهزادگان قدیم ایرانی بود. در این تاریخ شخصی به نام **افراسیاب چلاوی** آخرین پادشاه این طبقه راکشت و خود فرمانروایی یافت.

در ایّام خروج افراسیاب چلاوی یکی از سادات حسینی یعنی **سیّد قوام‌الدّین مَرْعشی** (از فرزندان سیّد علی مرعش از احفاد امام علی زین‌العابدین) در مازندران مورد احترام کلّی مردم بود. افراسیاب چلاوی نیز در حلقهٔ مریدان او داخل شد تا شاید حرکت زشتی راکه از او در قتل آخرین پادشاه باوندی سر زده بود به شکلی از یاد مردم بدر ببرد.

ارادت افراسیاب چلاوی به سیّد قوام‌الدّین دوامی نکرد چه افراسیاب کمی بعد سیّد را به زندان انداخت و چون او را رها نمود، مریدان سیّد بیش از پیش شدند. عاقبت در جنگی که بین سیّد و افراسیاب در سال ۷۶۰ درگرفت افراسیاب به قتل رسید و سیّد قوام‌الدّین خود حاکم مازندران شد و سلسله‌ای تشکیل داد که ایشان را **سادات علویّهٔ قوامیّه** می‌خوانند. سیّد قوام‌الدّین به دست پسران خویش از ۷۶۰ تا ۷۸۱که سال فوت اوست قسمت مهمّی از گیلان و فیروزکوه و کلارستاق و نور و کجور حتّی هزار جریب و قزوین را مطیع خود ساخت.

سیّد قوام‌الدّین چهارده پسر داشت و چون او مرد پسر بزرگ‌ترش **سید کمال‌الدّین** که جانشین پدر نیز او بود به استرآباد و گرگان یعنی قلمرو امیرولی حمله کرد و در ۷۸۲ امیرولی را مغلوب و به خراسان منهزم کرد. در لشکرکشی دوّم تیمور به خراسان پسر افراسیابِ چلاوی به انتقام خون پدر تیمور را به فتح مازندران خواند و چون تیمور از امیر ولی نیز ناراضی بود به قصد برانداختن او و سادات قوامی درسال ۷۸۶ به همین عزم از ماوراءالنّهربه خراسان آمد و از آن جا به حدودکبود جامه (در حوالی اشرف یا بهشهر حالیّه) شتافت. امیر تیمور امیر ولی را در جنگ‌های کبود جامه شکست داد و در عقب او به ری تاخت و دربهار سال ۷۸۶ به قصد تسخیر سلطانیّه که در دست پسر سلطان احمد جلایری بود به آن جا رفت و در اواخر سال بر قلعهٔ آن شهر نیز دست یافت. در اوایل ۷۸۷ تیمور به آمل و ساری حرکت نمود) اما سیّد کمال‌الدّین به اطاعت به خدمت تیمور رفت و تیمور

هم مازندران را هم‌چنان به پسران سیّد قوام‌الدّین سپرد و به سمرقند رجعت نمود.

یورش سه ساله (۷۸۸ـ۷۹۰)

امیرولی پس از حملهٔ تیمور به گرگان و ری ناچار به آذربایجان گریخت و در خدمت سلطان احمد جلایر داخل شد و پس از چندی از طرف او پیش عادل‌آقا حاکم سلطانیّه آمد تا او را به اطاعت سلطان جلایری بخواند و به یاری او به خراسان بتازد امّا از این مأموریّت نتیجه‌ای نگرفت و به تبریز برگشت و از جانب سلطان احمد به حکومت آن شهر منصوب گردید.

مقارن همین اوقات توقتمش‌خان که او را تیمور به سلطنت دشت قبچاق رسانده بود از راه دربند به تبریز حمله آورد و آن شهر را از دست امیر ولی گرفت و به باد یغما داد و پس از مدّتی قتل و غارت به دشت قبچاق برگشت و در این تاریخ سلطان احمد در بغداد بود.

رسیدن خبر این حوادث به امیر تیمور او را به حرکت به سمت ایران واداشت. امیر گورکانی در سال ۷۸۸ از جیحون گذشت و تا سه سال در ولایات مختلفهٔ این طرف ان شطّ به جنگ و کتشار و تاخت و تاز اشتغال داشت. این لشکرکشی امیر تیمور راکه سه سال طول کشیده مورّخین معاصر او **یورش سه ساله** خوانده‌اند.

قبل از وصول تیمور به خراسان عادل‌آقا به کمک امرا و سپاهیان میران‌شاه بن تیمور همدان را مسخّر کرد و تبریز را از دست کسان احمد جلایر گرفت و در گرم‌رود آذربایجان بر امیر ولی دست یافت و او را کشت. امیر تیمور خود را به عجله به مازندران رساند و پس از آن که سیّد کمال‌الدّین قوامی و خواجه علی سربداری به خدمت او رسیدند به لرستان به دفع **ملک عزّالدّین لر** (۷۵۰ـ۸۰۴) رفت و در حمله‌ای که به خرّم‌آباد برد خواجه علی مؤیّد آخرین امرای سربداری زخم برداشت و هلاک شد و تیمور بعد از اسیرکردن ملک عزّالدّین چون شنید که سلطان احمد جلایر از بغداد به قصد تبریز حرکت کرده پسر خود میران‌شاه را به آن سمت فرستاد و خود نیز رهسپار آن شهر گردید. سلطان احمد تبریز را رها کرد و به بغداد برگشت و تیمور بلامنازع بر آن جا دست یافت سپس در آخر تابستان ۷۸۸ ارمنستان را تسخیر نمود و به یک حمله تفلیس را مسخّر خود نمود و پادشاه آن جا را به قبول اسلام واداشت و شروان را هم با گرفتن اطاعت از امیر آن تحت تبعیّت خود آورد.

در اوایل بهار ۷۸۹ توقتمش خان بار دیگر به ارّان و آذربایجان لشکر فرستاد میران‌شاه به امر پدر ایشان را به دربند عقب زد و از آن گروه اسیران بسیار گرفت. تیمور همگی را خلعت دادو پیش توقتمش خان بازگردانید و به توسط ایشان سوابق خدمت خود رانسبت به آن خان یادآور شد و او را به ترک مخالفت خواند.

بعد از فتح آذربایجان و گرجستان و شروان امیر تیمور بلاد ارمنستان مثل بایزید و ارزنةالروم و ارزنجان را نیز گرفت و میرانشاه را به تعقیب **قَرامحمّد قَراقُویُونلو** رئیس ترکمانان حدود وان و بایزید فرستاد و قرامحمّد گریخت و تیمور شهر وان را هم پس از ۲۷ روز محاصره گشود و به آذربایجان مراجعت نمود.

در ابتدای یورش سه ساله امیر تیمور به موجب وصیّت شاه شجاع در سپردن اولاد خود به او مراسله‌ای به سلطان زین‌العابدین پسر و جانشین شاه شجاع نوشت و او را به خدمت خواست. سلطان زین‌العابدین اعتنائی به این دعوت نکرد و به فرستادهٔ تیمور هم اجازهٔ برگشت نداد. امیر

تیمور از این حرکت در غضب رفت و به قصد تنبیه سلطان زین‌العابدین از راه همدان و گلپایگان خود را به اصفهان رساند. علمای اصفهان از تیمور امان خواستند و تعهد کردند که مالی به این عنوان تسلیم تیمور کنند. تیمور پذیرفت و جمعی از امرای خود را برای گرفتن آن مال به داخلهٔ شهر فرستاد. این جماعت درتحصیل مال به مردم اصفهان تعدّی بسیار کردند و از تعرّض به عرض و ناموس اهالی نیز خودداری ننمودند. مردم به شورش سر برداشتند و محصّلان و گماشتگان تیموری را به بدترین احوال کشتند و غوغای عظیمی در اصفهان برپا شد. تیمور مقارن غروب آفتاب به اصفهان حمله برد و تا فردای آن روز با عامّه می‌جنگید و چون به شهر وارد شد حکم قتل عام آن جا را صادر نمود و امر کرد که ۷۰۰۰۰ سر از کشتگان جمع آورده به او تحویل دهند، مأمورین نیز چنین کردند و به امر آن مرد خونخوار از آن‌ها در شهر کلّه مناره‌ها ساختند چنان که در نصف حصار شهر اصفهان بیست و هشت مناره از ۱۵۰۰ سر و در نصف دیگر اندکی کمتر از همین مقدار مناره برپا شد.

بعد از واقعهٔ جانسوز اصفهان امیر خونخوار گورکانی عازم شیراز شد و زین‌العابدین مظفّری به شرحی که در احوال او گذشت از ترس گریخته به شوشتر به پناه شاه منصور رفت و در آن جا به دست او محبوس و مقیّد گردید. امیر تیمور بی‌زحمت در اواخر سال ۷۸۹ به شیراز وارد شد و چون در این اوان خبر عصیان توقتمش خان به او رسید ممالک مظفّری را بین شاه یحیی و عمادالدّین احمد ابواسحق نبیرهٔ شاه شجاع قسمت کرده به عجله به سمرقند تاخت.

کشمکش بین تیمور و توقتمش (۷۹۰ـ۷۹۳)

در ایّام یورش سه ساله قمرالدّین دو غلات جهت کشیدن انتقام شکست‌های سابق پیش توقتمش خان رفت و به او قبولاند که با هم از دو طرف ممالک تیموری را مورد تعرّض قرار دهند.

قمرالدّین از طرف فرغانه و توقتمش از طرف بخارا ماوراءالنّهر را در سال ۷۹۰ طرف حمله قرار دادند و اهالی خوارزم هم به تحریک توقتمش بر کسان تیمور شوریدند امّا قمرالدّین از عُمر شیخ پسر تیمور شکست یافت و توقتمش هم چون خبر مراجعت تیمور را شنید به دشت قبچاق گریخت. تیمور به خوارزم رفت و چنان آن شهر را ویران نمود که در سراسر آن دیواری که کسی در سایهٔ آن بیاساید برپا نماند و بر سراسر فضای ویران آن جو کاشتند و تا ۷۹۳ که بار دیگر تیمور امر به تعمیر آن جا داد احدی در آن ساکن نبود. در اواخر همین سال ۷۹۰ سیورغتمش خان که تیمور او را در ۷۷۱ به سلطنت ماوراءالنّهر برگزیده بود فوت کرد. امیر گورکانی هم به ظاهر برای رعایت حقوق اولس جغتای پسر سیورغتمش محمودخان را به سلطنت برداشت.

درزمستان ۷۹۱ توقتمش خان بار دیگر به ماوراءالنّهر حمله آورد، امّا این بار هم از عمر شیخ شکست یافت و تیمور به تعقیب او راه مغولستان و دشت قبچاق را پیش گرفت و پس از تاخت و تازهائی در آن حدود به سمرقند برگشت و پس از تهیهٔ اسباب یورش قطعی به دشت قبچاق در نیمهٔ صفر ۷۹۳ به آن سرزمین حرکت نمود و در ۱۵ رجب همین سال درساحل یسار شطّ اِتِل (ولگا) توقتمش را به سختی مغلوب نمود و با غنایم و اسرای بسیاربه پایتخت خود مراجعت نمود.

یورش پنج ساله (۷۹۴ـ۷۹۸)

پس از مراجعت از سفر دشت قبچاق تیمور حکومت خراسان را به میران‌شاه و ایالت غزنین و

کابل را به نوادهٔ خود پیر محمّد واگذاشت و بعد از نجات از ناخوشی سختی که او را عارض شده بود در رمضان ۷۹۴ به قصد خواباندن شورش‌هائی که در ایران برخاسته بود به این سمت عازم شد و پنج سال در این حدود ترکتازی می‌کرد. جنگ‌های این دورهٔ تیمور را یورش پنج ساله می‌گویند. تیمور در قدم اول به گرگان و مازندران آمد و چون این بار سیّد کمال‌الدّین قوامی طریق عصیان رفت او و یارانش را مغلوب کرد و سیّد را در کشتی به خوارزم فرستاد و پس از گذراندن زمستان در مازندران در صفر ۷۹۵ ازراه ری و سلطانیّه و کرهرود (سلطان‌آباد عراق) به شوشتر رفت و شاه منصور مظفّری که در این تاریخ در آن حدود استقلالی داشت از جلوی تیمور به شیراز گریخت و تیمور به تعقیب او راه این شهر را پیش گرفت.

به تفصیلی که در احوال شاه منصور دیده‌ایم، تیمور در جنگی سخت در نزدیکی شیراز امیر دلاور مظفّری راکشت و سلسلهٔ آل مظفّر را برانداخت و فارس را به عمر شیخ سپرده خود به اصفهان آمد و پس از چند روز اقامت در آن جا به عزم جنگ با سلطان احمد جلایر و قرامحمّد قراقویونلو عازم آذربایجان و عراق عرب گردید.

امیر تیمور قرامحمّد را مغلوب و آق قویونلویان را به سختی منهزم ساخت و در شوّال ۷۹۵ به قصد بغداد حرکت کرد.

سلطان احمد که تاب مقاومت نداشت، بغداد را رها کرده به شام گریخت و تیمور به درخواست مردم بغداد به فتح قلعهٔ تکْریت که در آن تاریخ آشیانهٔ فساد برای عابرین و کاروانیان شده بود رفت و به زحمت زیاد آن جا راگشود و از سر مدافعین آن جاکلّه مناره‌ها ساخت و بعد از مطیع‌کردن واسط و بصره به طرف الجزیره رهسپار گردید. در این سفر به تاریخ ربیع‌الاوّل ۷۹۶ عمر شیخ که به ملاقات پدر می‌آمد در چهار منزلی بغداد به تیر مردم آن جا به قتل رسید، تیمور هم پسر او پیر محمّد را به جای پدر به حکومت فارس فرستاد.

تیمور بقیّه سال ۷۹۶ را به گشودن بلاد ارمنستان و گرجستان و سرکوبی ترکمانان اشتغال داشت و زمستان را برای ییلاق به عراق عرب آمد و در همین هنگام بود که خبر هجوم مجدّد توقتمش خان به دربند و ارّان رسید و تیمور به شتاب تمام به آن سمت شتافت و از آن جا به دشت قبچاق حمله برد.

در این سفر که در ربیع‌الثانی سال ۷۹۷ شروع شده تیمور در کنار نهر ترَک در شمال قفقازیه توقتمش را بار دیگر شکست داد و به دنبال او از ولایت چرکس و قزّاق گذشت و در روسیّه داخل شد و شهر مسکو را نیز گرفت و بعد از غارت آن نواحی به آذربایجان مراجعت نمود، سپس به خواباندن شورش‌هائی که در غیاب او در نهاوند و سیرجان و یزد و آذربایجان برپا شده بود پرداخت آن گاه حکومت آذربایجان را به میران‌شاه سپرد و خود در شوّال ۷۹۸ به سمرقند عازم گردید و سال بعد خراسان و هرات را بهم به پسر دیگر خود شاهرخ واگذاشت.

فتح هندوستان در ۸۰۱

بعد از مراجعت تیمور از یورش پنج ساله ابتدا خیال او این بود که به طرف ختا و ختن یعنی ماوراء کاشغر و چین اصلی حمله ببرد امّا معلوم نیست به چه علّت در آن تاریخ فتح هندوستان را مقدّم دانست و به نام جهاد باکفّار آن دیار در غرّهٔ ذی‌الحجهٔ سال ۸۰۰ به کابل آمد و پس از سرکوبی

افغانان حدود کوه سلیمان از درهٔ خیبر گذشت و در اوایل سال ۸۰۱ از سند عبور نمود.
سلطنت سند و پنجاب در این تاریخ در دست **سلطان محمود دوم** از ملوک تغلقیّه یعنی سلسلهٔ پسران محمّد تغلق بود که در دهلی مقر داشت.
چون تیمور از شطّ سند گذشت ابتدا به تسخیر قلعهٔ **بَطْنیر** از مهم‌ترین قلاع پنجاب همّت گماشت و پس از شش روز عاقبت آن جا را در ۲۷ صفر فتح کرد و قریب ۱۰۰۰۰ نفر از هندوان را کشت سپس راه دهلی را پیش گرفت. لشکریان تیمور و سلطان محمود در هفتم ربیع‌الثانی ۸۰۱ در محل **پانی‌پَتْ** در نزدکی دهلی روبرو شدند و در این جنگ که غلبهٔ کلی باتیمور شد قریب ۱۰۰۰۰۰ نفر از مردم هند به دست یاران تیمور به قتل رسیدند و سلطان محمود به دهلی گریخت و تیمور در دهم آن ماه بر دهلی دست یافت و لشکریان او به غارت آن شهر پرنفایس دست زدند و تا پانزده روز در آن جا بودند. در این موقع تیمور بر اثر رسیدن خبر طغیان‌هائی که در ایران روی کرده بود به شتاب دهلی را ترک گفت و پس از تقسیم بلاد ملوک تغلقیّه بین سران سپاهی خویش از راه افغانستان به سمرقند برگشت.

یورش هفت‌ساله (۸۰۲-۸۰۷)

در موقعی که امیر تیمور به سمرقند برگشته بود به او خبر رسید که پسرش میران‌شاه بر اثر سقوط از اسب در حین شکار اختلال دماغ پیدا کرده و به این علّت هم حرکاتی ناشایست از او سر می‌زندو هم رعایای مغلوبه در طرف گرجستان و آذربایجان و عراق به همین علّت قدم در جادّهٔ عصیان گذاشته‌اند. امیر تیمور اسباب حملهٔ دیگری را به سمت ایران و ممالک غربی تهیّه دید و به این حود حرکت کرد. این لشکرکشی که **یورش هفت‌ساله** خوانده می‌شود آخرین دورهٔ جنگ‌های امیر گورکانی است. در یورش هفت ساله تیمور در قدم اول به تبریز آمد و پس از تنبیه معاشرین و ندمای میران‌شاه و نظم اوضاع آن جا به سرکوبی گرجیانی که از موقع استفاده کرده و به آذربایجان تاخته بودند رفت و پس از بر سر جای خود نشاندن گرجیان و تاخت و تاز در آن نواحی از آذربایجان به او خبر رسید که سلطان عثمانی **بایزید خان اول** (۷۹۲-۸۰۵) از والی آن ناحیه به نام خود مال و خراج طلبیده پس از تبادل مراسلاتی تهدیدآمیز از جانبین امیر تیمور در اوایل محرّم ۸۰۳ به جانب شهر سیواس از بلاد روم عازم گردید و بعد از ده روز محاصره آن جا را گرفت و بر شهر **مَلَطیه** و سواحل جنوبی بحر سیاه نیز دست یافت و این نواحی را به جدّ ترکمانان **آقْ‌قُویُونلُو** یعنی **قراعثمان بایَنْدُری** سپرد و خود راه شام را پیش گرفت.
در سال ۷۹۵ یعنی در طیّ یورش پنج ساله موقعی که تیمور در ایران بود سفیری از جانب خود پیش سلطان مصر **الملک الظّاهر بَرْقُوقْ** از ممالک بُرجی فرستاد و نسبت به او اظهار دوستی کرد. الملک الظاهر فرستادهٔ تیمور راکشت و کوتوال یکی از قلاع ارمنستان را هم به توّسط قرا یوسف‌بن قرامحمّد ترکمان اسیر نمود و به مصر آورد و به زندان انداخت.
امیر تیمور پس از فتح ملطیه پیش پسر و جانشین الملک الظاهر یعنی **الملک‌الناصر فَرَج** (۸۰۲-۸۰۸+) ایلچیانی فرستاد و رهائی کوتوال محبوس را از او خواست. ملک ناصر هم مانند پدر به دعوت تیمور وقعی نگذاشت بلکه ایلچیان او را نیز در زندان انداخت و چون این خبر به تیمور رسید چنان برآشفته شد که حملهٔ به شام و مصر را از تعقیب سلطان عثمانی مهم‌تر شمرده از الجزیره

یکسره به سوی حلب پیش راند و در نهم ربیع‌الاول ۸۰۳ به حصار آن شهر رسید و در یازدهم آن جا راگشود و پس از غارت آن جا و پانزده روز اقامت طریق دمشق را پیش گرفت.

دمشق در این تاریخ مرکز اردوی الملک النّاصر بود و این سلطان با سپاهی گران به التماس مردم شام از مصر به دمشق آمده بود. امّا او که مرد میدان امیر تیمور نبود پس از مختصر جنگی از شام به سمت مصر گریخت و مردم دمشق از ترس قتل و غارت عام تسلیم امیر گورکانی شدند و تیمور به ایشان امان داد امّا کمی بعد به بهانه‌هائی غیرموّجه به غارت شهر دمشق که مرکز نفایس و بازار ثروت و کالاهای گران‌قیمت بود امر داد و فتنهٔ بزرگی در آن جا برپا شد و درنتیجهٔ آن به آن شهر زیبا و مردم آن صدمات بسیار رسید.

بعد از فتح شام امیر تیمور به سمت عراق برگشت تا ریشهٔ فساد سلطان احمد جلایر را که هیچ گاه درست مغلوب نشده و پیوسته با رعایای خود به ظلم و ستم معامله می‌نمود قلع کند و بغداد پایتخت او راگرفته به ممالک خود ضمیمه سازد.

در ایّام گرفتاری‌های تیمور در هندوستان و لشکرکشی‌های به گرجستان و سیواس و شام سلطان احمد جلایربه یاری قرا یوسف ترکمان موّفق شد که بار دیگر بر الجزیره و بغداد دست یابد امّا چون بسیار ستم‌پیشه بود، رعایای او، او را از بغداد راندند و سلطان احمد به موصل رفت و در آن جا با قرایوسف تحت حمایت بایزید خان سلطان عثمانی می‌زیست.

تیمور باوجود مقاومت شدید والی بغداد آن شهر را در ۲۷ ذی‌القعدهٔ ۸۰۳ به حمله گرفت و به انتقام خون چند تن از سرداران او که در طیّ محاصره به قتل رسیده بودند امر به قتل عام آن جا داد و ۲۰۰۰۰ سپاهیان همراه خود را مأمور کرد که هر یک سر یک تن بغدادی را جدا کرده به او تحویل دهند و ایشان نیز چنین نمودند و در این واقعه بسیاری از ابنیه و مدارس و مساجد بغداد ویران گردید.

چون تیمور از فتح بغداد و سایر بلاد عراق فارغ شد برای گذراندن زمستان به قراباغ آمد و در آن جا اسباب کار خود را برای حمله به ممالک روم و جنگ با بایزیدخان مهیّا ساخت.

جنگ انکوریه در ۱۹ ذی‌الحجه ۸۰۴

بعد از مراجعت تیمور از عراق قرایوسف ترکمان به بغداد حمله برد لیکن از ابوبکر نوادهٔ تیمور و والی عراق شکست خورده و به پناه سلطان بایزید خان رفت و سلطان را بر آن داشت که به آزار امرای آناطولی که حمایت و تبعیّت تیمور را پذیرفته بودند بپردازد. سلطان بایزید که به فتوحات سابق خود در آناطولی مغرور شده بود با وجود شکست سیواس و فرصتی که برای او در لشکرکشی تیمور به شام و عراق پیش امد ابداً به فکر تقویت سپاه و چارهٔ جلوگیری از امیر گورکانی نیفتاد حتّی تا سه روز قبل از جنگ در شکار بود و چون خواست به جلوی تیمور بشتابد به علّت تدبیری که این امیر در بریدن راه آب بر روی همراهیان سلطان کرده بود قریب ۵۰۰۰۰ از لشکریان بایزید از تشنگی جان سپردند.

جنگ در نوزدهم ذی‌الحجهٔ ۸۰۴ در جنوب غربی شهر انکوریه یا انقره (همان آنکارا پایتخت حالیّه ترکیّه) درگرفت و از صبح تا شب در گرمای تابستان طول کشید. سلطان بایزید با وجود مقاومت بسیار به علّت گرمای هوا و تلف‌شدن تمام عساکر مجبور به فرارگردید ولی اسیر شد و

تیمور او را به احترام پذیرفت و در پیش خود نگاه داشت و سلطان در اردوی تیمور بود تا در شعبان ۸۰۵ جان سپرد.

امیر تیمور پس از فتح بلاد آناطولی خود را به ازمیر و کنار مدیترانه رسید و در این جا فرستادهٔ الملک النّاصر فرج که از فتوحات تیمور به وحشت افتاده بود پیش او آمد و تبعیّت مخدوم خود را نسبت به امیر صاحب‌قران اظهار داشت و ملک ناصر از این تاریخ قبول کرد که به نام تیمور خطبه بخواند و سکّه بزند.

امیر تیمور پس از این فتوحات به قراباغ برگشت و بعد از گذراندن زمستان در آن ناحیه رهسپار مازندران شد و یاغیان آن سرزمین را سرکوبی کرد و در محرّم ۸۰۷ پس از هفت سال به سمرقند برگشت.

در سال ۸۰۵ یعنی دریورش به روم سلطان محمودخان به سیورغتمش که آخرین بازماندهٔ اولوس جغتای بود و تیمور او را به سلطنت برداشته و ظاهراً به نام او شمشیر می‌زد مرد یا به قولی به فرمان تیمور به قتل رسید. تیمور دیگر به جای او خانی برنگزید و امر داد که خطبه و سکّه را به نام او جاری سازند و در حقیقت از این تاریخ است که تیمور به مقام سلطنت رسیده.

مرگ تیمور در ۱۷ شعبان ۸۰۷

در مراجعت به سمرقند تیمور چندین تن از نوادگان خود را زن داد و به شادی این امر و فتوحاتی که او را نصیب شده بود جشن‌های مفصّل گرفت و مهیّا شد که برای فتح چین که قبل از لشکرکشی به هند نیز در خیال آن بود به لشکرکشی به آن جانب بپردازد.

بعد از تهیّهٔ ۲۰۰۰۰۰ پیاده و همین اندازه سواره تیمور با چند نفر از سرداران و نوادگان خویش در ۲۳ جمادی‌الاولی سال ۸۰۷ به کنار سیحون حرکت نمود. اتفاقاً در این سال زمستان بسیار سخت شد تیمور که تازه از ناخوشی برخاسته بود در محلّ **أتْرار** (فاراب قدیم) درکنار سیحون سرما خورد و چون در شرب عرق افراط کرده بود به حالی خطرناک بیمار افتادو در آن جا به تاریخ ۱۷ شعبان ۸۰۷ به سن ۷۱ جان سپرد و جسد او را به سمرقند آوردند و در آن جا دفن کردند.

در این که امیر تیمور یکی از بزرگ‌ترین فاتحین کشورگشا و از سرداران مدّبر و رشید است حرفی نیست ولی در قساوت و سخت‌کشی و بی‌رحمی و حیله‌ورزی نیز کمتر نظیر دارد. مقایسهٔ او با چنگیز چندان درست نیست چه چنگیز چنان که می‌دانیم علاوه بر جمع داشتن صفات لازمهٔ مملکت‌گیری و لشکرکشی به دو صفت مخصوص ممتاز است که امیر تیمرو به کلّی از آن‌ها خالی بود اوّل صفت ادارهٔ ممالک مفتوحه و رعایت عدالت و قانون و نظم و ترتیب دوّم عاری‌بودن از حس تعصب مذهبی و بی‌طرف‌بودن او در باب دین و آیین رعایای مغلوبه در صورتی که بهانه‌های تیمور در لشکرکشی به هند و چین و غارت دمشق بهانه‌های مذهبی بود و درکشتار مغلوبین همیشه بین مسلم و عیسوی فرق می‌گذاشت.

همین دو صفت که در چنگیز وجود داشت و در تیمور نبود بر آن باعث آم دکه دولت چنگیزی برخلاف دولت تیموری مدّت‌ها بعد از مرگ مؤسّس آن دوام کند و اولاد چنگیز کشورهای وسیعی راکه به دست او فتح شده و از اوقیانوس کبیر تا مدیترانه کشیده بود درکمال نظم و ترتیب تا قریب یک قرن تحت امر خود نگاه دارند در صورتی که دولت تیموری مثل دولت نادر پس از وفات

مؤسّس آن یک باره ازهم گسیخت و پس از تیمور هیچ یک از جانشینان او نتوانستند آن ممالک را تحت نظم و ادارهٔ صحیحی حفظ کنند.

وسعت ممالک تیموری نسبت به ممالک چنگیزی قدری کمتر است زیرا که اگر چه تیمور هدوستان و قسمتی از روسیّه را زیادتر از ممالک چنگیزی در تصرّف داشت، ولی چون به فتح چین موّفق نیامد وسعت قلمرو او به ممالک چنگیزی نمی‌رسید.

استبداد تیمور و عدم اعتنای او به امور اداری ممالک خود نگذاشته است که در زمان او وزرای بزرگی مثل ایّام سلاجقه و چنگیزیان برروی کار بیایند. کسانی که در ایّام تیمور عنوان وزارت یا مشاغل دیوانی دیگر داشته‌اند همه مردمی گمنامند که بیشتر منشیان مخصوص امیر تیمور محسوب می‌شده‌اند و هیچ نوع آثار کفایتی از ایشان در اداره ممالک مشهود نشده و اغلب ایشان را تیمور در نتیجهٔ اندک خلافی که از آنان سر می‌زد به قتل می‌رسانده است.

ماده تاریخ تولد و خروج و فوت امیر تیمور

سلطان تمر آن که مثل او شاه نبود — درهفت صد و سی و شش آمد به وجود
در هفتصد و هفتاد و یکی کرد خروج — در هشتصد و هفت کرد عالم بدرود

فصل دهم : جانشینان تیمور (۸۰۷ـ۹۱۱)

امیر تیمور چهار پسر داشت به شرح ذیل:

۱ـ امیرزاده **غیاث‌الدّین جهانگیر** که در اوایل امیر تیمور در سمرقند مرد و از او دو پسر ماند اوّل **سلطان محمّد** که سمت ولیعهدی امیر تیمور را داشت و در یورش دوم یعنی در شعبان ۸۰۵ فوت کرد، دوّم **پیر محمّد** که حکومت غزنه و هند و ولیعهدی تیمور به او مفوّض بود و او دو سال بعد از فوت جدّ خویش به دست یکی از امرای خود به قتل رسید.

۲ـ امیرزاده **معزّالدّین عمر شیخ** حکمران فارس، این پسر هم در حیات پدر چنان که دیدیم در چهار منزلی بغداد در ۷۹۶ کشته شد.

۳ـ امیرزاده **جلال‌الدّین میران‌شاه** حکمران آذربایجان و عراق و الجزیره که در اواخر کار تیمور دچار پریشانی مغز شد و پس از پدر تا ۸۱۰ با وجود این حال بر قلمرو سابق حکمفرمائی داشت و عاقبت به شرحی که خواهیم دید در این تاریخ اخیر به دست قرایوسف ترکمان کشته شد.

۴ـ امیرزده معین‌الدّین **شاهرخ** که بهترین و مشهورترین چهار پسر امیر گورکانی است و اوست که پس از فوت پدر رسماً به جای او به سلطنت نشسته است.

امیر تیمور وقتی که مرد سی و شش نفر بازماندهٔ ذکور از پسر و نواده داشت امیر گورکانی برای آن که بین بازماندگان او بر سر تصرّف اراضی نزاع درنگیرد در حیات خویش ممالک خود رابین ایشان تقسیم نمود، لیکن این تدبیر موّثر نیفتاد چه بلافاصله مابین دو پسرزندهٔ تیمور یعنی میران‌شاه و شاهرخ و نوادگان عدیدهٔ او جنگ درگرفت و دو پسر تیمور به تدریج هر یک قسمتی از متصرّفات برادرزادگان خود را مالک شدند و از ممالک تیموری دو دولت وسیع تشکیل دادند، یکی دولت

میران‌شاه و پسران او ابوبکر و محمد عمر در ایران غربی و عراق عرب و الجزیره و ارّان و گرجستان و رامنستان، دیگر دولت شاهرخ در خراسان و هرات و ماوراءالنّهر. دولت میران‌شاه به علّت سفاهت او و قیام پسرانش و قدرت آل جلایر و ترکمانان قراقویونلو به زودی از میان رفت، در صورتی که دولت شاهرخی در نتیجهٔ کفایت و عقل و کاردانی این امیرزاده مدّت‌ها دوام کرد و دربار شاهرخ و جانشینان او ازبهترین مراکز علم و ادب و هنر گردید و دورهٔ درخشان دیگری بر اثر وجود او و فرزندانش در تاریخ تمدّن ایران پیش آمد.

۱ و ۲ـ سلطان خلیل و شاهرخ (۸۰۷ - ۸۵۰)

شاهرخ با این که درسال ۷۹۹ از طرف پدر رسماً به حکومت خراسان و سیستان و مازندران منصوب شده بود، کمتر در قلمرو حکومتی خود اقامت داشت بلکه اکثر اوقات را در یورش‌ها همراه پدر بود جز این که در مراجعت از یورش روم او را برای ادراهٔ حوزهٔ حکومتی خود به هرات روانه داشت و چون تیمور مرد شاهرخ در هرات مقیم بود. شاهرخ پس از اطلاّع از مرگ پدر هم‌چنان در قلمرو خود ماند و چون مردی سلیم‌النّفس و صلح خواه بود به هیچ وجه درصدد مزاحمت برادر و برادرزادگان خویش برنیامد.

امرای تیموری که در اترار مقیم بودند، پس از مرگ مخدوم خود با این که تیمور پیر محمّد پسر جهانگیر را به ولیعهدی نامزد کرده بود، میرزاخلیل پسر میران‌شاه را در اردو بود به سلطنت برداشتند و او را در چهارم رمضان ۸۰۷ در سمرقند به تخت سلطنت تیموری نشاندند و خیال ایشان این بود که تحت امر او و لشکرکشی به چین را تعقیب نمایند.

انتخاب میرزا خلیل به سلطنت پیر محمّد را به قیام بر پسر عمّ واداشت و او که خود حاکم فارس و از دو برادرش میرزا رستم و میرزا اسکندر اوّلی اصفهان و دوّمی همدان را مالک بودند، پس از شور با امرای خویش چنین تصمیم گرفت که علی‌رغم میرزا خلیل و پدر او میران‌شاه متوّجه میرزا شاهرخ عمّ و شوهر مادر خود شود و او را به سلطنت بخواند. شاهرخ این تکلیف را پذیرفت و پیر محمّد از جانب او به حکومت فارس باقی ماند و با نهایت کفایت و عدالت به ادارهٔ آن قسمت و اشاعهٔ امن و عدل پرداخت.

سلطنت میرزا خلیل در ماوراءالنّهر به اشکالات زیاد برخورد چه جماعتی از امرا و طرفداران وصیّت امیر تیمور سربه مخالفت برداشتند و چون رفتار میرزا خلیل هم چندان پسندیده نبود، شاهرخ به عزم تنبیه میرزا خلیل و گرفتن خزاین پدری که به دست او افتاده بود به سمت ماوراءالنّهر حرکت نمود خلیل سفرائی پیش شاهرخ که در بلخ بود فرستاد و اظهار اطاعت کرد و قسمتی از خزاین تیمور را پیش او فرستاد. شاهرخ هم سلطنت خلیل را بر ماوراءالنّهر تصدیق نمود و به خراسان برگشت امّا پیر محمّد دست ازادّعای خود برنداشت و به سرکوبی خلیل لشکر به ماوراءالنّهر آورد لیکن مغلوب شد و به قندهار گریخت و درصدد لشکرکشی دیگری بود که در آن جا به دست یکی از امرای خود که سمت وزارت او را داشت در ۸۰۹ به قتل رسید.

خلیل پس از چندی به دست یکی از امرای متنفّذ خود معزول و محبوس شد و خان کاشغر بر ماوراءالنّهر استیلا یافت. شاهرخ برای اصلاح کار این خطّه خود به ماوراءالنّهر رفت و میرزاخلیل را به حکومت عراق فرستاد و سلطنت ماوراءالنّهر را در ۸۱۲ به پسر خویش میرزا اُلُغ بیک واگذاشت.

خلیل هم‌چنان در حکومت عراق بود تا آن که در ۸۱۴ جان سپرد.

حکومت ایران غربی و الجزیره و عراق و ارّان و ارمنستان و گرجستان را چنان که گفتیم تیمور در حیات خود به جلال‌الدّین میران‌شاه واگذاشته بود و چون میران‌شاه اختلاف دماغ پیداکرد تیمور دو پسر او ابوبکر و محمّد عمر را نیز در حکومت با پدر ایشان شریک نمود و اختیار تمام کارها را به محمّد عمر فرزند کوچک میران‌شاه سپرد. محمّد عمر کمی بعد برادر خود ابوبکر را دستگیر کرد و به زندان سلطانیّه فرستاد و میران‌شاه هم به خراسان پناه برد.

پس از چندی ابوبکر از سلطانیّه گریخت و به خدمت پدر آمد و او را به مراجعت به آذربایجان واداشت و در این جا در جنگی که در ۲۴ ذی‌القعدهٔ ۸۱۰ بین ایشان و قرایوسف ترکمان درگرفت میران‌شاه به قتل رسید و ابوبکر را هم مردم تبریز علی‌رغم محمّد عمر به آن شهر خواندند.

محمّد عمر که یک سال قبل از قلمرو خود رانده شده و به پناه شاهرخ رفته بود بر عمّ خود شورید و چون در جنگ مغلوب و مجروح شد در ذی‌الحجهٔ ۸۰۹ مرد و ابوبکر هم پس از دو شکست از قرایوسف به کرمان گریخت و در آن جا در ۸۱۰ به قتل رسید. به این ترتیب میران‌شاه و دو پسر او ابوبکر و محمّد عمر هر سه به فاصلهٔ کمی از میان رفتند و پسر سوم میران‌شاه یعنی میرزا خلیل هم به شرحی که گذشت در همین اوان از سلطنت ماوراءالنّهر افتاد و در ۸۱۴ در حکومت عراق مرد.

شاهرخ در ۸۱۰ پیر پادشاه طغاتیموری را به سختی مغلوب کرد و چون مابین برادرزادگانش میرزا اسکندر و میرزا رستم و میرزا بایقرا پسران عمر شیخ که برفارس و همدان و اصفهان حکومت داشتند نزاع روی کرد شاهرخ به آرام‌کردن ایشان رفت و در ۸۱۷ اصفهان را از میرزا اسکندر گرفت و حکومت آن جا را به میرزا رستم سپرد. رستم با وجود توصیهٔ شاهرخ برادر را ابتدا کور کرد و بعد در ۸۱۸ کشت و چون میرزا بایقرا نیز در شیراز از اطاعت شاهرخ سرپیچیده بود شاهرخ او را هم ازآن جا راند و فارس را به پسر دیگر خود ابراهیم سلطان واگذار کرد.

پس از مسلّم‌کردن ماوراءالنّهر و گرگان و سیستان و کرمان و فارس و عراق عجم شاهرخ به خیال‌کشیدن انتقام قتل برادر خود میران‌شاه از ترکمانان قراقویونلو درسال ۸۲۳ عازم آذربایجان شد و قرایوسف به جلوی او آمد، لیکن قبل از آن که جنگ درگیرد قرا یوسف غفلتاً مردو دو پسرش اسکندر و جهان شاه به جنگ با شاهرخ پرداختند و مغلوب شده ری را از دست دادند. در جنگ دوّم که در ۸۳۲ و در جنگ سوّم که در ۸۳۸ اتّفاق افتاد هر دو بار باز غلبه با شاهرخ شد و در دفعهٔ سوم جهان شاه اطاعت شاهرخ را پذیرفت و از طرف او به حکومت آذربایجان منصوب شد و اسکندر گریخت.

بعد از ختم کار ترکمانان قراقویونلو شاهرخ دیگر به لشکرکشی مهمّی نپرداخته و بقیّهٔ عمر او به آبادی و حفظ روابط دوستانه با ممالک اطراف مثل چین و هند و تبّت گذشته است.

شاهرخ یکی از بهترین پادشاهانی است که بر ایران سلطنت کرده چه او علاوه بر دیانت و تقوی و عدالت و صلح‌جویی بسیار بخشنده و علم‌دوست و ادب‌پژوه و هنرپرور و آبادکننده بوده و بیاری از خرابی‌ها که به دست پدرش تیمور روی کرده به توسط او مرّمت یافته است. در مدّت چهل و سه سال سلطنت با این که هیچ وقت به قصد کشورگشائی اقدام به جنگ نکرده هر وقت جنگی پیش آمده است با نهایت رشادت جنگیده و تقریباً در تمام نبردهای خود نیز فاتح بوده است.

خود او هم شعر می‌گفت و هم خوش می‌نوشت و هرات در عصر او علاوه بر کتابخانهٔ بزرگی که به امر شاهرخ در آن جا تأسیس یافته بود مرکز اجتماع علما و ادبا و شعرا و خطّاطان و نقّاشان بود مخصوصاً در عصر شاهرخ یک عدّه از بهترین کتب تاریخی زبان فارسی به تشویق و امر آن شاه هنر دوست تألیف یافته و این کار در عهد فرزندان نیز دنباله داشته و تا اوایل عصر صفوی کشیده شده است.

از زنان شاهرخ یکی که **گوهرشاد آغا** بود نیز به انشاء آثار خیر معروف است و او در هرات و مشهد طوس ابنیهٔ چندی ساخته که مشهورتر آن‌ها مسجد گوهرشاد ارض اقدس است.

۳ و ۴ ـ میرزا علاءالدّوله و میرزا الغ بیک (۸۵۰ـ۸۵۳)

از پنج پسر شاهرخ تنها یکی یعنی میرزا الغ بیک بعد از پدر ماند بقیّه همه در حیات شاهرخ مرده بودند. غیر از الغ بیک مشهورترین این پسران **غیاث‌الدّین بایْسُنْقُر** (۷۹۹ـ۸۳۷) است که با وجود یکی دو مأموریّت به تبریز و استرآباد چون مردی باذوق و هنرمند و خوش‌گذران و ادب‌دوست بود از کارهای ملکی کناره گرفت و عمر خود را به جمع‌آوری کتاب و حشر با اهل هنر و ادب مصروف ساخت و دستگاه او محل اجتماع نقّاشان و خطاطان و سازندگان و شعرا و اهل ادب و فضل بود و خود او نیز در گفتن شعر مخصوصاً در نوشتن اقسام خط بسیار ماهر بود و هم اوست که بار دیگر کتاب شاهنامهٔ فردوسی را جمع‌آوری کرده و از آن **شاهنامهٔ بایسنقری** را ترتیب داده است. وفات بایسنقر به تاریخ ۷ جمادی‌الاولی ۸۳۷ در هرات اتّفاق افتاده و او را در مسجد گوهرشاد مشهد به خاک سپرده‌اند.

پس از رسیدن خبر مرگ شاهرخ به سمرقند الغ بیک به جای پدر به تخت سلطنت نشست و اگرچه دورهٔ پادشاهی او طولی نکشیده، امّا این امیرزاده در مدّت ۳۸ سال حکومت خود بر ماوراءالنّهر (۸۱۲ـ۸۵۰) در سمرقند درباری داشت نظیر دستگاه پدر و برادر خویش بایسنقر و او که مرّبی اهل فضل و ادب و هنر بود خود نیز اقسام علوم ریاضی را به خوبی می‌دانست و قسمت عمدهٔ اوقات خویش را در رصدخانه‌ای که در سمرقند ساخته بود می‌گذراند و در ۸۲۳ به دستیاری جمعی از فحول علمای ریاضی و هیئت زمان مثل **صلاح‌الدین موسی قاضی‌زادهٔ رومی** و **مولانا علیقوشچی** و **غیاث‌الدّین جمشید کاشانی** زیج معروف الغ بیکی راکه استخراج تقاویم تا این اواخر بر آن اصل مبتنی است ترتیب داد.

امّا برخلاف در امور سلطنتی چندان کفایتی از او دیده نشد، چنان که در زمان حیات پدر یعنی در ۸۲۸ از مغولان ازبکی شکست یافت و در وقایع دورهٔ سلطنت نیز هیچ وقت موّفق نبود.

به مجرّد وصول خبر مرگ شاهرخ که در حوالی ری وفات یافته بود، نوادهٔ او **میرزا عَلاءِالدَّوله** پسر بایسنقر در هرات خود را پادشاه خواند و بر پسر الغ بیک یعنی **میرزا عَبدُاللّطیف** نیز دست یافت و او را به حبس انداخت. الغ بیک برای نجات پسر فرستادگانی به خدمت برادرزاده روانه داشت و با او صلح کرد. میرزا علاءالدّوله به سلطنت هرات باقی ماند و میرزا عبداللّطیف را به سمرقند پیش پدرش روانه نمود.

در سال ۸۵۲ الغ بیک به یاری پسران خویش علاءالدّوله را از هرات راند و علاءالدّوله به پناه برادر خویش **میرزا بابُر** به شیراز رفت و به همراهی او به خراسان برگشت. این بار الغ بیک پس از

کشتار مردم هرات که متّهم به مخالفت با او و جانبداری از ترکمانان قراقویونلو شده بودند برای جلوگیری از ازبکان به سمرقند برگشت و میرزا بابر به هرات آمد و بر تخت شاهرخ جلوس کرد و علاءالدّوله راکور نمود و او که هنوز کاملاً نابینا نشده بود تا سال ۸۶۵ که سال فوت اوست پیوسته به این در و آن در می‌زد تا عاقبت در کنار بحر خزر وفات یافت.

در سال ۸۵۳ میرزا عبداللّطیف در بلخ بر پدر یاغی و در جنگی که با او کرد غالب شد والغ بیک به دست پسر اسیر افتاد. عبداللّطیف پدر را به توسط یکی از خدمتکاران خود در دهم رمضان ۸۵۳ پس از دو سال و هشت ماه سلطنت کشت. سال قتل میرزاالغ بیک سال شروع تجزیهٔ کلّی ممالک تیموری است، چه اندکی قبل از آن میرزا بابر هم به دست برادرانش از هرات رانده و فراری شده بود و نوادگان تیمور هر کدام در گوشه‌ای از ایران و ماوراءالنّهر با یکدیگر به جنگ مشغول بودند و هیچ کدام نیز لیاقت و کفایت آن که دولتی به این بزرگی را تحت یک اداره درآورد و مدّعیان را به جای خود بنشاند نداشت.

۵ـ عبداللّطیف (رمضان ۸۵۳ ـ ربیع‌الاول ۸۵۴)

میرزا عبداللّطیف پس از قتل پدر بیش از شش ماه سلطنت نکرد، چه با این که خالی از ذوق و هیبت و سیاست نبود، لیکن به سخت‌کشی و تندخویی و بدگمانی شهرت داشت. نوکران پدرش روزی فرصت کردند و او را در ۲۶ ربیع‌الاوّل در بیرون سمرقند به ضرب تیر کشتند و سر او را در مدخل مدرسه الغ بیک آویختند. در این باره گفته‌اند:

پدرکش پادشاهی را نشاید — اگر شاید به جز شش مه نپاید

۶ـ میرزا عبداللّه (۸۵۴ـ۸۵۵)

میرزا عبداللّه پسر میرزا ابراهیم سلطان‌بن شاهرخ است که پس از قتل عبداللّطیف در ماوراءالنّهر به پادشاهی رسید و او در بدو سلطنت به قیام ابوسعید نوادهٔ میرانشاه مبتلی گردید، لیکن به زودی او را مغلوب کرد. ابوسعید به پناه **ابوالخیرخان** پادشاه ازبکان رفت و از او یاری گرفت و در جمادی‌الاولی ۸۵۵ در چهار فرسخی سمرقند میرزا عبداللّه را مغلوب و مقتول کرد.

۷ـ میرزا بابر (۸۵۲ـ۸۶۱)

بعد از فرار میرزا بابربن میرزا بایسنغر از هرات از دست برادرش میرزا سلطان محمّد پس از مدّتی سرگردانی و جنگ عاقبت غالب شد و بار دیگر به سلطنت هرات برگشت و در این بار پس از جنگ دیگری برادر را کشت و تا هفت سال در خراسان و هرات سلطنتی به استقلال داشت، لیکن عراق و فارس و کرمان را در ۸۵۷ جهان شاه قراقویونلو از کف او بدر برد. وفات میرزا بابر به سال ۸۶۱ اتّفاق افتاده.

۸ـ سلطان ابوسعید (۸۵۵ـ۸۷۳)

میرزا سلطان ابوسعید پسر میرزا سلطان محمّدبن میرانشاه است که پس از کشتن میرزا عبداللّه به دستیاری ابوالخیر خان اوزبک در ۸۵۵ به سلطنت ماوراءالنّهر نشسته است و او که یکی از دختران

الغ بیک را در عقد خود داشت، بعد از شاهرخ تنها کسی است از دودمان تیمور که روزگاری چند قسمت مهمّی از ممالک تیموری را تحت یک اداره آورده و به فتوحات درخشانی نایل آمده است.

ابوسعید پس از غلبه بر نوادگان شاهرخ هرات و غزنه و کابل و سیستان و کمی بعد خوارزم را به تصرّف خود آورد و در ۸۷۲ چون جهان‌شاه قراقویونلو به دست اوزون حسن آق قویونلو به قتل رسید و اوضاع ممالک او پریشان شد، امرای عراق و کرمان و آذربایجان ابوسعید رابه سلطنت خود خواندند و ابوسعید به قصد تصرّف آذربایجان به میانج آمد و اوزون از او طلب صلح کرد، لیکن ابوسعید باکمال غرور پیشنهاد او را نپذیرفت و از راه اردبیل به اَران تاخت. حسن بیک راه آذوقه را بر لشکریان ابوسعید بست چنان که در اردوی او قحط افتاد. سپس حسن بیک در جنگی بر ابوسعید غلبه نمود و ابوسعید در حین فرار دستگیر و در ۲۵ رجب ۸۷۳ پس از هجده سال سلطنت به قتل رسید.

شاهزادگان دیگر تیموری

پس از قتل ابوسعید بار دیگر ایران و ماوراءالنّهر در چنگال هرج و مرج افتاد به این معنی که از طرفی **میرزا سلطان احمد** (۸۷۳-۸۹۹) در ماوراءالنّهر خود را پادشاه خواند و از طرفی دیگر آذربایجان و عراق را ترکمانان آق قویونلو تحت امر خود آوردند و حسن بیک مؤسس این سلسله **میرزا یادگار محمّد** پسر میرزا سلطان محمّدبن بایسنقر را به تسخیر خراسان تحریک کردند و او با **سلطان حسین میرزا** نوادهٔ بایقرا پسر عمر شیخ بن امیر تیمور که در این تاریخ بر خراسان مستولی شده بود، به جنگ پرداخت لیکن در ۸۷۴ مغلوب شد. بار دیگر اوزون حسن به او کمک داد و این بار غلبه با او شد و سلطان حسین میرزای بایقرا از جلوی او گریخت و یادگار محمّد وارد هرات شد. سلطان حسین میرزا کمی بعد در محرّم ۸۷۵ غفلتاً بر سر یادگار محمّد تاخت و او را در ماه صفر این سال کشت و دودمان شاهرخ به قتل یادگار محمّد برافتاد. مقارن این ایّام به شرحی که در ضمن تاریخ صفویّه خواهیم دید، اوزبکان در ماوراءالنّهر قدرت بسیار پید اکرده و پس از برانداختن دولت تیموری از آن خطه شروع به تجاوز به حدود خراسان نموده بودند به همین جهت سلطنت سلطان حسین میرزا که از ۸۷۵ تا ۹۱۱ طول کشیده در آخر کار گرفتار هجوم‌های ازبکان به خراسان شد، این سلطان در ۹۱۱ از هرات به دفع ایشان حرکت کرد، ولی هنوز چند منزل نرفته بود که به تاریخ شانزدهم ذی‌الحجهٔ این سال مرد و پسران او که مغلوب ازبکان شدند به خراسان و آذربایجان و فارس افتادند و سلسلهٔ تیموری به شکست ایشان خاتمه پذیرفت.

سلطان حسین میرزای بایقرا یکی از مشهورترین امرای تیموری است چه علاوه بر حال امن و راحت نسبی که مردم خراسان و هرات در مدّت سلطنت او داشته‌اند، عصر او درخشان‌ترین ادوار تمّدنی دورهٔ زمام‌داری تیموریان است. خود او مردی فاضل و شاعر بود و درگردآوردن فضلا و اهل هنر در دستگاه خویش جدّی بلیغ داشت و مدرسه و کتابخانهٔ بزرگی در هرات برای طلاّب علوم درست کرده بود که تا آن زمان نظیر آن راکسی ندیده بود و قریب ده هزار طالب علم به خرج او در آن جا تحصیل می‌کردند و در هرات او و امرای او ابنیه و عمارت بسیار ساختند که از بهترین شاهکارهای معماری و ظرافت‌کاری صنایع اسلامی است و به نام او مورّخین کتب تاریخ متعدّد نوشته و شعرا اشعار فراوان گفته‌اند و کسی که در این اعمال نیکو همدست و مؤیّد سلطان حسین

میرزا بوده، وزیر معرفت دوست او آمیرِ نظام‌الدّین عَلیشیر (۸۴۴ـ۹۰۶) است که در شعر فارسی و ترکی نَوائی تخلّص می‌کرده و از مفاخر عهد سلطان حسین میرزا وزیر شهیر او وجود بزرگانی است نظیر مولانا نورالدّین عَبدالرّحمٰن جامی شاعر بزرگوار و فاضل عالیمقدار و آمیر خُوند مورّخ مؤلّف کتاب رَوضةُالصّفا و بهزاد نقّاش استاد و عدّهٔ کثیری دیگر.

اسامی امرای تیموری و زمان هر یک

۱ـ	امیر صاحبقران تیمور	۷۷۱ـ۸۰۷
۲ـ	میرزاخلیل سلطان‌بن میران‌شاه‌بن تیمور	۸۰۷ـ۸۱۲
۳ـ	میرزاشاهرخ‌بن تیمور	۸۰۷ـ۸۵۰
۴ـ	میرزاالغ بیک بن شاهرخ	۸۵۰ـ۸۵۳
۵ـ	میرزاعبداللّطیف بن الغ بیک	۸۵۳ـ۸۵۴
۶ـ	میرزاعبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ	۸۵۴۸۵۴
۷ـ	میرزابابر بن میرزا بایسنقر بن شاهرخ	۸۵۲ـ۸۶۱
۸ـ	ابوسعید بن سلطان محمّدبن میران‌شاه	۸۵۵ـ۸۷۳
۹ـ	سلطان احمدبن ابوسعید	۸۷۳ـ۸۹۹
۱۰ـ	سلطان محمودبن ابوسعید	۸۰۹ـ۹۰۰
۱۱ـ	سلطان حسین بن بایقرا	۸۷۵ـ۹۱۱

فصل یازدهم: ترکمانان قراقویونلو (۸۱۰ـ۸۷۳) و آق قویونلو (۸۷۲ـ۹۲۰)

از اواخر دورهٔ سلطنت ایلخانان در ایران یک عدّه از ترکمانانی که در طیّ لشکرکشی‌های مغول از حدود خوارزم و اطراف دریاچهٔ آرال و شرقی بحر خزر به آسیای غربی آمده و در شمال غربی و شمال الجزیره ساکن شده بودند به تدریج قدرت حاصل کردند و از فترتی که بعد از مرگ ابوسعید بهادرخان پیش آمد استفاده نموده به دست‌اندازی به اطراف و تصرّف بلاد پرداختند. مشهورترین این طوایف چادرنشین ترکمان دو طایفه‌اند یکی طایفهٔ قراقویونلو یعنی صاحبان گوسفندان سیاه که در شمال دریاچهٔ وان سکونت داشتند، دیگری طایفهٔ آق قویونلو یعنی صاحبان گوسفندان سفید ساکن در ناحیهٔ دیار بکر. علّت تسمیهٔ این دو طایفه به این دو اسم به قول بعضی به علّت رنگ علم‌های ایشان و به گفتهٔ بعضی دیگر به سبب رنگ گوسفندان آنان بوده است. ترکمانان قراقویونلو قریب نیم قرن زودتر ازآق قویونلو روی کار آمدند و ایشان که پیرو مذهب شعیه بودند، قبل از موّفق‌شدن به تشکیل سلطنت پیوسته با تیمور در مبارزه سر می‌کردند در صورتی که طایفهٔ آق قویونلو برخلاف ایشان هم از مذهب تسنّن پیروی داشتند و هم در یورش‌های تیمور از او یاری می‌کردند.

الف ـ امرای قراقویونلو

۱ـ قرایوسف بن قرامحمد (۸۱۰ـ۸۲۳)

امرای قراقویونلو فرزندان شخصی هستند به نام **قرایوسف‌بن قرامحمّد** و **قرامحمّد** از امرای سلطان احمد جلایر و پدرزن او بود و ذکر او و پسرش قرایوسف در ضمن احوال سلطان احمد و تیمور و فرزندان او در فصول پیش گذشت.

قرایوسف چنان که سابقاً نیز گفتیم در موقعی که تیمور به آنا طولی هجوم کرده بود بر عراق عرب استیلا یافت و سلطان احمد جلایر را از آن جا خارج کرد. امیر تیمور میرزا ابابکربن میران‌شاه و میرزارستم بن عمر شیخ نوادگان خود رابه دفع قرایوسف فرستاد و ایشان قرایوسف را منهزم ساختند و او به مصر گریخت و سلطان مصر الملک النّاصرفرج از ترس امیر تیمور او و سلطان احمد جلایر را که نیز به آن جا پناهنده شده بود در زندان انداخت.

پس از رسید خبر مرگ تیمور قرایوسف به آذربایجان آمد و در جمادی‌الاولی ۸۰۹ در حوالی نخجوان میرزا ابابکر را شکست داد و تبریز را از او گرفت و در جنگ دیگر که در ۲۴ ذی‌القعدهٔ ۸۱۰ بین او و ابوبکر و پدرش میران‌شاه اتّفاق افتاد، میران‌شاه به قتل رسید و قرایوسف کاملاً بر آذربایجان مستولی گردید و پسر خود **پیر بُداق** را در همین سال ۸۱۰ به سلطنت برداشت و خود به نام او به شمشیرزنی و کشورگشائی قیام نمود، ابتدا بر **قَراعثمان بایَنْدُری** رئیس ایل **آقا قویونلو** در دیار بکر غلبه کرد، سپس در نزدیکی تبریز سلطان احمد جلایر را مغلوب و مقتول کرد و عراق عرب را هم مسخر خود ساخت، در ۸۱۵ امیر شروان و پادشاه گرجستان را شکست داد و در ۸۱۶ سلطانیّه و ساوه و قزوین و طارم را گرفت و از طرف مغرب نیز تا حلب پیش راند، امّا در ۸۲۳ موقعی که به جلوگیری شاهرخ رفت در اوجان آذربایجان به مرگ ناگهانی جان سپرد و لشکریانش متفرّق گشتند. اگرچه قرایوسف ابتدا پسر خود پیربداق را سلطان خوانده بود امّا چون او مرد و قرایوسف سلطنت را به اسم خود برگرداند. مدّت امارت این پسر و پدر مجموعاً چهارده سال است.

۲ـ اسکندر بن قرایوسف (۸۲۳ـ۸۳۹)

پس ازمرگ قرایوسف طایفهٔ قراقویونلو امیر اسکندر پسر او را به امارت برداشتند و او در ۲۷ رجب ۸۲۴ با شاهرخ جنگ کرد و مغلوب شد، ولی چون شاهرخ به خراسان برگشت، بار دیگر آذربایجان را تحت امر خود آورد و در ارمنستان و ارّان و کردستان به فتوحاتی نیز نایل آمد و در ۸۳۲ سلطانیّه را هم از دست کسان شاهرخ گرفت به همین جهت شاهرخ بار دیگر به قصد ترکمانان قراقویونلو لشکر به آذربایجان کشید و در ذی‌الحجّهٔ ۸۳۲ در سلماس با اسکندر و برادرش **جَهانشاه** جنگ کرد. اسکندر با وجود هنرنمائی بسیار در جنگ عاقبت چون قدرت مقاومت نداشت به طرف آناطولی گریخت و شاهرخ به خراسان معاودت نمود. سال بعد باز اسکندر آذربایجان را مسلّم خود ساخت و شاهرخ ناچار شد که دفعه‌ای دیگر به سرکوبی او بیاید. این بار جهان‌شاه و جمعی دیگر از رؤس قراقویونلو جانب شاهرخ را گرفتند و اسکندر به ناچار فرار اختیار نمود و در طیّ راه، قراعثمان بایندری می‌خواست راه او را ببرّد که در حدود ارزنةالرّوم به تاریخ ۸۳۹ اسکندر وی را کشت. کمی بعد باز به آذربایجان برگشت، ولی این بار از برادر خود جهان‌شاه دست‌نشاندهٔ شاهرخ شکست یافت و به حدود نخجوان گریخت و در آن جا به دست پسر خود در ۲۵ شوّال ۸۴۱ به قتل رسید.

۳ـ جهان‌شاه بن قرایوسف (۸۳۹ـ۸۷۲)

جهان‌شاه در سال ۸۳۹ یعنی در مرتبهٔ سوّمی که شاهرخ به آذربایجان آمده و اسکندر گریخته بود از جانب شاهرخ به امارت منصوب شد و او به همه جهت بهترین و مشهورترین امرای قراقویونلو است، چه او هم مردی شاعر و هنردوست و باذوق بوده و هم دولت قراقویونلو را به اوج عظمت و وسعت رسانده، چنان که در ۸۴۴ گرجیان را مغلوب کرده و عراق عرب را از دست یکی از برادران خویش گرفته و در ۸۵۰ بر عراق عجم و فارس و کرمان مستولی شده و در ۸۶۲ به عزم تسخیر هرات لشکر به آن سمت کشیده و پس از شکست‌دادن میرزاعلاءالدّولهٔ تیموری بر هرات نیز استیلا یافته است عاقبت چون از طغیان پسرش در آذربایجان اطلاع یافت، با مدّعی خویش میرزا سلطان ابوسعید صلح کرد و خراسان را به او واگذاشت و به تبریزبرگشت و آتش فتنه‌هائی راکه در آذربایجان و بغداد و فارس روشن شده بود، خواباند و چند صباحی قسمت عظیمی از ایران و عراق را تحت یک اداره درآورد و قرین امن و آسایش نمود، لیکن این صلح دوامی نکرد چه مردی تواناتر از او از میان قبیلهٔ آق‌قویونلو به نام حسن بیک برخاسته بود که نظر به کینهٔ دیرینه بین دو ایل ترکمان در قصد جهان‌شاه بود. چون در سال ۸۷۲ جهان‌شاه به عزم سرکوبی او به دیار بکر رفت غافلگیر شد و در حین فرار به قتل رسید.

از آثار نیک جهان‌شاه قراقویونلو مسجد بسیار زیبائی است در تبریز به نام **مسجد کبود (گوی مسجد)** که با وجود صدمه‌دیدن از زلزله همان قسمت از آن که هنوزبرجاست از بهترین کاشی‌کاری و معماری اسلامی است.

۴ـ حسنعلی میرزا (۸۷۲ـ۸۷۳)

آخرین امیر خاندان قراقوینلو **حسنعلی میرزا** پسر جهان‌شاه است که در عصر پدر قریب ۲۵ سال در قلعهٔ باکویه (باکو) محبوس بود و به همین علّت چون از زندان بیرون آمد و به جای پدر نشست، عقل پابرجائی نداشت، خزاین پدری را تلف کرد و بسیاری از امرا و کسان خود راکشت و یک بار از حسن بیک آق قویونلو و بار دیگر در ۸۷۳ از دست پسر او شکست خورد و سلسلهٔ امرای قراقویونلو به همین سال ۸۷۳ خاتمه یافت.

اسامی امرای قراقویونلو و زمان هر یک

۱ـ	قرایوسف بن قرامحمّد	۸۱۰ـ۸۲۳
۲ـ	اسکندربن قرایوسف	۸۲۳ـ۸۳۹
۳ـ	جهان‌شاه بن قرایوسف	۸۳۹ـ۸۷۲
۴ـ	حسنعلی میرزابن جهان‌شاه	۸۷۲ـ۸۷۳

ب ـ امرای آق قویونلو

۱ـ امیرحسن بیک بن علی بن قراعثمان (۸۷۲ـ۸۸۲)

مؤسّس سلسلهٔ امرای آق قویونلو **ابوالنّصر حسن بیک** است که او را به مناسبت طول قدّ بترکی **اوزون حسن** یعنی حسن دراز می‌خواندند و او نوادهٔ **قراعثمان بایندری** است که ذکر او پیشتر

گذشت. قراعثمان چنان که دیدیم پیوسته از امیر تیموری طرف‌داری می‌نمود و در یورش روم در رکاب او بود.

امیرحسن پس از آن که به غلبه ریاست طایفه را از دست برادر ارشد خود گرفت بر بلاد ارمنستان غربی و درهٔ علیای دجله مسلّط شد و نواحی کُردنشین این حدود را تحت امر خود آورد و چون مادر او یکی از شاهزاده خانم‌های عیسوی از خاندان امپراطور یونانی ناحیهٔ طرابوزان بود با آخرین امپراطور آن قسمت داخل در اتّحاد شد و برادرزادهٔ آن امپراطور را نیزبه زوجیّت خود گرفت و از این زن که نام او **کاترینا**[1] است امیرحسن یک پسر و دو دختر پیداکرد و از این دو دختر یکی راکه نامش **مارتا**[2] یا علمشاه خاتون بود به زنی به شیخ حیدر صفوی داد و این مارتا مادر شاه اسماعیل و جدّهٔ سلاطین صفویّه است. مقارن همین ایّام یعنی درسال ۸۵۷ سلطان محمّد ثانی پادشاه عثمانی شهراستانبول را فتح کرده و دولت روم شرقی را منقرض ساخته بود و به مناسبت قرابت خاندان امپراطوری طرابوزان با امپراطوران روم شرقی و وقوع آن ناحیه در سرحدّات متصرّفات او آن سلطان فاتح درصدد تسخیر طرابوزان نیز بود، حسن بیک به سلطان پیغام داد که از تصرّف آن ناحیه که تحت حمایت اوست خودداری کند. سلطان اعتنائی به این درخواست نکرد و طرابوزان را به ممالک خود ضمیمه ساخت. اوزون حسن هم مدّتی در خاک آناطولی تاخت و تاز نمود تا بالاخره بین او و سلطان مصالحه مانندی برقرار گردید.

بعد از تحصیل این آسودگی امیر حسن به سمت حدود شرقی متصرّفات خود یعنی ممالک جهان‌شاه قراقو یونلو توّجه کرد و جهان‌شاه که در این اوقات کلّیهٔ حواس خویش را به حدود عراق عجم و فارس و خراسان معطوف ساخته و از جانب غربی غافل مانده بود به چنگ چنین حریف زورمندی از پا درآمد و امیر حسن در نتیجهٔ این فتح که در سال ۸۷۲ میّسر شد و فتح دیگری که او را سال بعد در مقابل سلطان ابوسعید تیموری در قراباغ ارّان دست داد و دشمن بزرگ را به سهولت از میان برداشت، شوکت بسیار و اعتباری شایان پیدا کرد و با محو این دو خصم تمام عراق عرب و عجم و فارس و کرمان تا سواحل خلیج ضمیمهٔ دولت آق قویونلو شد و ابوالنّصر حسن بیک به تشکیل مملکت بسیار وسیعی که از حدود آناطولی تا عمان کشیده بود موفّق گردید.

حسن روابط مابین امیر حسن بیک و سلطان محمّد ثانی چندان مدّتی دوام نکرد چه از طرفی امیر حسن خیال کشیدن انتقام ضربه‌ای بود که درفتح طرابوزان از طرف سلطان به حیثیّت او وارد آمده بود و از طرفی دیگر امرای عیسوی مغرب مخصوصاً دولت و نیز که به علّت تجاوزات سلطان محمّد به جزایر متعلق به مردم آن جا درمدیترانهٔ شرقی از او بیم داشتند، پیوسته اوزون حسن رابه حملهٔ به آناطولی برمی‌انگیختند و پی در پی به دربار او سفیر می‌فرستادند و با دادن پول و اسلحه و بستن معاهدات او را به این کار تحریض می‌نمودند. به همین نظر اوزون حسن نسبت به سلطان از در بی‌اعتنائی درآمد و در مراسلاتی که به او می‌نوشت، سلطان رابه القابی دون شأن او یاد می‌کرد. عاقبت سلطان محمّد در اواخر سال ۸۷۶ لشکری گران به آناطولی فرستاد و ترکمانان راکه با آناطولی آمده بودند، در جنوب قونیه شکست داد. چند ماه بعد یعنی در ربیع‌الاوّل ۸۷۷ با قریب ۱۰۰۰۰۰ سپاهی تا حدود ارزنجان پیش آمد و در مغرب این شهر با اردوی اوزون حسن روبرو شد.با این که

۱ـ Katherina

۲ـ Masrtha

ابتدا فتح با اوزون حسن بود و والی آناطولی و قریب ۱۲۰۰۰ تن از لشکریان ترک به دست او به قتل رسیدند، سلطان محمّد در عین شکست با تدابیر نظامی سپاهیان نامنظّم خود راتحت انضباط آورده از نو به لشکریان آق قویونلو حمله برد و ایشان را به سختی منهزم کرد و یکی از پسران حسن بیک در جنگ کشته شد و او به تبریز گریخت و دیگر تا آخر عمر با این که از خیال لشکرکشی به آناطولی منصرف نشده بود اقدامی در این باب نکرد.

آخرین واقعهٔ عمدهٔ سلطنت امیر حسن به یک لشکرکشی اوست در سال ۸۸۱ به تفلیس و فتح آن شهر و گرفتن اسرا و غنایم بسیار چون از این کار فارغ شد و به تبریز برگشت در آخر رمضان ۸۸۲ در آن جا وفات یافت.

۲ و ۳ـ سلطان خلیل و یعقوب‌بیک (۸۸۲ـ۸۹۶)

پس از فوت امیرحسن بیک پسرش **سلطان خلیل** بر جای او نشست و او برادر خود **یعقوب بیک** را به امارت دیار بکر منصوب نمود. پس از شش ماه و نیم یعقوب بیک بر برادر که مردی عیّاش و بی‌کفایت بود شورید و در جنگی که در نزدیکی خوی اتّفاق افتاد به تاریخ چهاردهم ربیع‌الاخر ۸۸۳ به قتل رسید و یعقوب پادشاه شد.

یعقوب بیک مدّت دوازده سال و دو ماه پادشاه بود و در این مدّت بیشتر عمر او به خوش‌گذرانی و معاشرت با اهل ادب و شعر گذشت. واقعهٔ عمدهٔ سلطنت وی لشکرکشی اوست به مدد **فرّخ یَسار** امیرشروان در ۸۹۳ و یاری به او در مقابل **سُلطان حِیدر صَفوی** پدر شاه اسماعیل. در این واقعه چنان که خواهیم دید سلطان حیدر به قتل رسید و پسران او به دست یعقوب در قلعهٔ اصطخر فارس محبوس شدند. سلطان حیدر هم پسرخال تنی یعقوب بیک بود و هم شوهر خواهر پدری او.

امرای دیگر آق قویونلو

بعد از فوت یعقوب‌بیک در ۱۱ صفر ۸۹۶ پسر ده ساله‌اش **بایسنقر** به سعی **صوفی خلیل موصلو** از امرای متنفّذ آق قویونلو به امارت نشست. امرای دیگر با این ترتیب مخالفت کردند و برادر یعقوب **مسیح** را سلطان خواندند. در جنگی که بین طرفین درگرفت مسیح و جمعی دیگر از شاهزادگان آق قویونلو به قتل آمدند، فقط بر **رستم** نوادهٔ امیر حسن رحم آوردند و او را به قلعه‌ای به زندان فرستادند. صوفی خلیل در آخر سال ۸۹۶ در جنگ با یکی از امرای مخالف کشته گشت و بایسنقر گرفتار طرفداران سلطنت رستم گردید و چون تاب مقاومت نداشت به شروان پیش فرّخ یسار گریخت و رستم پادشاه شد.

سلطنت رستم (۸۹۷ـ۹۰۲) پنج سال و نیم طول کشید و او در بدو سلطنت پسران شیخ حیدر صفوی یعنی **سلطان‌علی و اسماعیل** و **ابراهیم** راکه یعقوب بیک به قلعهٔ اصطخر فرستاده بود آزاد کرد و در خدمت خود نگاه داشت و به یاری برادر بزرگتر ایشان سلطان‌علی در ۸۹۷ بایسنقر راکه از شروانشاه مدد گرفته بود کشت ولی چون بعد نسبت به سلطان‌علی بدگمان شد، سلطان‌علی و برادران و مریدان ایشان به اردبیل مهاجرت کردند و رستم سپاهی به عقب آن جماعت فرستاد و ایشان در جنگی که در اردبیل شد سلطان‌علی را کشتند.

رستم را در تاریخ ذی‌القعده ۹۰۲ پسر عمّش **احمدبیک** که بر او یاغی شده بود دستگیر کرد و

کشت و خود پادشاه شد. پادشاهی احمدبیک که مردی عادل و متدّین و علم‌دوست بود طولی نکشید چه او در ربیع‌الثانی ۹۰۳ به دست والی یاغی کرمان به قتل رسید و امرای آق قویونلو پس از کشته‌شدن او سه تیره شدند و هر کدام یکی ازشاهزادگان را به سلطنت علم کردند و به نزاع با یکدیگر پرداختند و سراسر ایران بر اثر این منازعات در ناامنی و خرابی افتاد و این مقارن ایّامی بود که شاه اسماعیل صفوی به خون‌خواهی پدر و برادر قیام کرده و در حدود گیلان و اردبیل یاران بسیار گرد خود جمع آورده بود. مشهورترین امرای آخری آق قویونلویکی سلطان مراد پسر یعقوب بیک بن اوزون حسن است دیگری الوند بیک پسر یوسف‌بن اوزون حسن الوند بیک را در اوایل سال ۹۰۷ شاه اسماعیل در حوالی نخجوان مغلوب و منهزم کرد و آذربایجان را از دست او بیرون آورد و سلطان مراد را هم همین پادشاه در سال بعد در نزدیکی همدان شکست داد و مراد به بغداد و از آن جا به بلاد روم گریخت تا در ۹۲۰ در دیار بکر به دست سپاهیان مؤسّس دولت صفوی به قتل رسید.

اسامی امرای آق قویونلو و ایام هر یک

۱ـ	امیرحسن بیک	۸۸۲ـ۸۷۲
۲ـ	سلطان خلیل بن امیر حسن	۸۸۳ـ۸۸۲
۳ـ	یعقوب بیک بن حسن بیک	۸۹۶ـ۸۸۳
۴ـ	بایسنقربن یعقوب	۸۹۷ـ۸۹۶
۵ـ	رستم‌بن مقصود بن حسن بیک	۹۰۲ـ۸۹۷
۶ـ	احمدبن ارغولو محمّد بن حسن بیک	۹۰۳ـ۹۰۲
۷ـ	الوند بیک‌بن یوسف بن حسن بیک	۹۰۷ـ۹۰۳
۸ـ	سلطان مرادبن یعقوب بن حسن‌بیک	۹۰۸ـ۹۰۳

فصل دوازدهم : اصل و نصب و ابتدای کار صفویه

نسبت **صفوی** در نام سلاطین سلسله‌ای که به همت **شاه اسماعیل** در سال ۹۰۵ هجری تاسیس یافته چنان که می‌دانیم از نام جد پادشاهان این دودمان یعین **شیخ صَفی‌الدین اَبواِسحٰق اَردبیلی** است که به سال ۶۵۰ تولد یافته و در ۷۳۵ وفات نموده و در شهر اردبیل همان جاکه امروز مقبرهٔ او برجاست به خاک سپرده شده است.

شیخ صفی‌الدین که از عرفای نامی زمان خود بوده و پیروان و مریدان زیاد نیز داشته در ابتدای کار مرید **شیخ تاج‌الدین زاهد گیلانی** بود و دختر مراد خود را به زنی گرفت و چون شیخ زاهد به سال ۷۰۰ هجری وفات یافت، شیخ صفی‌الدین در مقام ارشاد بر جای او نشست و مریدان شیخ زاهد همه گرد شیخ صفی‌الدین جمع آمدند و بزرگان زمان همه نسبت به شیخ به حال احترام می‌زیستند از آن جمله بودند خواجه رشیدالدین فضل‌اللّٰه و پسرش خواجه غیاث‌الدین محمد.

پس از فوت شیخ صفی‌الدین پسرش شیخ **صدرالدین موسی** (۷۹۴ـ۷۰۴) سمت ارشاد یافت و او چندی در حبس ملک اشرف چوپانی بود و پس از نجات از اردبیل به گیلان هجرت نمود و چون

ملک اشرف به دست جانی بیک در ۷۵۸ به قتل رسید شیخ صدرالدین به درخواست این پادشاه به آذربایجان برگشت و بار دیگر در اردبیل مقیم شد.

بعد از مرگ شیخ صدرالدین مقام ارشاد بنا به وصیت پدر به یکی از پسران او سلطان **خواجه علی** رسید و او تا سال ۸۳۰ در این عنوان باقی بود و در مدت خلافت از پدر سه بار امیر تیمور گورکانی با او ملاقات نمود.

شاه اسماعیل مؤسس سلسلهٔ صفویّه پسر **سلطان حیدربن سلطان جُنَیدبن صدرالدّین ابراهیم** است و صدرالدّین ابراهیم که در ۸۵۱ فوت کرده پسر سلطان خواجه علی مذکور می‌باشد.

سلطان جنید معاصر بود با اوزون حسن و او در دیار بکر به ملاقات این پادشاه رسید و امیرحسن خواهر خود **خدیجه بیکم** را به زوجیّت به جنید داد و سلطان جنید از این زن پسری یافت که همان **سلطان حیدر** پدر شاه اسماعیل است و حیدر به شرحی که در احوال امرای آق قویونلو گذشت، دختر خال خود اوزون حسن را که از شاهزاده خانمی یونانی بود و **مارتا** یا **علمشاه خاتون**[1] نام داشت به زنی گرفت و شاه اسماعیل از همین دختر بوجود آمده بنابراین نسبت سلاطین صفوی از طرف مادر به امرای یونانی طرابوزان و از طرف مادر جدّ به امرای ترکمان آق‌قویونلو می‌پیوندد.

مورّخین عهد صفویه این سلاطین را از طرف پدر به امام موسی کاظم منتسب نموده و نسب نامه‌ای نیز جهت ایشان ساخته‌اند، اما این نسبت به هیچ وجه مسلّم نیست و در کتبی که قبل از عهد شاه طهماسب اول و در ایّام شاه اسماعیل و اجداد او نوشته شده وجود ندارد.

جنید در سال ۸۶۰ در جنگ با امیر شروان به قتل رسید و سلطان حیدر جای او را گرفت و او نیز چنان که بیشتر مذکور شد به انتقام خون پدر به شروان رفت و ابتدا بر شروان شاه غلبه نمود، لیکن شروان‌شاه از امیر یعقوب ترکمان یاری خواست و یعقوب با وجود نسبتی که با سلطان حیدر داشت، با شروان‌شاه مساعدت نموده و حیدر در ۸۹۳ در آن جنگ کشته شد.

سلطان حیدر سه پسر داشت **علی** و **ابراهیم** و **اسماعیل**. امیر یعقوب این سه پسر را به حبس به قلعهٔ اصطخر فارس فرستاد و ایشان در آن جا بودند تا امیر رستم بیک در ۸۹۸ امر به احضار شان داد، علی در حوالی اردبیل کشته شد و ابراهیم و اسماعیل به گیلان مهاجرت کردند و چون ابراهیم نیز در همین اوان به قتل رسید، اسماعیل تنها ماند و تا قریب به شش سال در پیش سادات قوامی گیلان بسر می‌برد.

در اوایل سال ۹۰۵ اسماعیل به پشت‌گرمی مریدان کثیری که از طریقه آباء و اجداد او پیروی می‌کردند و به نام **صوفیّه** در تمام آذربایجان و ارّان و ارمنستان و الجزیره متفرق بودند، از طریق آستارا به اردبیل آمد و بعد از شش ماه به ناحیهٔ ارزنجان رفت و در آن جا قریب به هفت هزار نفر از ایشان که از ترکان طوایف مختلف مثل **شاملو** و **اُستاجلو** و **قاجار** و **تَکَلّوْ** و **ذوالقدر** و **افشار** بودند دور اسماعیل را گرفتند و چون هر کدام کلامی از سقراط که پارچهٔ قرمزی بود بر سر داشتند به نام **قزلباش** (یعنی سرخ‌سر) معروف شده بودند و به همین مناسبت از این تاریخ اتباع و لشکریان صفویهٔ حتی خود ایشان را نیز قزلباش و قزلباشیّه می‌خواندند.

شاه اسماعیل که در ۲۵ رجب ۸۹۲ تولد یافته بود در موقع قیام به خون‌خواهی پدر و تشکیل

۱ـ یا بگی آقا

سلسله‌ای سلطنتی بیش از سیزده سال نداشت. بعد از پیوستن قزلباشیّه به او ابتدا به اردبیل به زیارت مقابر اجداد خود و دیار مادر خویش آمد. سپس از آن جا راه شروان را پیش گرفت و در ولایات شماخی در دهکدهٔ **گلستان** شروان‌شاه قاتل پدر خود را مغلوب و مقتول کرد و شهر باکو را نیز مسخر ساخت و چون در این ضمن شنید که الوند بیک ترکمان به قصد او لشکر کشیده به جلوی او رفت و در جنگی که در محل **شُرور** در نزدیکی نخجوان اتفاق افتاد در اوایل سال ۹۰۷ فتحی نمایان کرد و قریب ۸۰۰۰ نفر از ترکمانان آق قویلونلو در این واقعه به قتل رسیدند و الوند به دیار بکر گریخت. شاه اسماعیل مظفّر و کامیاب به تبریز وارد شد و آن شهر را به پایتختی خود اختیار نمود و رسماً به تخت سلطنت نشست و به نام خویش سکّه زد و مذهب شیعه اثنی عشری را مذهب رسمی قرار داد و خود نیز به علامت این رسم تاجی از سقرلاط قرمز بر سر گذاشت.

بعد از این فیروزی شاه اسماعیل به عراق عجم لشکر کشید و در نزدیکی همدان با مراد بیک‌آق قویونلو جانشین الوند بیک جنگ کرد و او را شکست داد و چون مراد به شیراز گریخت شاه اسماعیل هم به تعقیب او به آن جا رفت و در ربیع‌الاوّل ۹۰۹ به آن شهر قدم گذاشت و در نتیجهٔ این فتح سلسلهٔ آق قویونلو به کلی از ایران برافتاد و عراق عجم و فارس و کرمان ضمیمهٔ ممالک شاه اسماعیل گردید.

اگرچه ترکمانان آق‌قویونلو از ایران برافتادند، لیکن هنوز در عراق عرب ادعای سلطنت داشتند و مرادبیک هم که از فارس گریخته بود به بغداد رفته و در آن جا قدرتی به هم رسانده بود. شاه اسماعیل پس از مطیع‌ساختن ایران و فتح دیار بکر و برانداختن بازماندگان آق قویونلو از آن جا عازم بغداد شد و در ۹۱۴ بدون جنگ و خون‌ریزی مهمّی تمام عراق عرب را تحت تصرف خود آورد. سپس به فتح قلاع شوشتر و هویزه رفت و خوزستان را هم مسخر ساخت و از راه اصفهان به آذربایجان برگشت و زمستان را به سمت قراباغ و دربند و باکو رفت و بعد از تحصیل فتوحاتی به تبریز مراجعت نمود.

فتح خراسان در ۹۱۶

از ممالک اصلی ایران تنها ناحیه‌ای که هنوز به تصرّف شاه اسماعیل در نیامده بود خراسان بود که آن را ابتدا اولاد تیمور در تصرف داشتند ولی مقارن قیام شاه اسماعیل ازبکان بر آن جا استیلا یافته بودند.

مقصود از ازبکان که در تمام دورهٔ سلطنت صفویان ذکر ایشان به میان می‌آید جماعتی از بازماندگان مغولند که از حدود سال ۹۰۴ سلطنت ماوراءالنّهر را از چنگ اخلاف تیمور بیرون آورده و در آن جا به تشکیل دولتی توفیق یافته بودند و ایشان را که از نسل یکی از فرزندان جوجی پسر چنگیز بودند که **شِیغان** یا **شیبان** نام داشته **امرای شیبانی** می‌خوانند و شیبانی به کسرشین و سکون نون است و ابداً با طایفهٔ بنی‌شیبان عرب ربطی ندارد.

مؤسس سلسلهٔ ازبکان **محمد شاهی بیک** یا **شبیک‌خان** بود که در ۹۱۳ خراسان را از پسران سلطان حسین میرزا بایقرا گرفت و چون او در مذهب تسنن سخت متعصّب بود به آزار شیعیان پرداخت و از این گذشته در نامهٔ جسورانه‌ای که به شاه اسماعیل نوشت او را به ترک مذهب شیعه خواند و تهدید کرد که اگر او این دعوت را نپذیرد خود به آذربایجان خواهد آمد و به زور شمشیر او را به آئین تسنن وا خواهد داشت. چون شاه اسماعیل به پیغام او اعتنائی نکرد ازبکان به تعرض حدود

کرمان پرداختند. شاه اسماعیل این بار در اواسط سال ۹۱۶ به صوب خراسان عزیمت کرد و پس از تسخیر مشهد به تعقیب ازبکان که به مرو پناه جسته بودند رفت. شاه اسماعیل در ۲۶ شعبان ۹۱۶ بر قلعهٔ مرو حمله برد و در نتیجه جنگی سخت که در آن قریب ۱۰۰۰۰ ازبک به قتل رسیدند فتحی نمایان کرد و شبیک خان در معرکه جان سپرد.

فتح مرو از وقایع مهمّ آسیای مرکزی است چه از این تاریخ به بعد فتنهٔ بزرگی که از جانب ترکان بار دیگر ایران و هندوستان را تهدید می‌کرد از میان برخاست و مذهب شیعه که هنوز در ایران جانی نگرفته بود و شیبک‌خان در محو آن به جان می‌کوشید از خطری بزرگ رهائی یافت و شاه اسماعیل و **ظهیرالدّین بابُر** که او نیز در همین اوان دولتی بزرگ در هند تأسیس کرده بود هر دو از شرّ خصمی قوی نجات یافتند و همین مسئله از این تاریخ به بعد بین سلاطین صفوی ایران و پادشاهان گورکانی هند ایجاد دوستی و الفت پایداری کرد و شاه اسماعیل برای تحکیم مبانی دوستی خواهر بابر را که به چنگ ازبکان اسیر افتاده و در نتیجهٔ فتح مرو رها شده بود به احترام تمام پیش برادر به هند فرستاد.

بعد از این فتح بزرگ شاه اسماعیل به هرات رفت و چون زمستان را در آن جا به خوشی گذراند به خیال تسخیر ماوراءالنّهر تهیهٔ سپاه دیده در بهار ۹۱۷ عنان عزیمت بدان صوب متوجه ساخت و تا حدود جیحون پیش رفت ولی از آن جا تجاوز ننمود و به آذربایجان برگشت.

لشکرکشی به ماوراءالنّهر در ۹۱۸

در نتیجهٔ دوستی که میان ظهیرالدّین بابر و شاه اسماعیل برقرار شده بود طرفین قرار گذاشتند که به یاری یکدیگر به ماوراءالنهر لشکر ببرند و ریشهٔ تسلط ازبکان را به کلّی از آن دیار قلع کنند. شاه اسماعیل **امیرالأمرای** خود را که **امیر یار احمد اصفهانی** نام و **نجم ثانی** لقب داشت با لشکری به آن جا فرستاد و بابر نیز به کمک آمد لیکن پس از گذشتن از جیحون و بخارا از جانشین شیبک‌خان شکست خوردند و نجم ثانی به قتل رسید و از این لشکرکشی شاه اسماعیل و بابر جز هزیمت نتیجه‌ای نبردند.

ازبکان بعد از این فتح به خراسان و هرات ریختند و در حقیقت حاصل زحمات شاه اسماعیل و فتح مرو بعد از این شکست هیچ شد اما شاه اسماعیل به سرعت خود را به خراسان رساند و ازبکان که از حرکت پادشاه صفوی اطلاع یافتند هرات و خراسان را خالی کرده به جانب ماوراءالنهر گریختند و بار دیگر این نواحی تا حدود جیحون امن و به ممالک شاه اسماعیل ضمیمه گردید.

جنگ چالدران در ۹۲۰

مقارن تشکیل دولت صفوی در ایران دولت ترکان عثمانی در اناطولی و بالکان به منتهای قدرت و عظمت رسیده بود و این ترکان که برخلاف بانی سلسلهٔ صفوی به آئین تسنّن معتقد بودند و به نام نشر اسلام شمشیر می‌زدند تشکیل دولت بزرگی را در مشرق متصرفات خود به چشم دشمنی می‌دیدند به‌خصوص که صفویان از لحاظ دینی نیز با ایشان خصومت می‌ورزیدند و شاه اسماعیل در کندن ریشهٔ مذهب تسنن از ایران جدی بلیغ داشت.

سلطنت عثمانی در سال ۹۱۸ نصیب **سلطان سلیم‌خان اوّل** (۹۱۸-۹۲۶) شد که یکی از مقتدرترین و فاتح‌ترین سلاطین آل عثمان است. این سلطان ابتدا برای نمودن عناد خود نسبت به

شیعیان امر داد آن چه را که از این فرقه در خاک آناطولی سکونت دارند به قتل برسانند و در نتیجهٔ اجرای این نیت زشت قریب ۴۰۰۰۰ تن از مردم شیعه اناطولی کشته شدند، سپس چون شنید که شاه اسماعیل با دشمنان سلاطین عثمانی یعنی پادشاه مجارستان و ممالیک مصر داخل در ارتباط شده و ایشان درصدد برانگیختن پادشاه ایران بر ضد عثمانی هستند لشکری فراوان به سمت الجزیره و آذربایجان رساند و **محمّد خان اُستاجلو** حکمران دیار بکر هم با لشکری دیگر به مدد پادشاه صفوی آمد و سپاهیان دو طرف در دشت چالدران در مشرق دریاچه ارومیه صف زدند.

لشکریان شاه اسماعیل مرکب بودند از ۶۰۰۰۰ سواره در صورتی که سلطان سلیم ۱۲۰۰۰۰ لشکری داشت مسلّح به تفنگ‌های جدید و توپخانه‌ای قوی. با این که شاه اسماعیل و سران ایرانی در این جنگ رشادت بسیار بکار بردند و پادشاه جوان صفوی چند بار با شمشیر بر توپ‌های دشمن حمله برد، لیکن به علت کثرت جمعیت خصم و قوّت اسلحه‌های آتشین ایشان شکست خورد و محمدخان استاجلو و جمع کثیری از سرداران ایران در این واقعه به قتل رسیدند و شاه اسماعیل به تبریز عقب نشست.

شاه اسماعیل چندی بعد به حدود همدان رفت و سلطان سلیم تبریز را گرفت لیکن به علت مقاومت مردم و دستبرد لشکریان ایرانی در آن جا نتوانست ماند و پس از دو هفته آن جا را خالی نمود و شاه اسماعیل به تبریز برگشت.

اگرچه جنگ چالدران ضربت سختی بود به قدرت لشکری شاه اسماعیل و در نتیجه آن دیار بکر و کردستان ضمیمهٔ ممالک سلطان سلیم گردید، لیکن اثر دیگری از آن در متزلزل ساختن بنیان دولت صفوی ظاهر نشد و شاه اسماعیل کمی بعد به تحکیم اساس کار خود توفیق یافت و چون به علّت خطر ازبکان به خراسان اهمیّتی مخصوص می‌نهاد پسر صغیر خود **طهماسب** را که هنوز سه سال نداشت به همراهی یکی از امرای خویش نامزد حکومت آن سامان نمود و بقیّهٔ ایّام پادشاهی را به گردش در ولایات مختلفهٔ ایران گذراند و دیگر به لشکرکشی و جنگ مهمّی اقدام نکرد.

وفات شاه اسماعیل در ۱۹ رجب ۹۳۰

شاه اسماعیل در ماه رجب ۹۳۰ موقعی که به شکار به طرف ولایت شکی رفته بود مریض شد و در ۱۹ این ماه در نزدیکی سراب جان سپرد در حالی که سن او از سی و پنج نگذشته و بیش از بیست و چهار سال سلطنت نکرده بود نعش او را به اردبیل آوردند و در مقبرهٔ شیخ صفی‌الدّین دفن نمودند.

شاه اسماعیل بلاشبهه یکی از رشیدترین و بزرگ‌ترین پادشاهان ایران است و اگرچه او در تحمیل مذهب شیعه بر مردم این کشور که هنوز غالباً سنّی بودند از جادهٔ انصاف و آزادمنشی قدم فرانهاد و از روی تعصّب دینی بسیاری از بیگناهان را به سختی کشت امّا سیاست او در این راه یعنی ایجاد اتحادی مذهبی در ایران و رسمی‌کردن مذهب تشیّع و اختیار سیره‌ای که جانشینان او همه بر آن رفتند نتیجهٔ بسیار بزرگی داد و آن حفظ جامعهٔ ایرانی بود از شرّ تعرّضات سلاطین متعصّب عثمانی که از اواخر عهد سلطان سلیم خود را امیرالمؤمنین و خلیفهٔ جمیع مسلمین می‌خواندند و ادّعا داشتند که تمام مسلمانان باید مانند عهد عباسیان از ایشان از روی ایمان اطاعت کنند و پس از حکم خدا و رسول اجرای فرمان سلطان را فریضهٔ دینی خود بشناسند. سیاست پادشاهان صفوی در دشمنی مذهبی با سلاطین عثمانی مانع از آن شد که مردم ایران فریب این دعوت را بخورند و با دادن

استقلال خود در جامعهٔ اهل تسنّن مستحیل گردند، بلکه برخلاف برای دفاع خود همه وقت با دشمنان اروپائی سلاطین عثمانی یعنی ممالک عیسوی اروپا داخل در دوستی و ارتباط می‌شدند و از ایشان سفرا می‌پذیرفتند و نمایندگانی به آن دیار می‌فرستادند و همین قضیه چنان که بعد اشاره خواهیم کرد تا حدی ایران را به احوال اروپا که در حال ترّقی بود، آشنا ساخت و مقدمات انتقال بعضی از وسایل تمدّن جدید را به ایران فراهم نمود.

سلطنت شاه طهماسب اول (۹۳۰-۹۸۴)

از شاه اسماعیل مؤسس سلسلهٔ صفویّه چهار پسر ماند: اوّل **طهماسب** که در ۲۴رجب ۹۱۹ تولد یافته و در حین وفات پدر یازده سال داشت و ابتدا حکومت خراسان با او بود و مقارن فوت شاه اسماعیل به خدمت پدر احضار شد، دوم **القاص میرزا** که قریب سه سال از او کوچک‌تر بود، سوّم **سام میرزا** که کتابی به نام **تحفهٔ سامی** در سال ۹۵۷ در تاریخ شعرا تألیف کرده و بعد از طهماسب به حکومت خراسان رسیده، چهارم **بهرام میرزا**.

پس از مرگ شاه اسماعیل امرا و اعیان دولت طهماسب را به سلطنت برداشتند و چون شاه هنوز طفل بود در حقیقت اختیار جمیع امور در دست امرای متنفّذ قرارگرفت و به علّت رقابت و استبداد ایشان کارها به اختلال گذاشت به‌خصوص که دو دشمن دینی صفویه یعنی ازبکان در شمال شرقی و ترکان عثمانی در شمال غربی ایران هر دو قوی بودند و پی فرصتی مناسب برای برانداختن اساسی که شاه اسماعیل ریخته بود می‌گشتند.

جنگ با ازبکان

در سال ۹۳۲ **عبیدالله خان ازبک** بر خراسان دست یافت و امرای شاه طهماسب که به جلوگیری او رفته بودند در فیروزکوه هرات در ۹۳۳ از او شکست یافتند. شاه طهماسب در ۹۳۴ خود به خراسان حرکت نمود و در محرّم ۹۳۵ در **زورآباد** در نزدیکی شهر جام عبیدالله خان و امرای دیگر ازبک را شکستی فاحش داد و ازبکان به ماوراءالنّهر گریختند و خراسان و هرات از دست ایشان موقتاً مستخلص شد و حسین **خان شاملو** از جانب شاه طهماسب به حکومت آن نواحی منصوب گردید و چون بار دیگر ازبکان در همین سال به هجوم خراسان اقدام نمودند شاه طهماسب به سرکوبی ایشان برگشت و این بار پس از دفع آن جماعت پادشاه صفوی حکومت خراسان را به بهرام میرزا برادر خردسال خود واگذاشت.

در سال ۹۳۷ عبیدالله خان باز به خراسان آمد و این دفعه هرات را محاصره نمود و یک سال و نیم این حال دوام داشت تا آن که خبر رسیدن شاه طهماسب به خراسان شایع شد و عبیدالله خان فرار کرد. شاه طهماسب پس از آرام‌ساختن خراسان حکومت این سرزمین را بار دیگر به سام میرزا برادر دیگر خویش سپرد و می‌خواست که به ماوراءالنّهر حمله ببرد، لیکن چون اطلاع یافت که **سلطان سلیمان‌خان سلطان عثمانی** به مغرب ایران به تعرض پرداخته از این خیال منصرف شد.

سلیمان‌خان که در سال ۹۲۶ پس از فوت سلطان سلیم اوّل به سلطنت عثمانی رسیده و در سمت اروپا به فتوحاتی عظیم نایل آمده و شهرتی بزرگ از این راه حاصل کرده بود در سال ۹۳۹ که شاه طهماسب در خراسان بود به تحریک بعضی از امرای ایران به آذربایجان حمله کرد و پس از

تسخیر آن ولایت تا حدود ابهر و سلطانیه پیش آمد ولی چون از سرما و برف صدماتی فراوان به لشکریان او وارد شد قبل از رسیدن شاه طهماسب به سمت عراق عرب مراجعت نمود و بغداد را به تصرّف آورد و سال بعد به آذربایجان برگشت امّا طولی نکشید که به کشور اصلی خود رفت و شاه طهماسب آذربایجان را مطیع ساخت و امرای یاغی همدست با سلطان سلیمان‌خان را سیاست کرد.

در سال ۹۴۰ سام میرزا بر شاه طهماسب یاغی شد و به سمت قندهار لشکر کشید عبیداللّه خان ازبک چون شنید هرات خالی است به آن جا سپاه آورد. شاه طهماسب از تبریز به خراسان آمد و عبیداللّه خان پس از شنیدن خبر آمدن شاه در سال ۹۴۲ هرات را غارت کرده به ماوراءالنّهر برگشت و شاه طهماسب علاوه بر آرام‌ساختن خراسان هرات را هم مسخر نموده در ۹۴۳ به آذربایجان مراجعت نمود.

طغیان القاص میرزا

در سال ۹۴۴ به شاه طهماسب خبر رسید که والی شروان راه طغیان رفته، پادشاه صفوی برادر خود القاص میرزا را به تسخیر شروان فرستاد امّا چون مردم شروان گفتند که قلعهٔ خود را فقط به شاه طهماسب تسلیم خواهند کرد شاه طهماسب شخصاً به آن جا آمد و پس از فتح آن دیار حکومت آن جا را به القاص میرزا داد و القاص میرزا تا سال ۹۵۱ در شروان مطیع برادر بود، امّا در این سال علم مخالفت برافراشت. شاه طهماسب هر قدر به نصیحت او را به ترک این سیره خواند فایده نکرد. ناچار به عزم سرکوبی او حرکت نمود. القاص میرزا عاقبت از ترس به وسیلهٔ فرستادن مادر و پسر خود شاه طهماسب را بر سر رأفت آورد و شاه او را بخشود، امّا در سال ۹۵۳ القاص میرزا به استانبول گریخت و به سلطان سلیمان‌خان پناه برد و او را به حرکت به آذربایجان واداشت، سلطان سلیمان‌خان تبریز را گرفت و القاص میرزا با ۶۰۰۰ هزار سوار به همدان آمد و از آن جا به عزم تصرف اصفهان رهسپار گردید ولی چون مردم اصفهان او را به آن جا راه ندادند، از طریق فارس به بغداد رفت عاقبت، مابین او و سلطان سلیمان بهم خورد و القاص میرزا در کردستان به دست سران سپاهی شاه طهماسب دستگیر گردید و یک سال بعد در حبس شاه طهماسب جان سپرد.

روابط شاه طهماسب با عثمانی

شاه طهماسب در سال ۹۵۶ گرجستان و در ۹۵۷ شروان را که هر دو راه بی‌اطاعتی می‌رفتند مطیع نموده و در ۹۵۸ به تعرّض به بلاد روم پرداخت و پسر خود اسماعیل میرزا را به فتح ارزنةالروم فرستاد و از بلاد کردستان و ارمنستان نقاطی را که به اطاعت سلطان سلیمان درآمده بود همگی را تحت امر خویش آورد.

وصول این اخبار به سلطان سلیمان‌خان او را به حرکت به جانب ایران واداشت و او در بهار سال ۹۶۰ به نخجوان آمد، لیکن پس از دو روز مراجعت نمود و شاه طهماسب بعد از مطیع‌نمودن امرای شروان و گرجستان که به همراهی سلطان برخاسته بودند به قزوین برگشت.

در سال ۹۶۶ به علّت اختلافاتی که مابین سلطان سلیمان و پسران او روکرده بود یکی از ایشان یعنی با یزید به پناه شاه طهماسب آمد، شاه طهماسب امر داد که در راه همه جا از او استقبالی شاهانه بعمل آوردند و او با احترام تمام به قزوین وارد شد و چندی به عزّت در دارالسلطنهٔ صفویه

می‌زیست، امّا عاقبت به علّت بعضی حرکات ناپسند که از او و همراهانش سر زده بود شاه طهماسب متغیر شد، بایزید را حبس کرد و جمعی از ملازمانش را کشت.

در سال ۹۶۷ سلطان سلیمان چند تن سفیر با تحف و هدایای گران‌بها به خدمت شاه طهماسب فرستاد و از در صلح‌خواهی درآمد. پس از تبادل سفرا طرفین در سال ۹۶۸ صلح کردند و شاه طهماسب بایزید را پیش پدر برگرداند و این حال تا آخر سلطنت سلطان سلیمان یعنی تا سال ۹۷۴ برقرار بود و چون سلیم‌خان ثانی به سلطنت عثمانی رسید هم‌چنان با شاه طهماسب راه دوستی رفت و سفیری برای اظهار این حال به قزوین فرستاد.

وفات شاه طهماسب در ۹۸۴

وقایع سال‌های آخری سلطنت شاه طهماسب اوّل عموماً وقایع داخلی از قبیل سرکوبی یاغیان و دفع ازبکان است. شاه طهماسب از حدود سال ۹۸۱ علیل و مریض شده بود و اگرچه بهبود یافت، لیکن بالاخره در پانزدهم صفر ۹۸۴ بعد از ۵۴ سال سلطنت وفات یافت و او از جمیع سلاطین صفوی بیشتر پادشاهی کرده است و اگرچه از جهت کفایت و مملک‌داری و فتوحات به هیچ وجه با امثال شاه اسماعیل و شاه عباس بزرگ قابل قیاس نیست، لیکن به هر حال در عصر او از خاک ایران چیزی کاسته نشده و شاه طهماسب و برادران و سرداران او دشمنان خارجی کشور را به هر نحو بوده است بر سر جای خود نشانده و از تعرّضات ایشان جلوگیری نموده‌اند.

روابط ایران با دول بیگانهٔ مغرب که در عهد شاه اسماعیل اوّل به علّت دست‌اندازی پرتغالیان بر جزایر و سواحل خلیج فارس شروع شده بود در زمان شاه طهماسب هم‌چنان دوام یافت، مخصوصاً یکی از مسافران انگلیسی به نام آنتونی جنکین سن[1] از طرف شرکتی تجارتی که در لندن به نام شرکت تجاری با دولت مسکوی (روسیه اصلی) تشکیل یافته بود برای بازکردن راهی تجارتی به طرف مشرق به روسیه آمد و از جانب تزار مسکوی ایوان مخوف، به عنوان سفارت مأمور بخارا شد، سپس در سفری دیگر به سال ۹۶۷ از طریق شطّ ولگا به بحر خزر آمد و به بندر باکو پیاده شد و از راه اردبیل به قزوین به خدمت شاه طهماسب رسید و نامه و هدیه‌ای را که از طرف ملکه الیزابت کبیر برای شاه ایران آورده بود تقدیم نمود، ولی شاه طهماسب زیاد به شأن مسافرین انگلیسی که فرستادگان پادشاهی عیسوی بودند، اعتنائی نکرد و انگلیسی‌ها با مقداری کالا از ابریشم و پارچه‌های قیمتی ایران به کشور خود برگشتند و همین مسئله نظر توجه اولیای شرکت تجارت مسکوی را به طرف ایران جلب کرد و اهمیت ابریشم خام آن بر تجّار مغرب واضح گردید و نمایندگان شرکت مزبور شش نفر دیگر هم از همین راه مسکوی به ایران آمدند، لیکن بعدها معلوم شد که به علّت طول راه و ناامنی راه مسکوی راهی مقرون به صرفه نیست به همین جهت شرکت مسکوی از آن دست برداشت و بعدها چنان که خواهیم گفت انگلیسی‌ها برای تجارت با ایران متوّجه راه‌های دیگری شدند.

۱- Anthony Jenkinson

سلطنت شاه اسماعیل دوم (۹۸۴ـ۹۸۵)

شاه طهماسب پسران متعدد داشت به همین جهت پس از مرگ او بین سران سپاهی و امرا در انتخاب جانشین شاه اختلاف بروز کرد، جمعی از امرای استاجلو **حیدر میرزا** پادشاه خواندند و سایر قزلباشیّه این انتصاب را نپذیرفته شورش کردند و حیدر میرزا را به قتل رساندند و **اسماعیل میرزا** راکه در قراباغ به دست پدر محبوس شده بود آورده به نام شاه اسماعیل ثانی پادشاه کردند.

اسماعیل میرزا مردی عیّاش و خونخوار و سفیه بود و چون در جوانی در هرات به دست معلّمی سنّی مذهب تربیت یافته بود، مصمّم شد که مذهب شیعه را براندازد و خطبه و سکّه را به نام خلفای راشدین جاری سازد به علاوه دست به قتل برادرزادگان و اعمام خود زد و اکثر ایشان را هم کشت. تنها برادرش **سلطان محمد میرزا** که در شیراز بود و پسران او از جمله **عباس میرزا** که در هرات می‌زیست از کشتن رستند به این معنی که قبل از اجرای دستور شاه اسماعیل در قتل ایشان خود شاه را شب در قزوین و در خانه‌ای کشته یافتند و سلطان محمّد میرزا و پسران او از کشته‌شدن نجات یافتند. وفات شاه اسماعیل ثانی در سیزدهم رمضان ۹۸۵ اتفاق افتاده و سلطنت او یک سال و سه ماه و نوزده روز طول کشیده است.

سلطان محمد خدابنده (۹۸۵ـ۹۹۶)

بعد از انتشار خبر مرگ شاه اسماعیل دوّم سلطان محمّد میرزا که در شیراز بود در آن جا به تاریخ ۲۵ رمضان به جای برادر به سلطنت نشست و در دوّم شوال به قزوین وارد شد و به لقب **خدابنده** ملقب گردید.

سلطان عثمانی **مراد خان ثالث** (۹۸۲ـ۱۰۰۳) پس از آگاه‌شدن از وفات شاه اسماعیل دوّم یکی از سرداران مشهور خود **عثمان پاشا** را در سال ۹۸۶ به طرف شروان و قراباغ فرستاد و سردار مزبور آن نواحی را فتح کرد. سلطان محمّد خدابنده پسربزرگ خود **حمزه میرزا** را با سپاهی فراوان به دفع عثمانیان فرستاد و حمزه میرزا نواحی از دست رفته را پس گرفت و لشکر عثمانی منهزم شدند.

در سال ۹۸۹ سران طایفهٔ شاملو که در خدمت **عباس میرزا** پسر سلطان محمّد خدابنده در خراسان می‌زیستند از اطاعت پادشاه وقت سرپیچیدند و از ایشان **علی‌قلی‌خان** درصدد برآمد که خطبه و سکّه را به نام عباس میرزا جاری سازد. سلطان محمّد حمزه میرزا را به خراسان فرستاد و چون عثمانیان از حرکت حمزه میرزا خبر یافتند بار دیگر به شروان تاختند و عثمان پاشا دوباره آن جا را متصرف شد.

انقلاب خراسان با وجود لشکرکشی حمزه میرزا به آن جا نخوابید و وزیر سلطان محمّد یعنی **میرزا سلمان اعتمادالدوّله** برای دفع فتنه علی‌قلی‌خان شاملو راکه سمت بیگلربیگی خراسان را داشت از آن مقام معزول نمود و عاقبت سلطان محمّد خود مجبور شد که در سال ۹۹۱ به تسخیر هرات که در دست پسرش عبّاس میرزا بود برود. اهالی هرات تسلیم نشدند و شاه را تهدید کردند که اگر میرزا سلمان را به ایشان نسپارد عبّاس میرزا را به سلطنت برخواهند داشت. سلطان محمّد از کمال بی‌کفایتی وزیر بیچارهٔ خود را به دست قزلباشان هرات داد و ایشان او را کشتند و سلطان محمّد هم برای دفع عثمان پاشا بدون آن که به تسخیر هرات نائل آید به آذربایجان برگشت.

حمزه میرزا در محاصرهٔ هرات پافشاری نمود و چون عباس میرزا دید که نمی‌تواند از عهدهٔ برادر

برآید ناچار از در صلح درآمد و دو برادر قرار گذاشتند که تا پدر ایشان زنده است از ادّعای سلطنت خودداری کنند، خراسان و هرات تحت حکومت عبّاس میرزا بماند و عراق در دست حمزه میرزا. به این ترتیب موقتاً فتنهٔ خراسان خوابید و حمزه میرزا به قزوین مراجعت نمود تا به یاری پدر به دفع عثمان پاشا بپردازد.

جنگ بین حمزه میرزا و عثمان پاشا در سال ۹۹۳ در تبریز اتفّاق افتاد و عثمان پاشا شکست یافته به کردستان منهزم شد.

حمزه میرزا راکه پسر بزرگ‌تر سلطان محمّد بود در سال ۹۹۴ در هشتم ذی‌الحجّه در یک منزلی گنجه جمعی از امرای ترکمان و افشار در نتیجهٔ توطئه‌ای کشتند و چون این خبر به خراسان رسید. امرای خراسان به همراهی عبّاس میرزا از مشهد به قصد قزوین حرکت کردند تا هم امرای یاغی را تنبیه کنند و هم خیالی راکه از دیرباز در پادشاه‌کردن عبّاس میرزا مخدوم خود داشتند به‌کرسی عمل بنشاندند.

امرای قاتل حمزه میرزا پس از کشتن آن شاهزادهٔ باکفایت، برادر دیگرش **ابوطالب میرزا** را نامزد سلطنت کردند و با نعش حمزه میرزا از گنجه به اردبیل آمدند. سپس به قزوین و از آن جا به اصفهان شتافتند و چون شنیدند که عبّاس میرزا به یاری علیقلی خان شاملو و **مرشد قلی‌خان اُستاجلو** حاکم سابق خواف و با خزر به قزوین حرکت نموده برای جلوگیری از ایشان به قزوین برگشتند.

عبّاس میرزا در ذی‌الحجّهٔ ۹۹۶ به قزوین وارد شد و در این تاریخ سلطان محمّد خدابنده در شیراز بود. مرشد قلی‌خان و علی‌قلی‌خان عبّاس میرزا را رسماً به لقب **شاه عبّاس و بهادرخان** به سلطنت ایران برداشتند و سلطان محمّد خدابنده هم سلطنت پسر را تصدیق نمود و او تا سال ۱۰۰۳ حیات داشت.

فصل سیزدهم : سلطنت شاه عباس بزرگ (۹۹۶ـ۱۰۳۸)

تولّد شاه عباس بزرگ در موقعی که پدرش محمّد خدابنده از طرف شاه طهماسب والی هرات بود در این شهر به تاریخ غرهٔ رمضان ۹۷۸ اتفاق افتاد و در وقتی که در قزوین به جای پدر به سلطنت نشست سنش از هجده تجاوز نمی‌کرد.

اگرچه عباس میرزا به سعی مرشد قلی‌خان استاجلو و علی‌قلی‌خان شاملو وزرا حدود ۹۸۲ در خراسان دعوی پادشاهی نموده بود، لیکن پس از مصالحهٔ با حمزه میرزا در هرات موّقتاً دست از این ادّعا برداشت تا آن که حمزه میرزا به قتل رسید و او چنان که دیدیم به قزوین آمد و رسماً به کرسی سلطنت صفوّیه جلوس نمود.

انقلاباتی که در آخر عهد سلطان محمّد خدابنده در جمیع نقاط ایران مخصوصاً در دو طرف شرق و غرب کشور رخ داده بود و دو همسایهٔ دشمن ایران راکه از صفویه کینه‌ای دینی در دل داشتند، یعنی ازبکان و عثمانیان را به دست‌اندازی واداشت به طوری که در بدو جلوس شاه عباس مشکل عظیمی از این دو رهگذر برای او در پیش بود.

دفع ازبکان

پس از حرکت شاه عباس از هرات به قزوین پادشاه ازبکان **عبدالله خان ثانی** (۹۹۱-۱۰۰۶) که یکی از مشهورترین خانان ازبک و از پادشاهان کشورگشا و مملکت‌دار این طایفه است به هرات حمله برد و بعد از شش ماه حاکم قزلباش آن شهر را کشت و بر آن جا مسلّط گردید. شاه عباس که مصمّم حرکت به جنگ با عثمانی بود چاره‌ای ندید جز آن که با یک دشمن از طریق صلح درآید و به دفع دیگری بپردازد. به همین عزم با عثمانی صلح کرد و حیدر میرزا برادرزادهٔ خود یعنی پسر حمزه میرزا را نزد سلطان فرستاد و با واگذاشتن تبریز و شروان و گرجستان و لرستان یعنی قسمت عمدهٔ ایران شمال غربی و غربی با آن دولت صلح نمود و به دفع **عبدالمؤمن خان** پسر عبدالله خان که به مشهد آمده و آن شهر را محاصره کرده بود رهسپار آن دیار گردید.

در تهران شاه عباس بیمار شد و قریب پنجاه روز مرض او طول کشید در این مدت عبدالمؤمن خان بر مشهد استیلا یافت و جمع کثیری از مردم آن جا را کشت و نفایس آستانهٔ قدس ازجملهٔ کتابخانهٔ گران‌بهای آن جا را به باد غارت داد سپس بر نیشابور و دامغان مستولی شد و بر هر جا از جانب خود دست‌نشانده‌ای گماشت.

چون مزاج شاه اعتدال یافت عبدالمؤمن خان خراسان را تخلیه کرد و شاه‌عباس به دفع سرکشان داخلی که از کسالت حال او استفاده کرده و راه طغیان رفته بودند شتافت و یزد و کرمان و گیلان را مطیع نمود و چندی نیز در اصفهان و قراباغ ایّام را به سیاحت و نظم امور داخلی گذراند و تا سال ۱۰۰۶ از شاه عباس حرکت مهمّی جهت دفع ازبکان که پیوسته به غارت بلاد خراسان و عراق عجم می‌آمدند و پس از دستبردی به ترکستان برمی‌گشتند، سر نزد و اوقات شاه به تسخیر بعضی از ولایات ایران که هنوز کاملاً مطیع نشده بودند مانند لرستان که تا این تاریخ در دست اتابکان لر کوچک بود و دو ولایت رستمدار و کجور که از امرای محلی اطاعت داشتند گذشت.

در اواخر سال ۱۰۰۵ شاه عباس عازم مشهد شد و در ششم محرّم ۱۰۰۶ در هرات بر خواهرزادهٔ عبداللّه‌خان غلبه کرد و ازبکان را شکستی سخت داد به طوری که تا مدّتی شرّ ایشان از این حدود دفع شد به‌خصوص که عبدالله خان در همین اوان وفات یافته بود و پسرش عبدالمؤمن خان هم شش ماه پس از پدر به دست امرای خود به قتل رسید.

فتح لار و بحرین در ۱۰۰۹

حکومت فارس را در سال ۱۰۰۳ شاه عباس در عهدهٔ **الله‌وردی‌خان** زرگر باشی گذاشت و در این تاریخ ولایت لار مطیع یک دسته از خانین محلّی بود که نسب خود را به ادّعا به گرگین میلاد پهلوان مشهور شاهنامه می‌رساندند و بنادر این ولایات هم مثل **میناب** و **جَرون** (محلّ قدیم بندرعباس حالیّه) اسماً تحت امر امرای هرموز و رسماً مطیع حکمران هند پرتغال بودند.

پرتغالی‌ها در سال ۹۱۲ هجری جزیرهٔ هرموز را به تصرّف خود درآوردند و امرای این جزیره را که باج‌گزار سلاطین ایران بودند مطیع و دست‌نشاندهٔ خود کردند و عمان و مسقط و جزایر دیگر خلیج را هم تحت امر خود آوردند. در سال ۹۲۰ شاه اسماعیل سفیری پیش آلبوکرک حاکم هند پرتغال که در خلیج بود فرستاد و آلبوکرک هم به اقتضای وقت او را به گرمی پذیرفت. امّا کمی بعد چون شنید که امیر هرموز اطاعت پادشاه صفوی را گردن نهاده به تنبیه امیر هرموز آمد و در آخر کار

در میناب با فرستادهٔ شاه اسماعیل عهدنامه‌ای بست و حاضر شد که در مقابل صرف‌نظرکردن پادشاه صفوی از تقاضای اطاعت از امیرهرموز به ایران در خواباندن انقلاب بلوچستان و لشکرکشی به بحرین یاری نماید و ایران و پرتغال بر ضدّ عثمانی متحدّ یکدیگر باشند.

با وجود این معاهده پرتغالی‌ها در سال ۹۲۶ بحرین یعنی ساحل الحساو جزایر مجاور آن را هم از تصّرف شاه اسماعیل خارج کردند و شاه اسماعیل یکی به علّت نداشتن کشتی دیگر به سبب گرفتاری‌های داخلی به هیچ وجه نتوانست که مانع انجام خیالات پرتغالی‌ها شود، حتی در انقلاب عظیمی که ۹۲۵ تا ۹۲۸ در جمیع جزایر و سواحل خلیج از طرف ایرانی‌ها بر ضدّ مردم پرتغال برپا شد و نزدیک بود که کار ایشان یکسره شود، شاه اسماعیل هیچ گونه حرکتی از خود نشان نداد.

در سال ۱۰۰۹ اللّه وردی‌خان ابتدا خوانین لار را که مانع ارتباط مستقیم فارس از جانب جنوب شرقی به سواحل خلیج بودند و با پرتغالی‌ها مساعدت داشتند از میان برداشت. سپس به این عنوان که بحرین همیشه ضمیمهٔ فارس بوده، سپاهی به تسخیر آن جا فرستاد. پرتغالی‌ها به بحرین حمله بردند و اللّه وردی‌خان برای آن که فشار ایشان را بر بحرین بکاهد، بندر جرون را مورد تعرّض قرار داد و با این تدبیر مانع استیلای مجدّد پرتغالی‌ها بر بحرین گردید و این ایالت که اوّلین نقطه‌ای بود از سواحل خلیج که پس از یک قرن از چنگ پرتغالی‌ها بیرون آمد هم‌چنان در تصرف صفوّیه ماند.

جنگ‌های با عثمانی

در سال ۱۰۱۱ شاه عباس لشکریان اطراف را احضار کرد و چنین شهرت داد که خیال رفتن به شیراز را دارد. سپس به قصد مازندران از اصفهان به قزوین آمد و در آن جا همراهان او دانستند که شاه در حقیقت خیال لشکرکشی به آذربایجان و استخلاص ولایات شمال غربی و مغرب ایران را که در بدو سلطنت از راه اضطرار به عثمانی واگذاشته بود دارد. شاه عباس با سپاه آماده ابتدا بر تبریز حمله برد و آن جا را در پانزدهم جمادی‌الاولی ۱۰۱۱ فتح کرد و از آن جا بر سر ایروان تاخت ضمناً باللّه وردی خان دستور داد که او نیز از جانب خوزستان به بغداد حمله برد.

اللّه وردی‌خان هم به سمت بغداد عزیمت کرد و آن جا را در محاصره گرفت، امّا قبل از فتح آن شهر به امر شاه به ایروان احضار شد و شاه در اوائل ۱۰۱۳ ایروان راگشود.

سردار عساکر عثمانی در بغداد **اوزون احمد** پس از حرکت اللّه وردی‌خان جسارتی به هم رسانده تا همدان پیش آمد، لیکن در آن جا به دست سرداران شاهی دستگیر گردید. شاه عباس برای اتمام کار بقیّهٔ لشکریان ترک اللّه وردی‌خان را روانهٔ فتح وان نمود و سرداری دیگر را به قارص فرستاد و ایشان به محاصرهٔ آن دو شهر مشغول شدند.

سلطان عثمانی سردار مشهور خود **جغال اوغلی** را با لشکری فراوان به استخلاص وان و قارص روانه کرد و شاه که در تبریز بود به جلوگیری او شتافت در صورتی که بیش از ۶۲۰۰۰ سپاهی نداشت و همراهان جغال اوغلی از ۱۰۰۰۰۰ متجاوز بودند.

شاه عباس در این جنگ تدبیری کرد، به این معنی که سپاهیان خود را به دو دسته منقسم ساخت. ابتدا قسمتی از سواران خود را به حمله‌ای سخت به لشکر جغال اوغلی واداشت. ترکان به این خیال که قسمت مهمّ سپاه ایران همین حمله‌کنندگانند توجه عمدهٔ خود را به آن سمت معطوف کردند و چون جنگ به این شکل درگرفت سپاه عمدهٔ شاه که منتظر چنین فرصتی بودند بر سر ترکان ریختند

و در این معرکه قریب ۲۰۰۰۰ تن از اردوی عثمانی به قتل رسید و جغال اوغلی گریخت و کمی بعد از غصّه مرد و این فتح بزرگ در تاریخ ۲۴ جمادی‌الثانیهٔ ۱۰۱۳ پادشاه صفوی را دست داد و سال بعد شاه‌عباس گنجه و تفلیس و باکو و دربند و شروان و شماخی و دیار بکر و موصل را فتح نمود و در اوایل سال ۱۰۱۵ به قزوین برگشت، در حالی که جمیع ولایات از دست رفته را از عثمانی پس گرفته و شوکت و اعتباری فوق‌العاده تحصیل نموده بود.

در سال ۱۰۱۷ **سلطان احمدخان** صدراعظم خود **مرادپاشا** را با لشکری دیگر به جنگ با ایران فرستاد و مراد پاشا به سهولت بر تبریز استیلا یافت، امّا در این شهر شکستی بزرگ خورد و منهزم به خاک عثمانی برگشت. عاقبت در سال ۱۰۲۰ بین ایران و عثمانی صلح برقرار گردید و دولت عثمانی رسماً اعادهٔ ولایات سابق ایران را به شاه عباس تصدیق نمود و پادشاه ایران هم قبول کرد که سالی دویست بار ابریشم خام به استانبول بفرستد.

در سال ۱۰۲۱ به شاه عباس اطّلاع رسید که **طهمورث خان** گرجی با عدّه‌ای از اتباع عیسوی خود بر سر حکمران قراباغ تاخته و او را به قتل رسانده است. شاه عباس از اصفهان به عزم گرجستان حرکت نمود و در اواخر این سال به آن جا رسید و طهمورث گریخت و هر قدر شاه او را به استمالت به تبعیّت خود خواند، نتیجه نداد، بلکه طهمورث به سلطان عثمانی متوسل شد و این حرکت او صلحی را که به تازگی بین ایران و عثمانی برقرار شده بود برهم زد.

در اوایل سال ۱۰۲۴ شاه عباس چون شنید که طهمورث بار دیگر به گرجستان آمده و حاکم شاه را شکست داده به گرجستان رفت و این بار به کشتار گرجیان دست زد به طوری که در ظرف بیست روز قریب ۷۰۰۰۰ تن از ایشان را کشت و ۱۳۰۰۰۰ نفر را به اسیری گرفت و در ۱۵ جمادی‌الاخری به تفلیس وارد شد و از آن جا برای دفع **محمّد پاشا** سردار و صدراعظم سلطان احمدخان که به یاری طهمورث می‌آمد به طرف دریاچهٔ کوگجه رهسپار گردید. محمّد پاشا ایروان را در محاصره گرفت لیکن خود محصور لشکریان شاه عباس گردید و پس از دادن ۴۰۰۰ تن کشته با پادشاه ایران صلح کرد و قول داد که به رسیدن به استانبول بین دولتین واسطهٔ مصالحه شود.

سلطان احمدخان در سال ۱۰۲۷ وفات یافت و **مصفی‌خان اوّل** به جای او نشست امّا این سلطان هم سال بعد از سلطنت افتاد و **عثمان‌خان ثانی** جای او را گرفت سلطان جدید صدراعظم خود **خلیل پاشا** را با لشکری فراوان به تبریز فرستاد و او که ۶۰۰۰۰ همراهی داشت در سه فرسخی گدوک شبلی از **قرچغای خان** سپهسالار اردوی شاه عباس در همین سال ۱۰۲۷ شکستی بزرگ یافت و قرچغای خان با اسرا به قزوین به خدمت شاه رسید و از طرف او به حکومت آذربایجان منصوب گردید.

بعد از شکست خلیل پاشا در سال ۱۰۲۸ بار دیگر معاهدهٔ صلح بین طرفین انعقاد یافت و قرار شد حدود بین دو مملکت همان حدود عهد شاه طهماسب باشد و پادشاه ایران هم هر سال صد بار ابریشم خام پیش سلطان عثمانی بفرستد.

آخرین جنگ‌های شاه عباس با عثمانی در سال‌های ۱۰۳۲-۱۰۳۴ اتفاق افتاده و آن بر سر تصرّف بغداد بوده، چه بغداد اگرچه در عهد شاه اسماعیل ضمیمهٔ ایران شده بود لیکن سلطان سلیمان‌خان آن جا را از ایران گرفت واللّه وردی‌خان هم به شرحی که گذشت قبل از فتح آن جا به دستور شاه عباس به ایروان رفت و بغداد همچنان از سلاطین عثمانی تبعیّت می‌کرد.

در سال ۱۰۳۲ شاه عباس از اصفهان به عراق عرب لشکر کشید و در ۲۱ ربیع‌الاوّل آن جا را فتح نمود. سپس عتبات عالیات را به ایران منضم نمود و خود به زیارت آن اماکن مشرّفه رفت و به تعمیر و آبادی آن ابنیه پرداخت.

در اوایل سال ۱۰۳۳ **حافظ احمد پاشا** از جانب **سلطان مراد خان چهارم** برای استرداد بغداد به آن جا آمد و شهر را در نهم صفر محاصره کرد شاه عباس **زینل بیک شاملو** را به بغداد فرستاد و زینل بیک حافظ احمد پاشا را مغلوب نمود و پس از هفت ماه محاصره بغداد را نجات داد و شاه عباس خود نیز در ۱۰۳۴ به بغداد آمد و در چندین جنگ سپاهیان حافظ احمد پاشا را به کلّی منهزم ساخت و از این تاریخ تا آخر سلطنت شاه‌عباس دیگر جنگی مهمّ بین ایران و عثمانی رخ نداد اگرچه دنباله تعرّضات پاشاهای سرحدّی عثمانی به گرجستان و ارمنستان هیچ وقت قطع نمی‌شد.

تسخیر قشم و هرموز در ۱۰۴۱

بعد از فتح بحرین به دست لشکریان ایران و محاصرهٔ بندر جرون پادشاه اسپانیا فیلیپ سوّم که در این تاریخ بر پرتغال هم سلطنت و استیلا داشت سفیری با تحف و هدایای بسیار به خدمت شاه عبّاس فرستاد و از او خواهش کرد که بحرین را به تصرّف عمّال شرکت پرتغالی هند بدهد و از محاصرهٔ جرون دست بردارد. فرستادگان فیلیپ در ۱۰۱۱ در مشهد به حضور پادشاه صفوی بار یافتند و شاه عباس که در این تاریخ درصدد اتّحاد با ممالک عیسوی برضدّ عثمانی بود ایشان را به گرمی پذیرفت و باللّه وردی‌خان دستور داد که از سر محاصرهٔ جرون بگذرد و عمّال ایرانی بحرین را به تصّرف پرتغالی‌ها بدهند امّا در این امر دوّم زیاد اصراری نکرد و حاکم بحرین هم پرتغالی‌ها را به آن جا راه نداد.

فیلیپ سوّم بار دیگر در ۱۰۱۷ سفیر سابق خود را به ایران فرستاد و از این که گماشتگان شاه بحرین را به پرتغالی‌ها رد نکرده‌اند شکایت نموده و از راه تملّق به شاه ایران برای فتوحاتی که در جنگ با عثمانی کرده بود تبریک گفت. شاه عباس به همراهی فرستادهٔ مخصوصی از جانب خود و سفیر اسپانیا مراسله‌ای ملاطفت‌آمیز برای پادشاه اسپانیا فرستاد، ولی ابداً حرفی از بحرین به میان نیاورد.

از سال ۱۰۰۹ که بحرین به دست ایران افتاده بود چون اللّه وردی‌خان می‌دید که پرتغالی‌ها از خیال پس‌گرفتن آن بیرون نمی‌روند پیوسته با تعرّض بندر جرون و قلاع و بنادر دیگر اطراف باب هرموز که در تصرّف مردم پرتغال بود خاطر ایشان را به این سمت متوجه می‌ساخت و برای آن که مرکزی جهت سپاهیان خود در نزدیکی قلعهٔ مستحکم جرون داشته باشد و به این وسیله همه وقت اسباب زحمت پرتغالیان را فراهم کند در نزدیکی جرون به نام **قلعه عبّاسی** قلعه‌ای ساخت.

در سال ۱۰۲۱ اللّه‌وردی‌خان پسر خود **امام‌قلی‌خان** را به تسخیر جرون فرستاد لیکن او در این تاریخ به‌گرفتن این نقطه توفیق نیافت و در همین سال بود که اللّه‌وردی‌خان نیز مُرد و امام‌قلی‌خان به جای پدر به بیکلربیکی فارس شد. امام‌قلی‌خان در سال ۱۰۲۳ جرون را فتح نمود و قلعهٔ پرتغالی آن را خراب کرد و به جای آن در نزدیکی قلعهٔ عبّاسی سابق قندرعباسی حالیّه را ساخت.

سفیر فیلیپ سوّم که **دوگووه‌آ**[1] نام داشت و **دنگیزبیگ روملو** سفیر شاه عبّاس برای جلب مساعدت اسپانیا در جنگ با عثمانی در ۱۰۱۷ به اروپا عازم شدند و در ۱۰۲۱ به ایران برگشتند و چون از این سفارت نتیجه‌ای چنان که منظور پادشاه ایران بود حاصل نشد، شاه عباس با دوگووه آ به خشونت رفتار نمود و دنگیزبیک را هم که در ایّام مسافرت مرتکب حرکاتی ناپسند شده بود کشت و جداً تصمیم گرفت که دست پرتغالی‌ها را از جزایر و سواحل خلیج کوتاه سازد و حمله امام قلی‌خان به جرون در تعقیب این تصمیم بود.

در اوایل سال ۱۰۲۳ فیلیپ سوّم بار دیگر سفیری تازه به ایران فرستاد و باز به وعدهٔ مساعدت با ایران در حمله به عثمانی در مغرب از شاه عبّاس برگرداندن بحرین جرون را خواستار شد. شاه عباس که از انجام وعده‌های فیلیپ مأیوس شده بود به او پیغام داد که جرون جزء خاک ایران است و بحرین را هم لشکریان او از امیر هرموز گرفته‌اند و چون در این تاریخ شاه عبّاس با نمایندگان شرکت تجارتی انگلیسی در هند مشغول مذاکراتی برای اعطای امتیازات بازرگانی بود و به یاری بحری آن شرکت اطمینان حاصل کرده سفیر فیلیپ را دست خالی برگرداند و این حرکت حکم قطع ارتباط مابین ایران و اسپانیا را داشت.

کشتی‌های شرکت هند شرقی انگلیس در سال ۱۰۳۰ در بندر جاسک پرتغالی‌ها را شکستی بزرگ دادند و این واقعه وهنی بزرگ به عظمت بحری پرتغال در خلیج بود.

در این ایام امام قلی خان به دستور شاه با نمایندگان شرکت انگلیسی داخل در مذاکراتی شد که از ایشان برای حمله به جزیرهٔ قشم و هرموز کشتی‌هائی بگیرد. نمایندگان شرکت تا یک سال زیر بار قبول این تکلیف نمی‌رفتند چه از طرفی می‌ترسیدند حریف پرتغالی‌های هرموز نشوند و از طرفی دیگر چون فیلیپ سوّم با پادشاه انگلیس روابط دوستانه داشت بی‌اجازهٔ دربار لندن نمی‌خواستند به چنین حرکتی دست بزنند. عاقبت امام قلی‌خان ایشان را در صورت نپذیرفتن تکالیف او به ضبط جمیع کالاهای متعلّق به شرکت در سواحل خلیج تهدید نمود. بالاخره نمایندگان شرکت در میناب با امام‌قلی خان عهدنامه‌ای بستند و قرار شد که ایرانی‌ها از خشکی و انگلیسی‌ها از دریا به قشم و هرموز حمله کنند و پس از فتح غنایم را به تساوی تقسیم نمایند، مخارج کشتی‌ها و مصالح ناریّه را دو طرف نصف به نصف بپردازند و از اسرا مسلمین به ایرانی‌ها و عیسویان (به استثنای حاکم پرتغالی هرموز که باید به ایران سپرده شود)به انگلیسی‌ها واگذار شوند و حاصل گمرک هرموز بین دو طرف تقسیم شود و اجناسی که انگلیسی‌ها برای شاه و والی فارس وارد می‌کنند از پرداخت حقوق گمرکی معاف باشد.

بعد از عقد این قرارداد امام‌قلی خان ابتدا به قشم حمله برد و با تصّرف آن جا راه آب شیرین را بر روی پرتغالیان هرموز بست سپس عامل عمان را بر پرتغالیان شوراند.

پس از فتح قشم قوای متحّد ایرانی و انگلیسی در ۲۷ ربیع‌الثانی سال ۱۰۳۱ به محاصرهٔ قلعهٔ هرموز پرداختند و بالاخره آن جا را در دهم جمادی‌الاخری فتح کردند. ۳۰۰۰ اسیر پرتغالی به دست انگلیسی‌ها افتاد و عده‌ای عرب به چنگ ایرانی‌ها. این جماعت اخیر را به امر امام قلی‌خان کشتند و سرهای ایشان را به بندر عبّاسی فرستادند.

۱ـ Antonio de Gouvea

با فتح هرموز هم بزرگ‌ترین و مستحکم‌ترین پناهگاه‌های پرتغالی‌ها در خلیج پس از یک قرن و کسری از دست ایشان بیرون رفت و هم سلسلهٔ قدیم امرای هرموز که از چندین قرن قبل در هرموز قدیم (میناب حالیّه) و هرموز جدید (جزیرهٔ حالیّهٔ هرموز) و سواحل مغولستان و عمان گاهی به استقلال و زمانی دیگر تحت امر امرای ایران و اخیراً در زیر حکم پادشاهان پرتغال و اسپانیا امارت می‌کردند به تاریخ ۱۰۳۱ برافتاد.

پس از فتح قشم و هرموز امام قلی‌خان می‌خواست عمان و مسقط را هم از کف پرتغالی‌ها بیرون آورد و مسلمین آن نقاط را هم از شرّ تعدّیات جابرانهٔ ایشان خلاص دهد به همین نیّت برای جلب مساعدت انگلیسی‌ها با نمایندگان شرکت هند شرقی به مذاکره پرداخت. اما انگلیسی‌ها که ازفتح هرموز نتیجه‌ای به نفع خود نگرفته بودند و می‌خواستند خسارات خود را این بار تلافی کنند در مقابل به امام قلی خان پیشنهاد کردند که تمام جزیرهٔ هرموز و نصف عادیات گمرکی آن جا و حقّ نگاه‌داشتن چهار جهاز جنگی را در خلیج به ایشان واگذارد. امام‌قلی‌خان که نمی‌خواست هرموز بار دیگر به دست عیسویان بیفتد زیربار قبول نرفت و اجرای نقشهٔ تسخیر مسقط و عمان با وجود لشکرکشی امام قلی خان به آن جا به علّت ضعف قوای بحری ایران پیشرفت صحیح نکرد. در مقابل پرتغالی‌ها هم هر چه کوشیدند که هرموز را پس بگیرند توفیق نیافتند تا آن‌که در ۱۰۳۴ با شاه عبّاس صلح نمودند و از جمیع متصّرفات سابق خود چشم پوشیدند. شاه عبّاس هم چون نمی‌خواست که دوستی پادشاه اسپانیا و پرتغالی‌ها را از دست دهد تا در صورت بروز دشمنی با انگلیسی‌ها تنها نماند به پرتغالی‌ها اجازه داد که در بحرین به صید مروارید بپردازند و در بندر کنگ در شمال شرقی لنگه برای خود قلعه و دارالتجّاره بسازند.

مرگ شاه عباس در ۲۳ ج ۱ سال ۱۰۳۸

در سال آخر سلطنت خود شاه عبّاس به امام قلی‌خان والی فارس دستور داد که او و امرای خوزستان لشکر به بصره بکشند و از راه دجله و عربستان آن بندر را تسخیر کنند و خود شاه نیز عازم مازندران شد. در مازندران کسالت شاه رو به شدّت گذاشت تا بالاخره به تاریخ شب ۲۴ جمادی‌الاولی از سال ۱۰۳۸ در بلدهٔ اشرف (بهشهر حالیّه) جان سپرد و در این حال از عمر او ۵۹ سال و هشت ماه و ۲۳ روزگذشته بود و نعش او را از آن جا به کاشان آوردند و پس از مدتی در قم به خاک سپردند.

رسیدن خبر فوت شاه عبّاس امام قلی خان راکه به محاصرهٔ بصره مشغول بود از تعقیب تصّرف آن شهر بازداشت و او به اصفهان آمد تا به حضور پادشاه جدید برسد.

شاه عباس بزرگ که از بدو ادعای سلطنت در خراسان ۴۹ و پس از خلع پدر ۴۳ سال در ایران سلطنت کرده به علّت اعمال بزرگی که در کشورگیری و آثار خیری که از او در مملکت‌داری بروز نموده، بلاشبهه بزرگ‌ترین پادشاهان بعد از اسلام ایران است و شاید در میان عامّهٔ ایرانی هیچ یک از پادشاهان ما به شهرت و خوش‌نامی او نباشند. حکایات و افسانه‌ها که از او بر سر زبان مردم جاری است همه شاهد این حال است و لقب بزرگ که فرنگی‌ها به او داده‌اند چندان بی‌مورد نیست.

بدبختانه در زندگانی خصوصی از شاه عباس اعمالی سر زده است که نهایت قساوت قلب و سخت‌کشی و تعصّب او را می‌رساند از قبیل قتل **صفی میرزا** پسر ارشد خود به سال ۱۰۲۲ به تهمت

خیال عصیان بر پدر و کورکردن دو پسر دیگر خویش و قتل عام گرجستان و کشتن زیردستان و متهمّین به اندک سوءظنّ یا گناه امّا از این مراتب گذشته شاه عباس علاوه بر مغلوب‌ساختن دشمنان دیرینهٔ ایران و کسب افتخارات بسیار در فتوحات خود بیش از هر پادشاهی در رفاه حال عباد و آبادی بلاد و انشاء راه‌ها و بنای ابنیه و عمارات کوشیده و هنوز آثار عدیده از این یادگارهای خیر او در سراسر ایران برجاست.

شاه عباس در حدود سال ۱۰۰۰ پایتخت دولت صفوی را که در شهر قزوین قرار داشت به اصفهان منتقل نمود و این شهر که از عهد سلاجقه از اعتبار و آبادی افتاده بود دوباره بر اثر این توّجه شاهانه رو به عمران و عظمت نهاد و شاه و اعیان حضرت او به بنای عمارات و مساجد و خیابان‌ها و باغ‌ها در آن محلّ اقدام نمودند، ابتدا شاه عباس در سال ۱۰۱۱ **چهار بازار** و **میدان نقش جهان** را در آن جا پی افگند و در ۱۰۱۹ به بنای **مسجد شاه** اقدام کرد و برای اقامت خود عمارت **عالی قاپو** و باغ‌های دو طرف زاینده‌رود و عمارات ضمیمهٔ آن‌ها را ساخت.

غیر از اصفهان شاه‌عباس در ولایات دیگر ایران مخصوصاً در مازندران که از محلّ‌های گردش و شکار همیشگی شاه بود بناهای عدیده نموده از آن جمله در ۱۰۲۰ بندر **فرح‌آباد** و در ۱۰۲۱ **اشرف** و در ۱۰۳۱ **جادهٔ سنگفرش** مازندران را به طول ۴۵ فرسنگ از فرح‌آباد تا خوار ری ساخت و راهی دیگر از همین ایالت بین جاجرم در خراسان تا دشت موقان درست نمود.

در عراق عرب نیز چنان که اشاره کردیم شاه عباس نهر نجف و مقابر ائمّه را تعمیر نمود و در سال ۱۰۱۷ جمیع املاک خالصهٔ خود را به نام چهارده معصوم وقف کرد و امر داد تا حاصل آن‌ها را به سادات برسانند.

در سال ۱۰۲۸ امام قلی‌خان را مأمور نمود که قسمتی از زردکوه بختیاری را که دو رود کارون و زاینده‌رود از دو دامنهٔ آن سرچشمه می‌گیرند، یعنی قسمت کوه رنگ را که شاه طهماسب به حفر آن اقدام کرده بود از میان بردارد و قسمتی از آب کارون را برای آبادی اصفهان داخل زاینده‌رود نماید، امام‌قلی‌خان نیز به این امر مبادرت ورزید، ولی به علّت صعوبت کار به انجام نرسید.

از شاه عباس که خود مردی سیّاح و گردش‌کن بود و اغلب سال‌ها به زیارت مشهد یا مقبرهٔ جدّ خویش شیخ صفی‌الدّین به اردبیل می‌رفت در سراسر راه‌های عمدهٔ ایران کاروان‌سراهای سنگی بی‌شمار دیده می‌شود و عوام می‌گویند که ۹۹۹ کاروان‌سرا به دست شاه عباس کبیر ایجاد شده و این عدد کثرت کاروان‌سراهائی را که او ساخته می‌رساند.

در سال ۱۰۰۹ شاه عباس از اصفهان پیاده عازم زیارت مشهد شد و به امر او راه بین اصفهان و مشهد را از طریق بیابان با طناب اندازه گرفتند و آن بر ۱۹۹ فرسنگ بالغ گردید.

در سال ۱۰۱۷ که شاه عباس به مراغه آمد و آثار رصدخانهٔ هولاگو را در آن جا دید تصمیم گرفت که آن جا را تعمیر نماید و برای این کار **شیخ بهاءالدین محمد عاملی** و **ملاّ جلال منّجم** و **علیرضای خوشنویس** را برای تهیهٔ طرح این عمل به آن جا فرستاد و ایشان نقشهٔ این تجدید بنا را به شاه عرضه داشتند، امّا معلوم نیست که به چه علّت این نیّت عملی شده است.

مملکت‌داری شاه عباس

شاه عباس برای آبادی کشور و اصلاح امور راجع به تجارت و لشکر و زراعت نیز آن چه توانسته

و تا حدّی که زمانه اجازه می‌داده است کوشیده و در ابتکار حتّی از جلب خارجیان و استفادهٔ از آن‌ها نیز غفلت ننموده است.

شاه عباس که جز اهل تسنّن مزاحم پیروان سایر مذاهب نبود در لشکرکشی‌های خود به ارمنستان و گرجستان قریب ۳۰۰۰۰ خانوار از عیسویان این ولایات را به مازندران آورد و در آن جا مقیم نمود و ۵۰۰۰ خانوار از ارامنهٔ جلفا و ایروان را هم به اصفهان کوچ داد و برای ایشان قصبهٔ **جلفا** را در کنار زاینده‌رود با کلیسای آن ساخت و آن طایفه را با اعطای آزادی کامل به تجارت با هندوستان و بلاد خارج واداشت.

در سال ۱۰۰۶ موقعی که شاه عباس برای دفع ازبکان در خراسان بود، شخصی از نجیب‌زادگان انگیسی که مردی پخته و در جنگ‌آوری آزموده بود با برادر خود و ۲۶تن همراه به عزم ملاقات پادشاه صفوی از انگلستان به ایران آمد و غرض او از یک طرف تحصیل امتیازاتی تجارتی بود و از طرفی دیگر واردکردن شاه عباس در اتحاد با سلاطین عیسوی اروپا بر ضدّ ترکان عثمانی.

این شخص که **آنتونی شرلی**[۱] نام داشت با برادر خود **رابرت**[۲] و هیئت همراهان در قزوین به خدمت شاه عباس رسیدند و تحف و هدایائی راکه همراه داشتند تقدیم کردند. شاه ایشان را به گرمی پذیرفت و با خود به اصفهان برد.

در اصفهان شاه و اللّه وردی‌خان دریافتند که در جزء همراهان شرلی کسانی هستند که از فنّ توپ‌ریزی و فنون دیگری نظامی اطّلاعاتی دارند، شاه و سپهسالار لشکر او درصدد برآمدند که برای بیرون‌کردن ترکان عثمانی و مقابله با ایشان به تهیّهٔ لشکریان جدیدی نظیر سپاه منظّم ممالک اروپا بپردازند.

سپاه صفوی تا این تاریخ عبارت از همان سواران طوایف قزلباش که در حقیقت از رؤسای خود بیشتر اطلاعات داشتند تا از پادشاه، حتی چنان که دیدیم در عزل و نصب شاه نیز به میل خود دخالت می‌کردند و شاه عباس خود به دست ایشان بر پدر قیام کرده و به سلطنت رسیده بود.

پادشاه صفوّی به اطلاعاتی که از حال سپاه عثمانی داشت، دانست که قزلباشیّه نمی‌تواند از عهده عثمانیان برآید و برای این کار سپاهی تعلیم یافته مطیع امر مستقیم شاه لازم است. به همین نیّت ابتدا عدد سواران قزلباش را به ۳۰،۰۰۰ تقلیل داد و به جای عدّهٔ کسر شده به دستیاری همراهان برادران شرلی سواره نظامی به عدد ۱۰،۰۰۰ و پیادگانی به شمارهٔ ۲۰،۰۰۰ مهیّا نمود که همه تعلیم یافته بودند و از دولت جیره و مواجب می‌گرفتند و برای ایشان توپخانهٔ صحیحی نیز ترتیب داده و فرماندهی کلّ ایشان به اللّه‌وری‌خان واگذار گردید.

شاه عباس برای پیش‌بینی از خطر احتمالی قزلباشان جهت حفظ خود از طوایف مختلفه ایل تازه‌ای به نام **شاهیسوَن** یعنی دوست‌داران شاه ترتیب داد و این ایل علاوه بر محافظت شاه در جزء سپاهیان او نیز داخل شدند.

در اواخر سال ۱۰۰۷ که شاه عباس به تشکیل چنین سپاهی توفیق یافت و به حملهٔ بر عثمانیان تصمیم گرفت، آنتولی شرلی را به معیّت **حسین‌علی بیک بیات** به دربارهای اروپا فرستاد تا هم درباب فروش ابریشم ایران که در این تاریخ از نفایس کالاهای مطلوب اروپائیان بود با ایشان

۱ـ Anthony Sherley   ۲ـ Robert Sherley

قرارهائی مقرون به صرفه ببندد و هم پایهٔ اتحّاد بر ضدّ عثمانی را بر مقامی استوار بنا گذارد.

در میان راه بین شرلی و حسین علی بیک بهم خورد و شرلی از او جدا شد و به اسپانیا پیش فیلیپ سوّم رفت دیگر به ایران برنگشت. حسین علی بیک پس از سفری دراز به دربار اسپانیا رسید. قریب چهار سال طیّ طریق عاقبت با یک کشتی که فیلیپ به اختیار او گذاشته بود به ایران برگشت و در همین اوان بود که پادشاه اسپانیا **دوگووه‌آ**[1] را به سفارت به ایران روانه نمود و چنان که دیدیم شاه عباس برای جلب ملاطفت فیلیپ حاضر شد که از محاصرهٔ جرون دست برهارد و بحرین را هم به وعده به پرتغالی‌ها مسترد نماید.

همین دو گووه‌آ بار دیگر در ۱۰۱۷ به ایران آمد و این دفعه با زنگیربیک سفیر ایران به اسپانیا مراجعت نمود و در ۱۰۲۱ به ایران بازگشت. لیکن به شرحی که سابقاً گفتیم این سفارت‌ها هیچ‌کدام نتیجهٔ صحیحی نداد، چه نه شاه عباس حاضر شد که بحرین را پس دهد و نه فیلیپ به شاه ایران در تعرّض به عثمانی از سمت مغرب یاری نمود. لشکرکشی به هرموز رشتهٔ این مذاکرات دوستانه را قطع نمود و دست پرتغالی‌ها رعایای فیلیپ سوم را به کلی از جزایر و سواحل خلیج کوتاه کرد.

در سال ۱۰۱۶ شاه عباس چون آنتونی شرلی از اروپا برنگشت و سفارت حسین علی‌بیک بیات نیز نتیجهٔ مطلوبی نداد، برادر آنتونی شرلی یعنی رابرت را که در جنگ‌های با عثمانی خدماتی شایسته کرده و منظور شاه شده بود به سفارت به اروپا فرستاد و او از ۱۰۱۶ تا ۱۰۲۴ در هندوستان و آلمان و ایتالیا و رم و اسپانیا و انگلستان به نام شاه عباس با سلاطین این کشورها و پاپ مذاکراتی کرد از جمله در ۱۰۲۹ به خدمت فیلیپ سوم رسید، ولی در این جا گرفتار دسیسه‌های برادرش آنتونی شد و او که بر جاه برادر رشک می‌برد رابرت را به تیره کردن روابط بین پادشاه انگلیس و دربار عثمانی و تولید جنگ متهم می‌کرد.

عاقبت رابرت در ۱۰۲۰ به حضور پادشاه انگلیس بار یافت و پیشنهادهای شاه عباس را در واگذاشتن دو بندر از بنادر ایران به انگلیسی‌ها و دادن حق آزادی تجارت به ایشان و آزادی بخشیدن به کارکنان شرکت انگلیسی هند شرقی در مقابل قطع تجارت با عثمانی به اطلاع او رساند، لیکن به علت مخالفت جمعی از تجار انگلیسی که با بنادر شام و عثمانی تجارتی مهم داشتند و منافع خود را در خطر می‌دیدند، شاه انگلیس زیر بار نرفت فقط به رابرت شرلی اجازه داد که در مراجعت به اصفهان با ایران معاهده‌ای ببندد و رابرت هم پس از تحمل مشقات بسیار در سفر بالاخره در ۱۰۲۴ به اصفهان وارد شد.

شرکت هند شرقی انگلیس خود در همین اوان سفیری به ایران فرستاد تا با تحصیل اجازه ازشاه مقداری کالاهای خود را که در هند فروش نرفته بود و در ایران مشتری داشت به فروش برساند. سفیر شرکت با وجود مخالفت رابرت شرلی به تحصیل چنین اجازه نایل آمد و شاه عباس بندر جاسک را برای اقامت تجار و بازار تجارت ایشان به اختیار شرکت گذاشت و با این عمل پای رقیب مقتدری را برای تجار پرتقالی در خلیج باز کرد.

رابرت شرلی بار دیگر در ۱۰۲۴ به سفارت پیش فیلیپ سوم رفت و فیلیپ هم سفیری دیگر در ۱۰۲۳ به ایران فرستاد. شرلی تا ۱۰۳۱ در پرتغال ماند و سفیر فیلیپ هم تا ۱۰۲۸ در ایران ولی هیچ

۱- de Qouvéa

کدام به علتی که در فوق به آن اشاره کردیم از مأموریت خود نتیجه‌ای بدست نیاوردند.

فصل چهاردهم : سلاطین آخری صفوی

از بدبختی ایران شاه عباس به علت سوء معامله‌ای که با پسران خود روا داشته بود و بی‌تدبیری که از او در تهیه و تربیت جانشین لایقی جهت خود سر زد بلافاصله بعد از این پادشاه بزرگ تاج و تخت صفوی به دست پادشاهانی نالایق یا کم‌قدرت افتاد و روز به روز از عصمت و اعتبار آن کاسته شد و بار دیگر دشمنان خارجی ایران قدم در راه تعرض گذاشتند.

شاه عباس چهار پسر پیدا کرد اول **صفی میرزا** که به امر شاه چنان که گفتیم به قتل رسید. دوم **طهماسب میرزا** که در حیات پدر مرد ـ سوم و چهارم **سلطان محمد میرزا** و **امام قلی میرزا** که هر دو را شاه عباس کور نمود.

در موقعی که شاه عباس در مازندران در حال احتضار بود، وصیت کرد که **سام میرزا** پسر صفی میرزا را که در اصفهان اقامت داشت، به جانشینی او پردازند. سام میرزا در اصفهان پس از شنیدن خبر مرگ جد خود به نام **شاه صفی** در شب دوشنبهٔ بیستم جمادی‌الثانیهٔ ۱۰۳۸ به تخت سلطنت نشست و سن او در این تاریخ از هفده تجاوز نمی‌کرد.

سلطنت شاه صفی (۱۰۳۸ـ۱۰۵۲)

مرگ شاه عباس و جلوس پادشاه جوان بی‌تدبیری به جای او بار دیگر میدان تاخت و تاز را به دست ازبکان و ترکان عثمانی داد ازبکان در شوال ۱۰۳۸ به مشهد حمله بردند لیکن از **منوچهرخان** حکمران مشهد شکست خوردند و به ترکستان و خوارزم گریختند.

اما وقایع مهمی که در حدود شمال غربی و مغرب ایران روی کرد به این آسانی‌ها دفع نشد و در تمام مدت چهارده سال سلطنت شاه صفی گرفتار آن‌ها بود و در طی همین قضایا بوده که بی‌کفایتی این شاه کاملاً مشهود گردیده است.

سلطان مراد چهارم (۱۰۳۲ـ۱۰۴۹) که یکی از آخرین سلاطین با کفایت و کشورگشای ترکیه است به محض شنیدن خبر مرگ شاه عباس مصمم جبران شکست‌های عهد آن پادشاه مغفور گردید، مخصوصاً تسخیر مجدد بغداد را منظور نظر خویش قرار داد.

یکی از خانوادگان گرجی که در خدمت شاه عباس می‌زیست و در جنگ‌ها از او خدمات شایان سر زده بود به نام **گیورگی ساکاذره**[1] ملقب به لقب **موراوی**[2] در سال ۱۰۳۲ بر شاه یاغی شد و در گرجستان به برانگیختن مردم بر ایران پرداخت و چون پس از مدتی کروفر دید تاب مقاومت ندارد پیش سلطان مرادخان گریخت و پیوسته سلطان را به لشکرکشی به ایران می‌خواند.

سلطان مراد که تا شاه عباس حیات داشت جرأت اقدام به این کار نداشت در سال اول سلطنت شاه صفی **خسرو پاشا** صدراعظم خود را با لشکری به طرف بغداد فرستاد و موراوی گرجی را نیز به حدود موصل و وان و آذربایجان مأمور نمود. حدود آذربایجان را **رستم بیگ دیوان بیگی** از تعرض

۱ـ Giorgi sakzadzé
۲ـ Mouravi

حفظ کرد و موراوی را هم خسرو پاشا به قتل رساند لیکن امر سرحد عراق عرب و بغداد به آسانی دفع نشد چه خسرو پاشا با سپاه عظیمی به آن حوالی حمله آورده بود. شاه صفی زینل خان شاملو سپهسالار را به دفع خسروپاشا فرستاد و خود نیز از اصفهان به عزم عراق حرکت کرد. خسروپاشا بغداد را محاصره نمود و عده‌ای از سپاه خود را هم به فتح کردستان فرستاد. زینل‌خان به عجله خود را به پای قلعهٔ مریوان رساند ولی در آن جا در ۲۲ رمضان ۱۰۳۸ شکستی سخت خورد و ترکان از این راه خود را به همدان رساندند در صورتی که **صفی قلی‌خان** حاکم ایرانی بغداد مردانه از این شهر دفاع می‌کرد و سرحدداران آذربایجان نیز همه جا جلوی ترکان را داشتند.

شکست مریوان راه ایران غربی را به روی عساکر خسرو پاشا بازکرد و شاه صفی که از آمدن دشمن اطلاع یافت از آن جا گریخت و ترکان تا در جزین جلو آمدند ولی از آن جا به حوالی بغداد برگشتند. شاه صفی از شدت غضب زینل‌خان شاملو را به قتل رساند و در ابتدای سال ۱۰۳۹ برای نجات بغداد عازم آن صوب گردید. صفی قلی‌خان در دفاع بغداد قریب ۱۲۰۰۰ از ترکان را کشت و چون خبر حرکت شاه صفی به بغداد رسید خسروپاشا و همراهان او دست از حصار آن جا برداشتند و شاه صفی پس از زیارت عتبات به اصفهان برگشت.

در سال ۱۰۴۱ به شاه صفی خبر رسید **طهمورث‌خان** پادشاه گرجستان راه عصیان رفته و با **داود خان** برادر امامقلی خان فاتح هرموز بیکلربیکی قراباغ همدست شده شاه صفی **رستم‌خان** سپهسالار را به دفع طهمورث فرستاد و خود نیز در عقب او حرکت کرد. رستم‌خان طهمورث و داود را مغلوب و فراری نمود و به امر شاه صفی **خسرومیرزا** از شاهزادگان گرجی را که در اصفهان سمت داروغگی یافته بود به سلطنت گرجستان منصوب نمود و خسرو میرزا به نام **رستم اول** تحت تبعیت شاه صفی پادشاه گرجستان شد.

در سال ۱۰۴۳ بار دیگر بین ایران و عثمانی جنگ درگرفت و سلطان مراد خود نیز عازم حرکت به طرف ایران بود لیکن به علت اختلالاتی که در شام روی کرد برگشت و شاه صفی نیز با سرداران خود در حدود کردستان جلوی ترک‌ها راگرفت. سلطان مراد نیت خود را در لشگرکشی به سمت ایران در ۱۰۴۵ عملی کرد و در ابتدای این سال به ارزنةالروم آمد و پس از تهیهٔ کار خود به آذربایجان حمله برد و در صفر این سال ایروان را محاصره نمود و در نتیجه خیانت **امیر گونه خان قاجار** حکمران آن جا بر آن شهر دست یافت و سلطان این امیر خائن را به حکومت حلب فرستاد سپس تبریز راگرفت و بسیاری از عمارات و ابنیهٔ آن را خراب نمود و در شهر آتش زد ولی به علت سرمای سخت شهر را رها نموده به جانب دیار بکر رفت. شاه صفی که تا این تاریخ از خود حرکتی نشان نداده بود پس از مراجعت سلطان ایروان را مسخر نمود و به اصفهان برگشت.

در سال ۱۰۴۸ بار دیگر سلطان مراد به ایران لشکر آورد و این بار به یاری **محمد پاشا** صدراعظم خود بغداد را در محاصره گرفت و با این که ایرانیان مدافع پنجاه روز مقاومت نمودند و محمدپاشا در این جنگ کشته شد باز در نتیجهٔ تنگی آذوقه آن شهر را تسلیم نمودند و ترکان به غارت آن جا دست زدند و شاه صفی که برای نجات بغداد از اصفهان حرکت کرده بود در همدان خبر تسلیم آن جا را شنید ناچار تقاضای صلح کرد و بغداد را به عثمانی واگذاشت و به همان نگاه داشتن ایروان قناعت نمود.

فوت شاه صفی در ۱۲ صفر ۱۰۵۲

شاه صفی در مراجعت از مشهد در کاشان در ۱۲ صفر ۱۰۵۲ بر اثر افراط در شرب شراب مرد و نعش او را از آن جا به قم برده به خاک سپردند.

این پادشاه عیاش بی‌کفایت بی‌رحم در مدت سلطنت بالنسبه کوتاه خود سالی نبود که جمعی را یا نکشد و یا از حیله بصر عاری نسازد و در این عمل حتی از کشتن محارم و نسوان حرم سلطنتی دست برنمی‌داشت و به قدری او در این عمل زشت اصرار داشته که اکثر بزرگان کشور از سرداران و صدور و مستوفیان و شاهزادگان خاندان سلطنتی به دست او برافتاده‌اند.

در سال اول سلطنت عم خود امام قلی میرزای کور را به این بهانه که جمعی به خیال برداشتن او به سلطنت‌اند به قتل رساند و درست در همان موقع که خسروپاشا بر همدان دست یافته و خطر بزرگی متوجه مملکت بود زینل‌خان شامل سپهسالار را کشت و امام قلی خان فاتح هرموز را که برادرش داودخان حکمران قراباغ با طهمورث خان گرجی دست یکی کرده بود به این تهمت که مثل برادر در فارس خیال استقلال دارد به خدمت خواست و او را در ۴۲-۱۰ با سه پسرش در قزوین مقتول ساخت و با قتل این امیر کافی ادب دوست لکهٔ ننگی بزرگ بر دامان خود نهاد.

سلطنت شاه عباس دوم (۱۰۵۲ـ۱۰۷۷)

پس از فوت شاه صفی پسر نه ساله‌اش عباس میرزا به نام **شاه عباس ثانی** در پانزدهم صفر ۱۰۵۲ به تخت سلطنت ایران جلوس نمود و چون او هنوز طفل بود اختیارکارها به دست امرا افتاد و **میرزا تقی اعتمادالدوله** وزیر سابق مازندران که صدراعظم بود به عنوان نیابت سلطنت زمام جمیع امر را به دست گرفت ولی امرای دیگر با او از در مخالفت درآمدند و بالاخره در ۱۰۵۵ شاه جوان را به قتل او واداشتند.

در بدو سلطنت شاه عباس دوم **امام قلی خان** پادشاه ازبکان که به علت ضعف باصره از پادشاهی کناره کرده و ندر محمدخان برادر خویش را به جای خود گذاشته بود به عزم زیارت مکه از ترکستان به خراسان آمد. شاه امر داد که همه جا از او به خوشی پذیرائی کنند حتی خود او نیز تا دو فرسنگی قزوین به استقبال امام قلی خان رفت و به احترام تمام او را به مکه فرستاد.

از کارهای خوب شاه عباس ثانی در ابتدای پادشاهی خود دادن قریب یک کرور تخفیف مالیاتی به مردم ایران بود و این عمل پس از بی‌دادهای عهد شاه صفی شاه جوان را محبوب عامه قرار داد دیگر صدور فرمانی بود در منع شرب شراب و سخت‌گیری در این کار اما این منع دوامی نکرد چه شاه خود از همه زودتر توبه شکست و چنان در شرب مدام افتاد که اغلب اوقات بر اثر این عمل از توجه به امور ملکی نیز غافل می‌ماند و با هر کس و ناکس به باده‌گساری می‌نشست.

تا عهد این پادشاه روابط مابین سلاطین صفویه و پادشاهان گورکانی هند همواره براساس دوستی و صفا برقرار بود و این دو طبقه پادشاهان که ملک‌شان به توسط ایالت قندهار از یکدیگر فاصله داشت غالب اوقات بر ضد متجاوزان ازبک با یکدیگر اتحاد می‌کردند، چنان که در عهد شاه اسماعیل اول به روابط حسنهٔ بین این پادشاه و ظهیرالدین محمد بابر مؤسس سلسلهٔ گورکانیان هند اشاره نموده‌ایم و در زمان جانشین آن شاه یعنی شاه طهماسب اول **همایون پادشاه** پسر بابر در نتیجهٔ شکستی که از **شیرخان افغان** خورده و از تاج و تخت محروم شده بود در سال ۹۵۱ به ایران پناه

جست. شاه طهماسب به عموم حکام عرض راه دستور داد که همایون را با احترامات شاهانه بپذیرند و با او چنان معامله نمایند که تلخی شکستی که از افاغنه یافته او را فراموش شود. شاه طهماسب در تمام مدتی که همایون در ایران مقیم بود به کمال عزت و جلال از او پذیرائی نمود، سپس شاه ایران او را مدد لشکری داد و به سلطنت برگرداند در عهد شاه عباس کبیر نیز بین او و اکبرشاه و پسرش جهانگیر دوستی و مصادقت بجا بود.

در سال اول جلوس شاه عباس ثانی جانشین جهانگیر یعنی **شاه جهان** که در ۱۰۳۷ به سلطنت رسیده بود مصمم شد که قندهار یعنی ولایت سرحدی بین ایران و هند را که از عهد شاه عباس کبیر همواره در دست صفویه بود به هندوستان ضمیمه کند و پسر خود را به این عزم به آن سمت فرستاد. شاه عباس رستم خان سپهسالار را مأمور جمع لشکر و دفع سپاهیان شاه جهان کرد اما رستم‌خان ظاهراً به علت جوان‌بودن شاه اعتنایی به این مار ننمود و قندهار از دست رفت. شاه بقرچغای خان والی خراسان دستور داد که رستم خانی را به قتل برساند او نیز سپهسالار و برادران او را کشت.

شاه جهان پس از تحصیل این فتح متوجه ترکستان شد و به نام یاری از نَذِر محمدخان که از دست پسر و امرای خود منهزم شده بود به بلخ لشکر کشید در صورتی که در حقیقت خیال او تصرف ترکستان بود. ندر محمدخان به خراسان آمد و از شاه عباس دوم استمداد کرد. شاه ایران او را به خدمت طلبید و تا دو فرسنگی اصفهان به استقبال او شتافت سپس در سال ۱۰۵۵ سپاهی به یاری و همراهی او به ترکستان فرستاد. شاه جهان از شنیدن این خبر لشکر خود را از ترکستان عقب کشید و ندر محمدخان به سلطنت سابق رسید و شاه جهان سال بعد سفیری به پایتخت صفوی فرستاد و با شاه عباس از در دوستی درآمد.

در سال ۱۰۵۷ شاه عباس **مرتضی قلی‌خان قاجار** را سپهسالاری کل سپاه ایران داد و او را به جمع سپاهی برای پس‌گرفتن قندهار مأمور کرد و سال بعد خود نیز به قصد زیارت مشهد و پیوستن به مرتضی قلی‌خان از اصفهان به سمت مشهد و قندهار حرکت نمود و آن جا را در محاصره گرفت.

لشکریان شاه جهان بالاخره از مقاومت عاجز شدند و در ۱۰۵۹ قندهار را به تصرف شاه ایران دادند. شاه جهان پسر خود **اورنگ زیب** را به بازگرفتن آن شهر فرستاد و خود نیز به کابل آمد لیکن پسر و پدر هیچ یک از عهدهٔ سپاهیان ایران برنیامدند و قندهار هم‌چنان تا ایام فتنهٔ افغان در تصرف ایران باقی ماند و با وجود حمله‌هائی که در سال‌های ۱۰۶۱ و ۱۰۶۲ و ۱۰۶۴ از طرف لشکریان شاه جهان به این شهر وارد آمد سپاهیان شاه عباس آن جا را حفظ کردند و هر بار گورکانیان را شکستی سخت دادند.

در عهد شاه عباس ثانی گرجستان همواره مطیع ایران بود و با وجود شروع تعرضات روس‌ها به این حدود به تفصیلی که بعد به آن اشاره خواهیم کرد خسرو میرزا یعنی رستم‌خان اول آن جا را به نام شاه ایران دفاع می‌نمود چنان که در بدو جلوس شاه عباس ثانی طهمورث‌خان به قصد بیرون‌کردن رستم‌خان بار دیگر بر سر گرجستان آمد ولی رستم خان قبل از رسیدن مدد شاه او را مغلوب نمود و طهمورث به روسیه گریخت و در آن جا به برانگیختن روس‌ها به حملهٔ به گرجستان پرداخت. ایشان هم در ۱۰۶۳ به حدود داغستان آمدند چند قلعه در آن حوالی برای خود ساختند. ولاة گرجستان و داغستان و شوران این قلاع را خراب کردند و طهمورث محروم در روسیّه ماند تا آن که در ۱۰۷۱ به دربار شاه ایران به عفو خواهی آمد و شاه عبّاس او را بخشود.

مرگ شاه‌عباس ثانی در ۲۴ ربیع‌الاول ۱۰۷۷

در سال ۱۰۷۶ مزاج شاه قرین انکسار شد و اطبّا او را به اقامت در مازندران توصیه کردند. شاه با شرف آمد و قریب یک سال در آن جا بود، سپس از آن جا به عزم مشهد حرکت نمود ولی در شب ۲۳ ربیع‌الاوّل در نزدیکی دامغان جان سپرد و نعش او را که سی و چهار سال و نه ماه و نیم از عمرش گذشته بود به قم انتقال دادند. سلطنت او بیست و پنج سال و پانزده روز طول کشید.

شاه عبّاس دوّم بر روی هم یکی از پادشاهان خوب سلسلهٔ صفوی است و بالنّسبه پادشاهی عادل و رعیّت دوست و رحیم و آبادکننده بوده و مانند جدّ خود آثار خیر بسیار از خویش باقی گذاشته چنان که عمارت **عالی قاپو** را در سال ۱۰۵۴ به انجام رسانده و **باغ سعادت** را در ۱۰۵۶ در کنار زاینده رود و **عمارت چهل ستون** را در ۱۰۵۷ در اصفهان ساخته و پل زاینده‌رود را در ۱۰۶۸ و مسجد جامع اصفهان را در ۱۰۷۱ تعمیر کرده است. از علمای مشهور عهد این پادشاه **ملا محمّد تقی مجلسی اوّل** و **ملاّ محسن فیض** و **آقا حسین خوانساری** و **ملاّ خلیل قزوینی** را باید به خاطر سپرد.

سلطنت شاه سلیمان (۱۰۷۷ـ۱۱۰۶)

شاه عبّاس ثانی دو پسر داشت یکی **صفی میرزا** که از هم‌خوابه‌ای چرکسی بود دیگر **حمزه میرزا** فرزند زن گرجی شاه. شاه عباس صفی میرزا را با این که پسر بزرگ‌ترش بود دوست نمی‌داشت و در اواخر عمر امر داد که او را در یکی قصور سلطنتی محبوس نمودند.

امرای شاه پس از فوت او در دامغان جلسه کردند و چون شاه خود در تعیین جانشین خویش اظهارنظری نکرده بود تصمیم گرفتند که حمزه میرزای هشت ساله را به سلطنت بردارند و برای این که خیال ایشان پیشرفت کند شهرت دادند که صفی میرزا را شاه کور کرده و به همین جهت نمی‌تواند به پادشاهی قیام نماید. خواجه باشی حرم شاه یعنی **آغا مبارک** با این طرح مخالفت کرد و گفت که صفی میرزا صحیح و سالم است و ایشان را تهدید نمود که اگر از خیال خود دست برندارند او به قتل حمزه میرزا اقدام خواهد نمود. در نتیجه این پیش‌آمد امرا چاره‌ای جز آن ندیدند که صفی میرزای بیست ساله را به سلطنت بردارند و او را **شاه صفی دوّم** و بعدها **شاه سلیمان** خواندند.

صفی میرزا که عمر خود را در حرمسرا با زنان و خواجه سرایان گذرانده و بدون تربیت و تحصیل به اخلاق زنانه بار آمده بود یکی از بدترین سلاطین صفوی است چه هم بسیار ضعیف‌النّفس و عیّاش بود و هم‌مصاحبت با زنان و خواجه سرایان و استشاره ایشان را بر اداره امور ملکی و شنیدن حرف رجال کاراگاه ترجیح می‌نهاد، ولی از خوشبختی او وزارتش نصیب **شیخ علی‌خان زنگنه** شد که در عهد پدرش حکومت کرمانشاه را داشت و در آخر کار امیر اخور سلطنتی بود. شاه سلیمان که از بی‌اعتنائی‌های وزیر اعظم پدر خویش شکایت داشت او را در سال ۱۰۷۹ به دست شیخ علی‌خان کشت و قاتل را به جای مقتول به وزارت اعظم برداشت و شیخ علی‌خان تا سال ۱۱۰۱ به این رسمیت برقرار بود و او با کفایت و مردم‌داری و عدالت و بخشندگی مملکت را اداره می‌کرد و شاه که غالباً گرفتار درد پا و نقرس بود و در حرمسرا بسر می‌برد به علّت بیداری و کاردانی شیخ علی‌خان از بابت سلطنت نگرانی زیادی نداشت.

از وقایع بالنّسبه مهّم سلطنت شاه سلیمان هجوم ترکمانان است در سال ۱۰۸۶ به سرکردگی **آدینه سلطان** به حدود استرآباد و دامغان و سمنان و قتل و غارت در آن حدود. این جماعت را در

سال بعد **کلبعلی‌خان شاملو** مغلوب نمود و آدینه سلطان به قتل رسید ولی کلبعلی‌خان نیز در جنگ زخم برداشت و پس از ختم این غائله به همان جراحت مرد.

از بزرگ‌ترین خوشبختی‌های شاه سلیمان این که در عصر او همسایگان خارجی ایران هیچ کدام قدرت و قوتی که ایشان را به قصد تعرّض به ایران بیندازند نداشتند و همه یا گرفتار ضعف بودند و یا سرگرم به اموری دیگر به همین جهت در تمام مدّت بالنّسبه طویل سلطنت شاه سلیمان (بیست هشت سال و کسری) واقعهٔ خارجی مهمّی برای ایران روی نداد و دورهٔ پادشاهی او بالنّسبه به فراغت گذشت.

در عهد شاه سلیمان به علّت همین امن و راحت هم روابط تجارتی ایران با ممالک خارجه رو به ازدیاد گذاشته و هم به دست شاه و اعیان درباری او در بلاد مختلفه مخصوصاً اصفهان ابنیهٔ زیاد ساخته شده و از این جمله است عمارت **هشت بهشت** که آن را شاه در ۱۱۰۲ در اصفهان به انجام رسانده است.

از مسافرین مشهوری که در عهد این پادشاه به ایران آمده و سفرنامهٔ معتبری محتوی اطلاعاتی نفیس راجع به آن ایّام از خود به جا گذاشته‌اند یکی **شاردَن**[۱] فرانسوی است که بهترین وصف‌های اصفهان را به دست داده دیگر **تاورنیه**[۲] هم‌شهری او که از زمان شاه صفی تا عهد شاه سلیمان شش سفر به ایران آمده و سفرنامه و کتاب شرح تاج‌گذاری شاه سلیمان تألیف او نیز از اسناد معتبر تاریخ ایران در آن روزگار است.

پادشاهی شاه سلطان حسین (۱۱۰۶ـ۱۱۲۵)

شاه سلیمان هفت پسر داشت که اکبر آن‌ها **سلطان حسین میرزا** بود. امرا پس از فوت پادشاه این شاهزاده را به علّت ضعف نفس و حلم و حجب به سلطنت برداشتند تا در سایهٔ بی‌کفایتی او هر اسبی را که می‌خواهند بتازند با وجود توصیهٔ شاه سلیمان زیر بار پادشاهی پسر دیگر او **مرتضی میرزا** که جوانی عاقل و باکفایت بود نرفتند.

سلطان حسین میرزا به نام **شاه سلطان حسین** در ۱۱۰۶ به جای پدر بر تخت پادشاهی نشست و اوّلین حرکت زشتی که از او سر زد نصب **شاهنوازخان** گرجی بود به حکومت قندهار و این حاکم بدسیرت همان است که به لقب **گرگین‌خان** معروف شده و موجبات عصیان افاغنه و انقراض سلسلهٔ صفوی را فراهم ساخته است.

روابط بین ایران و روسیه

در اواسط سلطنت شاه طهماسب اوّل تزار مسکوی **ایوان چهارم** پس از فتح شهر هشترخان و رسیدن به سواحل بحر خزر و حدود داغستان شروع به تعرّض به حدود شمال قفقازیّه کرد و قسمت شرقی گرجستان تحت تهدید روس‌ها و قزّاق‌ها قرار گرفت امّا حکّام داغستان مکرّر متعرضین روس را شکست دادند و جلو ایشان را از این طرف سدّ کردند.

پس از مرگ شاه طهماسب یعنی در ایّام سلطنت شاه اسماعیل ثانی و سلطان محمّد خدابنده به

۱ـ Chardin

۲ـ Tavernier

علّت ضعف ایران روس‌ها به مداخله در کار گرجستان شرقی پرداختند و خدابنده سفیری برای اعتراض به این امر به مسکو فرستاد و چون شاه عباس کبیر گرجستان را کاملاً مطیع ایران ساخت دیگر از روس‌ها حرکتی دیار بر تعرّض در این سمت‌ها تا آن شاه باقی بود سر نزد.

در عهد شاه عباس ثانی یعنی موقعی که پدر پطر کبیر بر مسکوی سلطنت داشت هیئتی مرکب از ۸۰۰ نفر برای بازکردن راه تجارت با ایران به قزوین آمدند ولی بعد از آن که شاه فهمید که ایشان فقط برای معافیّت از پرداخت حقوق گمرکی عنوان سیاسی به خود بسته‌اند ایشان را از ایران بیرون کرده و به دربند برگرداند. تزار روسیّه از این عمل متغیر شد و کشتی‌هائی به سواحل مازندران فرستاد و پس از آتش‌زدن فرح‌آباد سپاه به کنار مرداب استرآباد پیاده نمود، ایرانیان ایشان را در شبه جزیرهٔ میان کاله محصور و اکثر را دستگیر کردند و عمل تزار به نتیجه‌ای نرسید.

پطر کبیر که خیال داشت از راه ایران به خلیج فارس و هندوستان راه یابد ابتدا از طریق مسالمت درآمده یک تن ارمنی را که اوری نام داشت در عهد شاه سلطان حسین به اصفهان فرستاد. شاه او و همراهانش را به گرمی پذیرفت و حاضر به دادن امتیازاتی تجاری به تجّار روس گردید. هفت سال بعد پطر سفیری دیگر به ایران فرستاد و از تعرّضاتی که در حدود بخارا به تجّار روس وارد آمده شکایت نمود و تقاضای غرامت نمود. چون رفتار این سفیر بسیار مستبّدانه و از روی غرور بود و ایران نیز اوضاع خوشی نداشت، مذاکرات او ثمره‌ای نبخشید و سفیر پطر به تعرّض از ایران برگشت و همین امر بهانه‌ای به دست پطر برای مداخله در امور ایران داد و ابتدا به عنوان جنگ با شاه سلطان حسین بعد به بهانهٔ یاری به او و سپس به اسم طرفداری از شاه طهماسب دوّم از حدود سال ۱۱۳۴ به حملهٔ به قفقازیّه پرداخت و چنان که بعد اشاره خواهیم نمود تمام سواحل بحر خزر را از دربند تا حدود استرآباد به همین عناوین متصّرف شد و شاه طهماسب ثانی که برای بیرون‌کردن افاغنه و تحصیل تاج و تخت به هر کس توسّل می‌جست در سال ۱۱۳۵ با پطر معاهده‌ای بست و رسماً دربند و باکو و سواحل جنوبی دریای مازندران را تا آخر استرآباد در ازاء کمکی که روسیّه به او بنماید به پطر واگذاشت و با این عمل پای این دولت در این حدود نیز باز شد و این حال تا اوان طلوع کوکب اقبال نادری برقرار بود.

شورش افغانان غلجائی

پس از مأموریّت‌یافتن گرگین‌خان به هرات این مرد با این که خالی از کفایتی نبود به علّت ظلم نسبت به مردم آن ناحیه طایفهٔ افغانان غِلجائی را که در حدود قندهار ساکن بودند به ستوه آورد و ایشان پی در پی از تعدّیات گرگین و همراهان گرجی او به شاه سلطان حسین شکایت بردند، امّا چون دسترسی به شاه که همه وقت در اندرون بسر می‌برد و با زنان و خواجه‌سرایان معاشر بود امکان نداشت و خواصّ گرجی شاه هم نمی‌گذاشتند تظلّمات اهل قندهار به شاه برسد روز به روز کار نارضامندی مردم قندهار بالا می‌گرفت و دامنهٔ تجاوزات و بی‌اعتدالی‌های گرگین خان نیز توسعه می‌یافت. عاقبت میرویس غلجائی کلانتر قندهار به اصفهان آمد که شاه را از حقایق مسبوق نماید، لیکن به تحریک گرگین‌خان و اعوان گرجی او به شاه راه نیافت و مدّتی نیز در اصفهان باز داشته شد تا اجازهٔ سفر مکّه یافت و به عزم زیارت از اصفهان بیرون رفت.

پس از مراجعت میرویس از مکّه به اصفهان اوضاع دربار صفوی را آشفته‌تر از سابق دید و چون

در این تاریخ عدّه‌ای از تجّار و فرستادگان پطر کبیر در اصفهان مقیم بودند میرویس با ایشان در مذاکراتی داخل شد و آن جماعت او را به شوراندن افغانان قندهار بر ضدّ ایران تحریک کردند، میرویس هم در اصفهان شهرت داد که پطر عازم تسخیر گرجستان و ارمنستان است و گرگین خان با او دست یکی دارد. به این تدبیر موّفق شد که از طرف دربار، بار دیگر به کلانتری قندهار روانه شود و مواظب حرکات گرگین‌خان باشد.

در مراجعت به قندهار گرگین‌خان در صدد آزار و توهین میرویس برآمد و دختر او را از او خواست، میرویس هم دختری دیگر را به نام دختر خود پیش گرگین فرستاد و به این شکل تا حدّی دل او را نسبت به خود نرم نمود و در ۱۱۱۳ او را به باغی دعوت کرد و در آنجا به قتلش رساند و غلجائیان را به وسیلهٔ فتاویی که در ضمن سفر حج از علمای سنّت دایر بر وجوب قیام و جنگ با شیعه گرفته بود بر پادشاه ایران برانگیخت و در این کار اورنگ زیب پادشاه هند نیز او را تحریک می‌کرد.

پس از رسیدن خبر قتل گرگین شاه سلطان حسین برادرزاده او **کیخسروخان** را به سرکوبی میرویس فرستاد و او به محاصرهٔ قندهار پرداخت و یک سال نیز آن جا را در حصار داشت و با این که محصورین حاضر به تسلیم شدند، از سفاهت به دعوت ایشان جواب مساعد نداد تا آن که با وجود داشتن ۲۵۰۰۰ سپاهی مغلوب و مقتول شد و این پیش‌آمد بر جسارت میرویس و غلجائیان افزود به طوری که سرداران دیگر صفوی را هم که به تسخیر قندهار آمدند مغلوب کردند و میرویس در آن شهر مستقل گردید.

شورش افغانان ابدالی

در موقعی که کیخسروخان گرجی عازم قندهار بود، **عبدالله‌خان ابدالی** را که طایفهٔ او با افغانان غلجائی دشمنی داشتند به حکومت هرات منصوب نمود. چون کیخسرو خان کشته شد و سپاهیان صفوی از غلجائیان شکست یافتند، افاغنهٔ ابدالی هم در سال ۱۱۱۸ سر به عصیان برداشتند و هرات را از ایران مجزّا ساختند.

شاه سلطان حسین از اصفهان به قصد تنبیه ایشان حرکت کرد، ولی از تهران جلوتر نرفت و سرداری را به سرکوبی شورشیان فرستاد. ابدالیان سردار شاه را در ۱۱۱۹ کشتند و علناً اظهار طغیان کردند.

افغانان ابدالی را در سال ۱۱۲۰ **محمود** پسر میرویس که پس از مرگ پدر و قتل عمّ خود **عبدالله** بر **طایفهٔ غلجائی** ریاست یافته بود مغلوب کرد و **اسدالله‌خان** پسر عبدالله خان ابدالی سردار ایشان را کشت و محمود این عمل را در چشم درباریان اصفهان به عنوان خدمتگزاری جلوه داد. رجال بی‌تدبیر دربار هم محمود را به لقب **حسین‌قلی‌خان** ملّقب ساختند و با فرستادن یک قطعه شمشیر مرّصع به حکومت قندهارش منصوب نمودند.

علاوه بر قندهار و هرات در سایر نقاط ایران نیز به تدریج دامنهٔ طغیان وسعت یافت از یک طرف اعراب خوارج عمان آن نواحی را از زیر تبعیّت ایران بیرون بردند و از طرفی دیگر حکمران سابق شهر تون **ملک محمود سیستانی** که خود را از بازماندگان صفاریان می‌دانست در ۱۱۲۲ بر مشهد حمله برد و در خراسان به استقلال به حکومت پرداخت.

استیلای افاغنه (۱۱۳۵ـ۱۱۴۲)

در سال ۱۱۲۲ محمّود به قصد تسخیر ایران از راه سیستان خود را به کرمان رساند و آنجا را به دستیاری زردشتیان شهر گرفت. لیکن در این جا به دست **لطفعلی‌خان** والی فارس عمّ **فتحعلی‌خان** وزیر اعظم شکستی سخت خورد و به قندهار گریخت.

اعیان درباری که از ترّقی لطفعلی خان خشنود نبودند در موقعی که فتحعلی‌خان خیال داشت او را به تسخیر قندهار روانه نمایند برضدّ وزیر اعظم به تحریک پرداختند و شاه نادان را به کورکردن او و دورکردن لطفعلی‌خان واداشتند و این عمل نهضت به طرف قندهار را به تعویق انداخت و مجال حملهٔ دیگری به دست محمود افتاد.

در سال ۱۱۲۴ محمود با عدّه‌ای کم از افغانان بار دیگر از راه سیستان به سمت کرمان پیش تاخت و پس از تسخیر آن ایالت از راه یزد به طرف اصفهان حرکت نمود و در محلّ **گلون آباد** در چهار فرسنگی شرق اصفهان بر سپاه ایران غلبه یافت و توپخانهٔ ایشان را به غنیمت گرفت و بر جلفا و فرح‌آباد دست یافت.

شاه و سپاهیان او در اصفهان حصاری شدند و با این که دفاع اصفهان با وجود جمعیّت و فراوانی آب زاینده‌رود در این فصل بهار و آسانی جلوگیری از افغانان در عبور از پل‌های رودخانه چندان مشکل نبود به قدری ترس و ضعف بر حال پادشاه و درباریان بی‌خرد او راه یافته بود که جز تسلیم به قضا و قدر و اظهار عقیده به این که کوکب اقبال محمود رو به صعود و زوال خاندان صفوی حتمی است به فکر کاری دیگر نبودند. در این ضمن افاغنه بر یکی از پل‌های زاینده‌رود دست یافتند و پایتخت را در محاصره گرفتند و چون قبلاً راه آذوقه را هم بر آن جا بسته بودند به زودی قحطی در اصفهان بروز کرد و شاه سلطان حسین چاره‌ای ندید جز آن که در روز جمعهٔ ۱۲ محرّم ۱۱۳۵ به فرح آباد پیش محمود برود و تاج و تخت را تسلیم او نماید. محمود در چهاردهم این ماه به اصفهان آمد و در چهل ستون به جای شاه سلطان حسین به تخت سلطنت ایران جلوس نمود.

شاه سلطان حسین یکی از بدترین و بدنام‌ترین پادشاه ایران است چه مردی بسیار بی‌کفایت و ضعیف‌النّفس و خالی از هر گونه رأی و تدبیر بود و مانند پدر خود مغلوب فکر زنان و خواجه سرایان و معاشر ایشان بود و از دعا و سحر و جادو بیشتر می‌کرد تا از اراده و عزم مردان مجرّب. دورهٔ او دورهٔ منتهی نفوذ ملاّهای بی‌خبر از امور ملکی و رواج بازار خرافات و عقاید سخیفه است. از بناهای معتبر عهد شاه سلطان حسین **مدرسهٔ چهار باغ** است از بناهای مادر این سلطان که از شاهکارهای آثار عهد صفوی است.

سلطنت شاه طهماسب دوم (۱۱۳۵ـ۱۱۴۵)

در سال ۱۱۳۴ یعنی در همان ایامی که محمود افغان به اصفهان نزدیک شده بود جمعی از ارکان دولت طهماسب میرزا ولیعهد دولت را به قزوین فرستادند تا برای کمک به پدر و نجات اصفهان سپاهیانی فراهم کرده به جنگ افاغنه بیاید.

محمود پس از تسخیر اصفهان عدّه‌ای از افغانان را به دفع طهماسب میرزا به قزوین فرستاد و طهماسب میرزا این شهر را ترک کرده به امیّد یافتن یار و یاوری به سمت تبریز رهسپار شد و مردم قزوین هم بعد از آن که ابتدا با فرستادگان محمود از در تسلیم درآمدند پس از اندک زمانی غالب

ایشان را کشتند، فقط قلیلی از آن جماعت به اصفهان گریختند.

محمود که تا این تاریخ با مردم اصفهان به خوشی معامله می‌کرد و بسیاری از عمال سابق را بر سر کار خود باقی گذاشته بود، از خبر طغیان اهالی قزوین متغیر شد و دانست که ایرانیان از استیلای او خوشوقت نیستند. از این زمان تغییر سلوک داده و دست به کشتار رؤسای قزلباش و به بازماندگان خاندان صفوی زد و در یک روز ۱۱۴ تن از امرای ایرانی و ۳۱ نفر از صفویّه را کشت و هر که را که در خدمت شاه سلطان حسین مصدر شغلی بود نابود ساخت و مردم اصفهان از بلای ظلم او و سنّیان همراهش اکثر به اطراف پراکنده شدند و شهری که در عصر صفوّیه پرجمعیت‌ترین بلاد دنیا و یکی از باشکوه‌ترین شهرهای عالم بود رو به ویرانی گذاشت.

چون پس از قیام اهل قزوین نقاط دیگر هم سر به شورش برداشته بودند، محمود سپاهیانی به تسخیر آن بلاد فرستاد و کاشان و شیراز را پس از مدتی محاصره گرفت ولی از عهدهٔ فتح بختیاری و یزد و بندر عباس برنیامد و این جمله در مزاج او مؤثر افتاد و در ۱۱۳۶ به سرسام مبتلا گردید و کم کم کار او به جنون کشید و حرکاتی از او سر زد که حتی یاران افغان او را نیز متنفر کرد، عاقبت در ۱۱۳۷ پسرعمش اشرف او را در اصفهان به انتقام کشتن پدرش عبدالله به قتل رساند و خود جای وی را گرفت.

تعرضات روسیه و عثمانی به ایران

پطر کبیر چنان که سابقاً گفتیم از زمان شاه سلطان حسین متوجه تصرف بلاد شمالی ایران شده بود و بعد از دو سفارت که ایران فرستاد در تابستان سال ۱۱۳۴ خود او شخصاً از کنار درهٔ ولگا با سپاهی دربند آمد و آن جا را گرفت و تا داغستان پیش‌آمد، لیکن در آن جا به مخالفت عثمانی خورد و چون نمی‌خواست که بر سر تصرف داغستان با این دولت داخل در جنگ شود به روسیه برگشت.

چندی بعد افاغنه لشکری به تسخیر رشت فرستادند و حکمران رشت که تاب مقاومت ایشان را نداشت، از پطر یاری طلبید. پطر هم موقع را برای دخالت مناسب دانسته رشت را تصرف کرد و سال بعد بر باکو نیز استیلا یافت.

طهماسب میرزا که برای یافتن معاونین از این در به آن در می‌زد برای جلب مساعدت پطر حاضر شد که ایالات شمالی ایران را به او واگذارد به شرط آن که پطر به او لشکری بدهد اما از پطر در کمک به طهماسب میرزا تا چندی حرکتی سر نزد. طهماسب هم‌چنان سرگشته بود تا آن که شنید که اشرف شاه سلطان حسین را مقتول کرده، و طهماسب میرزا به قزوین آمده و در آن جا به جای پدر خود را شاه خوانده است.

پطر در ظاهر به عنوان یاری طهماسب میرزا، ولی در حقیقت برای تصرف ولایاتی که آن شاهزاده به او واگذاشته بود سواحل بحر خزر را از دربند تا مازندران تحت استیلای خود گرفت و برای تعرضات دیگر منتظر فرصت نشست. دولت عثمانی نیز استفاده از اختلال کار ایران به حملهٔ به گرجستان اقدام و تفلیس را محاصره نمود دیگر قفقازیه میدان رقابت بین آن دولت و روسیه گردید. عاقبت دولتین قسمت شمال و مغرب ایران را میان خود تقسیم کردند و قرار گذاشتند که ایالات ساحلی بحر خزر سهم روسیه و آذربایجان و کرمانشاهان و همدان از آن عثمانی باشد و درنتیجهٔ این تقسیم عثمانی‌ها به محاصرهٔ تبریز پرداختند، ولی اهالی آن جا مردانه جنگیدند و ترکان از عهدهٔ

تصرف آن جا برنیامدند.

جنگ اشرف با دولت عثمانی

اگر چه دولت عثمانی به موجب عهدنامهٔ با پطر مالک گرجستان و ایالات غربی ایران شده بود، لیکن تصرف این نقاط باید به لشکرکشی صورت بگیرد و این کار به علت مخالفت سرحدداران و مردم ایران و وجود اشرف امری آسان نبود به‌خصوص که اشرف مانند سلطان عثمانی از مذهب تسنن پیروی داشت و اقدام سلطان عثمانی را در اتحاد با یک پادشاه عیسوی بر ضد سرداری سنی که دشمنان این فرقه یعنی شیعه را برانداخته در چشم رعایای سلطان حرکتی زشت جلوه می‌داد و با این ترتیب پیشرفت کار سلطان مشکل بود.

سلطان برای برهم‌زدن نقشه اشرف از علمای رعیت خود چند فتوی دایر بر این که با وجود او پیشوا و پادشاهی دیگر در بلاد اسلام حق ادعای امامت و سلطنت ندارد گرفت و به این استظهار به ایران حمله آورد و تا نزدیک اصفهان عساکر او جلو رفتند، اما در جنگ با اشرف بیشتر سپاه عثمانی از محاربهٔ با سنی مذهبان افغان ابا کردند و سپاهیان ترک منهزم شدند. اشرف در سال ۱۱۳۹ با سلطان صلح نمود و با وجود فتحی که نصیب او شده بود از جمیع ولایات ایران غربی چشم پوشید و سلطان عثمانی را بر خود امیرالمؤمنین شناخت و به همان قناعت کرد که سلطان اشرف را پادشاه ایران بشناسد.

اما شاه طهماسب دوم پس از جلوس به جای پدر خود و جمع سپاهیانی در قفقازیه ابتدا به تهران آمد و در آن جا رئیس ایل **قاجار قوانلو یعنی فتحعلی‌خان** را از استرآباد به یاری خود خواست و چون شنید که اشرف به محاصرهٔ تهران می‌آید از این شهر به مازندران رفت و پس از پیوستن به اردوی او شاه رئیس قاجاریه را به عنوان نیابت سلطنت و امیرالامرائی اختیار نمود و به سمت مشهد و به قصد تسخیر خراسان عازم آن سرزمین گردید. بقیهٔ سلطنت شاه طهماسب دوم را در ضمن فصل بعد بیان خواهیم کرد.

اسامی پادشاهان صفوی و ایام هر یک

۱ـ	شاه اسماعیل اول	۹۳۰ـ۹۰۵
۲ـ	شاه طهماسب اول پسر شاه اسماعیل اول	۹۸۴ـ۹۳۰
۳ـ	شاه اسماعیل دوم پسر شاه طهماسب اول	۹۸۵ـ۹۸۴
۴ـ	سلطان محمد خدابنده پسر شاه اسماعیل دوم	۹۸۶ـ۹۸۵
۵ـ	شاه عباس اول پسر سلطان محمد خدابنده	۱۰۳۸ـ۹۸۶
۶ـ	شاه صفی پسر صفی میرزا پسر شاه عباس بزرگ	۱۰۵۲ـ۱۰۳۸
۷ـ	شاه‌عباس دوم پسر شاه صفی	۱۰۷۷ـ۱۰۵۲
۸ـ	شاه سلیمان بن شاه عباس دوم	۱۱۰۵ـ۱۰۷۷
۹ـ	شاه سلطان حسین پسر شاه سلیمان	۱۱۳۵ـ۱۱۰۵
۱۰ـ	شاه طهماسب دوم پسر شاه سلطان حسین	۱۱۴۴ـ۱۱۳۵
۱۱ـ	شاه عباس سوم پسر شاه طهماسب دوم	۱۱۴۸ـ۱۱۴۴

فصل پانزدهم: سلسلهٔ افشاریّه (۱۱۴۸ـ۱۲۱۸)

ظهور نادر

نادر از طایفهٔ کوچک قِرْخْلو است از ایل افشار و افشارها دسته‌ای هستند از ترکمانان که مقارن استیلای مغول بر ترکستان از آن دیار مهاجرت کرده در آذربایجان متوطن شدند و در این سرزمین بودند تا آن که شاه اسماعیل اول ایشان را کوچانده در ابیورد خراسان مقیم نمود. ایـل افشـار ایـام تابستان را در ابیورد و زمستان را در **دستجرد** از محال دره گز بسر می‌بردند و در همین محل اخیر است که نادر در محرم سال ۱۱۰۰ از مادر بوجود آمده و به همین علت نادر بعدها در آن جا عماراتی ساخت و دستجرد **مولودخانه** نامیده شد.

پدر نادر **امام قلی** نام داشت و او در طفولیت پسر مرد و اسم اصلی نادر **ندرقلی** است و این پسر ابتدا با مادر در میان ایل خود زندگانی محقری داشتند. پس از آن که ندرقلی به سن هجده رسید، در خدمت یکی از رؤسای افشاریه که در حکومت ابیورد بود داخل شد و دختر او را به زوجیت گرفت و از این تاریخ قدم در مرحلهٔ ترقی و شهرت گذاشت چه نادر پس از فوت مخدوم خود به حکومت ابیورد و ریاست قبیلهٔ او رسید و چون زوجه اولش که مادر **رضا قلی میرزا** که ارشد اولاد نادر است وفات یافت دختر دیگر او را به زنی اختیار نمود و این زوجهٔ دوم مادر **نصرالله میرزا و امـام‌قلی میرزا** است.

شروع اهمیت نادر مقارن بود با ایامی که ملک محمود سیستانی به شرحی که سابقاً گفتیم بـر خراسان استیلا داشت. نادر از طرف ملک محمود به دفع ازبکان مأمور گردید اما کمی بـعد چـون نسبت به مخدوم تازهٔ خود سرکشی و استبداد به خرج می‌داد از خدمت او برکنار شد و به تاخت و تاز در خراسان پرداخت.

مقارن بروز این وقایع شاه طهماسب دوم که در فرح‌آباد مازندران اقامت داشت یکی از سرداران خود یعنی **رضا قلی‌خان** را به فتح مشهد و دفع ملک محمود سیستانی فرستاد و او از نادر یـاری خواست. اگرچه نادر دعوت او را اجابت نمود، لیکن این دو دوست که هیچ کدام به فتح دیگـری راضی نبودند با هم نساختند و هر یک به حساب خود با ملک محمود به جنگ پرداختند. به همین جهت هم هر دو شکست یافتند و ملک محمود حتی بر نیشابور نیز استیلا یافت و خود را پادشاه خواند و به نام خویش سکه زد.

نادر بعد از شکستی که از دست ملک محمود یافت به تهیهٔ سپاهی دیگر پرداخت و عاقبت در دو فرسخی مشهد غالب شد و ملک محمود با دادن اسیر و کشتهٔ بسیار گریخت.

بعد از پیچیدن آوازهٔ این فتح شاه طهماسب نماینده‌ای به خراسان پیش نادر فرستاد و او را به خدمت خود خواند. نادر مقدم سفیر پادشاه صفوی را گرامی داشت و با دادن قول خدمتگزاری شاه طهماسب را به آمدن به خراسان دعوت کرد.

شاه طهماسب به معیت فتحعلی‌خان قاجار قوانلو سردار سپاه خود از مازندران راه خراسـان را پیش گرفت و چون اتحاد او با نادر فاش شد جمع کثیری از طوایف و قبایل خراسان هم به یاری شاه طهماسب به اردوی نادر ملحق شدند و از این جماعت بودند عده‌ای از کردان خبوشان.

فتحعلی‌خان قاجار که شاه را مطیع و تحت‌الحمایه ایل خـود مـی‌خواست از زیـادشدن یـاران

غیرقاجار او که موجب تحت‌الشعاع‌شدن قاجاریه بودند، برآشفت و درصدد پریشان‌کردن جمعیت اکراد خبوشانی افتاد و چون یکی از رؤسای ایشان را به بهانه‌ای گردن زد، کردان شوریدند و بین اکراد و قاجاریه جنگ درگرفت و اتباع فتحعلی‌خان بسیاری از کردان را کشتند. این طایفه هم ناچار به نادر توسل جستند و نادر هم واسطهٔ صلح گشته عفو اکراد را که به اغوای فتحعلی‌خان متمرد شناخته شده بودند، از شاه خواست. شاه ایشان را بخشود و نادر را **طهماسبقلی** (یعنی چاکر طهماسب) لقب داد.

طهماسبقلی خان در ۲۲ محرم سال ۱۱۳۹ پس از آن که ملک محمود از قبول اطاعت شاه طهماسب سرپیچید از خبوشان عازم فتح مشهد شد و در دوم صفر آن جا را محاصره نمود.

در موقع محاصرهٔ مشهد فتحعلی‌خان که از شوکت روزافزون نادر در وحشت بود و بر جان خود می‌ترسید، به بهانهٔ جمع سپاهی از شاه اجازه خواست که به استرآباد برگردد. شاه به این امر رضا نداد و او و طهماسب‌قلی‌خان یکی از قاجاریه را که با فتحعلی‌خان کینه داشت محرمانه به قتل رئیس ایل قاجاریه واداشتند و فتحعلی‌خان به این ترتیب در ۱۴ صفر ۱۱۳۹ به قتل رسید و طهماسب‌قلی‌خان به جای او سردار کل سپاهیان شاه طهماسب گردید.

محاصرهٔ مشهد دو ماه و نیم طول کشید و ملک محمود که اسلحه و توپخانه‌ای مکمل داشت به خوبی مقاومت می‌کرد. عاقبت از سرداران او یک تن در ۱۶ ربیع‌الثانی ۱۱۳۹ خیانت ورزید و یکی از دروازه‌های شهر را بر روی اردوی شاه طهماسب گشود و جنگ در مشهد بین طرفین درگرفت. چون کار بر ملک محمود سخت شد تاج و تخت خود را تسلیم شاه طهماسب کرد و در یکی از زوایای آستانه به درویشی مقیم شد. طهماسب‌قلی‌خان پس از فتح مشهد برای استمالت شیعیان به زر اندودکردن صفه و منارهٔ آستانهٔ رضوی و بنای منارهٔ دیگر قرینه آن مشغول شد و پسر خود رضا قلی میرزا را در آن جا گذاشت و خود برای به زنی‌گرفتن دختر یکی از رؤسای اکراد که نامزد او بود به خبوشان عازم گردید اما شاه طهماسب این دختر را قبلاً به عقد خود خواند و در سر راه مقصود طهماسب‌قلی‌خان ایجاد مانع کرد.

این قضیه بین شاه و سردار سپاه او تولید نقار نمود و هر دو طرف برای مسابقت در تحصیل دست آن دختر به خبوشان شتافتند و قلعهٔ آن جا را به علت امتناع اکراد از سپردن دختر خود به شاه و طهماسب‌قلی‌خان در محاصره گرفتند. چون تسخیر قلعه میسر نشد، طهماسب‌قلی‌خان به مشهد برگشت و شاه طهماسب هم بر اثر به غارت‌رفتن مقداری از خزاین سلطنتی‌اش در جاجرم از آن جا دست برداشت. طهماسب‌قلی‌خان اشیاء به غارت رفته را از غارتیان پس گرفت و پیش شاه فرستاد و دوباره در خدمت او مقرب گردید، سپس در سر فرصت اکراد عاصی خبوشان را مغلوب ساخت و بالاخره به مقصود خود که ازدواج با دختر یکی از سران ایشان بود،ا نایل آمد و چون در این اثنا به نوشته‌هائی دست یافت که ملک محمود برای شوراندن اکراد به ایشان نوشته بود از شاه حکم قتل ملک محمود را گرفت و او را در مشهد کشت.

بعد از آن که طهماسب‌قلی‌خان دو رقیب مقتدر یعنی فتحعلی‌خان و ملک محمود سیستانی را برانداخت به خیال سرکوبی افاغنهٔ ابدالی که از سال ۱۱۲۹ بر هرات مسلط شده بودند افتاد، به‌خصوص که دامنهٔ تعرض این جماعت حتی تا حدود قائنات و مشهد نیز بسط یافته بود. طهماسب‌قلی‌خان ابتدا در ۱۱۳۹ قائنات را از وجود ایشان مصفی ساخت سپس در ۱۱۴۱ در کافر قلعه از محال جام با **اللهیارخان** حکمران ابدالی هرات جنگ نمود. اللهیارخان گریخت و پس از

یکی دو شکست که طهماسب‌قلی خان یافت از او امان خواست. خان افشار او را بخشود و به حکومت هراتش باقی گذاشت.

دفع اشرف افغان

شاه طهماسب برخلاف نظر طهماسب‌قلی‌خان اصراری داشت که قبل از هر اقدامی اصفهان فتح و دست افاغنهٔ غلجائی از سر مردم آن جا کوتاه شود. عاقبت قبل از آن که طهماسب‌قلی‌خان به دفع افاغنهٔ ابدالی برود شاه طهماسب یکی از امرای خود را به نام **محمد علی‌خان** به عنوان نایب‌السلطنه و سردار سمت عراق و آذربایجان اختیار نمود. این مسئله بر طهماسب‌قلی خان گران آمد و بین او و شاه بار دگر نقار در گرفت. طهماسب‌قلی خان محمد علی‌خان را برانداخت و شاه را به مازندران آورد و خیال او این بود که صفحات ساحلی بحر خزر را از روس‌ها و عراق عجم را از افاغنهٔ غلجائی پاک کند، لیکن چون فتنهٔ افاغنهٔ ابدالی بالاگرفته بود، چنان که دیدیم حرکت به هرات را لازم‌تر شمرد و به آن جا رفت.

در موقع اشتغال طهماسب‌قلی‌خان به جنگ با اللهیارخان ابدالی اشرف غلجائی که خیالات طهماسب‌قلی خان را در حق خود می‌دانست پیش‌دستی کرده با سپاهی آماده به طرف خراسان حرکت نمود و چون به نزدیک سمنان رسید، طهماسب‌قلی خان از هرات برگشته بود و به جلوی او می‌شتافت. جنگ بین طرفین در کنار رودخانهٔ کوچک **مهمان‌دوست** در خاک دامغان در ششم ربیع‌الاول ۱۱۴۲ اتفاق افتاد و اشرف که به لشکریان خود که چهار سال قبل سپاه عثمانی را مغلوب کرده بودند مطمئن بود، شکستی فاحش خورد و به طرف تهران عقب نشست. طهماسب‌قلی‌خان در عقب افاغنه به سمت تهران آمد و اشرف پس از شکستی دیگر در دره خوار چون دید تاب مقاومت ندارد به عجله به اصفهان برگشت و در آن جا قریب سه هزار تن از بزرگان قزلباش و اعیان صفویّه را کشت و طولی نکشید که سپاهیان طهماسب‌قلی‌خان به اصفهان نزدیک شدند و در جنگ دوّم که در جلگه **مورچه خورت** در ۲۰ ربیع‌الثانی ۱۱۴۲ رخ داد، فتحی دیگر کردند و سه روز پس از آن به اصفهان وارد شدند و افاغنه به شتاب تمام به فارس منهزم گشتند. در جنگ مورچه خورت عده‌ای نیز از سپاهیان عثمانی با توپخانه که به یاری اشرف آمده بودند شرکت داشتند. طهماسب‌قلی‌خان پس از غلبه اسرای عثمانی را مورد نوازش قرار داد و به اوطان خود برگرداند.

پس از ورود طهماسب قلی‌خان به اصفهان شاه طهماسب دوم که در تهران بود به سرعت خود را به پایتخت اجدادی رساند و در هشتم جمادی‌الاولی به آن جا رسید و به دیدار مادر پیر خود که هفت سال بود به لباس مبدل کنیزی می‌کرد، نایل آمد.

طهماسب قلی‌خان بعد از گشودن اصفهان می‌خواست به خراسان برگردد و به حفظ حدود آن قسمت مشغول شود لیکن شاه طهماسب به این کار رضا نداد. عاقبت به اسرار شاه طهماسب‌قلی‌خان با گرفتن اختیاراتی کامل و چهل روز استراحت در اصفهان به عقب اشرف عازم فارس شد و خود را به دشت **زرقان** پنج فرسنگی شیراز رساند.

اشرف از شیراز به جلوی طهماسب قلی‌خان رفت، ولی در همین نقطه شکستی دیگر یافت و به طرف لار و فسا گریخت و به قدری در این کار شتاب می‌کرد که بسیاری از افاغنه یا در راه تلف شدند یا به دست مردم به قتل رسیدند. از لار اشرف برادر خود را با جواهر و نفایس غارتی به استمداد پیش

عثمانی‌ها فرستاد و خود به تحکیم قلعهٔ لار مشغول شد، لیکن مردم بر برادر او دست یافته به قتلش رساندند و خود او نیز چون از حرکت طهماسب‌قلی و کاسته‌شدن عدد همراهان خویش اطّلاع یافت پس از نه روز اقامت در لار عازم قندهار گردید، امّا در بلوچستان به دست یکی از خانواده‌های بلوچ مقتول شد و قاتل سر اشرف را با قطعه الماس گران‌بهائی که در بازو داشت به اصفهان پیش شاه طهماسب فرستاد و شاه الماس را به قاصد بخشید و خلعت شایانی نیز برای خود او فرستاد و به این ترتیب فتنهٔ افاغنهٔ غلیجائی به کلّی از ایران دفع گردید.

دفع روس و عثمانی

قبل از آن که طهماسب قلی‌خان به دفع افاغنه مبادرت ورزد از روسیّه واگذاری ولایات ساحلی بحر خزر راکه این دولت به شرحی که گذشت تصّرف کرده بود خواستار شد. دولت روسیّه هم در این ایّام به علّت تلفاتی که از بدی آب و هوای سواحل بحر خزر به سپاهیان روسی وارد آمده و شمارهٔ آن در طی دوازده سال تصّرف از ۱۳۰۰۰۰ تا ۲۰۰۰۰۰ رسیده بود خود به تخلیهٔ این ایالات میل داشت، ولی چون نمی‌خواست که عثمانی آن نواحی را متصّرف شود به شاه طهماسب پیغام داد که به گرفتن آن‌ها اقدام نماید.

در سال ۱۱۴۵ نمایندگان ایران و روسیّه در رشت معاهده‌ای بستند و روس‌ها به موجب آن تمام اراضی ایران راکه در جنوب شهر سالیان و نهر کورا بود فوراً به ایران برگرداندند، ولی تخلیهٔ دربند و باکورا موکول به وقتی کردند که ایران ایروان و قفقازّیه را از عثمانی پس بگیرد و راه استیلای ایشان را به سواحل بحر خزر ببندد. این دو ولایت هم در سال ۱۱۴۷ پس از آن که طهماسب‌قلی‌خان شماخی و داغستان را فتح نمود در نتیجهٔ معاهدهٔ دیگری به ایران پس داده شد.

امّا راجع به عثمانی‌ها طهماسب‌قلی‌خان بعد از اطمینان از بابت قلع مادّهٔ افاغنهٔ غلجائی از راه کوه‌گیلویه به رامهرمز آمد و در این جا **حَسنعَلی بیک مُعَیرُالممالک** از جانب شاه طهماسب به پاداش فتح شیراز تاجی جواهر نشان جهت او و سیصد دست خلعت برای سران سپاهیش آورد. طهماسب‌قلی‌خان به عنوان تشکّر پسر خود رضاقلی میرزا را پیش شاه به اصفهان فرستاد و تقاضا کرد که یکی از دختران شاه سلطان حسین را به عقد او درآورد و نیابت سلطنت خراسان را به رضاقلی میرزا واگذارد.

در دزفول **محمّد خان بلوچ** که از جانب اشرف به سفارت پیش عثمانی‌ها رفته بود به خدمت رسید و نوشته‌ها و پیغام‌هائی راکه برای اشرف داشت به عرض رساند و به پاس این خدمت به حکومت کوه گیلویه منصوب شد.

در خرّم‌آباد معیّرالممالک از جانب شاه طهماسب فرمان نیابت سلطنت خراسان را برای طهماسب قلی‌خان آورد و امر شد که به نام او در این سرزمین سکّه بزنند.

در بروجرد طهماسب‌قلی‌خان که **رضاقلی‌خان شاملو** را برای مطالبهٔ تخلیهٔ ایران از عثمانی‌ها به سفارت به استانبول فرستاده بود خبر شد که عثمانی‌ها به درخواست او جواب مطلوب نمی‌دهند به همین علّت بدون فوت وقت بر سر سپاهیان ترک تاخت و نهاوند و همدان را از ایشان گرفت و به این ترتیب ولایات غربی را از وجود آنان مصفّی ساخت چه بقیّهٔ لشکر عثمانی از لرستان و کردستان به بغداد گریختند. تنها در کرمانشاه یکی از سرداران طهماسب‌قلی‌خان شکست خورد، ولی پس از

رسیدن او کرمانشاه نیز به سهولت مسخرّ گردید.

در غرّهٔ محرّم ۱۱۴۳ طهماسب‌قلی‌خان عازم آذربایجان شد و پس از فتح ساوجبلاغ و مراغه و دهخوارقان و شکست سپاه عثمانی در ۲۷ محرّم به تبریز وارد شد و به محاصرهٔ ایروان رفت ولی در آن جا شنید که افاغنهٔ ابدالی به مشهد هجوم آورده‌اند به همین سبب کار روابط با عثمانی را نیمه‌تمام گذاشته به یاری پسر دوازده ساله‌اش رضاقلی میرزا حکمران مشهد به آن سمت شتافت.

پس از حرکت طهماسب‌قلی‌خان به مشرق شاه طهماسب به این عنوان که استقلال کامل در امور ایران غربی پس از واگذاری مشرق به طهماسب قلی‌خان با خود اوست در جمادی‌الاولی ۱۱۴۳ از اصفهان با ۱۸۰۰۰ سپاهی به تبریز آمد و در نزدیکی ایروان شکست سختی به عثمانی‌ها داد و در یک جنگ قریب به ۹۰۰۰ تن از ایشان راکشت و ایروان را محاصره نمود.

عثمانی‌ها برای منصرف‌کردن شاه **علی پاشا** سر عسکر حدود ایروان و **احمد پاشا** حاکم بغداد را به تسخیر عراق عجم که در این تاریخ بی‌سرپرست بود فرستادند. شاه طهماسب به سرعت خود را به همدان رساند و در قریهٔ **کُردخان** با سپاه ترک روبرو شد احمد پاشا مدّتی سرشاه را به مذاکرات صلح گرم نمود بعد غفلتاً بر اردوی ایران حمله برد و شاه و سردار او محمّدخان بلوچ شکست بزرگی خوردند. احمدپاشا کرمان‌شاه و همدان راگرفت و علی پاشا مراغه و تبریز را و شاه طهماسب به اصفهان گریخت.

احمد پاشا که از طهماسب قلی خان وحشت داشت، فوراً از در صلح درآمد و در نتیجه در بغداد معاهده‌ای بین او و شاه طهماسب منعقد شد و شاه طهماسب حاضر شد که با حفظ تبریز و اردلان و لرستان و همدان و کرمانشاه ولایات آن طرف ارس یعنی گنجه و تفلیس و ایروان و نخجوان و داغستان را به عثمانی واگذارد ولی ابداً راجع به پس‌گرفتن اسرای ایران صحبتی نکرد و ایشان هم‌چنان در چنگ ترک‌ها ماندند.

عزل شاه طهماسب در ۱۱۴۵

طهماسب قلی‌خان پس از ورود به مشهد ابتدا اللّهیار خان ابدالی راکه از دست شورشیان هرات گریخته بود، از مشهد روانه تسخیر هرات نمود و خود پس از اقامهٔ مراسم عروسی رضاقلی میرزا با فاطمه سلطان بیکم خواهر شاه طهماسب به یاری برادر خویش **ابراهیم‌خان ظهیرالدوّله** که مشغول دفع تراکمهٔ حدود تجن بود به آن سمت رفت و بعد از تحصیل فیروزی به مشهد برگشت.

حسین غلجائی برادر محمود افغان در غیاب طهماسب‌قلی‌خان از خراسان به معاونت حاکم هرات اللّهیارخان را از هرات رانده و تا نزدیک مشهد تاخته و ابراهیم‌خان ظهیرالدّوله را شکست داده بود.

طهماسب‌قلی‌خان از رمضان ۱۱۴۳ تا رمضان ۱۱۴۴ افغانستان غربی را آرام نمود و هرات را ابتدا به اللّهیارخان و پس از عصیان او به دیگری سپرد و در حین همین جنگ هرات بود که معیرالممالک متن معاهدهٔ شاه طهماسب را با احمد پاشا پیش او آورد. طهماسب‌قلی‌خان از شدّت خشم آن را امضا ننمود و به توسّط سفیر عثمانی که در اردو بود به بابعالی پیغام داد که یا تمامی ولایات ایران را رد نمائید، یا آمادهٔ جنگ باشید و خود نیز پس از فتح هرات راه بغداد را پیش گرفت.

طهماسب قلی‌خان بعد از آن که به تمام ولایات ایران لغوبودن معاهدهٔ شاه را با عثمانی اطّلاع داد

و مسئله مستخلص‌نشدن اسرای ایرانی را با آب و تاب تمام تقبیح نمود با وجود اصراری که شاه در حرکت مستقیم او به سمت بغداد داشت ابتدا به اصفهان آمد و پس از مطمئن‌کردن خاطر او شاه طهماسب را در همان موقعی که عازم عراق عرب بود به سان سپاه دعوت نمود و از شاه با نهایت کوچکی پذیرائی کرد و به ارکان دولت او خلعت‌هائی نفیس بخشید. شاه به خواهش طهماسب‌قلی‌خان شب را نیز در اردو ماند و دست به باده‌گساری و مستی زد و از او در این حال حرکاتی ناپسند سر زد و طهماسب‌قلی‌خان تمام این اعمال را به چشم ارکانی که قبلاً به خلعت و نواخت او سرافراز شده بودند، کشید و به این بهانه که چنین کسی دیگر لیاقت سلطنت ندارد شاه طهماسب دوّم را در پنجم ربیع‌الاوّل ۱۱۴۵ مخلوع اعلان نمود و طفل شیرخوارش **عباس میرزا** را که **شاه عباس سوم** باشد، نامزد پادشاهی نمود.و طهماسب‌قلی‌خان شاه طهماسب را به عنوان حبس به مشهد پیش رضاقلی میرزا و شاه عبّاس سوّم را هم به قزوین فرستاد و خود با مقام نیابت سلطنت کلّ ایران به تنبیه بختیاری‌ها رفت و چون از آن غائله خلاص یافت عزیمت کرمانشاه کرد.

محاصرهٔ بغداد و شکست سپاه ایران (۱۱۴۵ـ۱۱۴۶)

طهماسب‌قلی‌خان پس از گذشتن از کرمانشاه ابتدا عازم **کَرکوک** شد و در آن جا سپاه آذربایجان نیز به او پیوستند. خیال طهماسب‌قلی خان این بود که، احمد پاشا در صحرا به جلوی او بیاید و سردار ایران به محاصرهٔ قلعهٔ محکم بغداد مجبور نشود. این نقشه نگرفت و طهماسب قلی‌خان پس از فتح عتبات به محاصره بغداد مجبور گردید.

طهماسب قلی‌خان قریب یک سال بغداد را در محاصره داشت و با این که قحط در میان مردم آن جا افتاد احمد پاشا دلیرانه مقاومت کرد و هر قدر خواست به شکلی طهماسب‌قلی‌خان را به صلح راضی نماید، مفید نیفتاد. عاقبت سلطان عثمانی سردار شهیر خود **توپال عثمان پاشا** راکه مدّت‌ها در اروپا در جنگ‌های با عیسویان مجرّب شده و به فتوحاتی نائل آمده بود با ۱۰۰۰۰۰ تن سپاهی به مدد احمدپاشا فرستاد. طهماسب‌قلی خان قریب ۱۲۰۰۰ نفر از لشکریان خود را در محاصرهٔ بغداد گذاشت و خود با بقیّهٔ همراهان به جلوی عثمان پاشا به کرکوک شتافت و اگرچه در ابتدا فتح با او بود و سپاهیان ایرانی ترکان را عقب زدند، امّا به علّت شدّت حرارت تابستان و بی‌آبی پیاده‌نظام ایران از پا درآمدند و سواران نیز چون اسبانشان اکثر تیرخورده بودند نتوانستند جنگ را ادامه دهند، به‌خصوص که اسب طهماسب‌قلی‌خان نیز به همین علت در غلتید و ایرانیان خیال کردند که سردار ایشان کشته شده است. همین کیفیّت رشتهٔ انتظام لشکر نادری را از هم گسیخت و همه منهزماً به کرمانشاه آمدند و احمد پاشا نیز در ۱۱۴۶ به نجات بغداد توفیق یافت.

طهماسب‌قلی‌خان با وجود این شکست به هیچ وجه عنان عزم و اراده را از دست نداد و چون به مندلیج رسید به اطراف فرمان‌ها نوشت و از هر طرف کمک خواست و همدان را محلّ اجتماع اردو قرار داد، سپس به استمالت سران سپاهی شکست‌خوردهٔ خود پرداخت و به این تدبیر پس از سه ماه از تاریخ شکست کرکوک اردوی مجّهزی جهت او در همدان جمع آمد و طهماسب‌قلی‌خان خود را برای جنگ دیگری با عثمانی آماده یافت.

قتل عثمان پاشا و فتح لشکر ایران در ۱۱۴۶

طهماسب قلی‌خان در ۲۲ ربیع‌الثانی ۱۱۴۶ از همدان عازم عراق عرب شد و در لب آب دیاله بیست هزار نفر عسکر عثمانی راکه در آن جا مقیم بودند، مغلوب و پراکنده ساخت و با این که در این جا شنید که محمّدخان بلوچ حاکم کوه‌گیلویه و خوزستان طغیان کرده به آن اعتنائی ننموده و راه کرکوک را پیش گرفت و در قریهٔ لیلان سه فرسنگی کرکوک سپاه توپال عثمان پاشا را شکست داد، سپس به طرف دیاله برگشت تا سپاه خراسان و کرمان و اردلان و کرمانشاه نیز برسند و برای گرفتن بغداد حرکت کنند.

برگشتن طهماسب قلی‌خان به طرف دیاله توپال عثمان پاشا را به این خیال انداخت که سردار ایران به علّت ضعف قوی عقب‌نشینی کرده، به همین توّهم به عقب او تاخت ولی سپاه او در مقابله با لشکریان ایران شکست خوردند و توپال عثمان پاشا راکه بر تخت روانی حرکت می‌نمود یکی از سپاهیان ایرانی شناخته در حالی که او را بر اسبی نشانده می‌گریزاندند، کشت و سر او را پیش طهماسب قلی‌خان آورد.

درنتیجه این فتح بزرگ که در اوایل جمادی‌الثانیهٔ ۱۱۴۶ نصیب سپاه ایران گردید احمد پاشا والی بغداد با طهماسب قلی‌خان به نام دولت عثمانی صلح کرد و قرار شد که طرفین اسرا را آزاد کنند و حدود دولتین همان حدود ایّام سلطنت شاه سلطان حسین باشد. طهماسب قلی خان هم که عجله برای سرکوبی محمدخان بلوچ داشت با وجود این که فتح بغداد نزدیک بود به این صلح رضا داد و به سرعت عازم شوشتر شد.

محمّدخان بلوچ در ایام لشکرکشی ثانی طهماسب قلی‌خان به عراق عرب چنین شهرت داد که او بار دیگر مغلوب ترکان شده و مفقودالاثر است و چون مردم جنوب هم از رفتار ظالمانهٔ مأمورین مالیات نادری راضی نبودند، جانب او راگرفتند و در شوشتر مخصوصاً هنگامه‌ای بر ضدّ طهماسب قلی‌خان برپا شد و طرفداران صفویّه نیز که محمّد خان هم همین ادّعا را داشت سر به شورش برداشتند.

طهماسب قلی‌خان با خشم تمام به شوشتر آمد و سپاهیان بی‌باک را در غارت آن شهر و هتک ناموس مردم آزاد ساخت و ایشان در این مرحله مرتکب فجایع و رسوائی‌هائی شدند که کمتر از معاملهٔ چنگیزیان با مردم بلاد مغلوبهٔ اسلام نبود.

محمّد خان بلوچ با آن که در حدود کوه‌گیلویه جلوی لشکریان طهماسب‌قلی‌خان را به سختی گرفت، عاقبت از هیبت او وحشت کرده به لار گریخت. طهماسب قلی خان خود به شیراز رفت و از جانب خویش **طهماسب قلی‌خان جلایر** را به لار فرستاد و او محمّدخان بلوچ را در ۱۱۴۷ دستگیر نمود و به خدمت مخدوم خود که در اصفهان بود فرستاد و به فرمان او کور شد و محمدخان تاب این حال را نیاورده در زندان خود را کشت.

لشکرکشی به قفقازیه و داغستان (۱۱۴۶-۱۱۴۸)

طهماسب‌قلی‌خان چون از جانب محمّدخان بلوچ آسوده خیال شد از اصفهان به آذربایجان آمد و در اردبیل معلوم او شد که پاشایان عثمانی از قبول مصالحه‌ای که او و احمد پاشا بسته بودند، استنکاف دارند و دولت عثمانی نیز عبدالله پاشاکوپریلی زاده والی مصر را با لشکری تازه به سمت

ایران روانه داشته و اختیار جنگ و صلح را به او داده است.

عبدالله پاشا از طهماسب‌قلی‌خان دو سال برای تخلیهٔ ولایات غربی ایران مهلت خواست. خان افشار بلاتأمّل از اردبیل به شروان که تحت تسلط **سرخای خان لکزی** دست‌نشاندهٔ سلطان عثمانی بود تاخت و در ۲۵ ربیع‌الآول ۱۱۴۷ از نهر کورا گذشته داخل شماخی شد و سرخای گریخت و از پاشایان مقیم تفلیس و گنجه کمک خواست.

طهماسب‌قلی‌خان افشار سردار معروف خود طهماسب قلی‌خان جلایر را که از کار فراس و دفع محمّدخان بلوچ فارغ شده بود به تعاقب سرخای فرستاد و سرخای پس از یکی دو شکست دیگر که از دست سپاهیان ایران یافت به بلاد چرکس گریخت و داغستان به تصرّف درآمد و خان افشار از همان جا طهماسب‌قلی‌خان جلایر را به سرداری قندهار فرستاد، خود به فتح گنجه رفت و **صفی‌خان بغایری** را هم به محاصرهٔ تفلیس فرستاد.

سپاهیان **علی پاشا** مقیم گنجه در دفاع سخت پافشاری کردند و طهماسب‌قلی‌خان به مدد تعلیمات سفیر روس و مهندسینی که به دعوت او از باکو آمدند محاصره را شدّت داد و چون عثمانی‌ها درصدد برآمدند که سلطان شبه جزیرهٔ قرم (کریمه) را به حملهٔ به داغستان وا دارند و آن مستلزم عبور لشکریان قرم از خاک روسیّه بود، بر سر همین موضوع بین روس و عثمانی جنگ درگرفت و روس‌ها برای آن که در جنگ با عثمانی از یاری طهماسب‌قلی‌خان محروم نمانند، در بهار سال ۱۱۴۸ در گنجه عهدنامهٔ تحادی بر ضدّ عثمانی با ایران بستند.

از بلاد ایران که عساکر عثمانی در فاصلهٔ بین استیلای افاغنه و ظهور نادر تصرّف کرده بودند، چهار قلعهٔ ایروان و گنجه و قارص و تفلیس پناهگاه عثمانی‌ها بود و طهماسب‌قلی‌خان بدون تصّرف آن چهار گوشهٔ مستحکم نمی‌توانست لشکریان دشمن را از این قسمت از ایران براند.

در موقعی که طهماسب‌قلی‌خان و سرداران او به محاصرهٔ این چهار قلعه مشغول بودند، عبدالله پاشا با ۷۰۰۰ سوار و ۵۰۰۰۰ پیاده برای تعرّض به سپاه نادر به حدود ایروان آمد و در جلگهٔ **باغاوَرد** یا **مراد تپّه** با او روبرو شد طهماسب قلی‌خان در ۲۶ محرّم ۱۱۴۸ در این محلّ لشکر عثمانی را شکستی عظیم داد و ۵۰۰۰۰ تن از ایشان با عبدالله پاشا و پاشای دیار بکر کشته شدند و در نتیجهٔ این فتح گنجه و تفلیس هر دو تسلیم شدند، لیکن ایروان و قارص هنوز پایداری می‌کردند.

اولیای عثمانی احمد پاشا والی بغداد را مأمور عقد صلح با طهماسب‌قلی‌خان کردند و حاضر شدند که ایروان را هم تسلیم کنند به شرط آن که قارص به تصّرف ایشان بماند. به این ترتیب در اوایل سال ۱۱۴۸ صلح سابق بین عثمانی و طهماسب‌قلی‌خان از طرف باب عالی تصویب شد و ولایات غربی و شمال غربی ایران مسترد گردید.

بعد از ختم این غائله نادر به سرکوبی پادشاه عاصی گرجستان و شورشیان داغستانی و لزکی رفت و پس از آن که در جمیع این نقاط از طرف خود مأمورینی گذاشت در هشتم رمضان ۱۱۴۸ به ساحل ارس آمد و در صحرای موقان اردو زد.

تاج‌گذاری نادر و انقراض سلسله صفوی

پس از رسیدن به این محلّ طهماسب‌قلی‌خان از عموم بلاد ایران اعیان و کدخدایان و قضات و ریش سفیدان را به اردو خواست و مأمورین مخصوصی برای فرستادن اجباری ایشان روانه داشت و

حکم شد که همه در پانزدهم بهمن در صحرای موقان گرد آیند و منظور او از این اجتماع به تصویب رساندن سلطنت خود بود.

طهماسب‌قلی‌خان با سران سپاه خود و جمیع افراد اردو و علی‌پاشا مدافع سابق گنجه و ایلچی دولت عثمانی و نمایندگانی که از بلاد ایران آمده بودند، روزی مجلس جشنی فراهم ساخت و ابتدا برای نمودن اقتدار و سیاست خود یکی دو تن از اتباع خود را به بهانه‌ای کشت، سپس در امر سلطنت آغاز سخن کرد و گفت که من آن چه لازمهٔ کوشش بود کردم و ایران را از چنگ افاغنه و ترکان و روس‌ها نجات دادم. شاه طهماسب و عباس میرزا پسرش هر دو سلامتند هر کدام را می‌خواهید به سلطنت بردارید، خیال من این است که چندی برای استراحت گوشه‌گیری کنم و در خراسان در کناری به آسودگی بنشینم.

حاضرین که اصل خیال او را می‌دانستند و مقتضای حال را نیز فهمیده بودند، گفتند جز خان افشار کسی دیگر لایق این مقام نیست.

طهماسب‌قلی‌خان ابتدا استنکاف کرد تا عاقبت حاضر شد که اگر حضار شرایط او را پذیرند به قبول این تکلیف رضا دهد.

شرایط پنج‌گانه طهماسب قلی‌خان چنین بود:

۱ـ ایرانیان از عقاید گذشتهٔ خود نسبت به اهل سنّت دست بردارند تا اهل سنّت مذهب جعفری را مانند مذاهب اربعهٔ تسنّن و خامس آن‌ها بشمارند.

۲ـ در خانهٔ کعبه که ارکان اربعهٔ آن به ائمّهٔ مذاهب اربعهٔ سنّت تعلّق دارد، ایرانیان نیز در یک رکن با ایشان شریک شوند و به آئین جعفری نماز بگزارند.

۳ـ هر ساله از طرف ایران امیر حاجی تعیین شود که مانند امرای حاج شام و مصر حجّاج ایرانی را به کعبه ببرند و دولت عثمانی با او نیز مانند امرای حاجّ دیگر معامله نماید.

۴ـ اسرای طرفین آزاد شوند و خرید و فروش ایشان موقوف گردد.

۵ـ وکیلی از هر یک از دو دولت در پایتخت یکدیگر باشند و امور مملکتی را بر وفق مصلحت فیصل دهند.

طهماسب‌قلی‌خان بعد از آن که این شرایط را به تصویب و تصدیق نمایندگان بلاد ایران رساند در ۲۴ شوّال ۱۱۴۸ یعنی دوازده روز به نوروز مانده تاج سلطنت بر سر گذاشت و نادر شاه خوانده شد و سلسلهٔ صفوّیه که در حقیقت در ۱۱۴۵ به خلع طهماسب دوّم منقرض شده بود با عزل شاه عبّاس سوّم به کُلی برافتاد.

نادرشاه پس از جلوس رضا قلی میرزا را به معاونت طهماسب قلی خان جلایر به ایالت خراسان و برادر خود ابراهیم خان ظهیرالدّوله را به حکومت آذربایجان منصوب نمود و ولایات دیگر را هم هر کدام به سرداری سپرد و سفرائی به دربار روسیه و عثمانی برای اعلام جلوس خود روانه داشت و از آن جمله بود عبدالباقی‌خان زنگنه که به همین قصد و به نیّت بردن شرایط پنج گانهٔ نادر مأمور استانبول گردید.

فتح بحرین و تنبیه بختیاری‌ها در ۱۱۴۸

از جمله کسانی که پس از ختم مجلس موقان به مأموریّت سابق خود برگشتند محمد تقی‌خان

بیکلربیکی فارس بود که برای فتح بحرین که درزمان شاه سلطان حسین به دست جمعی از اعراب افتاده بود دستور یافت، محمّد تقی‌خان به علّت نفاقی که مابین اعراب ساکن بحرین وجود داشت به سهولت بر آن جا دست یافت.

نادرشاه پس از ختم مجلس موقان برای تنبیه ایل بختیاری که پیوسته در سرکشی بودند به اصفهان آمد و به یاری سپاهیان اصفهان و کوه‌گیلویه بر **علی‌مرادخان چهار لنگ** سرکردهٔ این طایفه غالب و مسلّط گردید و دست و پای او را برید و چشم او راکند و پس از یک ماه زد و خورد در جبال صعب بختیاری در جمادی‌الاخری ۱۱۴۸ به اصفهان برگشت و چند تن از سرداران خود را با توپخانه و استعداد کامل به بلوچستان فرستاد و خود نیز به تهیّه و سفر قندهار مشغول شد.

محاصره و فتح قندهار (۱۱۴۹ـ۱۱۵۰)

نادرشاه پس از آن که از جانب نواحی شمال و مغرب ایران آسوده‌خاطر شده به سمت مشرق توّجه کرد و اوّل به فکر برانداختن آشیانهٔ افاغنهٔ غلجائی یعنی قندهار که گورکانیان هند نیز از آن جا پیوسته در خاک ایران تحریکات می‌کردند افتاد و این شهر در این تاریخ در دست حسین غلجائی برادر محمود افغان بود.

پس از رسیدن نادر به پای حصار قندهار چون دانست که گشودن آن جا به حمله میسّر نیست، تصمیم گرفت که با طول‌دادن محاصره محصورین را از پا درآورد به همین نیّت در مقابل قندهار شهری تازه به نام **نادرآباد** ساخت و مراودهٔ قندهار را با خارج قطع نمود و تا یک سال آن جا را در حصار داشت، عاقبت دید که افاغنه به واسطهٔ داشتن آذوقهٔ کافی هنوز می‌توانند تا مدّتی مقاومت کنند. این بود که حکم به حمله داد و بختیاری‌های همراه نادر یکی از برج‌های شهر را به حمله گرفتند و قندهار در ۲۳ ذی‌الحجّهٔ ۱۱۵۰ از پا درآمد.

پس از فتح قندهار نادر با افاغنهٔ به مهربانی رفتار نمود، حسین را به حبس به مازندران فرستاد و جمعی از غلجائیان را به حدود نیشابور کوچاند و اکثر سکنهٔ قندهار کهنه را به نادر آباد آورد و این شهر جدید به تدریج جای قندهار کهنه راگرفت.

در حین محاصرهٔ قندهار رضاقلی میرزا نیز بلخ و غندوز و بدخشان را فتح نمود و **ابوالفیض‌خان** امیر بخارا و **ایلبارس خان** امیر خوارزم را مغلوب نمود، ولی به فرمان نادر متعرّض خاندان امرای بخارا نشد و به خدمت نادر برگشت. نادر سلطنت ایران را به رضا قلی میرزا واگذاشت و خود پا در رکاب فتح هندوستان گذاشت.

لشکرکشی به هند

مقارن حرکت نادر به عزم فتح هند سلطنت هند شمال غربی و دهلی در دست محمّدشاه از سلاطین گورکانی هند بود و او که در ۱۱۳۱ به جای فرّخ سیر به سلطنت نشستن مردی عیّاش و شهوت‌ران بود و در حق اوست که گفته‌اند: «هرگز دستش بی‌جام و کنارش بی‌دلارام نبود» لشکریانش نیز همه در تن‌پروری از مخدوم خود پیروی داشتند و در بارش از مردم خائن و بیکاره پر بود.

نادر از زمان فتح اصفهان تا این تاریخ چند بار سفرائی به دهلی فرستاده و از محمّدشاه تجدید روابط حسنهٔ سابق و جلوگیری از ورود افاغنهٔ غلجائی را به خاک هند خواستار شده و هر بار از

محمّد شاه جواب‌هائی غیرمطلوب شنیده بود، حتّی در دفعهٔ آخر یعنی در ۱۱۵۰ محمّد شاه سفیرنادر را اجازهٔ مراجعه نداد و قریب یک سال او را بیهوده در دهلی معطّل کرد.

در اوایل سال ۱۱۵۱ چون نادر از برنگشتن سفیر خود متغیّر بود فرمانی مؤکّد به دهلی پیش او فرستاد که به عجله به ایران برگردد و خود او به فتح غزنین و کابل و پسرش نصرالله میرزا به تصرّف شمال افغانستان حرکت کردند و نادر پس از تسخیر این نقاط و هفت ماه اقامت در کابل چون باز در جواب پیغام‌های خود به محمّد شاه بی‌اعتنائی دید به سمت جلال‌آباد حرکت نمود و پس از تسخیر معابر هند شمال غربی در رمضان داخل در جلگهٔ پنجاب شد و در پیشاور بود که خبر قتل برادرش ابراهیم‌خان ظهیرالدّوله به دست لزگی‌های داغستان به او رسید. نادر **اصلان‌خان قرخلو** را به جای او و صفی‌خان بغایری را به سرداری داغستان و به سمت دهلی پیش راند.

جنگ کرنال در ۱۵ ذی‌القعدهٔ ۱۱۵۱

بعد از عبور از سند و فتح لاهور نادر مراسله‌ای به محمّد شاه نوشت و پس از یادآوری هم‌جنسی خاندان افشار با خاندان بابر و گله از معطّل‌کردن سفرای خود سفر خویش را به هند برای تنبیه بدخواهانی قلمداد نمود که شاه را به این طرز معامله وادار نموده بودند.

در محلّ **سرهند** نادر شنید که محمّد شاه با ۳۰۰۰۰۰ جنگی و ۲۰۰۰ زنجیر فیل و ۲۰۰۰ عرّاده توپ از دهلی حرکت کرده و به محلّ **کَرْنال** واقع در ساحل نهر **جُمنا** و بیست فرسنگی شمال دهلی آمده است.

اختیار امور محمّد شاه در این ایّام در دست سه تن بود اوّل **نواب نظام‌الملک بهادر** صوبه دار یعنی حاکم دکنّ که به علّت نقاری که بین او و شاه حاصل شده بود لشکریان خود را احضار نکرد و به عقیدهٔ بعضی پنهانی با نادر دست یکی داشت، دوّم **خان دوران صمصام‌الدّوله** امیرالامرا و فرمانده کلّ سپاه محمّد شاه، سوّم **قمرالدّین خان اعتمادالدّوله** صدرعظم مملکت این سه تن هیچ کدام با دیگری خوب نبودند و باطناً در شکست کار یکدیگر می‌کوشیدند. نادر به سهولت در ۱۵ ذی‌القعده در جلگهٔ کرنال لشکریان بی‌شمار محمّد شاه را به قدرت تفنگچیان ماهر خود از پا درآورد، خان دوران و برادرش هر دو کشته شدند، عدد مقتولین هندی را ۲۰۰۰۰ و شمارهٔ کشتگان اردوی نادر را ۴۲ و مجروحین آن را ۲۰۰ نوشته‌اند و علّت این امر بیشتر آن بود که هندی‌ها با تیر و کمان می‌جنگیدند و ایرانیان با تفنگ.

پس از این فتح بزرگ نظام‌الملک به عنوان عذرخواهی به اردوی نادر آمد و قرار بر این شد که نادر به جان و مال و ناموس محمدشاه تعرّض نرساند و محمدشاه اردوی خود را مرخص کند و خود با هزار تن به خدمت نادر بیاید و نادر پس از سه روز دیگر به دهلی وارد شود و چهل روز مهمان محمد شاه باشد و پس از این تاریخ سلطنت هند را به محمد شاه واگذارد و به ایران باز گردد.

در ورود محمد شاه به خیمهٔ نادری خان افشار نصرالله میرزا را به استقبال او فرستاد و خود نیز به جلوی او رفت و او را با خود بر یک مسند نشاند و شرایط احترام و پذیرائی را به طرزی لایق به مورد محل گذاشت.

نادر شاه به همراهی محمد شاه از کرنال به دهلی حرکت نمود و در ۹ ذی‌الحجهٔ ۱۱۵۱ به آن جا واردگردید و از طرف پادشاه گورکانی هند که برای پذیرائی زودتر به دهلی آمده بود، به نهایت جلال

استقبال شد. نادر در مجلس مهمانی همان طور که وعده کرده بود سلطنت هند را به محمد شاه واگذاشت. و محمد شاه هم جمیع نفایس و خزاین اجدادی را نثار مقدم پادشاه ایران کرد.

تا سه روز بعد از ورود لشکریان نادر به دهلی به علّت احکام سختی که او صادر کرده بود از احدی حرکتی خلاف سر نزد، ولی در روز یازدهم ذی‌الحجّه بین عده‌ای از اهالی شهر و چند تن سپاهی نادر نزاع درگرفت و بین مردم شهرت یافت که محمّد شاه نادر را در مهمانی مسموم کرده. انتشار این خبر اهل دهلی را به شورش واداشت و جمعی از سپاهیان نادری در این شورش به قتل رسیدند.

صبح روز بعد چون نادر فهمید که قریب ۷۰۰ کس از همراهان او به قتل آمده و احدی از امرای هند هم در کار خواباندن انقلاب اقدامی ننموده، حکم قتل عام دهلی را صادر کرد و لشکریان او از سه ساعت از روز گذشته تا چهار بعدازظهر به این حرکت زشت که در نتیجهٔ آن قسمت مهمّی از شهر سوخت و قریب به ۲۰۰۰۰ تن کشته شدند مشغول بودند. عاقبت نادر به شفاعت محمّدشاه و نظام‌الملک و قمرالدّین‌خان به قطع کشتار امر داد و بقیّهٔ مردم را عفو نمود.

بعد از چند روز از این واقعه نادر یکی از نواده‌های اورنگ زیب را به عقد نصراللّه میرزا در آورد و محمّدشاه حکم کرد که در تمام ممالک او به نام نادر سکّه و خطبه را جاری سازند و امرا و اعیان هر کدام از جواهر و نقدینه پیش‌کشی قابلی تقدیم نادر نمایند. ایشان هم به میل یا عنف اطاعت کردند و از این ممرّ بالغ بر ۱۵ کرور نصیب نادر گردید.

قیمت نفایسی را که نادر از هند به دست‌آورده از ۸۷,۵۰۰,۰۰۰ لیرهٔ انگلیسی تا ۳۰,۰۰۰,۰۰۰ لیره تخمین زده‌اند و از آن جمله بوده است **تخت طاوس** و **قطعهٔ الماس معروف کوه نور**.

نادر به تمام سران سپاه خود و امرای هند انعام‌های لایق داد و مالیات سه سالهٔ ایران را بخشید (اگرچه این قسمت را بعدها به زور از مردم پس گرفت) و به دست خود تاج سلطنت را بر سر محمّد شاه گذاشت. محمّد شاه هم ممالک طرف مغرب سند یعنی غزنین و کابل و قسمتی از پنجاب را به نادر واگذاشت و پادشاه ایران پس از پنجاه و هفت روز اقامت در دهلی در ۷ صفر ۱۱۵۲ به طرف سند حرکت نمود.

در موقعی که خبر قتل نادر انتشار یافت رضاقلی میرزا از بیم آن که مبادا مردم ایران به طرف‌داری صفوّیه برخیزند، **محمّد حسین‌خان قاجار** را به قتل شاه طهماسب دوّم که در سبزوار بود واداشت و پسران او یعنی شاه عبّاس سوّم و سلیمان میرزا را نیز کشت تا احدی از دودمان صفوی برای ادّعای سلطنت بجا نماند .این حرکت رضاقلی میرزا را نادر بعد از اطّلاع ابداً تقبیح ننمود، بلکه به عقیدهٔ جمعی اصلاً این کار به اشاره خود نادر صورت گرفته بود.

سفر نادر به بخارا و خیوه و داغستان

در مراجعت به کابل نادر شنید که **خدایارخان عبّاسی** حاکم سند از ضمیمه‌شدن قلمرو خود به ایران راضی نیست و دم از عدم اطاعت می‌زند. نادر از کابل به سمت صحرای تار به عقب خدایارخان حرکت کرد و خدایارخان جز تسلیم چاره‌ای ندید. نادر او را بخشود و به حکومت سابقش مستقرّ ساخت و از سند عدّه‌ای را به بلخ فرستاد تا در ساحل جیحون برای حملهٔ به بخارا برای او کشتی تهیّه کنند.

در هرات رضاقلی میرزا و علی‌قلی‌خان پسر ابراهیم خان ظهیرالدّوله با سپاهیانی که نادر خواسته بود به خدمت او رسیدند و او پس از واگذاری حکومت هرات به پسر رضا قلی میرزا یعنی شاهرخ به بلخ حرکت نمود و در ۱۲ جمادی‌الاولی ۱۱۵۲ به آن جا رسید ابوالفیض‌خان امیر بخارا به خدمت‌گزاری پیش نادر آمد، نادر او را به گرمی پذیرفت و از دخترانش یکی را به عقد خود و دیگری را به ازدواج شاهرخ نواده‌اش درآورد و جیحون را سرحدّ بین ایران و بخارا قرارداد و با ۱۱۰۰ کشتی عازم خیوه شد تا ایلبارس خان را که در ایّام بودن او در هند به حدود تجن تخطّی کرده بود تنبیه نماید.

نادر در حملهٔ به خیوه ایلبارس خان را گرفت و حکم به قتلش داد و در شعبان ۱۱۵۳ بر خیوه دست یافت و یکی از نوادگان چنگیز را به حکومت آن جاگماشت سپس به مشهد آمد و به تهیّه سپاه برای سرکوبی لزگیها که برادرش ظهیرالدّوله راکشته بودند مشغول شد.

نادر در دوّم محرّم ۱۱۵۴ از مشهد به عزم داغستان حرکت نمود و در موقعی که از خیابان بین جنگل‌های سوادکوه می‌گذشت در ۲۸ صفر تیری از پشت درخت بر او انداختند و تیر زیر بازوی راست او را خراشید و به شست دست چپ او خورد تا به گردن اسب او رسید و اسب به سر درغلتید.

این ضربت سخت خیال نادر را پریشان کرد و رضاقلی میرزا را که در رکاب بود در تهران گذاشت و خود به داغستان رفت. در این سفر اگرچه بعضی از رؤسای طوایف لزکی از در اطاعت درآمدند، لیکن غالب سکنه داغستان به قتل جبال پرارتفاع پناه گرفتند و از هر طرف به تعرّض اردوی نادر دست زدند و لطمات بسیار به ایشان وارد آوردند حتّی موقعی به خیمهٔ خود نادر نیز تعرّض رساندند.

دولت روسیّه که از لشکرکشی نادر به داغستان و خیالات او در باب تهیّهٔ جهازات در بحر خزر و حملهٔ به طرف شبه جزیرهٔ قرم اطلاع یافت قوائی در هشترخان جمع آورد و همین امر موجب پشت‌گرمی لزگی‌ها شد.

نادر به مراجعت به دربند مجبور گردید و از عدم توفیقی که در این سفر یک سال و نیمه نصیب او شده بود سخت در خشم رفت به‌خصوص که از ولایات ایران خبرهای شورش می‌رسید و دولت عثمانی هم به درخواست‌های او جوابی شافی نمی‌داد و همین امور مزاج پادشاه را کم‌کم از حال اعتدال سابق منحرف ساخت و به اختلال حواس کشاند.

در رمضان ۱۱۵۴ موقعی که‌نادر هنوز در داغستان بود غلامی را که مرتکب انداختن تیر در جنگل سوادکوه شده بود به خدمت او آوردند. نادر او را کور کرد و چون این حرکت را به تحریک رضاقلی میرزا می‌دانست او را از تهران خواست و فرمان داد که باکارد دو چشم او را از حدقه بیرون آوردند.

روابط نادر با عثمانی

رجال عثمانی پس از اطّلاع بر شرایط نادر چهار مادّهٔ آن را پذیرفتند، ولی از قبول مذهب جعفری به عنوان خامس مذاهب سنّت استنکاف کردند و آن را بدعت در دین دانستند و بین نادر و باب عالی چند بار در این خصوص تبادل سفرا شد و باب عالی هر بار همان عقیدهٔ سابق را در جواب نادر پیغام داد. نادر از این مسئله سخت متغیّر شد و چون خود را طرفدار اتّحاد بین مسلمین جلوه می‌داد امر کرد که در ممالک او هیچ جا از خلفای ثلاثه بد نگویند و در نامهٔ مؤدّبانه‌ای که به سلطان عثمانی نوشت

این مطلب را یادآور شد و ضمناً به او فهماند که اگر بیش از این در پذیرفتن شرایط او تعلّل رود به خاک عثمانی حمله خواهد کرد و شرایط خویش را به زور خواهد قبولاند.

امّا انقلاباتی که در این ایّام در ایران بروز کرد، یکی شورش محمّد تقی‌خان بیکلربیگی فارس بود در ۱۱۵۶ که در طی حمله به عمان با سرداران همراه خود نساخته و از استقلال دم زده بود. نادر محمّد حسین خان قرخلو را به تنبیه او فرستاد و این سردار شیراز را مسّخر و محمّدتقی خان را دستگیر نمود و او را کور و مقطوع‌النسل ساخت.

دیگر شورش شروان بود در همین سال به توّسط شخصی به نام **سام میرزا** که به ادّعای فرزندی شاه سلطان حسین در آذربایجان به سلطنت‌طلبی برخاسته و **محمّدخان** پسر سرخای خان لزگی و خوانین در بند و داغستان را با خود همدست نموده بود. نادر به توّسط **نصرّالله** میرزا و چند تن از سرداران خود انقلاب این حدود را بالاخره خواباند و سام میرزا در ذی‌القعدهٔ ۱۱۵۶ دستگیر گردید.

دیگر قیام قاجاریهٔ استرآباد بود به توّسط **محمّد حسن خان قاجار** پسر فتحعلی‌خان نایب‌السّلطنهٔ شاه طهماسب دوّم. نادر به توّسط شعبهٔ دیگر قاجاریه که با ایل فتحعلی‌خان دشمنی داشتند در اواخر ۱۱۵۶ محمد حسن‌خان را به صحرای ترکمن منهزم ساخت و استرآباد را ویران نمود و جمع کثیری از بی‌گناه و گناهکار را کشت.

نادر در اوایل سال ۱۱۵۶ **به صحرای موقان** آمد و از آن جا برای حمله به خاک عثمانی توپخانهٔ خود را به کرمانشاه فرستاد. احمد پاشا والی بغداد از در صلح‌خواهی درآمد، ولی نادر که خیالش تحمیل شرایط خود بر باب عالی بود به تصّرف عتبات و کرکوک و موصل پرداخت. دولت عثمانی در اواخر سال ۱۱۵۶ از نادر تقاضا کرد که دست از جنگ بردارد تا طرفین بار دیگر در باب مسائل مذهبی به مذاکرات بپردازند. نادر به شهر وان برگشت و قرار شد که از طریق سیاسی حلّ اختلاف بعمل آید.

در اوایل سال ۱۱۵۷ سر عسگر قارص **احمد پاشا حمّال اوغلی** شخصی از اهالی رفسنجان کرمان را به عنوان صفی میرزا علم نمود و او را وارث سلطنت ایران اعلام کرد و به نادر پیغام داد که من مأمورم صفی میرزا را به سلطنت ایران برسانم. نادر سام میرزا مدّعی سابق‌الّذکر را که در اردو داشت از یک چشم نابینا ساخت و او را پیش احمد پاشا فرستاد و پیغام داد که سام میرزا را برای دیدار برادر مجهول خود پیش تو فرستادم و خود نیز به طرف قارص عازم شد.

نادر در جمادی‌الاخری سال ۱۱۵۷ با نصرّالله میرزا به قارص آمد و آن جا را در محاصره گرفت و چون احمد پاشا حاضر شد که واسطهٔ قبولاندن شرایط نادر به سلطان شود نادر از قارص به طرف داغستان آمد و از چهار طرف لزگی‌ها را در میان گرفت و پس از سرکوبی و گرفتن اطاعت از رؤسای ایشان به کنار ارس برگشت.

در اوایل ۱۱۵۸ به نادر خبر رسید که **محمّد یکن پاشا** با چندین سر عسگر و لشکر فراوانی از سمت ارزنته‌الّروم و قارص و دیار بکر و موصل عازم حملهٔ به ایران است نادر نصّرالله میرزا را به حدود دیار بکر و موصل فرستاد و خود به سمت ایروان رفت و قصد او این بود که در محلّ مرادتپه نزدیک به همان محلّی که در آن جا در ده سال قبل عبدّالله پاشا را مغلوب کرده بود طرح جنگ بیندازد.

یکن پاشا با ۱۵۰۰۰۰ سوار و ۴۰۰۰۰ پیاده به مراد تپه رسید و جنگ در یازدهم رجب ۱۱۵۸

شروع شد. نادر یکن پاشا و سپاهیان او را محصور نمود و راه آذوقه را بر ایشان بست و در این هنگام به او خبر رسید که نصّرالله میرزا هم در نزدیکی موصل به فتح بزرگی نایل آمده. یکن پاشا در محاصره مرد و رشتهٔ نظم لشکریانش از هم گسیخت و ۱۲۰۰۰ تن از ایشان در معرکه کشته شدند و توپخانه و ۵۰۰۰ اسیر از آن لشکر به دست سپاه نادری افتاد.

پس از این فتح نادر خود به سلطان عثمانی پیشنهاد صلح کرد و از آذربایجان به اصفهان آمد و تا دهم محرّم ۱۱۵۹ در آن جا ماند و چون به کلّی مزاج او تغییر یافته بود از او و سپاهیانش صدمات بسیار به اهل این شهر ستم‌دیده وارد آمد، سپس از آن جا راه مشهد را پیش گرفت و از جانب خود **میرزا مهدی‌خان منشی‌الممالک استرآبادی** مؤلف جهان‌گشای نادری و **مصطفی‌خان شاملو** را به استانبول فرستاد و ایشان در دهم محرّم ۱۱۶۰ بین دولتین به شرایط ذیل عهدنامه‌ای بستند:

۱ـ حدود مملکتین همان حدودی باشد که در ۱۰۴۹ بین سلطان مراد چهارم و شاه صفی مقرّر شده.

۲ـ طرفین از این به بعد از دشمنی و اقدام به امور منافی صلح خودداری نمایند.

۳ـ ولات عثمانی حجّاج ایرانی را سالم از محلّی به محلّ دیگر برسانند.

۴ـ طرفین سفرائی به مدّت سه سال به خرج دولت مقابل به پایتخت یکدیگر بفرستند.

۵ـ حکّام سرحدّی از حرکات منافی دوست دست بردارند، اهالی ایران از سبّ خلفا خودداری کنند و مأمورین دو طرف از تجّار یکدیگر باج و خراج خلاف قاعده مطالبه ننمایند.

تغییر مزاج نادر و قتل او

با تمام خدماتی که نادرشاه به مردم ایران کرده و اسم و اعتبار که جهت این کشور تحصیل نموده بود، ایرانیان از همان ابتدای کار با او صفائی نداشتند، یکی به علّت اصرار نادر در برانداختن مذهب شیعه و ترویج تسّنن و لغو آداب دینی مخصوص شیعیان و ضبط اوقاف، دیگر به سبب سعی نادر در محو نام و نشان صفویّه و واداشتن مردم ایران به فراموش‌کردن آن خاندان و از یادبردن آثار خیر ایشان.

چون نادر سعی داشت که سلطنت ایران را در خاندان خود موروثی کند و مذهب شیعه را براندازد با صفویّه که سلطنت حقّاً ارث ایشان و رواج مذهب شیعه مدیون به آن طایفه بود عنادی مخصوص می‌ورزید، ولی ایرانیان قلباً به این امر راضی نبودند و به همین علّت باطناً نادر را دشمن می‌داشتند، مخصوصاً چون خود او مردی سخت‌کش و بی‌رحم بود و از عمّال و محصّلین او نیز ظلم و تعدّی فوق‌العاده سر می‌زد هیچ کس به میل دل طالب دوام دولت او نبود.

لشکرکشی به داغستان و دفاع مردانهٔ مردم آن جا و کورکردن رضاقلی میرزا و انقلاباتی که در همان ایّام در ایران رخ داد، مزاج نادر را که در ابتدا جز تندخوئی و سخت‌کشی و اسرار در اقامهٔ تسّنن عیبی دیگر نداشت، به کلّی از حال استقامت منحرف کرد و چون دولت عثمانی هم از شرایط او استنکاف داشت بیش از پیش او را درنده‌خو و بدسیرت کرد و از همه بیشتر غصّهٔ کورکردن رضاقلی میرزا او را آزار می‌داد و چون از این کرده پشیمان گشت پنجاه تن از امرا را به این بهانه که چرا در روز واقعه شفاعت نکردند کشت.

این پادشاه که در اوایل کار شخصی کریم و بخشنده بود پس از غارت دهلی و آوردن غنایم هند

دست‌خوش لئامت طبع و مال‌دوستی و خرده‌گیری گردید، مالیات سه ساله را که بخشیده بود به سختی مطالبه کرد و هر چه بدست می‌آورد به قلعهٔ کلات می‌فرستاد مخصوصاً در سه چهار سال آخری سلطنت در وصول مالیات‌های بی‌قاعده و اخذ و عمل و تحمیل جرایم از او و کارکنانش صدمات بسیار به مردم ایران رسید.

سخت‌کشی و غیظ و غضب او نسبت به شهرها و زیردستان خود نیز بی‌اندازه بود رفتار او نسبت به مردم شوشتر و شیراز و لار متعاقبت طغیان محمدخان بلوچ و محمّد تقی‌خان بیکلربیکی و ساختن کلّه مناره‌ها در فارس و کرمان مشهور است مخصوصاً عادت زشت کورکردن از سیاست‌های رایج او بود و غالباً در اردوی او از این جماعت کور شمار کثیری همراه بودند.

این مقدّمات بین رؤسای قزلباش و نادر تولید بدگمانی شدید کرد به طوری که کم کم کار به آن جا کشید که یا نادر رؤسای قزلباشیه را از میان بردارد و یا ایشان نادر را.

نادر در دهم محرّم ۱۱۶۰ از اصفهان به مشهد حرکت کرد و در ۲۳ صفر به پایتخت خود رسید و چون مردم سیستان از جور عمال او شوریده بودند، علی‌قلی‌خان برادرزادهٔ خود و طهماسب‌قلی‌خان جلایر سردار کابل را مأمور تنبیه ایشان کرد.

علی‌قلی‌خان که خود به امر نادر به پرداخت جریمه‌ای سنگین محکوم شده بود با شورشیان سیستان همدست شد و کار طغیان آن جا بالا گرفت. نادر ابتدا به سرکوبی اکرادخبوشان که ایشان هم سر به شورش برداشته بودند رفت و در این تاریخ جنونش شدّت کرد و مصمّم شد که نصراللّه میرزا و امام‌قلی میرزا و شاهزادگان دیگر را به کلات بفرستد و رؤسای قزلباش را از پا درآورد با رؤسای افاغنه که دشمن ایرانیان بودند قرار گذاشت که به یاری ایشان روز بعد قزلباشیّه را نابود سازد. رؤسای قزلباش پس از اطلاع از این تصمیم در شب یکشنبهٔ یازدهم جمادی‌الاخری ۱۱۶۰ در فتح‌آباد خبوشان داخل سراپردهٔ نادری شده او را کشتند و از شرّ خیالات سوء او رستند.

مدّت سلطنت نادر قریب دوازده سال از ۱۱۴۸ تا ۱۱۶۰ طول کشیده و پایتخت او اگرچه کمتر در جائی مقیم بوده است اسماً در شهر مشهد قرار داشته.

از بناهای نادر غیر از مولودخانهٔ دستگرد و مقبرهٔ خود در مشهد و نادرآباد قندهار تعمیراتی است که او در حرم حضرت رضا در مشهد کرده و باغ و تالاری که در قزوین ساخته است.

در مملکت‌داری نادر امر مهم توجه اوست به تهیّهٔ بحریّهٔ تجارتی در دریای مازندران برای لشکرکشی به داغستان و در خلیج فارس برای تسلّط بر عمان و جزایر این حدود.

در سال ۱۱۵۱ یکی از سیاحان انگلیسی به نام جان التن[1] که سابقاً در خدمت روسیّه بود با مقداری مال‌التجاره به رشت آمد و از رضا قلی میرزا فرمانی دایر به تجارت با ایران گرفت و به انگلیس برگشت و مردم را به تجارت با ایران تشویق نمود و پس از مراجعت و تحصیل اجازه از روسیه در شهر غازان دو کشتی ساخت و با همان‌ها به ساحل گیلان آمد. نادر از وجود التن استفاده کرده و التن اسلام آورد و سمت دریابیکی یافت و مأمور شد که در ۱۱۵۶ در مشهد سر و لنگرود برای ایران کشتی بسازد.

التون با وجود مخالفت روس‌ها و همشهریان خود که از دشمنی روس‌ها با تجّار انگلیسی بیم

۱- John Elton

داشتند، دست از کار نکشید و با عزم راسخ و کمک چند تن روسی و هندی موّفق شد که یک کشتی به آب بیندازد، حتّی بعد از قتل نادر هم دنبال کار خود را گرفت لیکن در سال ۱۱۶۵ در یکی از انقلابات محلی گیلان به قتل رسید و موضوع کشتیرانی بحر خزر موقوف ماند.

در سال ۱۱۴۹ موقعی که محمّدتقی خان والی فارس به عمان و بحرین لشکرکشی می‌کرد چون کشتی نداشت به فشار هلندی‌ها را به نقل و انتقال سپاهیان خود واداشت و به این ترتیب عمان و مسقط راگرفت و چون انگلیسی‌ها در این عمل به ایران کمکی نکردند بلکه برخلاف به عثمانی‌ها در دفاع بصره یاری نمودند نادر نسبت به ایشان متغیّر شد و خود درصدد تهیّهٔ جهازاتی در خلیج برآمد و حکم کرد که در بوشهر کشتی بسازند، امّا به این ترتیب که از جنگل مازندران چوب به سواحل خلیج ببرند و مردم بلاد سر راه مجبور باشند که مجاناً این چوب‌ها را آبادی به آبادی به یکدیگر برسانند. این کار هم نتیجهٔ مطلوبی نداد و ایران در ساحل خلیج دارای کشتی نشد.

سلطنت علی‌شاه و ابراهیم‌شاه و شاهرخ (۱۱۶۰ـ۱۲۱۰)

پس از انتشار خبر قتل نادر افاغنه و اوزبکان که به خان افشار تکیه داشتند و از ایرانیان سخت بیمناک بودند اردوی نادری را غارت کرده به سرکردگی **احمدخان ابدالی** به قندهار گریختند و افشاریّه واقعه را به اطّلاع علی‌قلی‌خان برادرزادهٔ نادر که در این ایّام در هرات بود رساندند. علی‌قلی‌خان به عجله به مشهد آمد و یکی از غلامان خود را به تصرف کلات و ضبط خزاین نادر فرستاد. سپس بر جمیع شاهزادگان خاندان خود دستی یافت و رضاقلی میرزای نابینا و نصرّالله میرزا و امامقلی میرزا و سایر شاهزادگان را به غیر از شاهرخ میرزا پسر رضاقلی میرزا همگی کشت، فقط این یک تن را پنهان کرد ولی خبر قتل او را نیز انتشار داد و غرضش این بود که اگر کار سلطنتش نگیرد شاهرخ را به پادشاهی بردارد و خود به نام او زمامدار شود و اگر موّفق آید او را هم به قتل برساند.

علی‌قلی‌خان در ۲۷ جمادی‌الاخری سال ۱۱۶۰ در مشهد به لقب **علی‌شاه** و **عادل‌شاه** به جای عمّ خود جلوس نمود و دست به بذالی و اسراف و عیّاشی گذاشت و برادر کوچک‌تر خود **ابراهیم‌خان** را سردار عراق و مأمور اصفهان نمود و **میر سیّد محمّد** دخترزادهٔ شاه سلیمان صفوی را هم به صدارت و تولیت آستانهٔ قدس برگزید.

ابراهیم‌خان سال بعد خود را در اصفهان **ابراهیم‌شاه** خواند و مدّعی برادر شد و در جنگی که در خاک زنجان بین این دو حریف درگرفت علی‌شاه مغلوب و دستگیر شد و به حکم برادر کور گردید.

ابراهیم‌شاه که پیشرفت خود را مدیون **امیر اصلان‌خان قرخلوی افشار** سردار آذربایجان بود، پس از این توفیق شاهرخ را از مشهد خواست تا سلطنت را به نام او گرداند. مردم مشهد این دعوت را حیله دانستند و خود شاهرخ را در نهم شوّال ۱۰۶۱ در مشهد پادشاه خواندند. ابراهیم شاه هم در ۱۷ ذی‌الحجهٔ همین سال در عراق نام سلطنت بر خود گذاشت و مهیّای دفع شاهرخ شد.

ابراهیم‌شاه در سال ۱۱۶۲ در قم به دست هواخواهان شاهرخ‌شاه کور شد و علی‌شاه کور هم که در اردوی او بود از طرف شاهرخ به مشهد خواسته و مقتول گردید و دیگر از شاهزادگان نادری رقیبی برای شاهرخ باقی نماند، امّا سیّد محمّد متوّلی مشهد که سلطنت ایران را حق صفوّیه می‌دانست شاهرخ را دستگیر و نابینا نمود و خود به نام **شاه سلیمان ثانی** در مشهد به پادشاهی نشست. مردم مشهد این شاه سلیمان را نیز پس از چهل روز کور کردند و باز شاهرخ نابینا را بر خود سلطان

شناختند و شاهرخ به همین حال در مشهد اسمی از سلطنت داشت تا سال ۱۲۱۰ وفات یافت و پسرش **نادر میرزا** جای او را گرفت و این نادر میرزا را در سال ۱۲۱۸ فتحعلی شاه از خراسان برانداخت و سلسلهٔ افشاریّه به این ترتیب به کلّی منقرض شد.

اسامی سلاطین افشاریّه و مدّت هر یک

۱ـ	نادرشاه	۱۱۶۰ـ۱۱۴۸
۲ـ	عادل‌شاه و ابراهیم‌شاه برادرزادگان نادر	۱۱۶۱ـ۱۱۶۰
۳ـ	شاهرخ‌شاه	۱۲۱۰ـ۱۱۶۱
۴ـ	نادر میرزا	۱۲۱۸ـ۱۲۱۰

فصل شانزدهم : زندیّه (۱۱۶۳ـ۱۳۰۹)

اوضاع ایران مقارن ظهور کریم‌خان

در موقعی که سران سپاه قزلباش برای قتل نادر هم‌پیمان شدند بر این عزم بودند که پس از کشتن نادر بر افاغنه و ازبکان هجوم آورند و ایشان را نابود سازند. افاغنه از این کیفیّت مطلّع شدند و یکی از رؤسای ایشان که از سرداران نادر بود یعنی **احمدخان ابدالی افاغنه** را همراه برداشته عازم قندهار گردید و به زودی هرات و مشهد و قسمتی از هندوستان و پنجاب و کشمیر را مسّخر خود ساخت و این احمدخان ابدالی که او را به نام طایفهٔ مخصوص او **احمدخان دُرانّی** نیز می‌خوانند، چنان که بعد خواهیم دید بانی استقلال افغانستان است، یکی دیگر از سرکردگان افغانی نادر از طایفهٔ غلجائی به اسم **آزادخان** در کردستان بنای سرکشی راگذاشت و پس از زوال دولت ابراهیم شاه بر قلعهٔ ارومیه دست یافت و بر گرجستان حمله برد و بعد از مصالحه با پادشاه این مملکت چنین مقرّر گردید که رودخانهٔ ارس بین متصرفات پادشاه گرجستان و آزادخان افغان فاصله شناخته شود.

شاهرخ در زمان سلطنت خود حکومت اصفهان را به یکی از خوانین بختیاری یعنی **ابوالفتح‌خان** بخشید، خانی دیگر از همین طایفه به نام **علی‌مردان‌خان** بر ابوالفتح‌خان رشک برد، ولی از او شکست یافت و فراری شد و برای کشیدن انتقام به کار جمع قوی برای تعرّض به اصفهان مشغول گردید.

مدّعی دیگری که در موقع ضعف افشاریّه سر به دولت‌خواهی و سلطنت‌طلبی برداشت **محمّد حسن‌خان قاجار** پسر فتحعلی‌خان بود که پدر او را به توطئهٔ نادر شاه طهماسب ثانی کشته بود.

محمّد حسن خان که در تمام مدّت اقتدار نادر در دشت ترکستان می‌زیست و چند بار نیز به یاری ترکمانان به استرآباد حمله برد و مغلوب شد پس از قتل نادر به سواحل بحر خزر آمد و در این حدود به بسط قدرت و جمع اعوان مشغول گردید و عدّهٔ بی‌شماری از ترکمانان و قاجاریّه راگرد خود جمع کرد.

ظهور کریم‌خان زند

طایفهٔ زند از طوایف لر هستند که پیش از ظهور کریم‌خان چندان اسم و رسمی در تاریخ نداشته‌اند. ایل زند که اصلاً در یکی از مضافات ملایر اقامت داشتند در ایّام تسلّط عثمانی‌ها بر مغرب ایران در عهد افاغنه گاهی بر ترکان می‌تاختند و زمانی بر افغانان. نادر پس از بیرون‌کردن این دو طایفه از ایران زندیّه را سرکوبی نمود و جمع کثیری از ایشان را به خاک دره‌گز خراسان کوچ داد و آنان را در مقابل مساکن ترکمانان حوالی ابیورد نشاند.

در زمان عادل شاه زندیّه به خیال مراجعت به اوطان اصلی اختیار خود را به دست یکی از سپاهیان قدیم نادری که کریم **توشمال** نام داشت سپردند. کریم به یاری برادر خود صادق زندّیه را با وجود تعرّضات اردوی علی‌شاه به خاک ملایر برگرداند و از این ایّام ریاست ایل زند به عهدهٔ کریم نهاده شد.

زمانی که ابراهیم شاه بر برادر خود عادل شاه عاصی شده بود، کریم‌خان به دعوت او مأمور سرکوبی بعضی از ایلات یاغی عراق شد و در ازاء این خدمت از ابراهیم شاه تحف و هدایائی یافت و بیش از پیش مشهور گردید.

علی‌مردان‌خان بختیاری که به شکست او از ابوالفتح خان اشاره کردیم برای قلع حریف به کریم‌خان توّسل جست. کریم‌خان و علی‌مردان‌خان ابوالفتح خان را از اصفهان راندند و خود به این شهر داخل گردیدند. ابوالفتح خان هم که جز تسلیم چاره‌ای نمی‌دید اطاعت رقبای غالب خود را گردن نهاد و سه خان لر در سال ۱۱۶۳ در باب سلطنت ایران به مشورت پرداختند و تصمیم ایشان عاقبت بر آن قرار گرفت که یکی از دخترزادگان شاه سلطان حسین را به نام **اسماعیل سوّم** به پادشاهی برادرند و علی‌مردان‌خان نایب‌السّلطنه و کریم‌خان سردار سپاه و ابوالفتح خان والی اصفهان باشد. این سه مرد سوگند یاد کردند که با هم سلطنت شاه اسماعیل سوّم را حفظ نمایند و هر کس پیمان شکست دو تن دیگر به دفع او قیام نمایند.

کسی که از این عهد و پیمان سرپیچید، علی‌مردان‌خان بود چه او که از حسن توّجه مردم به کریم‌خان در غیرت بود و اختیار تمام کارها را در دست خود می‌خواست در غیاب کریم‌خان ابوالفتح خان را کشت و به آزار عیسویان جلفا پرداخت. کریم‌خان که در این تاریخ به دفع سرکشی به کردستان رفته بود، به اصفهان آمد و آن جا را گرفت و علی‌مردان‌خان به بختیاری پناه برد.

کریم‌خان پس از مغلوب‌نمودن علی‌مرادخان قدم در راه دفع مدّعی بزرگ سلطنت ایران یعنی محمّد حسن خان قاجار گذاشت و در مرحلهٔ اول گیلان را از تصرف او بیرون آورد و از آن جا به محاصرهٔ قلعهٔ استرآباد شتافت و به دستیاری **شیخ علی‌خان زند** به این کار مشغول گردید.

در این حمله شیخ علی‌خان تاب مقاومت نیاورده گریخت و چون کریم‌خان هم شنید که شاه اسماعیل سوّم به محمد حسن‌خان پناه جسته از عهدهٔ فتح استرآباد برنیامد و منهزم به تهران برگشت و اطّلاع یافت که علی‌مردان‌خان هم با آزادخان افغان بر ضدّ او طرح اتّحاد ریخته و زحمت دیگری نیز جهت او از این رهگذر ایجاد شده است.

کریم‌خان به سرعت به کرمانشاه رفت و علی‌مردان‌خان را که در آن جا بود شکستی فاحش داد و آزادخان از در امان‌خواهی درآمد، کریم‌خان مسئول او را اجابت ننمود و به جنگ او شتافت، لیکن مغلوب و به فارس فراری شد و آزادخان مادرکریم‌خان و شیخ علی‌خان را به اسیری گرفت و به

اصفهان آورد و در قمشه بار دیگر کریم‌خان را شکست داد و خان زند به لرستان منهزم گردید، ولی طولی نکشید که پس از تهیّهٔ یارانی تازه از آن جا عازم فارس گردید و در همین ایّام بود که علی‌مردان‌خان هم به دست یکی از یاران خود به قتل رسید.

آزادخان افغان برای دفع کریم‌خان از اصفهان رهسپار فارس گردید و کُتَل کمارج در سر راه بوشهر با او روبرو شد. کریم‌خان در این محلّ آزادخان را به سختی مغلوب نمود و آزادخان شکسته به تاریخ ۱۱۶۶ خود را به اصفهان رساند و چون دانست که محمّد حسن‌خان قاجار هم از جانب شمال عازم اصفهان است، چاره را در ترک آن شهر دید و به آذربایجان رفت.

کریم‌خان پس از حصول این فتح لار و گرمسیرات فارس را هم مطیع ساخت و پس از آن که از خبر حرکت محمّد حسن خان اطلاع یافت، شیخ علی‌خان زند را به جلوگیری او به سمت اصفهان فرستاد و خود به ترتیب امور فارس مشغول گردید.

شیخ علی‌خان از محمّد حسن‌خان شکست خورد و کریم‌خان خود ناگزیری به آمدن به اصفهان شد، ولی این بار هم به دست خان قاجار مغلوب گردید و به ترک اصفهان و فرار به فارس مجبور گشت.

محمّد حسن خان پس از فتح اصفهان عازم تسخیر فارس و تعقیب کریم‌خان بود، ولی چون شنید که آزادخان از آذربایجان به قصد او حرکت کرده، به گیلان عقب کشید و در این محلّ و در آذربایجان چند بار بر لشکریان آزادخان تاخت و او را مستأصل و به پناه‌جستن به کریم‌خان مجبور ساخت و آزادخان از این زمان به بعد دیگر از اهمیّت و اعتبار افتاد.

در عقب نشینی محمّد حسن خان، شیخ علی‌خان زند اصفهان را متصّرف شد، امّا محمّد حسن خان بعد از مقهورساختن آزادخان بار دیگر زندیّه را از آن جا راند و خود بر آن جا استیلا یافت.

شکست محمّد حسن‌خان قاجار در ۱۱۶۱

چون علی‌مردان‌خان و آزادخان از میان رفتند، تاج و تخت ایران دو مدّعی معتبر دیگر بیشتر نداشت، یکی محمّد حسن‌خان قاجار که بر سواحل بحر خزر و شمال ایران تا اصفهان مستولی بود و دیگر خان زند که بر فارس و قسمتی از ایران غربی حکم داشت.

در سال ۱۱۷۱ محمّد حسن‌خان برای از میان‌بردن رقیب به شیراز لشکر کشید و آن جا را در محاصره گرفت. کریم‌خان بر اثر مساعدت مردم و شجاعت‌های شیخ علی خان زند اردوی قاجار را بالاخره از پا درآورد و محمّد حسن خان مغلوب به اصفهان برگشت و چون به علّت بدرفتاری کسان او به مردم این شهر اقامت در آن جا را نیز مشکل دید به مازندران رفت و کریم‌خان با فیروزی تمام به اصفهان وارد گردید و چون می‌خواست کار محمّد حسن‌خان را یکسره کند، فارس را به برادر خود صادق‌خان سپرد و از اصفهان به تهران آمد و از آن جا شیخ‌علی خان را روانهٔ مازندران کرد.

شیخ علی‌خان در ورود به مازندران با طایفهٔ دیگر قاجاریّه که نسبت به ایل تابع محمّد حسن خان کینهٔ دیرینه داشتند، دست یکی کرد و از ایشان **حسین‌خان دوّلو** را که سابقاً از جانب محمد حسن خان حاکم اصفهان بود به خدمت خود آورد و به یاری ایشان در نزدیکی اشرف با محمّد حسن‌خان روبرو شد، ولی از این جنگ نتیجه بدست نیامد و شیخ علی خان از آن جا به فتح استرآباد توّجه نمود.

محمّد حسن خان به عجله خود را به آن شهر رساند، امّا در این محلّ شکست خورد و به مازندران گریخت و در این دیار موقعی که می‌خواست از پلی بگذرد اسبش در غلتید و از قاجاریهٔ مخالف که در عقب او بود، برادر حسین خان دوّلو بر او حمله برد و سر او را جدا کرده پیش شیخ علی‌خان فرستاد و شیخ علی‌خان هم آن را به تهران پیش کریم‌خان فرستاد.

پس از قتل محمّد حسن‌خان قاجار کسان طایفه و پسر مهتر او **آقا محمّدخان** از ترس دشمنان خانوادگی به صحرای یموت نزد ترکمانان پناه جستند، ولی پس از چهار سال به پناه کریم خان آمدند و خان زند همه را در کنف حمایت خود گرفت.

سلطنت کریم‌خان (۱۱۶۳ـ۱۱۹۳)

از بعد از قتل محمّد حسن‌خان قاجار کریم‌خان که در ۱۱۶۳ ظهور کرده بود تقریباً بالاستقلال بر تمام ایران به استثنای خراسان حکومت یافت و تا سال مرگ خود پیوسته این حال برقرار بود. کریم‌خان به پاس حقّ نعمت هیچ وقت متعرّض خراسان که در دست شاهرخ میرزا نابینا بود نشد و شاهرخ تا آخر حیات با اسمی از سلطنت در آن جا حکمرانی می‌کرد.

بعد از محمّد حسن‌خان کسی که به مخالفت با کریم‌خان برخاست **فتحعلی‌خان افشار** از اتباع آزادخان افغان بود. کریم‌خان و شیخ‌علی‌خان به دفع او به ارومیه رفتند. شیخ‌علی‌خان از معرکه گریخت، ولی کریم‌خان مقاومت به خرج داد و فتح‌علی‌خان پس از عذرخواهی عفو شد و کمی بعد در نتیجهٔ سوءرفتاری بدست یکی از کسان خان به قتل رسید و در همین اوقات بود که کریم‌خان درست معلوم نیست به چه علّتی شیخ‌علی‌خان زند را کور کرد و ظاهراً این سردار که به فتوحات خود مغرور شده بود، در توطئه‌ای که برای قتل کریم‌خان در حین محاصرهٔ ارومیه شد دخالتی داشته است.

پس از دفع فتح‌علی‌خان افشار و مسلّم‌شدن آذربایجان، زندّیه کرمان و یزد و جنوب خراسان را هم تحت امر خان خود آوردند و کریم‌خان از این تاریخ تا سال آخر عمر خویش به لشکرکشی مهمّی مبادرت نورزید، بلکه بیشتر اوقات خود را در شیراز که آن جا را به پایتختی اختیار نموده بود، صرف خوشگذرانی و ترفیه حال مردم و آبادی نمود و کوششی که او به‌خصوص در تهیّهٔ اسباب عیش و راحت مردم دو دفع ظلم و تعدّی از ایشان داشته است بیش از هر چیز کریم‌خان را محبوب معاصرین و در نزد همه سربلند و نیک‌نام ساخته است.

اوضاع سواحل و جزایر خلیج در عهد زندیّه

چنان که در احوال افشاریّه دیدیم نادرشاه به دست محمدتقی‌خان بیکلربیکی فارس و کلبعلی‌خان برادرزن خود عمان و مسقط را در سال ۱۱۵۶ به کلّی مسّخر ساخت ولی بین این دو سردار به زودی به هم خورد و محمد تقی‌خان کلبعلی را کشت و بر نادر عاصی شد و نادر به دفع او پرداخت.

این اوضاع که با اختلال مزاج نادر و گرفتاری‌های او در جنگ‌های اخیر با عثمانی مصادف و به کشته‌شدن او منجر گردید ایران را از توّجه به اوضاع جزایر و سواحل خلیج غافل نمود و شیخ عمان به تدریج قدرت خود را در قسمت اعظم از سواحل جنوبی خلیج برقرار کرد.

کریم‌خان با وجود نزدیکی پایتخت او به خلیج به علّت اشتغال به زد و خورد با مدّعیان و خالی‌بودن از حسّ کشورگشائی و لشکرکشی چندان اعتنائی نسبت به جزایر و سواحل خلیج نشان نداد جز یکی دو اقدام برای جلوگیری از تعدّیات دزدان دریائی.

تجارت بحری خلیج در این اوقات در دست انگلیسی‌ها و هلندی‌ها می‌گشت و فرانسوی‌ها هم که در این ایّام با انگلیسی‌ها در حال جنگ بودند، در خلیج نیز مزاحم دشمنان خود می‌شدند چنان که در محرّم ۱۱۷۳ با چهار کشتی به بندرعبّاس آمدند و دارالتجّارهٔ انگلیسی‌ها را گلوله‌ریز کردند و پس از سوختن عمارت و غارت اشیاء پس از یازده روز از آن جا رفتند.

چهار سال بعد از این واقعه انگلیسی‌ها مرکز تجارت خود را از بندرعبّاس به بصره منتقل ساختند و این عمل بعد از آن که هلندی‌ها هم دارالتجّارهٔ خود را از ایران به خاک عثمانی انتقال داده بودند صدمهٔ بزرگی بود به تجارت خارجی ایران. کریم‌خان برای تلافی این حال انگلیسی‌ها را در سال ۱۱۷۷ به بوشهر برگرداند و به موجب فرمانی نمایندگان کمپانی هند شرقی انگلیس را به افتتاح دارالتجّاره‌ای در این بندر واداشت و حقّ انحصار تجارت بوشهر را به ایشان واگذاشت. انگلیسی‌ها به این فرمان پشت گرم شده تجارت‌خانهٔ خود را در بوشهر مفتوح ساختند و تا ۱۱۸۳ در آن جا بودند، لیکن در این تاریخ باز به علّت ناامنی داخلی و تعدّیات شیوخ اطراف به بصره رفتند.

در سال ۱۱۶۷ رئیس تجارت‌خانهٔ هلندی در بصره **کیپ هاوزن**[1] جزیرهٔ کوچک **خارگ** را به تصّرف خود درآورد و آن جا را مرکز صید و تجارت مروارید قرار داده و قلعه‌ای نظامی در آن جزیره ساخت.

شیخ بندر ریگ یعنی **میر مهنّا** از اعراب رعیّت ایران با این که چند بار بر کریم‌خان عاصی شده و خان زند به حرمت دامادش که در سلک خدمتگزاران زندّیه می‌زیست از سر خون او درگذشته بود، در این ایّام بر صادق‌خان والی فارس و برادر کریم‌خان شورید. صادق‌خان جمعی را به دستگیری میرمهنّای بندر ریگی فرستاد و میرمهنّا به جزیرهٔ **خارگو** گریخت و از آن جا که این جزیره آب شیرین نداشت به خارک حمله برد و در ۱۱۷۹ پس از کشتن یا اسیرگرفتن سپاهیان هلندی آن جا را تحت استیلای خود درآورد و این تاریخ زمان ختم دورهٔ تسلّط هلندی‌ها در خلیج فارس و سواحل و جزایر آن است.

بعد از این فتح میرمهنّا سخت مغرور و متعدّی شد و به راهزنی و دزدی در دریا پرداخت. کریم‌خان، **زکی‌خان** برادر مادری خود را به دفع میرمهنّا فرستاد. میرمهنا از جلوی زکی‌خان به بصره گریخت و در آن جا به قتل رسید و جزایر خارک و خارگو ضمیمهٔ قلمرو کریم‌خان شد.

در سال ۱۱۸۰ کریم‌خان تصمیم گرفت که به عمان و مسقط لشکرکشی کند و به این خیال زکی‌خان را به بندرعباس فرستاد و والی هرموز را هم به یاری به برادر واداشت. زکی‌خان از بندرعباس به هرموز رفت و در آن جا درصدد تعرّض ناموسی نسبت به والی هرموز برآمد، والی مزبور هم زکی‌خان را در زندان انداخت و موضوع را به کریم‌خان اطلاع داده و به همین علّت لشکرکشی به عمان صورت نگرفت.

پس از انتقال مرکز تجاری انگلیسی‌ها بار دوّم به بصره کریم‌خان مصمم شد که آن جا را مسّخر

۱- Kniphausen

سازد تا هم زهر چشمی از انگلیسی‌ها بگیرد و هم بصره را از رونق و اعتبار تجارتی بیندازد و برای این کار سوءرفتار عثمانی‌ها را نسبت به زوّار ایرانی و بعضی امور جزئی دیگر را برای مداخله در خاک عثمانی بهانه قرار داد.

ابتدای کشمکش بین ایران و عثمانی در اواخر عهد کریم‌خان بر سر حمایتی بود که خان زند از ولات کردستان عثمانی می‌کرد و چون **عمرپاشا** والی بغداد پاشای تحت‌الحمایهٔ ایران را از کردستان معزول ساخت. کریم‌خان **علی‌مرادخان زند** خواهرزادهٔ خویش را به کردستان فرستاد. ابتدا فتح با زندیّه بود، امّا چون علی‌مرادخان در حین جنگ در حال مستی بـه دست ترکان افتاد، لشکریان بی‌سردارش منهزم شدند. عمرپاشا از ترس کریم‌خان علی‌مرادخان را روانه ایران کرد. کریم‌خان می‌خواست او را بکشد، لیکن بالاخره به شفاعت صادق‌خان او را بخشود.

برای تلافی وهن این شکست، کریم‌خان سردار دیگری از زندیّه را به کردستان روانه نمود و او عثمانیان را در این حدود مغلوب نمود و ضمناً از اولیای دولت عثمانی فرستادن سر عمر پاشا والی بغداد را خواست و قبل از آن که جواب این درخواست برسد در اواخر سال ۱۱۸۸ برادر خود صادق‌خان را با ۳۰۰۰۰ سپاهی به تنبیه **سلیمان‌آقا** حکمران بصره که با شیخ عمان بر ضدّ ایران معاونت می‌نمود فرستاد و در این سفر **ناصرخان بن مذکور** حکمران بوشهر و بحرین نیز از دریا با صادق‌خان یاری می‌کرد.

اردوی ایران از خشکی و دریا در ماه صفر ۱۱۸۹ بصره را در محاصره گرفتند. انگلیسی‌ها که می‌دانستند غرض عمدهٔ کریم‌خان از لشکرکشی به بصره دشمنی با ایشان است، دو کشتی جنگی خود را در اختیار سلیمان آقا گذاشتند و بعضی از اعراب خوزستان هم جانب عثمانی‌ها را گرفتند و دشمنان از راه خشکی و دریا کوشیدند که نگذارند قوای صادق خان و ناصرخان به یکدیگر اتصال و ارتباط حاصل کنند، لیکن این اقدامات نتیجه‌ای نداد و لشکریان صادق‌خان پس از فتح مهمّی از شطّ العرب گذشتند و بصره را در محاصره آوردند.

محاصرهٔ بصره سیزده ماه طول کشید و در این مدّت کار بر سلیمان آقا و عمر پاشا و دولت عثمانی سخت شد و به باب عالی با فرستادن پاشایان دیار بکر و وان و موصل و دعوت شیخ عمان هر چه کوشید که بصره را از راه خشکی یا دریا از محاصره نجات دهد توفیق نیافت. عاقبت سلطان عثمانی سر عمرپاشا را چنان که کریم‌خان خواسته بود به شیراز پیش خان زند فرستاد و تقاضای صلح کرد.

کریم‌خان فرستادهٔ سلطان را در شیراز سرگرم کرد تا شاید در این فاصله صادق‌خان بصره را مفتوح سازد. چنان که بالاخره هم سلیمان‌آقا در بهار سال ۱۱۹۰ تسلیم شد و بصره به دست صادق‌خان و ناصرخان آل مذکور مفتوح گردید. صادق‌خان پس از چهار ماه اقامت در بصره **علی‌محمّدخان زند** را در آن جا گذاشت و خود با سلیمان آقا به شیراز به خدمت برادر آمد.

در غیاب صادق‌خان قسمتی از اعراب خوزستان بر علیّ‌محمدخان حکمران بصره شوریدند و به وسیلهٔ انداختن آب در میان سپاه ایران جمعی از ایشان را تلف کردند و حکمران زند نیز به دست غلام خود به قتل رسید. کریم‌خان بار دیگر صادق‌خان را در ۱۱۹۲ به تنبیه اعراب سرکش و ضبط بصره روانه نمود. صادق‌خان یاغیان را سرکوبی کرده و به بصره آمد و تا صفر ۱۱۹۳ در آن جا بود. در این تاریخ که خبر مردن کریم‌خان به او رسید به شیراز حرکت نمود و چون بصره خالی ماند ترکان

عثمانی به سهولت آن جا را بار دیگر به تصّرف خود درآوردند.

مرگ کریم‌خان در ۱۳ صفر ۱۱۹۳

کریم‌خان در اواخر عمر به مرض سل مبتلی گردید و چون سنّ او در این تاریخ قریب به هشتاد بود روز به روز ضعف و انکسار بر مزاج او راه یافت. واقعهٔ قتل علی‌محمّدخان و شورش اعراب و بعضی انقلابات دیگر که در پاره‌ای از ولایات بر اثر انتشار خبر دروغی مرگ او بروز کرده بود، کریم‌خان را روز به روز نحیف‌تر و افسرده‌تر می‌کرد تا آن که در سیزدهم صفر قولنجی سخت بر او دست داد و خان بلند نظر زند از همین مرض در تاریخ مذکور در شیراز فوت نمود. مدّت کرّ و فرّ و حکومت کریم‌خان مجموعاً بالغ بر سی سال و هشت ماه بود.

کریم‌خان بر روی هم یکی از پادشاهان خوب و خوش‌سیرت ایران است، مردی بود رعیّت دوست و خوش‌رفتار و خالی از حسّ کینه‌کشی و سخت‌کشی، بسیار ساده می‌زیست و به تکلّفات زندگانی و دستگاه و جاه و جلال سلطنتی زیاد علاقه نداشت حتّی از قبول عنوان پادشاه و سلطان نیز احتراز می‌جست و خود را در تمام عمر **وکیل الرعایا** خواند. از بناهای او در تهران عمارتی بوده است به نام **خلوت کریم خانی** و در شیراز **بازار** و **مسجد** و **حمام وکیل** و بعضی عمارات دولتی که اگرچه از جهت عظمت و استحکام بنا، بی‌اهمیّت نیستند، لیکن هیچ یک اعتباری صنعتی ندارند و نمایندهٔ دورهٔ تنزّل هنر کاشی‌کاری و معماری در آن عصر می‌باشند. از سادگی زندگانی و خوش‌رفتاری و سعی کریم‌خان در خوش گذشتن به مردم حکایات و افسانه‌های بسیار در افواه هنوز باقی است.

بازماندگان کریم‌خان

هنوز جنازهٔ کریم‌خان به خاک سپرده نشده بود که مابین نزدیکان او بر سر جانشینی خان زند نزاع خانوادگی درگرفت. به این معنی که زکی‌خان برادر مادری کریم‌خان که به قساوت و بی‌رحمی معروف بود، چون می‌دانست که با وجود صادق‌خان و پسران کریم‌خان بزرگان خاندان زند زیر بار حکم او نمی‌روند، برای مجبورساختن ایشان ارگ سلطنتی و حرم کریم‌خانی را که منزل و پناهگاه آن جماعت بود محاصره نمود. محصورین سه روز مقاومت کردند تا بالاخره قرار به مصالحه شد. زکی‌خان به این تدبیر پانزده تن از بزرگان زند را در دام خود کشید و کشت و در تمام این مدّت نعش کریم‌خان بر زمین بود. عاقبت زکی‌خان جنازهٔ برادر را به خاک سپرد و نام سلطنت را بر **ابوالفتح‌خان** پسر بزرگتر کریم‌خان گذاشت و چند روز بعد برادر او **محمّد علی‌خان** را هم که داماد زکی‌خان بود با او در این امر شریک قرار داد و خود در حقیقت زمام کارها را در دست گرفت و به غارت اموال مقتولین پرداخت و آن‌ها را بین لشکریان تقسیم نمود.

از بزرگان زندّیه کسانی که به قید زکی‌خان نیفتاده بودند، یکی صادق‌خان برادر تنی کریم‌خان بود که **استظهارالدّوله** لقب داشت و با **جعفرخان** پسر خود در بصره می‌زیست. دیگر علی‌مرادخان سردار کریم‌خان که اندکی قبل از رحلت خان زند به اصفهان مأمور شده بود.

زکی‌خان چون از خبر حرکت صادق‌خان به سمت شیراز اطلاع یافت به او پیغام داد که به زودی به پایتخت بیاید و امور سلطنت را به نحو دلخواه منظّم سازد و غرض او این بود که صادق‌خان را هم

به شکلی در دام خود بیندازد.

همین که صادق‌خان به نزدیک شیراز رسید و از حقیقت نیّت زکی‌خان اطلاع یافت چون همراهان او بر اثر خستگی راه و تهدیدات زکی‌خان متفرّق شدند، چاره را در فرار به سمت کرمان دید.

علی‌مرادخان نیز در اصفهان عَلَمِ طغیان برافراشت و زکی‌خان با ۴۰۰۰۰ لشکری به دفع او عازم گردید. در منزل ایزد خواست جمعی از لشکریان که از بی‌اعتدالی‌ها و حرکات سوء زکی‌خان به جان آمده بودند، او را به قتل رساندند و ابوالفتح خان موضوع را به اطّلاع علی‌مرادخان رساند و خود به شیراز برگشت و مستقلاً به تخت پادشاهی نشست.

به رسیدن خبر قتل زکی‌خان صادق‌خان و پسرش جعفرخان خود را از رفسنجان کرمان به شیراز رساندند و اطاعت از ابوالفتح‌خان را گردن نهادند، امّا ابوالفتح‌خان که از جوانی به باده‌گساری معتاد شده و با وجود نصایح و سیاست‌های پدر دست از این عادت برنداشته بود، چون خود را فارغ و راحت یافت در این راه طریق افراط سپرد و هر قدر صادق‌خان خواست که او را در خطّ اعتدال نگاه دارد مقدور نیامد. عاقبت صادق خان ابوالفتح خان را خانه‌نشین کرد و خود به راندن امور پادشاهی مشغول شد.

علی‌مرادخان که تا این تاریخ از ابوالفتح خان اطاعت داشت و به نام خدمتگزاری نسبت به او **ذوالفقارخان افشار** حاکم یاغی خمسه و **اسماعیل‌خان قشقائی** از سرکشان مخالف را مقتول و سرهای ایشان را به شیراز فرستاده بود، چون خبر عزل ابوالفتح‌خان را شنید مدّعی صادق‌خان شد و در اصفهان خود را پادشاه خواند. صادق‌خان برای دورکردن سرکردگان لشکری که در گرد علی‌مرادخان بودند به زجر و آزار کسان ایشان پرداخت و این عمل برخلاف سران سپاهی مقیم اصفهان را برضدّ صادق‌خان شوراند و تا دو سال این حال دوام داشت. عاقبت در سال ۱۱۹۵ علی‌مرادخان یکی از سرداران خود را به جنگ صادق‌خان به شیراز فرستاد.

علی‌نقی‌خان پسر صادق‌خان این اردو را در خارج شیراز شکستی فاحش داد و بسیاری از سران سپاهی علی‌مرادخان اسیر شدند و علی‌مرادخان به حدود کرمانشاهان رفت ولی پس از جمع‌آوری سپاهیانی جدید به شیراز حمله برد و این بار جعفرخان پسر صادق‌خان که برادر مادری علی‌مرادخان بود نسبت به پدر خیانت ورزید و با **اکبرخان** پسر زکی‌خان جانب علی‌مرادخان را گرفتند و صادق‌خان و پسر دیگرش علی‌نقی‌خان در شیراز محصور شدند.

بعد از نه ماه محاصره علی‌مرادخان در محرّم سال ۱۱۹۶ شیراز را گرفت. صادق‌خان و علی‌نقی‌خان را کشت و ابوالفتح‌خان و پسران دیگر کریم‌خان را نابینا نمود و خود به پادشاهی نشست و در ازاء خدمتی که جعفرخان نسبت به او کرده بود، حکومت کردستان را به او واگذاشت.

علی‌مرادخان بعد از آن که از جانب زندیّه آسوده‌خیال شد در اصفهان قریب ۴۰۰۰۰ سپاهی تهیّه به عزم تسخیر مازندران و استرآباد و دفع قاجاریّه عازم تهران گردید و از این نقطه پسر خود را از راه لار به فتح مازندران فرستاد.

شیخ ویس خان پسر علی‌مرادخان که کمی بعد پدرش و سران دیگر زندیّه به او پیوستند در سال ۱۱۹۸ ساری را فتح کرد و آقا محمّدخان قاجار را از آن جا راند و او از مازندران به استرآباد گریخت.

شیخ ویس‌خان یکی از سرداران خود را به محاصرهٔ استرآباد فرستاد، امّا این سردار به علّت یاری ترکمانان به آقامحمّدخان و افتادن قحط در میان سپاهیانش کاری از پیش نبرد بلکه دستگیر و مقتول

شد و شیخ ویس‌خان پس از شنیدن این خبر ساری را ترک گفت و به تهران پیش پدر آمد و مغضوب شد. علی‌مرادخان اردوی دیگری به مازندران روانه داشت، امّا این سپاه نیز به زودی متفرّق شدند و علی‌مرادخان که در همین ایّام به طغیان جعفرخان و یکی دو تن مدّعی دیگر گرفتار گردید به اصفهان برگشت و همین که به مورچه خورت رسید در سال ۱۱۹۹ وفات یافت.

پس از فوت علی‌مرادخان جعفرخان پسر صادق‌خان استظهارالدّوله و برادر مادری علی‌مرادخان که در نتیجهٔ خیانت به پدر از طرف علی‌مراد به حکومت کردستان و خمسه منصوب شده و در لشکرکشی علی‌مراد به مازندران بر او شوریده بود به اصفهان آمد و در قدم اول شیخ ویس‌خان را گرفت و کور کرد. سپس **نجف خان زند** را با سپاهی به عزم دفع قاجاریّه روانه تهران نمود. آقامحمّدخان لشکر جعفرخان را یک بار در قم و بار دیگر در کاشان مغلوب کرد و جعفرخان از ترس اصفهان را از دست داده و به شیراز گریخت و آقا محمّدخان تهران و قم و کاشان و اصفهان و کردستان را مطیع خود ساخت.

جعفرخان پس از مراجعت آقا محمّدخان اصفهان را از قاجاریّه پس گرفت امّا سال بعد یعنی در ۱۲۰۰ بار دیگر آن جا را از دست داد و باز به فارس منهزم گردید و از این تاریخ تا سال ۱۲۰۲ پیوست بین طرفداران قاجاریّه و زندیّه نزاع در میان بود تا آن که در همین تاریخ اخیر جعفرخان به توطئه بعضی از امرای زندّیه مسموم و مقتول شد و **صید مرادخان** زند جای او را گرفت.

پسر رشید جعفرخان **لطفعلی‌خان** که غالباً با وجود جوانی در رکاب پدر شمشیر می‌زد در این تاریخ مأمور بنادر و سواحل خلیج بود، چون از خبر قتل پدر آگاه شد خود را به سرعت به شیراز رساند و پایتخت را از دست صید مرادخان گرفت و توطئه‌کنندگان در قتل پدر را کشت و خود را در سال ۱۲۰۳ به تخت پادشاهی جلوس نمود.

پادشاهی لطفعلی‌خان (۱۲۰۳-۱۲۰۹)

لطفعلی‌خان که آخرین پادشاه خاندان زند و پسر جعفرخان یعنی نوادهٔ برادری کریم‌خان است در قلیل مدتی که پادشاهی کرد با وجود کمی سنّ به فتوحات مهمّ نایل آمد و از خود رشادت‌ها و شجاعت‌های بسیار بروز داد و تا زنده بود، آقا محمّدخان قاجار از دست او بر جان و دولت خود اطمینانی نداشت، امّا بدبختانه لطفعلی‌خان به علّت جوانی و بی‌تجربگی از سیاست و مردم داری خالی بود و تدبیر ملک‌رانی نداشت و به علّت غرور و جهل به نصیحت خیراندیشان گوش فرا نمی‌داد و همین معایب نگذاشت که او از فتوحات خود نتیجهٔ ثابتی بردارد. به زودی از پا درآمد و دولت زندّیه به قتل او انقراض یافت.

در سال ۱۲۰۴ آقا محمّدخان به قصد استیلای لطفعلی‌خان عازم شیراز شد. لطفعلی‌خان که در خود تاب مقاومت نمی‌دید، شیراز را رها نمود و به جانب دشتی و دشتستان رفت و شیراز به دست قاجاریّه افتاد و آقا محمّدخان به تهران برگشت. سال بعد لطفعلی‌خان با استعدادی که فراهم کرده بود به شیراز آمد و آن جا را به دستیاری **حاجی ابراهیم** کلانتر شهر، مسّخر خود نمود و عازم فتح اصفهان شد، امّا شکست یافت و چون خواست که به شیراز برگردد حاجی ابراهیم که در غیاب خان زند جانب قاجاریّه را گرفته بود لطفعلی‌خان را به شهر راه نداد و لطفعلی‌خان هر قدر کوشید که بر پایتخت مسلّط شود قادر نیامد و به طرف زرقان منهزم گردید و حاجی ابراهیم به کمک سران سپاهی

قاجار شهر را از دستبرد زندّیه حفظ نمود.

از سال ۱۲۰۶ تا سال ۱۲۰۹ که لطفعلی‌خان در قلعهٔ بم کرمان به دست آقا محمّدخان اسیر و مقتول گردید، جوان رشید زند پیوسته با خان قاجار می‌زد. و می‌خورد و اکثر اوقات هم غالب بود، ولی عاقبت به تفصیلی که در احوال آقامحمّد خان خواهیم دید به دست او رشتهٔ حیاتش منقطع گردید و سلطنت زندّیه که از سال ۱۱۶۳ تا ۱۲۰۹ به مدت ۴۶ سال طول کشیده بود به مرگ او خاتمه پذیرفت.

اسامی پادشاهان زند و مدّت هر یک

۱ـ	کریم‌خان	۱۱۹۳ـ۱۱۶۳
۲ـ	ابوالفتح‌خان‌بن کریم خان	۱۱۹۳
۳ـ	علی‌مرادخان	۱۱۹۳ (بار اوّل)
۴ـ	محمّد علی‌خان پسر کریم‌خان	۱۱۹۳
۵ـ	صادق خان برادر کریم‌خان	۱۱۹۶ـ۱۱۹۳
۶ـ	علی‌مرادخان	۱۹۶ـ۱۱۹۹ (بار دوّم)
۷ـ	جعفرخان بن صادق‌خان	۱۲۰۲ـ۱۱۹۹
۸ـ	صید مرادخان	۱۲۰۳ـ۱۲۰۲
۹ـ	لطفعلی‌خان بن جعفرخان	۱۲۰۹ـ۱۲۰۳

فصل هفدهم : سلسله قاجاریّه

ابتدای کار قاجاریه

قاجاریّه طایفه‌ای هستند اصلاً از نژاد مغول و ظاهراً از قبایلی باشند که همراه کشورگشایان تاتار در عهد چنگیز و اخلاف او از مغولستان به بلاد اسلامی آمده و در قسمت بین شام و ایران مخصوصاً در حدود ارمنستان مقیم شده بودند.

تا زمان تشکیل دولت صفوی چندان اسمی از ایل قاجار در تاریخ برده نمی‌شود. در این عصر یعنی در ایّام قیام شاه اسماعیل اوّل قاجاریّهٔ مقیم ارمنستان نیز از طوایفی بودند که به یاری صفویان برخاستند و از این تاریخ گاه‌گاهی بعضی از بزرگان و رؤسای ایشان به امارت و سفارت و مقامات دیگری دیگر دولتی می‌رسیدند.

شاه عبّاس کبیر ایل قاجار را از محلّ اصلی خود هجرت داد و ایشان را به محلّ مختلف فرستاد تا از آنان در مقابل ایلات مهاجم دیگر سدّی تشکیل دهد، دسته‌ای را در قراباغ در مقابل لزگیان سکونت داد و جمعی را برای جلوگیری ترکمانان به گرگان و استرآباد روانه نمود و عدّه‌ای را هم به مرو در جلوی اوزبکان.

از این میان قاجاریّهٔ گرگان و استرآباد در اواخر عهد صفوّیه اهمیّت و شوکت مخصوصی بهم رساندند، ولی هم چنان که بین غالب ایلات بر سر چراخور و آب و غیره پیوسته نزاع و کشمکش

برقرار است بین دو طایفهٔ قاجاریهٔ گرگان یعنی بین ساکنین ساحل چپ و مقیمین ساحل راست رود گرگان نیز دشمنی برقرار بود و غالب اوقات بر سر یکدیگر می‌تاختند.

قسمتی از قاجاریّه را که در ساحل راست گرگان سکونت داشتند، **یوخاری‌باش** (یعنی سکنهٔ آن سر رودخانه) و مقیمین ساحل چپ **آشاقه‌باش** (یعنی سکنهٔ این سر رودخانه) می‌خواندند و هر یک از این دو قبیله هم به تیره‌های دیگری منقسم بودند.

در زمان هجوم افاغنه رئیس تیرهٔ **قوانلو** از قبیلهٔ اشاقه باش یعنی **فتحعلی‌خان قاجار** به عزم یاری شاه سلطان حسین عازم اصفهان گردید، امّا چون اوضاع درباری را سخت پریشان و شاه را بدون تصمیم یافت به استرآباد برگشت و در آن جا بود تا به شرحی که گذشت به اردوی طهماسب میرزا پسر شاه سلطان حسین پیوست و چنان که پیشتر گفتیم طولی نکشید که به تاریخ ۱۴ صفر ۱۱۳۹ به تحریک نادر به دست یکی از قاجاریهٔ یوخاری‌باش به قتل رسید.

فتحعلی‌خان قوانلو دو پسر داشت یکی **محمّد حسین‌خان** که در طفولیّت مرد دیگر **محمّد حسن‌خان** که در ۱۱۲۷ تولّد یافته و هنگام قتل پدر در حدود دوازده سال داشت.

نادر که در حقیقت مسبّب قتل فحتعلی‌خان اشاقه باش شده و مقام او را در دستگاه شاه طهماسب دوّم گرفته بود به دشمنی با قبیلهٔ اشاقه‌باش قبیلهٔ دیگر قاجاریّه یعنی یوخاری باش را مورد ملاطفت خود قرار داد و از ایشان **محمّد حسین‌خان** را به حکومت گرگان و استرآباد روانه نمود و این محمّد حسین خان همان کسی است که در ۱۱۵۱ به دستور رضاقلی میرزاشاه طهماسب ثانی و دو پسر خردسال او عبّاس میرزا (شاه عبّاس سوّم) و سلیمان میرزا را به قتل رسانده است.

در ایّام حکومت محمّد حسین‌خان یوخاری‌باش بر استرآباد و دورهٔ اقتدار نادر محمّد حسن خان پسر فتحعلی‌خان پیوسته متواری و در میان ترکمانان می‌زیست.

در سال ۱۱۵۶ که نادر گرفتار جنگ با عثمانی بود، محمّد حسن خان به دستیاری عدّه‌ای از ترکمانان یموت به استرآباد حمله آورد و آن جا را گرفت. نادر محمّد حسین‌خان یوخاری‌باش را به دفع او فرستاد و محمّد حسن‌خان بار دیگر به دشت ترکمن فراری شد و تا نادر حیات داشت، دستگیری او میسّر نگردید.

بعد از قتل نادر محمّد حسن‌خان به استرآباد برگشت و آن شهر را به تصرّف خود آورد و در آن جا مقیم و به جمع سپاهی مشغول شد و چون ایران در این ایّام گرفتار هرج و مرج بود و هر کس در هر گوشه‌ای ادّعای سلطنت داشت محمّد حسن‌خان هم در استرآباد به همین دعوی برخاست، ولی در قدم اوّل با حریف پرزور مواجه شد یکی احمدخان ابدالی دیگر کریم‌خان زند. احمدخان را که به قصد تسخیر خراسان و استرآباد لشکر به این حدود آورده بود محمّد حسن‌خان بالاخره مغلوب کرد، ولی در کشمکش‌های با زندیّه با این که غالباً فاتح بود عاقبت در جمادی‌الاخری سال ۱۱۷۲ در مازندران به قتل رسید و پسران او به اسیری به چنگ خان زند افتادند.

کریم‌خان که مردی رحیم‌دل و با بخشایش بود از نه پسر محمّد حسن خان دو تن یعنی **آق محمّدخان و حسین‌قلی‌خان جهانسوز** را به شیراز برد و در دستگاه خود مقام داد، بقیّه را هم به قزوین فرستاد و در خوش‌رفتاری و رعایت جانب ایشان به هیچ وجه کوتاهی نکرد، حتّی در سال ۱۱۸۴ حسین‌قلی‌خان را به حکومت دامغان منصوب نمود امّا حسین‌قلی‌خان که به علّت بی‌رحمی و بی‌داد و سخت‌کشی او را جهان‌سوز خوانده‌اند به زودی بر ولی‌نعمت خود عصیان ورزید و در این

حال بود تا در ۱۱۸۸ در استرآباد بدست ترکمانان به قتل رسید.

آقا محمّدخان تا تاریخ فوت کریم‌خان یعنی تا ۱۱۹۳ در شیراز در دستگاه زندّیه می‌زیست و چون از نزدیکان زن او یکی در عقد ازدواج کریم‌خان بود او را بالنّسبه عزیز و محترم می‌داشتند و به حرم وکیل نیز آزادانه رفت و آمد داشت.

آقا محمّدخان به همین وسیله اطّلاع یافت که ساعات عمر خان زند به شماره افتاده. به بهانه‌ای خود را به خارج شهر شیراز رساند و به همراهی عدّه‌ای از قاجاریّه و یاران دیگر خود را به سرعت به تهران رساند.

در تهران آقا محمّدخان اطّلاع یافت که از هفت برادر او چند تن مایل به ریاست او بر ایل اشاقه باش و دعوی سلطنت نیستند، مخصوصاً از ایشان **مرتضی قلی‌خان** و **رضا قلی‌خان** و **مصطفی قلی‌خان** به جلوگیری از او در حدود مازندران ایستاده‌اند.

آقا محمّدخان برادر دیگر خود **جعفر قلی‌خان** را به دفع ایشان فرستاد و او برادران را مغلوب و منهزم نمود و آقا محمّدخان به مازندران قدم گذاشت و در آن جا **باباخان** پسر حسین قلی‌خان جهانسوز یعنی برادرزادهٔ آقا محمّدخان با مادر خود به اردو پیوستند و مصطفی قلی‌خان به اطاعت برادر درآمد.

حکومت گیلان در این تاریخ در دست شخصی بود به نام **هدایت‌خان** پسر **حاجی جمال فومنی** که او و پدرش نسبت به محمّد حسن‌خان قاجار خدماتی کرده و مقبول نظر او شده بودند.

در حدود سال ۱۱۷۵ هدایت خان دست‌نشاندهٔ کریم‌خان زند گردید و او که مردی باذوق و آزادمنش و ادب‌دوست بود و ممدوح چند تن از شعرای عهد زندّیه و اوایل قاجاریّه است گیلان را آسوده کرد و تجارت آن را به وسیلهٔ بازرگانان خارجی ترّقی داد.

پس از وفات کریم‌خان روابط مابین هدایت خان و زندّیه به هم خورد و چون علی‌مرادخان سپاهی به دفع او فرستاد، هدایت‌خان به ناچار فرار کرد ولی پس از اندک مدّتی برگشت و با علی‌مرادخان صلح نمود و چون کار علی‌مراد از رونق افتاد و کوکب اقبال آقا محمّدخان رو به صعود گذاشت، هدایت‌خان فرستادن مالیات گیلان را به خان قاجار پذیرفت.

در سال ۱۱۹۵ هدایت‌خان از فرستادن مالیات گیلان پیش آقا محمّدخان استنکاف ورزیده و آقا محمّد خان ناگزیر شد که دو برادر خود جعفر قلی‌خان و مصطفی قلی‌خان را به دفع او به گیلان مأمور سازد.

هنگامی که آقا محمّدخان درصدد سرکوبی هدایت‌خان بود برادر، مدّعیش رضا قلی‌خان بر بار فروش تاخت و آقا محمّدخان راکه در آن جا مقیم بود با باباخان و برادر کوچک‌ترش که به نام پدر خود **حسین قلی‌خان** خوانده شده بود و مادر ایشان همگی را اسیر کرد. رسیدن این خبر به گیلان باعث مراجعت جعفر قلی‌خان و مصطفی قلی‌خان گردید و کار دفع هدایت خان بر اثر فرار او به شروان ناتمام ماند.

آقا محمّد خان به زودی از بندر رضا قلی‌خان رهائی یافت و رضا قلی‌خان که از شوکت برادران مخصوصاً از جعفرخان بیم داشت، به اصفهان و از آن جا به مشهد رفت و کمی بعد وفات یافت.

برادر دیگر آقا محمّدخان مرتضی قلی‌خان که گاهی از برادر به ظاهر اطاعت می‌کرد و زمانی به مخالفت او برمی‌خاست پس از فرار رضاقلی‌خان شهر ساری را به تصرّف خود گرفت و بار دیگر

مدّعی برادر شد. آقا محمّدخان او را شکست داد و با سپردن حکومت گرگان و استرآباد و هزار جریب به او او را راضی نمود.

هدایت خان بعد از چهار سال زیستن در خارج از گیلان به یاری جمعی از لزگیان به رشت آمد و آن جا راگرفت. آقا محمّدخان، **مصطفی‌خان قاجار دولّو** سردار خود را به تنبیه هدایت‌خان فرستاد و هدایت خان این بار در حین فرار در لب دریا به قتل رسید و گیلان سراسر مطیع قاجارّیه گردید.

در سال ۱۱۹۸ موقعی که علی‌مرادخان زند پسر خود شیخ ویس‌خان را به مازندران به جنگ با قاجارّیه فرستاده بود مرتضی قلی‌خان به دشمنی با برادر با زندّیه همدست گردید. چون قاجارّیه فاتح شدند و سپاهیان زند گریختند، مرتضی قلی‌خان هم به شروان فراری گردید و در آن جا از خوانین باکو و شروان و قراباغ و طالش یاری گرفت و بر گیلان دست یافت.

آقا محمّدخان در سال ۱۲۰۳ به دستیاری جعفر قلی‌خان و سرداران دیگر خود مرتضی قلی‌خان را مغلوب نمود و او به تالش گریخت وکمی بعد برگشت. این بار مصطفی قلی‌خان برادر او مأمور فتح گیلان شد و او مرتضی قلی‌خان را منهزم و به باکو فرارکرد و مرتضی قلی‌خان از آن جا به روسیّه رفت و دیگر به ایران برنگشت.

جلوس آقا محمّدخان در ۱۲۰۰

پس از دفع برادران مدّعی و غلبهٔ بر زندّیه و مطیع‌ساختن شمال و مرکز ایران آقامحمّدخان در نوروز سال ۱۲۰۰ یعنی در یازدهم جمادی‌الاخری از این سال در تهران تاج‌گذاری نمود و چون خود او به آن علّت که به دست عادل‌شاه مقطوع‌النّسل شده بود فرزندی نداشت، باباخان پسر بزرگ‌تر حسین‌قلی‌خان جهانسوز برادر خویش را به ولیعهدی و نیابت سلطنت اختیار نمود، تهران را به علّت نزدیکی به استرآباد مقرّ ایل قاجارّیه و دسترسی به ایالات جنوبی که هنوز در دست زندّیه بود به پایتختی برگزید و حکومت ولایات مطیع خود را بین رؤسا و بزرگان قاجار تقسیم کرد و مهیّای استیصال جعفرخان زند و پسر او لطفعلی خان گردید.

در سال ۱۲۰۲ آقا محمّدخان به قصد جعفرخان عازم فارس گردید، ولی چون شنید که جعفرخان از احصار شیراز برای مقابله با او خارج نمی‌شود و در حملهٔ به شیراز نیز امید توفیقی نیست به عراق برگشت و در همین سال بود که جعفرخان از میان رفت و پسر جوان رشیدش لطفعلی‌خان به جای او بر تخت زندّیه جلوس نمود و مصمّم مبارزهٔ با آقا محمّدخان گردید.

در سال ۱۲۰۳ آقا محمّدخان برادر خود جعفرخان و سردار خویش مصطفی خان دولو را به شیراز فرستاد و خود نیز در عقب ایشان آمد و شیراز در محاصره افتاد و چون مقاومت لطفعلی‌خان سخت شد، آقا محمّدخان به تهران برگشت.

در اوایل سال ۱۲۰۴ لطفعلی‌خان که سپاهیان خود را برای مقاومت کافی نمی‌دید برای جمع‌آوری استمدادی به طرف دشتی و دشتستان روانه گردید و اعیان شیراز آقا محمّدخان را به ضبط آن شهر دعوت نمودند.

همین که اختیار شیراز به دست حاجی ابراهیم کلانتر افتاد چون می‌دانست که لطفعلی‌خان بر نیّات باطنی او آگاهی یافته از یک طرف در شیراز به دستگیری بزرگان خاندان زند پرداخت و از طرف دیگر **عبدالرّحیم خان** برادر خود راکه در اردوی لطفعلی‌خان بود به شوراندن لشکریان او واداشت.

به این ترتیب بیشتر همراهیان لطفعلی‌خان که کسانشان در شیراز مورد تهدید و تعرّض کلانتر بودند، شبانه از قمشه محلّ اردو پراکنده شدند و لطفعلی‌خان به همین علّت از جلوی آقا محمّدخان منهزم گردید و به شیراز برگشت امّا کلانتر و یاران او جوان رشید زند را به شهر راه ندادند و او چاره‌ای ندید جز آن که به جانب بوشهر رهسپار گردد. مصطفی‌خان قاجار دولو به شیراز آمد و از جانب آقامحمّدخان حکومت آن جا را به کلانتر سپرد.

قبل از واقعهٔ جنگ قمشه جعفر قلی‌خان برادر شجاع آقا محمّدخان که یک مقدار از پیشرفت‌های او به دست این برادر حاصل شده بود تقاضای واگذار حکومت اصفهان را نمود. آقا محمّدخان از انجام این تقاضا خودداری کرد و جعفر قلی‌خان از روی خشم به بسطام رفت. آقا محمّدخان به تدبیر او را پیش خود خواند و به قتلش را سند و نسبت به کسی که حقوقی بزرگ به گردن او داشت به این وضع راه ناسپاسی رفت.

لطف‌علی خان در تمام مدّت سال ۱۲۰۵ با قوای مختصری که جمع آورده بود در حدود کازرون و شیراز با اتباع مصطفی‌خان قاجار و حاجی‌ابراهیم کلانتر می‌زد و می‌خورد ولی به علّت کمی استعداد لشکری به غلبه برایشان توفیق نمی‌یافت.

در بهار سال ۱۲۰۶ آقامحمّدخان تصمیم گرفت که خود شخصاً به دفع لطفعلی‌خان عازم فارس شود. به همین نیّت با لشکری مستعدّ به اصفهان آمد و پس از سپردن این شهر به حسین‌قلی‌خان پسر دیگر حسین‌قلی‌خان جهانسوز با نهایت احتیاط راه زرقان راکه لطفعلی‌خان در آن جا بود پیش گرفت.

لطفعلی‌خان که از حرکت آقا محمّدخان از اصفهان اطلاّع یافته بود، پیش‌دستی کرده به جلوی او شتافت و در نزدیکی اَبرْج پانزده فرسخی شمال شیراز بر اردوی آقا محمّدخان دلیرانه حمله برد و پس از متفرّق ساختن ایشان تا سراپردهٔ آقامحمّدخان پیش تاخت و چیزی نمانده بود که کار او را بسازد، امّا یکی از حاضران به لطفعلی‌خان چنین فهماند که آقا محمّدخان گریخته و فتح میّسر شده است و بهتر آن است که او برای تصرّف سراپردهٔ آقا محمّدخان تا صبح صبر کند و به این وسیله از افتادن نفایس آن به دست لشکریان احتراز نماید. چون صبح شد و لطفعلی‌خان دانست که آقا محمّدخان در سراپردهٔ خویش است و نظم سپاهیان متعدّد او نیز برقرار شده دریافت که با همراهیان معدود تاب مقاومت ندارد، ناچار به سمت خراسان گریخت. آقا محمّدخان به راحت به شیراز وارد شد و پس از کورکردن عدّه‌ای از بزرگان زندّیه و تصرّف اموال ایشان حسین‌قلی‌خان را از اصفهان به آن جا خواست و او را با نیابت کلانتر به حکومت فارس برگزید و قلعهٔ شیراز را خراب کرد.

پس از فرار از ابرج لطفعلی‌خان به یاری عدّه‌ای سوار که حکمران طبس به او داده بود باز مدّتی در حدود یزد و ابرقو و نیریز با طرفداران قاجاریّه زد و خورد می‌کرد تا در ۱۲۰۸ به دعوت مردم کرمان به آن جا رفت و آن شهر را مرکز اقامت و پایتخت خود قرار داد.

رسیدن خبر استیلای لطفعلی‌خان بر کرمان آقا محمّدخان راکه عازم تسخیر خراسان بود بر آن داشت که از این قصد منصرف شود و رهسپار کرمان گردد.

پس از وصول آقا محمّدخان به نزدیکی کرمان لطفعلی‌خان بعد از یک زد و خورد و شکست در شهر متحصّن گردید و خان قاجار آن جا را در محاصره گرفت و تا چهار ماه سرگرم این کار بود. عاقبت چون نتوانست به شهر راه یابد و سرما نیز لشکریان او را بی‌طاقت کرده بود مصمّم شد که از این کار

دست بردارد، امّا در همین اوان محافظین یکی از دروازه‌های شهر بر لطفعلی‌خان خیانت نمودند و راه را برای ورود قاجاریّه به کرمان باز کردند. لطفعلی‌خان مهاجمین را شکست داد و راه باز شده را بست، امّا بار دیگر گرفتار خیانتی از همین قبیل شد و این دفعه دوازده هزار تن از سپاهیان آقا محمّدخان به شهر ریختند.

لطفعلی‌خان تا قدرت داشت با ایشان جنگید، لیکن همین که دید دیگر همراهی برای او نمانده، اسب خود را از یکی از خندق‌های شهر از میان محاصره‌کنندگان گذراند و به شهر بم پناه برد.

پس از تسخیر کرمان آقا محمّدخان حکم به ویرانی و قتل عام و تنبیه مردم آن جا داد و امر کرد که از اهالی آن جا ۲۰۰۰۰ جفت چشم کنده به او تحویل دادند و به قدری از او و از سپاهیان او به این شهر صدمه رسید که از حدّ وصف خارج است.

حاکم بم چون برادر خود را که از یاران لطفعلی‌خان بود همراه او ندید، به تصوّر این که او اسیر آقامحمّدخان شده مصمّم گردید که لطفعلی‌خان را دستگیر نماید و با سپردن او با آقامحمّدخان برادر خود را رها سازد. لطفعلی‌خان از این معنی آگاه شد و خواست بگریزد، لیکن در حین فرار از دست یاران حاکم بم زخم برداشت و اسیر و به آقا محمّدخان تسلیم گردید.

آقامحمّدخان ابتدا به دست خود دو چشم جوان زیبای رشید زند را از حدقه بیرون آورد و بعد از تصرّف دو قطعه الماس دریای نور و تاج ماه که به بازوی لطفعلی‌خان بسته بود او را در ربیع‌الاخر سال ۱۲۰۹ به این وضع زار به تهران فرستاد و خود به شیراز رفت. سپس از شیراز به حاکم تهران دستور داد که لطفعلی‌خان را به قتل برساند و ظاهراً این کار به اغوای حاجی ابراهیم کلانتر صورت گرفت. پس از ختم کار لطفعلی‌خان و سایر زندیّه آقا محمّدخان حکومت فارس و کرمان و یزد را به باباخان ولیعهد خود سپرد و حاجی‌ابراهیم را هم با لقب **اعتمادالدّوله** به وزارت او منصوب نمود.

لشکرکشی به گرجستان در ۱۲۰۹ـ۱۲۱۰

آقا محمّدخان بعد از آن که خیالش از بابت جنوب ایران آسوده شد، به طرف شمال توّجه کرد و به خیال افتاد که شروان و گرجستان را که در تمام دورهٔ صفویّه مطیع ایران بودند و در دورهٔ فترت زندیّه از تحت حکم پادشاهان این مملکت بیرون رفته بار دیگر مطیع سازد. سلطنت گرجستان را در این تاریخ **ارگلی خان** یعنی **هراکلیوس دوم** در دست داشت و او در تاریخ ۱۱۹۷ معاهده‌ای با کاترین دوّم امپراطور روسیّه بسته و بر اثر فتوحاتی که سرداران روسی در حدود شبه جزیرهٔ کریمه (قرم) و شمال قفقازیّه نصیب ایشان شده بود خود و ممالک خود را تحت حمایت کاترین گذاشته بود.

در سال ۱۲۰۷ ارگلی به تسخیر گنجه مشغول شد. آقا محمّدخان در این تاریخ به پادشاه گرجستان پیشنهاد کرد که ایروان و قراباغ و شکی و شروان و حکومت آذربایجان را به او واگذارد به شرط آن که ارگلی از قبول تعبیّت روسیّه خودداری نماید و گرجستان را مانند ایّام صفویّه خراج‌گزار ایران اعلام کند. ارگلی چون نمی‌توانست یا نمی‌خواست که از حمایت روسیّه صرف‌نظر نماید زیر این بار نرفت.

آقا محمّدخان در بهار سال ۱۲۰۹ به سمت آذربایجان حرکت کرد و در غرّهٔ ذی‌الحّجهٔ این سال از پل خدا آفرین که بر روی ارس در سر راه اردبیل به شوشی است گذشت و با ۶۰۰۰۰ همراه به محاصرهٔ این شهر مشغول شد. ابراهیم خلیل‌خان جوانشیر والی شوشی به سختی مقاومت نمود و

چون تسلیم آن جا به طول انجامید آقا محمّدخان غفلتاً محاصرهٔ آن شهر را رها کرده به تفلیس تاخت ارگلی‌خان که هم پیر بود و هم غافلگیر شد، جز فرار چاره‌ای ندید و آقا محمّدخان با سپاهیان فاتح خود در روز ۲۷ صفر ۱۲۱۰ به تفلیس ریختند و شهر را به باد غارت دادند و از قتل عام و هتک ناموس و فجایع دیگر به هیچ وجه کوتاهی نکردند و در این حرکت، رفتار زشت سلطان جلال‌الدّین منکبر نی را در باب تفلیس تکرار نمودند.

پس از فتح تفلیس چون آقا محمّدخان یقین داشت که روسیّه به حمایت ارگلی‌خان برخواهد خواست، به او پیشنهاد صلح نمود، لیکن ارگلی با وجود اصرار نزدیکان خود از قبول این تکلیف سرپیچید تا آنکه در اواخر سال ۱۲۱۰ سپاهی از جانب روسیّه به حمایت ارگلی به قفقازیّه آمدند و پس از تصرّف دربند و باکو و شکی خود را به قراباغ رساندند و گنجه را نیز تصرّف کردند. امّا از خوشبختی آقا محمّدخان در این تاریخ کاترین دوّم مرد و جانشین او امر به برگشتن لشکریان روسی داد و در این زمان آقا محمّدخان گرفتار تسخیر خراسان بود.

چون کار خراسان خاتمه پذیرفت، آقا محمّدخان در بهار یعنی در اواخر سال ۱۲۱۱ به قصد پس‌گرفتن بلادی که روس‌ها در قفقازیّه در سال قبل مسخرّ خود نموده بودند بار دیگر عازم شوشی شد تا ابراهیم خلیل‌خان را که گاهی از در اطاعت درمی‌آمد و زمانی سرپیچی می‌کرد تنبیه نماید، ولی در حین محاصره چنان که عنقریب خواهیم گفت به قتل رسید.

تسخیر خراسان در ۱۲۱۵

پس از مراجعت از سفر اوّل به قفقازیّه آقامحمّدخان ظاهراً به بهانهٔ زیارت مشهد و باطناً به خیال تصرّف بقیّه جواهرات نادری که در دست نوادهٔ او شاهرخ شاه نابینا بود به این سمت حرکت نمود و شاهرخ به شرحی که سابقاً اشاره کردیم در تمام مدّت سلطنت زندیّه با وجود نابینائی بر خراسان سلطنت مانندی داشت و زندیّه نخواستند متعرّض او شوند.

در ورود به مشهد شاهرخ شاه و پسرش نادر میرزا و جمعی از علما و اعیان آن شهر به استقبال آقا محمّدخان آمدند و خان قاجار همه را به گرمی پذیرفت، امّا کمی بعد به این عنوان که جواهرات نادری متعلّق به پادشاه وقت است آن‌ها را از شاهرخ گرفت و چون گمان می‌کرد که شاهرخ هنوز قسمتی از آن‌ها را در تصرّف دارد و از سپردن آن‌ها خودداری می‌نماید، او را هر روز به عذابی مخصوص می‌آزرد، از آن جمله امر داد تا سرب گداخته بر سر او ریختند و او را که شصت و سه سال داشت به مازندران روانه نمود و شاهرخ بیچاره که از این مصائب به جان آمده بود در راه درگذشت.

قتل آقا محمّدخان در ۲۱ ذی‌الحجّهٔ ۱۲۱۱

در موقعی که آقا محمّدخان یکی از قلاع شوشی را مسخرّ کرده و ابراهیم خلیل‌خان به داغستان گریخته بود بر سه نفر از پیشخدمتان محرم خود به علّتی جزئی خشم گرفت و ایشان را به کشتن وعده داد. خدمتکاران مزبور که طبیعت آقا محمّدخان را می‌شناختند و می‌دانستند که وعدهٔ خود را به انجام خواهد رساند، شبانه با یکدیگر ساختند تا شاه را به قتل برسانند و از شرّ عذاب او برهند. به همین نیّت در شب ۲۱ ذی‌الحجّهٔ ۱۲۱۱ موقع سحر هنگامی که آقا محمّدخان در خواب بود او را کشتند و تاج و کمر و صندوقچهٔ جواهرات گران‌بهائی را که همیشه همراه خود داشت، نزد

صادق‌خان شقاقی از سرداران او بردند و معنی این حرکت این بود که باید به شورش بر قاجاریّه و دعوی سلطنت قیام نماید.

آقا محمّدخان که مدّت کرّ و فرّ او از ۱۱۹۳ تا ۱۲۱۱ یعنی قریب ۱۸ سال طول کشیده پادشاهی بود مدّبر و رشید و جنگ‌آور امّا در عوض سخت‌کشی و بی‌رحمی و پول‌دوستی و لئآمت بر مزاج او غلبه داشت و در راه ناسپاسی نیز مرتکب حرکاتی ناپسند شد چنان که رفتار او با لطفعلی‌خان و سایر زندّیه با وجود آن همه مهر و رأفت کریم‌خان نسبت به او و زد و خوردهای مکرّر با برادران و قتل جعفر قلی‌خان از اعمالی است که مورد ملامت هر مرد باانصافی واقع شده.

سلطنت فتحعلی‌شاه (۱۲۱۲ـ۱۲۶۰)

پس از آن که صبح روز ۲۱ ذی‌الحجهٔ ۱۲۱۱ خبر قتل آقا محمّدخان در اردو منتشر شد، چنان انقلابی در سپاه روی کرد که هیچ کس به فکر دفن آقا محمدخان نیفتاد و هر سردار یا سرکرده‌ای با جمعی راهی را پیش گرفتند از آن جمله حاجی ابراهیم اعتمادالدّوله که در اردو بود به سرعت خود را به طهران رساند و صادق‌خان شقاقی راه آذربایجان را پیش گرفت و در آنجا ادّعای سلطنت کرد.

ولیعهد دولت یعنی باباخان پسر حسین‌قلی‌خان جهانسوز برادرزادهٔ آقامحمّدخان که در این تاریخ در شیراز مقیم بود پس از شنیدن خبر قتل عمّ خود به عجله به طهران آمد و در بیستم ماه صفر ۱۲۱۲ به پایتخت رسید و اعتمادالدّوله با وجود مدّعیان چندی که شاه جوان داشت در رساندن او به طهران و بدست آوردن زمام سلطنت کفایت مخصوص به خرج داد و به همین علّت هم به صدارت منصوب گردید.

باباخان که در روز عید فطر ۱۲۱۲ بنام فتحعلی‌شاه در طهران رسماً تاجگذاری نمود ابتدا علی‌قلی‌خان یکی از اعمام خود را که دعوی پادشاهی داشت گرفت و کور کرد سپس به قصد سرکوبی صادق‌خان شقاقی که تا قزوین آمده بود، شتافت و او را در ربیع‌الاوّل مغلوب و به آذربایجان منهزم نمود. صادق‌خان کمی بعد با پس دادن جواهرات سلطنتی مورد بخشایش قرار گرفت و به حکومت سراب نامزد شد و ابراهیم خلیل‌خان جوانشیر هم از در اطاعت آمد. سپس فتحعلی‌شاه دستور داد تا جسد آقامحمّدخان را که در شوشی به امانت گذاشته بودند، به نجف اشرف بردند.

انقلابات داخلی

چون آقامحمّدخان در تمام مدّت گیر و دار خود گرفتار لشکرکشی بود و چندان توجهی از او در ادارهٔ کشور و ریختن طرح استواری که بعد از او دوام کند مشهود نشد همین که او از میان رفت به علّت متزلزل بودن بنیان سلطنتی که تأسیس کرده بود هر کسی از گوشه‌ای سر به عصیان برداشت، مخصوصاً چون کمتر کسی از آقامحمّدخان و حرکات او دلخوش بود همین که قدرت و هیبت او از میان رفت، روح جسارت و جرأتی در بدن‌های مردم سرکش دمیده شد و بالنّتیجه در اوان کار فتحعلی‌شاه گرفتار مدّعیان متعدّدی گردید.

این مدّعیان دو طبقه بودند. یک دسته بازماندگان خاندان صفوی و افشار و زند که سودای برگرداندن سلطنت را به اولاد شاهان گذشتهٔ این سلسله‌ها داشتند، دیگر تنی چند از سرداران

آقامحمّدخان یا نزدیکان او.

غلبهٔ فتحعلی‌شاه را در بدو ورود به طهران بر علی‌قلی‌خان عمّ او و صادق‌خان شقاقی گفتیم، اینک یادآور می‌شویم که کمی پس از جلوس رسمی فتحعلی‌شاه **محمّدخان زند** پسر زکی‌خان جمعیّتی دور خود گرد آورده بر اصفهان مستولی شد. فتحعلی‌شاه به سرعت عدّه‌ای از خوانین قاجار را به سرکوبی او فرستاد و ایشان محمّدخان زند را مغلوب و فراری کردند و اصفهان را دوباره مطیع نمودند.

پس از فرار محمّدخان صادق‌خان شقاقی از نو بنای سرکشی گذاشت و از سران ایلات و بزرگان آذربایجان هم چند نفر را با خود همدست، امّا بازکاری از پیش نبرد و شکست خورد و از استیصال از فتحعلی‌شاه عفو خواست و بخشوده شد.

مدّعی دیگری که در سال ۱۲۱۳ سر به نافرمانی برداشت برادر تنی شاه حسینقلی‌خان دوم بود که از طرف فتحعلی‌شاه به حکومت اصفهان و بعد از آن به ایالت فارس برقرار بود.

حسین‌قلی‌خان به عنوان طغیان بر برادر ابتدا وزیر و کوترال و کلانتر فارس (برادر حاجی ابراهیم اعتمادالدّوله) را که دست‌نشاندگان شاه بودند، دستگیر و کور نمود سپس به اصفهان تاخت و آنجا را نیز مطیع خود ساخت.

فتحعلی‌شاه در این ایّام در آذربایجان بود و خیال لشکرکشی به شروان و قراباغ را داشت. همین که از قصهٔ شورش برادر اطّلاع یافت به طهران آمد و در بین راه محمّدخان زند را که سرداران او اسیر کرده بودند به حضور آوردند و او در نزدیکی تبریز به امر فتحعلی‌شاه نابینا گردید.

حسین‌قلی‌خان برای مقابله با اردوی فتحعلی‌شاه از راه کزّاز به فراهان آمد. امّا قبل از آن که جنگی اتّفاق افتد دو بردار به خواهش و میانجی‌گری مادر صلح کردند.

در همین سال ۱۲۱۳ بود که فتحعلی‌شاه بنا به توصیهٔ آقامحمّدخان پسر خود **عبّاس‌میرزا** را که چهارم پسر او بود و در ذی‌الحجهٔ ۱۲۰۳ تولّد یافته رسماً به سمت ولیعهدی اختیار نمود و به فرمانفرمایی آذربایجان نامزد کرد و **سلیمان اعتضادالدّولهٔ قاجار** برادر یکی از زنان خود را هم منصب اتابیکی او داد و **میرزا عیسی فراهانی یعنی میرزا بزرگ قائم‌مقام اوّل** را هم به وزارت او برگماشت.

دیگر از کسانی که بر فتحعلی‌شاه شوریدند، پسر شاهرخ، شاه افشار یعنی نادرمیرزا بود که در خراسان طغیان کرد. نادرمیرزا که تاب مقاومت نداشت پس از رسیدن فتحعلی‌شاه به مشهد از در عذرخواهی درآمد. شاه او را عفو نمود و نادر دختر خود را به عقد ازدواج یکی از شاهزادگان قاجاریّه درآورد و به این ترتیب آخرین مدّعی که از خاندان افشار باقی مانده بود از میان رفت.

قتل اعتمادالدوله در ۱۲۱۵

در اواخر سال ۱۲۱۵ فتحعلی‌شاه نسبت به حاجی ابراهیم کلانتر که قریب چهارده سال در دستگاه جعفرخان و لطفعلی‌خان و آقامحمّدخان و فتحعلی‌شاه به قدرت تمام زمامداری کرده و در این مدّت برادران و بستگان متعدّد دیگر خود را در حکومت ولایات و امور دیگر دیوانی برقرار نموده بود، بدگمان شد. از یک طرف جمعی از نزدیکان شاه جوان او را از نفوذ کلانتر و کسان او ترساندند و از طرفی دیگر ظلم و اجحافی که از بستگان صدراعظم در ولایات به مردم وارد می‌شد

باعث شکایات بسیار شده بود.

شاه برای قطع دست تسلّط اعتمادالدّوله و کسان او امر داد که در یک روز وزیر و عموم متعلّقان او را دستگیر نمودند؛ بعضی را کشتند و بعضی را نیز از حلیهٔ بصر عاری کردند. اعتمادالدّوله را نیز با وجود نهایت کفاتی که در رساندن فتحعلی‌شاه به سلطنت خرج داده بود، به امر شاه کور کردند و زبانش را نیز بریدند و به این وضع ناگوار به قزوین فرستادند تا در آنجا وفات یافت.

پس از عزل اعتمادالدّوله فتحعلی‌شاه مقام صدارت خود را در عهدهٔ **میرزا محمّد شفیع مازندرانی** از مستوفیان دربار گذاشت.

در سال ۱۲۱۶ یعنی در ابتدای صدارت میرزا شفیع دو تن از سرکشان سابق سر به عصیان برداشتند. یکی حسینقلی‌خان برادر فتحعلی‌شاه بود که در این تاریخ حکومت کاشان را داشت. حسینقلی‌خان از کاشان به اصفهان تاخت و در آنجا به نام خود سکّه زد و خویشتن را پادشاه خواند. فتحعلی‌شاه خود شخصاً به دفع او رفت. حسینقلی‌خان به لرستان گریخت و در حالی که خیال فرار به عراق داشت، دستگیر شد و او را به قم پیش شاه آوردند. فتحعلی‌شاه بار دیگر او را به اصرار مادر عفو نمود و در قم مقیم ساخت، امّا باز چون از جانب او مطمئن نبود کمی بعد او را به طهران خواست و پس از نابینا نمودن او را در شمیران امر به اقامت داد.

دیگر نادر میرزا پسر شاهرخ‌شاه افشار بود که با وجود فرستادن برادر خود را به عنوان گروگان پیش فتحعلی‌شاه باز در خراسان دست از طغیان برنمی‌داشت، چنان که در اواخر سال ۱۲۱۶ در مشهد بار دیگر به ادّعای سلطنت قیام نمود.

فتحعلی‌شاه در محرّم ۱۲۱۷ از طهران به عزم قلع مادّهٔ او راه مشهد را پیش گرفت و در نهم ربیع‌الاوّل آن شهر را محاصره نمود. چون محاصرهٔ مشهد به طول انجامید و در شهر قحط افتاد بزرگان آنجا از شاه خواستند که از تسخیر مشهد صرف نظر کنند تا مردم خود نادر میرزا را گرفته تسلیم نمایند. فتحعلی‌شاه هم اتمام کار مشهد را به یکی از سران سپاهی خویش سپرد و خود مراجعت نمود.

سپاهیان فتحعلی‌شاه بالاخره در شب اوّل رمضان ۱۲۱۸ مشهد را گرفتند و نادر میرزا گریخت، امّا به زودی دستگیر شد و او را به طهران فرستادند و در اینجا به قتل رسید و پسران و کسان او نیز یا کور یا به مازندران تبعید شدند.

روابط ایران با هندوستان و افغانستان

ایّام سلطنت فتحعلی‌شاه به علّت شدّت یافتن رقابت‌های مستعمراتی دول اروپائی و کشیده شدن دامنهٔ آن به حدود ایران خواهی نخواهی این مملکت را هم در سیاست بین‌المللی دنیا داخل کرد و روابط بین ایران با پاره‌ای از کشورهای اروپا اهمیّتی مخصوص پیدا نمود.

در سال دوّم سلطنت فتحعلی‌شاه یعنی در ۱۲۱۳ امیر افغانستان **زمان‌شاه** (۱۲۰۷-۱۲۱۶) نوادهٔ احمدخان درّانی که با پادشاه ایران همواره روابطی دوستانه داشت، به خیال افتاد که از کابل به سند و پنجاب حمله ببرد و با قبایل مقتدر **مَهراته** که در هند مرکزی و شمال دکن مانع پیشرفت سیاست

انگلیس بودند و با حکمران هند یعنی لرد ولسلی[1] برادر ولینگتن سردار بسیار مشهور انگلیس در جنگ بودند، نبرد نماید و لرد ولسلی را از این قصد خود مطّلع ساخت.

لرد ولسلی در این تاریخ در هند گرفتار زحمت دیگری بود، به این معنی که **تیپو صاحب** سلطان میسور بر ضدّ قدرت انگلیس قیام کرده و رشیدانه با سپاهیان لرد ولسلی می‌جنگید. لرد ولسلی که از قدرت پیدا کردن زمان‌شاه و استیلای افاغنه بر هند وحشت داشت، زیر بار تکلیف زمان‌شاه نرفت و برای آنکه او را از این خیال مانع آید درصدد برآمد که فتحعلی‌شاه را بر ضدّ او برانگیزد به همین نیّت در سال ۱۲۱۴ **مهدی‌علی‌خان** نمایندهٔ شرکت تجارتی انگلیس را که در بوشهر اقامت داشت، مأمور دربار ایران کرد و تیپو صاحب هم که برضدّ انگلیس به دوستی ایران مایل بود سفیری پیش فتحعلی‌شاه فرستاد، امّا از خوشبختی لرد ولسلی تیپو صاحب در همین ایّام در جنگ به قتل رسید و خاطر انگلیس از بابت دشمن پرزوری آسوده گردید.

مأموریت مهدی‌علی‌خان این بود که دولت ایران را بدون مجبور کردن به جنگ با زمان‌شاه به تولید زحمت برای امیر کابل وادارد تا او نتواند به فراغ خاطر به حملهٔ هندوستان اقدام نماید. زمان‌شاه که در چنین خطری افتاده بود از سفاهت نماینده‌ای پیش فتحعلی‌شاه فرستاد و از آن پادشاه خواست که ایالت خراسان را به او واگذار نماید و خراسان به این ترتیب ضمیمهٔ افغانستان گردد. فتحعلی‌شاه هم که از این جسارت برآشفته شد به زمان‌شاه پیغام داد که عنقریب سپاهیان ایران تمام افغانستان را مسخر خواهند ساخت و مرز شرقی کشور را به همان حدود ایّام صفویّه خواهند رساند.

این پیش آمد کاملاً به نفع انگلیس‌ها تمام شد و مهدی‌علی‌خان با صرف پول بسیار در دربار طهران موفّق شد که نقشهٔ لرد ولسلی را عملی کند و بین ایران و افغانستان نایرهٔ جنگ را مشتعل سازد. به علاوه از این تاریخ زمینه برای اقامت سفیری از جانب انگلیس در طهران فراهم شد، چه تا این زمان ایران چنین اجازه‌ای به نمایندهٔ آن دولت نداده بود.

پس از ورود مهدی‌علی‌خان به طهران دولت ایران هم سفیری را که **حاجی خلیل‌خان قزوینی** نام داشت به هندوستان فرستاد و حاجی خلیل‌خان که در بمبئی مقیم شد در سال ۱۲۱۹ اتّفاقاً در نزاعی که بین قراولان هندی و کسان ایرانی او درگرفت، کشته شد. لرد ولسلی نامه‌ای به فتحعلی‌شاه نوشت و از این سوء تصادف معذرت خواست. شاه خواهرزادهٔ حاجی خلیل‌خان را به جای او به سفارت هند منصوب نمود و رشتهٔ روابط دوستانهٔ خود را با حکومت هند قطع نکرد.

در خصوص افغانستان فتحعلی‌شاه پس از معاهدهٔ با حکومت هند علی‌رغم زمان‌شاه دو برادر او **محمود و فیروز** را که از ترس زمان‌شاه به ایران پناهنده شده بودند مورد احترام قرار داد و از ایشان در تولید زحمت برای زمان‌شاه استفاده کرد به این معنی که شاه ایران سپاهیانی به محمود میرزا داد و او در ۱۲۱۶ قندهار و کابل را از برادر گرفت و زمان‌شاه را دستگیر و کور نمود و خود تحت حمایت ایران امیر افغانستان گردید.

در دوره‌ای که انگلیس در هندوستان از یک طرف گرفتار اتباع تیپو صاحب و مهراته‌ها بود و از طرفی دیگر از استیلای افاغنه بر شمال غربی هند می‌ترسید، خطر بزرگ دیگری در آسیا موجب آشفتگی خیال او گردید، به این معنی که ناپلئون بناپارت پس از آن که دید در اروپا حریف انگلیس

1. Lord Wellesley

نمی‌شود و از پیاده کردن سپاه به جزایر بریتانیای کبیر عاجز است، توجّه خود را به سمت هندوستان و حدود غربی آن معطوف نمود و نقشهٔ او آن بود که با جلب مساعدت دو دولت عثمانی و ایران از خاک این دو کشور لشکر به هند بکشد و به وسیلهٔ تصرف آن سرزمین زرخیز که در آن تاریخ سرچشمهٔ عظمت و تجارت و صنعت انگلیس بود، این مملکت را از پا درآورد.

ناپلئون ابتدا به تحریک و یاری به تیپو صاحب در میسور پرداخت، اما چون چنان که باید نتوانست از او پشتیبانی کند و تیپو صاحب هم به قتل رسید، از آن راه نتیجه‌ای نگرفت به همین علت ابتدا درصدد طرح دوستی با دولت عثمانی برآمد و پس از آن به جانب ایران روی کرد.

در دوره‌ای که بناپارت سرگرم زد و خورد با انگلیس و متّحدین او در اروپا و دریای مدیترانه بود، به شرحی که عنقریب خواهیم دید، دورهٔ اول جنگ‌های بین ایران و روس در سال ۱۲۱۸ هجری (۱۸۰۴ میلادی) شروع شد و دولت ایران بدون داشتن یار و یاوری که بتواند در کشمکش او با یکی از بزرگ‌ترین دول اروپا به او مساعدت نماید گرفتار یک سلسله جنگ‌های شوم گردید.

فتحعلی‌شاه پس از شروع جنگ‌های روس و ایران ابتدا به توسط نمایندهٔ انگلیس در بغداد برای جلب کمک این دولت به آن متوسل شد و این در موقعی بود که نمایندگانی از جانب ناپلئون بناپارت به ایران آمده و به فتحعلی‌شاه پیشنهاد عقد اتحادی را بر ضد روسیه کرده بودند.

فتحعلی‌شاه که درست از احوال فرانسه و ناپلئون بناپارت اطلاعی نداشت، در ضمن محاصرهٔ ایروان از خلیفهٔ ارامنهٔ آن شهر معلوماتی راجع به فرانسه و ناپلئون بدست آورد و با فرستادن مراسله‌ای پیش سفیر فرانسه در استانبول به افتتاح روابط دوستی با او مشغول شد.

اتفاقاً ناپلئون هم که در این ایام خیالی جز مستأصل ساختن انگلیس از راه حملهٔ به هندوستان نداشت، قبلاً به خیال افتاده بود که با جلب دوستی فتحعلی‌شاه از راه ایران لشکر به هندوستان بکشد و برای اجرای این نیت پیش از آن که نامهٔ شاه ایران به او برسد یکی از منشیان خود را که ژوبر[1] نام داشت روانهٔ ایران نمود. اما ژوبر در عثمانی گرفتار عمال این دولت شد و فرستادهٔ دیگر ناپلئون رومیو[2] در اکتبر ۱۸۰۵ (رجب ۱۲۲۰) به طهران آمد و مراسلهٔ ناپلئون را که دعوت به دوستی و اتحاد با ایران بود، رساند اما کمی بعد مرد و دنبالهٔ مأموریت او را ژوبر که در این تاریخ نجات یافته و به طهران رسیده بود گرفت.

ژوبر نیز در طهران مریض شد و فتحعلی‌شاه از بیم آن که مبادا او هم گرفتار سرنوشت رومیو شود، بزودی او را مرخص نمود. سپس شاه ایران **میرزا رضاخان قزوینی** حاکم قزوین را به عنوان سفارت باردوی ناپلئون که در محل **فینکن‌شتاین**[3] در لهستان بود روانه داشت تا بر حسب پیشنهادهایی که بناپارت داده بود بین دولتین عهدنامه‌ای بسته شود.

میرزا رضاخان از جانب فتحعلی‌شاه به تاریخ ۲۵ صفر ۱۲۲۲ در فینکن‌شتاین با ناپلئون معاهده‌ای بست شامل شانزده ماده.

به موجب این عهدنامه ناپلئون تعهد کرد که در برگرداندن گرجستان به ایران و مجبور ساختن روسیه به واگذار نمودن آنجا سعی نماید و برای اصلاح و تقویت سپاه ایران اسلحه و توپ و تفنگ و مهندس و معلم بفرستد در عوض ایران قبول نمود که در جنگ فرانسه بر ضد انگلیس و روس با آن

1. Jaubert
2. Romieu
3. Finkenstein

دولت متحد باشد و با انگلیس فوراً اعلان جنگ نماید و افاغنهٔ رعیت خود را به حملهٔ به هند وادارد و در صورت ارادهٔ ناپلئون به لشکرکشی به هند از راه ایران فتحعلی‌شاه به ایشان راه عبور دهد و اگر احتیاج پیدا شد بنادر و سواحل خلیج فارس را به اختیار بحریهٔ فرانسه بگذارد.

انگلیس‌ها که از ابتدای توجهٔ ناپلئون به سمت مشرق مواظب اقدامات او بودند پیش از آن که معاهدهٔ فینکن‌شتاین منعقد شود، از طرف شرکت تجارتی هند شرقی شش نماینده به ریاست **جان ملکم**[1] به ایران فرستاد.

جان ملکم که مردی زرنگ و زیرک بود با سپردن هدایای گرانبهایی به فتحعلی‌شاه و دادن رشوه‌های هنگفت به درباریان به بستن معاهده‌ای تجارتی و سیاسی با ایران توفیق یافت و فتحعلی‌شاه تعهد کرد که مادام که زمان‌شاه افغان دست از تعدیات خود به حدود هند انگلیس دست بر نداشته با او صلح نکند و فرانسویان را به ایران راه ندهد و انگلیس هم در عوض اگر مورد تعهد روسیه یا افاغنه واقع شد برای ایران اسلحه تهیه نماید.

علت عمدهٔ توجه فتحعلی‌شاه با وجود این عهدنامهٔ با انگلیس به طرف فرانسه به شرحی که گفتیم عدم مساعدت انگلیس بود به ایران در جنگ با روسیه، چه انگلیس در این تاریخ با روسیه متحداً در اروپا بر ضد ناپلئون می‌جنگیدند و مساعدت او به ایران اقدامی بود بر خلاف مصلحت متحد خود.

پس از عقد معاهدهٔ فینکن‌شتاین به امر ناپلئون سرتیپ گاردان[2] با عده‌ای مهندس و خبرهٔ نظامی و معلم به ایران آمدند و به ریختن توپ در اصفهان و تعلیم سپاهیان ایرانی و برداشتن نقشه و تسطیح راه‌ها اقدام نمودند و جوش و خروشی از این بابت تا مدتی در ایران پیدا شد و فتحعلی‌شاه با کمال سادگی امیدواری داشت که بالاخره به یاری فرانسویان روس‌ها را شکست خواهد داد و به تصرف مجدد گرجستان موفق خواهد آمد.

انگلیس‌ها برای بر هم زدن نقشه ناپلئون و برگرداندن فتحعلی‌شاه از اتحاد با او در تابستان سال ۱۸۰۸ (۱۲۲۳) بار دیگر ملکم را با ابهت و جلال تمام به بوشهر فرستادند. فتحعلی‌شاه از پذیرفتن او در طهران خودداری کرد و به او پیغام داده شد که در باب مستدعیات خود با حکمران فارس صحبت کند.

ملکم که این عمل را نسبت به خود توهین‌آمیز تلقی کرد، ناچار به هند برگشت و حکمران هند را برای تلاش به تصرف جزیرهٔ خارک و حمله به سواحل ایران واداشت. اما چون مقارن این احوال هم خطر افاغنه نسبت به هند از میان رفت و هم ناپلئون نسبت به ایران خیانت ورزید و بدون اطلاع فتحعلی‌شاه با روسیه از در سازش درآمد و هیئت مأمورین فرانسوی را از ایران احضار نمود، انگلیس‌ها برخلاف مصلحت خود را در تجدید روابط دوستانه با فتحعلی‌شاه دیدند و از راه صلح و صفا پیش آمدند.

در سال ۱۸۰۷ (۱۲۲۲) آلکساندر اول امپراطور روسیه پس از شکستهایی که در اروپا از ناپلئون خورده بود، در شهر **تیل سیت**[3] از بلاد پروس شرقی با او ملاقات کرد و دو امپراطور در آنجا بر ضد انگلیس معاهده بستند و ناپلئون در اینجا با وجود معاهدهٔ فینکن‌شتاین ابداً از ایران و مسئلهٔ

---

1. John Malcom   2. Général Gardanne   3. Tilsit

گرجستان سخنی به میان نیاورد و متحد سابق خود یعنی فتحعلی‌شاه را که با آن همه چاپلوسی و تملق در رشتهٔ اتحاد داخل نموده بود یکه و تنها در مقابل روسیه گذاشت، بلکه اصرار هم کرد که ایران با پذیرفتن شرایط روسیه برای خاطر فرانسه با دشمن خود صلح نماید.

بعد از آنکه فتحعلی‌شاه از اتحاد تیلسیت آگاه شد به توسط سفیر ایران **عسکرخان افشار** به ناپلئون پیغام‌های چند دایر به یادآوری تعهدات او داد و چون جز جواب‌های واهی چیزی نشنید ناچار به تجدید دوستی با انگلیس مایل گردید.

در پاییز سال ۱۸۰۸ (۱۲۲۳) نمایندهٔ دولت انگلیس در بصره که **هرفرد جونز**[1] نام داشت از طرف دربار لندن مأمور ایران گردید و چون به شیراز رسید گاردان که هنوز در ایران بود و سعی می‌کرد که بین روسیه و ایران قرار مصالحه ببندد، به واسطهٔ آمدن سفیر انگلیس از طهران خارج شد و روابط بین فرانسه و ایران به این ترتیب مقطوع گردید.

هرفرد جونز در روز سوم محرم ۱۲۲۴ به حضور فتحعلی‌شاه باریافت و یک قطعه الماس گرانبها که از جانب جرج سوم پادشاه انگلیس به هدیه آورده بود تقدیم نمود سپس به اردوی عباس میرزا رفت و واسطهٔ عقد قراردادی بین ایران و انگلیس شد.

به موجب این عهدنامه دولت انگلیس متعهد گردید که تا بین این دولت و روسیه جنگ در کار است سالی ۱۲۰,۰۰۰ لیرهٔ انگلیس به ایران بدهد و ایران و انگلیس بر ضد روسیه متحد باشند.

چون هر فرد جونز از جانب پادشاه انگلیس به ایران آمده بودند، از جانب کمپانی شرقی هند و حکمران کل این کشور در دربار ایران چندان از حکمران هند و شرکت تجارتی شرقی به خوشی اسم نبرد، این قضیه باعث رنجش خاطر حکمران هند گردید و نقاری بین او و سفیر پادشاه انگلیس بروز کرد. عاقبت قرار شد که هرفرد جونز در دربار ایران مأمور حفظ روابط سیاسی باشد و جان ملکم سابق‌الذکر برای عقد معاهدهٔ تجارتی و اتمام مذاکراتی که هرفرد جونز در این باب شروع کرده بار سوم مأمور ایران شود.

سرجان ملکم در همین سال ۱۲۲۴ (۱۸۱۰ م) با عده‌ای خبرهٔ نظامی به ایران آمد. از جملهٔ این نظامیان بودند **لیندسی**[2] که بیش از دو متر طول قامت او بود و ایرانیان او را به همین علت به رستم ملقب ساخته بودند و **پوتین جر**[3] و **کریستی**[4] سر جان ملکم ایشان را به عباس میرزا معرفی کرد و آن جماعت به اصلاح لشکر ایران و جنگ در عداد سپاهیان عباس میرزا مشغول شدند حتی لیندسی به فرماندهی لشکر نیز ارتقاء یافت.

فتحعلی‌شاه پس از ورود هرفردجونز خواهرزادهٔ اعتمادالدوله حاجی ابراهیم کلانتر را که **میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی** است به همراهی **جیمس موریه**[5] منشی سفیر انگلیس روانهٔ لندن نمود تا هم طبق آداب سیاسی رفتار کرده باشد و هم از جهت وعده‌ای که سفیر انگلیس در باب ادای سالی ۱۲۰,۰۰۰ لیره به ایران داده بود اطمینان حاصل کند.

شرح سفر میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی و رفتار مضحک او و سوانحی که در طی مسافرت برای او روی داد، خالی از شگفتی و مضحکه نیست و همین کیفیات جیمس موریه را به انشاء رمانی به نام

---

1. Sir Harford Jones 2. Lindsay 3. Pottinger
4. Christie 5. Jemes Morrier

حاجی بابا واداشته و این کتاب اگرچه بسیار شیرین به رشتهٔ نگارش آمده ولی سراپا غـرض‌آلود است.

در سال مراجعت حاجی میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی به طهران یعنی ۱۲۲۵ (۱۸۱۱.م) دولت انگلیس برای بستن عهدنامهٔ جدیدی **سر گور اوزلی**[1] را به سفارت ایران فرستاد. این سفیر تازه بـر همان اساسی که هرفرد جونز و ملکم ریخته بودند جهت عقد قراردادی قطعی با دربار ایران مشغول مذاکره شد و این مذاکرات تا سه سال دنباله داشت.

عاقبت در سال ۱۲۲۸ سرگور اوزلی معاهده‌ای با ایران منعقد نمود و صورت آن را به لندن برد و سال بعد جیمس موریه مؤلف کتاب حاجی بابا با سفیر جدید انگلیس **الس**[2] پس از به تـصویب رساندن آن را برای جلب امضای فتحعلی‌شاه به طهران آوردند و دولت ایران این معاهدهٔ بسیار شوم را در ذی‌الحجه ۱۲۲۹ تصویب کرد.

به موجب شرایط این عهدنامه دولت ایران برعهده گرفت که عموم معاهدات و قراردادهایی راکه با دول اروپایی دشمن انگلیس بسته لغو نماید و راه عبور به سپاهیان ممالکی که با انگلیس در حال جنگند از خاک خود به سمت هند ندهد، حتی عمال ایران را وادارد که از عبور لشکر دشمن انگلیس از خوارزم و تاتارستان و بخارا و سمرقند و غیره مخالفت نمایند. دولت انگلیس هم قبول نمود که در صورت بروز دشمنی بین ایران و دولت دیگر اروپایی در رفع اختلاف بکوشد و اگر امر به صلح خاتمه نپذیرفت یا از هندوستان به ایران کمک لشکری بدهد و یا آنکه در مدت جنگ سالی دویست هزار تومان (۱۵۰,۰۰۰ لیره) به ایران مساعدت کند. در صورتی که بین ایران و افغانستان اختلافی بروز نماید دولت انگلیس متعهد می‌شود که بی‌طرف بماند، ولی اگر امیر افغانستان به هند حمله ببرد دولت ایران باید که به او اعلان جنگ نماید.

این عهدنامه را از جانب دولت انگلیس جـیمس مـوریه و از طـرف ایـران مـیرزا مـحمدشفیع صدراعظم مازندارنی و میرزا بزرگ قائم‌مقام اوّل وزیر عبّاس میرزا و میرزا عبدالوّهاب معتمدالدّوله نشاط اصفهانی منشی الممالک فتحعلی‌شاه امضاء نمودند.

معاهدهٔ سال ۱۲۲۹ که یکی از بدترین معاهدات تاریخ ایرانست این کشور را از لحـاظ روابـط سیاسی کاملاً تحت نظر انگلیس قرارداد و با امضای آن دولت ایران در حقیقت استقلال سیاسی خود را تسلیم انگلیس کرد.

دورهٔ اوّل جنگ‌های روس و ایران (۱۲۱۹ـ۱۲۲۸)

الحاق گرجستان به روسیه در سال ۱۲۱۵

شش ماه پس از قتل آقامحمّدخان در شوشی هراکلیوس پادشاه پیر گرجستان وفـات نـمود و پسرش **گیورگی دوازدهم** (گرگین خان) به جای پدر پادشاه شد و او برای آنکه از جانب مدعیان دیگر آسوده خاطر باشد، خود راکاملاً تحت تبعیّت روسیه قرار داد و با این دولت در این زمینه معاهده‌ای بست و فتحعلی‌شاه هر قدر سعی نمود که گیورگی را از این راه باز دارد و تحت حمایت ایران بیاورد توفیق نیافت.

---

1. Sir Gore Ouseley 2. Ellis

برادران دیگر گیورگی برای کوتاه کردن دست او از سلطنت به قیام بر ضد او پرداختند و این عملیات بهانه‌ای به دست روس‌ها داد و سپاهیان این دولت به عنوان حمایت از گیورگی به تفلیس آمدند و مخالفین گیورگی را مغلوب نمودند. گیورگی در تاریخ شعبان ۱۲۱۵ مرد و دو ماه بعد روس‌ها رسماً گرجستان را ملحق به روسیه اعلان نمودند و به ادارهٔ آنجا تحت نظر خود مشغول شدند و برادران گیورگی را متواری نمودند. از ایشان الکساندر که از همه رشیدتر بود دست از مبارزه برنداشت و پس از آنکه دید از عهدهٔ حکمران روسی جدید قفقازیه، یعنی سی‌سیانف[1] برنمی‌آید که به تازگی به تفلیس آمده بود، در تاریخ ذی‌القعدهٔ ۱۲۱۷ با کسان دیگر خود به فتحعلی شاه متوسل گردید.

سیسیانف که در میان عامهٔ ایران به لقب **اشپخدر**[2] معروف شده در اوایل سال ۱۲۱۸ درصدد تسخیر خانات گنجه و شوشی برآمد و در شوّال ۱۲۱۸ با وجود دفاع مردانهٔ حاکم ایرانی گنجه به علت خیانت ارامنه به گرفتن آنجا موفق گردید و پس از فتح به تهدید حکام ایروان و قراباغ را هم که از مساعدت فتحعلی‌شاه مأیوس بودند و حقوق دیوانی ایشان مدتها بود نرسیده بود، مطیع خود ساخت و به این شکل تا حدود ارس را تحت تصرف روسیه درآورد و این عمل به منزلهٔ شروع جنگ رسمی بین ایران و روس بود.

جنگ اِچمیازین در ۱۲۱۹

بعد از آنکه خبر تسخیر گنجه و تسلیم ایروان و قراباغ به فتحعلی‌شاه رسید این پادشاه عبّاس میرزا را با میرزا شفیع صدراعظم به جلوگیری از روس‌ها و پس گرفتن قلعهٔ ایروان مأمور نمود.

عبّاس میرزا پس از مرتب ساختن سپاه آذربایجان برای سرکوبی **محمّدخان قاجار** حاکم ایروان که تسلیم سیسیانف شده بود، به سمت آن شهر حرکت نمود و سیسیانف هم برای کمک به محمّدخان با اردوی خود به حوالی **اِچمیازین** مرکز خلیفهٔ ارامنهٔ ایروان شتافت و تا سه روز سپاه عبّاس میرزا را گلوله‌باران نمود، اما چون از عهدهٔ ایشان برنیامد از جنگ مستقیم با آنان خودداری نمود و به طرف قلعهٔ ایروان حرکت کرد. محمّدخان قاجار چون دید که سیسیانف از جنگ با عباس میرزا احتراز نموده او را به ایروان راه نداد بلکه از ولیعهد ایران تقاضای عفو نمود و عبّاس میرزا هم او را بخشود.

سیسیانف بالاخره چنین تصمیم گرفت که غفلة بر سپاه ایران بتازد و با شبیخونی رشتهٔ انتظام ایشان را از هم بگسلد. به همین خیال در صبح ششم ربیع‌الثانی ۱۲۱۹ در اچمیازین بر اردوی عبّاس میرزا ناگهان حمله برد و لشکریان ایران از حوالی آن نقطه پراکنده شدند.

پس از موفقیت ابتدایی که نصیب سیسیانف گردید، فتحعلی‌شاه کمک بسیاری به عباس میرزا رساند و خود او نیز برای تقویت سپاه ایران به آذربایجان آمد و لشکریان جدید و عباس میرزا از هر طرف اسباب زحمت سیسیانف را فراهم نمودند و راه ارتباط او را به تفلیس قطع کردند و او چون از عهدهٔ تسخیر ایروان نیز بر نیامد و محمّدخان قاجار به موافقت عباس میرزا جلوی او را گرفت، ناچار

---

1. Tzizianov

۲ـ این کلمه تحریف شدهٔ inspector است.

به تفلیس عقب نشست و جنگ اچمیازین به فتح ایران منتهی گردید. فتحعلی‌شاه ایروان را همچنان در عهدهٔ محمّدخان قاجار گذاشت و با نایب‌السّلطنه در رجب ۱۲۱۹ به طهران برگشت.

قتل سیسیانف در ۱۲۲۰

سیسیانف بعد از آن که از پیشرفت به طرف آذربایجان مأیوس گردید، درصدد برآمد که به سواحل گیلان لشکر بیاورد و اگر بتواند از این راه طهران را مسخّر و دولت ایران را به قبول شرایط روسیه وادار نماید.

مقارن این احوال به فتحعلی‌شاه خبر رسید که ابراهیم خلیل‌خان جوانشیر حکمران شوشی و قراباغ که هیچوقت نسبت به ایران صفایی نداشت، کاملاً تسلیم سیسیانف شده و با تسلیم خود این ولایات را به تصرف روسیه داده است. شاه به اصرار نایب‌السّلطنه او را به همراهی میرزا بزرگ قائم‌مقام به آذربایجان فرستاد و سرکوبی ابراهیم خلیل‌خان را به او محوّل داشت.

مقارن رسیدن عباس میرزا به پیل خدا آفرین ارس که راه ارتباط اردبیل به شوشی است، ابراهیم خلیل‌خان چون خود تاب مقاومت نداشت گریخت و از سیسیانف یاری طلبید، سیسیانف عده‌ای را به کمک او فرستاد و خود به عزم تسخیر گیلان به آن سمت حرکت نمود.

از آنجا که گیلان در این تاریخ بندر و لنگرگاه خوب نداشت و کشتی‌های بزرگ نمی‌توانستند تا ساحل جلو آیند سیسیانف در پیاده کردن سپاه به انزلی و پیره‌بازار دچار زحمات بسیار شد و پس از آن که با تحمل مشتقات فراوان عده‌ای را به خشکی آورد مردم گیلان که در بیشه‌ها پنهان شده بودند به آزار ایشان پرداختند و سیسیانف بعد از دیدن تلفات و خسارات بیشمار مجبور شد که مقداری از آذوقه و لوازم لشکری خود را به جا بگذارد و گیلان را خالی کند.

سیسیانف پس از مراجعت از گیلان و یأس از طرف ایروان تصمیم گرفت که این بار از جانب موقان و کنارهٔ بحر خزر به ایران حمله ببرد. عباس میرزا به سرعت خود را به گنجه رساند و آن شهر را که بنابر دعوت ارامنه سیسیانف عازم تسخیر آن بود، تحت امر خود آورد و عازم فتح شوشی و تنبیه ابراهیم خلیل‌خان گردید و سرداران خود را به باکو و طالش و شروان مأمور نمود.

حکمران باکو **حسینقلی خان** که مردانه از دست‌اندازی روس‌ها بر این شهر جلوگیری نموده بود از عباس میرزا یاری خواست در این موقع سیسیانف که از هر طرف مقهور سپاه ایران شده و بیم محصور شدن داشت، خود را به باکو رساند تا شاید حسینقلی‌خان را بفریبد و با خود همدست سازد. حسینقلی‌خان هم به ظاهر از در سازش درآمد و سیسیانف را برای تسلیم قلعهٔ باکو به پای دیوار آن طلبید و در موقعی که با او داخل گفتگو بود، پسر عمّ حسینقلی‌خان سردار روس را به ضرب گلوله کشت و مردم باکو به دستبرد و غارت سپاه او قیام کردند و بازماندگان سپاه سیسیانف بعضی از طریق خشکی و جمعی از راه دریا گریختند و ماوراء قفقاز بار دیگر تا حدود شطّ کورا تحت امر ایران درآمد.

جنگ خانشین در ۱۲۲۲

پس از قتل سیسیانف ابراهیم خلیل‌خان به دعوت دخترش که در عقد فتحعلی‌شاه بود و پسرش که در اردوی نایب‌السّلطنه خدمت می‌نمود، حاضر شد که از نایب‌السّلطنه طلب عفو کند و این تصمیم

خود را به امرای خویش اطلاع داد. عباس میرزا او را عفو نمود و خود برای نجات او از شر تعرّض ساخلو روسی شوشی رهسپار آن سمت گردید، ولی قبل از آن که ولیعهد برسد، فرمانده روسی شوشی به توسط نوادهٔ ابراهیم خلیل‌خان از این خیال سابقه پیدا کرد و شبانه بر سر او تاخت و او و سی و یک نفر از نزدیکانش را کشت.

عبّاس میرزا در محل خانشین از محال قراباغ با قوای روس روبرو شد و ایشان را به سختی منهزم نمود و بعد از آنکه سپاه دیگری از تفلیس به مدد روس‌ها رسید بر آنان نیز ظفر یافت و در نتیجه شوشی و شروان هم فرمان نایب‌السّلطنه را گردن نهادند.

جنگ اصلاندوز در ۱۲۲۸

بعد از کشته شدن سیسیانف فرماندهی کل سپاه روس در قفقازّیه در عهدهٔ **گودوویچ**[1] گذاشته شد. فرمانده جدید درصدد برآمد که با عباس میرزا داخل گفتگوی صلح شود و این احوال مقارن ایامی بود که مأمورین فرانسوی در این تاریخ به طهران آمده بودند. گاردان برای عملی کردن نقشه‌های ناپلئون سعی داشت که بین ایران و روس واسطهٔ صلح گردد.

اقدامات گاردان در این راه مؤثر واقع نشد زیرا که گودوویچ در حقیقت نیتی جز اغفال عباس میرزا نداشت و یک بار هم در سال ۱۲۲۳ غفلتاً به ایروان حمله برد، اما شکست یافت و منهزماً به تفلیس برگشت.

نایب‌السّلطنه برای تنبیه گودوویچ شخصاً از تبریز به نخجوان رهسپار گردید و چندبار در حدود این شهر و ایروان و دریاچهٔ گوگچه سپاهیان روس را مغلوب کرد و از مهمترین وقایع این ایام نبردی است که در ۱۲۲۵ ما بین **حسین‌خان قاجار** سردار ایروان و روس‌ها درگرفت و حسین‌خان فتح نمایانی کرد و جمع کثیری از سپاهیان روسی را به اسیری گرفته به طهران فرستاد.

در همین ایامی که حال جنگ بین ایران و روس به شرحی که سابقاً گفتم گاردان و همراهان فرانسوی او از ایران خارج شدند و سرجان ملکم در سفر سوم خود به طهران آمد و از خبرگان نظامی که در خدمت او بودند، کریستی و لیندسی به اصلاح توپخانهٔ عباس میرزا مشغول شدند و از ۱۲۲۵ تا ۱۲۲۸ نایب‌السّلطنه به دستیاری ایشان سپاه و توپخانهٔ خود را منظم و مهیا ساخت و روس‌ها در این فاصله چندبار نمایندگانی برای عقد صلح پیش ولیعهد فرستادند، لیکن چون روس‌ها اصرار در باب نگاه‌داشتن ولایاتی که تا این تاریخ بدست آورده بودند به خرج می‌دادند و برای حمله به خاک عثمانی نیز از طریق ایران راه عبوری می‌خواستند مذاکرات به نتیجه‌ای نرسید.

پس از ورود سر گور اوزلی به طهران با این که تمام امید ایران به مساعدت‌های انگلیس بود، سفیر جدید این دولت به علت سازشی که مقارن رسیدن او به ایران در اروپا بین روس و انگلیس حاصل شد، برخلاف سابق سعی کرد که میان ایران و روس واسطهٔ صلح گردد و به صاحب‌منصبان انگلیسی هم که در سپاه عباس میرزا بودند امر داد که از جنگ با روسیه دست بردارند، ولی چون عباس میرزا اصرار زیاد کرد بالاخره اوزلی قبول نمود که کریستی و لیندسی و ۱۳ تن از نظامیان جزء را به میل خود در خدمت ولیعهد ایران بگذارد بدون آنکه مسئولیت عملیات ایشان را به گردن بگیرد.

---

1. Goudowitch

سپاه ایران به امر ولیعهد در محل اَصْلاندوز در کنار ارس مقیم شده بودند. روس‌ها در موقعی که عباس میرزا خود به شکار رفته بود ناگهان بر اردوگاه او تاختند.

رشتهٔ انتظام سپاه ایران بر اثر این حملهٔ ناگهانی از هم گسیخت و چون خبر به عباس میرزا رسید از شدت وحشت مصمم به عقب‌نشینی شد، لیکن کریستی فرمانده قسمتی از پیاده‌نظام که از کمی عدهٔ روس‌ها اطلاع داشت ولیعهد را از این خیال باز داشت و لیندسی هم به وسیلهٔ توپخانه مهاجمین روس را در زیر آتش گرفت و مانع پیشرفت ایشان شد، در شورایی که عباس میرزا برای تعیین تکلیف جنگ با سران لشکری و کشوری خود ترتیب داد به قدری تشتت آراء بین ایشان بروز کرد که اختیار هرگونه تصمیمی محال شد و خود ولیعهد هم نتوانست از خود تصمیمی نشان دهد، به همین جهت روز بعد که بار دیگر روس‌ها به حمله مبادرت ورزیدند هرج و مرج در سپاه ایران به اوج شدت رسید، تا آنجا که جمعی اشتباهی جمعی دیگر را به باد گلوله گرفتند و کریستی که با رشادت تمام مقاومت می‌کرد زخم برداشت و به قتل رسید و عباس میرزا و بقیّةالسّیف سپاه او به تبریز عقب نشستند. فرمانده روسی در جنگ اصلاندوز پس از این فتح به بندر لنکران حمله برد و آنجا را نیز مسخّر ساخت و آذربایجان از دو طرف مورد تهدید قرار گرفت.

فتحعلی‌شاه که درصدد تهیه برای حرکت آذربایجان و طرح جنگ جدیدی با روسیه بود به علت طغیان ترکمانان در خراسان از این خیال منصرف گردید و برای تقاضای صلح حاجی میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی را روانهٔ سن‌پطرزبورگ نمود و سر گرو اوزلی هم برای توسط از طهران عازم تفلیس و پایتخت روسیه شد.

دولت روسیه که در این تاریخ سخت گرفتار کشمکش با ناپلئون بناپارت بود از رسیدن سفیر ایران و تقاضای صلح بسیار خشنود گردید و برای عقد این مصالحه سرتیپ پرملوف[1] را مأمور طهران نمود.

عهدنامهٔ گلستان در ۲۹ شوال ۱۲۲۸

معاهده‌ای که دورهٔ اول جنگ‌های ایران و روس را خاتمه بخشید در قریهٔ **گلستان** از محال قراباغ به وساطت سر گور اوزلی و از طرف ایران به نمایندگی حاجی میرزا ابوالحسن‌خان امضا یافت و آن که شامل یازده فصل بود از شوم‌ترین معاهداتی است که در تاریخ ایران جدید به امضا رسیده، بلکه چون آن اولین عهدنامهٔ زشتی بوده است که اولیای امور ایران از شدت بی‌خبری با یک دولت اروپایی بسته‌اند و ندانسته در موقعی که روسیه در اروپا گرفتار بزرگترین بلایا بوده به قبول هر خواهش آن دولت تن در داده موجبات بدبختی‌های بزرگی را برای آیندهٔ ایران فراهم ساخته‌اند.

به موجب عهدنامهٔ گلستان ایران قبول کرد که جمیع ولایاتی راکه تا آن تاریخ روس‌ها ضبط کرده بودند، ملک ایشان بشناسد. به این ترتیب گرجستان و ولایات ساحلی بحر سیاه و باکو و دربند و شروان و قراباغ و شکیّ و گنجه و موقان و قسمت علیای طالش به روسیه واگذار شد. به علاوه حق کشتی‌رانی در بحر خزر از ایران سلب گردید. در عوض روسیه تعهد کرد که نیابت سلطنت عباس میرزا را در ایران به رسمیت بشناسد و رساندن او را به سلطنت متعهد شود.

---

1. Iermoloff

شکست اصلاندوز و عقد عهدنامهٔ گلستان و شورش‌هایی که مقارن این احوال در ایران روی کرد، ضعف دولت را به منتهی درجه رساند و متعاقب همین اوضاع بود که سر گور اوزلی طرح معاهدهٔ شوم دیگری را که سابقاً به آن اشاره کردیم بین ایران و انگلیس ریخت و سال بعد یعنی در ۱۲۲۹ الس سفیر تازهٔ انگلیس آن را هم به امضای فتحعلی‌شاه رساند و ایران را از لحاظ سیاسی آلت دست دربار لندن قرار داد.

انقلابات خراسان و افغانستان

در خلال جنگ‌های بین روس و ایران به علت گرفتاری اولیای دولت تمام قسمت شرقی ایران از بلوچستان تا صحرای ترکمن دچار اغتشاش شد به این معنی که رؤسای محلی و سران ایلات ترکمن که از حکام حدود خود راضی نبودند، سر به طغیان برداشتند و اهمّ این انقلابات به شرح ذیل بود:

محمّدخان افغان غلجایی که بر اثر رقابت بین خاندان او و افاغنهٔ ابدالی به ایران پناهنده شده و در کرمان مقیم بود در موقعی که در این شهر قحط بروز کرد و به فرمان فتحعلی‌شاه از نقاط دیگر به آنجا غلّه می‌بردند به دستبرد به آنها پرداخت و در ۱۲۲۰ بر قلعهٔ بم دست یافت. فتحعلی‌شاه یکی از سرداران قاجار را به دفع او فرستاد و محمّدخان مغلوب و منهزم و در بلوچستان مقتول شد.

در سال ۱۲۲۲ فیروز میرزا که تحت حمایت ایران بر ولایت هرات و غوریان حکومت داشت، بر **محمّدولی میرزا** پسر شاه و حکمران خراسان عاصی شد. محمّد ولی‌میرزا بر هرات دست یافت و فیروز میرزا شکست یافته از آنجا گریخت.

در سال ۱۲۲۹ فیروز میرزا بار دیگر به قصد غوریان که حکومت آن را والی خراسان به محمّدخان پسر **اسحاق‌خان قرایی** از خوانین تربت حیدریّه واگذاشته بود، حرکت نمود.

برادرزادهٔ او **کامران میرزا** که در قندهار امارت می‌کرد از این فرصت استفاده کرده به قصد استیصال فیروز میرزا و حملهٔ به خراسان به جانب هرات حرکت نموده و آنجا را در محاصره گرفت.

فیروز میرزا که خود را از همه جانب در خطر می‌دید به سردار اردوی فتحعلی‌شاه در خراسان یعنی **اسماعیل‌خان دامغانی** پناه برد و حاضر شد که با ادای ۵۰،۰۰۰ تومان نقد و خراج سالیانه تحت حمایت ایران بماند و خطبه و سکه را به نام فتحعلی‌شاه جاری سازد.

اسماعیل‌خان این شرایط را پذیرفت و به دفع کامران میرزا رفت. کامران میرزا به قندهار گریخت و فیروز میرزا بار دیگر تحت تبعیت ایران به امارت برقرار گردید.

در سال ۱۲۲۸ یکی از درویشان حدود ترکستان شرقی بنام **خواجه محمّد کاشغری** که خود را از شاهزادگان چین می‌دانست و مردی ریاکار و جاه‌طلب بود و در ممالک چین و هند و مصر به جمع مرید پرداخته و در هر نقطه مدتی مردم را فریفته و بالاخره مجبور به فرار شده بود، در آخر کار به حدود سلیمانیّه و شهر زور افتاد و والی سلیمانیّه را در ردیف مریدان خویش آورد و به شرحی که بعد خواهیم دید او را به جنگ با ایران واداشت. سپس از آن حدود گریخته به استرآباد آمد و جماعتی از ترکمانان ساده‌لوح را بدور خود جمع آورد و در مازندران و استرآباد فتنه و فساد بزرگی برپا نمود. فتحعلی‌شاه محمّدولی میرزا و حاکم مازندران را به دفع ترکمانان فرستاد و ایشان آن جماعت را سرکوبی نمودند و خواجه محمّد فرار کرد و کمی بعد به قتل رسید و این فتنه خوابید.

در سال ۱۲۳۰ اسحاق‌خان قرایی که در حدود تربت حیدریّه نفوذ بسیار داشت و از رفتار

محمّدولی میرزا در خراسان راضی نبود، از دربار فتحعلی‌شاه تقاضای عزل او را کرد و خود و پسرانش نسبت به والی راه بی‌اعتنایی رفتند. محمّد ولی میرزا اسحاق‌خان و یکی از پسرانش را در مشهد به انتقام این حرکت کشت و این عمل مقدمهٔ شورش پسران دیگر اسحاق‌خان در تربت گردید و چون محمّد ولی میرزا از غلبهٔ بر ایشان عاجز آمد خوانین دیگر خراسان هم که از محمّد ولی میرزا چندان دلخوش نبودند بر او عصیان کردند و از شاه عزل او را خواستند. فتحعلی‌شاه محمّد ولی میرزا را به طهران خواست و اسماعیل‌خان دامغانی را تا تعیین حاکم جدید به نظم امور خراسان مأمور نمود.

سال بعد فتحعلی‌شاه پسر خود **حسینعلی میرزا شجاع‌السّلطنه** را به حکومت خراسان فرستاد و شجاع‌السّلطنه به دستیاری اسماعیل‌خان دامغانی فتنه‌های خراسان را خواباند و فیروز میرزا حکمران هرات به قبول اطاعت او و مقداری هدایا به مشهد فرستاد لیکن در سال ۱۲۳۲ بار دیگر علم مخالفت برافراشت. این بار شجاع‌السّلطنه شخصاً به هرات تاخت و آنجا را مسخّر نمود و فیروز میرزا با دادن ۵۰،۰۰۰ تومان جریمه بخشوده شد و مقرر گردید که مثل گذشته به نام شاه ایران سکه بزنند و خطبه بخواند. بعد از برگشتن سپاه ایران از هرات محمودشاه برادر فیروز میرزا که تازه از زندان رهایی یافته و بار دیگر امارت قندهار و کابل را به دست آورده بود، به تحریک وزیر خود **فتح‌خان بارکزایی** و به دعوت امرای سرکش خراسان مخصوصاً محمّدخان قرایی پسر اسحاق‌خان درصدد لشکرکشی به این سرزمین برآمد و فتح‌خان در ۱۲۳۳ با لشکری فراوان به حدود **کافر قلعه** رسید و در این حمله **رحیم‌خان ازبک** والی خوارزم و امیر بخارا نیز با او همدست بودند و خیال ایشان این بود که از هر طرف خراسان را مورد تاخت و تاز قرار دهند.

شجاع‌السّلطنه به عجله خود را به هرات رساند و فتحعلی‌شاه نیز شخصاً به خراسان آمد و **ذوالفقارخان دامغانی** در نزدیکی کافرقلعه فتح‌خان را شکستی سخت داد و قریب ۱۲۰،۰۰۰ نفر از افغانان به چنگ سپاه ایران اسیر شدند. پس از این فتح والی خوارزم از در عذرخواهی درآمده به خیوه برگشت و خوانین خراسان هم به غیر از محمّدخان قرایی همه بر سر جای خود نشستند. محمّدخان را هم شجاع‌السّلطنه پس از خراب کردن قلعهٔ تربت به دست آورد و کشت.

فتح‌خان پس از فرار به هرات معتمدالدّوله نشاط را که در جنگ اسیر افاغنه شده بود با عده‌ای از ریش‌سفیدان هرات پیش فتحعلی‌شاه فرستاد و تقاضای بخشایش کرد و محمودشاه هم سفیری را مأمور خدمت شاه ایران کرد و حرکت وزیر مستبد خود را برخلاف میل خویش جلوه داد. شاه ایران این عذر را پذیرفت به شرط آنکه محمودشاه فتح‌خان را سیاست کند.

فتح‌خان بالاخره در سال ۱۲۳۴ به دست کامران میرزا، پسر محمودشاه کور شد و این عمل باعث شورش برادران عدیدهٔ او که همه به دست فتح‌خان به حکومت ولایتی نشسته و اقتداری بهم رسانیده بودند، گردید و این برادران یاغی علی‌رغم محمود و کامران هرکدام یکی از شاهزادگان درّانی را به سلطنت علم نمودند و فتنهٔ عظیمی در افغانستان برخاست.

در میان نوزده برادر فتح‌خان آنکه از همه بیشتر اهمیّت و اعتبار پیدا کرد **دوست‌محمدخان** بود که از پیشاور به کابل تاخت و کامران‌میرزا را بین این شهر و غزنین شکست داد و او از ۱۲۳۴ تا ۱۲۴۲ به دستیاری برادران خود با بازماندگان خاندان درّانی پیوسته در زد و خورد بود، تا آنکه در ۱۲۴۲ این سلسله را از کابل و قندهار برانداخت و خود در تمام افغانستان به غیر از هرات که ضمیمهٔ خراسان

بود، مستقل شد و سلسلهٔ حالیّهٔ امرای افغانستان یعنی **سلسلهٔ بارکزایی** را تشکیل داد.

اما محمودشاه و پسرش کامران میرزا پس از آنکه از کابل و قندهار رانده شدند به آن قناعت ورزیدند که تحت اطاعت ایران به امیری هرات باقی بمانند، ولی چون از فکر استقلال به در نرفته بودند، هر وقت مجال می‌یافتند سرکشی می‌کردند و سرکوبی و مطیع می‌شدند.

در سال ۱۲۴۱ بین این پدر و پسر به هم خورد و کامران محمود را از آنجا راند و شجاع‌السّلطنه خود به هرات رفت و کامران را بر کرسی امارت مستقر نمود و این حال تا ایام لشکرکشی ولیعهد به هرات باقی بود.

جنگ ایران و عثمانی (۱۲۳۶-۱۲۳۸)

در ابتدای جنگ ایران و روس یعنی در سال ۱۲۲۱ پاشای حدود شهر زور **عبدالرّحمن پاشا** به ایران پناه آورد و فتحعلی‌شاه او را تحت حمایت ایران به حکومت شهر زور و ریاست ایل بابان برگرداند و این مسئله باعث کدورت خاطر اولیای دولت عثمانی گردید.

برای حفظ و حمایت حدود غربی ایران فتحعلی‌شاه پسر با کفایت خود **محمدعلی میرزا دولتشاه** را در همین ایام به حکومت کرمانشاه و سرحدداری عراقین نامزد نمود و عبدالرّحمن پاشا تحت تبعیت دولتشاه قرار گرفت.

علی پاشا والی بغداد برای راندن عبدالرّحمن پاشا سپاه و لشکری از بغداد به شهر زور روانه نمود، این سپاه را دولتشاه مغلوب نمود و آن سردار را دستگیر و به طهران روانه کرد.

دولت عثمانی به عنوان عذرخواهی سفیری به طهران فرستاد و رهایی سردار اسیر خود را خواست. شاه ایران هم به احترام او را به خاک عثمانی برگرداند و سفیری نیز به استانبول فرستاد.

به علت سکونت ترکان سنی در سراسر مرز ایران و عثمانی و رفت و آمد ایشان از یک مرز به مرز دیگر و گفتگو در باب این که کدام ایل رعیت ایران و کدام ایل تابع عثمانی است همه وقت بین دولتین اختلاف بروز می‌کرد و غیر از این موضوع امر تعدیات سالیانهٔ پاشایان تُرک به حجّاج و زوّار ایرانی نیز غالباً باعث زحمت بود.

تا سال ۱۲۳۶ به علت گرفتاری‌های ایران در جنگ با روس و انقلابات خراسان و افغانستان فتحعلی‌شاه مجال نیافت که به امور حدود غربی توجه کند حتی در سال ۱۲۳۲ که سرتیب برملوف فرمانفرمای قفقازیّه به طهران آمد تا ایران را به یاری روسیه به حملهٔ به خاک عثمانی وادارد و از ایران به سپاه روس برای تاختن به عثمانی راه عبور دهد، او نظر به رعایت جانب اسلامیّت به قبول این پیشنهاد راضی نشد، به خصوص که یرملوف برخلاف آرزوی دربار طهران به هیچ وجه حاضر نگردید که در باب بازدادن ولایات از دست رفتهٔ ایران داخل گفتگو شود چه انتظار فتحعلی‌شاه و ولیعهد این بود که از راه مذاکرات دوستانه قسمتی از آن ولایات را از روسیه پس بگیرند و به همین قصد هم در سال ۱۲۳۲ حاجی میرزاابوالحسن‌خان ایلچی را به سن‌پطرز بورگ فرستادند روس‌ها با اینکه در این تاریخ هم گرفتار جنگ با عثمانی بودند و هم در حدود خیوه سخت در زحمت بودند به سرگرم کردن و اغفال ایلچی ایران قناعت ورزیدند و یرملوف را هم برای تبادل تعارف و استمداد از ایران در جنگ با عثمانی و خان خیوه به طهران مأمور کردند و با وجود این احتیاجی که به ایران داشتند به هیچ وجه به پس دادن قسمتی از ولایات سابق ایران تن در ندادند.

در سال ۱۲۳۶ جمعی از نوکران شخصی پادشاه ایران و قسمتی از حرم او که از راه ارزنة‌الرّوم عازم حجّ بودند، مورد بی‌اعتنایی و تعرض **حافظ علی پاشا** سر عسکر این ناحیه واقع شدند و اموال ایشان به غارت او رفت. به علاوه این سر عسکر جمعی از ایلات حدود ایروان را به بهانهٔ آنکه رعیت عثمانیند به قلمرو خود کوچاند. دولت ایران بر این حرکات اعتراض کرد و حافظ علی پاشا معزول شد، ولی جانشین او نیز به همین قبیل معاملات دست زد و فتحعلی‌شاه ناگزیر شد عباس میرزا را به حملهٔ به خاک عثمانی مأمور سازد.

عباس میرزا در ذی‌الحجهٔ ۱۲۳۶ از راه خوی و چالدران وارد کردستان عثمانی شد و در حملهٔ اول شهرهای موش و اخلاط و وان و بتلیس را مسخر نمود و ارزنة‌الرّوم را در محاصره گرفت.

سرداران جنگ آزمودهٔ ولیعهد مثل حسین‌خان قاجار و برادر او حسن‌خان و عسکرخان افشار و امیرخان سردار به سرعت تمام ارمنستان و کردستان عثمانی را تا حدود دیار بکر متصرف شدند، ولی چون زمستان در پیش بود همه به همراهی ولیعهد به تبریز برگشتند.

در سال ۱۲۳۷ رئیس ایل بابان از قبول حمایت ایران سرپیچید و علی‌پاشا والی بغداد به یاری او قوایی به سلیمانیّه و شهر زور فرستاد.

محمّدعلی میرزای دولتشاه به قصد جلوگیری از سپاهیان علی‌پاشا از کرمانشاه عازم عراق عرب شد و در یک حمله خود را به نزدیکی بغداد رساند، اما به خواهش علمای عتبات به ایران برگشت ولی چون راه کردستان را پیش گرفت در راه به سپاه او صدمهٔ بسیار رسید. در سرحد آذربایجان پاشایان آن حدود به خیال آنکه از بودن عباس میرزا در تبریز استفاده کنند، به تصرف مجدد ولایاتی که سرداران ایران فتح کرده بودند، افتادند و از ایشان حافظ علی پاشای سابق‌الذّکر **توپراق قلعه** راکه در سر راه بایزید به ایروان بود محصور نمود. عباس میرزا حسین‌خان و برادرش حسن‌خان را به کمک محصورین قلعه فرستاد و این دو برادر با وجود کمی سپاه توپراق قلعه را از محاصره نجات دادند و حافظ علی پاشا پس از دادن تلفات بسیار شکسته گریخت.

پس از شکست‌هایی که سر عسکران عثمانی در کردستان و ارمنستان و عراق عرب از ایران خورده بودند، دولت مزبور از ایران تقاضای صلح نمود و معاهده‌ای در ارزنة‌الرّوم به تاریخ ذی‌القعدهٔ ۱۲۳۸ بین نمایندگان طرفین به امضا رسید، شامل هفت ماده و به موجب آن دولت ایران ولایاتی را که از عثمانی گرفته بود، ردکرد و حدود مملکتین همان حدود سابق شد و اولیای دولت عثمانی نیز تعهد کردند که به زوار و حجاج ایرانی آزار نرسانند و از ایشان و از تجار ایران غیر از حقوق گمرکی دیگر چیزی مطالبه ننمایند و طرفین در پایتخت یکدیگر سفیر و نماینده‌ای داشته باشند.

دورهٔ دوّم جنگ‌های روس و ایران (۱۲۴۱ـ۱۲۴۳)

معاهدهٔ گلستان در باب تشخیص خط سرحدی بین ایران و روسیه مبهم بود به این معنی که امضاکنندگان فقط قید کرده بودند که هر چه راکه روس‌ها تا تاریخ امضای معاهده به تصرف گرفته‌اند، مالک باشند و این جمله تکلیف بسیاری از اراضی سرحدی را که مرتع احشام ایلات اطراف بود واضحاً معین نکرده بود و بعضی از خوانین محل هم برای نفع شخصی در دامن زدن آتش اختلافات بین ایران و روسیه می‌کوشیدند و از این جمله حسین‌خان قاجار بیگلربیکی ایروان که نمی‌خواست بقایای مالیاتی خود را به مأمورین ایران بپردازد و برای آنکه عباس میرزا به دفع او قیام ننماید مایل

به روشن شدن نایرهٔ جنگ بین ایران و روسیه و گرفتار شدن ولیعهد بود.

در نزدیکی ایروان و حدود دریاچهٔ گوگچه قسمتی از اراضی سرحدی بود که مرتع ایلات رعیت ایران به شمار می‌رفت، ولی روس‌ها ادعای مالکیت آنها را داشتند. حسین‌خان سردار به این بهانه که اگر روس‌ها آنجا را تصرف کنند دیگر حفظ قلعهٔ ایروان برای او میسر نخواهد بود به عباس میرزا توصیه می‌کرد که از دست‌اندازی روس‌ها به وسیلهٔ قوای قهریه جلوگیری کند و نگذارد که از این راه خللی در ارکان دفاع ایروان بروز نماید.

همین‌گونه اختلافات در سرحدات آذربایجان نیز بین مأمورین ایرانی و روسی پیوسته بروز می‌کرد و از مهمترین آنها اختلافی بود بین ابراهیم خلیل‌خان جوانشیر محرک قتل سیسیانف که حکومت اردبیل را در این تاریخ داشت با مأمورین سرحدی روس در طالش.

خوانین طالش که از استیلای روس‌ها راضی نبودند، ابراهیم خلیل‌خان را به مخالفت علنی با ایشان واداشتند و ابراهیم خلیل‌خان هم تجاوزات روس‌ها را دلیل بر نقص معاهدهٔ گلستان از جانب آن جماعت شمرده موضوع را به اطلاع فتحعلی‌شاه رساند و شاه را به تجدید جنگ با روس تشویق نمود و این امور مقارن شد با رسیدن عریضه‌ها و تظلمات پی‌درپی که از مسلمین قفقازیه از ظلم روس‌ها به دربار ایران می‌رسید و کم‌کم اذهان عامه و علمای دین را برای تجدید جنگ حاضر می‌کرد تا آنجا که شاه به قصد پس گرفتن ولایات از دست رفته و علمای طهران به عزم جهاد برای جنگ حاضر شده بودند. ولی عباس میرزا با تجاربی که از جنگ‌های دورهٔ اول داشت زیاد به این اقدام مایل نبود.

اتفاقاً روس‌ها هم به علت فوت آلکساندر اول و جوش و خروشی که در ایرانی‌ها مشاهده می‌کردند از دادن بهانه‌ای به دست ایران برای تجدید جنگ احتراز می‌کردند به همین نیت برای حل اختلافات سفیری به طهران فرستادند و عباس میرزا هم مأموری را برای همین کار به تفلیس پیش یرملوف روانه داشت و خود او نیز به سرحد طالش رفت و در آنجا با یرملوف ملاقات کرد و تا حدی اختلافات این حدود به مسالمت انجام پذیرفت.

اما این اقدام عباس‌میرزا را نه خوانین طالش پسندیدند و نه علمای طرفدار جهاد و عباس میرزا به ساختن با روسیه و خودداری از اجرای امر جهاد متهم شد و از عراق عرب و اصفهان و طهران جمعی به جهاد به طرف آذربایجان حرکت کردند و قیام ایشان مصادف شد با ورود سفیر روسیه به سلطانیه که برای ختم اختلافات حدود طالش و موقان به نفع ایران مخصوصاً مأموریت یافته بود.

فتحعلی‌شاه بر اثر تحریکات مغرضین به سفیر روس که از شاهزادگان محترم خاندان سلطنتی بود اجازهٔ بار نداد و او بدون آنکه مجال گفتگو یابد به روسیه برگشت و این عمل به منزلهٔ اعلان جنگ و شروع دورهٔ دوم محاربات بین ایران و روسیه بود.

فتوحات سپاه ایران

فتحعلی‌شاه عباس میرزا را با وجود آنکه زیاد مایل به جنگ نبود، به فرماندهی کل سپاه مأمور نبرد با روس کرد و به خوانین محلی و رؤسای مسلمین مغلوب روسیه نیز دستور داد که از هر طرف به او کمک نمایند.

در مرحلهٔ اول چون روس‌ها در حقیقت غافلگیر شدند و مهیای جنگ نبودند سپاهیان ایران به

یاری مسلمین ولایات از دست رفته به فتوحات سریعی توفیق یافتند به این معنی که از سه طرف متصرفات روسیه را در ماوراء قفقاز مورد حمله قرار دادند. یکی از جانب ایروان و دریاچهٔ گوگچه، یکی از جانب قراباغ و قسمت مرکزی دیگر از سمت طالش. در جبههٔ طالش **حسن‌خان طالشی** به یاری سپاهیانی که عباس میرزا به او داد روس‌ها را از طالش و موقان خارج کرد و در نهم محرم ۱۲۴۲ بندر لنکران و پس از آن سالیان را گرفت. مردم باکو هم بر اثر این فتوحات به روس‌ها شوریدند و ایشان را از آنجا راندند و مردم شکی و شروان نیز بر همین طریق رفتند. در داغستان هم مسلمین به قتل عام روس‌ها دست زدند و در این طرف لشکریان ایران به سهولت عموم اراضی از دست رفته را به دست آوردند.

در جبههٔ ایروان حسین‌خان سردار و برادرش حسن‌خان یکی از سرداران مشهور روس را شکستی سخت دادند و حسن‌خان به کمک آلکساندر میرزا پسر آخرین پادشاه گرجستان تمام اراضی بین ایروان و تفلیس را به باد غارت داد. گنجه را هم **محمّد میرزا** پسر ولیعهد با **امیرخان سردار** به تصرف آوردند و روس‌ها از آنجا به طرف شمال گریختند.

در جبههٔ قراباغ فرماندهی سپاه با شخص عباس میرزا بود و چون فتحعلی‌شاه اصرار داشت که سپاه ایران ازاین سمت پیشرفت کرده پس از تسخیر قلعهٔ محکم شوشی خود را به تفلیس برسانند **اللهیارخان آصف‌الدّوله** صدراعظم جدید خود را که پسر میرزا محمّدخان قاجار دولّو بود با ۱۵،۰۰۰ سوار عراقی به قراباغ به یاری عباس‌میرزا فرستاد. عباس میرزا در نزدیکی شوشی **مَدَد اُف** حکمران قراباغ را شکستی فاحش داد و به محاصرهٔ قلعهٔ شوشی مشغول گردید.

محاصرهٔ شوشی به طول انجامید و روس‌ها فرصت یافتند که در تفلیس سپاه فراوانی جمع آورند و از خوشبختی ایشان در همین ایام محاربات روس و عثمانی نیز به آخر رسید و یکی از سرداران معروف روس **پاسکیویچ**[1] که در طی این محاربات تجارب بسیار اندوخته و فتوحات نمایان کرده بود به سرداری کل سپاه روسیه در قفقازیّه نامزد گردید.

جنگ شَمکور در صفر ۱۲۴۲

سرتیپ مدد اف پس از شکست در شوشی بقیّةالسّیف قوای خود را به شمال گنجه کشاند و پس ازگرفتن کمک‌هایی از تفلیس به آن شهر حمله بردو چون توپخانه‌ای قوی داشت در محل **شَمکور** در نزدیکی گنجه با امیرخان سردار و محمدمیرزا به جنگ پرداخت. امیرخان سردار آنقدر مقاومت کرد تا به قتل رسید، لیکن محمدمیرزا گریخت و اسیر شد، ولی او را هم یکی از رؤسای شاهسون نجات داد و به‌کنار ارس رساند. حاکم قلعهٔ گنجه از ترس آن شهر مستحکم را رها کرد و مسلمین با غیرت این شهر که به خاطر ایران با روس‌ها تا آن حد جنگیده بودند از ترس اکثر شهر را رها کرده به ساحل دیگر ارس آمدند و مدد اف آنجا را گرفت.

جنگ گنجه در ۲۳ ربیع‌الاول ۱۲۴۲

پس از رسیدن خبر قتل امیرخان سردار و شکست محمدمیرزا نایب‌السلطنه عده‌ای از همراهان

---

1. Paskiewitch

خود را به محاصرهٔ شوشی گذاشته خود با ۳۰۰۰۰ سپاهی عازم گنجه شد ولی قبل از رسیدن او به آنجا پاسکیویچ خود را به گنجه رسانده و جمیع مواقع مهم را سنگربندی کرده بود.

در رسیدن سپاهیان ایران به حدود گنجه پاسکیویچ به هیچ‌وجه حاضر نشد که مبادرت به حمله نماید. ناچار عباس میرزا پس از گلوله‌ریز کردن مواقع سپاه روس امر به حمله داد و نزدیک بود که فتح نصیب لشکریان ایران شود، ولی از بدبختی قسمت اعظم قشون عباس میرزا دست از پا خطا نکردند مخصوصاً آصف‌الدّولهٔ قاجار در رساندن کمک به ولیعهد مماطله کرد و بی‌نظمی در سپاه ایران روی آورد به طوری که محمدمیرزا و شاهزادگان دیگر که بنا به دستور ولیعهد بنا بود شخصاً خود را از معرکه برکنار دارند درست به مفهوم پیغام نایب‌السّلطنه پی نبرده همگی سپاهیان همراه خود را برداشت همه به طرف ارس گریختند و عباس میرزا هر قدر خواست که جلوی این حرکت بیقاعدهٔ ایشان را بگیرد توفیق نیافت. ناچار خود نیز به محل اصلاندوز عقب نشست و پاسکیویچ به این سهولت به فتح مهمی نایل آمد و در نتیجهٔ آن پیشرفت‌های مهمی که در سه هفته اول جنگ نصیب سپاهیان ایران شده بود به کلی در خطر افتاد.

جنگ گنجه که در نزدیکی مقبرهٔ شاعر مشهور نظامی گنجوی در ۲۳ ربیع‌الاول ۱۲۴۲ اتفاق افتاده به سپاه ایران تلفات زیادی وارد نیاورد، چه مجموع این تلفات از ۱۵۰۰ تجاوز نکرد. لیکن در مقابل در روحیهٔ ایشان اثری بسیار بد بخشید به طوری که دیگر جمع‌آوری و تولید روح جسارت در آنان میسر نگردید و اموری راکه بیش از همه باعث خرابی کار سپاه ایران در این تاریخ بود می‌توان به شرح ذیل خلاصه کرد:

۱- بی‌کفایتی عباس میرزا در ادارهٔ لشکر و توحید فرماندهی و حفظ انتظام اگرچه خود او شخصاً مردی رشید و جدی بود.

۲- رقابت شاهزادگان قاجار با یکدیگر و عدم اطاعت غالب ایشان از ولیعهد و مستقل بودن هر یک در فرماندهی.

۳- فراهم نبودن اسباب مادی کار و کمی قورخانه چنانکه در تمام تبریز سرب به قدر کفایت برای ساختن گلوله موجود نبود و ذخیره آن جز ۲۰۰۰ عدد گلوله مهمات دیگری نداشت.

۴- نبودن پول کافی برای پرداخت جیره و مواجب سپاهیانی که در آذربایجان جمع آمده بودند، فتحعلی‌شاه که پول‌پرستی او مشهور است، به هیچ‌وجه حاضر نبود که از طهران پولی به آذربایجان بفرستد و می‌گفت که ولیعهد باید مخارج تمام آنها را از مالیهٔ آذربایجان بپردازد.

در ضمن این اشکالات روس‌ها تمام نواحی سابق را در سواحل بحر خزر تصرف کردند و تا طالش و موقان هم پیش آمدند. عباس میرزا از پاسکیویچ تقاضای صلح کرد ولی چون دانست که سردار روس واگذاشتن ایروان و نخجوان را شرط این امر قرار داده ناچار برای دنبال کردن جنگ به تهیهٔ قوای تازه‌ای پرداخت و تا حدی که ممکن می‌شد به رفع نواقص کار خود قیام نمود.

نقشهٔ این دفعهٔ پاسکیویچ این بود که از راه اردبیل و مرکز ارس به قلب آذربایجان حمله ببرد و با تصرف تبریز دولت ایران را به قبول شرایط خود وادارد به این جهت بیشتر قوای خود را از راه شوشی متوجه پل خدا آفرین کرد و در همین نقطه بود که در این نوبت جنگ، اولین مصادمهٔ بین سپاهیان عباس میرزا و پاسکیویچ اتفاق افتاد.

قشون ایران با وجود عبور روس‌ها از ارس به سرداری مَدَد اُف ایشان را در نتیجهٔ شکست سختی

به قراباغ عقب راند و در طرف ایروان هم شکستی دیگر به سپاه دیگر روس دادند. پاسکیویچ در نتیجهٔ این دو شکست مجبور شد که خود شخصاً از تفلیس به طرف ایروان حرکت نماید، ولی هرچه کوشید در مقابل رشادت‌های حسن‌خان سردار و برادر پیر او حسین‌خان به تسخیر آنجا قادر نیامد و به تفلیس برگشت.

سال بعد یعنی در ۲۶ ذی‌الحجه ۱۲۴۳ پاسکیویچ با قوای عظیمی متوجه نخجوان و تسخیر قلعهٔ **عباس‌آباد** در ساحل شمالی ارس شد. ولیعهد حسن‌خان سردار و آصف‌الدوله را به آن سمت فرستاد. حسن‌خان در نتیجه حمله به روس‌ها به ایشان تلفات بسیار وارد ساخت، ولی آصف‌الدوله چنانکه باید پایداری نکرد و عباس‌آباد مسخر پاسکیویچ شد و روس‌ها از این سمت عازم خوی شدند.

پس از فتحی که در عباس‌آباد نصیب پاسکیویچ شد، ادعای او در باب صلح ایران بالا گرفت. چنانکه در جواب تکلیف جدید صلح عباس میرزا گفت که اگر ایران حاضر شود که تمام ولایات جنوب ارس را با ۷۰۰،۰۰۰ تومان به عنوان غرامت تسلیم روسیه نماید قبول این تکلیف ممکن است. چون عباس‌میرزا زیر بار نرفت بار دیگر جنگ شروع شد.

این بار عباس‌میرزا و حسن‌خان سردار در قسمت بین قراباغ و طالش به سپاه روس حمله بردند و پس از شکست ایشان در این نقطه به سمت ایروان و اچمیازین توجه کردند.

شکست ایران

در غرهٔ شوّال ۱۲۴۴ پاسکیویچ به محاصرهٔ قلعهٔ **سردارآباد** از قلاع ایروان و از بناهای حسین‌خان سردار پرداخت و پس از مدتی گلوله ریختن بر آنجا، آنجا را به یک حمله گرفت و پس از آن بعد از جنگ سختی اچمیازین و ایروان را نیز متصرف شد. تسخیر این سه نقطهٔ مستحکم خط مقاومت سپاه ایران را در طرف مغرب به کلی درهم شکست و پس از فتح عباس‌آباد، دیگر مانعی جهت استیلای بر آذربایجان از جانب شمال غربی وجود نداشت. به همین جهت سپاه روس به طرف خوی و مرند و تبریز سرازیر شدند و عباس‌میرزا برای نجات تبریز به طرف این شهر عقب کشید.

حفظ تبریز در این تاریخ از طرف شاه به آصف‌الدوله واگذار شده بود، این مرد جبان ضعیف‌النفس که باعث یک مقدار از خرابی‌های کار لشکرکشی عباس‌میرزا بود، به جای آنکه مقاومتی به خرج دهد، از ترس در خانهٔ یکی از رعایا پنهان شد و فرمانده قسمتی از سپاه روس به دعوت جمعی از مردم تبریز به آن شهر وارد گردید و جمیع ذخایر و مهمات دولتی را به تصرف خود درآورد.

عباس میرزا در دفعهٔ آخر سعی کرد که در خط ترکمانچای و دهخوارقان و دیلمقان جلوی پیشرفت پاسکیویچ را بگیرد، ولی در این سه نقطه هم مغلوب گردید. ناچار از خواص خود کسی را پیش پاسکیویچ فرستاد و از او تقاضای ملاقات نمود.

معاهدات ترکمانچای ۵ شعبان ۱۲۴۳

پس از آنکه فرستادهٔ عباس میرزا تقاضای متارکه جنگ را از جانب ولیعهد به اطلاع پاسکیویچ رساند پاسکیویچ این عمل را موکول به شرایط ذیل کرد:

۱- دولت ایران ایروان و نخجوان و اردوباد راکه در تصرف روسیه است، به این دولت واگذارد و ارس سرحد بین مملکتین باشد.
۲- طالش و موقان راکه به موجب عهدنامهٔ گلستان به روسیه واگذار شده سپاه ایران خالی کنند.
۳- بیست کرور تومان پول طلا از طرف ایران به عنوان خسارت جنگ روسیه پرداخت شود.
۴- بعد از انجام صلح نایب‌السلطنه یا پسرش محمدمیرزا به عنوان عذرخواهی از نقض معاهدهٔ گلستان رسماً از طرف دولت ایران به پایتخت روسیه فرستاده شوند.

عباس میرزا این شرایط را پذیرفت و جنگ متارکه گردید و در دهخوارقان به ملاقات پاسکیویچ رفت و چون پاسکیویچ که سپاهیانش تا قافلان کوه پیش آمده بودند هر روز تهدید می‌کردند که اگر شرایط او را نپذیرند عازم طهران خواهد شد. عباس میرزا به فتحعلی‌شاه اصرار در عقد صلح می‌نمود و تقاضای فرستادن نمایندهٔ رسمی می‌کرد، عاقبت فتحعلی‌شاه پس از تردید بسیار حاجی‌میرزا ابوالحسن‌خان وزیر دول خارجه را با اعتبارنامه به آذربایجان فرستاد و به عباس میرزا پیغام داد که در باب کم کردن مبلغ غرامت هرقدر می‌تواند اصرار بورزد تا شاید آن را به پنج کرور برساند.

پس از مذاکرات طولانی بین پاسکیویچ و عباس میرزا عاقبت سردار روس پنج کرور از مبلغ پیشنهادی خود را تخفیف داد و قرار شد که میزان را در ۱۵ کرور بنویسند و نزدیک بود که کار صلح به انجام برسد که بروز وقایعی در طهران باز موجبانی جهت تعقیب آن فراهم آورد توضیح آنکه فتحعلی‌شاه در تمام مدت جنگ‌های روس و ایران پسر رشید و کافی خود حسینعلی میرزای شجاع‌السلطنه والی خراسان را به علت رقابتی که بین او و عباس میرزا بود درکارها دخالت نداد و از وجود او در آذربایجان به هیچ شکل استفاده نکرد..

در موقعی که خبر شکست‌های عباس میرزا به خراسان رسید، شجاع‌السلطنه یک عده از سپاهیان خود را با علم‌هایی سیاه برداشته به طهران آمد و به این عنوان که از جانب امام هشتم مأمور بیرون کردن روس‌هاست، عازم آذربایجان شد. فتحعلی‌شاه هم که به هیچ‌وجه راضی به پرداختن وجه غرامت به روس‌ها نبود، حرکت شجاع‌السلطنه را موقع خوبی دانسته به خیال خود برای ترساندن روس‌ها او را روانهٔ قزوین نمود.

از شنیدن این خبر پاسکیویچ چنان متغیرشد که رشتهٔ مذاکرات خود را با عباس‌میرزا قطع نمود و به او گفت که اگر در ظرف پنج روز تکلیف صلح معین نشود به تبریز خواهد رفت و سپاه خود را مهیای حرکت به طهران خواهد نمود. عباس‌میرزا به عجله چاپاری به طهران فرستاد و شاه را از وخامت اوضاع مسبوق کرد و شاه ناچار شش کرور اشرفی پیش عباس میرزا فرستاد و ولیعهد در ملاقات دیگری که در قریهٔ **ترکمانچای** با پاسکیویچ نمود آنها را تقدیم داشت و معاهدات ترکمانچای راکه از اواسط جمادی الاولی ۱۲۴۲ تا اوایل شعبان ۱۱۴۳ مشغول مذاکره و تهیهٔ زمینهٔ آن بودند در ۵ شعبان این سال اخیر تصویب کرد و از طرف دولت ایران آن را حاج میرزاابوالحسن خان وزیر دول خارجه و اللهیارخان آصف‌الدوله که از زمان فتح تبریز به دست روس‌ها همچنان به حال اسیری در اردوی پاسکیویچ به سر می‌برد امضا نمود.

معاهداتی که در ترکمانچای به امضا رسید شامل دو عهدنامه است. یکی سیاسی دیگری تجارتی و هر یک نیز ضمیمه‌ای دارد. این معاهدات مهمترین معاهداتی است که تا قبل از انقلاب و نهضت اخیر ایران در تاریخ این مملکت بین ایران و یک دولت خارجی بسته شده چه علاوه بر اشتمال آنها

بر شرایط و حدودی که همان‌ها مبنای معاملات سیاسی و اقتصادی بین ایران و بزرگترین همسایگان گردیده سرمشقی شده است برای عموم دول خارجی دیگری که بعدها بـا ایـران در ایـن زمـینه‌ها معاهداتی بسته‌اند مخصوصاً یک قسمت از آن که راجع بوده است به حق حکـومت قـنسول‌های روسیه در ایران (کاپیتولاسیون) به تدریج از طرف ایران در مورد قنسول‌های سایر دول بیگانه نیز مورد تصویب قرار گرفته و تا مدتی آلت اجرای نفوذ سیاسی عمال خارجی در کشور ما بوده است.

شرایط مهم معاهدات ترکمانچای چنین بود:

۱- به موجب مادهٔ ۴ عهدنامهٔ سیاسی ایران علاوه بر ولایتی را که در عهدنامهٔ گلستان به روسیه داده بود ایروان و نخجوان و اردوباد را نیز از دست داد و از قلعهٔ آرارات تا مصب نهر آسـتارا خـط سرحدی امروزی مشخص گردید.

۲- بنابر ماده ۶ از همین معاهده دولت ایران پرداخت ده کرور تومان پـول طـلا را بـه عـنوان خسارت بر گردن گرفت.

۳- مادهٔ ۷ ولیعهدی عباس میرزا و تعهد روسیه را در باب رساندن او تأکید کرد.

۴- به موجب مادهٔ ۸ ایران از حق کشتی‌رانی در بحر خزر محروم گردید.

۵- به موجب مادهٔ ۱۰ دولت روسیه اجازه یافت که در هر نقطه که صلاح بداند قنسول یا عامل تجارتی بفرستد به شرط آنکه عدهٔ همراهان او از ده تن تجاوز ننماید.

۶- به موجب مادهٔ ۱۳ طرفین متعهد شدند که در ظرف چهار ماه اسرای یکدیگر را مبادله کنند و در صورتی که پس از انقضای این مدت اسرایی مبادله نشده باشند، هر یک از دو طرف حق دارند که آزادی ایشان را تقاضا نمایند و در هر جا که یکی از رعایای خود را ببینند به اسیری بگیرند.

۷- به موجب مادهٔ ۱۵ فتحعلی‌شاه تعهد کرد که خوانین آذربایجان را که نسبت به ایران سرکشی کرده بودند، عفو نماید.

ضمیمه‌های معاهدات ترکمانچای راجع بود به طرز پرداخت غرامت جنگ و حقوقی که روس‌ها خواهند داشت در صورتی که دولت ایران در سر موعد اقساط آن را نرساند. به علاوه ترتیب پذیرایی سفیر فوق‌العاده‌ای که قرار شد پس از عقد معاهده از روسیه به ایران بیاید در همین ضـمیمه‌ها بـه تفصیل قید گردید.

به موجب معاهدهٔ تجارتی ترکمانچای دولت ایران مجبور شد به تجار روسی حقی را که ممالک به رعایای دول کاملةالوداد می‌دهند، واگذارد و از امتعهٔ روسی فقط پنج درصد قیمت آنها حقِ گمرکی بگیرد به علاوه به رعایای روسیه که بخواهند در ایران مقیم شوند اجازهٔ خریدن منزل و در صورت میل به تجارت اجازهٔ داشتن مغازه و انبار و غیره بدهد.

قتل گری‌بایدف در ۱۲۴۴

چون به موجب معاهدهٔ ترکمانچای دولتین بایستی هر کدام یک نفر نمایندهٔ فوق‌العاده به دربار یکدیگر بفرستند، دولت روسیه گری‌بایدف[1] خواهرزاده پاسکیویچ را که از شعرا و نویسندگان جوان روس بود، به این سمت مأمور تبریز و طهران کرد.

1. Gribaïdev

گری‌بایدف که اصل و نسبی عالی داشت و به همین جهت بسیار مغرور و خودخواه بود با زوجهٔ محبوبه خویش، دختر خان ایروان به تبریز آمد و پس از گذاشتن او در آن شهر عازم طهران گردید.

پس از ورود به طهران چون گری‌بایدف تمام خیالش متوجه زوجه‌اش در تبریز بود و می‌خواست به سرعت مأموریت خود را به انجام برساند، از شدت پریشانی خیال زیاد توجهی به مذاکرات در باب جزئیات اجرای معاهده صلح نمی‌کرد و در طهران نیز جمعی ارامنه و گرجیان مغرض دور او را گرفتند. از آن جمله آقا یعقوب از خواجه سرایان فتحعلی‌شاه برای فرار از پرداخت بقایای مالیاتی خود خویشتن را رعیت روس خواند و به گری‌بایدف پناه جست و او را واداشت که به موجب عهدنامهٔ صلح آزادی جمعی از اسرای قدیم و جدید گرجی را که در خدمت پادشاه ایران بودند از فتحعلی‌شاه بخواهد و در جزء این صورت یکی از زنان حرم شاهی و زوجهٔ اللهیارخان آصف‌الدوله صدراعظم را نیز قلمداد کرده بود.

گری‌بایدف جمعی از ارامنه و گرجیان را به هدایت آقا یعقوب به خانهٔ رجال ایران فرستاد و زنان گرجی را برای این که ببیند کدام یک به قبول تبعیت روس مایلند مورد استنطاق قرار داد و جمعی از ایشان از جمله زوجهٔ آصف‌الدوله را به سفارت برد. آصف‌الدّوله به علمای طهران تظلم کرد و هنگامهٔ غریبی برپا شد. چون آقا یعقوب مأمورین مسلح سفارت روس را به تیر انداختن بر روی مردم واداشت و سه تن از ایشان به قتل رسیدند، مردم هم به فتوای **میرزا مسیح مجتهد** به سفارت روس ریختند و گری‌بایدف را با ۸۰ نفر از کسان او کشتند.

پیش آمد این قضیه هایله فتحعلی‌شاه را سخت مضطرب کرد، عباس میرزا نیز از این کیفیت بسیار پریشان خیال شد، چه هم دیگر قدرت جنگ با روسیه را در خود نمی‌دید و هم مقام سلطنت آیندهٔ خود را که روسیه ضامن آن شده بود، متزلزل می‌یافت. به همین جهت با این که قرار بود خود او به پطرزبورگ حرکت کند برای عذرخواهی به عجله پسر خویش **خسرومیرزا** را به همراهی **محمدخان امیرنظام** و منشی امیرنظام یعنی **میرزا تقی فراهانی** که بعدها بـه مـقام امیرنظامی رسید، روانهٔ پایتخت روسیه کرد و در این مأموریت عباس‌میرزا که خیالی جز تحکیم اساس سلطنت آیندهٔ خود نداشت، کمال ضعف نفس را به خرج داد و در حقیقت بیشتر غرض او از فرستادن خسرو میرزا توسل به پاسکیویچ و خواستن رأی او در باب صلاح خویش بود عباس میرزا در مقابل برادران مدعی خود شهرت داد که اگر ایشان به مخالفت با او قیام کنند، او به پاسکیویچ پناه خواهد جست و از او استمداد خواهد کرد.

دولت روسیه اتفاقاً در این ایام گرفتار جنگ با عثمانی و انقلابات بالکان و قضیهٔ استقلال یونان و لشکرکشی ابراهیم پاشا پسر محمدعلی پاشا بود به این کشور و در قفقازیه سپاهی وجود نداشت.

به همین علت و به علت شهادت منشی سفارت روس در طهران که در واقعهٔ شورش مردم به تفلیس گریخته بود و به خطاکاری گری‌بایدف اقرار آورد، پاسکیویچ صلاح خود را در مسالمت دید، اما از ترس آنکه مبادا ایران در چنین موقع مشکلی به تشویق انگلیس و عثمانی به قفقازیه حمله ببرد، از ضعف نفس عباس میرزا استفاده نمود و او را تهدید کرد که اگر به خیال چنین حرکتی بیفتد و ولایات خوی و تبریز را مسخر خواهد کرد و دیگر به ایران مسترد نخواهد ساخت و صلاح عباس میرزا را چنین تشخیص داد که فوراً از امپراطور روسیه عذرخواهی کند و پسر خود را به این قصد به پایتخت روس بفرستد.

خسرومیرزا و همراهیان او به دستور عباس میرزا به پطرزبورگ رفتند و با این که برای ایشان بیم خطر جانی می‌رفت از عهدهٔ مأموریت خود به خوبی بر آمدند. سفیر انگلیس هم به بیگانگی دولت ایران شهادت داد و امپراطور روسیه از شدت نگرانی که از بابت قضایای بالکان داشت مقدم خسرومیرزا را به احترام تمام پذیرفت، حتی از دو کرور تومانی که هنوز دولت ایران از بابت قسط اخیر غرامات به روسیه بدهکار بود یک کرور آن را به خسرومیرزا بخشید. فقط تقاضا کرد که فتحعلی‌شاه میرزا مسیح مجتهد را از تهران تبعید کند، خسرومیرزا پس از سه ماه توقف در پایتخت روسیه به طهران برگشت و شاه با وجود مخالفت مردم طهران، میرزا مسیح را به عتبات فرستاد و غائله به این شکل خوابید.

مأموریت نایب‌السلطنه به خراسان و یزد و کرمان

پس از آنکه فتحعلی‌شاه از جانب روسیه اطمینان خاطر یافت ولیعهد خسرو میرزا را به خدمت خواست و پس از دلجوئی از ایشان ولیعهد را برای دفع سرکشان مأمور خمسه نمود و خود عازم فارس شد تا پسر دیگر خویش حسینعلی میرزا فرمانفرما را که چندی بود از پرداخت حقوق دیوانی و اطاعت به دول سرپیچی داشت، مطیع سازد. فرمانفرما به زودی از در اطاعت درآمد و شاه از راه خوزستان و لرستان و همدان به طهران برگشت.

در این موقع به شاه خبر رسید که یکی از متنفذین یزد به نام **عبدالرضاخان** علم طغیان برافراشته و حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه والی خراسان پسر دیگر شاه و مدعی ولعیهد چنان که باید در دفع او سعی به خرج نمی‌دهد به علاوه صفحات خراسان در طی گرفتاری‌های شاه و ولیعهد در جنگ‌های روس به علت سرکشی خانان محلی و تاخت و تاز ترکمانان و افاغنه سر تا سر میدان استیلای طاغیان شده است.

فتحعلی‌شاه برای دفع سرکشان و آرام کردن قسمت شرق ایران ولیعهد را از آذربایجان خواست و نایب‌السلطنه در سال ۱۲۴۶ به همراهی پسران خود محمدمیرزا و خسرومیرزا و بهمن‌میرزا و با وزیر خود میرزاابوالقاسم قائم‌مقام ثانی ابتدا از طهران از راه قم به طرف یزد رفت و در ۱۲۴۷ یزد را از عبدالرضاخان گرفت و او را دستگیر نمود و چون شجاع‌السلطنه از جلوی برادر به کرمان گریخت نایب‌السلطنه به دنبال او به آن شهر رفت و شجاع‌السلطنه را پس از دستگیری به خدمت پدر به طهران فرستاد و او تا آخر سلطنت فتحعلی‌شاه همچنان در پایتخت در حبس زیر نظر بود و دیگر به او مأموریتی داده نشد.

غیر از عبدالرضاخان و شجاع‌السلطنه مدعیان دیگری که در خراسان از دولت اطاعت نداشتند و دائماً به تعرض اموال و جان مردم می‌پرداختند یکی **محمدخان قرایی** بود از خوانین تربت، دیگر **رضا قلیخان** ایلخانی کردان قوچان و جمعی از رؤسای ترکمانان اطراف سرخس.

ولیعهد خسرومیرزا را با توپخانه از راه کویر به دفع محمدخان قرایی و تسخیر قلاع قهستان و قائنات فرستاد و خود نیز از راه استرآباد به سرکوبی رضا قلیخان عازم قوچان شد.

مردم مشهد تصمیم داشتند که ولیعهد را به آن شهر راه ندهند، ولی پس از آن که خبر فتوحات خسرو میرزا را در قائنات و پیشرفت‌های ولیعهد را در تسخیر قلاع متعلق به رضاقلی‌خان شنیدند از در اطاعت درآمدند و نایب‌السلطنه بدون زحمت به ارض اقدس وارد گردید و خسرومیرزا هم پس از

گرفتن طبس و ترشیز و فراری کردن محمدخان در مشهد به ولیعهد پیوست و فتنهٔ این دو مدعی به این ترتیب دفع گردید و اگرچه محمدخان فرار کرد، اما رضاقلی‌خان پس از آن که دیگر در خود تاب مقاومت نمی‌دید از ولیعهد طلب عفو کرد و نایب‌السلطنه هم او را بخشود.

چون هنوز خطر ترکمانان باقی و محمدخان نیز در حال فرار بود نایب‌السلطنه خسرومیرزا را به آذربایجان فرستاد تا از آنجا سپاه کافی به خراسان آورد و کسی که در این تاریخ آذربایجان را بنام ولیعهد اداره می‌نمود، محمدخان زنگنه امیرنظام کلانتر و ریش سفید کل آذربایجان بود. خسرومیرزا و امیرنظام سپاهی تازه تهیه دیده روانهٔ خراسان کردند. نایب‌السلطنه هم به یاری ایشان بر شهر سرخس تاخت و پس از قتل عام تراکمه به ایشان امان داد و فتنهٔ ایشان نیز به این ترتیب دفع گردید.

آخر کسی که هنوز در خراسان به مخالفت باقی بود محمدخان قرائی بود که هر وقت مجال می‌یافت به سرکشان دیگر یاری می‌فرستاد. نایب‌السلطنه محمدمیرزا را به دفع محمدخان فرستاد و محمدمیرزا محمدخان را امان داد و محترمانه پیش پدر فرستاد و او تا آخر به همین وضع در خدمت نایب‌السلطنه می‌زیست.

محاصره هرات در ۱۲۴۹

پس از اتمام کار خراسان فتحعلی‌شاه نایب‌السلطنه را از مشهد به طهران خواست و احضار او که در بهار سال ۱۲۴۹ صورت گرفت یکی برای آن بود که شاه از مراتب خدمت‌گزاری‌های ولیعهد قدردانی نماید، دیگر آن که او را به حملهٔ افغانستان و تسخیر هرات وادارد و این قضیهٔ اخیر نتیجهٔ تحریک روس‌ها بود در دربار طهران چه مقارن همین ایام سپاهیان این دولت در طرف ترکستان و آسیای مرکزی به تسخیر اراضی و بسط قدرت در این حدود پرداخته بودند و با تحریک ایران به لشکرکشی به افغانستان نظرشان این بود که از یک طرف با تهدید افغانستان و معابر هند که کلید آنها شهر هرات بود در انگلیس‌ها یعنی رقبای خود در آسیا تولید وحشت نمایند و از طرفی دیگر خیال ایران را از سمت آذربایجان و پس گرفتن ولایات از دست‌رفته منصرف کنند. انگلیس‌ها برای جلوگیری از انجام نقشه روس‌ها و سد پیشرفت سپاه ایران در مشرق همه وقت سعی می‌کردند که در خراسان تولید اغتشاش و زحمت کنند و با مسلح ساختن و تقویت افاغنه نگذارند که دست ایران که پس از عقد معاهدهٔ ترکمانچای کاملاً تحت نفوذ روس رفته بود بر این قسمت باز شود.

تصمیم فتحعلی‌شاه به فرستادن ولیعهد به محاصره هرات در حقیقت قیام به مخالفت با سیاست انگلیس بود و از آن یک دوره گرفتاری‌های تازه‌ای برای ایران پیش آمد که بالاخره چنانکه خواهیم دید کار را در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه به جنگ رسمی بین ایران و انگلیس کشاند و منجر به متنزع شدن قطعی تمام افغانستان از ایران گردید.

پس از آن که عباس میرزا از جانب پدر مأمور تسخیر هرات شد، با این که مزاجش دچار کسالت و انحراف شده بود خسرومیرزا و محمدمیرزا را از دو طرف به محاصره هرات فرستاد و خود نیز با قائم‌مقام به خراسان آمد.

هرات در این تاریخ در دست کامران میرزا بود که اسماً از ایران تبعیت می‌کرد ولی باطناً نسبت به این دولت صفایی به خرج نمی‌داد، بلکه هر وقت هم فرصتی بدست می‌آورد به سیستان می‌تاخت. نایب‌السلطنه به توسط یارمحمدخان وزیر او که در اردو بود کامران میرزا را به سختی تهدید نمود و

کامران میرزا هم حاضر شد که به هر وسیله که اولیای دولت ایران مقتضی بدانند اسباب رضای خاطر ایشان را فراهم کند لیکن روس‌ها که اصرار به جنگ داشتند ولیعهد را به حملهٔ به هرات واداشتند و نایب‌السلطنه هم حکومت خراسان را به محمدمیرزا واگذاشت و خود با جمعی دیگر از شاهزادگان قاجاریه به این کار قیام نمود اما در این تاریخ از جانب فتحعلی‌شاه که نقاهت داشت و می‌ترسید که در غیاب ولیعهد بمیرد و اوضاع سلطنت پریشان شود به طهران احضار شد. ولیعهد هم ناچار محمدمیرزا را به جای خود به هرات فرستاد و قائم‌مقام را با ۸۰۰۰ سپاهی در خراسان گذاشت که در موقع لزوم به کمک محاصرین هرات بشتابد و خود به طهران آمد.

بعد از حرکت عباس‌میرزا چون قائم مقام کار محاصره هرات را سخت دید خود به آنجا حرکت نمود و هر یک از شاهزادگان را مأمور تسخیر یکی از قلاع سر راه آن شهر کرد و هرات را از اطراف در محاصره گرفت.

مرگ عباس‌میرزا در شب ۱۰ ج ۲ سال ۱۲۴۹

نایب‌السلطنه پس از رسیدن به خدمت پدر در طهران چون مزاجش سخت علیل شده و قریب ده سال بود که از نقاهت می‌نالید و تحت معالجهٔ یکی از اطبای انگلیسی بود به اصرار از شاه اجازه خواست که به مشهد برگردد تا اگر عمرش به پایان رسیده باشد در آن شهر جان بسپارد. به این عزم از طهران روانهٔ مشهد شد و در راه مرضش شدت کرد و از قضا طبیب انگلسیی او هم که برای تهیهٔ دوا به تبریز رفته بود در مراجعت مرد و این خبر نیز بیشتر قوای ولیعهد را به تحلیل برد تا آن که اندکی پس از رسیدن به مشهد یعنی در شب دهم جمادی‌الاخری ۱۲۴۹ در آن شهر فوت کردو در همانجا مدفون گردید در حالی که از عمر او بیش از ۴۷ سال نگذشته بود.

عباس میرزا از میان فرزندان عدیدهٔ فتحعلی‌شاه عزیزترین اولاد او به شمار می‌رفت و بر روی هم او یکی از بهترین افراد قاجاریه است زیراکه علاوه بر شجاعت و مهارت در لشکرکشی به امور اداری و مملکت‌رانی نیز بیش از جمیع ایشان توجه کرده و در ایام حکومت خود بر آذربایجان به آشنا کردن ایرانیان به تمدن جدید و امور لشکری و کشوری اروپایی پرداخته و علاوه بر اصلاح نظام جدید به دستیاری اروپاییان به توپ‌ریزی و قلعه‌سازی و ساختن اسلحه و انشاء کارخانجات چند جهت بافت ماهوت و باروت و طبع کتب در تبریز و خوی اقدام نموده و عده‌ای شاگرد به لندن و کارگر به روسیه فرستاد و اول کسی است که چاپ سربی را در ایران معمول ساخته است. این نکته را نیز نباید از نظر دور داشت که یک قسمت عمده از رونق دورهٔ حکومت و کار عباس میرزا از برکت کفایت و وجود رجالی است که در زیردست او خدمت می‌کرده‌اند مثل محمدخان امیرنظام مربی میرزاتقی‌خان امیرکبیر و میرزا بزرگ قائم‌مقام اول و پسرش میرزاابوالقاسم قائم‌مقام ثانی و میرزامحمدصادق همای مروزی وقایع‌نگار و میرزا محمدعلی مستوفی آشتیانی و غیره.

پس از رسیدن خبر مرگ ولیعهد قائم‌مقام که نزدیک بود هرات را مسخر کند صلاح را در صلح با کامران میرزا دید مخصوصاً چون محمدمیرزا ترس آن را داشت که با وجود اعمام و برادران متعدد مدعی از مقام ولیعهدی محروم بماند، به شرط آن که کامران میرزا هر ساله مقداری خراج به طهران بفرستد به عجله با او صلح کرد و به مشهد آمدند و از آنجا رهسپار طهران شدند.

بعضی از پسران فتحعلی‌شاه مثل حسینعلی‌میرزای فرمانفرما و علی‌میرزا ظل‌السلطان و پسر

دولت‌شاه محمدحسین میرزای حشمة‌الدوله در مطالبهٔ ولیعهدی به شاه فشار آوردند. شاه به تدابیر بسیار ایشان را ساکت نمود و فرمان ولیعهدی و حکومت آذربایجان را به نام محمدمیرزا صادر نمود و او را با قائم‌مقام به تبریز فرستاد.

از کسانی که به دشمنی با محمدمیرزا متهم شدند یکی خسرومیرزا برادر رشید و با فضل او بود که از ترس قائم‌مقام اردوی آذربایجان را در خراسان رها کرده گریخت. دیگر برادر او جهانگیر میرزا حکمران اردبیل. محمدمیرزا این هر دو برادر را دستگیر نمود و در اردبیل مقید نمود. خسرومیرزا مؤلف تاریخی است به نام **نامهٔ خسروان** به فارسی ساده و جهانگیر میرزا مؤلف تاریخ دیگری به نام **تاریخ نو** که ذیل تاریخ مآثر سلطانیه تألیف **عبدالرزاق دنبلی مفتون** است شامل وقایع سنوات ۱۲۴۱ تا ۱۲۶۷.

وفات فتحعلی‌شاه در نوزدهم جمادی‌الاخری ۱۲۵۰

فتحعلی‌شاه پس از فرستادن محمدمیرزا به آذربایجان از طهران به عزم جنوب حرکت کرد تا هم شهرتی را که سال قبل متعاقب فوت ولیعهد دایر بر مرگ شاه منتشر شده بود از میان ببرد و هم بقایای مالیاتی فارس را که فرمانفرما از پرداخت آن ابا داشت وصول نماید. به این دو قصد با سی هزار سوار و پیاده از طهران به کاشان رفت و فرمانفرما در فین کاشان به خدمت پدر رسید، ولی به جای تمام بدهی خود فقط سیزده‌هزار تومان تقدیم کرد و این مسئله مزاج شاه را که علیل نیز بود بیش از پیش دچار انحراف نمود و امر داد تا فرمانفرما را محبوس کنند و مأمورین و مستوفیان مخصوصی برای وصول بقایا به فارس بروند و با این که حال مزاجی شاه شدت یافته بود در همان حال جمعی از خواجه‌سرایان و اعیان همراه خود را نیز به اطراف برای جمع مالیات مأموریت داد. یکی دو روز بعد از حرکت این جماعت از اصفهان یعنی در تاریخ ۱۹ جمادی الاخری ۱۲۵۰ فتحعلی‌شاه به سن ۶۸ پس از ۳۷ سال سلطنت در اصفهان وفات یافت و جسد او را از آنجا برای دفن به قم بردند.

فتحعلی‌شاه در تمام دوره سلطنت خود پیوسته در حرکت و سرگرم کشمکش با مدعیان خصوصی و دشمنان خارجی بود و با این که طبعاً به جنگجوئی میل نداشت و عیش و عشرت را بر این حال ترجیح می‌نهاد اوضاع زمان او را به جنگ مجبور می‌نمود لیکن شاه خود کمتر به میدان جنگ حاضر می‌شد مخصوصاً در جنگ‌های با بیگانگان هیچ وقت فتحعلی‌شاه شخصاً به جنگ نیامد و یکبار هم که برای تشویق سپاه به جهاد با روس‌ها به آذربایجان آمد همین که خبر شکست‌های لشکریان ولیعهد را شنید به سلطانیه برگشت.

بیشتر پیشرفت‌هایی که در کارها نصیب فتحعلی‌شاه شده از برکت وجود پسران با کفایت و سرداران لایق اوست و همین جماعتند که در مدت سی و هفت سال پادشاهی فتحعلی‌شاه مدعیان عدیدهٔ سلطنت را از میان برداشته و با وجود سیاست‌های دشمنانه خارجیان و تعرضات ایشان باز ایران را در تحت یک امر و حکومت حفظ کرده‌اند.

اشتهار مخصوص فتحعلی‌شاه در داخل و خارج به علت عیاشی شخصی و پول‌پرستی او و کثرت اولاد و زوجات و وضع دربار و پاره‌ای حرکات سادلوحانهٔ اوست. این پادشاه در مدت عمر قریب دو هزار فرزند از پسر و دختر و نواده پیداکرده و در موقع مرگ از او ۵۷ پسر و ۴۶ دختر و ۲۹۶

نوهٔ پسری و ۲۹۲ نوهٔ دختری و ۱۵۶ متعلقه که از او فرزند داشته‌اند، باقی مانده بوده است. فتحعلی‌شاه به شعرگوئی نیز می‌پرداخته و **خاقان** تخلص می‌کرده است.

دورهٔ سلطنت فتحعلی‌شاه از جهت رونق یافتن ادبیات فارسی دنبالهٔ نهضتی است که در عصر زندیه شروع شده بوده مخصوصاً در این عصر تقلید از سبک نظم قدمای گویندگان فارسی به کمال رسیده و یک طبقه از مورخین و منشیانی که نثر فارسی را از حال انحطاط زمان صفویه خارج کرده و در راهی صحیح انداخته‌اند در این ایام پرورش یافته‌اند.

سلطنت محمدشاه (۱۲۵۰-۱۲۶۴)

پس از رسیدن خبر فوت فتحعلی‌شاه به تبریز محمدمیرزا فرزند عباس میرزاکه پس از پدر سمت ولیعهدی یافته بود به تاریخ ششم رجب ۱۲۵۰ در تبریز به دستیاری میرزاابوالقاسم فراهانی قائم‌مقام ثانی به تخت پادشاهی جلوس نمود و در چهاردهم همین ماه به همراهی سفرای انگلیس و روس و توپخانه و سپاه مفصلی که فرماندهی آنهابا **لندزی**[1] از سران لشکری انگلسی بود از آذربایجان به قصد طهران حرکت کرد.

قبل از رسیدن محمدشاه به طهران بعضی از اعمام او مثل علی‌میرزا ظل‌السلطان و حسین‌علی میرزا فرمانفرما و حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه بخیال جانشینی پدر افتادند از آن جمله ظل‌السلطان بر طهران مستولی شد و خود را **عادلشاه** و **علیشاه** خواند و به نام خویش سکه زد و تا ورود محمدشاه به پایتخت یعنی در مدت چهل روز به صرف اندوخته و خزانهٔ دولتی و اسراف و تبذیر مشغول بود تا آنکه محمدشاه در نوزدهم شعبان به طهران رسید و ظل‌السلطان تسلیم شد و از طرف شاه مورد عفو قرار گرفت.

حسینعلی میرزای فرمانفرما و برادرش شجاع‌السلطنه حسنعلی‌میرزا در شیراز علم طغیان برافراشتند و فرمانفرما برادر را به تسخیر عراق فرستاد و چون شاه از جانب جهانگیر میرزا و خسرو میرزا برادران خود نیز اندیشناک بود و می‌ترسید که طرف مخالفین دیگر را بگیرند امر داد ایشان را در اردبیل کور کردند.

محمدشاه پس از رسیدن به طهران قائم‌مقام ثانی را به صدارت برگزید و به تدبیر او و سرداری لندرزی و **منوچهرخان گرجی معتمدالدوله** سپاهی مجهز به جلوگیری شجاع‌السلطنه فرستاد و ایشان در نزدیکی قمشه سپاه شجاع‌السلطنه را شکست دادند و معتمدالدوله شیراز را از دست دو برادر مدعی گرفت و فرمانفرما و شجاع‌السلطنه هر دو دستگیر شدند، شجاع‌السلطنه نابینا و زندانی گردید و فرمانفرما نیز کمی بعد در وبای عام طهران مرد.

قتل قائم‌مقام در شب سلخ صفر ۱۲۵۱

محمدشاه پس از آنکه به استعانت و تدبیر قائم‌مقام بر اکثر مدعیان فایق گردید و بر کرسی سلطنت مستقر گردید همان راهی را رفت که پدرش در قتل اعتمادالدوله حاجی‌میرزا ابراهیم کلانتر پیش گرفته بود و پسرش در کشتن میرزا تقی‌خان امیرکبیر پیروی نموده به این معنی که به قتل

---

1. Lindsay

قائم‌مقام ثانی مدبر امور و بانی اساس سلطنت خود دست زد و علت این امر علاوه بر اصلاحات مالی که قائم‌مقام به آنها اقدام کرده و برخلاف میل غالب اعیان درباری بود این که شخص قائم‌مقام نیز تا حدی مغرور و مستبد به رأی محسوب می‌شد و در کارها به رعایت رأی محمدشاه که مردی ضعیف‌النفس و بی‌تدبیر بود اعتنایی نداشت.

مخالفان قائم‌مقام با حاجی میرزا عباس یعنی حاجی میرزاآقاسی که خود را عارف و مرشد نیز می‌دانست و به همین سبب و به علت سابقهٔ معلمی در مزاج شاه نفوذی داشت، همدست گردیدند و به وسیلهٔ او شاه را نسبت به کسی که حقوقی مسلم بر پدر و شخص او داشت بر سر خشم آوردند. شاه در روز ۲۵ صفر ۱۲۵۱ قائم‌مقام را از باغ لاله‌زار (در جنب خیابان لاله‌زار حالیهٔ طهران) که در آن وقت در خارج شهر قرار داشت به باغ نگارستان (محل دانش‌سرای عالی) احضار نمود و قائم‌مقام بدون آنکه به حضور شاه برسد تا شب سلخ صفر در آنجا محبوس بود تا آنکه در این شب او را در آنجا به حکم محمدشاه در یکی از اطاق‌های بالای عمارت نگارستان خفه کردند و بعدها جسد آن مرد فاضل یگانه در جوار مزار حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده شد.

قائم‌مقام ثانی چنانکه سابقاً هم اشاره کردیم پسر میرزا عیسی یعنی میرزا بزرگ قائم‌مقام اول و از سادات حسینی مهرآباد فراهان است و او پس از آن که پدرش قائم‌مقام اول به سال ۱۲۳۷ در وبای تبریز فوت کرد به جای او به وزارت عباس‌میرزا نایب‌السلطنه منصوب گردید و از سال ۱۲۴۹ که نایب‌السلطنه در مشهد مرد به همین سمت در خدمت محمدمیرزا داخل گردید و یکی از دختران فتحعلی‌شاه راکه خواهر تنی عباس‌میرزا بود در زوجیت داشت به عبارةاخری عمهٔ محمدشاه زوجهٔ قائم‌مقام ثانی بود.

قائم‌مقام ثانی علاوه بر کفالت و کاردانی مردی بسیار فاضل و در حسن خط و سلاست و جزالت انشاء و هنر استیفا و سیاق سرآمد زمان خود بود مخصوصاً در نثر فارسی موجد سبکی تازه است که در روانی و شیرینی و متانت بی‌نظیر است و کسانی که در زیردست او کار می‌کرده‌اند همه مردمانی فاضل و منشی بوده. وجود قائم‌مقام در تبریز باعث اجتماع جمع بالنسبه کثیری از اهل فضل و انشاء در آنجا و محرک نهضتی تازه در انشاء نثر فارسی گردیده است.

پس از قتل قائم‌مقام محمدشاه صدارت خود را به حاجی میرزاآقاسی آخوند ایروانی سپرد و این شخص که به بی‌اطلاعی و ساده‌لوحی و بی‌تدبیری مشهور است در تمام مدت پادشاهی محمدشاه در صدارت باقی بوده و این شاه پیوسته نسبت به او اعتماد و ارادتی مخصوص نشان می‌داده است.

لشکرکشی به هرات ۱۲۵۳-۱۲۵۴

چنانکه سابقاً گفتیم پس از فوت ولیعهد در ۱۲۴۹ سپاهیان ایران که به سرکردگی محمدمیرزا و قائم‌مقام ثانی به محاصرهٔ هرات مشغول بودند برای ترتیب جانشینی ولیعهد و استحکام مقام محمدمیرزا در این مرحله از تعقیب جنگ دست برداشتند و با کامران میرزا از در صلح درآمدند و محمدمیرزا به همان قانع شد که کامران میرزا هر ساله خراجی به ایران بپردازد و خود را دست‌نشاندهٔ این دولت بداند.

در اوایل جلوس محمدشاه کامران میرزا نقض عهد کرد حتی به تعرض به خاک سیستان نیز پرداخت. محمدشاه که همواره خیال تسخیر هرات را در سر داشت و روس‌ها نیز بـه عـلت دست

یافتن بر حوالی بخارا و خیوه و نزدیک شدن به حدود افغانستان می‌خواستند به هرات نیز راه یابند پادشاه ایران را به این کار تشویق نمودند و به همین علت محمدشاه چندان اعتنایی به شأن مستشاران و مأمورین نظامی انگلیس که به طهران آمده بودند **هنری راولین سن**[1] دانشمند معروف و خوانندهٔ کتیبه‌های میخی بیستون یکی از ایشان بود اعتنایی ننمود بلکه سران نظامی انگلیسی دیگری را هم که در خدمت داشت مرخص کرد و در ۱۹ ربیع‌الثانی ۱۲۵۳ به قصد هرات عازم شد.

دولت انگلیس که به موجب عهدنامهٔ با ایران شرط کرده بود که در اختلافات بین این دولت و افغانستان مداخله ننماید، چون مساعیش در منصرف کردن محمدشاه از لشکرکسی به هرات مفید نیفتاد به برانگیختن امرای افغان بر ضد ایران قیام نمود از جمله نماینده‌ای را پیش **دوست‌محمدخان** امیر کابل فرستاد تا او را به یاری کامران‌میرزا دعوت نماید. دوست‌محمدخان با پیشنهاد شرایطی حاضر شد که با کامران همدست گردد اما چون نایب‌السلطنهٔ هند زیر بار قبول شرایط دوست‌محمدخان نرفت و روس‌ها نیز سعی بسیار در جلب خاطر دوست‌محمدخان و برادرش **امیرقندهار کهندل خان** وزیر او به جمع سپاهی و تحکیم قلعهٔ هرات پرداخت و **پوتین جر**[2] مهندس توپچی انگلیسی نیز او را در این کار جداً یاری نمود و به همین علت محمدشاه و سپاهیان او مدت ده ماه پشت حصار هرات ماندند و به تسخیر آنجا قادر نیامدند اما در طرف شمال افغانستان اللهیارخان آصف‌الدوله به پیشرفت‌های مهمی توفیق یافت.

در حین محاصرهٔ هرات سفیر انگلیس **جان مک‌نیل**[3] به اردوی شاه آمد و پس از رفتن به هرات و ملاقات با کامران میرزا و یارمحمدخان قرار گذاشت که کار جنگ را به آشتی تمام کند اما چون در همین اوان **سیمونیچ**[4] سفیر روس نیز پیش محمدشاه آمد و شاه را به یاری یک تن صاحب منصب روسی مستظهر نمود، شاه از سفیر انگلیس برای ترک محاصرهٔ هرات تقاضای پرداخت خصارات وارده را کرد و چون سفیر نتوانست این تکلیف را بپذیرد، محمدشاه به ادامهٔ محاصره ادامه داد و جان مک‌نیل هم به خشم تمام به طهران برگشت و شاه را تهدید کرد که اگر دولت ایران به تصرف هرات اقدام نماید دولت انگلیس آن عمل را عملی خصمانه خواهد شمرد و کشتی‌های انگلیس هم چندی بعد برای بازداشتن محمدشاه از خیال خود به تصرف جزیرهٔ خارک اقدام نمودند.

عاقبت محمدشاه در هجدهم جمادی‌الاخری ۱۲۵۴ چون دید از عهدهٔ محاصرهٔ هرات و خصومت علنی با انگلیس بر نمی‌آید بعد از تحمل خسارات و تلفات بسیار از سر حصار این شهر دست برداشت و بدون آن که به قرار و ترتیبی با کامران میرزا قیام نماید به طهران برگشت و این عمل لطمهٔ بزرگی بود به حیثیت ایران در داخل و خارج.

داستان آقاخان محلاتی

در سال ۱۲۳۲ **شاه خلیل‌الله** از سادات حسینی که بر بقیهٔ فرقهٔ اسماعیلیه در ایران و هندوستان ریاست روحانی داشت و چندی نیز به حکومت کرمان رسیده بود در یزد به دست فتنه‌جویان به قتل رسید. فتحعلی‌شاه برای استمالت یاران او پسر بزرگش **آقاخان** را به دامادی خود اختیار نمود و او را

---

1. Sir Henry Rawlimson
2. Pottinger
3. Zohn Mc Neill
4. Simonitch

به حکومت قم و محلات نامزد کرد.

آقاخان همچنان در دستگاه قاجاریه محترم بود و محمدشاه در سال ۱۲۵۱ حکومت کرمان را به او سپرد. در سال ۱۲۵۵ آقاخان که از طرز رفتار حاجی‌میرزا آقاسی با خود راضی نبود سر به طغیان برداشت ولی چون تاب مقاومت لشکریان دولتی را نیاورد به قلعهٔ بم پناه برد و پس از آمدن به طهران به امر شاه در محلات مقیم گردید.

بعد از چندی آقاخان به بهانهٔ حرکت به مکه از محلات به یزد آمد و در آنجا مریدان دور او را گرفتند و آقاخان بار دیگر راه طغیان پیش گرفت. این دفعه **بهاءالدوله بهمن میرزا** از پسران فضل دوست فتحعلی‌شاه که حکومت یزد را داشت به جنگ با او اقدام نمود و آقاخان به پناه بردن به کرمان مجبور گردید و چون در آنجا نیز مغلوب شد در سال ۱۲۵۷ از راه قندهار به هند رفت و تحت حمایت دولت انگلیس قرار گرفت. خاندان او هنوز به همین حال در هند ریاست اسماعیلیان آن سرزمین و ایران را دارند.

اختلافات ایران و عثمانی

در سال ۱۲۵۸ **محمودپاشا** والی ولایت سلیمانیه پس از معزول شدن به دولت ایران پناهنده گردید. محمدشاه او را با وساطت‌نامهٔ به بابعالی فرستاد و از اولیای دولت عثمانی خواست که او را به شغل اول برگردانند چون بابعالی در قبول خواهش پادشاه ایران مسامحه نمود، محمدشاه به والی کردستان امر داد که به یاری محمود پادشاه به خاک عثمانی حمله ببرد والی اردلان از عهدهٔ انجام مأموریت برنیامد و شکست خورد و محمدشاه برای جنگ با عثمانی امر به جمع سپاه در همدان داد.

غیر از این قضیه مابین ایران و عثمانی دائماً بر سر مسایل سرحدی و تعرضات ایلات دو طرف به خاک یکدیگر و بدرفتاری ترکان عثمانی نسبت به زوار و تجار ایرانی در خاک عراق اختلاف بروز می‌کرد از آنجمله در موقع سرگرمی محمدشاه به محاصرهٔ هرات یعنی در سال ۱۲۵۳ والی بغداد که از ترقی تجارت محمره در مقابل بصره در رشک بود سپاه به آنجا فرستاد و قسمت مهمی از آنجا را ویران نمود و به بازرگانان آنجا صدمهٔ بسیار زد.

برای رفع این اختلافات و تشخیص خط سرحدی بالاخره به وساطت سفرای دولت انگلیس و روس در طهران و استانبول قرار شد که از نمایندگان چهار دولت انجمنی تشکیل یابد. این انجمن تشکیل یافت ولی به قدری حل مشکلات بین دو دولت سخت بود و مذاکرات طول کشید که تحصیل نتیجهٔ ثابتی از آن میسر نگردید.

در سال ۱۲۵۸ والی جدید بغداد به این بهانه که کربلا و مشاهد مقدسهٔ شیعه در عراق از امر او اطاعت ندارند و هرکس که می‌خواهد از حکم او سر بپیچد به آنجا پناه می‌برد لشکر به کربلا فرستاد و به قتل عام مردم آنجا دست زد و با کمال بیرحمی قریب نه هزار تن از مردم بیگناه آنجا را که تمام شیعه و اکثر رعایای ایران بودند، کشت.

رسیدن این خبر به محمدشاه که در بستر بیماری سر می‌کرد او را به خشم آورد و برای آنکه انتقام این حرکت و واقعهٔ محمره را از عثمانی بکشد امر به فرستادن سپاه به سرحد عراق عرب داد اما باز نمایندگان روس و انگلیس به میانه افتادند و قرار شد که انجمنی در ارزنةالروم از فرستادگان چهار

دولت تشکیل شود.

کسی که از جانب دولت ایران به نمایندگی مأمور گردید **میرزاتقی‌خان فراهانی** بود که در تبریز در زیر دست میرزا محمدخان زنگنه امیرنظام و در دستگاه ولیعهد به انجام وظایف سر می‌کرد.

میرزا تقی‌خان از سال ۱۲۵۸ تا ۱۲۶۲ یعنی قریب سه سال و کسری در ارزنةالروم با نمایندگان دول همسایه برای رفع اختلافات بین ایران و عثمانی مذاکره می‌کرد و دراین مدت یک بار نیز در نتیجهٔ غوغای عوام و تحریک دشمنان نزدیک بود به قتل رسد. عاقبت به تاریخ ۱۶ جمادی‌الثانیهٔ ۱۲۶۲ معاهدهٔ ثانی ارزنةالروم در این شهر شامل نه ماده بین نمایندگان ایران و عثمانی امضا و مبادله گردید.

به موجب معاهدهٔ دوم ارزنةالروم (منعقد در ۱۲۳۸) بود دولت ایران از دعاوی خود نسبت به سلیمانیه و قسمت غربی ولایت زهاب صرف‌نظر کرد و در مقابل دولت عثمانی نیز حق تصرف ایران را نسبت به بندر محمره و جزیرهٔ خضر و ساحل چپ شط العرب و حق کشتی‌رانی این دولت را در این قسمت شناخت و قرار شد که عثمانی‌ها نسبت به زوار و تجار ایرانی رفتار سوء سابق را ترک کنند و طرفین در خاک خود با رعایای یکدیگر به قواعد بین‌المللی رفتار نمایند.

فتنهٔ سالار در ۱۲۶۲

اللهیارخان آصف‌الدّوله قاجار دولو صدراعظم سابق فتحعلی‌شاه و خالوی محمدشاه از اوایل سلطنت این پادشاه به حکومت خراسان منصوب شده بود و چون آصف‌الدوله همیشه میل داشت که به مقام صدارت سابق خود برسد و برای این کار دائماً وسیله برمی‌انگیخت میان او و کسانش با حاجی میرزاآقاسی خوب نبود و حاجی که بر مزاج شاه استیلای تمامی داشت در دورکردن آصف‌الدّوله از دربار و تخفیف او و پسرانش به همه جهت می‌کوشید.

در سال ۱۲۶۲ به علت کسالت دائمی محمدشاه و خرابی اوضاع دربار حسن‌خان سالار پسر آصف‌الدوله که به علت کبر سن پدر از او در حکومت خراسان نیابت میکرد از قبول اوامر حاجی میرزاآقاسی سرپیچید و بین او و دربار طهران نقار بروز کرد. آصف‌الدوله ظاهراً برای اصلاح و باطناً برای تحکیم مقام خود و پسر و دست یافتن به شاه به طهران آمد و با آنکه حکم تولیت آستانه را برای سالار و حکومت خراسان را برای پسر دیگر خود گرفت باز به علت نفوذ حاجی چندان مقبول نظر شاه نشد و به مسافرت مکه و اقامت در عتبات مجبور گردید.

اما سالار به کمک کردان قوچان ابتدا قلعهٔ کلات را تحت تصرف آورد سپس با قوایی که جمع کرده بود راه طهران را پیش گرفت و تا سبزوار جلو راند.

محمدشاه برادر خود حمزه میرزا حشمةالدوله را به حکومت خراسان و دفع سالار فرستاد. حشمةالدوله سالار را در بین سبزوار و شاهرود شکست داد و سالار به میان قبایل ترکمان گریخت. حشمةالدوله می‌خواست به تعقیب سالار برود ولی به علت اغتشاشی که در مشهد روی داده بود به این شهر آمد و در همین تاریخ بهمن‌میرزا بهاءالدوله هم که حکومت آذربایجان را داشت و به تحریک آصف‌الدوله طغیان کرده بود از راه عذرخواهی درآمد و به مهاجرت به روسیه و ترک ایران ناچار شد.

ظهور مذهب بابیه

در اوایل دورهٔ سلطنت فتحعلی‌شاه یکی از علمای شیعه از اهل ساحل بحرین یعنی قسمت احساء بنام **شیخ احمدبن زین‌الدین** که مردی فصیح و فاضل ولی در تشیع خود راه افراط و غلوّ می‌رفت پس از مقیم شدن در عتبات به نشر عقایدی در باب اصول دین پرداخت که با عقاید علمای سابق شیعهٔ امامیّه فرق داشت، به این معنی که او از اصول خمسهٔ دین سه رکن توحید و نبوت و امامت را پذیرفت و عدل و معاد (یعنی معاد جسمانی) را منکر شد و گفت که عدل هم مانند سایر صفات ثبوتیهٔ خداست و علت ندارد که آن را بالاختصاص رکنی از ارکان اصول دین قرار دهند و معاد جسمانی را هم به آن علت که بدن پس از مرگ نابود می‌شود منکر بود و می‌گفت تنها از انسان مادهٔ لطیفی به جا می‌ماند و در این صورت در قیامت رستاخیز جسم ممکن نیست.

در عوض شیخ احمد احسایی اعتقاد به رکن دیگری راکه پیروان او **رُکن رابع** می‌خوانند لازم و از جملهٔ اصول دین می‌شمرد و آن عقیده به یک نفر وکیل یا نایب از میان شیعیان کامل بود که بین سایر شیعه و امام غایب واسطه باشد و شیخ احمد احسائی در این ایام خود را شیعهٔ کامل می‌دانست. پیروان شیخ احمد احسائی را شیخیه می‌خوانند.

پس از شیخ احمد ریاست فرقهٔ شیخیه یعنی مقام شیعه کامل به یکی از شاگردان او که حاج سید کاظم رشتی بود رسید و سید تا سال ۱۲۵۹ که فوت کرد از طرف شیخیه به این حدیث شناخته می‌شد و شاگردان بسیار از مجلس درس او فایده می‌بردند.

بعد از وفات حاج سید کاظم بین دو تن از شاگردان او در باب جانشینی استاد رقابت در گرفت و هر کدام این مقام را از آن خود دانستند یکی **حاج محمد کریم‌خان قاجار** دیگری **سید علی محمد شیرازی** سید علی‌محمد به جای عنوان شیعهٔ کامل و رکن رابع خود را باب خواند و غرض او از اختیار این کلمه که از زمان غیبت کبری وکلای امام غایب را به همان عنوان خوانده بودند آن بود که او وسیلهٔ ارتباط یافتن با امام غایب و راه وصول به این فیض است. حاج محمدکریم‌خان همچنان به ریاست شیخیه اصحاب شیخ احمد و سید کاظم ماند در صورتیکه سید علی‌محمد به تدریج به تأسیس مذهبی تازه که بابیه خوانده شد قیام نمود. ظهور ادعای سید علی‌محمد در سال ۱۲۶۰ بوده است درست هزار سال قمری پس از تاریخ غیبت امام دوازدهم که به عقیدهٔ شیعه در سال ۲۶۰ هجری اتفاق افتاده.

اندکی بعد از قیام سید علی محمد پای ادعا را بالاتر گذاشته خود را همان امام غایب دانست که در طی هزار سال شیعیان انتظار ظهور او را داشتند و کتابی آورد به نام **بیان** که آن را بزعم خود نسخ کنندهٔ قرآن می‌پنداشت.

دعوت سید علی‌محمد در بوشهر و شیراز و بعضی دیگر از نقاط ایران پیروانی پیدا کرد از آن جمله منوچهرخان معتمدالدوله باب را به اصفهان خواند و او را تحت حمایت خود گرفت، اما پس از فوت معتمدالدوله در ۱۲۶۳ چون باب در اصفهان دعوت خود را از سرگرفت او را به امر محمدشاه از اصفهان به آذربایجان بردند و در قلعهٔ چهریق زندانی کردند و در شعبان ۱۲۶۶ چنانکه خواهیم دید به فتوای علمای تبریز تیرباران نمودند.

فوت محمدشاه در شب ششم شوال ۱۲۶۴

در اواخر سال ۱۲۶۴ ناخوشی نقرس که پیوسته شاه را آزار می‌رساند شدت کرد و محمدشاه که از جهات دیگر نیز علیل بود بالاخره در شب ششم شوال در قصر جدید خود در مغرب تجریش فوت نمود، در حالی که از عمرش قریب چهل و دو سال گذشته بود. ایام سلطنت محمدشاه چهارده سال و سه ماه طول کشیده است. محمدشاه بر روی هم پادشاه خوبی نبود، ضعف نفس و بی‌تدبیری او معروف است، ارادت فوق‌العاده‌ای که از او نسبت به حاج میرزاآقاسی ظاهر می‌شد غالباً کارها را خراب می‌داشت چه در تمام مدت سلطنت او قدرت حاجی به منتهی درجه بود و اگر از او و از کسان او به شاه شکایتی می‌رسید حتی شاه اعتنا نمی‌کرد حتی شاه ضعیف‌النفس به کراماتی نیز جهت حاجی قائل بود و گفته و رأی او را از همه جهت محترم و مقبول می‌شمرد و حاجی نیز به خیال خود سیاستی در آباد کردن و دفاع مملکت داشت و به این قصد بیشتر عایدات دولتی را با بی‌صبری صرف ریختن توپ و کندن قنوات کرد و این کار جز صرف پول گزاف ثمری دیگر نبخشید.

فصل هجدهم : سلسله قاجاریه

سلطنت ناصرالدین‌شاه (۱۲۶۴-۱۳۱۳)

پس از مرگ محمدشاه اوضاع ایران که بر اثر بی‌کفایتی شاه و حاج میرزاآقاسی به حالی پریشان افتاده بود سخت‌تر شد، مخصوصاً چون اکثر بزرگان مملکت از حرکات حاجی رنجیده و ناراضی بودند و برای قیام و طرد او انتظار فرصتی را داشتند بنای سرکشی را نسبت به او گذاشتند. از یک طرف بار دیگر سالار پسر آصف‌الدوله در خراسان بنای طاغیان راگذاشت و از طرفی دیگر انتظار مذهب بابیّه و نفاقی که از این جهت بین مردم افتاده و خصومت‌هایی که از این در ولایات بروز می‌کرد باعث تزلزل اوضاع شده بود.

حاجی‌میرزاآقاسی چون دید که وزرا و رجال دیگر زیربار امر او نمی‌روند و در انتظار ورود ولیعهد کناره‌گیری او را از کارها جداً خواستارند ابتدا عده‌ای سپاهی در طهران دور خود جمع نمود حتی زمزمهٔ سلطنت‌طلبی نیز از او شنیده شد، اما عاقبت پس از آنکه دید کاری از پیش نمی‌تواند برد ناچار از ترس به حضرت عبدالعظیم پناه برد و در آنجا بست نشست.

انتظار خبر مرگ محمدشاه و قیام حاجی‌میرزاآقاسی نه تنها در طهران کارها را از ترتیب و نظم انداخت بلکه در غالب ولایات نیز تولید اغتشاش و طغیان کرد و در پایتخت هم هر کس از بزرگان دولت به رأی خود می‌رفت و همه ادعای آن را داشتند که پس از ورود ولیعهد مقام صدارت را برای خود بگیرند.

کسی که تاحدی باکفایت و کاردانی امور پایتخت را تا ورود شاه تازه تحت نظم و اداره گرفت **مهدعلیا** مادر ولیعهد بود و او به دستیاری **علی‌قلی میرزا** که بعدها **اعتضادالسلطنه** لقب یافت و سمت وزارت مهدعلیا را داشت پس از مذاکراتی با نمایندگان سیاسی روس و انگلیس خود زمام کارها را به دست گرفت.

ولیعهد دولت یعنی ناصرالدین میرزا که در این تاریخ شانزده سال بیش نداشت و در تبریز مقیم

بود، از طرف مهدعلیا و نمایندگان روس و انگلیس به طهران خوانده شد.

ادارهٔ امور لشکری آذربایجان چنانکه سابقاً هم گفتیم در این تاریخ با محمدخان زنگنه امیرنظام و منشی او میرزاتقی‌خان فراهانی وزیر نظام بود چون حرکت شاه تازه به طهران با انقلاباتی که در این شهر و راه‌ها بروز کرده بود بدون قوای کافی امکان نداشت وزیر نظام به تهیهٔ این کار مشغول گردید و او نهایت کفایت و تدبیر را در این راه به خرج داد و چون امیرنظام زنگنه هم در همین اوان مرد ناصرالدّین‌شاه لقب او را به میرزاتقی‌خان داد و امیرنظام جدید شاه تازه را که در چهاردهم شوال ۱۲۶۴ در تبریز به جای پدر جلوس کرده بود، در ۲۱ ذی‌القعده به طهران رساند و شاه قبل از ورود به طهران میرزاتقی‌خان امیرنظام را به لقب **اتابک اعظم** ملقّب و به صدارت اختیار نمود و این عمل امید بسیاری از مدعیان این مقام را به یأس مبدل ساخت و ایشان از همین تاریخ به دشمنی و کارشکنی نسبت به میرزا تقی‌خان قیام نمودند و از این جماعت از همه مهمتر **میرزاآقاخان نوری** وزیر لشکر بود که حاجی میرزاآقاسی سابقاً او را به کاشان تبعید کرده بود و او پس از فرار حاجی به حضرت عبدالعظیم به طهران آمد و تحت حمایت نمایندهٔ انگلیس به احترام تمام به شهر وارد شد و ظاهراً انگلیسی‌ها خیال داشتند او را علی‌رغم میرزاتقی‌خان که او را به سیاست روسیه متمایل می‌پنداشتند، به صدارت برسانند. ناصرالدین شاه به میرزاآقاخان که بی‌اجازهٔ دولت به طهران آمده بود امر به مراجعت به کاشان داد، اما میرزاآقاخان به وساطت انگلیس‌ها در طهران ماند و قرار شد که در زیردست میرزاتقی‌خان به انجام خدمت سابق مشغول باشد.

دفع فتنهٔ سالار در ۱۲۶۶

پس از فرار حسن‌خان سالار به میان ترکمانان، حمزه میرزای حشمةالدوله و کسان او در خراسان چنانکه باید کفایتی از خود بروز ندادند بلکه بر خلاف به تعدی نسبت به مردم و حرکات زشت دیگر دست زدند. محمدخان برادر سالار هم که در آستانه با جمعی از یارانش متحصن بودند دائماً مردم را بر ضد حشمةالدوله تحریک می‌نمودند. عاقبت اکثر مردم مشهد طرفدار سالار گردیدند و به هواخواهی او قیام نمودند و سالار هم به دست یاری تراکمه به طرف مشهد حرکت کرد و سپاهیان حشمةالدوله را شکست داد تا آنجا که مقارن رسیدن خبر مرگ محمدشاه او را در این شهر محصور ساخت.

در این اثنا یارمحمدخان افغان وزیر سابق کامران میرزا حکمران هرات که مخدوم خود را در سال ۱۲۵۶ کشته و خود مستقل شده بود لشکر به طرف جام آورد و به حشمةالدوله و سالار هر دو چنان فهماند که به یاری ایشان می‌آید اما چون به مشهد رسید جانب حشمةالدوله را گرفت و او را از محاصره نجات داد، ولی چون از عهدهٔ سالار برنیامد به علت نبودن آذوقه به هرات برگشت و سالار در دنبال او تا جام شتافت و خراسان به حال هرج و مرج غریبی افتاد.

امیرکبیر برای دفع فتنهٔ سالار و آرام کردن خراسان برادر حشمةالدوله **سلطان مرادمیرزا** را از طهران با توپخانه و ۷۰۰۰ پیاده مأمور خراسان نمود. سلطان مراد میرزا در نزدیکی جوین سالار را شکست داد و پس از تسخیر سبزوار و ترشیز و نیشابور حشمةالدوله را که در پناه یارمحمدخان در حوالی هرات سر می‌کرد پیش خود خواند و او را به فرمان امیر به طهران فرستاد و خود والی خراسان شد.

سلطان مرادمیرزا در تمام سال ۱۲۶۰ به محاصرهٔ مشهد و جنگ با اتباع سالار مشغول بود و امیرکبیر پیوسته از طهران به او مدد سپاهی می‌رساند تا آنکه در اوایل سال ۱۲۶۶ کار بر محصورین تنگ شد و سلطان مراد میرزا به مشهد وارد گردید. سالار با برادر و دو پسر خود به آستانه پناه جست و از سلطان مراد میرزا تقاضای عفو کرد ولی شاهزاده که به سخت‌کشی و بیرحمی مشهور بود، سالار و کسان او را در شب دوشنبه شانزدهم جمادی‌الاخری ۱۲۶۶ کشت و به این ترتیب فتنهٔ خراسان دفع گردید و سلطان مرادمیرزا به لقب حسام‌السلطنه ملقب شد.

قیام بابیّه

هنگام حبس سیّدعلی محمد در شیراز و اقامت او در اصفهان جماعتی که به او گرویده بودند در غالب ولایات ایران مردم را بدین جدید خواندند و به تبلیغ و دعوت مشغول شدند، مخصوصاً در یزد و خراسان و مازندران و زنجان کار ایشان بالا گرفت و چون علمای دین و حکام نیز به سختی پاپی ایشان می‌شدند کم‌کم بین اصحاب دو گروه کار به نزاع و فتنه و قتل کشید و این حرکات به جای آنکه به این حال خاتمه بخشد برعکس بیشتر تولید زحمت می‌کرد و تعصب بابیه در نشر آیین جدید و از خودگذشتگی ایشان زیادتر می‌شد و چون این طایفه امیرکبیر را مانع پیشرفت کار خود می‌دانستند به توطئه برای قتل او اقدام نمودند، اما این توطئه مکشوف شد و توطئه‌کنان به سختی عذاب دیدند.

امیرکبیر برای دفع بابیه که باعث اختلال امنیت غالب ولایات شده بودند مأمورین مخصوص فرستاد و در همه جا رؤسای ایشان را به دست این مأمورین مغلوب و مقتول کرد، ولی در مازندران و زنجان به مقاومت سخت آنان مواجه شد عاقبت بابیّه این دو ولایت را هم که به سختی از خود دفاع می‌کردند، در سال ۱۲۶۵ شکست داد و قلعه‌های ایشان را گرفت.

در موقع زد و خورد با بابیه سیدعلی محمد در قلعهٔ چهریق آذربایجان زندانی بود، پس از دفع مهاجمان تصمیم به قتل پیشوای ایشان گرفته شد و سیدعلی محمد را از چهریق به تبریز آوردند و پس از ترتیب مجلس مناظره‌ای بین او و علمای تبریز او را در روز دوشنبه ۲۷ شعبان ۱۲۶۶ تیرباران کردند.

پس از کشته شدن سیدعلی محمد بین پیروان او بر سر جانشینی باب اختلاف شد جمعی قلیل جانب **میرزا یحیی** معروف به **صبح ازل** را گرفتند و طایفه‌ای دیگر که اکثریت یافتند تابع **میرزا حسینعلی بهاءالله** شدند و این دو تن از اهل نور مازندران و از طرف پدر برادر یکدیگر بودند و ابتدا نیز با هم موافقت داشتند، لیکن کمی بعد بین ایشان رقابت درگرفت و اتباع بهاءالله یعنی **بهائیه** به دشمنی با پیروان صبح ازل یعنی **ازلیه** قیام نمودند و ازلیان در اقلیت افتادند.

در سال ۱۲۶۸ یعنی بعد از قتل امیرکبیر بابیه در طهران در ۲۸ شوال به طرف ناصرالدین شاه تیر انداختند، اما تیر خطا کرد و بر اثر آن جمعی از رؤسای بابیه پایتخت دستگیر و به زشت‌ترین طرزی به قتل رسیدند.

دورهٔ صدارت امیرکبیر و اقدامات مفید آن مرد بزرگ

میرزاتقی‌خان امیرنظام که بلاشبهه از بزرگترین رجال دورهٔ اخیر تاریخ ایران است اصلاً از مردم

هزاوه از دهات فراهان است. پدر او کربلایی قربان ابتدا در خدمت میرزاابوالقاسم قائم‌مقام ثانی سمت آشپزی و بعد ناظری داشته و امیر هم از جوانی در دستگاه قائم‌مقام تربیت یافته و از منشیان زبردست آن مرد کافی شده. سپس در خدمت میرزامحمدخان زنگنه امیرنظام به معاونت او رسیده و به لقب وزیر نظام ملقب گردیده است. شهرت میرزاتقی‌خان از زمان مأموریت او با خسرومیرزا به پطرزبورگ شروع شد و در طی سفارت به عثمانی و بستن معاهدهٔ دوم ارزنةالروم و بر اثر کفایتی که از وی در ایام اقامت در آن شهر بروز کرد، نام میرزاتقی‌خان وزیرنظام به همهٔ کشورها رسید و دور و نزدیک به کاردانی آن مرد معترف و به آیندهٔ درخشان او امیدوار گردیدند.

به شرحی که سابقاً گفتیم میرزاتقی‌خان پس از مرگ میرزامحمدخان زنگنه صاحب مقام و لقب او در آذربایجان گردید و در آوردن ناصرالدین شاه به طهران و مستقر کردن او به کرسی سلطنت نهایت لیاقت را به خرج داد و با وجود مدعیان بسیار با لقب **اتابک اعظم** به صدارت ایران منصوب گردید (۲۱ ذی‌القعده ۱۲۶۴) و سال بعد به امر شاه خواهر تنی او را در ازدواج خود آورد و بیش از پیش مقتدر و متنفذ شد.

در موقعی که امیرکبیر زمام امور را بدست گرفت از همه جهت اوضاع ایران مختل بود، علاوه بر فتنه سالار و بابیه مدعیان سلطنت و صدارت در هر گوشه منتظر فرصت و موجب اختلال بودند. نظام لشکری پریشان بود و خزانه تهی و وعدهٔ مفت‌خوارانی که به انواع مختلف از محمدشاه و حاجی میرزاآقاسی فرمان تیول و مستمری در دست داشتند از شماره بیرون بود. عمال خارجی به هر نحو می‌خواستند در کارهای داخلی کشور مداخله می‌کردند و از جهت ترتیب اداره و تنظیمات ایران هیچگونه شباهتی به ممالک متمدنه که امیر بعضی از آنها را دیده و وصف بعضی دیگر را شنیده بود، نداشت و از علم و صنعت و آبادی مایه‌ای در آن نبود که بتواند آینده آن را در مقابل آنها تأمین نماید. این مرد صادق با عزم به جای آنکه در مقابل این همه موانع و مشکلات اظهار عجز نماید با پشت‌کاری عجیب دست به اصلاح خرابی‌ها و رفع نواقص و جلب وسایل آبادی و تولید ثروت و تهیهٔ اسباب تربیت مردم و اصلاح مالیه و لشکر و ترقی کشور زد اما افسوس که یک تن تنها بود و در دربار و داخل و خارج دشمنان قوی و معاندین پرزور داشت که هر آن سد راه او می‌شدند و مانع پیشرفت خیالات مصلحانهٔ او بودند.

امیرکبیر با وجود مدت کوتاه صدارت خود (سه سال و سه ماه) و عظمت مشکلات و سعایت و دشمنی دائمی مخالفین به قدری در ترتیب ادارهٔ همه چیز ایران و صاف کردن راه ترقی و تعالی این کشور آثار خیر از خود به جا گذاشته که ملاحظه فهرست آنها شخص را به اعجاب و به اقرار به عظمت مقام آن مرد جلیل وامی‌دارد و این همه علاوه بر زیرکی و خبرت و پشت کار مخصوص امیرکبیر بیشتر از برکت وطن‌دوستی و عزت‌نفس و درست‌کاری او بوده است. اینک خلاصه‌ای از اقدامات و اصلاحات امیر:

۱- در مرحلهٔ اول امیر امر داد که القاب و تعارفات بی‌معنی را که منشیان به عادت عهد صفویه و اوایل قاجاریه در مراسلات به کار می‌بردند، حذف کنند، حتی در خطاب نسبت به خود او که صدراعظم بود به همان لفظ جناب اکتفا نمایند.

۲- راه عموم عایدات نامشروع را که کارکنان دولت به عنوان (مداخل) از این و آن به عنف می‌گرفتند مسدود و رشوه‌خواری را جداً منع نمود و برای هر مأمور و موظفی به قدر لیاقت و کار

مواجبی برقرار ساخت.

۳- کمی بعد از رسیدن به طهران هیئتی را برای تعیین میزان دخل و خرج مملکتی معین نمود و بزودی معلوم شد که وضع مالیه نه چندان خرابست که به تصور آید چه با بودن مخارجی گزاف در پیش خزانه دیناری موجود نداشت و از همه گذشته برای رفع غائلهٔ خراسان و فتنهٔ سالار و فرستادن لشکر جهت این کار پول فوری لازم بود.

امیرکبیر در راه چاره‌اندیشی در قدم اول قلم بر غالب وظایف و مستمریات گزاف ملاها و شاهزادگان و متملقانی که آنها را بدون هیچ استحقاقی دریافت می‌داشتند، کشید و در این مرحله چون خود او رشوه‌خوار نبود و به تهدید و تطمیع از راه در نمی‌رفت ملاحظهٔ هیچ‌کس را نکرد و به این ترتیب مبلغ عظیمی از مخارج دولت کاست. وصول مالیات‌ها را تحت نظمی عادلانه آورد و تجارت داخلی و خارجی را در سایه امنیتی که پیش آمده و حمایتی که از بازرگانان می‌کرد رونق کلی داد صنایع داخلی را تشویق کرد و صنعتکاران را به تقلید مصنوعات خارجی واداشت، عده‌ای را برای آموختن حرف و صنایع به فرنگستان فرستاد و در بسط زراعت و آبادی کشور مساعی بسیار به خرج داد و در نتیجه نه تنها میزان دخل و خرج تعدیل یافت، بلکه موقعی که امیرکبیر از کار افتاد مبلغی نیز خزانهٔ دولتی ذخیره داشت.

۴- امیرکبیر برای تربیت و بیدار کردن مردم علاوه بر فرستادن عده‌ای شاگرد به فرنگستان و استخدام معلمین و استادان اروپایی به نشر روزنامه و ترجمهٔ کتب و تأسیس مدرسهٔ عالی در طهران اقدام کرد و بنیاد مدرسه دارالفنون را برای تعلیم طب و فنون نظامی و السنهٔ خارجه ریخت لیکن افتتاح این مدرسه اندکی بعد از عزل امیر صورت گرفت.

امیرکبیر برای تأسیس دارالفنون امر به ساختن مدرسه‌ای مناسب این کار داده و از اطریش عده‌ای معلم و مستشار خواسته بود اتمام بنای مدرسه و رسیدن معلمین خارجی قریب سه ما بعد از برکنار شدن امیر صورت گرفت و دارالفنون رسماً در پنجم ربیع‌الاول ۱۲۶۸ افتتاح شد و ابتدا قریب یک صدتن از شاهزادگان و اعیان و رجال دولت را با لباسی مخصوص به شاگردی آنجا و تحصیل فنون پیاده و سوار و توپخانه و مهندسی و شعب طب و السنهٔ خارجه گماشتند.

۵- در موقع رسیدن امیر به طهران سپاه منظّم ایران اگرچه اسماً ۴۰۰۰ نفر بود لیکن عدهٔ موجود از ۳۰۰ تن تجاوز نمی‌کرد. امیر که خود سپهسالار کلّ سپاه ایران یعنی امیرنظام بود و در ایام عباس میرزا در آذربایجان کاملاً به فنون عسکری آشنایی یافته به سرعت به اصلاح امر سپاه توجه کرد و لشکریانی منظم و موظف به دستیاری معلمین فرنگی درست نمود[1] و به مدد آنها بر شورشیان ولایات غالب شد، به علاوه ساختن تفنگ و بعضی دیگر از آلات حربی و لوازم لشکریان را در ایران معمول کرد و استادان ایرانی را با دادن مساعده و تشویق به تقلید کارهای اروپایی در این زمینه واداشت.

۶- قبل از صدارت امیرکبیر مخصوصاً بعد از تحمیل معاهدهٔ ترکمانچای بر ایران سفرای روس و انگلیس به هر نحو می‌خواستند در امور داخلی کشور مداخله می‌کردند و در حقیقت شاه و وزرا

۱ـ قاآنی در مدح امیر می‌گوید:

به پایتخت پادشه فزودی آنقدر سپه   که صف کشد دو ماهه ره پیاده‌ها سواره‌ها

گاهی آلت اجرای مقاصد یکی و زمانی بازیچهٔ دست دیگری بودند. امیرکبیر جداً نفوذ سفرای روس و انگلیس را در طهران محدود نمود و گفت که مداخلهٔ خارجیان در امور داخلی تاحدی معقول و مجاز است که به شرافت و مناعت ملی صدمه وارد نیاورد، چنانکه در موقع حرکت ناصرالدین شاه از تبریز اجازه نداد که قنسول انگلیس در آن شهر حمایت ارامنهٔ آنجا را به عهده بگیرد چه این کار را از وظایف دولت ایران می‌دانست و هنگام فتنهٔ سالار و محاصرهٔ مشهد موقعی که سفرای روس و انگلیس برای صلح بین دولت ایران و شورشیان مشهد تقاضای وساطت کردند، امیر صریحاً جواب داد که مردم مشهد ترجیح می‌دهند که بیست هزار تن از ایشان کشته شوند تا آنکه شهر ایشان به توسط خارجیان به تصرف شاه درآید.

۷- امیرکبیر برای زیبایی تهران و رفاه حال اهالی آن و ترقی‌دادن پایتخت نیز شروع به اقداماتی کرد، بازار و کاروانسرای امیر و تیمچهٔ مخصوص نوی که از جهت دلگشایی و تازگی در تهران بی‌مانند بود، ساخت و نقشهٔ آوردن قسمتی از آب رودخانهٔ کرج را برای شرب مردم و آبادی شهر طرح نمود، به تنظیف حمام‌ها دستور داد و خیالات دیگری نیز در این راه داشت که به علت کوتاهی دورهٔ زمامداری به انجام آنها توفیق نیافت.

عزل و قتل امیر

اقدامات مصلحانهٔ امیر اگرچه سراسر متضمّن خیر و نفع عام بود و در صورت دوام یافتن صدارت امیر ایران را قرین سعادت و ترقی و تعالی می‌کرد، لیکن در مقابل حسد و دشمنی مغرضان و مفتخواران راکه به علت فساد و بی‌لیاقتی به توسط امیر از کارها برکنار شده و از راه نفوذ و منفعت ایشان مسدود گردیده بود روز به روز بیشتر تحریک می‌کرد و این جماعت برای زمین زدن امیر به دو وسیله امیدوار بودند، یکی جوانی و بی‌تجربگی شاه، دیگر نفوذ فوق‌العادهٔ مهدعلیا مادر او که از ابتدا نسبت به امیر نظر خوشی نداشت و بهانهٔ او در دشمنی با اتابک به ظاهر این بود که این مرد که از خاندان پست است به استبداد تمام حقوق و مستمریات شاهزادگان و اعیان و نجبا و روحانیون را قطع کرده و دست ایشان را از همهٔ کارها کوتاه نموده است، در صورتی که در حقیقت امیر راه اعمال و نفوذهای بی‌جا را بر مهدعلیا بسته و جلوی بعضی حرکات بولهوسانهٔ او را گرفته بود و به همین جهت مهدعلیا با او عنادی تمام داشت و می‌خواست به هر وسیله باشد میرزاآقاخان نوری وزیر لشکر را به جای او بنشاند.

اولین دشمنی علنی که از مخالفین امیر بر ضد او سر زد قریب پنج ماه بعد از صدارت او یعنی دو روز پس از آن بود که امیر با وجود مخالفت مهدعلیا به ازدواج با خواهر شاه سرافراز گردیده بود، به این معنی که در ۱۸ ربیع الثانی ۱۲۶۵ دشمنان امیر پنج فوج (۲۵۰۰۰ نفر) از سربازان آذربایجان مقیم پایتخت راکه مواجبشان عقب افتاده بود به قیام بر ضد امیرکبیر و تقاضای تغییر او واداشتند. شورشیان دور خانهٔ امیر راگرفتند و به هتاکی و بی‌حرمتی پرداختند و دو تن از نوکران امیر هم در این واقعه به قتل رسیدند. شاه که از عهدهٔ خواباندن این شورش عاجز بود، چاره‌ای ندید جز آن که تقاضای امیر رادر کناره‌گیری بپذیرد. امیر به خانهٔ میرزاآقاخان رفت. میرزاآقاخان و جمعی دیگر به زحمت شورش سربازان را به آرامی خواباندند و امیر به شغل خود برگشت و میرزاآقاخان به لقب اعتمادالدوله ملقب گردید.

ناصرالدین شاه با وجود جوانی تا مدتی در مقابل القاآت دشمنان امیر و تحریکات مادر خود مقاومت به خرج می‌داد و از عملیات و اقدامات امیر پشتیبانی می‌کرد، اما به تدریج مغلوب دمدمه‌های ایشان گردید و از اواخر سال ۱۲۶۷ کم‌کم نظر خود را نسبت به آن وزیر با تدبیر تغییر داد، مخصوصاً چون امیر در میان سپاهیان محبوبیتی تام داشت مغارضین به شاه فهماندند که امیر در خیال سلطنت است و از آنجا که امیر هم در انجام کارها تا حدی استبداد به خرج می‌داد و غالباً به اوامر شاه جوان اعتنایی نمی‌کرد سوءظن شاه نسبت به او شدت یافت تا آنکه در مراجعت از سفر اصفهان امیر بر خلاف امر شاه که یکی از برادران خود را به حکومت قم منصوب کرده بود او را به آمدن به طهران واداشت و شاه بار دیگر برادر را به حکومت برقرار نمود و بر اثر این حرکت از امیر سخت مکدّر گردید و چون به طهران آمد از بیستم محرم ۱۲۶۸ به بعد دیگر امیر را به دربار نخواند و فرمان عزل او از صدارت صادر گردید، ولی شاه مقام امارت نظام را همچنان در عهدهٔ او گذاشت و میرزاآقاخان اعتمادالدولهٔ نوری وزیر لشکر سابق به صدارت برقرارشد.

پس از عزل امیر نظام چون مهدعلیا و اعتمادالدوله از ماندن امیر در طهران نگران بودند و می‌ترسیدند که شاه اندکی بعد بر سر مهر آید و بار دیگر او را به صدارت بخواند شاه را واداشتند تا امیر را به حکومت فارس یا قم یا اصفهان تکلیف کند، امیر ابتدا زیر بار قبول این تکلیف نرفت، عاقبت به حکومت کاشان راضی گشت. در این میان سفیر روس که علاقهٔ خاصی به حفظ جان امیر نشان می‌داد و از روی کار آمدن اعتمادالدوله راضی نبود از نادانی عده‌ای را برای نگاهبانی امیر به گرد خانه او فرستاد. این عمل خودسرانه شاه و درباریان را متغیر ساخت و باعث آن شد که امیر را به باغ فین کاشان به تبعید بفرستند و چون درباریان از اقدامات سفیر روس و اعمال نفوذ او برای برگرداندن امیر ترس داشتند بالاخره شاه را به صدور حکم قتل آن مرد بی‌مانند واداشتند و میرغضب مخصوصی را که از قضا از دست پروردگان و برآوردگان امیر بود، به کاشان فرستادند و او در هجدهم ربیع‌الاول ۱۲۶۸ در حمام دلّاک را به زدن رگ‌های امیر واداشت و امیرکبیر بدون اظهار هیچگونه عجز و لابه به این طریق دردناک در حمام فین کاشان جان سپرد و جنازهٔ او را از آنجا برای دفن به عتبات بردند.

تسخیر هرات در ۱۲۷۳

میرزاآقاخان نوری که پس از عزل امیرکبیر به صدارت رسید و لقب او **اعتمادالدّوله** بود به هیچ وجه کفایت و کاردانی امیرکبیر را نداشت و لایق خیالات عالیه و اقدامات صالحهٔ آن مرد زیرک دوربین نبود. در قدم اول اعتمادالدوله غالب حکام ولایات و کارفرمایان منصوب امیر را معزول نمود و آشنایان و بستگان خود را به جای ایشان گماشت و مقداری از مستمریات و مواجب‌های بی‌جا را که امیر به صلاح خزانهٔ دولت قطع کرده بود برقرار ساخت و از این راه و از راه‌های دیگر اکثر اصلاحات امیرکبیر محو شد یا متوقف ماند.

قسمت اخیر دورهٔ صدارت اعتمادالدولهٔ نوری که از ۱۲۶۸ تا ۱۲۷۵ طول کشیده مقارن شد با واقعهٔ عظیمی مثل جنگ‌های کریمه در شبه جزیرهٔ بالکان و سواحل اروپایی دریای سیاه مابین روسیه از یک طرف و عثمانی و روسیه و فرانسه از طرفی دیگر و چون از همسایگان بزرگ ایران عثمانی و انگلیس در این جنگ‌ها بر ضد روسیه همسایهٔ دیگر کشور ما می‌جنگیدند، هر سه دولت

سعی داشتند که ایران را به طرف خود بکشانند. روسیه از طرفی ایران را برای حمله به خاک عثمانی و تعرض به افغانستان به وعده‌هایی امیدوار می‌کرد و انگلیس و عثمانی جهت جلب اتحاد یا بی‌طرفی آن وعده‌های دیگری می‌دادند. بدبختانه به علت جوانی شاه و بی‌خبری صدراعظم ایران از این پیش‌آمد مساعد صرفه‌ای که نبرد، زیان کلی نیز دید به این معنی که شاه دو سه بار در جانبداری از یکی از دو طرف تغییر رأی داد و بین او و صدراعظم که هر کدام سیاستی خاص داشتند کار اختلاف بالا گرفت، عاقبت موقعی که شاه خواست به یاری انگلیس و عثمانی و فرانسه و بر ضد روسیه داخل جنگ شود، متحدین که در شرف غلبه بر روسیه بودند پیشنهاد او را نپذیرفتند، چه می‌دیدند که باید بعدها ایران را با مددهای لشکری از انتقام روسیه حفظ کنند و این کار برای آنان موجب مخاطراتی بزرگ بود به همین علت به همان بی‌طرف ماندن ایران راضی شدند.

اعتمادالدوله که تا این تاریخ خود را جداً به طرفداری از سیاست انگلیس مایل نشان داده بود به علت نقار شخصی که با سفیر بریتانیا بر سر پاره‌ای مسایل جزیی پیدا کرد، تغییر رأی داد و بر اثر مراسلهٔ سختی که به سفیر انگلیس نوشت، سفیر مزبور در تاریخ ۲۵ ربیع‌الاول ۱۲۷۲ با اعضای سفارت پایتخت را ترک گفتند و روابط سیاسی بین ایران و انگلیس با وجود مجاهدات سفیر فرانسه در رفع اختلاف بین صدراعظم و سفیر بریتانیا قطع گردید.

یارمحمدخان وزیر کامران میرزا که پس از کشتن مخدوم خود بر هرات مستولی شده و به وسیلهٔ اظهار اطاعت نسبت به ایران و والی خراسان بر هرات حاکم مانده بود در سال ۱۲۶۸ مرد و پسرش **صیدمحمّدخان** بر جای او نشست و او نیز به سیرهٔ پدر همچنان در اطاعت ایران ماند، لیکن چون مردی بیرحم و زشت سیرت بود اهالی هرات در غیاب او **محمّدیوسف میرزا** نواده فیروزمیرزا را که در مشهد اقامت داشت به آن شهر خواستند و او در ماحرم ۱۲۷۲ به حکومت نشست و عریضهٔ چاکری به دربار ایران فرستاد و در حقیقت به عنوان دست‌نشاندهٔ این دولت بر آنجا مستقر گردید و صیدمحمّدخان را دستگیر و مقتول نمود.

دوست‌محمدخان حاکم کابل و قندهار پس از دست‌یکی کردن با انگلیس‌ها عازم استیلا بر هرات شد و محمدیوسف از حسام‌السلطنه والی خراسان یاری خواست ولی پس از رسیدن سپاه ایران محمدیوسف راه خیانت رفت و به دستبرد به لشکری که به مدد خود خواسته بود، پرداخت. این بار حسام‌السلطنه خود به هرات حرکت نمود و آن شهر را در محاصره گرفت هرات از رمضان ۱۲۷۲ تا ۲۵ صفر ۱۲۷۳ حصار مستحکم آنجا را به وسیله یک تن مهندس فرانسوی گشود و آن شهر که از معابر عمدهٔ هندوستان است مستقیماً تحت تصرف ایران درآمد.

اعتمادالدوله در ضمن محاصرهٔ هرات برای اصلاح حال نقاری که بین او و سفیر انگلیس پیش آمده و منجر به قطع روابط دولتین شده بود، **فرخ‌خان امین‌الدوله کاشانی** را به اختیارات تمام مأمور استانبول و پاریس کرد تا در این شهرها به اسفرای انگلیس ملاقات کند و روابط حسنهٔ بین ایران و انگلیس را بار دیگر برقرار سازد.

در استانبول سفیر انگلیس پس از چندبار اصرار امین‌الدوله و استنکاف او از ملاقات عاقبت برای تجدید روابط شرایط سختی پیشنهاد کرد که یکی از آنها درخواست عزل اعتمادالدوله از صدارت بود. امین‌الدوله به علت سختی شرایط و رسیدن خبر فتح هرات زیر بار قبول آنها نرفت و به پاریس شتافت تا شاید به وساطت ناپلئون سوم امپراطور فرانسه اختلاف ایران و انگلیس را به وضعی

خوش‌تر فیصل دهد.

دولت انگلیس پس از رد شدن شرایط سفیر خود در استانبول از طرف امین‌الدوله تصمیم گرفت که با فرستادن کشتی جنگی و لشکر به ایران این دولت را به خالی کردن هرات وادارد و به همین عزم جهازات انگلیسی در ششم ربیع الثانی ۱۲۷۳ جزیرهٔ خارک را در خلیج فارس تصرف کردند و لشکر به بوشهر پیاده نمودند و آنجا را مسخر خود ساختند.

ناصرالدین شاه **میرزامحمدخان قاجار** را که بعدها به صدارت نیز رسید به جلوگیری انگلیس‌ها مأمور جنوب کرد اما نه او و نه **خانلرمیرزا احتشام‌الدوله** والی خوزستان با وجود رشادت‌های بسیار سپاهیانشان نتوانستند از پیشرفت انگلیس‌ها در طرف بوشهر و محمره جلوگیری کنند حتی انگلیس‌ها تا اهواز نیز جلو راندند.

فرخ‌خان امین‌الدوله در این ضمن در پاریس به وساطت امپراطور فرانسه به مذاکرات با سفیر انگلیس مشغول بود تا آنکه در آخر کار در تاریخ هفتم رجب ۱۲۷۳ معاهدهٔ پاریس بین او و سفیر انگلیس انعقاد یافت و قرار شد که انگلیس‌ها بنادر و جزایر ایران را خالی کنند و ایران نیز سپاه خود را از هرات و افغانستان بیرون ببرد و استقلال آنها را بشناسد و بعدها از هرگونه ادعایی نسبت به آنها صرف نظر کند و در حل اختلافاتی که بین ایران و افغانستان بروز نماید ایران باید به حکمیت انگلیس راضی گردد.

معاهدهٔ پاریس که به موجب آن افغانستان به کلی از تحت تبعیت ایران خارج گردید و دولت ایران را به عذرخواهی از سفیر انگلیس واداشت، باعث افزایش نفوذ این دولت در دربار طهران شد و اعتمادالدوله با خوشی تمام شرایط آن را پذیرفت، زیرا که از بدتر از آن می‌ترسید و خدا را شکر کرد که دیگر انگلیس‌ها در عزل او اصراری ندارند، اما دولت او پس از ختم جنگ با انگلیس چندان مدتی دوام نکرد، چه ناصرالدین شاه که از اختلال امور در عهد صدارت اعتمادالدوله کاملاً آگاه شده بود، در محرم ۱۲۷۵ او را از صدارت انداخت و شخصاً زمام امور را در دست گرفت و امر داد که به تقلید ممالک فرنگ چند وزارتخانه در ایران تأسیس شود، مثل وزارت خارجه، وزارت مالیه، وزارت داخله، وزارت جنگ، وزارت وظایف و وزارت علوم، وزارت مالیه را به عهدهٔ **میرزایوسف مستوفی‌الممالک آشتیانی** که اعتمادالدوله او را به آشتیان تبعید کرده بود سپرد وزارت علوم را به علیقلی‌میرزا اعتمادالسلطنه و وزارت جنگ را هم به میرزامحمدخان قاجار که لقب سپهسالار یافت واگذاشت و این حالت تا سال ۱۲۸۱ تاریخ صدارت میرزامحمدخان قاجار باقی بود.

جنگ سرخس در ۱۲۷۱ و مرو در ۱۲۷۶

پس از لشکرکشی به هرات و حکومت مجدد حسام‌السلطنه بر خراسان یعنی در ۱۲۷۱ و زمان حکومت **فریدون‌میرزا فرمانفرما** والی خوارزم **محمدامین‌خان** که سابقاً نیز از حسام‌السلطنه شکستی یافته بود، بار دیگر به حدود مرو آمد و به تعرض خراسان مشغول شد و تا حدود سرخس پیش آمد. فریدون میرزا به جلوی او رفت و در رجب ۱۲۷۱ خان خیوه را در سرخس شکستی سخت داد و محمّدامین‌خان در جنگ کشته شد و سر او را به طهران فرستادند و فریدون‌میرزا پس از دفع ترکمانان حدود مرو به مشهد برگشت.

اما تعرض ترکمانان به مردم شهرنشین خراسان امری نبود که به این آسانی‌ها دفع شود چه این

طایفهٔ دزد بیابانگرد همه وقت باعث آزار اهالی خراسان و استرآباد بودند و کمتر سالی می‌شد که از آن گروه صدمه‌ای نرسد.

در اواخر سال ۱۲۷۶ ناصرالدین شاه برای قلع و قمع ترکمانان تکه و سالور حشمةالدوله حمزه میرزا را به همراهی میرزامحمدقوام‌الدوله آشتیانی با ۴۰،۰۰۰ سپاهی روانهٔ حدود مرو کرد. لشکریان ایران به علت بی‌احتیاطی و اختلافی که بین حشمةالدوله و قوام‌الدوله بروز کرد در ۱۷ ربیع الاول از ترکمانان شکستی سخت خوردند و بر اثر بی‌آذوقگی و بدی وضع میدان جنگ و آب تجن که ترکمانان در میان ایشان راندند قریب دو ثلث از ایشان مقتول یا اسیر گردیدند و حشمةالدوله و قوام‌الدوله به افتضاح به مشهد برگشتند و به امر شاه معزول و به طهران احضار شدند و حسام‌السلطنه بار دیگر مأمور خراسان شد و امور آنجا را سروسامانی بخشید. مقارن همین ایام روس‌ها که از حدود شمال بحیرهٔ آرال و مشرق بحر خزر به تصرف ترکستان شرقی و غربی و دوره‌های سیحون و جیحون شروع کرده بودند، این اراضی را یکی پس از دیگری به تصرف خود درآوردند، از جمله خیوه را در ۱۲۷۰ و تاشکند و سمرقند و بخارا را در ۱۲۸۱ و ۱۲۸۵ مسخر نمودند و به وسیلهٔ استیلای بر این نواحی به درهٔ اترک و صحرای ترکمن نزدیک شدند. روس‌ها برای بازکردن راه خود به حدود افغانستان و خراسان تصمیم به سرکوبی ترکمانان گرفتند و اگرچه در سال ۱۲۹۶ از ایشان شکست یافتند ولی در ۱۲۹۸ در محل **گوگ تپه** ترکمانان تکه را به کلی از پا درآوردند و خطر این جماعت از سر مردم خراسان و استرآباد برداشته شد، لیکن خطری بزرگتر که همسایه شدن روس‌ها بود از این طرف به ایران جای آن را گرفت.

تعیین مرزهای ایران

به غیر از مرز شمال غربی ایران یعنی سرحد بین آذربایجان و متصرفات روسیه در ماوراء قفقازیه که به توسط معاهده ترکمانچای مشخص شده و مرز بین ایران و عثمانی که عهدنامه دوم ارزنةالروم آن را مفروض کرده بود سایر مرزهای ایران تا اواسط عهد ناصرالدین شاه صورت ثابتی نداشت چه در غالب این نواحی ایلات و بدویان (تراکمه و افاغنه و بلوچ‌ها) سکونت داشتند و به علت دستبردهایی که پیوسته از ایشان به بلاد شمال شرق و مشرق ایران می‌شد و ثابت نماندن آن طوایف در محل‌هایی تشخیص خط سرحدی ممکن نبود و تا حدی همین حال وجود داشت برای مرزهای غربی آذربایجان و کردستان و خوزستان که با وجود معاهدهٔ ارزنةالروم مهاجرت ایلات کرد و عرب از یک طرف مرز به طرف دیگر پیوسته بین دو دولت ایران و عثمانی تولید زحمت می‌نمود.

پس از اعلان استقلال افغانستان و تجزیهٔ هرات از ایران و تصرف قسمتی از بلوچستان به توسط انگلیس و رسیدن دامنهٔ متصرفات روس‌ها به حدود استرآباد و خراسان مسئلهٔ تشخیص مرزهای ایران در جهت شمال شرقی و مشرق این کشور با همسایگان جدید مورد توجه قرار گرفت.

بلوچستان به تمامی تا اوایل عهد ناصرالدین شاه مطیع ایران بود و خان آن در زمان امیرکبیر به این دولت خراج می‌داد، اما ضعف دولت در عهد جانشینان امیر و انقلابات خراسان و افغانستان قسمت شرقی آن ولایت را که از کرمان دورتر بود به حال خود سری و اغتشاش انداخت و انگلیسی‌ها پس از آن که خط تلگرافی سرتاسری خود را در ایران در سال ۱۲۸۰ به انتها رساندند و به بندر گوادر منتهی کردند، به عنوان تعیین مرز بین ایران و امپراطوری خود در هند از این جانب با

دولت ایران داخل مذاکرات شدند و کسی که از جانب انگلیسی‌ها مأمور این کار بود گُلدسمید[1] نام داشت. بعد از مدتی مذاکره بالاخره ناصرالدین شاه پیشنهاد گلدسمید را پذیرفت و مرز حالیه از مشرق بندگوادر تا خاور کوهک برقرار شد.

قسمت شمالی مرز بین بلوچستان انگلیس و ایران یعنی خط بین کوهک و کوه ملک سیاه و مرز بین سیستان ایران و افغانستان را هم هیئتی که به ریاست گلدسمید بودند در سال‌های ۱۲۸۸-۱۲۸۹ معین نمودند و پس از دو سلسله مذاکرات دیگری که در سال‌های ۱۳۱۴ و ۱۳۱۷ بین نمایندگان ایران و انگلیسی‌ها به عمل آمد مرزهای حالیه بلوچستان و سیستان قطعی گردید.

اما مرز ما بین گردنهٔ ذوالفقار و هامون سیستان که مرز بین خراسان و ولایات هرات سابق است مدت‌ها درست مشخص نبود و غالباً بین افاغنه و مردم خراسان بر سر تقسیم آب و مواقع و غیره نزاع بروز می‌کرد و حال این اختلاف به جا بود تا سال ۱۳۱۴ شمسی که به وساطت دولت ترکیه مرز حالیه بین ایران و افغانستان تثبیت شد.

در محرم سال ۱۲۹۹ بین دولت ایران و روسیه معاهده‌ای منعقد گردید و به موجب آن خط مرزی کنونی بین خراسان و ترکستان مقررشد، اما روس‌ها که خیالات سوء دیگر در باب بسط نفوذ در سواحل بحر خزر و حدود استرآباد و خراسان داشتند چندان شرایط این معاهده را محترم نمی‌شمردند و دائماً به بهانه‌هایی به تعرضات دست می‌زدند چنانکه در ۱۳۰۱ سرخس کهنه را در ساحل یمین تجن ضبط کردند و جزایر آشورآده را در مقابل بندرگز به بهانه سرکوبی و جلوگیری از قاچاق تراکمه تحت تصرف گرفتند و در ۱۳۱۰ قصبهٔ فیروزه را به فشار از ایران مجزی نمودند، اختلافات بین ایران و روسیه به موجب معاهده‌ای که در ۱۷ جمادی الاخر سال ۱۳۳۹ (۲۶ فوریه ۱۹۲۱) بین دولت تازهٔ روسیه و ایران برقرارگردید رفع شد، به این معنی که دولت بلشویکی جزایر آشورآده و قصبهٔ فیروزه را به ایران واگذاشت و دولت ایران هم سرخس کهنه را ملک روسیه شناخت.

اما مرز غربی ایران با وجود آنکه پس از عقد معاهدهٔ ثانی ارزنةالروم تغییر فاحشی نیافته در باب پاره‌ای قسمت‌ها مخصوصاً در خصوص اراضی ایل‌نشین سرحدی بین دولتین ایران و عثمانی اختلافات بروز می‌کرد و عمدهٔ این اختلافات در باب ناحیهٔ قطور بود از محال خوی که عثمانی‌ها آنجا را در ضمن فتنهٔ سالار و گرفتاری ایران در سمت خراسان تصرف کرده بودند. دو همسایه دیگر ایران و عثمانی یعنی انگلیس و روس غالباً در حال این اختلافات حکمیت می‌کردند، چنانکه یکبار در سال ۱۲۸۲ و بار دیگر در ضمن عقد معاهدهٔ برلین پس از شکست عثمانی از روس یعنی در سال ۱۲۶۹ در این خصوص واسطهٔ اصلاح بین دو دولت شدند تا عاقبت به موجب مادهٔ ۶۰ آن معاهده قطور به ایران برگشت، اما باز اختلافات سرحدی ایران و عثمانی حل نشد تا آنکه در ۱۳۳۲ چهار دولت نمایندگانی برای تشخیص خط قطعی سرحدات غرب ایران به این حدود فرستادند و آن هیئت درست یک روز قبل از آنکه بین عثمانی از طرفی و روس و انگلیس از طرفی دیگر در ایام جنگ‌های بین‌المللی محاربه در بگیرد کارهای خود را خاتمه بخشید و مرز قطعی بین ایران و عثمانی معین شد. لیکن دولت ایران این مرز را به رسمیت نشناخت و در خصوص پاره‌ای قسمت‌ها از آن مخصوصاً قسمت مجاور شط‌العرب اعتراض داشت بعد از آن که دولت عثمانی تجزیه شد و

1. Goldemid

دولت تازهٔ عراق تحت قیمومت انگلیس تأسیس و در این قسمت با ایران همسایه گردید. دولت ایران اعتراض خود را تجدید نمود حل اختلاف سرحدی بین ایران و عراق به جمع اتفاق ملل محول گردید و پس از چندبار مذاکره بالاخره دولتین در سال ۱۳۱۵ شمسی با مذاکرات مستقیم اختلافات مرزی خود را حل نمودند و امر به نفع ایران خاتمه پذیرفت.

صدارت حاجی میرزاحسین‌خان سپهسالار

چنانکه سابقاً اشاره کردیم، ناصرالدین شاه پس از عزل اعتمادالدوله نوری تا سال ۱۲۸۱ دیگر کسی را به صدارت اختیار ننمود، بلکه هیئت‌وزرایی تشکیل داد که ریاست ایشان در حقیقت با شخص شاه بود. در سال ۱۲۸۱ به تاریخ ۲۴ شوال ناصرالدین شاه میرزا محمدخان قاجار وزیر جنگ و سپهسالار را که سال قبل در سرکوبی ترکمانان استرآباد کفایتی به خرج داده و سپهسالار اعظم لقب یافته بود به صدارت برگزید و اختیار وزارتخانه‌های جنگ و مالیه و خارجه را که شاه مستقیماً اداره می‌کرد به او واگذاشت.

صدارت میرزامحمدخان قاجار تا سال ۱۲۸۴ طول کشید. در این سال شاه میرزایوسف مستوفی‌الممالک وزیر مالیه را عنوان شخص اول داد و مستوفی‌الممالک بدون آن که لقب و عنوان صدارت داشته باشد، به این حال تا سال ۱۲۸۸ کارها را اداره می‌کرد.

در سفری که ناصرالدین شاه در سال ۱۲۸۷ به عتبات کرد، خدمات حاجی میرزا حسین‌خان قزوینی ملقب به مشیرالدوله سفیرکبیر ایران در دربار عثمانی مورد نظر واقع شد. شاه او را به طهران خواست و به وزارت عدلیه و وظایف و اوقاف منصوب کرد.

پس از کناره‌گیری مستوفی‌الممالک، شاه حاجی میرزا حسین‌خان مشیرالدوله را ابتدا با لقب سپهسالار به وزارت جنگ و فرماندهی سپاه سپس در ۲۹ شعبان ۱۲۸۸ به صدارت اختیار نمود.

حاجی میرزا حسین‌خان که مردی تربیت یافته و اصلاح دوست و ترقی‌خواه بود به خیال تعقیب اصلاحات امیرکبیر افتاد ابتدا فرمان اصلاح وضع دربار و هیئت وزرا را به صحهٔ شاه رساند، سپس سپاه را تحت نظم آورد و تمام سعی او این بود که ایران مملکتی قانونی شود و در راه ترقی و عدالت و مساوات بیفتد و او برای این که شاه را به ترقیات ممالک متمدنه آشنا کند با وجود مخالفت روحانیون ناصرالدین‌شاه را در سال ۱۲۹۰ به فرنگستان برد.

سال قبل از حرکت اول شاه به فرنگستان سپهسالار امتیاز خط آهنی را در ایران از رشت به طهران و از پایتخت به خلیج فارس به مدت هفتاد سال به یک نفر از اتباع انگلیس به نام **بارن رویتر**[1] واگذاشت و قرار شد که اگر صاحب امتیاز از اول سال ۱۲۹۱ تا ۱۵ ماه بعد شروع به کار نکند ۴۰۰۰۰ لیرهٔ انگلیسی به ایران دادنی باشد.

این امتیازنامه که تقریباً تمام اختیار امور اقتصادی ایران را در مدت هفتاد سال به یک تن خارجی وامی‌گذاشت و حق استخراج عموم معادن کشور (به استثنای طلا و نقره و احجار کریمه) و استفاده از تمام جنگل‌ها و قنوات و مجاری میاه و حق صدور را به او می‌داد به هیچ‌وجه با منافع ایران سازش نداشت و به قدری نیز اجرای آن برای رویتر مشکل می‌نمود که دو طرف معاهده کننده به

1. Baron de Reuter

زودی فهمیدند که این کار بدون مطالعه از جانبین انجام یافته، به علاوه انتشار شرایط آن در اروپا موجب گفتگوی بسیارشد و روس‌ها را نیز به خشم و تهدید ایران واداشت و به همین جهت ناصرالدین شاه در سفر فرنگستان به خبط سیاسی دولت خود پی برد و از طرف ایران مشکلاتی در راه اقدام رویتر فراهم گردید که او نتوانست به کار خود در سر موعد شروع کند به همین علت امتیازنامه ملغی شد و ۴۰۰۰۰ لیره ودیعهٔ رویتر را دولت ایران توقیف کرد. ولی بارون رویتر پیوسته ادعای استرداد آن را داشت تا آنکه در ۲۷ جمادی الاولی سال ۱۳۰۶ دولت ایران برای استمالت بارون مزبور امتیاز تأسیس بانک شاهنشاهی ایران را به مدت ۶۰ سال به او واگذاشت و حق انتشار پول کاغذی منحصراً به آن بانک واگذاشته شد.

در مراجعت شاه از فرنگستان یعنی در رجب ۱۲۹۰ به علت مخالفت‌های شدید که از طرف دربار و روحانیون با صدارت حاجی میرزاحسین‌خان شده بود، ناصرالدین شاه او را به ترک این مقام و اقامت در رشت واداشت و پس از رسیدن به پایتخت مستوفی‌الممالک را به صدارت منصوب نمود. سپس حاجی میرزا حسین‌خان را خواسته به وزارت امور خارجه و جنگ خود اگرچه دیگر شور سابق را نداشت باز در بازکردن چشم و گوش مردم ایران مجاهداتی نمود از آنجمله شاه را به تأسیس روزنامه‌ای به دوزبان فرانسه و فارسی تشویق نمود و یک نفر بلژیکی را برای ادارهٔ آن به طهران آورد ولی همین که شماره اول این روزنامه در محرم ۱۲۹۳ انتشار یافت چون مندرجات آن مطابق میل درباریان و شاه نبود و از آزادی و مساوات و عدالت و قانون‌خواهی و مخالفت با تملق دم زده بود، موقوف گردید.

حاجی میرزاحسین‌خان در سفر دوم ناصرالدین شاه به فرنگ در ۱۲۹۵ نیز با او همراه بود و پس از مراجعت این سفر شاه او را با مستوفی‌الممالک در ادارهٔ کلیهٔ امور کشوری شریک نمود و این حال باقی بود تا آنکه در ۱۲۹۷ او را از وزارت خارجه و جنگ و سپهسالاری انداخت و به حکومت قزوین فرستاد و کمی بعد به پیشکاری آذربایجان مأمور نمود و در این مأموریت به سفارت فوق‌العاده به روسیه رفت و پس از مراجعت به حکومت خراسان و سیستان و تولیت آستانه روانه شد و این مأموریت در حقیقت در حکم تبعید او از پایتخت بود و سپهسالار در همین سمت به تاریخ ۲۱ ذی‌الحجه ۱۲۹۸ به سن ۵۷ در مشهد وفات نمود.

حاجی میرزاحسین‌خان مشیرالدوله سپهسالار قزوینی پس از امیرکبیر بزرگترین رجال دورهٔ قاجاریه است. مسجد سپهسالار طهران و عمارت دارالشورای ملی ایران از یادگارهای آن مرد جلیل است.

آشنایی ایران با تمدن غربی

اگرچه ایران از زمان صفویه داخل ارتباط کلی با ممالک متمدنه و غربی شده و بعضی از وسایل و لوازم تمدن جدید از قبیل اسلحهٔ ناریه و نظام اروپایی و ساخت کشتی و غیره به تقلید متمدنین مغرب زمین در این دوره و در ایام نادر در ایران راه یافته لیکن هیچوقت توسعه دامنهٔ اقتباس تمدن اروپایی به اندازهٔ دورهٔ سلطنت بالنسبه طویل ناصرالدین شاه نرسیده بود و امری که باعث این پیش‌آمد شد علاوه بر توسعهٔ روابط بین ایران اروپا و بسط دامنهٔ مستعمرات بعضی از دول اروپایی تا حدود کشور ما توجه عده‌ای از رجال هوشیار ترقیخواه ایرانی بود که با تمدن غربی آشنایی یافته و

به مزایای آن کاملاً پی برده بودند.

اولین نهضتی که در این راه در دورهٔ قاجاریه شروع شد چنانکه سابقاً هم اشاره کردیم در اوایل عهد فتحعلی‌شاه بود. در این ایام بر اثر آمدن هیئت لشکری فرانسه به ایران و اقداماتی که ایشان در اصلاح حال سپاه و تهیهٔ توپ و نقشه‌برداری و جمع اطلاعات مفید جغرافیایی راجع به ایران کردند تا حدی ذهن زمامداران این کشور به لزوم اقتباس تمدن اروپایی متوجه گردید. سپس عباس میرزا به فرستادن شاگرد و کارگر به انگلیس و روسیه اقدام نمود و کارخانجاتی نیز به دست یاری خبرگان برای توپ‌ریزی و باروت‌سازی و پارچه‌بافی و ابداع چاپخانه و غیره در آذربایجان ایجاد کرد.

عمدهٔ آشنایی ایران با تمدن جدید در دورهٔ ناصرالدین شاه نتیجه بذل عنایت مخصوص سه تن از وزرای روشن‌بین تجدددوست اوست اول امیرکبیر که شمه‌ای از اقدامات او را در این زمینه سابقاً یادآور شدیم دوم حاجی میرزا حسین‌خان مشیرالدوله سپهسالار اعظم که در دو سفر که شاه را به فرنگ برد به عیان محاسن و مصالح تمدن اروپایی را به او نمود و بر اثر آن شاه به آوردن قسمتی از لوازم و تمدن جدید اقبال کرد. سوم میرزا علی‌خان امین‌الملک که بعدها امین‌الدوله لقب یافت. بعضی از تجار مثل حاجی محمدحسن اصفهانی امین‌الضرب و رجال دیگر مانند یحیی‌خان مشیرالدوله برادر سپهسالار و اعتضادالسلطنه علینقی میرزا نیز مؤید این نهضت بودند. اینک مختصری از تاریخ نقل پاره‌ای از لوازم تمدن جدید به ایران:

۱- تا سال ۱۲۹۲ پست در ایران به توسط چاپارها که تحت امر اشخاصی به نام چاپارباشی بودند اداره می‌شد و صورت مرتب و خوشی نداشت در این سال دولت ایران یک نفر مستشار اطریشی برای تنظیم پست ایران به وضع جدید اروپایی استخدام نمود. پستخانهٔ ایران به دستیاری او سر و صورتی یافت و دو سال بعد ایران عضویت اتحادیهٔ پستی بین‌المللی را پذیرفت. پس از او **اشتال**[1] از اتباع روسیه به سمت مدیرکل پست ایران معین گردید و اگرچه دورهٔ اداره اشتال یک سال بیش طول نکشید ولی مرد بسیار فاضل و دقیق بود و در مدت اقامت خود در ایران تحقیقات علمی نفیسی راجع به معادن و اوضاع جغرافیایی شمال و جنوب شرقی این کشور کرد و مقالات و نقشه‌های ذی‌قیمتی در باب این موضع‌ها از خود منتشر ساخت.

پس از رفتن اشتال باز پست ایران تا مدتی گرفتار هرج و مرج گردید تا آنکه ادارهٔ این کار از طرف شاه به وزیر رسایل خاصه یعنی میرزاعلی‌خان امین‌الدوله سپرده شد و امین‌الدوله سال‌ها پست ایران را به خوبی تحت ادارهٔ خود داشت.

۲- اولین خط تلگراف برقی که در ایران دایر شد در سال ۱۲۷۴ بین قصر سلطنتی شاه و باغ لاله‌زار بود. دو سال بعد به دستیاری علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه خطی بین طهران و سلطانیه کشیده شد و یک سال بعد آن را تا تبریز امتداد داد.

در همین موقع بود که انگلیس‌ها برای مرتبط ساختن لندن با بمبئی از راه خشکی به وسیلهٔ تلگراف داخل مذاکره با ایران شدند. ابتدا در سال ۱۲۸۰ امتیاز خطی را بین خانقین و طهران و بوشهر گرفتند. سپس از جلفا به طهران خطی دیگر در سال ۱۲۸۶ کشیدند و در ۱۳۱۹ خطی دیگر به دست انگلیس‌ها از کاشان به یزد و کرمان و سرحد بلوچستان دایر گردید. جمیع این خطوط پس از سرآمدن

---

1. Stahl

مدت امتیاز به ایران واگذار شد و امروز همه تحت ادارهٔ مستقیم دولت است.

۳- تا سال ۱۲۹۴ هر یک از شهرهای بزرگ ایران ضرابخانهٔ مخصوصی داشت و در هر جای مسکوکاتی تحت نظر معیری که دولت معین می‌کرد ضرب می‌شد، لیکن نه شکل آنها یکی بود و نه عیار آنها. در این سال دولت وسایل تأسیس ضرابخانهٔ جدیدی را از فرنگستان به طهران آورد و آنجا را تحت نظر یک نفر مستشار آلمانی و عدهٔ خبرهٔ فرانسوی به کار انداخت و ریاست آن ابتدا با میرزا علی‌خان امین‌الدوله بود، ولی پس از آنکه در سال ۱۲۹۶ ضرابخانهٔ تازه ساخته شد آقا محمدابراهیم‌خان امین‌السلطان آبدارباشی به این سمت مأمور گردید و اولین سکه‌های جدید که در تمام ایران رایج گردید در این تاریخ از آن دستگاه تازه بیرون آمد.

۴- مطبعهٔ سربی اگرچه اولین نمونهٔ آن را مبلغین عیسوی در عصر صفویه به ایران آورده بودند، اندکی بعد از رواج افتاد تا آنکه در سال ۱۲۳۳ عباس میرزا در تبریز چاپخانهٔ سربی تازه‌ای ایجاد نمود و در ۱۲۴۰ در طهران به دستیاری منوچهرخان معتمدالدوله اولین کتب سربی که به چاپ‌های معتمدی مشهور است از طبع خارج گردید.

در ایامی که ناصرالدین شاه به سفر اول به فرنگستان رفته بود لوازم یک چاپخانهٔ کامل را خریداری کرده به ایران آورد. شیوع انتشار روزنامه در عهد او عدد مطابع را زیاد نمود و بعد از تبریز و طهران در سایر شهرهای ایران نیز چاپخانه دایر شد.

اولین روزنامه در اواخر سلطنت فتحعلی‌شاه به تقلید از فرنگستان ایجاد شده بود، ولی آن روزنامه که تا عهد محمدشاه نیز دایر بود از میان رفت تا آنکه امیرکبیر در سال چهارم سلطنت ناصرالدین شاه تصمیم به نشر روزنامه‌ای گرفت که در آن زبدهٔ وقایع دنیا برای اطلاع مردم ایران مندرج باشد. اولین شمارهٔ این روزنامه که وقایع‌اتفاقیه نام داشت و تحت نظر یک نفر انگلیسی مرتب می‌گردید در روز جمعهٔ پنجم ربیع‌الثانی ۱۲۶۷ در طهران انتشار یافت و این روزنامه در سال ۱۲۷۷ به نام روزنامهٔ دولت علیّهٔ ایران موسوم و به تصاویر مزین شد.

در دورهٔ ناصرالدین‌شاه در طهران و تبریز چند روزنامه به زبان‌های خارجی نیز انتشار یافت، از آن جمله بود روزنامه‌ای که حاجی میرزاحسین‌خان سپهسالار به زبان فرانسه در طهران تأسیس نمود و پس از یک شماره موقوف شد. دیگر روزنامهٔ علیهٔ ایران که تحت نظر اعتضادالسلطنه اداره می‌شد که در هر شمارهٔ آن چند صحفه را نیز به زبان عربی و فرانسه می‌نگاشتند.

۵- بعد از الغای امتیازنامهٔ بارون رویتر و شدت یافتن رقابت سیاسی روس و انگلیس در ایران هرگونه اقدامی که برای کشیدن راه‌آهن در این کشور شد عقیم ماند، تنها در سال ۱۳۰۱ خط کوچکی بین پایتخت و مزار حضرت عبدالعظیم کشیده شد و در ۱۳۰۷ خطی دیگر بین آمل و محمودآباد مازندران به مساعی حاجی محمدحسن امین‌دارالضرب انشاء گردیده خط دوم به زودی از کار افتاد و خط اول هم به علت کوتاهی طول چیزی نبود که به کار آید.

اولین خط بالنسبه مهمی که قبل از نهضت اخیر در ایران کشیده شده خط بین جلفا و تبریز و شعبهٔ آن از صوفیان تا شرفخانه است که امتیاز آن را روس‌ها گرفته بودند و آن را در ۱۳۳۴ به اتمام رساندند. این خط بعد از معاهدهٔ ۱۳۳۹ بین ایران و دولت جدید روسیه به ایران واگذار گردید.

اما راه ارابه رو و چاپار رو در این ایام بالنسبه زیاد ساخته شد که از آن قبیل بود راه طهران به مازندران و طهران به سرحد غرب که انشاء آنها را یک نفر مهندس اطریشی در عهده داشت.

۶- پس از تأسیس مدرسه دارالفنون و دو سه بار فرستادن شاگرد به اروپا و رفت و آمد رجال و تجار ایران به فرنگستان و هندوستان تا حدی پای علوم جدید اروپایی نیز به کشور ما باز شد و ترجمه و تألیف کتب در فنون جدیده مثل هیئت و جغرافیا و علوم طبیعی ما باز شد و ترجمه و تألیف کتب در فنون جدیده مثل هیئت و جغرافیا و علوم طبیعی و طبی و فنون نظامی معمول گردید و توجهی به آموختن السنهٔ خارجه در مردم به وجود آمد و در این راه اعتضادالسلطنه و معتمدالدوله فرهادمیرزا و ادارهٔ مدرسهٔ دارالفنون و وزارت انطباعات و دارالترجمه و جمعی از ارامنه‌ای که به زبان فارسی و زبانی بیگانه آشنا بودند راهنمای مردم دیگر گردیدند.

۷- علاوه بر تأسیسات و کارخانجاتی که در دست دولت بود مثل ضرابخانه و باروت کوبی و تفنگ‌سازی و غیره جمعی از رجال و تجار نیز عده‌ای کارخانجات برای راه بردن مصالح عمومی به ایران آوردند، مثل کارخانه چراغ‌گاز حاجی میرزاحسن‌خان سپهسالار که در ۱۲۹۷ دایرشد و کارخانه قندسازی کهریزک که به همت میرزا علی‌خان امین‌الدوله در ۱۳۱۷ راه افتاد و کارخانجات بلورسازی و چینی‌سازی و ابریشم‌تابی که همه را امین‌الضرب تأسیس نمود و عدهٔ نسبتاً زیادی کارخانجات دیگر از قبیل کبریت‌سازی و نساجی که همه به علت رقابت‌های خارجی و نبودن سرمایهٔ کافی و مردم خبره به زودی از کار افتاد.

۸- در دورهٔ ناصرالدین شاه بسیاری از آداب و مراسم خارجی نیز در ایران شیوع یافت و با این که نفوذ آنها از عهد فتحعلی‌شاه و محمدشاه ابتدا شده بود در این دوره وسعت دامنهٔ آن زیادتر گردید. تغییر کلاه و لباس و معمول شدن غذاهای فرنگی و شرب چای و ترقی زراعت توتون و تریاک و سیب‌زمینی و بعضی نباتات و گل‌های غیر بومی همه از آثار این دوره است.

قتل ناصرالدین شاه در ذی‌القعدهٔ ۱۳۱۴

به شرحی که سابقاً گذشت ناصرالدین شاه پس از آن که در سال ۱۲۹۰ حاجی میرزا حسین‌خان سپهسالار را از صدارت انداخت این مقام را در عهدهٔ میرزا یوسف مستوفی‌الممالک گذاشت و مستوفی‌الممالک که او را آقا می‌خواندند تا سال فوت خود یعنی ۱۳۰۳ به این سمت باقی بود.

در دورهٔ صدارت مستوفی‌الممالک واقعهٔ عمدهٔ قیام **شیخ عبیدالله** از رؤسای کرد بود در حدود غربی آذربایجان و کردستان در سال ۱۲۹۷. شیخ عبیدالله که از پیشوایان مذهبی و صوفی مسلک کرد محسوب می‌شد و به همین جهت در میان هم‌نژادان خود نفوذی داشت در ضمن جنگ بین عثمانی و روسیه به تهیهٔ مقداری اسلحه توفیق یافت و به خیال آنکه عموم قبایل کرد را در دو طرف سرحد ایران تحت امر خویش آورد بنای سرکشی و تاخت و تاز را گذاشت و از طرف ایران حمزه‌میرزا حشمة‌الدوله به سرکوبی او مأمور گردید. حشمة‌الدوله در طی دفع اتباع شیخ عبیدالله به مرگ طبیعی مرد و حاج میرزا حسین‌خان سپهسالار به این مأموریت نامزد شد. سپهسالار و **حسنعلی‌خان امیرنظام گروسی** وزیر فواید عامه یکی از جانب ارومی و مراغه دیگری از سمت گروس پیروان شیخ را در میان گرفتند و شیخ پس از چند شکست به خاک عثمانی گریخت و دولت عثمانی او را پناه داد ولی متعهد شد که از برگشتن او به ایران جلوگیری نماید.

پس از فوت مستوفی‌الممالک ناصرالدین شاه مقام صدارت را در عهدهٔ **میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان** پسر آقامحمدابراهیم آبدارباشی که در این تاریخ هنوز سی‌سال نداشت گذاشت و

بعدها او را وزیر اعظم لقب داد. امین‌السلطان تا آخر سلطنت ناصرالدین‌شاه به صدارت باقی بود و چون او مردی بود بسیار باهوش و دسیسه‌کار به زودی بر مزاج شاه استیلا یافت و علاوه بر صدارت وزارتخانه‌های دربار و داخله و گمرک و خزانه و ادارهٔ ضرابخانه و حکومت بنادر را در دست گرفت اما با وجود این اقتدار چنان به اصلاح حال کشور و ترقی آن توجهی نداشت و خیالات او از نوع افکار امیرکبیر و سپهسالار و امین‌الدوله نبود بلکه بیش از همه در حفظ مقام خود و جلب رضای خاطر شاه و اطرافیان او سعی می‌کرد.

امین‌السلطان در ماه شعبان ۱۳۰۶ ناصرالدین شاه را به فرنگستان برد و شاه در طی این مسافرت که سفر سوم او به اروپا بود و از شعبان ۱۳۰۶ تا صفر ۱۳۰۷ به طول انجامید. به تشویق امین‌السلطان و دلالی **ملکم‌خان ناظم‌الدوله** سفیر ایران در دربار لندن که اصلاً از ارامنهٔ جلفای اصفهان و مردی جاه‌طلب و بی‌مایه و شیاد و پول‌دوست بود بعضی امتیازات بسیار مضر به اتباع انگلیس داد و گیرندگان این امتیازات با دادن رشوهٔ فراوان به ملکم و امین‌السلطان و هدیه‌های گرانبها به ناصرالدین شاه به تحصیل آنها نایل آمدند و از جملهٔ این امتیازات یکی حق قرعه‌کشی و لاتاری و افتتاح قمارخانه بود در ایران که ابتدا ملکم اجازهٔ آن را از شاه برای خود گرفت، سپس آن اجازه‌نامه را به هیئتی از صاحبان سهام انگلیس فروخت و دیگر واگذاری امتیاز انحصاری خرید و فروش تهیهٔ تنباکو و توتون و انفیهٔ ایران در داخله و خارجه به شرکتی انگلیسی به مدت پنجاه سال فقط به این شرط که شرکت در سال ۱۵،۰۰۰ لیرهٔ انگلیسی با ربع منافع خالص خود به دولت ایران بپردازد. قرار این امتیاز نیز در طی سفر اخیر شاه در انگلیس داده شد ولی امتیازنامهٔ آن در ۲۸ رجب ۱۳۰۸ به امضا رسید.

امتیاز قرعه و لاتاری و افتتاح قمارخانه را ناصرالدین شاه پس از برگشتن به طهران و آگاه شدن از مراتب طراری ملکم فوراً ملغی نمود و ملکم مغضوب و معزول شد لیکن دولت ایران هیچ وقت توفیق نیافت که پول‌هایی راکه ملکم از این بابت از شرکاء به نام دولت گرفته و خسارت آن به ایران رسیده بود از او وصول نماید.

اما امتیاز انحصار دخانیات در سال ۱۳۰۸ داخل در مرحلهٔ عمل شد و شرکتی که به نام هیئت دخانیات شاهنشاهی ایران در لندن تأسیس یافته بود نمایندگانی به این کشور فرستاد و اداره‌ای که به «رژی[1]» معروف شد تشکیل داد و مقدمات انحصار خرید و فروش و صدور دخانیات ایران در دست عمال آن شرکت شروع گردید.

مردم ایران که در این تاریخ بر اثر اندک آشنایی یافتن به احوال ممالک خارجه و خواندن جراید فارسی که در استانبول انتشار می‌یافت پس از اطلاع بر شرایط این انحصارنامه و مقایسهٔ آن با امتیازی که دولت عثمانی در باب انحصار دخانیات خود با شرایط بهتری به شرکتی خارجی داده بود شروع به مخالفت با آن اساس کردند و امین‌السلطان هر قدر خواست که با تهدید و تطمیع علمای شیعه راکه به یاری مردم برخاسته و حکم تحریم استعمال دخانیات را داده بودند از راه خلاف برگرداند توفیق نیافت و مخالفت با رژی کم‌کم حکم قیام مردم را بر ضد دربار و اصول استبداد پیدا کرد و قائد قوم در این طریق در طهران **حاج میرزاحسن آشتیانی** (۱۲۴۳-۱۳۱۹) از اجلهٔ علمای

---

1. Régie

اصول و در عتبات **حاج میرزاحسن شیرازی** (متوفی سال ۱۳۱۲) رئیس طایفهٔ شیعه بودند که هر دو جداً در برانداختن اساس امتیاز انحصار پافشاری کردند تا آنکه بالاخره شاه و امین‌السلطان از ترس شورش مردم و اعلان جهاد علما آن امتیازنامه را در ۱۶ جمادی الاولی ۱۳۰۹ ملغی نمودند و شرکت دخانیات شاهنشاهی بساط خود را از ایران برچید.

واقعهٔ رژی و توفیقی که در راه الغای امتیاز آن نصیب ملت و علما شد به ایشان فهماند که می‌توان با پافشاری و قیام از اقدامات خودسرانهٔ حکومت استبدادی و صدراعظم جلوگیری نمود و این مقدمه‌ای شد برای همین گونه قیام‌ها در ایام صدارت امین‌السلطان و عین‌الدوله در زمان مظفرالدین شاه اما در مقابل ملغی شدن امتیاز رژی مسبب پیش آمد بدبختی بزرگی برای ایران شد و آن این که شاه و امین‌السلطان برای پرداختن خساراتی که در طی شروع به عمل به شرکت انگلیسی دخانیات وارد آمده بود، مجبور شدند که از بانک شاهی مبلغی ۵۰۰،۰۰۰ لیرهٔ انگلیسی به قرض بگیرند و به او بسپارند و این اولین قرضی بود که دولت ایران از بیگانگان گرفت و این قرض و قروض دیگری که در عهد ناصرالدین شاه و جانشینان او از انگلیس و روسیه گرفته شد روز به روز بدبختی ایران را زیادتر و دست نفوذ و استیلای دو همسایهٔ جنوبی و شمالی را در این کشور بازتر نمود.

فساد دربار ناصرالدین شاه و ظلم و جور حکام مخصوصاً رشوه‌خواری در اواخر سلطنت او رو به افزایش کلی گذاشته بود و در میان رجال داخل در کار نیز دیگر کسی وجود نداشت که در فکر چارهٔ کار باشد چه با قدرت فوق‌العادهٔ امین‌السلطان و استیلایی که بر مزاج شاه داشت، هیچ کس نمی‌توانست دم از اصلاح‌طلبی بزند. به صورت ظاهر ادارهٔ کارهای ملکی با شورایی بود مرکب از امین‌السلطان و پسر شاه کامران میرزا نایب‌السلطنه وزیر جنگ و حکمران طهران و میرزا علی‌خان امین‌الدوله وزیر رسایل و اوقاف و وظایف و وزرای خارجه و تلگراف اما از این میان فقط امین‌الدوله مردی کار آگاه و اصلاح‌طلب بود، لیکن او نیز قدرتی نداشت و همواره میان او و امین‌السلطان رقابت و خصومت برقرار بود تا آنجا که بالاخره هم امین‌السلطان او را در اواسط سال ۱۳۱۳ چندماه قبل از قتل ناصرالدین شاه به عنوان پیشکاری آذربایجان به تبریز فرستاد و در حقیقت او را از طهران دور کرد.

این کیفیات به خصوص حرکات ناپسند امین‌السلطان و کامران‌میرزا مردم را که در قضیهٔ رژی به فیروزی نایل آمده و به توسط عده‌ای از علما و تجار و باخبران اروپادیده به مصالح خود خبیر شده بودند به فکر اصلاح خرابی‌ها و انتقاد طرز حکومت استبدادی و معاملات خودخواهانهٔ امین‌السلطان و کامران‌میرزا و غیره انداخت و در این راه یعنی بیدارکردن عامّه جمع کثیری از داخل و خارج می‌کوشیدند مثل امین‌الدوله و **حاج شیخ‌هادی نجم‌آبادی** (۱۲۵۰-۱۳۲۰) و **سیدجمال‌الدین اسدآبادی همدانی** (۱۲۵۴-۱۳۱۴). ملکم هم از آنجا که با امین‌السلطان دشمنی داشت و طالب مقام او و تاحدی دستش از کارها کوتاه شده بود در لندن به تأسیس روزنامهٔ قانون قیام نمود و به نام قانون‌خواهی و تغییر وضع حکومت ایران به ذکر مظالم حکومت استبدادی پرداخت و نوشته‌های او از آنجایی که پرعامیانه بود و از خارجه نیز می‌رسید در مردم بی‌تأثیر نماند.

در روز ۱۷ ذی‌القعده ۱۳۱۳ که ۴۹ سال از سلطنت ناصرالدین شاه گذشته بود، روزی که این شاه به زیارت به مزار حضرت عبدالعظیم رفته بود او را **میرزا رضا کرمانی** از دست پروردگان حاج

شیخ‌هادی نجم‌آبادی و سیدجمال‌الدین اسدآبادی و از ستم‌کشیدگان دست کامران میرزا به ضرب طپانچه مجروح کرد و ناصرالدین شاه که در تهیهٔ جشن پنجاه سالهٔ سلطنت خود بود به همان ضربت جان سپرد.

سلطنت مظفرالدین شاه (۱۳۱۳-۱۳۲۴)

مظفرالدین شاه که به سال ۱۲۶۹ تولد یافته چهارمین پسر ناصرالدین شاه است. دو برادر بزرگتر او معین‌الدین میرزا و امیرقاسم‌خان که یکی بعد از دیگری به ولیعهدی رسیده بودند، هر دو در خردسالی فوت کردند و پسر سوم ناصرالدین‌شاه یعنی مسعود میرزا ظل‌السلطان که سه سال از مظفرالدین شاه بزرگتر بود چون مادرش از خاندان سلطنتی نبود به ولیعهدی نرسید و مظفرالدین‌شاه به مدت سی‌وپنج سال به عنوان ولیعهد، در این سمت برقرار گردید. بنابراین تا سال قتل پدرش قریب چهل ساله در ولیعهدی سر می‌کرد و در این مدت با وجود سه سفر که ناصرالدین‌شاه به فرنگستان رفت و در غالب نقاط کشور به سیاحت پرداخت، پسرش کمتر از آذربایجان خارج شد و چون مردی ضعیف‌النفس و جبان و از اواسط عمر به بعد علیل‌المزاج نیز بود در بی‌خبری از اوضاع عالم و مصالح ملکی سر می‌کرد و ناصرالدین شاه هم‌چنانکه باید در امر تربیت او و گماشتن اشخاص بصیر با کفایت در خدمت ولیعهد سعی نکرد. به همین علت مظفرالدین شاه که نُدَما و هم‌نشینان چاپلوس بی‌اطلاع پیوسته سر و کار داشت بسیار ساده‌دل و عیاش و بی‌بصیرت بار آمد و از آنجا که آذربایجان در آن ایام کاملاً تحت نفوذ سیاسی روس‌ها بود بیشتر اطرافیان ولیعهد هم متمایل به سیاست روسیه بودند.

پس از کشته شدن ناصرالدین شاه و آمدن ولیعهد به طهران امین‌السلطان که قدرتی فوق‌العاده داشت همچنان به صدارت برقرار ماند و با این که آزادیخواهان و کسانی که سعی‌ها در برانداختن اساس حکومت استبدادی و زوال دولت او کرده بودند امید بهبود اوضاع را داشتند. شاه تازه اعتنایی به خواهش این طبقه نکرد و ایشان از باقی‌ماندن امین‌السلطان بر سر کار مأیوس شدند. اما وزارت امین‌السلطان بیش از هفت ماه طول نکشید و مظفرالدین شاه در اواخر ۱۳۱۴ او را معزول نمود و امین‌الدوله را از آذربایجان به طهران خواست و ریاست وزراء را در یازدهم ذی‌القعده آن سال به او واگذاشت و در رجب ۱۳۱۵ او را به صدارت منصوب نمود و تا حدی اصلاح‌طلبانی را که به امانت و دانش و وطن‌دوستی امین‌الدوله اطمینان داشتند، امیدوار ساخت.

امین‌الدوله در ایام صدارت دست به کار اصلاحات زد و اجرای طرح‌هایی را که امیرکبیر و حاجی میرزا حسین‌خان سپهسالار در این زمینه تهیه نموده بودند مورد توجه قرار داد. جراید را آزاد و زیاد کرد و به تأسیس مدارس پرداخت و برای پیشرفت معارف انجمنی تأسیس نمود و چون اوضاع مالی کشور سخت پریشان بود و خزانه حتی برای پرداخت مخارج اندرون شاه پولی نداشت و هر چه بود به جیب مفتخواران و اطرافیان و نوکران متعدد مظفرالدین شاه می‌رفت امین‌الدوله درصدد اداره منظم مالیه و گمرک و خزانه برآمد و برای این کار علاوه بر جلوگیری از تقلبات و دزدی‌های مستوفیان و مأمورین مالی به آوردن مستشاراتی از خارجه اقدام کرد. از آن جمله سه تن بلژیکی را که مشهورترین ایشان نوز بود برای نظم گمرک و ضرابخانه و پستخانه به ایران آورد. اگرچه نوز چنانکه بعد خواهیم دید در ایران از حدود اختیارات خود خارج شد و در راه استفادهٔ شخصی و خدمت به

اجانب افتاد، لیکن اساس گمرک و پستخانهٔ امروزی ایران را باید از او و مستشاران دیگر بلژیکی که به توسط امین‌الدوله به ایران آمده بودند، دانست.

اقدامات امین‌الدوله برای تعیین میزان دخل و خرج مملکتی و تنظیم بودجه و جلوگیری از رشوه و مفتخواری و تأسیس عدلیه مخصوصاً محدود ساختن مواجب و مستمریات اطرافیان شاه موجب تحریک دشمنی ایشان شد و اعوان امین‌السلطان هم که برای برگشتن او دست و پا می‌کردند آتش را دامن می‌زدند تا آنکه شاه در ۱۳۱۶ امین‌الدوله را از کارها برکنار نمود و امین‌السلطان را از قم به طهران احضار و به صدارت برقرار کرد.

صدارت دوم امین‌السلطان در عهد مظفرالدین شاه از ۱۳۱۶ تا ۱۳۲۱ طول کشید و در این دوره که او به لقب اتابک اعظم نیز ملقب شد حال بدبختی و نکبت ایران چندین برابر از سابق بیشتر گردید. چه امین‌السلطان به جای آنکه برای بی‌پولی و پریشانی احوال کشور از طریق اصلاحات داخلی و بریدن دست دزدان و رشوه‌خواران چاره‌ای بیندیشد دست به کار استقراض از خارجه زد چنانکه در ۱۳۱۸ و ۱۳۲۰ دو فقره قرض منحوس از دولت روسیه کرد و عواید گمرک شمال ایران را برای استهلاک این قرض‌ها در حقیقت در اختیار روس‌ها گذاشت و مستشاران بلژیکی حکم مأمورین روسیه را در ادارهٔ گمرک و تجارت پیدا کردند و نوز تا آنجا قدرت پیدا نمود که در ۱۳۲۱ وزیر گمرک ایران شناخته شد.

اما پولی که از وجه این قرض‌ها عاید گردید همه صرف پرداخت مواجب مفتخواران و دو سفر بی‌نتیجهٔ شاه به فرنگستان (در ۱۳۱۸ و ۱۳۲۰) گردید و دیناری از آن به خیر و صلاح مملکت خرج نشد.

غیر از این دو قرض که از روسیه بود در ۱۳۱۸ قرض دیگری نیز از انگلیس شد و در مقابل آن عایدات شیلات بحر خزر و پستخانه و تلگرافخانه و گمرکات فارسی و خلیج به گرو این دولت رفت و به این ترتیب بهترین راه درآمد کشور که باید از آن زندگانی کند در دست خارجیان قرار گرفت و تسلط اجانب بیش از پیش توسعه پیدا کرد.

خرابی وضع مالیه و سفرهای بیهوده و بلهوسانهٔ شاه و حرکات خودخواهانه و بلارویهٔ امین‌السلطان بالاخره باعث اعتراضات شدید مردم شد و چون همه این اوضاع را از اتابک می‌دانستند در عزل او به روحانیون طهران فشار آوردند ایشان هم در جمادی‌الاخری ۱۳۲۱ عزل او را جداً از شاه خواستند. مظفرالدین شاه امین‌السلطان را منفصل و **سلطان مجیدمیرزا عین‌الدوله** را به جای او صدراعظم نمود.

فصل نوزدهم: مشروطیت ایران

عین‌الدوله در رسیدن به صدارت ابتدا با آزادیخواهان و علما و کسانی که در عزل امین‌السلطان کوشیده بودند از در دوستی و ملاطفت درآمد اما کمی بعد چون مردی خودخواه و جاهل و از مصالح کشوری بی‌خبر بود طریق استبداد پیش گرفت و چون مظفرالدین شاه هم حکومت غالب ولایات ایران را به استثنای اصفهان که در دست برادر بزرگترش ظل‌السلطان بود به پسرانش سپرده و

ایشان نیز از هیچگونه تعدی به مردم خودداری نداشتند روز به روز نفرت عامه از عین‌الدوله و کسان و نزدیکان شاه و طرز معاملات ایشان افزایش یافت و در این میان طرفداران امین‌السلطان هم مردم و علما را به مخالفت با عین‌الدوله تحریک می‌کردند. بخصوص که عین‌الدوله زمام امور شرعی و عرفی را تاحدی در اختیار **حاجی شیخ فضل‌الله نوری** از علمای بسیار متنفذ طهران گذاشته بود و جمعی دیگر از علما از این بابت راضی نبودند.

عده‌ای از اصلاح‌خواهان و ناراضیان از اوضاع در اواخر سال ۱۳۲۲ انجمنی مخفی برای مشروطه کردن ایران تشکیل دادند و از علمای طهران **آقا سیدمحمد طباطبایی** که همواره در بیداری مردم سعی داشت با خیالات ایشان کمال همراهی را ظاهر نمود و چون در اوایل سال ۱۳۲۳ نسخه‌هایی از عکسی از مسیو نوز رئیس بلژیکی گمرک به دست وعاظ و علما افتاد که در آن نوز عمامه بر سر گذاشته و عبا بر دوش گرفته این موضوع را به عنوان توهین بر اسلام بهانه کردند و بر سر منبرها به حکومت وقت حمله بردند و در این کار **آقا سیدعبدالله بهبهانی** که از عین‌الدوله رنجیده بود پیشقدم معترضین شد، اما عین‌الدوله اعتنایی به این هیاهو نکرد، بلکه روز به روز بر اقتدار نوز افزود و برای آنکه دست قیام‌کنندگان به شاه نرسد، **مظفرالدین شاه** را به اسم معالجه روانهٔ فرنگستان نمود به این ترتیب تا برگشتن شاه از فرنگ مخالفین بالنسبه آرام نشستند.

اما عین‌الدوله که از اقدامات علما و مخالفت تجار بر سر گرانی قند با مسیو نوز به غضب آمده بود، حتی پس از مراجعت شاه از فرنگ در رجب ۱۳۲۳ بنای بدرفتاری با این دو طایفه را گذاشت و مصمم شد که قدرت خود را به ایشان بنماید. لیکن در همان اوان از ولایات خبرهایی دایر به بدرفتاری بعضی از حکام نسبت به روحانیون رسید و چون **علاءالدوله** حاکم طهران هم چندتن از تجار را به چوب بست مخالفین عین‌الدوله و علمای طهران که در رمضان ۱۳۲۳ با یکدیگر بر ضد او اتحاد کرده بودند در شانزدهم شوال همین سال به حضرت عبدالعظیم رفتند و خصومت بین ایشان و عین‌الدوله علنی گردید و انقلاب شروع شد.

اعطای فرمان مشروطیت در ۱۴ جمادی الاخری ۱۳۲۴

بعد از مدتی گفتگو بین مهاجرین و دربار بالاخره علما در ۱۶ ذی‌القعده ۱۳۲۳ به احترام تمام به طهران برگشتند و به فرمان شاه قرار شد که مستدعیات ایشان را با تأسیس عدالتخانه عین‌الدوله برآورده کند. این پیش‌آمد که در حقیقت شکست عین‌الدوله بود مردم را بر ضد او جری‌تر کرد و درخواست عدالتخانه و مشروطیت علنی شد و اولین فتح این جماعت عزل علاءالدوله بود از حکومت پایتخت.

عین‌الدوله بعد از برگرداندن علما باز رفتار خود را تغییر نداد، بلکه به توقیف بعضی از روزنامه‌ها و تبعید جمعی از آزادی‌خواهان پرداخت از آن جمله **سیدجمال‌الدین اصفهانی** را که مشهورترین وعاظ مشروطه‌خواهان بود به قم روانه نمود و بعضی دیگر را هم به کلات فرستاد و با کمال استبداد اجرای امر شاه را در تأسیس عدالتخانه به تأخیر انداخت و رفت و آمد را در شب‌ها بر مردم پایتخت سخت گرفت و چون مظفرالدین شاه هم در این ایام در بستر بیماری و از اوضاع به کلی بی‌خبر بود، صدراعظم هرچه می‌خواست می‌کرد.

بر اثر فشار عین‌الدوله و استبداد او مردم بار دیگر به هیجان آمدند و این بار در مسجد جامع

طهران اجتماع کردند و علناً عزل عین‌الدوله و اجرای فرمان تأسیس عدالتخانه را از شاه خواستند. عین‌الدوله برای پراکنده کردن مجتمعین مأمورین نظامی به اطراف مسجد فرستاد و در کشمکش بین دو طرف دو تن از آزادیخواهان کشته شدند. علما به قم رفتند و تجار و جمعی از مردم پایتخت به سفارت انگلیس تحصن جستند. عاقبت شاه عین‌الدوله را معزول کرد و **میرزا نصرالله‌خان نایینی مشیرالدوله** را که وزیر امور خارجه بود به جای او صدارت داد و در چهاردهم جمادی‌الثانیهٔ ۱۳۲۴ فرمان مشروطیت صادر گردید و در ۱۸ شعبان همان سال اولین مجلس شورای ملی ایران تشکیل و قانون اساسی تدوین شد و شاه آن را در ۱۴ ذی‌القعده امضاء کرد و پنج روز پس از آن فوت نمود.

سلطنت محمدعلی‌شاه (۱۳۲۴-۱۳۲۷)

محمدعلی میرزا که در ۱۲۸۹ در تبریز متولد شده و مادرش دختر میرزا تقی‌خان امیرکبیر بود در سال ۱۳۱۳ به ولیعهدی منصوب و به آذربایجان مأمور گردید. پس از فوت مظفرالدین شاه او که در مرض موت پدر به طهران احضار شده بود به نام **محمدعلی شاه** به تخت جلوس نمود و قانون اساسی مشروطیت را که پدرش امضاء کرده بود صحه گذاشت و قول داد که از همه جهت با اساس مشروطه همراه باشد، لیکن چون طبعاً مستبد و خودخواه و ستم‌پیشه و در تحت نفوذ چند تن از دشمنان مشروطیت مثل **امیربهادر جنگ** وزیر دربار و **لیاخف** روسی فرمانده قزاقخانه قرار گرفت، کمی پس از جلوس به تخت به دشمنی با مشروطه و پیشوایان آن از هیچ گونه اقدامی خودداری نکرد.

اگرچه نمایندگان دورهٔ اول مجلس که با حرارتی تمام جهت اصلاح اوضاع ایران می‌کوشیدند با راندن مسیو نوز رییس کل گمرک و وزیر خزانه از خدمت در مقابل سیاست روسیه که از او جداً حمایت می‌کرد غالب آمدند، لیکن روس‌ها شاه تازه را در دشمنی با مجلس و مشروطه روز به روز بیشتر تقویت نمودند تا آنجا که محمدعلی شاه مشیرالدوله را از صدارت انداخت و امین‌السلطان را از فرنگ خواسته در ربیع الاول ۱۳۲۵ به این مقام منصوب نمود.

امین‌السلطان در قدم اول درصدد برآمد که به دستیاری نمایندگان معتدل مجلس از روسیه قرض جدیدی بگیرد. اما وکلای تندرو مخصوصاً نمایندگان آذربایجان نه تنها مانع انجام طرح او شدند، بلکه به مخالفت و دشمنی جدی با او قیام نمودند و طولی نکشید که امین‌السلطان در تاریخ رجب ۱۳۲۵ موقعی که از مجلس بیرون می‌آمد به دست یکی از فداییان مشروطه‌خواه به قتل رسید و شاه چندی پس از این واقعه وزیر مالیهٔ سابق **ابوالقاسم‌خان ناصرالملک همدانی** از تحصیل کردگان دانشگاه آکسفورد را که در ایام صدارت امین‌الدوله نیز مصدر خدماتی شده بود، به ریاست وزراء انتخاب کرد.

ناصرالملک با وجود تحصیلات عالیه و تجارب بسیار و اعتدال روش به اصلاح مالیهٔ مملکت توفیق نیافت و در این ایام با این که محمدعلی شاه بر اثر فشار وکلا متمم قانون اساسی را امضاء نمود و در شوال ۱۳۲۵ شخصاً به مجلس آمد و در حفظ مشروطیت به قرآن قسم یاد نمود، لیکن باز دست از معاملات سوء خود نسبت به مشروطه‌خواهان و تشویق مخالفین ایشان بر نداشت و کار عناد او در این راه به آنجا کشید که ناصرالملک و وزرای دیگر را محبوس نمود درصدد برافکندن بنیاد مشروطیت برآمد. لیکن از شدت ضعف‌نفس و ترس از قیام آزادی‌خواهان موقتاً از این خیال

منصرف گردید.
آزادیخواهان که از خیالات سوء شاه کاملاً مسبوق شده بودند، برای حفظ مشروطه و جان خود به تهیهٔ سربازان داوطلب ملی در مرکز و ولایات مشغول شدند و نزاع بین مشروطه و استبداد علنی گردید و کار این نزاع به آنجا کشید که نمایندگان مجلس از شاه خواستند که شش تن از اطرافیان خود را که محرکین عمدهٔ او در برانداختن بنیان مشروطیت بودند از دور خود دور کند. شاه با این که به این امر قول داد درصدد دستگیری و تبعید هشت نفر از ناطقین و متنفذین وکلا برآمد و برای آنکه از اقامت در پایتخت مطمئن نبود در ۹ جمادی‌الاولی ۱۳۲۶ به باغ شاه بیرون دروازهٔ غربی طهران رفت و پایتخت به علت اجتماعی جمعی از هواخواهان استبداد در میدان توپخانه و تعدیات هنگامه‌جویان و اشرار در هرج و مرج کلی افتاد.
عاقبت شاه در سه‌شنبه ۲۳ جمادی‌الاولی مجلس را بدست لیاخف و عده‌ای از قزاقان و سربازان سیلاخوری به توپ بست و مدافعین مجلس با این که قریب هفت سال مقاومت به خرج دادند مغلوب شدند و وکلای ملت بعضی کشته و عده‌ای دستگیر و اکثر فراری و متواری گردیدند.
محمدعلی شاه ابتدا سید محمد طباطبایی و سیدعبدالله بهبهانی را تبعید کرد و عده‌ای از روزنامه‌نویسان و ناطقین مشروطه را به قتل آورد و جمعی را نیز به زندان انداخت و به این ترتیب مشروطه را به قتل آورد و جمعی را نیز به زندان انداخت و به این ترتیب مشروطهٔ اول ایران که از ۱۴ جمادی‌الاخری ۱۳۲۴ تا ۲۳ جمادی‌الاولی ۱۳۲۶ طول کشیده بود از میان رفت و دورهٔ **استبداد صغیر** شروع شد.
در ایام استبداد صغیر که اندکی بیش از یک سال طول کشیده نزاع بین طرفداران مشروطه و استبداد همچنان باقی بوده است.
اگرچه شاه با توپ بستن مجلس دارالشوری و برافکندن انجمن‌های ملی در پایتخت بر مخالفین خود غالب آمد. لیکن اکثر ولایات زیربار استبداد او نرفتند، بلکه حرکتی که از او در نقض قول و شکست قسم و دشمنی با اساسی که مردم با زحمت آن را تحصیل کرده بودند سر زد. آزادیخواهان ولایات را به قیام علنی و جنگ با قوای دولتی و نمایندگان شاه واداشت، مخصوصاً آزادیخواهان تبریز شهر را به تصرف خود آوردند و چون عین‌الدوله که پیش مشروطه‌طلبان بزرگترین دشمن این اساس به شمار می‌رفت، مأمور تسخیر تبریز شد. جوش و خروش ملیون برای مقاومت افزایش یافت و قوای دولتی با این که چند ماه تبریز را در محاصره داشتند به گرفتن آنجا نایل نیامدند.
مقاومت مردانهٔ مردم تبریز که به ریاست **ستارخان سردار ملی و باقرخان سالار ملی** صورت می‌گرفت. کم‌کم در نواحی دیگر نیز مؤثر شد و آزادیخواهان را به قیام واداشت، از آنجمله **محمدولی‌خان تنکابنی** که ابتدا از طرف محمدعلی‌شاه مأمور سرکوبی ملیّون تبریز شده بود به تنکابن آمد و به طرفداری از مشروطه برخاست و جماعتی از مهاجرین ایرانی قفقاز و ارامنه نیز به ریاست **یپرم‌خان** و غیره در رشت با محمدولی‌خان که بعدها **سپهدار اعظم** لقب یافت دست یکی کردند. در اصفهان نیز رؤسای بختیاری خود را هواخواه مشروطیت قلمداد نمودند و **علیقلی‌خان سردار اسعد** از رؤسای روشن‌فکر این طایفه که در فرنگستان بود به اصفهان آمد و به دستیاری **نجفقلی‌خان صمصام‌السلطنه** اصفهان را از دست قوای دولتی گرفت و ملیون از چند طرف به عزم فتح طهران و برانداختن شاه عازم پایتخت شدند و در جنگ مختصری که در قریهٔ بادامک نزدیک

کرج اتفاق افتاد قوای قزاق و سیلاخوری حامیان شاه را شکست دادند و در صبح ۲۷ جمادی الاخری ۱۳۲۷ وارد طهران شدند و محمدعلی شاه ابتدا به باغ سلطنت‌آباد سپس به سفارت روس پناه جست و از سلطنت مستعفی گردید.

سلطنت احمدشاه (۱۳۲۷-۱۳۴۳)

پس از پناه بردن محمدعلی شاه به سفارت روس و استعفای از سلطنت رؤسای آزادیخواه که سپهدار تنکابنی را به وزارت جنگ و سردار اسعد بختیاری را به وزارت داخله اختیار کرده بودند، در روز ۲۸ ماه جمادی الاخر ۱۳۲۷ پسر دوازده ساله شاه **احمدمیرزا** را به جانشینی پدرش برگزیدند و قرار شد تا موقع رشد شاه جدید کسی به نیابت سلطنت نامزد شود. این سمت را موقتاً تا افتتاح مجلس دوم به یکی از رؤسای سالخوردهٔ خاندان قاجار یعنی **عضدالملک** سپردند. پس از خلع محمدعلی شاه از سلطنت اختیار کارها به دست هیئت مدیره‌ای افتاد که زمام امور را تا تشکیل مجلس تازه درکف خود گرفتند و به ترتیب مقدمات انتخابات و تبعید محمدعلی میرزا و اعوان او از خاک ایران و دستگیر و مجازات دشمنان مشروطه مشغول شدند.

دربار اخراج شاه مخلوع پس از مذاکرات مفصلی بین آزادیخواهان فاتح و نمایندگان دو سفارت روس و انگلیس که حمایت محمدعلی‌میرزا و حفظ منافع شخصی او را بر عهده گرفته بودند، عاقبت ۱۶ رجب ۱۳۲۷ قراری شامل ۶ ماده به امضاء رسید و به موجب آن قرار شد که محمدعلی میرزا عموم جواهرات سلطنتی را که همراه خود دارد با اسناد مربوط به آنها به دولت واگذارد و در ظرف ۱۵ روز از ایران خارج شود تا دولت و ایران هم سالی ۷۵۰۰۰ تومان به عنوان حقوق به او برساند شاه مخلوع کمی پس از امضاء این قرارداد از ایران به روسیه رفت و دولت حاضر شد که مستمری او را به ۱۰۰,۰۰۰ تومان برساند. ولی چون چندی بعد به خیال تصرف مجدد سلطنت به ایران آمد و استرآباد و میان ترکمانان به اقداماتی بر ضد مشروطه دست زد و مغلوب و فراری شد دولت مستمری سالیانه او را‌برید. در حکومت تازه‌ای که آزادیخواهان موقتاً تشکیل دادند، مقام وزارت خارجه را برای ابوالقاسم‌خان ناصرالملک همدانی که در فرنگستان بود، نگاه داشتند، ولی ناصرالملک که محمدعلی شاه نیز اندکی قبل از فتح ملیون او را به ریاست وزراء خواسته بود در مراجعت به ایران تعلل می‌کرد.

بعد از انتخابات و افتتاح مجلس دوم در دوم ذی القعده ۱۳۲۷ چون ناصرالملک که ملیون می‌خواستند ریاست وزراء و وزارت خارجه را به او بسپارند به ایران نیامد، مجلس سپهدار تنکابنی را به ریاست وزراء برگزید و هیئت مدیره از میان رفت و مجلس نیابت سلطنت عضدالملک قاجار را تثبیت نمود. اختیار شهربانی پایتخت نیز از ابتدای ورود مجاهدین به دست یپرم‌خان ارمنی سپرده شده بود.

قبل از افتتاح مجلس دوم فاتحین طهران بر جمعی از رؤسای استبداد دست یافتند و ایشان را پس از محاکمه به دار آویختند. مشهورترین این جماعت شیخ فضل‌الله نوری بود که در دورهٔ صدارت عین‌الدوله و مجلس اول و استبداد صغیر موجب آزار خاطر مشروطه‌خواهان را فراهم آورده و از استبداد جداً طرفداری کرده بود. تاریخ قتل او ۱۳ رجب ۱۳۲۷ است.

در دورهٔ دوم مجلس مابین وکلا بر سر اصلاحات اساسی و مسایل سیاسی اختلافات شدید بروز

کرد و نمایندگان به احزابی چند منقسم گردیدند و از آن میان حزب تندرو دموکرات و حزب اعتدالی به رقابت و خصومت با یکدیگر برخاستند و میان سپهدار و سردار اسعد نیز صفای سابق به نقار مبدل شد و سردار اسعد به یاری دموکرات‌ها به ریاست وزراء رسید.

در سال ۱۳۲۸ عضدالملک نایب‌السلطنه وفات یافت و وکلا در انتخاب جانشین او مدتی در کشمکش بودند. جماعتی می‌خواستند که ناصرالملک را به این مقام برسانند و جمعی دیگر هواخواه مرحوم **میرزا حسن‌خان مستوفی‌الممالک** (۱۲۹۱-۱۳۵۱) پسر میرزا یوسف مستوفی‌الممالک آشتیانی بودند. عاقبت طرفداران ناصرالملک توفیق یافتند و ناصرالملک به نیابت سلطنت و مستوفی‌الممالک به ریاست وزراء اختیار شدند.

چون روش دموکرات‌ها و آزادیخواهان نسبت به سیاست روسیه در ایران تند بود روس‌ها نیز برای کارشکنی و برانداختن مشروطیت پیوسته تولید زحمت می‌کردند چنانکه در ۱۳۲۹ محمدعلی میرزا را به استرآباد آوردند و او و برادرش سالارالدوله که در طرف غرب به جمع سپاهی و تولید زحمت برای دولت مشغول شد مدتی به ادعای برگرداندن سلطنت تاخت و تاز می‌کردند، لیکن دولت بالاخره موفق شد که این دو برادر را از ایران براند و مشروطیت را از تعرض ایشان حفظ کند.

در همین سال ۱۳۲۹ مجلس شورای ملی ایران که از جهت بی‌نظمی مالیّه و کمی درآمد در زحمت کلی بود به استخدام هیئتی از خبرگان و مستشاران امریکایی تصمیم گرفت و آن هیئت که ریاستشان با **مرگان شوستر**[1] بود به طهران آمدند. شوستر که مردی باشور و جدی و درستکار بود، در مدتی قلیل مالیهٔ ایران را به دستیاری همکاران امریکایی خود سر و صورتی بخشید و محبوب عموم اصلاح‌خواهان ایرانی گردید.

در همان موقع که وکلا برای استخدام مأمورین مالی گفتگو می‌کردند به آوردن هیئتی دیگر از سوئد برای تشکیل قوای امنیه نیز رأی دادند و مستشاران سوئدی به ریاست سرهنگ **یالمارسن**[2] در شعبان ۱۳۲۹ به طهران آمدند و سال بعد هیئتی دیگر را از سوئد برای ادارهٔ شهربانی آوردند.

سوئدی‌ها به زودی به تشکیل امنیه شروع کردند و این امنیه در وصول مالیات و حفظ راه‌ها کمک بسیار خوبی شد برای شوستر و همکاران او. عدهٔ قوای امنیه تاسال ۱۳۳۳ که به تحلیل رفت به ۱۰۰۰۰ بالغ شده و این عده با قوای محدود قزاق تا آن تاریخ تنها سپاه منظم ایران به شمار می‌رفتند.

شوستر در پیشرفت کارهای خود به دموکرات‌ها که به خصومت با سیاست روسیه شهرت یافته بودند، تکیه کرد و مثل ایشان با سفارت روس به دشمنی برخاست از آن جمله درصدد برآمد که ادارهٔ گمرک راکه تحت نظر مستشاران بلژیکی یعنی نشاندگان روس‌ها می‌گشت تحت نظر خود بیاورد و این قضیه روس‌ها را به غضب آورد و چون مجلس شوری حکم توقیف اموال و املاک ملک منصور میرزا شعاع‌السلطنه برادر محمدعلی میرزا راکه بر ضد مشروطیت قیام نموه بود صادر کرد و شوستر عده‌ای از قوای امنیه را به ضبط آنها فرستاد، روس‌ها به این بهانه که شعاع‌السلطنه را تحت نظر و تصرف خود گرفتند، شوستر امر به محاصرهٔ خانهٔ شعاع‌السلطنه داد. روس‌ها هم در هفتم ذی‌الحجه ۱۳۲۹ اتمام حجت سختی به دولت ایران دادند و تقاضای عزل شوستر و مستشاران امریکای را

---

1. Morgan Shuster

2. Hyalmarson

کردند. چون دولت ایران چاره‌ای ندید و ناصرالملک هم با روش احتیاطی که در کارها داشت، دانست که تندروی نمایندگان دموکرات ممکن است تولید زحمت بزرگتری کند. اتمام حجت سختی به دولت ایران دادند و تقاضای عزل شوستر و مستشاران امریکایی را کردند. اتمام حجت روسیه را پذیرفت. شوستر و مستشاران امریکایی ایران را ترک گفتند و مجلس دوم در سوم محرم ۱۳۳۰ منحل گردید و رییس بلژیکی گمرک که دست‌نشاندهٔ روس‌ها بود به جای شوستر خزانه‌دار و صاحب اختیار مالیهٔ ایران شد.

روس‌ها بر اثر توفیقی که در راندن شوستر و بستن مجلس و تبعید رؤسای دموکرات پیدا کرده بودند، دست به بسیاری از حرکات ناشایست زدند از آن جمله گنبد مشهد مقدس را به توپ بستند و در رشت و تبریز عده‌ای از آزادیخواهان را کشتند و بر اثر این پیش‌آمدها روز به روز اوضاع ایران پریشان‌تر گردید و دورهٔ نیابت ناصرالملک که در ۲۸ شعبان ۱۳۳۲ روز تاجگذاری احمدشاه خاتمه یافت به چنین وضع ناگواری خاتمه پذیرفت.

پس از تاجگذاری شاه، مجلس سوم اندکی پس از افتتاح مصادف با شروع جنگ‌های بین‌المللی گردید و چون در این جنگ‌ها از همسایگان ایران انگلیس و روس در یک طرف و عثمانی به یاری آلمان و اطریش در طرفی دیگر بود، در حدود شمال غربی و جنوب غربی کشور ما بین قوای دو طرف جنگ درگرفت و با این که رییس‌الوزرای ایران مستوفی الممالک در ۱۳۳۳ رسماً ایران را دولتی بی‌طرف اعلان نمود، به علت ضعف لشکری پای تجاوز جنگجویان به ایران نیز کشیده شد و صفحات شمال غرب و مغرب و جنوب غربی میدان جنگ ایشان شد. از طرفی دیگر عمال متحدین اروپای مرکزی از صدماتی که در طی قرون گذشته مردم ایران از سیاست متجاوزانهٔ روسیه و انگلیس دیده بودند استفاده کرده عامه را به اتحاد اسلام و یاری عثمانی دعوت نمودند و در این راه حتی بعضی از نمایندگان تندرو مجلس را هم با خود همدست ساختند. خوشبختانه مستوفی‌الممالک در حفظ بی‌طرفی ایران جدّ فوق‌العاده به خرج داد و نگذاشت که دولت رسماً به طرفداری از یک جانب داخل جنگ شود و بر اثر همین حسن سیاست بود که پس از خاتمهٔ جنگ‌های بین‌المللی کشور ما همچنان دست‌نخورده ماند و فاتحین استقلال و تمامیت ارضی آن را محترم شمردند.

طرفداران اتحاد اسلامی و وکلای تندرو که می‌خواستند ایران را به یاری آلمان و عثمانی به جنگ بکشانند چون از همراه کردن دولت مأیوس شدند از پایتخت به قم رفتند و با تشکیل کمیتهٔ دفاع ملی مردم ولایات را به جنگ و جهاد بر ضد روس و انگلیس خواندند و جمعی از سران لشکری امنیه هم با ایشان همدست شدند، لیکن جز تولید اغتشاش در شهرهای مرکزی و جنوبی و غربی کاری از پیش نبردند و از مقابل سپاهیان روس که تا اصفهان و سرحد غرب جلو راندند به بغداد و استانبول و برلین گریختند.

قراردادهای ۱۹۰۷ و ۱۹۱۵ و ۱۹۱۹

دولتین روسیه و انگلیس پس از مدت‌ها کشمکش‌های سخت سیاسی در آسیا مخصوصاً در حدود تبت و افغانستان و ایران یعنی در نقاطی که بین مستعمرات ایشان واقع شده بود، بالاخره چون خطر ترقیات سریع آلمان و تهدیدی که از جانب این دولت متوجه ایشان بود در تاریخ بیستم رجب ۱۳۲۵ (۳۰ اوت ۱۹۰۸) قراردادی با یکدیگر بستند و به موجب آن کلیهٔ اختلافات سیاسی

خود را در آسیا دوستانه حل کردند. از این قرارداد که به قرارداد ۱۹۰۷ معروف و در دورهٔ کشمکش‌های بین محمدعلی میرزا و مجلس اول بسته شد، قسمت مهمی نیز راجع به ایران بود، به این معنی که دولتین روسیه و انگلیس ایران را به سه منطقه تقسیم کردند و چنین قرار گذاشتند که دولت انگلیس منطقه‌ای را که در شمال خطّ واصل از قصرشیرین به اصفهان و یزد و گردنهٔ ذوالفقار است منطقهٔ نفوذ روسیه بشناسد و در آنجا هیچ قسم امتیاز راه‌آهن یا بانک یا تلگراف و وسایل نقلیه و بیمه برای خود و رعایای خود یا دولت دیگر نگیرد و در تحصیل این امتیازات با روسیه مخالفت نورزد. دولت روسیه هم عین همین تعهد را به گردن گرفت. راجع به منطقهٔ دیگر محدود به افغانستان و بلوچستان و بحر عمان و خطی که از گردنه ذوالفقار از طریق بیرجند و یزد به بندر عباس منتهی می‌شد. قسمت خارج از این دو منطقه عنوان بی‌طرف پیدا کرد. به علاوه دولتین عموم امتیازاتی را که سابقاً از ایران گرفته بودند رسمی و برقرار شمردند و نظارت در عواید را هم در مناطق نفوذ خود تحت ادارهٔ خویش آوردند.

اگرچه دولت ایران به عقد این قرارداد اعتراض کرد، لیکن هیچ یک از دو دولت گوش به آن اعتراض ندادند، روس‌ها در شمال صاحب تسلط کامل شدند و انگلیس‌ها در جنوب و آب‌ها و جزایر و بنادر خلیج فارس و بحر عمان.

در سال ۱۳۳۳ (۱۹۱۵) یعنی پس از آنکه روس‌ها تا اصفهان پیش رانده و انگلیس‌ها نیز در جنوب قوای امنیه و طرفداران وکلای مهاجر ایران و متحدین اروپای مرکزی را مغلوب ساخته بودند دو دولت انگلیس و روسیه قرارداد ۱۹۰۷ را از میان بردند و به جای آن قرارداد دیگری که به قرارداد ۱۹۱۵ معروف شده بستند. یعنی این بار منطقهٔ بی‌طرف را به کلی حذف نمودند و ایران را به دو منطقهٔ نفوذ بین خود منقسم ساختند و قرار گذاشتند که روس‌ها در شمال تا حدود ۱۱۰۰۰ قوای قزاق تهیه کنند و انگلیس‌ها هم قوایی به همین اندازه در جنوب به نام پلیس جنوب ایران و هیئت مختلطی مالیه ایران را تحت ادارهٔ خود بگیرند.

در اوایل سال ۱۳۳۶ یعنی در اواخر ۱۹۱۷ اوضاع روسیه به کلی زیر و رو شد و دولت بالشویکی به جای دولت تزاری روی کار آمد. دولت جدید در تاریخ ۱۴ ژانویه ۱۹۱۸ (اول ربیع الثانی ۱۳۳۶) رسماً قرارداد ۱۹۱۵ را ملغی اعلان نمود و چون پای یک طرف از میان رفت اساس آن سست شد و عملاً لغو گردید.

انگلیس‌ها چون دیدند که شمال ایران آزاد شده و ممکن است که آلمان‌ها از راه قفقازیه و بحر سیاه به شمال ایران دست بیندازند و راهی به طرف هندوستان باز کنند از یک طرف از راه بلوچستان قوایی به خراسان آوردند و از طرفی دیگر از طرف مغرب خود را به همدان و قزوین و رشت رساندند. حتی تا باکو نیز پیش رفتند و به این ترتیب تقریباً تمام ایران مقارن ایامی که جنگ‌های بین‌المللی رو به آخر می‌رفت تحت نفوذ انگلیس قرار گرفت و انگلیس‌ها برای آنکه تمام ایران منطقهٔ نفوذ ایشان باشد، در پذیرفتن نمایندگان ایران به انجمن صلح بین‌المللی اشکال‌تراشی کردن تا بالاخره در ماه شوال ۱۳۳۷ (اوت ۱۹۱۹) دولت ایران را به امضای قرارداد منحوس دیگر مجبور ساختند و این قرارداد که به قرارداد ۱۹۱۹ معروف شده اختیار کلیهٔ امور نظامی و مالی و گمرکی ایران را منحصراً به دست مستشاران انگلیسی می‌داد و آن را تحت حمایت دولت بریتانیا می‌گذاشت. خوشبختانه مجمع اتفاق ملل که تازه تشکیل شده بود، این قرارداد را که برخلاف اساس آن بسته شده

بود، به رسمیت نشناخت و در ایران نیز جمعی از آزادیخواهان بر ضد آن قیام نمودند و در امریکا و فرانسه هم در خصوص عقد آن به انگلیس اعتراض‌ها شد.

رییس‌الوزرای ایران که خود آن را امضاء کرده بود، با حبس و تبعید مخالفین و فرستادن احمدشاه به اروپا و توقیف بعضی از جراید به اجرای مواد قرارداد مشغول شد لیکن به علل مذکور در فوق و ظهور حوادثی که در فصل بعد خواهیم گفت این قرارداد شوم نیز از میان رفت ولی دورهٔ تیره‌بختی ایران ادامه یافت.

HISTORY OF PERSIA

9 789642 621255